شور ذهن

داستان زندگی

زیگموند فروید



ایروینگ استون

ترجمهٔ اکبر تبریزی - فرخ تمیمی

سخنی دربارهٔ فروید و این ترجمه

درست یادم هست که متجاوز از ۳۰ سال پیش، پشت درهای کتابخانهٔ دانشکدهٔ پزشکی با نام فروید آشنا شدم. آن روزها تنها دانشجویی بودم که به زبان فرانسه آشنایی داشت. روزی از روزها به علتی که نمی‌دانم، تعدادی کتاب را پشت در کتابخانه ریخته بودند تا شاید اصلاحی انجام شود. تمامی این کتابها به زبان فرانسه بود، مشتاق از یافتن این کتابها و سرشار از شوق مطالعهٔ زبان فرانسه که بعد از زبان مادری بیشترین چیزی بود که دوست می‌داشتم، با اجازهٔ بزرگترها، این کتابها را به خانه بردم. سه کتاب از فروید بود: زندگی من و روانکاوی، مجموعهٔ تقریرات و تعبیر خواب. با ولعی خاص به مطالعهٔ این کتابها مشغول شدم و شاید این واقعه و رویدادی دیگر موجب شد تا در مطالعاتم این راه را پیش گیرم. بعد از مدتی با مطالعهٔ کتابهای مختلفی که از فروید به زبان فارسی به چاپ رسیده بود دریافتم که فروید بی‌تردید یکی از سازندگان فرهنگ مدرن است، ولی اکثریت مترجمان و نویسندگان در مطالعه و نقد آثار این دانشمند بزرگ جهان، نیمهٔ خالی ظرف را دیده‌اند. زیرا بسیاری از نتایجی را که فروید طی بررسی‌های خود به دست آورده است و بسیاری از آنها اکنون به اثبات رسیده است، همان مسایل مبتلا به تمام جوامع، در همهٔ اعصار و قرون می‌باشد و در بسیاری موارد نیز حتی متقدمان و متکلمان ایرانی به آن اشاره داشته‌اند. از جمله می‌توان به ابن اخوه در کتاب معالم القربه فی احکام الحسبه یا آئین شهرداری در قرن هفتم اشاره داشت. وی می‌گوید:

«امر به معروف و نهی از منکر، بزرگترین پایهٔ دین است و خدا همهٔ پیامبران را بدین کار فرستاد. اگر بساط آن برچیده شود و علم و عمل آن متروک گردد، نبوت بیهوده و دیانت نابود باشد و چاره از دست برود و شهرها ویران و بندگان هلاک شوند، اگرچه تا روز رستاخیز، هلاک خود را نفهمند.

اما آنچه از آن بیم داشتیم وقوع یافته. چه به روزگار ما، علم و عمل، امر به معروف و نهی از منکر متروک شده و حقیقت و نشانه‌اش از میان رفته و مداهنه و ریاکاری بر دل‌های مردم غلبه یافته....

مردم همچون چارپایان به پیروی از هوای نفس و شهوات تن در داده‌اند و مؤمن راستین که در راه خدا از سرزنش نترسد، اندک شده است.» (ص ۱۸)

تنها اختلافی که میان شرقیان و غربیان در این زمینه وجود دارد آن است که شرقیان به علت متابعت و پیروی از پیرو بزرگ خود در فرمانبرداری به دنبال دلیل و حجت نمی‌روند ولی ذهن شکاک و جستجوگر غربی به همه چیز به دیدهٔ شک و تردید می‌نگرد و از اینرو است که کندوکاو در مسایل شکل می‌گیرد.

آیا تئوری زنای با محارم فروید همان فهمیاتی نیست که به صورتی قانونمند در قرآن کریم هم آمده است. در این مورد می‌توانید سوره‌های نساء آیهٔ ۲۴ ر سوره نور آیات ۳۰، ۳۱ و ۳۳ را با این نظریه مقایسه کنید و توجه داشته باشید که تا منکری به وقوع نپیوندد، منهی‌ای رو نمی‌کند و باز هم توجه داشته باشید که آدمی همیشه به دنبال انجام منکر است زیرا شیر خام خورده است و هرگونه خطا و اشتباهی از وی سر تواند زد و به قول سنایی در حدیقة الحقیقه:

در تو هم دیوی است و هم ملکی　　هم زمینی به قدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی ملک باشی　　ز شرف برتر از فلک باشی

و یا این گفته سعدی که:

آدمیزاده طرفه معجونی است　　کز فرشته سرشته و حیوان
گر رود سوی این شود به از این　　ور شود سوی آن شود کم از آن

با توجه به خوی دو سودایی انسان است که فروید به کنکاش می‌پردازد و علتها را می‌یابد و موجب می‌شود تا کتابها و مقالات متعدد درباره‌اش نگاشته شود و دربارهٔ دانشی که بنیاد نهاده است (یعنی روانکاوی) به صورتی مناقشه‌آمیز، بحث و داوری صورت گیرد، تا آنجا که کسانی مقام او را تا حد یک نبی و یک خبردهندهٔ صادق از آیندهٔ وضعیت بشر ارتقاء دهند و در برابر

عده‌ای هم روانکاوی و نظام فرویدی را «حقه‌ای عظیم برای جلب اعتماد فکری» معرفی نمایند.

ایروینگ استون در کتاب شیرین «شور ذهن»، خواننده را با فراز و نشیب و زیر و بم زندگی فروید آشنا می‌سازد. با مطالعهٔ این کتاب خواندنی و بسیار جالب که توسط روانشاد اکبر تبریزی و دوست بسیار عزیز و قدیمی آقای فرخ تمیمی (دو فصل آخر) با نثری شیرین ترجمه شده است، با لطافت و ظرافت خاص به دورترین زوایای زندگی فروید نزدیک می‌شویم و بر شاهبال‌های اندیشهٔ شاعرانه این نویسنده و نیز مترجمان فرهیختهٔ کتاب به مواردی از زندگی فروید برمی‌خوریم که تا پیش از نگاشته شدن این کتاب مکتوم مانده بود.

نکته‌ای که از نظر بسیاری از خوانندگان ایرانی جالب خواهد بود و مرا نیز به عنوان یک ایرانی به وجد واداشت، ذکر نام دکتر پولاک در این داستان است. دکتر پولاک از مدرسین مدرسهٔ طب دارالفنون است. این پزشک اولین کالبدگشایی را در ایران انجام داده است (۱۸۵۴ میلادی) و اولین معلمی است که جزء هیأت ۷ نفری برای تدریس طب اروپایی وارد ایران شد. وی از همکاران فروید بود و از ۱۲۷۲ هجری تا ۱۲۷۴ (۱۸۵۸) در ایران به سر می‌برد. پولاک بیشتر به انجام جراحی می‌پرداخت و اعمال جراحی وی که برای ایرانیان تازگی تمام داشت، فوق‌العاده جلب نظر می‌کرد و بعضی از آنها با آب و تاب تمام در روزنامهٔ رسمی آن دوره درج می‌شد.

مطالعه این رمان بیوگرافی شیرین و آموختنی را به کلیه علاقمندان به ویژه دانشجویان و دانش پژوهان رشته‌های علوم انسانی و روانشناسی توصیه می‌کنیم.

در پایان، موفقیت دوست عزیز و شاعر گرانمایهٔ پارسی گوی، فرخ تمیمی و انتشارات مروارید را آرزو می‌کنم.

ایدون باد
دکتر فرخ سیف بهزاد
نشریه پزشکی امروز
دی ماه ۱۳۷۸

فهرست

مقدمه	
کتاب اول ـ برج دیوانگان	۷
کتاب دوم ـ جان شیفته	۶۱
کتاب سوم ـ گذرگاه تنگ	۱۱۹
کتاب چهارم ـ بیگانه‌ای در پاریس	۱۷۳
کتاب پنجم ـ نسخه تجویز پزشک	۲۱۹
کتاب ششم ـ پایان شب سیه	۲۵۷
کتاب هفتم ـ جزیره گم شده آتلانتیس	۳۱۷
کتاب هشتم ـ غار تاریک ذهن	۳۵۱
کتاب نهم ـ بشر فانی را شادکام ندان	۳۹۷
کتاب دهم ـ مطرود	۴۷۶
کتاب یازدهم ـ کمک از کجا می‌رسد؟	۵۲۴
کتاب دوازدهم ـ گروه	۶۰۶
کتاب سیزدهم ـ گردهمائی	۶۵۰
کتاب چهاردهم ـ راه مثبت هموار نیست	۶۹۵
کتاب پانزدهم ـ حارمَجِدون	۷۵۸
کتاب شانزدهم ـ سفر دریایی خطرناک	۸۳۰

کتاب اول

برج دیوانگان

۱

آن دو با گام‌های استوار و چهره‌های بشاش از کوره راه بالا می‌رفتند. گرچه شقایق‌های نعمانی با گلبرگ‌های ابریشمین، بعد از عیدِ پاک، پژمرده شده بودند، اما دشت هنوز گلباران نسرین و پامچال بود.

او مرد بلند بالائی نبود، قدش یک متر و هفتاد می‌شد، با این حال خود را کاملاً متناسب با دختری می‌دید که با وقار کنارش راه می‌رفت. مارتا برنایس[۱] را که چانه و بینی و ابروان مقبولی داشت دزدانه نگریست. نمی‌توانست موقعیتی را که فراهم آمده بود باور کند. او فقط بیست و شش سال داشت، و سخت سرگرم پژوهش فیزیولوژی در انستیتوی پروفسور بروکه[۲] بود. هنوز پنج سالی با شور و شر عشق و عاشقی و ده سالی با ازدواج فاصله داشت. زمانی دانشجوی متوسطی در رشتهٔ شیمی بود، اما آیا نمی‌بایست پی ببرد که عشق و «تقویم» جور در نمی‌آیند؟

آهسته گفت: «نشدنی است، نمی‌شود!»

دختر با حیرت او را نگریست. درختان سایه‌گستر زیر نور آفتاب، چشم انداز دلپذیری داشت. شاید همین سایهٔ خنک جنگل مودلینگ[۳] بود که چهرهٔ مارتا را در نظر او چنان دوست داشتنی کرده بود. گر چه دختر به زیبائی خود تظاهر نمی‌کرد، اما مرد جوان، قریبائی و جاذبهٔ او را خوب درک می‌کرد. چشمان سبز درشت و نگاه مهربان دختر جلوه‌ای از شخصیت و آزادگی‌اش بود. گیسوان شلال خرمائی‌اش را با آرایشی ساده از وسط به پشت گوشهایش زده بود. بینی خوش تراش نوک برگشته‌ای داشت و دهان خوش ترکیبش با لبان یاقوتی هر نگاهی را به خود جلب می‌کرد.

1-Martha Bernays 2-Brucke

3-Modling

«چه چیز نشدنی است؟ نمی‌شود کدام است؟»

به جائی رسیدند که پرتو خورشید از لابه‌لای برگهای سبز به پائین می‌تابید.

«آیا من به صدای بلند سخن گفتم؟ شاید خاموشی جنگل بود که سخنان مرا به گوش شما رساند اگر چنین تیز گوش هستید من باید مواظب گفته‌هایم باشم.»

دیگر به زمین هموار رسیده بودند، اگر از صخره‌های نزدیک بالا می‌رفتند می‌توانستند **مودلینگ** را زیر پای خود ببینند. آوای ملایم موسیقی که از **کورپارک**[۱] می‌آمد به گوش آن دو نیز می‌رسید **مودلینگ** روستای افسون کننده‌ای بود، تا وین با قطار یک ساعت فاصله داشت. آنجا محل استراحت و تفریح اهالی وین بود. بام‌های سفالی همچون دریاچهٔ سرخی زیر آفتاب ماه ژوئن موج می‌زد. بیرون روستا تاکستان‌ها با خوشه‌های انگور به خوش گذران‌ها چشمک می زدند.

مارتا برنایس برای دیدار دوستان خانوادگی در **گریل پارتزرگاسه**[۲] به **مودلینگ** آمده بود. **زیگموند** هم بامداد همان روز با قطار از وین رسیده بود. آن دو در خیابان **کایزر فرانتس یوزف**[۳] که ستون یاد بود غلبه بر بلای طاعون گذشته در آن قرار داشت مدتی قدم زدند و سپس از خیابان **تاپت**[۴] تا عمارت قدیم شهرداری که ساعت و برج پیازی شکل دارد رفتند و راه خود را به **پفارگاسه**[۵] ادامه دادند و به چشمه سنت او **تمار کیرشه**[۶] که در بالای شهر بود رسیدند. یک برج سنگی مدور در برابر کلیسا قرار داشت.

مارتا گفت «این برج شبیه تعمیدگاه ایتالیائی‌ها است اما مردم آن را یک «برج استخوان» قدیمی می‌دانند. شما که پزشک هستید می‌توانید بگوئید چه بلائی سر جسد می‌آورند که استخوان‌هایش می‌ماند بعد استخوان‌های لخت را در برج استخوان می‌ریزند؟»

«من دکتر تازه کاری هستم بدون هیچ گونه تجربه و کمترین اطلاعی در این موضوع؛ چرا خود شما یک رسالهٔ تحقیقی در آن باره نمی‌نویسید تا من به دانشکدهٔ پزشکی بدهم و بتوانید درجهٔ دانشگاهی خود را بگیرید. آیا دلتان می‌خواهد پزشک

1- Kurpark
2- Grillparzer gasse
3- Kaiser Franis josef
4- Taupt
5- Pfarrgasse
6- St. Othmar Kirche

بشوید؟»

«خیر، من می‌خواهم زن خانه‌دار و مادر بشوم و نیم دوجین فرزند داشته باشم.»

«این که آرزوی دور و درازی نیست، می‌توانید به آسانی به آن برسید»

«می‌دانید، من آدم رُمانتیکی هستم، دلم می‌خواهد شوهرم را دوست داشته باشم و نیم قرن با او در آرامش و صفا زندگی کنم».

«مارتا، آرزوهای دور و درازی دارید، آیا این شعر هاینه[1] را به یاد می‌آورید؟

«می‌بایست زن نمی‌ستاندم

پلوتو[2]ی بینوا آه کشید. و آه کشید:

روزی که عروسم را به خانه آوردم،

دریافتم که بی‌همسر

دوزخ نه دوزخ است و نه جانکاه

زندگی مجردی سرشار لذت است و فریبائی

از روزی که عروسی کردم

مرگ شد آرزویم

مارتا ابروانش را بالا انداخت و گفت «آن شعرها را باور نمی‌کنید؟»

«من؟ البته که نه. ازدواج برای مردهای ساده‌ای مثل من ابداع شده است. همین که تشریفات انجام گرفت حسابی پای‌بند خواهم شد.»

«آیا این گفته از گوته است: «کسانی که می‌خواهند احساسات واقعی خود را پنهان کنند دست به مبالغه‌گوئی می زنند؟»

«خیر خانم برنز عزیز، آن را شما از خودتان در آورده اید.»

صدای دختر جوان برای او گوشنواز و دل‌انگیز بود. مارتا بیست و یک سال داشت، اهل هامبورگ بود؛ لهجهٔ آلمانی او، بر خلاف لهجهٔ وینی، سره و یکدست و فصیح بود، و به رغم دختران همکلاسش که او را مغرور و خودپسند می‌دانستند لهجهٔ هامبورگی خود را حفظ کرده بود پدرش برمن برنایس[3] ده سال در دانشگاه وین دستیار گرانقدر اقتصاددان نامی لورنتس فون اشتاین[4] بود تا اینکه دو سال و

1-Heine
2- Pluto
3-Berman Bernays
4-Lorentz Von Stein

نیم پیش در ۱۸۷۹ ناگهان درگذشت.

مارتا گفت «در هشت سالگی به دبستان رفتم. طبعاً لهجهٔ همکلاسانم را تقلید می‌کردم: به جای اشتاین (Stain)، شتاین (Schtein) و به عوض اشتادت Stadt شتادت Sch - tadt می‌گفتم. روزی پدرم مرا به اتاق کارش برد و گفت «کوچولو، این گونه حرف زدن تو آلمانی نیست، بلکه زیانی است که کرشمه‌اش را از بین برده‌ای. ما ششتاد یا شتاد نمی‌گوئیم، می‌گوئیم اشتاد اشتاین، آلمانی سره این است. روز بعد به پدر و مادرم گفتم در مدرسه کیک تازه‌ای بود که اشترودل Schtrudel می‌گفتند. پدرم گفت اشترادل، نمی‌دانم چیست ولی هر چه باشد تلفظ آن شترودل S-TRUDE است. «سرانجام برای همکلاسهایم یقین شد که من یک جور لکنت زبان دارم و باید با من مدارا کنند.»

آن دو یکی از کوره‌راه‌ها را در پیش گرفتند. کوره راه‌های بسیاری وجود داشت که درخت‌های کنار آنها با رنگ نشانه‌گذاری شده بود تا مردم در جنگل انبوهی که از وین به سوی جنوب کشیده شده بود گم نشوند.

چون راه با برگهای سوزنی کاج پوشیده شد و لغزنده بود زیگموند بازوی مارتا را می‌گرفت تا تلغزد. آفتاب گرم بود و سایهٔ درختان کاج مسیر را کاملاً نمی‌پوشانید اما بوی خوش برگ فضا را پر می‌کرد.

از بالا صدائی شنیدند:

«آهای، آهای، زود باشید، بیائید تنبل‌ها».

تصور کردند که، الی[1]، برادر مارتا آنان را صدا می‌کند. الی یک سال و نیم از مارتا بزرگتر بود، سرش را انداخته بود پایین و جلوتر از همه تند تند می‌رفت تا رسیدن به انتهای سر بالائی پانزده دقیقه دیگر راه بود. از آن بالا منظرهٔ بدیعی جلو چشم بود. بلندیهای کالنبرگ[2] در شانزده کیلومتری شمال وین مانند نگهبانی سر برافراشته بود.

زیر درختان بلند، کافه کوچکی بود. خانواده‌هایی که برای گذراندن روز شنبه به آنجا آمده بودند روی نیمکتهای روستایی نشسته و قهوه یا نوشابه می‌نوشیدند. زیگموند میزی با رویه سنگی و صندلیهای حصیری پیدا کرد و سه بطری شربت

1-Eli 2-Kahlenderg

تمشک سفارش داد. پس از آنکه نوشابهٔ خود را نوشیدند، الی نگاهی به پشت سر خود انداخت و گفت:

«جایی نروید، بر می‌گردم و شما را می‌برم.»

۲

آن دو رو به آفتاب لطیف و ملایم زمستان دلپذیر وین نشستند. از بیست و دو سال پیش توسکانی[۱] دیگر زیر نفوذ امپراتوری اتریش - هنگری نبود اما آسمان نیلگونش یادآور بهار فلورانس بود.

زیگموند دست خود را روی میز گذاشت و مارتا نیز با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت. دست دختر سرد بود و نشانی از آرامش و انتظار داشت. پوستش شاداب و مرطوب بود. مارتا برای نخستین بار بود که چشم در چشم زیگموند دوخت گر چه خانواده‌هایشان از قدیم با هم آشنا بودند اما آن دو فقط دو ماه بود که یکدیگر را شناخته بودند. زیگموند دماغی استخوانی و برجسته، ریش بزی و سبیل کم پشت، پیشانی بلند و چهره‌ای گیرا داشت، با چشمانی سیاه که گوئی همواره به فکر فرو رفته است.

«از کاروبارتان بگوئید، نمی‌خواهم دخالتی کرده باشم، آنچه می‌دانم این است که دستیار کالبد شکافی در آزمایشگاه فیزیولوژی پروفسور بروکه هستید.»

«بله، من اسلایدهای درسهای پروفسور را آماده می‌کنم.»

صندلی‌اش را جلوتر کشید و گفت «از اول شروع کنم یا از آخر؟»

«البته از اول، از همان نقطه‌ای که هر چیز آغاز می‌شود.»

«چهار سال اول تحصیلات پزشکی من، نکتهٔ مهم و خاطره‌انگیزی نداشت. جز اینکه بیست‌ویک ساله بودم که کارل کلاوس[۲]، استاد جانورشناسی دو بار مرا به تریست، که آنجا یک آزمایشگاه جانورشناسی باز شده بود، فرستاد تا درباره گونادیک[۳] (غدهٔ تناسلی) مارماهی‌ها مطالعه کنم.»

«گونادیک یعنی چه؟»

در این هنگام الی به دو آمد و فریاد زد «وقت برگشتن است» و بسرعت در جنگل

1- Tuscany
2- Carl Claus
3- Gonadic

ناپدید شد. **زیگموند** و **مارتا** پشت سر او راه افتادند.

چند گامی نرفته بودند که تنهٔ درختی را وسط جاده دیدند، **زیگموند** دختر را در گذشتن از روی آن کمک کرد، و همان وقت متوجه مچ پای خوش تراش او شد. جاده پیچ تندی داشت و پس از آن به زمین باز و درهٔ تنگی می‌رسید.

هیزم شکنان تنه‌های بریدهٔ درختان را در ردیفهای چهار تائی مرتب می‌چیدند.

زیگموند زیر لب گفت «چه خوب بود اگر ما هم روزها و پیامدهای زندگی خود را مانند این هیزم شکنان مرتب و منظم می‌کردیم. «نمی‌توانیم؟» «آیا نمی‌شود؟ امکان ندارد؟ **مارتا**، من طبعاً نظم را دوست دارم و از بی‌نظمی گریزانم»

مدتی خاموش بودند در حالی که پرسش نخستین ـ معنی **گونادیک** ـ هنوز در ذهن هر دو بود. اگر **زیگموند** پاسخ نمی‌داد، **مارتا** هم سئوال خود را تکرار نمی‌کرد. اما اگر جواب می‌داد **مارتا** در می‌یافت که به علاقهٔ وی به دانستن پی برده است. **زیگموند** با همان آهنگ آکادمیک که با دانشجویان صحبت می‌کرد گفت:

«در فرهنگ لغات، **گونادیک** به معنی غدهٔ جنسی نرین و مادین است. وظیفه من در ان مأموریت، پیدا کردن بیضه های مارماهی بود. فقط یک نفر، دکتر **سیرسکی**[1] نشانه جزئی پیدا کرده بود. من می‌بایست یافتهٔ او را تأیید یا رد کنم.»

هنگامی که کلمهٔ **بیضه** را بر زبان آورد، **مارتا** کم مانده بود پله‌ای را نبیند و زمین بخورد. از **زیگموند** پرسید:

«اهمیت پیدا کردن بیضهٔ مارماهی چیست؟ و چرا هزار سال آن را شناسائی و کشف نکردند؟

زیگموند بازو در بازوی **مارتا** انداخت و گفت: «سئوال خوبی است. جز در فصل جفت‌گیری نمی‌توان اندام جنسی نر را شناخت. مار ماهیها پیش از جفت‌گیری به دریا میروند، و در دریا به آنها دسترسی نداریم. و کسی تاکنون مارماهی بالغ پیدا نکرده است. و شاید علاقه‌ای هم به آن کار در میان نبوده است»

«آیا آنچه را در جستجویش بودید پیدا کردید؟»

«به نظرم پیدا کردم. یافتهٔ دکتر **سیرسکی** درست بود و کمک کردم تا تئوری خود را مستند کند. پروفسور **کلاوس** نوشتهٔ مرا در آکادمی علوم خواند و در بولتن

1-Syrski

دانشکده به چاپ رساند. این کار پنج سال پیش انجام گرفت و هنوز کسی درباره آن بحث و انتقادی نکرده است.»

صدای **زیگموند** حاکی از مباهات او بود، گوئی تنها کار مثبت را همان کار وجدانی می‌داند. نگاه تأییدکنندهٔ **مارتا** وی را به ادامهٔ سخنانش تشویق کرد. متوجه شد که به گونه‌ای عقاید درونی خود را آشکار می‌سازد که پیشتر در برابر هیچ زنی، پیر یا جوان، چنان سخن نگفته بود.

«مسئله خیلی مهمتر از کاربرد عملی تئوری پروفسور **کلاوس** دربارهٔ «نر - مادگی[1]» در جانداران است، مارماهی ظاهراً از آن نوع جانداران است. پژوهش باید خارج از قلمرو اخلاقیات صورت گیرد. در حیطهٔ دانش هر جهلی بد و هر معرفتی خوب است. به عقیدهٔ **چارلز داروین** ما میلیونها سال پیش پا به این جهان گذاشته‌ایم. در آغاز چیزی از تیروهائی که ما را احاطه کرده‌اند نمی‌دانستیم. اما در طول میلیونها سال مغز بشر نادانی را از خود زدوده و عقل و خرد را جایگزین آن کرده است. این بزرگترین رویداد زندگی انسان است: پیداکردن چیزی که پیشتر از آن آگاهی نداشت و یا درک نمی‌کرد. لازم نیست که یک معرفت تازه به دست آمده کاربرد ویژه‌ای داشته باشد ـ دستکم در حین کشف. پی بردن و اثبات مستند چیزی که در تاریکی باقی مانده بود خود یک پا پیروزی است»

این بار **مارتا** دست گرم و استخوانی **زیگموند** را، که از توجه دوست تازه به سخنانش می‌لرزید، گرفت.

«متشکرم، تاکنون کسی با من این گونه سخن نگفته بود. گفته‌های شما این احساس را در من برمی‌انگیزد که شخصی هستم بالغ.»

آن دو به موقع جهت صرف قهوه پس از تیمروز به خانه، در **گریل پارتزرگاسه**[2] رسیدند و بهتر دیدند که قهوهٔ را در باغچه بنوشند. **الی**، با میزبانانش در خانه ماند. دور و بر باغچه با پرچین پر از شکوفه محصور بود. **مارتا** شیرینی آورد و کنار **زیگموند** روی نیمکت نشست. او حرکات موزون قهوه ریختن مارتا را تماشا می‌کرد. دختر چنان نزدیک او نشسته بود که با اندک حرکتی شانه‌هایشان به هم می‌خورد. شادی و خوشحالی در چشمان **زیگموند** موج می‌زد. عاشق آن دختر شده

1-Hermaphroditism

2-Grillparzer gasse

بود. درگذشته نیز یک بار مزهٔ عشق را چشیده بود. شانزده ساله بود که پدر و مادرش او را برای گذاراندن تعطیلات به فرایبرگ[۱] نزد خانوادهٔ فلوس[۲] که دوستی دیرینه با هم داشتند فرستادند. زیگموند عاشق گیزلا[۳] دختر پانزده ساله فلوس شد، و در عالم خود به خیال زندگی سعادتمند زناشوئی با وی دلخوش بود. اما در آن باره با دختر سخنی نگفت و پس از برگشتن به وین نیز ماجرا را فراموش کرد، و به مدرسه رفت و تحصیل خود را ادامه داد. وی و یکی از دوستانش شروع به یاد گرفتن زبان اسپانیائی کردند تا کتاب دون کیشوت اثر سروانتس را بخوانند.

زیگمونا، جرأت نمی‌کرد عشقش را به مارتا ابراز دارد، زیرا فقط هفت هفته از آشنائی آن دو می‌گذشت و آن کار را بیهوده و سبکسرانه می‌دانست، وانگهی دختر هنوز امکان و میدان اظهار عشق به او نداده بود. زیگموند زیر لب به او گفت «حوصله‌ام سر رفت.»

«این جمله از زبور حضرت داوود است.»

«پدرم در کودکی از زبور مطالبی برایم می‌خواند: «تو سفره‌ای را در حضور دشمنانم برای من می‌گسترانی، تو سر مرا مسح می‌کنی...»

«آیا دشمنانی هم دارید؟»

«فقط خودم.»

خندهٔ دختر مانند زنگ کلیسای سنت استفان در گوش او طنین انداخت. دیگر از شادی در پوست نمی‌گنجید، و نمی‌توانست هیجان خود را پنهان کند.

«یک رویداد خوش یُمن را به شما بگویم. آیا نخستین شبی را که با یک بغل کتاب به خانه آمدم تا در اتاق خودم چهار ساعتی مطالعه کنم به یاد می‌آورید؟ شما با خواهران من در ناهارخوری نشسته بودید، و ضمن صحبت داشتید با انگشتان ظریفتان سیبی را پوست می‌کندید. چنان خود را گم کردم که از رفتن بازماندم و نزد شما نشستم.»

«پس از سیب باغ بهشت آن اولین سیب بود».

«شما متوجه نشدید، اما آن اولین بار بود که من بیشتر از یک سر تکان دادن به

1-Freiberg 2-Fluss

3-Gisela

دوست خواهرم اظهار آشنائی کردم. به خود گفتم از دهن این دختر، مانند شاهزاده خانم در قصه پریان، گل و دُر می‌ریزد. نمی‌توانستم بگویم که در وجود شما خوبی و زیبایی دست بالا دارد یا هوش و ذکاوت.»

زیگموند آمادهٔ واکنش و پاسخ مارتا نبود چنان توصیفی دختران دیگر را به رؤیای عاشقانه فرو می‌برد. گونه‌های دختر گلگون شد، سپس ناگهان رنگش پرید و چشمانش پر از اشک شد. رویش را برگرداند و دوباره که به سوی زیگموند برگشت نگاهش جدی بود.

«چند سال است که در دانشگاه هستید؟»

«تقریباً نه سال.»

«روزی را که همراه مادرم در پراتر[۱] قدم می‌زدیم به یاد می‌آورید؟ پس از برگشتن به خانه به خواهرم، مینا، گفتم چرا آقای دکتر فروید این همه از من پرسشهای گوناگون می‌کنند؟ حالا نوبت من است. شما پزشکاید اما طبابت نمی‌کنید. چرا؟»

زیگموند ناگهان از جای خود برخاست و چرخی در حیاط زد. درک و تأیید دلیل او توسط مارتا برنایس مهم بود. دختر ساکت نشسته و منتظر پاسخ بود.

«گر چه من درجهٔ دکتری در پزشکی دارم، اما سه سال دیرتر دانشکده را به پایان رساندم، به طوری که همکلاسانم مرا به تنبلی و بی‌قیدی متهم می‌کردند.

«اما شما به نظر، شخصی جدی و علاقه‌مند به کار خود می‌آیید»

«البته فقط دربارهٔ آنچه دوست دارم. پنج سال در دانشکدهٔ پزشکی درس خواندم، که بهترین راه و وسیلهٔ آموزش بود. شاید ما بزرگترین دانشکدهٔ پزشکی اروپا را داریم. چند سال است که تمام وقت در انستیتو فیزیولوژی پروفسور بروکه کار می‌کنم. بروکه[۲]، هلمهوتس[۳]، دوبوا[۴] و لودویک[۵] از پایه‌گذاران فیزیولوژی نوین هستند. من با راهنمائی بروکه چهار پژوهش بدیع انجام داده‌ام و رساله‌هائی دربارهٔ آنها منتشر کرده‌ام: در ۱۸۷۷ که هنوز بیست و یک سال نداشتم رساله‌ای

1-Prater
2-Brueke
3-Helmholtz
4-Du Bois
5-Ludwig

دربارهٔ ریشه‌های عصب خلفی در نخاع لارو مارماهی نوشتم، سال بعد یافته‌هایم را در مورد غده‌های نخاع و نخاع شوکی «پترومیزون»[1] انتشار دادم، یک سال بعد دانشکده پزشکی یادداشتهای مرا دربارهٔ روش کالبدشناسی سیستم عصبی به چاپ رساند.»

لبخند تحسین‌آمیزی به خاطر آن همه جوانی و فصاحت، بر لبان مارتا نقش بست.

«من همچنین دربارهٔ بافت و سلولهای عصبی خرچنگ آب شیرین یک بررسی کرده‌ام. در آن کار مهارت بسزائی دارم، و آن را بهترین شغل برای خودم می‌دانم. کاری است سرشار هیجان و لذت؛ هر روز چیز تازه‌ای از اندام‌های زنده را به ما می‌آموزد. من هرگز در پی طبابت و داشتن بیمار نبوده‌ام. البته می‌دانم که درمان درد و رنج انسانها تا چه حد سبب رضایت باطن و موجب سپاسگزاری و تقدیر می‌شود، اما با پژوهش در آزمایشگاهها و گسترش معلومات خود دربارهٔ کارکرد بدن انسان می‌توانیم علت بیماریها را ریشه‌کن کنیم.»

«آیا مثال و شاهدی بر این مدعا دارید؟»

«بله، پروفسور کخ[2]، استاد دانشکدهٔ برلن، امسال باسیل بیماری سل را کشف کرد. همچنین پروفسور لوئی پاستور[3]، که در سوربُن پاریس سرگرم پژوهش است، دو سال پیش توانست وبای مرغان را مهار کند. وی بعلاوه موفق به واکسینه کردن گوسفند علیه بیماری سیاه‌زخم شده است. با کامل کردن واکسیناسیون می‌توانیم بیماری وبا را در انسان نیز ریشه‌کن کنیم. دکتر ایگناز سملوایس[4]، اهل مجارستان که در سال ۱۸۴۴ دانشکده پزشکی را به پایان رساند، نیز توانست دست تنها علت تب زایمان[5] را، که عدهٔ زیادی از مادران را پس از زایمان هلاک می‌کرد، پیدا کند. پزشکان بیمارستان عمومی ما که وابسته به دانشکده پزشکی است او را به علت آن پژوهش‌ها و پی‌جوئیهای دیوانه‌وار به شدت زیر فشار قرار داده و به باد انتقاد گرفتند. اما در سرتاسر جهان هر سال صدها هزار مادر از برکت پژوهشهای او عمر دوباره

1-Petromyzon
2-Koch
3-Louis Pasteur
4-Ignaz semmelweis
5-Puerperal Fever

می‌یابند. او ثابت کرد که پژوهشگری نستوه در رشتهٔ پزشکی است.

«اینک دارم منظور شما را می‌فهمم. شما هم می‌خواهید با کار در آزمایشگاه بیماری دیگری را از بین ببرید.»

«بیماریهائی هست که علت آنها میکروب و ویروس نیست؛ پزشک می‌تواند کارهای دیگری سوای معالجه و همدردی با بیمار انجام دهد. اما خواهش می‌کنم اشتباه نکنید، ادعا نمی‌کنم که من هم کخ، پاستور یا سملوایس هستم. آرزو و خواست من بسیار محدودتر است. بیشتر درمانها بر پایه کار صدها پژوهشگر قرار گرفته است که هر یک سهم کوچکی در آن دارد. بدون یافته‌های آنان که متشکل از بخشهای انباشته شده بر روی هم است، شاید کاشف نهائی نمی‌توانست راه درمان را بیابد. من می‌خواهم همانند آن پژوهشگران زندگی کنم.»

الی سرش را از در بیرون آورد و گفت «آفتاب دارد غروب می‌کند وقت خداحافظی و رفتن به ایستگاه راه آهن است.»

«مهمانان وسائلشان را جمع کردند، نزدیک ایوان **مارتا** خواست شاخه‌ای از درخت لیمو را بکند و به خانه‌شان ببرد. **زیگموند** به سوی در ساختمان نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آن دور و بر نیست. پیش خود گفت حالا وقتش است. اما باید خیلی احتیاط کنم. اگر او آماده نیست و اگر مرا دوست ندارد، موجب اهانت به وی خواهد شد.»

گر چه فقط یکی دو وجب با هم فاصله داشتند، اما گوئی سرتاسر دنیا را درنوردید تا به دختر رسید. **مارتا** شاخه را کنده،اما دست خود را پائین نیاورده بود؛ هنوز از گفته‌های **زیگموند** در حیرت بود، به تندی نفس می‌کشید و دهانش اندکی باز بود. آیا دختر واکنش مثبت نشان می‌داد؟ مطمئن نبود. **مارتا** شاداب، دوست داشتنی، گرم و ساده به نظر می‌رسید.

زیگموند آهسته دو دست خود را پیش برد و دستهای دختر را در دست گرفت و به سوی خود کشید، و تا مدتها نگاه‌ها به هم دوخته شد.

۳

زیگموند کمی پس از ساعت هفت بامداد آپارتمان والدینش را در ناحیهٔ دوم **وین** ترک کرد؛در خانه را که با شماره ۳ مشخص بود به هم زد. سرایدار هنوز چراغهای گازی پلکانها را خاموش نکرده بود. وی سه پله یکی پائین رفت بی‌آنکه

دستش را به نرده‌ها بگیرد؛ و پس از گذشتن از پیچی در راهرو ورودی مجلل وارد خیابان شد که رفت و آمد در آن تازه آغاز شده بود. بیشتر خانه‌های ناحیه دوم یک طبقه و نیم و با اسکلت چوبی ساخته شده بود. خانوادهٔ **فروید** بیست و دو سال پیش در ۱۸۶۰، که **زیگموند** چهار ساله بود، از **فرایبرگ** باواریا به **وین** آمده و در همان خانه ساکن شده بود. این خانه چهارمین و زیباترین خانه در آن راسته بود که نزدیک پیچ خیابان **تابور**[1] و خیابان وسیع و مشجر **کایزرریوزف**[2]، که به منطقهٔ باصفای **پراتر**[3] ـ گردشگاه خانوادهٔ سلطنتی ـ منتهی می‌شد، قرار داشت. در همین خانه بود که پدر **زیگموند**، به دنبال از دست دادن دارائی خود در مراوی، دوباره برای پیشرفت شروع به تلاش کرد. **زیگموند** بارها **فرانتس یوزف** را با موکب مجلل و کالسکه‌های زرکوب در آن مسیر دیده بود.

پس از ورود به خیابان مسیر خود را که پیاده یک ساعت راه بود در پیش گرفت. هوای بهار را چنان تنفس می‌کرد که گوئی درمان همهٔ دردهاست. پس از گذشتن از جلو داروخانهٔ **زوم یوزف** که با شیشه‌های دارو آراسته شده بود وارد خیابان **تابور** شد و از برابر مغازه‌ها، کافه‌ها و رستورانهای مجلل، که برای نمایشگاه جهانی سال ۱۸۷۳ وین ساخته شده و در حال توسعه بود راه خود را ادامه داد. در سر پیچ خیابان **اوبر آوگارتن**[4] از لای درختان ساختمان غرفهٔ فرانسه در پارک دیده می‌شد. در گوشهٔ **گروسه پفارگاسه**[5] خانهٔ چهار طبقه‌ای بود که در بالای آن دو مجسمه از زنان آمازون با سینه‌های ستبر و روسری یونان باستان نصب شده بود. **زیگموند** تعظیمی کرد و زیر لب گفت:

«دست بوسم!»

خانه دوستش دکتر **آدام پولیتزر**[6] به یادش آمد با دو مجسمهٔ زن **وینی** که سینهٔ برجسته و گیسوان آراسته به شیوهٔ درباری داشت و آنگاه زیر لب خندید. دانشجویان دانشگاه لطیفه‌ای ساخته بودند که: «ما از معماری وین بیشتر کالبدشناسی یاد می‌گیریم تا از کتابهای پزشکی.»

1-Tabor strasse
2-Kaiser Josef strasse
3-Prater
4-Ober Augarten strasse
5-Grosse Pfarrgasse
6-Dr.Adam Politzer

زیگموند با گامهای تند به **هایدگاسه** رسید و به بالای ساختمان مورد علاقه‌اش که به نظر او سبک معماری شرقی داشت خیره شد. سپس از جلو بیمارستان کودکان **لوپولد اشتاتر** گذشت و در سمت جنوب به **تاندل مارکت گاسه**[۱] پیچید. این خیابان پر از مغازه و کارگاه بود، و در آن صبح زود گاریهای اسبی و درشکه‌های تک اسبه در رفت و آمد بودند و رفتگران خیابانها را آب و جارو می‌کردند و جوانان با سر و وضع تمیز و لباس یکتاش ویژه با گاریهای دستی کالا به مغازه‌ها می‌بردند. پادوها، که پروانهٔ رسمی کار داشتند، در کنار خیابانها ایستاده بودند و هر چیز را از نامه گرفته تا گاری دستی پر از جعبه با دستمزد چهار **کروتزر**[۲] برای هر کیلومتر یا دستمزد متوسط ده **کروتزر** معادل چهارسنت، به مقصد می‌رساندند. **زیگموند** از میان سیل جمعیتی که به سر کار خود می‌رفتند راهش را ادامه داد و به سوی پل قدیمی رفت که معمولاً در همان جا می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد - نیمهٔ راه بین خانه و انستیتو فیزیولوژی - در آن چند دقیقه توقف به رودخانه خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت.

کنفرانس بامداد آن روز، با پروفسور **ارنست ویلهلم ریتر فون بروکه**[۳] بسیار مهم بود. **زیگموند** از خودش پرسید «چرا این همه موضوع را به تعویق انداخته‌ام؟». اما خود پاسخ پرسش را می‌دانست. از مدتها پیش تصمیم گرفته بود در همانجا بماند و از نردبان ترقی دانشگاهی در دانشکده پزشکی و بیمارستان «**آلگماینه کرانکن هاوس**»[۴] تا دستیاری اول **بروکه** در **دوتزن تور**[۵] و تدریس در کلاس، بالا رود. سپس دستیار ویژهٔ پروفسور و سرانجام رئیس یک انستیتو بشود. همانگونه که رئیس **انستیتو فیزیولوژی** و **تئودور ماینرت**[۶] رئیس کلینیک دوم روانپزشکی بودند. آن دو استاد او را در راهی که پیش گرفته بود تشویق می کردند، و با اینکه پدر و مادش هزینه‌اش را بر عهده داشتند حقوقی جزئی بابت دستیاری استاد تشریح و مربی به او پرداخت می‌شد.

زیگموند از کار خود در آزمایشگاه بسیار خرسند بود، دو معلم سابق او **زیگموند**

1-Tandalmarktgasse

۲-پول قدیم معادل نیم سنت امریکا

3-Ernest Willhelm Ritter von Brueke

4-Algemeine Krankenhaus

5-Dozentur

6-Theodor Meynert

اکسنر فون اروادن[۱] و **ارنست فلایشل فون مارکسو**[۲]، که ده سال از او بزرگتر بودند دو همکار ممتازش به شمار می‌آمدند.

سوت زنان به آن سوی پل رفت. دو کلیسای **روپرشت کیرشه**[۳] و **سنت استفان**[۴] با مناره باریک و بلندش منظرهٔ زیبائی داشتند. شنیده بود که پاریس عروس همه شهرها و زیباترین آنهاست، اما بر این باور بود که وین با چشم‌اندازهای بدیعش که در هر قدم دیده می‌شود برای پیاده روی همتا ندارد.

انستیتو فیزیولوژی، که بخشی از دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه وین بود، در یکی از کارخانه‌های توپ‌سازی قدیم، نزدیک بیمارستان عمومی و دانشگاه قرار داشت. دیوارهای آن ساختمان دو طبقه به همان رنگ خاکستری توپ بود که زمانی در آنجا ساخته می‌شد. بخشی از ساختمان را آزمایشگاه کالبد شکافی گرفته بود، که **زیگموند** در دو سال نخست تحصیل دانشگاهی همانجا اجساد را تشریح می‌کرد. از خیابان وارد دالانی شد و از آنجا به حیاط انستیتو رفت. در سمت راست او تالار سخنرانی پروفسور **بروکه** قرار داشت که هر روز از ساعت یازده تا دوازده در آنجا درس می‌داد. دور تا دور تالار میزهای پر از نمونه‌ها، باتریها، دفترچه‌های یاد داشت، ابزارآلات قرار داشت و دانشجویان پشت میکروسکپ‌ها سرگرم مطالعه و تحقیق بودند. هنگامی که استاد برای تدریس وارد تالار می‌شد، به علت کمبود جا دانشجویان می‌بایست به کلاس دیگری می‌رفتند. **زیگموند** در سه سالی که شاگرد پروفسور بروکه بود همیشه یکی از آن میزها را در اختیار داشت.

زیگموند دو پله یکی بالا رفت و خود را به طبقهٔ دوم رساند. با اینکه هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت هشت مانده بود اما فعالیت چشمگیری در آزمایشگاه دیده می‌شد. وی از مقابل اتاقی گذشت که یک شیمی‌دان و دو فیزیولوژیست آلمانی مهمان در آنجا سرگرم کار بودند. اتاق بعدی آزمایشگاه کوچکی بود که او با **ارنست فلایشل** و **زیگموند اکسنر** در آن کار می‌کردند. گوشهٔ ساختمان بمنزلهٔ مغز و مرکز اعصاب انستیتو بود - دفتر، اتاق مطالعه لابراتوار و کتابخانهٔ پروفسور بروکه.

همهٔ درها باز بود. **زیگموند** سرش را توی اتاق **اکسنر** و **فلایشل** کرد و بوی

1-Sigmond Exner von Erwarden
2- Ernest Fleischel von Marxow
3-Ruperchts Kirche
4-St.Stephan

اکسیداسیون باتریهای الکتریکی و مواد شیمیائی که برای کالبد شکافی به کار می‌رفت به دماغش خورد. تا دو روز پیش که در **مودلینگ** صورتش را در خرمن زلفان **مارتا** فرو برد، بوهای آزمایشگاه را بهترین و روح نوازترین بوها می‌دانست. آن اتاق تقریباً دو قسمت شده بود و میز کار هر کدام از آن دو دانشمند در یک بخش قرار داشت که سرتاسر دیوار را پوشانده بود. **اکسنر** با اینکه بیش از سی و شش سال نداشت، اما سرش داشت کم کم تاس می‌شد و ریش ژولیده‌ای داشت. آدم سبکروحی بود. در دانشگاه می‌گفتند که «هر مردی که نامش **اکسنر** است باید استاد دانشگاه شود.»

و شخص بذله‌گوئی آن گفته را به این صورت برگردانده بود: «هر استاد دانشگاه باید نامش اکسنر باشد»

در آن اتاق دو دستگاه ماشین پیچیده قرار داشت. یکی را **اکسنر** اختراع کرده بود بنام **نراموبیومتر**[1]، که از نوارهای فلزی تشکیل شده بود و هر ثانیه یکصد بار نوسان می‌کرد و با آن واکنشهای روانی مغز انسان اندازه‌گیری می‌شد. دیگری که اختراع **فلایشل** بود و در تشخیص اعمال بخشهای مختلف مغز به کار می‌رفت.

زیگموند به دو همکاری که با علاقه سرگرم کار بودند چشم دوخت. **اکسنر** استاد رشتهٔ فیزیولوژی پزشکی و فیزیولوژی اندامهای حسی بود. **اکسنر و فلایشل** روحیات و خلقیات متفاوتی داشتند. خانواده **اکسنر** توانگر و سالها وابسته به دربار امپراتوری اتریش و هنگری بود، تکنیسین و مدیر مدّبری بود و هدفش این بود که پس از باز نشسته شدن او پروفسور **بروکه** به جای او استاد و رئیس انستیتو فیزیولوژی شود. او با چشمان خاکستری، ابروان پرپشت و لبان کلفت علاقه **زیگموند** را به خود جلب کرده بود.

ارنست **فلایشل** هم از یک خانوادهٔ ثروتمند بود که با جهان هنر، موزیک و تئاتر **وین** سروکار داشت. ارکستر **سمفونیک** و مجموعهٔ تئاتری **وین** در اروپا بی‌نظیر بود. **وین** پُر از آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بود و همواره در تالارهای کنسرت و تئاتر آن جمعیت موج می‌زد. و **فلایشل** مردی بود خوش اندام، با موهای سیاه پرپشت، ریش تراشیده، پیشانی بلند، بینی خوش ترکیب و دهانی گرم و آشنا به اصطلاحات شش

1-Neuroamoe biometer

زبان. در روزهای یکشنبه وی خوش لباسترین مرد حاضر در اپرا بود. او هرگز در فکر ریاست نبود، از این رو رقیب اکسنر به حساب نمی‌آمد. وی نظر طنزآمیزی نسبت به موکب و دبدبهٔ دربار هاپسبورگ داشت، که ناشی از خوی ویژهٔ وینی بود. یک بار از زیگموند پرسیده بود:

«آیا داستان آن سه دختر را می‌دانی؟ اولی یک دختر آلمانی بود، که می‌خواست از روی پل خود را به رودخانه بیندازد. پلیس از وی می‌پرسد چه می‌کنی. دختر پاسخ می‌دهد که می‌خواهم خودم را به رودخانه بیندازم و غرق شوم. پلیس پس از مدتی درنگ می‌گوید، بسیار خوب، اما آیا مالیاتت را تمام و کمال پرداخته‌ای؟ دختر دومی در پراگ به همان نیت از روی پل به رودخانه می‌پرد، اما پس از افتادن در آب پشیمان می‌شود و به زبان آلمانی فریاد می‌زند «نجاتم دهید، نجاتم دهید!» پاسبانی کنار پل می‌آید و پس از دیدن آن منظره می‌گوید «بهتر بود بجای آلمانی شنا یاد می‌گرفتی.» دختر سوم در وین می‌خواست به منظور خودکشی خود را توی رودخانهٔ بیندازد. پلیسی سر می‌رسد: «ببین دخترک آب رودخانه خیلی سرد است، اگر تو توی آن بپری من هم ناچارم بنا به وظیفه برای نجات تو بزنم به آب، آن وقت هر دو تا می‌چاییم و بعدش یک راست به رختخواب بیماری. پس بهتر است به خانه‌ات بروی و آنجا سر فرصت خودت را دار بزنی».

ده سال پیش فلایشل دچار سانحه شومی شده بود. ایامی که سرگرم تشریح جسدی بود، شست دست راستش چنان دچار عفونت می‌شود که ناچار آن را می‌برند. زخم، گوشت نو می‌آورد، چاک می‌خورد و سبب درد و رنج می‌شود. پروفسور بیلروت[1] دستِ کم سالی دوبار آن را عمل می‌کرد، و هر چه بیشتر می‌برید زحمت و درد فلایشل بیشتر می‌شد. شبها دچار درد دست بود، اما روزها اثری از درد نبود. فلایشل با چند مدل مومی مغز صدمه دیدهٔ انسان مشغول آزمایش علمی می‌شد، تا رابطهٔ ناحیهٔ صدمه دیده را با نقص عملکرد اندامها، مثل گنگی، فراموشی خواندن و نوشتن، نابینائی یا فلج عضلات صورت پیدا کند.

فلایشل متوجه زیگموند شد که در آستانهٔ در بود، لبخندی مهربان بر لبانش نقش بست. آن جوان یکی از دو، سه دوست بسیار نزدیک او بود. چه شبها که زیگموند به

1-Billroth

وسائل گوناگون او را سرگرم کرده بود تا درد جانکاه انگشتش را فراموش کند. **فلایشل** گفت:

«آقای **فروید** این موقع صبح اینجا چه می‌کنید؟»

اکسنر متوجه شد و گفت:

«**فلایشل** متأسف و ناامید است، زیرا هنوز کسی را که در کوه پیمائی روز یکشنبه صدمه مغزی دیده باشد به بیمارستان نیاورده‌اند.»

فلایشل با قیافهٔ جدی ساختگی خطاب به **زیگموند** گفت:

«اگر صدمهٔ مغزی در یک سبکروح کله پوک را ندیده بودم، چگونه می‌توانستم تشخیص دهم که این گونه لطیفه‌های خنک از کدام ناحیه مغز **اکسنر** می‌تراود»

زیگموند پاسخ داد «**ارنست**، آسوده باش، می‌خواهم از پروفسور **بروکه** تقاضا کنم یک تصمیم قاطع برای زندگی آیندهٔ من بگیرد. اگر موفق نشوم خودم را از **لئوپولدز برگ**[1] پائین می‌اندازم، و در آن صورت نام و نشانی تو در جیب من خواهد بود.»

۴

زیگموند در اتاق پروفسور را زد و وارد شد.

«سلام»

«سلام، جناب پروفسور **بروکه** اجازه می‌فرمائید چند دقیقه با شما تنها حرف بزنم.»

«البته، همکارم»

زیگموند از شادی لرزید: **بروکه** او را همکار خطاب کرده بود. یک بار نیز که سیستم عصبی مرکزی قسمت بالای ستون فقرات را باز و در معوض دید قرار داده بود، پروفسور او را با همان عنوان خوانده بود. آن بالاترین ابراز توجه و تعارف استادی به شاگردش بود.

دو دانشجو که در سوی دیگر میز کار بهم ریخته **بروکه** سرگرم بودند کاغذهای خود را جمع کردند **یوزف پانت**[2] بیست و پنج ساله، که همان میز **زیگموند** را که یک سال پشت آن کار کرده بود. در اختیار داشت چشمک دوستانه‌ای به وی زد و از

1- *Leopoldsberg*

2- Josef paneth

اتاق بیرون رفت. **پانت** که یک سال از **زیگموند** کوچکتر بود دو سال پیش دکتر او در پی دوستی با **زیگموند** بود، زیرا **زیگموند** در جمع انستیتو تنها کسی بود که از ارثیهٔ هنگفت او خبر نداشت، از این رو می‌توانست بین دانشجویان فقیری که آنان را دوست داشت لباس کهنه و مندرس بپوشد و کیک و قهوهٔ ارزان سفارش دهد.

پانت از اتاق بیرون رفت و در را بست. فضای اتاق پر از بوی الکل و **فورمالدهاید**[۱] بود. **زیگموند** به مردی که او را بیش از دیگران محترم می‌شمرد چشم دوخت. **ارنست ویلهم ریتر فون بروکه** که اینک شصت و سه سال داشت، در پروس و در یک خانواده نقاش دیده به جهان گشوده بود. پدر خانواده او را تشویق کرده بود که شغل سنتی خانواده را اختیار کند. وی فنون نقاشی را فراگرفته و به ایتالیا مسافرت کرده و تابلوهائی از **مانتگنا**[۲]، **باسانو**[۳]، **لونکا جیوردانو**[۴]، **ریبرا**[۵] و همچنین نقاشیهائی از سبک **گوتیک** هلند و آلمان جمع‌آوری کرده بود. بعضی از آن تابلوها روی دیوار اتاق پرفسور بین اسلایدهای کالبدشناسی و نمونه‌های بافت‌شناسی دیده می‌شد. تصمیم **بروکه** به انتخاب رشته پزشکی به علت نداشتن استعداد نقاشی نبود. او در بیست و شش سالگی از خودش تک چهره‌ای نقاشی کرده بود که به دیوار اتاق نشیمن آپارتمانش نصب شده بود. استاد حتی هنر را کنار نگذاشته بود. کتابهائی دربارهٔ تئوری هنر تجسمی، فیزیولوژی رنگها در هنر عملی، تجسم حرکت در هنر نوشته و در آن رشته صاحب نظر بود.

هنگامی که **ارنست بروکه** را در سال ۱۸۴۹ از کونیگزبرگ با حقوق بسیار بالای دو هزار **گولدن** ـ معادل هشتصد دلار ـ در سال به دانشگاه **وین** آوردند (چون همهٔ اروپا در پی جلب نظر او بود) دفتر کار بزرگ و وسیعی در کاخ **یوزفینوم**[۶] در اختیارش گذاشتند که چشم‌انداز زیبائی به شهر داشت. اما پروفسور **بروکه** که برای تن آسانی و دیدن منظره به وین نیامده بود از آن اتاق مجلل چشم پوشید و در گوشه‌ای از کارخانهٔ توپ ریزی که نه آب لوله‌کشی داشت و نه گاز، محلی را برای

۱-CH_2O Formaldhyde که برای ضد عفونی بکار می‌رود.(م)

2-Mantegna
3-Bassano
4-Lunca Giordano
5-Albers
6-Josephinum

دفتر خود برگزید. پیش خدمتی با سطل آب می‌آورد و در ضمن از حیوانات آزمایشگاهی هم مراقبت می‌کرد. استاد با وقف همهٔ اوقات خود به پژوهش و کارهای علمی محض، آن ساختمان کهنه و «فکسنی» را به مهمترین انستیتو فیزیولوژیکی اروپای مرکزی تبدیل کرده بود. فقط سه سال پیش از آنکه زیگموند درس خود را در آن انستیتو آغاز کند آب لوله‌کشی و گاز ساختمان دایر شده بود.

پروفسور **بروکه** پشت میز کار خود نشسته بود و با چشمان آبی رنگش زیگموند را می‌نگریست. دانشجویان ناراضی دانشگاه می‌گفتند که استاد سردترین نگاهها را دارد، یک نگاه او کافی است که ماهی گرفته شده از دانوب را منجمد کند. پروفسور یک کلاه برهٔ ابریشمی تیره رنگ بر سر و یک پتوی اسکاتلندی روی زانوان خود داشت. در گوشه‌ای از اتاق چتر بزرگ پروسی او دیده می‌شد، که همواره حتی در هوای کاملاً صاف و در گردشهای بامدادی آن را در دست می‌گرفت. همه پروفسور **بروکه** را شجاعترین و جسورترین دانشمند می‌شناختند. فقط از دیفتری که مادر و پسر جوانش قربانی آن شده بودند، و روماتیسم که همسرش را زمین‌گیر کرده بود، و بیماری سل که در خانواده‌اش زمینه داشت می‌ترسید.

ارنست بروکه هرگز نسبت به **زیگموند** بی‌مهر نشده بود، و طی سالها تنها دو بار او را سرزنش کرده بود. یک بار وقتی یک دقیقه پس از ساعت هشت وارد آزمایشگاه شده بود استاد گفته بود:

«چه یک دقیقه دیر کنید چه یک ساعت.»

آن تذکر زیگموند را سخت شرمنده کرده بود.

بار دیگر که **زیگموند** آزمایشی را دربارهٔ کشف بافتهای عصبی کنار گذاشته بود تا عمل بیاید و آماده شود پروفسور گفته بود «معنای دیگر این کار طفره رفتن است.»

این سرزنشها با مقایسه با آنچه دانشجوی دیگری که کنار **زیگموند** می‌نشست از استاد شنید ناچیز بود. آن دانشجو در گزارش خود نوشته بود «مشاهدهٔ سطحی نشان می‌دهد...»

بروکه با خشم در زیر ورقهٔ وی اظهار کرده بود که «دانشجو نباید مشاهده سطحی انجام دهد.»

زیگموند پس از ادای احترام گفت:

«جناب استاد در زندگی من تحولی حاصل شده است. شنبهٔ گذشته دختر جوانی

که دوستش دارم تمایل خود را نسبت به من ابراز داشت، این اتفاق ناگهانی بود و مرا غافلگیر کرد. البته هنوز قرار ازدواج نگذاشته‌ایم و وصلت یک سال دیگر انجام می‌گیرد... او زنی است که یقین دارم آینده مرا قرین سعادت خواهد کرد.»

«تبریک می‌گویم آقای دکتر.»

حضرت استاد می‌دانم که رضایت مرا از آزمایشگاه و احترامم را نسبت به شخص شما و دکتر فلایشل و دکتر اکسنر حمل بر چاپلوسی نخواهید کرد.»

بروکه کلاه بره‌اش را کمی پائین کشید - حرکتی که وقتی پاسخی نداشت انجام می‌داد. زیگموند نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

«برای اینکه نامزد شوم و منتظر ازدواج بمانم باید به اقتضای شغلم موقعیت و امکان پیشرفت در دانشگاه داشته باشم. آیا می‌شود مرا به سمت دستیار خود به دانشکدهٔ پزشکی پیشنهاد کنید؟ می‌دانم که باید کارم را از مراحل نخستین آغاز کنم؛ اما در آن سمت امکان خواهم داشت تا پس از جلب اعتماد شما در تدریستان سهمی داشته باشم».

بروکه ساکت بود. زیگموند می‌دید که او در پی ساختن و گفتن پاسخ است. به صورت اصلاح شده، گونه‌های استخوانی، دهان خوش ترکیب، چانهٔ گرد و چشمان بروکه که در شصت و سه سالگی هنوز گیرا بود می‌نگریست. زیگموند گاهی حس می‌کرد که استاد مردی پرشور است و مدام می‌کوشد تا احساسات خود را مهار کند.

«آقای دکتر، اول ببینم که آیا من دستیاری شما را می‌خواهم؟ بله مسلماً. دوم، آیا می‌توانم شما را در آن سمت بگمارم؟ که نمی‌توانم.»

زیگموند حس کرد که چیزی روی سینه‌اش فشار می‌آورد. پیش خود گفت «من که یک زیست‌شناسم باید بدانم آن چیز چیست. اما نمیدانم» به صدایی بلند پرسید «جناب استاد آخر چرا نمی‌توانید مرا به سمت دستیاری خود بگمارید؟»

«مقررات دانشکده پزشکی مانع است. انستیتوها فقط مجاز به داشتن دو دستیاراند. برای پذیراندن دستیار سوم به وزارت علوم، باید سالها مبارزه و کشمکش کرد.»

نومیدی و یأس بر زیگموند غلبه کرد. آیا از آن محدودیت خبر داشت و با این حال در پی عملی شدن آرزوی خود بود؟

«بنابراین در اینجا محلی برای من نیست؟»

PersianPDF.com

«فلاشل و اکسنر هرگز این انستیتو را ترک نخواهند کرد. تا زمانی که من بمیرم و یکی از آن دو جای مرا بگیرند باید در سمت دستیاری من با حقوق ماهیانه یکصد دلار به کار خود ادامه دهند.»

«اما می‌توان از ایشان دعوت کرد که ریاست بخشی از دانشگاه برلن، بن یا هایدلبرگ را عهده‌دار شوند.

بروکه از پشت میزش برخاست و رو در روی شاگرد محبوبش ایستاد و با آهنگ ملایمی گفت:

«دوست عزیز،مسئله جدی‌تر از انتصاب شما در سمت دستیاری من است.در سازمان کنونی ما دانش ناب فقط مخصوص ثروتمندان است. خانواده‌های اکسنر و فلایشل چندین نسل پی در پی توانگر بوده‌اند، ایشان نیازی به حقوق ماهیانه ندارند. شما کوشش مستمر پدرتان را برای تأمین هزینه تحصیلتان در دانشگاه به من گفته‌اید، آیا وضع مالی خانواده‌تان بهتر شده است؟»

«خیر، بدتر هم شده، پدرم در سنین پیری است. من باید در فکر کمک به پدر و مادر و خواهرانم باشم.

«پس نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که شمابایدراه دیگری پیدا کنید؟. اگر هم بتوانم موافقت وزارت علوم را بگیرم شما پنج سال اول را باید با حقوق ماهیانه چهل پنجاه دلار کار کنید، در دوران میانسالی کمی حقوقتان بیشتر می‌شود، مگر اینکه فلایشل یا اکسنر فوت شوند و دانشکده پزشکی به جای آنکه قوپی استخدام فرد بنامی از خارج باشد شما را به جای آنان برگزیند.»

چشمان زیگموند سیاهی رفت. پروفسور بروکه با سی و سه سال سابقه و تجربه در دانشگاه وین می‌توانست به زیرکی اثر تلخ سخنانش را در چهرهٔ شاگردش ببیند و بی‌درنگ درآمد که:

«خیر، همکار من، مسئله یهود ستیزی در میان نیست. در دانشکدهٔ پزشکی ما یهودیان کم نیستند. ممکن است آن گونه افکار در باشگاه دانشجویان وجود داشته باشد، اما دانشکدهٔ پزشکی معتبر و درجه یک ما جای این قبیل تعصبات نیست. اعتراض ناپسند پروفسور بیلروت[1]، که سبب تأسف و تأثر من شد، موردی

1-Billroth

استثنائی بود.»

زیگموند کتاب «علوم پزشکی در دانشگاههای آلمان»، نوشتهٔ پروفسور **بیلروت** را به خاطر آورد که در یک فصل آن به دانشجوی پزشکی یهودی حمله کرده بود. پروفسور **بروکه** با منتهای صمیمیت و صفا گفت «من سه خصوصیت دارم که اتریش کاتولیک مذهب از هر سه بیزار است:

هم پروتستانم، هم آلمانی‌ام،هم پروسی، اما پس از یک سال به عضویت دانشکده ادبیات برگزیده شدم، و در تاریخ اتریش برای نخستین بار است که یک آلمانی به ریاست دانشکدهٔ پزشکی و سپس به ریاست دانشگاه رسیده. شما بهتر و عاقلتر از آنید که اندیشهٔ یهودستیزی ذهنتان را مشغول کند».

«سپاسگزارم استاد، اما اگر نتوانم معاش خانواده‌ام را از راه کار در این انستیتو تأمین کنم چه می‌توانم بکنم؟ بخش دیگری در دانشکده نیست که بتوانم....»

بروکه سرش را تکان داد، کلاه بره‌اش را از سر برداشت و عرق پیشانیش را پاک کرد. **زیگموند** متوجه شد که استادش نیز به همان هیجان وی دچار شده است. پروفسور به سوی پنجره رفت و لحظه‌ای به بیرون نگریست، و چون به طرف **زیگموند** برگشت نور صفا و آرامش ازدیدگانش می‌تابید.

«شما همان کاری را بکنید که دکترهای جوانی که درآمد شخصی ندارند می‌کنند. مطب دایر کنید و به درمان بیماران بپردازید.»

«من نمی‌خواهم طبابت کنم. من رشتهٔ پزشکی را انتخاب کرده‌ام تا یک پژوهشگر شوم. برای طبابت باید استعداد و احساس لازم نسبت به بیمار داشت.»

بروکه پشت میزش نشست، و با اینکه هوای اتاق گرم بود پتو را روی زانوانش کشید.

«آقای دکتر، آیا واقعاً راه دیگری هم هست؟ دختری که با او خیال ازدواج دارید جهیزیه‌ای دارد؟»

«تصور می‌کنم خیر»

«باید به بیمارستان برگردید و با انضباط تمام کارآموزیهای خود را بیشتر کنید، تا پزشک موفقی شوید. جوانید و می‌توانید خودتان را با محیط تطبیق دهید. با چهار سال تجربهٔ بیمارستانی پزشک متخصصی خواهید شد. **وین** به پزشکان خوب نیاز دارد.»

زیگموند زیر لب تشکر کرد و از دفتر استاد بیرون آمد.

۵

زیگموند پس از ترک دفتر **بروکه** وارد خیابان شد و از جلو در فرعی بیمارستان که مخصوص دانشجویان، دکترها و پرستارها بود گذشت و چشمش به ساختمان پنج طبقهٔ مدور برج دیوانگان[۱] افتاد و زیر لب گفت «این همان جائی است که مرا باید در یکی از سلولهای آن به زنجیر بکشند، دیوانگان نباید آزاد باشند.»

قدم زدن در **وین** دیگر برای او نشاط‌آور و فرح بخش نبود، سنگفرش خیابان پایش را می‌آزرد. افکار مشوش بر اعصابش فشار می‌آورد – بر همان سیستم عصبی که با موفقیت در جانداران تشریح کرده بود. پیش خود می‌اندیشید «بخشهائی از مغز که دید و شنوائی را کنترل می‌کنند می‌شناسیم، من باید کشف کنم که مرکز سفاهت و نادانی در کجای مغز قرار دارد.»

به راه خود ادامه داد و به **وینروالد**[۲] رفت، همان جائی که مردم **وین** تسلها در جنگل انبوه آن غم و غصهٔ خود را به دست فراموشی سپرده‌اند. دهکدهٔ **گرینتزینگ**[۳]، پر از زنان خانه‌دار زنبیل بدست، تپهٔ پوشیده از تاکستان و درختهای هلو و گوجه بود. سردر میخانه‌ها با تاجهای گیاه همیشه بهار مزین بود، تا نشان دهد که شراب زمستانی تازه زیر درختان بلوط آماده است. آن تاکستان و آن شراب سابقه دو هزار ساله داشت خیلی پیش از آنکه لژیونرهای روم آن محل را که **ویندوبونا**[۴] نامیده می‌شد تصرف کنند. **زیگموند** نایستاد.

کوره راه سر بالا را سایه پوشانده بود، اما **زیگموند فروید** در آتش درد جانکاه خود می‌سوخت. طغیان هیجان سر تا پای وجودش را فراگرفته بود. شرمندگی، خشم شدید، شکست. سردرگمی، ترس،ناتوانی و نگرانی هر کدام زخمی بر جانش زده بود.

زیگموند کوره راه را رها کرد و به سوی سینه‌کش پوشیده از درختان کاج رفت. سکوت همه جا را گرفته بود، فقط گاهی آوای پرنده‌ای شنیده می‌شد. اما آن خاموشی نیز سبب آرامش او نمی‌شد.

1-Fool's Tower
2-Wienerwald
3-Grinzing
4-Vindobona

به رستوران **کاهلنبرگ** در بالای تپه رسید. مردمی که برای گردش آمده بودند سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. با اینکه سیزده کیلومتر پیاده‌روی او را خسته کرده بود راهش را به سوی **لئوپولدسبرگ** و دژ ویرانهٔ آن ادامه داد. **وین** محصور بین **وینروالد** و **دانوب** زیر پایش بود.

قلهٔ کوه‌های آلپ که تا ایتالیا امتداد داشت در جنوب دیده می‌شد. در خاور دره‌ای بود که به مجارستان می‌رسید. از همان سرزمین بود که مهاجمان آسیائی، هون‌ها، آوارها، مجارها و ترکها وین را محاصره یا تصرف می‌کردند. **زیگموند** از درماندگی به غریقی می‌ماند که به هر چه می‌نگریست جز شوربختی چیزی نمی‌دید.

چگونه می‌توانست به **مارتا**پیشنهاد ازدواج کند، در حالیکه آینده‌اش در پردهٔ ابهام پوشیده بود؟ چگونه می‌توانست شکست خود را در راه رسیدن به مقام یک دانشمند به او بگوید؟ چگونه می‌توانست معاش خود را تأمین و به خانواده‌اش کمک کند؟ چگونه می‌توانست چهار سال کارورزی در بیمارستان را برای گرفتن تخصص در جراحی، که بدان علاقه‌ای نداشت؛ و در بیماریهای پوست، که آن را بیهوده می‌دانست و در امراض داخلی، غیبگو می‌دانستند می‌گفت:

«حرف بیهوده نزنید، آنچه می‌دانم از پروفسور **اوپولتزر**[1] استاد بیماریهای داخلی‌ام آموخته‌ام.»

در واقع هم از **اوپولتزر** معلومات زیادی آموخته بود، او **یوزف** را که هنوز دانشجو بود و بیش از بیست و سه سال نداشت در کلینیک خود پذیرفته بود. و پنج سال بعد او را به دستیاری برگزیده و آموزش داده بود تا جانشینش شود. **اوپولتزر** در سال ۱۸۷۱ درگذشته بود. در آن تاریخ **برویر** فقط بیست و نه سال داشت. هیئت مدیرهٔ دانشکده می‌خواست پروفسور **بامبرگر**[2] را که مسن‌تر و مشهورتر بود از پراگ بیاورد و رئیس کلینیک کند. **برویر** جریانهای بعدی را هرگز فاش نکرد. یا از نومیدی استعفا کرد و یا **بامبرگر** که می‌خواست دستیارش را خودش انتخاب کند او را از کار برکنار کرد. **برویر** به طبابت پرداخت، و در عین حال در آزمایشگاه پروفسور **بروکه** به تحقیق دربارهٔ مایع مجاری نیمدایرهٔ گوش که در کنترل حرکات سر نقش

1-Oppolzer 2-Bamberger

اساسی دارد مشغول شد. ضمن کار در آن آزمایشگاه دربارهٔ **اتولیتیک**[۱]، که اندام احساس وزن در گوش داخلی مهره‌داران است کشفهای مهمی کرد. در همان جا بود که با **فلایشل** و **اکسنر** دوستی نزدیکی به هم رساند و با **زیگموند فروید** که هنوز درجهٔ دکتری خود را نگرفته بود آشنا شد. **برویر زیگموند** را برای صرف ناهار به خانه‌اش می‌برد، و همسر و فرزندانش او را به جای آلف برادر **یوزف** که چند سال پیش درگذشته بود پذیرفته بودند.

خانوادهٔ **برویر** در خانه شماره ۸ براندشته‌ته[۲]، در مرکز شهر، زندگی می‌کرد. از آن خانه نمازخانهٔ استفان، و دو برج به سبک معماری رومی و ناقوس عظیم کلیسای بومر[۳]، که مردم را از آتش سوزی باخبر و آنان را به نماز دعوت می‌کرد دیده می‌شد. کلیسا که تاریخ بنای آن به سال ۱۱۴۴ می‌رسید مانند خود پایتخت زیبا و تزئینات هفت قرن معماری را در خود داشت. داخل آن مجلل بود نمای بیرون ساده‌ای داشت، منبری در فضای باز قرار داده بودند، از بالای همین منبر بود که کشیش مردم وین محاصره شده را تشجیع به راندن ترکها کرده بود. بر صلیب کلیسا چنان آثار درد و رنج از چهرهٔ عیسای مصلوب هویدا بود که مردم او را «مسیح مبتلا به درد دندان»[۴] می‌نامیدند، و حین عبور از مقابل آن بر سینهٔ خود صلیب می‌کشیدند. نیمکتی برای دعا خواندن کسانی که عجله داشتند به کافه نزدیک بروند وجود داشت. مهمتر از همه دائره‌ای بر روی سنگ نقش شده بود تا مردم گرده نانهائی راکه می‌خرند با آن اندازه بگیرند، که از اندازه معیار کوچکتر نباشد. همچنین خطی افقی برای اندازه‌گیری عرض پارچه‌های خریداری شده حک شده بود.

سرایدار ساختمان در را باز کرد و **زیگموند** را به درون راه داد، وی از پله‌ها بالا رفت و زنگ در آپارتمان زیبای دکتر **یوزف برویر** را زد.

دختر مستخدم او را به داخل هدایت کرد. **زیگموند** با دیدن چمدان سفر در راهرو شگفت‌زده شد.

ماتیلده[۵] همسر **برویر** سوی او دوید و خوش آمد گفت. ماتیلده سی و پنج

1-Otolitc
2-Brandstatte
3-Boomer
4-Christ of the Toothache
5-Mathilde

سال داشت، چشمانش سبز بود و موهایش بلوطی و با اینکه سه ماه پیش فرزند پنجم خود را به دنیا آورده بود، اما تناسب اندامش را حفظ کرده بود.

ماتیلده شادابی و روحیه سالمی نداشت. حتی زیگموند متوجه شده بود که او پیش از زایمان نیز ساکت و تا اندازه‌ای کج خلق بود. محیط خانه ملامت بار بود. زیگموند ناشادی ماتیلده را معمول آبستنی بار پنجم می‌دانست و فکر می‌کرد که نباید اینقدر به بیمار سر بزند. اما هم یوزف و هم ماتیلده از او گله کردند که نمی‌بایست در آن روزهای سخت آنان را تنها می‌گذاشت.

حالا به ظاهر اوضاع و احوال عوض شده بود. چشمان ماتیلده حین خوش آمد گفتن به او از شادی و سلامت می‌درخشید.

«زیگی، داریم به ونیز می‌رویم، یوزف مرا برای یک ماه استراحت به آنجا می‌برد.»

«از این خبر بسیار خوشحال شدم، کی حرکت می‌کنید؟»

«همین دو سه روزه» و ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت «چه خبره؟ لباسهایت کثیف است و صورتت خیس عرق. انگار که از گرما کباب شده‌ای»

«روزه‌ام. روز توبهٔ من است.»

«گناهت چه بود؟»

«خود فریبی.»

«اول از همه یوزف تو را به حمام خواهد فرستاد، که بهترین جا برای شستن و زدودن گناهان است. آب گرم زیادی داریم.»

و آن وانِ حمام روی چهار پایه‌ای به شکل پنجهٔ گربه قرار داشت. دختر خدمتکار بطریهای بزرگ آب گرم را آورد، زیگموند آنها را توی وان ریخت و دراز کشید و مشغول شستن خود شد.

آب گرم خستگی را از بدنش و تَنِش را از ذهنش به در کرد. پیش خود گفت چه بسا مشکلات جهان که در آب گرم حمام حل شود و از میان برود.

در خانه فروید وان حمام نبود. در دورانی که او و پنج خواهر و برادرش الکساندر هنوز کوچک بودند، یک جمعه در میان بعد از ظهر آبی با هیزم در خانه گرم می‌کردند و تن خود را می‌شستند، در هوای گرم زیگموند با دوستانش در رودخانهٔ دانوب آب‌تنی می‌کرد، و در هوای سرد با پرداخت پنج کروتزر، (دو سنت)، به حمام

عمومی می‌رفت.

برویر در حمام را زد.

«بیا بیرون **زیگ**، **ماتیلده** سفره را در اتاق کار من گسترده و می‌گوید، با یک پیراهن هم می‌توانیم سر سفره بنشینیم.

۶

زیگموند استحمام کرد و لباس پوشید و به اطاق کار **برویر** رفت. **برویر** ریش مستطیل شکلی داشت که به دقت اصلاح و مرتب شده بود. شاید بدین جهت ریش گذاشته بود که تاسی زودرس او را جبران کند.

«**ماتیلده** می‌گفت که تو وقتی آمدی بسیار خسته و کوفته بودی، و برای توصیف وضع تو عبارت «خُرد و له شده» را بکار برد. چرا؟ من سراپا گوشم.»

زیگموند برای نخستین بار در آن روز لبخند زد. آن دو رو در روی هم ایستاده بودند. **یوزف** مردی خوش اندام نبود، اما نگاهی نافذ و مهربان داشت.

محل کار **برویر** اتاقکی در طبقهٔ بالا بود. میز تحریرش درکنار آزمایگاهش قرار داشت. خدمتکار سفره را روی میز پهنی گسترده و خوراک مرغ یا سبزی، که از ناهار باقی مانده بود، با آب معدنی و شیرینی روی میز چیده بود. **زیگموند** مقداری از غذا را خورد و سپس به بینی ناهموار و ابروان **یوزف** خیره شد، وی همهٔ چهرهٔ دوستش را در نتیجه صدها ساعت مصاحبت با او و درشکه سواری برای عیادت بیماران شناخته بود.

«**یوزف**، خوشحالم که **ماتیلده** را دوباره شاد و سرحال می‌بینم.»

«ما یک ماهی برای ماه عسل به ونیز می‌رویم.»

«ناراحتی او مربوط به یک ماجرای معالجه بود. می‌توانم شرح واقعه را بپرسم؟»

«حال که رفع شده است می‌توانم بگویم. موضوع مربوط به **برتا پاپن‌هایم**[1] بود که من او را **آنا او**[2] می‌نامم. دو سال است که او را درمان می‌کنم. شگفت‌انگیزترین بیماری عصبی است»

«آیا این همان مورد است که آن را درمان گفتاری، می‌نامیدی؟»

«بله، یا به گفتهٔ خانم **پاپن‌هایم** و لوله بخاری پاک کنی».

1-BEertha Pappenheim 2- Annao

در چند ماه گذشته ماتیلده حس کرده بود که من ساعت‌های زیادی را با دوشیزه برتا می‌گذرانم. البته من چندان تمایل نداشتم، اما او به من نیاز داشت؛ ظاهراً دربارهٔ آن دختر زیاد صحبت کرده بودم، ولی چاره‌ای هم نداشتم زیرا از هیپنوتیزم کردن او برای از بین بردن علائم فلج نتایج اعجاب انگیزی حاصل شده بود. اکنون دیگر ماجرا پایان یافته است. امروز صبح به برتا گفتم که دیگر شفا یافته است و یکسر به خانه آمدم تا به ماتیلده بگویم که وسائل سفر را آماده کند. حال تو داستانت را بگو.»

زیگموند به آرامی آنچه را بر وی گذشته بود حکایت کرد: چگونه مارتا برنایس، که او را دوست داشت، برای وصلت نظر مساعد ابراز داشته و چگونه از پروفسور بروکه خواسته بود که او را به دستیاری خود برگزیند پاسخ شنیده بود که در خدمت دانشگاه، آینده‌ای برای او نیست و باید دوره‌های تخصصی ببیند و به طبابت بپردازد.

یوزف پرسید «آن دختر همان مارتا برنایس اهل هامبورگ دختر برمن برنایس و منشی مخصوص سابق پروفسور فن اشتاین[1] نیست؟»

«بله، پروفسور هم دو سال پیش فوت شد.»

«می‌دانم، دو سال شاگرد فون اشتاین در رشتهٔ تاریخ اقتصاد بودم.»

«یوزف، امروز دردناکترین روز زندگیم را گذراندم. راه چاره‌ای برای خودم نمی‌بینم.»

برویر هیچ گونه ناراحتی از خود نشان نداد و گفت:

«بر عکس راهی هست، تو همواره گفته‌ای که ریشه کن کردن بیماریهای عمومی را بر درمان دردهای سطحی ترجیح می‌دهی. حس می‌کنم که در این شوق و اشتیاق تو نشان مسیحا باورانه‌ای هست.»

«چه اشکالی دارد که اگر آن آرزو و انگیزه‌ای برای رسیدن به هدفم باشد؟»

«اشکالی ندارد به شرط آنکه به آنجا برسی، نه اینکه آغاز کار باشد. می‌دانی زیگموند، من در پشت ظاهر آرام و محبوب تو فردی بسیار متهور و بی‌باک می‌بینم.»

زیگموند با دهان باز به دوستش خیره شد.

«با تو هم عقیده‌ام، آن خصلت پنهان به وضع حاضر من چه کمکی می‌توانند بکند؟ همیشه در اشتیاق کار تمام وقت در دانشگاه بودم تا به پژوهش و تدریس

1-Von Stein

بپردازم، هرگز پی آن نبودم که برای گذران زندگی وارد میدان مبارزه و رقابت شوم.»

«تو گوشه‌نشینی و صومعه را دوست داری»

«بله، اما دانشگاه صومعه‌ای است که در آنجا مردم در پی معرفت به آینده‌اند نه گذشته‌ای که دیگر مدفون شده است. فاش بگویم که من پول را دوست ندارم.»

«آیا پول را دوست نداری، یا درآوردنش را؟»

جا داشت که **زیگموند** از شوم سرخ شود، زیرا هر موقع که نیاز به پول داشت **برویر** کمکش می‌کرد و اصرار می‌ورزید که چون در آمد کافی دارد، و او هنوز شروع به کار نکرده باید آرامش دوستش را تأمین کند.

زیگموند حساب بدهی‌های خود به **برویر** را داشت – چندین صد گولدن – اما تا چند سال توان بازپرداخت آن را نداشت.

«**زیگ**، تصمیم تو برای کار در دانشگاه خوب است، اما در دراز مدت وسیله آرامش و خرسندی تو نخواهد داشت. آزادی نخواهی داشت. آقابالاسر خواهی داشت که باید بنا به خواست و دستور او عمل کنی، و آنچه او تأیید کند انتشار دهی، و هر چه را نمی‌پسندد از میان ببری.»

برویر از پشت میز برخاست و در اتاق قدم زد.

«**زیگ**، طبابت سبب خواهد شد که روی پای خودت بایستی. گام نخست در پزشکی عیادت و مراقبت از بیماران است. از این راه دکتر می‌تواند بیشتر از نشستن پشت میکروسکپ به کشف علمی نایل شود. برویم به آزمایشگاه.»

چند سال پیش **برویر** دیوار میان دو اتاق را برداشته و میز کارش در جلو پنجره‌هائی که به باغچه باز می‌شد قرار داشت. قفسهای کبوتر، خرگوش، موشهای سفید و شیشه‌های ماهی که وسیلهٔ پژوهش او بودند به دیوار نصب شده بود. باتریها و ماشینهای الکتریکی برای الکتروتراپی در اطراف اتاق پراکنده بود. ظروف مواد شیمیائی و جعبه‌های اسلاید و میکروسکپ و نوشته‌های علمی‌اش روی میز بود.

«**یوزف** داری کار می‌کنی؟»

«بله، این آزمایشگاه در واقع شبیه به یک ایستگاه سر راه است. هر چه از راه طبابت در بیاورم درون ماشینها می‌ریزم و صرف آزمایشهای علمی می‌کنم، و آنچه از آزمایشها می‌آموزم در طبابت به کار می‌بندم. فقط بیست سال تجربهٔ پژوهشی در مجاری نیمدایره‌ای گوش کبوتر دارم. دوست عزیزم این روش برای تو هم سودمند

است. من برای آزمایش و کشف، آزادی کامل دارم، جز ساعت‌هایی که باید به بیمارانم برسم بقیه اوقات زندگیم به خود من تعلق دارد.»

ماتیلده به شدت در اتاق را زد و با نامهٔ سربسته‌ای وارد شد.

«یکی از خدمتکاران پاپن‌هایم این نامه را آورد.»

برویر نامه را باز کرد و خواند و رنگش پرید.

«یوزف تو با قاطعیت گفتی که دیگر کاری با او نداری.»

اما نه هنگامی که هنوز در شهر هستم.»

اشک از چشمان **ماتیلده** سرازیر شد و به طبقهٔ پائین رفت. **برویر** کیف خود را وارسی کرد و گفت:

«زیگ، خواهش می‌کنم منتظر من باش و وضع را برای ماتیلده تعریف کن.»

ماتیلده به اتاق خواب رفته و در را قفل کرده بود. **زیگموند** به کتابخانه رفت و روی صندلی **برویر** نشست و سرگرم خواندن عنوان کتابها شد. کتابخانه اتاقی مسحورکننده با سقف بلند و تزئین شده بود. یک پیانو و یک قفسهٔ کار قرن هیجدهم در آنجا قرار داشت. روی قفسه‌های کتاب هم با اشیاء عتیقه زینت شده بود.

زیگموند می‌دانست که در آن موقع سخن گفتن با **ماتیلده** سودی ندارد. **ماتیلده** بسیار پریشان بود اما **زیگموند** نمیتوانست سفارش **یوزف** را نشنیده بگیرد و وظیفه‌اش را انجام ندهد. پدر بزرگ **برویر** جراح بود و در «**وینر نوی شتات**[1]» در دهکده‌ای طبابت می‌کرد. پدربزرگ در سنین جوانی فوت شده و پدر **برویر** ناچار خود هزینهٔ تحصیلش را تأمین کرده بود. در سیزده سالگی بیست و چهارکیلومتر تا **پرس بورگ**[2] را پیاده می‌پیمود تا در مدسه الهیات درس بخواند، و در شانزده سالگی نیز تقریباً سیصد و بیست کیلومتر تا پراگ را به منظور تکمیل تحصیلات پیاده رفته بود. وی در پراک، **وین** و بوداپست معلم ممتازی شد و زبان و تاریخ و فرهنگ عبری تدریس می‌کرد. **برویر** با لحنی مباهات آمیز به **زیگموند** گفته بود که پدرش کوشید تا زبان سرهٔ آلمانی را به جای زبان نامفهوم و آمیختهٔ یهودیها بگذارد، نیز آداب و رسوم مردم فرهیختهٔ مغرب زمین را جانشین شلختگی محلهٔ یهودیها کند. پدر **یوزف** او را به خواندن «تلمود» عادت داده بود. او همواره مردی پای‌بند اخلاق

1-Wiener Neustadt 2-Pressburg

بود.

فکر **زیگموند** متوجه آناو شد که اینک دوشیزه **پاپن‌هایم** نامیده می‌شد. وی همشاگردی **مارتا** و خانواده‌اش اهل فرانکفورت بود. **یوزف برویر** وضع دو سال گذشتهٔ او را که بسیار شگفت‌انگیز بود برای **زیگموند** حکایت کرده بود. دوشیزه **برتا** دختری بود بیست و یک ساله باریک اندام و زیبا و سرزنده و هوشمند؛ فرزند یک خانوادهٔ متمدن و سخت مذهبی، طوری که پس از پایان دبیرستان در شانزده سالگی، دیگر نگذاشتند درسش را ادامه دهد و کتاب بخواند و به تئاتر برود. تا مبادا دامن عفت و دوشیزگی او لکه‌دار شود. **برتا**که طبعی مهربان داشت بر مبنای قصه‌های هانس کریستین اندرسن، در گریز از زندگی یکنواخت برای خود «تئاتر خصوصی» ترتیب داده بود.

در ژوئیه ۱۸۸۰ پدر **برتا** بیمار شد. او چنان خود را وقف پرستاری از پدر کرد که تندرستی‌اش آسیب دید. نخستین نشانهٔ آن وضع ضعف، بی‌خوابی و بی‌اشتهائی بود. تا آنجا که بستری شد. **برویر**، پزشک خانواده را، به عیادتش بردند تا سرفه‌اش را درمان کند اما دکتر به بیماری شدید دختر پی برد: دوشیزه **برتا** مبتلا به فراموشی شده، در ضمن دچار اوهام نیز گردیده بود. اتاق را پُر از سرها و اسکلتهای مردگان می‌دید. روبانهای زلفش را مار می‌پنداشت. مغزش بین جرأت زیاد و ترس و نگرانی عمیق در نوسان بود. از تاریکی شدید در سر خود شکایت داشت و می‌ترسید که لال وکر شود. یک طرف چهره و یک دست و یک پایش فلج شده بود، به اشکال سخن می‌گفت، کلمات را فراموش می‌کرد و جمله‌بندی و دستور زبان را از یاد برده بود، سرانجام قدرت سخن گفتن را بکلی از دست داد. پدر **برتا** پس از یک سال بیماری درگذشت. دختر دیگر هیچ کس را نمی‌شناخت، در مالیخولیای عمیقی فرو رفت، دکمه‌های لباس خوابش را می‌کند، و دیگر تقریباً غذا نمی‌خورد. دکتر **برویر** اعجاز شده بود، دیگر دم مسیحایی او اثری نداشت، و بیمار از دست می‌رفت.

در آن هنگام بود که **برویر** به نخستین سر نخ برخورد. **برتا** در روزهائی که از پدرش پرستاری می‌کرد، ماههای ژوئیه ۱۸۸۱ زندگی نمی‌کرد بلکه در گذشته می‌زیست. **برویر** دریافت که او در نتیجهٔ «خود هیپنوتیزمی» به آن حالت دچار شده است. با مراجعه به یادداشتهای روزانهٔ خانم **پاپن‌هایم** آن وضع را کشف کرد و به چندین نتیجه رسید: **برتا** مبتلا به بیماری هیستری بود. اگر **برویر** می‌توانست او را

هیپنوتیزم کند، در آن صورت قادر بود او را وادار به نقل نشانه‌های نخستین مرض کرده و پس از گفتگوی لازم درمان را به او تلقین کند.

این روش کارگر افتاد، اما برتا فقط به انگلیسی پاسخ می‌داد، در خواب هیپنوتیزمی می‌توانست مشکلات خود را به یاد آورد. برویر در آن وضع با او سخن گفت و «یادآور شد» که می‌تواند و باید غذا بخورد، قوهٔ بینائی و شنوائیش سالم است و اگر اراده کند فلجش از بین خواهد رفت و اگر چه پدرش فوت شده است، اما همه پدرها و مادرها روزی می‌میرند، او می‌تواند بدون مالیخولیا و فریاد «زجر و عذاب» به زندگیش ادامه دهد. ظرف چند ساعت برتا به خواب رفت.

دکتر برویر اثرات بیماری را یک به یک برطرف کرده بود. پس از چندی دیگر نیازی به هیپنوتیزم نبود، و برتا می‌توانست سخن بگوید. برتا بستر را ترک کرد، به ورزش رو آورد و خواندن و سخن گفتن به زبان آلمانی را از سر گرفت. سرانجام پس از دو سال دکتر برویر اطمینان یافت که برتا می‌تواند به زندگی عادی خود ادامه دهد.

زیگموند چندین بار ضمن صحبت وضع برتا را پرسیده بود.

«یوزف پس از آنکه آگاه شدی که برتا مبتلا به هیستری است علت آن را چه دیدی؟»

«منظورت این است که علاوه بر بیماری پدرش، او خود را به جرم اینکه پرستار خوبی نبود سرزنش می‌کرد؟ چه می‌دانم. بخشهای بسته‌ای در مغز انسان هست که کسی نمی‌تواند وارد آنجا شود، ما فقط باید تا آنجا پیش برویم که نشانه‌های بیماری را ریشه‌کن کنیم و تندرستی بیمار را برگردانیم».

برویر زودتر از آنچه زیگموند منتظر بود برگشت. رنگش پریده بود. دست چپش را چنان مشت کرده بود که گوئی بازوئی را در دست دارد و می‌خواهد از لرزش آن جلوگیری کند. زیگموند حیرت‌زده شد.

«یوزف، دختر نمرده که؟»

برویر یک لیوان شراب نوشید، سپس پشت میز کارش نشست سیگار برگی برداشت و به زیگموند نیز تعارف کرد، چند پک به سیگار زد و گفت:

«وقتی به خانهٔ برتا رسیدم که او از شدت درد دو لا شده بود. مرا نشناخت. چون علت درد را پرسیدم گفت «دکتر برویر بچه دارد می‌آید.»

«چی؟»

برویر دستمالی از جیب درآورد و دانه‌های عرق را از پیشانی خود پاک کرد. یقهٔ پیراهنش خیس عرق بود. **زیگموند** نگاهی ناباورانه به دوستش انداخت.

یوزف گفت «او باکره است، حتی نمی‌داند زن با بچه چه می‌کند.»

«یک آبستنی هیستریک، آیا افراد خانواده‌اش شنیدند؟»

«خوشبختانه خیر، او را هیپنوتیزم کردم و به خواب راحتی فرو رفت، پس از بیداری آن صحنه را به یاد نخواهد آورد.

«**زیگ** پناه بر خدا، این چه پیش آمدی است، ذهن و فکر **برتا** مانند کتابی جلو من باز و آشکار است. در او ذره‌ای فکر رابطهٔ جنسی وجود ندارد.»

ماتیلده وارد کتابخانه شد، چهره‌اش پف کرده بود. **یوزف** از جای خود پرید و او را در آغوش گرفت.

«عزیزم می‌خواهی فردا رهسپار ونیز شویم؟»

خون به گونه‌های **ماتیلده** دوید.

«**یوزف**، جدی می‌گوئی؟ البته، با اولین قطار می‌رویم، همه چیز را آماده خواهم کرد.»

زیگموند از خانهٔ **یوزف** بیرون آمد، در را قفل کرد و کلید را از شکافی به درون انداخت. وی مسائل خویش را از ذهنش بیرون رانده بود و به وضع **برتا پاپن‌هایم** می‌اندیشید.

مسلماً دوشیزه **پاپن‌هایم** از تندرستی بسیار دور بود. اگر همانگونه که **برویر** می‌گفت در بیماری او کوچکترین عنصر رابطهٔ جنسی وجود نداشت، پس چرا از تمام نشانه‌ها و علامتهای خیالی بیماری، زائیدن بچه‌ای که پدرش پزشک معالج او بود در وی بروز کرده بود؟ و چرا دکتر **برویر** را نشناخته بود؟ آیابدین سبب نبود که در آن لحظه نمی‌توانست به کسی که گوئی او را نمی‌شناخت بگوید «کودک **برویر** دارد به دنیا می‌آید». در حالیکه شکم دختر صاف و به پشتش چسبیده بود علت تصور آبستنی و زائیدن بچه چه می‌توانست باشد؟

زیگموند که عازم خانه‌اش بود، خنده‌ای کرد. موقع گذشتن از حیاط به سوی آپارتمان ده‌کروتزر به دربان داد، زیرا ساعت ده که آخرین ساعت ورود به ساختمان بود گذشته بود. **زیگموند** زیر لب گفت:

«در طبابت ظاهراً بیشتر از آنچه **یوزف** می‌گفت خطر و رخدادهای گوناگون

وجود دارد.»

۷

زیگموند ظهر روز بعد سر و صورت و سینه و بازوان خود را با آب گرم و صابون شست. پیراهن سفید یقه آهاری پوشید. کراوات مشکی زد و خود رادر آینه برانداز کرد.

آینه فقط چهره و پیراهن و کراوات او را نشان می‌داد. او با کج کردن سرش یقهٔ تیره رنگ کتش را نیز تماشا می‌کرد. روی هم رفته قیافهٔ جالب و زیبائی پیدا کرده بود،به ویژه که سرش را هم تازه به دست سلمانی سپرده بود. ریشش مانند سایه‌ای بود بر روی گونه‌ها و چانه‌اش، سبیلها راکمی به سوی بالا تاب داده بود. به رغم ناراحتی روز گذشته قیافهٔ شادابی داشت.

سپس به مرتب کردن اتاقش پرداخت. امیدوار بود که پس از مهمانی شام با دوستان، **مارتا** را برای دیدن کتابها و محل کارش به آنجا بیاورد. آنجا اتاقکی بود در انتهای آپارتمان که پنجره‌اش به خیابان کایزر **یوزف** باز می‌شد، و با وجود دورافتادگی و کوچک بودن جای خلوتی بود که او را از خواهرانش که در مرحله رشد و بالیدن بودند جدا می‌کرد، و اگردوستانی به دیدنش می‌آمدند سر صدای آنان مزاحم افراد خانواده نمی‌شد. در یک گوشه کتابها و وسائلی که از انستیتوی دکتر **بروکه** آورده بود قرار داشت.

شش سالی که خانواده **فروید** در آن خانه زندگی می‌کردند دوران خوبی برای **زیگموند** بود. بتدریج کتابهای علمی زیادی به کتابخانهٔ خود افزوده و قفسه‌های پشت میز تحریر خود را با آثاری به شش زبان پر کرده بود: از **گوته**، **شکسپیر**، **شیللر**، **بالزاک**، **دیکنز**، **هاینه**، **مارک تواین**، **بایرون**، **اسکات**، **زولا**، **کالدرون**، **رانکه**، **گریل پارزر**، **فیلدینگ**، **دیزرائیلی**، **نستروی**، **جرج الیوت** و **فریتس رویتر**. سرگل کتابخانه‌اش در جای ویژه‌ای قرار داشت: ترجمهٔ آلمانی «مقالات» جان استوارت میل، که برگردان آن از طرف پرفسور **برنتانو**[1]، استاد فلسفه‌اش، به او محول شده بود. **زیگموند** آن کتاب را در بیست و سه سالگی، در دوران خدمت وظیفه در بیمارستان نظامی ترجمه کرده بود.

1-Brentano

زیگموند به آشپزخانه که در عقب ساختمان و رو به حیاط واقع شده بود رفت. **آمالی فروید**[۱] در جلو اجاق ذغالی سرگرم کباب کردن غاز بود. پیش بند سفیدی بسته بود که قسمتی از پیراهنش را می‌پوشاند. دختر ارشد بیست و سه ساله‌اش **روزا** سالاد میوه آماده می‌کرد.

آمالی چشمش به **زیگموند** افتاد که در آستانهٔ در ایستاده بود، ملافه را به جای خودش گذاشت و با لبخند مهرآمیزی به سوی او آمد. **زیگموند** فرزند محبوب مادرش بود. او «کیسه جنین»[۲] به سر به دنیا آمده بود، یک زن روستائی گفته بود: «شما در زایمان اول مرد بزرگی را به دنیا آوردید.»

آمالی کمترین شکی در آن گفته نداشت. گرچه **زیگموند** چشم و ابرو مشکی بود اما مادرش او را از **روی** محبت «**زیگی** طلائی من» می‌نامید.

آمالی مادرانه دستی به کراوات و یقهٔ کت پسرش برد و آن را صاف کرد -که لازم نبود. **زیگموند** از ته دل، و نه از سر تظاهر، مادرش را دوست داشت. **آمالی** اهل گالیسی شرقی بود، که قسمتی از امپراتوری اتریش و هنگری به شمار می‌آمد، می‌گفتند که آن ناحیه مردمی متمایز از دیگر نژادهای اروپائی می‌پروانند، مردمی آتشین مزاج که به خاطر هیچ و پوچ دچار طوفان هیجان می‌شود. مردم آن منطقه همچنین به داشتن تهور زیاد شهره بودند، در واقع نوعی شکست ناپذیری.

«**زیگی** خیلی خودت را شیک و پیک کرده‌ای. برای خاطر کدام دختر این پیراهن را پوشیده‌ای و آن کراوات را زده‌ای؟»

آمالی مهر و محبت بی‌اندازه به پسرش داشت، اما در طبیعت او رشک‌ورزی نبود. او در آرزوی آن بود که «**زیگی** ازدواج کند و نوه‌های زیبائی برایش بیاورد.»

آمالی پنج دختر سالم و خوش بنیه داشت که ای بسا همه مثل خودش بارور می‌شدند. اما هنوز دربارهٔ نوه‌های دختری خود فکری نکرده بود.

زیگموند پاسخ داد «برای شما مادر»

آمالی از آن ظرافت و سخن مهرآمیز فرزندش شادمان شد و گونهٔ پسرش را

1-Amalie Freud

۲-Caul قسمتی از پرده‌ای است که جنین در داخل آن است و گاهی بر سر نوزاد باقی می‌ماند؛ که در اینصورت می‌گویند بچه خوش یمن است. (و)

بوسید. خواهران با خوشحالی و خنده آن منظره را تماشا می‌کردند. عشق دیوانه‌وار **آمالی** به پسرش را همهٔ اهل خانواده می‌دانستند، خانوادهٔ آنها کانون عشق و محبت بود. یاکوب فروید پدر شصت و سه ساله خانواده عشق آتشینی به **آمالی** داشت.

آمالی به طرف میزی که لوله خمیر درازی روی آن آماده کرده بود برگشت. خمیر را ریز ریز و سپس گرد می‌کرد و توی دیگ می‌انداخت. بعد هم فر را باز کرد تا نگاهی به غاز که داشت سرخ می‌شد بیندازد. **زیگموند**، **آنا** و **روزا** لبخندی با هم ردوبدل کردند و سرگرم تماشای مادر که داشت آب توی ماهی‌تابهٔ غاز می‌ریخت، شدند.

افراد خانوادهٔ **فروید** در دورانی که در **فرایبرگ** بودند رفاه مالی بیشتری داشتند و می‌توانستند دو پرستار برای دو کودک کوچک خود داشته باشند، اما پس از آمدن به **وین یاکوب فروید** درآمد چندانی نداشت و **آمالی** ناچار بود خود از هفت فرزندش نگهداری کند؛ فقط گاهی زنی برای نظافت می‌آمد لباسها را هم به لباسشوئی می‌دادند. **آمالی** کسری خرج خانه را از پس‌انداز خود تأمین می‌کرد. خود خمیر می‌کرد و نان می‌پخت و توری و سایر زینتهای پیراهن دخترانش را به دست خودش می‌بافت.

زیگموند به اتاق نشیمن رفت - اتاقی که چندان مورد توجهش نبود، زیرا همواره تاریک بود: صندلیهائی با رنگ تیره، پنجره‌های دو پوش با پرده های ضخیم قهوه‌ای و یک قالیچهٔ کهنهٔ ایرانی روی کف اتاقی که یادگار اولین ازدواج **یاکوب** بود. با این حال چند چیز را در آن اتاق دوست داشت: یک میز قهوه‌ای با کتاب مقدس روی آن که یادگار خانوادهٔ پدری بود، یک جا کتابی از خیزران، میز تحریر تاشو که با ارزشترین چیزهای **آمالی** سه عکسی که در هیجده سال گذشته برداشته شده بود و حکایت از دوران رفاه خانواده می‌کرد روی آن قرار داشت.

عکس اول دو مرد خانواده را نشان می‌داد - **الکساندر** دو سال بعد از آن عکس به دنیا آمده بود - و **زیگموند** هشت ساله با پدرش زمانی که او را آمادهٔ رفتن به دبستان می‌کرد. **زیگموند** کت خوشدوختی که تا یقه پیراهنش دکمه می‌خورد و شلوار بلندی با درزهای برجسته در دو طرف به تن داشت. **یاکوب** کتی تیره‌رنگ و شلوار گشاد اتو کرده‌ای پوشیده بود و کراوات کشباف خالداری به گردن داشت و کتابی در دست گرفته بود.

زیگموند به صدای بلند گفت «پدر، شما مرد خوش سیمائی بودید.»

و بلافاصله به آن سخن بیهودهٔ خودش خندید، زیرا در همان عکس هم او بسیار شبیه پدرش بود.

عکس دوم هشت سال بعد برداشته شده بود، که **زیگموند** شانزده سال داشت و پنج سال، پشت سر هم شاگرد اول کلاس شده بود. در این عکس جلیقه‌ای به تن داشت که یک زنجیر طلائی از جا دکمهٔ آن تا جیب آویخته شده بود. سبیلش کم پشت بود. او به میز تحریر کنده‌کاری شده تکیه داده بود و پاهایش با دامن بلند مادرش تماس داشت. **آمالی** در آن عکس کتابی روی زانوانش گذاشته بود، انگار می‌خواست بدون ریا بگوید که زیاد کتاب به دست نمی‌گیرد.

آمالی که در آن عکس ده سال جوانتر بود به دقت آرایش کرده بود، صورتی کشیده و با احساس داشت. **زیگموند** گوشواره و زنجیر طلائی و مدالی را که مادرش به گردن آویخته بود دوست داشت. در **وین** می‌گفتند که زنان **گالیسی** چندان زیبا و دلربا نیستند، اما در آن عکس مادرش را زنی زیبا و دلفریب می‌دید.

عکس سوم آخرین و بزرگترین عکس بود که شش سال پیش، از شش فرزند پدر **فروید** و ستوان یکم **سیمون ناتان سون**[1]، برادر کوچک **آمالی**، گرفته شده بود. **سیمون** پاها و بالاتنهٔ کوتاه و سبیلی بلند داشت و درلباس نظامی با شمشیر، نمونه یک افسر امپراتوری اتریش و هنگری بود. **زیگموند** در وسط دو گروه ایستاده بود. در آن تاریخ بیست ساله و دانشجوی دانشکده پزشکی بود و ریشی مناسب سن خود داشت. مادرش در جلو نشسته و به پشت صندلی‌ای که پسرش دست خود را روی آن گذاشته تکیه داده بود. **الکساندر** ده ساله، کوچکترین فرزند خانواده، روی زمین نشسته بود. آنا دست راست **زیگموند** ایستاده بود.

پاولی[2] جوانترین دختر خانواده کنار آنا بود او در آن تاریخ دوازده ساله و از دیگر دختران سر و وضع ساده‌تری داشت. با دماغی مانند دکمه و چهره‌ای گرد. در سمت دیگر **زیگموند** ماری پانزده ساله که او را **میتزی** صدا می‌کردند نشسته بود گیسوی خود را بافته و روی شانه چپ انداخته بود، در یک طرف **آمالی**، دولفی چهارده ساله و در طرف دیگر هم **یاکوب** ایستاده بود. **یاکوب** به اصطلاح خود را گرفته بود تا معلوم شود که رئیس خانواده است.

1-Nathan Sohn 2-Pauli

در آن لحظه **یاکوب فروید** وارد اتاق شد. او از **زیگموند** بلندتر بود و شانه‌های پهنی داشت موهای سر و ریشش به سفیدی می‌زد اما سبیلش مانند دوران جوانی سیاه بود. **زیگموند** می‌پنداشت که پدرش بسیار شبیه پیامبران عهد عتیق است و **یاکوب** بسته به موقعیت داستانهای زیادی برای سرگرم کردن جمع داشت.

پدر گفت «خوب خودت را برای مجلس جشن و سرور کوچک ما آماده کرده‌ای!»

«من ورودم را به حرفهٔ پزشکی جشن گرفته‌ام.»

یاکوب با شنیدن آن خبر چشمکی زد. همه افراد خانواده **فروید** در سال گذشته در ۳۱ مارس ۱۸۸۱ در تالار دانشگاه حاضر شده بودند تا در مراسم دریافت دیپلم پزشکی «دکتر **فروید**» شرکت کنند. **یاکوب** می‌دانست که پسرش نمی‌خواهد به طبابت بپردازد.

«خبر می‌گویم پدر، چند هفتهٔ دیگر به بیمارستان خواهم رفت تا خود را برای طبابت آماده کنم.»

«خبر خوبی دادی پسرم.»

«فقط بخشی از آن خوب است. چند سال طول می‌کشد تا درآمدی داشته باشم. می‌دانم که آن مدت برای شما سخت خواهد گذشت.»

«ترتیبش را می‌دهیم.»

آن گفته همیشه کلید دشواریهای خانوادهٔ **فروید** بود. **یاکوب** هزینهٔ هشت سال تحصیل دبیرستانی و شش سال دانشجوئی پسرش را در دانشکده پزشکی تأمین کرده بود؛ همان گونه که پدر و پسر هر دو می‌دانستند، در آن دوران درآمد **یاکوب** کم شده بود.

نشانه‌های پیری در **یاکوب** دیده می‌شد و سر حال نبود. او در هفده سالگی با زالی **کانر**[1] در **تیسمنیتس**[2] ازدواج کرده بود. شغلش داد و سند پشم و پارچه بود و در کارش موفق. وی نمایندهٔ بازرگانی پراگ و **وین** در آن شهر بود. در یک سال فقط یکهزار و سیصد عدل پشم خام فرخته و سود سرشاری برده بود. **یاکوب** پس از آمدن به **فرایبرگ** کارت بازرگانی گرفت و مالیات خود را پرداخت و از معتمدین و محترمین جامعه شد. گرچه فقط چند سال در رشتهٔ الهیات تحصیل کرده، اما پیش

1-Saly Kanner 2-Tysmenitz

خود آثار کلاسیک آلمانی را خوانده بود. زالی نیز زن روشنفکر و کاردانی بود. هر زمان که **یاکوب** برای خرید و فروش گوسفند، گاو، گوشت گاو، پوست، پیه، شاهدانه و عسل به مراوی، گالیسی و اتریش سفر می‌کرد وی ضمن مراقبت و پرستاری از دو پسرشان، دفاتر حساب شوهرش را می‌نوشت و مغازه‌شان را در روستای **کلوگسدورف**[1] اداره می‌کرد.

زالی در سی و پنج سالگی از دنیا رفت. علت مرگ او را به **زیگموند** نگفتند. اصلاً در خانهٔ آلمانی نام همسر اول **یاکوب** برده نمی‌شد. **یاکوب** در سفرهای خود به وین با خانوادهٔ ناتانسون داد و ستد می‌کرد. آن خانواده از **گالیسی** به پایتخت مهاجرت کرده و در تجارت پشم اعتباری به هم رسانده بود. **یاکوب** ناظر بالیدن **آمالی** بود و نسبت به او محبتی در دل احساس می‌کرد. **یاکوب** پنج سال پس از مرگ زالی با **آمالی** که بیست و دو ساله بود ازدواج کرد و با هم به **فرایبرگ** آمدند. **آمالی** هم دختری جذاب بود و هم جهیزیهٔ زیادی داشت؛ البته اگر خود نمی‌خواست با مرد همسر مرده چهل ساله که دو پسر داشت ازدواج نمی‌کرد. **یاکوب فروید** مردی قوی بنیه، خوش قیافه، موفق با طبعی ملایم و رفتاری شایسته بود. **زیگموند** یقین داشت که وصلت پدر و مادرش نتیجهٔ عشق بود نه ازدواجی مصلحتی بین دو خانوادهٔ بازرگان.

امانوئل، پسر ارشد **یاکوب** و زالی، هنگامی که یاگوب **آمالی** را به **فرایبرگ** آورد ازدواج کرده بود؛ پسر دیگر، **فیلیپ**، که نوزده ساله بود درخانه پدر ماند و برادر ارشد **زیگموند** و پسر دیگر **آمالی**، **یولیوس** و آنا شد – **یولیوس** در شش ماهگی فوت شد. **زیگموند** تا سه سالگی نمی‌دانست چه رابطه‌ای با **فیلیپ**، که تقریباً همسال **آمالی** بود برقرار کند، گاهی تصور می‌کرد که او پدرش است **یاکوب** پدر بزرگش. او همان ابهام و دشواری را با **جان** پسر و **بولین** دختر **امانوئل** داشت. **امانوئل** زن و بچه و برادرش **فیلیپ** را به منچستر برد و در آنجا به کار تجارت پارچه پرداخت. **زیگموند** دیگر تا نوزده سالگی دو برادر ناتنی و برادرزاده‌هایش را ندید. تا آنکه **یاکوب** به پاداش موفقیت وی در آزمایشهای نهائی دبیرستان و ورود به دانشگاه وین او را برای تابستان به انگلیس فرستاد.

1-Klogsdorf

ستارهٔ اقبال **یاکوب فروید** پس از ازدواج دوم رو به افول نهاد. راه آهن جدید شمال وین از کنار **فرایبرگ** گذشت. تورم و کساد اقتصادی دههٔ ۱۸۵۰ او و شمار دیگری از سوداگران را غافلگیر کرده و نتوانست وامهایش را بپردازد. کسب و کار خود را از دست داد و با پسر چهارساله و دختر یک سال و نیمه‌اش به **وین** آمد. در پایتخت شرکتهای معتبری وجود داشت که **یاکوب** دست خالی نمی‌توانست با آنها رقابت کند. **یاکوب** شغل خود را در پروندهٔ **تحصیلی زیگموند** «بازرگان پشم» ذکر کرده بود. اما واقعیت اندوهبار این بود که او دیگر بازرگان پشم نبود و کارت بازرگانی نداشت و مالیات هم نمی‌پرداخت بلکه کارمند شرکتهای پارچه و پشم بود. **یاکوب** در دوران رونق کارش یک پیانو برای آنا، یک چراغ نفتی برای اتاق ناهارخوری و لباس برای افراد خانواده خریده بود، عکس خانوادگی گرفته و بودجه خرید **زیگموند** را از کتاب‌فروشی **دویتیکه**[1] زیاد کرده بود. زمانی که درآمدش کم و یا بیکار می‌شد خانواده دچار تنگدستی می‌گردید و **آمالی** خرج خانه را محدود می‌کرد، می‌گفت «پولی برای خرج نداریم.»

با این حال خانواده **فروید** تا همان اواخر علاقه‌مند و جدی با طبقهٔ متوسط معلمان، افسران و موسیقی دانان که درآمدشان در ماه سیصد تا پانصد **گولدن**، معادل یکصد تا دویست دلار می‌شد، رفت و آمد داشت.

عاملی در میان بود که فقط **زیگموند** در دیدار تابستانی خود با **امانوئل** و **فیلیپ**، که هر دو در تجارت پشم در منچستر موفق بودند، بدان پی برده بود. **زیگموند** شنیده بود که **امانوئل** از **زالی** به عنوان زن سوداگر زرنگی یاد می‌کرد. هر زمانکه وضع مالی **یاکوب** بد می‌شد آن دو پولی به **وین** می‌فرستادند اما به **آمالی** خرده نمی‌گرفتند، فقط می‌گفتند اگر زالی زنده بود نمی‌گذاشت که **یاکوب** آن گونه در دام ورشکستگی گرفتار شود.

اما **زیگموند** هم به خود می‌گفت «اگر زالی در ۱۸۵۵ زنده بود پدرم با مادرم ازدواج نمی‌کرد و من، دکتر **زیگموند فروید** هم در آن گرمای شب ماه ژوئن در خیابان **کایزریوزف** منتظر دختر محبوب خودم نبودم.»

1-Deutioke

کوبه در سه بار صدا کرد. **زیگموند** شتابزده از اتاق نشیمن به پیشواز **مارتا** دوید. اما آنا و **روزا** بر او پیشدستی کردند تا به دیدار مردان جوان محبوب خود برسند. آنا در خفا با **الی برنایس** و **روزا** پنهانی با یکی از همکلاسان **زیگموند** که همه او را **بروست**[۱] می‌نامیدند قول و قرار ازدواج گذشته بودند. پشت سر **بروست مینا** خواهر کوچک **مارتا** همراه با **ایگناز شونبرگ**[۲] آمدند، این دو هم محرمانه وعده ازدواج به هم داده بودند. **مینا** زن درشت‌اندامی بود با شانه‌های پهن و سرینی بزرگ، اما سینهٔ صافی داشت، که گوئی طبیعت بر آن بوده که در جائی از بدن او صرفه‌جوئی کند. **ایگناز**، دوست دانشگاهی **زیگموند**، جوانی بود بسیار لاغر و استخوانی که مدتها دچار بیماری سل بود ـ بسیاری از جوانان **وین** به آن مرض مبتلا می‌شدند. وی در دانشگاه برجسته‌ترین دانشمند زبان سانسکریت نسل خود شناخته شده بود، و داستانهای سانسکریت را به نام **هیتوپادسا**[۳] در دست ترجمه به زبان آلمانی داشت. آخر از همه **الی برنایس** و خواهرش **مارتا** سر رسیدند. **الی** جوانی بود بیست و دو ساله، جسور و خوش بنیه با دماغی عقابی و چشمانی جستجوگر. لباس مد روز به تن و کفش شورو به پا داشت. او نوزده ساله بود و به تشویق پروفسور **اشتاین** می‌خواست به دانشگاه برود که پدرش درگذشت؛ اما بی‌آنکه آن پیش آمد تزلزلی در او ایجاد کند جای پدرش را در سمت منشی پروفسور گرفت و زندگی خانواده را اداره کرد. یکی از عادتهای ویژه او این بود که هنگام گردش در جنگل جورابهایش را به زیر شلواریش سنجاق می‌کرد. هر شب پیش از رفتن به بستر شش سنجاق را در جای همیشگی می‌گذاشت و صبح هر جوراب را به سه سنجاق به زیر شلواریش می‌بست. **زیگموند** می‌گفت «این نظم و ترتیب نشان می‌دهد که هیچ یک از کارهایش بی‌حساب و کتاب نیست».

سرانجام **زیگموند** هم به **مارتا** رسید. آیا او عمداً عقب مانده بود؟ دست **مارتا** را گرفت و دختر لبخندی زد، **زیگموند** بی‌اراده روی یک پا ایستاد و احساس ضعف کرد. سلام و احوال‌پرسی بین جوانان رد و بدل شد. سپس همگی با **یاکوب** و **آمالی** سلام و احوال پرسی کردند.

1-Brust
2-Ignaz Schonberg
3-Hitopadesa

الی و ایگناز دسته گلهای کوچکی آورده بودند.

روی میز غذاخوری بزرگ سفرهٔ سفید دانمارکی گسترده و کنار دست هر نفر یک دستمال سفره با گیره‌های نقره گذاشته شده بود - آنها باقیماندهٔ جهیزیهٔ **آمالی** بود. قاشق دسر وسط سفره بود. جلو هر نفر یک لیوان قرار داشت. جوانترین دختر خانه نان را که سه گوش بریده شده بود آورد و دور میز گرداند. سپس آنا سوپ را آورد و **آمالی فروید** سوپ خوریهای حاضران را پر کرد. آنگاه **روزا** با دیس غاز وارد شد. **میتزی مارچوبه** و **دولفی** کلم قرمز آوردند. بریدن غاز و تقسیم مناسب آن کاری ظریف بود که آمالی به شوهرش واگذار نمی‌کرد. زیرا می‌بایست سیزده بخش می‌شد. به گونه‌ای که هر کس از ران و سینه سهمی داشته باشد.

آنا جای نشستن حاضران را طوری ترتیب داده بود که هر زوجی که پنهانی با هم قرار وصلت گذاشته بودند کنار یکدیگر باشند - پنهانی به این معنی بود که همه می‌دانستند آنان عاشق هم هستند منتها به علت ترسیدن به سن زناشوئی یا نداشتن امکانات مالی نمی‌توانستند به ازدواج فکر کنند. آنا کارت نام **مارتا** را کنار **زیگموند** گذاشته بود. اما **بروست** عاشق روزا از محلی که برایش معین شده بود چندان خرسند نبود. طوری در لبهٔ صندلی نشسته بود که پنداری آمادهٔ در رفتن است. **روزا** زیبای خانواده بود. دوستانش او را با «**الئونورا بوزه**»[1] مقایسه می‌کردند. **بروست** ضمن اینکه نمی‌توانست از **روزا** دور باشد هراسان بود. **زیگموند** نمی‌دانست چرا.

فتیله چراغ را پائین کشیده بودند و نور نیمرنگی میز غذاخوری را روشن می‌کرد. روی دیوار در بالای گنجهٔ اشیاء زینتی عکسهای قاب شدهٔ وزیران بورژوا قرار داشت: هربست، گیسکارا، **اونگر**، **برگر**[2] و شمار دیگری از دانشگاه دیده‌ها. یکی از پیروزهای قیام و جنگهای خیابانی سال ۱۸۴۸ وین این بود که سرانجام طبقه متوسط که شماری از آنان یهودی بودند. اجازه یافتند شغلهای مهمی در دستگاههای دولتی به دست آورند، **زیگموند** که هر شب هنگام شام خوردن رو به روی آن عکسها می‌نشست چنان تحت تأثیر آنها قرار گرفته بود که پس از پایان دبیرستان به این فکر افتاد که در دانشگاه رشتهٔ حقوق را برگزیند. اما خواندن «یادداشتهای پراکنده دربارهٔ

۱- Eleonora Buse (۱۹۲۴-۱۸۵۹) هنرپیشهٔ ایتالیائی.

2-Herbst, Giskara, Unger, Berger

طبیعت»[1] نوشته **گوته** فکر او را عوض کرد:

«طبیعت! ما محصور طبیعت و در آغوش طبیعتیم - نمی‌شود خود را از بند آن رها سازیم و نمی‌شود در آن عمیقتر فرو رویم... طبیعت همواره شکلهای تازه‌ای می‌آفریند. آنچه هست درگذشته نبوده، و آنچه بوده بر نمی‌گردد، همه چیز تازه و در عین حال همواره کهنه است. گر چه در طبیعت زندگی می‌کنیم امّا با آن بیگانه‌ایم. او همواره با ما سخن می‌گوید امّا هرگز اسرارش را فاش نمی‌سازد. طبیعت تا ابد می‌سازد، تا ابد ویران می‌کند، اما کارگه کون و مکان دریافتنی نیست. طبیعت هنرمند یگانه است.»

الی لب به سخن گشود:

«پست ویراستاری روزنامهٔ اقتصادی خالی است. پروفسور **اشتاین** می‌گوید می‌خواهد در آخر سال مرا برای آن شغل توصیه کند. من با وزیر بازرگانی اتریش دیداری داشتم، یکی از کارمندان آن وزارتخانه می‌خواهد بازنشسته شود، وزیر در نظر دارد مرا به جای او بگمارد. بعلاوه در یک بنگاه مسافربری نیز محلی خالی است. در کارگاههای حمل و نقل و مسافربری پول خوبی به دست می‌آید. می‌گوئید کدام یک از این سه شغل را انتخاب کنم؟»

آنا از سر شیطنت گفت: «هر سه را با هم، می‌دانم که نیرو و عرضهٔ لازم برای هر سه شغل را داری»

«در آن صورت باید به آمریکا بروم، زیرا در آنجا خواهان کسی هستند که بتواند هر سه شغل را بر عهده بگیرد و از انجامش برآید.»

دربارهٔ اینکه کدام کشور برای زندگی بهتر است بحثی درگرفت. **زیگموند** که در آن جمع تنها کسی بود که به خارج سفر کرده بود گفت:

«انگلیس. دلیلش را خواهم گفت. در آن کشور هر کاری رواست مگر آنکه به صراحت منع شده باشد. در آلمان همه چیز ممنوع است مگر آنکه به صراحت مجاز باشد.»

ایگناز پرسید: «وین چطور؟»

یاکوب فوری پاسخ داد: «در وین هر کار ممنوع مجاز است.» چشمان **یاکوب**

1-Fragment upon Nature

درخشید. او عادت جمع‌شدن روزانهٔ دوستان را در یک ساعت معین، در یک کافهٔ معین و بر سر یک میز معین دوست داشت. او وین را از همان دریچه دیده و پسندیده بود. و در دنبالهٔ سخنان خود گفت:

«مادری روز تولد پسرش دو کراوات به او هدیه کرد. جوان روز بعد به نشانهٔ سپاسگزاری یکی از کراواتها را زد. مادر با دیدن آن با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: چی؟ آن یکی کراوات را دوست نداری!»

همه جز آمالی خندیدند. وی لطیفه‌ای را که رنگ کنایه و طنز به مادر در آن بود دوست نداشت. یاکوب از دور بوسه‌ای برای او فرستاد. زیگموند یکباره اشتهایش کور شد و چنگال را روی میز گذاشت. پس از گردش روز شنبه در مودلینگ این نخستین دیدار او با محبوبش بود. روز یکشنبه نسخه‌ای از کتاب دیوید کاپرفیلد را برای مارتا فرستاد او هم در مقابل کیکی پخت و وسیله الی به زیگموند هدیه کرد. مارتا از خبر نومید کننده‌ای که پروفسور بروکه به زیگموند داده بود آگاهی نداشت. زیگموند نمی‌توانست دختر محبوبش را بفریبد، زیرا دربارهٔ شور و اشتیاقش به پژوهش علمی سخنان قاطعی با او در میان گذاشته بود. همچنین نمی‌توانست از تصمیم اخیر خود او را با خبر کند. اگر مارتا می‌پرسید «چرا ناگهان فکر و تصمیمت را عوض کردی؟» چه جوابی داشت؟

زیگموند با صدای نسبتاً بلند گفت «الی، تنها تو نیستی که می‌خواهی شغلت را عوض کنی، من هم در ماه اوت که درسها شروع می‌شود به بیمارستان برمی‌گردم. ظرف چند سال می‌توانم همهٔ بیماریهای تو را، بجز آلکلیسم شدید، درمان کنم.»

مارتا رو به زیگموند کرد تا منظورش را دریابد.

«پس شما می‌خواهید پزشک بشوید؟»

آمالی گفت «البته که می‌خواهد پزشک بشود. پس از گرفتن درجهٔ دکتری چه کاری بهتر از طبابت است؟»

مارتا از زیر میز دست زیگموند را گرفت که به او قوت قلب داد.

در حالیکه همه متوجه ایگناز بودند و او دربارهٔ قصه‌ای از سانسکریت که اخیراً ترجمه کرده بود صحبت می‌کرد، زیگموند کارت نام مارتا را برداشت و گفت:

«طوائف ابتدائی عقیده دارند که اگر چیزی را که به کسی تعلق دارد، بردارید آن شخص زیر قدرت و نفوذ شما خواهد آمد، و صاحب شیء وادار می‌شود که هر

خواست شما را برآورده کند.»

«حال که مرا زیر نفوذ خود دارید از من چه می‌خواهید؟»

«اگر بگریم شاید آن جادو را باطل کنید.»

«به همین سادگی؟» **مارتا** تبسمی کرد، لبخند که می‌زد زیباتر می‌شد. با شیطنت محبت‌آمیزی گفت «وقتی در آزمایشگاه‌های کیمیاگری کار می‌کردید آیا طلسم کاری‌تری پیدا نکردید که بتواند کسی را اسیر نیروی دیگری کند؟»

«بار اول که شما را دیدم، آنچه در دستتان بود سیب نبود که پوست می‌کندید، من بودم. با انگشتان ظریف خود پوست مرا بصورت نوار یکدست کندید تا به مغز استخوانم رسیدید»

۹

دو روز بعد **الی** به خانوادهٔ **فروید** سری زد. در برگشتن **زیگموند** او را تا خانه‌اش همراهی کرد. **الی** او را به یک فنجان قهوه دعوت کرد. خانم **املین برنایس** با گرمی و ادب از مهمانش پذیرائی کرد. او با **آمالی** دوست بود. اما آن دوستی سبب نمی‌شد که خانم **املین** از عشق پسرش به **آنا فروید** خرسند باشد. او **خانم برنایس** آنا را دوست داشت، ولی در حالیکه زنان واسطه دخترانی را با جهیزیه پنجاه هزار دلاری به پسرش وعده می‌دادند، چگونه می‌توانست با ازدواج **الی** با دختری که هیچ جهیزیه نداشت موافق باشد. اگر می‌دانست که مینا به **ایگناز شونبرگ** و **مارتا** به **زیگموند فروید**، دو جوان تهیدست، علاقه‌مندند موی سرش سفید می‌شد.

خانوادهٔ خانم برنایس «**فیلیپ**» سوئدی تبار بودند. خانوادهٔ شوهرش از بازرگانان و استادان **هامبورگی** بودند. **ایساک** پدر برمن، روحانی بلند پایه جامعهٔ یهودیان آلمان بود. برادرش **یاکوب** به دانشگاه بن رفت و در آنجا استاد و سرکتابدار شد. برادر دیگرش **میشائیل** [۱] را **لودویگ**[۲] دوم پادشاه **باواریا** به دانشگاه مونیخ آورد. او صندلی مخصوصی برای شاه اختراع کرد. خانواده **فیلیپ** هم مرفه بود و هم محترم.

گر چه **املین برنایس** پنجاه و دو ساله بود و با معیاری کلی زنی جا افتاده، اما پس از مرگ شوهرش از خودسوزی بیوه‌ها به سنت هندوها که رمزی از وفاداریست

1-Michael 2-Ludwig

PersianPDF.com

سر باز زده و گفته بود که برای تن سپردن به شعله‌های آتش هنوز خیلی جوان است؛ اصرار می‌کرد که اینک پس از درگذشت همسرش رئیس خانواده است. این ادعا میانهٔ او و پسرش را به هم می‌زد،زیرا الی هم می‌گفت که چون مرد نان‌آور خانه است طبعاً ریاست خانواده هم با اوست. مارتا داشت قهوهٔ می‌ریخت که خانم برنایس لب گشود، و گفت که همراه خانواده‌اش به هامبورگ بر می‌گردد تا در حومهٔ زیبای واندسبک[1] زندگی کنند. آن زن درس خوانده و مقید به نظم و ترتیب، از وین بیزار بود، و می‌گفت:

«پس از کنگرهٔ وین در سال ۱۸۱۵ مردم میگویند که این شهر محل شادی خودجوش، و تفریح و سرگرمی و «دم غنیمت شمردن» است. اما این افسانه‌ای بیش نیست. بیشتر مردم وین در یأس و نومیدی به سر می‌برند؛ موسیقی، آواز،رقص والس جاویدان، خنده‌های بی‌رنگ و بی‌روح لباس ژنده‌ای است که آنان برای پوشاندن برهنگی خود از دید جهانیان بر تن دارند. در برلن کارها جدی است ناامیدی نیست، ولیکن در وین نومیدی هست و جدیت نیست. در هامبورگ اگر غمگین و ناراحت باشیم نیازی نیست که تظاهر به شادی کنیم. ما مثل مردم وین آخر جمله را با تحریر احمقانه کش نمی‌دهیم. وینی‌ها حتی خبر مرگ مادرشان را آن گونه خاتمه می‌دهند. اگر کسی را دوست نداریم با او تظاهر به محبت نمی‌کنیم و بعداً هم پشت سرش بد نمی‌گوییم. نمی‌خواهم باقی عمرم را با تظاهر و قلب واقعیتها سر کنم. ما نمی‌بایست هامبورگ را ترک می‌کردیم. آنگاه رو به پسرش کرد و گفت: «اگر درخانه می‌مانی من بروم سری به فروپوپ بزنم.»

الی پس از چند جملهٔ نامربوط گفت: «ببخشید باید یادداشتهائی برای پروفسور فون اشتاین بنویسم.»

مارتا روی صندلی قهوه‌ای دوست داشتنی‌اش نشسته بود، زیگموند نزدیک او رفت.

آپارتمان برنایس که جای راحتی بود در بخش ۳ وین قرار داشت، راحت و با اثاثه بیش از حدی که از هامبورگ آورده بودند انباشته شده بود. دیوارها مزین به نقاشیهای مکتب قدیم هامبورگ منظره‌های جنگل و دریا بود.

1-Wandsbek

زیگموند از **مارتا** پرسید «چرا به **واندسبک** می‌روید؟»

رنگ **مارتا** کمی پرید.

«برنامه‌اش از مدتی پیش تنظیم شده برای دیدار از خانواده و گذران تابستان در ییلاق. آنجا بیشه‌های زیبائی برای گردش دارد. به سرسبزی جنگلهای **وین**، می‌شود گفت که یک دعوت حساب شده‌است؟»

چشمان **مارتا** درخشید و لبخندی شیطنت‌آمیز بر گوشهٔ لبش نقش بست. **زیگموند** میخواست با تمام وجود احساساتش را بیان کندو در نبودکوتاه الی، آنقدر که بتواند وقت را غنیمت بداند. اما با خودگفت «این خلاف آداب و رسم متداول بین مهمان و میزبان است.»

الی برگشت و گفت «با قدم زدن در پارک چطورید؟»

اواسط ماه ژوئن بود و آفتاب داشت غروب می‌کرد. **الی** در همان حوالی مشغول سیر و سیاحت شد. **زیگموند** و **مارتا** بازو در بازوی هم در خیابانی که در دو سوی آن درختان گردو سر برآورده بودند قدم زدند. زنان و مردان زیادی در آن دور و بر گردش می‌کردند.

آن دو راهی را که از **کایزرگارتن**، با چمنهای سرسبز و درختان پیراسته میگذشت، در پیش گرفتند و به **فولکس پارتر** رسیدند، این تفرجگاه پر از دیدارکنندگان امپراتوری بود؛ مردان کراواسی قاشق چوبی و زنبیل می‌فروختند، زنان چک با چکمه‌های دهاتی در سبدهای حصیری مجسمهٔ حیوانات و اسباب بازی کنده‌کاری چوبی عرضه می‌کردند، روستائیان **بوهم** و **مُراوی** هم می‌پلکیدند که گوئی همهٔ راه را پیاده آمده بودند، لهستانیها سوسیس می‌فروختند، کودکان بوسنی و سلیسی کاسه بشقاب و فنجان چینی می‌فروختند. در سمت چپ گروه نوازندگان زن در رستوران گران قیمتی سر گرم اجرای برنامه‌های خود بودند، و در سمت راست کودکان قایق‌رانی می‌کردند. در مقابل آنان سالن تئاتر بود که روی دیوار آن پوستر[1] نصب شده بود. **مارتا** پرسید:

«چرا کلمهٔ *Poldi* چندان به دل نمی‌نشیند؟»

«آن کلمه کنایه‌ای از نامهربانی است.»

1- Dic Harbe Poldi

مارتا تابلو قیمتها را خواند و گفت «چه کسی هشت گولدن، معادل سه دلار و بیست سنت، برای تماشای دختری که چندان مهربان نیست می‌پردازد؟

زیگموند پایش سست شد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد.

«چی شد دکتر زیگموند فروید، لابد با آن حرف شما را به حیرت انداختم.»

زیگموند گفت چیزی نیست.

آنان به روندو[۱] رسیده بودند، عدهٔ زیادی در برابر کالافاتی[۲]، مجسمهٔ چینی بزرگ گردان، که کودکان از آن خوششان می‌آمد حلقه زده بودند. حالا در محوطهٔ چرخ فلک، سالن تیراندازی بودند.(که سربازان برای بردن گل سرخ و دادن آن به دوست دخترشان رقابت میکردند)نمایشگاه دو قلوهای سیامی، دختر تنومند، زن مودار و کافه‌ها و آبجوفروشیها هم دائر بود.

زیگموند و مارتا به خیابان گروسه زوفارتس برگشتند و الی هم پیدا شد. دم آبجو فروشی لیزینگر ایستادند و به آوای موسیقی که از دو رستوران معرف زوم وایسن[۳] و شوایتزرهاوس[۴] می‌آمد گوش کردند. در خیابان بین آن دو رستوران دختران جوان با پیراهنهای آبی روشن قشقرقی به پا کرده بودند. زنان باواریائی با دامنهای آبی و پیش‌بند و شال‌گردن و صداهای درهم و برهم ظروف خود را می‌فروختند. میوه‌فروشها، سبزی فروشها، تربچه‌فروشها و دیگران نیز غوغائی به راه انداخته بودند. زیگموند برای خودشان خوراک ماهی خرید و الی هم یک لیوان آبجو سفارش داد.

زیگموند سر میز به مارتا چشم دوخته بود ششدانگ متوجه دختر بود. حس می‌کرد که باید هوای او را داشته باشد. اما هنوز اجازه نیافته بود که او را «تو» خطاب کند. مارتا روز یکشنبه بنا بود برای گذراندن تابستان به سفر برود. زیگموند دو روز بیشتر فرصت نداشت. نگران بود که مبادا مارتا برود و او مجالی نیابد تا عشقش را ابراز کند و پیش از آنکه دوباره او را ببیندمرد دیگری دلش را به دست آورده باشد. مارتا سکوت را شکست.

«زیگموند، آیا با دست کشیدن از کار مورد علاقه‌تان و با طبابت کردن رضایت

1-Rondeau
2-Calafati
3-Zum weissen
4-Schweizerhaus

ـ اطر پیدا خواهید کرد؟»

«بله عشق آتش است و کار، سوخت بارش»

مارتا روی میز خم شد و با تا به تا کردن ابروانش احساس خود را به گفتهٔ ریگموند نشان داد. آیا آنچه دل **زیگموند** را فرو ریخت بوی اودکلن بود یا عطر ،ابیعی گیسوان او که نخستین بار در **مولدینگ** بر شانه‌اش ریخت؟

پس آن کاری است که دیر یا زود باید شروع کنید؟»

حتماً، باید هر چه زودتر راهی برای کمک به پدر و مادرم و خواهرانم، و الخساندر که هنوز دو سال دیگر باید به دبیرستان برود پیدا کنم.

مارتا پیش از آنکه دوباره لب به سخن بگشاید به دقت **زیگموند** را نگریست.

«شما ناخرسند و دلتنگ به نظر نمی‌رسید، نمیدانم چرا ناگهان منقلب شدید، ـ ثل اینکه به راه‌حلی رسیدید.»

«هم آری و هم نه، پس از آنکه آماده شدم با جان و دل به طبابت می‌چسبم. احتمالاً رشتهٔ بیماریهای اعصاب را اختیار خواهم کرد، زیرا این همان رشته **یوزف** برویر است و او می‌تواند به من کمک کند. اما در عین حال پژوهش را کنار نخواهم گذاشت. همواره فرصتهائی را هم صرف تحقیق در علم پزشکی خواهم کرد. من مرد ان کارم»

مارتا به نشانهٔ محبت دستش را روی دست **زیگموند** گذاشت.

زیگموند پس از برگشتن به خانه پشت میز تحریرش نشست. او می‌دانست که زبان آلمانی برای بیان مطالب علمی غنی و رسا است. حال می‌دید که آن زبان برای شرح احساسات عشقی نیز چیزی کم ندارد.

«**مارتای** عزیز، عجب زندگی مرا دگرگون کردید، امروز که در خانهٔ شما و پیش شما بودم چه ساعتهای خوشی بود... آرزو می‌کردم که آن شب و آن گردش بی‌پایان می‌بود. یارای آن را ندارم بنویسم چه چیز مرا شوریده حال کرد. چه امیدها، تردیدها، شادیها و محرومیتها که در این دو هفته در درونم انباشته شده اما دیگر مطمئن‌ام، اگر تردید داشتم هرگز در آن روزها احساساتم را آشکار نمی‌کردم، نمی‌توانم باور کنم، که ماهها شما را نخواهم دید. مارتا نمی‌توانم آنچه را که در دل دارم بنویسم. اعتماد به نفس ندارم که جمله یا شعری بنویسم که بیان احساساتم باشد. فقط به خود جرأت می‌دهم تا یک مطلب را بگویم. آخرین بار که همدیگر را

دیدیم می‌خواستم ضمیر عشق آمیز «تو» را بر زبان بیاورم و از دلبستگی‌مان که مبادا روزگاری پنهان بماند خیالم راحت شود.»

۱۰

الی گفت که نامه را دور از چشم خانم برنایس به مارتا می‌رسانم. زیگموند تمام جمعه نگران نامهٔ بی‌پروایش بود، بیم داشت که اگر مارتا همان احساس او را نداشته باشد و روز یکشنبه بدون دادن پاسخ نامه‌اش رهسپار سفر شود، او را تمام تابستان در ابهام و انتظار و سردرگمی خواهد گذاشت. دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای برای رفتن به خانه برنایس بتراشد. خانم برنایس به عادت فخرفروشی هامبورگی‌ها پشت چشم نازک می‌کرد وهمه برنامه‌ها به هم می‌خورد.

روز شنبه همچون جریانی از لحظه‌ها بود. و او هر قطرهٔ آن را با تأمل و تفکر می‌نوشید در خانه، در خیابان و در ذهن خود حالتی سرگردان داشت. قادر به اندیشیدن دربارهٔ دو موضوع متوالی نبود. ساعت پنج که بین میز تحریر و گنجهٔ کتاب در اتاق خود قدم میزد صدائی شنید و با شتاب به بیرون دوید. ایگناز، مینا، الی و آنا از گردش و پیاده‌روی می‌آمدند و مارتا نیز همراه آنان بود.

ساعت پنج عصر وقت مرسوم قهوه و شیرینی خوردن، بهترین ساعت روز برای مردم وین است. خوردن ناهار کاری جدی است زیرا منظور از آن تغذیه است، شام سبک و معمولاً باقیمانده غذای نیمروز، یا حاضری است. اما هنگام قهوه‌خوری ساعت واقعی جمع شدن اهل خانه است که ضمن آن صحبتهای صمیمانه و خودمانی رو دو بدل می‌شود. بوی مطبوع قهوه فضا را پر می‌کند، سخنها با روح و دلنشین است. هر کس احساس می‌کند که جائی در این جهان دارد، ولو هر قدرکم. و ناچیز باشد. حرفهائی برای گفتن و شنیدن هست، که اگر مهم نباشد دل‌آزار هم نیست. همه از مقبولیت دوستانه برخوردارند، و به خاطر خنده می‌خندند. خلاصه ساعتی است که کسی نمی‌تواند آن را از دست اهالی این شهر بدر آورد یا ضایع کند

الکساندر نمایش نستروی را که در تئاتر دیده بود تعریف میکرد.

آنا کیک را به قطعات نازک برید و روی آنها شکلات ریخت و جلو حاضران گذاشت. کیک «زاخر تروته»[1] نام داشت که ویژهٔ وین و گران قیمت بود. زیگموند به

1-Sacher Trote

مارتا که در آن سر میز نشسته بود دزدانه نگریست. دید که خودش مدتی است مانند ادم مصنوعی نشسته و اگر سکوتش ادامه یابد توجه همه را جلب خواهد کرد. از این رو با صدای بلند که همه بشنوند گفت:

«بحث میان **زاخر و دملز**[1] درباره مخترع اولیه **زاخر تروته** به یادم آمد. موضوع چنان تند و حاد بود که بر آن شدند تا قضاوت را به امپراتور **فرانتس یوزف** محول کنند. یک روز یکشنبه همهٔ مردم در باغهای پشت **شون برون**[2] گرد آمدند. در قصر شاهی امپراتور و کابینه‌اش اول یک تروته و سپس دومی را آزمایش کردند. در پایان روز آنان به ایوان قصر آمدند. امپراتور دو دست خود را بلند کرد و به صدای بلند گفت:

پس از آزمایش و مقایسه لازم امپراتوری چنین نظر می‌دهد: آن هر دو **تروته** اصلی هستند.»

زیگموند متوجه شد که مارتا یک ابروی خود را به نشانهٔ ریشخند بالا برد. وی از جای خود برخاست و به اتاق نشیمن رفت. پرده‌ها راکنار زده بودند، اتاق خنک بود و سایه درختان خیابان به داخل افتاده بود. در وسط اتاق به انتظار ایستاد، مارتا هم آمد. خلوت کاملی داشتند.

«**مارتا**، نامه من به دستتان رسید؟»

«بله **زیگی**، امروز صبح.»

این نخستین بار بود که مارتا او را **زیگی** خواند. لرزه‌ای اندامش را فراگرفت از کم روئی و پروای خود، خشمگین شد: اما آیا در نامه حرف دل خود را نگفته بود؟، اینک دیگر تصمیم با مارتا بود.

مارتا آهسته و آرام گفت «دیروز که در **بادن** بودم به تو اندیشیدم و این غنچه‌های لیمو را برای تو خریدم.»

زیگموند دسته گل راگرفت و بوئید و سینه‌اش را با عطر دلاویز آن پر کرد. چیزی به نوک بینیش خورد. در درون دسته گل به جستجو پرداخت، انگشتری با نگین مروارید بیرون آورد.

«مارتا،نمی‌فهمم، این یک انگشتری است!»

1-Demels 2-Scoenbrunn

«آن را پدرم به انگشت می‌کرد، می‌خواهم که مال تو باشد.»

زیگموند انگشتری را در انگشت کوچکش، که فقط اندازهٔ آن بود کرد و دسته گل را به زمین گذاشت و دستش را بوسید.

«آه **مارتا** چه پاسخ شگفت‌انگیز و باشکوهی به نامهٔ من دادی. تو را می‌پرستم.»

«من هم تو را دوست دارم، **زیگی**.»

زیگموند نمی‌خواست **مارتا** را از دست بدهد و همچنین **مارتا** علاقهٔ عجیبی به **زیگموند** پیدا کرده بود. آن دو می‌خواستند زوج خوشبختی باشند و امیدوار به آینده.

آن دو دست در دست هم روی نیمکت نشستند. **زیگموند** هرگز به این حد از شادی و خوشحالی نرسیده بود. سرانجام پس از بوسه‌ای طولانی گفت:

«**مارتا**، من هدیه‌ای برای تو ندارم. اما می‌دهم عین همین انگشتری را بسازند تا تو در انگشت داشته باشی در آن صورت مادرت از دادن آن به من آگاه نخواهد شد. نامزدی ما پنهان خواهد ماند و مدت درازی ادامه خواهد داشت.»

«چه مدت را زمان درازی می‌دانی.»

«اجداد ما هفت سال را توصیه کرده‌اند.»

«منتظر خواهم ماند.»

مارتا به سوی میز قهوه‌خوری رفت و بستهٔ کوچکی را که روی آن گذاشته بود برداشت و یک جعبه از چوب ساج از آن بیرون آورد. «یادت می‌آید که سر میز شام وقتی کارت اسم مرا برداشتی چه گفتی؟ درباره عقیده به تصاحب چیزی از کسی، من یک نشانهٔ بهتری برایت آورده‌ام.»

آنچه **مارتا** نشان داد عکسی بود که در همان روزهای اخیر گرفته شده بود. عکس را به سوی **زیگموند** گرفت. **زیگموند** محو تماشا شد و آن را با خود **مارتا** مقایسه کرد. **مارتا** که به او چشم دوخته بود گفت:

«**زیگی**، آیا تصور می‌کنی که حوا پس از اغوا کردن آدم از کندن پوست سیب دست کشید؟»

«تردید دارم، زیرا آن دو در ترک کردن باغ بهشت و پا گذاشتن به دنیای پر از گناه عجله داشتند.»

«آیا واقعاً دنیا پر از گناه بود؟»

«من هم در آن باره به اندازهٔ تو بی‌خبرم، فقط، آن قدر در آزمایشگاه را به روی خود بستم تا طلسم مارتا را بدست آوردم.

مارتا پرسید: «آیا به سحر و افسون اعتقاد داری؟»

«در مورد عشق بله و بی‌چون و چرا، مارتا، محبوب نازنین من، باید دست به نیرنگی بزنیم چگونه باید به تو نامه بنویسم. سیلی از نامه با خط یک مرد در خانهٔ عموی تو غیر عادی خواهد بود. آیا می‌توانی چند تا پاکت به خط خودت بنویسی؟»

«بله.»

«تو دختر مهربانی هستی، این صفت را بیشتر از همهٔ خصایل تو دوست دارم.»

من نامه‌های امیدوارکننده برایت می‌نویسم.

«زیگی مهربانی را با ضعف اشتباه نکنی. بدان که مردم مهربان ارادهٔ آهنین دارند.»

زیگموند گفت «می‌دانم که آدم نیرومندی هستی البته در راه درست. من چیزی پنهانی در طبیعت تو نمی‌بینم یقین دارم که ظاهر و باطن تو یکی است. من در رابطهٔ متقابل بینمان طرف سردرگمی هستم. دوستانم مرا بدبین می‌دانند. من در مقام یک فرد تحصیل کرده خودم را شخصی احساساتی و تابع عواطف نمی‌دانم. من هواخواه عشق کلاسیک هستم، اما هرگز خودم را عاشق نپنداشته‌ام. آه، روزی عشق آهسته و با احتیاط فرا خواهد رسید، نه اینکه مانند پلنگی از روی درخت به روی من بیفتد، در آن صورت چه بی‌دفاع خواهم بود. از اینها گذشته من بیست و شش سال دارم. شعرهای عاشقانه را مانند جسدهائی که در دانشکده، تشریح می‌کنم کالبد شکافی کرده‌ام. اگر بتوانم ناظر باز شدن طومار این سّر شوم، چه حقی دارم که اسرار آتش زدن بوته‌ها توسط فرشته‌ای را در برابر چشمان موسی باور نکنم یا تغذیهٔ عده بسیاری را با نان و ماهی به دست عیسی افسانه انگارم.»

مارتا به سنیه زیگموند تکیه داد و چهره‌اش را به سوی او برگرداند و گفت «آیا می‌دانی برای نامزدی‌مان چه هدیه‌ای می‌خواهم؟ شعرهای عاشقانه‌ای که درباره‌اش صحبت می‌کردی.»

«از هاینه یا شکسپیر؟»

«هر دو»

«اول از هاینه»

آرزو می‌کنم یک بار دیگر تنها ترا ببینم
زانو بزنم
و در دم مرگ به تو بگویم
بانو، دوستت دارم

«خیلی غم‌انگیز است، کسی در حال مردن نیست. آیا شعر **شکسپیر** شادی بخش است؟»

«او از زبان دلقک در نمایش‌نامهٔ شب دوزدهم می‌گوید:

عشق چیست؟ دم دیگر نیست
شادی این دم، خندهٔ این دم است

«نقد فردای جهان را که ضمان خواهد شد؟»

درنگ مکن، مجال اندکی باقی است
بیا و با لب شیرین دوازده بارم ببوس

جوانی نمی‌پاید.

مارتا برگشت و موقرانه به **زیگموند** نگاه کرد «عزیزم، آسان هم نخواهد بود.»

«نه مارتی، دشواریهائی خواهد بود که حدسش را هم نمی‌زنیم. اما ما آخرین مصرع دلقک را همواره به یاد خواهیم داشت: «جوانی پایدار نیست»

کتاب دوم

جان شیفته

۱

«بیمارستان عمومی» که **زیگموند فروید** می‌خواست سه چهارم سال در آنجا کارورزی کند به تدریج و به کندی گسترش یافته بود. نخست در سال ۱۶۹۳ در آن محل، نوانخانه‌ای ساخته شد که «در **گروسه هوف**[۱] نامیده شد. تا سال ۱۷۲۶ در محوطهٔ دوم و مجاور، ساختمانی بنا شد که دفتر ازدواج و بیوه‌ها»[۲] نام گرفت. در نیم قرن بعد ده دوازده محوطه و ساختمان دیگر نیز به آنها اضافه شد: محوطهٔ بیماران، محوطهٔ خانه‌داران، محوطهٔ افزارمندان، محوطهٔ دانشجویان... امپراتور **یوزف** دوم که آدمی ایده‌آلیست و رؤیائی بود ناشناس در سرتاسر اروپا سفر کرده بود، در سال ۱۷۸۳ فرمان داد که نوانخانه بزرگ» به تقلید از **اوتل دو دیو**[۳] پاریس تبدیل به یک بیمارستان مجهز شود. و از آخرین وسائل و نوآورده‌ها استفاده کنند. محوطه‌ها بازسازی و نوسازی گردید. چاههای فاضلاب و سیستم مربوط به آن ایجاد شد. دودکشها را از وسط اتاقها برداشتند و آشپزخانه ساختند. پنجره‌ها را بزرگتر کردند و فضای هر تختخواب به یک متر و نیم افزایش یافت. و قرار شد فضولات و پس مانده‌های بیمارستان در خارج از محوطه سوزانده شود. انداختن لاشهٔ حیوانات در تالاب مجاور ممنوع شد. پرستارها می‌بایست غذا را در بسته‌های استرلیزه شده و فقط از پنجره آشپزخانه پخش کنند.

دانشکده پزشکی دانشگاه وین به آنجا انتقال یافت و «بیمارستان عمومی»[۴] یکی از بزرگترین و مجهزترین بیمارستانها و مراکز پژوهش شد. استادان آن دانشکده

۱-(حیاط بزرگ)Der Grosse Hof

2-Marrige and Widows Court 3-Hotel de Dieu

۴-(بیمارستان عمومی وین) Allgemeine Krankenhaus

از خانواده‌های سرشناس امپراتوری اتریش و هنگری بودند؛ بازده پژوهشی بیمارستان در دنیا ممتاز و بنام بود.

بیمارستان عمومی خود یک مجتمع شد. در دوازده ساختمان چهار گوش آن بیست بخش و چهارده کلینیک و انستیتو وجود داشت که هرکدام دارای یک محوطه با چشم‌انداز زیبا بود. این ساختمان‌ها با دالانهای دراز به هم راه داشتند. تمام محوطهٔ دویست و پنجاه جریبی با دیوارهای سنگی محصور شده بود و هر طبقه آب لوله‌کشی داشت. غذا در آشپزخانه‌های بیمارستان پخته می‌شد. پزشکان یک اتاق مطالعهٔ اختصاصی داشتند. همچنین کتابخانه‌ای ایجاد شده بود که به بیست و پنج هزار بیماری که در طی سال در دو هزار تخت بستری می‌شدند کتاب قرضی می‌داد. سرتاسر محوطه با چراغ گاز روشن می‌شد. نوآوریهای جدید، مانند چراغ برق و تلفن، بطور آزمایشی بکار برده می‌شد. اتاق‌های بیمارستان در زمستان با بخاری ذغال کک گرم می‌شد و در تابستان با باز کردن دریچه‌های بالای پنجره‌ها هوای تازه و خنک در ساختمان جریان می‌یافت. یک نمازخانه برای کاتولیک‌ها و یک کنیسه ویژهٔ پزشکان و بیماران یهودی در محوطهٔ ششم بنا شده بود. در محوطهٔ چهارم هم یک گرمابه با نمره‌های خصوصی دارای وان وجود داشت. همهٔ اتاق‌های بیمارستان دارای یک چایخانه و یک دستشوئی دور از هم بود تا بوی آن مردم را ناراحت نکند. تشکهای موی اسبی جایگزین تشکهای کاهی قدیمی شده بود. میزان مرگ و میر کم بود، فقط چهارده درصد. هزینه بستری شدن در هر بخش بدین قرار بود: هر شب چهار گولدن معادل یک دلار و شصت سنت برای اتاق‌های درجه یک. مردم تنگدست و بینوایان هم رایگان بستری میشدند. نرخ بخش زایمان، که محل آموزش ماماها و پزشکان نیز بود روزی سی سنت بود، که شامل هزینه اتاق، خوراک و زایمان می‌شد.

۲

اتاق عمل دکتر تئوری بیلروت[1] در طبقهٔ دوم کلینیک جراحی، مشرف بر محوطهٔ یکم، جوی هیجان‌آفرین داشت. بین تخت عمل و آمفی تئاتر پرده کشیده شده بود. زیگموند برای ثبت نام جهت گذراندن دوره‌آموزشی در دفتر کلینیک بود و

1-Dr.Tgeodor Billroth

می‌دید که نیمکتهای آمفی‌تئاتر پر از دانشجو است. جراحان وین در اتاق عمل گرد آمده بودند تا بیلروت دومین عمل جراحی آزمایشی‌اش را با دستگاه «بُرش» که تازه اختراع کرده بود نشان دهد. از قدیم می‌دانستند که انسان می‌تواند با وجود بریده شدن دست یا پا زنده بماند - جنگ آن را ثابت کرده بود. اما نمی‌دانستند که می‌شود قسمتی از احشاء را برای برداشتن تومور یا ضایعهٔ دیگری برید و سپس دو سر بریده شده روده یا معده را به هم دوخت.

زیگموند به جمع پزشکانی که در لبهٔ پنجرهٔ نشسته یا پشت پرده ایستاده بودند پیوست. او طی سی ساعت کارآموزی در بخش جراحی زیر نظر بیلروت معلومات زیادی از آسیب‌شناسی[1] آموخته بود. اما از جراحی چیز زیادی یاد نگرفته بود، در این مورد خودش تا حدی، کوتاهی کرده بود: هرگز تمایل نداشت بیماری را عمل کند. دکتر بیلروت هم بی‌تقصیر نبود زیرا می‌گفت «دورهٔ ویژهٔ جراحی برای دانشجویان بیهوده است. وانگهی آنان جراحی را در کلینیک نیز می‌بینند».

بیلروت سخنران برجسته‌ای بود، ستایشگرانش راهروها را پر می‌کردند، با اینحال هنوز نگذاشته بودند که زیگموند استاد را ببیند یا حتی با او سلام و علیکی بکند. اینک که خود را آمادهٔ کار عملی می‌کرد لازم بود که جراحی را بیاموزد. در یک موقعیت اضطراری ممکن بود زندگی بیماری بسته به مهارت او در بکار بردن چاقوی جراحی باشد. اگر بنا بود که او دکتر خوبی بشود راهی جز آن نداشت. زیگموند هم نمی‌خواست پزشک بد یا متوسطی از آب درآید.

پروفسور تئودور بیلروت جراحی را از یک کار ابتدائی که توسط دلاکها انجام می‌گرفت به یک هنر دقیق و برپایهٔ دلیل و قاعده مبدل کرده بود. او همچنین نخستین کسی بود که جرأت انتشار گزارش نتیجهٔ جراحی خود را داشت. چون جراحان در عمل خود بیشتر ناموفق بودند تا موفق، از این رو گزارش نتیجهٔ عمل، ترس و وحشت به پا می‌کرد. اما بیلروت با تأکید می‌گفت که «باید به شکستها فوراً و علناً اعتراف کنیم، بی‌آنکه اشتباههای خود را پرده‌پوشی کنیم. اهمیت آگاهی از یک جراحی ناموفق، مهمتر از دهها عمل موفقیت‌آمیز است.»

کتابی که وی شش سال پیش در ۱۸۷۶ منتشر کرد، حملهٔ سختی بود به

1-Pathology

روش‌های سده‌های میانه که هنوز در دانشگدهٔ پزشکی بکار بسته می‌شد. وی در همان کتاب برنامه‌ای برای تجدید سازمان در جراحی پیشنهاد کرده بود، و در پنج صفحه زیر عنوان «یهودیان‌دانشجو در وین» ضمن اعتراض شدید نوشته بود:

«اینکه گفته می‌شود در وین بیشتر از هر جای دیگر دانشجوی فقیر وجود دارد و به علت گرانی هزینه زندگی باید به آنان کمک کرد واقعیت دارد. بلی، به شرط آنکه مسئله فقط نداری باشد... مردان جوانی - بیشتر یهودیان - که از گالیسی و مجارستان به وین می‌آیند بکلی تهیدستند و این فکر پوچ را دارند که می‌توانند از راه تدریس، کارهای کوچک در بازار بورس کبریت فروشی و یا پیدا کردن کاری در ادارهٔ پست یا تلفن، پولی بدست آورند و پزشکی بخوانند. یک پیشه‌ور یهودی در گالیسی یا مجارستان که درآمد بخور نمیری دارد، صاحب یک پسر با استعداد است. مادر از روی خودخواهی می‌خواهد که پسرش یک دانشمند و یا عالم تلمود شود. پسر را با دشواریهای بیشمار به مدرسه می‌فرستد و پس از پایان تحصیلات اولیه فقط با یک دست لباس راهی وین می‌کند... این گونه جوانان به هیچ وجه مناسب احراز مقام علمی نیستند.»

این نظر **بیلروت** سبب رنجش پروفسور **بروکه** شده بود. پیش از آن هرگونه اظهار عقیده یا فعالیت ضد یهود پنهانی و زیرزمینی بود. یهودی و غیر یهودی آزادانه در هر گونه فعالیت فرهنگی، هنری و علمی با هم کار می‌کردند - اما شاید نه در کارهای اجتماعی. حملهٔ کتبی **بیلروت**، که پس از فرمان امپراتور لئوپولد اول نخستین اعتراض و مخالفت رسمی با یهودیان بود، دوباره پیشداوری و تعصب را نسبت به آنان برانگیخت. لئوپولد در سال ۷۰-۱۶۶۹ یهودیان را از بخش قدیمی شهر و اطراف کانال دونا[1] به محلی کوچ داد که بعدها «ناحیه دوم» نام گرفت.

تئودور **بیلروت** خود می‌خواست موسیقی‌دان شود، اما به تشویق و ترغیب پدر و مادرش رشته پزشکی را اختیار کرد. نزدیکترین دوستش **یوهانس برامس**[2] بود. **بیلروت** هم در میزان علاقه به موسیقی همانند پروفسور **بروکه** بود: تیمی دانشمند

1-Donau

2-Johannes Brahms

نیمی هنرمند.

اینک هفت استاد ممتاز و دستیار دور بیمار حلقه زده و منتظر رئیس خود بودند. به خاطر گرمای توان‌فرسای ماه اوت پنجره‌ها را بسته بودند و در سکوت احترام‌آمیز همهٔ چشمها به در دوخته شده بود. **زیگموند** از دوران تحصیل به بوهای بیمارستان عادت داشت.

دکتر **بیلروت** با گام‌های بلند استوار وارد شد. مردی بود خوش اندام، پنجاه و سه ساله، با ریش کوتاه جوگندمی و عینکی بی‌دوره. دستیارانش مراسم احترام به جای آوردند. دانشجویان و جراحان ناظر ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند. **بیلروت** لباس گران بهائی بر تن داشت. از او برای جراحی امپراتوران، شاهان و سلاطین عثمانی و روسیه و خاور زمین دعوت می‌شد. **زیگموند** شنیده بود که او سالی یکصد هزار دلار درآمد دارد. بیمارستان، اتاقهای عمل و وسائل جراحی، دستیاران و استادان جوان بی‌هیچ هزینه‌ای در اختیار او بودند. وی همچنین یک بیمارستان خصوصی داشت. دستیاران عادی او ماهیانه سی و شش دلار و دستیاران ارشد، که عموماً میانسال و دارای خانواده بودند، ماهی یکصد و شش دلار حقوق داشتند. بی‌اجازهٔ **بیلروت** جراحی خصوصی برای آنان ممنوع بود؛ او فقط تا حدی اجازهٔ عمل خصوصی می‌داد که در تنگنا و تنگدستی نباشند.

دکتر **بیلروت** آستین‌های کت پشمی انگلیسی خود را بالا زد. او اجازهٔ نمی‌داد در اتاق عمل روپوش سفید بپوشند و می‌گفت جراح با آن بالاپوش شبیه دلّاک می‌شود. هیچ کس دستکش هم به دست نمی‌کرد. پرستاران اجازهٔ ورود به اتاق عمل را نداشتند. **بیلروت** با سر به دکتر **آنتوان ولفر**[1] اشاره کرد **واو** به صدای بلند گزارش مربوط به بیمار را خواند:

«بیمار **یوزف میربت**[2] چهل و سه سال دارد، ظاهراً در ودکایش به جای لیموناد اسید نیتریک ریخته و سر کشیده است. نشانه‌های بیماری: فقط می‌تواند مایعات بنوشد. هر چه می‌خورد برمی‌گرداند. درد و فشار شدیدی در معده و پشت احساس می‌کند. تشخیص بیماری: تومور در معده.»

یکی از دستیاران چهره بیمار را با شش لا تنزیپ پوشاند، و روی آن کلروفورم

1-Anton Woelfer 2-Josef Mirbeth

چکاند. **بیلروت** زیر ناف بیمار را به طول سی سانتیمتر و عرض دو سانتیمتر شکافت و رگهای بین معده و روده را برید تا معده آزاد شود و حرکت کند. دستیاران سر رگها را گیره زدند و با ابزار ویژه شکاف را باز نگاه داشتند و خونها را پاک می‌کردند. زیگموند از کم بودن خونریزی شگفت‌زده بود. **بیلروت** معاینهٔ دقیقی کرد و یکی از دستیاران مشاهدات او را در پروندهٔ بیمار نوشت.

استاد دستش را زیر معده و اثنی‌عشر گذاشت و به راحتی آن ناحیه را شکاف داد و رشتهٔ سفید باریکی در باب‌المعده ظاهر شد. وی فوراً دست از کار کشید و خطاب به حاضران گفت:

«اشتباه کرده‌ایم، تومور یا زخم ناشی از اسید وجود ندارد. اثنی‌عشر چنان به هم آمده و بسته شده که فقط راه عبور یک سوزن باقی مانده، باید ده سانتیمتر از اثنی‌عشر و معده را ببریم.»

دستیار مسئول هوشبری بر روی تنزیب دم به دم کلروفورم می‌چکاند و **بیلروت** دست به کار بریدن قسمت مسدود شد. آنگاه دو انتهای بریده را طوری به هم دوخت که غذا و مایعات به بیرون تراوش نکند. سپس شکاف شکم را با نخ ابریشمی دوخت.

عمل پس از یک ساعت و پانزده دقیقه پایان یافت. تکهٔ بریده شده را به آزمایشگاه تشخیص بیماری بردند. **بیلروت** دستهایش را در محلول بی‌کلرید شست. حوله‌ای از جوانترین دستیارانش گرفت و دستهایش را خشک کرد، آستینهای لباسش را پائین زد، به گروه حاضران تعظیمی کرد و از در بیرون رفت.

پزشکان و دانشجویان با زمزمهٔ تحسین پشت سر هم اتاق عمل را ترک کردند. فقط گروه وابسته به **بیلروت** و حدود ده نفر دانشجوی جراحی، از جمله **زیگموند**، ماندند و دور تخت عمل حلقه زدند. دستیار ارشد **بیلروت**، **ولفر**، آماده عمل بیمار بعدی شد. آن بیمار دملی در سر داشت و یک طرف لگن خاصره‌اش درد می‌کرد و یک پایش را نمی‌توانست حرکت دهد.

دکتر **ولفر** گفت «نمی‌دانم آیا رابطه‌ای بین دمل سر و پای بی‌حرکت وجود دارد یا خیر. کاسهٔ زانوی معیوب را سوراخ می‌کنیم و چرکش را بیرون می‌کشیم.»

مایع زردی را از زانوی بیمار بیرون کشیدند و زخم را داغ و نوارپیچ کردند. **زیگموند** برای ناهار به خانه رفت و متأسف بود که تا دو ماه از دیدن عمل جراحی

معجزه‌آسای پروفسور **بیلروت** محروم خواهد بود، چون پروفسور برای گذراندن تعطیلات به ایتالیا نزد دوستش برلیس می‌رفت.

دکتر **زیگموند فروید**، کارورز جراحی، می‌بایست از ساعت هشت تا ده صبح و از ساعت چهار تا شش بعد از ظهر در بیمارستان کار کند و ساعت ده تا نیمه شب کتابهای مربوط به حرفهٔ خود را بخواند. گزارش حال بیماران را به دقت تنظیم کند، در ساعات فراغت جزوه‌های مربوط به جراحی حاضر باشد. اتاق عمل بـه منزلهٔ ستاد او بود: اتاق تمیز سفیدی که پرتو خورشید تابستانی همه جای آن را فرا می‌گرفت، پنجره‌هایش به محوطهٔ اول باز می‌شد. بیمارانی که دورهٔ نقاهت خود را می‌گذراندند با بالاپوشهای راه راه در آن محوطه زیر سایه درختان گردش می‌کردند.

بعد از ظهر که **زیگموند** برگشت، دید که **یوزف میربت**، بیمار دکتر **بیلروت**، حال تهوع دارد، اما درد معده‌اش ساکت شده. **فروید** از بهبودی سریع و افتادن تب بیمار متعجب شد.

بیمار دیگری را عمل کردند، زنی پنجاه ساله بود به نام **ماریا گرینگ**[1] که کیسهٔ چرکی در سینه داشت. پس از او لناسه آنتون[2] را روی تخت عمل گذاشتند. پای او در نتیجهٔ جراحی غلط پیشین کوتاه شده بود. می‌بایست پا را می‌شکستند و دوباره سر استخوانها را به هم جفت می‌کردند. بیمار بعدی **یاکوب کیپ فلینگر**[3] چهل ساله بود که بازوی متورم و عفونت کرده‌اش را عمل کردند. در ضمن بیمارانی هم مراجعه می‌کردند که قابل عمل نبودند و می‌بایست به خانه می‌رفتند و در انتظار مرگ می‌نشستند.

زیگموند اجازه نداشت که چاقوی جراحی به دست بگیرد اما دیگر کارها را انجام می‌داد: تمیزکردن زخمها، گیره زدن و زخم بندی، با رفتن **بیلروت** افرادگروه او آسوده خاطر شده بودند. هر دستیار خواهان پیشرفت می‌توانست تماس نزدیکتری با بیمار داشته باشد و روش به کار بردن ابزار جراحی را آزمایش کند. بین آنان، بویژه مردان جوان و مجرد که شام را دور هم در کافهٔ نزدیک بیمارستان می‌خوردند، یکرنگی و دوستی بی‌ریائی برقرار بود.

1-Maria Gehring
2-Lenasse Anton
3-Jakob Kipdlinger

بیمارانی که زیر نظر و مراقبت **زیگموند** بودند حالشان خوب و رو به بهبودی بود و یک به یک مرخص می‌شدند، بجز **میربت**که وضعش چهار روز پس از عمل وخیم شد. بهبودی یافتن او برای همهٔ کارکنان بخش مهم بود. **زیگموند** مراقبت دقیقی از او می‌کرد، با وجود این روز ششم نیمه بیهوش شد. چند روز بود که سرفه می‌کرد. اما به ظاهر اهمیتی نداشت. اینک تبش بالا و نبضش تند شده بود، **زیگموند** پروندهٔ او را بازسنجی[۱] کرد؛ همه چیز به دقت و تمام و کمال ثبت شده بود، از جمله درد شدید دوباره معده.

نیمه‌های شب **میربت**بکلی بیهوش شد. دو نفر از دستیاران **بیلروت** که در کنارش بودند از داروهای ساده و کیسه آب سرد استفاده کردند، اما سودی نداشت و حال بیمار به سرعت بدتر می‌شد تا اینکه ساعت سه بامداد جان سپرد. **زیگموند** مرگ او را یک ضایعهٔ شخصی نسبت به خود تلقی کرد.

فروید، روز بعد پیش از ساعت هشت به بیمارستان رفت تا با دکتر **ولفر** صحبت کند. **ولفر** سی و دو ساله بود و ریش و سبیل مرتب و اصلاح شده داشت و جراح با استعدادی بود. **زیگموند** از او جراحی ترمیمی روی یک کودک لب شکری، برداشتن چشم سرطانی و برداشتن نیمی از معدهٔ زنی را آموخته بود. **زیگموند** پرسید:

«آقای دکتر **ولفر** دربارهٔ **یوزف میربت**تحقیقی هم خواهد شد؟»

«همکارم، موجبی برای تحقیق نیست. البته جسد او برای کالبد شکافی خواهد رفت اما ما گزارشی نخواهیم خواست.»

«پس چگونه می‌توان دانست که او از ورم پردهٔ صفاق، ذات‌الریه یا مسدود شدن دوبارهٔ روده مرده است؟»

«دکتر، در اینجا مرگ را به چشم رضا و رغبت نگاه نمی‌کنیم. دلایل و علل بغرنجی برای آن هست. اما همانگونه که دیدید آقای **میربت** از گرسنگی می‌مرد. عمل جراحی موقعیت مناسبی بود تا تجربهٔ بیشتری درکار روی معده و اثنی‌عشر به دست آوریم. شاید در صد مورد شکست بخوریم. اما پس از آن تکنیک کامل می‌شود و جراحان در سر تا سر دنیا خواهند توانست در عمل خود موفق باشند.»

زیگموند به علامت احترام کمی سر خود را پائین آورد.

۱- Check معادلی است که آقای عزت‌الله فولادوند اختیار کرده‌اند.

«آقای دکتر از صبر و حوصله‌ای که نشان دادید سپاسگزارم.» و چون موقع گذشتن از جلو اتاق میربت‌تخت او را خالی دید پیش خود گفت:

«چگونه بیلروت می‌تواند بدون اعتراف به شکست خود و علت آن نتایج عمل خود را منتشر کند؟ از وضع میربت چه آموختیم؟ نمودار و پروندهٔ او را داریم. اما علت واقعی مرگ وی چه بود؟»

۳

برای مردی که هرگز عاشق نبوده رشک مانند نیمهٔ تاریک ماه مبهم است. اما زیگموند چند بار آن را تجربه کرد. نخستین بار دو روز پیش از دیدار او در مورلینگ بود. وی به خانه برنایس سر زد و دید که مارتا سرگرم مرتب کردن نتهای موسیقی دائی‌زاده‌اش ماکس مایر[1] است. با دیدن مارتا که شادمانه بر دفترنت خم شده بود، آتش حسادتش گل کرد. «دیگر دیر شده است او ماکس را دوست دارد، برای من شانسی نیست او را از دست...» اما بعد به خود آمد و گفت «نه،نه او فقط دارد کتابچهٔ از هم در رفته را مرتب می‌کند تا در هامبورگ به دائی‌زاده‌اش بدهد. او هنوز کس دیگری را دوست ندارد. عشق وی فقط متوجه تو است اما به تدریج و آهسته. بگذار نفهمد که مثل دیوانه‌ها رفتار میکنی.»

دومین رویداد، علنی شدن نامزدی مارتا و زیگموند بود که از دوستانشان پنهان نمانده بود. فریتس واهله[2] نقاش، دوست دیرین زیگموند، چند کتاب دربارهٔ تاریخ هنر برای مارتا آورده بود که آنها را بخواند و با هم به بحث بپردازند. گر چه فریتس نامزد الیسه[3] دختر خالهٔ مارتا بود اما زیگموند باز هم ناراحت شد:

«فریتس، هنرمندان و اهل علم مخالف طبیعی یکدیگرند. هنر شماها تا حدی کلید قلب زنان است، در حالکیه ماها دست خالی در برابر آن دژ ایستاده‌ایم.»

زیگموند از آن پس دیگر از دیدن فریتس و سخن گفتن با او خود داری کرد. ایگناز شونبرگ آن دو را در کافه‌ای نزد هم نشاند. واهله پس از به هم زدن قهوهٔ خود، سرش را بالا کرد و لب پائینش را گاز گرفت و گفت:

«زیگ، اگر مارتا را شادکام نکنی تو را با تیر می‌زنم و خود وارد میدان می‌شوم.»

1-Max Mayer
2-Fritz Wahle
3-Elish

زیگموند خندهٔ استهزاآمیزی کرد که موجب خشم شدید واهله شد.

«می‌خندی، هان؟ اگر به مارتا بنویسم و از او بخواهم که تو را از خودش براند به خواست من عمل خواهد کرد.»

«فریتس، تو حالا دیگر معلم مارتا نیستی و نمی‌توانی به او دستور بدهی.»

«خواهیم دید جناب فرمانده، کاغذ و قلم بده.»

فریتس از سر خشم تند تند چند سطری نوشت. زیگموند کاغذ را از دست او کشید و خواند و دید که همان جملات عاشقانه‌ای را نوشته است که خود برای مارتا می‌فرستاد. فریتس عاشق مارتا بود نه نه دختر خاله‌اش الیسه! زیگموند کاغذ را ریز ریز کرد.

فریتس با خشم کافه را ترک کرد. زیگموند آن شب خواب نداشت. آیا مارتا فرتس‌را تشویق کرده بود؟ درنامه‌ای به مارتا نوشت:،

«من آبدیده‌تر و مقاومتر از او هستم، پس از انکه ازدواج کردیم خواهد دید که حریف من نیست.» فریتس نامزد الیس بود «در منطق متناقضها نمی‌توانند با هم بسر برند، اما در عالم احساس در کمال خوشی کنار هم می‌مانند... کسانی که نمی‌توانند خود را در کنترل عقل و منطق قرار دهند امکان تناقض در احساس با هنرمند را ندیده می‌گیرند.»

زیگموند برای به کار بستن «کنترل شدید عقل و منطق» خود از مارتا خواست تا با فریتس رفت و آمد نکند. راه حل دیگر برای باو پذیرفتنی نبود. مارتا نپذیرفت و گفت که دوستی او با فریتس صمیمانه بوده و به هم زدن آن مخالف ادب و تربیت خواهد بود، رابطهٔ بی‌شائبه با اشخاص حق وی است. ضمناً مارتا درنامه‌ای به فریتس اطمینان داد که هیچ‌چیز تغییر نکرده است.

زیگموند می‌دانست که مارتا برنایس آدمی است مستقل؛ و خود مارتا به او هشدار داده بود که اشخاص ملایم و مهربان می‌توانند ارادهٔ آهنین داشته باشند. زیگموند نیز آن عقیده را نپذیرفته بود. اما اینک که می‌دید مارتا با خواست او مخالفت می‌کند دچار عذاب و تردید شده بود. اگر مارتا در چنین موارد اساسی رعایت میل او را نکند، پس چگونه دوستش دارد؟

زیگموند حین راه رفتن در خیابانها چنان پای خود را به زمین می‌کوفت که گوئی می‌خواهد بر سر سنگفرشها تلافی در بیاورد. آفتاب چلهٔ تابستان، حتی در آن ساعت

بعد از نیمروز، شهر را عین کوره حدادی کرده بود. در خیابانها پرنده پر نمی‌زد. عرق از سر و رویش می‌ریخت. پس از رسیدن به خانه نامهٔ اعتراض‌آمیز و تند و تیزی به **مارتا** نوشت و در آن از ابراز طوفانی که قلب بی‌تجربه‌اش را منقلب کرده بود فروگذار نکرد. اگر می‌بایست احساسات خود را از **مارتا** پنهان کند چگونه می‌توانستند یک رابطه همیشگی با هم داشته باشند؟ آن دو عهد کرده بودند که نسبت به هم کاملاً صدیق باشند، و این صداقت به هر گونه احساس و اندیشه آنان حاکم باشد. **زیگموند** پیش خود گفت:

«من در این باره پافشاری می‌کنم، چاره‌ای هم ندارم.»

وی بدون شرمساری پیش **مارتا** اعتراف کرد که من اختیارم را پاک از کف می‌دهم ... اگر قدرت داشتم که همه عالم، از جمله خودمان، را نابود کنم تا از نو بسازم – حتی با قبول این خطر که دیگر من و **مارتا**ئی در میانه نباشد – هرگز درنگ نمی‌کردم.»

رد و بدل کردن نامه چهار روز طول می‌کشید. این مدت کافی بود که نامه تند و پر از گله و شکایت زمانی به دست **مارتا** برسد که خشم **زیگموند** فروکش کرده است. او گناه از جا در رفتن را به خود نمی‌بخشید، می‌دانست (گر چه هنوز به **مارتا** نگفته بود) که خود و خواهرش **روزا** دچار «ضعف اعصاب[۱]» هستند.

زیگموند به بیمارستان برگشت تا مثل هر روز مراقب بدنهای شکسته و از ریخت افتادهٔ بیماران بر روی تخت عمل باشد. بعضی از عملها ساده بود مانند گچ گرفتن **پای یوهان سمیکال**[۲]، برخی دیگر پیچیده و دشوار بود و چهار یا پنج ساعت طول می‌کشید: بریدن دمل چرکین نشیمن روبرت **هیپفل**[۳]، برداشتن گواتر **وال بورگا گوریگ**[۴] و قسمتی از جراحی فک **یوهانگ دنک**.

زیگموند در دو نوبت کاری، مراقبت بیماران چند اتاق را به عهده داشت. پیش خود می‌گفت «کارهای کوچکی به من محول می‌شود: زخم بندی، گرفتن درجهٔ تب، عوض کردن زخم بندی و نوشتن حال بیماران در پروندهٔ آنان». جراحان کارآزموده او را آموزش می‌دادند، ولی هر چه بیشتر به دست آنان نگاه می‌کرد بیشتر متقاعد

۱– Neurasthenia ناراحتی عصبی در نتیجهٔ کار زیاد یا فشار فکری.

2- Johann Semykal

3- Robert Hipfel

4- Walburga Gorig

می‌شد که استعداد جراحی ندارد.

دو سال تمام باید زیر دست جراحان روی اجساد کار می‌کرد تا خود مستقلاً چاقوی جراحی بدست بگیرد و عمل کند. پس بهتر نبود که به رشته بیماریهای داخلی بپردازد و در صورت لزوم بیمار را به دست یک جراح با صلاحیت بسپارد؟ این همان نتیجه‌ای بود که شش سال پیش به آن رسیده بود.

در بیمارستان عمومی برای کارورزان، نامزدهای بی‌حقوق برای شغلی، دورهٔ معلوم و مشخصی نبود. دکترها می‌توانستند در هر بخشی که بخواهند کارآموزی کنند، و به هر مدتی که خود لازم بدانند به آموزش ادامه دهند. کسی به زیگموند نگفت که پس از بخش جراحی کدام رشتهٔ دیگر را برگزیند. براساس روش کلی وی می‌بایست در همهٔ بخشها کارورزی کند، آنگونه که بتواند از عهدهٔ همهٔ کارهای پزشکی از زایاندن زنان باردار تا از بین بردن طاعون، برآید. کسی مسئول یا صادر کنندهٔ پروانهٔ صلاحیت کارورز نبود، او خود میزان کاردانی و تخصص خود را تشخیص می‌داد.

زیگموند بر آن شد که در بخش جراحی دو ماه کارآموزی کند: کمتر از آن مدت دلیل اعتراف به شکست خود و کم محلی به پروفسور بیلروت و گروه پزشکی او بود. وی همانگونه که در دوران تحصیل پی برد و پذیرفت که در رشتهٔ شیمی استعداد ندارد و متأسف نشد، پس از گرفتن آن تصمیم نیز تأسفی به خود راه نداد. انسان باید با محدودیتهای خود رویاروی شود و در راهی گام بردارد که در نهایت به موفقیت برسد.

با این حال زیگموند سردرگم و افسرده خاطر بود. به مارتا نوشت چه سالهای سیاه و مبهمی در پیش دارد که بیشتر آنها برای او سودی ندارند، و بی‌وجود او روزها تیره و توان فرساست. به نظر می‌رسید که در آن سازمان متحجر و بی‌تحرک که یکی به ریاست کلینیک، انستیتو و یا بخش می‌رسد و دیگری مانند اسب عصاری به دور خود می‌چرخد و ناچار از چاپلوسی و نوکر صفتی در مقامی که هست باقی می‌ماند، به جائی رسیدن ناممکن بود. تنها راه رهائی از آن زندان آکادمیک و اداری آن بود که عطایش را به لقایش ببخشی و در جای دیگری کاری دست و پا کنی. آیا مارتا رضا می‌داد که پس از ازدواج به انگلیس برود؟ در سفری که برای دیدن برادران ناتنی خود به آن کشور رفته بود پزشکی، بیمارستانها و مدارس را کمتر «طبقاتی» دیده بود.

روش زندگی **فیلیپ** و **امانوئل** سخت مورد پسندش واقع شده بود. مانند شریف‌زادگان انگلیسی در خانه راحت و به سبک **تئودور** زندگی می‌کردند و رفتار ومهمان نوازی متشخصان انگلیسی را داشتند. **زیگموند** می‌گفت چرا نتواند یک جنتلمن انگلیسی شود و به جای کت خاکستری بی‌قواره و نیم شلوار چروکیده لباسهای خوش دوخت بپوشد. جامعه پزشکی بریتانیا گرامی بود. انگلیس نیز مانند اروپا پیشرفتهای علمی دانشکده پزشکی **وین** را به دیدهٔ تحسین و تکریم می‌نگریست.

«می‌توانیم متکی به خود باشیم. انگلیس با آزادی آشناست و آفرینندهٔ استقلال فردی است.»

مارتا کم کم به تلون و افسردگی **زیگموند** خو گرفته بود - امیدواری بسیار در یک نامه و افسردگی و نومیدی در نامهٔ دیگر. پاسخهای او محبت‌آمیز و تسکین‌دهنده بود؛ او می‌کوشید به رغم پنج شش نامه‌ای که هر روز با امضای «وفادار تو **زیگموند**» می‌رسید رفتار متوازن خود را حفظ کند. **زیگموند** دیگر از فرستادن نامه‌هائی که **مارتا** قبلاً نشانی خود را بر آنها نوشته بود خسته می‌نمود.

زیگموند اواخر ماه اوت دوچارگلو دردی شد، که سخن گفتن و غذا خوردن برای وی مشکل بود. از یکی از دستیاران **بیلروت** خواست که او را معاینه کند. دکتر گفت:

«این نوعی آنژین لودویگ است و البته درد دارد. در اثر عفونت، لوزه‌های شما متورم و چرکی شده است، بگذارید پیش از آنکه تمام دهانتان را بگیرد آن را نیشتر بزنم.»

پزشک، **زیگموند** را به اتاق عمل برد و دمل را نیشتر زد. چون از شدت درد نمی‌توانست فریاد بزند، چنان لبهٔ میز را چنگ زد که نگین مروارید انگشتری یادگار **مارتا** درآمد و به زمین افتاد و زیر گنجه رفت.

زیگموند درد را فراموش کرد، از جای خود پرید، زانو زد و به جستجوی نگین پرداخت. جراح گفت:

«با یک نیشتر دو زائده را برداشتم!»

زیگموند پوزخندهٔ اندوهباری زد، خون چرک دمل را تف کرد، نگین مروارید را در مشت چپش داشت، به خانه رفت و با تب و دلخوری به بستر خزید.

پس از چند روز بستر را ترک کرد، اما حواسش پریشان بود، گوئی چیزی در

گلویش گیر کرده بود - نگین مروارید. به مارتا نوشت «از روی صداقت و وجدان پاسخ بده. آیا ساعت یازده پنجشنبه گذشته مرا کمتر دوست داشتی و یا از دست من رنجیده بودی و یا شاید نسبت به من «کم لطف» شده بودی؟ این شعبده‌بازی تشریفاتی بی‌مزه چه لزومی دارد؟ من موقعیت خوبی دارم و می‌توانم به خرافات پایان دهم.»

آن نامه همچنین وسیله‌ای بود تا احساس خود را نسبت به مارتا بیان کند.

«... یک آرزوی سهمناک. سهمناک هم اصطلاح زیاد رسائی نیست. بهتر است بگویم یک اشتیاق عظیم ... و خلاصه وصف‌ناپذیر برای دیدار تو.»

۴

مارتا پس از تقریباً سه ماه، اوایل سپتامبر برگشت. نامه‌های تند و تیز زیگموند او را دگرگون کرده بود. و در عشق نخستین شکافی پیدا می‌شد. زیگموند اعتراف می‌کرد که خودش سبب آن شقاق است. وقتی که آخرین دینار خود را برای خرید هدیه‌ای برای نامزدش خرج کرد و با نامه‌ای برای او فرستاد، مارتا در پاسخ نوشت که نباید اصراف کند. زیگموند مانندیک شوهر از کوره در رفته جواب داد:

«مارتا باید اینگونه صراحت لهجه را کنار بگذاری: این کار را نکن». و یادآور شد که او دیگر یک دختر یا خواهر ارشد نیست بلکه یک محبوبهٔ جوان است.

«هنگامی که برگردی به سوی من خواهی آمد، ولو احساسات و اقتضای فرزندی تو جز آن باشد، آیا از قدیم رسم و سنت چنین نبوده که دختر پدر و مادرش را ترک کند و به دنبال مردی که برگزیده و پسندیده است برود؟ نباید خیلی سخت بگیری مارتی، عشق هیچ کس عشق من نمی‌شود.»

اینک زیگموند رابطهٔ خود را با مارتا روشن کرده بود. او رئیس و سرپرست می‌شد و مارتا زن خانه‌دار مطیع و سر براه. اما زیگموند هنوز چنانکه باید و شاید اختیاردار نشده بود. مارتا پاسخ تندی نوشت که وی از روی حسن نیت آن را مدرکی بر محق بودن خود تعبیر کرد.

عصر روزی که مارتا برگشت آن دو دست در دست هم به دیدن بازسازیهای رینگ اشتراسه[1] رفتند. آنگونه برخورد و رفتار نشان داد که بگو مگوها در نامه

1-Ringtrasse

خللی در عشق آنان بوجود نیاورده است. آن دو همراه **الی**، **مینا ایگناز** پس از مدتی گردش در خیابانها و پارکها به پارک رینگ[1] رسیدند.

رینگ اشتراسه صدها سال حصار مستحکم و بلندی بود برگرداگرد مرکز شهر، در اطراف آن میدانهای مشق و آموزش نظامی واقع شده بود. تا آن دژ پابرجا بود **وین** همانند زندانی بود. ارتش اتریش اصرار داشت که این حصارها اهمیت دارند، زیرا بین طبقهٔ اشراف و ثروتمند حصار نشین و کارگران حاشیه نشین شهر **وین** سدی بود.

امپراتور **فرانتس یوزف** آن دلیل را رد کرد. در دسامبر ۱۸۵۷ فرمان داد که دیوارها را از میان بردارند وخندقها پر و خاکریزها تسطیح شد. اما در سال ۱۸۶۵ رینگ **اشتراسه** به شکل کشیرالاضلاع تازه‌ای درآمد که دهانهٔ نعل اسبی شکل آن به کانال دانوب باز می‌شد. و آپارتمانهای باشکوه، اپرای مجلل، بلوار پهن محصور،بین درختان سایه گستر، ساختمان پارلمان به شکل اکروپولیس، ساختمان شهرداری با معماری گوتیک نو، دانشگاه نو ساز و پارک عمومی که در ماه ژوئن شکوفه‌های لیمویش فضا را عطرآگین می‌کرد، و رزهائی که در آخر تابستان و اوائل پائیز شکفته می‌شد **وین** را از نوین‌ترین و زیباترین شهرها کرده بودرینگ **اشتراسه** برای مردم **وین** شانزه‌لیزه پاریس بود و سمبل امپراتوری اتریش و هنگری شد که مدتها به بخش مهمی از جهان غرب فرمان می‌راند.

شب فرا رسیده بود و مأموران سرگرم روشن کردن چراغهای گاز بالای تیرهای بلند بودند. اول با چنگکی در شیشه‌ای را باز می‌کردند، شیرگاز را می‌پیچاندند و آنگاه با مشعلی چراغها را روشن می‌کردند و در شیشه‌ای را می‌بستند.»

مارتا با صدای بلند گفت «می‌دانی زیگی، پی از دوماه در شهر خودم دلم برای **وین** تنگ شد.»

«آیا یکی از علل دلتنگی تو دوری من بود؟.»

زیگموند پی به احساسات **مارتا** برد.

«حس می‌کنم که دارم چند علت را با هم می‌آمیزم. ارزش و استحکام کشتی زمانی معلوم می‌شود که از چند طوفان بسلامت بدر آمده باشد. رابطهٔ بین دو نفر نیز چنین است.»

1- Parkring

مارتا به درخت بلوطی تکیه داد.

«در هوای طوفانی دریا مرا می‌گیرد. آیا نمی‌توانیم جنگمان را به دشمنانمان محدود کنیم؟ جنگ با کسی که دوستش جنگ با کسی که نابجا و بیهوده است. چرا تو سکان‌دار و ناخدای کشتی نباشی و من هم مهندس آن؟ ناخدا و مهندس درکشتی دو مقام مساوی هستند، اما قدرت و اختیار متفاوتی دارند.»

«من حتی نمی‌دانم در جستجوی کدام بندرم.»

مارتا سرش را به شانه زیگموند تکیه داد.

«چرا از کوششهایت در این تابستان ناخشنود هستی؟»

«زیرا تصور نمی‌کنم آن قدر در تحصیل پیشرفت کرده باشم، که هزینه ازدواجمان را تأمین کنم.»

«بنابراین ازدواج ما دارد مانند باری بر دوش تو سنگینی می‌کند. تو فقط باید به فکر تکمیل تحصیلات خودت باشی.»

«آنچه فکر مرا مشوش می‌کند این است که پس از دورهٔ فعلی در کدام بخش پزشکی کارورزی کنم. رشتهٔ بیماریهای پوست مهم است برای من اما چندان جالب و برانگیزنده نیست. رشته روانپزشکی بالینی یا کالبدشناسی مغز را، زیر نظر پروفسور **ماینرت**[1] بیشتر از هر رشته دیگر دوست داشتم، در دوران دانشجویی **ماینرت** کارم را تحسین می‌کرد، من برای او احترام بسیار قائلم. پروفسور می‌گوید که از هم اکنون می‌توانم آموزشم را در آن رشته شروع کنم. ضمناً می‌گویند که از پروفسور **هرمان نوت ناگل**[2] در دانشگاه **ینا**[3] دعوت شده است که ریاست بخش بیماریهای داخلی را بر عهده بگیرد. اگر آن شایعه درست باشد او به دستیارانی نیاز خواهد داشت.»

الی اشاره کرد که برگردند. مارتا زیر لب گفت «به مادرم گفته‌ام که تو را برای شام خواهم آورد.»

«او می‌داند؟»

«حدس می‌زند.»

1- Meynert
2- Herman Nothnagel
3- Jena

PersianPDF.com

«چه واکنشی دارد؟»

«می‌گوید چرا هر سه فرزند من آس و پاس‌ها را برای همسری انتخاب کرده‌اند. فقر چه فضیلتی دارد؟»

چون **زیگموند** خبر یافت که از **نوت ناگل** رسماً دعوت شده که به **وین** باید پیامی به **برویر** و همسرش فرستاد که اگر امکان داشته باشد برای صرف قهوه همراه **مارتا** به خانه آنان بروند، نیازی نبود که قصد خود را خانم برنز بگوید زیرا به سرپرست احتیاج نداشتند. مارتا پیراهنی آبی با یقه و سردست قلابدوزی پوشید، می‌دانست که **زیگموند** خانهٔ **برویر** را به عنوان مدل و نمونه مورد پسند خود برگزیده است. همچنین احساس می‌کرد که در مرحلهٔ آزمایش است.

ماتلید برویر چنان خیالی نداشت، **زیگموند** و **مارتا** را به اتاق ناهارخوری برد. سفرهٔ سفید تازه‌ای بر روی میز گسترده شده بود. و روی آن بشقابهای کیک شکلاتی چیده بودند. پس از آمدن **یوزف** از آزمایشگاه، به ظرفهای سوسیس یک زوج هم اصابه شد. در عرف و سنت **وین** «یک زوج» جدا نشدنی و مصون بود. نمی‌شد به هر یک از دو نفر که قصد ازدواج دارند یک سوسیس تعارف کرد. از این رو خانم **ماتیلده** در بشقاب هر یک دو سوسیس به هم پیوسته گذاشت آنگاه آنها را از هم جدا کرد. بریدن سوسیسها نشانه آغاز غذای بعد از ظهر بود.

ماتیلده سر حال بود.یک مسافرت و نیز،همه ناراحتیهای او را درمان کرده بود.**مارتا** به بشقاب غذای خود توجهی نداشت، خاموش نشسته بود و به گفتگوی آن سه دوست گوش می کرد. **ماتلیده** می‌دانست که برای یک تازه وارد ،بویژه دختران جوان، هم صحبتی با دوستان قدیمی تا چه حد دشوار است ؛ از این رو خیلی به **مارتا** می‌رسید .

زیگموند انتصاب **نوت ناگل** و اشتیاق خود را به دستیاری وی به **یوزف** گفت او سری تکان داد و با خنده پاسخ داد:

«تو که حاضر به قبول دردسرهای طبابت شده بودی حالا داری خیلی زود جا خالی می کنی»

«فقط در اولین فرصت.»

همه خندیدند و تنش کاهش یافت.

آنگاه **یوزف** گفت «اما راه درستی انتخاب کرده‌ای .ببینم ، **نوت ناگل** علاوه بر

کتاب «راهنمای داروشناسی »دو کتاب عمدهٔ دیگر داود به نامهای «تشخیص موضعی بیماریهای مغز». و «پژوهشهای آزمایشی درباره کارکرد متفر» برای کسی که از همه بیشتر در **وین** اعتبار و احترام قائل می شود **ماینرت** است.تو باید فورا"سفارشنامه ای از او بگیری.»

پروفسور **هرمان** نوت تاگل هنوز کاملا"در آپارتمان خود جابجا نشده بود که **زیگموند** با نامه‌ای از پروفسور **تئودور ماینرت** وارد شد.او **فروید** را پزشکی ممتاز در یافت شناسی معرفی کرده و از **نوت تاگل** خواسته بود که به تقاضاها و گفته های او توجه کند. **زیگموند** در اتاق نشیمن که به زیبایی آراسته رشده بود منتظر ماند. پروفسور نوت گل هم مانند پروفسور **بیلروت** مرد موفقی بود:در سمت ریاست کلینیک پزشکی دانشگاه می‌توانست مطب خصوصی هم داشته باشد.هر زمان که به خانه می‌آمد دست کم ده بیمار منتظرش بودند. حق معاینه‌اش ده گولدن بود

عکس چهار فرزند **نوت تاگل** بر روی دیوار نصب شده بود.تکچهرهٔ همسرش که دو سال پیش در گذشته بود بر روی سه پایه ای در یک گوشهٔاتاق قرار داشت و زیر آن گلدانی پر از گل شاداب گذاشته بود.**نوت تاگل** پس از مرگ همسرش گفته بود «جای خالی عشق را فقط کار پر می کند و بس»او که در مکتب شعر **شیللر** پرورش یافته بود زنان را می پرستید و معتقد بود که آنان باید از آفات زمانه در امان باشند و ظریف و حساس باقی بمانند .

او یکی از مخالفان سر سخت تحصیل پزشکی زنان در دانشگاههایی بود که در آنها درس می داد.

هرمان نوت تاگل یک ایده‌آلیست بود و به شاگردانش می گفت «فقط یک انسان خوب می تواند یک پزشک خوب بشود.»در قفسهٔ کتابهای او آثار کلاسیک آلمانی ،آرامی و عبری فراوان بود . همانگونه که پروفسور بروکه به نقاشی و **بیلروت** به موسیقی علاقه داشتند **نوت تاگل** هم عاشق ادبیات بود. **زیگموند** پیش خود گفت:

«آیا علاقهٔ آنان به هنر از ذهن جامعشان سرچشمه نمی‌گیرد؟ و یا همان توانی که به آنان نیروی تخیل و بلند پروازیهای هوشمندانه می‌بخشد تا در علوم کشفیاتی کنند،قدرت درک هنر را نیز به آنان نمی‌دهد؟ در انتهای اتاق باز دری شد. پروفسور **نوت تاگل** با لباس تیره رنگ و جلیقهٔ ابریشمی با دکمه های نقره‌ای و کراوات حریر که قسمت زیادی از جلو پیراهنش را پوشانده بود وارد شد – سر و صورتش با مویی

فرمز مایل به زرد پوشیده شده بود به رنگ پوست بدنش نگاه آرامی داشت. یک دنبیل درشت بالای گونه راستش بود. و یکی روی دماغش. با این همه روی هم رفته چهره ای دوست داشتنی بود.

«پروفسور **نوت ناگل** من حامل سلام و درود پروفسور **ماینرت** هستم و اجازه می خواهم این کارت را تقدیمتان کنم.»

نوت ناگل زیگموند را دعوت به نشستن روی نیمکت چرمی کرد.

«من سفارش همکارم ماینرت را معتبر و محترم می‌دارم. چه خدمتی از دستم بر می‌آید آقای دکتر؟»

«گویا در پی انتخاب دستیاری هستید جناب پروفسور،و شنیده‌ام که به پژوهشهای علمی ارزش و ارج می‌نهید. من چند پژوهش علمی کرده‌ام امّا در حال حاضر موقعیتی برای ادامه آن کار ندارم ،بنابراین آماده‌ام در سمت دستیار شما مشغول کار شوم.»

«آیا نسخه‌ای از نوشته‌های خود را همراه دارید، آقای دکتر فروید؟»

زیگموند نوشته هایی از جیب درآورد و **نوت ناگل** عنوانها و نخستین پارگراف هر یک را خواند.**زیگموند** گفت «نخست جانور شناسی خواندم ،سپس به فیزیولوژی پرداختم و همانگونه که پروفسور **ماینرت** نوشته است در بافت شناسی پژوهشهایی دارم. چون پروفسور بروکه محل خالی برای دستیاری نداشت ،ناچار انستیتوی او را ترک کردم.»

نوت ناگل چشمهایش را به دکتر جوان دوخت.

«از شما پنهان نمی‌کنم چندین نفر برای آن شغل داوطلب شده‌اند بنابراین نمی‌توانم شما را امیدوار کنم.اجازه دهید نوشته‌های شما را نگه دارم؟»

زیگموند تأملی کرد و گفت:

«من اکنون در «بیمارستان عمومی» کارورزی می‌کنم. اگر نتوانید شغل دستیاری به من واگذار کنید،می توانم در سمت کارورز با شما کار کنم»

«معنی دقیق کارورز چیست؟»

زیگموند توضیح داد که در سلسله مراتب بیمارستان عمومی کارورز جوانی است که درجه دکتری در پزشکی خود را گرفته و می خواهد آموزش تکنیکی خود را کامل کند. **نوت ناگل** توضیح بیشتری خواست. **زیگموند** خلاصه سازمان شانزده

کلینیک و ده انستیتوی دانشگاه وین را که عمدتاً به آموزش پژوهش می‌پرداخت شرح داد: دانشکده پزشکی تشکیل می‌شد از استادانی که حقوقشان را دولت امپراتوری و وزارت آموزش و پرورش می‌پرداخت. بیمارستان بیست بخش داشت با یک رئیس که وابسته به کلینیک نبود و ناحیه اتریش پائین بودجه آن را تأمین می‌کرد. شغل و مقامی که تابع دولت امپراتوری بود و جدا و سوا از بخشها و تداخلی وجود نداشت.

دکتر **نوت ناگل** به علامت تعجب ابروان خود را بالا برد، و **زیگموند** لبخند زد.

«بیمارستان عمومی» طی یک قرن هر چند با به هم پیوستن سازمانهائی رشد و گسترش یافته است، ولی جز خرسند نگه داشتن هر استاد در قلمرو خاص خودش برنامه منطقی دیگری را دنبال نمی‌کند.»

«دکتر **فروید**، آن وضع بسیار عجیب است. به شما توصیه می‌کنم که در رشته علوم کار کنید. اما اول از همه باید زندگی کنید. بسیار خوب شما را در نظر خواهم داشت: «ببینم کی مرد زندگی است.[1]» این تکیه کلامی بود که پروفسور **نوت ناگل** دوست داشت و تکرار می‌کرد.

زیگموند خانهٔ پروفسور را ترک کرد و به خود گفت: «من هر دو کار را خواهم کرد. چشم‌انداز آینده کمی بهتر است و نمی‌تواند زیان جبران‌ناپذیری بر من بزند.»

۵

بخش بیماریهای داخلی در طبقه دوم و رو به یکی از نه محوطه بیمارستان واقع شده بود. هر اتاق بیست تخت داشت - در هر طرف ده تخت، اطاقها همه بزرگ، دلباز، سفید یکدست بود و پنجره‌های بزرگ از سه سو تا سقف می‌رسید و نور خورشید را به درون می‌تاباند.

در اولین بامداد توصیف بالینی **نوت ناگل** برای کاروزران و دانشجویان، **زیگموند** پیش از ساعت هشت وارد بخش شد. او که سی ساعت دورهٔ کارآموزی بیماریهای داخلی را زیر نظر پروفسور **بامبرگر**[2] دیده بود به آن بخش آشنائی داشت. از پله‌های تنگ باریک بالا رفت. پهلوی دفتر **نوت‌ناگل** اتاقهای کوچک خصوصی بیماران خود پروفسور قرار داشت. دستیارانش هم می‌توانستند با اجازهٔ او بیماران

1- Qui Vivra Verra 2- Bamberger

خود را در آن اتاقها بخوابانند.

پروفسور نوت ناگل در دفترش بود و کارکنانی که تازه برگزیده بود دورش حلقه زده بودند.

«سلام پروفسور نوت ناگل.»

«سلام آقای دکتر فروید.»

زیگموند به دستیارانی که در ماه سی و شش دلار حقوق می‌گرفتند نگاه حسرت‌آمیزی کرد؛ چند نفر از آنان را از زمانی که در آزمایشگاهها کار می‌کرد، می‌شناخت. پروفسور نوت ناگل به سوی اولین بخش به راه افتاد و حاضران نیز به دنبال او رفتند. سیستم طبقاتی - کاست[۱] - سختی حکمفرما بود. می‌بایست در ردیف دوم دستیاران، در ردیف سوم کارورزان و پس از آن دانشجویانی که کمتر بیمار می‌دیدند قرار می‌گرفتند.

دو پرستار در اتاق سرگرم کار بودند: زنانی با سینه‌های برآمده که معمولاً در پانزده سالگی از روستاها به وین می‌آمدند، فقط به جارو کردن، که مستلزم قدرت بدنی بود، می‌پرداختند. آن بیمارستان از حیث نظافت یکی از تمیزترین بیمارستانهای دنیا بود. شمار بسیاری از آن زنان نه برای کار بلکه برای پیدا کردن شوهر به وین می‌آمدند اما کمتر موفق می‌شدند. آنان پیش از آنکه اجازه یابند که از بیمار پرستاری کنند سالها باید آموزش می‌دیدند و از کارهای بی‌اهمیت و کوچک شروع می‌کردند. موهایشان را بالای سرشان جمع می‌کردند. پیش‌بند سفیدی می‌بستند که در بالا باریک و در پائین پهن بود و دور کمرشان را می‌گرفت. هر ماه فقط دو بار یکشنبه‌ها بعد از ظهر اجازه بیرون رفتن از بیمارستان را داشتند. زندگی سختی را می‌گذراندند.

پروفسور نوت‌ناگل نگاهی به بلوزهای آستین کوتاه آن دو زن انداخت و آنان را از اتاق بیرون کرد و به صدای بلند گفت:

«در بخش من هیچ زنی حق ندارد تنش را در معرض دید قرار دهد. بروید و لباس آستین بلند تا روی دستتان بپوشید و برگردید!»

۱- Caste در سیستم کاست کسی نمی‌تواند در سلسله مراتب طبقاتی از طبقه‌ای به طبقه دیگر برود.(م)

نوت ناگل با صدائی آهسته ولی خشمگین خطاب به حاضران گفت: «لازم است موضوعی را روشن کنم. وقتی بیماری را معاینه می‌کنید، زن یا مرد، فقط پوشش جایی را که معاینه می‌کنید پس بزنید.»

به اولین تخت که زنی هیجده ساله روی آن خوابیده بود نزدیک شد. نمودار و پروندهٔ او حاکی از کم خونی و کاهش گلوبولهای قرمز بود. لکه‌های سبز رنگی روی پوست بدنش دیده می‌شد، در خوراک بسیار مشکل پسند بود، اشتهای غریبی داشت. هوس می‌کرد خاک رس، خرده چوب و دیگر چیزهای گوارش نشدنی بخورد. تصور می‌شد که آن حال علت روانی دارد.

نوت‌ناگل با اطمینان گفت که بیماری آن زن نوعی ویار است. پروفسور رو به حاضران کرد، این بار او همان نوت‌ناگل نبود. چهره‌اش می درخشید، نگاهش گرم بود و معلمی علاقمند جلوه می‌کرد.

«اولین هشدار من به شما این است که باید منتهای دقت را بکنید تا بیماری را تشخیص دهید. فقط معاینه عضوی که بیمار از آن شکایت دارد کافی نیست. یک پزشک آگاه بیمار را از نوک سر تا پا معاینه میکند، و از علائم و عناصر مختلف مرض را تشخیص می‌دهد. همواره به یاد داشته باشید که بدن انسان یک ارگانیسم زنده و پیچیده‌است که هر عنصر آن بر عنصر دیگر اثر و نفوذ دارد و ممکن است علت یک سردرد ناشی از عارضه‌ای در پایین تیره پشت با شد . تنها گناه نابخشودنی در پزشکی بیماریهای داخلی، عدم احساس وظیفه است، بیمار به دقت تمام، به فکر و ذهن و نیروی مشاهده و معاینه شما نیاز دارد.» و دوباره به سوی بیمار برگشت: «به عقیده ما کم خونی شاید مربوط به تحول در سیستم جنسی است. اما هنوز مطمئن نیستم. به او باید شربت مالت و ورزش عضلانی داده شود.

اظهار نظر **نوت ناگل زیگموند** را به تأمل واداشت. چنین برداشتی از بیماری معروف به «انقلاب **نوت ناگل**» را اولین بار بود که می‌شنید آن اصول در پزشکی در بیماریهای داخلی به صراحت اعلام می‌شود.

در تخت بعدی زن میان سالی بود که تب حصبه داشت. بوی مدفوع او در تمام بخش پیچیده بود، زیرا در بسترش خرابی می‌کرد. **زیگموند** این گفته را به یاد آورد: «بیماری حصبه، نشیمن یکی را به دهن دیگری ربط می‌دهد.»

نوت ناگل گفت که بیمار ۴۰ درجه تب دارد و نبضش آهسته می‌زند و بدنش پر از

لخه‌های صورتی بود. پروفسور با احتیاط به آن لکه‌ها اشاره کرد:

«روده‌های این بیمار خونریزی دارد و ممکن است زخمهای درونی موجب مرگش شود. شاید ذات‌الریه و ورم پردهٔ صفاق نیز او را از بین ببرد. باید با پیچیدن او لای پارچه‌های نمدار خنک، خوراندن مایعات زیاد و استراحت تب را پائین بیاوریم. انگلی مولد این بیماری است اما نمی‌شناسیم.»

در تخت سوم زن سی و چهار سالهٔ مبتلا به ورم کلیه مزمن بستری بود - بیماری برایت [1] **نوت ناگل** علائم و درمان بیماری را تشریح کرد: «آقایان برای درمان بیماری برایت باید مصرف نمک را کم و محدود کرد، گوشت نباید بخورد، باید مقدار کمی **بی‌کلورید** جیوه به او داده شود، امیدواریم که رعایت این دستورات وضع کلیه او را بهبود بخشد. دیگر هم نباید هرگز آبستن شود. این وضع بیمار ممکن است از یک ماه تا ده سال طول بکشد.»

پروفسور و همراهانش به سوی بیمار تخت بعدی رفتند. زنی بود بیست و هشت ساله و مبتلا به گواتر که از گرمای هوای اتاق به **نوت ناگل** شکایت کرد. پروفسور گفت «دمای اتاق پائین است.» بیمار رونداز خود را کنار زد و تنش نمایان شد. **نوت ناگل** لب خود را به علامت اعتراض گزید و روی او را پوشاند. از بیمار خواست که زبانش را بیرون آورد، آنگاه لرزش زبان را به حاضران نشان داد، سپس گواتر او را اندازه گرفت که چندان بزرگ نبود.

«این نوع گواتر بندرت کشنده است اما قلب را ناتوان می‌کند. در حال حاضر قلب او ۱۲۰ تا ۱۴۰ بار در دقیقه می‌زند که بار سنگینی بر آن عضو است - تقریباً دو برابر ضربان عادی. هنوز نمی‌دانیم که چرا گواتر چنین اثری بر روی قلب دارد. او نباید چای و قهوه بنوشد و باید از هیجان فکر بدور باشد. به او **تنتور اکونایت**[2] بدهید، البته به مقدار کم چون سمی است. امیدواریم پیش از آنکه قلب بیمار از کار بیفتد حالش بهتر شود.»

زیگموند از خودش پرسید «و قلب دکتر را چگونه می‌توان از ایستادن باز داشت؟» در صحت تشخیص پروفسور **نوت ناگل** جای شک و تردید نبود؛ او داروی هر دردی را می‌دانست.

1- Bright Disease

2- Aconite

گوئی **نوت** فکر **زیگموند** را خواند؛ کنار تخت زن سی و چهار ساله‌ای که مبتلا به لخته شدن خون و انسداد رگ بود ایستاد.

«بهترین طبیب خود طبیعت است. طبیعت همهٔ رموز مداوا را می‌داند. همکارانم، وظیفهٔ ما پیدا کردن آن رموز است. وقتی کشفشان کردیم می‌توانیم کارش را تکمیل کنیم. مثلاً همان عمل جراحی که اخیراً در همین جا انجام گرفت و جراح قسمتی از معده و اثنی‌عشر بیمار را برداشت به عقیده من کاری برخلاف طبیعت بود. ما باید بیمار را بدون جراحی درمان کنیم.»

زیگموند فروید بزودی دریافت که منظور **نات‌نوگل** از این گفته که «میدان که از عشق خالی باشد تنها کارکردن جایش را پر می‌کند» چه بود. از دید او جز کار هدفی نبود، خواه عشقی در میان باشد، خواه نباشد. وی می‌گفت «هرکس که در شبانه روز به بیش از پنج ساعت خواب نیاز داشته باشد نباید به تحصیل علم پزشکی بپردازد.» **زیگموند** هر روز از دو تا چهار ساعت همراه **نات‌نوگل** بر بالین بیماران می‌رفت، و هر ساعت از تشخیص بیماری، از علائم ظاهری مریض چیزی می‌آموخت. پروفسور از وفور منابع تدریس خشنود بود: جوان بیست و چهار سالهٔ مبتلا به رماتیسم قلبی، مرد شصت و دو ساله دچار سرطان معده که در نتیجه کم شدن آب بدنش در شرف مرگ بود، ملوانی که با بیماری مالاریا از افریقا برگشته بود، شخصی که در نتیجه سوزاک انسداد مجرا پیدا کرده بود و و چندین فیستول بین نشمین و دستگاه تناسلی او سر باز کرده بود ادرار از همه مساماتش بیرون می‌زد. بیمار دیابتیک، یک مورد افیژه[1] که بیمار قدرت تکلم خود را از دست داده بود. و سرانجام سیل تمام‌نشدنی بیماران تازه وارد با انواع بیمایهایی که همگی در جلو چشم **زیگموند** معاینه و مرضشان تشخیص داده می‌شد. **زیگموند** مجذوب گسترهٔ واژه‌ها و اصطلاحاتی بود که **نوت** از ادبیات زبانهای مختلف گرفته و بیماریها را بدان نامها مینامید.

نوت ساعتهای فراغت خود را در آزمایشگاه سرگرم کالبد شکافی جانداران زنده به منظور پژوهش دربارهٔ فیزیولوژی و پاتولوژی روده می‌شد. **زیگموند** در سمت کارورزی اجازهٔ پژوهش نداشت. اما با علاقهٔ کامل در کارهای پزشکی حاضر می‌شد،

1- Aphisa

و یا چشمانی که از فرط خستگی تار شده بود تا ساعت یک و دو بامداد می‌خواند.

ماهها می‌گذشت و هنوز دستیاری تعیین نشده بود. در اواخر اکتبر **زیگموند** به واقعیت دیگری پی برد: وی استعداد درک مستقیم علت بیماری را برخلاف **نوت**، نداشت. فقط علائم بیماری را بر پایهٔ آنچه آموزش دیده بود می‌شناخت. به علاوه در بیماریهای داخلی هدف اصلی او تشخیص نبود.

مارتا مبهوت شده بود.

«**زیگی**، اگر نمی‌خواهی پزشک بیماریهای داخلی بشوی، چرا این همه کار می‌کنی و زحمت می‌کشی؟ ما فقط هفته‌ای یک شب همدیگر را می‌بینیم.»

زیگموند خندید و گفت «اگر در پزشکی آموزشهای متعدد و مختلف نبینم، احتمال احراز مقامی نیست. تا کتابی را نخوانی نمی‌توانی بگوئی که سودمند است یا نه. من خرچنگ‌وار به جلو می‌روم، بدون امکان پژوهش و بدون انتشار رساله یا ایراد سخنرانی.»

آن دو به طرف دیگر **یوزف اشتراسه** رفتند. مجسمه بزرگ **یوزف** دوم و کتابخانهٔ سلطنتی در همان خیابان بود. **زیگموند** از دانشکدهٔ پزشکی پروانه ورود به «**دی‌بورگ**[۱]»، را به دست آورده بود. این **هوف بورگ**[۲]، شهری در درون شهر و قلب امپراتوری **وین** بود. هر امپراتور، ساختمانی، میدانی، نمائی، نمازخانه‌ای و فواره‌هائی بدان افزوده بود. در واقع **هوف بورگ** آمیزه‌ای از معماری و تزئین یونانی کلاسیک، **گوتیک**، ایتالیائی و باروک بود...- سبک کلیسای آن قصر، که مربوط به سدهٔ پانزدهم بود، تفاوت فاحشی با معماری **آمالین هوف**[۳] سده شانزدهم داشت. و بین آپارتمان **لئوپولد** اول در سدهٔ هفدهم و نیوبورگ[۴] که به فرمان **فرانتس یوزف** دو سال پیش آغاز شده بود، تشابه چندانی به چشم نمی‌خورد.

آن دو روی نیمکتی در **اشتات پارک** نشستند. آفتاب پریده رنگ ماه آوریل به چهره‌هایشان می‌تابید. **مارتا** گفته **زیگموند** را پیش از ورود به محوطه قصر پیش کشید: «من خرچنگ‌وار به جلو می‌روم.»

1- Die Burg

۲- Hofburg (قصر درباری)

3- Amalienhof

4- Neueburg

مارتا پاسخ داد «زیگ، همین که درباره آن فکر می‌کنی دلیل این است که چنان خیالی را در سر داری. تو زمانی که همهٔ راهها بر رویت بسته است از خودت بد می‌گوئی.»

۶

وضع مالی خانوادهٔ فروید روز به روز بدتر می‌شد. یاکوب فقط گاهی معامله‌ای در بازار پارچه می‌کرد. زیگموند نمی‌دانست که بیماری پدرش نتیجه بیکاری است، یا تندخویی و سبب کسادی کار شده است. پنج دختر رسیده، روشنفکر، تحصیل کرده و با همت یاکوب فروید، که سنشان از هیجده سال گذشته بود نمی‌توانستند کمکی به هزینه زندگی خانواده بکنند، زیرا برای زنان جز کلفتی، پرستاری از بچه و یا مراقبت از پیر زنان شغلی نبود. آنا بزودی ازدواج می‌کرد، بروست از زندگی روزاکنار رفته بود. چهار دختر آمادهٔ کار کردن و گرفتن گوشه‌ای از زندگی خانواده بودند. اما یاکوب و آمالی می‌گفتند که آن گونه کارها مخصوص دختران طبقهٔ پائین محله‌های کارگر نشین یا زنانی است که تازه از روستا به شهر آمده‌اند. دختران فروید در صورت اشتغال به کار امکان ازدواج خود را به خطر می‌انداختند، زیرا مردم پی می‌بردند که آن خانواده به تنگدستی مفرط دچار شده است. پس بهتر بود که فقر و تنگدستی را تحمل کنند.

«زیگ، می‌دانی که من طبیعتاً آدم فعال و کارکنی هستم و کسب و کار را دوست دارم. و می‌دانم که در آن راه موفق می‌شوم. می‌خواهم هر چه زودتر مشغول کاری شوم و دستمزدم را به خانه بیاورم.»

فراغت از تحصیل و سن بلوغ همزمان بودند. الکساندر قدری از زیگموند کوتاه‌تر بود. ریشش را می‌تراشید و موی سرش را کوتاه می‌کرد، غیر از این تفاوتها، آن دو بسیار شبیه هم بودند. نام الکساندر را زیگموند انتخاب کرده بود. زیرا به گفته یاکوب پدرش، اسکندر مقدونی حامی یهودیان بود. الکساندر دستخوش نوسان شور و هیجان بود، و پیش خود استدلال می‌کرد که برادر مهتر که به حد پرستش دوستش دارد از یاری به خانواده کوتاهی می‌کند. الکساندر از گرفتاریهای برادر بی‌خبر بود زیرا زیگموند افسردگیها و کسر درآمدش را از خانواده پنهان می‌کرد و می‌گفت که آنان نباید در تحمل آن بار سهیم باشند.

الکساندر هم مانند زیگموند دارای پیشانی بلند، چشمان درشت و بینی و

چانه‌ای خوش تراش بود اما آن دو در خلق و خوی و عقیده اختلافهائی داشتند: **زیگموند** خوش بین بود و **الکساندر** بدبین. **زیگموند** پس از بارش باران، طراوت هوا و گل و برگهای شسته و لطیف را می‌دید اما **الکساندر** گل و لای را. **الکساندر** تنها فرد خانواده بود که تعمیرهای لازم را در خانه انجام می‌داد، از میلهٔ پشت صندلی گرفته تا مخزن رسوب گرفتهٔ آب که می‌بایست پیاده و تمیز می‌شد.

«**الکس** چه نوع کاری رادوست داری؟»

«من قطارهای راه‌آهن را دوست دارم، یادت می‌آید **زیگ**، مرا برای تماشای رفت و آمد قطارها به **نوردبان هوف**[1] می‌بردی؟ و به محوطه؟ راه‌آهن می‌رفتیم تا لکوموتیوهای سبز و خردلی رنگ را که برای سفر طولانی سراسری اروپا آماده می‌شدند ببینیم؟ نمی‌خواهم مهندس بشوم، اما مایلم مسئول بارگیری و امور مربوط به مسافران باشم. آیا کسی را می‌شناسی که کاری برای من پیدا کند؟»

زیگموند به فکر فرو رفت «پس از این همه سال کار و زحمت پزشکی یک دوست کاسبکار پولدار ندارم. تنها کسی که می‌توان به او امید بست **الی** است.»

الی برتز از پروفسور **فن‌اشتاین** تقاضا کرد که در بخش پژوهش اقتصادی و انتشار روزنامه کاری به **الکس** بدهد. **الکس** با عنوان کارآموز بی‌حقوق آغاز به کار می‌کرد. اما **الی** گفت به محض اینکه بتوانم کارآمدی **الکس** را به پروفسور ثابت کنم دستمزدی برایش ترتیب می‌دهیم.»

الکساندر با صدای درمانده‌ای گفت «آن کار بی‌حقوق چه مدت طول می‌کشد؟»

«نه چندان زیاد، فقط چند ماه، به من اعتماد داشته باش.»

روز دوشنبه **الکس** سر کار رفت. دکمه‌های کت مشکی خود را تمام انداخته بود، به طوری که فقط نیمی از پیرهن سفید و گرهٔ کراوات و سنجاق مرواریدنشان آن دیده می‌شد: شادمان و خندان بود بی‌آنکه هیجان زده باشد.

شغلی که به او واگذار شد کاری نبود که **الکس** بتواند به خوبی از عهده‌اش برآید. تئوریهای زیادی لازم داشت. سه ماه بعد **زیگموند** یادآور شد که تقاضای حقوق کند. **الکس** با صداقت پرسید:

«اگر نپذیرفتند چه باید بکنم؟» هنوز وجود من قائده‌ای برای آن دستگاه ندارد.»

1- Nordbonhof

الی نتوانست حقوقی برای الکس بگیرد و گفت «تا اول سال به من مهلت بده.»
الکساندر یک شرکت کوچک پیدا کرد که کارش حمل و نقل کالا باراه‌آهن، تعیین نرخ باربری و خط سیر کالا بود. صاحب آن شرکت مردی بود پا به سن و بی‌اولاد به نام موریتس مونتس، که در پی جوانی زبر و زرنگ بود. الکس با چهره‌ای بشاش و عشق به کار در راه‌آهن وارد دفتر موریتس مونتس شد. مونتس به آن جوان شانزده ساله حقوق خوبی پیشنهاد کرد: هفته‌ای شش گولدن. الکساندر با گذاشتن اولین دستمزدش در دست مادر، خود را سرافرازترین مرد وین احساس کرد.

اوایل نوامبر برف باریدن گرفت. زیگموند از پنجرهٔ اتاق خود بیرون را تماشا می‌کرد. اولین دانه‌های برف، که چندان درشت‌تر از قطره‌های باران نبود، مانند رنگ سفیدی که از غربال بریزد، پائین می‌آمد و پیش از رسیدن به زمین آب می‌شد و سطح زمین را خیس می‌کرد، گوئی باران باریده است. چلچله‌ها در دسته‌های ده‌تائی در آسمان ابری می‌چرخیدند تا راه را به سمت جنوب پیدا کنند. برف دوم سنگین‌تر بود. زیگموند در راه بیمارستان ساختمانها را می‌دید که گوئی در ابریشم سفید پیچیده شده‌اند.

اما دانه‌های درشت برف با برخورد به برگ درختان و آبچکان بامها آب می‌شد. دیگر بالشها و روانداز‌ها را بیرون پنجره‌ها پهن نمی‌کردند، مردم پالتو پوشیده بودند و چتر داشتند.

برگ درختان گردو هنوز سبز بود و از زیر برف دیده می‌شد، اما در آخر هفته دوم نوامبر باد شدید زمستانی آنها را هم کند ومانند دستهٔ پرندگان سبز رنگ در پشت بامها نشاند.

زیگموند از دورانی که به مدرسه می‌رفت بادهای تند و متغیر وین را می‌شناخت. باد آن شهر کار قطبنما را می‌کرد، یک روز شرقی غربی بود روز دیگر شمالی جنوبی. مردم وین مانند دریانوردان انگشتی را تر می‌کردند و جلو باد می‌گرفتند تا سمت آن را تعیین و مسیر خود را انتخاب کنند.

در آن ماههای کار و کوشش یک بند، تنها دلخوشی زیگموند مصاحبت با مارتا بود. واکنشهای احساسی زیگموند چنان عاشقانه و سوزان بود که کم کم دور چشمان مارتا کبودی می‌زد. آن دو چنان عاشق هم بودند که وقتی پس از چند روز جدائی به هم می‌رسیدند، از دیدار و نگاه به هم سیر نمی‌شدند.

«**مارتا** بگذار به مادرت بگویم که ما با هم ازدواج خواهیم کرد. در آن صورت همه ... رابطهٔ ما پی می‌برند و آسوده خاطر می‌شویم - و یا دست‌کم من به آسایش خیال ... می‌رسم. آنچه را همه بدانند باید درست و بجا باشد.»

مارتا متوجه بی‌قراری او شد و به صدای بلند گفت:

«**الی** می‌گوید که قرار ازدواج خود را با **آنا** روز کریسمس به مادر اطلاع خواهد داد. بیا ما هم همان کار را بکنیم.»

افسردگی **زیگموند** فوراً برطرف شد.

«عالی است. هدیه ای برای او می‌خریم. به نظر تو چه چیز مناسب است؟ یک ... ناب؟ روز خوبی خواهد شد، مانند ایستگاه واسطه بین مبدأ و مقصد.»

سه زوج: **مینا** و **ایگناز**، **الی** و **آنا** و **زیگموند** و **مارتا**، هدیه‌هائی برای خانم **برنز** آوردند. **زیگموند** کتاب «گلوکه»[1] اثر **شیللر** را انتخاب کرده بود. هفتهٔ بعد **الی** با چهرهٔ برافروخته از شرمساری به خانهٔ **فروید** آمد و اطلاع داد که دیگر نمی‌تواند **آنا** را ببیند. **آنا** آن خبر را با سکوت و آرامش برگزار کرد. اما **زیگموند** بسیار خشمگین شد و پس از رفتن **الی** گفت:

«چطور **الی** اجازه داد که مادرش او را وادار به چنان کار پستی بکند. او تو را دوست دارد و تو دختر مناسب او هستی.»

آنا با بی‌اعتنائی گفت «به او مجال بده.»

زیگموند در بگو مگو با **مارتا** هم دربارهٔ به هم خوردن قرار ازدواجشان چندان موفق نشد.

مارتا تأکید کرد که «نمی‌توانم با خانواده‌ام مخالفت کنم. وین که برخلاف میل مادر و برادرش رفتار کند در برابر شوهرش نیز جبهه‌گیری خواهد کرد.»

اما چند هفتهٔ دیگر **الی** پوزش خواست و **آنا** را در آغوش گرفت و قرار شد که در اکتبر آینده عروسی کنند، اما **زیگموند** هنوز او را نمی‌بخشید. خانم **برنز** از جدال و مخالفت دست کشیده بود. در حالیکه نسبت به **الی** بسیار خشمگین بود به خانهٔ **فروید** آمد و به **آنا** اطمینان داد که منظورش به عقب انداختن عروسی بود نه جلوگیری از آن، آنگاه گفت که می‌خواهد برای همیشه به **هامبورگ** برود، **مینا** و **مارتا**

1- Glocke

را نیز خواهد برد. اگر آن دو زوجهای جوان می‌خواهند عروسی کنند حرف خود را از همان مسافت هشتصد کیلومتری هم می‌توانند به کرسی بنشانند. زیگموند به مارتا گفت «من از چیزی که مادرت تهدید می‌کند که در ژوئن آینده عملی خواهد کرد خیالم را ناراحت نمی‌کنم.»

مارتا دست سرد خود را در دست او گذاشت و پاسخ داد «این آقای دکتر **فروید** است که من دوست دارم.» **ایگناز شوئبرگ** در آن حد از سلامت و تندرستی برخوردار نبود که بتواند هر بدبختی و ادبار را با خونسردی تحمل کند. او که منتهای محبت و مهربانی را نسبت به خانم **برنز** داشت، از شنیدن اینکه **مینا** را هم با خود به آلمان می‌برد خونریزی کرد و از شدت اندوه از پا درآمد. **زیگموند** یک شیشه شربت تقویت خرید و به دیدن **ایگناز** رفت و کنار بستر او نشست. **ایگناز** رنگ پریده و بی‌حال بود و سرمای ماه آوریل سرفه‌اش را شدیدتر کرده بود.

ایگناز دو برادر داشت که کار و کسب بارونقی داشتند و به خانهٔ مادری کمک می‌کردند اما به او چیزی نمی‌دادند، زیرا می‌گفتند «تو باید به فکر خودت باشی، چه کسی تاکنون از زبان سانسکریت نان خورده است.»

خانم **برنز** از آزار **ایگناز** کوتاهی نمی‌کرد. البته نه بخاطر تحصیل در رشتهٔ سانسکریت، زیرا شوهرش احترام به دانشگاه و عنوان دانشگاهی را به وی تلقین کرده بود، بلکه به این دلیل که عقیده داشت تمارض می‌کند، باید هر چه زودتر فارغ‌التحصیل شود و به تدریس بپردازد.

ایگناز با اعتراض گفته بود «من باید سالهای بیشتری درس بخوانم، رشتهٔ وسیعی را انتخاب کرده‌ام باید پیش از گرفتن مدرک تحصیلی به آن زبان تسلط پیدا کنم.»

خانم **برنز** پاسخ داده بود «تصور می‌کردم یک دانش پژوه باید برای گرفتن تخصص تمام عمر کار کند چرا باید شما کار را پیش از آغاز به پایان برسانید؟»

زیگموند نیز پیش از آنکه در آزمایش پزشکی شرکت کند همانگونه می‌اندیشید و با **ایگناز** موافق بود. دو قاشق از شربت تقویت را به **ایگناز** خوراند.

در اوایل آوریل که قواره‌ها دوباره در اشتات پارک به کار افتاد موقعیت بسیار

۰ اسبی برای **زیگموند** پیش آمد. دکتر **بلا هارمات**[1]، یکی از آشنایان او، اطلاع داد ۰ه می‌خواهد از شهرداری اتریش تقاضای شغل کند. قانون، کار کردن یک نفر را در دو ۰غل، یکی در بیمارستان دولتی و دیگری در دانشگاه و گرفتن یک حقوق از دولت ۰۰کزی و یک حقوق دیگر از دولت محلی را اکیداً ممنوع کرده بود، اما پروفسور **تئودور ماینرت** مستثنی بود تا بتواند هم در کلینیک بیمارستان پژوهش دربارهٔ مغز را انجام دهد و هم به بیماران روانی در بیمارستان برسد. موقعیتی که برای زیگموند ۰اده بود در بیمارستان بود. اما مگر از بخش بیماران روانی تا آزمایشگاه پژوهش ۰نقدر راه بود؟»

زیگموند فوراً به دیدن استاد و دوست دیرینهٔ خود در طبقه همکف محوطهٔ سوم رفت. دفتر او اتاق بزرگی بود که پنجره های بزرگ آن به باغ درختان بلوط باز می‌شد. ۰ند پنجرهٔ نیز در شاه‌نشینها آن اتاق را شبیه نماز خانه کرده بود. آن اتاق و کار در آنجا ۰ای **تئودور ماینرت** جنبه روحانی داشت.

ماینرت مردی بود کوتاه‌قد، تنومند با سینه ای فراخ و سری بزرگ با موهای ژولیده.

طبیعت خستی را که در قد او به خرج داده بود با دست و دلبازی در جمجمه‌اش جبران کرده بود. **تئودور** ستیزه‌گر فردگرا غیر عادی و سرشار از هوش و ذکاوت بود وی در درسدن به دنیا آمده بود، و پسر یک منتقد تئاتر و یک خواننده اپرا بود. او شاعر، غزل سرا، تاریخ‌دان، منتقد تئاتر و به شش زبان مسلط بود اما نمی توانست به آن زبانها صحبت کند. کارهای وی بر روی آناتومی اعصاب چنان عمیق و درخشان بود که «پدر مغز» لقب گرفته بود.

او ادعای ابداع تحقیقات آناتومیک مغز را نداشت، بلکه آن را نتیجه زحمات شمار زیادی از دانشمندان پیش می دانست: **آرنولد، استیلینگ، کولیکر، فویل** و بویژه استادش **کارل‌روکیتانیسکی** رئیس آناتومی پاتولوژیک که پشتیبان او بود. می گفت که فقط پژوهندهٔ عمده در تعیین مراکز حسی آناتومیک است. **ماینرت** از موش کور و خفاش تا صدها نوع جاندار را تشریح کرده بود تا پی ببرد که کدام بخش از مغز کدام اندام یا قسمت بدن را کنترل می کند او توجه به «ماده خاکستری مغز

1- Bela Harmath

«(کورتکس[1])را توصیه کرده و می‌گفت‌که آن بخشی از مغز است که مرکز اعمال شخصیت سازی است. وی روانپزشکی را آموخت و تأکید می‌کرد که :

«علت تمام ناراحتیهای عاطفی و عدم توازنهای روحی،بیماریهای روانی است نه چیز دیگر.»

دوران تصدی او دورانی طوفانی بود.در سالهائی که در بیمارستان روانی اتریش بود وقت خود را صرف روشهای بررسی میکروسکپی در مغز و پژوهش برر وی نخاع می کرد . از دید او بیماران روانی بهترین وسیله تحقیق علمی کامل بودند...در کورتکس ـ سلولهای خاکستری مغز ـ بخش خلقی را مرکز حواس ،و بخش قدامی را مرکز تحرک می دانست. منتقدانش که شمارشان بسیار و سخت مخالف وی بودند می‌گفتند:

«از دید **ماینرت** یک دیوانهٔ خوب، یک دیوانه مرده است. او نمی‌تواند صبر کند دیوانه‌ای بمیرد تا مغزش را برای تشریح بردارد.»

ماینرت بر سر آن نظریه با «جنبش روانپزشکی اومانیستی آلمان»؛ پزشکانی که بررسی وضع بیماران روانی را کار خود می‌دانستند، آثار و علائم آن بیماری را طبقه بندی و تاریخچه خانوادگی آن مریضها را ثبت می‌کردند ـ زیرا همه عوارض روانی را ارثی می‌دانستند ـ و رنج آنان را تسکین می‌دادند، کشمکش داشت. دکتر **لودویگ شلاگر**[2]، بالا دست **تئودور ماینرت** در تیمارستان، که ده سال در راه‌بهبود بخشیدن به وضع دیوانگان و حفظ دارائی و حقوق آنان و رهائیشان از سیاه چالها و سلولهای زندان کوشیده، و از آنان مراقبت کرده و شرایط انسانی و درمان را مانند دیگر بیماران برایشان فراهم کرده بود، با نظر **ماینرت** دایر بر اینکه فقط پژوهشهای آزمایشگاهی در کلینیک روانپزشکی او با ارزش است موافق بود. **ماینرت** نه بیرحم بود و نه سنگدل، بلکه می گفت که هرگز شفا یافتن دیوانه‌ای را ندیده است. فقط کالبد شناس مغز پس از آنکه همهٔ معلومات لازم درباره کارکرد مغز و علت نقص آن را دریافت می‌تواند با برطرف کردن علل بیمار را درمان کند.

نزاع در تیمارستان چنان بالا گرفت که **ماینرت** بر کار شد. او کنار دانشگاه را هم کنار گذاشت و به تنهائی در آزمایشگاه خود به تحقیق پرداخت. فقط دو نفر هوادارش

1- Cortex

2 - Ludwig Schlager

، دند: همسرش و **روکیتانسکی**[1] که او را نابغه می‌دانستند. روکیتانسکی فاتح شد. در ۱۸۷۵، دو سال پیش از آنکه **زیگموند** شاگرد او بشود، کلینیک روان پزشکی دو می در بیمارستان دایر گردید و **ماینرت** سرپرست آن شد: دیگر می‌بایست درمان همهٔ بیماریهای روانی را در آزمایشگاه آناتومی مغز جستجو می‌کرد.

زیگموند پیرو **تئودور ماینرت** بود و می‌دانست که کاملاً حق با اوست، و حال می‌خواست به آزمایشگاه برگردد.

«پروفسور **ماینرت**، شنیدم که بلا **هارمات** می‌خواهد استعفا کند. من همهٔ راه را تا اینجا دویده‌ام، اگر می‌بینید که از نفس نیفتاده‌ام علتش قدرت ظاهرسازی من است.»

ماینرت خندید. او همواره این جوان مشتاق و مستعد را دوست داشت آن دو به خلقیات هم آشنا بودند. گر چه **ماینرت** استاد راهنمای **زیگموند** نبود. او چهار سال پیش یک دورهٔ جامع در روان پزشکی بالینی را گذرانده بود. **تئودور ماینرت** نیز مانند بسیاری از کسانی که در دانشگاه وین هم دانشمند بودند و هم هنرمند برای نویسندگان، موسیقی‌دانان، نقاشان، هنرپیشگان و دوستداران آنان در جامعهٔ پشتیبان هنر اتریش تالاری ترتیب داده بود. **زیگموند** چون در دوران دانشجوئی طرف توجه بود گاهی به آن مجالس دعوت می‌شد، و می‌دید که عالم هنر نیز همچون آزمایشگاه بخشی از زندگانی **ماینرت** است. مهمانان متوجه بودند که پروفسور با نگاه خود زیر کاسهٔ سر آنان نفوذ می‌کند تا دریابد که کدام بخش از مغز پیشین عامل توجه به درام است و کدام بخش برانگیزندهٔ علاقه به مجسمه‌سازی.

«جناب استاد، پژوهشی به نظرم رسیده است که شما خواهید پسندید.»

«مرا وسوسه می‌کنید، نه؟ بسیار خوب آن فکر درخشان چیست؟»

«بررسی آناتومیک مغز نوزاد و جنین، بمحض اینکه به آن دسترسی پیدا کردیم. با آن بررسی می‌توانیم یک پژوهش مقایسه‌ای با مغز اشخاص بالغ انجام دهیم.»

ماینرت خندید.

«می‌دانید همکارم، من در مقام رئیس بخش نمی‌توانم کسی را به سمت دستیار مقیم منصوب کنم.»

---

1 - Rokitansky

«همین طور است جناب استاد، من از پیش به آن مانع آگاه بوده‌ام.»

«پس می‌دانید که برای احراز آن شغل باید به شهرداری حکومت اتریش پائین مراجعه کنید.»

«من تقاضانامه را قبلاً نوشته‌ام.»

«و حتی اگر آنان هم بخواهند شما را در آن سمت بگمارند، مدیریت بیمارستان باید تأیید کند.»

«و می‌دانم که شما نمی‌توانید به جانبداری از من پا در میانی کنید.»

«نشنیده گرفتم، آماده شوید و از اول ماه مه کارتان را شروع کنید.»

استاد از جای خود برخاست و با خندهٔ پدرانه دست **زیگموند** را فشرد.

«آقای دکتر کار کردن با شما موجب خوشوقتی من خواهد بود. شما گرایش و علاقه‌ای ذاتی به آناتومی مغز دارید، اما بین خودمان باشد، متوجه هستید! باید با ظرافت به آن بپردازیم.

۷

روز اول ماه مه **زیگموند** خانهٔ پدری را ترک کرد. رخداد فرخنده‌ای برای خانوادهٔ **فروید** بود، و معنایش این بود که دارد گام بعدی را برای یک سفر دور و دراز برمی‌دارد. آن جدائی به هر صورت موجب اندوه عمیق نبود، زیرا **آمالی** آپارتمان کوچکتر و ارزانتری در خیابان **کایزرریوزف**، شماره ۳۳ اجاره کرده بود و به آنجا اسباب کشی کرده بودند.

در بیمارستان، زنان جوان اجازه نداشتند به اتاق دکترها وارد شوند، اما **زیگموند** اجازه گرفت که **مارتا** برای کمک به جابه‌جا شدن او به بیمارستان بیاید.

با نظارت **زیگموند** کارگری چمدانهای لباس، ملافه، وسائل شخصی و کتابهای پزشکی را بارگیری کرد. آنگاه دست در دست، **مارتا** وارد بیمارستان شد.

در آن روز فرح بخش بهاری آسمان صاف و آبی بود. وین سرمست هوای پاک تاکستانها و جنگلهای **ویزوالد** بود. تنفس خود مفرح ذات بود. شهر پس از زمستان سرد و مرطوب تولدی دیگر یافته بود. مردم به سوی مغازه‌ها، کافه‌ها و به قصد انجام کارهای عقب مانده به راه افتاده بودند، و همراه با آنان فروشندگان دوره‌گرد نیز بیشتر ازدحام می‌کردند: نوازندگان سیار، پرتقال فروشها، فروشندگانی که کالای خود را روی طبق چیده بودند، زنان کراواسی که اسباب بازی می‌فروختند، مردان خوش

سیماو سیبیل تابیدهٔ پنیر فروش، نانفروشان که سبد نان را برپشت خود داشتند، چینی بندزنها، نوازندگان ارگ دستی، واکسیها، متصدیان پخش و تحویل اباسشوئیها، شاگرد قصابها که با پیش‌بند بلند گوشت به خانه‌ها تحویل می‌دادند، سوسیس فروشها، دختران جوان که با کلاههای حصیری و روپوش و کتاب در زیر بغل از مدرسه به خانه برمی‌گشتند، لوله بخاری پاک‌کنها سر تا پا سیاه از دوده با کلاه چرمی و روپوش و شلوار سیاه با کلاف سیم و بوس به دست. همچنین چاقو تیزکنها، قاشق و زنبیل فروشها مشغول کار و فروش کالای خود بودند. افرادی در بالای نردبان آگهیهای ارکستر و اپرا به دیوار می‌چسباندند و زنان روستائی فریاد می‌زدند: «آی اسطوقودوس خوب داریم.»

زیگموند زیر لب گفت «چه روزی برای زندگی در وین!»

مارتا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد «چه روزی برای زندگی در هر جا.»

آن دو پس از ورود به بیمارستان به سوی محوطهٔ ششم رفتند. گرچه **زیگموند** در سمت پزشک مقیم ساعت فراغت رسمی نداشت و می‌بایست همواره در دسترس باشد اما دکترهای جوان مقیم بیمارستان به جای هم کار می‌کردند و در نتیجه به نوبت وقت آزاد داشتند و لذا او می‌توانست هفته‌ای یکی دو بار برای صرف شام به خانه برود.

اتاق **زیگموند** در طبقهٔ دوم بود. اتاقی دوازده در بیست با دیوارهای گچی سفید که بلندی سقف آن از سه متر بیشتر بود. قالیچه‌هائی هم کف اتاق را می‌پوشاند.

مارتا با شادی فریاد زد: «زیگ، چه جای دوست داشتنی، تو اینجا راحت و راضی خواهی بود.»

«امیدوارم اینجا دفتر، اتاق مطالعه، اتاق خواب و اتاق غذاخوری من در چند سال آینده باشد.»

مارتا اتاق را همانگونه که دکتر **بلا هارمات** گذاشته و رفته بود بدقت از نظر گذراند. در وسط دیوار دست راستی وسائل دستشوئی با پارچ آب لگن چینی و جا صابونی قرار داشت، و در بالای آن آئینه و جا حوله نصب شده بود. رخت‌آویز مخصوص روپوش سفید هم در همان جا بود. اتاق در کنار دستشوئی بود، با یک یخل هیزم و ظرفی پر از ذغال سنگ و یک خاک‌انداز هم پهلوی آن گذاشته بودند.

مارتا پرسید «نمی‌خواهی تختخواب را کنار پنجره بگذاری؟ جای رون و دلبازی

است و اگر میزگرد را وسط اتاق بگذاری می‌توانی ظرف میوه و آجیل را روی آن بچینی، جای زیادی هم برای کتابها و مجله‌ها باز می‌شود. مادرت یک رومیزی سفید فرستاده و من هم چند شاخه گل آورده‌ام. شاید بعداً بخواهی میزکارت را در آن طرف پنجره بگذاری، در آن صورت هم نور فراوان خواهی داشت و هم خلوت کافی، بخصوص اگر در اتاق همیشه باز باشد. در ضمن می‌توانی قفسهٔ کتابها را به دیوار مجاور خودت انتقال بدهی.

زیگموند با اشتیاق گفت: «بیا همین حالا دست به کار شویم.»

آن دو با هم دست به کار مرتب کردن اتاق شدند. کتابهای پزشکی را در قفسه چیدند، سپس بسته‌ای را که مارتا آورده بود باز کردند. پنج بالش رنگ و وارنگ برای تختخواب یکنفرهٔ او. مارتا آنها را کنار دیوار چید. زیگموند دم پنجره ایستاده بود و لذت می‌برد.

«از مادرت خواهش خواهم کرد که ملافه‌های خوش رنگتر و چشم‌نوازتر برایت بفرستد.» بالای میز تحریرت عکس گوته و اسکندر مقدونی را هم می‌آویزیم. عکس خودم را هم در وسط آن دو می‌گذارم. تمام. حالا شبیه اتاق خودت شد.»

زیگموند به مهربانی دست مارتا را فشرد.

«تو کدبانوی خوبی می‌شوی.»

«همین حالا هم کدبانوی خوبی هستم، منتها خانه ندارم تا خانه‌داری کنم.»

پیشخدمت کافه مجاور سینی قهوه و شیر و کیک آورد، و پشت سر او دکترهای جوان که زیگموند برای دیدن و آشنائی با مارتا دعوتشان کرده بود آمدند: ناتان وایس[1]، پزشک مقیم درجهٔ یک بخش چهار، ویژه بیماریهای عصبی متخصص آیندهٔ اعصاب وین، و به تأیید همه بهترین پزشک در مونومانیا[2]. الکساندر هولاندر[3]، دستیار پروفسور ماینرت، و نوشتن شرح حال آنان. ناهار را از رستوران مجاور می‌آوردند. هر دکتر به تنهائی سر میزگردی در اتاق خود غذا می‌خورد، و باقیماندهٔ آن را برای شام نگه می‌داشت. حقوق او سی گولدن، معادل دوازده دلار، در ماه بود. هزینه خوراک چهل و پنج سنت می‌شد. با این حساب جمعاً در ماه سیزده

---

1 - Nathan Wwiss
2 - Monomania
3 - Alexander Hollander

دلار می‌گرفت. اینک که در بیمارستان کار می‌کرد، شاگرد خصوصی هم داشت که برای هر ساعت درس سه گولدن می‌گرفت. وانگهی در سمت پزشک مقیم درجه دو حق داشت در ساعات فراغت بیمار خصوصی هم بپذیرد، و یا برای عیادت بیمار برود، بشرط آنکه پزشک دیگری کار او را عهده‌دار شود. زیگموند بیمار خصوصی نداشت اما دکتر برویر قول داده بود در معالجه برخی بیماران که درمانشان طولانی باشد، او نیز کمک بخواهد.

شغل جدید دگرگونیهای زیادی برای زیگموند داشت. زیر دست بیلروت و نوت ناگل یک کارورز بود، اما در همکاری با مایرنت یک دکتر بود که هفت تا ده ساعت کار می‌کرد. این مدت به نظرش برای معاینه و نسخه‌نویسی کاملا کافی بود. دستیاران مایرنت تدریس یا سخنرانی هم می‌کردند، و در آزمایشگاه مشغول پژوهش می‌شدند. کارورزها اجازه کار با مایرنت روزی دو ساعت اجازه کار در آزمایشگاه را نداشتند اما مایرنت چندان پایبند مقررات نبود. زیگموند در هفته دوم گرفت، و شبها، پس از ساعت هفت که بیماران به استراحت می‌پرداختند، زیر نور چراغ سرگرم بررسی و پژوهش مغز انسان می‌شد. مغز در مایع فورمالدهاید نگهداری می‌شد تا فاسد نشود.

زیگموند کم کم نفوذ خود را تثبیت کرد. بیماران روانی را که دچار تنش و اختلال عواطف بودند تسکین می‌داد. گر چه پروفسور بخش روانپزشکی خود را «تنها تیمارستان اتریش» مینامید اما حقیقت نداشت. تیمارستان بزرگی در لاتسارت‌گاسه بود که مایرنت کار خود را از آنجا آغاز کرده بود. بعلاوه بخش او تیمارستان به معنای واقعی به حساب نمی‌آمد: در تیمارستان دیوانگان را تا هنگام مرگ نگه می‌داشتند. اما کلینیک مایرنت محل تشخیص و مرکز آموزش بود، و بیماران را از آنجا به خانه‌شان یا تیمارستان اصلی اتریش می‌بردند.

آنچه زیگموند از بیماریهای روانی می‌دانست از تشخیصهای بالینی مایرنت آموخته بود، وی بیماران را بر حسب عوارض و علائم مرضشان طبقه‌بندی می‌کرد، و سابقه خانوادگی آنان را مورد دقت قرار می‌داد تا معلوم شود مرض از پدر به ارث رسیده یا مادر. می‌گذاشت تا بیمار هر کاری را به اقتضای مرضش بکند تا دانشجویان علائم بیماری را ببینند و بشناسند.

مایرنت اسامی بیماریها را برمی‌شمرد. هر بیمار پروندهٔ کاملی داشت که

پیشرفت و بهبود در آن ثبت می‌شد. امیل کراپلین[۱] که در دانشگاه لایپزیگ کار می‌کرد بتازگی کتابی به نام «روانپزشکی بالینی» منتشر کرده بود. کرافت ابینگ[۲] استاد دانشگاه گراتس و رئیس تیمارستان فلدهوف[۳] کتاب «روانپزشکی» خود را با اضافه کردن موارد مشاهده شده در هر چاپ کاملتر می‌کرد.

کسی علت عدم تعادل بیماران مختلف روانی را نمی‌دانست. به عقیدهٔ ماینرت، کرافت ابینگ و کرپلین آن بیماریها، مانند رنگ چشم یا شیوهٔ راه رفتن، ارثی بود که از پدر یا مادر و یا پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رسید و درمانی هم نداشت. نمی‌شد آنها را ندیده گرفت. خوشبختانه بعضی روشهای مسکن و آرام‌بخش وجود داشت: ماساژ برقی، حمام گرم یا سرد، داروهای آرام‌بخش برومید. و بعد هم می‌بایست منتظر بود تا به مرور زمان مغز آنان به حال عادی برگردد.

نخستین بار که زیگموند وارد دفتر ماینرت شد روی‌میز او دست نوشت کتابی دید با نام «روانپزشکی» که پروفسور هنوز سرگرم پژوهش در آخرین فصل آن با عنوان «وزن بخشهای مغز و انترکورتکس بر مرکز و اسکوموتور» بود. زیگموند به نمودار بخش مرکزی نشان دهندهٔ اعصاب صورت نگاه کرد.

«استاد روحی در آنجا نیست.»

ماینرت لبخند ملایمی زد. زیگموند سر به سر او گذاشته بود، زیرا ماینرت یکی از مخالفان سرسخت وجود روح در انسان بود، و عقیده داشت جستجو در روانشناسی برای پیداکردن محل روح و کوشش در ایجاد علمی در روابط انسان بر آن پایه نه تنها بیهوده و پوچ بلکه سردرگم کننده نیز هست. کار درست بر روی مغز انسان در آزمایشگاهها انجام می‌شود.

۸

پروفسور ماینرت فروید را مسئول قسمت مردان بخش کرد. وی در آغاز کار با آن بیماران افکار گونه‌گونی داشت. برخلاف بیشتر پزشکان درباره هیچ یک از آنان پیشداوری نمی‌کرد. وظیفه او مراقبت از بیمار بود، اعم از اینکه عفونتی در پا داشته باشد یا نقصی در سر؛ در ضمن دلبستگی و علاقهٔ ویژه‌ای هم به مرض آنان نداشت.

---

1 - Emil Kraepelin
2 - Krafft Ebing
3 - Feldhof

زیگموند در اتاق اول گشتی زد و وضعیت را دید. بعضی موارد بیماری ساده‌تر بود. الکلیها داشتند بهبود می‌یافتند و پس از گذراندن دوران نقاهت مرخص می‌شدند. موارد تصادف، جنون ادواری، جنون‌آزار، توهم و بیمارانی که «صداهائی» می‌شنیدند نیز مقوله‌های دیگری بودند. در آن بخش نجاری بود که از طبقه سوم داربست افتاده بود، دید چشمش آسیب دیده بود و هر چیز را دو تا می‌دید، در سخن گفتنش نیز اختلال پیش آمده بود.

اشخاص دچار فلج، لرزش چهره، فلج عضله صورت ـ که نشانهٔ آسیب مغزی یا سیستم عصبی در نتیجهٔ تومور مغزی بود ـ هیجان، منتژیت و سیفیلیس نیز در آن بخش بودند. گر چه پزشکان علت بیماری را نمی‌دانستند و پس از مرگ و کالبدشکافی مغز و نخاع تازه به کیفیت مرض پی می‌بردند، اما دارو می‌بایست اختلالات روانی را برطرف می‌کرد شمار زیادی از آن بیماران نمی‌بایست به بخش روانپزشکی فرستاده می‌شدند، بلکه می‌بایست به **پریماریوس شولتس**[1] در بخش چهار که متخصص بیماریهای اعصاب بود معرفی می‌شدند. درهر حال پزشکان مقیم، از جمله **فروید**، علت اختلال در سخن گفتن یا شنیدن و یا در رفتار بیمار را نمی‌دانستند.

تئودور ماینرت آروز داشت که سی هزار آزمایش و پژوهش بر روی مغز انجام دهد و ثبت کند. **زیگموند** حین گردش در اتاقها و دیدن بیماری جسمی توأم با اختلالهای روانی در شگفت شد که چگونه **ماینرت** با برش بافتهای مغز نقص کارکرد آن بخش از مغز را که دچار آسیب بیماری جسمی و روحی شده پیدا کرده است.

ماینرت به وی اطمینان داد که «آن کار نسبتاً آسان است، بیماری را که در تخت وسط خوابیده است نگاه کنید، او دارد می‌میرد. پس از آنکه مغزش را برداشتم تومورى به اندازهٔ یک گوجه فرنگی رسیده در آن پیدا خواهم کرد.»

یکی دیگر از بیماران بستری یک کشیش قرقهٔ بندیگت بود. بیماری او «سردرگمی»[2] تشخیص داده شده بود هنگام ورود به کلینیک خیال می‌کرد که در بحبوحهٔ جنگ و توی سنگر است. هر زمان که بسترش را ترک می‌کرد دیگر نمی‌توانست آن را پیدا کند، و هیچ یک از پزشکان و پرستاران را نمی‌شناخت.

---

1 - Primarius Schiltz　　2 - Confusion

زیگموند از تاریخچهٔ زندگی و سرگذشتش پرسید. او آرام و با دقت گذشتهٔ خود را حکایت کرد: از رفتن به دبستان و دبیرستان تاسکونت در دیرهای مختلف. اما هشت سال آخر را بکلی فراموش کرده بود. وی مدام آب می‌خواست و با هر جمله جرعه‌ای می‌نوشید. «من در **هوتل دورف** بودم، در آنجا هم مثل همین جا نمی‌توانستم بیرون بیایم. در **هوتل دورف** من... دارم. نمیدانم خدایا نمی‌دانم! من بزرگترین دروغگو هستم، اگر آن را می‌دانستم. آنان در **هوتل دورف** چه کردند؟ خدایا نمی دانم بسیار سردرگم هستم. اگر بدانم در چه ماهی هستم...؟»

زیگموند آن کشیش را ترک کرد. مسلماً او دچار «فرتوتی»[1] پیشرفته بود؟ در تخت بعدی جوان کشاورزی خوابیده بود. بیماری او «شوریدگی»[2] تشخیص داده شده بود. در خانه با اهل منزل ارتباط برقرار نمی‌کرد، به آنچه می‌گفتند گوش نمی‌داد و پرسشها را هم بدون جواب می‌گذاشت. شب لخت مادرزاد می‌شد و دور حیاط می‌دوید، آنگاه برمی‌گشت و کت و شلوار و کفشهایش را پاره می‌کرد. با **زیگموند** اصلاً سخن نمی‌گفت، تا اینکه **زیگموند** سر نخی پیدا کرد.

«ویلهم می‌خواهی در ارتش چه کاره شوی؟»

این پرسش او را به سخن گفتن واداشت: «لباسهایم را بدهید، باکد خدای روستا به وین آمدم تا وارد ارتش بشوم. کد خدا قول داد که در اینجا دوباره مرا ملاقات کند. من احساس بیماری نمی‌کنم. همیشه سالم بوده‌ام به استثنای تبی که در کودکی عارضم شد. باید به منزل بروم. کارهای زیادی در مزرعه هست. اگر لباسهایم را ندهید در دادگاه شهرستان با تبر به جان همه خواهم افتاد. چند بار تبر و چاقو خورده‌ام. چه دارید می‌نویسید. احتیاج به نام پدرم ندارید، پدرم توجه و علاقه‌ای به من ندارد. من به جرم شکار غیر مجاز بازداشت شدم. با قنداق تفنگ به سرم زدند. دادگاه مرا به دزدی متهم کرد و سبب پریشانی من شد. دیگر نمی‌خواهم با مردم صحبت کنم. می‌خواهم وارد ارتش شوم.»

بیمار تخت بعدی یک کفاش مجرد پنجاه و دو ساله بود. مردی بود ریز نقش با چهره‌ای رنگ پریده و ورم کرده، و عضلاتی سست و شل.

«من دیوانه نیستم، لازم نیست مرا در برج دیوانگان به زنجیر بکشید. چندین نفر

---

1 - Senility 2- Mania

مرا آزار می‌دهند. اسمهایشان را به شما خواهم گفت. نام کودکی را هم که می‌خواست مرا کتک و چاقو بزند خواهم گفت. برادرها خواهرانم مرا شکنجه دادند، زیرا خودم را با بزغاله‌ای دلخوش کرده بودم. می‌دانم که باید کفارهٔ آن گناه را بدهم. برادر بزرگم سبک مغز است.»

«فرانتس می‌دانی که چرا به اینجا آمده‌ای؟»

«در منزل مرا دیوانه می‌دانند. من صداهای سرزنش و اوقات تلخی را شبها از پنجره می‌شنیدم. فریاد می‌زدند ای مست شرابخوار تو را کتک خواهیم زد. از ترس در اتاق را می‌بستم. آن کودک مرا از اذیت و آزار خلاص کرد. از پنج سال پیش خودم را به بزغاله و کودکان کوچک دلخوش کرده بودم. من باید در زندان باشم. دو سال مشروب می‌خوردم. پدرم هم الکلی بود، و از الکل مرد.»

پرستاری آمد و گفت که یکی از بیماران اتاق خصوصی می‌خواهد دکتر را ببیند. وی تاکستان داشت و متأهل بود. شب پیش دچار بحران مرض شده برد. زیگموند وارد اتاق شد و در را بست. کارت بیمار نشان می‌داد که او دچار سردرگمی، سرسام، نگرانی، هیجان، خطای دید و شنود و سبک مغزی است. حدود یک ماه پیش ناگهان دیوانه شده و از خانه می‌گریزد. پس از برگشتن زانو می‌زند و پنج ساعت دعا می‌خواند و عبادت می‌کند. خودش می‌گفت برای درمان گلودرد به بیمارستان آمده.

«گلویت چطور است؟»

«همیشه سالم بوده‌ام. فقط دو سال دچار سرفه شدم، همسایه‌ها در خانه را به رویم بستند زیرا می‌گفتند پارس می‌کنم. من فقط سینه‌ام را صاف می‌کردم. پنجره را شکستم و فرار کردم.»

«کارل چرا دیروز چیزی نخوردی؟»

«چون غذاها همه مسموم است. نمی‌گذارم مرا بکشند. در هاوگس دوزف[1] خانه‌ای به ششصد گولدن خریده‌ام. شما نمی‌توانید مرد ثروتمندی را زندانی کنید.»

پروفسور ماینرت از فروید خواسته بود که وقایع صبح را در دفتر مخصوص ثبت کند. زیگموند تا آن موقع صدها گزارش دربارهٔ بیماران پذیرفته شده را خوانده بود، و به خوبی می‌دانست که استاد از او در سمت نخستین پزشکی که دورهٔ آزمایش

1- Haugesdorf

PersianPDF.com

را می‌گذراند چه می‌خواهد. هر صبح عده زیادی می‌آمدند، که وسیلهٔ پلیس، خانواده‌ها و پزشکان معرفی شده بودند و کسانی هم خود مراجعه می‌کردند. بعضی از اظهارات، بی‌ربط بود حرفها پرت و پلا و دست و پا شکسته. عده‌ای دیگر منظور خود را با جملات و عبارات نامربوط بیان می‌کردند. اولین کسی که آن روز صبح به او مراجعه کرد یک لیسانسیه حقوق کاتولیک مذهب بود، با قد و وضع جسمانی متوسط و رنگ پریده **زیگموند** در دفتر وقایعی نوشت «موخرمائی ریش مایل به قرمز، چشمها آبی، گوشهٔ چپ دهنش افتاده که ممکن است به علت زخم مرض جلدی باشد. سینه و قلب عادی.»

هاینریش، بیمار، داستان خود را چنین حکایت کرد:

وی کودک نحیفی بوده و لکنت داشت. مبتلا به سرخک، مخملک و دیفتری می‌شود. از شش سالگی به بعد به جرم دله دزدی دائم تنبیه می‌شود، اما خود منکر آن کار بود. در ده سالگی یک صندلی را به سوی برادرش پرتاب می‌کند. در سال هفتم تحصیل از مدرسه می‌گریزد و نزد خویشانش در کرمس[1] فرستاده می‌شود. پول زیادی برای لباسهای آخرین مد خرج می‌کند تا خودنمائی کرده باشد. دبیرستان را با معدل متوسط به پایان می‌رساند و وارد دانشکدهٔ حقوق می‌شود. با طبقه اشراف رفت و آمد می‌کند، فقط درشکه سوار می‌شود، رفیقه‌های زیادی دارد، در بیست و یک سالگی از صندوق دانشجویان اختلاس می‌کند. نخستین آزمایش دانشکده را می‌گذراند، اما در سومین و آخرین امتحانات رد می‌شود. او فکر می‌کرد که دچار سل شده است، گاهی روزی پنج بار به پزشک مراجعه می‌کرد. یک سال در دادگاه شهرستان کار می‌کند، اما قرض بالا می‌آورد و آن شغل را کنار می‌گذارد. تصمیم می‌گیرد که با خانواده‌اش به امریکا برود، اما فرار می‌کند و بلیطش را به نصف قیمت می‌فروشد و در اروپا با دزدی و تقلب، بدون هدف گردش می‌کند.

زیگموند با احتیاط در پرونده او نوشت: «خود بزرگ بین، از دید روانی ناسالم، سبک مغز و بهبود یافتنش نامحتمل.»

«آقای دکتر، اگر مجبور به ماندن در اینجا بشوم وضع شغلیم چه میشود؟ برادرم در پی برباد دادن موقعیت اجتماعی من است. من هرگز کار بدی نکرده‌ام. همه

1- Krems

«خالف من هستند. نمی‌توانم محکم به کارم بچسبم زیرا مبتلا به سیفیلیس و سل هستم.»

«هاینریش، من تصور نمی‌کنم که شما سیفیلیس یا سل داشته باشید.»

«درد جانکاهی در ریهٔ دارم. اگر رعایت همه چیز را بکنم اجازهٔ رفتن از اینجا را می‌دهید؟»

زیگموند را برای معاینهٔ مرد جوان متأهلی که شب به بیمارستان آورده شده بود فراخواندند. مرض او «اختلال مغزی» تشخیص داده شده بود. از خوردن و نوشیدن خودداری می‌کرد.

«دکتر می‌دانید چرا از خوردن و نوشیدن خودداری می‌کنم؟ زیرا بلغم زیادی دارم. این عارضه مرا خواهد کشت. از تشنگی می‌سوزم، اما نمی‌توانم آب بخورم، چون بلغم گلویم را گرفته است.»

زیگموند برگ معاینهٔ او را خواند. بیماری جسمی نداشت. نخستین نشانهٔ وضع روانی نامتعادل او جنون ترس از زهر بود. در خانه از خوردن خودداری می‌کرد زیرا یقین داشت که همسرش خیال مسموم کردن او را دارد. غذا را در رستوران می‌خورد. بسیار هیجان‌زده شده بود، نمی‌توانست بخوابد. از پوشیدن لباس یا ترک خانه ابا داشت و متعذر بود که «بلغم زیاده از حد دارم.»

زیگموند وضع بیمار را بررسی کرد. لاغر بود، لرز نوبه‌ای داشت، بی‌قرار بود و فریاد می‌کرد: «من بزرگترین تف کنندهٔ جهان هستم. در منزل سه هفته روی نیمکت دراز می‌کشم و مرتب تف می‌کنم. زنم یک فاحشه است.»

«آلبرت می‌دانید کجا هستید و کی به اینجا آمدید؟»

«نه، فقط می‌دانم که دارم می‌میرم.»

زیگموند به چهرهٔ آن مرد دقیق شد. واکنش مردمک هر دو چشم او آهسته، تنش سرد و بسیار ضعیف و نحیف بود. احتمال مرگش بود زیرا دچار نوعی بیماری مغزی بود. اما چه نوع بیماری کسی را وادار می‌کند که به عذر داشتن بلغم زیادی ساعتها آب دهان بیندازد؟

ساعت ده شب نجاری که یکی دو روز دیگر مرخص می‌شد تقاضا کرد که دکتر را ببیند. او به علت درد شدید دست و پا تقاضای بستری شدن کرده بود. اما سر راهش به بیمارستان مست کرده بود و به بخش روانی فرستاده شده بود. زن و سه فرزند

داشت و تندرست بود. پس از پریدن مستی می‌گفت که بیماران به دنبال او گذاشته بودند و می‌خواستند چشمانش را در بیاورند.

زیگموند پرسید «کارنی[1] خیال نمی‌کنید که این یک توهم باشد؟»

«چرا، تصور می‌کنم همین طور باشد، می‌خواهم به خانه و سر کارم برگردم. اما بسیار بی‌خواب و نگران هستم. بعلاوه مشروب‌خوری را از سر می‌گیرم...»

زیگموند از پنجره به بیرون نگریست. نور فانوسهای کم سو تاریکی فضا را می‌شکافت. پیش خود گفت «چرا چشمانش؟ این توهم از چه بیماری ناشی می‌شود؟ تنها چیزی که به نظرم می‌رسد آیه‌ای از انجیل متی است: اگر چشم راستت تو را آزار می‌دهد، آن را بیرون بیاور و دور بینداز.»

۹

رفتن **مارتا** به **واندسبک** در میانهٔ ماه ژوئن بیشتر از حد تصور برای **زیگموند** و خود او توان فرسا بود. **الی** می‌گفت که می‌خواهد دو خواهرش را نزد خود نگه دارد، اما باید سالها در انتظار ازدواج باشند. **زیگموند** اعتراف می‌کرد که اگر آن دو نتوانند جدائی را تحمل کنند عشقشان دوام خواهد یافت.

او مارتا را بیش اندازه دوست می‌داشت

«جلوگیری از تصمیم مادرت از عهده ما خارج است، و چاره‌ای نداریم. باید هر دو به کارم امید و ایمان داشته باشیم. این تنها راهی است که ما را به هم می‌رساند.»

روز بعد آن دو در گوشه‌ای از **خیابان آلسر**[2] چند لحظه‌ای همدیگر را دیدند چنان لب و دهنشان خشک شده بود که نتوانستند لفظ «خدا نگهدار» را بر زبان آورند. **زیگموند** که بسیار منقلب شده بود نمی‌توانست به بیمارستان برگردد، به دیدن **ارنست فلایشل** رفت. **یوزف برویر** و **زیگموند** به نوبت پزشک مراقب انگشت **فلایشل** بودند. پس از آنکه **بیلروت** سالی چند بار **انگشت** او را عمل می‌کرد یکی از آن دو زخم را می‌بست و برای تسکین درد مرفین می‌زد. **فلایشل** در آپارتمانی که پدر بزرگش ساخته بود زندگی می‌کرد. نمای ساختمان با هیکلهای برهنهٔزن و مرد،ستونهای یونانی ،رواق ،نقشهای عربی و فرشته های بالدار گچی زینت یافته بود.پدر و مادر او تمام طبقه دوم ساختمان را در اختیار داشتند،اما برای **ارنست** با

1- Karney 2- Alser

کشیدن دیوار و باز کردن راهرو، آپارتمان مستقلی برای خودش آماده کرده بود که دارای کتابخانه، اتاق مطالعه، دفتر و اتاق نشیمن بود که در آنجا شبها بی‌خوابی ناشی از درد انگشت خود را به روز می آورد.

مستخدم فلایشل زیگموند را به درون خانه راهنمایی کرد.یک دیوار اتاق مطالعه پر از کتاب بود و بر دیوار دیگر نقاشیهای ایتالیایی ره آورد عمده‌اش از سفر میلان و ناپل نصب شده بود روی میزهای متعدد مجسمه‌های مرمر از آسیای صغیر، تندیس زنان و سر زنرالهای رومی و غیره چیده شده بود.

«زیگموند چقدر از دیدنت خوشحالم. به آشپز گفته بودم که شام نخواهیم خورد،اما با حضور تو سفرهٔ رنگینی خواهیم گسترد.»

فلایشل نئی را از پشت پرده مخمل برداشت و در آن دمید. مستخدم آمد و او دستور شام مفصلی داد. زیگموند زخم بندی انگشت او را باز کرد تا زخم را ببیند. بیلروت دو ماه پیش باز آن را بریده بود زخم را تمیز کرد و دوباره بست.فلایشل شروع به یادگیری زبان سانسکریت کرده بود تا بتواند «ودا۶۸» را به زبان سانسکریت بخواند. زیگموند توصیه کرد که در آن کار از ایگناز شونبرگ کمک بگیرد.

مستخدم شام را آورد. روی میز ناهارخوری خوش قواره‌ای پر بود از اشیای عتیقه که پدربزرگ فلایشل از مصر و فلسطین آورده بود.فقط جای دو بشقاب خالی بود.فلایشل گفت:

«هنگامی که تنها بر سر سفره نشسته باشم این عتیقه ها چشم را نوازش می دهند،گوئی بجای غذا آنها را می خورم.وقتی از دنیا میروم اینها را با خودم خواهم برد.

زیگموند دوست نداشت که فلایشل سی و هفت ساله حتی به عنوان شوخی هم که شده سخنی از مرگ بگوید، گرچه حقیقتی بود که همه با آن رو به رو بودند. انگشت شست وی هرگز التیام نمی‌یافت. هرگاه که بیلروت ناچار آن را عمل می‌کرد سالهایی از عمر وی می‌کاست. درد زخم شدید بود و فقط با مرفین تسکین می‌یافت از نظر زیگموند آن عارضه تعبیر هجوآمیزی از عدالت بود ارنست فلایشل همهٔ امکانات رفاه و آسایش زندگی را داشت. هوش زیاد او سبب شده بود که انگشت بر موضوعاتی بگذارد که پزشکی وین قادر به رسیدن به آن نبود.

«می‌دانی ارنست اگر دوستت نداشتم به تو حسادت می‌کردم آخرین کسی که

همهٔ معلومات زمان خود را داشت **لایب نیتس** بود که در سال ۱۷۱۶ درگذشت. اگر خودت را محدود نکنی جای او را خواهی گرفت.» در چهرهٔ زیبای فلاشل تشنجی ناشی از درد ظاهر شد. **زیگموند** یک آمپول مرفین به او تزریق کرد. در طول روز وی مجذوب کار در آزمایشگاه **بروکه** می شد. اما شبهادراز بود درد انگشت جانکاه. **زیگموند** تا ساعت یک بامداد نزد **فلایشل** ماند و آنها با نوعی بازی ژاپنی سرگرم شدند.

فلایشل درد می‌کشید، حوالی ساعت چهار بامداد دیگر طاقتش طاق شد و مرفین دیگری بخوردش تزریق کرد او دیگر به مرفین معتاد شده بود فقط **زیگموند** و **برویر** از آن اعتیاد آگاه بودند. **زیگموند** در راه برگشتن به بیمارستان در خیابانهای خلوت پیش خود فکر می‌کرد:

«باید **ارنست** را از اعتیاد به مرفین رهائی بخشیم. آن دارو زودتر از درد انگشت او را خواهد کشت.» کسی نمی توانست چنان دردی را بدون داروی مسکن تحمل کند، اما آیا داروی کم‌خطری وجود داشت؟

بیمارستان به وسیله انترنها اداره می‌شد که ده نفر از آنان درجه یک و سی نفر درجه دوبودند. **زیگموند** جزو طبقهٔاخیر بود. انترن‌های درجه یک میانسال و ثروتمند بودند و مطب خصوصی داشتند، و چند ساعت در بیمارستان کار می‌کردند. آن چهل پزشک مسئول و مراقب بیست بخش بودند. گر چه محل کارشان جدا بود اما جاهائی بود که می‌توانستند همدیگر را ببینند و با هم دوست شوند: اتاق مطالعه و دور بخاری که جوانان آنجا جمع می‌شدند و قهوه می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند. موضوع مشترک گفتگوی آنان پول بود. پزشکی که در بخش بیماریهای پوست کار می‌کرد آیه‌ای از انجیل یوحنا را روی میز خود گذاشته بود. «فقیران همیشه با شما هستند، آن فقرا خود مائیم.» انترنهای درجهٔ یک حقوق بیشتری داشتند،سی و دو دلار در ماه، به علاوه بیماران خصوصی را هم می‌دیدند. لکن چون مسن‌تر بودند الزامات بیشتری هم داشتند. هر کس در پی به دست آوردن **گولدن** بیشتر بود: از راه دادن درس خصوصی. آنان همگی به خویشان، دوستان، کتابفروشان، نوشت‌افزار فروشان، خیاطان و کافه‌ها بدهکار بودند.

یک روز **زیگموند** به پنج **گولدن** نیاز پیدا کرد تابه مادرش **آمالی** بدهد. از دو دوست وام خواست آنها ته جیبهای خود را نشان دادند. پیش از ناهار **یوزف پانت** با

شتاب آمد. مثل معمول لباس کهنه‌ای به تن داشت. در چشمان آبی او شرم، روح حساس و نشانه‌های بیماری سل که در وین دارا و ندار بدان دچار بودند دیده می‌شد. پانت که همواره نگران بود مبادا دوستانش او را به علت اینکه مثل آنها فقیر نیست از جرگهٔ خود برانند، به بهانه‌های مختلف مهمانی می‌داد: جشن تولد، ارتقاء مقام و انتشار کتاب یا جزوه. او زودتر به رستوران رفت، غذا سفارش کرد، به پیشخدمت انعام داد و پول صورتحساب را پرداخت و نشست.

«زیگ شنیدم به مقداری پول احتیاج داری؟»

«نمی‌توانم از تو پول قرض کنم این یک قانون ننوشته است.»

«چرا مرا کنار می‌گذاری؟»

«زیرا وام گرفتن از کسی که نیاز به پس دادن آن ندارد کار درستی نیست و شبیه گدائی است.»

«تو به تظاهر بسیار پابند هستی، چرا از ندارها می‌شود وام گرفت و داراها نه؟»

«بسیار خوب یوزف هر وقت برای ولخرجی و عیاشی پول لازم داشتم فقط از تو قرض خواهم کرد.»

پانت به سوی میز کار زیگموند رفت، عکس مارتا را برداشت و گفت «چطور جدائی را تحمل می‌کنی؟»

زیگموند با لحن طنزآمیزی گفت «همان کلمهٔ تحمل در این مورد مناسبترین وصف حال است، راستی حال خانم سوفی سواب[1] چطور است؟ تو عاشق آن دختر هستی و باید با او ازدواج کنی. مدتها بود که در پی یک دختر فقیر بودی.»

«بله، خیال داریم تابستان امسال عروسی کنیم.»

زیگموند از مصاحبت همکاران خود لذت می‌برد. روبرت اشتاینر فرایهر فن فونگن[2] اخیراً تخصص خود را در بیماریهای اعصاب گرفته بود، مواد درسی جنبی را زیر نظر پروفسور ماینرت تدریس می‌کرد. زیگموند می‌بایست در جلسه‌های درس او حاضر می‌شد زیرا مسئول بیمارانی بود که مدل و نمونهٔ درسهای وی بودند. فن فونگن از استادان بزرگ وین معلومات عالی کسب کرده بود: از بروکه، ودل،

1- Sophie Sehwab

2- Robert Steiner Freiherr Von Pfungan

اشتریکر، رت باخر، شنایدرو بارت[1]. در نتیجه زمینهٔ استواری در پزشکی، شیمی، فیزیولوژی، کلیه و مکانیسم اختلال در سخن گفتن به دست آورده بود. به علاوه مرد محبوبی بود. «زیگ»، ما در پی یافتن علت این هستیم که چرا مغز بعضی از اشخاص گاهی درست و عادی کار می‌کند و زمانی دچار اختلال می‌شود. من علت را یافته‌ام: در حرکت دودی شکل[2] روده است، حرکتی که محتوای روده را به پیش می‌راند.

«آقای دکتر ممکن است روشنتر بفرمائید؟»

«همکار عزیز، می‌خواهم حرکتهای شکم بیماران را ضبط کنم، با زمانگیری دقیق از آغاز حرکت تا هنگام تخلیه. آنگاه زمان به دست آمده را با اوقاتی که مغز، عادی یا مختل است مقابله کنم. به نظرم به یک رابطهٔ معکوس دست یابم: هنگامی که حرکت دودی انجام می‌گیرد مغز مختل می‌شود. پس از آنکه روده تخلیه شد توانشهای مغز به حال عادی برمی‌گردد و تا حرکت دودی بعدی به همان وضع باقی می‌ماند. شما در این باره چه می‌گوئید؟»

فقط یک کلمه به ذهن **زیگموند** آمد: مدفوع. **فن فونگن** ظریفتر و بانزاکت‌تر از آن بود که برنجد، **زیگموند** قول داد که بنا به خواست او مراقب آن حالات بیماران خواهد شد.

چند هفته بعد **فن فونگن** تئوری دیگری وضع کرد. این بار درباره علت نزلهٔ برونشیتی بود.

در حینی که آن دو در اتاقهای بخش می‌گشتند **فن فونگن** گفت «علت آن عارضه در شستن پشت است. من شواهد کافی دارم بر اینکه نایچهٔ سمت راست کمتر آسیب می‌بیند، زیرا دست چپ که ضعیف‌تر است سمت راست پشت را، بر خلاف دست راست، محکم نمی‌شوید. کشف جالبی است. نه آقای دکتر؟»

کسی راکه **زیگموند** بیشتر، اما نه از روی میل، می‌دید دکتر **ناتان وایس** بود. وی سی و دو سال داشت و چهارده سال بود که مقیم بیمارستان بود. **وایس** معروف به «آقای بیمارستان عمومی» بود. **زیگموند** با شنیدن اینکه **وایس** **زیگموند** را محرم

---

1 - Brueke, Wedi, Strieker, Rwdtbacher, Schneider, Barth

2 - Peristaltic

خود کرده است گفت:

«ناتان حکایتی را به یاد م آورد. کسی از فرزندش پرسید «پسرم می‌خواهی چه کاره بشوی؟ گفت: اسید سولفوریک چون همه چیز را می‌خورد.»

خود را دست بالا گرفتن بسیار زیاد، ناتان با علاقهٔ وی به کار و توانائیش در نفوذ ه مسائل و پیگیری آنها همتر از بود. همواره در جنب و جوش بود، سخنرانیهای یادی می‌کرد. دربارهٔ هر چیز معلوماتی داشت اما تمرکز توجه و علاقهٔ وی به یماریهای عصبی، او را در آن زمینه صاحب صلاحیت کرده بود. ناتان یک بار در ده ران دانشجوئی عاشق می‌شود اما معشوق روی خوش نشان نمی‌دهد، از آن به بعد ر عشق و عاشقی واهمه داشت. وی رئیس بخش چهار بود.

دکتر ناتان وایس گاهی برای گفتگوی دوستانه نزد زیگموند می‌رفت، و گاهی هم او را به قهوه یا شام دعوت می‌کرد. زیگموند در ابتدا تصور می‌کرد که او فقط مستمعی است برای شنیدن آواهای تارهای صوتی ناتان. اما بعد متوجه اشتباه خود شد. وایس او را دوست داشت و به مهارتش ارج می‌نهاد.

«فروید چطور است که پس از پایان دوره آموزش با ماینرت نزد من بیائی؟ من تا آن تاریخ گواهی تخصصم را می‌گیرم و تو را انترن ارشد خود می‌کنم. تو بهترین متخصص اعصاب وین خواهی شد - البته بعد از من.

«ناتان تا چه حد اطمینان داری که من بعد از تو در ردیف متخصصان برجسته اعصاب قرار می‌گیرم؟»

«همواره یک شکاف پر نشدنی بین من و بزرگترین متخصص اعصاب بعدی وجود خواهد داشت.»

«خداوند نیز علامتی روی قابیل گذاشت... او هم از پیشگاه خداوند رفت و در سرزمین «نود[1]» ساکن شد.

«من آیه‌های ۱۵ تا ۱۶ باب چهارم کتاب پیدایش را می‌دانم. پدرم کتاب عهد عتیق را مانند خالکوبی در مغز من حک کرده است.»

ناتان به سوی در رفت و سپس برگشت و با اشتیاق گفت:

«زیگ، تو چند تا خواهر داری؟ آیا می‌توانم آنها را ببینم؟ می‌خواهم با خواهر

۱- Nod برابر آیه ۱۶ باب چهارم کتاب پیدایش سرزمینی در خاور عدن. (م)

یک دکتر ازدواج کنم. می‌خواهم پس از گرفتن تخصص خانه و سر و سامانی داشته باشم. وقت ازدواج من است.»

۱۰

همه آزمایشگاههای پژوهشی یک اندازه بودند، اتاقی سه در چهار. پروفسور ماینرت قسمتی از آزمایشگاه خود را برای دستیاران جوانی که می‌خواستند پیشرفتی از خود نشان دهند اختصاص داده بود. در آزمایشگاه مجاور فن فونگن یک روس به نام **دارک شویچ**[1] با هم کار می‌کردند. آزمایشگاه دیگر به **زیگموند** و دکتر **الکساند هولاندر** اختصاص داشت. در چهارمین آزمایشگاه یک امریکائی به نام **برنارد زاکس**[2] مشغول پژوهش بود. **زاکس** بیست و چهار سال داشت، لیسانس خود را از دانشگاه هاروارد و دکترا را یک سال پیش از دانشگاه استراسبورگ گرفته بود، حال برای گرفتن تخصص در کالبدشناسی مغز با پروفسور **ماینزت** کار می‌کرد. او جوانی دوست داشتنی و باهوش بود، و زیگموند با وی مکالمه انگلیسی تمرین می‌کرد. در پلی‌کلینیک نیویورک یک کرسی خالی برای دکتر **زاکس** بود تا بیماریهای سلسله اعصاب را تدریس کند. تنها موضوع مورد بحث بین **زکس** و **زیگموند** کلمه «ذهن[3]» بود. **زاکس** همواره اصطلاح «بیماریهای ذهن» را به کار می‌برد. اما **زیگموند** می‌گفت «**بارنی** آنچه تو در زیر میکروسکپ می‌بینی ذهن نیست بلکه برشی از مغز است **زاکس** به اصرار می‌پرسید «چگونه می‌توان ذهن و مغز را از هم جدا کرد؟»

«مغز ظرف است، یک ساختمان فیزیکی. اما ذهن مظروف است: واژه‌ها، افکار، تصورات، عقاید...»

«دوست عزیزم آن دو جدائی ناپذیرند.»

زیگموند وارد آزمایشگاه خودش شد. دور تا دور اتاق را میز کار گرفته بود. فقط نزدیک در یک ظرفشوئی کار گذاشته شده بود که سبد زباله نیز زیر آن بود: برای تکه‌های مغز و اسلایدهای شکسته. در قفسه‌های بالا ظروف محتوی مغز شتار در مایع فورمالدهاید چیده شده بود.

1- Dark schwitsch
2 - Bwenard Sachs
3 - Mind

زیگموند کتش را درآورد و به قلاب پشت در آویخت. یکی از مغزها را برداشت و لفاف آن را باز کرد و در دو دست خود گرفت. نرم بود و سنگین، شگفت‌انگیز و هراس آور. وی هرگاه که مغز اشخاص بالغ را بر می‌داشت به خود می‌گفت این عضو چند روز پیش زنده بود!

از مغزی که در دست زیگموند بود مایعی ترشح می‌کرد، ژله مانند به رنگ کرم - سفید - خاکستری. وی لکهٔ خون آن را شست و روی تختهٔ کنار ظرفشوئی گذاشت. آنگاه یک چاقوی آشپزخانه با تیغه‌ای به درازی بیست سانتیمتر، که چندان هم تیز نبود، برداشت و آن را به برشهای باریک تقسیم کرد - هر برش به قطر نیم سانتیمتر. حین بریدن تفاوتهائی در برابر تیغهٔ چاقو حس می‌شد. بوی فورمالدهاید الکل و مغز اتاق را فراگرفته بود - بوی مرگ بود و نامطبوع.

زیگموند برشهای مغز را روی میز کارش گذاشت و برشهای پیشین را که یادداشتهائی هم روی آنها بود به کناری زد. هر یک از برشها را با پنس برمی‌داشت و با یک قیچی کوچک قسمتهائی را که برای کالبدشناسی سودمند بود می‌برید.

یکی از کارکنان اتاق تشریح مغز کودکی را آورد که شب پیش مرده به دنیا آمده بود. چون زیگموند مغز را در دست گرفت متوجه شد که آن هم نرم و لزج است اما زیاد آبدار. برشی از آن را زیر میکروسکپ گذاشت و دید که چرا بچه نمی‌توانست زنده بماند: کودک یک نقص مادرزایی هیدروسفالوس و آب در درون مغز داشت. زیگموند پیش خود گفت اگر بتوانیم کشف کنیم که چرا «شکمچه مغز[1]» زیاده از حد مایع دارد چرا مجرای خروجی بسته می‌شود تا مایع نتواند بیرون بریزد، خواهیم توانست آن نقص را بر طرف کنیم.»

نخستین کار او این بود که روشی برای رنگ کردن برشها پیدا کند تا بتوان بخش معینی از اعصاب، و ریشه‌ها، عصبها و سلولها را برید و جدا کرد؛ تا آن روز راهی برای جداکردن آنها از کرتکس نبود. این کار برای بافت‌شناسی لازم بود. اما هر روشی برای بریدن بکار می‌برد برشها خراب می‌شد.

دکتر الکساندر هولاندر، که از هفت سال پیش در آزمایشگاه کار می‌کرد از نزدیک مراقب کار زیگموند بود. وی پسر یک پزشک مجار بود، چند زبان می‌دانست و

1 - Ventricles

فلسفه و ادبیات هم خوانده بود. به علاوه یکی از تشخیص دهندگان ممتاز بیماریهای مغز بود و در غیاب **ماینرت** تدریس هم می‌کرد. پایان‌نامهٔ وی با عنوان «تئوری نابسامانیهای روانی» درجهٔ ممتاز گرفته بود. **هولاندر** از خانواده اصل و نسب‌دار و مردی دوست‌داشتنی بود. لباسهای فاخر می‌پوشید، سیگار برگ گرانبها می‌کشید کار خود را با ادب و وقار انجام می‌داد. **ماینرت** می‌گفت که او در یادگیری آنچه کشف شده است همتا ندارد، گر چه کار فنی بریدن و به هم پیوستن بافتهای نمونه حوصلهٔ او را سر می‌برد، اما هرگز از تماشای کار **زیگموند** که غیر محتملها را به هم پیوند می‌زد به امید اینکه آمیزهٔ درستی بدست آورد خسته نمی‌شد.

«**زیگموند** تو در برابر شکست از میدان در نمی‌روی، کاش من هم پایداری تو را داشتم.»

«من هم آرزو می‌کنم که علم و دانش تو را داشتم، بعلاوه تو در هزار آزمایش به نتیجه‌ای نرسیدی اگر درهزار و یکمی موفق شوی نابغه خواهی شد.»

«بنابراین تو با نبوغ چندان فاصله‌ای نداری.»

«**هولاندر** چرا با من همکاری نمی‌کنی؟ بصور می‌کنم به چیزی دربارهٔ مغز جنین و نوزادان رسیده باشم. می‌توانیم آزمایشها را کامل کنیم و در آن باره رساله‌ای بنویسیم.»

«مدتی است که چیزی ننوشته‌ام. از چه موضوعی شروع کنیم.»

«شروع کرده‌ایم. آن کت انگلیسی قشنگ را دربیاور، سیگارت را هم خاموش کن. حالا نگاه کن ببین وقتی پاره‌ای از مغز را با **بی‌کرومات پتاس** رنگ می‌کنم چه اتفاقی می‌افتد... یا در این مایع ارلیشه[1].

هولاندر یک معلم برجسته بود. کافی بود **زیگموند** پرسش ساده‌ای از او بکند، و در پاسخ یک سخنرانی جامع و پیچیده دربارهٔ چینهای مغز بشنود. وی همچنین دیده‌ها و شنیده‌های خود را در تئاتر و اوپرا و جامعه **وین** بسیار شیرین تعریف می‌کرد و محضر سرگرم کننده‌ای داشت. تنها ایراد کار او این بود که کمی پس از نیمروز آزمایشگاه را ترک می‌کرد تا خود را برای برنامهٔ تفریح شب آماده کند. گاهی

---

1 - Erlishe

حدود نیمه شب برمی‌گشت تا ببیند **زیگموند** چه می‌کند. وی در برابر اصرار **فروید** به همکاری گفت:

«چراغها کم نوزند و به علاوه این تکنیک مشکل است.»

«خدا را شکر که مشکل است، و الا هر کسی دست به کار می‌شد. **هولاندر** چرا ناهی سخت به کار نمی‌چسبی؟»

هولاندر از ته دل خندید.

«**فروید** شاید باور نکنی، در دوران تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی سختکوشترین دانشجوها بودم. و تصمیم داشتم که در آناتومی مغز سرآمد شوم، و شدم.

«کسی در آن باره شکی ندارد.»

«خوب، دوست عزیزم من، حال که به هدفم رسیده‌ام چرا بیشتر کار کنم؟ مبارزهٔ من پایان یافته. به زودی «آسایشگاه» خودم را افتتاح می‌کنم و مستقل می‌شوم، تعجب خواهی کرد اگر بدانی که چه بسیار خانواده‌های ثروتمندکه افراد دیوانه در بین خود دارند و آنان را در اتاق زندانی کرده‌اند. پشت میکروسکپ نشستن و چشم دوختن به آنچه در زیر آن است کار آدمهای شیفته‌ای مثل تو است.»

پس از رفتن **هولاندر** **زیگموند** چند لحظه‌ای روی یک عسلی بلند نشست، سرش را پائین انداخت و پیش خود گفت:

«منظورت این است که مردم بی‌چیزی مثل من که نیاز به کشف، نشر، بیمار، پول، زن و خانه دارند...»

زیگموند به بخش زنان منتقل شد تا آموزشش کامل شود. صبح اول وقت در درمانگاه بیماران تازه وارد را معاینه می‌کرد. گرمای اول ژوئیه خفقان‌آور بود هوا دم کرده بود و حتی برگ درختی نمی‌جنبید و نسیمی از پنجره به درون اتاق نمی‌وزید. شاخ و برگ درختان در زیر تابش نور تند آفتاب سر به زیر افکنده بود. **زیگموند** لباس تابستانی نداشت و با لباس زمستانی هم خیلی گرمش می‌شد. نخستین بیمار یک زن سی و پنج ساله اهل **گالیسی** بود که اصرار داشت به زبان لهستانی سخن بگوید. وی در دژ **شون برون**[1] به خاطر آویختن عکس قدسیان به دیوارها و درختها بازداشت شده بود. خداوند به وی چنان دستور داده بود و به پاداش آن تنها فردی بود که به

1 - Schoenbrunn

بهشت می‌رفت. او نگذاشت که زیگموند بدنش را معاینه کند. وقتی فروید در راهرو را باز کرد آن زن با یک صندلی به بیمار دیگری حمله برد. زیگموند فوراً دستور داد که او را به اتاق انفرادی ببرند. چون در آنجا هم نظافت‌کاران را زد. او را به تیمارستان گوگینگ[۱] منتقل کردند. بیمار دوم همسر میانسال ملاکی اهل وایسن باخ[۲] بود. وی جثه‌ای نحیف داشت و چشمان خاکستری و جز دندانهای نیش، دندانی در دهان نداشت. معاینه معلوم کرد که مبتلا به باد سرخ[۳] است که تمام پائین تنه، دستگاه تناسلی و رانهای او را تا زانو گرفته است. زیگموند اسید کاربولیک، کیسهٔ یخ و کینیدین[۴] تجویز کرد. آن زن می‌گفت که شوهرش آن قدر به سر او می‌زند که بیهوش می‌افتد، یک بار نیز دسته‌ای از موهایش را می‌کند و از پنجره به بیرون می‌اندازدش. او پس از یک ساعت ماندن روی برفها به اتاق برمی‌گردد و شوهرش می‌گوید حیوان هنوز نمرده‌ای؟»

پیرزن سینه اش را باز کرد. زیگموند یک پرستار زن خواست. بیمار بسیار هیجان زده شده بود، دامنش را بالا می‌زد و حرکات دور از نزاکت می‌کرد. خودش را کثیف کرد. زیگموند او را در اختیار پرستار گذاشت.

بیمار بعدی زن مستخدم میانسالی بود که بینی بزرگی داشت و سخت دچار افسردگی بود. وی خود به پلیس مراجعه کرده و وضع اندوهبارش را شرح داده و تقاضا کرده بود که به بیمارستان اعزام شود.

«خانم چرا افسرده هستید؟»

«هشت سال در خانهٔ یک کارمند بلند پایه کار کردم، با یک تقدیر نامه بسیار خوب عذرم را خواستند، اما همان تقدیرنامه سبب بدبختی من شده است. هر جا می‌روم با دیدن آن تقدیرنامه مرا در خور کارهای کوچک نمی‌دانند. دو سال و نیم است که بیکارم. سه ماه پیش به قصد خودکشی ویتریول[۵] خوردم، اما در بیمارستان مرا از مرگ نجات دادند. در خیابان مردم مرا به چشم بیگانه می‌نگرند.

---

1 - Gogging
2 - Weissenbach
3 - Erysipelas
۴- Quinidine (از مشتقات کنین)
5 - Vitriol

، قتی تقدیر نامه‌ام را نشان می‌دهم می‌گویند لابد در خانهٔ کارفرمایت کار زشتی کرده‌ای و کارتان به دادگاه کشیده است این است که می‌خواهم بمیرم. دکتر اگر اینجا بمانم کمکم می‌کنید که مقداری سم به دست بیاورم؟»

پس از آن **زیگموند** زن جوانی را که همسر یک تاکستان‌دار در **لانتزن دروف**[1] بود معاینه کرد. وی جثه کوچک و ظریفی داشت. در اتاق قدم می‌زد و سرش را پائین انداخته بود. نام و نشان خود را به درستی گفت اما به پرسشهای دیگر پاسخ نداد. **زیگموند** پرسید ازدواج کرده‌اید؟» پاسخ داد «نمی‌دانم، گاهی چیزی به یادم نمی‌آید، حتی پیش از این هم فراموشکار بودم.»

«خانم **گرانتس**[2] آیا مایلید مدتی اینجا پیش ما بمانید؟»

«خیر، من نباید در ساختمانی به این زیبائی زندگی کنم. گناهان زیادی دارم.»

«ممکن است بگوئید چه گناهانی دارید؟»

«لایق هیچ گونه غذائی نیستم. بد بودم و بدتر می‌شدم. پدر و مادر مرا نمی‌بایست حماقت ازدواج را قبول می‌کردند. اگر آن دو وصلت نکرده بودند من در این دنیای لعنتی نبودم. والدینم باید مرا پس از به دنیا آمدن در چاه می‌انداختند. با کشاورزی ازدواج کرده‌ام. نمی‌خواستم از خانه‌ام بیرون بیایم. در منزل همه چیز به هم ریخته است. اما اینجا مرتب و منظم است.

پرستاری **زیگموند** را برای دیدن یک زن مجرد مجار فراخواند. دکتر **ماینرت** او را به بیمارستان پذیرفته و مرضش را دیوانگی تشخیص داده بود، زیرا دچار توهم و هیجان فوق‌العاده بود. ساعتها جلو پنجره می‌نشست و در پی یافتن راهی برای پرت کردن خود می‌گشت. پرونده‌اش حاکی بود که از درد پشت سر خود شکایت دارد. مردها دنبالش می‌افتادند، و ناچار از نزدیکی با آنان بود، زیرا صدائی چنین دستور می‌داد. شب اول او را زیر توری مخصوص قرار دادند.

زیگموند دستور داد که توری را بردارند. زن از بسترش بیرون پرید و خواست که او را در آغوش بگیرد. اشک از چشمانش سرازیر شد و از رفتاری که با وی شده بود گله کرد. **زیگموند** او را آرام کرد و پرسید درد چه موقع شروع شد.

«ده ماه پیش. پس از یک عارضه در شکم. همیشه از مردها فرار کرده‌ام. اما حالا

---

1 - Lanzendrof 2 - Granz

یقین دارم دوای درد من فقط و فقط پیش مردان است.

هر مردی را که می‌بینم به طرفش می‌دوم و با او حرف می‌زنم. و به او ابراز محبت می‌کنم. پدر و مادرم مرا در اتاقی می‌گذارند و در را به رویم می‌بندند. من هم سعی می‌کنم از پنجره فرار کنم. یک بار که چنان قصدی داشتم مرا گرفتند و به اینجا آوردند.»

«خانم، آن لکّه خون روی بازویتان چیست؟»

«خودم گاز گرفتم. مردی در بسترم است که می‌خواهد مرا بسوزاند.»

زن از تخت بیرون پرید و تکه‌ای از پیراهنش را پاره کرد و دور گردنش پیچید تا خودش را خفه کند. زیگموند دو گرم هیدرات کلرال تجویز کرد و او فوری خوابید.

مراجعهٔ بیماران ادامه داشت: پیردختر سی و هفت ساله فرزند یک کشاورز که در جوانی فرزند مرده‌ای زائیده بود، می‌خواست همه را متقاعد کند که نمی خواست آن بچه را بکشد. برهنه در درخت زارها می‌دوید و به هر کس که میرسید می‌گفت که هر شب یک نفر در خانهٔ پدر و مادر او کشته می‌شود و جنازهٔ آن در اتاق زیر شیروانی آویزان است. یک زن جوان متأهل ساکن وین که هر روز ارواح خبیثه و شیطان را ملاقات می‌کرد.

می‌دید که سقف بیمارستان شکافته می‌شود و از آنجا مردم زبانشان را از دهانشان بیرون می‌آورند؛ زن پنجاه سالهٔ سوزن دوزی صداهای مختلف از جمله تیراندازی می‌شنید، و می‌دید که دامادش دخترش را تکه تکه کرده و در خون غوطه ور است. زنی در حدود چهل سال که نمی‌توانست شبها بخوابد، زیرا بدن معشوقش الکساندر در حالیکه سر شوهرش بر بدن او چسبیده بود دور او می‌گشت. آن زن می‌خواست نیمکتی به اتاق آورده شود زیرا می‌گفت روح‌القدس خواهد آمد تا با او همبستر شود. پیردختری هم بود که صدای پلیس و پارس سگ می‌شنید، و مردم شهر او را متهم می‌کردند که سگها را به خانه می‌برد و با آنان از راه دهان آمیزش جنسی می‌کند. همسر چهل سالهٔ یک صندوقدار بانک، درس خوانده و آداب دان، می‌گفت که همهٔ مردم شهر از او نفرت دارند و روگردانند، زیرا در گذشته روابط جنسی نامشروع داشته و به بیماری مقاربتی دچار شده (چنین نبود) و شوهرش را نیز مبتلا کرده است. همسرش او را ترک کرده و بدان جهت...

بیماران سخت‌تر و ناآرامتر نیز بودند: پریشان حواسها، کسانی که هنوز در ده،

بیست، سی یا چهل سال پیش زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند که بیکارند و در بیمارستان هستند. **زیگموند** ساعتها و ساعتها سرگرم خواندن گزارشهای رسیده از **گراتس و زوریخ، از پراگ و پاریس، میلان و مسکو، و از لندن و نیویورک** می‌شد. بررسیهای عمیق و فشرده‌ای دربارهٔ توهم و هذیان، تخیل، نگرانیها و ترسها انجام می‌داد. از کتابها نوشته‌ها بررسیهای خود دریافته بود که آن بیماریها در زمان و مکان اوضاع و احوال معین عارض نمی‌شوند و بلکه عمومی بوده و در همه یافت می‌شوند. بیمارستانها، تیمارستانها و آسایشگاههای جهان غرب پر از صدها و هزارها اشخاص از آن قبیل‌اند.

بیماری آنان انواع مختلف دیوانگی و جنون جوانی بوده و یا کلوزید و دیگر داروها آرام می‌گرفتند. دکترها به آنان استراحت می‌دادند و وادارشان می‌کردند تا فرق بین واقعیت و توهم را بشناسند. آن گونه بیماران را به تناوب حمام گرم و سرد می دادند. با برق و دیگر روشها ماساژ می‌دادند. اما بر **زیگموند** مسلم شده بود که آن درمانها اثر چندانی ندارند. گاهی اگر شخص در مرحلهٔ نخستین بیماری بود می‌توانستند او را به نوعی مطمئن کرده و به خانه‌اش برگردانند. در هر حال سوابق بیماران دلسردکننده بود. بیشتر آن بیچارگان دچار حمله مداوم بیماری بودند که به بیمارستانها یا زندانها برگردانده می‌شدند و یا خودکشی می‌کردند.

در آن ماهها **زیگموند و فن فونگن** هر یک سه بیمار را به تیمارستان دولتی اتریش که در ساختمانی بالای یک بلندی بود فرستادند. تعداد اعزامی **هولاندر** هفت نفر و از خود **واینرت** سیزده نفر بود.

حضور در اتاق بیماران «ناآرام» اثر عاطفی و جسمی در **زیگموند** داشت. کم اشتها شده بود، خواب راحت نداشت و با وجود لاغری چند کیلو از وزنش کاسته شده بود. گرما و ازدحام در بخش و کارهای غیر عادی و جیغ و داد بیماران دیوانه سبب شده بود که چشمانش گود بروند و روی گونه‌هایش چینهای ریزی بوجود آید. در سمت انترن یا پزشک نمی‌بایست با بدبختیهای روحی و جسمی آن بیماران سروکار داشته باشد. پزشکی که با بیمار گواتری یا سنگ کیسه صفرائی سروکار دارد احساس همدلی می‌کند، اما روانپزشک ترس را هم تجربه می‌کند، که واکنشی غریزی است. چون **زیگموند** قصد نداشت رشته روان‌پزشکی را انتخاب کند تصور چنان درگیری عمیق را نمی‌کرد. اینک که با آنان سروکار پیدا کرده بود می‌دید که آن

بینوایان دیر آمده‌اند و امیدی به بهبودشان نیست.

برای یک آسیب‌شناس آن وضع و موقعیت میدان گسترده‌ای بود. موارد گوناگونی دربارهٔ مغز انسان وجود داشت که می‌بایست بنابر ساختار و کارکرد آن عضو کشف شود. اما برای پزشکی که بدین کار می‌پردازد از دست چه کسی کوچکترین کمکی بر می‌آید؟ برای بیمارانی که کمک کردن به آنان بیهوده بود چه می‌شد کرد؟ زیگموند با نگاهی به گذشته و صدها بیمار زن و مرد که زیر نظر او قرار گرفته بودند نومیدانه به خود گفت «روانپزشکی ثمری ندارد.»

کتاب سوم

گذرگاه تنگ

۱

ایگناز شونبرگ هفته‌ای دوبار از دانشگاه به دیدن **زیگموند** می‌آمد، و شام را با هم می‌خوردند. دو دوست در نور چراغ نفتی با هم کتاب می‌خواندند و مطالعه می‌کردند. **ایگناز** که می‌خواست هر چه زودتر با مینا ازدواج کند برنامهٔ سنگینی را به عهده گرفته بود. در یکی از آن شبها که او به دیدار **زیگموند** آمد پریده رنگ و بی‌حال بود. **زیگموند** با گوشی، پشت او را معاینه کرد و با انگشت چند ضربه به نقاط مختلف دنده‌هایش زد.

«**ایگناز** تو باید استراحت کنی.»

او با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «سال دیگر، زیگ.»

«نه همین امسال.»

زیگموند دست به دامن برادران **ایگناز** شد. **آلویس** در مسافرت بود، اما **گتزا** او را به شام دعوت کرد. **زیگموند** به خاطر دوستی دیرینه با **ایگناز** با برادران او هم رفت و آمد داشت. **گتزا** مردی بود تنومند و پر کار. وی در آغاز زندگی گفته بود کتاب، دشمن طبیعی انسان است. **زیگموند** او را فردی کند ذهن و از خود راضی می‌دید، که برای خوشگذرانی هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد.

«**گتزا**، بیماری سل **ایگناز** دارد بدتر می‌شود.»

«از دست من چه کاری ساخته است؟»

«پول به قدری که بتواند چند هفته‌ای در منطق کوهستانی استراحت کند.»

«چرا من باید چنین پرلی را بدهم؟ کمرم می‌شکند تا یک **گولدن** به دست بیاورم.»

زیگموند با ملایمت گفت «البته ما همه باید به فکر خودمان باشیم. اما **ایگناز**

هم جوان بسیار با ارزشی است.»

«ارزش او در چیست؟ چون به زبان سانسکریت شعر می‌خواند؟ کی توانسته با سانسکریت شکمش را سیر کند؟»

«اگر آلویس را راضی کنم که کمکی بکند تو هم چیزی می‌دهی؟»

گنزا با نارضائی گفت «بسیار خوب می‌دهم. مگر همیشه نداده‌ام؟»

زیگموند ایگناز را به اشتاین ـ ام ـ انگر[1] در مجارستان برد و سفت و سخت سفارش کرد که مراقب خودش باشد. تازه برگشته بود که **یوزف برویر** پیغام داد که به خانهٔ **فلایشل** بیاید. زخم انگشت او دوباره دهن باز کرده بود. **فلایشل** بکلی درمانده شده بود. **برویر** آمپول مرفینی را که همراه داشت به او تزریق کرد. آن دو پس از مدتی صحبت با **فلایشل** رفتند. آن شب از شبهای گرم و دم کردهٔ اوایل تابستان بود. در خیابان مردی به **برویر** سلام کرد و گفت «عرض داشتم». **زیگموند** خود را عقب کشید. پس از رفتن آن مرد **برویر** گفت:

«او شوهر یکی از زنهای بیمار من است. آن زن در مجامع چنان رفتار غیر عادی داشت که شوهرش او را برای درمان بیماری عصبی نزد من آورد. اما کاری نتوانستم بکنم. آن گونه عوارض همیشه جزو «اسرار اتاق خواب»[2] است.»

زیگموند با شگفتی پرسید: منظورت چیست؟»

«روان نژندی[3]» از اتاق خواب، که بستر ازدواج باشد، آغاز می‌شود و انجام می‌پذیرد.»

زیگموند پس از لحظه‌ای تفکر دربارهٔ گفتهٔ **برویر** گفت: «**یوزف**، شاید نتوانی تصور کنی که آن نظریهٔ تو تا چه حد برای من فوق‌العاده است.»

برویر ساکت بود و **زیگموند** هنوز در شگفت. وی تجربه‌ای دربارهٔ «اسرار اتاق خواب» نداشت و با اینکه می‌بایست سالها منتظر حجلهٔ عروسی شود خطر بالقوه‌ای را احساس می‌کرد. نمی‌توانست به آسانی بپذیرد که بستر زن و شوهر همیشه به دلخواه آنان نمی‌شود. مارتا و خودش بیقین زوج دلخواهند.

زیگموند در **وین** بزرگ شده بود، شهری که در اروپا به آزادی روابط جنسی

---

1 - Stein - am - Anger

2 - Secrets d' Alcove

3- Neurotic

شهرت داشت. از روسپیهای جوان و زیبا در خانه‌های مخصوص و زنان خود فروش منتظر مشتری آگاهی داشت. همکلاسان زرنگ و سر به هوای او پس از ورود به دانشگاه رفیقه‌هائی از زنان روستائی یا ناحیهٔ کارگر نشین پیدا می‌کردند و تا پایان تحصیلات با آنان بودند، سرانجام با ریختن چند قطره اشک از هم جدا می‌شدند و زنان به دنبال پیدا کردن دانشجوی تازه وارد دیگری می‌رفتند. بعضی از زنان شوهر دار نیز از انحراف و کج روی به دور نبودند و در کافه‌ها با مردان آشنا می‌شدند و قرار ملاقات می‌گذاشتند. البته گاهی نیز شوهران به خیانت همسران خود پی می‌بردند و کار به نزاع و زد و خورد می‌کشید.

زیگموند فروید و دوستان هم فکرش از دوران دبیرستان از آن پی بندوباریهای اخلاقی و روابط نامشروع آگاهی داشتند. اما هرگز پا از جادهٔ عفاف بیرون نمی‌گذاشتند. آنان با دستورات موکد اخلاقی کتاب عهد عتیق بار آمده بودند: و به عشق رومانتیک عقیده داشتند. با پولی که به زحمت به دست می‌آوردند فقط کتابهای مورد نیاز را می‌خریدند. مهمترین چیز در نظر آن جوانان روشنفکر «کرم کتاب» وقت و تمرکز فکر و تلاش در درس، بحث و برخورد آراء و عقاید بود. دکتر **زیگموند فروید** که دهها جسد زن را شکافته و تشریح کرده بود دیگر احساس شهوانی نسبت به زن نداشت.

برویر و **زیگموند** به دفتر **برویر** در طبقهٔ بالای خانهٔ او رفتند. **ماتیلده** نوشیدنی و شام برای آنان فرستاد.

یوزف گفت: «بیمارانی بی‌چیز و تهیدست به جای مراجعه به من به بخش تو می‌آیند. درهر شهری عده‌ای روان نژند سرگردان وجود دارد. که به امید معجزه‌ای برای درمان مرضی که ندارند به این پزشک و آن پزشک رو می‌آورند. درد آنان جای معینی ندارد. امروز سردرد دارند و فردا از درد سینه می‌نالند و هفته دیگر از ناراحتی کاسه زانو شکایت می‌کنند. هم خودشان آواره‌اند هم دردشان. رفع درد شانه یا شکم آن بیماران سودی ندارد. زیرا باز فردا برمی‌گردند همهٔ پزشکان شاهد آن بوده‌اند و این هم برای دکترها دردسری شده است. چرا؟ علت آن چیست؟ هزاران زن و مرد روشنفکر و فهمیده سالم که دنبال مرض می‌گردند دنبال دردش هم می‌گردند. دیروز شخصی به من مراجعه کرد، مرد میان سال معتبری در بازار و نیز وینی‌ها می‌گفت حین راه رفتن در خیابان خود را در محاصرهٔ هیولا و جن و خفاش می‌بیند، که دور

سرش می‌گردند و خود را به تن و صورتش می‌مالند. در گردهمائیها بجای چهرهٔ همکارانش، شیاطین و موجودات خبیث جهان اسفل را می‌بیند. کسب و کارش پر رونق است، زن و فرزندش از تندرستی برخوردار دارند. اما خود او در دنیائی پر از وحشت زندگی می‌کند. من رنج او را درک می‌کنم، اما علت آن را نمی‌دانم.»

«بگو ببینم **زیگی**، در پخش شما این روزها چه چیز تازه‌ای هست؟» **فرانسه و اتریش**، که از چند هفتهٔ پیش بستری شده است. پریشان حواسی او رو به فزونی است. در خانه و اجتماع کارهای زشتی می‌کرد. بیقراری ناشی از هراس داشت، مثلاً ساعت چهار صبح بلند می‌شد تا بی‌مقصد در شهر بدود. خریدهای بیجا و بیهوده می‌کرد. بی‌اختیار دست به دزدی می‌زد. امروز چندین پنجره اتاق خود را در بیمارستان شکست.

پرسیدم «چرا این کار را کردی؟» جواب داد:

«برادرم شیشه بر است، درست نیست بیکار بماند. پدرم هم شیشه بر بود و در هفتادو یک سالگی مرد. مادرم زنده و سرحال است. روزی هیجده ساعت در شهر دوندگی می‌کند. اینجا آمده‌ام تا تصویرها را ببینم. در این باره مقاله‌ای در روزهامه خواهم نوشت. به پنج زبان حرف می‌زنم. تا بخواهید ثروتمندم. اگر هر چه زودتر مرا از اینجا نبرید خودم را حلق‌آویز می‌کنم. یک میلیون **گولدن** به شما خواهم داد تا از بازار بورس سهام بخرید.»

«بیمار دیگری هم داریم که دیروز با او سؤال و جواب می‌کردم. مدتی آرام بود و وضع عادی داشت اما ناگهان روی درگاهی پنجره پرید و تهدید کرد که خودش را پرت می‌کندبیرون. ناچار او را در اتاق انفرادی خواباندم و تحت مراقبت قرار دادم. می‌گفت «نمی‌دانم چرا در اینجا هستم، حال من کاملاً عادی و خوب است. هشت شب است که نخوابیده‌ام. همیشه مریم عذرا را در خواب می‌بینم. او را مخصوصاً شبها دیده‌ام. قسمتی از جهان نابود شده است. میمونها آدم خواهند شد و بر جهان حکومت خواهند کرد. مراقب باشید! احساس نمی‌کنید که خورشید دارد مغزتان را بیرون می‌کشد؟ خورشید مغز مرا در می‌آورد و می‌مکد.»

برویر مدتی در گفته‌های **زیگموند** تعمق کرد و گفت:

«کلینیک روانپزشکی همواره نوار نقالهٔ به تیمارستان بوده است. با این حال خوشا به حالت که با آن دیوانه‌ها سرو کار نداری. پلیس آنهائی را که خیلی خوابند

دستگیر می‌کند و به زندان می‌فرستد. مرض آنان «جنون اخلاقی»[۱] است.
«همان موردی که کرافت ابینگ[۲] می‌خواست از آن در دادگاههای آلمان دفاع کند؟»

«بلی، سادیست‌هایی در خیابان به بازو و یا شکم زنان چاقو می‌زنند و در همان حال به آنان انزال دست می‌دهد. فتیشیستها[۳] که لباس زنان را پاره می‌کنند و یا دستمال آنان را می‌دزدند تا در آن استمناء کنند. مردانی که مرده‌ها را از گور در می‌آورند و با آنان نزدیکی می‌کنند. همجنس بازانی که به پسران نابالغ تجاوز می‌کنند و یا در دستشوئی عمومی با یکدیگر عمل قبیح انجام می‌دهند. کسانی که در تئاترها و پارکها شرمگاه خود را در معرض دید می‌گذارند؟[۴] کسانی که یکدیگر را شلاق می‌زنند[۵]. و بالاخره زنان همجنس باز...»

«زیگی، خوشا به حالت که با چنان بیمارانی سروکار نداری.»

زیگموند سرش را با ترشرویی تکان داد:

«با حمام گرم، داروهای آرام‌بخش و استراحت در آبهای معدنی چند روزی یا چند هفته‌ای به آنها راحتی و اطمینان خاطر می‌دهیم. اما نمی‌توانیم مغزشان را جراحی کنیم - همان کاری که بیلروت با رودهٔ بیمار می‌کند - بریدن عضو فاسد و بخیه زدن. برای تب آنها کنین مؤثر نیست. نمی‌توانیم مانند متبلایان به دیابت مواد قندی را از غذای آنان حذف کنیم، و یا مثل کسانی که دچار ورم پا هستند ساقشان را بالا نگه داریم تا ورم بخوابد. آناتومی مغز هنوز چنان راههای سادهٔ درمان را پیش پای ما نگذاشته است.»

یوزف بلند شد و در اتاق قدم زد.

«زیگ، وقتی از وضع بخش تو پرسیدم منظوری داشتم، نمی‌توانی از تشریح مغز یا کار در آزمایشگاه، امرار معاش کنی، نمی‌توانی از راه طبابت برای دیوانگان چرخ زندگیت را بگردانی مگر اینکه مانند دوستت هولاندر یک آسایشگاه خصوصی

1- Moral Insanity
2- Krafft Ebing
۳-Fetishist انحرافی که در آن ارضای جنسی در اثر دیدن یا تماس با شئی معینی (جوراب یا لباسهای زیر زنانه) حاصل می‌شود. (م)
4- Exbibitionist
5 - Flagelent

داشته باشی. باید یکراست به بخش چهار که زیر نظر **شولتس**[1] اداره می‌شود بروی و به مداوای بیماران عصبی بپردازی.»

۲

در بیمارستان بهترین ساعات روز، آخر وقت بود که کارهای خرده ریز هم تمام می‌شد و سروصداها می‌خوابید. **زیگموند** با فراغ بال در برابر عکس **مارتا** نشسته بود، دست تکان دادن او را هنگام بدرود یا مرتب کردن جورابش را مجسم می‌کرد. با خواندن مکرر نامه‌های او گوئی آهنگ کلامش را می‌شنید، فصاحت گزینش جملاتش را حس می‌کرد و از خندهٔ مهربان او جان تازه می‌گرفت.

زیگموند نامه‌های مفصل و صمیمانه‌ای به **مارتا** می‌نوشت و همهٔ پیش‌آمدهای مهم را شرح می‌داد: از وضع کارش در آزمایشگاه، لذت مصاحبت با دیگر انترنها، پیشنهاد به **فلایشل** برای به کارگیری ابزار طلائی در معاینه شبکیه چشم و پذیرفتن فلایشل، «کیف کردم، آخر آموختن چیزی، نکته‌ای به معلم پیشین موجب خشنودی و شعف ناب است.»

پیشنهاد **برویر** به او برای انتقال به بخش اعصاب، چگونه با خواندن کتاب دون کیشوت خنده سر می‌دهد، و امیدوار است که **مارتا** هم با خواندن آثار **بایرون** بخندد و خوشحال شود.

او نامه نگاری را دوست داشت، و چون قلم به دست می‌گرفت گوئی جان تازه‌ای می‌یافت، بسهولت نفس کشیدن می‌نوشت، زیرا آن کار سبب تجزیه و تحلیل اندیشه‌هایش می‌شد و ذهنش را طراوت می‌بخشید. از روزی که در امتحان نهائی زبان آلمانی نمرهٔ عالی گرفته بود در نوشتن به آلمانی خود را چیره‌دست می‌دید معلمش گفته بود «شما در نوشتن سبکی دارید که **یوهان فن هردر**[2] شاعر و فیلسوف آلمانی از سر طنز «سبک ابله‌ها» خوانده است: هم درست و هم منش‌نما.» **زیگموند فروید** به حق در هفده سالگی به دوستی نوشته بود توصیه می‌کنم نامه‌های مرا نگه داری، خوب بسته بندی و حفاظت کن، کسی چه می‌داند.»

تجسم حضور **مارتا** در اتاق او رنگ و جلای خود را از دست نداده بود: عطر حضور او بوهای لاباتوار را از بین می‌برد. اولین چیزی که در ورود به اتاق به

1- Scholz

2 - Johann Vin Herder

چشمش می‌خورد. عکس مارتا بود. با وجود این هر موقع که درد سیاتیک به سراغش می‌آمد و یا خسته و افسرده و دلسرد بود در نامه با مارتا دعوا می‌کرد. با خانم برنز که دخترانش را از وین برده بود، سر آشتی نداشت. مارتا را متهم می‌کرد که به جای رویاروئی با موقعیتهای سخت، از روی ترس و بزدلی آسان‌ترین راه را برگزیده است. وی در پاسخ آن اتهام نوشته بود:

«من هم تو را دوست دارم و هم خانواده‌ام را و هیچ یک را از دست نمی‌دهم، به هیچ کدام هم بی‌وفائی نمی‌کنم، و نمی‌گذارم پیوند سست شود.»

پس از یکی دو روز استراحت و گردش در جنگل، دلگرمی و تشویق در کار دگرگونی مثبتی در زیگموند پدید آمد. دریافت که از نامه‌ها به مثابهٔ پالایش روانی، و عاملی برای زدودن ناشکیبائی و افسردگی ناشی از پیشرفت کند کارها و سالهای بی‌پناهی پیش رو بهره می‌گیرد. همچنین متوجه شد که مارتا شجاعانه رویارویی دشواری‌ها ایستاده است. پس جلو عکس او نشست، خرسند از اینکه مارتا به داوری نمی‌نشیند. نامه‌ای حاکی از توبه، پوزش و ابراز عشقش نوشت. همواره ترتیب کار را طوری می‌داد که نامه‌اش در هفدهم هر ماه که روز نامزدی‌شان بود به دست مارتا برسد. پس از فرستادن آن احساس کرد که سبک شده به آسمانها پرواز می‌کند. با داشتن مارتا خیالش راحت بود.

در اواخر ژوئیه خانوادهٔ برویر به ویلای ییلاقی خود در دامنهٔ کوههای سالتز کامرگوت[1] رفت. یوزف پیش از حرکت به زیگموند گفت «می‌خواهم در غیاب من به بیمارم آقای کرل در پوتزلاینس دورف[2] برسی. بیا برویم تا تو را به او معرفی کنم.»

«کرل چه بیماری دارد؟»

«تصلب جنبی و تحلیل ماهیچه‌ها[3]. وی کمی بیش از پنجاه سال دارد. حدود یک سال پیش متوجه شد که راه رفتنش عادی نیست، شش ماه پیش هم ماهیچه‌های ساقش کمی منقبض شد. دو ماه هم هست که وقت نوشیدن مایعات گلویش می‌گیرد، به سرفه می‌افتد و مایع از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌ریزد.»

---

1 - Salzlammergut
2 - Poetzleinsdrof
3 - Amyotrophic Latreal Sclerosis

«علتش چیست؟»

«نمی‌دانم.»

«دوران بیماری؟ (کی می‌میرد؟»

«ما می‌توانیم عوارض راتسکین دهیم اما خود بیماری را نمی‌توانیم درمان کنیم. در بهترین شرایط دو تا سه سال زنده می‌ماند و الا یک سال بیشتر طول نمی‌کشد.»

«چه معالجه‌ای می‌کنی.»

«خواهی دید.»

خانهٔ **کرل**. خانهٔ جمع و جوری بود. در حیاطش هم یک باغچهٔ نقلی داشت. اسباب و اثاثه، میز و صندلی و تزئین اتاقها هم حکایت از صاحب خانهٔ متوسط‌الحال صاحب سلیقه‌ای می‌کرد. **برویر** دکتر **فروید** را به عنوان همکار خود معرفی کرد. خانم **کرل** قهوه آورد. حال بیمار بدتر شده بود. **زیگموند** متوجه نااستواری و بی‌نظمی در راه رفتن بیمار شد. **برویر** ماهیچه‌های ساق پای **کرل** را معاینه کرد و لیوانی آب خواست و مقداری برومید در آن ریخت،

«آقای کرل، اوت ماه خوب و مناسبی برای شماست، روزها را در حیاط بگذرانید. هر چه می‌توانید راه بروید. خانم **کرل**، شما هم نگران نباشید. آقای دکتر **فروید** شب و روز در بیمارستان است می‌توانید هر وقت که نیاز داشتید ایشان را خبر کنید.»

زیگموند به اتاقش در بیمارستان برگشت. **ناتان** وایس در انتظارش بود و گفت: «زیگ، آن مادر را با دو دخترش که تعریف کردم به یاد داری؟ می‌خواهم با دختر بزرگش ازدواج کنم. دختره به آسانی راضی نمی‌شود. نیاز به کمک آدم متشخصی مثل تو دارم.»

خواستگاری بخوبی برگزار شد دختر که بیست و شش سال داشت قبلا خواستگاران مناسب زیادی را جواب کرده بود، به صراحت به **وایس** گفت که هیچگونه نیازی به عشق حس نمی‌کند. دختر از رفتار، پرگوئی و خودستائی وایس انتقاد می‌کرد، و اصرار داشت که او باید شخصیت و رفتارش را بکلی عوض کند. **وایس** دو نامه‌ای را که آن دختر نوشته برد به **زیگموند** نشان داد تا از روی آنها سرشت و خوی دخترک را تشخیص دهد.

زیگموند گفت: «نامه‌ها نشان می‌دهند که او دختری آرام، متین و آبرومند است،

PersianPDF.com

• در خط و کلمات وی زیبائی و ظرافت زنانه دیده می‌شود.»

«چه می‌گوئی! او سر تا پا لطافت زنانه است، من باید او را در آتش عشقم بسورانم.»

«اما اگر بگوید نیازی به عشق حس نمی‌کند. چی؟»

«تا عشق رااحساس نکند چه می‌داند که به آن نیاز ندارد؟»

«تا وقتی که پای مرد مناسبی در میان نباشد اینها همه‌اش یک مشت فرضیه است.»

زیگموند به ملایمت پرسید؟ «ناتان، آیا اطمینان داری که تو همان مرد مناسب هستی؟ این دختر محتاط است و طالب شوهر، اما به همه کس هم رکاب نمی‌دهد.»

ناتان مکثی کرد و گفت:

«دلخورم. او دچار مالیخولیا شده و بی‌خود و بی‌جهت می‌زند زیر گریه و از مصاحبت من لذت نمی‌برد. من همین روزها تاریخی را برای عروسی معین می‌کنم. خانواده‌اش خیلی تمایل دارند.»

«**ناتان** او دختری چشم و گوش باز و با وجدان است. او را زیاد زیر فشار نگذار.»

وایس اهل پند گرفتن نبود. یک هزار **گولدن** خرج خرید هدیه برای نامزدش کرد. هر چه پس‌انداز داشت صرف مبله کردن تزئین آپارتمان برای عروسی شد. یک روز با دلی شکسته نزد **زیگموند** آمد.

«**زیگموند** وقتی او را برای دیدن خانهٔ مجللمان بردم، گفت **ناتان** چرا به جای من خواهرم را نمی‌گیری؟»

«خواهش می‌کنم بپذیر که او تو را دوست ندارد. به یک سفر دور و دراز برو، در برگشتن فراموشش خواهی کرد...»

«نمی‌خواهم فراموشش کنم، می‌خواهم همیشه با او باشم. نمی‌خواهم پاسخ منفی او را به خودم بقولانم. فرض کنیم که او سرد و بی‌اعتناست، پس از عروسی کاری می‌کنم که مرا دوست بدارد - همانگونه که در سایر مراحل زندگی حرف خودم را به کرسی نشانده‌ام.»

عروسی سر گرفت. **ناتان** هنگام عزیمت به ماه عسل **زیگموند** را در آغوش کشید.

«سفر بسیار خوب و باشکوهی تدارک دیده‌ام، دو هفته دیگر تو را می‌بینم.»

دکتر **فروید** مراقب بیمار **برویر** بود. چند بار نخست که او را خبر کردند برای مطمئن ساختن و آرامش بخشیدن بود و الا حال بیمار بدتر شده بود. در خیاباهای تنگ، گرمای خفقان‌آور بیداد می‌کرد. نسیمی نمی‌وزید. بیماران در بیمارستان عرق صورتشان را با پیژامای خود خشک می‌کردند. وین خالی شده بود. **زیگموند** را بر بالین **کرل** فراخواندند، حالش به هم خورده بود. صبح هنگام بلند شدن از جایش چشمانش سیاهی می‌رود، تعادلش را از دست می‌دهد و به زمین می‌افتد.

دکتر **زیگموند فروید** نخستین بار لزوم پزشک خانوادگی را دریافت. بی‌حالی بیمار برطرف شد. **زیگموند** برای تسکین به او کلرال هیدرات داد. با نوشیدن آن دارو به کرل، حال تهوع دست داد. **زیگموند** او را در بستر خواباند و کیسهٔ یخ روی پاهایش گذاشت. پس از خوابیدن بیمار **زیگموند** برای تسلی همسرش گفت:

«از گرمای تابستان است، فردا پس فردا حالش خوب می‌شود.»

«از آمدنتان در این هوای گرم سپاسگزاریم، آقای دکتر.»

زیگموند در مراجعت به شهر داغ و تف کرده، از اینکه می‌دید به او نیاز دارند رضایت خاطری یافت. به خانه‌ای پر از ترس و نومیدی وارد شده بود، اما موقعی که ترکش می‌کرد اهل خانه را تسکین داده و آرامش بخشیده بود.

با خود می‌اندیشید «مرد بیچاره، سال دیگر تا این موقع مرده است. من که کاری برای او نکردم، فقط چند ساعتی آرامش کردم، پس چرا احساس شادی و رضایت می‌کنم؟ گوئی در این جهان ارزشی دارم.»

اینک پی می‌برد که چرا بسیاری از دکترها کارشان را دوست دارند و با بیمارانشان احساس همدلی می‌کنند.

تا برگشتن **برویر**، **زیگموند** را دوازده بار به عیادت **کرل** بردند. آقای **کرل** برای هر بار عیادت **شصت گولدن**، معادل دو دلار، به علاوه کرایهٔ درشکه را می‌پرداخت. این بیشترین پولی بود که به دست آورد. از آن مبلغ، چهل **گولدن** به مادرش داد، مبلغی به کتابفروشی پرداخت، مقداری از بدهیهایش را سبک کرد و کتاب لغتی را که **مارتا** خواسته بود خرید و برایش فرستاد. این کار تسلائی بود برای شبهائی که از درد کمر ناچار از بستر می‌پرید بیرون لباس می‌پوشید و در خیابانها تا دم‌دمای صبح پرسه می‌زد تا پاک خسته شود.

یکشنبه‌ها که بیمارستان خلوت بود، **زیگموند** برای خواندن وقت کافی داشت.

انترنهای جوان برای مشورت نزد او می‌آمدند. اگر بین دستیاران و مدیران اختلافی پیش می‌آمد **زیگموند** را به داوری بر می‌گزیدند. و او با منطق و بدرستی داوری می‌کرد. مدیران اعتراف می‌کردند که مقررات را می‌توان در جهت بهبود وضع تفسیر کرد.

ناتان وایس بر سر کارش برگشت، اما نتوانست دیگر **زیگموند** را ببیند. نخستین بار که در یک جلسه به هم رسیدند، **زیگموند** پرسید:

«با همسرت چطوری؟»

ناتان گفت «مطالب بیشتری دستگیرم شده است.»

یک روز صبح دکتر **زیگموند لوست گارتن**[1] با رنگ پریده و سراسیمه به اتاق **زیگموند**، که هنوز در بستر بود، وارد شد و فریاد زد «شنیدی؟» **ناتان وایس** خودش را در حمام عمومی در لاند اشتراسه[2] حلق‌آویز کرد.»

خبر بهت‌آوری بود و همهٔ بیمارستان را تکان داد. علل زیادی برای خودکشی او می‌گفتند: عروس جهیزیه‌ای را که وعده داده بود نیاورد: **وایس** همهٔ پس‌اندازش را خرج یک فاجعه کرد؛ بی‌اعتنایی دختر سبب چنین اتفاق غم‌انگیز بود؛ **زیگموند** هیچ یک از ان فرضیه‌ها را نمی‌پذرفت؛ ضمناً نمی‌توانست دربارهٔ **ناتان** با همکارانش گفتگو کند، پشت میزش نشست و سرگذشت **ناتان** را برای **مارتا** نوشت. سپس به دیدن **برویر** رفت و دربارهٔ خودکشی بحث کردند.

یوزف گفت: «خودکشی مرموزترین بیماری است که تشخیص علت آن غیر ممکن است.»

«ظاهراً همین طور است.»

«**یوزف**، من احساس عجیبی دارم. **ناتان** می‌دانست که خود را به سوی شکست می‌برد، و با تعقیب آن دختر شوربخت عمداً بهانه‌ای برای مرگ خود می‌تراشد.»

زیگموند پس از ماهها تلاش و کوشش تا دل شب و یک تنه راه رنگ کردن مغز را کشف کرد. آن کار را با مخلوطی از بی‌کرومات پتاس، مس و آب انجام داد. مغز را با گذاشتن در الکل سفت کرد. برشهای نازک آن را در آب مقطر شست و آنگاه در محلول رقیق کلرید طلا گذاشت. چهار ساعت بعد با یک میلهٔ چوبی آنها را درآورد و

---

1 - Lustgarten

2- Landstrasse

در محلول اشباع شده سود محرق فرو برد، که در نتیجه شفاف و لیز شدند، یکی دو دقیقه بعد برشها را به وسیلهٔ خلال دندان از توی سود درآورد و گذاشت تامحلول قطره قطره فرو ریزد. سپس آنها را در محلول ید و پتاس فرو برد که فوراً به رنگ زرد درآمدند و پس از پانزده دقیقه سرخ تیره شدند.

برشهائی را که با آن فرایند بدست آورده بود برای نگهداری، در شیشه الکل انداخت. نمونه‌های مغز و نخاع نوزاد و جنین را با روشنی دقیق روی اسلاید شیشه‌ای با برسی از پشم شتر بدون فشار خشک کرد و آنها را با یک صافی کاغذی پوشاند. آن کار فراگردی پیچیده و خسته‌کننده بود اما سبب می‌شد که برشهای بسیار حساس محفوظ بماند.

با آن روش ابداعی **زیگموند**، الیاف مغز به رنگهای صورتی، ارغوانی تیره،سیاه و حتی آبی در می‌آمدند و بروشنی دیده می‌شدند - آن الیاف در همه جای ماده خاکستری یا سفید پراکنده بودند. در مغز جنین، تارهای عصبی، بسیار روشن بودند و زیر میکروسکپ قوی چنان واضح بودند که می‌شد آنها را شمرد. ثابت شد که آزمایشهای او در زمینه بافتهای عصبی سیستم اعصاب مرکزی نوزادان از یافته‌های گرانبهای علم پزشکی است.

زیگموند گروهی از دوستانش را برای دیدن نتیجهٔ کار خود دعوت کرد. **ماینرت** و **فن‌فونگن** شگفت‌زده و خوشحال شدند. **نوست گارتن** اجازه خواست که آن روش را روی پوست نیز آزمایش کند. **هورووویتس**[1] و **اهرومان**[2] نیز خواستند که آن فراگرد را روی آزمایشهای مثانه و غدد آدرنال به کار گیرند. **زیگموند** همان شب سرشار از شور و شوق و شادمان از علاقه‌ای که دوستانش به روش او نشان داده بودند، نوشتن کتاب «روش نوین در بررسی مسیر رشته‌های عصب در سیستم اعصاب مرکزی» را آغاز کرد. همانگونه که هولاندر وعده داده بود با نام *Centralblatt Fur die Medizisehe Wissenschaften* منتشر کرد؛ و از آن پیروزی خود **مارتا** را آگاه ساخت. هر موفقیت و پیشرفت، هر چند کوچک آن دو را به روز ازدواجشان نزدیکتر می‌کرد.

زیگموند با دو هفته آزمایش و پژوهش دیگر به مادهٔ ثابت‌کننده‌ای که

1- Hirowitz 2- Ehrmann

می‌خواست، دست یافت. اینک می‌توانست اسلایدها را با روش درستی که به هنگام نیاز بشود از قفسه به درآورد، بایگانی و نگهداری کند. اسلایدها را به آزمایشگاه فیزیولوژی برد تا به **فلایشل** و **اکسنر** نشان دهد. پروفسور **بروکه** سر رسید و پرسید:

«آقای دکتر چیز دیدنی دارید؟»

«بله جناب استاد، مغز زراندود.»

«خیلی جالب است، به خصوص که طلا در اینگونه روشها کمتر به کار رفته است.»

«استاد این یک روش نوین است.»

بروکه پشت میکروسکپ نشست و زیر لب گفت «می‌بینم» و پس از آنکه همهٔ برشها را دید برخاست و در حالیکه چشمان آبیش می‌درخشید گفت:

«همین کار به تنهائی شما را نامدار خواهد کرد.»

اینکه این سیستم کامل شده بود، گزارش جامعی به زبان آلمانی برای نشریه «آرشیو آناتومی و فیزیولوچی» تهیه کرد؛ و بعد همان متن را به انگلیسی به «نشریه عصب شناسی بریتانیا» فرستاد.

بارتی زاخس متن انگلیسی را ویراستاری کرد. زاخس در آزمایشگاه مورد توجه و محبت بود. وی کتاب «روانپزشکی» ماینرت را در دست ترجمه داشت تا در لندن و نیویورک به چاپ برسد. **دارکشویچ**[1] نیز تقاضا کرد که فصلی از آن کتاب را جهت درج در نشریات عصب‌شناسی کشورش به روسی ترجمه کند. زیگموند همان شب به مارتا نوشت:

«در این کشف گذشته از اهمیت عملی، یک اثر عاطفی نیز در من دارد. در کاری موفق شده‌ام که سالها زحمتش را می‌کشیدم... می‌بینم که زندگیم پیشرفت دارد. با مردانی که آنان را از دور تحسین می‌کردم - چون دستم به آنان نمی‌رسید - اینکه مانند همتراز و هم‌شأن دیدار می‌کنم و دست دوستی به سوی من دراز می‌کنند. تندرست مانده‌ام و با اینکه تنگدستم راه کج نرفته‌ام... و از سرنوشت شوم تنهائی در امانم. بنابراین اگر به کارم ادامه دهم ممکن است به ناشناخته‌های دیگری هم دست یابم. و مارتی خودم را که این همه از من دور است داشته باشم و فقط مسال من

1- Darkschewitsch

باشد، و در آغوش پر مهر او زندگی‌مان همواره پیشرفت کند. تو در اندوه من شریک بودی. اینک امروز، محبوبم، شریک شادیم باش.»

پاکت را بست و پشت آن نوشت «امید و شادمانی».

گر چه **ناتان وایس** فوت شده بود اما پروفسور **فرانتس شولتس** به **زیگموند** خبر داد که تا سال آینده محل خالی در بخش چهار نخواهد بود.

زیگموند فوراً با سمت کارورز به بخش بیماریهای پوستی، قست سیفیلیس و بیماریهای واگیر رفت و مورد استقبال **ماکسی‌میلیان فن‌زایسل**[1] – پسر که پدرش، با همان نام، تا یک سال پیش رئیس آن بخش بود، قرار گرفت و از اول اکتبر مشغول به کار شد.

فن زایسل همسن **زیگموند** بود، ریش کوتاه و چشمان آبی رنگی داشت. پدرش، پروفسور **فن زایسل** او را از شش سالگی به آن بخش آورده بود. بخش سیفیلیس، مانند بخش مشابه در هر بیمارستان دیگری مناظر وحشتناک ونفرت‌انگیز داشت: بینیهای از بین رفته، چشمان قانقاریائی، گونه‌هائی با زخمهای سبز، گوشهای خورده شده از زخم شانکر و دهانهائی با نصف چانه... **ماکسی‌میلیان** کوچک به جای ابراز انزجار مجذوب آن مناظر شده بود. او پس از پایان تحصیل و گرفتن درجهٔ دکتری یکراست به بخش بیماریهای پوستی رفته بود، و بتازگی به مقام دستیاری رسیده و می‌خواست رئیس آن بخش شود.

فن‌زایسل در دفترش با **زیگموند** دیدار کرد. نشریات جهانی دربارهٔ سیلفیس با نظم و ترتیب در قفسه‌های اتاق چیده شده بود.

«بگذارید شما را حمایت کنم. علاقه‌مندم کسی راکه سابقه و زمینهٔ درخشان در بافت‌شناسی و پاتولوژی دارد آموزش دهم.»

«آقای دکتر، مراکسی به حساب بیاورید که هنوز دکتر نشده است .در این رشته هیچ‌گونه معلوماتی ندارم.»

من درستش می‌کنم. اولین و مهمترین موضوعی که باید بگویم این است که در این بخش جیوه بمنزله کتاب مقدس است. در دعا و نیایش خود خداوند را به سبب نیروی درمانی که در این عنصر به ودیعه گذاشته است سپاس می‌گزاریم. عربها پانصد

1- Maximigian

سال پیش از آن استفاده می‌کردند. اما پزشکان زیادی در بیمارستانهای اروپا و امریکا هنوز از به کار بردن آن خودداری می‌کنند. من از به کاربری نادرست جیوه آگاهم، می‌دانم که تمام انواع سیفیلیس با آن عنصر درمان پذیر نیست. اما چه بسیار بیماران را، حتی آنان که در شرف عوارض مغزی بودند، با جیوه درمان کرده‌ایم. می‌بینید که من مجذوب این روش مداوا هستم. آقای دکتر، با آدمهای مجذوب که مخالف نیستند؟»

زیگموند خندید. و گفت:

«اگر منظورتان شیفتگی بی‌ریائی است، خیر، چه کسی جز با داشتن چنان ویژگی می‌تواند به کشف بزرگی برسد؟»

«شنیده‌ام که بعضی کشفها فقط نتیجهٔ تصادف بوده است. بیایید سری به اتاقهای بیماران بزنیم. ما بیماران را با روش فوریه[1] طبقه‌بندی کرده‌ایم. و آنان را با چهار روش درمان می‌کنیم. اول روش پوستی، مرهم را در محلی از پوست می‌گذاریم که غدد تعریق فراوان دارد: زیر بغل، انتهای کشالهٔ ران و کف پا.» او به زخم تازه‌ای اشاره کرد: «ما روی این زخمها تنتور ید یا محلول فان سویتن[2] می‌زنیم. در مرحلهٔ دوم جیوه به کار می‌بریم. پس از دو ماه درمان، بیمار را دو ماه مرخص می‌کنیم تا اثرات دارو زایل شود. پس از آن، درمان مرحله سوم را که فقط ید پتاسیم است شروع می‌کنیم.»

دکتر فن زایسل آنگاه روش درمان زیر جلدی را، که با تزریق زیر جلدی کلروفورم آغاز می‌شد، نشان اد:

«...در ناحیهٔ بالای ران، درست در همین نقطه که در مردان بسیار دردناک و در زنان «تحمل ناپذیر» است:.

بوی نامطبوع بی‌سلفیت کربن فضا را پر کرده بود. هفته‌های بعد هم زیگموند با دقت به توضیحات فن‌زایسل گوش می‌کرد. او هرگز خیال نداشت که متخصص بیماریهای پوست بشود؛ اما می‌خواست آنقدر بیاموزد که بتواند بیماری را درمان کند.

فن‌زایسل گفت «برای مبتلایان شدید یک دوره سه تا چهار ساله داریم. در بیست

1- Fourier 2- Van Swieten

و چهار ماه اول به بیمار ده ماه جیوه می‌دهیم. در آخر سال دوم یدید پتاسیم نیز اضافه می‌کنیم. در سالهای سوم و چهارم جیوه را قطع می‌کنیم و درمان را با یدید پتاسیم ادامه می‌دهیم. گاهی بیماران آنقدر دیر مراجعه می‌کنند که دیگر کاری از ما ساخته نیست و می‌میرند. اما در مقیاس وسیعی از سرایت سیفیلیس جلوگیری کرده‌ایم چگونگی تأثیر جسمانی جیوه معلوم نیست. من در این باره سرگرم پژوهش هستم؛ همچنین می‌کوشم تا ویروس سیفیلیس را مهار کنم.»

زیگموند یاد گرفت که چه مقدار جیوه در حمام باید ریخت و همچنین روش «جلدی - ریوی»[1] را آموخت. در آن روش بیمار را در اتاقک محفوظی می‌گذاشتند و قرصهای سولفور جیوه[2] و داراشکنه فرنگی[3] در درون آن می‌سوزاندند تا ویروس بیماری از ششها بیرون بیاید. **فن‌زایسل** به بیماران جیوه متالیک می‌داد- حبهای آبی‌رنگ بی‌کلورید جیوه یا یدید پتاسیم در شربت پوست پرتقال. **زیگموند** طرز دادن مسهل شیرین را نیز آموخت. می‌دید که **فن‌زایسل** محلول طلا، نقره و مس تهیه می‌کند به امید اینکه راه کوتاه‌تری برای متوقف کردن بیماری پیدا شود. **زیگموند** چون نمیخواست بوی بی‌سولفیت کارین که در دماغش پیچیده و لباسهایش را آلوده کرده بود به بیرون برود، در هفتهٔ اول آموزش از بیمارستان بیرون نرفت، حتی در عروسی خواهرش آنا با **الی** هم شرکت نکرده. به اتاقهای بخش سرکشی می‌کرد. در قسمت پذیرش بیماران وظیفه‌اش را انجام می‌داد، در آزمایشگاه **مایترت** کار می‌کرد. و شبها مجلهٔ پزشکی می‌خواند.

سیفیلیس چون بیماری آمیزشی بود، نامش نفرت‌انگیز می‌نمود، برخلاف سل یا آنژین که مبتلایان به آنها از اظهار مرض خود شرمی نداشتند. در آن بخش زنانی هم بودند که بی‌آنکه خود لغزشی داشته باشند از همسرانشان که با روسپیها سروکار داشتند سیفلیس گرفته بودند. اکثریت مبتلایان به آن مرض که سربازها بودند، در بیمارستانهای ارتشی معالجه می‌شدند؛ و دیگران را در همین بیمارستان‌های دولتی می‌خواباندند زیرا تعداد کمی از بیمارستانها حاضر به پذیرش مبتلایان به بیماریهای مسری بودند. چه بسا مبتلایان سیفیلیس که چون نمی‌خواستند با نفرت مردم

1- Dermopulmorary
2- Corrorive sublimate
3- Cinnabar

روبه‌رو شوند بیماری خود را رو نمی‌کردند. آنان نیز مانند بیماران روانی مطرود جامعه بودند. **زیگموند** دچار احساسی آمیخته با نفرت و ترحم بود.

۴

بخش چهار بیمارستان ویژه بیماریهای نامعلوم، بخصوص مبتلایان به ناراحتیهای عصبی بود. هزینه آن را حکومت اتریش سفلی و شهرداری می‌پرداخت، و می‌بایست هر بیمار را از وین یا روستاهای اطراف بپذیرد. این بخش برای آن همه مراجعه کنند، فقط یکصد و سیزده تخت داشت.

دکتر **فرانتس شولتس** وظیفه خود می‌دانست که بیماران را هر چه زودتر مرخص کند، حتی گاهی پیش از تشخیص و کنترل مرض.

دکتر **شولتس** به **زیگموند**، که اخیرا تازه آن بخش بود، گفت: «اتاقهای ۸۷ تا ۹۰ مخصوص معاینه و راه انداختن بیمار است نه جای بستری کردن. بیمار را پس معاینه و ثبت پرونده مرخص کنید.»

دکتر **شولتس** شصت و چهار سال داشت، بیست و دو سال پیش با ابداع و تکمیل تزریق زیر جلدی به شهرت رسید. تحصیلات خود را در رشتهٔ فلسفه در پراگ آغاز کرده و سپس برای تحصیل پزشکی به وین آمده بود. نخست سر جراح شد و بعد مسؤول پژوهشهای پزشکی. **زیگموند** از شهرت او آگاه بود.

دکتر **شولتس** در سالهای جوانی نوآور برجسته‌ای بود. مقاله‌هائی در نشریه‌های پزشکی وین می‌نوشت. در تهیه آمار مبتلایان به سیفیلیس سهم عمده داشت؛ در باب «بیماریهای روانی زندانیان مجرد» بررسیهائی کرده بود. در دههٔ چهل سالگی پس از آنکه جامعه پزشکی تکنیک او را برای تزریق زیر جلدی عمومی کرد و از او به خاطر آن ابداع تجلیل به عمل آورد، دیگر تمایلش برای پژوهشهای تازه به سردی گرائید و در نقش مدیر زندگی آرام و راحتی را آغاز کرد.

دکتر **شولتس** مرد تنومندی بود، کت و جلیقهٔ تیره رنگ می‌پوشید و ریش و سبیل خوش‌آیندی داشت که با رسم آن روزجور بود. برای جبران تاسی موهای پشت سرش را تا یقهٔ کتش بلند کرده بود، با آن دماغ گنده رومی چشمان گیرا هیبتی داشت. **زیگموند** متأسف بود که او دیگر در پی پژوهشهای علمی نیست و فقط کوشش می‌کند که هزینه‌بخش پائین و محدود باشد. نمی‌گذاشت که دستیاران و انترنها داروهای گران قیمت و تازه تجویز کنند و یا از ماشینها و وسائل برقی برای

درمان استفاده کنند. در همان بدو ورود به زیگموند گفته شد که **شولتس** اصرار دارد که فاصله تختها طبق مقررات، دقیقاً رعایت شود.

یوزف پولاک[1] انترن ارشد بخش که شش سال از **زیگموند** بزرگتر بود به **زیگموند** گفت «خواهید دید که این بخش جای خوبی برای آموختن است، مادام که روشهای شما مستلزم هزینه نباشد **شولتس** کاری به کارتان نخواهد داشت. اگر ناچار شوی برای بیماران بد حال روزهای اضافی بخواهی، پای کاردانی‌ات نوشته خواهد شد.»

زیگموند خوشحال بود که سرانجام در بخش بیماریهای اعصاب مشغول کار شده است همان بخشی که **یوزف برویر** معتقد بود بزرگترین و بهترین موقعیت را برای او فراهم خواهد کرد. انتقال به ان بخش نقطهٔ عطفی در زندگی‌اش بود. در آن بخش، آموزش، سخنرانی یا نمایش در کار نبود، و آزمایشگاه پژوهشی هم وجود نداشت، **یوزف پولاک** با **اکسنر** در آزمایشگاه دکتر **بروکه** با ماشین‌آلات «هستی شناسی»[2] کار می‌کرد. وی می‌گفت:

«می‌خواهم در بیماریهای گوش تخصص پیدا کنم. بقدر کافی روی بیماریهای اعصاب کار کرده‌ام: احساس می‌کنم که خودم هم به بعضی از آن بیماریها دچارم. در ضمن همه دکترهای جوانی که زیردست **شولتس** کارمی‌کنند باید با هم دوست یکرنگ باشند، این تنها راهی است که می‌توانیم نوک بالادستی‌ها را بچینم.»

زیگموند از پروفسور **ماینرت** اجازه خواست که کار خود را روی آناتومی مغز در ازمایشگاه ادامه دهد. صبح زود از خواب برمی‌خاست و تا ساعت نه و نیم به سرکشی اتاقها و عیادت بیماران می‌پرداخت و ساعت ده به آزمایشگاه **ماینرت** می‌رفت. پس از ناها باز تا ساعت پنج در بخش مشغول کار می‌شد و پس از خوردن شام و مدتی مطالعه باز تا نیمه شب در آزمایشگاه سرگرم پژوهش می‌شد. با این برنامه روی بیماران فلج صورت که به بخشهای **ماینرت** و **شولتس** مراجعه می‌کردند تحقیق می‌کرد.

در هفته اول که **زیگموند** در آزمایشگاه کار خود را آغاز کرده بود، شاگرد خیاط

1- Josef pollak 2- ontology

فقیری در بخش بستری شد. وی دچار اسکوربوت[۱] شدید بود. در نتیجه خونریزی زیر جلدی، بدنش پوشیده از لکه‌های سیاه و آبی رنگ بود؛ و جز آن علامت بیماری دیگری دیده نمی‌شد. روز بعد آن جوان بیهوش شد. علائم موجود حاکی از خونریزی مغزی بود. زیگموند پیشرفت بیماری را یاد داشت کرد. کاری از دستش ساخته نبود، اما پی بردن به علت آن در وضع بیمار اهمیت داشت. ساعت هفت بعد از ظهر جوان دچار فلج متقارن شد و یک ساعت بعد درگذشت. آن شب و پیش از ظهر روز بعد زیگموند یک شرح هیجده صفحه‌ای دربارهٔ نوعی بیماری که در بخشی از مغز اثر گذاشته بود نوشت. چون کالبدشکافی، گزارش را تأیید کرد، آن را به «مجله پزشکی» فرستاد و ده گولدن عایدش شد، که بسیار به آن نیاز داشت.

آن بخش اتاق معاینه هم داشت که زیر نظر دکتر یوزف پولاک اداره می‌شد. اولین بیمار زیگموند زنی چهل و دو ساله مبتلا به آکرومگالی[۲] بود. پنج سال بود که می‌دید شمارهٔ کفشش بیشتر و دستهایش بزرگتر می‌شوند. شوهرش هم متوجه شده بود که چهره او پهن شده است. آن زن احساس ضعف عمومی می‌کرد اما بیمار نبود. زیگموند عارضهٔ او را تومووری در غدهٔ صنوبری تشخیص داد، و از پولاک پرسید:

«علت و درمان آن بیماری چیست؟»

پولاک شانه بالا انداخت و گفت:

«کسی نمی‌داند زیگ، درمانی هم ندارد، بزرگ شدن از محل ساختار استخوانی آغاز می‌شود. دورهٔ بیماری؟ این زن شاید پنجاه سال هم زنده بماند.»

«اگر درمانی ندارد، پس تا چه مدت او را در اینجا نگه خواهیم داشت؟»

«هر مدتی که برای بررسی و پژوهش لازم باشد.»

بیمار بعدی مرد بیست و پنج ساله‌ای بود که حین آمیزش جنسی دچار سردرد شدیدی شده بود. می‌گفت: که گوئی آب داغی از پشت گردنش سرازیر شد. دکتر پولاک و دکتر فروید علت آن عارضه را تفهمیدند. او را مرخص کردند. جوان ده روز بعد که سر مستراح می نشیند دچار سردرد می‌شود و می‌افتد. او را بیهوش به

1- Seurny

۲- Acromegaly بیماری عصبی که سبب بزرگ شدن غیر عادی دست و پا و گاهی قفسهٔ سینه می‌شود.(م)

بیمارستان آوردند. **شولتس** را خبر کردند، وی آمد و گفت بیمار سکته کرده است. **پولاک** با ابزار مخصوص ته چشم او را معاینه کرد. چشم خونریزی کرده بود. به **زیگموند** گفت:

«این عارضه «انیوریزم»[1] است. بالنی در دیوارهٔ سرخ رگ هست که بزرگ می‌شود و دیواره را آنقدر نازک می‌کند تا بترکد. این یک نقص مادرزادی است.»

بیمار همان شب درگذشت و کالبدشکافی، تشخیص **پولاک** را تأیید کرد. فشار آمیزش جنسی و زور زدن سر مستراح سبب پاره شدن سرخ رگ شده بود. در هر دو مورد فشار خون بالا رفته و بالون ترکیده بود.

روز بعد **پولاک** به **زیگموند** گفت «با من به اتاق شماره ۸۹ بیا، می‌خواهم آزمایشی بکنم، زن زیبای سی ساله‌ای ماهها در آن اتاق بستری است. او نمی‌تواند پاهایش را تکان دهد و در کمرش احساس کرختی می‌کند. اما علامت عینی از یک بیماری در او دیده نمی‌شود. واکنشهایش عادی است.»

آن دو به اتاق شماره ۸۹ رفتند، **پولاک** به بیمار گفت:

«خانم، دیشب آزمایشی را دربارهٔ داروی جدیدی انجام دادیم. آن دارو می‌تواند ظرف شصت ثانیه پای شما را خوب کند. لکن بسیار خطرناک است، و حتی شاید مرگ‌آور باشد. اگر من دچار چنین بیماری بودم این خطر را قبول می‌کردم. شما چه می‌گوئید خانم؟ من مقدار لازم را در این سرنگ دارم.»

بیمار لرزید و گفت «آقای دکتر ممکن است مرا بکشید؟ در چه مدت؟»

«ظرف یک هفته. اما ممکن است ظرف شصت ثانیه هم بهبود یابید. بهتر نیست که بمیرید تا تمام عمر فلج در گوشه‌ای بیفتید؟»

آن زن چند لحظه چشمانش را باز کرد و گفت: «دارو را تزریق کنید.»

یوزف پولاک آمپول را به بازوی او زد. **زیگموند** می‌دانست که داروئی در کار نیست و می‌ترسید که بیمار در نتیجه اعلام خطر **پولاک** واکنش نشان دهد و بمیرد. نیم دقیقه بعد حرکتی در پاهای بیمار دیده شد و پس از یک دقیقه یکی از پاهایش را بلند کرد و فریاد زد «می‌توانم پاهایم را حرکت دهم، دیگر فلج نیستم.»

1- Aneurysm

پولاک دست محبتی به پشت بیمار زد و عرق پیشانی او را پاک کرد.
شما زن پردلی هستید، زندگی خودتان را نجات دادید، دیگر به وضع عادی برمی‌گردید.»

حین ترک اتاق **زیگموند** پرسید:
«آن داروی تازه معجزه‌آسا چه بود، آب؟»
«بله، او دچار هیستری بود و خیال می‌کرد فلج است.»
«چرا زن بیچاره را چنان ترساندید؟»
«زیرا عامل ترس لازم بود. گاهی مواجه شدن با مرگ شجاعت رویاروئی با زندگی را به وجود می‌آورد.»

زیگموند سری تکان داد و گفت «آقای دکتر، شما می‌بایست در کارلس تئاتر بازی می‌کردید. این مجاب کننده‌ترین صحنه نمایشی بود که تاکنون دیده‌ام؟»

پولاک نگاه تندی به **زیگموند** کرد و گفت «چرا فکر می‌کنید که دکتر نباید هنر پیشه باشد؟ ما همیشه روی صحنه هستیم، به کسی که دچار بیماری کشنده‌ای است اعتماد و اطمینان می‌دهیم که هیچ دردی ندارد و به زودی خوب خواهد شد. وقتی زن روان‌پریشی می‌گوید که هیچ دکتری چارهٔ دردش را پیدا نکرده است، ما قیافهٔ جدی می‌گیریم و می‌گوئیم بیماری نادری دارد و یک شیشه حب قند به او می‌دهیم و همان خوبش می‌کند... دست کم سی روزه. اگر نشانه‌های بیماری کسی ما را سردرگم کند قیافه فیلسوف مابانه می‌گیریم و زیر لب می‌گوئیم «بلی، بلی، حال که بیماری را تشخیص داده‌ایم باید هر چه زودتر به علاج آن بپردازیم.»

زیگموند مدتی به فکر فرو رفت. آن رفتارها را با صداقت و صراحت فضای آزمایشگاهی مقایسه کرد. آنچه درستی آن زیر میکروسکپ ثابت شود حقیقت دارد و بالعکس.

۵

گاهی زمانه با **زیگموند** سر ناسازگاری داشت. درآمدش منحصر به همان سی دلار حقوق می‌شد، و از عایدی‌های کوچک دیگر خبری نبود، بیماری نبود، شاگردی نبود، روزنامه‌ها و نشریه‌های پزشکی مقاله نمی‌خواستند. لباسهایش نخ نما شده بود؛ نمیتوانست به سلمانی برود و سر و صورتش را اصلاح کند. روزها می‌شد که دیناری در جیب نداشت. نمی‌توانست در کافه شامی با دوستان انترنش بخورد. حتی

دیگر جرأت قدم گذاشتن به کتابفروشی را نداشت تا از نشریات تازه آگاه شود. اما پول کمی برای رفتن به تئاتر داشت. گاهی با دوستان دانشگاهی ساعت ۶ بامداد در صف می‌ایستاد تا بتواند برای خرید بلیط در ساعت ۵ بعد از ظهر جائی گیر بیاورد – بلیط سرپائی در «هوفوپر» یا تئاتر «آن در وین». پس از خریدن بلیط شتابزده دو پله یکی می‌کرد و میرفت تا در قسمت جلو که می‌شد به نرده تکیه داد جائی بگیرد؛ و از ساعت پنج بعد از ظهر تا نیمه شب سر پا به آثار موزار: نی سحرآمیز، فیگارو و دو جیوانی گوش می‌داد.

زیگموند در دوران تحصیل پول توجیبی خود را هفته‌ها جمع می‌کرد تا بهترین نمایشنامه‌های ادبیات آلمانی را تماشا کند: فاوست اثر گوته، ویلهم تل[1] اثر شیللر و دی آهنفرو[2] و اثر پارتزر. بهترین تشویق و پذیرایی از او این بود که والدین یا دوستانش او را، مثلا به مناسبت روز تولدش، به دیدن نمایش هاملت، مکبث یا شب دوازدهم اثر شکسپیر ببرند – که همهٔ آنها را از حفظ داشت. وی در تابستان ازکمدیهای سبک و نمایشهای خنده‌آور در تئاترهای فضای باز لذت می‌برد. تئاترهای‌بهترین محل برای شکار همسر بود. جوانان در وقفه‌های طولانی پرده‌های نمایش، با چراغ زدن یا سر صحبت باز کردن با یکدیگر، زمینه دعوتها، دوستیها و ازدواجها را فراهم می‌کردند. زیگموند و دوستانش به علت تهیدستی و به اقتضای حرفهٔ خود دور از آن عوالم بودند. اما دختران جوانی را که به منظور پیدا کردن مصاحب مناسب از سرتاسر امپراتوری به پایتخت می‌آمدند می‌توانستند استادانه به خود جلب کنند.

تالار موسیقی فیلارمونیک محل آن گونه مراوده‌ها در وین بود. زیگموند فقط یکی دو بار توانسته بود به آنجا برود. کارت اشتراک برای کنسرتها یکی از نمونه‌های تشخص برای خانواده‌ها بود و حق اشتراک از پدر به پسر به ارث می‌رسید. فروش آن حق اشتراک سنگین تر از خود فروشی بود. دوستداران حقیقی موسیقی که راه به آن تالار نداشتند، شکایت می‌کردند که نیمی از صندلیها در اختیار زنان سلیطه‌ای است که هنگام اجرای سمفونی نهم بتهوون نه بار خُرّوپُفشان بلند می‌شد.

در وین اگر پایتان به تالارهای مجلل ارکستر نمی‌رسید، از موسیقی بی‌نصیب

---

1 - Wilhelm Tell

۲– Die Ahnfrau

نمی‌ماندید. دستهٔ موزیک نظامی می‌نواخت و دسته موسیقی آلمانی مارشهائی میزد که هواداران پروپاقرصی داشت. در سالن اشتاد پارک ارکستر آهنگهای عاشقانه اجرا می‌کرد. از **فولکس گاردن** نوای آثار **موزار و بتهوون** به گوش می‌رسید. در رستوران **گارتن لو** والسهای **وینی** حاضران را به دست افشانی و پای‌کوبی وا می‌داشت شبها نیز در کافه‌ها آوازهای محلی دایر بود.

مردم **وین** می‌گفتند «چرا نباید موسیقی دوست داشته باشیم؟ مگر ما خالق آن نیستیم؟ بیشتر آثار موسیقی در همین شهر و یا در روستاهای اطراف آفریده شده است - به دست **موزار، بتهوون، شوبرت و هایدن**[1].

کدام شهر در موسیقی می‌تواند با **وین** رقابت کند؟»

بدگویان می‌گفتند: «وین موسیقی را دوست دارد معلوم است دیگر، چرا که نداشته باشد. آیا برای بیگانگی با «تفکر» چیزی بهتر از آن سراغ دارید؟»

زیگموند چنان تهیدست شده بود که برای خرید تمبر نامه به **مارتا** پول نداشت، خیلی کم و بندرت به خانه پدر می‌رفت تا اهل خانه متوجه سرو وضع ژنده او نشوند. پدر و مادرش نیز حال و روزگار اسفناکی داشتند، جیبها خالی بود. امالی صبح زود پا می‌شد و دعا می‌کرد تا سقف آشپزخانه بشکافد و مائدهٔ آسمانی نازل شود. احساس گناه بر **زیگموند** سنگینی می‌کرد. بیست و هشت سال داشت، از تحصیلات عالی برخوردار بود، اما نمی‌توانست به خانواده‌اش که فقط با دستمزد هفته‌ای شش **گولدن الکساندر** گذران می‌کرد کمکی بکند. به **میتزی** یک شغل کلفتی در پاریس وعده داده شده بود، آن هم در فصل تابستان. **دولفی و پولی** هم در جستجوی کار بودند.

عموزادهٔ رومانیائی **یاکوب** او را تشویق کرد که به اودسا، که موقعیت کسب و کار خوبی داشت، برود، رفت و با دست خالی و شکست خورده برگشت.

در یک روز سرد ماه آوریل **زیگموند** تصادفاً در خیابان به پدرش برخورد کرد. **یاکوب** چندین قدم دورتر بود و چانهٔ باریک خود را در یقهٔ پالتو ضخیم خود فرو برده بود و کمی پایش را می‌کشید. **زیگموند** پدرش را از ته دل دوست داشت و از دوران کودکی همواره مورد محبت و پشتیبانی او بود. **زیگموند** لبخندی زد و ایستاد

1- Mozart - Beethoven - Schubert - Hyden

تا پدر نزدیک شده او را در آغوش کشید و هر دو گونه پدر را بوسید. سپس بزرگترین دروغی را که می‌توانست بسازد بر زبان آورد:

«پدر چقدر از دیدنتان خوشحالم. داشتم برای قهوهٔ بعد از ظهر به خانه می‌آمدم، تا خبرهای خوبی به شما بدهم. بزودی پول کلانی بدستم می‌رسد.»

خنده‌ای بر لبان یاکوب نقش بست که حاکی از شوخ طبعی او بود و گفت «زیگموند، گر چه من انگشت کوچکهٔ تو هم نمی‌شوم. اما بهتر است به همان درس پزشکی خودت بچسبی، تو را چه به داستان پریان.»

«پدر افق روشنی در پیش چشم دارید؟»

«البته طرحهای خوب و امید فراوان دارم.»

زیگموند میان‌بر از پارک گذشت و به بیمارستان رفت تا به دفترش رسید نشست و به هر دو برادر ناتنی‌اش در منچستر نامه نوشت و از آنان خواست که هر ماه وجهی کافی برای پدر بفرستند تا سلامت و شخصیت و آبرویش محفوظ بماند. تأکید کرد که به محض پایان تحصیلاتش خود از خانواده نگهداری خواهد کرد. به علاوه یادآور شد که آنان مدیون پدر هستند... **فیلیپ** و **امانوئل** پول خوبی فرستادند.

چند روز بعد **زیگموند** به دعوت دوست دیرینه‌اش پروفسور **هامر شلاگ**[1] به دیدن او رفت. **هامر شلاگ** در دبیرستان معلم او بود و پس از پنجاه سال خدمت بازنشسته شده بود و یک مستمری متوسط اما کافی داشت. رفتارش با **زیگموند** پدرانه بود و در دوران تحصیل در دانشگاه گاهی وامی به او می‌داد. اوائل **زیگموند** از پذیرفتن وام از کسی که عایدی چندانی نداشت خجالت می‌کشید. اما **هامر شلاگ** می‌گفت:

«من خودم در جوانی طعم تلخ فقر را چشیده‌ام. در قبول وام ازکسی که امکان مالی کافی دارد عیبی نمی‌بینم.»

یوزف برویر نیز از دادن وام دریغ نداشت. **زیگموند** می‌گفت: «بسیار خوب، تصور می‌کنم تحمل بدهکاری به کسان و همکیشان خودم را داشته باشم.»

فلایشل هم که می‌خواست گره کوچکی از مشکل **زیگموند** باز کند و چند

1- Hammerschlag

گولدون به او وام بدهد و با شنیدن آن عقیده او گفت:

«چه فکر محدودی! تو می‌خواهی فقط به همکیشان خوب خودت مقروض باشی، مگر پول هم دین و آئین دارد؟ آیا بین وام یهودی و وام کاتولیک فرقی هست؟ پس از آنکه دکتر سرشناسی شدی آیا به دانشجویان کاتولیک نیازمند وام نخواهی داد؟ نه چنین کاری نمی‌کنی **زیگ**، در تو نشان چندانی از خصوصیات محلهٔ یهودیان باقی نمانده است، من با بهترین‌هاشان سروکار داشته‌ام. پیشداوریها زنجیرند. تو از رعایت شریعت خود سر باز می‌زنی، اما گاهی ناخودآگاه تمایزهائی قائل می‌شوی. باید آن وسوسات ذهنی را هم بتراشی و دور بریزی.»

زیگموند پاسخ داد «حق با توست **ارنست**، سعی خواهم کرد. از وامی که دادی متشکرم.»

هامر شلاگ موهای سفید کم پشت سرش را روی پیشانی شانه می‌کرد، و فقط بینی کوتاه و چشمهای مهربان و تلمودی او از میان ریش و سبیل سفیدش پیدا بود.

«**زیگموند**، پسرم **آلبرت** در دانشکده پزشکی احتیاج به کمک دارد. در یکی دو درس اشکالاتی دارد. آیا کاری از دست تو ساخته است؟»

«البته بفرمائید بین ساعتهای پنج و شش به آپارتمان من بیاید، مشکلاتش را رفع می‌کنم.»

«می‌دانستم که این جواب را می‌دهی. اما از دعوت تو منظور دیگری داشتم. یک دوست پولدارم پنجاه **گولدن** به من داده تا به جوان شایسته‌ای بدهم. من نام تو را بردم و او هم موافقت کرد.»

زیگموند به آن سر اتاق رفت و به اثاث کهنه و فرسوده خیره شد. چگونه وضع مالی او به گوش **هامر شلاگ** رسیده بود؟ و چگونه می‌تواند از مستمری ماهیانه محدودش پنجاه **گولدن** به او بدهد. این همه محبت باور نکردنی بود.

«پروفسور **هامر شلاگ** نیازم را انکار و کتمان نمی‌کنم. اما نمی‌توانم آن را قبول کنم.»

هامر شلاگ پول را بزور در دست **زیگموند** گذاشت و گفت «خرجش کن و بگذار بارت سبک شود.»

«**زیگموند** آب دهانش را فرو برد و گفت «می‌دانید استاد، این پول را باید به خانواده‌ام بدهم.»

«خیر مخالفم، تو سخت سرگرم کار هستی و در حال حاضر نمی‌توانی به زندگی دیگران کمکی بکنی.» آنگاه هامر شلاگ نرم شد و گفت: «بسیارخوب، نصف آن را به خانواده‌ات بده.»

زیگموند در خلوت به خود می‌گفت «ستاره بین‌ها حق دارند، گاهی قمر در عقرب می‌شود بعد، به عللی که به همه پوشیده است اقتران سعدین پیش می‌آید و کارها درست می‌شود مثل همین روزهای من.»

یک دانشجوی پزشکی را برای دورهٔ کامل آناتومی مغز نزد او فرستادند، تا اگر دکتر **فروید** توانست در چهار هفته او را برای آزمایش آماده کند پول خوبی بدهند. دوستی زن میوه‌فروشی را معرفی کرد که گوشش مدام وزوز می‌کرد. **فروید** همراه با **پولاک** او را معاینه کردند و چون اطمینان یافتند که نقص اندامی ندارد با برق درمانش کردند. صدای ماشین تولید برق عارضه وزوز را برطرف کرد و زن روز بعد با سبدی پر از میوه برای آقای دکتر برگشت. **یوزف پانت** از انستیتو فیزیولوژی پیغام داد که عصر روز بعد با همسرش **سوفی**، که شش ماه پیش عروسی کرده بودند، برای صرف قهوه نزد او خواهند رفت و ساندویچ و کیک هم خواهند آورد. «شما فقط قهوه را آماده کنید.» **پانتو** و **سوفی** مراسم عروسی مجللی برگزار کرده بودند. پس از انجام تشریفات مذهبی حدود یکصد نفر در رستوران «ریدهوف»، شام خورده و به آهنگهای والس در شب مهتابی خوانده و رقصیده بودند و دستهٔ اکروبات نمایش داده بود. **پانت** دیگر نیازی نداشت که ادای فقیران را دربیاورد. همسر ثروتمندی داشت. در خانه‌اش باز بود و دست کم هفته‌ای یک بار دوستانش می‌آمدند و از خوراک و نوشیدنی و سیگار برگ اعلا بهره‌مند می‌شدند. سوفی بهترین لباسهای پشمی و پیراهن و کفش اعلا به تن شوهرش می‌کرد. دیگر آن دورانی که **پانت** هم چون زاهدان صومعه نشین می‌زیست سپری شده بود.

زیگموند ظاهر آراسته و مرتب او را تحسین کرد.

یوزف گفت «خوشبختانه به من ثابت شده است که همسرم از من عاقلتر است. فکر بکری به نظرش رسیده است. **سوفی** دفترچه بانکی را به **زیگی** نشان بده. «بنیاد **زیگموند فروید**». ما یکهزار و پانصد گولدن در حسابی به نام توگذاشته‌ایم بهره آن در سال هشتاد و چهار گولدن است، می‌توانی با آن پول به دیدن **مارتا** بروی.»

زیگموند بهتش زد و به دوستش خیره شد.

«**یوزف**، چه می‌گوئید؟ یکهزار و پانصد گولدن در بانک به حساب من تا از بهره آن بتوانم به **واندسبک** بروم؟»

یوزف خندید «نه چنین محدودیتی نیست. یکهزار و پانصد گولدن مال توست به دلخواه خودت خرج کن. اگر می‌خواهی همین حالا ازدواج کن، پول مال توست. اگر می‌خواهی همین جا در وین مطب دایر کن یا به امریکا برو باز هم پول مال توست.»

«**یوزف** این کار تو را فقط در داستانهای هانس **کریستین اندرسن**[1] می‌توان خواند.» دستهای **زیگموند** لرزید، قهوه‌جوش روی لباسش ریخت. سوفی قهوه‌جوش را از دستش گرفت.

زیگموند آهسته گفت: «لطف دوستان را تا حدی توانسته‌ام تلافی کنم. اما کار تو شگفتی‌انگیز و استثنایی است، تا هفت پشت من سپاسگزار تو خواهند بود.»

پس از آنکه **پانت** و همسرش رفتند، **زیگموند** دفترچه بانک را برداشت، این اولین حساب بانکی در دوران زندگیش بود، و آن را کنار عکس **مارتا** گذاشت. تصمیم گرفت که پول را صرف نیازهای زودگذر نکند، ولو هر قدر ضروری باشد، بلکه سود آن را بگیرد و به پدر ومادرش بدهد و اصل پول را برای هزینهٔ ازدواج یا دایر کردن مطب نگه دارد.

گوئی دیگر چرخ فلک به مراد او و خانواده‌اش می‌گذشت. به **ایگناز شونبرگ** هم خبر خوبی رسید. پروفسور مونیر ویلیامز[2] او را به دانشگاه اکسفورد دعوت کرده بود تا در ویراستاری لغت نامه سانسکریت با او همکاری کند. پروفسور ۱۵۰ پوند حقوق پیشنهاد کرده بود، بعلاوه نام **ایگناز** هم جزو مؤلفان لغت‌نامه درج می‌شد. آمدن نام او در آن مجموعه عامل مهمی برای احراز مقام استادی دانشگاه بود.

مراجعهٔ بیماران به بخش بیماریهای عصبی **شولتس**، به بخش جراحی **بیلروت**، به بخش داخلی **نوتناگل**، به بخش روانپزشکی **واینرت** و به بخش بیماریهای پوستی ادامه داشت.

زن سی ساله‌ای از نردبان افتاده بود و پشت سرش به سنگ خورده بود. او را بیهوش به بیمارستان آوردند. **زیگموند** دو ساعت بعد به عیادتش رفت، از گوش

1- Hans christian Andersson 2- Monier Williams

چپش خون می‌آمد، مغزش ضربه خورده بود، جمجمه‌اش تا استخوان شقیقه شکسته و پرده گوشش هم پاره شده بود. روش درست این بود که کاری با زن نداشته باشد، شاید همان شب به هوش می‌آمد. فقط باید مراقب می‌شدند که دچار منتژیت نشود. زیگموند پس از چهار روز او را مرخص کرد منتها بیمار هنوز سردرد داشت و گوش چپش نمی‌شنید.

در مورد بیمار بعدی زیگموند به کمک دکتر کارل کولر[1]، از بخش چشم پزشکی، نیاز داشت. بیمار حسابدار بود و از سردرد شکایت داشت، نمی‌توانست شماره‌های سمت راست دفتر خود را ببیند. همچنین چشم چپ او هنگام نگاه کردن مستقیم به جلو تار می‌دید. کولر دو دستش را درکنار و پشت سر آن مرد گذاشت و آهسته به جلو آورد. نخست دست راست دکتر وارد میدان دید بیمار شد و سپس دست چپش، زیگموند با سابقه و تجربه‌ای که از کالبدشناسی مغز داشت دریافت که تومور درکدام ناحیه است: در غدهٔ صنوبری که به اعصاب دید فشار می‌آورد. آن مرد ظرف یک تا پنج سال نابینا می‌شد و علاجی هم نداشت. به او توصیه شد که به کاری بپردازد که چشم در آن چندان ضروری نباشد.

بیماران هر روز می‌آمدند؛ از هر سن و قواره و شکل و ناخوشی‌های مختلف: مبتلایان به تصلب جنبی و تحلیل ماهیچه‌ها که در راه رفتن دچار مشکل بودند؛ کسانی که متبلا به انعقاد خون در مغز بودند و در نتیجه، یک طرف بدنشان فلج بود؛ بیماران مبتلا به بی‌نظمی حرکات دست و پا؛ آنان که دچار لاغر شدن پیشرونده عضلات بودند؛ بیماران دچار حملهٔ قلبی، مسموم از سرب، تومور مغزی، منتژیت؛ کسانی که عضوی از آنان می‌پرید و می‌لرزید و می‌افتادند؛ مبتلایان به سیاتیک، فتق و عدم تمرکز حواس.

دشوارترین کار پزشک در بخش اعصاب، تسکین و تخفیف درد مریض بود، که از محلول برومید، کلروفورم و تریاک استفاده می‌شد.

زیگموند دوره‌ای هم در داروشناسی دید که شامل تاریخچه داروها، خواص فیزیولوژیکی و مقدار و مورد مصرف آنها می‌شد.

بیماران مبتلا به هیستری همه زن بودند. ریشهٔ واژهٔ *Hysteria* کلمه *Hyster* یونانی

1- Karlloller

به معنای زهدان است مردان زهدان ندارند و بنابراین دچار هیستری نمی‌شوند. در کتابهای طب قدیم آمده است که جابه‌جا شدن زهدان زن موجب عوارض مختلف می‌شود، علاج آن برگرداندن عضو به جای خودش است. **زیگموند** زن بیماری را به یاد آورد که دکتر **پولاک** آب به او تزریق کرد. اما ممکن بود اشتباهی هم رخ دهد. وی بیماری زنی را هیستری تشخیص داد، اما پس از مرگش، کالبدشکافی نشان داد که مبتلا به سرطان بوده. اما **زیگموند** استدلال می‌کرد که آن زن به هر دو عارضهٔ هیستری و سرطان دچار بوده!

«این هشداری برای من باشد که تشخیص را هرگز بیش از حد ساده نگیرم! ممکن است بیمار علاوه بر مرضی که تشخیص داده‌ام مرض دیگری و حتی شاید عارضه سومی هم داشته باشد.»

بخش چهار، یک محیط تحقیق بود که می‌توانست به اندازهٔ آزمایشگاه ماینرت مهم و هیجان‌انگیز باشد.

۶

زیگموند تصادفاً به موضوعی برخورد کرد. در شماره ماه دسامبر مجلهٔ «پزشکی آلمان» مقاله‌ای بود به قلم دکتر **تئودور آشن برانت**[1] راجع به آزمایشهائی که دربارهٔ سربازان باواریائی در مانور پائیز انجام داده بودند. عنوان مقاله «اثر و اهمیت فیزیولوژی کوکائین» بود. عباراتی از آن مقاله نظر فروید را جلب کرد «...گرسنگی را پنهان می‌کند... توانائی تحمل فشار را افزایش می‌دهد...نیروهای فکری را بیشتر می‌کند.» دکتر **آشن برانت** شش مورد را مثال آورده بود که **زیگموند** همهٔ آنها را به دقت خواند:

«روز دوم راه‌پیمائی هوا بسیار گرم بود، سرباز (ت) از فرط خستگی افتاد. من در یک قاشق غذاخوری بیست قطره کوکائین ریختم و به او خوراندم. پنج دقیقهٔ بعد (ت) به پا خواست، و تا مقصد که چند کیلومتر راه بود با دیگران همگام شد. و پس از رسیدن به منزلگاه با وجود داشتن تجهیزات سنگین و گرمای هوا، شاداب بود.»

زیگموند پنج مورد دیگر را نیز خواند، و برای پرسشهای اساسی در جستجوی پاسخ برآمد. آیا تجدید قوای سرباز از منبع ذخیرهٔ نیروی او سرچشمه گرفت؟ یا

1- Dr. Theodor Aschenbrandt

بیست قطره کوکائین تولید یک انرژی کاملا جدید کرد؟ خواص کوکائین چیست که سبب چنان بردباری می‌شود؟»

ناگهان مقاله‌ای که حدود یک ماه پیش در دیترویت تراپیتک گازت[۱] در همان مورد خوانده بود به یادش آمد. آن مجله را از اتاق مطالعه پیدا کرد و آورد تا دوباره بخواند.

جمع شواهد به دست آمده از چندین منبع حیرت‌انگیز بود. **زیگموند** پیش خود گفت «خواصی که برای آن ماده ذکر شده زودباوری را تقویت می‌کند.» در نشریات لیما، پایتخت پرو، آمده بود که بومیان امریکا از اول تا آخر عمر کوکا را بعنوان محرک مصرف می‌کنند بی‌آنکه زیانی داشته باشد. در مسافرتهای دشوار و در آمیزش جنسی از آن استفاده می‌کنند و هر موقع که نیروی زیاده از حد لازم باشد مقدار کوکا را بیشتر می‌کنند. **والز ای پالاسیوس**[۲] مدعی است که «بومیان با خوردن کوکا صدها ساعت پیاده راه می‌روند، و از اسب تندتر می‌دوند بی‌آنکه خسته شوند. مقاله **چودی**[۳] حاکی بود که یک مرد دورگه، پنج شبانه روز متوالی به کار حفاری پرداخته بود، در آن مدت فقط دو ساعت خوابیده و جز کوکا چیزی نخورده بود. **هومبولت**[۴] نوشته بود که در کشورهای استوائی کوکا مصرف عمومی دارد. اگر زیاد استعمال شود سبب اختلال در گوارش یا به لاغری و شرارت و بی‌عاطفگی منجر می‌شود. بیشتر علائم و اثرات آن مانند الکلیسم و اعتیاد به هروئین است. اما اگر به اندازه مصرف شود چنان آثاری به وجود نمی‌آید.

آنچه بیشتر توجه **زیگموند** را جلب کرد گزارشهای سال ۱۷۸۷ دربارهٔ اثر به ظاهر مثبت کوکا در بیماران روانی بود. **آنتونیوجولیان**[۵]، یسوعی، از بهبودی یک مبلّغ دینی که از بیماری «درد انگاری»[۶] گزارش داده بود. **مانتگازا**[۷] ادعا کرده بود که کوکا اثر قطعی در برطرف کردن ضعف اعصاب دارد. **فلیسبورگ**[۸] نوشته بود که

1- Detroit therapeutic gazette
2- Valez y palacios
3- Tschudi
4- Humbolt
5- Antonio Julian
6- Hypochondria
7- Mantegazza
8- Flessburg

سستی اعصاب را میتوان تا حد زیادی با کوکا درمان کرد. **کالدول**[۱] اثر آن را همچون داروی مقوی در هیستری تأیید کرده بود. دو پزشک ایتالیائی به نامهای **مورسلی**[۲] و **بوکولا**[۳] کوکائین را با تزریق به چند نفر مالیخولیائی آزمایش و گزارش کرده بودند که حال بیماران بهتر و شادتر شده و غذا می‌خورند.»

زیگموند اندیشید که پس می‌شود کوکا را جزو داروهای بخش روانی «بیمارستان» منظور کرد. او در بخش **ماینرت** داروهای زیادی را برای کاهش هیجان مراکز عصبی تجویز کرده بود. اما نه او و نه کس دیگری داروئی را که مراکز عصبی ضعیف شده را تقویت کند نمی‌شناخت. **زیگموند** ضمن خواندن نوشته‌هائی در کتابخانهٔ **گسل شافت** مدارکی جمع کرد که کوکا نه تنها در درمان هیستری و مالیخولیا که در دردانگاری، بهت‌زدگی[۴] و اضطراب[۵] و ترس نیز مؤثر است.

اگر همهٔ آن اثرات واقعیت می‌داشت، می‌بایست آن عنصر کاربردهای با ارزش دیگری هم داشته باشد که هنوز کسی به آنها پی نبرده بود. **زیگموند** چگونه می‌توانست خواص و اثرات کوکائین را ببیند؟ آیا پروفسور **شولتس** می‌گذاشت به بیماران عصبی بدهد؟ **زیگموند** پس از پرسش از یک مؤسسه صلاحیتدار دریافت که کوکائین بسیار گران قیمت است.

پروفسور **ماینرت** نمی‌گذاشت که **فروید** آن را روی بیمارانش آزمایش کند و پروفسور **شولتس** هم دیناری بابت خرید آن نمی‌داد. پس **زیگموند** می‌بایست آزمایش را به هزینه خود و روی بیمار خودش انجام دهد. دکتر **فروید** با پرداخت همهٔ حق التدریس که از دو شاگرد خصوصی گرفته بود از مؤسسه داروئی «مرک» مقداری کوکائین خرید؛ و روزی که در نتیجه خستگی، کمی افسرده بود ۰/۰۵ گرم از آن را به نسبت یک در صد در آب حل کرد و نوشید و با لباس روی تخت دراز کشید تا ببیند چه اثری خواهد داشت. چند لحظه بعد احساس نشاط و سبکی کرد. بلند شد و پشت میزش رفت. گوئی لب و سقش آستر داشت و احساس گرما می‌کرد. یک لیوان آب خنک نوشید، آب در تماس با لبانش گرم و در گلویش خنک می‌نمود.

1- Caldwell
2- Morselli
3- Buccola
4- Stufor
5- Anxiety

زیگموند نوشت:

«حالتی که با خوردن آن مقدار کوکا دست می‌دهد بعلت تحریک مستقیم در نتیجهٔ از بین رفتن عناصری که موجب افسردگی می‌شود، نیست.» احساس گرسنگی می‌کرد و نه خستگی، در عوض میل شدیدی به فعالیت ذهنی پیدا کرده بود. بعضی از کتابهای بسیار فنی را به دست گرفت و شروع به تجزیه و تحلیل مطالب غامض کرد. دو سه ساعتی با ذهن روشن سرگرم کار شد، تا دارو بتدریج اثر خود را از دست داد. ساعت دو بامداد بود، لباسهایش را کند، دست و صورتش را شست و به بستر رفت و تا مطالبی را که درک کرده و نوشته بود بخواند.

از خودش پرسید «آیا اثر کوکا بود، یا بی آن هم می‌توانستم اینهمه کارکنم.» اما احساس خستگی شدیدی داشت، آیا باز هم می‌توانست کار کند؟

زیگموند در هفته‌های بعد هم همان مقدار کوکائین را مصرف کرد، که همواره مؤثر بود. وی نوشت «با کوکا به چنان خوشی و نشاط پایداری دست یافتم که با خوشی عادی یک آدم سالم فرقی نداشت.» **زیگموند** افزایشی در کنترل خود و توانائی انجام کار احساس می‌کرد؛ مشکل بود باور کند که تحت تأثیر مادهٔ مخدری قرار می‌گیرد. کارهای فکری سختی را بدون خستگی انجام می‌داد. خوب می‌خورد در حالیکه نیاز به غذا نداشت، برای خوردن کوکائین بیشتر نیازی احساس نمی‌کرد بلکه برعکس نفرت بی‌دلیلی هم نسبت به آن داشت.

زیگموند پس از ده دوازده بار آزمایش بر آن شد که نتیجه را با **یوزف برویر** در میان بگذارد. پس از آنکه چگونگی آزمایشهای خود را بتفصیل شرح داد پرسید:

«یوزف آیا موافقی که این ماده را روی **فلایشل** آزمایش بکنم؟ شواهد کافی دارم که کسان زیادی با کوکائین از بند اعتیاد به مورفین خلاص شده‌اند.»

«در آن باره به **فلایشل** چه گفته‌ای؟»

«هیچ چیز. از آنچه من خوانده‌ام اطلاع دارد، او مرا به شرکت «مرک» معرفی کرد. اما دربارهٔ آزمایشهایم چیزی به او نگفته‌ام.»

یوزف فکری کرد و گفت:

«اعتیاد به کوکائین را چه کنیم؟»

«بومیان پرو همهٔ عمر آن را مصرف می‌کنند، که این البته نشان اعتیاد است، اما ظاهراً زیانی ندارد. ارنست دائماً مقدار مورفین‌اش را زیاد می‌کند. آیا این کار به

امتحانش نمی‌ارزد؟»

آن دو به دیدن **فلایشل** رفتند که دچار عذاب بود، چشمانش مانند کاسهٔ خون شده بود و از شدت درد بازویش را جمع می‌کرد **زیگموند** تجربه خود را روی کوکا شرح داد و **فلایشل** اظهار تمایل و اشتیاق کرد. **زیگموند** ۰/۰۵ گرم کوکا در لیوان آب ریخت و **فلایشل** نوشید. پس از چند لحظه درد آرام شد. چشمان **فلایشل** درخشید، سرش را بالا گرفت. بلند شد و در اتاق قدم زد.

«**زیگ، زیگ.** مثل اینکه درمانم را پیدا کرده‌ای. قادر به کار کردن خواهم شد. می‌دانم که خیلی مورفین می‌زنم، اما وقتی درد شروع می‌شود اختیار از دستم درمی‌رود.»

یوزف برویر گفت «ارنست از درد تو آگاهیم. اما کوکا کاملاً آزمایش نشده، باید خیلی احتیاط کنیم.»

«**یوزف** هر چه بگوئی گوش می‌کنم. **زیگ** می‌توانی برای من کوکا فراهم کنی؟»

«بله، با مدیر مؤسسهٔ **هاوبز**[1] صحبت کرده‌ام. قیمت آنها کمی گرانتر از قیمت شرکت «مرک» است.»

روزی یک بار **زیگموند، برویر** یا دوست دیگر **فلایشل، هاینریش اوبراشتاینر**[2] مدیر آسایشگاه بیماران روانی **اوبردوبلینگ**[3] مقدار معینی کوکا، که هرگز از ۰/۰۵ گرم بیشتر نبود، به او می‌دادند. هر شب که از کوکا خبری نبود - چون سبب بیخوابی می‌شد - **فلایشل** فریاد می‌زد:

«چه مانعی دارد؟ بهتر من، می‌توانم بخوانم، آزمایش کنم و بنویسم. اگر ندهید هم، خواب نخواهم داشت، کاری هم نمی‌توانم انجام دهم.»

یک هفته بعد واقعه ناگواری رخ داد. روزی هنگام غروب **زیگموند** به دیدن **فلایشل** رفت، اما هر چه در زد جوابی نشنید. صدائی از درون آپارتمان می‌آمد اما قابل تشخیص نبود. **زیگموند** با شتاب به آزمایشگاه فیزیولوژی رفت و با **اکسنر** برگشت. **برویر** و **اوبراشتاینر** را هم خبر کردند. در را شکستند و وارد آپارتمان شدند. **فلایشل** بیهوش افتاده بود، لباسهایش را درآوردند و او را در آب گرم گذاشتند.

1- Haubner
2- Heinrich obersteiner
3- oberdoedling

PersianPDF.com

بتدریج به هوش آمد. نتیجهٔ تجربهٔ کوکائین نقشه همهٔ آنان را به باد داده بود. زیگموند کلیدی برای آپارتمان تهیه کرد و به اوبراشتاینر داد تا هر روز غروب پس از خاتمه کارش در بیمارستان سری به فلایشل بزند.

زیگموند و برویر به خانه برگشتند. سر راه سوسیس ونان خریدند و با اشتها خوردند. مسئول چراغهای گاز مشغول روشن کردن آنها بود. در مغازه آمهوف[1] مردم خرید می‌کردند و زنان روستایی چای داغ می‌نوشیدند تا گرمشان شود. مردی با سطل رنگ و نردبان از کنار آنان گذشت و پوستر به دیوار چسباند. رفتگرها خیابان را جارو می‌کردند. مردان شیک‌پوش با کلاه ابریشمی از کافه‌ها بیرون می‌آمدند. برویر با تأکید گفت: «من نگرانم، آن حال فلایشل از شدت درد نبود، آیا کوکائین زیادی مصرف کرده بود؟ منظورم این است که شاید خودش از شرکت هوبز خرید، باشد.»

«من از آن شرکت می‌پرسم.»

پاسخ هوبز نگران‌کننده بود. فلایشل مقداری زیاد کوکائین خریده و سخاوتمندانه از خود پذیرائی کرده بود. پس آیا همانگونه که در نشریات نوشته بودند کوکائین بی‌ضرر بود؟ مصرف بیش از حد آن مسلماً خطراتی دارد.

زیگموند تجربه‌های خود را روی کوکائین پنهان نکرد و با همکارانش در میان گذاشت. عده‌ای آن را آزمایش کردند و نتیجه را گفتند: برابر یک غذای کامل بود، خستگی را بکلی برطرف می‌کرد، چنان نیروئی می‌داد که می‌شد مسافت زیادی را پیاده رفت. یوزف پولام اطلاع داد که کوکائین اثر موفقیت‌آمیز در کنترل مخاط غشایی و سیستم عضله‌ای معده دارد.

فلایشل مقدار کوکا را کم کرد. زیگموند خود هر موقع که نیاز داشت می‌خورد. مقداری به خواهرش روزا داد و مقداری هم برای مارتا فرستاد، که بسیار پسندید، زیرا خستگی و دلتنگی‌اش را برطرف می‌کرد. برویر هنوز احتیاط می‌کرد. اما اعتقاد زیگموند به کوکائین بیشتر شده بود. او دلایلی پیدا کرده بود که ثابت می‌کرد آن ماده دافع استفراغ و شکم روش است و درد تراخم و عفونتهای پوستی را برطرف می‌کند. او مقداری کوکا به دوستانش دکتر کارل کولر و دکتر لئوپولد کونیگشتاین[2] داد و

1- Am hof
2- Konigstein

به صیه کرد در چشم دردهائی که نمی‌شود جراحی کرد به کار برند.

زیگموند پس ازگردآوری مدارک و شواهد کافی رساله‌ای در بیست و شش صفحه دربارهٔ کوکائین نوشت که در *central balott fiir die besanmte therapie* درج شد. نوشتارش را با مطالبی که به پنج زبان نوشته شده بود تطبیق کرده و اثر مثبت کوکا را در اختلالات گوارشی، کم‌خونی، بیماریهای تب‌دار، سیفیلیس، از میان بردن اعتیاد به الکل و مورفین و ناتوانی جنسی شرح داده بود. اگر فقط نیمی از آن اثرات در عمل ثابت می‌شد او به شهرت کامل می‌رسید. **زیگموند** به **مارتا** نوشت:

«اگر فقط یک بار بخت یاری کند، زندگی مشترکمان را آغاز می‌کنیم.»

مادر **ایگناز شونبرگ** دچار بیماری قلبی شد. **زیگموند** ساعات فراغت خود را صرف مراقبت از او کرد و سلامتیش را بازگرداند. **ایگناز** بدون خداحافظی به انگلیس رفت زیرا برادرش حق درمان مادرش را به **زیگموند** نپرداخته بود و او از رو به رو شدن با **زیگموند** خجالت می‌کشید. اما سرانجام شصت گولدن از آن بابت رسید و **زیگموند** از آن پول یک ماشین برقی برای معالجهٔ بیمارانش خرید و ده گولدن هم برای **مارتا** فرستاد تا نیم تنهٔ کش بافی را که می‌خواست بخرد.

V

گرمای تابستان سال ۱۸۸۴ **وین** را خلوت کرده بود مردم به ییلاق پناه برده بودند. **زیگموند** به آرایشگاه رفت و موی سر و ریشش را کاملاً کوتاه کرد، یک دست لباس تابستانی به **تیشر**[1]، که برای بیشتر پزشکان جوان «بیمارستان» لباس می‌دوخت، سفارش داد. بیش از یک سال می‌شد که خانم **برنز** دو دخترش را به آلمان برده بود. **برویر** به **زیگموند** گفت روان نژندی دارد که اگر با او در تابستان همسفر شود یک **هزار گولدن** می‌پردازد. همکارانش اصرار کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد. اما **زیگموند** رد کرد، زیرا نمی‌خواست پرستار یک دیوانه شود، بعلاوه در نظر داشت تابستان را در آزمایشگاه **واینرت** کار کند و دربارهٔ کوکا به پژوهشهایش ادامه دهد.

شولتس برای استفاده از تعطیلات تابستانی به مسافرت رفت، و در غیاب خود مسئولیت بخش چهار را به دکتر **یوزف پولاک** و دکتر **موریتس اولمان**[2] سپرد. در مونتنگرو بیماری و با شایع شد، **پولاک** و اولمان داوطلب رفتن به آن شهر شدند. هر

1- Tischer 2- Moriz ulmann

دو به اتاق **زیگموند** رفتند، او سرگرم نوشتن نتیجهٔ آزمایشهای خود درباره نحوهٔ اندازه‌گیری واکنشهای عضلات تحت تأثیر کوکا بود. **پولاک** که هنگام کار بسیار جدی بود به عکس در اوقات فراغت شوخ و بذله گو، در برابر **زیگموند** ایستاد، پاشنه‌هایش را به سبک نظامیان به هم کوبید، تعظیمی کرد و گفت:

«جناب دکتر پروفسور **فروید**، آمده‌ایم به شما تبریک عرض کنیم. شما از طرف جناب وزیر آموزش و پرورش به سمت مسئول بخش چهار ترفیع مقام یافته‌اید.»

زیگموند از تعجب دهانش باز ماند. وی با شوخیهای **پولاک** آشنا بود اما منظورش را از آن گفته در نمی‌یافت:

«آقایان، کی این افتخار بزرگ نصیب من شد؟»

«**اولمان** با خنده پاسخ داد: «ده دقیقه پیش، ما دو نفر باعث شدیم که این افتخار نصیب شما بشود.»

«مسخره‌بازی را بگذارید کنار. جریان چیه؟»

پولاک گفت «شوخی نمی‌کنیم **زیگ**. من و **اولمان** داوطلب رفتن به مونتنگرو شده‌ایم. در آنجا و با شیوع پیدا کرده است و به پزشک نیاز دارند.»

«بسیار خوب، من هم با شما می‌آیم.»

پولاک فریاد زد: «نمی‌توانی جناب! باید مراقب بخش باشی. غیر از تو کسی که درخور این کار باشد نیست. برایت سوغاتی هم خواهیم آورد.»

زیگموند کفیل بخش چهار شد که ترقی سریعی بود. بیشتر بیماران را معاینه و درمان می‌کرد، اما مسئولیت و دستور نهائی با **شولتس** یا **پولاک** بود. اینک همه کاره شده بود. می‌بایست مراجعان را می‌پذیرفت، بیماریشان را تشخیص می‌داد و درمان می‌کرد، و هزینه تهیه خوراک و دارو و وسائل را زیر نظر می‌گرفت. **زیگموند** که با سمت رئیس به اتاقهای بخش می‌رفت هیجان زده با خود می‌گفت «اکنون می‌فهمم که دکتر بیمارستان شدن یعنی چه.»

همواره تصمیمهای مرگ و زندگی در میان بود. بیماران را یا می‌پذیرفت و یا رد می‌کرد، یکی را برمی‌گرداند زیرا مقدم بر او کس دیگری منتظر بستری شدن بود. یکصد و سی تخت زیر نظر و ریاست او بود. اما گاه می‌شد که پانصد نفر می‌خواستند بستری شوند... که بیماریهای گوناگون داشتند مانند تومور یا فلج نخاع. **زیگموند** گاهی تا ساعت سه بامداد به بستر نمی‌رفت. آن زمان که اترن جزء بود

اجازه داشت تا ساعت هفت صبح بخوابد، اما در سمت جدید، ساعت شش آماده باش بود. هنگامی هم که بسیار خسته بود به خود می‌گفت:

«یوزف برویر و ناتان وایس حق داشتند. آقای دکتر فروید، تو سرانجام متخصص اعصاب می‌شوی.»

دکتر شولتس آخر ماه اوت برگشت؛ و زیگموند توانست برای دیدن مارتا که مدتها آرزوی دیدارش را داشت به مرخصی برود. مارتا در ایستگاه راه‌آهن هامبورگ به پیشباز آمده بود و از میان سیل جمعیت به سوی او دوید. زیگموند چمدانش را زمین گذاشت و مارتا را در آغوش گرفت و آهسته در گوشش گفت:

«نوشته بودم به ایستگاه نیائی مگر اینکه اجازه بدهی در جلو مردم دستت را ببوسم.»

نمی‌شد که به هامبورگ بیائی و من به استقبالت نیایم.»

«مارتا، مارتا، شنیدن صدایت چه لذت بخش است.»

مارتا درشکه‌ای کرایه کرده بود تا آنان را به واندسبک که هشت کیلومتر با هامبورگ فاصله داشت ببرد. درشکه چی خارج شدن آنان را از ایستگاه تماشا می‌کرد. آن دو تنگ هم روی صندلی درشکه نشستند. چهارده ماه جدائی مدت زمان درازی بود. زیگموند چهرهٔ مارتا را تماشا می‌کرد. کمی لاغر شده بود، چشمانش از شوق دیدار او برق می‌زد، فرق سرش را مثل همیشه از وسط باز کرده بود و به توصیه زیگموند هر ورز پیاده روی می‌کرد. مارتا پیراهن تابستانی ابریشمی به تن داشت.

«مسافرت خوب بود؟»

«از لحظه‌ای که وین را ترک کردم ساعتها را شمردم. می‌دانی که من هم مانند الکساندر قطار را دوست دارم. اتاقی پیدا کرده‌ای؟»

«بلی، اما نه اتاق زیر شیروانی که تو خواسته بودی. دوستی در خیابان کدنبورگ یک اتاق خالی داشت، رو به پارک، اجاره‌اش هم چندان گران نیست.»

«دختر باهوشی هستی.»

واندسبک، در حومهٔ هامبورگ، محلی دوست‌داشتنی بود. اتاقی که برای زیگموند گرفته بودند کاغذ دیواری کرم رنگ با نقشی از گل داودی‌های زرد داشت. مارتا در راهرو منتظر ماند تا زیگموند از حمام درآید، لباسش را عوض کرد، آنگاه به

خانهٔ خانم **برنز** در خیابان **اشتاین پیلتزوگ**[1] که نزدیک بود رفتند. خانه ساختمانی روستائی بود در وسط باغ، با همان اثاثی که در وین داشتند مبله شده بود. حتی همان صندلی راحت زردی که مارتا ساعات فراغت روی آن می‌نشست جزو وسائل خانه بود.

زیگموند باز هم انتظار نداشت که خانم **برنز** او را با گشاده‌روئی بپذیرد. وقتی وارد خانه شد دید که او پس از یک بیماری طولانی لاغر شده و چشمانش گود افتاده است. با دیدن آن قیافهٔ نزار همهٔ بدبینیها فراموش شد و جای آن را پشیمانی از گذشته‌ها و احساس همدلی گرفت. پیش رفت و گفت «سلام، از دیدن دوبارهٔ شما خوشوقتم، مادر.» خم شد و دست خانم **برنز** را بوسید و از حالش پرسید. با نگرانی گفت: «باید اجازه بدهید یک داروی مقوی برای شما تجویز کنم و مدتی که اینجا هستم مراقب حالتان باشم. به عقیده خودم دارم پزشک خوبی می‌شوم.»

خانم **برنز** با آهنگ ملایم و مهربانی که **زیگموند** هرگز از او نشنیده بود گفت «هیچ شکی ندارم، اما نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید، می‌دانم که دوستتان دکتر **ارنست فلایشل** ده دوازده سال با دختر مورد نظرش نامزد بود. حالا این را هم می‌دانم که مارتا چقدر تو را دوست دارد. **زیگی**، بیائید یار و یاور هم باشیم.»

پس از رفتن خانم **برنز**، مارتا پیشانی **زیگموند** را بوسید و گفت: «متشکرم. حالا دیدی که در حفظ صلح و صفای خانواده چقدر حق با من بود؟»

«موافقم، دوشیزه ارسطو، منطق تو نقص ندارد.»

مینا وارد شد و با لبخند **زیگموند** را در آغوش گرفت.

«از دیدنت خوشحالم، خیلی خوشگل شده‌ای، یا الله از **ایگناز** بگو. آیا نامه‌ای از آکسفورد داشتی؟ او هرگز از حالش برای من نمی‌نویسد. آیا در کارش موفق است...؟»

«هاه، های، خواهر کوچولو تند نرو، از **ایگناز** خبرها خواهی شنید، سرگرم کار لغت‌نامه است. به زودی سالی سه هزار **گولدن** را که برای زندگی مشترک شما لازم است می‌گیرد.» مینا دور اتاق رقصید، و سپس **زیگموند** و مارتا را در آغوش کشید و بوسید.

1- Stempilzweg

صبح زود آن دو در بیشه‌های **واندسبک**، هنگامی که هنوز شبنم روی گیاهان نشسته بود و آفتاب گرم از لای شاخه‌های درختان می‌درخشید قدم می‌زدند. **مارتا** اساس راحت راه‌پیمایی می‌پوشید و کلاه بزرگی بر سر می‌گذاشت. **زیگموند** می‌گفت چشمان تو در بازتاب رنگ سبزه‌ها مثل زمرد می‌شود. گر چه **پراتر**[1] بهشت است اما در آنجا همیشه دست‌کم یکصد نفر در گردشند. اما بیشهٔ واندسبگ، زیباتر است زیرا ما مثل آدم و حوا تنها هستیم...»

زیگموند و **مارتا** دربارهٔ آینده‌شان گفتگو می‌کردند. ساعت یازده برای خوردن صبحانه به کافه‌ای که بساطش را در هوای آزاد پهن کرده بود می‌رفتند. زن پیشخدمت نان تازه، کرهٔ بی‌نمک، کیک و شیر می‌آورد. سپس به خانه برمی‌گشتند، و سر راه یک دسته گل وحشی می‌چیدند. ناهار را خانم برنز و مینا آماده می‌کردند. قرار گذاشته بودند که در ماه سپتامبر که **زیگموند** آنجاست **مارتا** دست به سیاه و سفید نزند. آن دو یک روز طرف عصر با واگن اسبی به **هامبورگ** رفتند تا پیراهن بخرند. **یاکوب** گفته بود که پیراهنهای **هامبورگ** بهتر از وین است. ضمن خرید، مبل، تختخواب و دیگر وسائل منزل را نیز تماشا کردند؛ مبل‌های هامبورگ بادوام‌تر از مبل‌های ساخت وین بود.

زیگموند زیر لب گفت: «اینها را طوری ساخته‌اند که چند نسل می‌توانند از آنها استفاده کنند.»

مارتا به تأکید پاسخ داد: «همین طور است. خانواده‌های **هامبورگ** پس از خرید خانه، اثاث را طوری انتخاب می‌کنند که یک قرن دوام داشته باشد.»

مارتا به عکس **زیگموند** در شیشهٔ مغازه خیره شد. «**زیگی** فکر می‌کنی تو دانشمند نسلی هستی که فقط به آنچه قابل سنجش است ایمان دارد. ولی این طور نیست عزیزم. تو یک شاعری.»

در اواسط ماه، دو روز باران بارید. آن دو در خانهٔ **برنز** ماندند و برای هم شعرهاینه، داستانهای «**ناتان** خردمند» یا «نمایشگاه **بطالت**» خواندند. **زیگموند** پس از آن همه کار و تلاش در بیمارستان و آزمایشگاه استراحت خوبی کرد و از هر لحظهٔ مصاحبت **مارتا** و خانواده **برنز** لذت برد. آن دو یک روز تمام در لنگرگاه‌ها و بندر

1- Pratir

هامبورگ گردش کردند. زیگموند پیشنهاد دکتر برویر را درباره همراهی او با مریضش به خارج، حکایت کرد.

مارتا گفت: «یکهزار گولدن پول زیادی بود، می‌توانستی با آن خیلی کارها بکنی.»

«بلی، اما سه ماه کارم تعطیل می‌شد و به همان مدت عروسی ما عقب می‌افتاد.»

مارتا گفت: «پس سن باعث عقب افتادن تو می‌شوم.»

«دختر محبوب من، این گونه افکار را از سرت بیرون کن. تو اساس تفکر مرا می‌دانی فقط وقتی می‌توانم کار کنم که با امیدهای زندگی برای تفکر در سطح بالا برانگیخته شوم. پیش از دیدن تو لذت زندگی را درک نمی‌کردم. حال که «قانوناً» مال منی داشتن تمام و کمال تو یکی از شرایط زندگی من است، و الا هیچ چیز برایم ارزشی نخواهد داشت. من بسیار سرسخت و بسیار بی‌پروا و مشتاق مبارزه‌های بزرگ هستم. کارهائی کرده‌ام که به نظر آدمهای حسابگر نسنجیده می‌آید. مثلاً در منتهای فقر، دانش را برگزیده‌ام و با دست خالی دختر بی‌چیزی را نامزد کرده‌ام. اما راه زندگی من باید همین باشد: خطر کردن زیاد، امید زیاد و کار کردن زیاد.»

مارتا بازویش را در بازوی زیگموند انداخت و چشمانش پر از اشک شد.

سرانجام زیگموند موضوع پیشنهاد بورس تحصیلی از سوی دانشکده پزشکی را شرح داد. هزینهٔ آن سفر در سال ۱۸۶۶ وسیله شورای دانشگاه معین شده بود. این بورسیه به انترنهائی تعلق می‌گرفت که دانشکدهٔ پزشکی آنان را مقیدتر تشخیص می‌داد. زیگموند گفت «مبلغ آن ششصد گولدن، معادل دویست و چهل دلار است. انترن برگزیده به کشور دیگری می‌رود و در رشته و تخصصش به تحصیلات عالی‌تری می‌پردازد. انتخاب شدن برای این دوره افتخار بزرگی است.»

«اوه زیگی، آیا فکر می‌کنی که تو این شانس را داشته باشی؟»

«فعلاً که شایعه است. اگر برنده شوم می‌خواهم به پاریس بروم و در «سالپتریر»[1] زیر دست پروفسور شارکو[2] کار کنم. او به تنهائی عصب‌شناسی نوین را ابداع کرده است. به نظر خودم یک سال دیگر باید در «بیمارستان» آموزش ببینم. سپس برگردم اینجا و تعطیلات را با تو بگذرانم و بعد به پاریس بروم.»

مارتا چشمانش را بست و چانه‌اش را روی دستانش گذاشت، گوئی دارد دعا

1- Salpetriere 2- Charcot

...شند.

«چه رؤیای شیرینی، خدا کند که واقعیت هم همین باشد.»

۸

زیگموند در برگشتن از مرخصی نخستین کسی را که در ورود به بخش چهار دید دکتر **کارل کولر** بود. **کولر** بیست و هفت ساله تنها دکتر بیمارستان بود که صورتش را می‌تراشید، موهای سرش را کوتاه کرده به دو طرف شانه می‌زد، و از آرایش متداول مردان فقط سبیلهای بلند و باریکی داشت که به سمت بالا تاب می‌داد. **کارل** مردی خوش چهره، خوش هیکل، تند مزاج، خرده‌گیر و تا اندازه‌ای بی‌ملاحظه بود.

«**کارل**، در بخش من مانند پلیس در پی چی هستی؟ نکند که بی‌خبر به چشم پزشکی منتقل شده‌ایم؟»

کارل فریاد زد: «نه؛ چشم پزشکی به اینجا منتقل شده است.»

زیگموند کت و کفشهایش را در آورد و یک جفت راحتی به پا کرد. **کولر** دور اتاق قدم می‌زد.

«**زیگ**، همه را مدیون تو هستم، تو هم اثر کوکائین را به ما نشان دادی و هم به هر کدام از ما مقداری دادی و گفتی که سبب بیحسی دهان می‌شود. در آزمایشگاه پروفسور اشتریکر[1] بودم، قمقمه‌ای در دست داشتم و مقداری از آن گرد سفید در جیبم بود. آن را به پروفسور و دستیارش دکتر گرتنر[2] نشان دادم و گفتم: «شاید، یا بهتر بگویم یقین دارم، که این گرد، چشم را بیحس کند.» اشتریکر پرسید: «کی؟» گفتم: «هر زمان که آزمایش کنم.» گرتنر گفت: «همین حالا چطور است؟» قورباغه‌ای آورد و من کوکا را در آب حل کردم در چشم حیوان چکاندم. سوزنی به چشم قورباغه زدیم حتی آن را زخمی کردیم اما جانور هیچگونه واکنشی نشان نداد. می‌توانی حدس بزنی که چه هیجانی به من دست داد. همان آزمایش را با خرگوش و سگ نیز انجام دادیم، نتیجه همان بود و آن دو حیوان نیز دردی حس نکردند.»

زیگموند پشت میزش نشست و به دوستش خیره شد.

«بلی البته **کارل**، اگر کوکائین زبان را بیحس کند چشم را هم بیحس خواهد کرد.»

«مسئله بعدی ما آزمایش روی انسان بود. جرأت نمی‌کردیم آن را روی بیماران

1- Strieker 2- Gartner

بخش آزمایش کنیم، از این رو کوکائین را در چشم یکدیگر چکاندیم. سپس آئینه‌ای در جلو خود گذاشتیم و سوزنی به قرنیه زدیم و تقریباً همزمان فریاد زدیم: چیزی حس نمی‌کنم! زیگ، باور کن حتی سوزن را در قرنیه فرو بردیم اما دردی حس نکردیم. آیا می‌دانی معنی آن چیست؟ حال می‌توانیم آب مروارید و آب سبز را بدون درد عمل کنیم.»

زیگموند از جای خود بلند شد و کولر را در آغوش گرفت. «کار و کشف بزرگی کرده‌ای. باید یافته خود را ضمن یک سخنرانی در انجمن پزشکی شرح دهی و بعد هم گزارش آن را منتشر کنی.»

«از یکی از دوستانم خواسته‌ام که یک گزارش اولیه برای کنفرانس چشم پزشکی هایدلبرگ تهیه کند. خودم می‌خواستم دست به کار شوم، اما نتوانستم هزینه لازم را فراهم کنم.» اشک از چشمان کولر سرازیر شد. «این کشف سبب ترقی من خواهد شد، می‌توانم به طبابت بپردازم، بیمارستان کوچکی دایر کنم، حتی ریاست یکی از بخشهای «بیمارستان» را بدست آورم. مدتهاست که در این آرزو هستم.»

زیگموند لبخند زد و گفت: «ما همه چنان آرزوهائی داریم، درست مثل درویشی که همای بخت بر سرش بنشیند و او را با عزت و احترام ببرند و بر تخت بنشانند.»

بامداد روز بعد لئوپولد کونیگ اشتاین[1]، که او هم چشم پزشک بود، به دیدن زیگموند آمد. گر چه او شخصی آرام بود و کمتر تسلیم احساسات می‌شد اما آن روز بسیار هیجان زده می‌نمود.

«زیگ، بسیار خوشحالم که برگشتی، صحبتهائی که دربارهٔ کوکائین و خاصیت بیحس کردن آن می‌کردیم به یاد داری؟ تو توصیه کردی که آن را در چشم آزمایش کنم. همان کار را کردم، و حال می‌توانم بگویم که داروی بیحسی را که سالها در پی آن بودیم پیدا کرده‌ایم.»

زیگموند گفت: «لئوپولد آیا در این باره با کارل کولر صحبت کرده‌ای؟»

کونیگ اشتاین از آن پرسش ناراحت شد و مدتی سکوت کرد و گفت:

«چرا می‌پرسی؟»

«شما هر دو یک چیز را کشف کرده‌اید»

1- Leopold Konigstin

رنگ **کونیگ اشتاین** پرید: «از کجا می‌دانی؟»

«دیشب **کولر** را دیدم که در راهرو قدم میزد. او کوکائین را روی چند جانور و خودش آزمایش کرده، اما هنوز عملی روی چشم انجام نداده است.»

«من هم هنوز چشم کسی را عمل نکرده‌ام، اما خواهم کرد.»

زیگموند ناراحت شد.

«**لئوپولد**، از کشف تو خوشحالم، و اهمیت آن را می‌دانم، اما اگر با **کولر** همزمان به آن موفقیت رسیده‌اید باید با هم آن را به انجمن پزشکی ارائه دهید و در اعتبارش شریک باشید.»

کارل و **لئوپولد** هر دو بسیار نومید شده بودند. **زیگموند** برای ایجاد توافق بین آن دو کوشید و چون موفقیت چندانی حاصل نکرد از دکتر **واگنر یورگ**[1] که مردی تنومند و قوی هیکل بود، کمک خواست. او در تیمارستان اتریش سفلی کار می‌کرد که رو به روی بیمارستان بود، **زیگموند** و **واگنر**، **کونیگ اشتاین** و **کولر** را متقاعد کردند که گزارش خود را در دو شب متوالی تسلیم و تأیید کنند که آن آزمایش را همزمان انجام داده‌اند.

روزی پدر **زیگموند** که از درد چشم شکایت داشت به بیمارستان آمد و **زیگموند** او را نزد **کولر** برد. **کولر** ناراحتی چشم **یاکوب** را آب سیاه تشخیص داد و عمل فوری را توصیه کرد. **کونیگ اشتاین** هم همان تشخیص را داد. چند روز بعد **کولر** با کمک **زیگموند** چشم **یاکوب** را با کوکائین بیحس کرد و **کونیگ اشتاین** چشم را عمل کرد.

شهرتی که **کولر** تازه به هم زده بود متزلزل شد و موج آن حتی کسانی را که دستاورد او را تبریک گفته بودند گرفت. افتضاحی رخ داد که سالها در آن بیمارستان سابقه نداشت. **زیگموند** تازه از سرکشی به اتاقهای بخش فراغت یافته بود که به اتاق **کولر** فراخوانده شد. پنج شش نفر از دوستان، همه خشمگین، در آنجا جمع بودند.

کولر در صندلی خود فرو رفته و چشم به سقف دوخته بود.

«من با دکتر **زینر**[2] یکی از دستیاران **بیلروت** در قسمت پذیرش سرگرم کار بودم. مردی را که انگشتش سخت آسیب دیده بود آوردند. زخم را معاینه کردم و

1- Wagner Jauregg

2- Zinner

دیدم نوار لاستیکی که دور آن پیچیده شده مانع جریان خون است، اگر آن نوار را باز نمی‌کردم خطر قانقاریا وجود داشت.

دکتر زینر گفت که بیمار را باید فوراً به کلینیک بیلروت بفرستیم. قبول کردم و چگونگی را در دفتر وقایع ثبت کردم، بعد باندپیچی انگشت را شل کردم. زینر اعتراض کرد و گفت نباید به آن دست می‌زدم و با همان وضع فوراً به کلینیک می‌فرستادم. من که می‌خواستم خطر قانقاریا را برطرف کنم نوار را بریدم.»

کولر از روی صندلی برخاست و به سخنش ادامه داد: «زینر فریاد زد جهود بی‌شرم، خوک.» از شدت خشم چشمم جائی را نمی‌دید. با تمام قوت مشتی به گوشش زدم. زینر فریاد زد: «شاهدهای من می‌آیند و ترتیب دوئل را می‌دهند.»

زیگموند سخت متأثر شد. مدیریت «بیمارستان» می‌کوشید تا شهرت دانشکدهٔ پزشکی بیمارستان عمومی را حفظ کند. افکار و احساسات ضد یهود به ندرت آشکار و علنی بود، طوری که گاهی به گوش زیگموند و دوستانش هم می‌رسید. نوشتهٔ دکتر بیلروت گرچه به موقع محکوم شده بود، اما اثر آن هنوز در بیمارستان باقی بود. در خارج از بیمارستان مسیحیان و یهودیان با هم رفت و آمدی نداشتند. در هر گروه نوعی دسته‌بندی وجود داشت، که «دسته بندی بی‌خیالها» نامیده می‌شد. آن نام را یولیوس واگنر یورگ گذاشته بود یورگ کاتولیک و فرزند یک کارمند دولت در اتریش علیا بود و ر ظاهری روستائی داشت: ریشش را می‌تراشید، موی سر و سبیلش فلفل نمکی بود که به سبک نظامی اصلاح می‌کرد، پیشانی و چانه‌اش مثل سنگ خارا محکم بود. وی قدرت و زور و بازوی خود را، که مثل هیزم شکنان بود، به رخ مردم نمی‌کشید. یولیوس با کولر و کونیگ اشتاین دربارهٔ استفاده از کوکائین برای بی‌حسی مطالعه می‌کرد.

واگنر یورگ به فروید گفته بود: «من دکترهای یهودی بیمارستان را دوست دارم. بعضی از آنان اشخاصی برجسته و درستکارند و از ایشان خیلی چیزها آموخته‌ام. می‌توانم با پزشکان یهودی از ساعت شش بامداد تا شش شامگاه کار کنم بی‌آنکه به یاد آورم که به دو کیش جداگانه تعلق داریم. دین ربطی به دانش ندارد. اما شب می‌خواهم با همکیشانم باشم. نه از این جهت که آنان بهترند، بلکه به این خاطر که با هم بزرگ شده‌ایم و یکدیگر را خوب می‌شناسیم. نباید این احساس را به حساب یهودستیزی بگذارید.»

همه می‌دانستند که در دانشکده پزشکی ترقی برای دکتر یهودی دشوار است و مستلزم استعداد و لیاقت زیاد. با این حال پزشکان صلاحیتدار یهودی را در دانشکده می‌پذیرفتند، و همواره عدهٔ زیادی پزشک یهودی جزو کادر علمی بودند.

یکی از حاضران پرسید: «کارل آخرین بار کی شمشیر به دست گرفتی؟»

«زینر می‌تواند تو را بکشد، او از دوران تحصیل دوئل می‌کرد.»

کولر آه عمیقی کشید و گفت «می‌دانم، اما اگر دعوت به دوئل او را رد کنم همه‌مان را بی‌آبرو خواهم کرد.»

کسان دکتر زینر آمدند و کارل را به دوئل دعوت کردند. محل دوئل سربازخانهٔ سوارنظام یوزف اشتادت[1] تعیین شده بود، و دوئل با شمشیر تیغه باریک انجام می‌گرفت و تا زمانی که یکی از دو طرف بکلی از دفاع عاجز می‌شد مبارزه ادامه می‌یافت.

برخلاف انتظار همه کولر زینر را شکست داد و او را از ناحیه سر و بازوی راست زخمی کرد.

«زیگ اصلا نمی‌دانم چطور او را زخمی کردم. او سه حمله به من کرد و من فقط برای دفاع شمشیر را می‌چرخاندم.»

دکتر زینر و دکتر کولر به دادستانی احضار شدند. کولر از بیان توهینی که به او شده بود خودداری کرد. اما زینر همه چیز را به صراحت گفت و افزود که اگر کولر را به دوئل دعوت نمی‌کرد درجهٔ افسری خود را در ارتش ذخیره از دست می‌داد. وی نه عذر خود را توجیه کرد و نه در مقابل افکار عمومی که کولر را در باز کردن زخم آن بیمار محق می‌دانست دفاع کرد. نشریهٔ اخبار پزشکی از دکتر کولر به خاطر اقدام به موقع دربارهٔ انگشت مجروح آن مرد تقدیر و از اعتراض زینر به آن اقدام تنقید کرد.

پیروزی کولر در بیمارستان پذیرفتنی نبود. موفقیت او را هم مانند عمل توهین‌آمیز زینر جرمی حساب می‌کردند. وی بیخواب، تکیده و ناراحت به اپارتمان زیگموند آمد.

«زیگ، نیاز به مشورت دارم.»

«برای خودت قهوه درست کن، من هم نمی‌خوابم.»

1- Josef Stadt

کولر قهوه را جوشاند و دو فنجان ریخت.

«تصور می‌کنم مرا اخراج بکنند، دیگر نمی‌خواهند اینجا باشم.»

«کارشکنی می‌کنند؟»

«نمی‌توانی ساکت بمانی تا سرصداها بخوابد؟»

«خودم هم همین عقیده را دارم و سعی می‌کنم. اما این فکر که دکترها دیگر دربارهٔ من چه قضاوت کنند ناراحتم می‌کند.»

«این بدترین حرفی است که تا به حال زده‌ای.»

«به نظرم باید از اینجا بروم، و در برلن یا زوریخ و حتی امریکا کاری پیدا کنم. اخیراً دربارهٔ امریکا خیلی فکر کرده‌ام.»

زیگموند لبخند زد «بلی سرزمین موعود. آیا می‌دانی چرا آنجا سرزمین موعود است؟ هر موقع که یکی از ماها دلسرد و سرخورده می‌شویم بار و بنه‌مان را می‌بندیم و به امریکا می‌رویم. ما خودمان نمیرویم بلکه این واقعیت که در آنجا کمکهائی در روزهای سخت وجود دارد ما را می‌برد. خودم در دو سال اخیر بیشتر از ده دوازده بار به سرم زده که به امریکا بروم.»

«**زیگ**، اگر مرا اخراج کنند نمی‌توانم دیگر در **وین** بمانم. اما دانشگاه و بیمارستان جزئی از زندگی من است. می‌خواهم عمرم را همین جا با تدریس، پژوهش، طبابت و عمل جراحی به سر آورم.»

«در این صورت توصیه می‌کنم مدتی مرخصی بگیری. البته نه فوراً زیرا شبیه فرار کردن می‌شود. در فصل بهار چند ماه به سالزبورگ یا شهر زیبای دیگری برو. از همه چیز گذشته تو شهرت جهانی داری، و کار مهمی انجام داده‌ای. **وین** به تو نیازمند است. شاید مدتی دوری تو این واقعیت را به آنان بنمایاند.»

۹

واعظ نامتعظ بودن آسان است. **زیگموند** پس از یک ماه مرخصی و زندگی با **مارتا** تازه نفس برگشته و مثل گذشته با حرارت به کارش مشغول شده بود. اما دیگر طبیب خاطر سابق را نداشت.

گروهی از دکترهای امریکائی، **کمپل، دارلینگ، گیلز، لسلی و مونتگومری** از وی تقاضا کردند که یک دوره عصب‌شناسی بالینی به زبان انگلیسی دایر کند. دکتر لسلی حق‌التدریسها را جمع و پرونده‌های تحصیلی را تنظیم کرد و در عوض خود از

پرداخت وجه معاف شد. **زیگموند** پنج هفته روزی یک ساعت درس داد. گر چه به مخالمه زبان انگلیسی مسلط نبود، اما امریکائیان گفته‌ها و حرکاتی را که به جای بعضی عبارات یا جملات از خود نشان می‌داد بخوبی می‌فهمیدند.

هر نفر بیست **گولدن** بابت حق تدریس پرداخت کرد. چهل دلار در جعبهٔ عتیقه‌ای که **مارتا** در **هامبورگ** برایش خریده بود گذاشت، مبلغی به خانواده‌اش داد و چند **گولدن** هم برای **مارتا** فرستاد: «از این به بعد **مارتا** ومینا شراب پرتغال خواهند نوشید.» و برای خودش هم یک شلوار زمستانی که بسیار بدان نیاز داشت خرید.

دایر کردن آن دورهٔ آموزشی موفقیتی برای او بود. از وی خواستند که دوره را تجدید کند. این بار شرکت‌کنندگان یازده نفر بودند - برای کسی که هنوز مدرس دانشگاه نبود عدهٔ خوبی به حساب می‌آمدند گر چه شاید امریکائیان زبان شناس خوبی نبودند، اما متخصص اعصاب ورزیده‌ای بودند و گاهی مچ **زیگموند** را در تشخیص اشتباهی بیماری می‌گرفتند. چنانکه یک بار **فروید** یک سردرد مزمن را «عارضه منتژیت موضعی» تشریح کرد و حال آنکه مریض، بیماری جدی‌ای جز اختلالات عصبی عنوان شباب نداشت.

این غسل تعمید با اتش بود که **فروید** سراپا کیف کرد.

زیگموند به کارش در بخش شولتس ادامه می‌داد. دو بیمار توجه او را جلب کرده بودند: اولی نانوائی بود که مرضش ذات‌الریه، ورم غشاء درونی شکم توأم با اختلال شدید در نخاع و مغز تشخیص داده شده بود. کسی درمانی برای وی نمی‌دانست. **زیگموند** پروندهٔ دقیقی از او تهیه کرد. نانوا اواسط دسامبر درگذشت و کالبدشکافی تشخیص **فروید** را تأیید کرد. **زیگموند** نظر خود را درباره سیر بیماری او به تفصیل منتشر کرد. یک منقد علمی در مجله «عصب شناسی» اظهار نظر کرد، که این مقاله کمک با ارزشی است در توسعه شناخت ما از اختلالات عصبی.»

بیمار دوم یک بافنده بود، **زیگموند** بیماری او را «سیرنگومیلیا»[1] تشخیص داد، که عارضه‌ای است نادر در نخاع، بیمار در دو دستش احساس درد و سردی و گرمی نمی‌کرد، گر چه درد پاهایش را حس می‌کرد. **زیگموند** شش هفته او را تحت مراقبت

1- Syringomyelia عارضه‌ای در نخاع که سبب بروز حفره‌هائی در بافت عصبی می‌گردد و در آنها مایعی جمع می‌شود.(م)

دقیق قرار داد، اما بهبودی نیافت و مرخص شد. **فروید** شرح آن بیماری را هم در مجله پزشکی وین نوشت که چندی بعد در نشریه عصب‌شناسی نیز تجدید چاپ شد.

حتی آن کارهای مثبت هم نتوانست احساس به بن بست رسیدن او را از بین ببرد. **زیگموند** از خودش ناخرسند بود. علت آن احساس یک صبح یکشنبه که با **یوزف** و **ماتیلده برویر** صبحانه می‌خوردند معلوم شد. **زیگموند** احساس نارضایی فزایندهٔ خود را با **یوزف** در میان گذاشت و گفت که دیگر از بیمارستان زده شده است.

«گر چه در بخش زنان و زایمان کارورزی نکرده‌ام و دربارهٔ بیماریهای خون و استخوان مطالعاتی ندارم، امابه نظر خودم کارآموزی تمام شده است و نه خودم را عاطل و باطل می‌بینم.»

«**یوزف** خندید و **زیگموند** با تأیید گفت:

«من دیگر مسن‌تر از آنم که انترن بیمارستان باشم، و می‌دانم که دورهٔ انترنی یک سال است و پس از خاتمه آن دوره می‌توانم به طبابت بپردازم.»

بدون داشتن عنوان انترن هیچ دکتری نمی‌توانست در وین پزشک درجه یک باشد. به علاوه دارندهٔ آن عنوان حق داشت در دانشکده نیز مدرس شود، البته نه اینکه مواد درسی تدریس کند. از آن بابت به انترن حقوقی داده نمی‌شد، در گردهمائیهای دانشکده هم شرکت نمی‌کرد. آن مقام، نشانهٔ تأیید صلاحیت از طرف دانشکده پزشکی بود سبب جلب اعتماد مردم می‌شد. اهالی وین نمی‌گفتند «می‌خواهیم برویم پیش دکتر» می‌گفتند «می‌رویم پیش پروفسور.»

یوزف گفت «باید دانشکدهٔ پزشکی را متقاعد کنی که استحقاق ترفیع داری و همچنین باید در پی گرفتن بورس تحصیلی باشی.»

ماتیلده روی میز خم شد و گفت «من برای تابلو بیرون مطب **زیگی** طرحی تهیه کرده‌ام: شیشه‌ای با زمینه سیاه و حروف طلائی. و تابلو داخلی هم از چینی.»

زیگموند درخواست انترنی را به تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۸۸۰ به دانشکده تقدیم کرد:

«اگر هیئت محترم استادان اجازه سخنرانی دربارهٔ بیماریهای اعصاب را به من اعطاء کند، قصد دارم این رشته از آسیب‌شناسی انسان را ظرف دو سال توسعه دهم.»

دانشکده پزشکی کمیته‌ای را مأمور بررسی تقاضای دکتر **فروید** و صلاحیت او برای انترنی در رشته آسیب‌شناسی اعصاب کرد. اعضاء کمیته عبارت بودند از

و فسور **بروکه**، پروفسور **نوت‌ناگل** و پروفسور **ماینرت**.

پروفسور **بروکه** داوطلب شد که نوشته‌ها و رساله‌های **زیگموند** را بررسی کند و گزارش لازم را، که در تأیید او بود، بنویسد. وی می‌بایست تألیفات **فروید** را در بافت‌شناسی از قبیل «ریشه‌های خلفی در پترومیزون»[۱] و «سلولهای عصبی در دُمِ فیش»[۲] که خود آنها را «بسیار مهم» نامیده بود بخواند و تجزیه و تحلیل کند. بروکه در گزارش خود نوشت:

«رساله‌های کالبدشناسی میکروسکپی دکتر **فروید** با تأیید کلی نتایج آن پذیرفته می‌شود.. / او / فردی است با فرهیختگی جامع، منش جدی و آرام، تجربهٔ عالی در کالبدشناسی عصب، دید روشن، با آشنایی فراگیر به ادبیات، محتاط در استنتاج و قریحهٔ نویسندگی و منظم.»

پروفسور **نوت ناگل** و پروفسور **ماینرت** توصیه‌نامهٔ **بروکه** را با رغبت کامل امضاء کردند.

رقابت برای دریافت بورس مسافرت تحصیلی به دکتر **فروید**، دکتر **فردریش دیمر**[۳] انترن و دستیار بخش چشم پزشکی و دکتر **یولیوس هوخنگ**[۴] از کلینیک جراحی محدود شد.

زیگموند هفته‌ها برای دفاع از وضع خود دست به دامن مقامات دانشکده پزشکی شد. استادان آشنا نه تنها او را به گرمی پذیرفتند بلکه به همکاران و دوستانشان نامه نوشتند که هوای او را داشته باشند.

گروه کوچک دوستانش با روشی که آن را «استراتژی نظامی» نامیدند شروع به فعالیت کردند. **یوزف برویر** رأی موافق **بیلروت** را به دست آورد. **لوست گارتن** جلب موافقت پروفسور **لایدزدورف**[۵] از پروفسور **پولیتزر** وعده مساعد گرفت.

تا پایان ماه آوریل **زیگموند** و دوستانش می‌گفتند که هشت رأی موافق به دست آورده‌اند. **زیگموند** می‌ترسید که به علت یهودی بودنش چند نفر علیه او رأی بدهند. اما حتی اگر بقیه آرا بین دو نامزد دیگر، که هر دو کاتولیک بودند، تقسیم می‌شد باز

1- Posterior Roots in petromyson
2- The Never cells in Gray fish
3- Fredrich Dimmer
4- Julius Hochnegg
5- Leidsdorf

بیشترین رأی به **زیگموند** تعلق می‌گرفت. دکتر **هوخنگ** را به علت سن کم کنار گذاشتند و رقابت به پشتبانان دکتر **فروید** و دکتر دیمر محدود شد.

زیگموند به **مارتا** نوشت «ماه بد و بی‌ثمری است... هر روزم به بطالت می‌گذرد.» **زیگموند** آبلهٔ خفیفی گرفت. استاد بخش تشخیص داد که بیماری سبک است و نیاز به بستری شدن ندارد. اما دوستانش توصیه کردند چند روزی از آپارتمانش دور باشد. پرستاران به خوبی از او پذیرائی و مراقبت می‌کردند.

زیگموند پس از بهبودی به خانه پدرش رفت تا اهل خانه از سلامت او مطمئن شوند. نزدیک منزل **الی** را دید که وارد ساختمان می‌شود. فوراً برگشت و رهسپار خانهٔ خواهرش شد تا تولد نوزاد او را تبریک بگوید. آنا بجای خشمگین شدن از فراموشکاری برادر، خوشحال شد. **زیگموند** دیگر علت مشاجره و منازعه‌اش را با **الی** به یاد نداشت.

روز سیزدهم ماه مه دانشکده پزشکی تشکیل جلسه داد تا برنده بورس تحصیلی را معین کند، اما نتوانست تصمیم بگیرد.

زیگموند دلتنگ و افسرده شد. در این میان دکتر **اوبراشتاینر** به او پیشنهاد کرد که چند هفته به **اوبردوبلینگ**[1] برود و در غیاب دکتر مسئول آسایشگاه پدرش که می‌خواهد به مرخصی برود اداره آنجا را بر عهده بگیرد. **زیگموند** آن موقعیت را غنیمت شمرد، زیرا هم مدتی از بیمارستان دور می‌شد و هم پول اضافی به دست می‌آورد. مرخصی استعلاجی گرفت و رفت.

آسایشگاه **اوبردوبلینگ** یک ساعت با **وین** فاصله داشت، و در پارکی در انتهای **هیرشن گاسه**[2] کنار جادهٔ **گرین‌زینگ**[3] واقع شده بود. آسایشگاه، خانه بزرگ دو طبقه‌ای بود در بالای تپه و محصور بین خانه‌های کوچک. ساختمان مقابل محل پرستاری بیماران بدحال بود. در راه هیرشن گاسه **زیگموند** عصایش را می‌چرخاند و احساس می‌کرد که برای چند هفته استراحت به روستائی می‌رود.

یکی از صاحبان آسایشگاه، پروفسور **لایدستروف**[4] معلم ماینرت بود، که تصدی تیمارستان اتریش سفلی و عنوان استاد پیوسته روانپزشکی را داشت. وی

1- Oberdobling
2- Hirschengasse
3- Grinzing
4- Leidesdorf

دچار نقرس بود، می‌لنگید و کلاه گیس بر سر می‌گذاشت. **زیگموند** بزودی متوجه شد که او در بیماریهای روانی متخصص نیزهوشی است دختر پروفسور **لایدستروف**، همسر **اوبراشتاینر** جوان، شاگرد سابق پروفسور **بروکه** بود، که مردی بود لاغر و محجوب. **اوبراشتاینر** بخشهای مختلف آسایشگاه را به **زیگموند** نشان داد. اتاقها بزرگ و آفتاب رو بودند و مبلمان زیبائی داشتند. آسایشگاه روی هم شصت بیمار داشت که دچار عوارض مختلف روانی، از سبک مغزی گرفته تا عوارض ترک اعتیاد سنگین[1] و زوال عقل زودرس[2] و همگی به خانواده‌های ثروتمند تعلق داشتند. بسیاری از آنان دارای القاب و عناوینی بودند - بارون یا کنت. در میان بیماران دو پرنس دیده می‌شدند که یکی پسر ماری لوئیز همسر ناپلئون بود. **زیگموند** می‌اندیشید که نجبا گر چه لباسهای فاخر و رنگارنگ به تن دارند اما بی‌حال و از کار افتاده‌اند. او نمی‌توانست درجهٔ اختلال روانی بعضی ازآنان را تشخیص دهد. این جزو وظایف او نبود، فقط می‌بایست وسائل راحتی بیماران را فراهم کند و داروهای لازم را بدهد.

زیگموند از محیط گرم و دلپذیر آسایشگاه شگفت زده شد. کیفیت غذاها عالی بود. ساعت یازده‌و نیم صبحانه می‌آوردند و ساعت سه ناهار لذیذی می‌دادند. **اوبراشتاینر** جوان، کتابخانهٔ خودش را در اختیار **فروید** گذاشته بود، که اتاقی خنک و زیبا بود و به تپه‌های اطراف شهر وین دید داشت. میکروسکپ **اوبراشتاینر** و نشریات عالی دربارهٔ سیستم عصبی که طی دو نسل منتشر شده بود در آن اتاق بود.

زیگموند از ساعت هشت و نیم تا ده به اتاقها سرکشی می‌کرد، آنگاه به دفتر خود می‌رفت وتا ساعت یازده همان جا می‌ماند تا اگر کاری بود در دسترس باشد. با بیماران رابطهٔ خوبی داشت. در نتیجهٔ ماهها کار در بخش روانپزکی **ماینرت** عوارض آنان را می‌شناخت.

ثروت و تشخص، ظاهر بیماران را استتار می‌کرد، اما موارد اندکی مشاهده کرد که تا آن زمان ندیده یا درمان نکرده بود. بیماران ظاهراً از محیط خود راضی بودند، خوب می‌خوردند و خوب می‌خوابیدند. گاهی یکی از آنان تقاضای داروی آرام بخش یا مسهل یا ماساژ برقی می‌کرد. **زیگموند** از ساعت سه تا هفت بعد از ظهر

1- Withdrawal

2- Dementia Praecox

دوباره به اتاقها سرکشی می‌کرد.

زیگموند پس از اولین گشت در آسایشگاه به همراه دکتر **اوبراشتاینر** و تشخیصهائی که در بیماران داد وضع و موقعیت خوبی پیدا کرد. از همان لحظه به او اعتماد و امید زیادی بستند و وقت لازم برای مطالعه به او دادند. پروفسور **لایداستروف** گفت: «آقای دکتر، اجازهٔ بدهید توصیه‌ای بکنم. متخصص بیماریهای اعصاب کودکان بشوید. در این باب همه ما کم اطلاعیم.»

«آه، پروفسور، البته اگر رسماً دعوتی می‌شد در این زمینه کارهای زیادی هست که باید انجام شود. می‌کوشم تا در این مورد هر چه از دستم برمی‌آید انجام دهم.»

زیگموند پیش خود گفت «باید به **مارتا** بنویسم، می‌توان در اینجا با زن و بچه زندگی شاعرانه‌ای داشت. اگر موفق به گرفتن درجه انترنی و بورس تحصیلی نشدم باید نظر او را دربارهٔ زندگی در چنین محلی جویا شوم.»

دانشکدهٔ پزشکی در بیستم ژوئن جلسه مجددی تشکیل داد تا دربارهٔ برندهٔ بورس تحصیلی و اعطاء درجهٔ انترنی به **زیگموند فروید** تصمیم بگیرد. روزها به کندی می‌گذشت و **زیگموند** سعی داشت که «وقت را بکشد» دقایق مانند اسفنج پر از آب در زیر پا بود، که هر چه فشار می‌آوردی دوباره آب به درون اسفنج می‌رفت.

نگرانی **زیگموند** هنگامی بیشتر شد که شنید **ایگناز شونبرگ** کارش را در اکسفورد ترک کرده و با حالت نزار، لاغر و تب‌دار به **واندسبک** برگشته است. مینا و خانم **برنز** او را در منزل بستری می‌کنند و **مارتا** به سراغ پزشک خانواده می‌رود. نتیجه معاینه و تشخیص مأیوس کننده است. یک ریه بکلی از بین رفته و دیگری هم مثل غربال سوراخ سوراخ شده است. وی با آن ریه پاره پاره جز در «کویر لوت» جای دیگر نمی‌تواند زندگی کند. **ایگناز** امید به زندگی را از دست داده است، با وجود تب شدید از بستر برمی‌خیزد، چمدانش را می‌بندد و به مینا می‌گوید که نامزدیشان به هم می‌خورد باید به وین برگردد. **زیگموند** بر آن شد که به محض آمدن **ایگناز** به وین دکتر **مولر** را که پزشک متخصص در بیماریهای ریوی بود به عیادتش ببرد. **زیگموند** در اتاقش نشسته و منتظر اعلام تصمیم دانشکده پزشکی بود تا آینده و سرنوشتش تعیین شود. به روزهائی که با **ایگناز** در دبیرستان همکلاس و دوست بود می‌اندیشید و به خود می‌گفت: نمی‌توانیم کسی را که باید کار کند به آدمی بدل کنیم که فقط دوست دارد از زندگیش لذت ببرد و مواظب سلامتی‌اش باشد. این درد

... ست که درمان نمی‌پذیرد بلکه وضع اجتماعی و تعهدات آدمی است که سر از درد ... رمان به در می‌آورد.

شامگاه آن روز پیک خوش خبر از دانشگاه رسید: آقای دکتر **فروید** با نوزده رأی ... افق در برابر سه رأی مخالف برنده بورس تحصیلی شده بود.

لحظهٔ شور و نشاط بی‌حد و حصری بود.

پس از آنکه پروفسور **لایدسدورف** و پروفسور **اوبراشتاینر** و پسرش **اوبراشتاینر** جوان به گرمی به او تبریک گفتند، **زیگموند** به اتاق کارش رفت تا به مارتا نامه بنویسد. آنگاه کالسکه‌ای گرفت تا به وین برود که هم نامه را پست کند و هم آن خبر خوش را به خانواده‌اش بدهد. همچنین از **بروبر** برای مساعدتی که کرده بود حضوراً تشکر کند. آخر سر هم نزد **ارنست فلایشل** برود و آن موفقیت را با هم جشن بگیرند. **فلایشل** یک بطر شامپانی باز کرد.

«**زیگ**، من موفقیتهای تو را شنیده‌ام. در تلاش برای مقام انترنی رقیبی نداشتی. نمی‌دانم چرا سه نفر رای مخالف داده بودند. اما مبارزه برای بورس داغ و شدید بود. پروفسور **فن‌اشتل واگ**[1] هوادار آتشین دیمر بود. طرفداری پرشور پروفسور بروکه سبب پیروزی تو شد. او تو را بهترین دانشمند جوانی معرفی کرد که در سالهای اخیر از دانشگاه فارغ التحصیل شده است، و با سخنانش شور و احساس همه را برانگیخت. هرگز کسی دکتر **بروکه** را چنان هیجان‌زده و در گفتارش آنگونه صمیمی ندیده بود. او همه را متقاعد کرد که **باید** بورس را به تو بدهند زیرا کار تو با **شارکو**[2] در پاریس نتایج مهمی به بار خواهد آورد.

زیگموند ساکت بود. جرعه‌ای شامپانی نوشید. چشمان آبی رنگ و روشن و تیزبین پروفسور **بروکه** را در جام بلور می‌دید. زیر لب گفت:

«چگونه میتوانم از آن همه مساعدت او تشکر کنم.»

فلایشل پاسخ داد «با کار و کوشش و رسیدن به نتایجی که پروفسور پیش‌بینی کرده است. سخنرانی آزمایشی تو ساعت دوازده و نیم روز بیست و هفتم ژوئن در تالار **بروکه** خواهد بود... یک کلاه رسمی هم می‌خواهی.»

زیگموند ناگهان به خود آمد: باور کردنی نیست. اکنون می‌توانم به پاریس بروم و

1- Stellwag 2- Charcot

دانش پژوه بزرگی بشوم و با هاله‌ای از دانش به دور سرم به وین برگردم. آن وقت می‌توانم با مارتا ازدواج کنم و هر بیمار درمان ناپذیر عصبی را شفا دهم.»

فلایشل جام خود را بلند کرد و گفت: «به شادی»

کتاب چهارم

بیگانه‌ای در پاریس

۱

زیگموند هفتهٔ اول ماه اکتبر سال ۱۸۸۶ به پاریس رسید. اتاق دلبازی در طبقه دوم هتل دو لاپه[۱] پیدا کرد،که پنجره‌اش به کوچه بن بست روایه -کولار[۲] و باغچه‌های روبه‌رو باز می‌شد. کوچه جای ساکتی بود نزدیک باغهای لوکزامبورگ و تا سالپتریر[۳] نیم ساعت پیاده فاصله داشت. عرض ساختمان هتل فقط به اندازهٔ سه پنجره بود و از دو طرف به خانه‌های مسکونی محدود می‌شد. پای تختخواب قالیچه‌ای پهن بود تا کف چوبی کهنه را گرم نگاه دارد، گنجهٔ اتاق برای وسائل و پوشاک اندک او خیلی بزرگ بود. دیوارها با کاغذ دیواری طلائی منقش به گل سرخ پوشیده شده و کنار دیوار مقابل تختخواب میزی بود که او کتابها و عکس مارتا را روی آن گذاشت.

عکس مارتا... زیگموند پس ازآنکه فتیلهٔ چراغ را پائین کشید و پنجره را باز کرد تا هوای خنک پائیزی و زمزمه‌های بولوار سن میشل[۴] به اتاق برسد، به عکس مارتا خیره شد. چه لذت بخش بود آن یکماهی که در واندسبک با او گذراند، عشق مارتا به او آرامش و اطمینان خاطر می‌داد. خوابش برد، نسیم پرده را به بازی گرفت.

صبح زود بیدار شد و به کافهٔ رو به روی در باغ لوکزامبورگ رفت. دور میزها مردانی که سر کار می‌رفتند و دانشجویانی که نزدیک سوربُن منزل داشتند نشسته بودند. پیشخدمت قهوه و شیر در فنجان او ریخت، آنگاه زیگموند به زبان فرانسه‌ای که پیش از ترک وین با پرداخت ساعتی یک گولدن یاد گرفته بود گفت:

Su la pain s,lll vous plait (لطفاً نان).

1- Hotel de la paix
2- Royer - Collard
3- Salpetr:ere
4- St. Michel

پیشخدمت سرش را تکان داد و پرسید: **comment** (چی فرمودید؟)

زیگموند از خودش دلخور شد و پیش خود گفت «من در دوران دبیرستان فرانسه خوانده‌ام، حالا چطور نمی‌توانم منظورم را که نان است بفهمانم، آیا تا آن حد تنزل کرده‌ام که باید مانند آدمهای بیسواد برای خواستن نان به قطعه نانی در میز مجاور اشاره کنم؟» اما به یادش آمد که در کافه‌های فرانسه کلمه *pain* «نان» را که اعم است به کار نمی‌برند بلکه نوع آن را می‌گویند. لذا از پیشخدمت *croessant* (نان هلالی شکل) خواست و او هم آورد.

پس از نوشیدن قهوه به سخنان کسانی که در میزهای مجاور نشسته بودند گوش فراداشت، اما حتی یک کلمه را هم نفهمید و با ناخرسندی گفت:

«من یک کلمهٔ این زبان را هم نمی‌فهمم، چه رسد که، با آن تکلّم کنم. پس آن حروف با صدا که موقع خواندن آثار مولیر و ویکتور هوگو به صدای بلند تلفظ می‌کردم کو؟ این فرانسویها آن حروف را هم عین قهوهٔ خوشمزه‌شان می‌خورند.»

زیگموند در هوای پائیزی پاریس پیاده در خیابانها به راه افتاد تا شهر را خوب شناسائی کند. پیش خود می‌گفت «کسی که شهر را پیاده بپیماید راه و چاهش را یاد می‌گیرد و با همان صمیمیتی شهر را در اختیار می‌گیرد که مردی زن محبوبش را. می‌خواهم همانگونه که مطالب کتاب تازه‌ای را موقع خواندن جذب می‌کنم پاریس را هم در خود مستحیل کنم، هر خیابان، هر اجتماع و هر مغازه را خوب بشناسم، گوئی که شهر در محاصره است و من مهاجم.»

در کنارهٔ رودخانهٔ سن به راه افتاد، دکه‌های کتابفروشی را براندازکرد و معماری وزارتخانه‌های مقابل «که دورسی»[1]، را ستود. از پل **الکساندر** سوم وارد خیابان شانزه‌لیزه[2] شد. نور خورشید بولوار را فراگرفته بود، برگ درختان به رنگهای ارغوانی، طلائی و قهوه‌ای برگشته بود.

شنیده بود که پاریس دو سه برابر **وین** است، از خیابانهای سرراست درازکه گوئی تا بینهایت امتداد داشت شگفت‌زده شد. پس از رسیدن به میدان اتوال[3] به سوی بوا دو **بولنی**[4] رفت. زنان لباس‌های فاخر پوشیده با کالسکه و درشکه می‌گذشتند. سر

1- Qal d,orst
2- Champs Eliysees
3- Etoil
4- Bois de Boulogne

راهش به باغ وحش در باغ **آکلیماتاسیون**[1] دایه‌ها را دید که به کودکان شیر می‌دهند، بچه‌های بزرگتر سوار ارابه‌هائی بودند که با بز کشیده می‌شد و یا خیمه‌شب‌بازی تماشا می‌کردند. زنان پرستار، کودکانی را که با هم نزاع می‌کردند آشتی می‌دادند.

غروب آفتاب به طرف بولوار سن میشل برگشت. شهر در آفتاب رنگ پریده منظرهٔ بدیعی داشت. همه چیز در پاریس نو، متفاوت، شگفت‌انگیز و در حد کمال بود. اینجا برخلاف وین ترکیبی از شهرهای گونه‌گون نبود، که هر فرهنگ و تمدنی را برمی‌انگیزد. پاریس فقط خودش بود: فرانسوی. اینک در می‌یافت که چرا اهالی وین در پاریس بودن را «در اروپا» بودن می‌دانند، اما در وین بودن را نه. امپراتوری اتریش و هنگری، کشوری سلطنتی بود و فرهنگی در هم بافته داشت: منحصر به فرد و قیاس ناپذیر. اما پاریس «مادر» شهرها بود. هر ساختمانی را که به دقت نگریسته بود از نظر معماری درک کرده بود، رودخانه سن، پلها و پارکها جزئی محو نشدنی از وجودش شده بود.

زیگموند به تقاطع «رو دو مدیسی»[2] و بولوار سن میشل در مقابل ورودی لوکزامبورگ رسید. در اینجا ده دوازده کافه در هوای آزاد میزهای خود را تنگ هم در پیاده‌رو چیده بودند، که پر بود از زن و شوهر، عاشق و معشوق، دانشجویانی که از کار روزانه‌شان در دانشگاه فارغ شده بودند، نقاشان کلاه بره بر سر و کت ارغوانی پوشیده و دختران شیک‌پوش.

پسران و دختران می‌رقصیدند، گوئی فصل بهار است و در باغهای قصه‌های آلیس و تنها هستند، نه در میان جمعیت. آن نشاط و سرزندگی سبب شگفتی **زیگموند** شده بود و پیش خود می‌گفت:

«چنین منظره‌ای در وین تصور کردنی هم نیست. پاریس، جوانی و رقص در خیابان چه زیباست.»

ناگهان گوئی ضربه‌ای بر سرش فرود آمد، خود را بکلی تنها دید، بیگانه‌ای در سرزمینی غریب، حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت، نمی‌توانست با کسی رابطه برقرار کند؛ در اشتیاق چشمان روشن، لبخند مهربان و لبان دوست داشتنی مارتا می‌سوخت. چگونه می‌توانست این پنج روزی را که تا رفتن به **سالپتریر** و تسلیم

1- Aoclimatation 2- Rue de Medicis

سفارش‌نامه‌اش به پروفسور **شارکو** فرا رسد تحمل کند؟

به اتاقش در هتل برگشت، کرکره‌های پنجره را بست و پرده را کشید، کتش را درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد و روی بستر افتاد، بند بند تنش درد می‌کرد و مغزش می‌کوبید: از غم غریبی و غربت، درد هجران و ناامیدی، دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. پروفسور **شارکو** چرا باید به او جازه ملاقات دهد یا کمکش کند؟ چرا باید کارکنان سالپتریر به بیگانه‌ای از کشور دیگر علاقه و توجه نشان دهند؟ اصلاً چرا به این کشور آمده است؟

بورس مسافرتی، مبلغ زیادی نبود که برای شخص تنگدستی موهبت و امتیازی به حساب آید. برای صدمین بار هزینه‌اش را برآورد کرد. دانشکده پزشکی فقط نیمی از آن را، یعنی سیصد **گولدن** معادل یکصد و بیست دلار، به او پرداخته بود؛ بقیه را پس از برگشتن به **وین** و تسلیم رساله‌اش می‌پرداختند. او پیش از ترک **وین** وجوهی به این شرح پرداخته بود: یکصد گولدن به خیاط، شصت و هفت گولدن به کتابفروس، سی گولدن برای خرید چمدان، هشت گولدن به زن مستخدم در بیمارستان، هفت گولدن به کفاش، پنج گولدن به معلم فرانسه، سه گولدن به کلانتری بابت تنظیم پرسشنامه. به اضافه اینکه بیست گولدن طلا در قهوه‌جوش مادرش **آمالی** در آشپزخانه گذاشته بود، سی گولدن بابت بلیت تا هامبورگ، دویست گولدن برای سفر به **واندسبک** و سی و پنج گولدن هم بابت بلیط قطار از هامبورگ تا پاریس. با این حساب پیش از رسیدن به **سالپتریر** بدهکار هم بود.

پیش خود با دلخوری گفت: «می‌بایست به جای پزشک حسابدار می‌شدم.» پزشکانی که در پاریس تحصیل کرده بودند به او گفته بودند که دست کم ماهی شصت دلار لازم دارد. یا روی هم سیصد دلار. بعلاوه شصت دلار دیگر برای مطالعه در بیمارستانهای هامبورگ، در برگشتن به اتریش؛ تازه شصت و پنج **گولدن** هم بابت بلیت قطار پاریس، هامبورگ، برلن ولازم داشت.

زیگموند در بن بست قرار گرفته بود؛ فقط یکهزار و پانصد **گولدنی** که **پانت** و همسرش داده بودند او را از آن بی‌بست می‌رهایند. اصل پول دست نخورده باقی بود، فقط از بهرهٔ آن مبلغی به پدر و مادرش داده و بقیه را هم خرج مسافرت برای دیدن **مارتا** کرده بود. یک هفته‌ای مهمان **پانت** و سوفی شد که در ویلائی در جنگلهای دامنهٔ کوه‌های **سمرینگ** اقامت داشتند. آن دو تصدیق کردند که بهترین

PersianPDF.com

محل مصرف آن پول برای آموزش و مطالعه کردن زیر نظر پروفسور شارکو در پاریس است.

زیگموند از بستر پرید، کیفش را از جیب بغل کتش برداشت و پول‌ها را در آورد روی میز گذاشت و چند بار شمرد، اما از پولی که پانت داده بود فقط هزار فرانک باقی مانده بود. کاغذی برداشت و حسابها و هزینه های لازم را نوشت. آن دویست دلار فقط برای سه ماه اقامت در فرانسه کفایت می‌کرد - نصف مدتی که باید می‌ماند، برای استفاده کامل از مسافرت خود سیصد **گولدن** دیگر هم لازم داشت، اما از کجا و چگونه می‌توانست به دست آورد؟ وقت گرانبهایش می‌بایست صرف استفاده از وجود **شارکو** بشود.

زیگموند ناامید و اندوهگین دوباره روی بستر دراز کشید. با بسته بودن پنجره اتاق کاملاً ساکت می‌شد. سرانجام به خوابی سراسر رؤیا فرو رفت.

روز بعد حالش بهتر شده بود، از نومیدی روز پیش خود را سرزنش کرد. با این حال روزهای بعد خود را از فرانسه و پاریس ناخرسند و دلتنگ می‌دید. از راه باغ تویلیری[1] به موزه لوور[2] رفت. نخست بخش مجسمه‌های یونانی و رومی را تماشا کرد و از اینکه زنان در مقابل تندیسهای کاملا برهنه مردان که شرمگاهشان نیز بیرون بود ایستاده بودند؛ یکه خورد:

«آیا اینها شرم و حیا سرشان نمی‌شود؟»

به میدان کنکورد[3] برگشت. یک ستون سنگی که از مصر آورده بودند در وسط میدان کار گذاشته شده بود. محو تماشای کنده کاریهای ستون شد. شکل پرنده، آدمها خط هیروگلیف، اما در عین حال فرانسویان وراج را می‌دید که بی‌اعتنا به ستون با هم گپ می‌زدند و با دست و سر اشاراتی می‌کردند. پیش خود گفت:

«این ستون سه هزار سال بیش از این مردم عوام دور و برش عمر دارد.»

در پاریس یک انتخابات میان دوره‌ای در جریان بود. جمهوری‌خواهان می‌کوشیدند تا سلطنت‌طلبان را از میدان به در کنند. **زیگموند** هر روز دو روزنامه می‌خرید و ضمن نوشیدن قهوه در کافه‌ها می‌خواند. خوشحال بود که اگر در مکالمه

1- Tullerles
2- Louvre
3- Concorde

زیاد پیشرفت نکرده، در عوض خواندنش بهتر شده است. فریاد روزنامه‌فروشان که روزی چهار پنج چاپ روزنامه می‌فروختند گوش‌آزار و ناخوش آیند بود.

یک شب او همراه ژان فیلیپ یکی از عموزاده‌های نقاش مارتا به دیدن نمایشنامه‌های کوکلن[1] اثر مولیر رفت. یک فرانک و پنجاه سانت بابت خرید بلیت داد؛ اما جایش در «لژچهارم» و گوشه بود، که فقط نیمرخ حاضران را می‌دید نه خود صحنه را. زیگموند از بی‌ظرافتی لباسهای زنان و نبودن ارکستر در تالار، برخلاف تئاترهای وین، دل‌زده شد. همچنین روش ابتدائی نواختن سه ضربه به نشانه بالا رفتن پرده را نپسندید.

«چرا با کم کردن نور چراغها آغاز نمایش را اعلام نمی‌کنند؟»

نمایشنامه‌ها «تارتوف»[2]، ازدواج اجباری و «مسخره بازیهای رک» بود که وی هر سه را به زبانهای فرانسوی و آلمانی خوانده بود. زیگموند پی برد که با خم شدن به جلو می‌تواند هم صحنه را ببیند و هم سخنان هنرپیشه‌ها را بشنود و بفهمد. از دست هنرپیشه‌های زن بسیار خشمگین شده بود زیرا کلمه‌ای از گفته‌هایشان را نمی‌فهمید و دچار سردرد شده بود «تصور می‌کنم که دیگر زیاد به تئاتر نیایم.»

زیگموند از گرانی اجناس در پاریس ناراحت بود: نرخ غذای رستوران‌ها گران بود، قیمت خرید مقداری پودر تالک، مایع دهن شوی و قطران، سه فرانک و نیم شد که حیرت کرد.

فرانسویان آن روز کوچه و بازار را با فرانسویان تاریخی گذشته که آن همه انقلابهای خونین را از سر گذرانده بودند مقایسه می‌کرد و سردرگم می‌شد؛ در میدان جمهوری در جلو مجسمهٔ عظیم یاد بود جنگهای داخلی و انقلابهای یکصد سال اخیر ایستاده بود و با خود می‌گفت:

«فرانسویان دچار آشفتگی کلی تاریخی هستند. پاریس ابوالهولی[3] است که هر مسافری راکه نتواند معمای او را حل کند می‌بلعد.»

1- Coqcelins

2- Tartuffe

۳- Sphinx اشاره به ابولهولی که بر دروازهٔ تبس می‌نشست و از رهگذران چیستانی می‌پرسید و هر کدام راکه پاسخ درست نمی‌داد می‌کشت. (م)

یک روز پیش از آنکه به دیدن پروفسور **شارکو** برود، در بولوار **مونپارناس**[۱] عکس تمام قد خود را با تمام جزئیات چهره و لباسش در شیشهٔ مغازه‌ای تماشا کرد، و به صدای بلند، که رهگذرها هم شنیدند، گفت:

«قلب من قلب یک آلمانی است و مرا تا اینجا همراهی نکرده‌است.»

این اولین بار بود که پس از خروج از «گاردو نور»[۲] و ورود به پاریس، نظری به خود می‌انداخت: لباسهای ضخیم تیره رنگ اتریشی، کلاه هامبورگی، ریش وینی، کراوات مشکی ابریشمی که مانند طنابی دور یقهٔ سفت سفیدش گره خورده بود و حالت موقری که در چشمان و دور دهانش نقش بسته بود. با دیدن قیافه خود گفت: «من آن در به درم، که در این دیار غریبه‌ام، نه تنها لباس و ریش و لهجه‌ام که معیار ارزشها و داوریهای جدی‌ام آلمانی است. وقتی به یقین پذیرفتم که قلبم اینجا نیست، یعنی دلم راه نمی‌داد که بیایم. پس از چهار روز آوارگی در خیابانها و هم سخنی گیر نیاوردن چگونه باید احساس تعلقی به پاریس داشته باشم؟»

با لبخند نیمرنگی روی از شیشهٔ مغازه برگرداند که:

«مرا ببخش پاریس، این منم که بیگانه‌ام.»

۲

بیمارستان سالپتریر در جنوب شرقی پاریس واقع شده بود، جنب ایستگاه راه‌آهن استرلیتز[۳]، که پیاده تا هتل دو لاپه نسبتاً دور بود. **زیگموند** با نگاه به نقشه پاریس متوجه شد که از هتل تا بیمارستان مسیر سر راستی وجود ندارد. به سوی باغهای لوکزامبورگ راه افتاد، از «رولومون»[۴] به خیابانهای فرعی وارد شد و پس از چند بار پیچیدن به چپ و راست به بولوار **مارسل**[۵] رسید که به بیمارستان منتهی می‌شد.

به **سالپتریر** که رسید یکباره خود را در وطن حس کرد؛ زیرا آن بیمارستان هم در اصل مانند انستیتو فیزیولوژیکی پروفسور **بروکه** محل انبار کردن باروت بوده. بعدها به فرمان شاه آن انبار بزرگ مانند، محل زنان رانده از اجتماع و توانخانه شد، و

1- Montparnasse
2- Gare de Nord
3- Osterlitz
4- Rue Lhmond
5- St. Marcel

از آن پس پر بود از روسپیها و گدایان شهر. سرانجام **سالپتریر** را «نوانخانه» نامیدند، پناهگاه تهیدستان و فقیران شد. یک بخش از آن محوطه را به سالمندان اختصاص دادند. چندی بعد برای اشخاص فلج، بیماران درمان‌ناپذیر، کودکانی که امراض مرموز داشتند و زنان مبتلا به بیماریهای روانی بناهای جدیدی ساخته شد. سپس مغزها، فلجها و سرطانیها نیز در بخش ویژه‌ای یک جا نگهداری می‌شدند، آنها را در یک رختخواب سه، چهار نفر بستری می‌کردند. در قرن هیجدهم یک بخش زایمان برای مادران ازدواج نکرده تأسیس شد. آن زنان موظف بودند به کودکانی که دفتر سرپرستی بینوایان معرفی می‌کند شیر بدهند.

در طول دو قرن شانزدهم و هفدهم تقریباً داروئی در **سالپتریر** مصرف نمی‌شد و به درماندگان فقط سرپناه و خوراک می‌دادند. در قرن هیجدهم هفته‌ای دو بار یک پزشک و یک جراح از «بیمارستان عمومی» می‌آمدند و ضمن بازدید از **سالپتریر**، با دو پزشک مقیم هم مشاوره می‌کردند. از سال ۱۸۶۲ که دکتر ژان مارتن **شارکو**[1] رئیس خدمات درمانی شد **سالپتریر** به یک بیمارستان تبدیل گردید.

از لحظه‌ای که **زیگموند** روی سنگفرش راهرو محصور بین درختان محوطهٔ بیمارستان قدم گذاشت و به وسط یک سه طاقی که پنج دریهای بلند و گنبد هشت ضلعی و کف سفید یکدست داشت رسید گوئی به همان محل آشنای خود در **وین** پا گذاشته است، همان جائی که ساختمانهای چهارگوش و دکترها و پرستارها تند تند در رفت و آمد بودند.

سالپتریر نیز مانند «بیمارستان عمومی» **وین** در درون خود دنیائی بود. محوطه‌ای داشت به وسعت هفتاد و دو جریب محصور بین دیوارهای آجری با هفتاد و پنج ساختمان. در آنجا همواره ششهزار نفر بستری بودند و حتی قدیمی‌ترین پرستار نیز به یاد نداشت که تختی خالی مانده باشد. حیاطهای وسیعی، که دارای راهروهای سنگ فرش و درختان سایه‌گستر بودند، ساختمانها را از هم جدا می‌کردند. پشت بام بعضی از ساختمانها مانند کلبه‌های چوبی سویس پیش‌آمدگی داشتند. برخلاف «بیمارستان عمومی» وین، **سالپتریر** دارای خیابانها و جاده‌ها و راهروهائی بودکه رفتن از بخشی به بخش دیگر را آسان می‌کرد.

1- Jean Martin Charcot

وقتی **زیگموند** به دفتر **شارکو** رسید، پرستاری به او گفت که کارکنان به «شورای استرن»[۱] هفتگی رفته اند و او باید به آنجا مراجعه کند. او آن محل را زود پیدا کرد. ساختمان مجزائی بود برای بیماران سرپائی که نخستین بار به بیمارستان می‌آمدند تا معاینه شوند. **زیگموند** وارد اتاق کوچکی شد که حدود دوازده نفر دکتر دور میز معاینه، نیمدایره ایستاده بودند. دکتر **پیر ماری**[۲] رئیس کلینیک **شارکو** پشت میز نشسته بود. او مرد نسبتاً جوانی بود و صورتش را اصلاح کرده بود. **زیگموند** کارت خود را به او داد. **ماری** مؤدبانه گفت:

«ممکن است لطفاً به گروه خودتان بپیوندید، دکتر فروید؟ پروفسور **شارکو** چند دقیقهٔ دیگر می‌آید.»

زیگموند در آخرین صندلی خالی نشست، دو دکتری که در طرفین او بودند با سر تعارف کردند. آن روز باید خبرهای شگفتی‌آور برسد. سر ساعت ده پروفسور **ژان مارتن شارکو** وارد اتاق شد. او نزدیک به شصت سال داشت، بلند قد، چهار شانه و قوی بنیه بود، کت چهار دکمه مشکی‌اش تا سر زانوانش می‌رسید و کلاه ابریشمی بر سر گذاشته بود. او هم ریشش را از ته تراشیده بود. موهای خاکستری روی شقیقه‌هایش را از پیشانی بلندش که **زیگموند** تا آن روز نظیرش را ندیده بود، به عقب شانه زده بود. سرش با تمام اجزاء آن شبیه تندیسی بود که با دست تراشیده شده باشد: جمجمه‌ای محکم، ابروانی آویخته، بینی‌استخوانی که با چهرهٔ پهنش تناسب داشت، گوشهای خوابیده و عقبتر از حد معمول، لبهای برآمده، چانه گود و چشمان سیاه، **زیگموند** نیروی عظیم نهفته در آن چهره را احساس کرد. یا اینحال اثر و نشانی ادعای برتری و نخوت در آن دیده نمی‌شد.

با ورود **شارکو** دستیاران و پزشکان مهمان به پا خاستند. او با تبسم و اشارهٔ دست آنان را دعوت به نشستن کرد.

اینک پرشورترین تجربهٔ پزشکی **زیگموند** در دوران جوانی آغاز می‌شد. بیماران لباسهای خود را درآوردند تا آثار و نشانه‌های مرضشان دیده شود. **شارکو** شروع به

۱- consultatin Externe هفته‌ای یک روز دانشجویان پزشکی زیر نظر استاد، بیماران تازه را معاینه و مرض آنان را مشخص کرده و در صورت لزوم بستری می‌کردند. (م)

2- Pierre Marie

معاینه و تشخیص کرد، چنان آرام و راحت که گوئی در دفتر یا مطب خصوصیش نشسته است. چنان قطعی و صریح اظهارنظر می‌کرد که پروفسورهای وین هرگز خطر آن را به خود هموار نمی‌کردند. بیماران دارای عوارض و نشانه‌های آشکاری نبودند، دکتر **ماری** و دکتر **بابینسکی**[1] مخصوصاً کسانی را که بیماریشان پیچیده بود و دقت بیشتری می‌طلبید جدا کرده بودند. **شارکو** از آنان سابقهٔ کامل مرضشان را می‌پرسید و هر کدام را مشمول طبقه و مرحلهٔ ویژه‌ای از عوارض عصبی می‌کرد، تشخیص لازم را می‌داد و درمانی تجویز می‌کرد. **زیگموند** که خود را در بیماریهای اعصاب صاحب نظر به حساب می‌آورد از استدلالها و تجزیه و تحلیل‌ها و ارائه تئوریهای اصیل بیان و علت بیماریها که دکتر **شارکو** مطرح می‌کرد حیرت کرد. **شارکو** اگر اشتباه می‌کرد فوراً خطای خود را می‌پذیرفت و تصحیح می‌کرد.

بیمار اول یک زن میان سال مبتلا به گواتر بود. نخستین بار در فرانسه، **شارکو** آن بیماری را شناسانده بود. **شارکو** نشانه‌های بیماری را برشمرد: نبض تند، چشمان برآمده، تپش قلب، رعشهٔ عضلات و ورم غدهٔ تیروئید در گردن. بیمار دوم کارگری بود دچار تصلب شدید بافتها همراه با فلج نیمهٔ بدن، رعشه و لکنت زبان. **شارکو** تفاوت آن عارضه را با بیماری **پارکینسون**[2] به روشنی تشریح کرد. و برای نمایاندن بهتر آن تفاوت، زن مسنی را فراخواند. این زن مبتلا به فلجی بود که بد شکل شدن دستها و سفتی و کندی حرکات بدن و چهرهٔ منجمد از علایم آنست.

دکتر **ماری** زن جوانی را آورد که دچار «افیژیا»[3] بود، عارضه‌ای که بیمار قادر به بیان و نوشتن کلمات نمی‌شود. پس از آن بیمارانی که مبتلا به گنگی، ناراحتی قلبی و تکرر ادرار بودند معاینه شدند.

در پایان دکتر **ماری** زن پنجاه ساله‌ای را نشان داد که دچار تحلیل تدریجی عضلات بود. زیگموند علائم آن بیماری را در بخش چهار دکتر **شولتس** دیده بود. **شارکو** پس از تجزیه و تحلیل آن بیماری - که او و دکتر **ماری** اخیراً رساله‌ای در آن باره نوشته بودند - رو به پزشکان حاضر کرد و گفت:

1- Babinski

۲- Parkinson (به بیماری لغوه معروف است).

3- Ephasia

«این مورد یکی از بیماریهای بد فرجام ارثی است، که از لحظهٔ تولد گریبانگیر شخص می‌شود و امید بهبودی هرگز نبوده و نیست.» وی سپس خطاب به حاضران با لحنی آرام خواند:

«آه زئوس، ما چه کرده بودیم که سزاوار چنین سرنوشتی شدیم؟ پدرانمان خواسته بودند، ما چه کرده بودیم؟»

تجربهٔ شایان توجه برای زیگموند در آن اتاق معاینه این بود که از دستیاران و پزشکان حاضر انتظار می‌رفت حین معاینه پرسشهائی پیش بکشند، نظرات شارکو را رد کنند و عقیده دیگری مطرح سازند. چنین کاری در کشورهای آلمانی زبان امکان‌پذیر نبود. در آن کشورها استاد به منزلهٔ خدائی بود و به هیچ وجه نمی‌شد دربارهٔ جزئیات تشخیص او پرسشی کرد. در یک مورد یک پزشک آلمانی مهمان، سخن استاد را قطع کرد و گفت:

«امّا موسیو شارکو، گفته‌های شما با تئوری **یونگ هلم هولتز**[1] متناقض است.»

شارکو با ملایمت پاسخ داد:

«تئوری خوب است، اما واقعیت هم بی‌اعتبار نیست.»

چند لحظه بعد دستیاری عقیده‌ای ابراز کرد که به نظر درست می‌آمد، گر چه با تشخیص **شارکو** فرق داشت. پروفسور پاسخ داد:

«بله، نظر شما بیشتر حاکی از وسعت اندیشه است، تا درستی بن و ریشه.» سپس به عوامل مبهم بیماری اشاره کرد و با مهربانی از دستیارش خواست که عمیقتر کنجکاوی کند. یک پزشک بلژیکی پرسید:

«موسیو **شارکو**، اگر نتوانیم علائم بیماری را بشناسیم چگونه می‌توانیم پی ببریم که چه آسیبی به سیستم عصبی وارد آمده؟»

شارکو از پشت میز معاینه برخاست و به وسط نیمدایره‌ای که حاضران تشکیل داده بودند آمد و نزدیک **زیگموند** ایستاد و گفت:

«بیشترین رضایت آدمی از دیدن چیز تازه‌ای حاصل می‌شود. یعنی تمیز دهیم که آن چیز نو است. باید بیننده[2] باشیم و آنقدر نگاه کنیم، نگاه کنیم تا سرانجام واقعیت را دریابیم. همکاران! من از اینکه بگویم امروز در بیماران چیزهایی می‌توانم ببینم که

1- Young Helmholtz 2- Seeer

طی سی سال در بخشهای بیمارستانم متوجه نشده بودم، شرمنده نمی‌شوم. چرا دکترها فقط مواردی را می‌بینند که دیدن آنها را یاد گرفته‌اند؟ این روش پیشرفت دانش پزشکی را متوقف می‌کند. باید نگاه کنیم، باید ببینیم، باید بیندیشیم و مراقبت کنیم. بگذاریم ذهن ما برود به هر سمتی که نشانه‌های بیمار می‌کشاندش.»

در پایان جلسه دکتر ماری کارت **زیگموند** را به **شارکو** داد. او کارت را نگاه کرد و پرسید:

«موسیو **فروید** کجاست؟»

زیگموند جلو رفت، و معرفی نامه دکتر بندیکت[1] را که، متخصص اعصاب در **وین** را که سالها پیش با **شارکو** کار کرده بود، تقدیم استاد کرد. **شارکو** با دیدن نام بندیکت لبخند زد و به کناری رفت تا نامه را بخواند. آنگاه به سوی **زیگموند** آمد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

«از دیدارتان خوشوقتم، خواهش می‌کنم به دفتر من بیائید.»

زیگموند از سادگی تشریفات علم پزشکی در فرانسه تعجب کرد، و از اینکه زبان فرانسه را به راحتی فهمید خوشحال شد. گر چه جا گذاشتن سفارشنامهٔ دکتر بندیکت در هتل او را ناراحت کرده بود اما رفتار دکتر **شارکو** به وی آرامش بخشید.

شارکو **زیگموند** را به دفتر کارش برد، اتاقی بود ساده که رنگ اثاثه و در و دیوارش سیاه بود. و فقط یک پنجرهٔ نورگیر داشت.

چند گراور از آثار رافائل و روبنس و یک عکس امضاء شدهٔ دکتر جان هولینگز جکسون[2] متخصص پیشرو انگلیسی اعصاب به دیوارها نصب بود. اتاق اثاث کمی داشت؛ یک جارختی، یک میز کوچک با صندلی، و چندین صندلی برای جلسات انترن‌ها. **زیگموند** شنیده بود که **شارکو** در همین اتاقک کشفیاتی کرده و در نتیجه عصب‌شناسی را به یک دانش دارای نظم و اسلوب ارتقاء داده بود.

شارکو آزمایشگاهی را که در پشت اتاق بود به **زیگموند** نشان داد؛ در آنجا فقط دو میز و حداقل وسائل جا گرفته بود. آزمایشهای چشم را هم در گوشه‌ای از همین اتاق که تاریکش میکرد انجام می‌داد. **شارکو** آهسته گفت:

«بله، بله، می‌دانم که این اتاق کوچک وناجور است، ولی برای من همیشه جادار

1- Benedikt

2- John Hughlings Jackson

و راحت بوده زیرا هنگامی که نخستین بررسیهای خود را سی‌سال پیش آغاز کردم، تنها گوشه‌ای از راهروی تنگ در اختیارم بود و بس. به طبقهٔ بعدی برویم. همه جای بخش را به شما نشان خواهم داد.»

ژان مارتن شارکو در پاریس به دنیا آمده و پسر یک درشکه ساز از طبقه عوام بود. وی در دانشکده پزشکی **سوربُن** تحصیل کرده و در بیست و سه سالگی انترن می‌شود و مطب کوچکی در «رو دو لافیت» دائر می‌کند و ضمن اشتغال به طبابت مدارج ترقی را در دانشکده پزشکی و بیمارستانهای پاریس می‌پیماید. هشیاری خطیرش هنگامی او را دریافت که برای نخستین بار قدم به بیابان کلینک‌های سالپتریر گذاشت، هزاران بیمار از درد و رنج می‌نالیدند و فریادرسی نبود. **شارکو** با دیدن آن درماندگان دچار شکنجه‌های بی‌نام، گفت، «باید برگردم و همین جا بمانم.»

شارکو سی ساله بود که به این هوشیاری رسید. راه رسیدن به هدف و منظور دراز و پر زحمت بود. اما **شارکو** از پای ننشست، و در سی و هفت سالگی عنوان «پزشک نوانخانهٔ سالپتریر» را احراز کرد. کسی پولی نداد و کمکی نکرد. او وسائل ابتدائی خود را به انجا برد و آزمایشگاهی را که برای **زیگموند** تعریف کرد در گوشهٔ تاریکی از راهرو به راه انداخت. با اینحال پژوهشهای دربارهٔ بیماریهای کبد، کلیه، شش، نخاع و مغز را با آن وسائل محدود انجام داد. هنگامی که دکتر **شارکو** دورهٔ تدریس عصب‌شناسی را آغاز کرد، دانشکده پزشکی برای کلاس او جز یک آشپزخانه خالی یا یک داروخانه متروک نداشت، و دانشجویان پزشکی هم چندان رغبتی به آن رشته نشان نمی‌دادند. سال اول فقط یک انترن در کلاس درس او حاضر شد.

هیچ یک از دشواریها نتوانسته بود دکتر **ژان مارتن شارکو** را از تصمیم انقلابی‌اش در برگرداندن سالپتریر از نوانخانه به یک بیمارستان درمانی، یک مرکز علمی برای پژوهش و آموزش پزشکان جوان و کشف ماهیت بیماریهای عصبی، که بیشتر آنها راز تاریک ازلی می‌نمود، باز دارد. **شارکو** پس از معاینه و طبقه‌بندی بیماران آنان را برحسب عارضه‌ای که داشتند در بخشهای مربوط بستری می‌کرد؛ در آن سالها مقالات و کتابهای زیادی نوشت و به صورتی مستدل علت فلج رعشه‌ای[1]، روماتیسم پیشرونده، انقباض سرخ رگها، تغییرات در مفاصل، سرطان

1- Shaling palsg

ستون فقرات، اثر اسید اوریک در مفصلها و لاغر شدن عضلات[۱] را - که بعدها به نام خود او نامیده شد - معلوم کرده بود.

زیگموند شنیده بود که می‌گفتند «همانگونه که گالیله آسمان را، کریستف کلمب دریاها را و **داروین** جانداران و رستنیهای زمین را کشف کردند، **شارکو** نیز بدن آدمی را کشف می‌کند.»

زیگموند همراه **شارکو** همهٔ اتاقهای وسیع و روشن بخش را بازدید کرد. دید که او کنار هر بستر درنگی می‌کند، و احوال بیمار را می‌پرسد، دید که بیماران چنان به چهرهٔ او می‌نگرند که انگار بت معبودشان است. دریافت بیماران، که بسیارشان سالها بستری بودند، گوئی فرزندان **شارکو** هستند و او هم پدر مسئول آنان. گرچه مرض عده‌ای از بیماران درمان‌ناپذیر بود، اما مراقبتهای **شارکو** دست کم مانع پیشرفت بیماری در بسیاری از آنان شده بود.او آهسته نام و علت بیماری هر یک را می‌گفت: نوعی فلج ناقص[۲] خونریزی معده، آنوریسم[۳] بی‌نظمی در حرکات دست و پا... آن بخش بی‌شباهت به بخشهای «بیمارستان عمومی» **وین** نبود. بیشتر بیماران دچار گونه‌های مختلف فلج یک طرف بدن بودند.

در راه برگشتن به دفتر، **شارکو** از سر شوق به **زیگموند** گفت:

«موسیو فروید، اینها را قبلاً هم شنیده‌اید، اما از درسهای مقدماتی من نمی‌توانید شانه خالی کنید: از **سالپتریر** باید با بصیرت کامل به **وین** برگردید.»

«موسیو **شارکو**، ببخشید که نمی‌توانم به فرانسوی روان صحبت کنم، تأسف آور است؛ اما به ساختار زبان شما به قدر لازم آشنا هستم. اگر کلمهٔ *to se* معادل *voor* فرانسه است، آیا واژهٔ *see-er* معنای *Voyant* یا *prophet*[۴] را نمی‌رساند؟»

چشمان **شارکو** درخشید و پاسخ داد:

«*see-er* در معنای پیامبر کسی است که از عالم بالا به او وحی می‌شود. من که سالها بیماران را زیر نظر داشته‌ام اما نتوانسته‌ام از کیفیت و علت آنها سر دربیاورم چگونه می‌توانم بگویم که وحی و الهامی از غیب به من رسیده است؟ سالهای سال

1- Museular Atrophy 2- Hemiplegia

۳- Aneurism اتساع سرخ رگها در نتیجهٔ بیماری سیفیلیس و غیره.(م)

۴- Voyant در فرانسه prophet در انگلیسی به معنای غیب گو و پیامبر نیز هست. (م)

مراقب پیشرفت مرضی بوده‌ام، با زحمت زیاد هر چه را که درک کرده‌ام کنار هم گذاشته‌ام و سرانجام آنها را جمع بندی کرده‌ام، اما اغلب پیش از کالبدشکافی چیزی دستگیرم نشده است. آیا این نشان بصیرت است؟ یا فقط صنعتگر مشتاقی هستم که حرفه‌ام را یاد می‌گیرم؟»

«شما را در عصب‌شناسی استاد هنرمندی می‌دانند.»

شارکو مرهای به هم ریخته‌اش را جمع کرد و مانند زنان خانه‌دار پشت گوشش زد:

«آیا بی‌دلیل به حس ششم من اشاره می‌کنند؟ موسیو **فروید** حس ششم یعنی درجهٔ عالی مداقهٔ مستمر، سالها کار منضبط و کشف و شهود، و جستجوی پاسخ به پرسشهائی که در گذشته داده نشده است.»

شارکو به **زیگموند** توصیه کرد که برنامهٔ کار خود را با نظر رئیس کلینیک تنظیم کند.

«موسیو **شارکو** به یک تازه وارد و بیگانه اظهار لطف می‌کنید.»

«در مبحث اعصاب نباید بیگانه باشیم، ما همکاریم و همکاری لازمهٔ کار ماست.»

زیگموند سه فرانک به کارمند قسمت اداری پرداخت و کلید یک گنجه، و یک پیش بند گرفت. موقع رفتن رسید پول را خواند، که به نام «موسیو **فروید** دانشجوی[1] دکتر» صادر شده بود. به وجد آمد و با خود گفت:

«فرانسه چه زبان عجیبی است. کافی است اکسان را از روی e دوم بردارند و روی e آخر بگذارند که بشود *eleve* آن وقت من از «دانشجوی دکتر» به یک دکتر مشهور، والامقام و بزرگ تبدیل شوم.»[2] در این ضمن حس کرد که سخت گرسنه است، خیلی راحت به سوی نزدیکترین رستوران دوید.

صبح روز بعد چند عدد از اسلایدهایی را که در وین تهیه کرده بود به **شارکو** نشان داد. **شارکو** بدانها توجه کرد و گفت:

«موسیو **فروید**، چطور می‌توانم در اینجا امکانات بیشتری برای شما فراهم

1- Eleve de medecin

۲- eleve در فرانسه همان سه معنی را می‌دهد. (م)

کنم؟»

«نیاز به مغز کودک و ضایعات مغزی درجه دوم دارم.»

«به استاد مسئول کالبدشکافی می‌نویسم.»

زیگموند گنجه لباسش را باز کرد، کتش را درآورد و پیش‌بندش را بست و به سوی میکروسکوپی که در آخر میز کار بزرگ به او اختصاص داده بودند، رفت. شش انترن و چند پزشک خارجی سرگرم کار بودند. دکتر **ماری** نمونه‌های یاخته‌ها را آورد و **زیگموند** روی عسلی بلندی نشست. جا چنان تنگ بود که بازوی پهلوئی به ران او می‌خورد. پس از تنظیم میکروسکپ از پشت آن نگاه کرد و... وین... دکتر **واینرت**، خودش را که روی چارپایه چشم به عدسی دوربین چسبانده بود، دید...

قد راست کرد و زیر لب گفت:

«این همه راه آمده‌ام تا در همان جائی باشم که در کشورم بودم. آمده‌ام تا دربارهٔ سلسلهٔ اعصاب مطالعه کنم! مغز کودکان پاریسی و **وینی** که فرقی ندارند.»

۳

مهمترین روز هفته سه شنبه بود که **شارکو** در آمفی‌تئاتر سخنرانی هفتگی داشت. دیوار عقبی تالار تابلو رنگ و روغنی از «پینل»[۱] آویخته بود که زنجیر از گردن دیوانگان برمی‌داشت. **سالپتریر** سال ۱۷۹۵ را به تصویر کشیده بود. سخنرانی‌های سه شنبه در پاریس محبوبیت عامه یافته بود. عدهٔ زیادی از دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی، دکترها و مشتاقان مطالب علمی را به خود می خواند.

آن روز **زیگموند** زودتر به آمفی‌تئاتر آمد تا در ردیف جلو بنشیند. استادی که وارد تالار شد همان نبود که **زیگموند** با او آشنا شده بود -آن مرد نرم و ملایم و شوخ طبع. اکنون **شارکو** مردی بود متین و موقر با کلاه مخملی بر سر و ده سال هم مسن تر.

همهٔ صندلیها را دانشجویان پزشکی گرفته بودند. **شارکو** با سر به حاضران ادای احترام کرد. سپس با توجه به یادداشت و از حفظ سخنرانی خود راآغاز کرد. مطالب را قبلا در حضور اعضاء بخش مرور و پس از یک بحث تحلیلی تصحیح کرده بود.

۱- Philippe pinel (۱۸۲۶- ۱۷۴۵) پزشک فرانسوی که رفتار ملایم را جانشین رفتار خشن دیوانگان کرد.. (م)

صدایش ملایم بود و کلمات را به دقت و سنجیده انتخاب می‌کرد، گوئی شعر می‌خواند. یافته‌های خود را با آوردن شواهدی از نشریه‌های پزشکی آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی و آمریکائی مستند می‌کرد. زیگموند سخنرانیهای نامنظمی را که در وین شنیده بود به یاد آورد، اینک مجذوب سخن گفتن استاد شده بود. شارکو نه تنها از به کار بردن واژه‌های عامیانه و مبتذل پرهیز می‌کرد بلکه سخنرانی پزشکی را در قالب ادبیات می‌ریخت.

شگفتی و حیرت زیگموند وقتی افزایش یافت که پروفسور شارکو به مرحله‌ای رسید که سخن و واژه برای ادای مطلب رسا نبود، پس به دستیارانش اشاره کرد تا بیماران زن و مردی را که دچار عارضهٔ موضوع سخنرانی بودند به آمفی‌تئاتر بیاورند. شارکو نوشته‌هایش را روی میز گذاشت و تغییر شکل سرین، ساق پا و طرز راه رفتن و لنگیدن آنان را که مشابه هم بودند نشان داد. آنگاه از بیماران خواست که بالاپوش خود را پس بزنند تا شکل افتادگی‌های متشابه را نشان دهد. آنان خم شدند، زانو بر زمین گذاشتند، نشستند و حرکاتی انجام دادند تا علائم بالینی بیماری را همه مشاهده کنند.

سپس گروه دیگری از بیماران را آوردند. شارکو آنان را بر حسب رعشه و نوع فلجشان دسته بندی کرد تا تفاوتهای مهم را نشان دهد. شارکو همچون هنرپیشه‌ای که در لال بازی ورزیده است، بار دیگر شارکوی جوانتر شد، پرشهای عضلات صورت فلجها را تقلید کرد، ادای سفتی ماهیچه‌های مبتلایان به پارکینسون را درآورد، با دست خود نشان داد که در فلج عصب زند اعلی، چه اتفاقی می‌افتد و صدای حیوانات را تقلید کرد صدائی که به زور از حنجرهٔ قربانیان افیژه بیرون می‌آمد.

پس از آنکه آخرین دسته بیماران به تختهای خود برگردانده شدند، دستیاران شارکو تخته سیاه بزرگی بر پا داشتند و قالبها و تندیسهائی را که از اعضاء مورد بحث دکتر شارکو ساخته شده بود آوردند و به دیوار نصب کردند. دکتر شارکو با مدادهای رنگی نواحی پیچیده سیستم عصبی را که منشاء آن بیماریها بود مشخص کرد. سپس اتاق را تاریک کردند و عکسهائی که از اعضاء تغییر شکل یافته و کج و معوج بیماران مورد سخنرانی گرفته بودند نشان داد.

پس از نمایش عکسها پرده‌ها را پس زدند، اتاق روشن شد و تخته سیاه و قالبها و

دیگر وسائل را از تالار بیرون بردند. دکتر **شارکو** متین و آرام در وسط تالار نشست، کلاه مخملیش را جا به جا کرد و دوباره ده سال پیرتر و موقرتر می‌نمود. آخرین صفحهٔ سخنرانی خود را خواند و جلسه پایان یافت. دانشجویان و دیگر حاضران در سکوت احترام آمیز به پا خاستند و تا هنگامی که **شارکو** از آمفی تئاتر بیرون نرفت حتی مژه به هم نزدند و یا انگشتی تکان ندادند، گوئی هیپنوتیسم شده‌اند.

زیگموند که گوئی در هوا راه می‌رفت از پل استرلتیزرودخانه سن گذشت و به باستیل [1] رسید ظهر بود و وقت ناهار و خیابانها خلوت. **زیگموند** احساس وجد می‌کرد. **شارکو** مفهوم تازه‌ای از کمال به او بخشیده بود.

سخنرانی روز سه شنبه بعد دربارهٔ موضوع خارق‌العاده‌ای بود. دکتر **شارکو** وارد تالار شد و اعلام کرد که موضوع سخنش «هیستری مردان» است. از دید دکتر **فروید**، متخصص وینی، این عنوان قابل قبول نبود، در تمام دوران تحصیل و آموزش پزشکی همواره شنیده بود که هیستری منحصر به زنان است.

یک درشکه‌چی بیست و پنج ساله راکه از ماه آوریل بستری بود به تالار آوردند. او روی بازو و شانهٔ راستش از درشکه به زمین افتاده بود شش روز بعد **پروکز**[2] (نام بیمار) پس از یک شب بیخوابی متوجه می‌شود که بازوی راستش بی‌حرکت است اما انگشتانش تکان می‌خورد. یکی از دستیاران بازوی او را بلند کرد و چون رها ساخت مثل وزنه‌ای افتاد. **شارکو** نشان داد که دست احساس درد، گرما و سرما نمی‌کند.

شارکو گفت: «خلاصه اینکه شانه و بازو کاملا فلج است پوست حساسیت خود را از دست داده است، به علت به کار نبردن عضو، عضلات لاغر شده‌اند،اما واکنشها عادی است. بنابراین باید نتیجه بگیریم که صدمهٔ پوستی، یا تخاعی وجود ندارد. پس با چه عارضه‌ای روبه‌رو هستیم؟»

زیگموند افکار پراکنده‌اش را منظم می‌کرد. **شارکو** می‌خواست ثابت کند که در شانه و بازوی آن جوان ضایعه‌ای وجود ندارد، بنابراین فلج جسمی نمی‌تواند مطرح باشد. فلج شدن نتیجه شوکی است که موقع تصادف به **پروکز** وارد شده، و زخم او روانی است. این همان «هیستری مردانه» است. **زیگموند** آن زن را در بخش شولتس

1- Bastille 2- Proez

به خاطر اورد که **پولاک** با تزیق آب درمان کرد. صدها مرد دچار تصادفهای کوچک می‌شوند، شانه یا زانوشان خراش بر می‌دارد، چند روزی احساس درد می‌کنند و بعد از یاد می‌برند. پس **چرا پروکز** فلج شده است؟

بیمار بعدی یک بنای بیست و دو ساله بود. مادر و دو خواهرش او را مبتلا به هیستری می‌دانستند. وی سه سال پیش از حملهٔ اول مرض، برای دفع کرم کدو، پوست انار می‌خورد. با دیدن منظرهٔ دفع کرم، چنان خود را میبازد که دچار قولنج موقت و لرزش پا می‌شود. دو سال بعد ضمن نزاعی، سنگی به سویش پرتاپ می‌کنند. گر چه سنگ به او نمی‌خورد، اما باز دچار لرزش پا می‌شود و منظرهٔ کابوسی کرم کدو جلو چشمش می‌آید. پانزده روز بعد اولین حمله تشنج به او دست میدهد و در فاصله‌های زمانی منظم تکرار می‌شود. وی فردای بستری شدن در سالپتریر دچار پنج حملهٔ متوالی شده بود. در معاینه معلوم شد که دچار فقدان حس و کاهش میدان دید شده است. **شارکو** آن را «شباهت کامل به علائم صرع خفیف» توصیف کرد. و برای نشان دادن آن دو نقطهٔ حساس زیر پنج دندهٔ[۱] آزاد سمت راست او را فشار داد. **لیون**[۲] از انقباضهای معدهٔ خود شکایت کرد و گفت که گوئی گلوله‌ای در گلویش گیر کرده است. زبانش سفت و منقبض شد. از هوش رفت. پرستاران او را روی تختخواب دراز کردند. بازوانش حالت عادی داشت اما پاهایش سست بود. تشنجهای قولنجی آغاز شد. بازوان و پاهایش را با دستگاه به لرزش درآوردند. مناظر آزار دهنده‌ای جلو چشمش آمد، فریاد زد:

«پروسی رذل! با سنگ زد. میخواهد مرا بکشد!»

با اینکه هنوز بیهوش بود بلند شد و کوشید تا کرم کدوئی را که به ساق پایش پیچیده بود باز کند. نزدیک بود که دچار حمله صرع دیگری شود که شارکو دوباره به همان نقطهٔ زیر دنده فشار آورد و لیون بیدار شد. گیج بود، اما سوگند یاد می‌کرد که آنچه رخ داده بود به یاد ندارد. پرستار او را به اتاقش برد. **شارکو** از آن جلسهٔ درس، نتیجه گرفت که آن بیماران به «صرع- هیستری» دچار بودند و وعده داد که چندین نمونهٔ دیگر هم نشان دهد.

۱- False Ribs پنج دندهٔ آزاد پائینی قفسهٔ سینه که سر آنها به جائی وصل نیست. (م)

2- Lyons

پس از رفتن همه **زیگموند** تنها ماند، آمفی تئاتر و صحنه را مانند لباس محافظی به دور خود حس می‌کرد. با تمام وجودش یکه خورده بود. چگونه **شارکو** به آن همه معلومات جالب دست یافته بود، در حالیکه پزشکان ممتاز اتریشی و آلمانی اصلا چیزی از آن موضوع نمی‌دانستند؟ پاریس فقط چند صد کیلومتر با **وین** فاصله داشت، اما دربارهٔ هیستری مردان، **وین** گوئی در قلهٔ کوهستانهای افغانستان قرار گرفته بود.

ذهن **زیگموند** متوجه چهارده ماه کارآموزی در بخش اعصاب شولتس شد. در آنجا همهٔ مبتلایان عوارض فلجی، بیماران غشی و آنانکه درد را حس نمی‌کردند از دید متخصصان اعصاب به «بیحسی» دچار بودند و به عنوان مبتلایان اختلالات جسمی و بیماریهای ارگانیک درمان می‌شدند. به یاد مواردی افتاد که در **وین** دیده بود: مردی که پاهایش فلج بود اما انگشتان پا را حرکت می‌داد. کسی که لال شده بود وناگهان بدون علت معلومی زبانش باز شد و حرف زد. بیماری که سر و بازویش فلج بود اما خوب و عادی تنفس می‌کرد – آن وضع از دید کالبدشناسی غیر ممکن بود زیرا اگر سر فلج شود دیافراگم هم فلج می‌شود.

زیگموند از جای خود بلند شد، ضمن رفتن به سوی در خروجی سخنان دکتر **شارکو** که سی سال پیش هنگام ترک **سالپتریر** گفته بود به یادش آمد:

«باید به اینجا برگشت و همین جا ماند.»

۴

اتاق هتل دو **لاپه**، محل اقامت **زیگموند**، مانند همهٔ اتاقهای اشخاص مجرد راحت بود. او غذا را در رستورانهائی که غذای آنها ساده اما زیاد بود می‌خورد، دانشجویان **سوربُن** نیز به همان رستورانها می‌رفتند. هر موقع که در بیمارستان کاری نداشت وقت خود را در موزه لوور، کلیسای نتردام و سینه[1] می‌گذراند. بالای برج می‌رفت و رودخانهٔ سن راکه با پیچ و خمهائی از کنار انوالید[2] به جنگل بولونی در جنوب غربی شهر جاری بود تماشا می‌کرد. گر چه دوستی نداشت، اما عشق به پاریس ساعتهای تنهائی او را پر می‌کرد. وقتی از کنار کلیسای سن **ژرمن دوپر**[3]

1- Cite
2- Invalides
3- St. Germain de pres

می‌گذشت و به زبان آلمانی فکر می‌کرد سخت خرسند می‌شد اما چون به آن سوی بولوار می‌رسید متوجه می‌شد که به زبان فرانسوی می‌اندیشد.

پس از دو هفته حضور در سالپتریر، یک روز صبح که به بیمارستان می‌رفت نخستین باران ماه نوامبر او را غافلگیر کرد و حسابی خیس شد. پزشکان آزمایشگاه پروفسور **شارکو** لباس و کفش راحتی به او دادند. آن روز کمی دیر به درمانگاه رسید و ناچار درپشت سر دیگران جا گرفت. مرد تاسی که جلو او نشسته بود برگشت و با لبخند اظهار آشنائی کرد. **زیگموند** او را شناخت، **دارکشویچ**[1] بود، همان کسی که در آزمایشگاه **مایرت** کار می‌کرد و مقاله‌اش را دربارهٔ روش رنگ کردن مغز با ترکیبات طلا به روسی برگرداند بود. پس از پایان جلسه **دارکشویچ**، **زیگموند** را برای صرف نان و پنیر و چای خوش‌مزهٔ روسی به اتاقش دعوت کرد. آن دو در **وین** چندان دمخور نبودند، اما در پاریس مثل دو رفیق دیرین با هم برخورد کردند، به ویژه پس از آن **زیگموند** شنید که او نیز یک سال پیش با دختری پیمان ازدواج بسته بود، در حالیکه تا پایان آموزش و نوشتن رساله دربارهٔ رشته تخصص خود و گرفتن عنوان پروفسوری از دانشگاه مسکو نمی‌توانست ازدواج کند.

دارکشویچ، **زیگموند** را به دوستش **کیلیکویز**[2] که دستیار پزشک مخصوص امپراتور روسیه و شاگرد **شارکو** بود معرفی کرد. او که جاهای ارزان قیمت پاریس را خوب می‌شناخت نام و نشان یک لبنیات فروشی و چند رستورانی را که غذاهای عالی خانگی و ارزان قیمت داشتند به **زیگموند** داد. **کیلیکویز** جوان، سرزنده، پرتحرک و دوست داشتنی بود. آن دو با هم به زبان فرانسه دست و پا شکسته صحبت می‌کردند. یک شب با هم به دیدن نمایش **سارا برنار**[3] در پورت سم **مارتین**[4] رفتند. نمایشنامه و کار عالی هنرپیشه‌ها طوری بود که این برنامهٔ چهار ساعت و نیمه به نظر **زیگموند** پایان ناپذیر آمد. در فاصلهٔ بین دو پرده که هر دو مشغول خوردن پرتقال بودند **زیگموند** به **کیلیکویز** گفت:

«این سارا چه عالی نقش خود را بازی می‌کند. پس از شنیدن اولین سخنان گرم و گوش‌نوازش احساس کردم که در تمام مدت عمرم او را می‌شناختم. من چنان چهرهٔ

1- Darlschwiteh
2- Kilikowiez
3- Sarah Bernardt
4- Porte st. Martine

گیرائی هرگز ندیده بودم. طرز رفتار و گفتار با هنرپیشه مرد و حرکتی که به دست و پا و بند بند اندامش می‌دهد چه اعجاب‌انگیز و هنرمندانه است.»

کیلیکویز خندید و گفت: «شما طوری او را توصیف می‌کنید، که گوئی درس کالبدشناسی می‌دهید. ما همه عاشق سارا هستیم ولو نمایشنامه چندان خوب نباشد.»

یک زن و شوهر میان سال، **زیگموند** را به عنوان فرزند خوانده در خانوادهٔ خود پذیرفتند. مرد دکتر **رکتی**[1] متخصص اعصاب، اهل ایتالیا و تحصیل کردهٔ ونیز بود و همسرش اهل فرانکفورت. آن زوج از وین به ونیز نقل مکان کرده بودند. و دکتر بنا به گفته خودش در کارش موفق بود و دویست و پنجاه هزار فرانک پول نقد داشت. همسر مهربان و دوست داشتنی‌اش هم جهیزیه سنگینی آورده بود. آن دو فرزند نداشتند، با اصرار هر روز **زیگموند** را برای صرف ناهار به رستوران **دوال**[2] می‌بردند. **زیگموند** از تعریف و تمجید آنان دربارهٔ خودش لذت می‌برد. روز یکشنبه که آن زن و شوهر برای اجرای مراسم دینی به کلیسای **نوتردام** رفته بودند **زیگموند** کتاب **نوتردام** دو پاری اثر **ویکتور هوگو** را خرید و به آنان هدیه کرد. **زیگموند** قبلا این کتاب را در وین خوانده بود، و حالا که کتاب را می‌گشود، پاریس و مردم فرانسه را با دید دیگری می‌دید، که پیشتر درک نکرده بود.

زیگموند می‌دید که در پژوهش آناتومیک کند پیش می‌رود، هر چند دکتر **لوئی رانویه**[3] بافت‌شناس مشهور او را به گرمی پذیرفته و از کارش تقدیر کرده بود. وی با اسلایدهای مغز کودکان خود کاری نمی‌توانست انجام دهد، شاید بدین سبب که مجذوب دکتر **شارکو** شده بود. **شارکو** با او بسیار مهربان بود و علاوه بر مطالب پرارزشی که دربارهٔ عصب‌شناسی و هیستری به او می‌آموخت زبان فرانسه‌اش را هم تصحیح می‌کرد و اجازه داده بود در بخشها به پژوهشهای بالینی نیز بپردازد.

زیگموند گاهی به علت غریبی و دوری از **مارتا** احساس افسردگی می‌کرد و همیشه نگران چیزی بود که «این پول لعنتی» می‌نامیدش. یک روز کاری کرد که حماقت محض به حساب آورد. به یک کتابفروشی در بولوار سن میشل رفت تا

1- reclettl

2- Dual

3- Dr. Louis Ranvier

«یاداشتهای» شارکو را که قیمتش پنج فرانک بود، بخرد. کتاب نایاب بود، اما گذاشت که فروشنده دورهٔ کامل آثار شارکو را به شصت فرانک، آنهم با منت به او بفروشد و بیست فرانک هم بابت اشتراک سالانه آرشیو پرداخت.

وی روزی یک یا دو فرانک کنار می‌گذاشت تا به مناسبت عید کریسمس هدایائی برای مارتا و اعضاء مهربان خانواده‌اش بخرد. آن روز هفتاد و پنج فرانک بیشتر از آنچه باید خرج کرده بود. گرچه خرید آرشیو شارکو برای کارش لازم بود.

موجودی نقدی زیگموند زودتر از آنچه حساب کرده بود تمام می‌شد، زیرا در خرج کردن آنگونه که باید امساک نکرده بود. چگونه می‌شد در پاریس باشد و اوپرا کمیک را نبیند تا برای الکساندر، که پس از کار در راه‌آهن به آن گونه اپراهای کمیک علاقه‌مند بود، تعریف کند؟ چگونه می‌شد به کمدی فرانسز نرود تا سخن گفتن به زبان ناب فرانسوی را بشنود؟ چگونه می‌شد سفری به ورسای نکند...؟ اینها فرصت‌هائی بود که شاید دیگر در زندگی او دست نمی‌داد.

آنچه شارکو درباره هیستری مردان نشان داد مهمترین تجربه زیگموند در سالپتریر می‌رسد. شخصی بنام مارسل شانزده ساله یک سال بود که در بیمارستان بستری بود. وی جوانی باهوش و خوش برخورد بود که دچار حملهٔ خشم و عصبانیت می‌شد و هر چه را بدستش می‌رسید می‌شکست. دو سال پیش در خیابان به او حمله می‌کنند که زمین می‌خورد و بی‌هوش می‌شود، زخم آشکاری نداشت، اما دچار کابوس و نوبه‌های هیستری می‌شد. پزشکان در معاینه‌های دقیق زخم یا ضایعه در او نیافته بودند.

بیمار دیگری بنام گیلبر سی و دو ساله طلا کار، که او در یک سال پیش بستری بود، ماهی چهار پنج بار دچار تشنج می‌شد. با اینکه شارکو هیچگونه ضایعه جسمی شدید در او نیافته بود اما یک طرف بدنش بیحس بود، و سرانجام هم با خوردن مقدار زیادی کلرال خودشان خودکشی کرد. در کالبد شکافی چون ضایعه مغزی یا عصبی دیده نشد لذا عارضه صرع هیستریک او ثابت گردید.

در هفته اول ماه دسامبر هوا طوفانی شد. باران درشت و شدیدی بارید، هوا سرد شد، پیاده‌روها یخ بست و راه رفتن خطرناک گردید. در آن دیار غریب در نظر زیگموند سرما آزاردهنده‌تر از شهر و کشور خودش بود.

ماه دسامبر آخرین ماه اقامت زیگموند در پاریس بود. عید کریسمس را نزد مارتا

در واندیسبگ می‌رفت. سپس چند روزی در برلن می‌ماند آنگاه راهی وین می‌شد. اولین دوشنبه ماه دسامبر که در درمانگاه بیمارستان بود شارکو ضمن صحبت گفت که مدتی است از مترجم سخنرانیهایش خبری نیست. زیگموند به یاد آورد که دکتر برنارد زاخس امریکائی به پروفسور ماینرت پیشنهاد کرده بود که کتاب روانپزشکی او را به انگلیسی ترجمه کند. در نتیجه چند ماه کسی نمی‌توانست ماینرت را ببیند زیرا تمام وقت با دکتر زاخس بود. آیا او هم می‌توانست از آن راه به شارکو نزدیکتر شود؟ و آیا حق‌الترجمه هزینه چند ماه دیگر او را تأمین می‌کرد؟ سرمیز ناهار زیگموند به دکتر رکتی و همسرش گفت:

«امروز دکتر شارکو گفت که مترجم آلمانیش مدتی است که غایب است، آیا صلاح می‌دانید که از او بخواهم که ترجمهٔ جلد سوم «لسون»[1] را به من واگذار کند؟ می‌خواهم به او ثابت کنم که فقط در مکالمهٔ فرانسه ضعیف هستم و الاّ خواندن و نوشتنم خوب و کامل است.»

خانم رکتی با اشتیاق مادرانه گفت: «مسلماً باید این کار را بکنید.»

آنان یک ساعت سرگرم تنظیم نامه‌ای شدند حاکی از اینکه زیگموند با ترجمهٔ اثر دکتر شارکو به آلمانی، خدمتی به هم‌میهنانش خواهد کرد.

چند روز بعد شارکو، زیگموند را به کناری کشید و گفت:

«بسیار خوشوقت می‌شوم اگر شما جلد سوم کتاب مرا به آلمانی ترجمه کنید، نه فقط قسمتی را که به فرانسه چاپ شده، بلکه آن قسمت را هم که هنوز زیر چاپ نرفته است.»

زیگموند طی نامه‌ای حق چاپ آن کتاب را به زبان آلمانی به مؤسسه «دوتیکه»[2] پیشنهاد کرد. در پاسخ نامه قرارداد لازم به پاریس رسید. زیگموند آن را به دفتر شارکو برد و با هم هر بند را به دقت خواندند. شارکو از اینکه ناشر از اثر او استقبال کرده است خوشحال بود.

«اما موسیو فروید در قرارداد از حق‌الترجمه صحبتی نشده است این موضوع باید تصریح شود. نه؟»

«بلی، موسیو شارکو از آن بابت چهار صد فلورن، معادل یکصد و شصت دلار،

1- Lecons

2- Deuticke

خواهم خواست. آن مبلغ هزینهٔ چند ماه دیگر مرا تأمین می‌کند، و به من امکان می‌دهد که پس از کریسمس باز هم افتخار کسب دانش از محضر شما را داشته باشم.»

«بسیار خوب، در ترجمه به شما کمک خواهم کرد. می‌دانم که برای یک دکتر آلمانی زبان، قبول تز هیستری مردان من تا چه حد دشوار است. ادامه اقامت شما امکان خواهد داد تا موارد بیشتری از آن پدیده عجیب را ببینید، بعد شاید بتوانید همکارانتان را در دانشگاه وین مجاب کنید.»

۵

کریسمس نزدیک می‌شد و زمستان فرا می‌رسید. **زیگموند** یک جعبه شکلات **مارکی** برای **مینا** و یک شال گردن فرانسوی جهت خانم **گهر** که خدمتکار خانواده برنز بود، خرید. در **کلن** نیز یک شیشه ادکلن برای خانم **برنز** تهیه کرد. به **مارتا** وعده داده بود که یک النگوی طلا به شکل مار برایش بخرد، زیرا همسر همهٔ پزشکان برجسته از آن نوع النگوها به دست می‌کردند تا از همسران پزشکان عادی متمایز شوند. اما پول کافی برای خرید دستبند طلا نداشت. در هامبورگ یک النگوی نقره به شکل مار پیدا کرد که چفت نداشت، آن را خرید و به قسمتی از وعده‌اش وفا کرد.

پنج روز پیش از کریسمس، که هوا مطبوع و صاف بود، **زیگموند** هتل دو **لاپه** را ترک کرد و شش جعبه و یک چمدان خود را به خانوادهٔ **رکتی** سپرد؛ آنان نیز یک خورجین سفر و یک پتو به او دادند تا در قطار سردش نشود. برای برگشتن اتاق خوب و مناسبی در هتل برزیل پیدا کرد که با کوچه بن بست روایه - **کولار** فاصله‌ای نداشت و در چند قدمی بولوار پر رفت و آمد و زیبای سن میشل بود.

زیگموند مشتاق سخن گفتن با **مارتا** و **مینا** بود. از هنگام ورود به پاریس جز با خانم **رکتی** و خانم **کرایسلر**[1] همسر پزشک سابق خانواده‌شان، با زنی طرف صحبت نشده بود. خانم **کرایسلر** پسرش **فریتس** را به پاریس آورده بود به این امید که پیشرفت کند و نوازندهٔ ویلن دسته ارکستر شود. خیابانهای پاریس پر از دختر بود، اما **زیگموند** هیچ یک از آنان را به زیبائی دخترانی که در خیابان کارنتنر[2] وین قدم می‌زدند نمی‌دانست، بعلاوه رابطه با آنان را خلاف میهن دوستی تلقی می‌کرد و می‌ترسید در کشورش بوئی از آن ببرند.

1- Gehrle 2- Karentner

زیگموند به دعوت خانم **برنز** به خانهٔ او رفت و با **مارتا** هم اتاق شد. هر روز صبح **مارتا** را با بوسه از خواب بیدار می‌کرد. **مینا** به محض شنیدن صدای آنان با سینی قهوه، شیر، نان، کره و مربا وارد می‌شد. پس از آنکه **مارتا** دست و صورتش را می‌شست و موهای بلند خرمائی رنگش را شانه می‌کرد **زیگموند** و **مینا** از روی تخت به بالش تکیه می‌دادند و خود چهارزانو در جلویش می‌نشستند و برایش قصه می‌گفتند. آن رفتار خلاف سنت متداول بود و بورژوازی هامبورگ آن را محکوم می‌کرد. اما خانم **برنز** این کارهای خلاف عادت را «شوخی اخلاقی پاریس - وین» مینامید و ندیده می‌گرفت.

زیگموند و **مارتا** در بین درختان بی‌برگ گردش می‌کردند و در روزهای بارانی در خانه می‌ماندند و کتاب می‌خواندند و گاهی اگر هوا آفتابی بود سری به هامبورگ می‌زدند.

روز پیش از عید کریسمس هنگام صرف عصرانه یا قهوه و کیکی که **مارتا** به بلندی بیست و پنج سانتیمتر پخته بود، **مارتا** پرسید:

«**زیگی** پس کی؟ برنامهٔ تو چیست؟»

زیگموند پای خود را نزدیک بخاری برد تا پس از مسافت زیادی که زیر باران دویده بودند خستگی در کند و به چهرهٔ **مارتا** که داشت قهوه می‌ریخت خیره شد. اینک **مارتا** بیست و چهار سال و نیم داشت و از تاریخی که پذیرفته بود به پای او بنشیند سه سال و نیم می‌گذشت. در این مدت او از یک دختر بالغ دم بخت به زن جوانی تبدیل شده بود. چشمانش درشت‌تر و گویا تر به نظر می‌رسید، صورت بیضی‌شکلش باریک شده بود، موهایش را با دقت بیشتری شانه می‌زد.او نمونهٔ یک زن کامل برای **زیگموند** بود.

«**مارتی**، پرسیدی کی چه مدت؟ بگذار برنامه‌ام را بگویم. تا دو ماه دیگر باید با **شارکو** باشم، می‌خواهم هر چه بیشتر دربارهٔ هیستری، کار و مطالعه کنم و در ضمن ترجمهٔ **لسون** را هم تمام کنم. پس از آن یک ماه در برلن خواهم ماند تا در **شاریته**[1] روش درمان فلج هیستریک را ببینم و در آن باره تحقیق کنم و مدتی هم در بیمارستان **فردریک** به مطالعهٔ بیماریهای اعصاب کودکان بپردازم. سپس به وین

1- Charite

خواهم رفت تا گزارش مسافرتم را بدهم، آنگاه مطب باز کنم و توصیه دکتر کاسوویتس[1] را دربارهٔ دایر کردن بخش اعصاب کودکان در «ارسته اوفنتلیشه کیندر کرانکن انستیتو»[2] به کار بندم... انستیتو پولی نمی‌پردازد، اما امکانات نشر و تحقیق را فراهم خواهد کرد. مزیت دیگر آن این است که سبب شهرت و اعتبار من در آن رشته می‌شود. سعی خواهم کرد هر چه زودتر درآمدم را به ماهی یکصد دلار برسانم، تا هزینهٔ لازم برای اداره مطب و زندگی تأمین شود.»

«زیگی، این برنامه چقدر طول می‌کشد؟»

«شاید تا آخر سال آینده، منتها تا بهار دیگر. طبابت در دراز مدت به مهارت، بستگی دارد و در آغاز به بخت و اقبال. خلاصه قمار بزرگی است مانند اسب دوانی»

مارتا روی زمین نشست و دستش را روی زانوی زیگموند گذاشت و به فکر فرو رفت.

«زیگی، یک بار گفتی تهور و سر نترس داشتن خصوصیت عهد شباب است، و در میان‌سالان از نومیدی مایه می‌گیرد نه ایمان. من از چنان قماری باکی ندارم؛ و تصور می‌کنم که اگر ازدواج کنم زودتر به درامد یکهزار و دویست دلار در سال می‌رسی تا تنها و مجرد باشی.»

زیگموند النگوی نقره را در دست مارتا چرخاند و ساکت ماند.

صبح روز کریسمس مینا از زیگموند خواست که با هم قدم بزنند. آن دو به پارک نزدیک رفتند.

«زیگ، از موقعی که تو تابستان گذشته ایگناز را دیدی دیگر خبری از او ندارم. حال که او به من احتیاج دارد از تدیدنش غصه دارد مرا می‌کشد.»

(مینا، بیماری بیش از صدمهٔ جسمی ذهن او را خراب کرده و آرزوهایش را بر باد داده است، به همین دلیل پیمان ازدواجش را با تو به هم زد. خسته‌تر و درمانده‌تر از آن است که به فکر عشق باشد.)

«اگر تا این حد مریض است پس چطور در «بادن» با تو به تئاتر رفت و سیگار کشید و خوش بود؟»

1- Kassowitz

2- Erste offentliche Kinder Kranken Institut

«طبیعت بیماری او چنین است. مسلولی که در بیمارستان بستری است می‌گوید فردا به منزل می‌روم زیرا حالم بسیار خوب است، در صورتیکه ما می‌دانیم فرنائی نخواهد داشت و از این دنیا خواهد رفت.»

«بنابراین **ایگناز** خواه مرد؟»

«از نتیجه معاینه از او راضی نیستم. دکتر **مولر** را در **بادن** به عیادتش بردم. مینا باید خودت را آماده کنی، هر لحظه ممکن است خبر مرگ **ایگناز** برسد.»

مینا رویش را برگرداند تا او گریه‌اش را نبیند. **زیگموند** دست تسلی بر شانهٔ وی گذاشت:

«مینا تو جوانی و فقط بیست سال داری. روزگار به تو و **ایگناز** ستم کرد. اگر پا به پای هم پیر می‌شدید پس از مرگش فقط به عزا می‌نشستی طبیعی‌تر از وضع کنونی بود.»

زیگموند، **مینا** را به سوی خویش کشید، اشکهایش را روی هر دو گونه‌اش بوسید. «خواهر عزیزم، عمر درازی در پیش داری. عشق دیگری به سراغت خواهد آمد. پس از ازدواج من و **مارتا** باید به وین بیائی و به جمع کوچک ما بپیوندی.»

مینا چند دقیقه به بازوی **زیگموند** تکیه کرد و سرش را روی شانهٔ او گذاشت. بعد لرزه‌ای بر اندامش افتاد و تصمیمی گرفت و سرش را بلند کرد:

«بیا برویم، **مارتا** شراب سرخ با دارچین آماده کرده است. آن مشروب جهان جان ما را گرم خواهد کرد.»

۶

هتل **برزیل** بسیار راحت‌تر از هتل دو **لاپه** بود. پنجره اتاق **زیگموند** به «رودوگوف»[1] باز می‌شد و گرچه از اتاق سابقش بزرگتر نبود، اما سقف بلندتر و تختخواب و میز بهتر و فرش و پرده‌های مخمل داشت. پشت پرده‌ای بیده و دستشوئی کار گذاشته بودند که دیده نمی‌شد. آئینه‌ای مقابل تختخواب بود. **زیگموند** نخستین بامدادی که در آن اتاق از بستر بیرون آمد خودش را در آئینه دید، باز هم تنها در اتاقی مفروش بدون همسری که او را با بوسه‌ای از خواب بیدار کند.

به چشمان سیاه و موهای پریشان خود خیره شد و زیر لب گفت: «یهودی

1- Rue de Goff

ناامیدی هستم از تمام امکاناتی که در برابر مردم آزاد و شجاع قرار دارد فقط **مارتا**، ازدواج، یک خانه و فرزند و کاری را برای گذران زندگی می‌خواهم.»

زیگموند روز اول سال را سرگرم ترجمهٔ کتاب **شارکو** شد، که کاری پرثمر و لذت‌بخش بود، موقع خواندن گوئی صدای استاد را حین سخنرانی در تالار می‌شنود. شب به پدر و مادر و دوستانش در وین نامه‌هائی نوشت و سال نو ۱۸۸۶ را تبریک گفت. به **برویر** و همسرش و به **فلایشل** و **کولر** و در آخر نامه اشاره کرد که «به شادی شما خواهد نوشید» اما جز آب چیزی برای نوشیدن نداشت.

زیگموند روز بعد به **سالپتریر** برگشت تا دربارهٔ روان نژندیهائی که نتیجه اسیبی به نام «تیرهٔ پشت راه‌آهن»[۱] یا «مغز راه‌آهن[۲]» بود، مشغول کار و مطالعه شود. آن نامها را اخیراً «پیج»[۳] در انگلیس ابداع کرده بود. در نتیجهٔ گسترش سفر با راه‌آهن در انگلیس، اروپا و امریکا، تصادفات زیادی رخ می‌داد و بیماری عصبی تازه‌ای پیدا شده بود. پنج پزشک فرانسوی دربارهٔ آن عارضه تز نوشته بودند. **پوتنام والتون**[۴] در امریکا و پیج در انگلیس با اتکاء به شواهد اظهارنظر کرده بودند که «درد تیرهٔ پشت» چیزی نیست جز هیستری.

نه (۹) مورد از آن عارضه در **سالپتریر** بود که **زیگموند** امکان و مجال بررسی آنها را داشت. از علائم بیماری به یادش آمد که چند مورد از آن در بخش اعصاب بیمارستان عمومی وین تحت درمان قرار گرفته بودند. **شارکو** و گروه پزشکان تأکید می‌کردند که:

«این بیماری جدی و سرسخت عصبی که پس از تصادف قطار نمایان می‌شود و قربانیان خود را از کار می‌اندازد اغلب هیستری است، چیزی نیست جز هیستری. اما مراقب باشید گاهی نیز تمارض است و دروغین برای دریافت خسارت.»

زیگموند در بخش گردش کرد و دیگر انواع هیستری را مورد بررسی قرار داد. بنای هیجده ساله‌ای به نام **پینان**[۵] از داربست دو متری افتاده و آسیب جزئی دیده بود، سه هفته بعد دست راست او بکلی فلج شده بود و ده ماه پس از آن حادثه او را

1- Railway spine
2- Railway Brain
3- page
4- putnam Walton
5- Pinan

PersianPDF.com

به سالپتریر آورده بودند. نبض شریان گردنش تند می‌زد بعلاوه پوستش در برابر سرما و گرما و سوزن و درمان الکتریکی بی‌حس بود. اختیار بازوانش را نداشت. اما نشانی از لاغر شدن ماهیچه‌ها دیده نمی‌شد. در نخاع و عضلات صورت عیب و علتی نبود. زیر پستان چپ و در بیضهٔ راست نواحی مستعد هیستری دیده می‌شد. وقتی به آن دو نقطه فشار می‌آوردند پینان از هوش می‌رفت و دچار صرع هیستریک بسیار سختی می‌شد، بازوی چپش را گاز می‌گرفت، بد زبانی می‌کرد، اسامی کسان قسمی را می‌برد که خیال کشتن او را داشتند: «بایست! چاقویت را بردار، فوری... بزن!»

روزهای بعد پینان دچار حمله‌های مکرر شد، در یکی از آن حمله‌ها بازوی چپش ناگهان تحریک شد و پس از آنکه به هوش آمد می‌توانست بازو و شانهٔ خود را، که ده ماه بی‌حس بود، حرکت دهد. او از هر جهت شفا یافته بود.

شارکو پرسید: «آقایان، پینان چرا خود را بیمار می‌دانست؟ اگر بیمار نبود چگونه پس از ده ماه عضلات بازو و شانه‌اش که فلج بود وضع عادی به خود گرفت؟ آیا در تاریکی، که کسی او را نمی‌دید، تمرین می‌کرد؟ شاید. اینها معماهائی هستند که باید حل کنیم. این فلج بازو نبود بلکه هیستری بود و شما نمونهٔ آن را دیدید.»

در ضمن پورکز، همان کسی که از درشکه افتاده و بازوی راستش فلج شده بود، با بیمار دیگری بر سر بازی دومینو سخت مشاجره کرد، و ناگهان چنان خشمگین و هیجان‌زده شد که از جای خود پرید و طرفش را تهدید کرد. از همین حرکت بازوی فلجش به کار افتاد و چند ساعت بعد بیمارستان را ترک گفت. زیگموند با ماری بابینسکی در دفتر شارکو بودند. پس از آنکه وی پورکز را مرخص کرد زیگموند گفت:

«حق با شما بود، موسیو شارکو، او اصلا فلج نبود.»

شارکو پاسخ داد «خیر او فلج بود. شاید در نتیجهٔ افتادن، یک بیحسی جزئی و صدمهٔ روانی در او به وجود آمده بود که آسیب روانی[1] دیگری آن را درمان کرد. خشمش چنان شدید بود که می‌بایست هر دو بازویش را به کار می‌گرفت.»

زیگموند با ناراحتی پرسید: «موسیو شارکو، آیا می‌توانیم بگوئیم که در مورد

1- Trauma

پورکز در قلمرو روانشناسی بودیم نه پزشکی جسمی؟ بیماری فرضی او چه بود؟»

شارکو با قاطعیت گفت: «نه، نه روانشناسی رشته‌ای از علم پزشکی نیست. فلج هیستریک **پورکز** علت جسمی داشت که ناشی از دگرگونی در مغز بود، در ناحیه‌ای که حرکت دستها را کنترل می‌کند. فرض ما بر این است که آن تغییر سبب هیستری می‌شود.»

«موسیو شارکو شما مبنا را بر فرض گذاشتید، آیا معنای دیگر آن این نیست که، نمی‌دانیم؟»

شارکو با ملایمت پاسخ داد: «کاملا صحیح است موسیو **فروید**، اما این عدم اطلاع ما نباید از قلمرو پزشکی به خارج درز کند.»

پس از رفتن **شارکو**، **زیگموند** رو به رئیس کلینیک کرد و گفت:

«موسیو **ماری**، آیا پس از آنکه بیمار فلج هیستریک به علت دیگری درگذشت او را برای مشاهدهٔ دگرگونی مغزی فرضی کالبد شکافی کرده‌اید؟»

«چندین بار»

«آیا تغییراتی دیدید؟»

«چرا نه؟»

«چون در لحظهٔ فوت آن دگرگونیها از بین می‌روند.»

زیگموند با نومیدی دستهایش را بالا برد وگفت:

«پس چرا بعضی‌ها پس از یک حادثهٔ جزئی دچار فلج هیستریک می‌شوند و بعضیها خیر؟»

دکتر **ماری** مدتی سکوت کرده و به **زیگموند** خیره شد و گفت: «علت آن ضعف ارثی در سیستم عصبی است.»

خبر رسید که پروفسور **شارکو** سخنرانی مهمی دربارهٔ «هیستری بزرگ»[1] خواهد کرد. گرچه **زیگموند** شنیده بود که آن گونه نمایشهای هیپنوتیزمی هوادار و خواهان زیادی در پاریس دارد اما از جمعیت زیادی که نیمکتهای آمفی تئاتر را پر می‌کردند خوشش نمی‌آمد: زنان شیک‌پوش، اشراف، درباریهای سابق، رجال بیکار با کلاههای بلند و عصا به دست، هنرپیشه‌های کمدی **فرانسز**، روزنامه‌نویسها،

1- La Grande Hysterie

نقاشان و مجسمه‌سازان، که همه حرف می‌زدند و قیافه شگفتی‌زده می‌گرفتند، همان قیافه‌هائی که **زیگموند** در تئاترها پیش از آغاز نمایش دیده بود.

شارکو همانگونه که هیستری را اختلال در سیستم عصبی می‌دانست و نه یک مرض خیالی یا تمارض، هیپنوتیزم را هم، که سالهای اول کار به آن پرداخته بود، «روان نژندی مصنوعی القائی» به حساب می‌آورد که فقط در اشخاص مبتلا به هیستری قابل القاء بود. وی یافته‌های بالینی خود را در آن مورد یادداشت کرده بود. دکتر **آنتون مسمر**[1] که یک قرن پیش از **زیگموند** دانشکدهٔ پزشکی وین را تمام کرده بود از نیروی هیپنوتیزم یا «مانیتیزم حیوانی» خود ثروت و شهرت و قدرت به هم رساند، تا اینکه مقامات دولتی ازکارش جلوگیری کردندو در پاریس هم به عنوان شارلاتان از مجمع پزشکان رانده شد. **ژان مارتن شارکو** دوباره به آن اعتبار بخشید. گرچه در **سالپتریر** فقط ماهیت هیپنوتیزم را طبقه‌بندی کرد و نشان داد. وی از آن استعداد، بر خلاف **یوزف برویر** که هیپنوتیزم را در درمان برتا به کار برد، استفاده پزشکی نکرد.

چهار زن زیبا در اتاق مجاور منتظر بودند. دستیاران **شارکو** با راهنمائی **بابینسکی** به نوبت آنان را در وسط صحنه روی صندلی می‌نشاندند چشمانشان را می‌بستند و هیپنوتیزم می‌کردند. دختران فوراً به خواب هیپنوتیزمی می‌رفتند، و دستیاران آزمایشهای اولیه را انجام می‌دادند، **شارکو** بعداً می‌آمد تا سه مرحلهٔ هیستری بزرگ خود را نشان دهد.

دستیاری دستکشی روی پای یکی از دختران انداخت و گفت مار است. دختر از ترس جیغ کشید و دامنش را تا زانو بالا زد تا بتواند بگریزد. دستکش را برداشتند دختر گفت که دوباره آسوده شد و قهقهه زد. به دختر دومی یک شیشه آمونیاک دادند گفتند گلاب است، آن را با لذت فراوان بو کرد. شیشه را گرفتند و گفتند که در کلیسا است و باید دعا بخواند. دختر زانو زد و دستانش را به هم جفت کرد و دعا خواند. به سومی یک تکه ذغال گرد دادند و گفتند شکلات است، او شروع به خوردن آن کرد. به دختر چهارمی گفتند سگ است. دستها و زانوانش را به زمین گذاشت و پارس کرد، سپس دستور دادند برخیزد، این بار گفتند کبوتر است، دستهایش را باز کرد و مانند

1- Dr. Anton Mesmer

بال تکان داد و کوشید تا بپرد.

نخستین بخش نمایش پایان یافت، **زیگموند** به صدای تحسین مردم به عقب برگشت و دید که **شارکو** از صندلی خود در کنار صحنه به پا خاست. **شارکو** آن روز جوانتر به نظر می‌رسید، صورتش را تراشیده و سرش را طبق مد روز اصلاح کرده بود. کت مشکی زیبا پیراهن و کراوات شیکی به تن داشت. کفش برقی پوشیده بود.

دختر زیبای بوری را آوردند که موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، سینه‌بندی داشت که از شانه‌ها تا جلوی سینه‌اش می‌رسید، دو پرستار همراه او بودند.

شارکو آغاز سخن کرد و حاضران همه ساکت و خاموش شدند. **شارکو** به تأکید گفت که هیپنوتیزم روان نژندی مصنوعی القائی است که فقط در اشخاص بسیار حساس و کسانی که از توازن کافی برخوردار نیستند مؤثر است، و خود او نخستین کسی است که در مقام متخصص اعصاب آن را بررسی و مسیر آن را ترسیم و تئوری آن را تبیین می‌کند. دستیاران طرف اطمینان **شارکو** کنار او بودند: **بابینسکی** و **ریشه**[۱] ـ دکتر **ماری** نبود، دستیاری، دختر را به «خواب مصنوعی»[۲] برد که مرحلهٔ اول از سه مرحلهٔ مورد بحث بود. **شارکو** رابطه و تفاوتهای بین آن حالت و خواب طبیعی را توضیح داد. آنگاه با انداختن نوری قوی به چشمان دختر او را به مرحلهٔ دوم، که حالت «جمود» است، برد. دست و پای دختر بکلی کرخ شده بود و به هیچ گونه تحریکی واکنش نشان نمی‌داد، حتی به سوزنی که به تنش فرو می‌بردند. رنگش پریده و تعداد تنفسش کم شده بود. **شارکو** حواس خود را در تماس فیزیکی با بدن دختر متمرکز کرد و آنچه را که به «تندیس سازی **سالپتریر**»[۳] معروف بود نشان داد. وی دختر را به اجرای حرکات غیر ارادی وامی‌داشت: با دستها، با پاها، با پشت، با گردن، با بازوان، و با چشمان بسته آنقدر به سمت عقب خم می‌شد که هر کسی در بیداری چنان حرکتی را می‌کرد می‌افتاد.

آنگاه **شارکو** «دختر» را از حالت جمود بیرون آورد و در مرحلهٔ سوم قرار داد: خوابی راحت. و پس از آنکه بیدارش کرد دختر احساس سنگینی و بی‌حالی می‌کرد،

1- Richet　　2- Somnolence

۳- Cata lepsy حالتی از بیهوشی که عضلات مانند چوب خشک می‌شود. (م)

اما اثری از حالات فلجی در او دیده نمی‌شد. پرسشها را به روانی پاسخ می‌داد. زیگموند می‌دید که شارکو ضمن نمایش خود پدیده را تفسیر نمی‌کرد. چرا؟ آیا آن کارها فقط نتیجهٔ هیپنوتیزم فیزیکی بود؟ یا نیروی دیگری که شارکو در بیماران اعمال می‌کرد؟

تحسین حاضران تالار را لرزاند. شارکو به چپ و راست تعظیم کرد، کلاهش را بر سر گذاشت و از در بیرون رفت.

زیگموند با یک پزشک اهل اسکاندیناوی که در سخنرانیهای روزهای سه‌شنبه او را می‌دید همراه شد. او مردی بود بلند قد، مو بور و چشم آبی. زیگموند نام آن پزشک را نمی‌دانست و از پرسیدن آن هم امساک می‌کرد. وی که صورتش سرخ شده بود و چشمانش می‌درخشید به سوی زیگموند برگشت و با قاطعیت گفت:

همه ساختگی و آرتیست بازی بود. دخترها آنقدر تمرین کرده بودند که آن کارها را در خواب هم می‌توانستند انجام دهند. اگر به اتاقهایشان بروید و از آنها بخواهید همهٔ آن نمایشها را تکرار خواهند کرد.»

زیگموند شگفت‌زده گفت:

«امیدوارم که پروفسور شارکو را به شعبده‌بازی متهم نکنید.»

دکتر به تندی گفت: «البته او را که خیر، اما دستیارانش را چرا. آنان دخترها را مانند هنرپیشه‌های باله آموزش داده‌اند. دخترها می‌دانند که از آنان چه می‌خواهند، و حاضر شدن در برابر جمع را دوست دارند، هوای آنان را دارند و دست پرورده‌اند، این هیپنوتیزم نیست و دختران نیز مبتلا به هیستری نیستند. از آنان بهره‌کشی می‌کنند. من اخیراً چند هفته زیر نظر لیه‌بو و برنهایم[1] در نانسی[2] مشغول مطالعه بودم. آنان هیپنوتیزگر واقعی هستند، که هزاران مورد عملی را پشت سر گذاشته‌اند. من صدها بیمار دیده‌ام که با تلقین حالشان بهتر شده و عوارض بیماریشان سبک و زیر کنترل درآمده است. شارکو تلقین هیپنوتیزی را برای بهبود بیماران رد می‌کند، و بر این باور است که هیپنوتیزم رشته‌ای از عصب‌شناسی است که به صورت هیستری بزرگ به نمایش در می‌آید، نه وسیله‌ای برای درمان. دکتر لیه‌بو و دکتر برنهایم مردان درستکاری هستند؛ باید روزی ببینید تا پی ببرید که این گونه نمایش‌ها تا چه حد

1-Liebeault Bernheim 2-Nanci

برای حرفه پزشکی و شهرت **شارکو** خطرناک است.»

زیگموند آهسته و بطوری که رهگذران نشنوند گفت:

«اما **شارکو** خالق عصب‌شناسی نوین است.»

دکتر آرام شد و به آرامی گفت:

«او از زمان بقراط تاکنون بیشتر از هر کس دربارهٔ کارکرد اندامهای مختلف بدن و سیستم مرکزی اعصاب درس داده و به مشتاقان علم آموخته است. اما این یک اشتباه عظیم است.»

«آیا در این باره با **شارکو** صحبت کرده‌اید؟»

«یک بار راجع به دکتر **برنهایم** با او صحبت کردم. خیلی خشمگین شد، و اخطار کرد تا موقعی که در سالپتریر هستیم اسمی از **برنهایم** نبرم. حرف مرا قبول کنید، برداشت دانشکده **نانسی** درباره هیپنوتیزم درست است اما **سالپتریر** راه غلط و خطرناکی در پیش گرفته است.»

چند روز بعد، آن دکتر افتضاحی به بار آورد.

یک دختر زیبای روستایی که در آشپزخانه **سالپتریر** کار می‌کرد و اینک بستری شده بود بسیار مناسبی برای هیپنوتیزم تشخیص داده می‌شود. آن دکتر اسکاندیناوی او را هیپنوتیزم می‌کند و دستور می‌دهد که مخفیانه از بیمارستان خارج شود و به منزل او برود - به قول دکتر بابینسکی «هر کس می‌تواند حدس بزند که به چه منظوری» دختر موقع ترک بیمارستان دیده می‌شود و آنچه را که دکتر اسکاندیناوی دستور داده بود فاش می‌سازد. پروفسور **شارکو** آن دکتر را به دفترش احضار می‌کند و دستور می‌دهد که از بیمارستان برود. پروفسور فقط به خاطر حفظ اعتبار و نام نیک **سالپتریر** از تحویل او به پلیس خودداری می‌کند.

زیگموند نسبت به آن مرد هم متأسف بود و هم متعجب. چرا او به چنان عمل زشت و مضحکی دست زد؟ خیابانهای پاریس پر از دختران زیبا بود که فقط منتظر یک اشاره بودند.

۷

بامداد یک روز شنبه **زیگموند** با دکتر رکتی در بیرون کلینیک اعصاب گفتگو می‌کرد که دکتر **شارکو** سر رسید و آنان را برای شب‌نشینی روز سه‌شنبه دعوت کرد. آن مهمانیها به خاطر حضور و شرکت عده زیادی از اشخاص سرشناس و متشخص

معروف بود و پزشکان زیر دست شارکو همیشه در آن جمع حضور می‌یافتند اما از دکترهای مهمان [در سالپتریر] بندرت دعوت می‌شد. شارکو در ضمن به زیگموند گفت: «خواهش می‌کنم روز یکشنبه ساعت یک و نیم هم بیائید تا دربارهٔ ترجمه شما بحث کنیم.»

روز یکشنبه با صدای زنگهای کلیسای سن ژرمن دپره زیگموند از رودوگوف به راه افتاد. آن روز یکی از روزهای نادر ماه ژانویه بود، خورشید روی سنگهای سرد شهر نور و گرما می‌افشاند. وارد بولوار عریض و پر شکوه سن ژرمن شد و در برابر خانه شماره ۲۱۷ که یکی از زیباترین خانه‌های پاریس بود ایستاد. این منزل در سال ۱۷۹۴ برای مادام وارنژویل[1] ساخته شده بود، ساختمان و باغ آن در ابتدا بسیار وسیع بود، اما یکصد و پنجاه سال بعد در دوران امپراتوری دوم که بولوار سن ژرمن در کنارهٔ چپ سن احداث می‌شد مسیر آن به طور مورب محوطه و حیاط را قطع کرده بود. همسر شارکو دختر یک خیاط ثروتمند پاریسی بود. خانواده های سلطنتی اروپا بیماران خصوصی شارکو بودند چند سال پیش آن خانه را خریده و دو ساختمان به دو طرف بنای اصلی اضافه کرده بود، که یکی از آنها کتابخانه و اتاق مطالعه‌اش بود. پیشخدمت زیگموند را به آنجا هدایت کرد.

آن قسمت به وسعت همان آپارتمانی بود که زیگموند و مارتا هم طالب آن بودند، به بلندی دوطبقه که تیمهٔ عقبی آن به سبک کتابخانه مدیسی در فلورانس ساخته شده بود. قفسه‌های چوبی تیره رنگ تا سقف می‌رسید و چند هزار جلد کتاب با صحافی عالی در آنها چیده شده بود، و بیشتر به کتابخانه یک دانشگاه کوچک می‌ماند. دیوار کوتاهی اتاق را دو قسمت می‌کرد، یک قسمت مخصوص کتابهای علمی شارکو بود و قسمت دیگر پر از صندلیهای راحت و یک میز ناهارخوری که نشریه‌های مختلف روی آن قرار داشت. میز تحریر کنده‌کاری شارکو با دو انتهای زیبا در جلو پنجره‌ای بود که به حیاط پارک مانند باز می‌شد و روی آن پر بود از دست نوشته‌ها و کتابهای پزشکی که شارکو بر آنها حاشیه نوشته بود. پشت میز، یک صندلی چرمی شاهانه دیده می‌شد. دیوارها پوشیده از کوبلن دوزی و نقاشیهای دوران رنسانس بود. در جلو بخاری دیواری در آخر اتاق روی میزها

1- Nme Verengeville

جعبه‌های محتوی اشیاء عتیقه چینی و هندی چیده شده بود.

شارکو وارد اتاق شد. به گرمی با زیگموند دست داد و او را دعوت به نشستن کرد و ده صفحه از سخنرانیهای منتشر نشده‌اش را به او داد و گفت:

«حالا، موسیو فروید، صفحات اولتان را ببینم، آلمانی را بد تکلم می‌کنم اما خوب می‌خوانم.»

زیگموند گفت: «ترجمهٔ ادبی نکرده‌ام بلکه کوشیده‌ام تا عصب شناسی را با دقت و امانت کامل به طرز فکر شما ارائه کنم.»

«بسیار خوب، بسیارخوب، بگذارید ببینم، اگر علامتهایی روی صفحه‌ها بگذارم که اشکالی ندارد؟»

آن دو یک ساعت کار کردند، و دربارهٔ پیشنهادها و توصیه‌های شارکو مانند دو همکار به بحث پرداختند. چون کارشان پایان یافت، شارکو گفت: «بیائید در حیاط قدم بزنیم. می‌خواهم مختصری از تاریخچهٔ این هتل وارنژویل را برای شما حکایت کنم. روی این راهروهائی که قدم می‌زنیم شخصیتهای مهم درباری، دیپلماتها، دانشمندان، نویسنده‌ها و هنرمندان دو قرن اخیر گردش کرده‌اند.

خانم رکتی اصرار داشت که شوهرش برای شب‌نشینی سه شنبه یک شلوار و یک کلاه نو بخرد اما رکتی می‌گفت که همان ردنگُت لباس رسمی است. زیگموند هم همان کت مشکی بلند را که تیشر دوخته بود پوشید، اما یک پیراهن و یک جفت دستکش سفید خرید و سر و صورتش را به سبک مدل فرانسوی اصلاح کرد و با دیدن خود در آئینه گفت:

«دیگر آن آلمانی ولایتی نیستم. با این کراوات هامبورگی خیلی خوشگل شده‌ام، خودم را خیلی می‌پسندم». سپس خنده‌ای از روی شادی کرد و از پله های تنگ پائین آمد و وارد رودوگوف شد. درشکه رکتی هم رسید. اعصاب رکتی تحریک شده بود و می‌لرزید. همسرش به شوخی و طعنه گفت: «زیگی، او شبیه دانشجوی فقیری شده که می‌رود تا از شارکو استدعا کند که در دانشکده پزشکی پذیرفته شود.»

آنان وارد تالار اصلی شدند که با چلچراغهای بلور، فرشهای ضخیم، پرده‌های دیوارکوب واشیاء هنری آراسته شده بود. موسیو شارکو آنان را به همسرش، به پسر

نویسندهٔ نامدار آلفونس دوده[۱]، و موسیو استروس[۲]، دستیار لوئی پاستور که پژوهشش دربارهٔ وبا موجب شهرتش شده بود، معرفی کرد، هم چنین آنان را با پزشکان فرانسوی و نقاشان ایتالیائی هم آشنا کرد.

مادام شارکو زن خوش سیمائی بود، کوتاه قد، گوشتالو و سرزنده. می‌گفت به همهٔ زبانها تکلم می‌کند و پرسید:

«و شما موسیو فروید؟»

«آلمانی، انگلیسی، کمی اسپانیایی و فرانسه... اما بد.»

دکتر شارکو میان حرفشان دوید: «به هیچ وجه، موسیو فروید خیلی فروتن است. فقط تمرین کافی در شنیدن ندارد.»

زیگموند قدری آبجو نوشید و چند تا از سیگارهای برگ شارکو را دود کرد. او از زیگموند دعوت کرد که برای شنیدن سخنرانیهایش به اداره پزشکی قانونی بیاید. پروفسور لپین[۳] مردی چروکیده و بیمارگونه، یکی از استادان جراحی بالینی بنام فرانسه پشنهاد کرد که زیگموند برود و با او در رشته عصب شناسی کار کند. در آخر شب مادموازل شارکو نزد فروید آمد. او دختری بود بیست ساله، زیبا و با سینه پر که بسیار به پدرش شباهت داشت، و به روش مادرش با مهمانان رفتار می‌کرد. زیگموند حین گوش دادن به صحبتهای او که آهسته و به فرانسهٔ دقیق سخن می‌گفت تا بیگانه‌ای مانند او در فهمیدن مطالب دچار زحمت و دشواری نشود، پیش خود فکر کرد:

«مصاحبت با این دختر جوان چقدر وسوسه‌انگیز است. او درست شبیه همان مرد بزرگی است که مورد تکریم و احترام من است... خدایا باید درنامه‌ای که شرح این مهمانی خواهد بود کج خیالی و گمراهی خودم را هم برای مارتا اعتراف کنم.»

هفته‌ها با روزهای معین پذیرائی شارکو روح بخش می‌شد، گر چه همه یکدست و هیجان‌انگیز نبود. او همیشه در روز پذیرائی چهل تا پنجاه نفر مهمان داشت، خوردنی و نوشیدنی فراوان بود. گاهی زیگموند جز یک فنجان کاکائو چیزی نمی‌خورد، بارها پیش خود عهد می‌کرد که دیگر به وین برنگردد. اما البته برگشت.

1- Alhonse Doudet
2- Strauss
3- Lepine

یک هفته پیش از ترک فرانسه **شارکو** گفت:

«امشب شام به خانهٔ من بیایید.»

عدهٔ حاضر در آن شب عبارت بودند از اعضاء خانواده **شارکو**؛ **شارل ریشه**، دستیار ارشد **شارکو** وهمسرش؛ موسیو **مندل سون**[1] اهل ورشو، که او هم دستیار **شارکو** بود؛ **امانوئل آرن**[2]، مورخ هنری، که **زیگموند** مقاله‌های او را در روزنامه‌ها خوانده و پسندیده بود و **توفانو**[3] نقاش ایتالیائی، مهمانانی که در آن شب برای بعد از شام دعوت شده بودند، اشخاص جالب توجهی بودند: لوئی **رانویه** بافت‌شناس نامدار سالپتریر، **ماری آلفرد کورنو**، استاد فیزیک که آزمایش او دربارهٔ سرعت نور مشهور بود و موسیو **پیرون**، مدیر رفاه عمومی.

زیگموند کنار پروفسور **برووارد** ایستاده بود و به سخنان **شارکو** گوش می‌داد. موضوع صحبت او مشاوره‌ای بود که زن و شوهری بدان منظور به پاریس آمده بودند. زن دچار انواع روان‌نژندی شدید بود. مرد یا دچار ناتوانی جنسی بود و یا چنان خام که منجر به آن نقص شده بود. پروفسور **برووارد** با شگفتی پرسید:

«آیا به نظر شما بیماری زن نتیجهٔ ناتوانی جنسی شوهر است؟»

شارکو با سر زندگی بسیار داد زد:

«در این گونه موارد همواره جهاز تناسلی در میان است. همیشه، همیشه، همیشه.»

زیگموند نیز شگفت‌زده بود. **شارکو** بازوانش را دور کمر او حلقه زد و به نشانهٔ پافشاری و تأکید بالاو پائین برید. **زیگموند** فوراً شبی را به یاد آورد که با **یوزف برویر** از پیش **فلایشل** به سوی منزل می‌رفتند. مردی که همسرش بیمار **برویر** بود جلو او را گرفت. **برویر** رفتار عجیب او را توضیح داد و گفت: «این موارد همه اسرار اتاق خواب یا بستر ازدواج است.»

آن موضوع مربوط به سال پیش بود، که **برویر** دیگر حرفی از آن به میان نیاورده بود. اینک **شارکو** نیز همان را می‌گفت ـ هر دو از متخصصان بنام اعصاب بودند.

زیگموند که چشم به **شارکو** دوخته بود پیش خود گفت «منظور آنان چیست؟ در

1- Mendelssohon
2- Emanuel Arene
3- Toffano

نوشته‌ها خوانده‌ام و در بخشها دیده‌ام که آن عارضه جزو مسائل پزشکی نیست. آنان بر پایهٔ چه مدرک و شاهدی نتیجه می‌گیرند؟ آیا موضوع در ذهنشان چنان سست است که مانند بهار کویر ناگهان جلوه‌گر می‌شود و با همان سرعت نیز زیر شنها دفن می‌شود؟

آن شب دکتر **یوزف برویر** و دکتر **ژان مارتن شارکو** از ذهن او بیرون نمی‌رفتند. بیدار بود و دو دستش را زیر سرش گذاشته بود، و آنا، بیمار **برویر**، را به یاد می‌آورد. آیا **یوزف برویر** وسیله و راهی برای درمان **برتا پاپن‌هایم** پیدا کرده بود که آن را «دودکش[1] پاک کنی» یا «گفتار درمانی[2]» می‌نامید؟ **زیگموند** بر آن شد که آن مورد را به **شارکو** بگوید. صبح روز بعد به دفتر **شارکو** رفت، و از او پرسید که آیا وقت دارد تا مورد عجیبی را که هیپنوتیزم تا حد زیادی در آن مؤثر بود بشنود. **شارکو** در صندلی خود جا به جا شد و منتظر نشست.

زیگموند سابقهٔ خانوادهٔ **پاپن‌هایم**، محدودیت دینی و اخلاقی تحمیل شده به **برتا**، بیماری پدر، ماهها پرستاری **برتا** از پدر، و آغاز حمله‌های او که به علامت جسمی بیمار منجر می‌شد: فلج گردن، سردرد شدید، سفت شدن عضلات، خطای حواس، ناتوانی در شناختن اشخاص... را شرح داد و گفت که چگونه دکتر **برویر**، **برتا** را با هیپنوتیزم به خاطرات گذشته‌اش برگرداند، و او را قادر کرد تا به منشاء بعضی از وسوسه‌ها و اشتغالهای ذهنی خود پی ببرد و دربارهٔ آنها آزادنه سخن بگوید، و در نتیجه بیشتر نشانه‌های بیماری از بین برود. گرچه بعضی از عوارض مرض عود کرد، و آن درمان نسبی دو سال طول کشید. **زیگموند** پس از نقل حکایت خود لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه پرسید:

«موسیو **شارکو**، نظر شما چیست؟ آیا **برویر** راه بررسی گسترده‌ای را هموار کرده است؟ و آیا آن روشی است که باید دنبال کنیم؟ آیا هیپنوتیزم می‌تواند وسیلهٔ درمان باشد؟ بخصوص زمانی که دستمان از هر چیز کوتاه شده است؟

شارکو انگشتانش را به علامت مخالفت حرکتی داد و گفت:

«خیر، خیر، در آن چیز قابل توجهی نیست.»

زیگموند موضوع **برتا پاپن‌هایم** را از ذهن خود بیرون کرد.

1- Cheminey Sweeping 2- Talking Cure

۸

شارکو چنان از ترجمهٔ روزانهٔ «لسون» خرسند بود که در بیمارستان **زیگموند** را نزد خودش نگه می‌داشت و زبان فرانسه و اصطلاحات عصب شناسی او را تصحیح می‌کرد. **دارکشویچ** به نوبه خود موارد شگفتی‌انگیزی در اسلایدهای زرانددود **زیگموند** کشف کرده بود. او و **زیگموند** ساعتها پشت میکروسکوپ به بررسی پرداختند و چون از یافته‌های خود اطمینان پیدا کردند رساله‌ای نوشتند «در بیان رابطهٔ دستهٔ اعصاب طنابی شکل با تیرهٔ پشت»[1]. **زیگموند** به خنده گفت: «اما این عنوان هرگز نمی‌تواند رقیب نام محبوب و پر هوادار گوژپشت نوتردام دو پاری بشود.»

نشریه مرکز عصب‌شناسی وین آن رساله را برای چاپ در شماره ماه مارس خود پذیرفت. **زیگموند** که سر شوق آمده بود شروع به نوشتن موضوعی کرد که هفته‌ها در فکر آن بود: کتاب کوچکی به نام «در آمدی بر تشخیص بیماریهای عصبی» که به زبان آلمانی بود، و **دارکشویچ** دست به کار ترجمه آن به روسی با نام «یک کتاب درسی برای پزشکان و دانشجویان» شد. **زیگموند** بخش نخست آن کتاب را در سه روز به پایان رساند و سپس ترجمه کتاب **شارکو** را دنبال کرد.

در پاریس وضع **زیگموند** بر وفق مراد بود. اما اخبار رسیده از وین موجب ملال خاطر او می‌شد. خواهرش **روزا** خبر مرگ **ایگناز شونبرگ** را داده بود. گرچه **زیگموند** قبول داشت که **ایگناز** به پایان سرنوشت محتوم خود رسید، اما چشمانش پر از اشک شد و در حالیکه از پنجره خیابان را تماشا می‌کرد پیش خود گفت «چه دنیای بی‌معنائی! یک دانشمند بزرگ و یک مغز روشن اندیشمند پیش از آنکه حتی کار خود را آغاز کند به زیر خاک رفت. چرا باسیل سل در چنان بدن پر باری لانه کرد؟ شرایط بد زندگی، کارکردن بیش از اندازه؟ و یا تهیدستی و نداری، که به وی امکان نداد تا به منظور درمان مدتی در آب و هوای خشک و گرم استراحت کند؟ چه موقع دانش پزشکی این بیماری منفور را ریشه کن خواهد کرد؟» به پشت میزش برگشت و نامهٔ تسلیت و همدردی مفصلی به **مینا** نوشت.

ناشر نسخهٔ آلمانی کتاب **شارکو** که چهارصد گولدن حق ترجمه **زیگموند** را

1- On the Relationship of the Restiform Body to Posterior Column

پذیرفته بود در قرار داد آن را به سیصد گولدن کاهش داد. گرچه آن کاهش چندان زیاد نبود، اما **زیگموند** هزینه توقف در پاریس را تا آخرین فرانک و خرج یک ماه مطالعه در بیمارستانهای برلن را تا آخرین مارک بر مبنای چهار صد گولدن برآورد و حساب کرده بود. وام گرفتن دوباره از **بروبر** را تحقیری بر خود تلقی می‌کرد. از سوء استفاده ناشر خشمگین بود، و از اینکه میبایست به بی‌استعدادی خود در معاملات نزد **مارتا** اعتراف کند، دلگیر می‌شد. او به رغم بی‌پولی یک دستگاه «دینامومتر[1]» خرید تا وضع عصبی خود را تشخیص دهد و بتواند داروی لازم را استعمال کند.

در آن موقعیت نامه‌اش برای **مارتا** مفصل‌تر از مواقع عادی بود. سرشت و منش خود را با کنایه‌های نیشدار تشریح کرد... افسردگی و خستگی او معلول کارها و نگرانیهای سالهای گذشته بود. وی در سابق از **مارتا** به سختی انتقاد می‌کرد، اما اینک می‌دید که **مارتا** را همانگونه که هست می‌خواهد، و آن انتقادها و سرزنشها را باید به خودش برگرداند. **زیگموند** مدتها بود که می‌دانست هیچ بارقهٔ نبوغ ندارد، و معلوم نبود که چرا اصرار به داشتن استعداد می‌کند. تنها دلیلی که می‌توانست به آن تکیه کند. این بود که نقاط ضعف ذهنی و عقلی نداشت؛ بر این باور بود که در شرایط درست و مناسب می‌تواند همطراز **نوت ناگل** و حتی **شارکو** شود، وگرنه فقط دستاوردهای متوسطی خواهد داشت. وی در دبیرستان همواره رهبر متهورترین جبههٔ مخالف بود و همیشه از موضع افراطی دفاع می‌کرد، گر چه ناچار بهای آن رفتار غیر عادی خود را هم می‌پرداخت. اما پس از رسیدن به **مارتا** آن حساسیت افراطی از بین رفت و دریافت که باید در منتها درجه بکوشد تا سالی سه هزار گولدن را که برای زندگی مشترکشان لازم بود به دست آورد...

آخرین هفتهٔ ماه فوریه و آخرین هفتهٔ اقامت **زیگموند** در پاریس بود. موقع آن رسیده بود که نتیجهٔ پژوهشها و بررسیهای خود را در **سالپتریر** عرضه کند. می‌خواست گزارش جامعی دربارهٔ «مقایسه بین تشخیص بیماری فلج هیستریک و ارگانیک» بنویسد. وی ارگانیک را «آسیب فیزیکی به ساختار نخاع و مغز» و هیستریک را فلج بازنمادی»[2] نامید- عارضه‌ای که نمایانگر یک ایده است نه آسیب جسمی و صدمه بیماری، منظورش این بود که معلوم کند دو منشاء فلج یکی

1- Dynamometer

2- Representatinal Paralysis

جسمی و دیگری ذهنی، سبب فلجی متفاوت می‌شوند یا نه.

زیگموند امیدوار بود که سه نکته را روشن سازد: ۱) فلج هیستریک را می‌توان در یک ناحیه از بدن، مانند بازو، محدود نگاه داشت بی‌آنکه سایر اندامها را نیز در بر گیرد؛ در صورتیکه فلجی که نتیجه بیماری مغزی است معمولاً گسترش می‌یابد؛ ۲) در فلج هیستریک دگرگونیهای مراکز حواس در بین است، و در فلج مغزی تغییرات مراکز حرکت ۳) تغییرات مراکز حرکت را در فلج مغزی می‌توان با اصطلاحات آناتومیک توصیف کرد، اما فلج و علائم هیستریک به گونه‌ای است که گویی اصلا آناتومی وجود و مفهومی ندارد. منشاء دگرگونیهای آن ایده‌ها، مشاهدات و تخیل است. **زیگموند** می‌خواست بگوید فلجی که عامل آن هیستری است بسته به برداشت بیمار از حدود آن است.

در نامه‌ای آن عقیده خود را با **شارکو** در میان گذاشت، و در ضمن نوشتن آن نامه از پیشرفت و بهتر شدن زبان فرانسه خود خشنود شد. اما در دادن نامه تأمل کرد و به **مارتا** نوشت: «می‌دانم که با تسلیم آن نامه قبول خطر می‌کنم، زیرا **شارکو** دخالت صاحبان ایده‌های بکر را دوست ندارد.»

مخالفت تلویحی او در این بود که دکتر **ژان مارتن شارکو** میگفت فلج هیستریک نتیجهٔ تغییر یا آسیبی در بافت است، ولو جزئی، در سیستم عصبی، مانند مورد **پورکز** و **لیون**؛ و هیجان شدید و قوی آن دگرگونی را پس می‌زند. اما **زیگموند فروید** در آن عقیده تردید داشت، زیراکسی نقص یا آسیب مغزی در شخص فلج هیستریک یا مرده یا زنده ندیده بود.

آسیب و دگرگونی مورد نظر در ایده‌های ذهنی است.

دارکشویچ که در آن باره با **زیگموند** بحث می‌کرد پرسید: «ایده که وجود خارجی ندارد چگونه زخمی می‌شود؟»

«نمی‌دانم، به همان شبی می‌ماند که به اتاقم در هتل برزیل رفتم. کبریت برای روشن کردن چراغ نداشتم. در روشنائی مهتاب لباسهایم را درآوردم، بی‌آنکه پرتوی از نور ماه در اتاق باشد. نمی‌توانم با فرضیه تغییر در بافت **شارکو** موافق باشم. اگر باید پزشکی دانشی درست باقی بماند نمی‌توانیم ابهامها را با فرضیه توجیه کنیم و بگذریم. باید بدانیم ذهن انسان چگونه ناحیه‌ای از بدن را چنان بیحس می‌کند که درد سوزن و سوزش شمعی راکه به آن ناحیه نزدیک می‌کنیم حس نمی‌کند. اگر اینکه من

می‌گویم مغز انسان آن کار شگفت‌انگیز را انجام می‌دهد درست باشد، بنابراین مغز قوی ترین و کارآمدترین مکانیسم در روی زمین است.

دارکشویچ که از عقاید **زیگموند** بهت‌زده شده بود گفت:

«اما **زیگ**، راهی برای دیدن ایده‌ها نیست، به آنچه خود بیمار چیزی از آن نمی‌داند ما چگونه می‌توانم پی ببریم.»

وضع **برتا پاپن‌هایم** در ذهن **زیگموند** مجسم شد، که چگونه برویر توانسته بود وارد خاطره‌های او بشود و با آبشاری از حرف و سخن، روان نژندیهای او را بشنود. اما **شارکو** می‌گفت که در آن مورد چیزی آموختنی وجود نداد. **زیگموند** پاسخ داد:

«حدس می‌زنم که ما در راه ایجاد دانشی کامل از روانشناسی هستیم. نظر تو چیست، آیا ایده آنقدر شایستگی دارد که دربارهٔ تسلیم نامه‌ام به شارکو به من هشدار دهد؟»

موهای **دارکشویچ** روی چشمانش ریخت.

«آن یک زمینه با ارزش پژوهش است.»

شامگاه روز بعد **زیگموند** نامه‌اش را روی میز **شارکو** گذاشت. **شارکو** او را فراخواند و دعوت به نشستن کرد. نامه را که ظاهراً چند بار خوانده بود به دست گرفت:

«موسیو **فروید** عقایدی که در این نامه آورده‌اید بد نیست. من گرچه نه استدلال و نه نتیجه‌گیری شما را می‌پذیرم، اما مخالف هم نیستم. به نظرم آنها ارزش تحقیق و مطالعه را دارند.»

«موسیو **شارکو** موافقت شما باعث خوشوقتی من است.»

«خیر، موافقت خیر، رضایت. رساله‌تان را برای من بفرستید، آن را در نشریه (آرشیو عصب‌شناسی) چاپ خواهم کرد.»

چند روز بعد **دارکشویچ** به هتل برزیل آمد تا **زیگموند** را در جمع کردن وسائلش کمک کند. اما او چمدانهایش را بسته بود. **زیگموند** دچار هراسی بود که خود نیز از آن آگاهی داشت، و به بزرگترین لذت زندگیش مربوط می‌شد: سفر با راه‌آهن، هر زمان که سوار شدن به قطار در نظرش می‌آمد خیس عرق می‌شد. بیست و چهار ساعت پیش از مسافرت حالت عصبی و هیجان به او دست می‌داد، و او که در مواقع عادی خوش خواب بود شب پیش از مسافرت خوابش نمی‌برد و در بستر غلت

می‌زد. **زیگموند** یک روز پیش به ایستگاه رفت تا برنامهٔ قطار را بازسنجی کند و در صورت امکان بلیط کوپه خودش را بخرد. صبح روز مسافرت از ساعتها پیش آماده بود و به خودش تلقین می‌کرد مواظب باشد و حرکات غیر عادی نکند. در عین حال چنان احساس ترس داشت که حال تهوع به او دست داده بود، و می‌خواست اصلا از خیر سفر بگذرد. وی در هر سفر دچار آن حالت نگرانی و هراس می‌شد.

گرچه در قارهٔ اروپا تصادف قطار کم نبود. اما **زیگموند** یقین داشت که اضطراب او از آسیب بدنی نبود. پس چرا امعاء و احشائش می‌لرزید و دلشوره داشت؟

زیگموند هرگز لذت ناشی از دیدن مناظر باشکوه حین سفر با قطار را از دست نمی‌داد: بالا رفتن از کوه‌ها، گذر از تونلها، عبور از فراز رودخانه‌ها و دره‌ها و از کنار کشتزارهای گندم و جو... پس چرا در سوار شدن به قطار تعلل می‌کرد؟ چرا پس از آنکه وسائلش را در جای مخصوص در کوپه گذاشت تا آخرین لحظه که سوت اعلام حرکت به صدا درآمد نمی‌خواست سوار شود؟

زیگموند از قول **شارکو** برای چاپ رساله‌اش در آرشیو عصب‌شناسی چنان بر سر شوق آمد که نگارش «درآمدی بر آناتومی عصب» را دیگر دنبال نکرد. اما **دارکشویچ** متن خود را دربارهٔ آناتومی مغز تمام کرده بود، او تا یک سال دیگر به مسکو برمی‌گشت، کتابش را به چاپ می‌سپرد، سخنرانیهایش را برای کلاسهای زمستانی دانشگاه آماده می‌کرد و بعد هم با نامزدش ازدواج می‌کرد. دکتر فروید و دکتر **دارکشویچ** برنامهٔ زمانی همسانی داشتند. سالها و ماههای طولانی آموزش پایان یافته بود. هر دو می‌رفتند تا جای خود را در جامعهٔ علمی و حرفه‌ای بازکنند. با اینحال **زیگموند** که همراه با **دارکشویچ** با درشکه به گاردونور می‌رفت احساس اندوه می‌کرد.

«**دارکی**، آیا این حالت فقط نتیجهٔ دلتنگی برای میهن است؟ من عاشق پاریس سالپتریر، **شارکو** و حتی تو، تو اسلاو مالیخولیائی، شده‌ام.»

دارکشویچ چشمکی زد و گفت:

«**منشکرم زیگی**، از روزی که روسیه را ترک کردم یک دوست نزدیک و صمیمی نداشتم. آیا فکر می‌کنی که دوباره یکدیگر را ببینیم؟»

«بلی، یقین دارم **دارکی**. به کنگره‌های عصب‌شناسی که در پایتختهای جهان تشکیل خواهد شد فکر کن. در آنجاها ما مقاله‌ها و رساله‌هایی مهم خواهیم خواند و

مبارز خواهیم طلبید.

هر دو به آن آینده شادی بخش خندیدند. **زیگموند** کنار پنجرهٔ واگن درجهٔ ۳ نشست و به خانه‌های سنگی دو طبقه چشم دوخت. می‌دانست که آن سخنان را برای تسلی خاطر دارکشویچ و خودش گفت. گذشته‌ها، گذشته. شاید دیگر **دارکشویچ** را هرگز نمی‌دید، حتی سالپتریر و **شارکو** را. اینک زمان آن رسیده بود که به آینده بنگرد. دو ماه دیگر سی ساله می‌شد. مرحله‌ای از عمر که می‌بایست دانشجوئی را ترک می‌گفت.

قطار حومهٔ شهر را پشت سر گذاشت و وارد کشتزارهای سرسبز فرانسه شد. لذت مانند آب خنک تابستان همه جای او را فراگرفت. در پاریس خوب کار کرده بود. نیمی از ترجمهٔ کتاب **شارکو** را انجام داده بود با تهیهٔ چند رسالهٔ خوب تأیید ـ و نه رضایت ـ **شارکو** را گرفته بود. موفقیت مهم دیگر او این که دیگر یک متخصص اعصاب آموزش دیده در اروپای مرکزی به حساب می‌آمد.

زیگموند در شیشه پنجره قطار عکس خود را دید که می‌خندد. موهای سرش کم پشت شده بود. همچنین متوجه چند تار موی سفید در ریشش شد، و دید که ریش همهٔ صورتش را پوشانده است. او گونهٔ تراشیده شده با ریشی بسیار کوتاه را دوست داشت. می‌دید که چشمانش صاف، باز، روشن و مشتاق همهٔ خوبیهای زندگی، عشق و کاری است که در پیش دارد. همان هیجانهای معمولی که همهٔ دکترهای جوان در آغاز به طبابت گرفتارش می‌شوند، سراغ او هم خواهد آمد. اما مانع عمده‌ای در راه خود نمی‌دید. **زیگموند** از پائین به بالا رفته و به نقطه‌ای از اوج رسیده بود که می‌توانست دورنمای زندگی خود را ببیند. حس کرد که قدرت و توان در درونش موج می‌زند.

سرانجام، مقام و شأنی درخور انسان!

کتاب پنجم

نسخه و تجویز پزشک

۱

زیگموند اوایل ماه آوریل به وین برگشت و آپارتمانی که برای یک پزشک مجرد مناسب بود پیدا کرد: دو اتاق مبله، چند پله بالاتر از سرسرای ورودی با راهرو در ساختمانی متعلق به یک زوج بی‌فرزند. اجاره ماهانه سی‌و دو دلار بود و یک زن خدمتکار اتریشی را نیز از ساعت ۱۲ تا ۳ بعدازظهر برای پذیرفتن بیماران در اختیارش می‌گذاشتند. یکی از درهای راهرو به اتاق انتظار و معاینه باز می‌شد، که کار رفت و آمد بیماران را آسان می‌کرد.

آن آپارتمان جزو مجتمع شش طبقه شماره ۷ در **رات هاوس اشتراسه**[1]، روبروی پارک کوچک تالار گوتیک شهرداری و کمی دورتر از **رات هاوس** پارک واقع شده بود، که بهترین محل کار یک پزشک تازه کار بود. دیوارهای راهرو ورودی با سنگهای کتیبه‌ای مرمری به سبک باروک و سقف آن به رنگ طلائی آراسته بود. در راهرو بین دو اتاق **زیگموند**، یک جالباسی سه قسمتی که در وسط آئینه‌ای داشت کار گذاشته شده بود، جائی برای آویختن کلاه و کت، محلی هم برای عصا و چتر و گالوش. در اتاق انتظار یک نیمکت سه نفری و یک میز و چند صندلی بود.

اتاق خود **زیگموند** بزرگ بود و پنجره‌های پرده‌دارش به حیاط باز می‌شد. کاغذ دیواری مخملی بود و قشنگ، صندلی و مبل و یک ساعت بزرگ ساخت درسدن و یک بخاری هلندی به رنگ سبز جزو اثاث آن اتاق بود. در انتهای اتاق پشت پرده، یک تخت سفری، یک تختخواب و چراغ نفتی قرار داشت. در گوشه‌ای از آن محوطهٔ پشت پرده هم گنجهٔ کوچکی بود که **زیگموند** وسائل چشم پزشکی را در آن جا داد و در کنج دیگر دری با قفل دو طرفه که به حمام عمومی آپارتمان باز می‌شد. **زیگموند**

1- Rath haus strasse

میز و جاکتابی‌اش را از «بیمارستان عمومی» به آنجا برد و کتابهای مرجع پزشکی را در دسترس چید.

ماتیلده بروير به وعدهٔ خود وفا کرد و طرح دو تابلو دکتر **فروید** را آماده ساخت. شامگاه شنبهٔ پیش از عید پاک **بروير** و همسرش و **فروید** از خانه **بروير** با درشکه به راه افتادند. **بروير** و **زیگموند** هر کدام یکی از تابلوها را در دست داشتند و **ماتیلده** هم کیف خرید و کیکی را روی زانوانش گذاشته بود. **زیگموند** یک آچار پیچ‌گوشتی از سرایدار ساختمان گرفت. او و **ماتیلده** تابلو شیشه‌ای را که رویش نوشته شده بود «دکتر **زیگموند فروید**، انترن» نگه داشتند و **یوزف** آن را به دیوار کنار در ورودی ساختمان پیچ کرد.

بعد به عقب راهرو ورودی رفتند و تابلو چینی را روی در نصب کردند. **یوزف** در اتاقها گشتی زد، **ماتیلده** چند شاخه نیلوفر در گلدان گذاشت و **زیگموند** زنگ زد و از خدمتکار خواست که قهوه بیاورد. **ماتیلده** کیک را برید و در بشقابهائی که **آمالی فروید** آورده بود گذاشت و فنجان و نعلبکی و خامه و شکر را آماده کرد، و به رسم **وینی**‌ها دور میز نشستند.

موهای سر **بروير** به شکل یک مستطیل کامل ریخته بود و پیشانیش پر از چین بود. برای جبران تاسی سرش ریشی به همان اندازه و شکل گذاشته بود.

«**زیگ** به یاد دارم چهار سال پیش که **بروکه** تو را به دستیاری‌اش نپذیرفت چقدر دلسرد شده بودی.»

ماتیلده چهل سال داشت، کدبانویی بود خوش اندام، که از خوردن شیرینیهای قنادیهای وین سخت پرهیز می‌کرد تا اندام باریک خود را حفظ کند. موهایش را بافته و بالای سرش جمع کرده بود و چشمان خاکستریش درخشانتر از همیشه بود. «جدی می‌گویم **زیگی**، تو یک دانشجوی جوان با استعداد به پاریس رفتی و یک پزشک پخته و کارآمد برگشتی، نمی‌دانی در آن چشمهای قهوه‌ای گرمت به جای ناشکیبائی، چه دریائی از عقل و خرد موج می‌زند.»

زیگموند روی میز خم شد و بوسه تشکری نثار گونه او کرد و در دل گفت «**ماتیلده** بیش از **یوزف** به من اطمینان دارد.» وی به آن دو گفت که تصمیم گرفته است پیش از پایان سال با مارتا ازدواج کند. **ماتیلده** تأیید کرد: «هر چه زودتر بهتر، سالها سوخته و ساخته‌ای که به نظر من دلخواه هیچ مرد جوانی نبود.» **یوزف** فریاد

زد:

«ماتیلده محض رضای خدا، او را تحریک نکن. زیگ توصیه می‌کنم که دست کم دو سال دیگر هم صبر کنی. تا آن زمان سررشته کار دستت می‌آید و می‌توانی زندگیت را سرو سامان بخشی.»

«چرا، یوزف. زندگی من با درآمد سالانه سه هزار گولدن که حتماً تا آخر سال ۱۸۸۷ به دست می‌آورم روبه راه می‌شود. ترجمهٔ کتاب شارکو هم تا آن وقت منتشر خواهد شد. سردبیر مجلهٔ «وینر مدیزینیشه»[1] با چاپ دو مقالهٔ من موافقت کرده است. به دویست نفر از دکترهای وین، که با بیشترشان کار کرده‌ام. کارت فرستاده‌ام. مسلماً بیمارانی پیش من خواهند فرستاد...»

ماتیلده متوجه ناراحتی زیگموند شد و حرفش را برید و گفت:

«زیگی عزیزم، آگهی گشایش مطب را کی به روزنامه‌ها می‌دهی؟ «فردا ماتیلده» در روزنامه «توی فراید پرس» الان نشانتان می‌دهم راستی هزینه‌اش هشت دلار شد تعجبی ندارد که روزنامه‌ها آن همه پول به چنگ، می‌زنند» وی یادداشتی را از روی میزش برداشت و به صدای بلند خواند: «دکتر زیگموند فروید، انترن بیماریهای اعصاب دانشگاه وین، پس از شش ماه توقف در پاریس برگشته، نشانی: شماره ۷ باتهاوس اشتراسه.»

ماتیلده گفت: «بسیار خوب است. اما بهتر است اضافه کنی که : «شش ماه در پاریس در سالپتریر زیر نظر پروفسور شارکو به تحقیق پرداخته.»

چون ممکن است مردم فکر کنند که شش ماه در کابارهٔ مولن روژ با یک ایل دختران رقاص سرگرم عیش ونوش بودی.»

یوزف به لطیفه و یذله گوئی همسرش خندید و دستی به ریش مستطیل‌اش کشید و گفت:

این هم رسا نیست، مردم تصور خواهند کرد که لاف می‌زند، بخصوص آن دویست نفر پزشکی که نتوانسته‌اند در سالپتریر تحصیل و تحقیق کنند. اما چرا آگهی را در شماره روز عید پاک گذاشته‌ای. چنین کاری سابقه نداشت.»

زیگموند خندید: «در باره‌اش فکر کردم. مردم در روز تعطیلی وقت بیشتری برای

1- Wiener Medizinische

خواندن دارند و از دیدن آگهی من در آن روز متعجب می‌شوند و نامم را به خاطر می‌سپارند.»

پس از صرف قهوه ماتیلده در مبل راحتی لمید و زیگموند دربارهٔ هیستری مردان که شارکو مطرح کرده بود به تفصیل سخن گفت. برویر که به فکر فرو رفته بود گفت:

«زیگ، به تو هشدار می‌دهم که تند نروی و محتاط باشی. با پیش کشیدن هیستری مردان مسخرهٔ مردم وین نشو و به خودت لطمه نزن.»

زیگموند، عصبانی و ناراحت در اتاق قدم زد:

«اما یوزف، مسلماً توقع نداری که آنچه را که یاد گرفته‌ام کنار بگذارم.»

«بصیرت و آموزش خودت را در بیمارانت به‌کار ببند، و شاهد و مدرک به دست آور.»

«پس از آنکه ترجمه آلمانی من از کتاب شارکو منتشر شود، مدرک و سند در دست هر کسی که آن کتاب را بخواند خواهد بود. و من خودم جوابگو خواهم بود.»

برویر به نشانهٔ تردید سر تکان داد: «مردم عصب شناسی شارکو را با احترام زیاد خواهند خواند، اما پس از خواندن فصل هیستری مردان آن را مانند گناه کوچکی که از دانشمند بزرگی سر زده باشد می‌گذارند و می‌گذرند. اما سهم تو در آن کتاب فقط ترجمه محتواست نه تأیید.»

«یوزف، در نظر داشتم آن موضوع را در سخنرانی دانشکده پزشکی بگنجانم.»

«این کار را نکن بسیار خطرناک است. مردم شکاک فقط پیرو فکر و قضاوت خودشان‌اند و نه کسانی که می‌خواهند راهنمائیشان کنند.»

آن شب زیگموند نامه‌ای به مارتا نوشت. روز بعد خانواده‌اش به دیدن او می‌آمد. آمالی و دخترها وعده داده بودند که بساط عصرانهٔ مفصلی برای روز یکشنبه بچینند. در ناحیه‌ای از مغزش که هنوز از جنبهٔ آناتومی کشفش نکرده بود نگرانیهائی لانه داشت: ترس از اینکه هیچ بیماری درب مطب را نزند. کشمکش درونی با ایمان کور به اینکه هر کس ارزش کاری را دارد که به او محول شده است، مردد در صرف نظر کردن از طبابت و قبول دعوت مشتاقانه دکتر ماینرت برای از سر گرفتن پژوهش دربارهٔ ساختار مغز کودکان، قبول اصرار دکتر کوزوویتس به دایر کردن بخش عصب‌شناسی کودکان.

ضمن داشتن آن اندیشه‌های پراکنده نسبت به وین نیز احساسات عاطفی داشت.

طی هفت ماه دوری از میهن کشش و جاذبه وین را تجربه کرده بود. او در این شهر زاده نشده بود، اما از زادگاهش **فرایبورگ** در مراوی نیز تقریباً چیزی به خاطر نداشت. در مقام یک دانش پژوه که سالهای کمال خود را در آزیشگاه فیزیولوژی پروفسور **بروکه** گذرانده بود فقط وین جدی و علمی را می‌شناخت که با وین تودهٔ مردم و آهنگسازان نابغه مانند **بتهوون**، **شوبرت** و **اشتراوس** که آن شهر در موسیقی ملودیک آنان شناور بود تفاوت فاحشی داشت.

او گر چه عاشق پیشه بی‌قراری نبود اما بی‌شک به پاریس دل بسته بود: **نوتردام** غرق در نور خورشید، رودخانه سن که در شبهای تاریک چون ماری در شهر می‌خزید، معماری آرام بخش بومی آن، بولوارهای عریض و فضاهای باز، کافه‌های بیشمار در پیاده‌روها، فریاد پسران روزنامه‌فروش و احساس نوین جمهوری خواهی. چیزی، دسته گلی، منظری، احساس و بوی مردم آزاد در فضای فرانسه بود. آن بو را در منچستر هم که به دیدار برادرانش رفته بود احساس کرده بود.

او از برلن به **مارتا** نوشته بود تا زمانی که با چشمهای خود برج نفرت‌انگیز **سنت استفان** را نبیند از هیچ چیز ناراحت نخواهد بود. نمی‌خواست بپذیرد که در هر حال باید در سایهٔ همان برج زندگی کند، و پیش خود می‌گفت «هیچ کس تا زمانی که پیروز نشده است آوردگاه خود را دوست ندارد.» او یک ماه در برلن توقف کرد و با دکتر **آدولف باگینیسکی**[1] استاد بیماریهای کودکان و رئیس بیمارستان **کایزر فردریک**؛ و دکتر **روبرت تامسن**[2] و دکتر **هرمان اوپنهایم**[3] در بخش بیماریهای اعصاب و روان بیمارستان **شاریته**[4] به مطالعه پرداخته بود. در نامه‌ای به **مارتا** از برلن این جمله را از **شیلر** نقل کرده بود: «فرانسه با دیگر جاها چقدر متفاوت است» و بعد از قول خودش اضافه کرده بود: «اگر مجبور بودم از پاریس به وین بروم، شاید بین راه می‌مردم.»

چراغ پت پت کرد، تنها بود، به نقش و مفهوم وین در زندگی خویش می‌اندیشید. بیشتر خاطره‌های او از این شهر جلوه‌های روز تعطیل بود: امپراتور **فرانتس ژوزف** با ملکه و فرزندانش، اعیان، اشراف، افسران پر زرق و برق که خداوندان شهر بودند،

1- Baginisly
2- Ribert Thamsen
3- Hermann Opernheim
4- Charite

مالکان حاکم حومهٔ شهر و وزیران اداره کننده امپراتوری. سلسله هابسبورک که صدها سال بود بر آن سرزمین فرمان می‌راند و بر بزرگترین و ثروتمندترین امپراتوریهای پس از رومیها سلطنت می‌کرد. پاریس هم به نوبهٔ خود طبقه اعیان داشت، که در نتیجه سه بار خونریزی انقلابی تحلیل رفته بود. ملت فرانسه مدیران و افسرانش را خود برمی‌گزید و قانون وسیلهٔ نمایندگان وضع و اجرا می‌شد. اما اگر زیگموند در دوران لوئی پانزدهم به پاریس می‌رفت باز هم آن گونه فکر می‌کرد؟

با این حال اتریشیها از آزادی محروم نبودند؛ ملت امپراتور فرانتس یوزف را می‌پرستید، وی به مردم حکومتی استوار، درستکار و بورژوا اعطا کرده بود. پس از قیام سال ۱۸۴۸، ملت در حکومت شرکت و سهمی کوچک داشت. روشها و گرایشها متفاوت بود. اتریشیها که هویت خود را از امپراتور محبوب خود داشتند رعیت او شدند، اما فرانسویان حاکم سیاسی خود را مثل شنل بی‌قواره‌ای به دوش می‌انداختند و بی‌بندوبار جلوه می‌کردند، اما باز هم آزاد بودند.

معماری پاریس، مانند منش فرانسوی، مخصوص خود او بود. تقلید چندانی در آن دیده نمی‌شد. اما معماری وین از چند مکتب گرفته شده بود: اتریشی، بوهمی، مجارستانی، کرتی، اسلاواکی، لهستانی، مراویائی، ایتالیائی... این شهر خواسته بود از هر تمدنی نمونه‌ای ارائه کرده باشد.

با وجود این زیگموند از برگشتن به میهن خرسند و شادمان بود و مشتاق دست به کار شدن دلایل زیادی برای احترام گزاردن به دانشگاه وین، دانشکدهٔ پزشکی، مؤسسات علمی و بیمارستان عمومی داشت. این شهر به او، که از خانوادهٔ مهاجر فقیری بود، امکان آموزش عالی تخصصی داده بود. لندن، برلن، پاریس و نیویورک نمی‌توانستند برتر و بهتر باشند. حتی ممکن بود گفته شود که معلومات او بیشتر از سطح دانش پزشکی دانشگاه است. آیا هر شهری شبیه کندوی زنبور عسل نیست که هر بخش آن را عده‌ای از جمعیت در اختیار دارند؟ از نظر نظامیان، وین ارتش بود، از دید طبقهٔ بالاتر، امپراتور. هنرپیشه‌ها آن شهر را تئاتر می‌دانستند و به نظر موسیقی‌دانان، اوپرا یا تالار موزار و بتهوون بود، و از دید بازرگانان، بانکها، مغازه‌ها و کارخانهٔ نساجی و بازار بورس.

هر کسی از دید خویشتن شهر خود را می‌شناخت. به یقین شهری که او در آن زندگی و کار می‌کرد بهترین مغزها و کارآمدترین افراد امپراتوری و بلکه همهٔ

سرزمینهای آلمانی زبان را در خود جمع کرده بود. **زیگموند فروید** در مکتب کسانی که نسبت به او مساعد، و مهربان بودند آموزش دیده بود. آن افراد وین بزرگی به وجود آورده بودند. و او نمی‌خواست جز آن وین در وین دیگری زندگی کند.

و به همان دلیل زندگی در هیچ شهر دیگری را دوست نداشت ـ حتی پاریس. او در همان جا و زیر قلوه‌سنگهای آن شهر ریشه دوانده بود. آری او یهودی بود. یهودیان پس از ویرانی معبد سلیمان همواره سرگردان بودند و در میان پیروان کیشهای دیگر می‌زیستند. در تاریخ به اینکه فرهنگ اصلی متعلق به کدام آئین است توجهی نشده بود. امپراتور **فرانتس یوزف** همواره بر حفظ حقوق یهودیان در قلمرو خود تأکید می‌ورزید.

زیگموند بلند شد، چند لحظه در اتاق قدم زد و به سوی پنجره رفت از لای پرده چند زوج را دید که زیر نور سفید چراغهای گاز قدم می‌زنند. به پشت میزش برگشت.

وین باید به او امکان تأمین معاش بدهد، موقعیت فراهم آورد تا مطالعه، پژوهش و کشف کند و دربارهٔ موضوع مورد نظرش مقاله و کتاب بنویسد... در این شهر او و **مارتا** می‌توانند کار کنند، خوشبخت شوند و صاحب فرزند گردند.

۲

یک ساعت پیش از ظهر دوشنبهٔ بعد از عید پاک، **زیگموند** پشت میزش نشسته بود. دو طرف او پر بود از دست نوشته‌ها: گزارش مسافرتش برای مجمع پزشکان، ترجمه فصلهائی از کتاب **شارکو**، صفحه‌های اول و رساله‌ای دربارهٔ هیپنوتیزم که باید به باشگاه فیزیولوژی و انجمن روانپزشکی ارائه دهد، خلاصه‌هائی از نوشته‌های عصب‌شناسی در وین برای مراکز عصب‌شناسی مندل و مجموعه‌ای از عصب شناسی کودکان برای ارشیو **باگینیسکی**، که در برلن به او وعده داده بود.

در آغاز کار جمع موجودی او چهارصد گولدن بود. سیصد گولدنی را که برای هزینه ماههای آخر اقامتش در پاریس وام گرفته بود می‌توانست در ماه ژوئیه که حق ترجمهٔ کتاب **شارکو** را می‌گرفت بپردازد. قسط دوم بورس تحصیلی که پس از تسلیم گزارش می‌پرداختند صرف بازپرداخت وام می‌شد. طی سالهای گذشته فلایشل به اصرار مبالغ جزئی به او قرض داده بود. وقتی **زیگموند** گفت که بدهیش را ظرف یکی دو سال می‌پردازد.

فلایشل پاسخ داد:

«فراموشش کن زیگ، من صد برابر آن را به صورت معالجه و مراقبت پزشکی از تو دریافت کرده‌ام. بگذریم که چه شبهای درازی را بیدار ماندی و پیشم نشستی و صحبت کردی تا درد را فراموش کنم.»

«وظیفهٔ دوستی بود.»

«آیا پرداخت یک مبلغ جزئی خارج از قلمرو دوستی است؟ آیا وقت و مراقبت پزشکی تو ارزشی ندارد؟»

«راه دیگری برای بازپرداخت بدهی‌ام پیدا خواهم کرد.»

فلایشل دندانهایش را به هم فشرد: «راهی پیدا کن که این شست لعنتی‌ام را با انگشت سالمی پیوند بزنی.»

بیشترین بدهی زیگموند به برویر و همسرش بود که به دو هزار دلار سر می‌زد. او پیشنهاد کرد که هر ماه مبلغی از آن بابت بپردازد. برویر بشدت مخالفت کرد.

«از این حرفها نداشتیم زیگ، فعلاً ما نیازی به آن پول نداریم. ده سال پس از آن که درآمد مستمری به دست آوردی...»

در ماههای اول طبابت امید و احتمال چندانی برای به دست آوردن یکصد دلار هزینه و تأمین معاش وجود نداشت. بعضی از همکارانش در «بیمارستان عمومی» آغاز به کار او را با سرمایه و پشتوانهٔ کم، نوعی تهور بیجا می‌دانستند. دکتر پولتیزر، متخصص بیماریهای گوش، زیگموند را برای مشاوره‌ای دعوت کرد و از آن بابت پانزده گولدن به او رساند. پولتیزر وقتی از تصمیم به ازدواج زیگموند در پائیز آینده باخبر شد گفت:

«تعجب می‌کنم، چند روز پیش که با او دیداری داشتم متوجه شدم آه در بساط ندارد. چرا اصرار دارد که با دختر تهیدستی ازدواج کند، در صورتیکه می‌تواند دختری را بگیرد که یکصد هزار گولدن جهیزیه دارد.»

یک دقیقه از دوازده گذشته در آپارتمان را محکم زدند و رشتهٔ خیالات خام زیگموند گسیخت. زن مستخدم، دو افسر پاسگاه پلیس دانوکانال را به داخل هدایت کرد. آن دو نفر را یوزف برویر فرستاده بود.

او نخست افسر مسن‌تر را معاینه کرد، که دارای سینه‌ای ستبر و شکمی برآمده چون تخم مرغ بود. وی حین بازداشت کردن یکنفر دزد با او درگیر شده بود و اینک دردی در گردن داشت که تا دست می‌رسید و شست و انگشت اشاره‌اش نیز سوزن

PersianPDF.com

سوزن می‌شد. دکتر فروید علت درد را ورم عصب بازو تشخیص داد و کشش تجویز کرد. آن افسر پس از چند بار مراجعه بهبود یافت.

افسر جوانتر که بکلی تاس و سرش در شانه‌هایش فرو رفته بود، گفت شب هنگام نگهبانی که پشت میز می‌نشیند نمی‌داند پاهایش کجاست و تا آنها را نبیند نگران است، همچنین دردهای ناگهانی هم دارد که از پشت می‌گیرد و تا اطراف شکمش کشیده می‌شود، چند ماه است که شدیدتر هم شده است.

دکتر فروید به بیمار گفت که برای آزمایشهای لازم بیاید، لیکن تشخیص‌اش همان بود که از او گمان می‌برد: سیفیلیس، که از اختلال در مرکز کنترل حرکت دست و پا مشهود بود.

پروفسور مایرز[1] استاد دانشگاه که از گشایش مطب زیگموند با خبر شد، همسرش را برای درمان سیاتیک نزد او فرستاد. دکتر فروید حدس زد که او دچار عارضهٔ دیسک بین مهره‌های تیرهٔ پشت است که سبب درد شدید کمر و پای چپ می‌شود. به او تجویز کرد که در بستر دراز بکشد، دستهایش را حائل کمرش بکند و در آن حالت تمرینهای بخصوصی را انجام دهد. با آن دستورات صفحهٔ نازک فیبری بین مهره‌های پشت که نقش بالشتک لاستیکی را دارد کم کم سر جای خود برگشت.

«صف روان بیماران آوارهٔ» بروید هم به مطب او راه یافتند. اولین نفر خانم هاینتزنر[2] زنی بود حدود چهل ساله زیبا، کمی چاق که جوشهائی روی پوستش بود. دکتر فروید متخصص پوست جوشها را با مرهم از بین برد. چند روز بعد همان زن با گردن خشک شده دوباره آمد. دکتر فروید الکتروتراپیست، عضلات گردن او را با جریان برق ترم کرد. بار سوم زن از درد شکم شکایت داشت. دکتر فروید متخصص بیماریهای داخلی معده و امعاء او را ماساژ داد و انقباض آن ناحیه را برطرف کرد.

«دکتر فروید، شما پزشک معجزه‌گری هستید، هر عارضه‌ای که دارم شفا می‌بخشید.»

زیگموند با لحن صمیمانه‌ای گفت: «خانم هاینتزنر شعار ما در پزشکی این است: هر دردی که بیمار میتواند به آن دچار شود، پزشک می‌تواند درمان کند.» اما پیش خود گفت «تجربهٔ اندک من در پزشکی، پاسخگوی توقع این خانم نیست.»

1- Meyers

2- Heintzner

او دید که زندگی یک پزشک تازه‌کار تا چه حد پر مشغله، پر از شک و شبهه و مخاطره و سرشار از خوشنود کردن‌ها و نومیدیهاست. پروفسور **نوت ناگل**، سفیر پرتقال را نزد وی فرستاد که توانست بیماری جزئی او را درمان کند. **نوت ناگل** دو بیمار دیگر نیز معرفی کرد، اما آنان پزشک مُسِن را ترجیح دادند. یک شب او را به بالین یک دوست دوران تحصیلش بردند که بی‌چیز و تهیدست بود. **زیگموند** سه شب شام نخورده بود تا پولی پس انداز کند و روزی یک ساعت پیاده بر سر کار رفته بود تا کرایه درشکه فراهم آورد. آن شب خبر آوردند که آن دوست در حال مرگ است. هر چه از آن سه شب پس انداز کرده بود بابت کرایه درشکه داد و توانست جان همکلاسش را نجات بخشد.

دکتر **برویر** خانم **کلاین هولتس**[۱] را پیش دکتر **فروید** فرستاد. شوهر او، دکتر **کلاین هولتس** داشت تغییر شخصیت می‌داد و خلق و خویش عوض می‌شد. وی که در حد وسواس به آراستگی وضع ظاهر خود اهمیت می‌داد، حال با موهای ژولیده بیرون می‌رفت و تمرکز حواس خود را از دست داده بود. در تشخیص بیماریها دچار اشتباه می‌شد. همچنین از سردردهای مکرر شکایت داشت.

بیمار سردرگم و آشفته بود. چون دکتر **فروید** علت ارگانیک یا کارکردی در او نیافت فکر کرد که شاید دچار روان‌نژندی[۲] باشد. اما همواره به خود هشدار می‌داد که نباید به حساب عارضهٔ روان‌نژندی و هیستری پیشداوری کند، بلکه باید بیمار را بطور عینی مورد معاینه قرار دهد. ظرف دو هفته سردرد و ضعف دست راست دکتر **کلاین** بیشتر شد. دکتر **فروید** بیماری را تشخیص داد: وجود توموری در سمت چپ قسمت جلو مغز.

در یکی از روزهای سرد یکی از دستیاران «بیمارستان عمومی» یک پزشک امریکائی راکه در آنجا دورهٔ کارورزی می‌گذراند نزد دکتر **فروید** فرستاد. او سی و پنج ساله بود با موهای سرخ و کت آبی چهار دکمه‌ای پوشیده بود.

«از دست من چه خدمتی بر می‌آید دکتر **آدامسون**[۳]»

دکتر **آدامسون** روی مبل بزرگ نشست و موهای سرخش را از روی ابروانش بالا

1- Kleinholtz
2- Neurosis
3- Adamson

زد و گفت: «من گرفتار شده‌ام دکتر **فروید**. من و همسرم برای هزینه توقف در وین پول کافی داریم، اما موجودی چندانی برای مخارج دوا و درمان نداریم.»

«نارحتیتان چیست؟ اگر از دستم برآید از مساعدت حرفه‌ای مضایقه نخواهم کرد.»

«سپاسگزارم. سردردهای بدی دارم که روز به روز سخت‌تر می‌شود. مثل این است که دور سرم توار محکمی پیچیده شده و حس می‌کنم کاسه سرم را فشار می‌دهند، دچار فراموشی می‌شوم. اما در حقیقت فراموشی نیست زیرا به آنچه در دور و برم می‌گذرد آگاهم.»

«دکتر **آدامسون** به قفسه کتابهای پزشکی خیره شد و با چهرهٔ به هم آمده به **زیگموند** گفت:

«من نگرانم، زیرا احساس می‌کنم که حسادت دربارهٔ زنم مرا دچار عدم تعادل روانی کرده است. او جوان و زیباست. چند سال است که ازدواج کرده‌ایم و زندگی زناشوئی خوشی داریم. باید اعتراف کنم که نمی‌دانم چطور شده که وقتی به مهمانی می‌رویم با مردانی که دور او جمع می‌شوند رفتاری افراطی دارد. در گذشته هرگز چنین نبود. اما مشکل واقعی من افزایش میل جنسی اوست. دیگر اینکه روش همبستری ما ماهیت خود را تغییر داده. او روز به روز بیشتر... اغلب برمن تسلط شهوانی دارد. گاهی از فشار هیجان منقلب می‌شود. حالا هم فکر و خیال مرا مشوّش کرده است.»

«شما را معاینهٔ کامل می‌کنم. آنگاه با همسرتان صحبت خواهم کرد. می‌توانید او را بیاورید؟»

عصر روز بعد دکتر **آدامسون** و همسرش آمدند. وی در تعریف از زیبائی و فریبایی زنش اغراق نگفته بود: او زنی بود مو بور، با چشمانی آبی درخشان، سینهٔ برجسته، کمر باریک و ساقهای خوش تراشش در لباس تنگ جلوه‌ای داشت.

دکتر **آدامسون** به اتاق انتظار برگشت. خانم **آدامسون** با طنازی گیسوانش را عقب زد تبسم شیرینی کرد. **زیگموند** رفت آن طرف میز تا با او صحبت کند. در این حین، عکس **مارتا** که در انتهای میز بود به زمین افتاد. آن پیش آمد او را هراسان کرد، چون نه دستش به عکس خورده بود نه میز را تکان داده بود.

در آغاز **زیگموند** جز تعریف ازوین حرف دیگری نتوانست از آن زن در بیاورد.

اما پس از پرسشهای مکرر گفت که شش سال پیش دچار «دوربینی» شد که مدتی به طول انجامید. و پس از برطرف شدن آن عارضه بازوی چپ و صورتش بیحس شد. پس از نیم ساعت گفتگو زیگموند از وی خواست که فردا نیز بیاید.

آن روز هم وقتی با ورود آن خانم زیگموند از جای خود برخاست عکس مارتا به زمین افتاد. ایستاد و مات و مبهوت به عکس خیره شد. چگونه این پیشامد دو بار تکرار شد؟ گر چه خانم آدامسون با عشوه و ناز سینه‌اش را جلو داده بود تا برجستگی‌اش بهتر نمایان شود اما آن نمایش برای انداختن عکس مارتا از میز کافی نبود! خانم آدامسون با لبخند و کرشمه گفت:

«دکتر فروید، نامزدتان است؟ چنین می‌نماید که گوئی در آستانه خارج شدن از زندگی شماست.»

زیگموند عکس مارتا را برداشت و گرد آن را با کتش پاک کرد و در وسط میز قرار داد. فروید بیدرنگ موضوع میل جنسی مفرط او را پیش کشید و کوشید دریابد که دگرگونی از کی شروع شده است. خانم آدامسون نیاز مفرط تمایلات جنسی‌اش را انکار کرد.

«دکتر، موضوع این است که حس می‌کنم هر روز جوانتر و سر زنده‌تر می‌شوم، و شوهر بیچاره‌ام که کار و اشتغال فراوان دارد هر روز پیرتر می‌شود.»

زیگموند حیران شده بود. آیا این یک مسئله عاطفی است یا علت ارگانیک دارد؟ مطمئن بود که دکتر آدامسون راست می‌گوید اما همسرش نه.

فروید پیش خود گفت «نخستین اقدام تعیین کننده، معاینه این زن از لحاظ بیماریهای زنانه است، اما من از آن رشته چیز زیادی نمی‌دانم تا معاینه کنم. بعلاوه از چهرهٔ این خانم معلوم است که معاینه او اقدام خطرناکی خواهد بود، بهتر است در این باره با دکتر ردولف کروباک[1] صحبت کنم.»

عصر آن روز زیگموند به آپارتمان دکتر کروباک رفت. او با اینکه چهل و سه سال بیشتر نداشت استاد کرسی امراض زنان دانشگاه وین بود. گرچه آن دو در بیمارستان با هم کار نکرده بودند اما به هم مهر می‌ورزیدند و دوست نزدیک بودند. زیگموند وضع خانم آدامسون را برای دکتر کروباک تشریح کرد، اما کمکی از او برنیامد.

1- Rudolf chroback

چند هفته بعد وضع دیگری پیش آمد. دکتر **آدامسون** همسرش را به مطب دکتر مروید آورد. اما او خانم **آدامسون** دیگری بود. از طنازی و عشوه‌گری‌اش نشانی نمانده بود. سرش از درد به یک سو خم شده بود و به کندی سخن می‌گفت:

«نشانه های بیماری که شش سال پیش داشتم... برگشته... اما به صورت دیگری... ابروی چپم بیحس است و پای راستم را نمی‌توانم به راحتی حرکت دهم...»

زیگموند او را به پشت پرده برد و به دقت معاینه کرد. در هیچ جای دیگر بدن او نشانی از بیحسی نبود ـ در پاها، در پشت، روی شکم یا سینه. به یادش آمد که اغلب سفت شدن مضاعف بافتها توأم با ازدیاد میل جنسی است.

معاینه و آزمایشهای بیشتر نشان داد که او دچار سفت شدن مضاعف بافتها است. به خود بیمار حرفی نزد. سرنوشت شومی در انتظار آن زن جوان زیبا بود: رعشهٔ فزاینده، لکنت زبان و سرانجام فلجی. در آن مورد از علم پزشکی کاری ساخته نبود. شدت بیماری بسته به میزان آسیب در مغز و نخاع بود. رنج و ناراحتی دکتر **آدامسون** بزودی پایان می‌یافت، اما ضربهٔ روحی دیگری به زندگی زناشوئی آنان وارد می‌شد.

۳

روز پنجشنبه ۶ تا ۱۸۸۶ سالگرد سی‌امین سال تولد **زیگموند** بود. طی چند هفته گذشته مقداری پول پس انداز کرده بود، اما چندین روز بود که بیماری به اتاق انتظار او پا نگذاشته بود. پیش خود گفت: «اصطلاح اتاق انتظار چندان درست نیست. این پزشک تازه‌کار است که منتظر می‌نشیند، نه بیمار.»

صبح زود مأمور پست یک گلدان گیاه همیشه سبز از طرف **مارتا** آورد. بعد خواهرش **روزا** با یک خشک کن رومیزی که دسته‌چرمی قرمزش تذهیب شده بود سر رسید. از روزی که **بروست** جوان نگران و هراسان ناپدید شده بود دیگر مردی که طرف عشق باشد در زندگی **روزا** وجود نداشت. **زیگموند** حیرت می‌کرد که چنین دختر دلربای درس خوانده چرا تنها مانده بود. او شاد و شاداب و به زندگی خوش بین بود، گر چه او هم مانند **زیگموند** دچار واکنش عاطفی بود. **روزا** دستی به دکمهٔ کت برادرش که شل و آویزان بود زد.

«**زیگی**، داری فراموش می‌شوی. سوزن نخ نداری؟ کفشهایت را ببین احتیاج به

تعمیر دارند، کفش دیگری بپوش، من موقع رفتن این‌ها را می‌برم بدهم تعمیر کنند.»
زیگموند با دهان بسته خندید و دستش را روی شانه خواهرش گذاشت.

پولی و **دلفی** نیز رسیدند، یک دسته گیاه زینتی از شاخه‌های خشک نخل، بامبو، نی و یک پر طاووس آورده بودند. پشت سر آنها **میتزی** با شوهرش **مورتس فروید**، یکی از خویشان دورشان، وارد شدند. او عکس قاب گرفتهٔ عروسی خودش را آورده بود. پس از آن پدر و مادرش آمدند. **آمالی** یک کیک پخته بود و **یاکوب** نسخه‌ای از کتاب **دیزرائیلی** را که **زیگموند** بسیار دوست داشت آورده بود. هر دو او را بغل کردند و بوسیدند، درست مانند بوسیدن در جشن‌های تولد ده سالگی. آخرین نفر **الکساندر** بود. او از ساعت پنج صبح در صف گیشه تئاتر ایستاده بود تا بلیت «جیپستی بارون»[1] اثر **یوهان اشتراوس** را بخرد. **الکساندر** هفته‌ای یک بار برای دیدن اپرای سبک می‌رفت. هفتهٔ پیش آن برنامه را به هم زده بود تا بتواند برادر را در روز سی‌امین سال تولدش به تئاتر ببرد.

دولفی قهوه درست کرد. **آمالی** کیک را روی میز **زیگموند** گذاشت و **الکس** از اتاق انتظار صندلی آورد. اعضاء خانواده برای صرف قهوه دور هم جمع شدند. آنا نفس زنان از در وارد شد، او شش ماهه باردار بود. در یک دست سبد گل داشت و در دست دیگر دختر چهارده ماهه‌اش را. رو کرد به **زیگموند** و گفت: «سی سال دیگر، سی سال بهتر» **یودیت**[2] کوچولو را به بغل او داد. **زیگموند** با اینکه با الی به خاطر اهمال در بازپرداخت پول جهیزیهٔ مارتا سرسنگین بود باز از حالش پرسید.

یاکوب کاری پیدا کرده بود و پولی، بی‌بلیت سوار قطار سریع السیر **کارلسباد** شد. چند بار مأموران متوجه شدند و او را با مشت و لگد بیرون انداختند. در یکی از ایستگاهها دوستی وی را دید و از مقصدش پرسید. پاسخ داد: «به کارلسباد، اگر جان سالم به در برم.»

پس از پایان اپرا **زیگموند** از برادرش تشکر کرد و راهی منزلش شد. افسرده قدم به آپارتمان کوچکش گذاشت. او هم بی‌بلیت به سوی ازدواج، خانه و طبابت سفر می‌کرد... اگر جان سالم به در می‌برد.

فروید بایست یک تخت معاینه می‌خرید، آخرین موجودی خود را بابت بهای

1- Cypsg Baron 2- Jodith

آن پرداخت. داشت به چیزی پی می‌برد که از اول می‌دانست:

تفاوت فاحشی است بین طبابت و پول در آوردن. اگر دکتر **پولتیزر** او را برای مشاورهٔ دوم دعوت نکرده بود، می‌بایست تمام هفته در مطب، چشم انتظار بنشیند بی‌آنکه یک پول سیاه درآمد داشته باشد.

پشت میزش نشست، چراغ را میزان کرد و به **مارتا** نامه نوشت:

«دلم می‌خواهد سالگرد تولد من در سال آینده همانگونه بشود که تو می‌خواهی، مرا با بوسه‌ای از خواب بیدار کنی، دیگر منتظر نامه‌ای از تو نباشم. مهم نیست که آن صحنه در کجا باشد... می‌توانم با هر ناراحتی و کار سخت بسازم، اما دیگر تاب تنهائی را ندارم. بین خودمان باشد امید چندانی ندارم که در وین پیشرفت کنم.»

صبح روز بعد از پست کردن نامهٔ **مارتا**، در راه آزمایشگاه ماینرت به خود می‌گفت «من مثل **روزا** هستم، عواطفم مانند امواج دریا در جوش و خروش است.»

می‌گویند «همانگونه که زمین به دور محور خود می‌چرخد، بیماران نیز به دور دردهای خود می‌گردند.» در روزهای بعد پنج شش بیمار در اتاق انتظارش بودند. یک روز بعدازظهر یکی از همکارانش او را به «بیمارستان عمومی» فراخواند تا کودک نوزادی را که گوشت زایدی به اندازهٔ یک لیمو در بالای سرینش بود ببیند. دکتر **فروید** پوست کشیده شده و موهائی را که بر روی آن زایده روئیده بود به دقت دید و دیگر جاهای بدن نوزاد را معاینه و آزمایش کرد. سپس با اطمینان به همکارش گفت: «چیز مهمی نیست. موروثی است. من در چند نفر اشخاص بالغ هم این را دیده‌ام، کودک بدون هیچ ناراحتی بزرگ خواهد شد.»

دکتر گفت: «خواهش می‌کنم این را به مادرش هم بگوئید.»

صبح روز بعد او را بر بالین نوزادی در خانه یک بیمار عصبی دکتر **اوبراشتاینر** بردند. کودک از کمر به پائین فلج به دنیا آمده بود و وضعش ناامید کننده می‌نمود. دکتر **فروید** به انتهای رودهٔ بزرگ او دست زد، بکلی سست و شل بود. مثانه و روده نیز فلج بود. نوزاد دچار میلو **مینیگوسل**[1] بود و تا اخر عمر فلج می‌ماند. اگر می‌توانست تب کودک را پائین بیاورد و تشنج او را برطرف کند و مانع عفونت مثانه شود...»

1- Melomeningocele

او تمام شنبه و یکشنبه را نزد نوزاد ماند، شبها هم روی نیمکتی می‌خوابید. مشکل اصلی کمی مقدار ادرار بود و مثانه محل مناسبی برای رشد و تکثیر میکروب بود. ممکن است دو ماه یا دو سال طول بکشد. با اینحال بنابر وظیفه پزشکی می‌بایست مادام که روزنه امیدی هست مبارزه کند، وظیفه خود را انجام داد و کودک را زنده به دست پزشک خانوادگی سپرد.

زیگموند برنامه‌ای جدی و دقیق برای خودش تنظیم کرده بود: ساعت شش بیدار می‌شد و حمام می‌رفت، لباس می‌پوشید. سپس خدمتکار نان تازه و قهوه می‌آورد، ساعت هفت سفره را جمع می‌کرد و سرگرم ترجمهٔ آخرین فصل کتاب **شارکو** و یا نوشتن گزارش مسافرت خود می‌شد. ساعت ده در آزمایشگاه روانپزشکی **ماینرت** بود و دربارهٔ اعصاب شنوائی جنین انسان تحقیق می‌کرد. ساعت یازده به رستورانی در آن سوی خیابان می‌رفت تا غذائی بخورد، ساعت دایر شدن مطب مصادف با وقت ناهار بود.

نیم ساعت دیگر هم در آزمایشگاه کار می‌کرد و ساعت دوازده در مطب پشت میزش می‌نشست. حالا دیگر اتاق انتظار پر می‌شد، زیرا شایع شده بود که این دکتر جوان بیماران رایگان خیریه را نیز با همان دقتی معاینه می‌کند که بیمارانی که پول می‌پردازند. هنوز هزینه‌های ماه اول را در نیاورده بود، اما از داشتن «بیماران رایگان» خوشحال بود؛ در وین گفته می‌شد که اگر دکتر تازه کاری زکوة دانش خویش را ندهد و بیمار نداشته باشد دیگران نیز توجهی به او نخواهند کرد. ضمناً چند نفر بیمار خیریه عادی هم مراجعه می‌کردند که برخلاف سفیر پرتقال که پولی بابت معالجه‌اش نداد حق معاینه معمولی را می‌پرداختند.

زیگموند ماه بعد ساعت سه روزهای شنبه، سه شنبه و پنجشنبه به انستیتو که می‌بایست بخش اعصاب کودکان را در آنجا تأسیس کند می‌رفت. در روزهای دیگر زمان پذیرائی از بیماران را تا ساعت چهار تمدید کرده و از بیماران رایگان و آنان که ماساژ الکتریکی لازم داشتند خواسته بود که از آن ساعت به بعد مراجعه کنند تا وقت بیماران عادی تلف نشود. عصرها با یکی از دوستان دکترش در کافه‌ای دیدار می‌کرد، **پانت** یا **اوبراشتاینر**، و یا **کوئینگ اشتاین** که در انستیتو کودکان کار می‌کردند؛ و یا **ودر** و **لوست گارتن**، دربارهٔ مسائل مورد علاقه مشترک پزشکی بحث و گفتگو می‌کردند؛ و اگر شب مهمان **برویر**، **پانت** و یا **فلایشل** نبود شام سبکی

می‌خورد و به آپارتمانش برمی‌گشت و تا نیمه شب می‌خواند و می‌نوشت. تا سرش به متکا می‌رسید خوابش می‌برد. روزهای یکشنبه ناهار را نزد خانواده‌اش بود. هر یکشنبه چند گولدن در لیوان دسته شکسته‌ای که **آمالی** در آشپزخانه داشت می‌گذاشت. نه مادر و نه پسر دربارهٔ آن کار که انجام یک سنّت دینی بود حرفی نمی‌زدند، اما باعث شادمانی و لذت هر دو بود، به خصوص در ماه دوم که مطب تا حدی رونق گرفت و **زیگموند** توانست نیمی از هزینه ماهانه را تأمین کند، هر هفته ده یا پانزده گولدن در لیوان می‌گذاشت.

با وجود هیجده ساعت کار روزانه باز وقت می‌کرد که آخرهای شب دلش برای مارتا تنگ شود هر روز به او نامه می‌نوشت، وضع بیماران و خوشحالیش را از پر شدن اتاق انتظار شرح می‌داد و دوران کنونی را با روزهائی مقایسه می‌کرد که مراجعه‌کنندگانش فقط گدایان و دلاله‌ها بودند که مطب پزشکان جوان را شکارگاه مسلم خود می‌دانستند.

تأسیس بخش بیماریهای اعصاب کودکان برای **زیگموند** مهم و هیجان‌انگیز بود. آن بخش به یاد دکتر ماکس **کاسوویتس**[1] برجسته‌ترین متخصص بیماریهای کودکان، «انستیتو کاسوویتس» نامیده شد. **کاسوویتس** که به همه بیماریهای کودکان می‌پرداخت زمانی بین آبله، سرخک و آبله مرغان تفاوتی نمی‌دید وهر سه را یک نوع بیماری می‌دانست و تصور می‌کرد که عارضه نرمی استخوان نوعی التهاب است. با این حال در وین او اولین کسی بود که مطالعه در بیماری کودکان را بر مبنای علمی استوار کرد. وقتی کشف کرد که فسفر در معالجهٔ نرمی استخوان و دیگر ضعفهای کودکان مؤثر است در جستجوی عصیری برآمد که خاصیت فسفر را از بین نبرد و باب میل کودکان هم باشد. سرانجام به روغن ماهی توجه کرد. که از دید پزشکی خاصیتی نداشت. فسفر اثر معجزه‌آسایی در مداوای نرمی استخوان، سل و کم خونی کودکان داشت.

کاسوویتس هفده سال پیش از **زیگموند** دورهٔ آموزشی خود را در «بیمارستان عمومی» به پایان رسانده بود. چند ماه پیش از مراجعت **زیگموند** به وین آپارتمان هشت اتاقی خودش را در طبقه اول ساختمان شماره ۹ **توکلوبن**[2]، بالاتر از **آمول**

1- Max Kassowitz 2- Tuchlauben

آپوتکه[1] یکی از قدیمی ترین داروخانه‌های شهر، به درمانگاه کودکان تبدیل کرده و خود به آپارتمان دیگری در همان ساختمان رفته بود. آن انستیتو یک کلینیک رایگان بود و کودکانی را که به آنجا می‌آوردند از فقیرترین طبقات بودند که اولیاءشان توانایی پرداخت هزینه درمان را نداشتند. همهٔ پزشکانی هم که آنجا کار می‌کردند داوطلب بودند و پولی دریافت نمی‌کردند. مؤسسه با کمک مردم اداره می‌شد که فقط سالی یک هزار گولدن بودجه برای هزینه‌های اضطراری اختصاص داده بودند.

زیگموند که عازم انستیتو بود از مقابل توکلوبن و داروخانه گذشت. داروخانه در همهٔ ساعات روز پر مشتری بود. در بین جمعیت خریداران داروی ساخت کاسوویتس، مادرانی دیده می‌شدند که در انتظار نوبت به کودکان خود شیر می‌دادند. همیشه سه نفر سرگرم نسخه‌پیچی بودند. زیگموند وارد کلیبلات گراسه[2] شد. در این خیابان نیز مادران با کودکان خود در صف نوبت بودند.

دکتر ماکس کاسوویتس به او خوش آمد گفت. وی مردی بود جدی، چهل و چهار ساله با سری تاس اما چنان خوش ترکیب که تاسی چیزی از زیبائی آن نمی‌کاست و برای جبرانش نیازی به ریش پرپشت نبود، فقط بر چانه‌اش یک ریش فلفل نمکی گذاشته بود. پهنای ابروان سیاه پرکلاغی او به یک بند انگشت می‌رسید که نیم دایره‌ای بالای چشمان عمیقش کشیده بود، لباس خوب و مرتبش که برازندهٔ دکتر متشخصی چون او بود.

ماکس اتاق عمل، سالن سخنرانی، آزمایشگاه، بخش‌های پزشکی داخلی، بیماریهای پوست، گوش، بینی، گلو و بیماریهای عفونی را به زیگموند نشان داد. زیگموند بعضی از دانشمندان جوان را دید که با آنان در دانشگاه یا در «بیمارستان عمومی» همکلاس و همکار بود: امیل ردیش[3] مورینس شوستلر[4]، کارل هوخسینگر[5] که سرآسیستان کاسوویتس بود. می‌دید که همهٔ پزشکان یهودی‌اند، اما نمی‌دانست چرا. زیرا از کودکانی که به آنجا آورده می‌شدند عده کمی یهودی بودند، آیا کاسوویتس از پزشکان کاتولیک دعوت نکرده بود یا چون بنا بود انستیتو

1- A. Mill Apotheke
2- Kleeblattgrasse
3- Emil Redieh
4- Moritz Schustler
5- Karl Hochsinger

زیر نظر یک یهودی اداره شود، پزشکان کاتولیک به کار و خدمت در آن انستیتو رغبت و علاقه نشان نداده بودند؟ در پایان **کاسوویتس زیگموند** را به اتاقی برد که مادران و کودکان در آنجا سر پا ایستاده یا روی چند صندلی موجود نشسته بودند. او گفت:

«دکتر **فروید**، محل کار شما اینجاست. امیدوارم روزی خودتان یک انستیتو برای رشتهٔ اعصاب کودکان تأسیس کنید. اما تا آن زمان قرارسد من به شما عنوان و مقام رئیس بخش می‌دهم، گر چه این مقام بـه اهمیت ریاست بخش در «بیمارستان عمومی» نیست، اما برای آغاز کار مناسب است.

زیگموند در مدت اقامت خود در برلن فرصت مناسبی داشت تا دربارهٔ بیماریهای عصبی کودکان مطالعه کند. اینک آن تجربهٔ فوق‌العاده با ارزش خود را به کار می‌بست.

کودکان همه تمیز بودند و لباسهای پاکیزه بر تن داشتند. موهای دختران را روبان بسته بودند. بیشتر بچه‌های بزرگتر درد و شکایتی نداشتند، بیماریها، بیش‌تر ضایعه خود را به جا گذاشته بود. اما مادران که سابقهٔ فرزندان خود رامی‌گفتند در رنج و نگرانی بودند. در بیماریهای کودکانشان، خود راگناهکار می‌دانستند، گر چه نقص و عارضه بعضی از بچه‌ها مادرزادی بود.

نخستین بیمار کودک شش ساله‌ای مبتلا به منتژیت بود: عفونت غشاء و مایع مغز و خود مغز. دو روز پیش کودک سالم و سر حال بود ناگهان بی‌حال می‌شود و تب می‌کند و گردنش خشک می‌شود. حالا پس از دو روز خواب‌آلود و سنگین و صورتش برافروخته بود. دکتر **فروید** تب او را گرفت ۴۰ درجه بود. خونریزی زیر جلد به صورت لکه‌های قرمز کوچک در زیر ناخن او دیده می‌شد.

از دست **زیگموند** کاری ساخته نبود جز اینکه تب بچه را پائین بیاورد. کودک متشنج می‌شد، همهٔ بدنش می‌جهید و سرانجام دست و پایش می‌لرزید و می‌مرد... سه روز پیش، او پسرکی تندرست و پانشاط بود. باکتری منتژیت از راه تنفس وارد بدن او شده بود.

بیمار دوم دختر هفت‌ساله‌ای بود که ناگهان هنگام سخن گفتن حدود سه ثانیه خاموش میشد و سرش را اندکی به یک سو برمی‌گرداند، خیره می‌شد و دوباره به حرف می‌آمد. گوئی چیزی رخ نداده بود. آن حالت روزی چهار، پنج بار دست می‌داد

و از یک ماه پیش شروع شده بود.

دکتر **فروید** کودک را معاینه کرد و عارضه را نوعی صرع تشخیص داد. هیچ نوع لخته شدن خون یا تومور مغزی در او پیدا نکرد، و به مادرش اطمینان داد که این گونه عوارض در دوران رسیدن به بلوغ پیدا می‌شود.

فلایشل مدارک این تغییرات را در الگوهای امواج مغزی گرد آورده بود و می‌گفت جای نگرانی نیست، خود به خود از بین می‌رود.

اتاق بتدریج خالی شد، فقط یک مادر با کودک نه ساله‌اش ماندند که در گوشه‌ای کز کرده بودند. بچه به ظاهر سالم بود، اما مادرش می‌گفت که سردرد و حال تهوع دارد. زن سرخ شده بود به تندی چشمک می‌زد و سرش را پائین انداخته بود. **زیگموند** به اصرار علت آوردن پسرک را پرسید:

«... دکتر گیج شده‌ام... خجالت می‌کشم و به همین دلیل پسرم را زودتر نیاوردم...»

«خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«. .پسرم آلتی بزرگ دارد به اندازهٔ آلت یک نوجوان چهارده پانزده ساله و دور شرمگاهش پر از موست. آیا نگرانی من بی‌دلیل است دکتر؟»

زیگموند از معاینه و تجربه‌هایش در آناتومی مغز پی برد که آن پسر یک تومور سرطانی در وسط مغز دارد که راه جریانی از هیپوتالاموس به غدهٔ صنوبری را مختل کرده و ویژگیهای جنسی را دگرگون ساخته است و در نتیجه آلت تناسلی او بزرگ شده است. **فروید** به مادر نگفت که آن عارضه دارو و درمانی ندارد. رفته رفته سردردها و حال تهوع بیشتر می‌شد و از هوش می‌رفت و به حال اغما می‌افتاد و ظرف یک سال می‌مرد.

زیگموند تا تاریک شدن هوا پشت میزش نشست و مشاهدت خود را یادداشت کرد، آنگاه رهسپار خانه شد. در **فریونگ**[1] جلو فواره‌ها ایستاد تا رطوبت خنک به چهره‌اش بخورد. سیمای بیماران جوان آن روز جلو چشمش مجسم بود.

۴

کار و طبابت **زیگموند** پایه استواری پیدا می‌کرد. گزارش سفرش را دانشکده پزشکی پذیرفته بود مقاله‌ای دربارهٔ هیپنوتیزم در «فیزیولوژیک» خوانده بود. دو

1- Freyung

فصل از ترجمه کتاب شارکو در مجلهٔ پزشکی چاپ شده بود. انجمن روانپزشکی از او درخواست کرده بود که سخنرانی دربارهٔ هیپنوتیزم را تکرار کند. او که سر شوق آمده بود هیپنوتیزم را در مداوای یک زن ایتالیایی آزمود. آن زن با شنیدن واژهٔ Arfari یا Pomo [سیب] متشنج می‌شد. هیپنوتیزم در آغاز اثری در او نداشت. سرانجام **زیگموند** او را به حال نیمه خواب سبک برد و تلقین کرد که چون سیب جاندار نیست تا به او آسیب برساند، پس با شنیدن کلمهٔ سیب، یک سینی پر از سیب تمیز را جلو چشمش مجسم کند. **زیگموند** آن را یک تلقین مناسب می‌دانست. اما زن را دوباره ندید تا تأثیر تلقینش را بداند. چگونگی را با **برویر** در میان گذاشت. **برویر** پرسید:

«به نظر تو علت آن چه می‌توانست باشد؟»

«کرم، او باید سیب کرموئی را گاز زده باشد. در **سالپتریر** ما یک مرد هیستریک داشتیم، بنای جوانی بود به نام لیون، که کرم کدوئی را هنگام دفع شدن از خود دیده بود. آن منظره سبب کولیت و لرزش پاهای او شده بود. چند سال بعد کسی سنگی به طرف او پرتاب می‌کند و خاطرهٔ کرم جان می‌گیرد و عاقبت هم دچار صرع می‌شود.»

برویر سرش را به نشانهٔ نومیدی تکان داد:

«بدن ما ماشین پیچیده‌ای است که فقط دست نابغه‌ای قادر به ساختن آن است. بگفتهٔ میکل آنژ بدن آدمی بزرگترین کار هنری در دنیاست: اما ما با آن چه می‌کنیم. آنقدر زیر چرخهای لوکوموتیوش شن می‌ریزیم که به جای کمک به حرکت، چرخهای آن را متوقف می‌سازد.

«**یوزف**، منظورت از شن ایده‌ها، تصورات، توهمات خیالات است؟»

«**زیگ** عزیزم، اگر می‌دانستم منظور از شن چیست به جای متخصص در کانالهای نیمدایره‌ای گوش کبوتر، روانشناس می‌شدم. پرندگان از کرم نمی‌ترسند سهل است که آن را می‌خورند.»

زیگموند در ماه دوم طبابت یکصد و پنجاه دلار درآمد داشت. دیگر می‌توانست ازدواج کند. مارتا با پیشنهاد او موافقت کرد و تاریخ عروسی به آخر تابستان موکول شد.

هفتهٔ آخر ماه ژوئن نامه‌ای رسمی از سوی دولت رسید که حاوی خبر بدی بود: ستوان یکم ذخیره دکتر **فروید** برای آموزش یک ماهه که از دهم اوت آغاز می‌شد

احضار شده بود.

وزارت جنگ اتریش نگران بود که مبادا جنگ سال گذشتهٔ میان صربستان و بلغارستان دوباره شعله‌ور شود. ستوان یکم فروید مسئول بهداشت افراد در مانور نظامی الموتس[1] شده بود. وی هفت سال پیش خدمت وظیفه خود را در بیمارستان نظامی به پایان رسانده و در ساعات فراغت همان دوران کتاب جان استوارت میل[2] را به آلمانی ترجمه کرده بود. او هرگز ناسزا نگفته بود. اما اینک در آن ساعت صبح که در اتاق انتظارش کسی نبود به هر چه جنگ، ارتش، احضار به خدمت، مانور... به ویژه به بخت خود بد می‌گفت، در سه سالی که در «بیمارستان عمومی» بود ترک کار مشکلی ایجاد نمی‌کرد. سال آینده دیگر بکلی از خدمت نظام معاف می‌شد.

زیگموند پیش خود می‌گفت «اما حالا! که تازه آغاز به کار کرده‌ام، و بیمار و مراجعه کننده دارم و می توانم معاشم را تأمین کنم؟ چگونه می توانم کار را ترک کنم و در مطبم را ببندم؟ باید همه چیز را از نو شروع کنم. اگر اینجا نباشم نخواهم توانست کرایهٔ آپارتمان را بپردازم. ازدواجم چه می‌شود؟ باید فرصتی داشته باشم تا برای آوردن مارتا جای مناسبی پیدا کنم.»

کلاهش را بر سر گذاشت، بیرون آمد، آشفته و مضطرب دور میدان گشتی زد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت. خشمگین چرخی در خیابان زد. وقتی که به خانه برگشت مغزش هم مانند پاهایش خسته و کوفته بود. اما نه چندان که نتواند نامهٔ مفصلی دربارهٔ بدبیاری‌اش به مارتا بنویسد. مارتا در پاسخ توصیه کرد که در آفتاب ماه اوت زیاد پیاده روی نکند!

زیگموند خوشحال از رفتار ملایم مارتا آبی بر آتش خشمش زده بود به آپارتمان والدینش رفت، از آمالی خواهش کرد که لباس نظامی او را از لای لباسهای نفتالین‌زده درآورد و آماده کند. گر چه آن اونیفورم کهنه و چروکیده شده بود اما هنوز زیندهٔ تنش بود. کت رسمی به رنگ روشن که با هشت دکمهٔ نقره‌ای از شانه راست به پائین بسته می‌شد، با یقهٔ تیره رنگ تا زیر چانه و سردستهای گشاد به رنگ یقه؛ شلوار و پوتین مشکی، کلاه بلند گرد و تیره رنگ که جلو آن بالا رفته و نشان پزشکی

1- Olmütz 2- John Stuart

در روی آن نصب شده بود. یاکوب که پول دوخت آن لباسها را داده بود گفت:
«زیگ من زرنگ است، کاری می‌کند که در زمان صلح به خدمت احضار شود.»
زیگموند پاسخ داد: «اما نه آنقدر زرنگ که اصلا به خدمت نرود.»
آمالی گفت: «فکر کن که یک ماه به ییلاق رفته‌ای، ببین هوای بیمارستان چقدر ترا رنگ پریده کرده.»

نمی‌توانست با وزارت جنگ کلنجار برود، می‌بایست واقع بین باشد. بازار پزشکان در ماه اکتبر رونق می‌گرفت، مردم از تعطیلات بر می‌گشتند و به فکر بیماری فصل بهار گذشته‌شان می‌افتادند که نخواسته بودند تعطیل و تفریح تابستان را فدای معالجه کنند. زیگموند می‌بایست تاریخ ازدواجشان را یک یا دو روز پس از پایان خدمت ذخیره تعیین می‌کرد، زیرا در آن صورت می‌توانستند دو هفته به مسافرت ماه عسل بروند و اول ماه اکتبر در وین باشند. فقط لازم بود آپارتمانی زیر سر بگذارد که پس از برگشتن بی‌درنگ کار طبابت را آغاز کند.

چند روزی به دنبال پیداکردن خانه بود. زن و شوهرهای وین بویژه کسانی که کار حرفه‌ای داشتند تمام عمر را در یک خانه سپری می‌کردند. آپارتمان مورد نظر او می‌بایست چند خصوصیت می‌داشت: مناسب برای مطب، مناسب برای سکونت. بعلاوه می‌بایست در محلهٔ به اصطلاح اعیان نشین باشد تا مردم تصور نکنند که استاد دکتر فروید چندان شهرت و شخصیت اجتماعی ندارد. روزا بیشتر از ده دوازده آپارتمان دیده بود. آمالی و یاکوب هم برای پیداکردن تابلوهای «برای اجاره» بر سردر ساختمانها، خیابانها را زیر پا گذاشته بودند. اما آپارتمانهائی راکه دیده بودند یا زیاد بزرگ و یا زیادکوچک و یا نامناسب و گران بود.

زیگموند اواسط ژوئیه آپارتمانی پیداکرد. به فرمان امپراتور فرانتس یوزف بتازگی یک مجتمع آپارتمانی در نزدیک رینگ اشتراسه ساخته و آماده‌کرده بودند. مهندس معمارش همان اشمیت بود که تالار شهرداری را ساخته بود. کرایهٔ آن مناسب و اتاقهایش جادار بود. مجتمع حیاطی داشت و راه پله‌ها و تزئینات آن باب سلیقه وینی‌های متجدد. دوازده دستگاه از آپارتمانها خالی بود آن مجتمع در زمین «محوطه تئاتر» که در آتش سوزی روز هشتم دسامبر ۱۸۸۱ بکلی نابود شد و چهارصد نفری سوختند بنا شده بود. مردم آن ساختمان را چنان شوم و بد شگون می‌دانستند که حاضر به سکونت در آپارتمانهای بسیار مدرن و زیبایش نبودند.

آن آپارتمان نیاز **زیگموند** را برآورده می‌کرد: محله مناسب، نزدیک دانشگاه و پارک، و نسبتاً مجاور «بیمارستان عمومی». مباشر ساختمان آپارتمان طبقه اول را که مشرف به **ماریا ترزین اشتراسه**، بولواری پر درخت و مرکز خرید بود، نشان داد و **زیگموند** پسندید. مبلغ کرایه کمی بیشتر از حد توانائی آن زمان وی بود. اما با خود گفت «فعلاً که آه در بساط ندارم.» در بازار مستغلات وین اجارهٔ آن آپارتمان دو برابر مبلغ تعیین شده بود. **زیگموند** خود اشکالی در نقل مکان به آن ساختمان نمی‌دید. موقعیتی بود که نمی‌بایست از دست می‌داد. باری، داستان پیدا کردن آپارتمان را به **مارتا** نوشت، اما از حادثه آتش سوزی حرفی به میان نیاورد و نظر او را خواستار شد. **مارتا** فوری تلگرافی پاسخ مثبت داد و از او خواست که به کمک **روزا** آپارتمان را مانند سویتهائی که در هامبورگ دیده بودند مبله کنند.

هدایای عمه و عموهای **مارتا** جهیزیه‌ای را به ارزش دو هزار دلار تأمین می‌کرد که میتوانستند با آن اثاثه لازم را برای خانه‌شان بخرند. آنان می‌بایست با توجه به امکانات **مارتا** وسائل با دوامی برای راهرو، اتاق ناهار خوری و اتاق خواب تهیه کنند. قرار شد **روزا** نمونه‌های پرده و فرش را بفرستد و **مارتا** هم پول لازم را حواله کند. آنان نیازی به خرید ظرف، نقره آلات، لیوان و ملافه نداشتند هدایای زیادی از خانواده‌های **برنز** و **فیلیپ**، **فروید** و دیگر دوستان **زیگموند** می‌رسید.

زیگموند سپاسگزار رفتار خوب و ملایم **مارتا** بود، اما از مادر زن کج خلقش دلخوری داشت. خانم **برنز** در نامه‌ای نوشته بود «شنیده‌ام در نظر داری به جای آخر سال در اواسط سپتامبر با **مارتا** عروسی کنی، در حالی که شش هفته سر کارت نخواهی بود.» آن بدترین نامه‌ای بود که **زیگموند** دریافت کرد. خانم **برنز** او را متهم به «بی‌ملاحظه‌گی» کرده بود. به نظر او **زیگموند** آدمی غیر منطقی و بی‌مسئولیت و نادان بود. اهل زندگی نبود. و از روی نومیدی می‌خواست به ازدواج متوسل شود.

۵

زیگموند اردوگاه نظامی **اولموتس** را بیغوله‌ای کثیف دید. به هر حال فرصتی نداشت که به همه جا سرکشی کند. بایست ساعت سه و نیم بیدار شود و تا ظهر همراه با سربازان در میدانهای سنگلاخ به تمرینهای نظامی بپردازد. از جملهٔ تمریتها، مانور محاصرهٔ استحکامات بود که دکتر **فروید** می‌بایست زخمی‌های فرضی را معالجه کند. سربازان نیز افراد ذخیره بودند و رضایت ستاد ارتش را فراهم نمی‌کردند.

در یکی از روزهای مانور که سربازان آرایش جنگی گرفته بودند و توپخانه از بالای سرشان آتش‌باری می‌کرد، ژنرالی سوار بر اسب به تاخت از کنارشان گذشت و فریاد زد: «بد بخت ها، اگر مهمات واقعی بود که فاتحهٔ همه‌تان خوانده شده بود.»

بعدازظهرها **زیگموند** دربارهٔ بهداشت در سربازخانه سخنرانی می‌کرد. سربازان با علاقه در آن جلسه‌ها حاضر می‌شدند. او تصور می‌کرد که حضور آنان به اجبار صورت می‌گیرد اما در واقع مطالب وی چنان جذاب و مفید بود که افسر مسئول دستور داد آنها را به زبان چک برگردانند و **زیگموند** را نیز به درجه سروانی ارتقاء دادند. **زیگموند** در ابتدا فکر می‌کرد که یک ماه خدمت کاری شاق و پرزحمت خواهد بود. اما در آخر هفتهٔ نخست، مشکلات و اضطراب‌های او نسبت به آینده، در زیر آفتاب داغ از بین رفت. نور آفتاب رنگش را تیره کرده بود، در ناهارخوری افسران خوب می‌خورد، از خوابی که از فرط خستگی می‌کرد لذت می‌برد. با افسران بالادست خود با احترام رفتار می‌کرد. در مراقبت از بیماران بستری، به ویژه آنان که دچار اسهال خونی، گرمازدگی یا شکستگی مچ پا می‌شدند بسیار دلسوز بود. حال سربازی که به ظاهر فلج آژیتان شده بود بحرانی شد. دکتر **فروید** با احتیاط کامل به درمان او پرداخت و ارسنیک تزریق کرد و آخر هفته علائم بیماری از بین رفت. به نظر **زیگموند** آن سرباز مبتلا به هیستری بود اما در گزارش خود اشارهٔ نکرد. در پایان خدمت نمره‌های عالی به او دادند، نه تنها به خاطر خدمت پزشکی بلکه همچنین به سبب نگرش و نظراتی که نسبت به مانورها و ارتش اتریش ـ هنگری داشت.

زیگموند پس از برگشتن از خدمت نظام با اولین قطار عازم هامبورگ شد. فراک، پیراهن سفید یقه جدا و کراوات مشکی در چمدانش بود تا در تشریفات ازدواج در تالار شهرداری بپوشد. وقت تنگ بود، در گوشه‌ای از کوپه درجهٔ دوم نشسته و نگرانی و دلهرهٔ معمولی خود را از قطار فراموش کرده بود. با دلخوری به **اولموتس** رفته بود. اما اینک پس از یک ماه خدمت شاد و راضی بود. هرگز در گذشته از لحاظ جسمی از چنان تندرستی برخوردار نبود. با خشنودی پیش خود می‌گفت «هر مرد پیش از رفتن به ماه عسل باید یک ماه آموزش سخت و منضبط نظامی ببیند.»

پس از رسیدن به **واندسبک مارتا** و **مینا** او را به گرمی بوسیدند. خانم **برنز** که به ظاهر سختگیری خود را از یاد برده بود گونه‌اش را برای بوسیدن به طرف او گرفت. **مارتا** نگاه پرمعنا و شیطنت باری داشت.

«بسیار خوب مارتا، ولش کن، مثل اینکه حرفی داری؟»

«نه مهم نیست زیگی، بیا کمی در باغچه قدم بزنیم.»

مارتا لحن دستور داشت نه پیشنهاد. زیگموند بازو در بازوی مارتا انداخت و به قدم زدن پرداختند.

«بسیار خوب، بگو ببینم.»

مارتا سرخ شد، اما در گفتن آنچه که هفته‌ها آماده کرده بود درنگ نکرد.

«زیگ، می‌دانم که حرفم تو را ناراحت خواهد کرد، اما اگر تشریفات ازدواج فقط در تالار شهرداری برگزار شود جنبهٔ قانونی نخواهد داشت.»

«چه می‌گوئی، این حرف کاملا بی‌معنی است!»

«بله عزیزم می‌دانستم که عقیدهٔ تو غیر از این است. و برای همین عین قانون را رونویس کرده‌ام. یکی از پسر عموهایم آن را پیدا کرده است. بگیر بخوان: قانون می‌گوید در امپراتوری اتریش - هنگری ازدواج بدون تشریفات دینی قانونی نیست.»

«مارتا می‌دانی که وقت نداریم تا به آئین کاتولیک بگرویم.» چشمانش برق زد.

«من دارم متأهل می‌شوم، و این خود کافی است. می‌توانیم با تشریفات در تالار شهرداری ازدواج کنیم و پس از آن برگردیم و مراسم دینی را بجا بیاوریم. مادام که مقام روحانی یهودی اسناد ما را امضاء نکرده است، همان نامزد هستیم.»

زیگموند دید که نمی‌تواند مارتا را قانع کند، شروع به قدم زدن کرد و جملات اعتراض‌آمیزی توام با اشارات دست بر زبان راند. گرچه یاکوب در فرایبرگ عضو کنیسه بود و پسر اولش تشریفات دینی ورود به سن بلوغ را در سیزده سالگی به جا آورده بود، اما زیگموند و الکساندر را وادار به اجرای آن مراسم نکرده بود. از وقتی که یاکوب به وین آمد و آزاداندیش شد در خانه‌اش به آداب دینی عمل نمی‌شد. تنها مراسمی که زیگموند با آن بزرگ شده بود برگزاری عید فصح بود که به یاد خروج قوم یهود از مصر و گذشتن از دریای سرخ به جا آورده می‌شد. زیگموند آن مراسم را دوست داشت. یاکوب دعاها و وردها را بر سر میز سفیدی از حفظ می‌خواند و با صدای دلنشین به زبان عبری تاریخچه خروج قوم یهود را بازگو می‌کرد.

زیگموند به سوی مارتا برگشت:

ازدواج یک پیمان مدنی است. تالار شهرداری تنها جائی است که مجبوریم در

انجا سوگند یاد کنیم. چهار سال است که به تو می‌گویم من تشریفات دینی را انجام نخواهم داد. نمی‌توانی مجبورم کنی.»

مارتا به ملایمت و شیرین زبانی پاسخ داد: «**زیگی** عزیزم، این من نیستم که مجبورت می‌کنم، این فرمان امپراتور **فرانتس یوزف** محبوب تو و وزیر اوست. تقصیر امپراتوری اتریش - هنگری را به گردن من نگذار.»

زیگموند گفت: «**مارتا** می‌دانی که من نمی‌خواهم به سنتهای خودمان بی‌اعتنا باشم و آنها را به جا نیاورم. مراسمی را که من به آن اعتراض دارم برای یهودیان قدیم شادی بخش بود زیرا پناهگاهی برای آنان ایجاد می‌کرد. ما به آن پناهگاه نیازی نداریم. اما اگر هم به پناهگاه احتیاج داشته باشیم جوهر یهودیت پر معنی و مؤید حیات، در خانه‌مان وجود خواهد داشت.»

«آیا از این گفته تو می‌توانم نتیجه بگیرم که رضایت می‌دهی؟»

«من، من پیرو و تسلیم سنتها هستم. **مارتی**، خواهش می‌کنم این را حمل بر تظاهر نکنی می‌دانم در اعتراض علیه آداب همانقدر احمقانه است که خود آداب را مورد ایراد قرار دادن. حال چه باید بکنم؟»

«اول از همه باید بتوانی «برزخ»[1] را از حفظ بخوانی، عمویم **الیاس فیلیپ** دعاها را به تو یاد خواهد داد.

«چرا از حفظ، نمی‌توانم از روی نوشته بخوانم؟»

«**زیگ**، حتی بیسوادها هم می‌توانند آن دعاها را حفظ کنند. دو روز تمام وقت داری استاد **فروید**! هامبورگ اطلاع چندانی از دانشگاه وین ندارد. تو که نمی‌خواهی دانشگاهت بد نام شود.»

«دیگر چه کاری باید بکنم؟»

«تو در محراب اول نزد من می‌ایستی، به نشانه ازدواج، به رابی /روحانی کلیمی/ گفته‌ام که ما به دعاهای مراسم علاقه‌مندیم، و تو به موعظه‌های او دربارهٔ مسئولیتهای زندگی زناشوئی نیازی نداری. پس از پایان مراسم تو با پایت یک جام شراب را می‌شکنی و آن کار برای زندگی ما خوشبختی می‌آورد. خانواده به شادی عروس و داماد می‌نوشند و رنج تو به پایان می‌رسد.»

1- Brolhe

در سه روز بعد خانه از رفت و آمد غلغله بود. گل، شیرینی و هدیه پشت سر هم می‌رسید. در آخر شبکهٔ چوبی مخصوص با برگهای سبز آراسته شد. زیگموند گاهی از در باز خانه آمد و رفت و تماشا می‌کرد و گاهی حس میکرد که گوئی در لنگرگاه قدم می‌زند و کشتیهای خارجی را می‌نگرد.

یک روز بعدازظهر **زیگموند** پس از برگشتن از گردش در بندر دو دستش را روی گونه‌های مارتا گذاشت و او را بوسید.

«من جز تو به خاطر هیچ کس آن تشریفات را تحمل نمی‌کردم.»

مارتا خندهٔ مهرآمیزی کرد و گفت: «من هم جز تو کسی را وادار به آن کار نمی‌کردم.»

عروس و داماد دو هفتهٔ فراموش نشدنی را در **تراوموند**[1] کرانهٔ بالتیک و شمال هامبورگ گذراندند. صبحها تا دیر وقت می‌خوابیدند و عشق می‌ورزیدند. صبحانه را در ایوان مشرف به دریا می‌خوردند: شیر کاکائوی داغ، نان برشته در لای دستمال سفید و کرهٔ بی‌نمک. در دریا آب تنی می‌کردند. بعد از ناهار چرتی می‌زدند. کنار دریا راه می‌رفتند. برای زوج وفاداری که عاشق هم بودند و چهار سال رنج انتظار توأم با مشقت و مبارزه را بر خود هموار کرده بودند ازدواج نه تنها پایان «محاصره» که «پایان جنگ» بود؛ و زمان آن فرارسیده بود که مزهٔ میوهٔ پیروزی را بچشند. بر خشونتها و سختیهای جهان فائق آمده بودند.

هر دو در بستر دراز کشیده بودند و انعکاس ماه را در دریا تماشا می‌کردند. **زیگموند** زیر لب گفت: «ما آرزوها داشتیم. فقط آرزوهای معتدل، زود به واقعیت می‌پیوندند.»

۶

زیگموند و مارتا عصر روز آخر سپتامبر به وین رسیدند. پدر و مادر و خواهران **زیگموند** در ایستگاه **فردیناند نوردباهن**[2] به پیشوازشان آمده بودند. دسته گلهای مخصوص برای **مارتا** در دست **دولفی** و **پولی** بود.

باربری چمدانها را با چرخ دستی برد. **روزا** با دیگران با دیگران درشکه رفت تا به مارتا نشان دهد آنچه خواسته بود تمام و کمال انجام داده است. **فروید** و پدرش هم

1- Travemunde 2- Ferdinand Nordbahen

با هم راه افتادند. قرار شد ساعت ۷ برای شام به خانه یاکوب بروند.

مارتا از رونمای کلیسا مانند، ورودی طاقی دو طبقه ساختمان، پنجره‌های گرد یا شیشه مات بالای طاق، پنجره‌ها و ایوانهای به سبک رنسانس ایتالیا، سقف گنبدی و برجها و مناره‌ها و مجسمه‌های زینتی زن و مرد قهرمانان اساطیری خیلی خوشش امد. امپراتور فرانتس یوزف کوشیده بود تا با آن تزئینات فاجعه آتش سوزی را از خاطره‌ها بزداید.

ورودی آپارتمان فروید از خیابان ماریا تریزین بود. گرچه نمای آنجا آرایه‌های چندانی نداشت، اما نرده‌های کنار پله زیبا بود و تا آپارتمان آنان در طبقه اول کشیده شده بود. سرایدار ساختمان آن دو را تا در آپارتمانشان همراهی کرد و در را گشود و به رسم تشریفات کلید را در دست مارتا گذاشت. زیگموند چهار گولدن به او داد زیرا جعبه‌ها و بسته‌های سنگین مارتا را، که محتوی جهیزیهٔ محصول چهار سال زحمت بود هم حمل کرده بود.

مارتا دستی به تابلو چینی مطب، هدیه ماتیلده برویر، کشید و وارد سرسرا شد، که گنجایش ده دوازده بیمار را داشت. سپس نگاه سریعی به اتاقها انداخت و به اتاق خواب رفت، دم در ایستاد و چهره‌اش از لبخند شادی شکفت. روزا با بهترین اثاث ممکن و در نهایت سلیقه و ظرافت آن اتاق را مبله کرده و آراسته بود. مارتا او را با گرمی و مهربانی در آغوش گرفت. روزا، نفس راحتی کشید.

«خیلی ممنونم، امید داشتم که بپسندی. خداحافظ تا ساعت هفت.»

فرش کردن سرتاسر اتاق خواب بهداشتی نبود، از آن رو، روزا دو طرف تختخواب یک قالیچهٔ شرقی بافت وین پهن کرده بود. بالای پنجره‌های مشرف به حیاط والان و زیر آن پرده‌های سرخ شرابی آویزان بود که از دو طرف با شرابه بسته شده بود. روتختی نیز مخمل سرخ ارغوانی بود. تختخواب چوب کنده‌کاری با تختهٔ بالا سرش به بلندای مارتا با گل و گیاه و اشکال هندسی به دست بهترین نجاران نازک کار وین تزئین شده بود.

زیگموند از پشت دستهایش را دور کمر مارتا حلقه زد و گفت:

«آیا این تختخواب آنقدر محکم هست که بتوانیم بنیان سلسله‌ای را بر آن بگذاریم؟»

مارتا برگشت و بوسهٔ کوتاهی بر لبان شوهرش زد و گفت: «آری، اما نه همین

حالا.»

مارتا از وجد و شوق دستی بر جالباسی بلند منیت کاری کشید، بر روی میزی با رویهٔ مرمرین دو لگن دستشوئی با دو پارچ قرار داشت و زیر آن گنجه‌ای مخصوص خرده‌ریزها در گوشهٔ دیگر گنجه ظرفی با چهار کشو جادار گذاشته شده بود.

زیگموند گفت: «ما که حمام وان و آب گرم داریم این لگنها و پارچها به چه دردی می‌خورند؟»

«آنها جزو اثاثی است که خریده‌ایم، به خاطر چند گولدن نمی‌شد از خریدشان چشم پوشیم.»

مارتا از اینکه آشپزخانه درست مقابل در جلوئی قرار داشت اظهار رضایت کرد.

«خدمتکار می‌تواند بیماران را فوراً به داخل هدایت کند.» سپس وارد آشپزخانه شده و با خوشحالی گفت: «چه اندازه و ابعاد عالی و مناسبی! حتی آشپزخانه منزل ما در حیاط پدرم به این وسعت نبود.» به دیوار یک ساعت آبی رنگ و پرده‌هائی به همان رنگ جلو پنجره آویخته بودند. جاظرفیها از چوب کاج بود. در بالای گنجهٔ ادویه، ظرفهای چینی با برچسبهای نمک، قهوه، چای، شکر، آرد و آرد ذرت چیده شده بود. آمالی در ته صندوق یخ یک قالب یخ و در جای مواد خوراکی کره، پنیر، سوسیس و کالباس گذاشته بود. در ظرف نان هم نان بود و در کاسه‌ای میوه، و روی میز آشپزخانه یک گلدان «همیشه سبز» قرار داشت. در بالای میزکار یک وردنه بود و پارچه‌ای برودری دوزی در بالاتر از آن به دیوار آویخته بود که آمالی این جمله را روی آن دوخته بود. «اجاق خودمان طلاست.» مارتا زیر لب گفت: «درست است. در هامبورگ هم می‌گویند یک اجاق خوب، بهتر از یک بستر خوب است.»

در مقابل اتاق خواب سه اتاق قرار داشت که آخرین و دورترین آنها به مطب دکتر فروید اختصاص یافت که میز، صندلی، جا کتابی و تخت معاینه در آن بود. در اتاق کوچکتر وسطی یک میز ناهارخوری بزرگ از چوب ماهون با رویهٔ ضخیم و محکم و گلهای کنده‌کاری قرار داشت. هشت صندلی که بنا به خواست مارتا با رویه چرمی و عریض ساخته شده بود تا میان سالانی که در نتیجه پرخوری نشیمن بزرگ به هم زده بودند در آنها جا بگیرند، به دور میز چیده شده بود. طبق رسم متداول یک قالیچه زیر آن میز پهن بود و در دیگر جاهای اتاق گنجهٔ انواع ظروف و بوفه چینی آلات گذاشته بودند.

زیگموند گفت: «حقاً راست گفته‌اند که اتریشیها یک وجب جای خالی را دوست ندارند. هر بند انگشت از سطح تزئین نشده، خالی به حساب می‌آید.»

اتاق نشیمن چنان بزرگ بود که **روزا** ناچار طبق سلیقهٔ **مارتا** در دو سوی پنجره عریض یک جا کتابی جادار با در شیشه‌ای روی دو کابینت گذاشته بود. شاه نشین اتاق با کف بلندتر با یک قالیچهٔ ترکی فرش شده بود. یک مبل دو نفری در یک سو و یک نیمکت و بالش در سوی دیگر قرار داشت. کنار در ورودی گنجهٔ شیشه‌ای خرده‌ریزهای زینتی **مارتا** گذاشته شده بود. در گوشه‌ای بخاری قهوه‌ای رنگ سرامیک، و در گوشه دیگر یک ساعت هامبورگی بود. **مارتا** دستخوش احساسات شد.

«**روزا** چه سلیقه‌ای به خرج داده است! این ساعت مرا به یاد میهنم انداخت.» در حالیکه دستهایش را روی میز قرار داده بود گفت: «همه چیز کامل و سر جای خودش است و کم و کسری نداریم.» آپارتمان از هر حیث کامل بود و مثل خانه‌های آراستهٔ وینی‌ها اثاثش یک عمر دوام می‌کرد.

مارتا گفت: «آنچه را که بیشتر از هر چیز در خانه مان دوست دارم این است که همه چیز نو نو است و کسی پیش از ما در اینجا نبوده.»

زیگموند زمزمه کرد: «مثل ما بچه‌های بیگناه.»

صبح روز بعد **زیگموند** در اولین حمام خصوصی لوکس خود، که بر خلاف حمام **برویر** به جای استفاده از پارچهای آب گرم، دستگاه آب گرم کن داشت، حمام کرد. لباس خواب را سر جای خود آویخت. لباس پوشید و در گوشهٔ اتاق ناهار خوری نشست مشغول خواندن روزنامه شد. **مارتا** با نان تازه که از نانوائی نزدیک خریده بود آمد و سینی قهوه و شیر داغ را هم آورد. **زیگموند** با تحسین او را نگریست. **مارتا** دیگر فرقش را از وسط باز نمی‌کرد، موهایش را به عقب شانه زده و در پشت گردنش با روبان بسته بود. اینک چهره‌اش گویای حالتی کاملاً متفاوت بود. او کدبانو و صاحب اختیار خانه بود. **زیگموند** گونهٔ **مارتا** را نوازش کرد.

«بکلی تغییر کرده‌ای خانم دکتر **فروید**! اگر در تاریکی به تو بر می‌خوردم شاید نمی‌شناختمت.»

« آه، نه. تصور می‌کنم می‌شناختی. آیا قهوهٔ من به خوبی قهوه‌ای که در کافه‌های فرانسه می‌نوشیدی هست؟ اگر به سرایدار بگوئی که چمدانها و جعبه‌های مرا باز

کند، به بنگاه کاریابی می‌روم و یک دختر جوان بوهمی پیدا می‌کنم. زنان آن استان همه آشپز و کارگر خانهٔ خوبی هستند.»

«البته مراقب خواهی بود که دختر زرنگ و باهوشی باشد زیرا باید بیماران را هم راهنمائی کند، وسائل پزشکی را بجوشاند، و در ضدعفونی کردن سوزنهای تزریق، روی اجاق تو کمکم کند.»

زیگموند مطمئن نبود که از عهدهٔ پرداخت چهار دلار حقوق ماهیانه دختر خدمتکار برآیند، اما ناچار بودند. زیرا برازنده نبود که پزشک یاهمسرش در را به روی بیماران بگشایند.

زیگموند داشت کاغذهای روی میزش را مرتب می‌کرد که در آپارتمان به شدت زده شد. مردی که گفت رهگذرم از دکتر **فروید** خواهش کرد که به خیابان **شوتن رینگ** بیاید. درشکه‌ای با پسر جوانی تصادف کرده بود. **زیگموند** با شتاب به آن خیابان رفت. در پیاده‌رو پسر مو بور چهارده ساله‌ای را دید که افتاده و مردم دورش جمع شده‌اند و درشکه چی را تهدید می کنند. پسرک می‌لرزید و از درد می‌نالید.

فروید می‌بایست یک تصمیم آنی بگیرد: اگر زخم پسرک سطحی نبود می‌بایست او را به بیمارستان عمومی انتقال می‌داد. اما پس از معاینه مطمئن شدکه سرش به جائی نخورده و استخوانش هم نشکسته است؛ چرخ درشکه از رویش رد نشده بود. از دو نفر خواست که پسر را به مطب او بیاورند. داروی مسکن و آرام بخشی به او داد و به جستجوی زخم یا خراشی برآمد. در این حین پدر و مادر پسر آمدند و **زیگموند** به آنان اطمینان خاطر داد که چیز مهمی نیست.

مارتا همراه با دختری نسبتاً چاق با گونه‌های سرخ گلی، اهل یک روستای فقیر بوهم که شب پیش به وین آمده بود، سررسید. وی دختری را به نام **ماری** به پروفسور **فروید** معرفی کرد، سپس او را به اتاقک جنب آشپزخانه برد ـ اتاقکی به اندازه اتاق **زیگموند** در خانه پدرش. آنگاه نزد **زیگموند** آمد تا اولین کار پزشکی او را ببیند.

مارتا گفت: «آن تابلو بیرون در چقدر به درد می‌خورد، خیلی بهتر از آگهی در روزنامه است.»

زیگموند پاسخ داد: «نه، اما فعلاً امکان پرداخت هشت دلار برای آگهی را نداریم. خودت از **ماری** راضی هستی؟»

مارتا گفت: «آیا تاکنون به مرکز کاریابی رفته‌ای؟ دست کم بیست دختر در کنار سه دیوار روی نیمکت نشسته بودند، و چندین «عمه خانم» در بین آنان می‌پلکیدند. اینها تقریباً معرف خدمتکارها هستند و اگر زن تازه استخدام شده خوب از آب در نیامد به سراغشان می‌روند. اولین دختری که با او مصاحبه کردم مجار بود. از من پرسید: «آیا کلید آپارتمان در اختیارم خواهد بود تا هر موقع دلم خواست بروم و بیایم؟» زن دوم اهل گالیسی بود که می‌گفت پس از شام و شستن ظرفها باید بروم که عاشقم منتظر من خواهد بود. سومی پرسید: «آیا زیاد مهمانی می‌دهید تا انعام خوبی گیرم بیاید؟» آنگاه ماری آمد از او پرسیدم در این شغل مهمترین هدفش چیست. با شرم پاسخ داد: «جزو خانواده باشم و با من خوب تا کنند.» پرسیدم آیا «عمه خانم» دارد. گفت: «خیر خانم من آن دوز و کلک‌ها را قبول ندارم، اگر اختلافی پیش آید خودم به خانم می‌گویم، تصور می‌کنم با هم کنار بیائیم.»

سرایدار جعبه‌های مارتا را باز کرد. زیگموند نمیتوانست آنچه را که می‌بینید باور کند. دهها حوله دستی و حمام که روی همه حرف اول نامشان دوخته شده بود، تعداد زیادی ملافه و روبالش و دستمالهای آشپزخانه و گردگیری، پتو، رختخواب پر، بالش، روتختی، دستمال سفره، روپوش صندلی و نیمکت، سفره‌های حریر گلدار، پارچه‌های رنگین کتانی برای مصرف روزانه و پارچه‌هائی که بیست سال دوام می‌آورد. آنگاه لباسهای زیر و خواب مارتا درآمد. دهها روپوش شب بی‌بند که از پارچه‌های خوب و گران بود با حاشیه دوزی زینتی و یقه بلند؛ پیراهنها، دستمالهای قلابدوزی شده، ژاکتهای کشباف کوه پیمائی و لباسهای زیر جورواجور.

زیگموند از دیدن آن همه لباس و وسائل قاه قاه خندید و گفت:

«معلوم می‌شود که این چهار سال را بیکار ننشسته بودی. با این همه کالا می‌شود مغازه‌ای دایر کرد.»

«تو که نمی‌خواستی من لخت و برهنه پا به خانهٔ بخت بگذارم. هان؟»

زیگموند او را در آغوش گرفت.

«تو یک خانه دلربا برایمان درست خواهی کرد. همواره خانم مدیر خانه توئی و من مهمان سر به راه تو».

۷

پسری که با درشکه تصادف کرده بود پس از چند جلسه درمان الکتریکی حال

PersianPDF.com

عادی خود را بازیافت. هنگامیکه پدرش برای پرداخت حق درمان آمد زیگموند گفت که معالجه نتیجهٔ ماساژ برقی بود. پدر پاسخ داد: «شاید این طور باشد، آقای دکتر. اما یوهان من نظر دیگری دارد. او به من و مادرش گفت که محبت و چشمان حیرت‌انگیز شما او را درمان کرد.»

چند روز بعد زیگموند با خودش گفت: شاید این طور باشد آقای دکتر، اما چشمان حیرت‌انگیز من چندین روز است که بیمار ندیده است.

کرایه ماه سپتامبر آپارتمان را پرداخته‌ام آماده پذیرائی از خیل بیماران ماه اکتبر هستیم، خدمتکاری استخدام کرده‌ایم که در را به روی آنان باز کند. اما حتی از بیماران رایگان هم خبری نیست...» پس از هزینه‌های اولیه اسباب کشی وخرید بعضی وسائل لازم، ظرف سوپ و انواع قابلمه و پرداخت چهارصد گولدن باقی اجاره سه ماهه اول، تنگنای زندگی خانوادگی آغاز شد. اول ساعت طلای زیگموند به گرو رفت اما زنجیرش را نگاه داشته بود و مثل سابق به دکمه جلیقه می‌بست و سر دیگرش را در جیب می‌گذاشت تا حفظ ظاهر بشود. در گذشته از این نوع تنگناها دچار افسردگی می‌شد، اما این بار خوشحال بود نه اندوهگین: با مارتا بود، عشقش در کنارش بود، خانه دلبازی داشتند که دوستان به نشانهٔ خیر مقدم مرتب گل و ریحان می‌فرستادند. هر روز هدیه‌ای می‌رسید: یک دست قهوه خوری نقره از بروبر و همسرش، از فورستر یک سینی نقره، از فلایشل یک دست میوه خوری، از پانت و همسرش ظروف چینی، از دیگر دوستان گلدانهای بلور، قالیچهٔ کوچک شرقی، سفره و دستمال سفرهٔ کار در سدن برای میز قهوه خوری.

زیگموند متوجه شد که در ماه اکتبر حتی پنجاه دلار هم عایدی نخواهد داشت، و به مارتا گفت که به زودی ساعتش حراج خواهد شد. مارتا به صراحت پاسخ داد:

«چرا از مینا وام نگیریم؟ او از کمک به ما خوشحال خواهد شد، به پول جهیزیه اش تا مدتی نیاز ندارد.»

«ببین مارتا، موقع برگشتن از گرو گذاشتن ساعتم پیش خودم «کتاب پیدایش» را به تعبیر دیگری در ذهنم بازنویسی می‌کردم. پول در واقع همان سیب باغ بهشت است. حوا از جفت بی زهره‌اش به تنگ آمد و گفت: «چرا باید در این گوشهٔ دور افتاده بمانیم،جائی که مالک چیزی نیستیم؟ آدم، تو صبح تا شب کار می‌کنی و باغهای میوه را می‌پائی اما در برابر آن کار توان فرسایت چی داری؟ حتی شلواری هم

به پایت نیست تا شرمگاهت را بپوشانی. هر لحظه ممکن است ما را بیرون کنند! با دست خالی و لخت مانند روزی که وارد شدیم. این چه اربابی است که برایش جان می‌کنی؟ او فقط فرمان می‌دهد: این کار را بکن! آن کار را نکن! این که نشد کار. باید ازخودمان لانه و کاشانه‌ای داشته باشیم، و فکر دوران پیری را بکنیم. آدم، فکر کن بیرون از این باغ بهشت چه کارها که می‌شود کرد. میلیونها جریب زمینهای ما می‌توانند میوه و غلات به عمل آورند که بفروشیم. می‌توانیم ثروتمند شویم! شاه زیردستانمان بشویم. می‌توانیم به دیگران هزارها جریب زمین اجاره دهیم، برای خودمان دژی بسازیم، نوکر و کلفت و ارتش محافظ و دلقک و بندباز داشته باشیم... هنگام بلوغ و روبه رو شدن با واقعیت است. بیا همین حالا پیش از آنکه بیشتر در اینجا جا بیافتیم در برویم. جهانی برای فتح و پیروزی وجود دارد.»

حوا گفت: «نقشه‌ای می‌کشم.»

آخرین هفته اکتبر به آنان بسیار سخت گذشت، **زیگموند** حتی نتوانست خرج خانه را هم به **مارتا** بدهید. اما در ماه نوامبر دکتر **رودلف کروپاک** وسیلهٔ گشایش شد. طی یاداشتی از **زیگموند** خواست که درمان یکی از بیمارانش را عهده‌دار شود. چون خودش به سمت استاد بیماریهای زنان دانشکدهٔ پزشکی برگزیده شده بود و فرصت مداوا و رسیدن به آن زن را نداشت. قرار شد ساعت پنج دکتر **کروپاک** دست بیمار را که منزلش همان نزدیکیها بود، در دست **فروید** بگذارد.

فروید خانم **لیزا پوفندرف**[1] را در اتاق نشیمن مجللش ملاقات کرد، روی نیمکت گلی رنگ ابریشمی دراز کشیده بود. وقتی خدمتکار ورود **زیگموند** را اطلاع داد بلند شد، رنگش پریده بود و دستهایش را به هم می‌پیچاند. گرچه کمتر از چهل سال داشت اما چهره‌اش یکلی پژمرده بود و زیر چشمانش هاله کبودی دیده می‌شد. **زیگموند** پرسید:

«خانم **پوفندرف** آیا دکتر کروپاک به شما گفته است که من خواهم آمد؟»

زن چنان دور و بر اتاق را نگریست که گوئی راه فراری می‌جوید.

«بله، بله، اما او اینجا نیست، او اینجا نیست. کجاست؟»

«چند لحظهٔ دیگر می‌رسد، خواهش می‌کنم آرام باشید، اگر علت ناراحتی‌تان را

1- Lisa Pufendorf

بگوئید شاید کمکی از دستم برآید.»

او از سر بیقراری مشغول مرتب کردن دوبارهٔ گل و گیاه‌های پژمرده و پر طاووس روی سر بخاری شد. **زیگموند** او را می‌پائید.

لیزا با تأکید گفت: «باید بدانیم دکتر **کروپاک** کجاست، باید بدانیم». او از بخاری دور شد. چشمانش پر از اشک بود: «باید هر دقیقه بدانم او کجاست، این تنها وسیله اطمینان خاطر من است، تا هر لحظه که لازم باشد خبرش کنم. باید بدانم در مطبش است یا در دانشگاه باید جایش او را بدانم.»

دیگر **فروید** به ملایمت با او سخن گفت. زن کمی آرام شد. دکتر **کروپاک** آمد. خانم **پوفندرف** روی نیمکت افتاد. **کروپاک** دست پدرانه‌ای به پشت او زد و گفت: «خانم **پوفندرف** عزیز چند دقیقه‌ای ما را ببخشید می‌خواهم با همکارم مشاوره‌ای بکنم.»

کروپاک **زیگموند** را به اتاق پذیرائی برد. او مرد ملایمی بود و عادت داشت که با همه مثل بیمارانش با لحن آرام سخن بگوید.

«**فروید** عزیزم، خانم **پوفندرف** را دیدید، از لحاظ جسمی هیچ عارضه و بیماری ندارد. اما با اینکه هیجده سال است که ازدواج کرده باکره است. شوهرش دچار ناتوانی جنسی است. از دست دکتر برای این زن شوربخت کاری ساخته نیست جز اینکه رابطهٔ زناشویی را استوار کند و زن را آرامش دهد و راز آنان را پوشیده بدارد. همکار عزیزم باید بگویم که موقعیت و مورد خوبی را به شما واگذار نمی‌کنم. وقتی دوستان خانم **پوفندرف** خبر پیدا کنند که او دکتر تازه‌ای پیدا کرده است امیدوار شده و از شما توقع نتایج درخشانی خواهند داشت. و اگر نتوانید کاری بکنید مردم علیه‌تان صحبت کرده و خواهند گفت اگر او پزشک است چرا نمی‌تواند خانم **لیزا** را درمان کند؟»

زیگموند از گفته‌های **کروپاک** حیرت زده شد و پرسید: «آیا به غیر از بروميد و سایر داروهای آرام بخش توصیه دیگری هم دارید؟»

کروپاک با لبخند مأیوسانه‌ای سر تکان داد: «شوهرش نیاز به مراقبت پزشکی ندارد، ناتوانی جنسی موجب ناراحتی او نمی‌شود. اما برای بیمار شما فقط یک تجویز وجود دارد که شما هم می‌دانید، اما نمی‌توانیم تجویز کنیم و آن نسخه این است:

(برقراری رابطهٔ مشروع زن و شوهر.)

زیگموند بکلی متحیر شد و با اندک بدگمانی به دوستش زل زد. فکر کرد که این دیگر چه نوع تجویز پزشکی است؟

صدای **یوزف برویر** در گوشش طنین افکند «این موارد همواره مربوط به بستر زناشوئی است.»

شارکو تأکید می‌کرد که «در این گونه عوارض همیشه موضوع اندام تناسلی در میان است، همیشه، همیشه، همیشه!»

کروباک به آرامی گفت: «بیائید اینجا همکار محترم، بگذارید به بیمارمان برسیم. اگر بخواهید وظیفه مراقبت از این خانم را به عهده بگیرید باید یک موضوع را دقیقاً رعایت کنید: خانم **پوفندروف** باید بداند هر دقیقه از روز و شب کجا هستید.»

زیگموند نیز به ملایمت پاسخ داد: «این کار مشکل نیست من یک برنامهٔ دقیق دارم. اما اگر خانم **پوفندروف** عارضهٔ جسمی ندارد چرا باید بداند هر لحظه من کجا هستم؟»

کروباک عینکش را با دستمال پاک کرد، گوئی می‌خواهد حروف کوچک پاسخش را با عینک تمیز بهتر ببیند.

«من سالهاست که نتوانسته‌ام از این معما سر در بیاورم شاید شما بتوانید آن را حل کنید.»

پیش از آنکه **کروباک** عازم رفتن شود **فروید** برنامه‌ای تنظیم کرد به گونه‌ای که خانم **پوفندروف** هر وقت که لازم شد پیامی برای او بفرستد.

زیگموند رهسپار منزل شد. بین راه غرق در فکر بود. معنای این گونه قضاوتهای دکتر **برویر** و دکتر **کروباک** چیست؟ وجود چنان احساسی در کدام درس دانشگاهی یا بالینی آورده شده است؟ در کدام کتاب علمی یا رساله تخصصی ذکر شده است که فعالیت جنسی شخص، اعم از زن یا مرد، در سلامت تن و روان و سیستم عصبی مؤثر است؟

آیا در این ایدهٔ رادیکال و نازیبنده می‌تواند حقیقت پزشکی وجود داشته باشد؟ اگر چنین است چگونه می‌توان به آن پی برد؟ کجاست آن آزمایشگاهی که در آنجا بتوان پدیده آمیزش جنسی را تشریح و مانند اسلایدهای مغز زیر میکروسکوپ بررسی کرد؟

این نظر از بیخ و بن بی‌اعتبار است. برویر، شارکو و کروپاک نمی‌خواستند اظهار نظرهای خارج از برنامه‌های درسی‌شان جدی گرفته شود. آمیزش جنسی عملی است عادی و طبیعی، البته پیشامدها و پرهیزهائی هم هست. مگر خود او در شهری که از لحاظ آزادی مناسبات جنسی در دنیا مشهور بود تا سی سالگی بدون هیچ گونه آمیزش جنسی سر نکرده بود؟ اما مسائل؟

خیر، چنان چیزی نبود. او دانشمند بود، و فقط آنچه را که سنجیدنی بود باور داشت.

کتاب ششم

پایان شب سیه ....

۱

از زیگموند دعوت شد که در نخستین نشست فصل انجمن پزشکی سخنرانی خود را دربارهٔ هیستری[۱] مردان ایراد کند، در نشستهای آن انجمن همیشه خبرنگاران جراید اتریش و آلمان، نمایندگان دانشکدهٔ پزشکی، و نیز پزشکان بیمارستانهای کوچک وین شرکت می‌کردند. زیگموند ساعت پنج غذای مختصری خورد. مارتا بهترین لباسها و پیراهن سفیدش را آماده کرده بود، و ماری کفشهایش را واکس زده بود. خودش نیز سر و صورتش را به دست سلمانی سپرده بود. مارتا با غرور سرتاپای او را وارانداز کرد. جلسه در ساختمان قدیمی دانشگاه تشکیل می‌شد. تالار سخنرانی گنجایش یکصد و چهل نفر را داشت. در دو طرف پروفسور بروکه، اکستر و فلایشل نشسته بودند، و برویر و واینرت کنار هم بودند. نوت ناگل با گروه متخصصان بیماریهای داخلی و همکارانش در انستیتو کاسوویتس یک طرف سالن را اشغال کرده بودند. جلسه با سخنان استاد بازنشسته هاینریش فون بامبرگر[۲] که سالهای پیش استاد زیگموند بود، گشایش یافت. تالار از جمعیت موج می‌زد و دود سیگار هوا را سنگین کرده بود. در آغاز پروفسور گروسمان[۳]، متخصص گلو مطالب خود را دربارهٔ خورهٔ لثه‌ها بیان داشت، آنگاه نوبت زیگموند فرا رسید.

ابتدا حاضران با نظر مساعد و توجه دوستانه سخنان او راگوش می‌کردند. اما تا شروع به تشریح هیستری مردان بنا بر نظر دکتر شارکو کرد و علائم هیستری را دلیل آورد و پایهٔ تعصب پیشینیان راکه بیماران دچار هیستری مردان را، در ردیف تمارض

۱- Histeria اختلالی ذهنی است با علایمی که هیچکدام بنیاد عضوی ندارد، چنانکه بیمار مثلاً احساس می‌کند که کور و کر است و عملاً نه کور است و نه کر. (م)

2- Heinrich Von Bamberger 3- Crosmann

کنندگان طبقه‌بندی می‌کردند، فرو ریخت، جوّ عوض شد. پروفسور **ماینرت** از ناراحتی به خود می‌پیچید، و چون دکتر **فروید** به مواردی که خود در **سالپتریر** بررسی کرده بود اشاره کرد، چشمانش را به سقف دوخت. پس از بیست دقیقه دیگر بسیاری از حاضران به سخنان او گوش نمی‌دادند و با هم نجوا می‌کردند.

رئیس جلسه، **بامبرگر** اعلام کرد که در گفته‌های دکتر **فروید** هیچ مطلب تازه‌ای نبود؛ هیستری مردان شناخته شده است، اما سبب فلج مورد ادعای او نمی‌شود. **ماینرت** از جای خود بلند شد موهای بلند خاکستریش روی چشمانش ریخته بود، در چهرهٔ گرفته‌اش لبخندی بود که **زیگموند** آن را به اغماض تعبیر کرد، اما آهنگ **ماینرت** او را فوری از چنان توهمی بدر آورد.

«آقایان، این تحفهٔ فرانسه که جناب دکتر **فروید** از گمرک اتریش وارد کرده است شاید در جوّ رقیق عصب‌شناسی پاریس همانند عنصری جامد و ملموس باشد، اما وقتی از مرزهای ما گذشت تبدیل به گاز شد و در آفتاب دانش وین تحلیل رفت. من مدت سی سال در مقام بیماری شناس و روان پزشک، بسیاری از بیماریهای قسمت «پیش مغز»[۱] را دیده و تشخیص داده‌ام. فعالیت مکانیسم مغزی را در حالتهای بیماری و فسادش پی‌گیری کرده‌ام. در بررسیهایم در هیچ جای تارهای عصبی و پوستی و ارتباط آنها با هرمهای مغز اثری از هیستری مردان یا امکان چنان ضایعه‌ای که سبب فلج، بیهوشی یا اختلال در خواندن و نوشتن شود ندیده‌ام.»

ماینرت مکثی کرد و به سوی **زیگموند** سر فرود آورد و گفت «در هر حال چون نمی‌خواهم به مخالفت با یکی از زهره‌دارترین همکاران جوانم متهم شوم، بر علاقه‌ام نسبت به تئوریهای تکان دهندهٔ دکتر **فروید** مهر تأیید می‌زنم و از او می‌خواهم که مواردی از هیستری مردان را به انجمن نشان دهد تا ادعایش ثابت شود.»

زیگموند چنان از آن جوّ خصمانه و مخالف گیج و مبهوت شده بود که حتی یک کلمه هم از سخنرانی عالی دکتر **لاچن برگر**[۲] شیمیست فیزیولوژیکی، را دربارهٔ «وجود صفرا و مایعات در دوران بیماریهای شدید جانداران» نشنید. وقتی به خود

۱- Forebrain در آناتومی مغز به چهار قسمت تقسیم شده که یکی از آنها پیش مغز است. (م)

2- Latschenberger

امد و خواست پاسخی بگوید که تالار خالی شده بود. در بیرون چند نفر از همکارانش منتظر بودند تا تقدیر و تحسینی آبکی از او به عمل آورند. برویر، ماینرت و فلایشل و بروکه رفته بودند.

زیگموند در دل شب سرد نیمهٔ ماه اکتبر راهی خانه شد. هرگامی که بر می‌داشت درد مبهمی در گوشش طنین می‌انداخت. ماینرت انترن سابق خود را اسباب مسخرهٔ عدهٔ زیادی از پزشکان کرده بود.

مارتا دم در به او خوش آمد گفت، بالاپوش بلند آبی رنگی روی لباس خانه سفیدش پوشیده بود. با یک نظر به چهرهٔ شوهرش چشمانش سیاهی رفت.

«زیگی، چی شده؟»

زیگموند کراوات و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، و دستی به گردنش کشید که از فشار یقهٔ پیراهن اندکی سائیده شده بود. جانش نیز فشرده و دردناک بود.

«تحویلم نگرفتند.»

در راهرو نشستند و زیگموند یک فنجان کاکائو نوشید. «امیدوارم که بیش از حد نازک نارنجی نباشم، اما مانند شاگرد تنبل و درس نخوانی بودم که معلم از مدرسه بیرونم کرد.»

با عصبانیت دور میز قهوه‌خوری می‌گشت. مارتا هرگز شوهرش را چنین آشفته ندیده بود. لبان بسته‌اش می‌جنبید. به سوی مارتا برگشت:

«اعضاء جوان انجمن همواره می‌گویند که اعضاء مسن‌تر می‌خواهند که ما فقط شنونده باشیم و هرگز حاضر نیستند گفته‌هایمان را گوش کنند. دیده بودم که بامبرگر و ماینرت نسبت به پژوهشگران جوان چقدر گستاخ بودند، اما هرگز باورم نمی‌شد که داوریها تا این اندازه شتابزده و غیرعلمی باشد. گویا می‌بایست در آغاز سخنرانیم به دانشکدهٔ پزشکی وین اطمینان می‌دادم که ارمغان دانشکدهٔ پزشکی پاریس برای اینها آش دهن‌سوزی نیست. گفتن اینکه پاریس تکنیک بسیار پیشرفته‌ای دربارهٔ سیستم عصبی دارد موجب روگردانی از من شد و حتی مرا «مرتد» نامیدند. دعوت ماینرت نه تنها مسخره‌آمیز بلکه اهانت بار نیز بود.»

«اما ماینرت که نسبت به تو خیلی صمیمی است.»

«ما مانند دو قطار در تونل تاریک با هم تصادف کردیم. از آن تصادف من به عارضهٔ «تیرهٔ پشت قطار» گرفتار شدم.»

زیگموند دو دستش را دور شانهٔ **مارتا** حلقه زد و به ملایمت گفت «این ... مزیت غیرمنتظرهٔ ازدواج است: به شانهٔ غمخواری تکیه دادم تا به پشتوانهٔ آن ثابت کنم که حق با من است و دنیا به راه خطا می‌رود.»

شامگاه روز بعد او با **برویر** و **فلایشل** در کافهٔ **لاندمان** نشسته بودند. کافه دیوارهای قهوه‌ای آرام بخش و اتاقکهای ساکتی با میزهای مرمرین رگه‌دار قهوه‌ای داشت. مردم پس از پایان کار روزانه دور میزها نشسته بودند، گپ می‌زدند یا روزنامه‌هائی را که به زبانهای گوناگون چاپ می‌شد می‌خواندند. **زیگموند** دریافته بود که هم حق داشته و هم نه. **فلایشل** و **برویر** از گستاخی **بامبرگر** و **ماینرت** خنده گرفتند و آنگاه به اشتباه‌های او اشاره کردند. **یوزف** گفت:

«زیگ، تو می‌بایست نظر **شارکو** را دربارهٔ هیستری مردان بدون تمجید از تئوریهای او راجع به هیپنوتیزم شرح می‌دادی. در هر حال «هیستری بزرگ» او مورد تردید است. از آن وقت که هم دانشگاهی فرهیخته ما **آنتوان مسمر** یک قرن پیش با «مانیتیزم حیوانی» خود وین را به رسوائی کشاند، هیپنوتیزم شد زشت‌ترین کلمه در قاموس پزشکی اتریش.»

فلایشل سرش را به علامت تأیید تکان داد. برای آنان شنیدن نکوهش دوستشان آسان نبود، اما می‌دیدند که او خود را درگیر موردی جدی‌تر از رشگ یا رفتار نامناسب زودگذر کرده است. **برویر** دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

«تازه می‌توانستی از «تیرهٔ پشت راه‌آهن» حرفی نزنی. آن موضوع با تز اصلی تو دربارهٔ اینکه هیستری مردان با هیستری زنان از لحاظ نشانه‌های عارضه تفاوتی ندارد، چندان ارتباطی نداشت. ما یاد گرفته‌ایم که تمام انواع فلجی را نتیجه آسیب جسمانی ملموس بدانیم، به سیستم مرکزی اعصاب ربط بدهیم و درمان کنیم. اگر تو بگوئی که آن بی‌نظمیها در کارکرد عضلات و اختلال در حواس می‌توانند معلول ضعف اعصاب[1] باشند پزشکان قدیمی را از کار بیکار خواهی کرد.»

«پس چه باید بکنم؟ حرفم را پس بگیرم؟ به چشم خودم دیده‌ام که شخص مبتلا به هیستری که ماهها فلج بود در یک آن بهبودی یافت. خودتان می‌دانید که حق با شارکوست و **ماینرت** اشتباه می‌کند.»

1- Neurasthenia

فلایشل به پیشخدمت اشاره کرد که یک دور دیگر قهوهٔ رم و کالباس بیاورد. آنگاه دنبالهٔ بحث را گرفت:

«در وین این توئی که احتیاج به دفاع داری نه **شارکو. ماینرت** آزرده‌خاطر شده است. دل او را به دست بیاور. تو هنوز قبول داری که او بزرگترین کالبد شناس مغز در جهان است. پس این را به او بگو و یک ماه هم هر روز تکرارش کن.»

«آیا باید تمام توقعات او را برآورده کنم؟»

برویر با قاطعیت گفت: «نه، باید موردی را نشان بدهی اما نه آن گونه که بخواهی نشان دهی که ادعای تو درست است و نظر **ماینرت** نادرست. باید با **ماینرت** راه بیائی وگرنه آسیب زیادی به تو می‌رساند.»

مناسب‌ترین جا برای نشان دادن آن بیماری در بخش چهار بیماریهای عصبی دکتر **شولتس** بود. اما **شولتس** نسبت به یکی از انترنهایش که تلویحاً گفته بود تأمین داروی مناسب برای بیماران بسیار مهمتر از رعایت دقیق فاصله تختخوابهای آنان است خشمگین شده بود و دیگر اجازه نمی‌داد او بیماری را معاینه کند و مورد پژوهش قرار دهد. در «بیمارستان عمومی» به سرعت انتشار طاعون در قرن چهاردهم، شایع شد که دکتر **زیگموند فروید** در بخشهای مهم نه گانه آن بیمارستان «عنصر نامطلوب» قلمداد شده است.

اما شولتس او را پذیرفت و با خنده گفت:

«البته همکار عزیز، می‌توانی در بخش مردان به دنبال عارضهٔ مورد نظرت بگردی. می‌دانی که من پابرجاترین هوادار پژوهش هستم.»

وی در آن بخش، که سه سال پیش در رشتهٔ روانپزشکی کارآموزی کرده بود، به جستجوی بیمار مورد نظرش برآمد. در اتاق اول مهمانخانه‌داری بستری بود که یک دستش اندکی فلج بود. در کارت او نوشته شده بود «دچار اختلال مغزی». او پس از مرگ همسرش دچار غم و اندوه شده بود. دکتر **فروید** حملهٔ صرع او را بدقت زیر نظر گرفت. وی پس از رفع حمله فریاد زد که «وزارتخانه را نابود می‌کنم» آنگاه بنا کرد به بددهنی و دوید که بیماران را کتک بزند که طناب پیچش کردند.

زیگموند برگشت: آن مرد بیچاره دچار چند بیماری بود که با هم درآمیخته بودند.

صبح روز بعد بیمار دیگری را آزمایش کرد: پیشخدمت رستورانی که دچار اشکال در سخن گفت و فلج عضلات صورت بود. در سابقهٔ او نوشته شده بود

«دیوانگی توأم با فلج» وی از توجه دکتر فروید نسبت به خود سپاسگزاری کرد و گفت که خداوند دست کم روزی صد بار بر او متجلی می‌شود....

«.... پس چرا مرا در این کلانتری نگه داشته‌اید. کارکنان اینجا مرا شکنجه می‌دهند، خایه‌های مرا می‌کوبند.»

دکتر فروید او را از بستر بیرون آورد و چند قدم راه برد، هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد و انگشتان و زبانش می‌لرزید. آن عوارض را می‌شد نشانه‌های هیستری دانست، اما آنقدر علائم جنون «خود بزرگ بینی»[1] و آشفتگی ذهنی در او دیده می‌شد که زیگموند نتوانست از بیماری او چیزی را ثابت کند. در تخت مجاور او یک درشکه‌چی سی و سه ساله خوابیده بود که دچار «هذیان الکلی»[2] و جنون هیجانی بود. اما همهٔ آن عوارض ناشی از الکل بود. درشکه‌چی‌های وینی در میخواری افراط می‌کردند. حتی صبح زود هم می‌خوردند تا گرم شوند.

در بخش دوم بیمار مورد نظرش را پیدا کرد: کاشیکاری که پانزده سال پیش از پشت بام افتاده بود و حال مبتلا به هذیان الکلی و توهم[3] بود. آخرین بار دخترش را که می‌خواست او را از میخانه به منزل بیاورد کتک زده بود. از روزی که از پشت بام افتاده بود آنقدر مشروب می‌خورد که از پا می‌افتاد. آیا علت میگساری و فلج ناقص او افتادن از پشت بام بوده؟ یا مست بوده و سقوط کرده بود؟

زیگموند پیش خود گفت: «از وضع او نمی‌توان نتیجه‌ای گرفت زیرا الکلیسم یک حالت مداوم است. مشکل بتوان به علت زخم روحی او پی برد. نمی‌دانم آیا کسی علل اعتیاد به الکل را کشف کرده است؟»

در اتاق انتظار فروید پنج شش بیمار نشسته بودند. در آن روزهای سرد و بارانی اکتبر مطبش رونق داشت. بیماران رایگان باز برگشته بودند و پای دلاله‌ها که برای جوانان همسر پیدا می‌کردند از خانهٔ او بریده شده بود. بروییر، نوت ناگل و اوبراشتاینر بیماران اضافه بر ظرفیت خود را نزد او می‌فرستادند. پروفسور بروکه هم که اعتراض ماینرت به زیگموند را شنیده اما نظری دربارهٔ سخنرانی او ابراز نکرده بود، با فرستادن یک آسیب شناس آلمانی که نیاز به درمان عصبی داشت با زبان

1- Megalomania
2- Pelirum Tremens
3- Hallucination

چرب و نرم خود به حرف آمده بود. با پیشرفت کار **زیگموند** در انستیتو **کاسوویتس** همکارانش در آن مؤسسه و نیز پزشکان خانوادگی که با مسائل عصبی برخورد می‌کردند او را به بالین بیمار یا به بیمارستان فرا می‌خواندند. گاهی از دست او هم کاری ساخته نبود. مثلا در مورد دو نوزاد که در پشت کاسهٔ سر یکی چیزی مانند دمل بزرگ بیرون زده بود، و دیگری دچار **هیدروسفالوس**[1] بود که به علت جمع شدن مایع در بطن مغز، سرش هر روز بزرگتر می‌شد. وی آن دو کودک را چندین هفته زنده نگه داشت و سرانجام ذات الریه موجب مرگشان شد.

زیگموند محرمانه به **مارتا** گفته بود: «من با آگاهی از اینکه بیشتر بیماریهای اعصاب کودکان درمان ناپذیرند این رشته را اختیار کرده‌ام.»

«اگر آن رشته این قدر دلسرد کننده است، چرا انتخابش کردی **زیگ**؟»

«به همان دلیل که دیگر متخصصان اعصاب به آن رشته می‌پردازند: به خاطر پژوهش و بررسی، و ماهیت آسیب‌شناختی بیماریها: توصیف، طبقه بندی و کشف تفاوت بین بیماریها... ما باید پیش از گام گذاشتن در راه دور و دراز درمان آگاهی بدست بیاوریم. از حالا تا پنجاه سال دیگر، و شاید هم صد سال دیگر، پزشکان راه درمان آن دو نوزاد را که من از دست دادم کشف خواهند کرد.» **زیگموند** آهی کشید.

گاهی کودکان و نوجوانانی را که نزد او می‌آوردند درمان می‌کرد. پسر هفده ساله‌ای ناگهان دچار «حملهٔ صرع بزرگ»[2] می‌شود، دهنش کف می‌کند، و زبانش را چنان گاز می‌گیرد که خون می‌افتد. پس از پرسشهای زیاد معلوم شد که در هشت سالگی سنگی به سرش خورده و جمجمه‌اش شکسته بود. زخم پس از یک ماه خوب شده بود؛ اما جای زخم در قسمت راست مغز او موجب تحریک می‌شد و تکانه‌های الکتریکی سبب حمله صرع می‌گردید. دکتر **فروید** نمی‌توانست در مورد جای زخم کاری بکند و یا از حمله‌ها پیشگیری کند. اما روش دقیق و سختی را مقرر داشت. والدین نگران را با بروميد آرام کرد و به کودک پرهیز کامل غذائی داد و از دوستان همکارش جویای ماده‌ای شد که بتواند غدهٔ صنوبری را تغذیه کند.

زیگموند بدهیش را به **مینا** پرداخت، ساعت طلایش را از گرو درآورد و گذاشتن

1- Hydrocephalus

۲- Grand Mal یکی از انواع صرع که همراه است با تشنجات عضلانی. (م)

چند گولدن در لیوان آمالی را از سر گرفت.

۲

زیگموند در خانه خودش واقعاً مانند مهمان بود. تنها توقعی که مارتا از او داشت این بود که دست‌کم یک ثانیه پیش از آنکه ماری ظرف سوپ داغ را بیاورد، او دست از کار بکشد، سر سفره بنشیند و دستمال سفرهٔ را روی زانوانش بگذارد. مارتا کدبانوی تمام عیاری بود، وظائف خانه داری خود را جدی می‌گرفت اما تا آن حد سختگیر نبود که پیش از بیرون رفتن همسرش از اتاق با جارو و خاک انداز به جان خانه بیفتد.

مارتا هر وقت هوا خوب و ملایم بود، هفته‌ای دو بار صبح زود زیگموند را بیدار می‌کرد، صبحهای جمعه به خیابان کنار کانال که قایقها ماهیهای صید شده را می‌آوردند، می‌رفتند. مارتا انواع ماهی‌ها را دوست داشت. پس از خرید ماهی به شانتزل مارکت[1] برای تهیهٔ میوهٔ تازه می‌رفتند. دهاتیها در دل شب با ارابه میوه را به آن بازار می‌آوردند. صبحهای شنبه به ویلدبرت مارکت[2]، که پانزده دقیقه پیاده راه بود، سر می‌زدند، آنجا بهترین بازار انواع پرنده بود؛ جوجه، غاز، اردک، بوقلمون، قرقاول، زنان روستائی هم با کلاه و دامن تا مچ پا و پیش بند ظروف خود را عرضه می‌کردند و شوهرانشان جلو چشم خانمهای خانه‌دار پرنده‌های انتخابی آنان را سر می‌بریدند و پوست می‌کندند. آنان ساعت هفت برای دادن صبحانهٔ ماری برمی‌گشتند.

بهترین روز خرید چهارشنبه‌ها بود. صبح ساعت پنج که هوا هنوز گرگ و میش بود به ناش مارکت[3] که متنوع‌ترین مرکز خرید وین بود می‌رفتند. صدها دکه و بساط انواع خوراکیها دایر بود. آن محل را «طلا خوراک» نام گذاشته بودند؛ زیرا در آنجا هر نوع خوردنی جان و تن انسان را وسوسه می‌کرد. اما نمی‌شد گفت که مرد یا زن وینی ناش مارکت را بیشتر از تالار کنسرت یا اوپرا دوست دارد. ولی درآمیختگی بوها، رنگ و شکل کالاها چیزی بود که احساس می‌کردی به همه خوردنیهای جهان دسترسی داری. زیگموند به مارتا می‌گفت: «مردم وین همواره شادان و تندرست

1- Schanzel Market
2- Wildbert Market
3- Nasch Market

خواهند بود، زیرا خوردن را بسیار دوست دارند. علاوه بر پنج وعده غذای روزانه همیشه به چیزی نک می‌زنند. راز نهانی زندگی، خانم من، این است که عصیر معده را همواره در سیلان نگه داری.»

در اول بازارچه گلفروشها بودند، پنجاه دکه کوچک اما پر از گل و سبزهٔ پائیزی؛ پس از آن بساط میوه فروشها بود: پرتقال، هلو، انگور آلبانی و فرانسه و بلغار و رومانی، خربزهٔ مثل عسل اسپانیا، موز اکوادور و خشکه بار و کشمش چکسلواکی. خرید آنان فقط تخم مرغ و کیک عسلی و نان بود.

آنان پس از خوردن چند لقمه گوشت گوساله و ته‌بندی مختصر به سوی دکه‌های بعدی به راه افتادند بر در آنجا گل کلم، کلم، خیار، کلم نمک سود، فلفل قرمز، سالاد شاه ماهی و چغندر می‌فروختند، آنگاه به دکه‌های سبزی فروشی رسیدند: بادمجان، گوجه فرنگی، کلم پیچ و کلم.

پس از آن بساط انواع فراورده‌های گوشتی بود: جگر، گوشت خوک، گوشت گاو، سوسیس خون سیاه محصول کراکو، کالباس سیردار مجارستانی که در وصف آن می‌گفتند «مردی بود که زنش را آنقدر دوست داشت که حتی کالباس مجارستانی می‌خورد»؛ کالباسهائی که از درازا و پهنا با نخ پیچیده شده بود، گوشت خوک و ژامبون دودی. از آنجا که گذشتند به دکه‌های گوشت تازه رسیدند: گوشت گوساله، گوشت گاو، دم گاو (برای سوپ) مغز، پاچه و سپس دکه مرغ باواریائی که دیوار عقبی آن با شاخ گوزن تزئین شده بود. بعد شیرینی فروشیهای ادویه دار و زغفرانی. آنگاه به خواربار فروشیها رسیدند: کیسه‌های برنج، عدس، لوبیا، جو، نخود، لپه، بشکه‌های پر از خیارشور، لیمو ترش محصول ایتالیا، پیاز اسپانیا، پنیر بلغاری و قارچ.

زیگموند که کیسه‌های مواد خوراکی یک هفته را به دوش می‌کشید می‌خندید و می‌گفت: «هر چه در این کیسه‌هاست محصول کشورهایی است که جزو قلمرو هابسبورگ است و یا در گذشته بود.»

مارتا نیز به شوخی گفت: «پس می‌توانیم بگوئیم که آفتاب هرگز از روی غذاهای هابسبورگ دامن نمی‌کشد.» دکتر فون برگ سژاسزی[1]، متخصص گلو، که در جلسه

1- Dr. Von Bregezeszy

سخنرانی انجمن پزشکان حضور داشت، از **زیگموند** دعوت کرد که در کافه سانترال با هم دیدار کنند. آن کافه پاتوق روشنفکران، رمان نویسان، نمایشنامه نویسان، شاعران، روزنامه‌نگاران، حقوق دانان و پزشکان جوان بود. اینک که سرما ندم زدن در خیابان را دشوار کرده بود میزهای کافه پر بود و همهمهٔ مشتریان سالن را پر کرده بود. دکتر **برگ سزاسزی** از پشت یک میز مرمری به **زیگموند** اشاره کرد. آن میز دو متر از میز بیلیارد و راه رفت و آمد پیشخدمتها و صدای گفتگوی سایر میزها دورتر بود.

دکتر **یولیوس برگ سزاسزی** نه سال از **زیگموند** بزرگتر و یک کاتولیک مجار بود که در دانشگاههای وین و بوداپست درس خوانده بود. وی ضمن نوشیدن قهوه گفت:« شاید من بیماری را که شما در جستجوی او هستید داشته باشم: یک گراورساز بیست و نه سالهٔ باهوش که حس لامسهٔ سمت چپ بدن خود را از دست داده است. او از سه سال پیش بیمار من است. وضع وی معمائی بی پایان برای من بود تا اینکه سخنرانی شما را شنیدم. **اوگوست** ـ نام بیمار ـ نمونهٔ درجهٔ یکِ بیمار به هیستری در نتیجهٔ آسیب روحی است، مگر اینکه عارضه جسمی در او پیدا کنید. بگذارید سابقه و تاریخچهٔ زندگی او را برای شما شرح بدهم.

شقیقهٔ **زیگموند** کوبید و تنشی او را فراگرفت. موقعیتی بود که به او امکان می‌داد تا به «بیمارستان عمومی» برگردد.

« بله، لطفاً بفرمائید.»

«پدرش مرد خشنی بود و معتاد به الکل که در چهل و هشت سالگی درگذشته بود. مادرش دچار سردردهای مکرر می‌شد و در چهل و شش سالگی از دنیا رفته بود. از پنج برادر **اوگوست** دو نفر زودمرده بودند، سومی به مرض سیفلیس درگذشته بود، چهارمی دچار تشنج شده و مرده بود و پنجمی از اوتش فرار کرده و ناپدید شده بود. **اوگوست** در هشت سالگی درخیابان با وسیله نقلیه‌ای تصادف می‌کند و پردهٔ گوشش پاره می‌شود و چند ماه دچار غش نوبه‌ای می‌گردد. سه سال پیش با برادرش که به او بدهکار بود نزاع می‌کند، برادر از دادن بدهیش خودداری کرده و او را با چاقو می‌زند. گرچه **اوگوست** زخمی نمی‌شود اما در جلو خانه خودش بیهوش می‌افتد. هفته‌ها دچار سردردهای شدید و احساس فشار در سمت چپ جمجمه بوده. می گفت طرف چپ بدنش بیحس و چشمانش خسته شده است، امابه کارش ادامه

می‌داد. آنگاه زنی که با گراورسازی کار داشته او را به دزدی متهم می‌کند. **اوگوست** دچار تپش قلب شدید و افسردگی می‌شود و تهدید به خودکشی می‌کند. اولین رعشه‌های دست و پای چپش شروع می‌شود، و در ضمن هنگام راه رفتن درد شدیدی در زانو و کف پای چپ احساس می‌کند. علت مراجعه‌اش به من این بود که می‌گفت انگار زبانم به گلویم چسبیده است.

«**اوگوست** اصلاً سابقهٔ تمارض ندارد، و همیشه به کار گراورسازی خود مشغول است. برعکس بعضی از بیماران، ناخوش شدن را دوست ندارد، و نومیدانه می‌خواهد شفا یابد. آیا می‌توانم او را نزد شما بفرستم؟»

زیگموند دستش را روی دست **یولیوس** گذاشت و گفت: «حتماً، از اعتمادی که به من می‌کنید سپاسگزارم.»

روز بعد **اوگوست** به مطب **زیگموند** آمد. **زیگموند** پس از چندین پرسش تحقیقی او را معاینه کرد. در عضلاتش عارضه‌ای نبود غیر از تپش قلب مبهم وضع غیر متعارفی نداشت. اما در چشمهای او نشانه‌ای دید که به این شرح یادداشت کرد «چندبینی یک چشمی[1] ویژهٔ بیماران هیستریک و اشکال در تشخیص رنگها».

وی همچنین متوجه شد که **اوگوست** اندامهای حسی سمت چپ خود را از دست داده است، اما شنوائی گوش چپش عادی بود. آیا شنوائی آن گوش بدین جهت باقی مانده بود که با نقصی که در گوش راست داشت کاملا ناشنوا نشود؟

زیگموند او را برای معاینه نزد دکتر **کونیک** اشتاین برد. چشمها بهترین دریچهٔ مغز بود. وی نظر داد که **اوگوست** از لحاظ جسمی سالم است. آنگاه **زیگموند** نواحی بیحس را در دست و پای چپ بدن او سوزن فرو می‌کرد، اما احساس درد یا واکنشی نشان نمی‌داد.

با این حال بعضی جنبه‌های رفتار بیمار **فروید** را متقاعد می‌کرد که بیحسی اعتباری ندارد، اختلال در حرکت بازوی او مربوط به شرایط خارجی است. **اوگوست** را به کنار دانوب برد و از او خواست که متوجه و مراقب راه رفتنش باشد، با دشواری، پای چپش را به جلو می‌برد. اما وقتی در «رینگ» گردش می‌کردند و **زیگموند** از زیبائی معماری باروک تعریف می‌کرد **اوگوست** هر دو پا را به حالت عادی

1- Polyopia monocularis

برمی‌داشت.

در جلسهٔ چهارم **زیگموند** از داستانهای **پیتر سیمپلتون**[1] که از پدرش شنیده بود، حکایت کرد؛ و در حالیکه **اوگوست** می‌خندید از او خواست که لباسهایش را دربیاورد. وی هر دو دستش را بطور عادی برای اجرای دستور **زیگموند** به کار برد. سپس گفت که پرهٔ چپ بینی‌اش را با انگشت دست چپ بفشارد. **اوگوست** آن کار را هم به راحتی انجام داد. اما وقتی دکتر **فروید** پزشک در جلو او ایستاد و دستور داد حرکاتی با دست چپ بکند و بدقت متوجه حرکاتش باشد **اوگوست** نتوانست: نتوانست بازویش را پائین بیاورد، انگشتانش به لرزه افتاد و پای چپش هم دچار رعشه شد.

شامگاه روز ۲۶ نوامبر ۱۸۸۶ نشست دیگر انجمن پزشکی تشکیل شد. از حاضران عده‌ای به سخنان **فروید** و بیمارش توجه می‌کردند. وی یقین داشت که خواهد توانست همکارانش را متقاعد کند. **زیگموند** با اعتراف به مدیون بودنش به دکتر **فون برگ سزاسزی** از **لئوپولد کوینگ اشتاین** خواست که گزارش خود را دربارهٔ معاینهٔ چشم **اوگوست**، که منفی بود، بخواند. سپس به گزارش یافته‌های خود در ماه گذشته پرداخت و **اوگوست** را در طیف کامل آزمایشها قرار داد.

وی در پایان نتیجه گرفت که «بیحسی یک طرف بدن در بیمار ما به روشنی مشخصهٔ یک وضع ناپایدار است... گسترهٔ ناحیه‌های دردناک در بدن و اختلال در حس بینائی شدت و ضعف دارد. همین ناپایداری حساسیت مرا امیدوار می‌کند که بیمار را به حساسیت عادی برگردانم.»

نه تشویق مؤدبانه‌ای کردند نه پرسشی و نه توضیحی خواستند. کسانی که **زیگموند** آنان را «نخبگان» به حساب می‌آورد در دسته‌های کوچک تالار را ترک کردند. **زیگموند** حس کرد که ته دلش قرص شده است. دکتر **برگ سزاسزی** از صراحت و روشنی شیوهٔ ارائهٔ او تمجید کرد. عده‌ای از دوستانش با او دست دادند: **کاسوویتس**، **لوست گارتن** و **پانت**. گرچه **زیگموند** می‌دانست که هیستری مردان را چنانکه باید و شاید ثابت نکرده بود، اما به نظر خودش ارائهٔ او نشان داد انواع زیادی از بیحسی و بد کارکردی[2] از هیستری ناشی می‌شود. اما از رفتار دکترهای مسن

1-Petersmipelton 2- Malfunction

دریافت که بررسی او را مهم و جدی نگرفته بودند.

پروفسور **ماینرت** دربارهٔ آن نمایش حرفی نزد، گوئی که اصلا آن را ندیده و یا به نظرش پوچ و بی‌معنی بود.

زیگموند مصمم‌تر شده بود. روزانه نیم ساعت دست **اوگوست** را ماساژ برقی می‌داد و تأکید می‌کرد که بیحسی ناحیه به ناحیه برطرف خواهد شد، حساسیت پوست برخواهد گشت و لرزش دست رفع خواهد شد.

اوگوست پس از سه هفته به سر کار خود برگشت، گرچه هرگز بیحسی سمت چپ بدنش بکلی رفع نشد. **زیگموند** وسوسه شده بود که گزارش سرمی هم به انجمن پزشکی بدهد، اما می‌دید که بیهوده است؛

پزشکان قدیمی همانگونه که نمی‌پذیرفتند که علائم بیماری **اوگوست** هیستریک است، بهبود او را هم باور نمی‌کردند.

۳

رونق مطب ادامه داشت: کسی بیماری می‌فرستاد یا بیماری که نتیجهٔ مثبت دیده بود دکتر **فروید** را به دیگری توصیه می‌کرد. چون **مارتا** نمی‌گذاشت که **زیگموند** مانند دوران تجرد بدون خوردن ناهار به کارش ادامه دهد ساعت یک مطب را تعطیل می‌کرد و ساعت دو به سر کارش برمی‌گشت. در انستیتو بیماریهای کودکان شمار بیماران عصبی بخش او در حال افزایش بود. وی پس از تجزیه و تحلیل نشانه‌های بیماری یادداشتهای مشرحی تهیه می‌کرد. بیماران را به سیزده طبقه تقسیم کرده بود؛ و هر چه در انستیتو می‌دید به **مارتا** می‌گفت:

«امروز یک کودک که سگ گازش گرفته بود فوت شد. پزشک خانوادگی بیماری را تشخیص نمی‌دهد تا اینکه دهن کودک کف می‌کند. اما می‌توانم کودکی را که دچار فلج است زنده نگه دارم. باید به او یاد بدهم که «دست و پایش را حرکت بدهد.»

زیگموند حس کرد که محیط در «بیمارستان عمومی» روشن و مساعد می‌شود. اقدام تهورآمیزی کرد. یکی از مزایای صاحب عنوان انترن این بود که می‌توانست در دانشکده پزشکی سخنرانی کند. اما می‌بایست اجازه و موافقت **ماینرت** را به دست آورد. **ماینرت** بیمار و بستری بود. در محافل دانشگاهی و پزشکی شایع شده بود که بیماری مزمن قلبی اشتهای او را به الکل بیشتر کرده است. **زیگموند** به آن شایعه توجهی نداشت: یکی از نتایج جنبی جمع شدن در کافه‌ها این بود که مردم ساعات

زیادی را ضمن نوشیدن قهوه صرف گفتگو می‌کردند و چون داستانهای واقعی کم بود به حکایتهای جعلی و شایعه‌پردازی روی می‌آوردند. وی دست به تظاهر و «خودشیرینی» زد: یک جعبه سیگار برگ هاوانا، که **ماینرت** شیفتهٔ آن بود، خرید و به عیادتش رفت.

این کار به دل **ماینرت** نشست. او به موقعیت **زیگموند** رشک می‌برد. اما **زیگموند** بیشتر معلومات **شارکو** را دربارهٔ مغز از نوشته‌های **ماینرت** آموخته بود. **زیگموند فروید** یکی از بهترین شاگردان و دستیاران او بود و امید زیادی به وی داشت. **ماینرت** مانند پدری که بشنود پسرش پدر دیگری را از او ستوده‌تر می‌داند از **زیگموند** رنجیده بود.

«متشکرم همکارم، که به فکر من بودید، حتماً خرج خانه را هم که به همسرتان می‌دهید زیاد کرده‌اید.)

زیگموند سرخ شد.

«جناب استاد، آیا به خاطر دارید در بهار گذشته که من از پاریس برگشتم پیشنهاد کردید که درس شما را در آناتومی مغز من بعهده بگیرم؟ البته که به یاد دارم، شما بهترین و صالح‌ترین فرد در آن رشته بودید..... به شرط آنکه شما را تجسس بیهوده در زمینه‌های افسانه‌ای به پاریس نمی‌فرستادیم.»

زیگموند خندهٔ شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: « جناب استاد، نه هیستری و نه هیپنوتیزم، و نه اصلا عارضهٔ «تیره پشت راه‌آهن»، فقط آناتومی مغز آن هم طبق آنچه پروفسور **ماینرت** به من درس داده‌اند.»

ماینرت جعبهٔ سیگار را باز کرد و سیگار برگی برداشت و بین انگشتانش چرخاند و بوئید، ته‌اش را فشرد و روشن کرد، و در چهره‌اش آثار آرامش و ملایمت پدید آمد.

«همکارم، سیگار خوبی است. سخنرانیهایتان را هم این‌طور ملایم بکنید. حق‌التدریس‌ها را خودتان جمع کنید نه از طریق دانشگاه.»

آن یک دستور غیرعادی بود: صندوقدار دانشگاه حق‌التدریس‌ها را جمع می‌کرد و یکجا به مدرس می‌پرداخت. آیا **ماینرت** می‌خواست به آن وسیله او را گوشمالی دهد؟ اگر هم چنین بود اهمیتی نداشت. **زیگموند** فوراً پذیرفت، از استاد تشکر کرد و با روحیهٔ خوب از نزد او بیرون رفت.

اطلاعیه ولین دورهٔ رسمی درس دانشگاهی او به این شرح بود:

«آناتومی نخاع و بصل‌النخاع. مقدمه. در هر هفته دو جلسه. وسیله انترن دکتر **زیگموند فروید**. در تالار درس پروفسور ماینرت.»

چهارشنبه آخر ماه اکتبر، که هوا زود تاریک می‌شد، **زیگموند** برای ایراد اولین سخنرانی خود به تالار قدم گذاشت. عدهٔ نسبتاً زیادی از دانشجویان، دستیاران جوان و کارورزان «بیمارستان عمومی» که نیاز به معلومات بیشتری در رشتهٔ بسیار تخصصی اعصاب داشتند، حضور پیدا کرده بودند، وی رودرروی حاضران ایستاد. حس کرد که تنش گرم شد. اینجا سازمان، حزب سیاسی، کیش، باشگاه و جهان او بود؛ چیز دیگری نداشت و چیز دیگری هم نمی‌خواست. از دوران کودکی که موقع بازی، یکی از رزم آوران اسکندر مقدونی یا وکیلی در شورای شهر وین می‌شد تا آن لحظه که پشت میز سخنرانی ایستاده بود توقعش در همین محدوده بود. از هنگامی که برای شش دکتر امریکائی دورهٔ آموزش ترتیب داد دو سال گذشته بود: اکنون استادیار دانشکده پزشکی و شاگرد سابق **شارکو** بود، رئیس انستیتو کودکان بود، زندگی زناشوئی سعادتمندی داشت. در اتاق انتظار مطبش آنقدر بیمار بود که زندگیش تأمین شود.

در ذهنش چنان تصویر روشنی از خود می‌دید که گوئی در برابر آئینه ایستاده است: لباسهای خوشدوخت به رنگ طوسی تیره، که تازه از خیاط گرفته بود؛ پیراهن سفید با پاپیون مشکی، که در عروسی خودش و مهمانی **شارکو** نیز پوشیده بود. در سی سالگی اندکی چاق‌تر شده بود، چند تار موی سفید در ریشش به چشم می‌خورد. سرش را شانه زده بود و چشمانش از شادی و هیجان می‌درخشید. چهار سال پیش پروفسور **بروکه** در وادارکردن او به ترک بیمارستان کار به جائی کرده بود. اگر در سمت پژوهشگر در انستیتو فیزیولوژی باقی می‌ماند نمی‌توانست دانش پزشکی خود را گسترش دهد و افق دیدش محدود به فعالیت در آزمایشگاه می‌شد. حال بهترین دو کار را با هم دارد؛ هم مطب دارد تا استقلالش تأمین شود و هم نیمی از وقت خود را صرف تدریس، پژوهش، کشف و نشر می‌کند.

زیگموند پیش خود معترف بود که در گذشته مکرر ناشکیبا می‌شد. می‌شتابید تا کشف کند، منتشر کند و به مقام و شهرت برسد. آن تب دیگر فروکش کرده بود. در موقعیت خود راحت بود و آرامش داشت: یک کلاس درس که عده‌ای در آنجا گرد می‌آمدند تا بیندیشند، یاد بگیرند، استدلال کنند و دانش محترم پزشکی را پیش

ببرند. گر چه معترف بود که یک بار دیگر دارد از پلهٔ اول شروع می‌کند، اما سالهای دراز آینده را نیز می‌دید که استاد دانشگاه خواهد شد و ریاست یکی از بخشهای بیمارستان عمومی را عهده‌دار خواهد بود. می‌خواست استادی نظیر **ارنست بروکه، تئودور ماینرت، هرمان نوت ناگل**، و استادان نسلهای پیشین که دانشکده پزشکی دانشگاه وین را پیشرو علم پزشکی جهان کردند، باشد: مانند **اشکودا، گال، هیدن براند، پروسکاسکا، هبرا، روکی تانسکی، سملوایس و کاپوسی**[1] که همگی از بنیانگذاران دانش نوین پزشکی بودند.

حاضران ایستاده بودند و منتظر اشاره او تا بنشینند. وی با قیافه‌ای خندان با دست چپ آنان را دعوت به نشستن کرد؛ یادداشتهایش را روی میز گذاشت و با صدای ملایم و پرمحتوا آغاز سخن کرد، و بیدرنگ به بحث پیچیده و عجیب آناتومی نخاع رسید.

زیگموند هر روز صبح سر راه خود به انستیتو کاسوویتس و یا در راه رفتن به عیادت بیماری به بیمارستان خصوصی، سری هم به منزل خانم **لیزا پوفندروف** می‌زد. او در اتاق نشیمن در حالی که دستمالی را در دست عرق کرده‌اش می‌فشرد از **زیگموند** پذیرایی می‌کرد؛ و اگر به اقتضای کار بعدی ناچار بود زودتر او را ترک کند چشمان لیزا پر از اشک می‌شد و **فروید** او را به بستر می‌فرستاد. **زیگموند** گاهی اندکی داروی آرام بخش به او می‌داد، به این امید که سخنان دلگرم کننده‌اش جای دارو را بگیرد. هر جا که بود پیام می‌رسید «وضع خانم **پوفندروف** بحرانی است فوراً خودتان را برسانید.» او در حد امکان از لیزا عیادت می‌کرد و از اینکه می‌دید هنوز خانه‌اش را با مسئولیت اداره می‌کند دلگرم بود؛ و از وی می‌خواست که بعدازظهرها یکی از دوستان زنش را دعوت کند تا با هم قهوه بنوشند و درددل کنند. **زیگموند** در آن ماه پنجاه بار از لیزا عیادت کرده بود، که او هم با تشکر حق عیادتش را یکجا پرداخت.

زیگموند در ماههای برفی و بارانی طول زمستان مراقب خانم **پوفندروف** بود، و برخلاف پیش‌بینی دکتر کروباک، نزدیکان او از اینکه حالش بهتر نمی‌شد اعتراضی نمی‌کردند؛ بلکه پذیرفته بودند که لیزا زنی بسیار عصبی است و تغییرپذیر هم

1- Skoda, ball, Hidenbrand, Prochadka, Hebra, Rokitansky, Semmelweis, Kaposi

نیست. قیافهٔ عمو و عموزادهٔ لیزا نشان می‌داد که آنان از وضع اندوهبار و کمبود وی آگاهند. زیگموند معتقد شده بود که نیمهٔ دیگر نظر کروباک دربارهٔ وسیلهٔ درمان لیزا یعنی گشودن گره زندگی امروزهٔ او حقیقت دارد. به گفتهٔ افراد خانواده‌اش وی پیش از ازدواج یکی دو سال پس از آن زنی تندرست بود. ناراحتی خانم پوفندورف مسلماً ریشه در گذشته نداشت بلکه از واقعیت گریزناپذیر موجود ناشی می‌شد. اگر او هم مانند بعضی از زنان سبکسر و بینی یا مردان دیگر رابطهٔ عشقی برقرار می‌کرد شاید به چنان عوارضی دچار نمی‌شد. تا شوهرش معالجه نمی‌شد در حال او هم تغییری حاصل نمی‌گردید. زیگموند خواست دربارهٔ خانم پوفندورف هم از هیپنوتیزم استفاده کند اما از رفتن به استقبال خطر احتمالی آن پرهیز کرد.

فروید پس از مدتی کشمکش درونی و وجدانی خود را بازنده می‌دید. پوفندورف حق معالجهٔ او را به راحتی می‌پرداخت مبلغی که در زندگی او پول خوبی بود؛ اما پس از بار صدم عیادت از خود پرسید که در سمت یک پزشک چه کاری برای لیزا انجام داده است. دکتر نمی‌بایست تسلیم واکنشهای عاطفی شود، اما او دربارهٔ این بیمار که فقط داروهای آرام بخش را تجویز و تکرار می‌کرد دچار خشم و عجز حتی بیزاری شده بود. از این رو در دانشکدهٔ پزشکی به دیدن دکتر کروباک رفت.

«آقای دکتر، فکر می‌کند باید از ادامهٔ معالجه لیزا دست بردارم.»

کروباک روی صندلی چرمی خود به جلو خم شد و با قیافه گرفته‌ای که از او دیده نشده بود پاسخ داد: «نجات زندگی بیمار نخستین وظیفهٔ دکتر است. خانم لیزا نمی‌تواند بدون مراقبت پزشک زندگی کند. اگر حال او بهتر از زمانی نیست که من به شما محول کردم بدتر هم نشده است. شما هیستری او را زیر کنترل دارید، که به اهمیت کنترل یک عفونت در بدن است.»

زیگموند از ناراحتی در صندلی خود جا به جا شد، و از شدت گرمای اتاق یقهٔ خود را باز کرد.

«اما تنها کاری که از دست من برمی‌آید این است که قرص برومور تجویز کنم که آن هم نیازی به مهارت ندارد.»

کروباک گفت: «دوست جوان من، شما چندین بار به من گفته‌اید که روان نژندی و هیستری هم می‌توانند مانند مسمومیت خون کشنده باشند.» وی از جای خود

برخاست و به سوی **زیگموند** آمد. «اگر شما خودتان را کنار بکشید به سراغ پزشکهای دیگر خواهند رفت؛ و اگر آن زن شوربخت دیگر پزشکی پیدا نکند از آن دیوانه‌های زنجیری می‌شود که شما در کلینیک **ماینرت** دست و پایشان را می‌بندید.»

زیگموند بعدازظهر یکی از آخرین روزهای ماه مارس که زیر رگبار خیس شده بود و حوصلهٔ چندانی هم نداشت از انستیتو کاسوویتس به خانه آمد؛ **مارتا** هم تازه رسیده بود و خبرهائی داشت که دلتنگی او را برطرف کرد.»

زیگموند تنفس عمیقی کشید. **ژوزف برویر** او را دربارهٔ «گفتار درمانی» آن دختر باخبر می‌کرد. پس از آنکه برتا فریاد زد بچه دکتر برویر دارد می‌آید» **ژوزف** ارتباط خود را با او قطع کرد و دختر به حال سابق برگشت. او را به آسایشگاه بردند، اما چون یکی از پزشکان جوان عاشقش شد فرار کرد. **برویر** از زندگی **برتا** قطع امید کرده بود.

اما آن رویدادها مربوط به پنج سال پیش بود پس از اینکه **مارتا** لباسهای **زیگموند** را عوض کرد و لباس و جوراب خشک به او پوشاند به حرف خود ادامه داد.

«روزهائی که برتا حالش خوب باشد، از خانه بیرون می‌آید و چند نفر از دوستانش را می‌بیند، به کنسرت می‌رود، بیشتر کتاب می‌خواند. او نوشته‌های مجله‌های آلمانی زبان را دربارهٔ جنبش حقوق زنان برای من تعریف می‌کرد. مادرش می‌خواهد «او را به فرانکفورت ببرد تا در آنجا به آن جنبش بپیوندد. می‌گفت هرگز ازدواج نخواهد کرد، بلکه می‌خواهد راهی را در پیش گیرد و به جائی برسد که زندگیش را وقف خدمت کند. تصور می‌کند تنها راه او همان است.»

«نجات از چی **مارتی**؟»

«از تاریکی، امروز خیلی زیبا شده بود. تمام علائم بیماری او از میان رفته بود. اما می‌گفت شبها در سرش تاریکی احساس می‌کند. قصد دارد در فرانکفورت شب و روز کار کند، و تا خستگی از پا درش نیاورده به خانه بازنگردد. وعده داد که دربارهٔ آزادی زنان بیشتر با من صحبت کند.

«من تو را همین طور که هستی دوست دارم. آن سخنان را زیاد جدی نگیر.»

مارتا نزدیک **زیگموند** نشست و پشتش را به سینهٔ او تکیه داد و گفت: «امروز به

دیدن دوستت دکتر **لوت**[1] هم رفتم.»

«دکتر **لوت**! او که متخصص بیماریهای زنان و زایمان است...»

«بله عزیزم می‌دانم.» آنگاه گونه‌اش را به گونهٔ شوهرش چسباند و گفت: «دکتر، **لوت** به من اطمینان داد که تو حدود ماه اکتبر پدر خواهی شد... خودم میدانستم اما می‌خواستم پیش از گفتن به تو مطمئن شوم.»

شادی سراسر وجود **زیگموند** را فراگرفت، ثمرهٔ عشق آنان همین بود. وی سر **مارتا** را در دست گرفت و با محبت غرق در چهرهٔ او شد.

«خوشبختی از این بیشتر نمی‌شود، همیشه آرزو داشتم خانواده‌ای داشته باشم.»

مارتا دو دستش را به پشت خود برد و دستان **زیگموند** را گرفت و گفت:

«این بهترین سخنی است که یک زن باردار می‌تواند بشنود.»

۴

هفته‌های فصل بهار سال ۱۸۸۷ بسرعت سپری می‌شد. عشق و خانه و زندگی آسوده چنان **زیگموند** را به وجد آورده بود که با **الی برنز** آشتی کرد، ضمن اینکه خودش نیز دریافته بود که اختلاف او با برادرزن دوست داشتنی‌اش علت موجهی نداشته. ازدواج و پذیرفته شدنش در جامعه پزشکی، حالت عصبانیت و خودکم بینی را از وی زدوده بود. همچنین دیگر در پی راه حلهای آسان و فوری نبود او آن ویژگی را «هیجان خودجوش برای شهرت از کورهٔ **بونزن**[2] و میکروسکپ» می‌نامید. تن و جانش در کمال تندرستی و نیرومندی کار می‌کردند. در سالهای نامزدی مانند هر جوان بی‌پرلی عشق پیشه همه جای بدنش درد می‌کرد. دیگر از مهاجرت به منچستر، نیویورک و استرالیا سخنی در میان نبود. در برنامهٔ زمانی خود تجدیدنظر کرده بود، می‌گفت چون تا سی‌سالگی نتوانسته است کار عمده‌ای انجام دهد، در دههٔ چهل سالگی به هدف خود خواهد رسید، و اگر در آن سن هم نشد حتماً در پنجاه سالگی به آرزوی خود نائل خواهد شد. به رغم انکار پیشین به **مارتا** می‌دانست که سنگ با ناخن تراشیده نمی‌شود.

با گرم شدن هوا **زیگموند** و **مارتا** روزهای یکشنبه تعطیل در جنگلهای اطراف

1- Dr. Lott

۲- **Bunsen** کورهٔ بونزن، کورهٔ ساختهٔ روبرت ویلهلم بونزن شیمی‌دان آلمانی. (م)

وین گردش می‌کردند، در میان آخرین گلهای بهاری در بلندیهای **لئوپولدبرگ** بساط خود را می‌گستراندند. از آن بالا پشت بامهای خاکستری و گنبدهای کلیساها، که از بین انبوه دودکشها سر برآورده بودند، دیده می‌شد. درهٔ مارپیچی دانوب نیز زیر پایشان بود، و قله‌های برف پوش آلپ منظرهٔ زیبائی داشت.

مارتا شور و شوقی خاموش نشدنی داشت، از تپه‌ها بالا می‌رفت تا مناظر و چشم اندازهای زیبا را ببیند. ناهار را که در سبد با خود آورده بودند می‌خوردند. گونه‌های مارتا در نهایت شادابی بود و چشمانش از شادی کودکی که در شکم داشت می‌درخشید. شبهائی که **زیگموند** تا دیر وقت کار می‌کرد **مارتا** هم در کنار او می‌نشست و رمان و داستان می‌خواند، و شوهرش برای مجلهٔ علمی نقد کتاب پزشکی می‌نوشت. سر میز صبحانه **زیگموند** طبق عادت سخن **مارتا** را قطع می‌کرد و اخبار روزنامه را برای او می‌گفت:

«صفحهٔ اول همه‌اش اخبار انگلیس است، دربارهٔ بحران کابینه پس از استعفای لرد چرچیل. در صفحهٔ دوم گزارشی از پراگ درج شده راجع به تأسیس یک باشگاه آلمانی در آن شهر؛ دولت ما به انگیزه‌های آن اقدام بدگمان است. خبری هم از لندسبک هست، طبق قانونی که به تصویب رسیده آموزش مقدماتی از شش تا چهارده سالگی اجباری خواهد بود؛ در شهرستانها مردم نمی‌خواهند فرزندانشان آن همه در مدرسه باشند. کرگدنی در باغ وحش **برنی** مردی را کشته است. مردی در گورستان خودکشی کرده است تا زحمت بستگان عملهٔ موت کمتر شود.»

بیشترین موفقیت دکتر **زیگموند فروید** از مهارت او در به کار بردن ماشین برقی حاصل می‌شد. وی ساعتهای زیادی را صرف درمان بیماران با آن دستگاه می‌کرد. حق معاینه و معالجهٔ کمتری می‌گرفت. و چون بیماران حالشان بهتر می‌شد مهارت او بر سر زبانها افتاده بود. کتاب «برق درمانی»[۱] دکتر **ویلهلم ارب**[۲] همیشه دم دستش بود، و مکرر دستورهای او را دربارهٔ جریانهای برق «شیمیائی»[۳] یا «القائی»[۴] می‌خواند. به تدریج به آن دستگاه پیچیده که سودمندترین وسیلهٔ درمان او در سمت متخصص اعصاب به حساب می‌آمد تسلط پیدا کرده بود. اندازه‌گیری

1- Electro - Therapeutie
2- Wilhelm Erb
3- Galvanic
4- Faradic

PersianPDF.com

آنچه را که دکتر **ارب** «قدرت مطلق جریان» می‌نامید، و به کار بردن تنظیم کننده برق، الکترود، چگونگی کاربرد قانون اهم و استفاده مناسب از آن دستگاه را بر روی اعصاب، پوست، مغز و نخاع و بیماریهای دستگاه تناسلی آموخته بود.

اینک دیگر می‌توانست پولی برای هزینهٔ تولد فرزندش کنار بگذارد و به پدر و مادرش هم کمک کند تا **یاکوب** دیگر نگران بیکار شدن نباشد. در تابستان اهالی وین ساعتها در کافه‌های هوای آزاد کنار خیابان که با گلدانهای سبزه از رهگذاران جدا می‌شد می‌نشستند، روزنامه و مجله می‌خواندند و قهوه می‌نوشیدند. «قهوه غذای تن است و روزنامه غذای جان.» اگر مشتری فقط لیوانی آب می‌خواست، قاشق کوچکی روی آن می‌گذاشتند به نشانهٔ اینکه مقدم مشتری گرامی است ولو جز آب چیزی نخواهد. مردم نوه‌ها و فرزندان خود را برای بازی به **اشتات پارک** می‌آوردند و به آهنگهای والس گوش می‌دادند و یا تن خود را به پرتو خورشید می‌سپردند. سرما و سرفه کردن دیگر نبود، ضعف اعصاب و اختلالهای عصبی از بین رفته بود. مردم برای گذراندن تعطیلات به **برچسگادن، گونیگ سی** و **تومسی** رفته بودند. حتی خانوادهٔ **پوفندروف** هم در باواریا بودند ـ در آنجا حال **لیزا** بهتر می‌شد.

مارتا از روزهای سخت خانوادهٔ خودش حکایت می‌کرد: «پروفسور **فون اشتاین** همواره به پدرم یادآور می‌شد: «با درآمد هفتگی یا ماهانه نه ثروتمندی و نه فقیر. درآمدت را در آخر سال جمع کن تا بدانی که قادر به پرداخت بدهی‌ات هستی یا ورشکست شده‌ای.»

«خوشا به حال اقتصاددانان که سرشان تو حساب است، آنان با واقعیتهائی آشنا هستند که هرگز به عقل ما دکترها نمی‌رسد.»

مارتا از روی محبت دستی به پشت **زیگموند** زد:

«من یاد گرفته‌ام که در موقع لزوم صرفه‌جو باشم. تو هرگز گمان نخواهی برد که من کم خرج می‌کنم.»

در پائیز **برویر** و **ماتیلد** که می‌دانستند **مارتا** بزودی خانه‌نشین می‌شود به آنان پیشنهاد کردند که به دیدن نمایش «اودیپ»[1] اثر **سوفوکل**[2] که دوشنبه شب آینده به نمایش گذاشته می‌شد، بروند.

1- oedipus 2- Sophocles

مارتا با اشتیاق گفت: «آه، زیگ می‌توانیم برویم؟»

«بلی خیلی دلم می‌خواهد آن نمایش را ببینم. این آگهی را ببین، روبرت نقش اودیپ و شارلوت روکل[1] نقش ملکه جوکاستا[2] را ایفا می‌کنند، و هالن اشتاین[3]، نقش کرئون[4] را بازی خواهد کرد. آنان هنرپیشه‌های ممتازی هستند. مارتی من از کلاس پنجم دبیرستان، که زبان یونانی می‌خواندیم، دیگر اودیپ را نخوانده‌ام اما به یاد دارم که نمایشنامه دلخراشی است. آیا با وضعی که داری ناراحت نخواهی شد؟»

«مگر وضع من چطور است؟» خون به گونه‌های مارتا دوید.

زیگموند و مارتا شامگاه دوشنبه برای صرف شام سبکی به خانه برویر، که نزدیک تئاتر بود، رفتند. پیش از ساعت هفت زیگموند لباسهای خانمها را بازدید کرد. ماتیلد برای چهار نفر در ردیف اول بلیت خریده بود. پس از آنکه همگی سر جای خود نشستند زیگموند برگشت و به بالا نگاه کرد و به یاد آورد که در گذشته چند بار در گالری چهارم که بهای بلیت آن یک گولدن بود نشسته بود. وی جزوه کوچک نمایشنامهٔ شاه اودیپ را به زبان یونانی از جیب درآورد و چند سطری را خواند. پرده بالا رفت و صحنه نمایان شد. یک کاهن اهل «تبس» با عدهٔ زیادی کودک جلو آدریان و مقابل قصر اودیپ جمع شده‌اند. شاه اودیپ از قصر بیرون می‌آید و علت تجمع آنان را می‌پرسد. کاهن می‌گوید بلای عظیمی بر تبس نازل شده است: محصول در کشتزارها از بی‌آبی می‌سوزد، مرگ و میر در دامها افتاده است، شیر مادران خشک شده است، نوزادان در کوچه‌ها می‌میرند. اودیپ پاسخ می‌دهد که کرئون برادر ملکه جوکاستا را به معبد دلفی فرستاده تا از آپولو راه نجات شهر را بپرسد. در همان آن کرئن از راه می‌رسد و می‌گوید که آپولو اخطار کرده است که فسادی بر آن سرزمین حکم فرماست: جنایت.

اینک آن راز فجیع از پرده بیرون می‌افتد - هنگام تولد اودیپ هاتف معبد دلفی خبر داده بود که او پدرش را می‌کشد و با مادرش ازدواج می‌کند. والدین کودک از آن پیشگوئی متوحش می‌شوند و او را به چوپانی می‌سپارند که در بیابان رها کند تا

1-Charlitte
2- Jocasta
3- Hallenstein
4- Creon

بمیرد. اما چوپان بچه را به چوپان دیگری در کورینت[۱] که نقطهٔ دور افتاده‌ای است می‌دهد. شاه و ملکه کورینت او را به فرزندی می‌پذیرند و مانند پسر خودشان بزرگ می‌کنند. اودیپ پس از رسیدن به سن بلوغ و آگاهی از پیشگوئی سرنوشت خود از پدر خوانده و مادر خوانده و کورینت فرار می‌کند. وی در راه به عده‌ای مسافر برمی‌خورد که او را آزار میدهند و پیرمردی در آن جمع سنگی بر سرش می‌کوبد و اودیپ به تلافی آن ضربه او را می‌کشد. پس از رسیدن به تبس مردم را نگران می‌بیند، حاکم شهر به نام سیبیل[۲] معمائی طرح کرده بود که اهالی شهر می‌بایست حل می‌کردند. اودیپ معما را حل می‌کند و شهر را نجات می‌دهد و به پاداش آن کار او را شاه تبس می‌کنند. او با ملکه جوکاستا بیوهٔ شاه لیوس[۳] که بطور مرموزی کشته شده بود، ازدواج می‌کند و از وی صاحب فرزند می‌شود.

یکی از نوکران لیوس، از جمع مسافرانی که اودیپ به آنان برخورده بود، فرار کرده و به تبس می‌آید. او را به قصر می‌آورند و چگونگی را حکایت می‌کند و اودیپ درمی‌یابد که پیرمردی را که کشته بود شاه لیوس بود. پیکی از کورینت آمد و خبر داد که پدرش پولیپوس، شاه کورینت به علت کهولت مرده است. او که هنوز خود را پسر شاه و ملکهٔ کورینت می‌دانست یقین کرد که با مرگ وی نیمی از پیشگوئی هاتف دلفی دروغ از آب درآمد. با اینحال هنوز دچار وحشت است. به جوکاستا می‌گوید:

«اما حتماً باید از بستر مادرم بترسم.»

جوکاستا پاسخ می‌دهد:

«از حجلهٔ زفاف مادرت نترس

پیش از این، و در علم رؤیا، و در معابد

چه بسا مردانی که با مادر خود همبستر شده‌اند

بدان که اینها اهمیتی ندارد

زندگی آسان می‌شود.»

پیکی از کورینت آمده اعتراف می‌کند که همان چوپانی است که اودیپ را به

1- Corinth 2- sybil

3- Laius

کورینت برد. اودیپ بر آن می‌شود که چوپان اول را پیدا کند. اما جوکاستا فریاد می‌زند:

خواهش می‌کنم، دنبال او نگرد، خواهش می‌کنم.
اگر به زندگی خودت علاقه‌مندی
رنجی که من دچار آن شده‌ام بس است.

چون اودیپ در پیدا کردن چوپان اولی اصرار می‌کند جوکاستا باز فریاد برمی‌آورد:

ای، اودیپ خدا به دادت برسد
خدا نکند که بدانی که کیستی
ای اودیپ، اودیپ نامبارک
این نامی است که می‌توانم تو را بدان بنامم
و همیشه خواهم نامید.

جوکاستا که دچار اندوه فراوان شده بود به درون قصر پناه می‌برد. چوپان پیر را می‌آورند و او حقیقت را فاش می‌کند: اودیپ فرزند لیوس و جوکاستا است. به مردی که او را نجات داده بود نفرین می‌فرستد:

«در آن صورت دیگر نبودم تا دست به خون پدر بیالایم
و با مادرم به رسوائی ازدواج کنم
اکنون بی‌خدایم، و فرزند بی‌عفتی
و پدری هستم که فرزندانم نیز همچون خودم نسل نامبارک‌اند
«آه، ای زناشوئی، زناشوئی
تو مرا به دنیا آوردی، و چون پروردی
از زادهٔ خویش نیز کودکانی پروریدی و
شایع‌ترین کارهای عالم را نمودی،
به مردان، عروسان، همسران و مادران

جوکاستا خودش را حلق‌آویز کرده است. اودیپ جسد او را قطعه قطعه می‌کند، در سنجاق سینهٔ طلایش را می‌کند و در چشمانش فرو می‌برد و خودش را کور

می‌کند. دو دخترش **انتیگون** و **ایشمن**[1] او را می‌رانند تا کور و تهیدست دور جهان در جستجوی قبول توبه و انابه سرگردان باشد.

پرده می‌افتد، نفس در سینهٔ هر چهار نفر حبس شده و سخت متأثرند. **یوزف** پیشنهاد می‌کند که به کافه سانترال بروند و چیزی بخورند. شب پائیزی ملایمی بود. **برویر** مشتری دائمی آن کافه بود **یوزف** گفت علت علاقهٔ مردان وینی به کافه سانترال این است که: «این کافه در دادن عنوان و مقام به اشخاص مهارت دارد، بیشتر از امپراتور فرانتس **یوزف** به مردم لقب می‌دهد. هر کس عینک دارد دکتر است و دکترهای واقعی پروفسور. به پروفسورهای واقعی هم عنوان «فون» عطا می‌شود.»

زیگموند جزوهٔ اودیپ شاه را درآورد و به ترجمهٔ آلمانی آن پرداخت و گفت:

«**یوزف** چیزی مرا گیج و مبهوت کرده است. آیا متوجه شدی که **جوکاستا** می‌دانست که با پسرش ازدواج کرده است؟»

«نه، اما زودتر از اودیپ به آن موضوع پی برد، و به همان سبب هم خودکشی کرد.»

«اما در اول نمایش **اودیپ** از دیدار خود با **فوبوس** سخن می‌گوید. که او:

پیشگوئی کرد که وحشت و نفرت مرا فرا خواهد گرفت.

که سرنوشت من این است که با مادرم همخوابه شوم و قاتل پدرم باشم.»

یوزف سخن او را قطع کرد و گفت: «بله، اما **جوکاستا** نمی‌توانست باور کند که او همان **اودیپ** است، یقین داشت که وی در کودکی در بیابان مرده است.»

«اما وقتی پیک خبر مرگ **پولیبوس** را می‌آورد **اودیپ** هنوز نگران نیمهٔ دیگر پیشگوئی است، **جوکاستا** می‌گوید:

بهتر است زندگی را آسان بگیری

از حجلهٔ زفاف مادرت مترس

پیش از این، حتی در رویا، و در معبد پیشگوئی‌ها

چه بسا مردان که با مادران خود همبستر شده‌اند.

«به نظرم آن زن می‌خواهد صورتک خوش آیندی بر چهرهٔ مصیبت‌بار موجود بگذارد.»

1- Esmene

«زیگ، این نمی‌رساند که او اطلاع دارد.»

زیگموند با تأکید گفت: «پس این را مد نظر بگیر وقتی چوپان تأیید می‌کند که **اودیپ** پسر **جوکاستاست** خود آن زن حضور ندارد. در آن لحظه خودش را حلق آویز کرده بود.»

مارتا گفت: «به نظر من **زیگی** می‌خواهد بگوید که حتی اگر **جوکاستا** حقیقت را می‌فهمد به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود تا از فاش شدن آن جلوگیری کند.»

«قبول دارم. **جوکاستا** غافلگیر نشد. آیا می‌توان گفت که می‌دانست اما نه آگاهانه؟»

«من هم عقیده‌ام این است، **یوزف**، او ناچار بود مدت زیادی با آن آگاهی بسازد تا بتواند اهمیت خطیر آن را بپذیرد و زندگی زناشوئی خود را حفظ کند.»

ماتیلده به آرامی پرسید: «آقایان، آیا این یک تجزیه و تحلیل تاحدی پیچیده از درام باستانی یونانی نیست؟»

زیگموند گفت: «نه **ماتیلده**، مربوط به زمان حال و حاضر هم می‌شود.»

«اما چطور؟ ما که نه خدایانی در کوه المپ داریم، و نه پیرانی که سرنوشت آنان همبستری با مادرشان و کشتن پدرشان باشد. این مربوط به گذشته‌های دور است مانند سفر **جیسون**[1] برای به دست آوردن پشم طلائی.»

«همهٔ ادبیات بزرگ عمومی است و عالمگیر، اگر نباشد از میان می‌رود، پس **اودیپ** شاه هم مربوط به عصر حاضر است. **هاینریش شلی مان**[2] پانزده سال پیش شهر **تروا** را کشف کرد. و در حفاریهای خود از نه شهر گذشت که هر کدام بر روی دیگری بنا شده بود. تا آن زمان فقط **هومر** به وجود **تروا** عقیده داشت.»

یوزف پرسید: «بنابراین به عقیدهٔ تو در داستان **اودیپ** نه شهر مدفون است؟»

نمی‌دانم، اما این سه خط را پیشگویی کور به **اودیپ** می‌گوید گوش کن:

«می‌گویم با آن بیشتر دوستش داری

ناآگاه به رسواترین و شنیع‌ترین وضع زندگی می‌کنی و در نمی‌یابی که در چنگال چه فاجعه‌ای گرفتاری.»

مارتا گفت: «آخ.»

1- Jason

2- Heinrich Schelimann

زیگموند نگاه هشدار دهنده‌ای به او کرد.

بچه لگدم زد، تصور می‌کنم به پدرش لگد می‌پراند.

همه خندیدند؛ **زیگموند** تا حدی با شرم و حیا.

مارتا زن بسازی بود؛ می‌خواست کودکش روز یکشنبه که مطب **زیگموند** تعطیل است و در بیمارستان کاری ندارد به دنیا بیاید. او ساعت سه صبح با نخستین درد زایمان بیدار شد. **زیگموند** پرسیدآیا می‌خواهد دکتر **لوت** و ماما را خبر کند؟ **مارتا** گفت:

«بگذار صبر کنیم.»

ساعت پنج **زیگموند** دیگر طاقت نیاورد. دکتر **لوت** پس از معاینه گفت بچه خیلی آهسته حرکت می‌کند و ممکن است یک شبانه روز طول بکشد.

مارتا آرام بود. به هیچ وجه حاضر نبود بیهوشش کنند. طرف غروب که درد زیاد شد دیگر نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند، اما هر بار پوزش می‌خواست. ساعت هفت و نیم شب دکتر **لوت** گفت:

«بچه دارد می‌آید، گمان می‌کنم **فورسپس** لازم باشد.»

زیگموند به **مارتا** نگاه کرد. کودک بیشتر از مادر در خطر بود.

تولد پانزده دقیقه طول کشید. با وجود خنکی هوای اتاق **زیگموند** خیس عرق بود. **مارتا** در آن لحظات سخت هم از بذله گویی و شوخی با دکتر **لوت** و ماما غافل نبود. سرانجام کودک بخوبی زاده شد. **مارتا** می‌گفت حالم خوب است، یک پیاله سوپ خورد، نگاه مهرآمیزی به دخترش کرد تا اطمینان حاصل کند که وضعش عادی است عیب و علتی ندارد. آنگاه به خواب خوشی فرو رفت.

زیگموند خسته اما خوشحال دخترش را در بغل گرفت. به پاس محبتها و مهربانیهای خانوادهٔ **بروير** نام او را **ماتیلده** گذاشتند ـ همنام همسر دکتر **بروير**. وزن کودک حدود سه کیلو و نیم بود. به نظر پدرش گریه او خوش آهنگ بود. **زیگموند** دخترش را در گهواره گذاشت تا بخوابد و گفت:

«تو که از ماجرای پرصدای خودت آشفته به نظر نمی‌رسی!»

وی نیمه شب به خانم **برنز** و **مینا** نامه‌ای نوشت و در پایان افزود، «سیزده ماه است که با **مارتا** زندگی می‌کنم هرگز در آن وضع بحرانی و در عین سادگی او را چنین باشکوه ندیده بودم. هیچ گونه تظاهر و خودنمایی نداشت.»

می‌گویند نوزادان بخت و روزی خود را همراه می‌آورند. صبح روز بعد اتاق انتظار **زیگموند** پر از بیمار بود.

۵

پروفسور **مایترت** پس از مدتها پیگیری به ریاست بخش عصب‌شناسی منصوب شد. در سالهائی که **زیگموند** به او نزدیک بود، آرزو داشت که به سمت دستیار ارشد او برگزیده شود. اینک دیگر دیر شده بود. اما سخنرانی و تدریس در تالار **مایترت** را موجب افتخار خود می‌دانست. عظمت فکری و روحی او را که اختلاف عقیده بین خود و **زیگموند** را پایی نشده بود تا موجب محرومیت آقای دکتر **فروید** از رفتن به کلینیک روانپزشکی شود می‌ستود.

زیگموند یک سال بعد در دورهٔ دوم سخنرانیهای خود نمودارها و تصویرهائی از پیش مغز و مخچه به دیوار پشت میز خود آویخت. در آن دوره فقط پنج نفر شرکت داشتند، و پراکنده در سالن نشسته بودند. وی پیش خود می‌گفت «در این پنج هفتهٔ درس فقط بیست و پنج گولدن عاید من خواهد شد» اما نمی‌گذاشت آن گروه کوچک بفهمند که به غرورش برخورده است.

«آقایان لطفاً همه جلو میز جمع شوید.»

سه دانشجو و دو پزشک حاضر با بی‌میلی در جائی که **زیگموند** نشان داده بود جمع شدند. چند لحظه بعد وی کمی عدهٔ شرکت کنندگان را فراموش کرد وارد مباحث برانگیزندهٔ علمی بود. او پس از درس بسرعت خیابانهای تاریک و سرد را پشت سر می‌گذاشت و دانشجویان هم با بالاپوش‌های سفید بلند راهی خانه‌های خود می‌شدند.

در جلسه دوم که **زیگموند** وارد تالار شد تازه واردی را دید با لباسهای پشمی طوسی راه راه خوشدوخت و پاپیونی با گلهای خاکستری روی زمینهٔ تیره که کنار میز او ایستاده است. چیزی که نظرش را گرفت چهرهٔ آن مرد بود. هرگز چنان سیمائی ندیده بود، بشاش، گشاده‌رو، با چشمان سیاه که گوئی نور آنها فضای تالار را پر کرده بود؛ موهای سیاه مواج، سری خوش ترکیب، ریش و سبیل کمی پریشان و سیاه، دهانی فراخ با لبانی یاقوتی؛ و گونه‌ها و پیشانی‌ای که از شادابی می‌درخشید.

ناشناس با دیدن **زیگموند** به سوی او رفت. چنان لبخند مهرآمیز و دلنشینی داشت که **زیگموند** هرگز از مردی ندیده بود. وی دستش را دراز کرد.

«شما دکتر **زیگموند فروید** هستید. دکتر **یوزف برویر** توصیه و حتی تأکید کرد که من در کلاسهای درس شما شرکت کنم، و افزود که با دیدن این دوره، وین همواره در خاطرم زنده خواهد ماند. من دکتر **ویلهلم فلیس**[1] هستم، متخصص گلو و بینی از دانشگاه برلن. همراه با دوستان خانوادگی و همکاران پزشک یک ماه در وین خواهم بود. آیا مرا می‌پذیرید؟ یقین دارم که یک ماه حضور در جلسات سخنرانی شما ارزش همیشگی برای من خواهد داشت.»

زیگموند با **فلیس** دست داد. او حتی در دست‌دادن هم صمیمیت مخصوصی داشت و دست **زیگموند** را محکم در دست خود گرفته بود.

«دکتر **فلیس** خوش آمدید. با حضور شما کلاس رونق بیشتری خواهد داشت.»

فلیس در گوشه‌ای نشست، همان جائی که هر تازه واردی می‌نشیند. اما قدرت تمرکز و توجه او چنان بود که پس از مدتی **زیگموند** احساس می‌کرد که مخاطبش فقط آن برلنی است. دکتر **فلیس** از کسان نادری بود که بدون چشم برداشتن از سخنران یادداشت می‌کرد. تمرکز نگاه و مجذوب شدن او به درس تجربه تازه‌ای برای **زیگموند** بود پس از پایان درس و رفتن گروه حاضر **فلیس** کنار میز **زیگموند** آمد.

«دکتر **فروید**، سخنرانی شما تجربهٔ پویائی است. برداشت شما از آناتومی مغز مفهومهای تازه‌ای را بر من آشکار کرد. من زیست شناس هستم. اما به معلومات فیزیولوژی شما که از پروفسور **ماینرت** و پروفسور **بروکه** آموخته‌ای رشک می‌برم. می‌توانیم در یکی از کافه‌های دوست‌داشتنی وین آبجوئی بخوریم؟

«بلی، بیائید پیاده برویم و صحبت کنیم. از برلن بگوئید. من یک ماه در آنجا بودم و با دکتر **روبرت تامسن** و دکتر **هرمان اوپنهایم** در شارتیه و با دکتر **آدولف باگینسکی** در بیمارستان قیصر فردریک کار کردم. روش پزشکی شما با مال ما در وین تا حدی متفاوت است.»

«بلی، متفاوت است، اما بهتر نیست. ما برای آزمودن رهیافتهای تازه تا حدی آزادیم. طبابت در کشور ما نوسان فصلی دارد. امشب از ساعت هشت و نیم به بعد به مجلس شب‌نشینی **ورتهایم اشتاین**[2] دعوت دارم. البته آن خانواده را می‌شناسید؟

1- Dr. Wilhelm Fliess 2- Werthwimstein

زیگموند پاسخ داد: «کمی، گر چه اولین کار مهم در همانجا به من محول شد. یکی از مترجمان مؤسسهٔ تئودور گومپرز[1] که کتاب جان استوارت میل را ترجمه می‌کرد ناگهان درگذشت. تئودور در یک مهمانی دربارهٔ مرگ او سخن گفت، فرانتس برنتانو[2] استاد فلسفه من، مرا به جای او توصیه کرد.» آنان وارد کافه شدند.

«آن تالارهای وسیع خیلی مهم‌اند، بسی از هنرمندان جوان ما آن جاها با مشوقان آشنا شده‌اند و به مقامهای بالاتری رسیده‌اند. حالا اجازه بفرمائید کمی هم دربارهٔ خودم بگویم.»

ویلهلم فلیس بیست و نه سال داشت، دو سال از زیگموند کوچکتر، در یک خانوادهٔ بازرگان طبقهٔ متوسط یهودی به دنیا آمده و بتدریج راه خودش را در جامهٔ پزشکی باز کرده بود. یکی از متخصصان برجستهٔ گلو و بینی برلن بود و مطب پررونقی داشت.

صدایش طنین داشت، مانند صدای خوانندگان اپرا، آهسته سخن می‌گفت که فقط زیگموند می‌شنید. با اینحال مشتریان دوروبر نمی‌توانستند چشم از او بردارند.

«دکتر فروید عزیزم، من مدتهاست که یکی از ستایشگران شما هستم، از آن روز که مقالهٔ شما دربارهٔ کوکائین خواندم. آن را آزمایش کردم، اکنون می‌توانم اعلام کنم که عوارض غشاء مخاطی بینی را می‌توانم با کوکائین بهبود بخشم.»

زیگموند روی نیمکت به فلیس نزدیک شد و گفت:

«نمی‌دانید این موفقیت شما تا چه حد برای من مهم است، زیرا کار من روی کوکائین موجب حمله‌های شدید مخالفان شد.»

«عجیب است! چرا؟ کشف شما سبب شده است که جراحان چشم عملهائی را که درگذشته امکان پذیر نبود انجام دهند. در رشتهٔ خود من، کوکائین موجب شد تا روان نژندی واکنشی را که از بینی شروع می‌شود کشف کنم.»

«روان نژندی واکنشی... از بینی؟ منظورتان چیست؟»

«آه، دکتر عزیزم من، بینی اندامی است که انسان اصلا توجه و اعتنا بدان ندارد، و حال آنکه یکی از مهمترین اعضاء بدن است: سرچشمهٔ واقعی تشخیص همه بیماریهائی که جسم و جان ما را احاطه می‌کنند. شب و روز بیدار است تا ببیند،

1- Theodor 2- Franz Brentano

او ریابی کند تشخیص دهد. من کشفهائی کرده‌ام که می‌توانم به کمک آنها آزمایشهای علمی روی بینی انجام داده و بگویم در دیگر نقاط بدن چه عوارض یا بیماری‌هایی وجود دارد. خبر داشتید که تا چند سال دیگر ثابت خواهم کرد که بین بینی و دستگاه تناسلی زن ارتباطی وجود دارد؟»

زیگموند متحیر شده بود، نمی‌دانست چنان پژوهشی در حال انجام شدن است، تا چه رسد به اثبات آن. وی که به **فلیس** خیره شده بود پرسید:

«دکتر فلیس چه چیز سبب شد که این همه به بینی انسان توجه کنید؟ مسلماً علت آن داشتن مشکلی با بینی خودتان نبوده، بینی شما زیباترین بینی یونانی - رومی است که دیده‌ام.

فلیس به نشانهٔ خوشحالی خندید.

«بلی من به دماغم می‌بالم. اگر بینی من پیچیده، مثل کوفته برآمده یا دارای زاویه‌های شکسته بود هرگز متخصص بینی نمی‌شدم - نباید شما را زیاد منتظر بگذارم. می‌دانید دکتر **فروید**، من ششدانگ مفتون دختران زیبای وینی شما هستم: آنان در قیاس با دختران آلمانی ملایم، آرام و زن به معنای واقعی هستند.»

پس از یک ساعت **زیگموند** راهی خانه شد، و فراموش کرد که از فروشندهٔ پیر مثل همیشه شاه بلوط برشته بخرد. وی از هنگامی که از نخستین جلسهٔ درس **شارکو** در پاریس بیرون آمد تا آن لحظه چنان شاد و خوشحال نشده بود. وارد منزل شد و از دیر آمدنش عذر خواهی کرد. چون خواست خصوصیات فلیس را توصیف کند، متوجه شد که نمی‌تواند شخصیت و ذهن شورانگیز او را در چند کلمه تشریح کند.

هفتهٔ بعد پس از پایان درس، فلیس پیشنهاد کرد که به کافهٔ مورد علاقهٔ او «لیتراتورکافه» بروند. بر سر میزی که به خیابان پر رفت و آمد دید داشت نشستند. در خیابان بعضیها چنان تند راه می‌رفتند که گوئی مأموریتی دارند و عدهٔ دیگر بازو در بازوی هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. **ویلهلم فلیس** باز هم **زیگموند** را شگفت زده کرد: نمی‌خواست دربارهٔ خودش سخن بگوید.

«آه، نه همکار عزیزم. دفعهٔ پیش سر شوق بودم. چنان سخنرانی شما مرا برانگیخته بود که قادر به خودداری نبودم. امروز می‌خواهم شما از خودتان بگوئید. از همان ابتدای پژوهشهایتان در بافت شناسی بخصوص می‌خواهم از کار **شارکو** دربارهٔ هیستری مردان صحبت کنید. **یوزف برویر** می‌گوید شما با سخنرانی در آن

مورد یا بالا دستانتان اختلاف و درگیری پیدا کردید.»

فلیس چشم در چشم **زیگموند** دوخته بود و به دقت گوش می‌کرد. **زیگموند** یک ساعت تمام بی‌آنکه **ویلهلم** سخنش را قطع کند حرف زد. فلیس سبب حیرت او شده بود.

«خدایا، امروز هم شما در جلسهٔ سخنرانی من حاضر بودید. رفتارتان طوری است که انسان را وادار می‌کند تا سخنان خود را مهم بداند.»

فلیس به آرامی پاسخ داد: «هر چه شما به من گفته‌اید مهم بوده است. می‌دانید، دکتر **فروید**، ما وجه مشترکی داریم؛ و آن اینکه در محدودهٔ آکادمیک و حرفه‌ای درجا نمی‌زنیم. پیرو هراکلیوس هستیم «همه چیز در حرکت است»، هر روز باید مطلب تازه‌ای در رشتهٔ خودمان بیاموزیم، وگرنه آن روز جزو زندگیمان به حساب نخواهد آمد. من هم مثل شما شاگرد مکتب **هلمهولتس**[1] هستم: هر چیز باید طبق قوانین فیزیک، شیمی و ریاضی آزمایش شود. ما حرفهٔ پزشکی‌مان را بر این پایهٔ محکم استوار کرده‌ایم و انجام می‌دهیم؛ من در گلو و بینی و شما در اعصاب،اما در واقع زندگیمان را دو بخش کرده‌ایم: در یک نیمه با بهترین روش پذیرفته شده به طبابت مشغولیم، و در بخش دیگر سرگرم کشف در قلمرو فرضی آرمانها و مفاهیم هستیم.»

زیگموند برگشت و به تماشای خیابان پرداخت، هوا سرد بود و مردم سر در گریبان پالتوهای خود برده بودند و با شتاب می‌رفتند.

«بلی بدون تفکر و تعمق زندگی برای من کسالت‌آور خواهد بود. هر پزشک برای اینکه شایستگی مقام و عنوان خود را داشته باشد باید دست کم سهمی از دانش خود را متوجه آینده کند.»

«مسلماً زمان حال اگر برای آینده یارور نشود می‌میرد، چه خوب است ملاقات و گفتگو با همفکر.»

زیگموند پرسید: «یقیناً شما از آن گونه همکاران در برلن فراوان دارید؟»

فلیس چند لحظه چشمانش را بست.

«همکار عزیزم، در حرفهٔ پزشکی دوستان و ستایشگران زیادی دارم. شما از کار بیمارستانی و جلسات پزشکی من جز تحسین چیزی نخواهید شنید. اما کار

1- Helmholtz

پژوهشیم را برای خودم محفوظ می‌دارم.»

فلیس سه هفته در وین ماند و در آن مدت چند بار با **زیگموند** دیدار کرد: یک شب در خانهٔ **برویر**، که دو زن جذاب و دوست داشتنی همراهش بودند، بار دوم در رستوران **سوهن**[1] که او **فروید** را دعوت کرده بود، و بالاخره یکشنبه شبی هم در منزل **فروید** شام خوردند. آن دو پس از هر جلسه درس در کافه‌ای آبجوئی می‌خوردند و صحبت می‌کردند. **زیگموند** حس می‌کرد در جلساتی که **فلیس** حضور دارد بیشتر داد سخن می‌دهد. با اصرار و تأکید **فلیس** بر اینکه دانش پزشکی مانند جنین در رحم مادر هر روز دگرگون می‌شود، رشد می‌کند و برای زنده ماندن مستعدتر می‌گردد. برانگیخته‌تر و آگاه‌تر می‌شد. **زیگموند** از رفتن **فلیس** متأسف شد.

وی پیش از رفتن بیماری را به نام خانم **آندراسی** به دکتر **فروید** معرفی کرد و گفت که او خود پزشک خانوادگی آن زن در برلن بوده اما نتوانسته کاری انجام دهد.

روز بعد از حرکت **فلیس** خانم **آندراسی** به مطب **فروید** آمد. وی زنی بود بیست و هفت ساله با موهای حنایی و باوقار که مادر دو کودک بود؛ و پس از به دنیا آمدن فرزند دومش بسیار لاغر و کم خون و دچار تشنج موضعی پا و سنگینی هر دو ساق شده بود و به دشواری راه می‌رفت. **فلیس** و **برویر** پس از معاینه تشخیص داده بودند که او دچار ضعف اعصاب است و عارضه جسمی ندارد.

چند دقیقه پس از ورود خانم **آندراسی** به اتاق معاینه تشنجی در پایش عارض شد و عضلات پا گرفت. **زیگموند** با ماساژ گرفتگی پا را رفع کرد، سپس ماشین برقی را به کار گرفت. آنگاه سیستم عضلانی او را از لحاظ کشش یا فشار، سوزش، بیحسی سوزن‌سوزن شدن معاینه کرد. اما هیچ یک از آن عوارض وجود نداشت. پس از آن پرسید:

«این گرفتگی پا سبب افسردگی شما که نمی‌شود؟»

«خیر آقای دکتر، نمی‌گذارم روحیه‌ام خراب و مشکلاتم بیشتر شود.»

«بنابراین وضعتان سبب نگرانی شما نیست؟»

«خیر، نگرانی ندارم، البته من و شوهرم آرزو می‌کنیم که وضعم بدتر نشود. من دو فرزند دارم که باید آنان را بزرگ کنم.»

1- Sohn

«دکتر فلیس برنامهٔ مخصوص غذائی برای شما تجویز کرده است.
باید دوباره چاق شوید وبه وزنی که پیش از تولد فرزند دومتان داشتید برسید. من هم توصیه می‌کنم که چند ساعت بعد از ناهار استراحت کنید. و روز پنجشنبه بیائید.»

پس از رفتن آن زن **زیگموند** دربارهٔ وضع او به فکر فرو رفت. **فلیس** و **بروئر** می‌گفتند که وی دچار ضعف اعصاب است. اما او نشانه‌هائی از آن عارضه که هرگز پنهان نمی‌ماند، پیدا نکرده بود. او بیشتر در فکر فرزندانش بود تا خودش، زندگی زناشوئی سعادتمندی داشت؛ علائم هیستری هم دیده نمی‌شد. تمام شواهد بر یک اختلال ارگانیک دلالت داشت، که می‌بایست پیدا کند.

وزن خانم آندراسی زیاد شد و نیرویش را بازیافت؛ و پس از دو هفته ماساژ و درمان با برق گرفتگی پا برطرف شد و سنگینی روی ساقها تخفیف یافت. اما **زیگموند** می‌دانست که هنوز ریشه و علت آن عارضه‌ها را پیدا نکرده است.

«خانم **آندراسی**، سرگیجه‌ای که چند سال پیش عارضتان شد به نظر فقط یک بیهوشی موقت بود. آیا در گذشته پایتان ناراحت نشده بود؟»

«در کودکی مبتلا به دیفتری شده بودم و پس از ترک بستر بیماری هر دو پایم فلج بود.»

«خانم عزیز، چرا این را اول نگفتید؟»

«آن مربوط به هفده سال پیش بود و من بکلی خوب شده بودم...»

دکتر **فروید** یکی از کتابهای **شارکو** را برداشت. در این حین صدای دکتر **ماری** ـ دستیار **شارکو** ـ در گوشش طنین انداخت که به گروهی از دانشجویان و پزشکان در سالپتریر می‌گفت «می‌توانیم تصلب همه جانبه را به عفونت حاد گذشته مربوط بدانیم.» تا موقعی که خانم **آندراسی** به علت کم غذائی ضعیف نشده بود عارضه ای نداشت. اما چون دچار ضعف شد ضعیف‌ترین نقطهٔ نخاع متأثر گردید و دچار آن وضع شد.

«در چند روز گذشته حالتان چطور بود؟»

«از همیشه بهتر بود.»

«بسیار خوب، حال می‌دانیم چگونه شما را به همین وضع نگه داریم.»

زیگموند از نتیجه‌ای که گرفته بود به خود می‌بالید. او نه تنها خانم **آندراسی** را

بهبود بخشید، بلکه خودش نیز اعتماد به نفس پیدا کرد:

«اکنون می‌توانم بیمار را بطور عینی درمان کنم نه اینکه بی‌جهت علت مرض را به روان‌نژندی و ضعف اعصاب نسبت دهم.»

۶

زیگموند از اعتماد به نفسی که پس از موفقیت در تشخیص و درمان بیماری خانم آندراسی به دست آورده بود به بیماریهای پیچیده‌ای توجه کرد که در گذشته از تشخیص و درمان آنها عاجز بود. سه نفر از مبتلایان به آن گونه بیماریها به پزشکان دیگر هم مراجعه کرده بودند اما از دست آنان نیز کاری برنیامده بود. همکاراتش بر این باور بودند که عارضهٔ آنان جسمی بوده، اما **زیگموند** سخت تردید داشت. وی از همان کتابفروشی در پاریس که آثار **شارکو** را خریده بود نسخه‌ای از کتاب «هیپنوتزم و تلقین»[1] نوشتهٔ پروفسور **هیپولیت برنهایم**، استاد دانشگاه نانسی، را که پنج سال پیش منتشر شده بود، خواست. **برنهایم** عقیده داشت که «هیپنوتیزم القاء یک حالت رواتی است که استعداد به قبول تلقین را افزایش می‌دهد» گرچه **زیگموند** با همهٔ فرضیه‌های **برنهایم** موافق نبود، بویژه در مواردی که با **شارکو** اختلاف نظر داشت، اما مجذوب چندین مورد درمان وی شده بود که در آنها هیپنوتیزم و تلقین وسیلهٔ مؤثر درمان بود. به عقیدهٔ **زیگموند** چند نفر از بیماران او دچار روان نژندیهائی بودند نظیر هیستریکهائی که در **سالپتریر** دیده بود. اینک کتاب **برنهایم** جلو رویش بود. بر آن شد که از پروفسور **برنهایم** اجازهٔ ترجمهٔ آن را به آلمانی بگیرد.

پیدا کردن ایده‌ای که سبب بیماری می‌شود کار دکتر نیست، کسی پاسخ آن معما را نمی‌داند حتی خود بیمار. اما آیا وظیفهٔ پزشک نیست که آثار بیماری را تخفیف و تسکین دهد؟ چون ریشه کن کردن ایده‌ای که نه بیمار و نه پزشک بدان آگاهی دارد غیر ممکن است چرا دکتر یک نیروی مخالف یک نیروی مخالف در ذهن بیماری جای ندهد که دشمن را براند و فکر دیگری را جایگزین آن سازد و در نتیجه حال بیمار بهبود یابد و دوباره مهار زندگی خود را به دست گیرد؟ آن گونه تلقین اگر هزار بار هم در حالت بیداری به عمل آید بی‌اثر خواهد بود. اما اگر بیمار به خواب مصنوعی برود و نتواند در برابر تلقین مقاومت کند، چه...؟

1- Hypnosis and Suggestion

زیگموند به ملاقات **بروبر** رفت تا با او مشورت کند، زیرا هیپنوتیزم در وین بسیار خطرناک و نمایش آن فقط در تئاترها مجاز بود. سرسخت‌ترین دشمن آن پروفسور **تئودور ماینرت** بود که سی سال مبارزه کرده بود و می‌گفت هیپنوتیزم مانند روسپی است و نباید به جامعهٔ محترم پزشکی راه یابد.

او در کتابخانهٔ **بروبر** را زد و وارد شد. **بروبر** پشت میزش سرگرم نوشتن بود. **زیگموند** گفت که می‌خواهد تلقین هیپنوتیزمی انجام دهد و موارد آن را هم توضیح داد. بروبر در پاسخ درنگ کرد:

«زیگ، آیا غیر از آن زن ایتالیائی که هر وقت کلمهٔ «سیب» را می‌شنید «کرم» در نظرش مجسم می‌شد. کس دیگری را هم به خواب مصنوعی برده‌ای؟»

«یکی دو بار در **سالپتریر**. اما آن زنان چندین بار وسیلهٔ دستیاران **شارکو** هیپنوتیزم شده بودند، و پیش ازآنکه بگویم «چشمتان را ببندید» به خواب می‌رفتند.»

«بنابراین میزان توانائی خودت را در آن کار نمی‌دانی؟»

«در اینکه استعداد استثنائی داشته باشم شک دارم. در ضمن تو پس از مورد برتا پاپن‌هایم دربارهٔ هیپنوتیزم حرفی نزده‌ای. آیا کنار گذاشته‌ای؟»

یوزف سرخ شد و نگاهش را به دوردست دوخت و گفت: «نه، من...» حرفش را خورد و به سوی قفسه‌های کتاب رفت و به چند کتاب که دم دست بود نگاهی کرد. در برگشتن آرامش خود را بازیافته بود.

زیگموند چرا هم اکنون استعداد تو را آزمایش نکنم؟ چند دقیقه دیگر دکتر **لوت** را در منزل خانم **دورف**[1] که بیمار اوست، ملاقات خواهم کرد. دربارهٔ آن زن نگرانم. معالجه‌های ما در او اثری نداشته است. از خانواده‌اش خواهم خواست که بگذارند تو تلقین هیپنوتیزمی را دربارهٔ او آزمایش کنی.»

آسمان صاف بود و هوا سوز زننده‌ای داشت. کوهها و درختان به نظر نزدیکتر می‌آمدند. **یوزف** زیر لب گفت «در وین ما غرق در زیبائیها هستیم، این کوهها مانند غذائی که می‌خوریم و بیمارانی که درمان می‌کنیم جزو زندگی روزانهٔ ما هستند. آن تپه‌های سبز پوشیده از ابر بارها مرا از دلتنگی به در آورده‌اند.»

1- Dorff

یوزف در سرمای سوزان ایستاده بود و با نگاه تحسین‌آمیز تپه‌ها را می‌نگریست. **زیگموند** یازو در بازوی دوست مسن‌تر خود انداخت و گفت: «بیا برویم تا از سرما نلرزیده‌ایم. از خانم **دورف** بگو. چه چیز باید به او تلقین کنم؟»

«کودکش را از پستان خودش شیر بدهد.»

خانم **دورف** سه سال پیش نخستین فرزندش را به دنیا آورده بود. گر چه در دههٔ سی‌سالگی بود. حالش کاملاً خوب بود و می‌خواست فرزندش را خودش شیر بدهد اما شیر کافی نداشت. هر کوششی هم برای دوشیدن شیر از پستانش سبب درد شدید می‌شد. چنان پریشان خاطر و افسرده شده بود که نمی‌توانست بخوابد. پس از دو هفته ناچار یک دایه آوردند، از آن پس حال مادر و کودک رو به بهبود گذاشت. خانم **دورف** در فرزند دوم دچار ناراحتی بیشتری شد: هر موقع که وقت شیر دادن می‌رسید پایش بشدت بالا می‌پرید. هنگامی که کودک را می‌آوردند چنان از ناتوانی خود متأثر می‌شد که گریه می‌کرد.

«دکتر **لوت** و من نمی‌توانیم بیشتر از این مادر و کودک را در خطر ببینیم، باید خانواده‌اش را وادار کنیم که فوراً یک دایه پیدا کنند.»

«**یوزف** او بیمار تست. تو پزشک ماهری هستی چرا خودت او را هیپنوتیزم نمی‌کنی؟»

برویر به صراحت گفت: «برای آن درمان پزشک تازه لازم است.»

آنان وارد منزل خانم **دورف** شدند، وی خوابیده بود و خشمگین از اینکه چرا نمی‌تواند «وظیفهٔ مادری» را انجام دهد. تمام روز چیزی نخورده بود بالای معده‌اش ورم داشت و شکمش به تماس دست حساس بود. **زیگموند** صندلی را کنار تختخواب گذاشت و شمرده و با تأکید آغاز به سخن کرد:

«شما دارید می‌خوابید... خسته‌اید. می‌خواهید بخوابید. پلکهایتان سنگین می‌شود، خوابتان می‌آید. شما خواهید خوابید، پلکهایتان بسته می‌شود. دارید می‌خوابید استراحت خواهید کرد. حال چشمهایتان بسته شده. دارید به خواب می‌روید...»

گرچه به خواب رفتن خانم **دورف** زیاد طول نکشید، اما به عقیدهٔ **زیگموند** «با توجه به خستگی شدید او می‌بایست نصف آن وقت می‌برد». صندلیش را به تختخواب نزدیکتر کرد، و با لحنی سرشار از اعتماد گفت:

«نترسید! فرزندتان را خوب و به حد کافی شیر خواهید داد. بچه خوب رشد خواهد کرد. شما زنی جوان و تندرست هستید. معده‌تان کاملاً سالم است. اشتهایتان خوب است. در انتظار غذای بعدی هستید. غذایتان را براحتی خواهید خورد و هضم خواهید کرد. وقتی کودک را بیاورند به او شیر خواهید داد. شیرتان خوب است. بچه‌تان به خوبی رشد خواهد کرد.....»

زیگموند پنج دقیقه به تلقین ادامه داد و پس او را بیدار کرد. خانم دورف از آنچه اتفاق افتاده بود چیزی نمی‌دانست آقای دورف با چهرهٔ عبوس سر رسید، با صدای بلند که همسرش نیز می‌شنید به دکترها گفت:

«من این چیزها را قبول ندارم، سیستم عصبی او در اثر هیپنوتیزم خراب می‌شود.»

دکتر فروید به آرامی پاسخ داد: «اینطور نیست آقای دورف، خواب مصنوعی هرگز به کسی آسیب نرسانده است، فقط یک خواب است شبیه خواب طبیعی. همسرتان اکنون آرام گرفته است. آیا بهتر نیست تصمیمتان را به نتیجه کارمان موکول کنید؟ فردا دوباره خواهم آمد.»

آقای دورف قانع نشد.

عصر روز بعد زیگموند به عیادت خانم دورف رفت؛ حالش کمی بهتر شده بود. شام کاملی خورده و تمام شب را خوابیده بود، و صبح کودک را به حد کافی شیر داده بود. اما موقع نشستن بر سر سفرهٔ ناهار باز حال تهوع به او دست داده بود، و بعدازظهر هم نتوانسته بود بچه را شیر بدهد. افسرده بود.

زیگموند به وی اطمینان خاطر داد «جای نگرانی نیست، نصف روز حالتان خوب بود، پس ما نیمه موفق هستیم و حال می‌توانیم ناراحتی شما را ریشه کن کنیم. کارمان را یک بار دیگر هم تکرار کنیم.»

این بار بیمار را پانزده دقیقه در حال خواب نگه داشت و همان گفته‌ها را چندین بار تکرار کرد. ترسش را فرو می‌نشاند، اطمینان می‌داد که همه چیز خوب خواهد شد و او همان شب فرزندش را شیر خواهد داد در لحظه آخر با یک تکانه تلقین کرد که پنج دقیقه بعد از رفتن او، وی با اهل خانه اوقات تلخی خواهد کرد و خواهد گفت که «پس شامم کو، چگونه توقع دارید با شکم خالی کودک را شیر بدهم.» سپس او را بیدار کرد.

فردا عصر که برگشت گفتند که خانم **دورف** هر سه وعده غذایش را خورده و بی هیچ اشکال بچه‌اش را شیر داده است. خود وی نیز گفت که حالش کاملا خوب است و نیاز به ادامهٔ معالجه ندارد.

آقای **دورف** **زیگموند** را تا دم در همراهی کرد، و کار عجیبی را که روز پیش همسرش پس از رفتن او انجام داده بود شرح داد: با اوقات تلخی به مادرش گفت که چرا غذای او را نمی‌دهد.

زیگموند از تلقینی که کرده بود سخنی نگفت. هنگام خداحافظی آقای **دورف** گفت که طبیعت و عامل زمان سبب بهبود همسرش شدند، و جناب استاد دکتر **فروید** در این میان نقشی نداشت. گر چه حق سه بار عیادت او پرداخت خواهد شد.

زیگموند در اوج شادی و غرور بود. پایهٔ درمان را گذاشته بود. می‌بایست در تماس باشد تا اگر عارضه خانم **دورف** عود کرد آگاه شود. اما از رفتار و وضع وی معلوم بود که حالش خوب است. نیروی تلقین **زیگموند** دایر بر اینکه می‌تواند کودک را شیر بدهد تلقین خود بیمار را دربارهٔ ناتوانی در شیر دادن از ذهنش بیرون رانده بود. پس نظر پروفسور **برنهایم** درست بود: بعضی بیماریهای ویژه‌ای هستند که تصوری‌اند، در ذهن لانه می‌کنند و بر جسم بی‌دفاع ظالمانه چیره می‌شوند. هیپنوتیزم یک وسیلهٔ تو در کیف ابزار درمان بود و **شارکو** در انکار آن راه خطا رفته بود.

مارتا فوری به شادی و خوشحالی همسرش واکنش نشان داد. در حالیکه عمیقاً به فکر فرو رفته و بین ابروانش چین انداخته و انگشتش را روی پیشانیش گذاشته بود گفت:

«آیا این حدس من درست است که تو ایده‌ای در ذهن **دورف** کاشتی که ایدهٔ بیماری‌زای او را در خود حل کرد؟»

«بله، نه مانند حبه قندی که در فنجان قهوه حل شود، بلکه اثر و نتیجه‌اش شبیه آن بود.»

«**مارتی** انگشت روی نقطهٔ حساسی گذاشتی، که در قلمرو نظری روانشناسی است. اگر دکترها دربارهٔ منشأ ایده ناخوشی اظهار نظر می‌کردند دیگر میدانی نمی‌ماند که ما جولان بدهیم و ما می‌بایست جهان دانش را بکلی ترک می‌کردیم.»

«آیا هیپنوتیزم جنبهٔ علمی دارد؟ آیا می‌توانی قسمتی از آن را ببری و زیر

میکروسکوپ بگذاری؟»

«در واقع بلی، این همان کاری است که **برنهایم** در **نانسی** می‌کند. باید روزی به آنجا بروم و روشهای او را بررسی کنم ـ هر وقت که اجازهٔ ترجمهٔ کتاب او را بدهم. کلید هیپنوتیزم این جملهٔ **برنهایم** است خواب مصنوعی نقطهٔ اوج تلقین پذیری است. چرا آن تلقین در خواب طبیعی میسر نمی‌شود؟ پاسخ: نمی‌دانم. سؤال. پس بین خواب طبیعی و خواب مصنوعی فرق اساسی وجود دارد؟ پاسخ: بلی. سؤال: آن فرق چیست؟ پاسخ: نمی‌دانم.»

چند روز بعد **زیگموند** باز هیپنوتیزم را تکرار کرد. دکتر **گونیک اشتاین** مرد جوانی را نزد او فرستاد که دچار «پریدن ماهیچه»[1] چشم بود در حالی که خود چشم عارضهٔ ارگانیک نداشت. وی بدگمان بود و خوی ستیزه جو داشت. و مطلقاً به خواب مصنوعی تن در نداد، کوششهای **زیگموند** هم به نتیجه‌ای نرسید. شامگاه همان روز مرد پنجاه‌ساله‌ای را آوردند که نمی‌توانست بدون کمک یا تکیه کردن راه برود و حتی بایستد و پزشکی که او را فرستاده بود نقص و عارضهٔ جسمی در وی نیافته بود.

زیگموند او را معاینه کرد. در ساق پا عضلات سرین **فرانتس فوگل**[2] از انقباض یا تحلیل عضلات نشانی نبود. روند پیشرفت بیماری را به این شرح یادداشت کرد: نخست سنگینی در پای راست، و بعد در بازوی چپ؛ چند روز بعد ناتوانی در حرکت دادن ساقها و پاها وخم کردن انگشتان پا. عارضه **فوگل** در یک دورهٔ ده روزه به آن مرحله رسیده بود. بهتر نبود که درمان هم با همان سرعت، یعنی ده روزه، انجام گیرد؟

زیگموند فوگل را به آسانی به خواب مصنوعی برد، و تلقین کرد که پس از بیداری خواهد توانست انگشتان پا را باز و بسته کند، **فوگل** پس از بیدار شدن متوجه شد که انگشتان پا در اختیار خودش است روز بعد دکتر **فروید** تلقین کرد که بعد از بیدار شدن گر چه نخواهد توانست راه برود اما در حالت درازکش ساق راستش را بالا و پائین خواهد برد. این بار هم تلقین کارگر افتاد. در جلسهٔ سوم گفت که وی خواهد توانست بدون کمک یا اتکاء سرپا بایستد. همانگونه هم شد. دوشنبهٔ آینده تلقین

1- Tic

2- Frantz vogel

کرد که او قادر خواهد بود سرتاسر اتاق راه برود و برگردد. وی بخوبی آن کار را انجام داد. در آخر ده روز **فوگل** به سر کار خود بازگشت. فقط کمی سنگینی در پای راستش که عارضه از آن شروع شده بود باقی ماند. چند جلسهٔ دیگر خواب مصنوعی نتوانست آن باقیماندهٔ جزئی عارضه را برطرف کند. یکشنبهٔ بعد که **زیگموند** و **برویر** در هوای سرد و زیر آسمان ابری قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند **زیگموند** پرسید:

«آیا سنگینی پای **فوگل** به علت یک عارضه جسمی بکلی مستقل از روانشناختی است، یا من نتوانسته‌ام نطفهٔ ایدهٔ مسلط را بیرون بیاورم؟»

یوزف که سرش را در گریبان بالا پوشش فرو برده بود با صدائی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید گفت:

«و یا آخرین نطفهٔ ایدهٔ **فوگل** از خود دفاع می‌کند؟ اگر تو بتوانی او را ده روزه کاملا به حال عادی برگردانی آیا ممکن نیست که مردم تصور کنند که او اصلا بیمار نبوده؟ آقای دکتر، با روش درمانی خودت درنیفت.»

زیگموند گفت:

«چه آگاهی زیادی از ساختار فیزیکی مغز داریم و چه اطلاع اندکی از علت برخورد ایده‌ها به آن مادهٔ خاکستری! بلی **یوزف** می‌دانم که انگار به جان تعلق دارد و آناتومی مغز به جسم. اما آگاهی متحیر می‌شوم که چرا انسان آنچه را که فکر می‌کند، فکر می‌کند.»

پیش از پایان سال، دو موقعیت دیگر هم برای آزمایش تلقین در خواب مصنوعی پیش آمد. دوستش دکتر **اوبراشتاینر** خدمتکار زن بیست و پنج‌ساله‌ای به نام تسا را که از هفت سال پیش نزدیک خانوده وینی کار می‌کرد پیش او فرستاد. چند هفته بود که او هر شب بین ساعت هشت و نه که برای استراحت به اتاق خودش می‌رفت، و پس از بیدار شدن نیمه برهنه به خیابان می‌دوید. وی که زن درشت استخوانی بود ظرف یک ماه پانزده کیلو لاغر شده بود، و چند روز بود که لب به غذا نمی‌زد. خانم خانه پس از دیدن چند پزشک تصمیم می‌گیرد که او را به یک بیمارستان روانی بفرستد. اما دکتر **اوبراشتاینر** دکتر **فروید** را توصیه می‌کند.

زیگموند او را زن روشنی دید که علاقه به سخن گفتن داشت و اصلا نمی‌دانست چه بر سرش می‌آید. وی عارضه را هیستری تشخیص داد. انگشتش را روی پلکهای

دختر گذاشت و با لحن اطمینان بخشی سخن گفت. دختر به خواب رفت انگاه به او تلقین کرد که زنی قوی و تندرست است و بهبود خواهد یافت، دیگر نباید از رفتن به اتاقش واهمه داشته باشد، اشتهایش باز خواهد شد، و همه شب را راحت خواهد خوابید. زیگموند پس از ده دقیقه او را بیدار کرد. تسا وحشت زده چشمانش را باز کرد و فریاد زد:

«آقای دکتر نمی‌توانم باور کنم. گرسنه‌ام. سر راه باید شیرینی بخرم و بخورم.»

روز بعد تسا باز آمد. خوب غذا خورده بود، اما شب بیدار شده و به زور خودش را از فرار از خانه بازداشته بود. زیگموند دوباره او را به خواب مصنوعی فرو برد، این بار تأکید کرد که احساس ایمنی خواهد کرد، دلیلی برای فرار از خانه وجود ندارد؛ در آن خانه شاد است و آسایش دارد و مورد احترام خانواده.

روز سوم تسا گفت که ساعت سه صبح بیدار شد و ناآرام و مشوش بود، اما میل به فرار نداشت. پس از یک جلسهٔ دیگر تسا حال عادی خود را باز یافت؛ و یک هفته بعد خانم خانه برای پرداخت حق درمان به مطب زیگموند آمد.

«آقای دکتر چطور چند نفر از بهترین پروفسورهای وین نتوانستند تسا را درمان کنند؟»

چنان ناامید شده بودم که می‌خواستم او را به آسایشگاه روانی بفرستم. اما شما در چند هفته او را به حال سابقش برگرداندید؟»

زیگموند برای اغتنام وقت دستی به ریشش کشید. آیا صلاح بود بگوید که برای درمان تسا از هیپنوتیزم استفاده کرده است، آن هم در شهری که آن روش مورد انتقاد و تحقیر است؟

به آرامی گفت: «گاهی چنین پیش آمدهائی میشود، شما درست زمانی تسا را نزد من آوردید که علاجش ممکن بود.»

آن زن چند سکهٔ طلا از کیفش درآورد و روی میز گذاشت؛ اما باز هم وقت رفتن سرش را به علامت تعجب تکان می‌داد.

زیگموند با خود گفت:

«خانم تو تنها کسی نیستی که در حیرتی. چرا پس از هفت سال تسا از اتاقش احساس بیزاری می‌کرد؟ علت تشنجها چه بود؟ چه انگیزه‌ای او را نیمه برهنه به خیابان می‌کشید؟ و چرا اشتهائی به غذا نداشت؟

سه پاسخی که در گذشته از برویر، شارکو و کروپاک شنیده بود به یادش آمد:
«این عوارض همیشه جزو «اسرار اطاق خواب است». «در این گونه موارد همیشه دخالت دستگاه تناسلی در میان است، همیشه، همیشه، همیشه.» «تجویز: «شوهران بیش از پیش زنان خود را دریابند». اما بیمارانی که آن سه استاد درباره‌شان چنان عقیده‌ای داشتند همه زنان شوهردار بودند. این نسخه برای **تسا** پیچیدنی نبود چرا که او فقط بیست و پنج سال داشت و باکره بود.

زیگموند با موردی برخورد کرد که پاسخ پرسشهای تاریخی و شگفت انگیز بود و درهای بزرگی را به آینده گشود و زندگی **فروید** را دگرگون کرد.

۷

یوزف برویر یادداشتی برای **زیگموند** فرستاد که در آن خواسته بود تا پس از به راه انداختن بیمارش به منزل او برود. پیش از ترک منزل نامه‌ای از زنی به نام **امی فون نویشتات**» که در یکی از گرانترین پانسیونهای وین ساکن بود رسید، که تقاضا کرده بود برای کاری فوری بعد از ظهر همان روز به او سر بزند. دکتر **برویر** از آن زن در یادداشت خود نام برده بود.

اول ماه مه بود و هوا گرم و مطبوع. زنان روستائی در خیابانها داد می‌زدند: «اسطوقدوس دارم، بخرید!» نوازندگان دوره گرد در نبش خیابانها مشغول نواختن آهنگهای والس بودند. **زیگموند** چهره‌اش را رو به آفتاب گرفته بود و از گرما و نور آن لذت می‌برد. **یوزف** در آزمایشگاه بود و فقط پیراهنی به تن داشت و با کبوترهایش سرگرم آزمایش بود. پنجرهٔ زیر شیروانی باز بود تا هوای عصر بهاری در اطاق جریان یابد. دو دوست کنار پنجرهٔ بازی که مشرف به باغچه بود ایستادند.

«**زیگ** از تو خواهش می‌کنم که معالجهٔ یک بیمار مرا که موردی مشکل و پیچیده است بر عهده بگیری ـ خانم **نویشتات**. شش هفته است که او را درمان می‌کنم از روزی که با پاهای فلج از آلیازیا[1] آمده هر کاری را که از دستم برآمده کرده‌ام: ماساژ، درمان با برق و داروهای آرام بخش. اما او از وضع خود ناخرسند است. حتی دیروز، که خیال می‌کرد متوجه نیستم مرا مسخره می‌کرد. من نام تو را بردم او تصور کرد که نام تو برحسب اتفاق به زبان من آمد. شاید امروز خبری از او

1- Albazia

شنیده باشی.»

«بلی، از من خواسته است که عصر سری به او بزنم. متشکرم که یاد من بودی، آیا وضع او اضطراری است؟»

یوزف دستور آشامیدنی خنک داد. آن دو نزدیک میز کار که میکروسکوپ، اسلایدها و یادداشتهای یوزف روی آن بود نشستند.

«بله زیگ، اضطراری است. بگذار آنچه از آن خانم می‌دانم بگویم.»

«خانم امی از خانوادهٔ یک ملاک محترم شمال آلمان است که خانه‌ای در شهر و املاکی در کنارهٔ بالتیک دارد. وی در بیست و پنج سالگی، که دختری تحصیل کرده بود، با مردی پنجاه و چند ساله، که همسرش را از دست داده بود و از او چند فرزند داشت، ازدواج می‌کند. فون نویشتات مردی بود با هوش و استعداد زیاد که یک مجتمع صنعتی پهناور ساخته بود. زندگی زناشوئی آنان که سه ساله بیشتر به طول نیانجامید توأم با سعادت و توافق بود. ثمرهٔ آن وصلت دو دختر است. امی محفلی درست کرده بود که در آن نویسندگان، هنرمندان، هنرپیشگان تئاتر، دانشمندان و استادان دانشگاه گرد هم می‌آمدند. فون نویشتات سکته می‌کند و در می‌گذرد. امی و دختر کوچکترش پس از مرگ فون نویشتات مدت زیادی بیمار می‌شوند. سپس امی نقش مهمی را در مجتمع صنعتی شوهرش بر عهده می‌گیرد. محفلش را دایر نگاه می‌دارد، مسافرتها می‌کند و علاقه‌های روح نوازی به هم می‌رساند. بااینحال در چهارده سالی که از مرگ شوهرش می‌گذرد، دچار بیماریهای جورواجور بیشماری است.»

زیگموند وارد آن پانسیون مجلل شد. خانم نویشتات با دو دخترش و یک معلم سرخانه و یک خدمتکار او را به اتاق نشیمن هدایت کرد. زنی که هنوز جوان می‌نمود روی نیمکت دراز کشیده و سرش را روی بالش پر گذاشته و شالی روی پاهایش کشیده بود. زیگموند دید که چهرهٔ آن زن آئینهٔ تمام نمای شخصیت اوست. از چشمان سبزش، گرچه حاکی از رنج بود، نور هوش سرشاری می‌درخشید. پرند زرین گیسوانش را با دقت و ظرافت بالای سرش جمع کرده بود، و لباس صبح از ابریشم گلدار به تن داشت.

زیگموند پیش از نزدیک شدن به امی چند لحظه در آستانهٔ در ایستاد و او را نگریست. زن چهره‌ای گرفته داشت، رگهای گردنش مانند دو رشته طناب بیرون زده

بود. ماهیچهٔ سمت چپ صورتش آهسته می‌پرید. بی‌اختیار انگشتانش را به هم فلاب می‌کرد.

«خانم **فون نویشتات**، من دکتر **فروید** هستم، امروز حالتان چطور است؟»

خانم **نویشتات** آهسته و با آهنگی که حکایت از تربیتی عالی می‌کرد پاسخ داد:

«آقای دکتر، امروز هیچ حالم خوب نیست. در پای چپم احساس سرما و درد می‌کنم، مثل این که از پشتم شروع می‌شود...» ناگهان از سخن گفتن بازایستاد، وحشت، چهره‌اش را فراگرفت. دست راستش را بازکرد به سوی **زیگموند** و با صدای گرفته و هراسناک فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن!» سپس دستش را پائین آورد و انگشتانش سست شد و با لحن نرم قبلی ادامه داد «ناراحتی معده هم دارم، دو روز است که نه چیزی خورده‌ام و نه نوشیده‌ام. یک لقمه غذا یا یک قطره آب حالم را به هم می‌زند...» امی ساکت شد و چشمانش را بست. ناگهان زبانش به دندانهای کلید شده‌اش خورد و تیک - تیک- تیک صدا کرد، و بعد صدای «پوف» و «هیس» از میان لبانش بیرون آمد. پس از آن آثار درد و رنج از چهره‌اش ناپدید شد، و خود را کمی بالا کشید تا راحت‌تر شود.

«پدرم و مادرم چهارده فرزند داشتند، اما افسوس که فقط چهار نفرشان زنده ماندند. مادرم مرا با انضباط بار آورد. او ما را دوست داشت اما سختگیر بود...» دوباره دست راستش را دراز کرد و فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن». بعد باز آهسته ادامه داد «در نتیجهٔ مرگ ناگهانی شوهرم که او را می‌پرستیدم، و به علت مشکلات بزرگ کردن دو دخترم که اکنون شانزده و چهارده ساله‌اند و هر دو سالی دوازده ماه دچار ناراحتیهای عصبی هستند، بیمار شدم...» دوباره صدای تیک - تیک - تیک و پوف و هیس...»

زیگموند حرف او را قطع کرد و پرسید:

«خانم **فون نویشتات**، در این سالها آیا درمان پزشکان در شما مؤثر بوده است؟»

«نه، خیلی زیاد، چهارده سال پیش ماساژ و معالجه‌های برقی حالم را کمی بهتر کرد. چند ماه است که دچار افسردگی و بیخوابی هستم. شش هفته است که در وین تحت درمانم، اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام.» باز دستش را به جلو برد که «تکان نخور، به من دست نزن.» بعد آرام شد و گفت «دکتر **برویر** دیروز چیزی گفت که مرا امیدوار کرد. گفت شاید شما بتوانید کاری بکنید.»

PersianPDF.com

«امیدوارم بتوانم خانم **نویشتات**. لکن توصیه می‌کنم که دخترانتان را به خانم معلم و خدمتکارتان بسپارید و خودتان به آسایشگاهی که معرفی می‌کنم بروید تا بتوانیم عوارض شما را درست بررسی کنیم و من برای برگرداندن سلامت شما فرصت خوبی داشته باشم».

خانم **فون نویشتات** با چشمان سبز خود لحظه‌ای **زیگموند** را ورانداز کرد.

«متشکرم آقای دکتر، نام و نشانی آسایشگاه را بدهید تا فردا صبح به آنجا بروم.»

زیگموند خداحافظی کرد. به عادت همیشگی راه می‌رفت و در ذهن خود حالات و صداهای شگفت‌انگیز خانم **فون نویشتات** را طبقه‌بندی می‌کرد. مسلماً وی دچار هیستری عمده بود: چند دقیقه عادی، منطقی و هوشیار بود، اما ناگهان ندانسته دچار توهمات وحشتناک می‌شد. آیا وقتی دستش را دراز می‌کرد و فریاد می‌زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن» می‌خوانست شیطان یا هیولائی را از خود براند؟ آیا وقتی آن جملات را بر زبان می‌راند شیطان ناپدید میشد؟ اما آن صداهای تیک ـ تیک و پف ـ هیس چه بود؟ آن صداها از بخشی از ذهن می‌آمد که رابطه‌ای با مغزش، که منطقی فکر میکرد و سخن می‌گفت، نداشت.

زیگموند به میدان مجاور کلیسای **سنت استفان** رسید. این میدان ایستگاه درشکه‌ها بود. افکار مختلف با سرعتی کنترل نشدنی به مغزش هجوم آورده بودند. هیجانات و عواطف مانند گلولهٔ خمیری در گودی جناق سینه‌اش گیر کرده بود. خواست آنها را از هم جدا و طبقه‌بندی کند اما احساس کرد که در لبهٔ پرتگاه ژرفی ایستاده است: دوگانگی طبع آدمی. **یوزف برویر** پس از دیدن نمایش اودیپ گفته بود که ملکه **جوکاستا** در ضمیر آگاه خود نمیدانست که با پسرش ازدواج کرده است. **زیگموند** نتوانسته بود گام بعدی رابط را، که عقلش با تمام نیرو او را به سویش می‌راند، بردارد: **جوکاستا** در ضمیر ناآگاه خود از هویت **اودیپ** باخبر بود. **تایرزیاس** شاعر نابینا نیز همان را گفته بود:

«می‌گویم با آنکه از همه بیشتر دوستش داری
ناخودآگاه شرم‌آورترین زندگی خیانت بار را خواهی داشت
و نخواهی دید که در چنگال چه فاجعه‌ای گرفتاری.»

هیپنوتیزم کلید همین ضمیر ناآگاه است.

کسانی را که **فروید** با هیپنوتیزم درمان کرده بود بیمارانی بودند که ایده‌ای در

ضمیر ناآگاهشان لانه کرده بود: مادری که نمی‌توانست کودکش را شیر بدهد، پیشه‌وری که نیروی راه رفتن نداشت، خدمتکاری که شب نمی‌توانست در اتاقش بماند. و اکنون هم خانم امی که ضمیر ناآگاهش پر از هیولا بود، هیولاهائی چنان نیرومند به ضمیر آگاهش راه یافته بودند که حتی در سخن گفتن او هم دخالت می‌کردند. در اندرون خسته دلان خاموش کیست که در فغان و غوغاست.

زیگموند به برج گوتیک کلیسای سنت استفان چشم دوخت. نفس نفس می‌زد و وحشتزده بود اما به خود می‌بالید. گوئی بر بلندترین قلهٔ کوه سمرینگ، نزدیک به مه نفوذناپذیر ایستاده. اینک مه به آسمان می‌رفت و دشت زیر پا هویدا میشد: محیط مرئی ذهن آدمی... چشم اندازی که شاعران، داستان نویسان و درام نویسان وجود آن را احساس می‌کردند: ضمیر ناآگاه. روانپزشکی دربارهٔ جان و توانشهای روحی بحث کرده اما شکست خورده و خوار شده بود. اما او امروز کار شایان ضمیر ناآگاه را دیده بود. او هم مانند دیگران بارها و بارها ناظر آن بوده اما نتوانسته بود معنی آنچه راکه می‌بیند درک کند.

آیا می‌توان گفت که انسان دو مغز یا ذهن دارد که جدا از هم کار می‌کنند؟ چه تصور هولناکی! در آن هوای گرم شامگاهی تنش لرزید. گوئی مانند واسکو دو بالبوا[1] بر بالای دماغهٔ بلندی ایستاده و اولین نگاهش به اقیانوس آرام می‌افتد؛ ناشناخته، نشنیده، نقشه برداری نشده و چنان گسترده که آدمیزاد ناچیز را فرو می‌بلعد. در آن ژرفای بی‌پایان چه خطراتی نهفته بود؟ چه هیولائی می‌شد سر برآورد؟ چه نیروهائی که می‌توانستند قایق خرد آدمی را با طوفان و گردباد درهم شکنند؟ آیا گردابهائی هست که کشتی را با سرنشینانش در کام خود فرو کشد و در اعماق مدفون کند؟ آیا آن دریا کرانه و نهایتی نداشت و تا بی‌نهایت گسترده شده بود؟ آیا ناخدایان می‌بایست همچنان پیش بروند زیرا در سوی دیگر خشکی وجود ندارد؟ و باید در ورطه‌های هولناک در غلتند؟

آنچه را اکنون فرا چنگ آورده بود، اندیشه‌های او را عنان گسیخته به هراس، پریشانی، ناباوری به گواهان، دیده‌ها و شنیده‌های خویش راند در این وادی هیچ انسانی خطر نکرده، آیا هیچکس زهره نداشته؟ سالیان سال دربارهٔ جدال خدا و

۱- Vasco de Balboloa اولین کسی که از راه کشور پاناما‌ی امروز به اقیانوس آرام رسید. (م)

شیطان بسیار خوانده بود؛ سرگلش کتاب **فاوست**، **گوته**، از این وادی جز به ... دریافت ادبی و مذهبی و نمادین طبیعت چیزی درنیافته بود. این کشمکش خدا و شیطان را، اکنون، نخستین بار می‌دید.

خدا ضمیر آگاه بود، ذهن مسؤول و منطقی، نیروی عظیمی که آدمی را از دریا، جنگل و بیشه زاران، درآورده بود و از او مخلوقی خردمند و آفرینشگر ساخته بود.

شیطان ضمیر ناآگاه بود، در درک اسفل بر تخت نشست، که تنها مناسب هیولاها، خزندگان، شریران، دیوآسایان، بدخواهان، تبهکاران، زهرآگینان، فرومایگان، ملعونان، خبیثان، و فضولات و گندابهای علم است.

نوکران فرومایه در کمین کمترین مجالی نشسته‌اند تا بپژمرانند، به فساد کشند، بیالایند، فلج کنند، نابود کنند.

در اسفل السافلین، خدایی نیست دانش نیست، نظم نیست، خرد نیست، مدنیتی نیست. در چنان نقطهٔ لعنتی، جایی نمییابی تا اندیشه را به جولان واداری، پایابی نیست که پا بگذاری و یکباره در کثافت طاعونی غرقه نشوی. آنکه یکبار چنین نومیدانه آلوده شد، آیا هرگز می‌تواند به خرد و جامعه بازگردد؟

زیگموند مردان دلیر را می‌ستود: **اسکندر مقدونی**، **گالیله**، **کریستف کلمب**، **لوتر**، **سمل وایس** و **داروین**. او خود همیشه امید داشت که مرد دلیری شود و از خطرهایی که با انسان چالش می‌کند، خود را واپس نکشد. اما در لبهٔ این ورطهٔ وحشت، کیست که نترسد که این هاویه وحشتبارتر از جهنمی است که *Torqlimda* به قصد شکستن انسانها و خواست‌هایشان تعبیه کرده برد.

یوزف برویر در احوال خانم **فون نویشتات** درمانده بود. آیا بهای گزافی باید بپردازد؟ آیا دل چرکین شده بود؟ آیا زیاده از حد وحشت کرده بود و نمی‌توانست به تحقیق ادامه دهد، گرچه ممکن بود در ته گودال الماس، مروارید و جواهرات دیگر و ناب‌ترین چشمهٔ خرد و زیبائی آرمیده باشد؟ آیا وی دانسته آن ماجرا را به دوست جوان خود واگذارده بود؟

تصویرهائی را که «دوره»[1] از کتاب «دوزخ» دانته کشیده بود در نظرش مجسم شد و چند بیت اول شعر شماره ۴۳ او را به خاطر آورد:

۱- Dore نقاش و هنرمند فرانسوی. (م)

در نیمه راه سفر زندگیمان ـ خود را در جنگل تاریکی دیدم.
زیرا راه راست را گم کرده بودم
وای بر من! چه دشوار است،
شرح آن بیابان خشن و وحشی
فکر آن حتی ترس را بر من چیره می‌کند
از مرگ تلخ‌تر بود:
اما باید از نکاتی که دریافتم
و چیزهای دیگری که دیدم بگویم.

۸

زیگموند از چند خیابان باغ آسایشگاه گذشت به اتاق خانم **امی** رسید آسمان آبی وین از آنجا پیدا بود. امی شب پیش نه چیزی خورده بود و نه خوابیده بود. هر بار که در اتاق را باز می‌کردند او نیم خیز می‌شد، گوئی می‌خواهد خودش را از چیزی محافظت کند. **زیگموند** دستور داد که کسی سرزده تو نیاید.

«خانم **نویشتات** در هفتهٔ اول ضعف را برطرف کنیم و نیرویتان را بازگردانیم، موافقید؟ روزی دو بار بدن شما را ماساژ خواهم داد، دستور حمام گرم هم داده‌ام. حال شما را به خواب مصنوعی خواهم برد و تلقین‌هائی خواهم کرد. آیا تاکنون شما را به خواب مصنوعی برده‌اند؟

«خیر»

امی «معمول» بسیار خوبی برای خواب مصنوعی بود. **زیگموند** انگشتش را جلو چشمان او گرفت و دستور داد که به خواب برود. وی پس از چند دقیقه به خواب رفت. **فروید** به آرامی گفت: «خانم **فون نویشتات** عوارض شما از میان می‌رود، با اشتهای کامل غذا می‌خورید و همهٔ شب را براحتی می‌خوابید.»

شش روز هیپنوتیزم متوالی و ماساژ و حمام گرم **امی** را به حال اولش برگرداند. تشنجهای او، چه جسمی و چه روانی، کمتر شد. **زیگموند** می‌دانست که عوارض از بین نرفته‌اند و بلکه مخفی شده‌اند و منتظرند؛ از میان بردن آنها مستلزم یافتن ریشهٔ درد است.

یک صبح لطیف و آفتابی روز سه شنبه **زیگموند** تا به اطاق **امی** پا گذاشت با پرخاش و هجوم او رو به رو شد.

«امروز صبح در یک روزنامهٔ فرانکفورت خبر وحشتناکی خواندم. یک نفر دست و پای پسری را می‌بندد و موش سفیدی در دهان او می‌تپاند، و پسر بیچاره از ترس می‌میرد. یکی از دکترهای من می‌گفت که یک صندوق موش سفید به تفلیس فرستاده است.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت و علائم تشنج در چهره‌اش پدیدار شد. «تکان نخورا حرف نزن! به من دست نزن! آقای دکتر آمدیم و یکی از آن موشها در بستر من بود...»

زیگموند امی را به خواب مصنوعی برد، روزنامه را که روی میز بود برداشت و داستان آن پسر را خواند. اصلا از موش نامی برده نشده بود. چیزی، یک انگار، یک توهم و یا ترس از ذهن امی تراویده بود و موش را با آنچه در روزنامه می‌خوانده در هم بافته بود.

باید معلوم می‌شد که چه چیز او را به وحشت انداخته بود، تا بتواند آن علت را از ذهن بیمار براند. اینک زیگموند همانندی دقیقی بین وضع امی و برتا پاپن‌هایم می‌دید. می‌کوشید تا نشانه‌ها را کنار هم بگذارد و شباهتها را تشخیص دهد و «لوله بخاری پاک‌کنی» و «گفتار درمانی» را ارزیابی کند. اما یوزف از کشیده شدن به آن بحث سر باز می‌زد.

امی را به خواب مصنوعی برد و مدت زیادی حرف زد و با دهها دلیل به او تلقین کرد که ترس از جانورانی مانند موش، مار و خزندگان عادی است، اما آنها وارد زندگی او نمی‌شوند تلقین کرد که دل مشغولی جانوران نشود و آنها را بکلی از ذهن خود براند و مانند هر چیز عادی تلقی کند که اهمیت چندانی ندارند. و گفت «خانم امی شما توانائی این انتخاب را دارید.»

دفعه دیگر پس از خواباندن او پرسید که چرا این همه می‌ترسد. امی پاسخ داد: «مربوط به خاطرات زندگی من است.»

«کی؟»

«اول، وقتی پنج ساله بودم برادران و خواهرانم بارها جانوران مرده به سوی من پرتاب می‌کردند. در آن زمان اولین عوارض بیهوشی و تشنج در من ظاهر شد. عمه‌ام زشتی کار آنان را یادآور شد و دیگر آن شوخی را موقوف کردند. در هفت سالگی هم که ناگهان خواهرم را در تابوت دیدم متوحش شدم. و باز وقتی هشت ساله بودم برادرم با پوشیدن لباسی که او را به شکل ارواح درآورده بود مرا ترساند. در نه سالگی

هم عمه‌ام را در تابوت دیدم که ناگهان چانه انداخت و ترسیدم.»

وی پس از گفتن هر کدام از آن رویدادها می‌لرزید و صورت و بدنش به هم می‌پیچید. امی دراز کشیده و خسته برد و تند تند نفس می‌زد. زیگموند با حولهٔ خیسی عرق چهرهٔ او را پاک کرد و به ملایمت شانه‌هایش را مالید. سپس به کنار پنجره رفت و چشم به باغچه دوخت، می کوشید علت آن تجربه‌های آزار دهنده را بفهمد. امی گذشتهٔ خود را خوب و روشن توضیح داده بود. هر پیش آمد با دیگری دست کم یک سال فاصله داشت که در طبقات مختلف خاطرهٔ او جا گرفته بود، و با یک پرسش کوتاه ساده آن عناصر را فوری یک جا جمع کرد، و سرگذشت و حکایتی ساخته بود. زیگموند پرسید: چگونه توانسته آن وقایع را منظم کند، امی پاسخ داد:

«زیرا دربارهٔ آن صحنه‌های هراس انگیز خیلی فکر می‌کنم. شکل، رنگ و هیأت آنها را چنان آشکار و روشن می‌بینم که گوئی همین لحظه هم اتفاق می‌افتند.»

زیگموند دوباره انگشتش را جلو چشمان امی تکان داد تا به خواب عمیق‌تری فرو رود. آنگاه هر واقعه را جداگانه پیش کشید. آیا حسابی می‌توانست صحنه‌های پنج سالگی خود را خیلی زنده و روشن به یاد آورد؟ آیا واقعاً خواهرانش جانور مرده به سویش پرتاب می‌کردند؟ خیلی بعید به نظر می‌رسید. آیا در دوران کودکی هم دچار غش و تشنج موضعی می‌شد؟ وی قبلا در آن باره چیزی نگفته بود. از پاسخش معلوم شد که دختر کاملا سالمی بود.

«در هر حال، خواه آن وقایع اتفاق افتاده باشد و خواه نه، توصیه میکنم که آنها را از فکر و مغزتان بیرون برانید. چشمان ما در طول عمرمان میلیونها تصویر و منظره می‌بینند و مجبور نیستیم همه را به یاد داشته باشیم. اینجا هم، خانم امی، آزادی انتخاب را داریم. توصیه می‌کنم که دیگر آن صحنه‌ها را انتخاب نکنید، و تصور میکنم که می‌توانید آنها را از مغزتان بیرون برانید. شما قدرت و هوش انجام آن کار را دارید. بیائید پرده‌ای روی آنها بکشیم تا پنهان بمانند و سرانجام هم از بین بروند.»

روز بعد جز درد معده عارضهٔ دیگری در خانم امی باقی نمانده بود. زیگموند تصمیم گرفت که به ریشه تشنجها و پریدن عضلات چهرهٔ او دست یابد و به ریشه پریدن عضلات چهرهٔ او دست یابد. پرسید: «خانم امی، چند وقت است که عضلهٔ صورتتان می‌پرد و دندانهایتان بهم می‌خورد؟

«از پنج سال پیش صورتم می‌پرد، یعنی از ساعتی که کنار بستر دخترم که سخت

بیمار و به خواب رفته بود نشسته بودم و می‌خواستم کاملا ساکت باشم.»

زیگموند با ابراز همدلی گفت «این خاطره نباید اهمیتی برای شما داشته باشد، اتفاقی که برای دخترتان نیفتاد.»

«می‌دانم، اما هر زمان که نگران، بیمناک یا ناراحت هستم صورتم می‌پرد.»

در آن لحظه دکتر یوزف برویر و پزشک آسایشگاه وارد شد. امی با دیدن آنان دستش را دراز کرد و فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن» آن دو فوراً از اتاق بیرون رفتند.

روز بعد باز زیگموند امی را به خواب مصنوعی برد و به تأکید خواست هر تجربهٔ دیگری را هم که سبب وحشت امی شده شرح دهد.

«صحنه‌های دیگری هم هست که اکنون هم می‌توانم ببینم. پانزده ساله بودم که شاهد بردن یکی از دائی زاده‌هایم به تیمارستان شدم. خواستم فریاد بکشم و کمک بخواهم اما نتوانستم و تا شب زبانم بند آمده بود.»

«زیگموند میان حرفش دوید و پرسید: «چند بار دیگر از دیدن دیوانه متوحش شده‌اید.»

«مادرم مدتی در تیمارستان بود. خدمتکار زنی داشتیم که تعریف می‌کرد چگونه دیوانه‌ها را به صندلی می‌بندند و کتک می‌زنند و وادار می‌کنند آنقدر دور خوشان بچرخند تا بیهوش شوند.»

در تمام آن مدت امی انگشتانش را به هم شانه می‌کرد و باز می‌کرد، دهانش از وحشت کشیده می‌شد. دکتر فروید گفت: «شما فهمیده‌تر از آنید که داستانهای آن زن را باور کنید، بعلاوه من خودم دیده‌ام که چگونه از دیوانگان مراقبت و پرستاری می‌کنند.» زیگموند تلقین کرد که نباید از آن گونه افسانه‌ها ترسی به خود راه دهد، آنها نمی‌توانند بر او تأثیر بگذارند.

زیگموند روز بعد امی را در آرامش دید، چهره‌اش از شادی و آسودگی حکایت می‌کرد. پرسید: «معنی تکان نخورا حرف نزن، به من دست نزن! چیست؟»

امی به آرامی پاسخ داد: «تکان نخورا مربوط به این می‌شود که در حالت بحرانی شکل جانوری جلو چشمم مجسم میشود که اگر کسی تکان بخورد او هم به سوی من می‌آید و حمله می‌کند. به من دست نزن مربوط به تجربه‌ای است که با برادرم داشتم، اعتیاد سخت به مورفین او را بیمار کرده بود. نوزده ساله بودم که روزی مرا

محکم گرفت و نگه داشت. وقتی بیست و هشت ساله بودم و دخترم خیلی مریض بود چنان در عالم هذیان به گلویم چنگ زد که چیزی نمانده بود خفه شوم.»

زیگموند دربارهٔ هر اتفاق تلقینی می‌کرد که در جهت محو کردن آن خاطره‌ها بود. در جلسه بعد پس از آنکه **امی** را به خواب سنگینی برد علت و منشأ لکنت زبانش را پرسید. وی گفت که یک بار واژگون شدن درشکهٔ با چند بچه را دیده بود. بار دیگر که خود او سوار درشکه بود و از جنگل می‌گذشتند آذرخش به درختی می‌زند و اسبها رم می‌کنند، در آن حال پیش خود فکر می‌کند «تو باید ساکت باشی، فریاد تو سبب ترس بیشتر اسبها می‌شود و دیگر نمی‌توان آنها را مهار کرد.» از آن زمان دچار لکنت شده بود.

فروید در هر تلقین می‌کوشید آن خاطره‌های «شکل پذیر» /پلاستیک/ را بزداید. پس از آنکه کار خود را پایان داد گفت «خانم امی، ممکن است آن رویدادها را یک بار دیگر نیز نقل کنید.» **امی** پاسخی نداد. **زیگموند** او را بیدار کرد، وی آنچه را که در خواب مصنوعی گذشته بود به یاد نداشت. لکنت زبانش از بین رفته بود. **زیگموند** احساس غرور و مباهات کرد.

امی فون نویشتات کانون طبابت و تجربهٔ **زیگموند** شده بود. روزی دو ساعت به مداوای او می‌پرداخت، یک ساعت صبح پس از صبحانه و یک ساعت هنگام غروب. وی گر چه مجذوب روند پیشرفت حال امی بود اما وقت فکر کردن در آن باره را نداشت زیراکلینیک انستیتو کودکان **کاسوویتس** خیلی شلوغ می‌شد و هفته‌ای سه روز همهٔ بعدازظهر را در آنجا می‌گذراند در مطبش نیز زیاد بیمار می‌آمد و اغلب روزی چهار ساعت به دیدن و معاینهٔ بیماران می‌پرداخت. دکتر **فروید** متخصص اعصاب بود و می‌کوشید تا علت جسمانی بیماری را پیدا کند و اغلب هم موفق می‌شد. اینک که رهیافت تازه‌ای به عصب شناسی پیدا شده بود با هیچ بیمار هیستریک برخورد نمی‌کرد. کار زیاد اندکی او را لاغر کرده بود. ساعتها پیش از نیمه شب، که **مارتا** در خواب بود، می‌نشست و گفته‌های آن روز امی را یادداشت می‌کرد تا بلکه بتواند نقشهٔ توپوگرافیک ضمیر ناآگاه او را رسم کند.

در آخر هفتهٔ سوم مداوا خانم **فون نویشتات** یک آزمایشگاه حسابی بیماری‌های خیالی برای **زیگموند** شده بود. بین پایان معالجهٔ **برتا پاپن‌هایم** توسط دکتر **بروید** و آغاز درمان امی به دست او شش سال فاصله بود. **زیگموند** می‌دانست که در آن مدت

هیچ کس برای معالجه بیماران در روش او یا «گفتار درمانی» اشتباه نکرده بود. کاربرد هیپنوتیزم ضمن ترجمهٔ کتاب «هیپنوتیزم و تلقین» برنهایم برای وی بسیار هیجان انگیز بود. او همچنین متوجه بود که تلقین‌هایش در خواب مصنوعی فقط نیمی از مداوا را انجام می‌دهد و نیمهٔ دیگر موکول به «گفتار درمانی» خاتم امی می‌شد. اینک مسلم شده بود که هر کدام از سرگذشتهای او از اعماق ذهنش به ضمیر آگاهش راه یافته بود. **یوزف برویر** از کارآیی روش درمان خود، آگاه بود اما نمی‌خواست دوباره آن را به کار بندد. چرا؟ به یقین **برویر** می‌توانست بیماری امی را تشخیص دهد و همان پالایش را که دربارهٔ برتا پاپن‌هایم انجام داده بود دربارهٔ او نیز به کار بندد. پس چرا نخواسته بود آن زن را معالجه کند؟

زیگموند هر شب پشت میز خود به این فکر بود که چند نفر از کسانی که به پزشکان یا بیمارستانها مراجعه می‌کنند بیمار ایده‌ای هستند و نه عفونی. البته نه همه و نه حتی بیشترشان. وی مدتها در بیمارستان‌ها کار کرده و دیده بود که مردم زیادی در نتیجهٔ ابتلا به بیماری جسمی می‌مردند، که بیشترشان دچار بدکارکردی اندامی بودند یا بیماری‌هائی از قبیل عوارض ریوی، قلب، خون یا سرطان داشتند. اما با ادامهٔ ترجمهٔ کتاب برنهایم و معالجهٔ خانم امی بر او مسلم می‌شد که عدهٔ زیادی هم به دست خویش، خود را بیمار می‌کنند: نوعی خودکشی تدریجی که از بیمار، خانواده، دوستان و دکتر پوشیده بود.

۹

زیگموند با تلقین می‌توانست پریشانی و ترسی را که از رویدادهای محیط آسایشگاه در امی پیدا شد برطرف کند، وی پس از خواب مصنوعی احساس شادی و نشاط می‌کرد، از محفل خود و دوستانش بین نویسندگان و هنرمندان سخن می‌گفت. با اینحال روز بعد با داد و فریاد به **فروید** می‌گفت:

«آقای دکتر، خوشحالم که آمدید، خیلی می‌ترسم و می‌دانم که رفتنی‌ام.»

وی در خواب مصنوعی رؤیای وحشتناکی را تعریف کرد: «پایه‌ها و دسته‌های صندلی‌ها مار شده بودند. هیولائی که منقار لاشخور داشت مرا پاره پاره می‌کرد و میخورد. جانوران وحشی دیگری هم روی من می‌پریدند. در کودکی رفتم یک گلوله پشم بردارم، اما پشم نبود موش بود و فرار کرد؛ سنگی را برداشتم یک وزغ بزرگ بود. چنان ترسیدم که یک روز زبانم بند آمد.»

اینها تصویرهای دیگری از جانداران بودند که او از ذهنش نزدوده بود. آیا زادهٔ وهم و خیال بودند؟ آیا پس از آنکه فروید خاطرات گذشته را از مغز او بیرون می‌راند، امی فوراً آن توهمات را جایگزین آنها می‌کند، یا ریشهٔ آنها در ترسهای واقعی دوران کودکی است. زیگموند پرسید:

«خانم امی چرا هی می‌گوئید که آشفتگیها و طوفانهائی در سرم هست؟»

امی به درشتی گفت:

«نباید هی بپرسید که این از کجا می‌آید، آن از کجا می‌آید، باید. بی‌آنکه رشتهٔ حرف مرا پاره کنید بگذارید آنچه را که باید بگویم، بگویم.»

آن شب هنگامی که زیگموند یادداشتهایش را می‌نوشت پیش خود می‌گفت «خانم امی حق دارد. مادام که بیمارحرفی برای گفتن دارد باید فقط گوش بدهم و بگذارم تا حدی که می‌تواند، و باید، آنها را فورمول بندی کند. این بهترین راه دست یافتن به مکنونات اوست. وقتی باید دخالت کنم که چنتهٔ او خالی شده باشد.

روز بعد امی سرگذشت شگفت‌انگیزی را فاش کرد: یکی از برادران بزرگتر او که افسر ارتش بود، سیفیلیس داشت. چون خانواده بیماری او را از دیگران پنهان می‌کردند وی ناچار با آن برادرش سر یک سفره غذا می‌خورد و همواره می‌ترسید که مبادا قاشق یا چنگال او را بردارد و در نتیجه خود او هم به آن بیماری دچار شود. یک برادرش هم مبتلا به سل بود و سر میز غذا اخلاط سینه‌اش را در خلط دانی که کنار دست او بود می‌انداخت. می‌گفت در دورانی که خیلی کوچک بود از غذا خوردن سر باز می‌زد. مادرش مجبورش می‌کرد که سر سفره بماند ـ حتی چند ساعت تا گوشتش را بخورد «که دیگر سرد شده بود و رویش چربی بود. بعدها هر وقت که سر سفره می‌نشستم چربی ماسیده جلو چشمم می‌آمد و نمی‌توانستم لقمه‌ای را که در دهنم بود ببلعم.»

زیگموند به ملایمت پرسید: «آیا در مدت سه سال زندگی زناشوئی این خاطرات به یادتان می‌آمد؟ و آیا آنها سبب ناراحتی شما می‌شد؟»

«آه، نه با اینکه از آن سی و شش ماه هجده ماهش را باردار دو دخترم بودم و سخت سرگرم و گرفتار کار. ما در شهر و در املاکمان همیشه کار می‌کردیم. شوهرم مرا به رموز کارهای خود آشنا می‌کرد و در هر مسافرتی که به اقتضای کارش می‌کرد مرا هم می‌برد.»

نشاط و سرزندگی در چهرهٔ امی نمایان شد، گوئی جوانتر شده است. زیگموند او را در خواب مصنوعی نگه داشت.

«کدام رویداد زندگی پایدارترین اثر را در شما به جاگذاشته است؟»

«مرگ شوهرم.» صدایش حاکی از هیجان بود اما لکنت نداشت. «ما در ساحل ریویرا بودیم. هنگام گذشتن از پلی شوهرم ناگهان به زمین افتاد و چند قدم به جلو رفت و افتاد و مرد. کوشش دکترها به نتیجه‌ای نرسید. پس از آن دختر نوزادم که چند هفته بیشتر از عمرش نگذشته بود سخت بیمار شد که شش ماه طول کشید، در آن مدت خود من هم تب داشتم و بستری بودم.» حالت چهرهٔ امی تغییر یافت و آثار خشم و تندی در آن نمایان شد «نمی‌توانید تصور کنید آن بچه چه بلایی به سرم آورد کودک عجیبی بود. شب و روز جیغ می‌زد، نمی‌خوابید، پای چپش فلج شد که علاج ناپذیر می‌نمود. دیر راه افتاد و دیر زبان باز کرد. مدتی فکر می‌کردیم که ناقص عقل خواهد شد دکترها می‌گفتند که او دچار ورم مغز[1] و التهاب نخاع، و نمیدانم، بیماری‌های دیگر بود.»

زیگموند به یادش آورد که اینک دخترش کاملا تندرست است. «خانم امی می‌خواهم تمام خاطرات آن دوران را از ذهنتان بزدایم، چنانکه گوئی اصلا وجود نداشت و شما همیشه در انتظار یک بدبختی هستید، که در نتیجه شما را همواره متوحش نگه می‌دارد. اما دلیلی ندارد که به خودتان عذاب بدهید، همچنین علتی برای درد دست و پا و گرفتگی عضلات گردن و بی‌حسی قسمتهائی از بدن شما وجود ندارد. چون می‌توانم آن خاطرات را از مغز شما بیرون بیاروم. پس می‌توانم این دردهای عود کننده را هم از بین ببرم.»

اما امی باز هم افسرده بود. زیگموند پرسید: «چرا این همه دچار مالیخولیا می‌شوید.» پاسخ داد: «چون همیشه مورد آزار خویشان شوهرم هستم، آنان مرا نمی‌پذیرند. پس از مرگ او روزنامه نویسان بی‌آبرو را واداشتند که مقاله‌های زننده دربارهٔ من بنویسند، و خبرهائی در بدگوئی از من به جراید دادند.»

زیگموند از آن گونه شکایت‌ها در کلینیک ماینرت فراوان شنیده بود اما نمی‌دانست که آن افکار نتیجهٔ نوعی «مانیای آزار رسیدگی»[2] است. عارضهٔ امی

1- Encephalitis

2- Persecution

خواه جنون باشد خواه چیز دیگر باید آنها را از ذهن او بیرون بکشد.

زیگموند ساعت شش، که می‌دانست **برویر** دست از کار می‌کشد، به دیدن او رفت. به کافهٔ **کورتزوایل**[1] که در دورهٔ دانشجوئی پاتوقشان بود، رفتند و در گوشهٔ خلوتی نشستند.

«**یوزف** شش هفته است که خانم امی فون نویشتات را معالجه می‌کنم، حتی یکشنبه‌ها هم کارم را تعطیل نکرده‌ام، در بسیاری جهات پیشرفت داشتم. اما یک روز یا یک هفته بعد می‌بینم تصورات و خاطرات دیگری

جانشین افکار زدوده شده می‌شود. گاهی می‌بینم که میل او به بیمار شدن نیرومندتر از ارادهٔ من به درمان اوست.»

برویر با وقار سرش را تکان داد و دستی به ریشش کشید.

می‌دانم **زیگ**، او اژدهای رام نشوی است. اما برای زنی که چهارده سال بیمار بوده شش هفته مداوا مدت کمی است.»

زیگموند چند لحظه به فکر فرو رفت.

«**یوزف**، اگر شوهر امی زنده بود باز هم این عوارض در او بروز می‌کرد؟ شواهد حاکی است که او زندگی آسوده و شادکامی داشت. اگر شوهرش جلو چشمش نمی‌مرد فرزندانش را بطور عادی بزرگ نمی‌کرد؟ او که دچار غم و اندوه بود دخترانش را بجای آنکه درست پرورش دهد بیمار عصبی بار آورده است. این طور نیست **یوزف**؟»

«بله، **زیگ** متأسفانه همین طور است. چرا خانم امی دوباره ازدواج نکرده است؟»

«ادعا می‌کند که بیوه ماندن را وظیفه‌ای می‌داند: احساس می‌کرد که با ازدواج دوباره ممکن بود املاک دخترانش صرف ولخرجی بشود و ترس داشت که به استقبال چنان احتمالی برود.»

برویر شکر در قهوه‌اش ریخت و سوتی کشید.

«بهای گزافی پرداخته است، دارائی دخترانش را حفظ کرده اما چهارده سال دچار بیماری متناوب بوده است. وقتی او را به تو واگذار کردم حالش چنان بد بود که احتمال داشت از دست برود.»

1- Kurzweil

«**یوزف** یک بار به من گفتی که **برتا پاپن‌هایم دو** «خود»[1] دارد؛ یک «خود» بد، یا ثانوی که او را به سوی یک سری بیماریهای روانی می‌کشد و یک «خود» عادی یا نخستین «یک ناظر آرام و روشن بین» که به قول خود وی «در گوشه‌ای از مغزش نشسته است و ناظر همهٔ کارهای جنون آمیز است» برای من مسلم شده است که امی دارای دو ضمیر جدا و متمایز است که یکی پیدا و دیگری نهان است. ظرف شش هفتهٔ گذشته این فراگرد را دقیقاً زیر نظر داشتم. و حال تصویری از آن «نیروی دوم» که در کار است دارم. من نگاهی اتفاقی به یک قارهٔ ناشناخته و کشف نشده انداخته‌ام، که برای پژوهش علمی اهمیت زیادی دارد. **یوزف**، چه بسیار شوربختانی که «خود بد» یا «ذهن دوم بیمار» به «پیش مغز» آنان چیره بوده و در برج دیوانگان به زنجیر کشیده شده بودند. ای بسا کسانی که در تیمارستان اتریش سفلی بودند دچار اختلال عاطفی شدند، زیرا نه یک مغز که دو مغز سالم را از میان می‌برد. یقین دارم خانم امی مبتلا به بیماری عصبی ارثی شدید است. اما این را هم می‌دانیم، **یوزف** که توارث به تنهائی سبب هیستری نمی‌شود. باید علل خارجی هم وجود داشته باشد، مانند مرگ ناگهانی شوهر، والا علت موروثی هرگز نمی‌توانست کارگر بیفتد.

یوزف بروید سرش را به نشانهٔ نومیدی تکان داد.

زیگ تو که در مقام پزشک خانم امی نمی‌توانی به منظور آزمایش علمی شوهر تازه‌ای برایش دست و پا کنی پس باید علتی را که سبب بیماری او می‌شود ریشه کن کنی. توصیه می‌کنم تا زمانی که میل شدیدی برای به دست گرفتن مهار زندگی عادی در او پیدا نشده از آسایشگاه مرخصش نکنی.»

خانم امی **فون نویشتات** پیشرفت داشت. دکتر **فروید** مدام تلقین می‌کرد که او نیرومندتر از آن است که مجموعه‌ای از تصویرها و پندارها بر وی چیره شود. و بصراحت و تأکید می‌خواست که آن تصویرها را پاره کند و به باد دهد.

یک روز صبح که **فروید** وارد اتاق امی شد، دید که لباس پوشیده و گیسوانش را شانه زده و روی صندلی کنار تختخوابش نشسته و لبخند می‌زند.

«آقای دکتر حالم بسیار خوب است. کشور من در این فصل سال منظرهٔ بسیار زیبائی دارد می‌خواهم دخترانم را هم برادرم و بروم. شوق دیدار دوستان و رسیدگی

1- Self

به کارهای خانوادگیم را دارم. برای همهٔ کارهائی که دربارهٔ من انجام دادید بسیار سپاسگزارم.»

آن شب زیگموند بی‌خواب شده بود. صدای یکنواخت نفس‌های مارتا را که غرق در خواب بود می‌شنید. سر کودک از زیر رواندار پیدا بود. خلوتی دست داده بود تا به اندیشه‌های خود بپردازد. از خود پرسید:

«من برای خانم امی چه کردم؟» دست کم دردهای جسمی او را برطرف کرده بود. این فکر وی را که یا فلج خواهد شد و یا خواهد مرد از ریشه کنده بود. به او غذا داده برد، ماساژ داده بود، معالجهٔ برقی و حمام گرم داده بود. خیالات آزاردهنده بی‌پایان را از ذهنش رانده بود. اما برای دستیابی به ریشهٔ مشکل او چه کرده بود؟ این پرسش نهائی بود که هر پزشک می‌بایست از خود می‌کرد. اینک آماده بود تا علت «ایده‌ها»ئی را که به ذهن مردم وارد می‌شود و آنان را به تباهی می‌کشد جویا شود. آنها از کجا می‌آیند؟ نیروی آنها از کجا ناشی می‌شود؟ با چه فرایندی صاحب خانه می‌شوند و خود آدم خدمتکار؟ کافی نبود گفته شود که بیماریهای روانی و جسمی خانم امی نتیجهٔ مرگ شوهرش بود. هزاران زن جوان بیوه می‌شوند، که یا دوباره ازدواج می‌کنند و یا عمرشان را در تنهائی به سر می‌برند و فرزندانشان را پرورش می‌دهند.

کودک کوچولویشان در گهواره‌اش تکان خورد. زیگموند برخاست و دست به پائین بچه زد تا مبادا خیس باشد. پتویش را مرتب کرد و به بسترش برگشت.

آیا اینها همان پرسشهائی نبودند که دربارهٔ دیگر بیماریها نیز پیش کشیده می‌شد؟ پیش از آنکه پروفسور کخ بپرسد «بیماری سل از کجا پیدا می‌شود و علتش چیست» هزاران نفر از آن مرض مرده بودند. کخ پاسخ پرسش خود را پیدا کرد: باسیل. اینک پزشکان در پی کشف داروئی هستند که آن بیماری را ریشه کن کند. قرنها مردم به علت داشتن سنگ کیسه صفرا می‌مردند، تا جراحان توانستند آن را در بیاورند. نسلها زنان پس از وضع حمل دچار تب زایمان می‌شدند و فوت می‌کردند. سیمل وایس پرسید «چرا؟ تب از کجا می‌آید؟» و پاسخش را پیدا کرد و جلو مرگ ناشی از آن عارضه را گرفت.

حال تنها مسئله او این بود که روان نژندی یک بیماری عمده است که می‌تواند انسان را کور، کر، لال، فلج و دچار تشنج کند، چنانکه نتواند بخورد یا بیاشامد، و

شخص مبتلا را مانند مسمومیت خون، طاعون، شش متلاشی شده، و یا بسته شدن شریان قلب، بکشد. چه بسا بیمارانی که از روان نژندی مرده‌اند، بیشتر پزشکان، خوب درس خوانده‌اند باوجدان‌اند و از ته دل می‌خواهند حال بیماران خود را نجات دهند یا دست‌کم از درد و رنج آنان بکاهند. اما در نتیجهٔ تشخیص نادرست به بخشی که ربطی به عارضه آنان ندارد فرستاده می‌شوند و معالجات غلط روی آنان انجام می‌گیرد. و یا به دلایل نادرست روانهٔ زندان یا خانهٔ خودشان می‌شوند. و نابهنگام از دنیا می‌روند.

کتاب هفتم

جزیرهٔ گم شدهٔ آتلانتیس

۱

در اواخر ماه ژوئن **زیگموند** و مارتا برای استراحت و استفاده از هوای آزاد و پاک با قطار ساعت ۷:۳۰ رهسپار سیمرینگ شدند. آن کوهها به بهشت منطقهٔ آلپ وین مشهور بود. کوپهٔ درجهٔ دوم آنان نیمکتهای چرمی قهوه‌ای رنگ بسیار تمیز داشت. در حاشیهٔ روکش کتانی آنها دو حرف *kk* دوخته شده بود، که معادل «قطار سلطنتی» *S.R.Q.R* رم می‌شد. مردم وین روزی دهها بار عبور این قطار را از جلو ساختمان‌های دولتی، و مغازه‌های کوچک فروش دخانیات و تمبر می‌دیدند. به محض اینکه قطار وارد «تونل بوسه»[1] که بسیار تاریک بود شد **زیگموند** دست در گردن همسرش انداخت او را بوسید (وجه تسمیه تونل بوسه آنکه در سفر دو ساعت و نیمی هنوز ساعت مقرر برای روشن کردن چراغهای گازی داخل واگن‌ها نبود.) مارتا آهسته گفت:

«زیگ، شنیده‌ای که در «این تونل» اگر شوهری همسرش را در آغوش نگیرد نشانهٔ آن است که با زن دیگری سر و سری دارد؟»

قطار وارد تاکستانهای دامنهٔ تپه‌ها شد. ردیف تاکها بر چفته‌ها آرمیده بودند. در ایستگاه **پفاف اشتاین**[2] سر در شراب فروشیها را با شاخه‌های سبز تاک به نشانهٔ فروش شراب ناب زینت داده بودند. **زیگموند** که گوئی طبابتش همچون آبی که رفتگران در خیابانها پاشیده‌اند و با آفتاب صبحدم بخار شده و به هیچ گرفته شده است به طعنه گفت:

«شاید لازم باشد من هم علامتی بر سردر خانه‌من بیاویزم، نشانگر اینکه حکمت و فلسفه پزشکی تازه‌ای عرضه می‌کنم که همچون شراب تازه در عین خامی

1- Kaiserlich Ioniglich 2- Pfaffstatten

مستی‌بخش است.»

کومه‌های علف به شکل کیک‌های قهوه‌ای رنگ مخروطی در دامنه‌ها پراکنده بود. قطار از میان دو کوه برف پوش **شنیبرگ**[۱] و **راکس**[۲] به بلندی سه هزار متر بالا می‌رفت. **الکساندر**، برادر **زیگموند** تاریخچهٔ کشیده شدن راه آهن به سیمرینگ را، که اولین خط آهن کوهستانی در جهان بود، نقل کرده بود. این خط به دست کارل گگا[۳] و با پشتیبانی امپراتور **فرانتس یوزف** کشیده شده بود. **زیگموند** تاریخچهٔ آن را به **مارتا** بازگو کرد. قطار از «گردنهٔ سیمرینگ» در ارتفاع هزار متری می‌گذشت. در آن مسیر شانزده پل روی دره‌ها و پانزده تونل در دل کوههای سنگی زده شده بود. **زیگموند** در اوایل جوانی بارها برای گردش به آن منطقه آمده بود.

در ایستگاه **گولگنیتس**[۴] سه مأمور قطار را بازرسی کردند. سپس لکوموتیو ویژهٔ کوهستان به جلو قطار بسته شد و برای کمک و افزایش نیرو لکوموتیوی هم به آخر اضافه کردند تا قطار را به جلو براند. در **کلام**[۵] چراغهای گازی را روشن کردند. قطار از تاریکی تونلها وارد روشنائی خیره کنندهٔ منطقهٔ پلها شد، از آنجا کارخانهٔ عظیم کاغذ سازی **شلوگل**[۶] و کلیسای **ماریا شوتس**[۷] دیده می‌شد، **زیگموند** گفت:

«این مسافرت بهترین نماد تفاوت بین دوزخ و بهشت دانته است. مارتا می‌دانستی در دنیا کسانی هستند که مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند؟»

«باور کردنش مشکل است، **زیگی**، علتش را می‌دانی؟»

«بیمارانم نشانم داده‌اند.»

نزدیک ساعت ده بامداد سرانجام در ایستگاه **سیمرینگ** پیاده شدند و در دهکده به راه افتادند. نفسهای عمیق می‌کشیدند تا عطر کاجهای سهی و برفهای بالای کوه را بهتر حس کنند. دشت مرتفعی بود که کوههای اطراف آن تا آسمان لاجوردی کشیده بود. زیر پایشان چراگاه سرسبزی بود که دامها در آن می‌چریدند، و در طول جادهٔ

1- Schneeberg
2- Rax
3-Karl Gehga
4- Golggnitz
5- Klamm
6- Schilgel
7- Maria Schutz

خاکی روستاها با بامهای سفالین و انبارهای علوفه پراکنده بودند.

بیشتر ویلاها به اجاره رفته بود، بعد از ظهر آنان خانهٔ دلبازی در دشتی پوشیده از دختان نوغان پیدا کردند. ویلا مانند خانه‌های بادن[1] بزرگ اما به سبک تیرول[2] ساخته شده بود. طبقهٔ همکف سنگی و طبقهٔ دوم چوبی بود. کرکرهٔ پنجره‌ها رنگ سبز داشت. صاحب خانه در طبقهٔ پایین ساکن بود. فروید و مارتا طبقهٔ وسیع بالا و مهتابی سرپوشیده‌ای را در اختیار داشتند. روی صندلیهای روستایی نشستند. صاحب خانه به نشانهٔ خیر مقدم شراب سفید آورد، مارتا و زیگموند جامهاشان را به هم زدند و در گوش هم زمزمه کردند: «دوستت دارم.» آن خانه را «قصر پوفندروف» نامیدند زیرا وجه اجاره‌اش از حق معالجهٔ خانم پوفندروف تأمین می‌شد.

«قصر پوفندروف» واقعاً جای باصفائی بود. مارتا و ماتیلده نه ماههٔ خوشگل روزها از هوای گرم آفتابی سرشار از عطر کاج، سرمست می‌شدند و شب‌ها چنان خنک می‌شد که پتو روی خود می‌کشیدند. ماری از وسائل آشپزخانهٔ مختصرش درست استفاده می‌کرد. او در دو جعبه تعدادی بشقاب، قابلمه، قاب دستمال و گردگیر... آورده بود. زیگموند هر روز جمعه با قطار اکسپرس ساعت هشت و ربع راه می‌افتاد و کمی بعد از ساعت یازده به کوچه باغهای دهکده می‌رسید و نصف شب کنار همسرش خوابیده بود.

چندین سال بود که آمالی و یاکوب دیگر توانایی مالی رفتن به ییلاق را نداشتند؛ زیگموند آنان را به سیمرینگ دعوت کرد. الکساندر که بلیط رایگان راه‌آهن داشت یکشنبه‌ها می‌آمد. مارتا سر به سر او می‌گذاشت و می‌گفت «تو برای دیدن ما که نمی‌آئی، عشقت گذشتن با قطار از روی شانزده پل روی دره‌هاست.»

الکساندر با لبخند خوش‌آیندی پاسخ داد: «من حتی چشم بسته می‌توانم نام و شمارهٔ هر کدام از تونلها را بگویم...» بعد آنها را یکی یکی نام می‌برد.

سر و گردن الکساندر در بیست و دو سالگی تقریباً پنج سانتیمتر از زیگموند کوتاه‌تر بود. گذشته از این تفاوت مختصر، دو برادر در عین سیبی بودند که دو نیم کرده باشند. زیگموند بر این باور بود که برادرش شخصیت پیچیده‌ای دارد: در روابط آتشین مزاج، با مردم ناشکیبا، اما در کار جدی و کوشا، تا نیمه شب پشت میزش

1- Baden 2- Tyrol

می‌نشست. تنها نارضایتی و شکایتش این بود که باید برای خواندن بارنامه‌ها که با حروف ریز چاپ شده بود عینک بزند، در صورتی که زیگموند که ده سال از او بزرگتر بود در خواندن و نوشتن، نیازی به عینک نداشت.

«هر وقت که وزیر راه و ترابری شدم اولین اقدام رسمی من این خواهد بود که اندازهٔ حروف اوراق چاپی راه‌آهن را چهار برابر کنم. همین یک کار کافی خواهد بود که از سوی امپراتور فرانتس یوزف لقب و عنوان دریافت کنم.»

شرکت الکساندر «اطلاعیه تعرفهٔ عمومی» منتشر می‌کرد. هنگامی که او در آن شرکت آغاز به کار می‌کرد تعرفه فقط در دو صفحه سردستی بود، اینک پس از پنج سال، تبدیل به نشریه جامع و معتبری شده بود.

زیگموند به او هشدار می‌داد: «الکس این طور که پیش می‌روی کارشناس قطارهای باری اتریش خواهی شد.»

«همین حالا هم هستم.»

در نظر زیگموند زندگی در خانه‌ای که همهٔ اثاثه و وسائل آن به خاطر فصل تابستان جمع‌آوری شده، پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده شده بود عجیب و بیگانه می‌نمود. تقریباً بیمار نداشت، مگر گه گاه، تمام بعد از ظهرها را در انستیتو کاسوویتس می‌گذراند. کودکان را از همهٔ نقاط اتریش به آنجا می‌آوردند؛ و ساعات پیش از ظهر را به مطالعه و نوشتن مطالبی دربارهٔ آناتومی مغز و فلج‌های عارضی کودکان برای «کتاب راهنمای دایرة المعارف پزشکی» و پیشگفتار ترجمهٔ کتاب دکتر برنهایم که تازه به پایان رسانده بود، می‌پرداخت. در آن مقدمه اظهار نظر کرده بود که شمول دستاورد دکتر برنهایم این است که به مدد ربط دادن هیپنوتیزم با پدیدهٔ آشنا و معمول زندگی روانشناختی و خواب، غرابت را از مظاهر هیپنوتیزم پس زده‌و آشکارش کرده است... «تلقین اساس و کلید فهم هیپنوتیزم است.» همچنین ادعا کرده بود که آن کتاب این عقیده را که «هاله‌ای از بیهودگی» هیپنوتیزم را احاطه کرده است باطل می‌کند (پروفسور ماینرت از هواداران پا برجای آن عقیده بود).

فروید شبها با دوستانش می‌گذراند. فلایشل اصرار می‌کرد که برای صرف شام بیشتر نزد او برود، زیرا تنها و بیمار بود و اغلب حالش چنان بد می‌شد که نمی‌توانست پژوهش خود را در آزمایشگاه بروکه ادامه دهد. کار او را یوزف پانت به عهده گرفته بود. پانت و اکسنر دربارهٔ اختلالات بصری پس از جراحی «پس مغز»

پژوهش مهمی می‌کردند. **فلایشل**، که دیگر از چهرهٔ زیبایش جز پوست و استخوانی بیشتر نمانده بود، از اینکه بیماران **زیگموند** اندک‌اند خودخوری می‌کرد.

«**زیگ**، چرا به مطب عمومی نمی‌پردازی؟ دست‌کم تا زمانی که بنیهٔ مالی محکم پیدا کنی تا بتوانی رشتهٔ اعصاب را که چندان درآمدی ندارد پیگیری کنی.»

زیگموند چنگالش را روی میز گذاشت و گفت:

«هر روز صبح نشستن در اتاق معاینه و گوش بزنگ و منتظر بیمار بودن رنج آور است. واتگهی من از طب عمومی سررشتهٔ کافی ندارم».

بعلاوه بین ما متخصصان اعصاب بسیار اندک‌اند.»

فلایشل آهی کشید و گفت:

«البته حق داری که سرسخت باشی.»

یوزف برویر گفت: «سرسخت نه باید گفت سرکش». سپس مجلهٔ پزشکی را برداشت و به صدای بلند پیشگفتار **زیگموند** را بر کتاب **برنهایم** خواند.

«چرا به **ماینرت** با ذکر نام حمله کرده‌ای و زنگ خطر را به صدا درآورده‌ای؟»

یوزف سرش را پائین انداخت و دزدیده به **زیگموند** خیره شد «**زیگ**، **ماینرت** شیر جنگل است و به ضربه‌ات پاسخ خواهد داد. تصور نمی‌کنم تو برای رویاروئی با او در میدان سلاحی داشته باشی.»

زیگموند بهترین شیها را با **سوفی پانت** می‌گذراند. آپارتمان آنان در طبقهٔ آخر و مشرف به **اشتات پارک** بود. **یوزف** چند دکتر جوان را نیز دعوت می‌کرد. و جلو پنجره می‌نشستند و «تاروک»[1] بازی می‌کردند. **زیگموند** آن بازی را دوست داشت و وقتی سرگرم بازی بود عالم پزشکی، **ماینرت** و کمی تعداد بیمارانش را فراموش می‌کرد.

یک شب **سوفی** او را به کناری کشید و گفت:

«**زیگی**، **یوزف** نیمه‌های شب خیلی سرفه می‌کند. یک بار رگهٔ خون هم دیدم. به بهانه‌ای سینهٔ او را معاینه کن.»

«**سوفی عزیزم**، در وین بهترین متخصص ریه را می‌شناسم.»

«پس خواهش می‌کنم از او بخواه تا ما را مجبور به رفتن به منطقهٔ کوهستانی

۱- Tarok نوعی بازی سه نفره با ورق مخصوص. (م)

بکند. یوزف چنان مجذوب کار با دکتر اکسنر شده است که دارد بکلی از پا می‌افتد.»

آمالی از اینکه زیگموند دور از همسر تابستان را پیش اوست خیلی خوشحال بود. زیرا فرصتی بود تا غذاهای دلخواه پسرش را بپزد. آمالی پنجاه و سه سال داشت، گرچه موهای سرش خاکستری شده بود اما چهره‌اش صاف و نیرویش پابرجا بود. خانه، امپراطوری کوچکی بود که به آن فرمان می‌راند. زیگموند اصرار می‌ورزید که مادرش خدمتکار برای کارهای سنگین بیاورد، اما آن اصرار از عاطفهٔ او سرچشمه می‌گرفت، زیرا هنوز سه دختر آمالی ناچار در یک اتاق می‌خوابیدند. گرچه خواهرها با هم می‌ساختند، اما گاهی تنگی جا سبب بگو مگو می‌شد. یاکوب با بروز نخستین نشانهٔ اختلاف از خانه می‌گریخت. آمالی از هیچ کدام از دخترها هواداری نمی‌کرد، بلکه هشدار می‌داد که آرامش خانهٔ او را به هم نزنند. سرانجام الکس با یافتن جائی در گنجهٔ لباس مسئله را حل می‌کرد.

حال که زیگموند خود پدر شده بود به یاکوب احساس دیگری پیدا کرده بود. پدرش را به خاطر خردمندی و خلق خوش همیشه دوست می‌داشت. یاکوب به فرزندانش سخت نمی‌گرفت. در هر حال بین آن دو همان اختلاف بین دو نسل وجود داشت؛ اختلافی که دیگر مهم نبود. زیگموند به ماتیلده همان محبتی را داشت که پدرش نثار او و دیگر فرزندانش کرده بود. پدر نخستین مربی او و پس از آمالی اولین مشوقش بود.

زیگموند روزی یک ساعت در هوای خنک جنگل پارتر، که پدرش دوست داشت، با او گردش می‌کرد و به یاد دوران کودکی خود می‌افتاد؛ روزگاری که یاکوب هفته‌ای یک بار او را به آن جنگل می‌برد. بازو در بازوی هم می‌انداختند و از اوضاع جهان و زمانه صحبت می‌کردند. زیگموند یک آگهی در روزنامه دیده بود که موقعیت خوبی را برای یک پزشک در کارخانه‌ای در مراوی پیشنهاد می‌کرد و هیچ گونه شرطی نداشت جز اینکه داوطلب مسیحی باشد: آن گونه احساسات ضد یهود نه تنها داشت گسترش می‌یافت بلکه علنی و آشکار هم می‌شد. روزنامه‌ای به نام «دویچه فولکس بلات»[1] به منظور برانگیختن و پشتیبانی مالی از جنبش ضد یهود تأسیس شده بود. «حزب مسیحی متحد» که با هدف تقویت روابط خوب با آلمان

1- Deutsches Volksblatt

تشکیل شده بود روابط با کشورهای شرقی را تضعیف می‌کرد و در مرامش احساساست ضد یهود نهفته بود.

در صحبت از دوئل کارل کولر یاکوب دلیل آورد که دکتر زینر ناچار از شکست خوردن بود تا از «بیمارستان عمومی» اخراج نشود. مقامات زخمی شدن زینر را کیفر رفتار نامناسبش تلقی کردند. به عقیدهٔ یاکوب اگر کولر بقدرکافی زرنگ بود و می‌گذاشت که زخمی شود هنوز در بیمارستان بود.

زیگموند و مارتا تعطیلات آخر هفته را فارغ و آسوده از هر قید و بندی بودند. شنبه صبح زود برای گردش به راه می‌افتادند. زیگموند شلوارک چرمی تا بالای زانو می‌پوشید که بند شلوار ساخت باواریا داشت، پوتین راحت و جوراب کلفت به پا داشت و عصا به دست می‌گرفت. کیفی محتوی غذا با یک پتو هم در دست دیگرش بود. مارتا دامن گشادی به تن می‌کرد و کلاه لبه‌دار به سر می‌گذاشت تا صورتش از تابش مستقیم آفتاب محفوظ بماند. پس از ترک «قصر پوفندروف» در کوره راههای کوهستان راه پیمائی می‌کردند و در بند زمان نبودند. زیگموند از دامنهٔ تپه بالا می‌رفت تا برای مارتا گل بچیند؛ بالا رفتن از شیب تند و خطرناک دسته گل را برای مارتا عزیزتر می‌کرد. ناهار را در مهتابی رستوران کوهستان که چشم‌انداز زیبائی داشت می‌خوردند و پیش از تاریکی بر می‌گشتند. این «رفع خستگی تابستانی» سبب می‌شد که مردم وین زمستان برفی و بارانی و طوفانی را راحت‌تر تحمل کنند.

۲

مارتا خانه را آن گونه که دلخواه خودش بود نظافت کرد، و مطب زیگموند فوراً دایر شد. گر چه مبتلایان به عوارض عصبی به او مراجعه می‌کردند و اطاق انتظار پر بود از مردانی که دچار عواقب سیفیلیس و فلج عضلات صورت یا دست و پا، و زنانی که دچار انواع تصلب و اشکال در سخن گفتن بودند. زیگموند در درمان این بیماریها شهرتی به هم زده بود. قربانیان بیماری پارکینسون و داءالرقص[1] همچنین یا نزدیک شدن زمستان شمار زیادی از کودکان راکه والدینشان توانائی مالی مراجعه به پزشک خصوصی را داشتند نزد او می‌آورد، ولی هنوز بیمار روان نژندی نداشت و این موجب نومیدی بود. هیستریکها تنها منبع بررسیهای بیشتر روان‌نژندی بودند.

۱-Chorea نوعی بیماری که سبب حرکات بی‌اختیار نامنظم در چهره می‌شود. (م)

منابع مربوط به آن بیماری علاوه بر کتابهای درسی روانشناسی **کراپلین**[1] و **کرافت - ابنیگ**، محدود به آرشیوهای **شارکو** و نوشته‌های متخصص اعصاب امریکایی **سیلاس ویر میچل**[2] بنیان گذار «استراحت درمانی برای ضعف اعصاب» و **جیمز برید**[3] انگلیسی می‌شد. پزشکان کشورهای آلمانی زبان هنوز روان نژندی را «دیوانگی شرم آور و بدون علاج» می‌دانستند.

ماینرت بر این عقیده بود که روان‌نژندیها یا ارثی هستند و یا معلول ضایعه و صدمهٔ مغزی. منبع اختصاصی معلومات **زیگموند** در آن باره خانم **امی فون نویشتات** بود؛ وضع او روشن‌ترین تصویر از کارکرد ضمیر ناآگاه و بیرون راندن خاطرات رنج آور به وسیلهٔ خواب مصنوعی و گفتار درمانی را نشان داده بود. او خانم امی را تقریباً به حال عادی برگردانده و روانهٔ زادگاهش در شمال آلمان کرده بود، خانم **دورف** را قادر به شیردادن فرزندش کرده بود، آقای **فوگل** را که بظاهر فلج بود به راه رفتن عادی واداشته بود، تسا خدمتکار خانه را که از رفتن به اتاقش وحشت داشت و شبها سر به خیابان می‌گذاشت بهبود بخشیده بود. **زیگموند** از آن بیماریها یادداشتهای زیادی برداشته و نظرات تازه‌ای هم بر آنها افزوده بود. با اینحال هنوز لازم بود که بیماران بیشتری را ببیند تا بتواند نتیجه‌گیری کرده و الگوهای رفتاری جامعتری وضع کند.

دختر یازده ساله‌ای را پیش او آوردند، که از پنج سالگی دچار تشنجات متناوب شدید بود. جمعی از پزشکان شایسته عارضهٔ او را صرع تشخیص داده بودند. در معاینه‌های بدنی هیچ گونه ضایعهٔ عصبی دیده نشده بود. **زیگموند** چند لحظه با دخترک سخن گفت تا اعتمادش را جلب کند. آنگاه او را هیپنوتیزم کرد. دختر تازه به خواب رفته بود که حمله‌ای عارضش شد. **زیگموند** به توصیهٔ **برنهایم** عمل کرد. یعنی به جای تلقین برای رفع تشنج پرسید:

«عزیزم در ذهنت چه می‌بینی؟»

«سگ! سگ دارد می‌آید.»

«کدام سگ؟ همان سگ خودت؟»

1- Krapelin

2- Silas Weir Mitchell

3- James Braid

«نه،نه یک سگ غریبه ... وحشی چشم دریده... دهن کف کرده... می‌خواهد گوشت ساق پای مرا بکند.»

زیگموند هر دو ساق دختر را معاینه کرد. جای زخمی نبود. اما تو راگاز نگرفت. تو فرار کردی سگ هم خیلی وقت است که رفته است. از آن به بعد دیگر او را ندیده‌ای و نخواهی دید. کاملا در امان هستی. دیگر نباید از سگ بترسی. توصیه میکنم فرزندم، آن صحنه راکه دیگر اتفاق نیفتاده است فراموش کن. تجسم سگ از ذهن تو محو خواهد شد. تو آن را فراموش خواهی کرد.»

زیگموند دختر را بیدار کرد، و پدرش را از اتاق انتظار فراخواند، و پرسید آیا نخستین حملهٔ دختر وقتی عارض شد که سگ دنبالش کرده بود؟ پدر به یاد آورد که آن دو واقعه همزمان بودند.

«آیاکسی تاکنون آن دو را به هم ربط داده است؟ ترس از سگ و آغاز تشنجها.»

پدر با چشمهای متحیر ایستاده بود و کلاهش را در دست می‌چرخاند. «آخر چه ارتباطی داشت؟ سگ که گازش نگرفت تا صرع بگیرد. آنچه دختر از سگ گرفت وحشت بود یعنی علت همین تشنج‌ها.» این بچه دیگر مثل من و شما است و دچار صرع نخواهد شد. من وحشت راکه در ذهن دوم او ریشه دوانده خواهم زدود به نظرم آغاز خوبی است.»

زیگموند یک هفته هر روز دختر را می‌دید وحشت را از خاطرهٔ او می‌زدود. وحشت سرانجام از بین فت و دختر دیگر دچار تشنج نمی‌شد. زیگموند صورتحساب راکه مبلغ کمی بود به پدر داد. وی نظری به آن انداخت و پاکت دربسته‌ای را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت، و از آقای دکتر فروید برای نجات دخترش تشکر کرد و رفت. زیگموند پاکت راگشود و نفسش بند آمد: آن کارخانه‌دار خانوادهٔ فروید را برای تابستان آینده به ییلاق دعوت کرده بود.

یوزف برویر پسر دوازده ساله‌ای را معالجه می‌کرد، اما تغییر چندانی در حال بیمار حاصل نمی‌شد. روزی پسرک با سردرد و حال تهوع و گلوی گرفته از مدرسه برمی‌گردد، پزشک خانواده بیماری او راگلودرد تشخیص می‌دهد. پنج هفته پسر حالش هر روز بدتر می‌شود، غذا نمی‌خورد اگر هم به زور وادار به غذا خوردن شود برمی‌گرداند. همیشه بستری است. پسرک به برویر می‌گوید که تنبیه پدرش علت بیماری اوست. یوزف تأیید می‌کرد که بیماری ریشهٔ روانی دارد و با زیگموند

مشورت کرد. **زیگموند** پس از دیدن پسر گفت:

یوزف حق با توست بیماری جنبهٔ عاطفی و روانی دارد. او همان وحشتی را دارد که پس از حملهٔ سگ به جان دخترک افتاد. به نظر من این پسر علت بیماریش را می‌داند و در نوک زبانش است. مادرش زن باهوشی است و پسر با او زودتر و راحت‌تر درددل خواهد کرد تا من.»

شگرد کارگر افتاد. شب بعد **برویر** ضمن قدم زدن در خیابان چگونگی را به **زیگموند** حکایت کرد:

«پسر سر راه خود از مدرسه به خانه به یک توالت عمومی می‌رود. مرد غریبه‌ای آلت راست شده‌اش را به او نشان می‌دهد و از وی می‌خواهد که آن را در دهانش بگیرد. پسر فرار می‌کند و این نخستین منظره از عمل جنسی چنان وضع روانی او را به هم می‌زند که دیگر قادر به گذاشتن لقمه در دهان یا بلعیدن آن نمی‌شود.

«مادرش با او صحبت می‌کند و اطمینان میدهد که در آن ماجرا او گناهی نداشته و باید فراموشش کند. پسر قانع می‌شود و غذای مفصلی می‌خورد. حال وضعش کاملا خوب است.»

«**یوزف**، داریم دربارهٔ بی‌اشتهائی و استفراغ مزمن معلوماتی به دست می‌آوریم، که با تصورات و انگارها در مورد دهان و خوردن سروکار دارد. هر زمان که امی می‌خواست به طرف غذا دست دراز کند، ذهنش متوجه خوراک سردی می‌شد که سی سال پیش مادرش او را وادار به خوردن آن می‌کرد. می‌دانی **یوزف**، روز به روز روشن‌تر و آشکارتر می‌شود که «مبتلایان به هیستری عمدتاً از خاطره‌ها رنج می‌برند.»

صبح یکی از روزهای اواخر ژانویه **زیگموند** را به بالین بیماری در آشن باخ گراسه دعوت کردند. هوا سرد و خشک بود. عده‌ای تعویض گارد سلطنتی را تماشا می‌کردند. مراسم مجللی بود. **یاکوب** در کوچکی او را برای تماشای آن مراسم می‌برد. دستهٔ موزیک تازه شروع به نواختن «اوورتور هوگنو» اثر میربیر کرده بود، که یکی از آجودانهای امپراتور از قصر شاهی بیرون دوید و دستور داد که موزیک نزنید مردم مبهوت شدند، قطع موزیک در آن مراسم سابقه نداشت.

زیگموند هم که شگفت‌زده شده بود به دیدن بیمارش رفت. هنگام عصر که

PersianPDF.com

کارش را در انستیتو کاسوویتس تمام کرده و به توک لوین[1] رفته بود، دید که روزنامه فروشها شمارهٔ فوق‌العادهٔ «وینر تسایتونگ» می‌فروشند و فریاد می‌زنند «سکته قلبی و درگذشت والاحضرت ولیعهد شاهزاده آرشیدوک رودلف در شکارگاه میرلینگ جنگل بادن.»

به کافهٔ سانترال رفت، تا شاید عده‌ای از دوستانش را ببیند، در وین مجالس سوگواری دولتمردان در کافه ها برگزار می‌شد، کافه جای سوزن انداختن نداشت. یوزف پانت و اکسنر هم بودند، اوبراشتاینر نیز که موقع انتشار خبر مشغول بستن انگشت فلایشل بود، سر رسید.

مرگ ولیعهد پیش آمد ناگواری بود. مردم از امپراتور فرانتس یوزف هم ترس احترام آمیز داشتند و هم او را می‌پرستیدند. او پدر بزرگ امپراطوری بود؛ امین، سخت کوش، مهربان که با هر تصمیم، عدل وانسجام در امپراتوری می‌گستراند. او زندگی خانوادگی سعادتمندی نداشت. دختر عموی زیبایش الیزابت اهل باواریا شهبانو بود و بیشتر اوقات خود را در خارج از وین و بستر شاهانه می‌گذراند. رودلف، پسر ارشدش که ولیعهد، بود، تا زمانی که پدر از دخالت در کارهای دولتی منعش نکرده بود. در آماده ساختن خود برای جانشینی پدر می‌کوشید. گفته می‌شد که امپراتور او را به ازدواج مصلحتی با «استفانی» از خاندان سلطنتی واداشته و تقاضای رودولف از پاپ برای ابطال آن وصلت را خنثی کرده بود. چشمها همه متوجه برویر بود، گرچه وی پزشک خانواده سلطنتی نبود، اما درباریان با او مشورت می‌کردند.

یوزف گفت: «تا جائیکه من اطلاع دارم ولیعهد سابقهٔ بیماری قلبی نداشت.» سپس با احتیاط نگاهی به دور و بر خود کرد، زیرا گرچه همیشه اخبار مربوط به دربار مورد علاقهٔ مردم بود، اما امپراتور نسبت به بدگوئی دربارهٔ خود و خانوادهٔ بلافصلش حساس بود... «گر چه می‌دانیم در میگساری افراط می‌کرد و معتاد به مواد مخدر بود.»

اکسنر پرسید: «اما نه در آن حد که سبب سکتهٔ قلبی شود، او فقط سی سال داشت؟»

1- Aschenbachgtrasse

زیگموند با حالتی پریشان به خانه رفت. او نه ولیعهد را دیده، نه به حضورش بار یافته بود، و امکان و احتمال دیدار با او را هم نداشت. اما مانند همهٔ مردم اتریش چنان به سلسلهٔ هابسبوگ وفادار بود که گوئی فاجعه در خانوادهٔ خودش اتفاق افتاده است.

روز بعد اندوه ملت شکل دیگری گرفت. در وین شایع شد که ولیعهد از سکتهٔ قلبی نمرده بلکه با «باروتس ماری فتسرا»[1] هفده ساله خودکشی کرده‌اند. روزنامه‌ها اجازهٔ چاپ این خبر را نداشتند. تلگرافها و نامه‌های سفارتخانه‌های خارجی سانسور می‌شد. اما واقعیت قابل پرده‌پوشی نبود: ولیعهد و ماری یا خودشان یا یکدیگر را در میرلینگ با تیر زده بودند. جنازهٔ بارونس را بدون تشریفات در صومعه به خاک سپردند. اما جسد ولیعهد را به وین آوردند و در قصر شاهی گذاشتند.

تا روز پنج فوریه که تابوت رودلف به کلیسای کاپوشین[2] منتقل شد وین به شهر محاصره شده می‌ماند. مردم شهر غرق ماتم و اندوه بودند، فعالیتها متوقف شده بود و مردم همه دربارهٔ علت آن ماجرا صحبت می‌کردند: زیرا بارونس در آن روزها نخستین و حتی تنها عشق رودولف نبود.

شایعات تازه‌ای منتشر شد. بعد و فقط شهر به حال عادی برگشت. زیگموند هر جا که می‌رفت - بیمارستان، انستیتو کودکان یا خانهٔ دوستان - داستان تازه‌ای می‌شنید: اول، علت خودکشی این بود که آن دو اختیار نداشتند که ازدواج کنند. دوم، ماری باردار شده بود و چون رودولف چاره‌ای نیندیشید ماری او را کشت. سوم، یوهان اورت[3] مدعی تاج و تخت بلغارستان، بطری شامپانی بر سر رودولف کوبیده و او را از پای درآورده بود. چهارم، یک جنگلبان زن خود و ولیعهد را در وضع نامناسب و شرم‌آوری دیده و او را کشته بود. اما شایعهٔ اخیر چندان نپائید زیرا نخست وزیر شوخ و بذله‌گوی اتریش تذکر داد که:

«جنگلبان اتریشی اگر زنش را با پسر امپراتور غافلگیر کند او را نمی‌کشد بلکه شعار می‌دهد «خدایا، امپراتور را نگه دار.»

یک داستان قهوه‌خانه‌ای هم شایع شد: بارونس ماری پس از آگاهی از

1- Bqariness Marie Velsera
2- Capuchin
3- Johann orth

بارداری‌اش **رودولف** را در خواب اخته می‌کند، او هم پس از بیدار شدن خودش و **ماری** را می‌کشد.

سرانجام وین به حال عادی و خوش خود بازگشت و به آخرین شایعه قانع شد: ولیعهد پنهانی در پی توطئه‌چینی برای ایجاد شورشی در مجارستان بود تا آن سرزمین را از امپراتوری جدا کند، چون دسیسه فاش شد او هم خود را کشت.

از دید **زیگموند** خودکشی نتیجهٔ یک ضربهٔ شدید عاطفی بود. خودکشی یک هابسبورگ، ولیعهد امپراتوری اتریش و هنگری که بالاترین موقعیت را در اروپا داشت، با آن وضع رسواکننده به تصور نمی‌گنجید. او آخرین سطر نمایشنامهٔ شاه **اودیپ** را به یاد آورد:

«این انسان فانی را تا به پایان زندگی نرسیده، ایمن از درد و رنج مدان.»

زیگموند به این فکر بود که چرا رودولف پیش از مرگ برای مادرش نامه ای گذاشته اما به پدرش چیزی ننوشته. این کار را عمدی می‌دانست و به **مارتا** گفت: «می‌دانیم که **رودولف** یک لیبرال بود و طرفدار اصلاح دستگاه امپراتوری و کاهش اختیارات شاه. شاید به همین دلیل امپراتور او رااز دخالت و شرکت درکارهای کشور منع کرده بود.»

«می‌خواهی بگوئی که از سرخوردگی خودش راکشت؟»

«به عقیدهٔ من **رودولف** به این جهت به مشروب و موادمخدر و زنبارگی روی آورده بود که پدرش مأموریت مهمی به او نمی‌سپرد. سرانجام از پدرش بیزار شد. و خودکشی، انتقام گرفتن بود.»

«این شایعه را نه شنیده‌ام و نه منتشر شده است.»

«مارتی، نخواهی هم شنید. و خواهش می‌کنم از قول من هم بازگو نکن. زیرا برای اثبات مدعایم به دردسر می‌افتم.»

۳

متخصصان اعصاب به برگشت عوارض بیماران خود عادت داشتند، اما **زیگموند** وقتی از **برویر** شنید که بیماری **خانم امی فون نویشتات** برگشته، و به توصیهٔ پزشکی به یکی از آسایشگاهها در شمال آلمان رفته سخت نومید شد. زیرا «امی» شاهد و مدرکی بود بر اینکه «گفتار درمانی» در خواب مصنوعی مهمترین وسیلهٔ درمان روان نژندیهاست. با انگشتان خود حساب کرد گفت:

«امی در ماه ژوئن با وضع عادی به کشورش برگشت، یعنی هفت ماه پیش؛ پس به گفتهٔ تو تا عید کریسمس و تعطیلات سال تو حالش خوب بود. حالا چطور؟ و چرا معالجهٔ ما اثرش را از دست داد؟»

«پریدن عضو و چند عارضهٔ دیگر از جمله فلج شدن پا برگشته است. شاید بعضی از آن خاطره‌های دفن شده مدت زیادی در ذهنش چنان عمیق ریشه دوانده که با یک رشته مداوا ریشه کن نشده است. زیگ، شرحی راجع به نظریهٔ هیپنوتیزم و موارد مؤثر آن برای پزشک او بنویس.

«امشب می‌نویسم. اگر عوارض بیمار من برگشته است، در عوض تو دربارهٔ پرتا پاپن‌هایم موفق بودی. او یکشنبه شب شام مهمان ما بود و روز دوشنبه به فرانکفورت رفت. می‌خواهد در جنبش حقوق زنان آلمان فعالیت داشته باشد و باقی عمرش را وقف آن مبارزه کند. او به نظر نیرومند، شاد و خوشحال می‌آمد.»

«در مورد کدام حق زن می‌خواهد فعالیت کند؟ حق رأی، عدالت در دادگاه، تساوی در ارث، حق ورود به دانشگاهها، حق کار و شرایط بهتر در کارخانه‌ها...؟»

یوزف حرف بیشتری نگفت.

«از نامه‌ای که خواهی نوشت متشکرم زیگ؛ اگر حال خانم امی بهتر نشود توصیه خواهم کرد که به وین برگردد و دوباره زیر نظر تو باشد. از بیماران دیگر آموخته‌ایم که تلقین درمانی باید آنقدر تکرار شود، که امکان برگشت از بین برود.»

زیگموند با لحنی افسرده پاسخ داد، «امیدوارم که از چکیدن آب روی صخره حرف نمی‌زنیم. اگر ضمیر ناآگاه سنگ خارا باشد و نه یک اسفنج باید به فکر ریزش آبشار روی آن باشیم.»

شب بعد در انجمن پزشکان وین ماینرت به هیپنوتیزم و هیستری مردان، که شارکو در پاریس پیش کشیده بود، حملهٔ ناخوش آیندی کرد. زیگموند پیش خود گفت: «او نمی‌تواند از این موضوع دست بردارد». گرچه ماینرت از زیگموند نام نبرد اما همهٔ حاضران می‌دانستند که چه کسی اول بار هیستری مردان را در وین مطرح کرد. زیگموند پس از پایان جلسه نزد ماینرت رفت و گفت:

«جناب استاد آیا افتخار می‌دهید که تامنزل در خدمت باشم؟»

ریش و ابروی ماینرت داشت فلفل نمکی می‌شد و موهای پشت گوشش بکلی سفید بود. رنگ روشن مو سیمایش را مقتدر و مهربان جلوه می‌داد.

«خیر دوست جوانم. لازم نیست همراه من بیائید. شما آدم خودنمائی هستید. شما به همان جهت می‌خواهید راه بروید که «اسب بالدار»[1] می‌خواهد پرواز کند - حس نشاط بخش حرکت. در هر حال خوشحال خواهم شد اگر تا منزل همراه من باشید. من اهل گردشم و یک قدم که به جلو می‌گذارم، از صدای پایم لذت می‌برم.»

زیگموند خندید. هر موقع که **ماینرت** سرحال بود دوست داشتنی می‌شد.

«بعلاوه، می‌دانم که می‌خواهید بحث کنید، اما نمی‌خواهم تا رسیدن به خانه مغزم نیز مثل پایم باشد.»

«بحث خیر استاد، فقط گفتگو. با عرض احترام آیا می‌توانم بگویم که در تعریف شما از سه مرحلهٔ خواب مصنوعی شارکو یک عنصر گمراه کننده وارد شده است...؟»

ماینرت با شکیبائی گذاشت که **زیگموند** تا دم در خانه حرف بزند و توضیح دهد. آنگاه در زد و شانهٔ **زیگموند** را گرفت و گفت:

«از این پیاده روی روشنگرانه سپاسگذارم.»

اگر پروفسور **ماینرت** سخنرانی خود را در نشریه‌های پزشکی به چاپ نمی‌رساند موضوع پایان می‌یافت. **زیگموند** خود را ناچار دید که بحث را دنبال کند. از این رو او هم در مجلهٔ پزشکی وین مقاله‌ای با عنوان «اشتباه **ماینرت**» درج کرد. آن مقاله به حیثیت حرفه‌ای **ماینرت** برخورد، و متقابلاً در پاسخ مقاله به شدت تئوری تلقین به نفس شارکو را سراپا محکوم دانست و تأکید کرد که آن گونه فلجها خاستگاه جسمی دارد. ضربهٔ نهائی **ماینرت** در این جمله بود:

«من دفاع دکتر **فروید** از تلقین درمانی را بسیار قابل ملاحظه و برجسته می‌دانم زیرا او هنگام ترک وین پزشکی بود که آموزش کامل در فیزیولوژی دیده بود» علنی شد و بالا گرفت. **یوزف برویر**، **زیگموند** را حسابی سرزنش کرد. **زیگموند** اصرار داشت که باید به حمله پاسخ بدهد.

«**یوزف**، **ماینرت** نوشته است که من یک هیپنوتیزگر شعبده باز هستم. این تهمت سبب می‌شود که مردم تصور کنند جز هیپنوتیزم کاری از دست من ساخته نیست. من متخصص اعصابم و در این زمینه هر وسیله‌ای که در اختیار و دسترس من است

1- pegasus

به کار می‌برم. **ماینرت** خواب مصنوعی را «پرچ و بیهوده» می‌نامد. اما من و تو بهتر می‌دانیم که با آن بیماراتی را علاج کرده‌ایم. اول تو و بعد من.»

یوزف برویر چهرهٔ آزرده‌اش را به سوی دوستش برگرداند. او اهل صلح بود.

«موافقم، **ماینرت** خیلی اغراق می‌کند. اما بگذارید زحمت برگشتن از این راه دور اشتباه آلود نیز به خود او تحمیل شود. نباید با مرد سالمندی که در رشتهٔ شما استخوان خرد کرده است در بیفتید.»

زیگموند نتوانست استدلال و منطق او را به کار بندد، زیرا به کار بردن ضمیر «شما» به جای «تو» وسیلهٔ **یوزف** او را آزرده خاطر کرده بود: وی به آن پند اعتنائی نکرد. روز بعد نقدی بر کتاب «خواب مصنوعی» اثر عصب‌شناس معروف سویسی **اوگوست فورل**[1] نوشت و ضمن تقدیر از **فورل** خلاصه‌ای از آن کتاب را نیز نقل کرد: «جنبشی که می‌خواهد درمان از راه تلقین را وارد قلمرو پزشکی کند، در جاهای دیگر موفق بوده است و سرانجام در آلمان و وین نیز به هدف خود خواهد رسید.» وی سپس نیش قلم را متوجه **ماینرت** کرده بود، **ماینرت** در برابر عده‌ای از اهل علم **فورل** را «فورل جنوبی» خوانده و او را در نقطهٔ مقابل «مخالف شمالی خواب مصنوعی» قرار داده بود. - نمونه‌ای از تفکر سردتر. **زیگموند** به خوانندگانش توجه داد که **فورل** در کنار دریاچهٔ ژنو به دنیا آمده است و **ماینرت** آنجا را با ساحل مدیترانه اشتباه می‌کند. و از اینکه او را به داشتن انگیزه‌های فکری غیر علمی متهم می‌کند به شدت به پروفسور تاخته بود:

«وقتی در میان مخالفان کسانی مانند پروفسور **ماینرت** پیدا می‌شوند که با آثار قلمی خود اقتدار و صلاحیت مهمی به دست آورده‌اند... بی‌شک هیپنوتیزم از آسیب در امان نخواهد ماند. بعضیها بسختی می‌پذیرند که یک دانشمند کارآزموده در عصب شناسی که تیزهوشی و فراست خود را به اثبات رسانده است صلاحیت دخالت در سایر مسائل را ندارد.»

زیگموند می‌دید که وقت آن فرا رسیده است که از روشهای دکتر **برنهایم** و دکتر **لیه بو**[2] اطلاعات دست اول کسب کند.

مارتا با لبخند اندوهناکی پرسید: «می‌خواهی وقتی در نانسی هستی یک سالن

1- August Fore 2- Liebeault

سخنرانی برایت پیدا کنم؟»

«مایترت چنان آدمی نیست مارتی. اجازه خواهد داد که در دورهٔ زمستانی هم از تالار استفاده کنم. آنچه مرا نگران می‌کند این است که موقع انتشار نوشته‌هایم در وین نخواهم بود. نمی‌خواهم کسی تصور کند که من فرار کرده‌ام.»

«نترس، برای من مسلم شده است که جامعهٔ علمی وین تو را اهل مبارزه می‌شناسد نه اهل گریز. آیا پسرت هم این خوی و خصلت را از تو به ارث خواهد برد؟

«...پسرم؟»

«بله، آیا نمی‌گفتی که دلم پسری می‌خواهد؟»

زیگموند منظور مارتا را دریافت و او را در آغوش کشید.

«خانوادهٔ پر مهر و محبتی خواهیم داشت، حتی پرجمعیت! چطور است که در تابستان همان ویلای پارسال را اجاره کنیم؟ بیشتر روزهای ماه ژوئیه را در نانسی خواهم بود. خواهرم پولی نزد تو می‌ماند.»

۴

زیگموند طرف عصر در ایستگاه نانسی، نزدیک مرز شمالی فرانسه، از قطار پیاده شد و پس از گذشتن از میدان راه‌آهن به یک هتل رفت. اتاقی در طبقهٔ سوم به او دادند که جای راحتی بود اما دیوارهای خردلی رنگش توی ذوق می‌زد. پنجرهٔ اتاق مشرف به کوههائی بود که از آنجا سنگ آهن برای صنایع فرانسه استخراج می‌شد.

زیگموند پس از شستشوی سر و صورت به نوشت افزار فروشی بالای میدان رفت و یک کتابچهٔ راهنمای شهر خرید. هنوز تا غروب آفتاب ماه ژوئیه چند ساعتی وقت داشت تا در شهر به گردش شناسائی بپردازد. تا شهر را زیر پا نگذاشته بود نه می‌توانست شام بخورد و نه بخوابد.

در کتابچهٔ راهنما نوشته شده بود که نانسی از قرن دوازدهم مرکز استان لوون بوده است. زیگموند نقشه را توجیه کرد و به سوی کلیسای واقع در «روسن ژورژ» به راه افتاد. آن کلیسا روبنائی آراسته به صنایع بدیع و دو برج گنبدی داشت، اما در مقایسه با کلیساهای پاریس و وین چندان جلوه نمی‌کرد. سپس در نقشه به جستجوی میدان

استانیسلاس[۱] که موجب مباهات نانسی بود، برآمد. آن میدان توسط استانیسلاس لسژینسکی[۲] پادشاه سابق لهستان، که عنوان دوک لورن را داشت ساخته شده بود.

زیگموند وارد میدان شد و از شوق دیدار آن همه زیبائی فریاد زد. آنجا فقط یک میدان نبود، بلکه بخشی از شهر بود که ساختمانهای عمومی با معماری یک شکل و آراسته به تزئیناتی از چدن که برگهای طلائی آن را در برگرفته بود. یک طاق نصرت مزین به مجسمه‌های گچ بری در وسط قرار داشت، ساختمانهای باشکوه شهرداری، دادگستری، تئاتر و میدان پر درخت کاریر[۳] کنار هم با تناسب و هماهنگی سنفونی‌های موزارت منظرهٔ دلکشی پدید آورده بودند. با دیدن آن زیبائیها خستگی راه از تن او به در رفت.

روز بعد زیگموند ساعت شش بیدار شد. آفتاب زده بود اما هنوز نور آن به کوچهٔ تنگ نتابیده بود. کارگران با شتاب از جلو مغازه‌های بسته و تاریک به سر کار خود در معدنها و کارخانه‌ها می‌رفتند. سر و تنش را در حمام شست و لباس خاکستری تیره که در بین مخصوص پزشکان بود به تن کرد و راه افتاد. به میدان راه آهن که رسید وارد کافه شد، ضمن خوردن صبحانه مشغول خواندن روزنامه شد.

دوباره در خیابانهای آن شهر فرانسوی به گردش پرداخت، تا در حومهٔ شهر به بیمارستان و دانشکده پزشکی رسید. بناهای با شکوهی بودند و مانند بیمارستان وین و سالپتریر پاریس حیاط و محوطهٔ باز داشتند که در منتهای دقت نظافت شده بود. روی پیش آمدگیهای حیاطهای داخلی گل‌کاری و گیاهان رنگارنگ منظرهٔ چشم‌نوازی به وجود آورده بودند.

پروفسور هیپولیت برنهایم به او خوش آمد گفت و از ترجمهٔ کتابش به زبان آلمانی تشکر کرد. ضمن صحبت زیگموند بدقت او را برانداز می‌کرد. وی مردی بود چهار شانه، با صورت تراشیده وسبیل کم پشت و موهای فلفل نمکی، چشمانی درشت و نگاهی مهربان. مشخص ترین ویژگی چهرهٔ او گونه‌ها و چانهٔ برآمده‌اش بود. از دید زیگموند قیافهٔ وی بیشتر آلمانی بود تا فرانسوی. برنهایم چهل و نه سال پیش در آلزاس[۴] به دنیا آمده و در استراسبورگ از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل

1- Stanislas
2- Stanislas Leszeznski
3- Carriere
4- Alsace

شده بود. پس از آن به نانسی نقل مکان کرده و اینک بیست و پنج سال می‌شد که در مطب پررونق خود و بیمارستان با عنوان متخصص اعصاب مشغول طبابت بود. در بیمارستان علاوه بر ریاست کلینیک درس هم می‌داد، و مانند ماینرت در آسایشگاه روانی وابسته به دانشگاه نیز کار می‌کرد.

زیگموند می‌دانست که برنهایم شش سال پیش چون نتوانسته بود یک بیمار مبتلا به سیاتیک را درمان کند به هیپنوتیزم روی آورده بود. وی بیمارش را نزد دکتر آمبرواز اوگوست لیه‌بو می‌برد. لیه‌بو نیمه نابغه، نیمه درویش مسلک، و بعقیده بعضی از مقامات دانشکدهٔ پزشکی تا حدی هم زیان باز بود. او بیمار را با تلقین در خواب مصنوعی درمان می‌کرد. دکتر برنهایم پنهانی چند بیمار دیگر را هم که در آنان عارضهٔ جسمی ندیده بود نزد لیه‌بو می‌برد، که در همهٔ موارد آنان را معالجه می‌کند یا تا حد زیادی درد و رنجشان را تسکین می‌دهد در آن فرایند لیه بو دکتر برنهایم را نیز هیپنوتیزگر می‌کند.

«موسیو فروید به رؤسای بخش گفته‌ام که شما از امروز کارتان را در اینجا شروع می‌کنید. تقاضا می‌کنم با انان آشنا شوید تا بتوانید روش کار ما را بهتر ببینید. ما هیچ بیماری را به کلینیک هیپنوتیزم راه نمی‌دهیم، مگر اینکه سرپرستهای همهٔ بخشهای بیمارستان او را معاینه کنند و ثابت شود که عارضهٔ جسمی ندارد. به علاوه، موسیو فروید، باید بگویم که برخلاف سالپتریر در کلینیک من بیمار با هیچ یک از کارکنان تماس ندارد ـ نه کسی او را می‌بیند و نه دستوری می‌دهد. سه مرحلهٔ خواب مصنوعی شارکو چیزی جز نمایش هیپنوتیزمی نیست.»

زیگموند شگفت زده شد. او نمی‌خواست دربارهٔ اختلاف دو مکتب سالپتریر و نانسی وارد جر و بحث شود. دکتر برنهایم او را به بخش هیپنوتیزم برد، بیماران را یک به یک نشان داد و نشانه‌های بیماری و تشخیص‌های خود را برشمرد.

«همانگونه که خواهید دید، اینجا فقط بیمارانی را داریم که قبلا گفتم: مبتلایان به هیستری، روان نژندی و تلقین به نفس. ما از اینکه مکتب نانسی جامع و علمی است به خود می‌بالیم. پروندهٔ هزاران مورد را داریم که برای بررسی در اختیار شماست. مدارک تجربی زیادی گرد آورده‌ایم: اطلاعات ساعت به ساعت و روز به روز از بیماران و درمان آنان. در اینجا نظریه و فرضیه نخواهید دید. ما امور واقع را ضبط می‌کنیم و آنها را در معالجهٔ بیماران مشابه به کار می‌بندیم. وظیفهٔ ما درمان است

علت وجودی بیمارستان هم جز این نیست. نه؟»

زیگموند به آرامی گفت: «موسیو برنهایم، شما بالاتر و بیشتر از یک درمان کننده هستید، شما یک دانشمندید. این همان موقعیتی است که من در آرزویش هستم.»

رؤسای بخش او را به گرمی پذیرفتند. آنان میدانستند که او کتاب برنهایم را ترجمه کرده است و از آن بابت بسیار خوشنود بودند، همچنین از ترجمهٔ کتاب شارکو نیز آگاهی داشتند. آنان بر این باور بودند که کار پزشکی مؤسسه‌شان به همان ظرافت و دقت سالپتریر است، با این حال می‌بایست زیر چتر حمایت آن بیمارستان مشهور پاریس باشند. زیگموند می‌دید که همه آنان مردان با استعداد و کار آمدی هستند. جذب شدن بهترین مغزها و شخصیتها در هر کشوری به جامعهٔ پزشکی، یکی از دلایل عشق و علاقهٔ او به آن رشتهٔ علمی بود.

دکتر برنهایم پس از برگشتن به دفترش گفت: «امروز پیش از ظهر دو بیمار دارم، که تصور می‌کنم برای شما جالب توجه باشند. پس از آن مادام برنهایم در خانه ناهار منتظر ما خواهد بود.»

دکتر برنهایم در اتاق ساده‌ای که در مجاورت دفتر و اطاق کارش بود کار می‌کرد. در آن اتاق یک صندلی با پشتی راست و مستقیم برای بیمار گذاشته شده بود. وی از پرستار خواست که بیمار اول را بیاورد: وینی بیست و هفت ساله شوهردار که دچار اسهال بود. برنهایم ورقهٔ محتوی شرح حال او را به زیگموند داد. او دچار ضعف عصبی، یرقان نزله‌ای و حملهٔ هیستریک بود، همچنین با شوهرش نمی‌ساخت.

دکتر برنهایم آن زن را به خواب مصنوعی برد. زیگموند شاهد میزان توانائی او در هیپنوتیزم بود. وی یک استعداد طبیعی داشت که در صدای خواب آورش، در چشمهایش، در ساختار بدنش، در طرز نگاه داشتن دستهایش که گوئی بیمار خود را با آرامش در میان آنها جای می‌دهد، تجلی می‌کرد. دکتر برنهایم با آهنگ متقاعد کننده به آن زن گفت که ناراحتیهای او ناشی از افسردگی است، به محض اینکه روحیه خوب پیدا کند همهٔ عوارض یک به یک از میان خواهد رفت، و تلقین کرد که پس از بیدار شدن همان روحیه را خواهد داشت. چند دقیقه دیگر او را بیدار کرد پرسید «حالتان چطور است؟»

وی با شگفتی پاسخ داد «کاملا خوبم.» برنهایم گفت: «خوب، فردا معالجه‌ای خواهیم کرد که اسهال خونیتان هم خوب شود و خونی در مدفوع نباشد. پس از آن

حالتان بهتر خواهد شد.»

زیگموند پرسید: «به نظرتان معالجه چند جلسهٔ دیگر باید تکرار شود؟»

برنهایم نشانه‌های بیماری را مرور کرد و گفت: «می‌توانم بگویم یک هفته، زیرا ترجیح می‌دهم که در هر «عمل» یک اثر و نشانهٔ بیماری را برطرف کنم ـ ضمناً «عمل» نامی است که **جیمز برید** به هیپنوتیزم کردن خودش داده است تا از بدنامی عنوان هیپنوتیزگر در امان باشد. این روش تک به تک تلقین را مؤثرتر و بهبودی را پایدارتر می‌کند.»

زیگموند با هیجان پاسخ داد: «بلی من هم به همان نتیجه رسیده‌ام. و آن روش را در مورد مرد پنجاه‌ساله‌ای که دچار فلج ساق پا و انگشتان پا بود به کار بستم، و او را با همان روندی که بیمار شده بود درمان کردم.»

پرستار مرد بیست ساله‌ای را آورد که دستش زخم شده بود و نمی‌توانست انگشتاتنش را باز یا دستش را مشت کند. دکتر **برنهایم** او را خواباند و تلقین کرد که می‌تواند بی‌هیچ اشکالی دستش را ببندد و انگشتانش را باز کند، و ده دقیقه دست و انگشتان او را مالش داد و پیش از آنکه بیمار را بیدار کند آهسته گفت «می‌بینید موسیو **فروید** این در واقع تلقین نبود ضد تلقین بود. این جوان به خودش تلقین کرده بود که فلج است، کار من این بود که او را از آن تلقین به نفس رهائی بخشم.» جوان بیدار شد و دید که می‌تواند دستش را به کار بیاندازد.

زیگموند گفت: «من این تألم حالت حاصل از زخم را در **سالپتریر** دیده بودم، در آنجا فقط توانائی آنچه را که بیمار در هوشیاری نمی‌تواند انجام دهد در خواب مصنوعی به او یادآور می‌شوند، نه اینکه او را معالجه کنند. در «بیمارستان عمومی» وین هم چنان بیمارانی هستند و ما به آنان توجه نمی‌کنم. باید بپرسیم چرا صدها نفر در سرتاسر جهان دستشان آسیب می‌بیند، که بعضیها هم خیلی شدید می‌شود، ولی زخمشان را می‌بندند و سر کارشان می‌روند، اما این مرد.»

دکتر **برنهایم** سرش را به نشانهٔ تأکید تکان داد.

«موسیو فروید، در آن صورت باید به فرضیه متوسل شد. من فقط به امور واقع می‌پردازم تا احترام علمی کلینیکم را محفوظ بدارم. وظیفهٔ من شفادادن بیمار است. ما با اتکاء به واقعیات هستند، خواب مصنوعی را یک وسیلهٔ طبابت علمی خواهیم کرد.»

آن دو در هوای گرم راهی خانه شدند. منزل برنهایم در مرکز شهر به شماره ۱۴ در کوچهٔ استانیسلاس بود، نزدیک کتابخانهٔ شهرداری در دانشگاه سابق. ساختمان در میان باغچه‌ای سرسبز و خنک قرار داشت. مادام سارا برنهایم در اوایل دههٔ چهل سالگی زنی بود سرزنده که طبیعت نامهربان اجاق او را کور کرده بود. وی چنان از شوهرش استقبال و او را تر و خشک کرد که گوئی یکی از شش فرزندش است. زیگموند می‌دید که برنهایم از هر لحظهٔ ابراز محبت و «لوس کردن» همسرش لذت می‌برد. با اینکه زندگی مرفه و دو خدمتکار داشتند، اما خانم برنهایم به کسی اجازه نمی‌داد که «غذای آقای دکتر را آماده کند» می‌گفت «فقط من می‌دانم که او چه غذایی را دوست دارد...»

خانم برنهایم نمی‌گذاشت آفتاب تابستان نانسی وارد ساختمان شود، اتاقها خنک بود. رسم و نوع غذا در آنجا با وین فرق داشت: اول مستخدمی با اونیفورم سیاه سوپ پیاز غلیظی در بشقابها ریخت، سپس خوراک گوشت فیله با هویج و نخود و گل کلم و سیب زمینی سرخ کرده و گوجه فرنگی و یک بطری شراب سفید آورد، و پس از آن سالاد سبزی با سرکه و روغن زیتون و یک سوفلهٔ پرتقال. آن بهترین ناهاری بود که زیگموند در فرانسه می‌خورد، و همین را به خانم برنهایم گفت. چهرهٔ او از شادی درخشید و پاسخ داد:

«کار شوهرم چنان توان فرسا است که وظیفهٔ خودم می‌دانم نیروی او را حفظ کنم.»

برنهایم خندید و دست روی شکمش گذاشت و گفت:

«عزیزم، تو فقط قطر شکم مرا زیاد می‌کنی.» آنگاه رو به زیگموند کرد و پرسید: «موسیو فروید، آیا آن دکتر جوان سوئدی را به خاطر می‌آورید که به علت اغفال یک «بیمار» جوان از سالپتریر اخراج شد؟»

«یادم می‌آید. از شما به احترام یاد می‌کرد.»

«پس بگذارید از او رفع تهمت کنم. او پدر و مادر دختر را در محوطهٔ سالپتریر ملاقات می‌کند. آنها، که خیال می‌کردند دخترشان در آشپزخانهٔ سالپتریر کار می‌کند، از ده به دیدن او آمده بودند. آن دکتر سوئدی دریافته بود که دستیاران شارکو او را «معمول» خوبی برای خواب مصنوعی تشخیص داده‌اند و با پوشاندن لباس و آرایش آن دختر را یک «هنرپیشه هیپنوتیزم» کرده‌اند. دختر از آن وضع خود

خوشحال بود، اما دکتر سوئدی می‌دید که سلامتی او در خطر است. بنابراین برایش بلیط راه آهن می‌خرد تا به روستایش برود، بعد او را خواب مصنوعی می‌کند تا به خانه وی بیاید و دکتر او را سوار ترن کند.»

زیگموند لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

«یادم می‌آید که در آن موقع هم آن کار معنائی برای من نداشت.»

«اعمال زیادی در سالپتریر می‌شود که معنای چندانی ندارند. ضمناً موسیو لیه‌بو چند دقیقهٔ دیگر جلسه عصر خود را شروع خواهد کرد. شما را به او معرفی می‌کنم و بعد به مطبم می‌روم. من هم مثل شما بخش عمدهٔ درآمدم از راه تخصص در اعصاب است.

۵

دکتر برنهایم حین رفتن به خانهٔ لیه‌بو، که در بخش طبقهٔ متوسط شهر واقع شده بود، گفت: «بگذارید آمبرواز اوگوست لیه‌بو را به شما بشناسانم. والدیتش که کشاورز بودند او را به مدرسهٔ علوم دینی می‌گذارند تا کشیش شود... اما او در پانزده سالگی هم خودش و هم پدر و مادرش را متقاعد می‌کند که در الهیات استعدادی ندارد. در بیست و یک سالگی وارد دانشکده پزشکی استراسبورگ می‌شود و چهارده سال پیش از من، در ۱۸۵۰ دانشکده را به پایان می‌رساند. تز او دربارهٔ دررفتگی استخوان ران بود. یکی از استادانش با اثبات اینکه می‌توان خون دماغ را در حالی که خواب مصنوعی است با تلقین بند آورد، توجه او را به هیپنوتیزم جلب می‌کند. لیه‌بو پس از فراغت از تحصیل در یکی از روستاهای مجاور این شهر اقامت می‌کند و به زایاندن مادران و شکسته بندی می‌پردازد. یک بار می‌خواهد خواب مصنوعی را دربارهٔ دختر جوانی که دچار تشنج بود آزمایش کند، اما پدرش نمی‌گذارد و می‌گوید این کار را بپای جادوگری و توهین به مقدسات می‌گذارند. با این حال لیه‌بو نمی‌تواند از علاقه‌اش به هیپنوتیزم دست بردارد. پس از چند سال طبابت در روستا در چند جلسه سخنرانی دربارهٔ هیپنوتیزم، در نانسی، حاضر می‌شود و سپس خانه‌ای در شهر می‌خرد و به طب عمومی می‌پردازد. بیماران او بیشتر کشاورزان و خانوده‌های طبقهٔ کارگر بودند. اگر بیماری اجازه می‌داد که او را هیپنوتیزم کند او را رایگان معالجه می‌کرد والا می‌بایست حق مداوا و هزینهٔ بیمارستان و غیره را بپردازد. هیچ روستائی فرانسوی چنان پیشنهادی را رد نمی‌کند! وی در بیست و پنج سال گذشته زندگی

متوسط خود را از راه معالجهٔ بیماریهای جسمی تأمین کرده است. اما دلش در گرو هیپنوتیزم است. از اولین کتابش به نام «خواب و موارد مشابه آن» فقط یک جلد به فروش رفت! فکرش را بکنید. کتاب دومش بازار بهتری داشت. رسیدیم.»

آمبرواز اوگوست لیه‌بو خانهٔ محقر دو طبقه‌ای داشت که گوئی قرنها پیش ساخته شده بود. ده دوازده نفر روی نیمکتهای چوبی در بیرون ساختمان نشسته بودند. روستائیان بهترین لباس روز یکشنبه را به تن داشتند کارگران همراه با همسر یا فرزند خود بودند. با بیرون آمدن هر بیمار صف اندکی به جلو می‌رفت.

دکتر لیه‌بو از اتاق بیرون آمد تا هوا بخورد و نفسی تازه کند. زیگموند به دقت آن دکتر شصت و پنج ساله را نگریست. قسمتی از موهای سرش سفید شده بود، ریش و سبیل او کوتاه و سفید بود، بالای ابروانش چین افتاده بود، و رنگ چهرهٔ سرخ روستائیان را داشت، در سیمایش تناقضی دیده می‌شد: شادی کودکانه و وقار یک روحانی. برداشتهای او از «تلقین لفظی» و «خواب برانگیخته» در بیشتر کشورهای اروپا شناخته شده و معتبر بود. با اینحال بیماران پولدار یا صاحب مقام جرأت نمی‌کردند به او مراجعه کنند؛ رفتن پیش او شایسته و مناسب تلقی نمی‌شد. با اینکه دکتر برنهایم به کار و شخص وی احترام می‌گذاشت و تحسین می‌کرد، اما برای تدریس در دانشکده پزشکی یا دانشگاه دعوت نشده بود.

بیمارانش او را «لیه‌بو، پدر خوب» خطاب می‌کردند. لیه‌بو، برنهایم و زیگموند را دید و با لبخند پدرانه‌ای به آنان خوش آمد گفت و با هم به داخل ساختمان رفتند. پس از ورود به ساختمان راهروئی بود که بیماران در هوای برفی، بارانی در آنجا منتظر نوبت می‌شدند، و بعد از آن اتاق بزرگی که اثاث و مبلمان ناچیزی داشت. قفسه‌ها محتوی کتابهای بسیار قدیمی بود، صندلی دسته‌داری برای خود دکتر و چند صندلی اسقاط برای بیماران. گنجه یا قفسه‌ای برای نگهداری پرونده دیده نمی‌شد. لیه‌بو اصلاً معتقد به تشکیل پرونده نبود و معاینهٔ بدنی مفصلی هم نمی‌کرد. به همین دلیل دانشکدهٔ پزشکی روش او را «غیر علمی» می‌خواند.

زیگموند طرز معاینه بیماران را وسیله دکتر لیه‌بو تماشا می‌کند. روشهای او حتی از طرز کار برنهایم نیز ساده‌تر و آشکارتر بود. چشمانش درخشان، حواسش جمع، صدایش گیرا و روشش اطمینان بخش بود. انگشت شست بیمار را در دستهای قوی و بزرگ خود می‌گرفت و می‌گفت که جز به خواب صحت به چیز

دیگری فکر نکند و تلقین می‌کرد که پلکها و بدنش دارد سنگین می‌شود و بزودی به خواب خواهد رفت. وقتی بیمار شروع به مژه زدن می‌کرد لیه‌بو با صدای گیرای خود می‌گفت «تو خواهی خوابید» و او هم می‌خوابید.

بیمار اول پسر یازده‌ساله‌ای بود که شبها بسترش را خیس می‌کرد، لیه‌بو تلقین کرد که فشار ادرار او را بیدار خواهد کرد و او به دستشوئی خواهد رفت. زیگموند هفتهٔ بعد اطلاع یافت که همان یک جلسه برای حل مشکل آن پسر بچه کافی بود. بیمار دوم دختر چهارده‌سالهای بود که سافهایش ضعیف بود و در رانهایش احساس درد داشت و نمی‌توانست راه برود. دکتر تلقین کرد که آن عوارض مربوط به دوران رشد است و در یکی دو جلسهٔ دیگر از میان خراهد رفت. آنگاه یک نجار شصت ساله آمد که سمت چپ بدنش فلج بود. او سه هفته بود که مراجعه می‌کرد. لیه‌بو دربارهٔ آن بیمار به زیگموند گفت:

«او را معالجه کرده‌ام و راه می‌رود، گرچه در یک ساق احساس سنگینی می‌کند، سر کارش می‌رود اما نمی‌تواند از نردبان بالا رود.»

نفر بعدی زن مطلقهٔ بیست ساله‌ای بود که در کارخانه سیگارسازی کار می‌کرد. لیه‌بو گفت که «او دچار حملهٔ هیجانی، الکلیسم و فلج ناقص هر دو پاست. به جز اعتیاد به الکل دیگر عوارض او را برطرف کرده‌ام. در خواب مصنوعی وادارش می‌کنم که از مشروب ابراز نفرت کند. اما در بیداری باز هم می‌نوشد، که عجیب است. ولی سرکارش می‌رود.»

هنوز بیمارانی منتظر بودند که زیگموند از لیه‌بو تشکر کرد و رفت. در خیابانهای نانسی به راه افتاد تا به میدان زیبای استانیسلاس رسید و روی نیمکتی در میدان دولاکاریر، که زمانی میدان شمشیربازی دوک لورن بود، نشست و زیر سایهٔ درختان کوشید تا برداشتهای خود را ارزیابی کند. طرز کار دو نفر هیپنوتیزم گر مشهور را دیده بود؛ خود را در مقایسه با آنان یک تازه‌کار می‌دید.

اما علت اشتغال فکری او آن نبود. بلکه دریافته بود که چیزی در این میان پنهان مانده است: تئوری علیت. چرا زن بیست و هفت سالهٔ شوهردار دچار اسهال خونی بود؟ آیا چون با شوهرش نزاع داشت به گفتهٔ روستائیان وظیفهٔ همسری خود را از آن طریق دفع می‌کرد؟ چرا پسر بچهٔ یازده ساله هنوز بسترش را خیس می‌کرد؟ آیا فقط به علت تنبلی؟ چرا نجار شصت ساله دچار فلج هیستریک بود؟ آیا از نردبان

می‌ترسید؟ چرا پس از چهل سال بالا و پائین رفتن از نردبان آن ترس بر او چیره شده بود؟

با صدای بلند با خود گفت «سودمندترین واژه در هر زبان «چرا» است. اگر مانند بناهای ایتالیائی که سنگ را روی سنگ می‌گذارندما هم چراها را روی هم قرار بدهیم بنائی بلند به وجود خواهیم آورد که ما را از گزند طوفانها در امان نگه دارد.

روز بعد **زیگموند** به دفتر دکتر **برنهایم** در بیمارستان، که مشرف به حیاط بود، رفت. آن روز وسط ماه ژوئیه چنان سکوتی حکمفرما بود که وزوز مگسها شنیده می‌شد. پرستاری کودکی را آورد که دردی شبیه روماتیسم عضلانی در بازو داشت و نمی‌توانست دستش را تکان دهد. دکتر **برنهایم** پسر بچه را در برابر خود نشاند و دست به پلکهایش زد «پسرم، چشمایت را ببند و بخواب، تا وقتی که من بیدارت کنم. راحت و آسوده خوابیده‌ای مثل اینکه در بسترت هستی دکتر بازوی کودک را بالا برد و دست به نقطه دردناکش گذاشت و گفت «درد از بین رفت، دیگر دردی نخواهی داشت، حتی پس از بیدار شدن. حس می‌کنی که بازویت گرم شده است گرما بیشتر می‌شود، جای درد را می‌گیرد.»

پس از آنکه دکتر **برنهایم** پسر را بیدار کرد، او می‌توانست بازویش را به راحتی بالا ببرد. «پسرم باز هم احساس درد می‌کنی؟» «اصلا آقای دکتر، اما جای درد گرم شده است.» «گرما برطرف خواهد شد. حالا می‌توانی به خانه بروی.»

پس از رفتن پسر بچه **زیگموند** پرسید: «درد بازوی کودک از کجا ناشی می‌شد؟ دکتر **برنهایم** لبخندی زد و گفت: «تَوَهُم بود. در واقع ما همه در بیشتر عمر خود بالقوه دچار توهم هستیم.»

«قبول دارم، اما همین توهم از کجا می‌آید، و چرا آن توهم بخصوص؟»

دکتر **برنهایم** دستهایش را روی سینه گذاشت و سپس آنها را به دو طرف باز کرد که گوئی می‌خواهد تا بینهایت برسند.

«چطور می‌توانیم پی ببریم؟ بهتر است به جای آنکه به ژرفای تاریکی که منبع توهمات است فرو برویم کودک را معالجه کنیم. حتی روانشناسان هم از آن تاریکیها دوری می‌جویند.»

زیگموند صبحها به بیمارستان می‌رفت و تکنیک **برنهایم** را مشاهده و سوابق را بررسی می‌کرد و عصرها در مطب **لیه‌بو** بود. **برنهایم** به هر بیمار تازه اثر مثبت

معالجه از راه تلقین را توضیح می‌داد و می‌گفت که هیپنوتیزم اگر هم درمان نکند مسلماً تسکین می‌دهد؛ و در هر صورت زیان بخش نیست و می‌توان آن را دربارهٔ همه به‌کار گرفت. اگر بیمار باز هم بیمناک بود در پی یافتن سرچشمهٔ ترس برمی‌آمد. می‌گفت «به من نگاه کن، جز خواب به چیز دیگری فکر نکن. پلکهایت دارند سنگین می‌شوند، چشمهایت خسته‌اند داری چشمک می‌زنی، اشک در چشمهایت جمع شده است. دیدت روشن نیست... چشمهایت بسته می‌شود.» اگر با آن تلقینها بیمار به خواب نمی‌رفت، برنهایم دو انگشتش را به جلو می‌برد و یا دستانش را چند بار نزدیک چشمانش او تکان می‌داد و پلکهایش را می‌بست و آهنگ صدایش را آهسته تر می‌کرد. در مواردی که «معمول» باز مقاومت نشان می‌داد دستانش را روی پیشانی او می‌گذاشت به گونه‌ای که روی هر شقیقه‌اش سه انگشت قرار گیرد اگر آن عمل هم کارگر نبود دست چپش را مشت می‌کرد و چهار بند انگشت را با ملایمت اما آمرانه در وسط پیشانی بیمار می‌گذاشت. او استفاده از اشیاء خارجی را نمی‌پسندید. اما اگر در اقدام دوم و سوم نمی‌توانست بیمار را بخواباند به چند چیز متوسل می‌شد: یک بلور کروی، یک قطعه فلز درخشان که نور روی آن توسان می‌کرد. با آن وسیله مقاوم ترین شخص هم به خواب می‌رفت.

دکتر **لیه‌بو** عقیدهٔ **مسمر** را دایر بر اینکه یک نیروی مغناطیسی از پزشک به بیمار منتقل می‌شود باور داشت و همیشه دستش را برای خواب کردن بیمار به‌کار می‌برد. موهای بچه‌ها را از پیشانیشان به عقب می‌زد. و مکرر می‌گفت «خوب است، براحتی خواهی خوابید، و پس از بیدار شدن حالت بهتر خواهد شد.» صورت جوانان را بین دو دست گرم و بزرگش می‌گرفت. اگر بیمار شخص بزرگتری بود بازو یا شانه‌اش را مالش می‌داد و می‌گفت « خواب خوش دارد می‌آید، حال چشمان خسته‌تان را خواهم بست و خواب خواهد آمد..»

زیگموند سه هفته در **نانسی** ماند و دهها بار روش درمان **لیه‌بو** و **برنهایم** را، که ماهیت متفاوتی داشت، مشاهده کرد. بیماران مختلفی دید: مبتلایان به فلج پا پس از ذات‌الریه، دردهای معدی، سیاتیک پای چپ از ران تا ساق، پریدن عضلهٔ صورت، حمله، اختلال در دید، حال تهوع و بیخوابی، بی‌اشتهایی و مالیخولیا.

او از تمام روشها و مراحل درمان یادداشت برمی‌داشت و نظرات خود را هم بر آنها می‌افزود. در روزهائی که بیمارستان زیاد شلوغ نبود با انترنها دربارهٔ حرفه و

تخصصشان گفتگو می‌کرد: پیرامون آموزش عالی پزشکی وین در برابر پاریس و نانسی. شبها به مارتا نامه می‌نوشت و هر روز یا یک روز در میان از او که در سیمرینگ بود نامه می‌رسید. اما همواره این پرسش آزاردهنده در ذهنش بود.

«در ذهن دوم چه می‌گذرد؟ همان ذهن ناآگاه که سبب آن گونه بیماریها می‌شود. اگر نتوانیم وارد آن قارهٔ ممنوعه شویم و در آن کاوش کنیم چگونه میتوانیم به رفتار آدمی پی ببریم؟»

یک بار زیگموند با اصرار از برنهایم دربارهٔ کلید آن معما پرسید وی با شکیبائی پاسخ داد «بهتر است بگوئیم که مغز آدم، شبیه یک میدان وسیع بولینگ است که هزاران توپ بر سطح آن پراکنده شده باشد. من توپی را به آن میدان می‌اندازم، به صورت تلقین یا دستور. هدف آن، توپی است که جلو حفره یا دریچهٔ مخصوص را گرفته است. من آن توپ مانع را به کنار می‌زنم، تا دیگر معارض نباشد. آن وقت تلقین من حاکم می‌شود. حکمی را جانشین ایده توهمی بیمار می‌کنم که درد، انقباض، استفراغ، افسردگی را از بین می‌برد. زیرا، می‌دانید موسیو فروید، ایده‌ها، فیزیکی هستند و قابل لمس مانند توپ بولینگ. ما پزشکان باید بتوانیم توپهای توهم را بیرون برانیم البته گاهی نمی‌توانیم، اما باز هم نتایج مثبتی به دست می‌آوریم.»

زیگموند از جای خود بلند شد و به سوی در رفت و برگشت، و انگشتش را به گردنش برد تا یقهٔ سفت پیراهنش را شل کند. در حالیکه میکوشید صدایش آهنگ هیجان‌آمیز نداشته باشد گفت:

«روشی در جریان است که باید شما و دکتر لیه بود از آن آگاه باشید. آن وسیلهٔ درمان تازه‌ای است که اول بار دکتر یوزف برویر در وین به کار برد، من هم سال گذشته آن را تأیید کردم. تقاضا می‌کنم شما و دکتر لیه‌بو فردا شب شام مهمان من باشید.»

رستوران استائیسلاس در یکی از خیابانهای اصلی نانسی واقع بود. میزها با دیواره‌های پرده‌ای چوبی از هم جدا شده بود و همه رومیزی شطرنجی داشتند با چراغی روی هر یک. دو دکتر که روبه روی او نشسته بودند با اشتها غذا می‌خوردند. اما زیگموند تقریباً به بشقاب غذایش دست نزده بود و مشغول توضیح دربارهٔ «گفتار درمانی» در خواب مصنوعی بود؛ و روش گفتگو بین پزشک و بیمار را شرح می‌داد.

نه دکتر **برنهایم** و نه دکتر **لیه‌بو** توجه و علاقه‌ای به سخنان او نشان نمی‌دادند. وقتی **زیگموند** به شرح معالجهٔ **برتا پاپن‌هایم** وسیلهٔ دکتر **برویر** رسید متوجه شد که آن دو اصلا گوششان بدهکار نیست.

برنهایم به آرامی گفت: «موسیو **فروید** عزیز من، آنچه گفتید هیچ گونه دخلی به مقصود ما ندارد. همانگونه که برایتان توضیح دادم ما بیماریهای هیستریک را با ضد تلقین ریشه کن می‌کنیم، فقط نیاز به آگاهی از مظهر آن داریم. ما کارآئی داریم و مؤثر هستیم! این تنها وظیفه و کار پزشک است. دوستم دکتر **لیه‌بو** در جوانی از روحانیت روگردان شد؛ و یقین دارم اکنون نیز از بجا آوردن مراسم اعتراف خودداری می‌کند.»

زیگموند سرافکنده شد. دکترها از شام عالی تشکر کردند و هر کس به منزل خود رفت. **زیگموند** که خیابان سر بالا را در پیش گرفته بود پیش خود می‌اندیشید:

«آنان هم درست همان واکنش **شارکو** را داشتند، که می‌گفت: نه، هیچ چیز جالبی در آن نیست. اما هست، من یقین دارم. چرا پیشروان این راه **شارکو** را دوست دارند؟ و **لیه‌بو** و **برنهایم** حاضر نیستند از روزنه‌ای که باز است نظری بیندازند؟ چرا وقتی به نقطهٔ پایانی انقلاب خودشان نزدیک می‌شوند توقف می‌کنند؟»

۶

یکی از مسائل **زیگموند**، پس از برگشتن از نانسی، این بود که کسی از او نخواسته بود به آن سفر برود، حتی **برویر**.

«اما، **یوزف** چرا این را پیش از رفتن به من نگفتی؟»

«در آن صورت نمی‌رفتی؟»

«نه، می‌رفتم.»

«پس چه فایده داشت؟»

به نظر **ماینرت** و دانشکده پزشکی تجربه نانسی او را از راه راست بیشتر منحرف کرده بود. همکارانش در انستیتو **کاسوویتس** آشکارا مخالفت نمی‌کردند، گرچه به عقیدهٔ خودشان وی در یک بن بست غیر علمی در دام افتاده بود. در نتیجه دیگر کسی نبود تا او دربارهٔ آن مرحله از کارش با وی بحث کند. به دوستش دکتر **ویلهلم فلیس** در برلین نوشت که دارد منزوی و تنها می‌شود و در وین کسی نیست که موضوع تازه‌ای به او بیاموزد. **زیگموند** مکاتبه با **فلیس** را ادامه داد زیرا او را دوست و محرمی می‌دانست که می‌توانست نگرشهای مهم پزشکی خود را با وی در میان

بگذارد. فلیس وضع زیگموند را درک می‌کرد و پاسخهای دلگرم‌کننده و تشویق آمیزی می‌داد. به فلیس نوشت که می‌خواهد فقط به درمان روان‌نژندیها بپردازد، اما هنوز چنان بیماری مراجعه نکرده است. در حال حاضر در رشته اعصاب بیماران جسمی را درمان می‌کرد و ضمن پزشک خانوادگی همسایگانش بود، آب دماغ یکی یا اسهال دیگری را بند می‌آورد، و ناچار می‌بایست مهارتهای تازهٔ خود را در هیپنوتیزم کنار بگذارد. فروید با مارتا تعطیلات خوب و خاطره انگیزی را در سیمرینگ گذرانده بودند. مارتا دورهٔ بارداری را بی‌هیچ مشکلی سپری می‌کرد، و دختر کوچکشان کودکی شیرین شده بود. زیگموند در زندگی زناشویی کاملاً شاد بود ولی می‌دید که بر خلاف عقیده پروفسور نوت ناگل که او را «منبع غنی علم پزشکی» می‌نامید کار خلاقش دارد متوقف می‌شود زیگموند پس از آن سالی که کارل کلارس استاد جانورشناسیش او را برای کار آزمایشی دربارهٔ مارماهی به تریست فرستاد، این نخستین بار بود که می‌دید دیگر آزمایش علمی با ارزش و پاینده و پیش رونده‌ای ندارد. اولین گفتهٔ خود را به مارتا در جنگلهای مودیلینگ به یاد آورد:

«دانش ناب با ارزشترین و مشوقترین کاری است که در جهان باید عرضه شود، کاری بسیار سودمند، زیرا سبب می‌شود که هر روز چیز تازه‌ای از ارگانیسمهای زنده بیاموزیم.»

اما اینک پس از هفت سال جلو کوشش او برای آزمایش علمی و کشف گرفته شده بود. پزشک ساده‌ای بیش نبود. در مطبش که قفسهٔ پشت سرش پر از کتابهای پزشکی بود و عکسهای مردان نامدار و مورد احترامش به دیوار آویخته شده بود، نشسته و به خود می‌گفت «درست مانند پزشک دهکده هستم.» مطالعه در ضمیر ناآگاه فقط زمانی میسر بود که او وابسته به بیمارستان عمده‌ای مانند «بیمارستان عمومی» وین، سالپتریر و یا دانشکدهٔ پزشکی تانسی باشد. اما این کاشف مدتها مانند کشتیبانی بود که در دریای ناشناخته رها شده باشد، و یا شبیه کسی که بی‌هیچ کمکی در پی صعود به کوههای تبت بود و یا مثل مرد سرگردانی که می‌کوشید در کویر بی‌آب و علفی زنده بماند.

تصمیم داشت که نگذارد مارتا از آن وضع تلخ و نابهنجار او بوئی ببرد. گناه از خودش بود نه مارتا. نتوانسته بود مقامی مؤثر و بانفوذ به دست آورد. آیا یوزف برویر هم به این علت از او کناره می‌گرفت که می‌دید از دوست جوانش دیگر امیدی

ندارد؟ **یوزف** اغلب با توسل به عذرهای گوناگون از گردش شبانه در **رینگ اشتراسه** خودداری می‌کرد.

«**مارتا** آیا به نظر تو من بیش از حد حساس شده‌ام، یا **یوزف** خیلی کار دارد؟»

«تغییری در **ماتیلده** ندیده‌ام، او همیشه از تو به نیکی و محبت یاد می‌کند. تو همیشه از کشند و جریان چرخهٔ زندگی همه ارگانیسمها حرف می‌زنی. دوستی هم یک ارگانیسم زنده است. حال متأهل و صاحب فرزند هستی و شغلی داری. محبت **یوزف** به تو در گذشته هم همین بود، حالا فقط نحوهٔ عکس‌العمل آن تغییر کرده است.»

زیگموند از **مارتا** به خاطر اطمینان و قوت قلب، بخشیدن و حسن نیتش تشکر کرد و به خواب ناراحت و پر رؤیائی فرو رفت که صبح همهٔ جزئیات آن را به یاد داشت.

او تسلیم نومیدی نشد و به پژوهش خود ادامه داد و دو رساله نوشت. یکی دربارهٔ «افزا»[1] که ضروری می‌دانست زیرا تئوریهای منحرف کننده و متناقضی در آن باره وجود داشت، دیگری با عنوان «بررسی بالینی دربارهٔ رعشه‌های یک جانبهٔ کودکان» با همکاری دوست جوانش دکتر **اوسکار ری**[2] متخصص کودکان.

رویدادهای مکرر نشان داد که او تا چه حد از هدف اصلی خود که استادی در دانشکدهٔ پزشکی بود عقب مانده است. دو سال پیش پروفسور **لاید اشتروف**[3] رئیس اولین کلینیک روانپزشکی در تیمارستان اتریش سفلی، حین تدریس دچار حملهٔ قلبی می‌شود و از دستیارانش **یولیوس واگنر یورگ** می‌خواهد که درس را ادامه دهد. وزارت آموزش و پرورش به **واگنر یورگ** یک ترم اجازه تدریس می‌دهد. سال بعد **لاید اشتروف** بازنشسته می‌شود. در تابستان سال ۱۸۸۹ دانشکده پزشکی از **ریشارد فون کرافت ابنیگ** استاد دانشگاه گراتس دعوت می‌کند که **کرسی لاید اشتروف** را در اختیار بگیرد. **کرافت ابینگ** پس از **ماینرت** نامدارترین و فاضل‌ترین روان پزشک در کشورهای آلمانی زبان بود. رقابت برای اشغال کرسی **کرافت ابینگ** در دانشگاه گراتس آغاز می‌شود. برخلاف انتظار همه **واگنر یورگ** سی و دو ساله

1- Ephasa از دست دادن توانش درک زبان گفتاری یا نوشتاری. (م)

2- Oslar Rie

3- Leidstrif

برگزیده می‌شود.

پروفسور **کرافت ابینگ** پس از تعطیلات تابستان به وین آمد تا سخنرانی آغازین خود را آماده کند. **زیگموند** به اقتضای ادب و نزاکت به دیدار او رفت، و به منزلهٔ کارت معرفی ترجمهٔ کتابهای **شارکو** و **برنهایم** را هم با خود برد. آپارتمان **کرافت ابینگ** تازه رنگ شده بود. بوی رنگ او را به یاد هفت سال پیش انداخت که به ملاقات پروفسور **نوت ناگل** رفته بود تا بلکه بتواند نظر او را برای سمت دستیاری در بیماریهای داخلی جلب کند.

پروفسور از پشت میزش برخاست و به گرمی با او دست داد. **زیگموند** پیش خود گفت «چه مرد جالب توجهی!» پروفسور **کرافت ابینگ** سری شبیه پهلوانان داشت: پیشانی بلندی که موهای تنک و خاکستری رنگش را از آنجا به عقب شانه زده بود، بینی کوچک رومی، ریش و سبیل نازک فلفل نمکی، چشمانی درشت زیر ابروان پرپشت، زیر چشمها چینهایی وجود داشت که برای مردی پنجاه ساله هنوز زود بود، و چهره‌ای که نور هوش و ذکاوت از آن می‌تابید.

ریشارد فراهر کرافت ابینگ در **مانهایم** از پدری کارمند بلند پایه دولت و مادری فرهیخته و مهربان از یک خانوادهٔ متشخص حقوق دان و اهل علم زاده بود. زمانی که آمادهٔ ورود به دانشگاه بود خانواده‌اش به **هایدلبرگ** مهاجرت می‌کند و او در آنجا تحت سرپرستی پدر بزرگ مادریش قرار می‌گیرد. او در آلمان معروف به «وکیل منفوران» بود، و از حقوق قانونی کسانی که متهم به جرائم شنیع به ویژه انحراف جنسی بودند دفاع می‌کرد. **کرافت ابینگ** در دانشگاه **هایدلبرگ** درس پزشکی خواند. رشتهٔ تخصصی او زمانی معلوم شد که برای گذراندن دورهٔ نقاهت پس از بیماری تیفوس به زوریخ فرستاده شد و در آنجا شنید که **گری زینگر**[1] سلسله سخنرانیهائی دربارهٔ روان‌پزشکی ایراد می‌کند.

او که مجذوب آن رشته شده بود تز خود را دربارهٔ «هذیان ذهنی»[2] نوشت، و پزشک مقیم یک تیمارستان شد و در سال ۱۸۷۳ به دعوت دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه گراتس ریاست تیمارستان جدید التاسیس **فلدهوف**[3] را پذیرفت. **کرافت**

1- Griesinger
2- Mental Selirium
3- Feldhof

ابینگ نیز راه پدربزرگش را در پیش گرفت. در دادگاه از زنان و مردانی که متهم به انحراف جنسی و «جرم علیه طبیعت» بودند دفاع می‌کرد و سابقهٔ پزشکی متهمان را به دادگاه ارائه می‌داد تا تساهل و گذشت دادرسان را نسبت به کسانی که جامعه به علت خشم و نفرت زیاد حقوق مدنی آنان را انکارکرده جلب کند. نتیجه رویهٔ او کتابی شد به نام «روانشناسی مرضی قضائی»[1] حاوی شرح کامل صدها مورد انحراف جنسی که از آنها در دادگاه دفاع کرده بود. مطالب این کتاب بی‌سابقه بود و شبیه آن قبلا نوشته نشده بود. زیرا آن اعمال را رسوائی پنهان جامعه می‌دانستند که نمی‌بایست درباره‌شان سخن گفت. گر چه پروفسور بیشتر کتابهای خود را به زبان لاتین می‌نوشت تا فقط مفهوم پزشکان باشد و نه مردم عادی، اما در انگلیس به علت «علنی کردن آن گونه رذایل در جهانی معصوم و بی خبر» بشدت محکوم شده بود. **کرافت ابینگ** یک پیشتاز بود. **زیگموند** کتابهای او را به دقت خوانده بود، گر چه در آنها فقط دربارهٔ موارد موروثی بیمار و ویژگی فیزیکی و محیطی بحث می‌شد.

کرافت ابینگ گفت: «آقای دکتر از اهداء این کتابها بسیار سپاسگزارم. شنیده‌ام که شما هوادار اصلی تلقین و خواب مصنوعی در وین هستید و با همکارم **هوفرات ماینرت** اختلاف عقیده دارید. مهم نیست ما ظرف چند سال به تلقین در خواب مصنوعی اعتبار و حرمت خواهیم بخشید.»

زیگموند حس کرد که بار سنگینی از دوشش برداشته شد. آنچه را در **نانسی** دیده بود به تفصیل شرح داد. چون سخنش به پایان رسید.

پروفسور گفت:

«از اینکه تجربه تان را با من در میان گذاشتید ممنونم. **واگنر یورگ** پیش از شما اینجا بود، مردی با اراده و مصمم است. در **گراتس** خواهد شکفت.»

زیگموند رهسپار تیمارستان اتریش سفلی شد. از جلو «بیمارستان عمومی» گذشت و به یادش آمد که **واگنر یورگ** خوش سیما با موهای حنائی در همانجا شش سال دستیار پروفسور **لاید اشتروف** بود، و چهار ماه پیش از آنکه خود او انترن پروفسور **ماینرت** شود آن سمت را به دست آورده بود.

زیگموند در راه بیمارستان دربارهٔ دوران دانشجوئی و پایان تحصیل خود و **واگنر**

1- Court Psychopathology

یورگ فکر می‌کرد. او چند ماه از زیگموند کوچکتر بود و مدرک پزشکی خود را چند ماه جلوتر از وی گرفته بود. با هم در رشتهٔ اعصاب متخصص شده بودند. وجوه مشترک زیادی داشتند: او هم شاگرد پروفسور بروکه در فیزیولوژی بود، او هم مستقلا به پژوهش پرداخته و رساله‌هائی منتشر کرده بود، او هم در پی دستیاری پروفسور نوت ناگل برآمده بود، او هم به روان پزشکی رو آورده بود.

زیگموند با آن خاطره‌ها سرگرم بود که به تیمارستان رسید. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت پیش خود گفت «اما شباهت زندگی ما در همین جا پایان پذیرفت، در همین ساختمان. وقتی واگنر یورگ به اینجاآمد دو برابر حقوقی را که من هنگام کار با ماینرت می‌گرفتم دریافت می‌کرد، خوراکش هم از آشپزخانه تیمارستان داده می‌شد. خودش می‌گفت که در روان پزشکی استعداد ندارد، اما آموزش دید و متخصص شد. اکنون برای احراز کرسی روان پزشکی دانشگاه گراتس دعوت شده، که بعد از وین بهترین دانشگاه اتریش است و در پلهٔ ماقبل آخر نردبان قرار خواهد گرفت.

«اما اکنون زیگموند فروید، در همان سن و سال با طبابت امرار معاش می‌کند و از محیط دانشگاه، تنها محیطی که در آرزوی آن بود، کنار زده شده است، چرا این طور شد؟»

زیگموند در جلو اتاق واگنر یورگ ایستاد. سرش پائین بود. دست به کوبه برد. «می‌دانم چرا این طور شد. عاشق مارتا شدم. واگنر یورگ تصمیم گرفته بود که تا به قلهٔ موفقیت حرفه‌اش نرسیده به فکر ازدواج نباشد.» چانه‌اش حرکتی بی‌اراده کرد «بگذار او به مقامش در گراتس برسد. من راه خودم را دنبال خواهم کرد.»

در زد، وارد اتاق دفتر واگنر یورگ شد به او تبریک گفت و موفقیتش را آرزو کرد.

کتاب هشتم

غار تاریک ذهن

۱

اوایل دسامبر پسر زیگموند و مارتا به دنیا آمد. نام او را ژوان مارتن گذاشتند تا همنام شارکو باشد. مارتا از زائیدن پسر احساس پیروزی می‌کرد. او خوابیده بود که زیگموند با چهرهٔ رخشنده از وجد به راه افتاد تا آن خبر خوب را به خانواده و دوستانش برساند. مارتا بیدار شد و با کمک زیگموند نشست. زیگموند هرگز نگاه همسرش را چنان زیبا ندیده بود، چشمانش از خوشحالی می‌درخشید. زیگموند دستان مارتا را محکم در دستش گرفت.

«مارتی، دختر نازنین، لحظهٔ به دنیا آمدن پسر یکی از گرانبهاترین لحظه‌های زندگی یک مرد است. اکنون کسی دارم که نام خانواده‌مان را حفظ کند. اگر به یهودیان بگوئید «شرقی» قیافه می‌گیرند؛ اما در این مورد بخصوص، نیاز ریشه‌دار به پسر، آن عنوان بسیار درست است.»

مارتا ضمن تأیید عقیدهٔ شوهرش گفت: «آه، چنین نیازی دربارهٔ غریبها هم صادق است. شاهد مراسم نامگذاری پسرمان خواهی شد، آنگاه مراسم غسل پدر با اولین پسر به عمل خواهد آمد. آیا جا نداشت که چارلز داروین بگوید که یکی از دلایل بقای نوع بشر همین است؟ شاید «دایناسور»ها اهمیتی به داشتن پسر برای حفظ نام خانوادگی نمی‌دادند.»

زیگموند قهقه زد.

بیست و چهار ساعت پس از تولد پسر، نخستین بیمار روان نژند وارد مطب زیگموند شد، تا آخر هفته چهار بیمار جالب دیگر هم آمدند.

زمستان فرا رسیده بود. باد مستقیم از سیبری می‌وزید. هوای سرد وارد اتاق مارتا می‌شد، ناچار پرده‌های کلفت را کشیده بودند. اتاق مثل غار تاریک شده بود.

PersianPDF.com

بخاری همیشه روشن بود تا حداکثر گرما حاصل شود. باران و تگرگ همراه با توفان بامهای سفالین شهر را می‌کوبید.

عصر روز بعد پس از یک هوای ابری شدید، آفتاب درآمد و تیراژهٔ (رنگین کمان) بسیار زیبائی کشیده شد.

زیگموند گفت: «وین یعنی این، اول آدم را منجمد می‌کند، بعد غرق می‌کند، و از دانوب بیرون می‌کشد و در لفافی از تیراژه می‌پیچد و می‌گوید: «مرا ببخش فرزندم، ببخش که با افراط بی‌مقصود تو را نیمه دیوانه کردم! هنوز تو را دوست دارم. برویم در پارک موسیقی گوش بدهیم، والس برقصیم و از ناش مارکت سوسیس بخریم.»

دوشیزه **ماتیلده هبل**[1] نوزده ساله، روز پیش از کریسمس به مطب فروید آمد. وی بشدت دلتنگ و برانگیخته بود. **زیگموند** چندین بار در خواب مصنوعی تلقینهائی کرد و از او خواست پس از بیداری به آنها عمل کند، اما دختر فقط سیل اشک جاری ساخت. ولی در یکی از جلسات به حرف آمد. علت ناراحتی او به هم خوردن نامزدیش در یازده ماه پیش بود. پس از مراسم نامزدی، دختر و مادرش خصوصیاتی در مرد می‌بینند که نمی‌پسندند. اما هیچ کدام نمی‌خواهند که ازدواج به هم بخورد زیرا جوان هم دارا بود و هم مقامی داشت. ولی سرانجام مادر تصمیم به قطع رابطه می‌گیرد. چه شبها که دختر بیدار می‌ماند و دربارهٔ درستی و یا نادرستی تصمیم مادرش فکر می‌کند، سرانجام هم دچار افسردگی می‌شود.

زیگموند اطمینان داشت با تلقین اینکه اگر آن وصلت سر می‌گرفت. مقرون به سعادت نمی‌شد می‌توانست حال دختر را بهبود بخشد. لکن دختر یک کلمه هم دربارهٔ مشکل خود حرف نزد و دیگر هم نیامد. هفتهٔ بعد یکی از همکارانش در انستیتو **کاسوویتس** گفت:

«تبریک می‌گویم **زیگ**. نتیجهٔ معالجه‌تان دربارهٔ دوشیزه **هبل** عالی بود. شب گذشته در خانه‌شان بودم، حالش خوب است و با مادرش در صلح و صفا به سر می‌برد.»

زیگموند یکی دو بار آب دهانش را فرو داد، و نخواست بگوید که کاری دربارهٔ او انجام نداده است. به خانهٔ **هبل** رفت و به **ماتیلد** گفت:

1- Mathilde Hebbel

«خوشحالم که شما را خوب و شادمان می‌بینم. آیا می‌دانید چطور شد که حالتان بهبود یافت؟»

ماتیلد با خوشحالی گفت: «بلی، صبح اولین سالروز به هم خوردن نامزدی ناگهان بیدار شدم و به خودم گفتم: بسیار خوب یک سال گذشت. دیگر افکار پوچ و بیهوده کافی است.»

باران شروع شده بود، **زیگموند** درشکه‌ای در مقابل کلیسای **کاپوشین** گرفت و عازم منزلش شد. بین راه فکر می‌کرد:

«ماتیلده در سالروز به هم خوردن نامزدی «ناگهان» بیدار نشد، و آن افکار را «پوچ» تلقی نکرد. بلکه جائی در ضمیر ناآگاهش باقیماندهٔ عشقش را تا سالروز به هم خوردن نامزدی نگه داشته بود... نوعی دوران سوگواری. من کمکی به او نکردم زیرا نیازی به من نداشت. وضع او بر من روشن کرد که ذهن ناآگاه برنامهٔ زمانی خوبی، مانند تقویمهای سنگی باستانی، دارد.»

زیگموند با بهبود یافتن آن دختر شهرت و وجهه‌ای کسب کرد. اما در معالجه بیمار بعدی چندان موفق نبود. پیش از آغاز سال ۱۸۹۰ مردی به او مراجعه کرد که نمی‌توانست راه برود. شواهد نشان از هیستری داشت. **زیگموند** او را به خواب مصنوعی برد تا شماری از مظاهر سطحی بیماری را برطرف کند: عدم توانائی وی در خوردن، ضعف در نگه داشتن ادرار و ترس از پائین رفتن از سراشیبی. یک به یک آن عوارض را برطرف کرد؛ اما پیش از آنکه هیستری او از ریشه کن کند دریافت که وی دچار تصلب شدید ارکانیک است. بیماریهای روانی در آن مرد چنان قوی بود که عارضه تصلب را پنهان کرده بود.

شمار بیماران هیستریک مرد **زیگموند**، خیلی کمتر از زنان مبتلا به آن عارضه بود. به عقیدهٔ خود وی دلیل آن اختلاف این بود که مردان چنان درگیر تأمین معاش بودند که فقط هنگامی به او مراجعه می‌کردند که زندگیشان به خطر می‌افتاد. یکی از نمونه‌های ساده هیستری مرد تحصیل کرده‌ای بود. وی در عمل جراحی لگن خاصرهٔ برادرش حضور داشت. حین جا انداختن مفصل چنان صدائی از آن عضو برمی‌خیزد که او نیز در همان نقطه از مفصل خود احساس درد شدید می‌کند طوری که پس از گذشت یک سال هنوز درد باقی بود. چون لگن خاصرهٔ آن مرد هیچ گونه عیب و نقصی نداشت، **زیگموند** متوجه شد که او در ذهن دوم خود به این نتیجه رسیده بود

که عارضه‌اش ارثی است.

کارمندی را نزد وی آوردند که از رفتار خشن رئیس خود تا حد دیوانگی خشمگین بود. **زیگموند** در خواب مصنوعی از او خواست چگونگی دشنام دادن و زدن بالادستش را بازگو کند و کوشید تا هیجان را از او دور سازد. چند روز بعد وی دوباره دچار همان حالت شد، و در خواب مصنوعی گفت که از رئیس خود به علت بدرفتاری به دادگاه شکایت کرده اما خودش محکوم شده است. همین شکست او را به طغیان وامی‌داشت و از پا درمی‌آورد. سن بیمار بالاتر از آن بود که **زیگموند** بتواند او را معالجه کند، احساس بیعدالتی ریشه عمیق دوانده بود، پس می‌بایست به کاستن از شدت آشفتگی او قناعت می‌کرد.

جمع کوچک دوستان پزشک در شب شنبه تبدیل به «کلوب بازی تاروک» شده بود: **زیگموند، یوزف پانت، اوسکار، ری، لئوپولد کوینگ اشتاین، اویراشتاینر**؛ و گاهی **یوزف برویر و فلایشل**. تا ساعت یک صبح بازی می‌کردند، به ویژه اگر در خانهٔ **پانت** بودند. زیرا او از دوستانش دل نمی‌کند. حال **فلایشل** مساعد نبود و نمی‌توانست از خانه بیرون برود، اما از گروه دوستان می‌خواست که در نوبت او به خانه‌اش بیایند.

در منزل **زیگموند** سر میز غذا خوری بازی می‌کردند، اتاقی بود با مبلمان چرمی. ابری از دودسیگار برگ در اتاق می‌پیچید. نیمه شب **مارتا** و دیگر خانمها جوجه‌کباب با خردل و نان می‌آوردند. یک ساعت بازی تعطیل می‌شد و ضمن خوردن، اخبار و لطیفه‌های هفته و گزارشهای مربوط به کتاب، نمایشنامه، و موزیک را رد و بدل می‌کردند. یک شب در ماه مه پس از ترک خانه **پانت مارتا** پرسید:

«آیا تا این وقت شب بیدار ماندن برای **یوزف** زیان‌آور نیست؟»

«اما امشب که سرحال بود. دکترها می‌گویند که دو لکه در ریه‌اش هست اما به نظر نمی‌رسد که بزرگتر شوند.»

زمستان آن سال بسیار سرد شد. **زیگموند** به **پانت** اصرار کرد که دو سه ماهی به یک کشور یا ناحیهٔ گرم برود. **یوزف** با آهنگ ملایم همیشگی خود گفت:

«**زیگ**، از اکسنر و آزمایشگاه فیزیولوژی دل نمی‌کنم، نمی‌توانم بیکار بنشینم، بیماری توعی مردن است.»

«نه، نوعی «خواب زمستانی» است. وقتی ششهایت را خشک کردیم می‌توانیم

در سال سیزده ماه کار کنی.»

پانت دچار حمله شدید سرفه شد، و بعد از ظهر روز بعد به علت ابتلا به ذات‌الریهٔ مضاعف درگذشت. یوزف با کرامت و ظرافت و دهان گرم و سخن شیرینش گل سرسبد آن گروه شده بود. مرگ او جان زیگموند را سوخت. پانت در تمام دوران تحصیل در دانشکده پزشکی یار و غمخوار وی بود. بدون «بنیاد فروید» که او و سوفی با پرداخت یک هزار و پانصد گولدن برای زیگموند تأسیس کرده بودند نمی‌توانست کسری هزینهٔ سفر به پاریس را تأمین کند.

روز به خاک سپردن یوزف در «گورستان سانترال» هوا ابری، مه آلود و بارانی بود. دوستان کنار قبرش دعا خواندند و مراسم دینی را به جا آوردند. پروفسور بروکه گرچه بیمار بود همراه با اکستر و فلایشل، که او هم حال نزاری داشت، در مراسم شرکت کردند. آنگاه برای تسلیت و سر سلامتی گفتن به سوفی به خانهٔ او رفتند؛ قهوه‌ای نوشیدند و ذکر خیری از یوزف کردند و در آن هوای سرد غروب به خانه برگشتند. اندوه زیگموند و مارتا حدی نداشت.

زن جوانی راکه زندگی زناشویی سعادتمندی داشت نزد زیگموند آوردند، او در کودکی، مکرر صبحها دچار بهت‌زدگی می‌شد: دست و پایش خشک می‌شد، دهانش باز می‌ماند و زبانش بیرون می‌آمد. آن حالتها اینک دوباره ظاهر می‌شد. چون به خواب مصنوعی واکنش نشان نداد، زیگموند از وی خواست که تاریخچهٔ دوران کودکیش را حکایت کند. او دربارهٔ اتاقش، مادربزرگش، که در خانهٔ آنان زندگی می‌کرد، معلمه سرخانه‌اش که بسیار به او علاقه داشت سخن گفت. زیگموند از گفته‌های او نتیجه‌ای نگرفت. پزشک سالمند آن خانواده به یاریش آمد. دکتر رابطه و پیوستگی خارج از حدی بین دختر ومعلمه‌اش می‌بیند و از مادر بزرگ می‌خواهد که مراقب آنان باشد. مادربزرگ متوجه می‌شود که پس از آنکه همه به خواب می‌روند، خانم آموزگار به بستر دختر می‌رود و تمام شب را در آنجا می‌ماند. همه شواهد حاکی بود که او دختر را به تباهی و فساد می‌کشاند. فوراً اخراجش می‌کنند. دکتر پس از گفتن آن ماجرا پرسید:

«اکنون چه خواهید کرد؟»

«تصور می‌کنم راهی جز گفتن واقعیت نیست. آن ماجرا، که دختر در عالم بچگی چیزی از آن نمی‌فهمید، در ضمیر ناآگاه او جا گرفته است، او هرگز نخواهد توانست

اثر آن را بیرون براند. این حمله‌ها شاید سالها ادامه یابد. اگر توضیح بدهم که چرا آن خاطره واپس زده شده است و خاطره‌های واپس زده شده، همواره موجب آزار و مسمومیت روانی می‌شود، متوجه علت بیماری خودش خواهد شد. در نتیجه اگر باز هم دچار حمله شود دست‌کم با آگاهی به خاستگاه آن خواهد توانست با عارضه موجود مبارزه کند.

زن جوان بدون ناراحتی عاطفی به آن ماجرا گوش داد. چند ماه بعد دکتر خانوادگی اطلاع داد که وی سلامت خود را بازیافته است. آن مورد شاهد دیگری بر باور کل **زیگموند** بود که رخدادهای دوران کودکی، ولو در جوانی به یاد نباشد، در ذهن ناآگاه مانند جای زخمی باقی می‌ماند. و در سالهای بعد هر موقع می‌تواند چرکین شود و شخص را، که از جهات دیگر تندرست است، بیمار کند. وی معتقد بود که توجه دکتر به این موضوع بسیار مهم و با ارزش است؛ در ضمن از خود می‌پرسید که چرا حمله‌ها در آن سن و موقعیت دوباره به سراغ آن زن جوان آمده بود؟

زیگموند در مورد یک مرد سی و چند ساله موفقیت معجزه‌آسائی به دست آورد. چون در مطب کاری نتوانست انجام دهد بیمار را به آسایشگاه فرستاد و متوجه شد که پس از یک هفته نشانه‌های بهبود در او پدید آمد. انقباض غیر ارادی عضله صورت و لکنت برطرف شد، خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید؛ دیگر حواسش پرت نبود، می‌توانست افکارش را در موضوعی متمرکز سازد، عدم تمرکز فکری سبب اخراجش از بانک شده بود. **زیگموند** هفته‌ای یک بار از او عیادت می‌کرد. سه ماه بعد خواست او را مرخص کند، اما بیمار جداً از ترک آسایشگاه خودداری کرد. وی شش ماه بعد به مطب **زیگموند** آمد. **زیگموند** گفت:

«شما بهترین شاهد و گواه هستید که هر دکتری آرزوی داشتن آن را دارد. شما شخصاً برای بهبودی خودتان چه کردید؟»

مرد چشمکی زد و پاسخ داد: «درمان پهلوی دست من بود: یک بیمار زن بسیار زیبا. از هفتهٔ اول به بعد هر شب همبستر می‌شدیم. آن چند ماه عالی‌ترین دوران زندگی من بود. او دو روز پیش رفت. تصور می‌کردم که آن زن هم بیمار شما بود و عمداً ما را کنار هم گذاشته بودید.»

هر مورد روان نژندی عارضه‌ای متفاوت و برانگیزندهٔ موقتی بود. موفقیتها با

شکستهای چندی همراه می‌شد، به ویژه در مردان جوان. آنان دچار همان عوارض عصبی می‌شدند که زیگموند در زنان هم دیده بود؛ و موارد زیادی هم پیش می‌آمد که نه دیده و نه جائی خوانده بود. وی در هیچ مورد نتوانسته بود علت اساسی را کشف کند، حتی در مورد همجنس بازان، آنچه از ضمیر ناآگاه آنان بیرون می‌آمد چیز در هم برهمی بود. خواست روش لیه‌بو و برنهایم را به کار بندد، یعنی بی‌آنکه به علت بپردازد در صدد از بین بردن بیماری برآید، اما بیشتر بیماران یا تلقین درمانی او را نپذیرفتند و یا نتوانستند به آن عمل کنند. شکستها او را ناشکیبا می‌کرد؛ رنجها از نقطهٔ بسته‌ای در ضمیر ناآگاه سرچشمه می‌گرفت که نتوانسته بود کلیدی برای آن بیابد.

ذهن ناآگاه شور و هدف زندگی او شده بود. در سوابق دقیق هر بیمار عقیده و کشف خودش را نیز دخالت داده بود. وضعی شبیه آنتون وان لی‌ون هوگ[1] داشت که نخستین بار از میکروسکپ خود باکتریها و موجودات ذره بینی را دیده بود. زیگموند پیش خود می‌گفت:

«ضمیر ناآگاه میدان مطالعات من است مرا به تجزیه و توصیف علمی و علل و درمان نابهنجاریهای رفتار آدمی رهنمون خواهد شد. مانند مامائی عمل خواهم کرد، اما نه، چنان غرقه در هیجانم که خودم «مادر» خواهم شد». دو دستش را به سوی سقف بالا برد و گفت «اما امیدوارم که بچه دو سر نداشته باشد!»

۲

شایع شده بود که دکتر زیگموند فروید در آنچه من باب رعایت عفت اخلاقی «ناراحتیهای زنان» گفته می‌شد مشاور خوبی است. زنان شوهردار در اواخر سنین بیست و اوایل سی‌سالگی نزد او می‌آمدند و از بیماریهای دوره‌ای شکایت می‌کردند که پزشک خانوادگیشان نتوانسته بود تشخیص بدهد. وی پس از پرسش و تحقیق زیاد پی می‌برد که بیماری آنان همان عارضه‌ای است که یوزف برویر آن را «اسرار بستر ازدواج» می‌نامید. وی فقط گاهی برحسب اتفاق سر نخی به دست می‌آورد، و یا علت بیماری را حدس می‌زد. زیرا زنان که به اقتضای تربیت اولیه سخن گفتن دربارهٔ روابط جنسی را خلاف اخلاق می‌دانستند، نمی‌توانستند در مورد آن حتی با

1-Anton Van Leeuwenhook

پزشک هم حرفی بزنند. با اینحال گاهی در حالیکه از شرم سرخ شده بودند و زبانشان می‌گرفت واقعیت را بر زبان می‌آوردند: شوهر ناشی، عجول و بی‌ملاحظه بود؛ مجال نمی‌داد که همسرش نیز از آمیزش جنسی بهره‌مند شود، کارش را می‌کرد و جدا می‌شد. عین یک حیوان.

اما **زیگموند** با آگاهی به آن واقعیت و علل ناراحتی عصبی بیمارانش برای اصلاح روابط زن و شوهر کاری از دستش برنمی‌آمد. زیرا اگر شوهر را فرا می‌خواند و نادرستی رابطه جنسی او را با همسرش گوشزد می‌کرد مرد از خشم دیوانه می‌شد. آمیزش جنسی موضوعی بود که دانشجویان، سربازان، اعیان، اعضاء باشگاهها و سوداگران دربارهٔ تمام ریزه‌کاریهایش صحبت می‌کردند. اما سخن گفتن از آن در خانه یا در عالم زناشوئی مخالف خلاق و قبیح بود. وی هر چه بیشتر بیمار می‌دید شواهد بیشتری در مورد آن عارضه به دست می‌آورد اما نه او و نه هیچ متخصص اعصاب نمی‌توانست به بیماری که حین گفتن گرفتاری خود از شرم دستها را به هم می‌مالد و دستمال را پاره می‌کند چگونه کمک کند. بعضی از آن زنان عمر خود را با بیماری به سر می‌آورند.

زیگموند از هر بیمار یکی از ویژگیهای ضمیر ناآگاه را می‌آموخت. **ایلسا**[1] دختر بیست و سه سالهٔ سرزنده و باهوش را پدرش که خود پزشک کهنسالی بود نزد وی آورد و اصرار کرد که خودش نیز در اطاق معاینه بماند. هجده ماه بود که **ایلسا** از دردهای شدید در ساقهایش شکایت داشت و به دشواری راه می‌رفت. پزشک اولی عارضه او را تصلب چند جانبه تشخیص داده بود؛ اما یکی از دستیاران در انستیتو بیماریهای اعصاب او را دچار هیستری دانسته و توصیه کرده بود که به دکتر **فروید** مراجعه کند. **ایلسا** پنج ماه هفته‌ای سه روز نزد **زیگموند** می‌رفت. **زیگموند** او را حسابی ماساژ می‌داد، ولتاژ دستگاه برقی را بالا می‌برد و در خواب مصنوعی تلقینهای مختلفی برای رفع درد می‌کرد. اما هیچ یک اثری نداشت. روزی دختر در حالیکه پدرش زیر بازویش را گرفته بود و در دست دیگرش چتری داشت که از آن به جای عصا استفاده می‌کرد وارد مطب شد. **زیگموند** دیگر شکیبائیش را از دست داد و او را خواب کرد و به صدای بلند گفت:

1- Ilsa

«این وضع زیاده از حد طول کشیده است! فردا صبح آن چیز در دست شما خواهد شکست و بدون آن راه خواهید رفت.»

ایلسا را بیدار کرد، از خشمگین شدن خودش ناراحت بود. صبح روز بعد پدر و دختر بدون گرفتن وقت ملاقات نزد زیگموند آمدند.

«می‌دانید ایلسا دیروز چه کار کرد؟ با هم در ریگ اشتراسه قدم می‌زدیم، او ناگهان شروع به خواندن اشعاری از شیلر کرد و چتر را به زمین زد و شکست، حال پس از چند ماه این اولین بار است که بدون تکیه به آن راه می‌رود.»

زیگموند نفس آسوده‌ای کشید.

دختر شما یک تلقین عادی را به یک تلقین مؤثر تبدیل کرده است.» و پس از کمی تأمل گفت: «اما شکستن چتر برای درمان دختر شما کافی نیست. باید بدانیم که چه چیز در ذهن او تلقین می‌کند که قادر به راه رفتن نیست؟»

روز بعد زیگموند ایلسا را خواب کرد و پرسید پیش از آنکه دردهای ساق پا شروع شود چه چیز او را از لحاظ عاطفی منقلب می‌کرد. ایلسا به آرامی پاسخ داد که مرگ یک خویشاوند جوان و جذاب که تصور می‌کرد با او ازدواج خواهد کرد. زیگموند از وی خواست که احساساتش را نسبت به آن جوان و اندوهش را در مرگ او شرح دهد. پاسخهای ایلسا چنان سرراست بود که زیگموند در درستی کار خود تردید کرد. دو روز بعد باز ایلسا چتر به دست آمد. زیگموند او را خواب کرد با آهنگ آمرانه‌ای گفت:

«ایلسا تصور نمی‌کنم که مرگ پسر عمویت ربطی به بیماری تو داشته باشد، به نظر من پیش آمد دیگری تو را بیمار کرده است. تا نگوئی نمی‌توانم کاری بکنم.»

ایلسا چند لحظه ساکت ماند، آنگاه جملهٔ بلند بالایی گفت که زیگموند توانست فقط کلمات «پارک... ناشناس ... تجاوز به عنف... و سقط جنین» را بفهمد. پدر گریه کرد. زیگموند دختر را به هوش آورد. پدر و دختر از اتاق بیرون رفتند. زیگموند دیگر نه آن دختر را دید و نه خبری از او شنید. اگر جلو آن محنت گرفته نمی‌شد دخترک بزودی در بستر می‌افتاد و از دنیا می‌رفت. زیگموند عقیده داشت که اگر چند جلسه دیگر هم درمان ادامه می‌یافت، شاید می‌توانست ارتباط بین فلج پا و حادثه تلخ گذشته را به او نشان دهد، به سخن دیگر امکان داشت دختر را متقاعد سازد که به رغم آن فاجعه می‌تواند راه برود.

خانم **روزالیاهاتویگ**[1] که همزمان با ایلسا تحت درمان زیگموند بود، حنجره‌ای طلائی داشت و برای آوازخوانی در اپرا آموزش می‌دید. همه می‌گفتند که او آیندهٔ درخشانی داد. وی ناگهان دچار نقص در «دانگ میانی» آواز شد. هر وقت به هیجان می‌آمد آن عارضه بروز می‌کرد، و نمی‌توانست آواز بخواند. زیگموند او را به خواب مصنوعی عمیقی برد و تشویق به سخن گفتن کرد. دختر در خانوادهٔ پرجمعیتی به بار آمده بود و پدری خشن و بی‌رحم داشت. با زن و فرزندانش بدرفتاری می‌کرد و از دید روانشناختی نیز اخلاق رذیلانه‌ای داشت. مزیت جنسی خود را به رخ خدمتکاران و اهل خانه می‌کشید. روزالیا پس از مرگ مادرش دفاع از بچه‌ها را در برابر پدر به عهده گرفته بود. ضمن اینکه برای حمایت از آنان مبارزه می‌کرد، در منتها درجه می‌کوشید که نفرت از پدر را فرونشاند و آشکار نکنند. او انقباض و خراشی در گلویش حس می‌کرد.

زیگموند در خواب مصنوعی از او خواست تا آنچه را که آن سالها می‌خواست به پدرش بگوید با منتهای خشونتی که در توان داشت به زبان آورد. روزالیا دستور زیگموند را تمام و کمال انجام داد. نقص صدا برطرف شد، اما اختلاف وی با یکی از عمه‌هایش معالجه را ناقص گذاشت.

معرفت رودخانه‌ای است که گاهی مسیرش را عوض می‌کند، گاهی پر از سنگ و کلوخ و سیلاب و زمانی نیز خشک. اینک آن رودخانه برای زیگموند سیل خروشان شده بود. کشف بعدی وی که می‌کوشید از میان دیوارهای سخت جهل به ضمیر آگاه او راه یابد این بود که متوجه شد در مرحله‌ای از طبابت نه فقط ابله بلکه فریبکار هم بود.

تجویز **ویلهلم ارب**[2] را در کتاب «راهنمای برق درمانی» که وی در پنج سال اول بی‌دریغ در معالجه به کار می‌برد یک فریب بزرگ بود.

اما هدف پروفسور ارب آن نبود: او سیستمی از اهمها، جریانها، الکترودها، صفحات نیکلی پوشیده از اسفنج و فلانل و کتان ابداع کرده و «جوهر برق درمانی» را به صورت فورمولهای ریاضی پیچیده درآورده بود؛ زیگموند به گونه‌ای آن را به کار می‌برد که گوئی وحی منزل است. وقتی به یاد می‌آورد که بسیاری از بیماران را با

1- Rosalia Hatwig 2- Wilhwlm Erb

ایمان به این نوشتهٔ ارب: «اگر می‌گویم که آثار درمانی آن با سرعت معجزه‌آسای خود حتی مجرب‌ترین پزشکان را متحیر می‌کند، سخنی به گزاف نیست» اغفال کرده است از خود شرمسار می‌شد.

زیگموند می‌گفت: «گزافه گوئی نیست! اما من در برابر پولی که می‌گیرم چند ساعت بیمار را آرامش می‌بخشم بی‌آنکه حتی یک اهم به درون آلام او نفوذ کنم. خوشبختانه من حق معالجه کلانی دریافت نمی‌کنم. متخصصان اعصاب در اروپا، انگلیس و امریکا حتی **هولینگ جاکسون**[1] نامدار سالهاست که ماشین برقی **ارب** را به کار می‌برند. چگونه تا به حال این چنین کور بوده‌ایم. **ارب** شهرت جهانی پیدا کرده است و نصیب ما علمی قلابی مانند دانش «شناخت روان از روی شکل جمجمه»[2] شده است.

زیگموند، برویر را در کتابخانه‌اش ملاقات کرد و نظرش را به شرح بالا گفت. وی از آن همه تندروی **زیگموند** شگفت زده شد.

«**زیگ**، حال تو مبالغه و افراط می‌کنی. درمان با برق دست کم مثل حمام گرم یا سرد و یا درمان با استراحت سفر دریائی و خوراک خوب برای تن آدمی سودمند است. اما من و تو می‌دانیم که همان قدر می‌توانند در جنگل ضمیر ناآگاه نفوذ کنند و سبب آرامش شوند که یک کف دست آب بتواند آتش سوزی جنگلی را خاموش کند.»

یوزف دستی به ریشش کشید ـ او هر گاه که در تنگنا قرار می‌گرفت چنان می‌کرد.

«بنابراین اگر آشکارا بگوئیم که هیچ گونه ابزار و وسیله معالجه نداریم پس چه برایمان باقی می‌ماند؟»

چشمان **زیگموند** درخشید.

ما وسیله تازه‌ای داریم. همان که تو دربارهٔ **برتا پاپن‌هایم** به کار بردی و من هم دارم به کار می‌برم. وسیلهٔ درمان واقعی آن است.»

یوزف از بالای سر **زیگموند** به قفسهٔ کتابها خیره شد. چند شب بعد او به منزل **زیگموند** آمد تا دربارهٔ زن جوانی که وضعش یک معمای پزشکی بود صحبت کند. پس از آنکه نشانه‌های بیماری را گفت **زیگموند** پاسخ داد.

1- Hughling Jaekson 2- Phrenology

«**یوزف** به نظر من آن یک عارضهٔ آبستنی کاذب است.»

یوزف چند لحظه به **زیگموند** خیره شد، و ناگهان از جا پرید و بدون خداحافظی رفت. **مارتا** که شتاب او را دیده بود پرسید.

«چه اتفاقی افتاد. چرا **یوزف** این جوری رفت؟»

زیگموند ریشش را به نشانهٔ شگفتی سر بالا خاراند و گفت:

«نمی‌دانم او نظر مرا دربارهٔ علت بیماری زنی خواست، و چون تشخیصم را گفتم مانند آهوئی رم کرد و گریخت.»

۳

در فوریه سال ۱۸۹۱ **اولیور**[1] دومین پسر **زیگموند** به دنیا آمد. خانه دیگر گنجایش خانوادهٔ **فروید** را نداشت و ناچار می‌بایست به آپارتمان جادارتری نقل مکان می‌کردند. تغییر وضعیت دشوار بود، ضمناً ثابت می‌کرد که انتخاب نخست مناسب نبود. تغییر منزل نشان نااستواری زندگی بود. **فلایشل** می‌گفت «مردم وین به آپارتمان خود بیشتر از همسرانشان وفا دارند.»

در آخر ماه ژوئیه قرارداد منزل کنونی پایان می‌یافت. **زیگموند** و **مارتا** تا آن تاریخ دهها آپارتمان دیدند، اما هیچ یک نیاز آنان را تأمین نمی‌کرد. یک روز بعد از ظهر در ماه ژوئیه، که **مارتا** و بچه‌ها در **رایشنو** نزدیک دامنه‌های **سیمرینگ** بودند، **زیگموند** طبق عادت هر روز در کنار کانال دانوب قدم می‌زد. در آن دست رودخانه انواع گل سرخ و دیگر گلها منظرهٔ زیبائی داشت. رودخانه با سرعت از میان کناره های سنگی‌اش می‌گذشت. مادران کودکان را در کالسکهٔ مخصوص گردش می‌دادند و مردم رو به آفتاب نشسته بودند.

زیگموند پس از گذشتن از چند خیابان به **برگاسه**[2] (خیابان کوهستان) رسید. آن خیابان را به علت داشتن شیب تند به آن نام می‌خواندند. آزمایشگاه دکتر **بروکه** در همان خیابان بود. در مقابل خانهٔ شماره ۱۹ که تابلو «اجاره داده می‌شود» بر در آن آویخته بود ایستاد. برای اولین بار با نگاه خریداری بالا و پائین خیابان را وراندازکرد. خیابانی بود عریض که دو سوی آن با درخت و ساختمانهای پنج طبقه محصور بود، چند مغازه هم در طبقهٔ همکف دیده می‌شد. در برابر خانهٔ شماره ۱۹ «آکادمی

1- Oliver

2- Berggasse

اکسپورت» قرار داشت. آنجا محله‌ای معتبر و اعیان نشین بود. نمای خانه‌ها تزئین شده بود، البته نه با انبوهی از مجسمه‌های هر کولی و سقراطی. پیاده روها هم با سنگهای هشت سانتی نیمدایره‌ای فرش شده بود.

در قفل نبود. وارد ساختمان شد و به راهرو رفت تا سرایدار را پیدا کند. حیاط با درختان سایه گستر و چمن مرتب و گل آراسته شده بود و فواره‌ای و مجسمه زنی در پشت حیاط بود. آن خانه را پسندید.

همراه سرایدار به طبقهٔ اول رفتند. خانه‌ای وسیع بود بلندی سقف به پنج متر می‌رسید. راهرو دوازده در دو و نیم متر وسعت داشت. سمت چپ یک در شیشه‌ای به اتاق بزرگی با کف پارکت باز می‌شد، که گر چه پنجره نداشت ولی از یک حیاط خلوت نور می‌گرفت.

زیگموند وارد اتاق خوابی شد که پنجره‌های مشرف به حیاط داشت. در انتهای راهرو اتاق خواب جادار دیگری بود. که چند کودک می‌توانستند به راحتی در آنجا بخوابند. در کنار اتاق خواب اولی حمام با آبگرمکن و وان و توالت واقع شده بود. پهلوی حمام گنجهٔ بزرگی بود که لباسها و پتوهای خانواده درآن جا می‌گرفت. گنجه و حمام از حیاط خلوت نور می‌گرفتند. همه اتاقها تمیز و نظافت شده بود.

زیگموند خانه را خیلی پسندید و در خیال خود اجاره‌اش کرد. آشپزخانه دو برابر آشپزخانهٔ فعلی‌شان بود، کابینتهای آن در دو طرف تا سقف می‌رسید و کف آن از سنگ سفید بود.

میزان اجاره را پرسید. کمی پائین تر از اجاره خانه فعلی بود. در مقابل در کوچکی ایستادند زیگموند پرسید:

«اینجا کی زندگی می‌کند؟»

«ساعت ساز پیر مجردی به نام پلوهیار، که دکان کوچکی در مرکز شهر دارد و تمام روز آنجاست و شبها هم با دوستانش در قهوه خانه. نمی‌دانم آپارتمان را برای چه می‌خواهد! همیشه سر کرایه غرغر می‌کند و می‌گوید که خانه را تخلیه خواهد کرد.»

قلب زیگموند لحظه‌ای ایستاد.

«می‌توانم انجا را هم ببینم؟ شاید وقتی او رفت خودم بگیرمش.»

سرایدار در برابر چند سکه در را باز کرد. خانهٔ بسیار زیبای پنج اتاقه‌ای بود، عین

طبقهٔ بالا منتها کوچکتر اما به خیابان دید نداشت. اتاقی با راهرو برای بیماران، دو اتاق یکی مطب و دیگری اطاق مطالعه و یک آشپزخانه که برای جوشاندن و ضد غفونی کردن و وسائل پزشکی بسیار مناسب بود.

«کرایهٔ اینجا چقدر است؟»

سرایدار مبلغی گفت که **زیگموند** تعجب کرد. کرایهٔ دو آپارتمان روی هم کمی بیشتر از کرایهٔ آپارتمان فعلی می‌شد. زیگموند از خوشحالی اسکناسی در دست او گذاشت «این نشانه پسند کردن خانه است. باید زنم را هم بیاورم ببیند.» می‌فهمم آقای دکتر آپارتمان بالا را با همین دستی که اسکناس را گرفتم برای شما نگاه خواهم داشت.

مارتا خانه را پسندید. گر چه می‌گفت آشپزخانه قدیمی است. اما از اتاقهای وسیع و راحت آن خوشش آمده بود. **مارتا** بازو در بازوی شوهرش انداخت و با لبخند مهرآمیزی گفت:

«اینجا منزل خانوده‌مان خواهد شد، آنقدر درندشت است که آینده ما را هم در خود جا دهد.»

مردم برای فرار از گرمای سخت ماه ژوئیه به دامنه‌های کوهستان رفته بودند. **زیگموند** روزها در مطبش می‌نشست اما کسی مراجعه نمیکرد. کاهش درآمد او را ناچار کرد تا به جای سیگار هاوانا سیگارهای ساخت اتریش بکشد. انتشار کتاب «دربارهٔ افیژا» او را از وضع کسالت‌آور رهائی بخشید. به کتابفروشی رفت. ده نسخه از کتابش روی میز بود. بدقت عنوان کتاب، فهرست مطالب و غیره را بررسی کرد، موجی از شادی و خرسندی سراپایش را فرا گرفت. این نخستین کتاب پروانهٔ ورود رسمی او به قلمرو خلاق آثار پزشکی بود. قبلا نامش در سه کتاب به عنوان مترجم درج شده بود. اما این یکی متعلق به خودش بود، اگر او نبود چنین کتابی منتشر نمی‌شد. او کتاب را همانگونه که فرزندش را در آغوش می‌کشید در دست گرفت، زیرا آن کتاب هم فرزند مغز و فکرش بود.

وی یک نسخه از کتاب را زیر بغل زد، و از فروشنده خواست که یک نسخه از آن را بسته بندی کند و برای **یوزف برویر** بفرستد. او خودش کتاب را برای **یوزف** نبرد زیرا می‌خواست وی با دیدن «به پاس دوستی و ابراز احترام تقدیم به دکتر **یوزف برویر**» غافلگیر و دچار شگفتی شود. **زیگموند** توقع نداشت که **برویر** همه کتاب را

که حدود یکصد صفحه می‌شد در یک روز بخواند.

یکی دو روز گذشت و خبری از **برویر** نشد. وی نمی‌توانست علت آن سکوت را حدس بزند. روز سوم دیگر تحملش به پایان رسید و به خانه **یوزف** رفت. **ماتیلده** به گرمی از او استقبال کرد. **زیگموند** دریافت که از کتاب خبر ندارد.

«**زیگ**، **یوزف** در کتابخانه است، تو برو تا **من** هم یک نوشیدنی خنک بیاورم.»

یوزف پشت میز سرگرم نوشتن بود. سرش را بلند کرد **زیگموند** را دید و دو سه بار چشمک زد. **زیگموند** پیش خود گفت «از دیدن من خوشحال نیست، چه شده است؟» پرسید: «آیا کتابی را که فرستادم دیدی؟»

«چرا، رسید.»

«خیلی کار داشتی و نتوانستی بخوانی؟»

«چرا خواندم.»

«نپسندیدی.»

یوزف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «روی هم رفته بد نیست.»

گوئی سیلی به صورت **زیگموند** نواخته شد.

«نمی‌توانی نکات برجستهٔ آن را به خاطر بیاوری؟»

«...بلی، خوب نوشته شده است.»

«ممنونم **یوزف**، همیشه سعی داشتم انشاء خوبی داشته باشم. نظرت دربارهٔ نکتهٔ اصلی علمی آن چیست؟ منظورم برداشت تازهٔ روانشناختی است.»

«تصور کردم دو بخش جسمی و روحی را کنار هم گذاشته باشی. آن دو مانند دو رقیب در دو جهت مخالف هستند. ضمناً برحسب عادت در هر زمینه به مقامهای صالح تاخته‌ای – به محترم ترین افراد در جامعهٔ پزشکی ...که بدعت و عقیدهٔ باطل تو را در این باره که در عارضه افیژا عوامل روحی هم مانند عوارض جسمی دخالت دارند نخواهد پذیرفت و تشکر نخواهد کرد. حتی **ورنیکه**، **هیتزیک** و **لیشتهایم**[1]

«من انتظار تشکر ندارم، فقط متوقع یک تجزیه و تحلیل عینی هستم.»

یوزف پاسخی نداد. زنگ زد تا خدمتکار بیاید. زن خدمتکار وارد شد و **یوزف** پرسید: «دکتر **رشبورگ**» آمده است؟»

1- Wernicke - Hitzig - Lichtheim

«خیر قربان.»

«هر وقت آمد بیاورش اینجا.»

زیگموند افسرده شد و پس از رفتن خدمتکار با آهنگ خشنی گفت: به تو ابراز کنم، امیدوار بودم که خوشحال شوی.»

«...بلی، خوب، متشکرم.»

خدمتکار دکتر **رشبورگ** را به داخل اتاق هدایت کرد. وی با دیدن **زیگموند** یکه خورد. **زیگموند** پیش خود استدلال کرد «او و **یوزف** دربارهٔ کتاب بحث کرده‌اند، اما آن را نمی‌پذیرفتند. دلیل واهمه‌اش همین است، **زیگموند** به طرف در رفت و بی‌آنکه نگاهی به آن دو بکند «خداحافظ» گفت و بیرون رفت. در راه خانه پیش خود می‌اندیشید:

«اختلال من با **یوزف** بیشتر می‌شود. چرا؟ وی اجزاء کار مرا تأیید می‌کند اما مجموع آنها را دور میاندازد. تقدیم کتاب نشانهٔ علاقهٔ من به اوست، بیشتر آشفته‌اش کرده است. گوئی جامعه پزشکی او را مسئول و جوابگوی مطالب کتاب می‌داند. با اینحال او هم مثل من آگاه است که در لکنت زبان علل «ایده سازی»[1] وجود دارد، و ضمیر ناآگاه سبب عارضهٔ اخیر است. چرا نمی‌خواهد این واقعیت را بپذیرد؟»

هوای گرم باران شدیدی را به دنبال داشت. هوای نمناک و کسادی مطب **زیگموند** را بیحوصله کرده بود. جمعه عصر به کوه رفت تا بلکه کمی کسالت روحیش برطرف شود، در برگشتن یک دسته گل وحشی نیز برای **مارتا** آورد. پس از رسیدن به خانه به یاد لبخند مهربان **ماری** افتاد. او ازدواج کرده و رفته بود؛ و **مارتا** با معرفی یکی از دوستانش زن پیری را برای پرستاری بچه‌ها آورده بود؛ اما **زیگموند** پرستار پیر را برای بچه‌ها مناسب نمی‌دانست و در آن مورد به عنوان گله به **مارتا** گفت:

«مارتن پسری خوب، با ملاحظه، خوش خلق و باهوش است، اکنون شروع به حرف زدن کرده است. اما این عجوزه دختر ما را خراب می‌کند. ماتیلده بچهٔ خودسری شده است و هر چه من می‌گویم جواب «نه» تحویل می‌دهد. بعلاوه او حق ندارد با بچه‌ها درشتی کند. نمی‌دانم چرا نک او را نمی‌چینی، امیدوارم پس از

1- Ideational

رفتن به خانهٔ جدیدمان او را جواب بکنی.»

مارتا با ملایمت اما با لحن قاطع گفت:

«عزیزم، چرا برای کوه‌پیمائی به **شینبرگ** نمی‌روی؟ هوای صاف کوهستان حالت را جا می‌آورد. دربارهٔ **ماتیلد**، هم نگران نباش، مرحله‌ای گذراست، فردا یا هفتهٔ دیگر او همان دختری خواهد شد که دوست داری.»

رفتن به **شینبرگ** دلتنگی و رنجش او را از **برویر** برطرف کرد. پس از برگشتن به خانه و شستشو در وان گرم، به منظور آشتی با **مارتا** برای صرف شام به رستورانی که در آنجا آوازهای مشهور می‌خواندند، رفتند.

۴

یکی از بیماران پیشین، **زیگموند** را وارد ماجرائی کرد که موجب آشتی او با **برویر** شد: خانم **کاسیلی ماتیاس**[1] چهل و پنج ساله، قد بلند با موهای بور و ابروان پرپشت، بینی و دهان خوش ترکیب و چهره‌ای بیضی شکل، باهوش و حساس که شعرهای لطیفی هم میسرود. یک سال پیش دکتر **برویر**، **زیگموند** را به خانهٔ آن زن فراخوانده بود، **برویر**، بیماری او را درد عصبی[2] شدید متمرکز در دندانها تشخیص داده بود. ماتیاس می‌گفت که آن درد پانزده سال بود که سالی دو سه بار سراغش می‌آمد. یک بار که درد یک ماه طول کشید او را به دندان پزشک می‌برند. پزشک علت درد را پوسیدگی ریشهٔ دندان تشخیص می‌دهد و هفت دندان او را می‌کشد، **زیگموند** عقیده داشت که آن دندانها کاملا سالم بودند. دندان پزشک دیگری می‌خواهد چند دندان دیگر را هم بکشد اما **کاسیلی** نمی‌گذارد. شب پیش از آنکه برای کشیدن دندانها برود درد ساکت می‌شود. در سالهای بعد دکترها معالجه با برق، مسهل، نوشیدن آب را برای شستن و بردن آسید اوریک تجویز می‌کنند. اما مؤثر نمی‌افتد. درد پنج تا ده روز طول می‌کشید و بعد ساکت می‌شد. استادان پزشکی وین آن را «درد نقرسی» می‌دانستند.

زیگموند جز همدلی و تجویز بردباری خواب‌آور کاری نمی‌توانست بکند. **کاسیلی** یک روز به مطب **زیگموند** آمد و گفت:

«آقای دکتر، آیا موافقید مرا با هیپنوتیزم معالجه کنید؟ شنیده‌ام که شما سالهاست

1- Cacille 2- Neuralgia

بیماران زیادی را با آن وسیله درمان کرده‌اید.»

«آیا دکتر **برویر** در معالجهٔ شما از هیپنوتیزم استفاده کرده است؟»

«خیر، اما درد دیگر توان فرسا شده است و دست کم تا یک هفته ادامه خواهد داشت. اگر به عقیدهٔ شما معالجه با خواب مصنوعی اثر دارد، خواهش می‌کنم اقدام کنید.»

زیگموند در قلب خود دعا و توکل کرد.

«بسیار خوب، روی این صندلی بنشینید و آرام بگیرید، چشمهایتان را ببندید، آرام باشید، به خواب فکر کنید، خواب خوش، خوب است، دارید می‌خوابید، به آرامی و به آسانی و خوشحالی بخوابید... بخوابید... بخوابید.»

صدای **زیگموند** ملایم، آرام و تسکین دهنده بود. اما چون **کاسیلی** به خواب رفت آهنگ صدا و تاکتیکش را تغییر داد و جدی شد. با قاطعیت گفت که او نباید درد عصب صورت داشته باشد، توانائی از بین بردن درد عصبی کافی نیست، اگر خود او بخوامد درد رفع خواهد شد؛ درایت و توانائی او در مقابله با ناراحتی جسمی بیشتر از آن است که چنین عارضهٔ کوچکی بر وی چیره شود. **زیگموند** به خودش گفت: «من باید یک مانع بسیار نیرومند در برابر دردهای او قرار دهم ـ قوی‌ترین مانعی که تاکنون به‌کار برده‌ام. چون او خودش خواستار این درمان شده است خواهد توانست تلقینی را که در واقع یک دستور و امر است تحمل کند.»

زیگموند پس از بیدار کردن **کاسیلی** پرسید: «حالتان چطور است؟»

«...بهترم» آنگاه انگشتانش را روی مسیر اعصاب کشید و گفت «هنوز درد هست، اما خیلی کم.»

«بسیار خوب، اگر مایل باشید اول شب می‌آیند و کارمان را یک بار دیگر تکرار می‌کنیم. تا ببینیم می‌توانیم پیش از آنکه درد به طور عادی از بین برود آن را ریشه کن کنیم.»

زیگموند سه بار در خواب مصنوعی به وی تلقین کرد که گرچه او خود درد را به وجود نیاورده اما مانند لوکوموتیوی عمل کرده و درد را تا حد درد عصبی متمرکز در دندان به دنبال کشیده است.

درمان کارگر افتاد و درد عصبی **کاسیلی** برطرف شد. دورانی که درد شروع می‌شد، آمد و گذشت بی‌آنکه **کاسیلی** دچار آن شود. **زیگموند** پرسید:

«**یوزف** آیا نباید در اصالت درد پانزده سالهٔ او شک کنیم؟»

«به نظر تو آن نوعی هیستری بود؟»

«چه علت دیگری می‌توانست داشته باشد؟ من نمی‌توانم عارضهٔ جسمی را با تلقین خوب کنم. هیچ کس نمی‌تواند.»

یوزف نگاهی تردیدآمیز اما تأیید کننده به دوست جوانش انداخت.

«زود از خودت اظهار رضایت نکن. **کاسیلی** زن بردباری است. وین را گیج و درمانده کرده است.»

اینک پس از یک سال دوباره **زیگموند** را به منزل **ماتیاس فرا** خوانده بودند. متوجه شد که **کاسیلی** دچار بحران حملهٔ عصبی شده که باز هم در اطراف دندانهایش متمرکز است؛ و دریافت که نمی‌تواند درد عصبی هیستریک را از بین ببرد مگر اینکه علت آن را دریابد. **کاسیلی** را خواب کرد.

«خانم **کاسیلی**، برگردید به صحنه‌ای که اول بار شما را دچار درد عصبی کرد، آن را به یاد خواهید آورد، زیرا در طول این سالها در ذهن ناآگاه شما به خوبی حفظ شده است.»

کاسیلی سخنانی زیر لب گفت و زد زیر گریه. کلمات از دهنش بیرون می‌ریخت: نزاعی با شوهرش کمی پس از ازدواج در دوران نخستین بارداری. شوهرش به روی او دست بلند کرده بود. **کاسیلی** دستش را روی چهره‌اش گذاشت و فریاد زد:

«مثل این بود که سیلی به صورتم زد.»

زیگموند با موفقیت گفت: «بلی، آن حرکت یک سیلی زدن نمادی بود؛ و شما آن نماد را به واقعیت فیزیکی برگردانید. و چون احتمالا در آن روز دندان درد مختصری داشتید آن تعرض را روی درد موجود متمرکز کردید و به صورت کنونی درآوردید. چرا چنان کردید؟ برای اینکه به اهل خانه و دکترها بگوئید که درد نتیجهٔ کار خلاف شوهرتان است؟ در ذهن آگاه خود نمی‌دانستید چه می‌کنید. ذهن ناآگاهتان شما را وادار می‌کرد.»

کاسیلی بیدار شد. دربارهٔ منطق استنتاج **زیگموند** بحث کردند. وی با چشمان گشاد به دکترش خیره شد و گفت:

«شما یک کیمیاگرید، از مس و رنج بیماری من یک واقعیت طلائی ساختید.»

زیگموند پس از چند روز دچار سرنوشت دیگر کیمیاگران شد. **کاسیلی** دوباره

بیمار شد. این بار همراه با رعشه و ناتوانی در فرودادن غذا؛ شب از جادوگران می‌ترسید و نمی‌توانست بخوابد. به مطب **زیگموند** آمد، بکلی افسرده بود و این گونه آغاز سخن کرد: «گوئی زندگیم پاره پاره و ریزریز شده است، آیا آدم بی‌ارزشی هستم؟» بعد بتفصیل دربارهٔ شوربختی و نابسامانی زندگی خودش سخن گفت. **زیگموند** کوشید تا علت مالیخولیای او را بداند. **کاسیلی** به شرح اوضاع نامطلوبی پرداخت که در چند روز گذشته در خانواده‌اش پدید آمده بود. اما **زیگموند** با کند و کاو بیشتر دریافت که رویداد ناخوش آیند یا اندوه بار در میان نبود. وی ضمن درمان و مشاهدهٔ دقیق به پدیدهٔ دیگری از ضمیر ناآگاه پی برد: ضمیر ناآگاه در مراحل **کاسیلی** اضطراب، وحشت و از خود بیزاری بود که اخطار می‌کرد که «بدهی خاطره»[1] دیگری هست که باید بپردازد. تا اینجا **زیگموند** علت کلی بیماری اورا حدس زده بود: یک مادر بزرگ سختگیر که می‌خواست دارائی و وضع اجتماعی خانواده را استحکام بخشد، او را وادار به ازدواج مصلحتی با مرد ناشناسی کرده بود. شوهر کاسیلی را دوست نداشت؛ فکر روشن و استعداد هنری **کاسیلی** او را مضطرب می‌کرد و پس از تولد فرزند دومشان، سالها پیش، دیگر با زنش همبستر نمی‌شد. کاسیلی با پاکدامنی زندگی می‌کرد در حالیکه هرزگیهای شوهرش نقل مجالس وین بود.

زیگموند خانم **پوفندروف** را به یاد آورد که شوهرش دچار ناتوانی جنسی بود، همچنین ذهنش متوجه خانم **امی فون نویشتات** شد که پس از مرگ همسرش عشقی در زندگی نداشت. آن زنان در یک چیز مشترک بودند: سالها بدون رابطهٔ جنسی به سر برده بودند، در سن و سالی که آمیزش جنسی امری عادی و طبیعی بود. در اینجا یک واقعیت کلی وجود داشت ـ اگر می‌توانست آن را در آزمایشگاه بسنجد و مستند کند.

زیگموند در عین حال با یک بیمار جسمی سروکار داشت. **کاسیلی** مدتها بود که نمی‌توانست لقمه را ببلعد، در نتیجه دچار ضعف و بی‌اشتهائی شده بود. **زیگموند** در خواب مصنوعی راه میان ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه را باز کرد. **کاسیلی** داستانهائی از زورگوئیهای شوهرش، که در برابر آنها قدرت دفاع نداشت، حکایت کرد. فریاد زده

1- Memirydebt

بود:

«من باید این را ببلعم، خدایا، باید این را ببلعم.»

زیگموند توضیح داد که: «هر موقع که ضمیر ناآگاه شما آن خاطره را عرضه می‌کند در گلویتان یک گره هیستریک به وجود می‌آید. صدائی از اعماق ذهن شما می‌گوید «چیزی را نخواهم بلعید.». خانم **کاسیلی** نمی‌بینید که آن هم مانند درد عصبی دندانتان نمادی است؟»

کاسیلی بیدار شد، دلیل **زیگموند** را پذیرفته بود، دوباره شروع به خوردن غذا کرد. **برویر** خوشنودی خود را از نتیجهٔ کار **زیگموند** به خود او و خانوادهٔ **ماتیاس** ابراز داشت. اما **کاسیلی** دچار حملهٔ قلبی شد. نیمه شب **زیگموند** را فراخواندند. وی به ضربان قلب **کاسیلی** گوش داد. عادی بود. شوهرش او را به فریبکاری و تقلب متهم کرده بود. **زیگموند** دیگر پی برده بود که **کاسیلی** به منزلهٔ کتابچهٔ حاوی مجموعهٔ نمادسازی است. اما حرفی نزد تا اینکه **کاسیلی** چگونگی را حکایت راکرد و گفت:

«... تهمت او مانند خنجری بود که در قلبم فرو کرد!»

«خانم **کاسیلی**، اینها بیماریهای روانی هستند نه جسمی. می‌توانید با مراجعه به خاطره‌های گذشته و تعین تاریخ وقایعی که مقدم بر تألم شما رخ داده است بیماری خودتان را برطرف کنید.»

کاسیلی می‌کوشید تا توصیه‌های **زیگموند** را به کار بندد، اما ضمیر ناآگاهش بحرانهای دیگری را پیش می‌آورد. در اوج هر حملهٔ تازه **زیگموند** را وسیلهٔ یک خدمتکار یا یکی از اعضاء خانواده خبر می‌کردند. پدیده بعدی دردی سخت در پای چپ بود. «سالها پیش که در آسایشگاه بودم دکتر می‌گفت که باید به سالن ناهار خوری بروم و با دیگر بیماران نشست و برخاست کنم. ترس برم می‌داشت، پیش خود می‌گفتم اگر نتوانم با آنان تفاهم داشته باشم چه خواهد شد؟»

شدیدترین حالت بیماری او هنگامی بود که حس می‌کرد گوئی بین دو چشمش را سوراخ می‌کنند. در آن حال نیمه کور می‌شد. مدتی طول کشید تا **زیگموند** تا حدی فراموشکاری **کاسیلی** را از بین برد آنگاه وی در خواب مصنوعی اعتراف کرد که:

«یک شب در بستر دراز کشیده بودم مادربزرگم آمد و چنان نگاهی به من کرد که

گوئی تیری بود که بین دو چشم من نشست و به مغزم فرو رفت.»

بعد ضمن صحبت **زیگموند** پرسید:

«علت آن نگاه خشمناک چه بود؟»

«نمی‌دانم شاید بدگمان شده بود.»

«آن رویداد کی بود؟»

«سی سال پیش.»

«ممکن است بگوئید چه خطائی کرده بودید که فکر می‌کردید مادربزرگتان به آن پی برده است؟»

کاسیلی ساکت ماند و سپس زیر لب گفت: «دیگر مهم نیست.»

«اما مهم است. پس از سی سال آن صحنه هنوز مثل تیری در میان چشمهایتان باقی مانده است.»

«آن از حماقت من است که پس از گذشت سالیان دراز از آن رنج می‌برم. نیست آقای دکتر؟»

«حماقت نیست، بی‌دفاعی است. آن خطا در ذهن شما لانه کرده است. و تا امروز شما راهی برای رهائی از آن نداشته‌اید.»

«شما ماهیت خطای جوانی مرا می‌دانید. نه آقای دکتر؟»

«بله، به گمانم می‌دانم.»

«آیا موافقید که سخن گفتن دربارهٔ آن مایهٔ تشویش است؟»

«نه، زیرا استشهاد امری کاملا عادی و عمومی است و زیانی ندارد. کاری غریزی است و به اخلاق مربوط نمی‌شود.»

«چون ازدواج من یک بدبختی بود، آیا می‌توانستم شکست در آن را در ضمیر ناآگاه گناه خودم بدانم و کیفر گناهان گذشته‌ام به حساب آورم؟»

«خانم **کاسیلی** عزیز من، اکنون به بهبود شما امیدوار می‌شوم. و این شما هستید که آخرین حلقه علت شناسی روان نژندی‌تان را جا می‌اندازید.»

زیگموند تمام شب را پشت میز خود صرف کنار هم گذاشتن این حقایق کرد. خانم **کاسیلی** به او کمک کرده بود تا به یک عمل دیگر ضمیر ناآگاه پی ببرد:

نمادسازی[1]. آفتاب تابستان بالا می‌آمد. و از هوا آتش می‌بارید. **زیگموند** در کنار پنجره و در فکر فرو رفته بود:

«چند حجرهٔ دیگر در این سوزمین خیالی وجود دارد؟ چند سال دیگر لازم است تا من نقشهٔ آن سوزمین را تهیه کنم و حق داشته باشم خودم را نقشه بردار بخوانم؟ این راه پوشیده پیش از آنکه به پایانش برسم مرا به کجا خواهد کشاند؟»

۵

زیگموند و **مارتا** برای روز شنبه اول ماه اوت بارکش خبر کردند: یک گاری دواسبه بود و دو نفر کارگر بسته بندی. اثاث را با دقت در جعبه‌ها و قوطیها چیدند و در گاری گذاشتند.

مارتا که در اتاق خواب خالی ایستاده بود به صدای بلند گفت «ببین که مظهر پنج سال زندگی ما در این خانه چگونه دارد به ساختمان دیگری منتقل می‌شود. اما هیچ چیز نمی‌تواند درون ما را دگرگون کند.

«حال می‌فهمم که مردم وین چرا تغییر منزل و مسکن را دوست ندارند: نقل مکان کردن نوعی مردن و پشت سر گذاشتن خاطره‌هاست.»

زیگموند گفت: «ما آن سالها را از دست نمی‌دهیم. خاطره‌ها همه در روزنامه پیچیده شده و در جعبه‌ها گذاشته شده است به آپارتمان تازه برده می‌شود. بهترین یادگارها در جهیزیهٔ توست.»

مارتا می‌خواست چند روزی در شهر بماند تا اسباب و لوازم را جا به جا کند، پرده دوز بیاورد پرده‌ها را اندازهٔ پنجره‌های خانهٔ جدید کند، و مبلمان را بچیند. اصرار داشت که **زیگموند** با قطار صبح زود به **رایشنو** برود زیرا یک هفته می‌شد که بچه‌ها را ندیده بود. اما او آن روز را پیش **مارتا** ماند و بامداد روز بعد حرکت کرد تا در بلندترین کوههای آن منطقه کوه پیمائی کند. در یکی از پناهگاههای کوه نوردان ناهار خورد. پیشخدمتی که غذا آورد **کاتارینا**[2] نام داشت. چند ساعت بعد که **زیگموند** پس از کوه‌نوردی روی علفها دراز کشیده بود **کاتارینا** آمد و گفت: «اسم شما را در دفتر اسامی بازدیدکنندگان دیدم. شما دکتر هستید اجازه می‌دهید با شما صحبت کنم؟»

1- Symbolization 2- Katharina

او گاهی چنان نفسش می‌گرفت که گوئی دارد خفه می‌شود. می‌گفت صدای «وزوز» در سرش می‌شنود و در سینه‌اش احساس سنگینی می‌کند. «آقای دکتر فروید می‌توانید کاری بکنید؟»

آقای دکتر فروید نمی‌خواست از منظرهٔ بدیعی که در جلو داشت چشم بردارد. آن دختر روستائی مسلماً دچار افسردگی عاطفی بود. وی از ته دل می‌خواست همه چیز را بگوید. ناراحتی او زمانی آغاز شده بود که دو سال پیش پدرش را در حال نزدیکی با دختر عموی جوانش دیده و دچار تهوع شده بود **زیگموند** گفتگویی را با **یوزف برویر** به یاد آورد که ضمن آن به این نتیجه رسیده بودند که پدیده‌شناسی هیستری را می‌توان با «نوار تصویرنگاری»[1] مقایسه کرد: در آن الفبا حالت تهوع گویای نفرت است.

زیگموند چهرهٔ پهن دختر روستائی را به دقت نگریست. **کاتارینا** با آن قیود اخلاقی که به زنان وین تحمیل می‌شد یار نیامده بود. چرا به ویژه که، به گفتهٔ **کاتارینا**، زمانی **فرانتسیسکا**[2] از پدرش حامله می‌شود که مادرش مطلقه بود. آن تجربه به احتمال زیاد واقعهٔ دیگری را که سالها پیش اتفاق افتاده بود پرده پوشی می‌کرد. **زیگموند** نظر خود را به دختر گفت. آنگاه **کاتارینا** به حقیقت اعتراف کرد: در چهارده سالگی در مسافرخانه‌ای مردی وارد بستر او می‌شود و در حال مستی به او تجاوز می‌کند. علت عارضهٔ او همان بود، که سالهای سال بدان نیندیشیده بود.

زیگموند آن شب پس از آنکه بچه‌ها را خواباند زیر نور چراغ نفتی نشست و تجربهٔ آن روز خود را با دیگر موارد ربط داد. هر بار کشف می‌کرد که «بیدار شدن یک لحظهٔ رنج آور گذشته در ضمیر ناآگاه ممکن است سبب یک نگرانی دیگر باشد. به سخن دیگر؛ درمان هر آسیب روانی موجود را باید در تألم ایجاد کننده آن جست که احتمالا از چند سال پیش جا خوش کرده است.

زیگموند از پشت میز برخاست به ایوان که مشرف به دره و کوههای پوشیده از مه بود رفت. شکارچیان را به یاد آورد که تفنگ به دوش عازم شکار بودند. با خود اندیشید «ضمیر ناآگاه مانند تفنگ آتش نمی‌کند؛ بلکه می‌گذارد که زهرش قطره قطره به پیش مغز» بچکد، و چون بقدر کافی جمع شد تشکیل چاهک (چاه فاضل آب)

1- Pictographic Script 2- Frantzisea

ناراحتی عاطفی و عصبی می‌دهد. او به یک چیز یقین حاصل کرده بود: «آنچه امروز هویداست، علتش در گذشته نهفته است.»

نقل مکان خانوادهٔ فروید به برگاسه با شادی و خوشی همراه بود. چند هفته مهمانی شام دادند تا خانهٔ جدیدشان را به دوستان و خویشان نشان دهند. ماتیلده و یوزف برویر وسعت آپارتمان را پسندیدند. پدر و مادر و خواهران زیگموند بسیار خوششان آمد. «کلوپ شب شنبه» هم آنجا را برای بازی تاروک مناسب دانست. همکاران انستیتو کاسوویتس رفتاری رسمی داشتند و با گل و شیرینی برای منزل مبارکی آمدند. ارنست فلایشل که به علت ضعف زیاد به دشواری می‌توانست از پله بالا برود همراه با مستخدمی آمده بود و برای اتاق مطالعه و مطب زیگموند تندیس سر یک سناتور رومی دوران امپراتور اگوست را آورده بود. زیگموند بسیار متأثر شد، می‌دانست که فلایشل به آن مجسمهٔ مرمر علاقهٔ فراوان داشت.

زیگموند قسمتی از راهرو وسیع را به اتاق انتظار اختصاص داد. دو پسر کوچک یک اتاق داشتند و ماتیلده به یک کابینت دلخوش بود. پیرزن پرستار بچه‌ها به خانهٔ دولتی سالمندان رفته بود و به جای او یک دختر اهل بوهم آورده بودند. زیگموند و مارتا پس از تغییر منزل از خانم برنز برای دیدن نوه‌هایش دعوت کردند، اما پاسخ داد که هامبورگ بهتر به مزاجش سازگار است. ولی مینا پاسخ مثبت داد و نوشت که دلش برای گردش در رینگ تنگ شده است.

حدس زیگموند دربارهٔ موقعیت برگاسه درست بود. از اول اکتبر اتاق انتظار پر از بیمار شد. رونق مطب تا حدی به این علت بود که دولت اتریش دوباره پول طلا را رایج کرده و بحران اقتصادی دههٔ هفتاد برطرف شده بود. در دوران رفاه بیماران نه تنها در مراجعه به پزشک درنگ نمی‌کردند، بلکه به گفتهٔ دانشجویان پزشکی «حتی بیمار نشده نیز حق معاینه را می‌پرداختند.»

اینک دیگر او می‌توانست پولی در بانک بگذارد و درآمدی هم از بهرهٔ آن داشته باشد. مارتا، که کاری با امور مالی خانواده نداشت، هر دوشنبه فقط خرج هفتگی خانه را می‌گرفت. مارتا با دیدن دفترچهٔ بانکی گفت:

«سرانجام به این آرزو هم رسیدیم، ببین، بجای آنکه تو در مطب با عرق جبین پول به دست بیاوری، خود پول پول می‌آورد.»

سه هفته بعد معلوم شد مجسمه‌ای را که فلایشل به عنوان چشم روشنی خانه

آورده بود در واقع هدیهٔ تودیع به حساب می‌آمد. یک روز بعدازظهر **زیگموند** به خواست فوری دکتر **ابراشتاین** به خانهٔ **فلایشل** رفت. اندکی پس از او پروفسور **بروکه**، **اکسنر** ـ که به زودی ریاست انستیتو فیزیولوژی را عهده‌دار می‌شد ـ آمدند و **یوزف برویر** نیز رسید. **برویر** می‌دانست که **فلایشل** در بستر مرگ است. به کتابخانه رفت. دوستانش در آنجا جمع بودند. کلمه یا عبارتی برای سلام و علیک با آنان پیدا نکرد. دستش را روی شانه **فلایشل** که پوست و استخوانی بیش نبود گذاشت.

ارنست فلایشل فون مارکسو، کمتر از همه اندوهگین بود.

«حالا بهترین مغزهای پزشکی وین مرا احاطه کرده‌اند. اما چه می‌توانند بکنند؟ دستم را در دستشان می‌گیرند... کار خوبی است! برای من غمگین نباشید دوستان من، ده سال بود که این صحنه را تمرین می‌کردم. برای اینکه خاطره‌ای با خودم ببرم فکرهائی کرده‌ام. یکی از آن افکار این است: خواهش می‌کنم هر کدام از این کتابها را که مورد توجه و علاقهٔ شماست بردارید.»

بروکه با تبسم تلخی گفت «متشکرم نه، همکار عزیزم، چشمم دارد فروغش را از دست می‌دهد یارای خواندن آنها را هنگام عبور از رودخانه استیکی نخواهم داشت. اما چون شما می‌خواهید پیش از من بروید چند خواهش دارم: یک کلاه بره ابریشمی، یک پتوی پیچازی و یک چتر بزرگ برای من بخرید. در آن دنیا نخواهم توانست بدون تکیه به چتر راه بروم.»

«استادان منتظرتان خواهم بود.»

فلایشل از **برویر** که نزدیک طناب زنگ ایستاده بود خواست که آن را بنوازد. پیشخدمت یک شام تشریفاتی آورد: خاویار، چند بطری شامپانی در سطل پر از یخ، خوراکیهای خوشمزه از ناش مارکت که عطرشان اتاق را پر کرد. **فلایشل** اصرار کرد که همه بخورند و بنوشند. پیشخدمت جام های همه از جمله جام ارباب خودش را پرکرد. وی با تلاش قهرمانانه برخاست و جام خود را بالا برد.

«همه یک جام دیگر. بله من مهمانی وداع را خودم ترتیب داده‌ام چرا که نه؟ دیگران در سالروز تولد، غسل تعمید، نامزدی و عروسی مهمانی می‌دهند. چرا من برای خودم مهمانی سفر آخرت ندهم؟ می‌دانستم که نمی‌شد هیچ یک از شما را وادار به دادن چنین مهمانی کرد. شما مرا دوست داشتید و از من مراقبت می‌کردید. آیا لذت بخش نخواهد بود که انسان آنچه را که در لحظه‌های آخر دیده است با خوش

PersianPDF.com

به آن دنیا ببرد؟ خسیسی که دارد پولهایش را می‌شمارد انبانی از سکه‌های طلا خواهد برد. آنکه زن زیبائی را نوازش می‌کند دست در آغوش او از دنیا خواهد رفت؛ و کسی که در حال خواندن **فاوست اثر گوته** باشد تا روز رستاخیز با آن سرگرم خواهد بود، و انکه در جنگل وین قدم می‌زند، با خود جنگل سبز کوچکی را خواهد برد. من دوست دارم این اتاق را همان گونه که هست در برزخ، یا هر جا که می‌روم، با خود داشته باشم.»

زیگموند زیر لب و با نفس بریده گفت: «به بهشت می‌روی، دوزخ را در این دنیا دیدی.»

فلایشل سخن **زیگموند** را شنید و گفت: «**زیگ** عزیز من، در این دنیا خیلی از مردم جسمشان نه، که فکرشان در دوزخ است. تو باید آن موارد را در بیمارانت دیده باشی. اصطلاح «جهنم در این دنیا» از آن می‌آید. من بیشتر از سهم خودم درد و رنج کشیده‌ام. اما در این اتاق با این همه کتاب و آثار هنری هرگز در دوزخ نبودم. **زیگ**، اینها از کوکائی که تو از پرو وارد کردی اثر آرام بخش تری دارند. **اوبراشتاینر** یک بطری دیگر شامپانی باز کن. فردا که در بهشت، با سلامت کامل بیدار می‌شوم و به یاد آورم که شما خمار باده گساری شب تودیع من هستید. خوشحال و شادمان خواهم شد و احساس خواهم کرد که دلتان برای من تنگ شده است.»

اوبراشتاینر بطری شامپانی را چنان باز کرد که چوب پنبه‌اش به سقف خورد و جامها را از نو پر کرد و گفت: «**فلایشل**، سبکروحی وحشتناکی داری، به شادی تو می‌نوشیم.»

حاضران خوردند و نوشیدند و آوازهای دوران دانشگاه و اوپرای وین را خواندند. چون آخرین بطری ته کشید و سینی غذاها خالی شد **ارنست فلایشل** سرش را به یک طرف برگرداند و چشمانش را بست. **یوزف برویر** کنار بسترش رفت و نبضش راگرفت. از دنیا رفته بود. خواست شمد روی چهره‌اش بکشد. **زیگموند** به ملایمت گفت:

«آیا لازم است **یوزف**؟ او حتی در عالم مرگ هم زیباست.»

الی برنز، مارتا و **زیگموند** را برای شام ساعت هشت دعوت کرده بود؛ می‌خواست امر مهمی را با آنان در میان بگذارد. **الی** و **آنا** سه فرزند داشتند که آخرینشان ادوارد چند هفته بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. **الی** برای خانواده‌اش

زندگی مرفهی فراهم کرده بود. کار دولتی را کنار گذاشته بود تا به دفتر مسافری‌اش بهتر برسد. اما به رغم کوشش فراوان و تحرک بسیار کارش به دلخواه پیش نمی‌رفت. الی در سی و یک سالگی هنوز همان رفتار آمرانه را داشت که زیگموند ده سال پیش دیده بود. خوشدوخت‌ترین لباسها را می‌پوشید، کفش شورو به پا می‌کرد و هرگز جورابش بی بند جوراب نبود.

«زیگ، مارتا، تصمیم گرفته‌ام به امریکا بروم. نمی‌توانم بنشینم و تا آخر عمر با این آب باریکه امپراتوری سرکنم. در این کشور برای آدم بلندپرواز امکان میدانی نیست. چه مردم و چه نوشته‌ها می‌گویند که امریکا سرزمین امکانات است، در آنجا آدم می‌تواند فوری پولدار شود. این همان چیزی است که من تشنهٔ آنم.»

زیگموند قاه قاه خندید و گفت: «متعجبم، چرا این قدر دیر کرده‌ای؟» از ما چه کاری ساخته است؟

الی به مهربانی دست درگردن آنا انداخت و گفت:

«چون ممکن است این فقط یک سفر آزمایشی باشد نباید آنا و بچه‌ها را همراه ببرم. آنا هم موفق است. بلیت کشتی خریده‌ام. مسافرتم سه چهار ماه بیشتر طول نمی‌کشد. آیا شما دو نفر مواظب خانواده‌ام خواهید بود؟»

مارتا به او اطمینان خاطر داد: «البته تا هر موقع که در سفر باشی. آنا نمی‌خواهی یکی از خواهرانت نزد تو باشد؟»

«چرا از روزا خواهش می‌کنم که پیش من بماند، از او برمی‌آید.»

زیگموند پرسید: «وضع پولی چطور است. ما مبلغی پس انداز داریم...»

«ممنونم زیگ، دفتر کار مسافرتم را به قیمت خوب می‌فروشم. اما شاید بعداً نیاز به کمک داشته باشم.»

«بسیارخوب، خانواده را به ما واگذار کن. فقط در این فکر باش که چطور طلاهائی را که خیابانها با آن فرش شده است با خودت بیاوری.»

۶

در اوایل ژانویه پروفسور ارنست بروکه درگذشت و تمام جامعهٔ پزشکی و دانشجوئی در مرگ او به سوگ نشست. اندوه هیچ کس به پای غم زیگموند و برویر نمی‌رسید. آنها او را بزرگترین دانشمند و معلم می‌دانستند. آن دو تا نیمه شب دربارهٔ بروکه صحبت کردند. خاطراتشان به بیست سال پیش برمی‌گشت. دورانی که

یوزف برای کار به انستیتو فیزیولوژی پروفسور رفته بود. یوزف گفت:

«زیگ، این مراسم ترحیم مخصوص ما برای پروفسور ارنست بروکه بود، حق این است که ما به عنوان شاگردانش، او را با تمام طرز فکر مخصوص و نبوغ علمیش زنده نگاه داریم.»

«آن مراسم، مراسم پروتستان‌ها نبود، اما در هر صورت حال و هوای روحانی داشت. یوزف، اگر عشق همان است که دین می‌گوید، ما مراسم باشکوهی برای دوست بزرگ خود برپا داشتیم. بقول روحانیان: خدا رحمتش کند.»

مرگ و زندگی به دنبال هم بودند. در ماه آوریل سومین پسر زیگموند و مارتا به دنیا آمد و او را ارنست نامیدند. مارتا با خوشحالی گفت: «حال دیگر تو واقعاً می‌توانی خودت را رئیس قبیلهٔ پرجمعیتی بدانی. بذر تو را باد در سراسر جهان خواهد پراکند.»

«مارتای نازنین من، نباید فرمول مربوط به دختران را فراموش کنیم. یقین دارم که ماتیلده دلش می‌خواهد همبازی خواهری داشته باشد.»

چند هفته بعد زیگموند خبردار شد که پروفسور تئودور ماینرت در بستر مرگ است. در پنجاه و نه سالگی بیماری ارثی قلبی گریبانگیرش شده بود. بسیار مشتاق بود که به دیدن ماینرت برود و مراتب احترام خودش را تقدیم دارد؛ زیرا به رغم اختلاف عقیده علمی و اعتراضهای علنی متقابل زیگموند او را پس از بروکه در مقام علمی دوم دوست داشت و می‌ستود. ماینرت و بروکه در دوران تحصیل و انترنی پشتیبان و حامی‌اش بودند. اما نمی‌توانست به عیادت پروفسور برود زیرا او در آن ساعتهای سخت آخر عمر کسی را نمی‌پذیرفت.

زیگموند از دیدن مستخدم ماینرت در راهرو خانه‌اش تعجب کرد. مستخدم گفت که پروفسور خواهش کرده آقای دکتر فروید فوری به دیدنش برود. زیگموند پس از ورود به اتاق ماینرت دید که استاد نه تنها ضعیف نشده بلکه سرحال‌تر از همیشه است. موهای جوگندمیش روی پیشانیش ریخته بود. هیچ نشانه‌ای از ترس مرگ در او دیده نمی‌شد. پروفسور او را به بالای سرش فراخواند و با صدای خشنی گفت:

«خوشوقتم که این بار یک جعبه سیگار هاوانا نیاورده‌اید، آقای دکتر زیرا همه را دود می‌کردم.»

«جناب استاد، هنوز هم شوخی و بذله‌گوئی تان را از دست نداده‌اید.»

«نه، اما چیزهای دیگری را از دست داده‌ام.» خود را در بستر بالا کشید. «لابد تعجب می‌کنید که چرا در این لحظه‌های آخر شما را خواسته‌ام.»

«جناب پروفسور، شما همیشه در کارهای غیر منتظره استاد بوده‌اید، به ویژه در این کارتان.»

«بفرمائید جناب استاد.»

«لطفاً بالش مراکمی بالا بکشید. متشکرم. پنج، شش سال است که شما با عقاید بیهودهٔ شارکو دربارهٔ هیستری مردان مرا محاصره کرده‌اید. هنوز هم به آن عقاید پوچ پای بندید؟ توقع دارم که حقیقت را بگوئید، دروغ گفتن به کسی که در بستر مرگ است درست نیست.»

«با صداقت کامل و علی رغم کوششهای فراوان شما می‌گویم: بلی هنوز عقیده‌ام را عوض نکرده‌ام.»

«پس من هم صدیق خواهم بود.» لبخندی بر چهرهٔ ماینرت نقش بست. «همکار عزیزم هیستری مردان وجود دارد. می‌دانید از کجا به آن پی بردم؟»

زیگموند با فروتنی گفت: «خیر.»

«خودم دچار آن هستم. و به همان سبب در جوانی کلروفورم به دماغم می‌کشیدم و چون پا به سن گذاشتم به الکل معتاد شدم. فکر می‌کنید چرا در چند سال گذشته چنان با حدت و شدت با شما مبارزه می‌کردم؟»

«...شما به یک مبنای آناتومیک متعهد بودید...»

«این طور نیست. نباید شما را فریب دهم. تئوریهای شما را مسخره جلوه می‌دادم تا کسی به عارضهٔ من پی نبرد.»

«چرا حالا این را به من می‌گوئید جناب استاد؟»

«زیرا دیگر اهمیتی نمی‌دهم. عمرم به سر رسیده است. اما احساس می‌کنم که هنوز چیزی برای یاددادن به شما دارم. زیگموند، سرسخت‌ترین مخالف شما، همان کسی است که بیش از همه مجاب حقانیت شماست. من آخرین کسی نخواهم بود که شما را گرفتار دام منازعه کردم تا عقایدتان را باطل کنم. شما بیش از آن ماجراجو هستید که خود را درگیر یک عمر نبرد نکنید. شما از بهترین شاگردان من بودید، و حقیقت را به دست آورده‌اید.»

سیزده سال پس از آنکه زیگموند در سال ۱۸۷۸ کارورزی در روان پزشکی بالینی

را با **ماینرت** آغاز کرد، این نخستین بار بود که استاد او را با نام کوچکش می‌خواند. **زیگموند** چنان مبهوت و چنان متأثر شده بود که جملهٔ آخر پروفسور را به سختی شنید. اعترافات **ماینرت** نیز مانند تندیس سر رومی اهدائی **فلایشل**، هدیهٔ تودیع بود. **ماینرت** آهسته گفت.

«بدرود!»

«بدرود، استاد»

و با چشمان اشک آلود خانهٔ استاد را ترک کرد.

زیگموند، برای تعطیلات تابستان همان ویلای رایشنو را اجاره کرد. نقطهٔ اوج گرما دو هفته از ماه اوت بود که آنان یک هفته را در **هالشتات** و هفتهٔ دیگر در **باداوسی** جنوب اتریش گذراندند. شش سال از ازدواجشان می‌گذشت، چهار فرزند تندرست و یک خانهٔ همیشگی داشتند و زندگیشان از راه درمان بیماران عصبی تامین می‌شد بعلاوه زیگموند به مداوای عوارض روان نژندی نیز می‌پرداخت که مانند پژوهش علمی هیجان آور بود.

در هر دو هتل، اتاق راحت با ایوان داشتند که به سرسبزترین دره‌های اروپا مشرف بود. کوه پیمائی کردند، در آب خنک دریاچه **باداوسی** شنا کردند و غذاهای گوارا خوردند. عصرها در ایوان دراز می‌کشیدند و تن خود را به نور و گرمای آفتاب می‌سپردند و تا فرا رسیدن تاریکی کتاب می‌خواندند.

سالها سپری می‌شد. روزهائی که در دامنه‌های با صفای آلپ بودند فرزند و خانه و مطب فراموش می‌شد و تمام وقت در گردش و استفاده از هوای سالم و عشق بازی می‌گذشت.

برجسته‌ترین رویداد اجتماعی سال، ازدواج **ویلهلم فلیس** بود. **ویلهلم** قبلا محرمانه به **زیگموند** گفته بود «می‌خواهم با یک دختر وینی ازدواج کنم، و به همین خاطر است که مکرر به اینجا می‌آیم.» او هر چه را که می‌خواست در دوشیزه **آیدا بوندی** یافته بود، دختری بیست و سه ساله، خونگرم، مردم دوست. زیبا نبود اما جذاب بود و دلربا. و گر چه دختر وارث ثروت **فیلیپ بوندی** بود، و خانوادهٔ **بوندی** یکی از خانواده‌های بنام و معتبر وین به حساب می‌آمد، با این وصف آیدا مهربانی و شیرینی ذاتی خود را حفظ کرده بود و تخوت و تظاهر نداشت. **یوزف برویر** پزشک خانوادگی **بوندی** بود. زیگموند و مارتا نیز همراه با **یوزف** و **ماتیلده** در چندین

مهمانی آن خانواده شرکت کرده بودند.

زیگموند به مارتا گفت: «همانگونه که می‌دانی من با ازدواج موافقم اما تشریفات عروسی را دوست ندارم، لکن باید در مراسم عروسی **ویلهلم** و آیدا شرکت کنیم.»

آنان دوشنبهٔ بعد به وین رفتند تا مارتا لباس موج داری که دوختش سه هفته طول می‌کشید سفارش دهد.

مراسم عروسی اوایل سپتامبر در خانهٔ تابستانی بوندی در **مودلینگ** برگزار شد، که بسیار باشکوه بود. ویلهلم **زیگموند** را به کناری کشید: نیاز دارم. تجزیه و تحلیل انتقادی تو از ایده‌های من طوری است که گوئی جوجه مرغابی‌های زشت مرا به قوی طناز تبدیل می‌کنی... نکند حرفهای مرا حمل به تراوشات کلهٔ گرمم بکنی.»

زیگموند خندید: «کلهٔ همه مان گرم است، و چرا در چنین محفل عروسی گرم نباشد؟ **ویلهلم** من هم به تو نیاز دارم. باید در هر هفته چند بار به همدیگر نامه بنویسیم - دربارهٔ هر چه فکر می‌کنیم - و نوشته‌هایمان را برای تصحیح و ویرایش برای یکدیگر بفرستیم...»

«همچنین باید سالی دو سه بار ملاقات کنیم؛ در کنگره‌ها و یا هر جای دیگر مانند **وین**، **برتی**، **سالزبوگ**، **درسدن**، **مونیخ**...»

زیگموند دستی از روی نوازش به بازوی **ویلهلم** کشید: «ما مثلی در وین داریم که می‌گوئیم «چاقوی خوب آن است که دو لبه داشته باشد»...»

در ماه عسل خوش بگذرد. وقتی به برلن برگشتی نامه‌های زیادی روی میزت خواهی دید.

فروید با خانواده‌اش در آخر ماه سپتامبر به وین برگشت. هوا گرم و مطبوع بود. مارتا پس از پایان کار **زیگموند** نزد او می‌نشست:

«من کتاب **آناتول** نوشتهٔ **آرتور شنیتزلر** را که هفتهٔ پیش آوردی خواهم خواند. می‌گفتی کتاب جالبی است.»

«بله سبک تازه‌ای دارد. شنیتزلر دکتر است. چند سال پس از من بود، و مانند من در کلینیک روان پزشکی **واینرت** کار می‌کرد. بیش از هر نویسندهٔ دیگر امروزی با صداقت و حقیقت دربارهٔ ماهیت میل جنسی سخن می‌گوید.»

اتاق با دو چراغ مطالعه روشن بود. چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. فکری به میان آمد اما عجله‌ای در گفتن آن نبود. در ساعت یازده مارتا لیوانی آب میوه با سودا

آورد. سپس آمادهٔ خوابیدن شدند. زیگموند پس از چند ثانیه به خواب رفت. اما چیزی نگذشته بود که با صدای انفجار نور خیره‌کننده‌ای از خواب پرید. مارتا فریاد زد:

«تو هوای پسرها را داشته باش، من مراقب ماتیلدم.»

زیگموند از مقابل پنجره حولهٔ حمام را پوشید و به طرف اتاق بچه‌ها رفت. مارتن نگاهی به پدرش کرد و فریاد زد «عرب، عرب بدوی زنده» و زیر لحاف خزید. کلفت که پسر کوچک را در بغل داشت سررسید. نور و روشنائی زننده خاموش شده بود. زیگموند گفت «تصور نمی‌کنم آتش سوزی شده باشد. باید سرایدار ساختمان را پیدا کنم.»

چند دقیقه بعد برگشت و خبر آورد که مخزن گاز آپارتمان ساعت ساز ترکیده بود آنگاه کنار تختخواب پسر سه ساله‌اش نشست و پرسید «مارتن چطور شد که من عرب بدوی شدم؟»

«بابا با آن لباس گشاد سفید مثل عربهائی شده بودی که عکسشان را در کتابی که به من داده‌ای دیده‌ام بابا وقتی موهایت سیخ بایستد بامزه می‌شوی.»

صبح ساعت ساز از آن آپارتمان رفت و ظهر سرایدار ساختمان نزد زیگموند آمد و گفت:

«آقای دکتر اگر هنوز این آپارتمان را می‌خواهید باید چند روزی صبر کنید تا رنگ شود چون انفجار گاز دیوارها را سیاه کرده است.»

تا آخر هفته دستگاه گاز تعمیر و خانه یکدست سفید رنگ شد. بنا به تمایل زیگموند قسمتی از اتاق انتظار را با حایل شیشه‌ای جدا کردند و چند صندلی و نیمکت و جای چتر و کلاه در آنجا گذاشتند، دری هم به اطاق معاینه باز کردند. زیگموند میز، قفسه کتابها، تخت معاینه و کابینت شیشه‌ای ابزار پزشکی را به اتاق معاینه برد. عکس پزشکان معروف را که در دانشگاه وین استادش بودند به دیوار آویخت: اسکودا، گال، سمل وایز، بروکه. دستگاه معالجهٔ برقی را کنار گذاشت. خلاصه اتاق معاینه‌ای شد که امیدوار بود سبب جلب اعتماد بیماران شود.

اما اتاق مطالعه‌اش نیاز به آن دقت و آرایش نداشت. بر دیوار پشت میز تحریرش تابلوئی کپیه‌از روی نقاشی جیتو هنرمند فلورانسی نصب کرد و در دو سوی آن کارهای سفالی، مدالها و کنده‌کاریهایی که از حفاریهای آسیای صغیر بدست آمده بود

آویخت. آن عتیقه‌ها را فلایشل و برویر به مناسبت سالگرد تولد یا عید کریسمس به او داده بودند و خودش نیز تعدادی خریده و به آنها افزوده بود.

آن جا اتاق خلوت او بود. پس از تعطیل شدن مطب، ساعتها میخواند و پژوهش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، مقاله و نامه می‌نوشت - که بهترین آنها مکاتبه با فلیس در برلن بود. و روی میزش کتابهای مربوط به افیژا، روان شناسی و مغز را می‌گستراند. در آنجا می‌توانست بنویسد، بخواند و تئوری وضع کند و بیندیشد. در مطب پزشک بود و بیماران گونه‌گون عصبی داشت، و در اتاق مطالعه‌اش دانشمند و فیلسوف که راه خود را با گذر از پیچ و خمهای زیاد به سوی عالم زیرین مغز که تازه کشف کرده بود ادامه می‌داد. اتاق مطالعه کوچک و سه در پنج متر بود، که قفسه‌های کتاب در دو ظرف، کوچکترش هم کرده بود. اما خلوت آن را دوست داشت. تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای قیچی باغبان بود.

زیگموند با روش خود سنت را شکسته بود؛ خانه و مطب پزشکان وین در یک آپارتمان بود. بیماران آن وضع تازه را می‌پسندیدند. در را بی‌مانع باز می‌کردند و بدون اینکه خدمتکار یا کس دیگری آنان را ببیند به انتظار می‌نشستند، به علاوه یکدست شوئی هم در پشت راهرو بود که می‌توانستند بی هیچ اشکال یا ورود به حریم خانوده از آن استفاده کنند. آن امکان برای بیشتر بیماران آرام بخش بود. خدمتکار پس از صرف صبحانه مطب را نظافت می‌کرد.

روز پیش از دایر شدن مطب در آپارتمان پائین مارتا یک تندیس نود سانتیمتری مرمر تقلیدی از کار میکل آنژ به نام «اسیر در حال مرگ» را، که زیگموند در موزهٔ لوور دیده و پسندیده بود، خرید و در غیاب زیگموند آن را با محفظهٔ مخصوص در دفتر او گذاشت. مارتا تندیس را چنان در جای مناسب گذاشته بود که گوئی همواره همانجا بود. با دیدن مارتا و آن تندیس در اتاق مطالعه اشک از چشمان زیگموند سرازیر شد.

«مارتای عزیز من، از کجا می‌دانستی؟» آنگاه دستی به تندیس کشید «ببین چه پیچ و تاب مناسبی به بدن این اسیر در حال مرگ داده شده است.» به چهرهٔ یونانی بی‌نفسش نگاه کن روح آسمانی به دور چشمان و لبان پر رنجش در پرواز است، به نظر من اثر زجری که در صورت او دیده می‌شود نمادی از رنج اسارت بشر است از دشمنی پنهان و سرنوشتی بیرحم که بر او تحمیل شده است او باید نجات یابد! بشر

مخلوقی شگفت انگیز است که نباید فنا شود.

«این اسیر مشرف به موت را چگونه می‌توان از بند رهاساخت و به سلامت و ایمنی رساند؟ این پرسشی است که می‌خواهم تمام عمرم را به سر یافتن پاسخ آن بگذارم.»

۷

درست پزشکی از **زیگموند** خواست که معالجهٔ یکی از بیمارانش را که دو سال مداوای او اثری به حالش نکرده بود، به عهده بگیرد. وی زنی بود به نام **الیزابت فون رایشارت**، که درد دوره‌ای در ساقهای پایش داشت و گاهی هم نمی‌توانست راه برود. پزشک معالج سرانجام عارضه او را هیستری تشخیص داده و به **زیگموند** محول کرده بود.

الیزابت زنی بود بیست و چهارساله با چشم و موی خرمایی و دهان و چانه‌ای بی‌تناسب و صورتی پهن. او از جهت عاطفی زنی عادی بود و شوربختی خود را با رضایت صوفیانه‌ای تحمل می‌کرد. معاینه نشان داد که بخش داخلی ران، مرکز درد است. حساسیت پوست هر دوران علامت هیستری بود، زیرا وقتی دکتر فروید به آن نقطه فشار می‌آورد **الیزابت** بجای درد احساس لذت می‌کرد. **زیگموند** فقط یک عارضهٔ جسمی پیدا کرد: تعدادی بافت متصلب در عضله و اندیشید: «آیا اینها می‌تواند منشاء روان نژندی باشد؟ همانگونه که روان نژندی خانم **کاسیلی** به درد عصبی فک و دندانهایش راه می‌برد؟»

زیگموند چهار هفته و هر هفته دو بار **الیزابت** را می‌دید، و همانگونه که به دوست پزشکش گفته بود «تظاهر به معالجه» می‌کرد، به ویژه با ماساژ دست. پزشک خانوادگی به تدریج روش معالجهٔ **زیگموند** برای خانوادهٔ **فون رایشارت** فاش ساخت: گفتگو دربارهٔ مسائل شخصی تا سر نخی از بیماری به دست آید. چون **الیزابت** راضی و آماده شد **زیگموند** ماساژ را کنار گذاشت.

«خانم **الیزابت** نمی‌خواهم شما را خواب مصنوعی کنم. به نظرم بتوانیم بدون آن به نتیجه‌ای برسیم. با اینحال هیپنوتیزم را بکلی نفی نمی‌کنم، در صورت لزوم از آن هم استفاده خواهم کرد. موافقید؟»

«موافقم آقای دکتر.»

«این روش عبارت است از برطرف کردن لایه به لایهٔ علت بیماری زا. ما آن را به

حفاری شهر دفن شده تشبیه می‌کنیم. هر چه راکه دربارهٔ بیماری خود به یاد می‌آورید بگوئید.»

الیزابت به آسانی آنچه از او خواسته شد به یاد آورد. دو خواهر از خود بزرگتر داشت و فرزند یک ملاک معتبر مجارستانی بود. به علت بیماری مادرش مصاحب و محرم پدرش شده بود. پدر ادعا میکرد که الیزابت جای یک پسر را خواهد گرفت. آن نظر سبب شده بود که او مخالف ازدواج شود، مگر با مردی که دارای استعداد فوق‌العاده باشد. پدر حس می‌کند که در وین موقعیت و امکان خوبی برای دخترانش وجود دارد و به این شهر نقل مکان می‌کند. الیزابت زندگی مرفهی داشت. تا اینکه پدر دچار حملهٔ قلبی سخت می‌شود و الیزابت پرستاری او را به عهده می‌گیرد و در اتاق پدر می‌خوابد.

پدر پس از هجده ماه فوت می‌شود. آب مروارید چشم مادر را عمل می‌کنند. باز الیزابت پرستار می‌شود. دختر وسطی که ازدواج می‌کند نور شادی می‌تابد زیرا داماد مردی مهربان و با ملاحظه بود. اما شادی خانواده دوام نمی‌یابد. خواهر سر زا می‌رود و شوهرش دل شکسته به نزد خانواده‌اش برمی‌گردد و کودک را هم با خودش می‌برد.

سرگذشت اندوهباری بود. الیزابت اعتراف کرد که تنها بود، از سرنوشت تلخش گله داشت و تشنهٔ عشق بود. اما چرا آن وضع سبب هیستری و ناتوانی در راه رفتن شده بود؟

از گفته‌های الیزابت رد و سر نخی از ضمیر ناآگاه به دست نیامد. زیگموند تصمیم گرفت که او را خواب مصنوعی کند، اما هر کار کرد نتوانست او را بخواباند، الیزابت می‌خندید گوئی که می‌خواهد بگوید:

«من به خواب نمی‌روم، نمی‌توانید مرا بخوابانید.»

زیگموند آشفته از گفتن «دارید می‌خوابید... می‌خوابید» و شنیدن «اما دکتر من خواب نیستم» خسته شده بود. در هر حال لازم بود که بیمار به خاطراتش دست یابد. و رابطه‌ای را که در ضمیر ناآگاهش وجود دارد بشناسد. وی نیاز به آن خاستگاههای بیماری زا داشت که از ذهن آگاه بیمار غایب بود.

به یادش آمد که پروفسور برنهایم به پیشانی بیمار فشار می‌آورد. دستش را محکم روی پیشانی الیزابت گذاشت و گفت:

«می‌خواهم هر چه را که از جلو چشم یا در خاطرتان در لحظهٔ این فشار می‌گذرد بگوئید.»

الیزابت ساکت ماند. دکتر **فروید** تأکید کرد که او تصاویری را دیده و پس از فشار انگشت روی پیشانی گفتگوهائی را بیاد می‌آورد.

الیزابت آه عمیقی کشید و گفت:

«...بله، در فکر یک شب عالی بودم... مرد جوانی که دوستش داشتم مرا از یک مهمانی تا خانه همراهی کرد... گفتگوی ما برای من بسیار لذت بخش بود...»

زیگموند هم نفس راحتی کشید و پیش خود گفت «در بطری باز شد.»

الیزابت به اصرار اهل خانه به یک مهمانی می‌رود، در برگشتن می‌بیند که حال پدرش بدتر شده است و دیری نمی‌گذرد که می‌میرد. **الیزابت** نمی‌توانست خودش را ببخشد. و دیگر هم آن جوان را ندید...

دریچه‌ها باز شده بود. **زیگموند** متوجه شد که هر وقت **الیزابت** دربارهٔ خواهر درگذشته و شوهر درگذشته و شوهر او سخن می‌گوید درد پای چپش بیشتر می‌شود. **زیگموند** با پافشاری صحنه‌ای را در ذهن **الیزابت** زنده کرد: در روزهائی که حال خواهرش مساعد نبود با شوهر او به کوه پیمائی رفته و پس از برگشتن در هر دو پایش احساس درد شدید کرده بود. اهل خانه می‌گویند آن درد از راه رفتن زیاد است و او را به آب معدنی می‌فرستند و در آنجا سرما می‌خورد.

نظر دکتر **فروید** غیر از آن بود. دوباره با فشار روی پیشانی **الیزابت** او را به خاطرهٔ دیگری راهنما شد: پس از بالا رفتن از کوه روی سنگی نشستند و پای چپ او نیمه فلج شد.

«**الیزابت** پس از برگشتن چه افکاری داشتید؟»

«احساس بی‌کسی می‌کردم. آرزو می‌کردم که مانند خواهرم عشق و شادی داشته باشم.»

زیگموند به رد پای خوبی رسید اما **الیزابت** را نمی‌شد پیش بینی کرد. گاهی چنان رویدادها را برحسب تقدم می‌گفت که گوئی کتابی را ورق می‌زند، و زمانی هم اصلاً چیزی نمی‌گفت و نمی‌توانست بگوید. ولی **زیگموند** همچنان اصرار می‌ورزید. «باید اتفاقی برای شما افتاده باشد، شاید تصور می‌کنید نیست. باید آنچه به فکرتان می‌رسد بگوئید، خواه مناسب باشد و خواه نه.»

گاهی روزها می‌گذشت بی‌آنکه **الیزابت** تسلیم ذهن دومش شود و حقیقت باطن خودش را آشکار کند: او خود را آن قدر نیرومند می‌دانست که بتواند بی‌عشق و بی‌کمک یک مرد زندگی کند؛ اما داشت ضعف خود را در مقام یک زن بی‌کس درمی‌یافت. وقتی دید که شوهر خواهرش توجه بی‌دریغ خود را نثار همسرش می‌کند، طبع یخ زده‌اش شروع به ذوب شدن کرد. آن مرد مثل پدرش بود و می‌شد در منتهای یگانگی با او گفتگو کرد...

علت روشن شد، اما پا در میانی یک رویداد خارجی لازم افتاد. یک روز **الیزابت** سخت بیمار شد و به مطب نیامد. **زیگموند** سرگرم معالجهٔ او در خانه بود که صدای پای مردی را شنیدند، و پس از آن گفتگوی دلپذیری از اطاق مادر **الیزابت** بگوش رسید. **الیزابت** از جا پرید و فریاد زد:

«تمام کتیم، شوهر خواهرم بود، صدایش را شنیدم، سراغ مرا می‌گرفت.»

«شما عشق به شوهر خواهرتان را با این دردهای جسمی استتار می‌کنید. اگر بتوانید با این واقعیت رو به رو شوید بیماری شما را می‌توان کنترل کرد.»

الیزابت برآشفت، گریه کرد، منکر شد، تهدید کرد.

«خانم **الیزابت** عزیز من، ما مسئول احساسهای خودمان نیستم. بیمار شدن شما در این شرایط دلیل و مدرک خصوصیت اخلاقی شماست.»

الیزابت چندین هفته تسکین نمی‌یافت. پس از آن حقیقت بتدریج به منزل فون رایشارت می‌آید **الیزابت** را با دختری که بنا بود با او ازدواج کند عوضی می‌گیرد. چندی بعد یک شب آن دو با هم چنان گفتگوی مهیجی داشتند که خواهر کوچکتر می‌گوید «در حقیقت شما دو نفر بسیار مناسب و درخور یکدیگر هستید.» اعتراف دیگر اینکه: وقتی **الیزابت** کنار جسد خواهرش ایستاده بود بی‌اختیار به فکرش می‌رسد:

«اکنون آزاد است و می‌توانم همسر او بشوم.»

زیگموند به **الیزابت** آموخت که واقعیت عشقش را بپذیرد و با آن به سر ببرد و همچنین قبول کند که ازدواجش با شوهر خواهر هرگز امکان پذیر نخواهد شد. کار آسانی نبود. **الیزابت** مکرر به حال اول برمی‌گشت. یک شب **زیگموند** و مارتا به اوپرا رفتند، **الیزابت** هم آنجا بود. **زیگموند** به رقص والس او دقیق شد، بعد شنید که ازدواج کرده است و زندگی زناشوئی خوبی دارد.

زیگموند به چند دلیل خوشحال شد: مرضی را که متجاوز از دو سال به طول انجامیده بود و پزشکان دیگر از معالجهٔ آن عاجز شده بودند درمان کرده بود. یک بار دیگر نشان داده بود (همانگونه که برش مغز را در آزمایشگاه ماینرت ارائه کرد) که اگر عارضه شدید آناتومیک جسمی وجود نداشته باشد ممکن است عارضه فلجی ناشی از ایده‌های واپس زده شده به ذهن ناآگاه باشد، که مقبول ذهن آگاه نبودند. هیستری نمی‌تواند مانند یک عامل خارجی به وجود آید مگر اینکه ایده‌ای عمداً از ضمیر آگاه واپس زده شود. زیگموند در دفتر یادداشت خود نوشت: اساس واپس زدن ممکن است یک احساس نامطلوب و ناسازگاری بین‌ایده‌ای که باید واپس زده شود و ایده‌های حاکم که «خود» را تشکیل می‌دهند باشد. ایدهٔ واپس زده شده تبدیل به عامل بیماری‌زا می‌شود و انتقامش را می‌گیرد». آن ایده چون از ضمیر ناآگاه وارد ضمیر آگاه شود می‌تواند مانند هر ویروس یا عفونت عضله‌ای یا خونی جان بگیرد. و فعال شود.

زیگموند گام هم دیگری هم برداشت. اغلب نزد مارتا اعتراف می‌کرد که «من استعداد چندانی در هیپنوتیزم ندارم. استعداد لیه‌بو و برنهایم ذاتی است. من هیپنوتیزم را به زور به کار می‌بندم.»

دیگر نیاز نداشت که بیماران را نومید کند، زیرا متخصص هیپنوتیزم نبود. می‌توانست آنان را در حال بیداری متوجه خاطرات دوردستشان کند، همانگونه که در خواب مصنوعی موفق میشد فشار سبکی که به پیشانی الیزابت فون رایشارت وارد کرد فقط چند لحظه بود. به محض اینکه او را وادار به تمرکز حواس کرد به وسیلهٔ دیگری نیاز نداشت. کار «گسترش دادن ضمیر آگاه محدود و دشوار بود». فراموش کردن خاطره‌ها اغلب ارادی و به دلخواه بود. می‌بایست روشی را که دربارهٔ الیزابت به کار برد دوباره آزمایش ومستند کند. از هیجان لرزید.

۸

الی برنز دو سفر شناسائی به نیویورک کرده و اینک آماده بود که دیگر از وین قطع علاقه کند. امریکائیان اندیشه‌های نو را به بهانهٔ اینکه خام یا رادیکال بودند طرد نمی‌کردند. خیابانها با طلا فرش نشده بود اما فضا طلائی بود! «زیگ، با استعدادی که داری می‌توانی ظرف یک سال خودت صاحب یک «بیمارستان عمومی» بشوی.»

او یک خواهش دیگر هم داشت. آنا و کودک شیرخوار را با خود می‌برد، اما از

زیگموند و **مارتا** تقاضا داشت که تا هنگامی که در امریکا مستقر شوند **لوسی** شش‌ساله را نگه دارند. **یاکوب** و **آمالی** هم از یودیت هشت ساله سرپرستی می‌کردند. فقط به مدت شش ماه... اگر زحمتی نداشت.

مارتا اطمینان داد که زحمتی ندارد.

زیگموند بیمارانش را به دو طبقه تقسیم کرد. بیماران عصبی که می‌توانستند هر موقع از ساعات دایر بودن مطب بیایند و منتظر نوبت باشند. کسانی که دچار روان نژندی بودند می‌بایست قبلا وقت بگیرند. این بیماران را به گونه‌ای می‌پذیرفت و راه می‌انداخت که با هم تماس و دیداری نداشته باشند.

دیگر روشی که در مورد **الیزابت فون رایشارت** به کار برده بود لزومی نداشت. پزشک متخصصی از **زیگموند** درخواست کرد که یک زن سی‌سالهٔ انگلیسی راکه دو سال به علت التهاب پرده مخاط بینی تحت معالجهٔ او بود بپذیرد. عوارض دیگری هم در آن زن پیدا شده بود. خانم **لوسی رینولدز** گاهی حس بویائی خود را از دست می‌داد، یا بوهای موهوم او را به ستوه می‌آورد، در نتیجه اشتهایش را از دست داده بود.

«**زیگ**، هیچ یک از آن عوارض نتیجهٔ التهاب مخاط نیست، شاید علت دیگری باشد، خواهش می‌کنم معاینه کن شاید معلوم شود. دیگر از دست من کاری ساخته نیست.»

لوسی رینولدز زنی بود بلند قد، رنگ پریده و ظریف که پیش از بروز عوارض اخیر طبعی بشاش و امیدوار داشت. وی رو در روی **زیگموند** نشست و تاریخچهٔ زندگیش را حکایت کرد: در خانهٔ راحت یک کارخانه‌دار وینی در حومهٔ شهر مربی کودکان بود. همسر آن مرد چند سال پیش درگذشته بود و **لوسی** که خویشاوندی دوری با آن زن داشت قول داده بود که به خانهٔ او نقل مکان کند و سرپرستی دو دخترش را به عهده بگیرد. پدر دوباره ازدواج نکرده بود... تا هنگامی که بیمار شد. **زیگموند** او را خواب مصنوعی کرد و گفت که همهٔ بوهای وهمی منشاء هیستریک دارند.

«خانم **رینولدز** چه بوئی بیشتر آزارتان می‌دهد؟»

«بوی پودینگ[۱] سوخته.»

چشمان آبی کمرنگ **لوسی** اشک آلود شد. **زیگموند** ساکت بود و می‌اندیشید «باید فرض کنم که بوی پودینگ سوخته هنگام وقوع حادثه‌ای که اکنون تبدیل به زخم روحی شده وجود داشته است. او دچار التهاب شدید پردهٔ مخاطی بینی بوده و در نتیجه متوجه حس بویائیش شده است. بوی پودینگ سوخته باید نقطهٔ آغاز تحلیل من باشد.»

زیگموند از **لوسی** خواست که روی تخت معاینه دراز بکشد، چشمانش را ببندد و کاملا بی‌حرکت باشد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و تلقین کرد که با تمرکز فشار خواهد توانست پیش آمدهائی راکه در خاطره‌اش وجود دارند ببیند و بشنود و بازگو کند.

«خانم **رینولدز** آیا اولین باری را که بوی پودینگ سوخته به دماغتان خورد می‌توانید به یاد بیاورید؟»

«بله، دو روز پیش از تولد من، یعنی دو ماه پیش، بود. من با دخترها در اتاق درس بودم و با آنها آشپزبازی می‌کردیم.»

پستچی نامه‌ای از مادرم که در گلاسکو است آورد. بچه‌ها آن را از دستم قاپیدند و فریاد زدند «خواهش می‌کنیم بگذارید و روز تولدتان بخوانید.» در حالیکه می‌خواستم نامه را از دست آنان بگیرم پودینگ سوخت و بوی سوختگی اتاق را پر کرد. حال آن بو شب و روز در بینی من است و هر زمان که هیجانی داشته باشم قویتر می‌شود.»

زیگموند روی صندلی کنار او نشست.

«آن صحنه چه جنبهٔ عاطفی داشت که هرگز فراموششان نمی‌شود؟»

«آمادهٔ برگشتن به گلاسکو می‌شدم فکر جدائی از بچه‌ها...»

«آیا مادرتان بیمار بود و به شما نیاز داشت؟»

«نه... دیگر نمی‌توانستم در آن خانه بمانم. خدمتکاران مرا متهم می‌کردند که خودم را بهتر و بالاتر از آنان می‌دانم. سخنان زشتی دربارهٔ من به پدر بزرگ می‌گفتند. نه او و نه پدر بچه‌ها به شکایت من نمی‌رسیدند به پدر می‌گفتم که ناچار از رفتن

۱- pudding نوعی دسر می‌باشد که شبیه فرنی است.ـ م.

هستم، اصرار کرد که دو هفته فکر کنم. در همین دو هفتهٔ بی‌تکلیفی بود که پودینگ سوخت... به مادر بچه‌ها در بستر مرگ قول داده بودم که هرگز آنان را تنها نخواهم گذاشت...»

زیگموند گوئی کورسوئی در انتهای تونل تاریکی می‌دید. راه لوسی دور بود، فقط وقتی می‌توانست به شهر بیاید که شخص مطمئنی پیدا کند و بچه‌ها را به او بسپارد. بین هر دیدار با زیگموند فاصلهٔ زیادی می‌افتاد و زیگموند ناچار کار معالجه را از نو آغاز می‌کرد. لوسی بوی پودینگ سوخته را نماد اندام بویائی کرده بود. آن احساس تئوری او را دربارهٔ اینکه هیستری نقطهٔ ضعف را می‌جوید تقویت می‌کرد. پس از شش جلسه زیگموند یقین کرد که لوسی یک نکته را ناگفته می‌گذارد. بر آن شد که از روبرو حمله کند.

«لوسی رینولدز، فکر می‌کنم که عاشق پدر بچه‌ها شده‌اید و بر این باورید که امکان گرفتن جای مادر را با عنوان همسر رئیس کارخانه دارید. اعتراض خیالی که به خدمتکاران نسبت می‌دهید از آنجا ناشی است که تصور می‌کنید آنان فکرتان را خوانده‌اند و شما را مسخره می‌کنند.»

لوسی به صراحت گفت: «تصور می‌کنم درست باشد.»

«پس چرا نمی‌گفتید؟»

«یقین نداشتم... نمی‌خواستم بدانم...بهتر است آن فکر را از سرم به در کنم و عاقل باشم.»

بوی پودینگ سوخته از میان رفت و جای آن را بوی مزاحم سیگار گرفت. لوسی نمی‌دانست چرا، چون همیشه در خانه سیگار دود می‌شد. زیگموند کاوش دیگری را لازم دید تا کارش کامل شود. دوباره لوسی را روی تخت خواباند. اما این بار با چشمان باز و وضع عادی. لوسی اولین تصویری را که با فشار دست زیگموند بر پیشانیش جلو چشمش آمد شرح داد. آنچه در ذهنش مجسم شد میز ناهار خوری بود، موقع صرف ناهار که پدر و پدر بزرگ از کارخانه برگشته بودند. زیگموند تأکید کرد که نگاه کردن به آن صحنه را ادامه دهد. لوسی مهمانی را به خاطر آورد. حسابدار پیر کارخانه که می‌خواست بچه‌ها را به عنوان تودیع ببوسد. پدر فریاد زد «این کار را نکن.»

«من خنجری را در قلبم حس کردم. همهٔ مردان حاضر سیگار می‌کشیدند. بوی

سیگار به بینی من چسبید.»

«این صحنه که گفتید اول ظاهر شد یا سوختن پودینگ؟»

«صحنه‌ای که الان گفتم دو ماه زودتر بود.»

زیگموند اندیشید «اگر چنین باشد پس خاطرهٔ پودینگ سوخته جانشین خاطرهٔ دیگری است. در این صورت هنوز به پایان کار نرسیده‌ایم.» گفت: «به صحنه‌های قدیمی‌تر بروید، که عمیق‌تر از خاطرهٔ مربوط به حسابدار است. می‌توانید به یاد بیاورید، هیچ‌کس صحنه‌ای را که در ذهنش نقش بسته است فراموش نمی‌کند.»

«...بله ... چند ماه پیش... زنی از دوستان پدر به دینش آمد، و موقع رفتن دهان دخترها را بوسید. پدر بسیار خشمگین شد و گفت که من وظیفه‌ام را فراموش کرده‌ام. اگر بار دیگر چنان اتفاقی رخ دهد مرا بیرون خواهد کرد. این پیش آمد زمانی بود که تصور می‌کردم او مرا دوست دارد. وی دربارهٔ تربیت بچه‌ها با مهربانی و صمیمیت با من حرف می‌زد. آن لحظه همه امیدهای من به باد رفت. متوجه شدم وی برای کاری که در آن کنترل و دخالتی نداشتم این گونه مرا مورد سرزنش قرار می‌دهد. پس عشقی به من ندارد. بوی سیگار اتاق را پر کرد...»

لوسی دو روز بعد آمد. شاد و سرحال بود. **زیگموند** لحظه‌ای تصور کرد که شاید کارفرما پیشنهاد ازدواج به او کرده است. پرسید چه پیش آمده؟»

«آقای دکتر، شما همیشه مرا دلسرد و بیمار دیده‌اید. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که گوئی بار سنگینی از مغزم برداشته شده. مثل گذشته کاملا سرحال و بانشاط بودم.»

«دربارهٔ ازدواج احتمالی پدر بچه‌ها با خودتان چه فکر می‌کنید؟»

«چنین فکری در بین نیست، و آن واقعیت دیگر قدرت بیمار کردن مرا ندارد.»

«آیا هنوز او را دوست دارید؟»

«بله، یقین، اما چه فرقی می‌کند؟ احساس و فکر من متعلق به خود من است.»

زیگموند بینی **لوسی** را معاینه کرد. ورم رفع شده بود، کمی حساسیت وجود داشت. سرما سبب ناراحتی او می‌شد. اما ضمیر ناآگاهش دیگر نمی‌توانست او را رنج دهد.

حل مشکل **لوسی** نه هفته طول کشید. **زیگموند** جلسه‌ها را کند، تکراری و بی‌نتیجه تصور می‌کرد. اما اینک خانم **رینولدز** با تبسمی اطمینان بخش در برابرش

نشسته بود. ماهها بعد او هنوز روحیهٔ عالی داشت.

زیگموند پنج سال پس از آنکه اولین بیمارش را خواب مصنوعی کرد دیگر خود را فارغ از هیپنوتیزم می‌دید، و امیدوار بود که از به کار گرفتن فشار دست هم بی‌نیاز شود. از آن پس مهارت و دانشش به چنگ ناشناخته‌ها می‌رفت. هر بیمار وسیله‌ای بود تا پرتو دیگری به غار تاریک ذهن آدمی بتاباند. به یاد دوشنبه‌ای افتاد که پس از توافق و تفاهم با مارتا در انستیتو فیزیولوژی وارد دفتر پروفسور بروکه شد و بوی الکل و فورمالدید دماغش را پر کرد. استاد محبوبش را دید که کلاه بر سر و پشت میزش نشسته و به او خیره شده است. از پروفسور تقاضای دستیاری و یک شغل دائم در دانشکدهٔ پزشکی کرد، اما بروکه نتوانست به او پاسخ مثبت دهد، و توصیه کرد که به «بیمارستان عمومی» برگردد و گواهی انترنی بگیرد و به طبابت بپردازد.

زیگموند در آن موقع تصور کرد که دیگر دنیا به آخر رسیده است. اما برعکس، همانگونه که پروفسور پیش بینی کرده بود تازه آغاز کار بود. اینک فقط ده سال پس از آن دیدار کشفی کرده بود که یقین داشت عمیق‌ترین کشف پزشکی عصر او بود. در شوق انتشار یافتهٔ خود می‌سوخت، تا درمانی را که در بیماریهای روانی و افسردگیهای عاطفی معجزه می‌کند و حتی آن گونه بیماران را از مرگ رهائی می‌بخشد، به جهانیان معرفی کند.

آیا جرأت و تهور انتشار آن را داشت تا یافته‌ها و تئوریهای خود را به جهان پزشکی عرضه کند؟ می‌دانست که نمی‌تواند به تنهائی به آن کار دست بزند: مقام و موقعیت لازم در محافل پزشکی وین را برای کسب پذیرش آن نظر انقلابی نداشت. چندین پزشک بیمارانی را به او ارجاع کرده و نتیجه گرفته بودند، اما دانشکدهٔ پزشکی و مؤسسات علمی دانشگاهی او را تأیید نمی‌کردند و مقامی را هم به او پیشنهاد نکرده بودند. با اینکه کشف کوکائین وسیلهٔ او به جراحان امکان داده بود که عمل چشم را به راحتی و بدون درد انجام دهند و واگنر یورگ آن را در بی‌حس کردن پوست به کار بوده بود، باز هم دست کم هنوز یک روزنامهٔ معتبر به او اعتراض می‌کرد که کوکائین را وارد عالم پزشکی کرده بی‌آنکه بداند عواقب اعتیاد هم دارد. او در اعماق «پس مغز» خود اعتراف می‌کرد که اعتراض تا حدی وارد است.

همان اتهام دربارهٔ شتاب، ساده لوحی و بی‌مسئولتی در به کار بردن هیپنوتیزم

هم به او وارد می‌شد. ارائهٔ آموخته‌هایش از کارهای مسمر به پزشکان همکارش اثر و نتیجه‌ای نداشت: اینکه دکتر آنتوان مسمر در آنچه ابداع کرده بود دست‌کم نیمه حقی داشت، به ویژه دربارهٔ نیروی تلقین برای سلامت روان و تن. همین «تلقین» و نه «حوزهٔ مغناطیسی» مبنای کار برید، شارکو، لیه‌بو، برنهایم، یوزف برویر و خود او بود. تنها خطای مسمر این بود که تبدیل به شعبده بازی شده بود که جوامع بالای پاریس و وین را به خود جلب می‌کرد و بازار مکاره‌ای از هیپنوتیزم ساخته بود.

مورد مخالفت سوم و مهمتری هم بود: مبحث هیستری مردان که هفت سال پیش از شارکو در پاریس آموخته و خود آن را جرح و تعدیل و گسترش داده بود. یوزف برویر و هاینریش اویراشتاینر می‌دانستند که نظر او درست است. اما پروفسور ماینرت با سخنرانیهای نیشدار و مسخره‌آمیز خود در جامعهٔ پزشکی وین همهٔ محافل پزشکی را علیه او برانگیخته بود.

اولین کتاب او به نام «دربارهٔ افیژا» همانگونه که یوزف برویر حدس زده بود، یک بی‌خردی دیگر تلقی گردید و از سوی مطبوعات پزشکی و محافل علمی وین رد شد. دوستان و همکارانش هرگز دربارهٔ محتویات آن سخنی نگفتند. با همهٔ کوششی که ناشر کرد در سال اول از آن کتاب فقط ۱۴۲ نسخه به فروش رفت. و بعد هم اصلا کسی نخرید و اسمی از آن در محافل علمی برده نشد. خودش می‌گفت آن عدم استقبال بدتر از افتادن کتاب به قعر دریا بود. در اروپای مرکزی عقیده بر این بود که جای عامل افیژا را باید در مغز آناتومیک یا ضایعات زیر قشری جستجو کرد، نه در عوامل روانشناختی. یک بار دیگر این گفتهٔ ماینرت دربارهٔ او به میان آمد. «او وین را در مقام یک پزشک تحصیل کرده در فیزلوژی ترک کرد و یک هیپنوتیزگر برگشت.»

زیگموند خودش ار به علت انتقاد متقابل از مقامهای بزرگی مانند ماینرت، ورتیکه و لیشتهایم سرزنش می‌کرد. یک بار هم در نامه‌ای به ویلهلم، فلیس اعتراف کرده بود که مقابلهٔ او با فیزیولوژیستها و آناتومیستهای بنام احمقانه بود. اینک سکوت مخالفان که شمشیر خود را غلاف کرده بودند موجب تسکین و آرامش او بود.

زیگموند به خود می‌گفت: «من مازوخیست نیستم. نمی‌خواهم مشت بخورم. من هم مانند هر اهل علم دیگر تحسین و احترام را دوست می‌دارم. اما چگونه

می‌توانم مهمترین کشفم را چاپ و منتشر کنم؟ کسانی که نخندند، مسخره خواهند کرد و آهسته به هم خواهند گفت «باز هم این فروید غیر مسئول به میدان آمده و می‌خواهد دنیا را با یک مشعل خاموش بوتزن[۱] به آتش بکشد.

۱- Bunsen دانشمند آلمانی که مشعل به نام اوست. (م)

کتاب نهم

بشر فانی را شادکام ندان

۱

باران با زاویهٔ چهل و پنج درجه برگاسه را می‌کوبید. طوفان زودرس ماه نوامبر مردم وین را غافلگیر کرده بود. در اتاق ناهار خوری خانهٔ فروید چهار دوست کنار بخاری بلند ذغال سنگی جا خوش کرده بودند. در منزل جدید، میز ناهار خوری فضای بیشتری گرفته بود. هشت صندلی بزرگ، دیگر دور میز به هم نچسبیده بودند. او به کابینت و بوفه یک گنجهٔ دوران رنسانس ساخت ایتالیا را افزوده و ظرفهای چینی و گیلاسهای پایه دار در آن چیده بود. گنجه با عاج و صدف منبت کاری شده بود. مارتا یک تابلو تقلیدی سیاه قلم، سنت هیروتیموس[1] اثر آلبرخت دورر[2] را بالای گنجه آویخته بود.

«ماری»، دیگری، نیز اهل بوهم، ناهار مورد علاقه برویر و همسرش را برای آن روز مرطوب زمستان آماده کرده بود که با سوپ داغ گوشت گاو شروع می‌شد. یوزف کاملا طاس شده بود. فقط دور سرش را موهای فلفل نمکی پوشانده بود، و برخلاف مردان وین که هر چه موی سرشان می‌ریخت بر طول ریششان می‌افزودند، ریش گرد و کوتاهی داشت.

یوزف گفت: «در پنجاهمین سالگرد تولدم به این نتیجه رسیدم که در زندگی و ارزش‌های آن، آنگونه که تصور می‌کردم دقت و نظمی نیست.»

به رغم سردی روابط زیگموند و یوزف پس از جریان اهداء کتاب «افیژا» صمیمیت مارتا و ماتیلده پا بر جا بود. مارتا برای حفاظت خود از سرمای پائیزی یک کت پشمی آبی رنگ پوشیده بود. او که از سی سال پا فراتر گذاشته و پنجمین فرزند خود را حامله بود، از دید فروید همان دختر شش سال پیش با لپهای گلی رنگ

1- St. Hieronymus 2- Albrecht Durer

بود که در **واندسیک** دیده بود.

پس از ناهار **زیگموند** آهسته به **یوزف** گفت: «چیز تازه‌ای دارم که باید نشانت بدهم. خانمها اجازه خواهند داد؟»

آن دو از پله‌ها به اتاق کار **زیگموند** رفتند. در ژوئن گذشته قرار گذاشته بودند که دربارهٔ وضع «تئوری حمله‌های هیستریک» بر مبنای یافته‌ها و معالجه‌هایشان با هم تشریک مساعی کنند. یعنی از آنچه **بروير** از **برتا پاپن‌هایم** و **فروید** از **امی فون نویشتات**، **کاسیلی ماتیاس**، **فرانتس فوگل**، **الیزابت فون رایشارت** و چندین نفر دیگر ظرف پنج سال گذشته به دست آورده بودند نتیجه‌گیری کنند. متقاعد کردن **بروير** برای همکاری آسان نبود. **زیگموند** خیلی اصرار می‌ورزید:

«**یوزف** یک میدان پزشکی تازه‌ای راگشوده‌ایم: آسیب شناسی روانی[1] گامهای آزمایشی چندی هم برداشته‌ایم که پیشتر ذکری از آن به میان نیامده بود. من یقین دارم که به قدر کافی مدرک گردآورده‌ایم تا فورمولی برای تحقیق در ذهن آدمی پیدا کنیم.»

یوزف از جای خود پرید گوئی به سوی قفس کبوترهایش می‌رود هر زمان که دچار وضع دشواری می‌شد آن حرکت را می‌کرد- و دانه جلو آنها می‌ریزد.

«نه **زیگ**، نه هنوز مدرک کافی نداریم و امکان آزمودن در آزمایشگاه هم نیست. آنچه داریم فرض و گمان است...»

زیگموند نزدیک **بروير** رفت:

«ما حقایق کلی دربارهٔ ضمیر ناآگاه و چگونگی به وجود آمدن هیستری وسیلهٔ آن ضمیر را کشف کرده‌ایم. آیا پنجاه مورد بیماری که بگونه‌ای کامل پیگیری شده‌اند به اندازهٔ پنجاه اسلاید آسیب شناسی زیر میکروسکپ گویا و مؤید نیستند؟»

«خیر، واژه‌ای که کشف ما را تبیین کند نداریم، نه نقشه داریم، و نه اسباب و ابزار.»

«...زیرا ابزار قدیمی مناسب نیست. ماشین ماساژ پروفسور اوب بیش از یک دستگاه من درآوردی نیست. «درمان با استراحت» وایرمیچل فقط وزن را زیاد می‌کند. «آب درمانی»[2] پوست بدن را خیس می‌کند اما با ذهن کاری ندارد. اگر

1- Psychopathology

2- Hydrotherapy

آناتومی مغز مایِنرت را در مقوله و طبقهٔ دیگری قرار دهی دیگر روان پزشکی نخواهی داشت، و اشکال و مظاهر بیماریهای روانی تنها در کتابهای درسی باقی خواهد ماند. خدایا، یوزف، ما در آستانهٔ یکی از مهمترین کشفیات تاریخ پزشکی قرار گرفته‌ایم.»

برویر دستش را روی شانهٔ دوست جوانش گذاشت و گفت:

«بسیار خوب، دوست من بگذار آن را آزمایش کنیم.»

طی چند روز بعد زیگموند هی نوشت و هی پاره کرد. تا آن هنگام کسی دربارهٔ حمله‌های هیستری تئوری‌ای وضع نکرده بود؛ شارکو هم فقط توضیح و توصیفی از آن به دست داده بود. برای تبیین پدیده‌های هیستری ضرورت داشت که «وجود تفریق[1]» و شکاف در ضمیر آگاه» پذیرفته شود. علت حمله‌های عودکننده هیستری برگشت خاطره‌ها بود. خاطرهٔ واپس زده شده مورد اتفاقی نبود، بلکه می‌بایست برگشت ذهنی رویداد دفن شده‌ای باشد که سبب تألم اولیه جسمانی بود. فروید نوشت «اگر یک فرد دچار هیستری بخواهد عمداً یک تجربه را فراموش یا اجباراً منکر شود و یا یک قصد یا ایده را سرکوب کند، آن اعمال روانی همچون پیامدی سرانجام وارد بخش دوم ضمیر ناآگاه می‌شوند، و از آنجا اثر مداوم خود را اعمال می‌کنند، و خاطرهٔ آنها به صورت حملهٔ هیستریک برمی‌گردد.»

اما چه عاملی زمان و علت حمله در کسی را که هفته‌ها، ماهها و یا حتی سالها حالش خوب و عادی بود تعیین می‌کند؟ زیگموند دریافت که پیش از یافتن علت دوره‌های حمله توانست در زمینهٔ خواب مصنوعی جلو برود. بحث خود را با یوزف در انستیتو فیزیولوژیکی بورکه به یاد آورد - یکی از موضوعهایی که در ابتدا از مکتب هلمهولتز ـ بروکه که سالها پیش در برلن تأسیس شده بود گرفته بودند: تئوری ثبات[2] «سیستم عصبی می‌کوشد چیزی را در رابطه کارکردی ثابت نگاه دارد که ما آن را «مقدار هیجان»[3] می‌نامیم. آن عامل پیش شرط تندرستی را با افزایش هرهیجان محسوس یا تخلیهٔ آن با یک واکنش محرک وارد عمل می‌کند... تجربه‌های فیزیکی که محتوای حمله‌های هیستریک را تشکیل می‌دهند... تأثیراتی هستند که

1- Dissociation

2- Theory of Constancy

3- Sum of Excitation

پدرستی تخلیه نشده‌اند.»

زیگموند و یوزف آن موضوع را به گونهٔ ساده‌تری بیان کرده بودند: سیستم عصبی، از جمله مغز، مخزن انرژی است. وقتی سطح انرژی بیش از حد پائین بیاید روح تنبل و افسرده می‌شود. هنگامی که سطح انرژی بیشتر از حد بالا باشد سیستم عصبی بعضی از دریچه‌های خود را باز می‌کند تا انرژی اضافی بیرون بریزد. این همان زمان و علت حمله است: سیستم عصبی دیگر نمی‌تواند سرریز انرژی حاصله از تألم خاطره را در ضمیر ناآگاه تحمل کند، با ایجاد حمله از آن رهائی می‌یابد. حمله فقط عاملی است که بدان وسیله «اصل ثبات»[1] خود را نشان می‌دهد. انرژی عصبی مانند نیروی برق، ذخیره شده در باطری است. هر باطری حدی برای ذخیره کردن دارد، هر سیستم عصبی نیز همانگونه است. هر زمان که بار اضافی باشد یک رهاسازی انرژی لازم است، که ممکن است به صورت توهمات مزمن یا حاد در شکل انقباضها و حمله‌های صرع باشد. تخلیهٔ اصلی حالتی است فیزیکی که از انتهای سیستم عصبی به حرکت در می‌آید؛ اما محتوا و علت آن روانی است.

زیگموند افکار خود را یادداشت کرد و برای برویر فرستاد. روز بعد هم نامه‌ای برای او نوشت.

«دوست گرامی، رضایت خاطری که با فرستادن بی‌منظور آن چند صفحه حاصل شده بود، جای خود را به ناراحتی داده است که معمولا با عذاب جانکاه اندیشیدن توأم می‌شود» این عقیده خود را نیز افزود که بازنگری تاریخی مطلب هم دردی دوا نمی‌کند، و سرانجام چنین پیشنهاد کرد که «باید بطور جزمی بگوئیم که تئوریهایی که وضع می‌کنیم بمنزلهٔ توضیح و تبیین‌اند.»

ظاهراً واژه «جزمی» خوش آیند یوزف نبود.

«زیگ، اگر اصولاً قرار است چیزی را منتشر کنیم باید جنبهٔ پیشنهادی داشته باشد. جزم و دانش دو واژهٔ متضادند. باید بصراحت به مواردی که نمی‌دانیم معترف باشیم. ما نمی‌توانیم بیش از آنکه فرضیه‌های ناچیز خود را به صورت معلومات پزشکی ارائه دهیم چیزی استنتاج کنیم.»

«یوزف، منظورم از «جزمی» یک رشته احکام سادهٔ عقیدتی بود: واقعیت عینی و

1- Principle of Constancy

قابل مشاهده دربارهٔ هیستری و کنترلهای ناآگاهانهٔ آن. مسلماً بیماران ما را به چند واقعیت بنیادی رهنمون بوده‌اند؟»

برویر سرسختی می‌کرد:

«باید دربارهٔ قراگردهای هیجان در ذهن معلومات بیشتری داشته باشیم. ضمن اینکه معتبربودن اصل ثبات را در اینجا تأیید می‌کنم، تا زمانی که از جنبهٔ روانشناسی‌شان نشان نداده‌ایم که چگونه سیستم عصبی مجرای تخلیهٔ انرژی اضافی است، موضوع در حد یک حدس و گمان خواهد بود.»

زیگموند قانع شد و گفت: «یادداشتها را دوباره خواهم نوشت و فقط مواردی را ذکر خواهم کرد که هر دو با آنها موافقیم؛ و در پایان اعتراف می‌کنم که بطور خیلی سطحی به علت شناسی عصبی پرداخته‌ایم.»

آنچه سومین بار نوشته شد قابل قبول تر بود؛ اما باز هم دربارهٔ اینکه از شواهد موجود چه چیزی می‌توان استنتاج کرد ساعتها مباحثه کردند. گاهی **زیگموند** از اصرار خود به **یوزف** خسته می‌شد و گاهی هم **یوزف** از ماهیت موضوعهائی که با آن دست به گریبان بودند متوحش می‌گردید، و آرزو می‌کرد که کاش در آزمایشگاهش بود و به پژوهش خود دربارهٔ گوش درونی می‌پرداخت. زمانی هم با حقایقی که بحث با **زیگموند** آشکار می‌کرد به وجد در می‌آمد. با آن دو کیفیت متفاوت **زیگموند** به دوگونگی روابط بین خودش با او پی برد. هنگامی که در کافه‌ای نشسته بودند و یا در رینگ اشتراسه قدم می‌زدند **یوزف** مانند دیگر روزها دوست‌داشتنی و مهربان بود. اما چون شروع به نوشتن می‌کردند، **زیگموند** را همکار ساده‌ای تلقی می‌کرد که می‌خواهد پای او را به یک ماجرای غیر علمی بکشد ـ کاری که زمانی خودش آغاز کرده بود و اینک می‌خواست به دست فراموشی بسپارد.

زیگموند **یوزف** را به درون اتاق کارش هدایت کرد. بارش مداوم مانع ورود روشنائی کافی از پنجرهٔ مشرف به حیاط بود. **زیگموند** فتیلهٔ چراغ را بالا کشید، آنگاه **یوزف** را روی صندلی راحت نشاند و سیگاری به او تعارف کرد.

یوزف در حالی که به قفسه‌های کتاب چشم دوخته بود گفت: «تو در اینجا محیط کاملا ساکتی داری، من تحمل چنین خلوتی را ندارم و دلم برای کبوترهایم تنگ می‌شود.»

PersianPDF.com

زیگموند آخرین دست نویس‌های قابل قبول خود را دربارهٔ «ارتباط اولیه»[1] از کشو میز درآورد و به **یوزف** داد، آنگاه سیگاری روشن‌کرد و منتظر اظهار نظر او شد. نام **یوزف** را مقدم بر نام خودش نوشته بود. **زیگموند** چشم به چهرهٔ **یوزف** داشت که حین خواندن آن نوشتهٔ بیست صفحه‌ای، بر روی واژه‌های تازه‌ای که در بحث خود به کار برده بودند اما تا آن زمان در نوشته‌ها دیده نشده بود توقف و تأمل می‌کرد: *abreaction* بیان و انتقال دادن آنچه در ضمیر ناآگاه است به ضمیر آگاه؛ *affect* حالت احساس همراه با یک ایده یا بیان ذهنی. *catharsis* (پالایش) نوعی روان درمانی که آسیب واپس زده شده را به ضمیر آگاه می‌آورد؛ *libido* نیروئی که غریزه‌ها دارند.

یوزف که رضایت از چشمانش خوانده می‌شد سرش را بالا گرفت:

«بله **زیگ**، تو مطلب را با اصطلاحات علمی بیان کرده‌ای. آنچه در اینجا ادعا شده درست است؛ بعضی خاطره‌ها که اهمیت علت شناختی[2] دارند و به پانزده یا بیست و پنج سال پیش برمی‌گردند بطور شگفت - انگیزی دست نخورده باقی می‌مانند و دارای نیروی عصبی هستند و چون برگردند با تمام نیروی عاطفی تجربه‌های نو عمل می‌کنند.»

یوزف با قیافهٔ تأییدکننده‌ای به نوشتهٔ **زیگموند** اشاره کرد: «همانگونه که تو می‌گوئی افراد مبتلا به هیستری بیشتر از خاطره‌ها رنج می‌برند. تو بی‌آنکه ادعای زیاده از حد داشته باشی با مدرک ثابت کرده‌ای که چگونه و چرا روان درمانی اثر معالج دارد.» او یادداشتها را ورق زد و به صدای محکم خواند: «آن روش به نیروی عمل کننده ایده که در وهلهٔ اول به علت عدم امکان بیرون ریختن احساس ناشی از تأثرات وسیلهٔ سخن گفتن از ضمیر ناآگاه به ضمیر آگاه نیامده بود پایان می‌دهد. «من با آن موافقم.» **یوزف** از جای خود بلند شد و طول اتاق را پیمود چگونه می‌توان با فشار دادن یک دکمه انرژی فیزیکی را آزاد ساخت. هر متخصص اعصاب در اروپا این مدرک و سند را خواهد خواست.»

زیگموند نومید شد اما نگذاشت **یوزف** متوجه شود. نوشته‌ها را برداشت و گفت: «بسیار خوب **یوزف** آن پاراگرافها را حذف می‌کنم.»

بروبر روی صندلی نشست.

1- Preliminary 2- Etiology

«عالی است حال می‌توانیم آن را منتشر کنیم.»

«مجلهٔ عصب شناسی برلن می‌تواند آنرا در شماره پانزدهم بتاریخ اول ژانویه چاپ کند. با سردبیر مجلهٔ پزشکی وین هم صحبت کرده‌ام. به انتشار آن پس از نشریه برلن حرفی ندارد. آخر ژانویه را پیشنهاد کرد.

بسیار خوب حال که کار به اینجا کشید چرا در باشگاه پزشکی وین هم در این باره سخنرانی نکنی؟»

زیگموند به سوی **برویر** رفت و او را در آغوش گرفت.

«دوست عزیزم این یکی از شادترین لحظه‌ها در شغل پزشکی کوتاه مدت و پرهیجان، اما تعصب‌آمیز من است. سپاسگزارم.»

۲

در سال نو **زیگموند** دستاوردهای دوازده ماه گذشتهٔ خود را باز نگریست و دید که متأسفانه از تعداد انگشتان یک دست بیشتر نیست. اما در سال ۱۸۹۳ هم کارها در هم آمیخت. به توصیهٔ **برویر** روز یازده ژانویه برای سخنرانی دربارهٔ *ارتباط اولیه* در باشگاه پزشکی وین تعیین شد. وی ترجمهٔ کتاب تجدید نظر شدهٔ «درسهای سه‌شنبه» **شارکو** را که به صورت مقاله‌های پیاپی در نشریه های معتبر آلمان چاپ شده بود تکمیل کرد. همچنین ترجمهٔ نهائی مقالهٔ «نکاتی دربارهٔ بررسی تطبیقی فلجهای ارگانیک و هیستریک» را که هنگام اقامت در پاریس پذیرفته بود که برای «آرشیو عصب شناسی» **شارکو** بنویسد به پایان رساند؛ و یک بررسی بر نوشته‌های دکتر **کاسوویتس** با عنوان «گزارشی دربارهٔ فلج متقارن عصبی کودکان» نوشت.

انتشار «ارتباط اولیه» در برلن و وین نه انتقادی در پی داشت و نه شرح و تفسیری. از سخنرانی او در باشگاه پزشکی استقبال خوبی نشد، زیرا حاضران بیشتر به احترام نام **برویر** که در مقاله بود، نه به خاطر سخنرانی او آمده بودند. حتی یک پزشک هم اظهارنظری نکرد. تنها واکنش مثبت از سوی یک خبرنگار بود، که گفته‌های او را یادداشت می‌کرد که بعداً در روزنامه چاپ شد.

زیگموند از اینکه رسالهٔ او توجهی برنیانگیخت شگفتی زده نشد، زیرا به اثر بالقوهٔ آن اطمینان داشت اما برداشت **برویر** معماانگیز بود؛ **یوزف** از اینکه کسی در آن باره با او مخالفت نکرد و به مقابله برنخاست آسوده خاطر شده بود. **زیگموند** او را از آن بابت به ملایمت سرزنش کرد.

«از تو بعید بود که دربارهٔ کاری که بخوبی انجام شد روش منفی در پیش بگیری. به علاوه... تمام کوشش من بر این است که از وضع و حال بیمارانی که داشتیم کتابی تألیف کنیم. فقط با ارائهٔ شواهد کامل می‌توانیم تزمان را به اثبات برسانیم.»

یوزف نگاهی حاکی از عدم تأیید به **زیگموند** انداخت و به سوی قفسه‌های کتاب آمد و به آن تکیه داد و گفت:

«نه، نه، آن کار تخلف از اخلاق پزشکی خواهد بود. اسرار بیماران باید نزد ما محفوظ بماند.»

«یوزف عزیز، همانگونه خواهد بود. نامها و محیط ظاهر را تغییر خواهم داد، فقط شواهد پزشکی را خواهم آورد. یکی دو مورد را، مثلا وضع امی و لوسی رینولدز، برای تو می‌نویسم، خواهی دید که کمترین ردی از بیماران در آن نیست و فقط به ذکر معلومات پزشکی پرداخته‌ام.»

یوزف باز هم متقاعد نشد، زیگموند هم دیگر از کتاب سخنی نگفت، با اینکه عنوان آن را انتخاب کرده بود: «بررسیهائی در هیستری» و محرمانه به مارتا گفت:

«منتظر موقعیت مناسب می‌نشینیم، شاید تا زمانی که اولین نقد موافق دربارهٔ مقالهٔ ما بحث شود.»

جنبهٔ گیرای نوشته‌اش نشانهٔ بیماری‌ای بود که در بیماران عموماً دیده می‌شد، و او آن را «روان نژندی اضطرابی» نامید که خاستگاه جنسی داشت، اما خوی و سرشت **فروید** به آسانی نمی‌پذیرفت. در ابتدا به رغم هشدار **برویر**، شارکو و کروباک آن رابطه، توجه او را جلب نکرده بود. هنگامی که دیگر شواهد روی هم انباشته شد، از ده، بیست و سپس سی بیمار، دیگر نمی‌توانست علت شناسی جنسی راکه در ژرفای ضمیر ناآگاه جاگرفته بود نفی کند. در ابتدا شگفت زده، سپس متحیر و سرانجام مبهوت گردید. او از زمره مردانی نبود که آغاز و پایان زندگی را در لذت جنسی و شهوت رانی می‌دانستند. در واقع، در برابر چیرگی طبیعت جنسی مرد و نفوذ مستقیم آن بر سلامت عاطفی، عصبی و فکری مقاومت می‌کرد. با وجود این سرانجام پذیرفته بود که آن حس انکار بردار نیست. اگر نشانه‌ها و عوارض آن را نمی‌سنجید پزشک کارآمدی نبود.

در آن شهر قدیمی و سخت تنیده که مجامع به هم پیوسته همدیگر را خوب می‌شناختند فوراً شایع شد که دکتری شیوه و بینش تازه‌ای دارد و بیمارانی راکه سایر

پزشکان جواب کرده‌اند شفا می‌بخشد. بیشتر بیمارانی که متوحش اغلب پنهانی به مطب او می‌آمدند احوال اندوهگین و رقت انگیز و حتی فاجعه باری داشتند؛ روان نژندانی که در نتیجهٔ تألم روانی دوران کودکی توانائی لازم برای زندگی دوران بلوغ را از دست داده بودند. «عامل آسیب رسانندهٔ جنسی»[۱] بر استعداد ارثی «ضعف عصبی»[۲] اثر گذاشته بود.

مردان در درجهٔ نخست قرار داشتند. بعضی‌ها جوان و برخی‌ها میانسال که دچار افسردگی، ناتوانی، سردردهای میگرنی، لرزش دست‌ها و عدم تمرکز حواس در ضمن کار بودند. همچنین شامل کسانی می‌شد که مدت‌ها استمناء کرده بودند، ناتوانی جنسی داشتند یا «آمیزش جنسی منقطع»[۳] می‌کردند. یا زنان سردمزاج که تحمل همبستری را نداشتند. زیگموند در یادداشتهایش نوشت:

«ضعف اعصاب یا روان نژندی بدون اختلال در کارکرد غریزهٔ جنسی وجود ندارد.»

وضع دشواری بود. یک وکیل دادگستری سی ساله که سبیلهای زیبای خرمائی داشت با احتیاط به مطب آمد و گفت که در نتیجهٔ بی‌اشتهائی ده کیلو لاغر شده است. او همچنین مبتلا به مالیخولیا و به تشخیص زیگموند دچار سردرد روانی بود. از دکتر استمداد می‌کرد. او یک فرزند داشت، همسرش پس از تولد کودک بیمار شده بود؛ ناراحتی خود او کمی پس از کسالت همسرش آغاز شده بود.

«آیا بیماری همسرتان مانع نزدیکی شما با اوست؟»

وکیل پایش را روی گل بوتهٔ قالی مطب مالید و گفت:

«خیر.»

«آمیزش عادی؟»

«بله...تقریباً، من پیش از ...کنار می‌روم. همسرم پیش از بهبودی کامل نمی‌تواند باردار شود.» سپس با لحن تدافعی گفت «عیبی دارد؟»

زیگموند با آهنگ موقر یک پزشک پاسخ داد: «از لحاظ جسمی بله. علت بیماری شما همان است.»

1- Sexual noxia

2- Neurasthenia

3- Coitus interruptus کنار رفتن مرد قبل از انزال. (م)

وکیل نگاه نابارانه‌ای به **زیگموند** انداخت و گفت: «چگونه ممکن است؟»

«قانون طبیعت این است که اسپرم مرد در مهبل زن ریخته شود. آمیزش کامل جنسی همان است. وقتی شما پیش از انزال خود را کنار می‌کشید فشار شدیدی به سیستم عصبی‌تان وارد می‌شود که ما آن را عامل آسیب رساننده جنسی می‌نامیم. آیا پیش از آمیزش جنسی منقطع، ناراحتیهای کنونی را داشتید؟»

«هیچ کدام را، سلامت و تندرست بودم.»

«آیا ملاحظات دینی دارید؟ آیا از «غشاء محافظ» استفاده کرده‌اید؟»

«آن لاستیک زشت و نابهنجار روزها سبب افسردگی من می‌شود.»

«آیا همسرتان شستشوی بعد از آمیزش را می‌داند؟»

«چندان پای بندش نیست.»

«پس باید همسرتان رامعالجه کنم. درمان شما در بهبود اوست.»

زیگموند دهها بیمار دیگر با نشانه‌های مشابه داشت. با بعضی از شوهران مدتها سروکله میزد تا به علت اصلی عارضهٔ آنان پی ببرد. زیرا مردان فاش کردن رابطهٔ جنسی خود با همسرانشان را خلاف اخلاق و رسوم معمول می‌دانستند، حتی با پزشک هم که از او توقع درمان داشتند در میان نمی‌گذاشتند. اما استاد دکتر فروید روشهای حساس و خردمندانه به کار می‌برد تا بیماران را وادار به گفتن حقیقت کند. با جمع شدن شواهد می‌دید که بعلت پای بند بودن مردم به دستورات دینی وترس از آبستنی چقدر «آمیزش جنسی ناقص» بین زن و شوهرها متداول است. و معلوم می‌شد مردانی که به عوارض آمیزش ناقص دچار نمی‌شوند اغلب آنهائی هستند که یا رفیقه‌ای دارند و یا سری به روسپی خانه‌ها می‌زنند.

زنان شوهردار وضع بهتری نداشتند. مادر جوانی به **زیگموند** مراجعه کرد که دچار ترسهای بی‌نام و درد در سینه بود. او همسرش را دوست داشت، به هنگام دوری شوهر از خانه حالش خوب و عادی بود. چون نمی‌خواستند فرزند دیگری داشته باشند آمیزش ناقص می‌کردند.

زن همواره نگران بود که مبادا شوهر دیر کنار برود.

«خانم باکر، آیا شوهرتان پیش از کنار کشیدن شما را به اوج میل جنسی می‌رساند؟»

زن، رنگ پریده وسراسیمه به **زیگموند** نگریست: «آقای دکتر آیا این پرسش

پزشکی شایستهٔ مقام پزشکی است؟»

«بله، زیرا مربوط به سلامت عصبی شماست، بگذارید توضیح بدهم: شوهران ملاحظه کار طوری آمیزش می‌کنند که همسرشان نیز ارضاء شود. زیرا، ببینید خانم، زنی که به اوج میل شهوانی برسد و ناگهان آمیزش قطع شود دچار همان فشار عصبی می‌شود که به شوهران در آمیزش ناقص دست می‌دهد. اگر شوهرتان شما را ارضاء کند دیگر دچار این دردها نخواهید شد.»

خانم باکر نگاه تندی به زیگموند کرد.

«اما اگر شوهرم آن همه طول بدهد خطر کنار نرفتن به موقع او بیشتر خواهد شد.»

«بله، شاید.»

«پس درمانی که شما تجویز می‌کنید بدتر از خود درد است.»

«پس بگذارید این اطمینان پزشکی را به شما بدهم: شما از لحاظ جسمی عیبی ندارید. ترسهای نامشخص و درد سینهٔ شما عامل عصبی دارد، که مظهر اضطراب شماست. به محض اینکه با شوهرتان رابطهٔ جنسی عادی شروع کنید آن عوارض برطرف خواهد شد...»

«...و جای آن را حال تهوع بامدادی خواهد گرفت.» زن لبخندی زد و با تشکر از مطب دکتر بیرون رفت.

مردان جوان مجرد نیز به زیگموند مراجعه می‌کردند، که بعضی‌ها کمتر از بیست سال داشتند. زنان میانسال شوهر نکرده نیز می‌آمدند. که علت انواع روان نژندی‌هایشان استمناء بود. در آغاز آگاهی از آن عادت برای زیگموند دشوار بود. زیرا به کودکان تلقین شده بود که استمناء گناهی نابخشودنی است. که منجر به کوری و ابلهی می‌شود. از دید پزشک اگر در استمناء زیاده‌روی نمی‌شد که ضعف به بار آورد، زیان آورتر از احساس گناه، نگرانی مفرط بیمارگونه از سلامتی، سرزنش به خود و زانوی غم در بغل گرفتن بعدی نبود. زیگموند به تجربه دریافته بود که نوجوانان و جوانانی که بوسیله زنان پیر اغوا می‌شوند، روان نژندی ندارند.

هفته‌ها و ماهها پرسش و پی جوئی می‌کرد و گاهی فشار روی پیشانی بیمار لازم

می‌آمد تا به علل پنهانی مرض پی ببرد. در زن جوانی که دچار «بیماری خیالی»[۱] از سن بلوغ به بعد شده بود، زیگموند رد عارضه را در یک تجاوز جنسی در هشت سالگی او پیدا کرد. علت بیماری مرد جوانی را که در او تمایل به خودکشی هیستریک پدید آمده بود در استمنا با یک همکلاسی یافت. زیگموند دیگر مانند گذشته به از بین بردن خاطره‌ها به وسیلهٔ تلقین قناعت نمی‌کرد. چون عمیق‌تر می‌کاوید و دیدگاه گسترده‌ای داشت، آن گونه درمان را که فقط آثار سطحی را شامل می‌شد ناقص می‌دانست. اینک دیگر پزشک مجربی شده و شیوه‌اش را دربارهٔ بیماران تغییر داده بود، و پیوسته توقعات بیشتری از خود داشت. و بر آن بود که به ژرفای بیماری دست یابد و یک قانون کلی حاکم بر اضطراب پیدا کند. البته پیش از آنکه به شمول گسترده‌تری برسد می‌بایست کوشش خود را در پیشگیری بیماری متمرکز کند: جلوگیری از حمله‌های بیشتر بیماری به مدد منتقل کردن خاطره‌های واپس‌زده شده از ضمیر ناآگاه به ضمیر آگاه و با توسل به هر روش سودمند برای فهماندن به بیمار که نباید احساس گناه، ترس یا اضطراب کند زیرا او خودکار خلافی نکرده است بلکه مدتها پیش خلاف به او تحمیل شده است. پدیدهٔ اختلال عصبی جنسی که می‌بایست مداوا کند به منزلهٔ زمین شخم نزده بود، برخلاف موارد هیستری که اغلب نتایج خوب و ملموسی می‌گرفت وی در مقالهٔ خود نوشت «فقط بندرت و غیر مستقیم می‌توانستم به پیامدهای اضطراب روان نژندی نفوذ کنم.» مواردی که او را سردرگم می‌کردند مردانی بودند که از زنان مطلقاً بدشان می‌آمد، و هرگز به بی‌رغبتی خود به آمیزش جنسی با آنان چیره نمی‌شدند، علت ایده‌ای همجنس بازی چه می‌توانست باشد؟

مصیبت انگیزترین مورد کسانی بودند که دیر به او مراجعه کرده بودند، زمانی که نشانه‌های «همه دشمن بینی»[۲] در آنان ظاهر شده بود. زن جوان شوهر نکرده‌ای بود که با برادر و خواهر بزرگترش زندگی آرام و راحتی داشت. در وی «وسواس مورد آزار قرارگرفتن»[۳] پیدا شده بود (صداهائی می‌شنید)، خیال می‌کرد که همسایگان غیبت

۱- Hypochondria نگرانی مفرط و بیمارگونه از سلامتی خویش که در حالات اضطراب و افسردگی دیده می‌شود (از واژه‌نامهٔ پزشکی گرآوری دکتر موشمند ویژه).ـم

2- Paranoid 3-Persecution mania

او را می‌کنند و می‌گویند که یکی از دوستان خانواده که اتاقی از آنان اجاره کرده بود او را ترک گفته است، گاهی هفته‌ها تصور می‌کرد که مردم کوچه و بازار را می‌بیند یا از انان می‌شنود که می‌گویند منتظر روزی است که آن آشنا برگردد، و او (زن بدی) است. آنگاه ذهنش روشن می‌شد و در می‌یافت که همهٔ بدگمانیهایش پوچ و نادرست بود و زن عادی و تندرست می‌شد... تا حملهٔ بعدی.

یوزف برویر وضع آن زن را از همکاری شنیده و توصیه کرده بود که او را نزد دکتر **فروید** بفرستد تا تاریخچهٔ زندگیش را بکاود. مرد جوانی که یک سال با آن خانواده به سر برده بود به مسافرت می‌رود و پس از شش ماه برمی‌گردد و مدت کوتاهی می‌ماند و دوباره برای همیشه می‌رود. هر دو خواهر از دوران خوشی که در جوار آن جوان داشتند یاد می‌کردند.

کجای کار عیب داشت؟ **زیگموند** مطمئن بود که عارضه مبنای جنسی دارد و به آن حقیقت پی برد، اما نه از زبان خود بیمار بلکه از خواهرش: یک روز صبح خواهر کوچکتر داشت اتاق آن مرد را که هنوز در بستر بود مرتب می‌کرد. جوان او را به سوی خود می‌خواند و دختر هم بی‌آنکه بدگمان شود می‌رود. مرد ناگهان پتو را به کنار می‌زند و آلت راست شده‌اش را در دست او می‌گذارد. دختر لحظه‌ای خشکش می‌زند و بعد فرار می‌کند. اندکی بعد مرد برای همیشه ناپدید می‌شود. چندی بعد دختر چگونگی را به خواهرش تعریف می‌کند و می‌گوید «می‌خواست مرا دچار زحمت و گرفتاری کند.» پس از بیماری دختر، خواهر بزرگترش می‌کوشد تا دربارهٔ آن «صحنهٔ فریب» با او گفتگو کند اما دختر بکلی منکر آن ماجرا می‌شود، حتی گفتن آن را نیز به خواهرش انکار می‌کند.

آنچه می‌بایست بیرون رانده شود خود خاطرهٔ تألم‌آور نبود، زیرا **زیگموند** شک داشت که بتواند آن خاطرهٔ چرکین را بزداید، اما می‌توانست بار گناهی را که در ضمیر ناآگاه او جاگرفته بود بردارد. اگر دختر را به آن صحنه می‌برد و نشان می‌داد که واکنش وی عادی و پرهیز ناپذیر بود امکان داشت او را از سرزنش به خود رهائی بخشد. و در صورت موفقیت دیگر توهم آزار همسایگان و ندای اتهام نیز از میان می‌رفت و دختر می‌توانست به زندگی آرام و عادی برگردد و ازدواج کند.

اما **زیگموند** مطلقاً موفق نشد. چند بار او را بین خواب مصنوعی و موقعیت یادآوری آزاد قرار داد و اصرار کرد که دربارهٔ آن جوان سخن بگوید، اما دختر فقط از

خوبیهای او تعریف کرد و چون زیگموند از او خواست صحنه‌ای راکه موجب آزار روحی شده بود مجسم کند دختر فریاد زد: «نه، اتفاق بدی نیفتاد، چیز گفتنی ندارم، او جوان خوبی بود و همیشه نسبت به خانوادهٔ ما رفتار بانزاکتی داشت...»

پس از جلسهٔ دوم که دختر همان سخنان را تکرار کرد، ضمن نامه‌ای دکتر فروید را جواب گفت و نوشت که پرسشهای او زیاده از حد منقلبش می‌کند. زیگموند عصر در دفتر کارش نشست، نامه را در جلو رویش گذاشت و دو دستش را در کنار میز قرار داد. ناامید بود زیرا بیمار در برابر تشویق به یادآوری گذشته چنان محکم ایستاده بود و مقاومت می‌کرد که گوئی تا پای مرگ استقامت خواهد کرد. دیگر برای نفوذ به خاطرهٔ واپس زدهٔ وی و سوزاندن ریشهٔ آن دیر شده بود.

زیگموند آهی از ته دل کشید، سرش را تکان داد، فتیلهٔ چراغ را بالا کشید اتاق روشن شد و آخرین نوشتهٔ خود را با عنوان «روان نژندی اضطرابی» به دست گرفت...

۳

زیگموند سابقهٔ طبابت خود را از ماه اکتبر به بعد مرور کرد و متوجه شد که موفقیتش در درمان بیشتر از شکستهایش بوده است. گر چه معلوماتش بالا می‌رفت و ابزار درمان خود را تیزتر می‌کرد به حق امیدوار می‌شد که قادر خواهد بود بیماریهای بیشتری را سبکتر کند و تسکین دهد. اینک در فصل بهار بیماران زیادی داشت. هر بیمار شاهد و مدرکی بود بر اینکه مظهر عمدهٔ روان نژندی، گر چه بیمار بخواهد در منتهای استادی آن را پنهان کند، اضطراب است و روان نژندی اضطراب است و روان نژندی اضطرابی علتش «سرکوبی»[1] است. وی پس از فکر زیاد و قدم زدن در خیابانهای وین، بالای صفحهٔ کاغذی با خط درشت نوشت: مسائل[2] فورمول بندی مسائل نیز به اندازهٔ حل آن مهم بود. عقیده داشت که «منتظر نباش که مسئله خودش پیش بیاید، زیرا شاید در موقعیت نامناسب و غیر مطلوب از راه برسد. مانند مهاجم در جستجویش باش و آن را در اختیار بگیر و به دلخواه خودت حل کن.»

۱- repression دفاع خود به خود و ناآگاه که وسیلهٔ آن «خود فکری دردناک را کنا می‌زند و می‌خواهد از آن جدا شود (از لغت نامه روانشناسی تألیف دکترمنصررل و همکاران).ـ م.

2- PROBLEMS

جائی برای کم روئی نبود. **ویلهلم فلیس** از برلن نوشت «جرأت بدیهه گوئی داشته باش! فکرت را متوجه فراسوی حدود و معلومات و حدسهای معمولی و فعلی بکن.» **زیگموند** اندیشید «**ویلهلم** راست می‌گوید بی‌وجود کسانی که پیش از ثبوت اندیشه‌های نو، زهرهٔ ابراز آن را داشته باشند، پیشرفتی نخواهیم داشت.»

آیا ناراحتی و ضعف میل جنسی ذاتی و موروثی است؟ یا در سالهای نخستین زندگی از محیط خارجی کسب می‌شود؟ آیا توارث عامل افزایش دهنده‌ای نیست؟ علت افسردگی عود کننده چیست؟ آیا مبنای جنسی اثبات‌پذیر دارد؟ زیر آن عنوانها **زیگموند** یک گروه اصول مسلم را که بمنزله پایه کارش بود یادداشت کرد. هراس، توهم، افسردگی اضطرابی[1] دست کم تا حدی پی آمد ایجاد شکاف و اختلال در اعمال و رشد جنسی بود. هیستری پس از واپس زدن اضطراب به وجود می‌آمد. ضعف اعصاب و ناتوانی عصبی در مردان اغلب نتیجهٔ ناتوانی جنسی بود که به نوبهٔ خود سبب روان نژندی همسرانشان می‌شد. زنان سردمزاج موجب روان نژندی در شوهران خود می‌شدند.

زیگموند چند وظیفهٔ جنبی برای خودش مقرر داشت: خواندن نشریات کشورهای دیگر «که در آنها نابهنجاری جنسی بمنزلهٔ یک عارضه بومی‌اند: تشکیل پروندهٔ جامعی از آثار ناشی از ممنوعیت تخلیهٔ جنسی عادی پذیرفته شده؛ و مهمتر و مشکل‌تر از همه آسیبهای جنسی که پیش از سن درک آن غریزه وارد می‌شود. بخش برانگیزندهٔ هر پژوهش در علل بنیادی عارضه بود که دانشمندان علم پزشکی را در آزمایشهای خود گرفتار می‌کرد. این درست همان چیزی بود که **زیگموند** به دنبالش می‌گشت. نوشتهٔ مشروح خود را با عنوان «علت شناسی روان نژندی» برای **فلیس** فرستاد و نظر انتقادی او را خواست. در یک بازنگری آن نوشته در جائی که دربارهٔ امور جنسی صراحت زیاد به خرج داده بود عفت طبعش غلبه کرد و نامه‌اش را این گونه آغاز کرد:

«البته این نوشته را در دسترس همسر جوانت قرار نخواهی داد.» **زیگموند** چند روز بعد متوجه شد که او خود مسئول جانماز آب کشیدن بیماران زن بود که با قیود زیادی بارآمده بودند. مثل همان زنی، که دیگر به مطب نیامد و دچار حمله های

1- Phobia, Hallucination, Anxity depression

اضطراب بود که از صبح روز بعد از همبستری با شوهرش غش و ضعف می‌کرد. چون آمیزش جنسی آنان هر دو را ارضاء می‌کرد، **زیگموند** دریافت که علت ناراحتی زن در ضمیر ناآگاهش نهفته است، چندین جلسه طول کشید تا وی با روشی که «تداعی آزاد»[1] می‌نامید زن را به علت تألم رهنمون شد.

«حالا به شما می‌گویم که حمله‌های اضطراب در دورانی که دختر بودم چگونه آغاز شد. در آن ایام من در اتاق مجاور اتاق خواب پدر و مادرم می خوابیدم؛ در باز می‌ماند و چراغ شب روشن بود. بیش از یک بار پدرم را دیده بودم که به بستر مادرم می‌رود و صداهائی می‌شنیدم که مرا سخت برمی‌انگیخت. از همان موقع حمله‌های من شروع شد.»

زیگموند با تلاش خستگی ناپذیری صد مورد روان نژندی اضطرابی را گردآوری و یادداشت کرده بود. با ملایمت به آن زن گفت: «واکنش شما کاملا قابل درک است، بیشتر دختران در نخستین برخورد با منظرهٔ امور جنسی تقریباً وحشت زده می‌شوند. بگذارید مورد مشابهی را از یادداشتهایم برای شما بخوانم که برای دختری جوان‌تر از شما پیش آمده بود. مشکل اساسی شما این است که بفهمید اضطرابتان ربطی به روابط زناشوئیتان ندارد. این یک هیستری مربوط به خاطرات واپس زده شده است. سعادت زناشوئی شما در گرو دفع اضطرابهای گذشتهٔ دوری است که از رابطهٔ عادی و سالم پدر و مادرتان سر می‌زند همان رابطه‌ای که شما با شوهرتان دارید.

پس از رفتن بیمار، **زیگموند** روی صندلیش لم داد، دو طرف گردنش را مالید، ماساژ را جاگزین فشار به پیشانی بیمار کرده بود، بر این باور بود که تداعی آزاد کلید کشف لایه‌هائی است که در ژرفای ضمیر ناآگاه نهفته است. آن فکر یک پرش به جلو بود.

«آن گفته‌های بظاهر نامربوط به هم /در تداعی آزاد/ با کنار یکدیگر قرار گرفتن نشان می‌دهند که با حلقه‌های اغلب نامرئی (یعنی ضمیر ناآگاه) به هم پیوسته‌اند... این مؤثرترین گسترهٔ قانون علمی است.» آنچه به نظر بیمار کابوس می‌آمد برای یک پزشک تحصیل کرده الگوهای آشکاری بود. فریب دادن، دستکاری یا اغفال ضمیر ناآگاه دشوار بود. تداعی آزاد در واقع آزاد نبود. هر فکر، ایده، تصویر، و خاطره با

1- Free Assosiation

آنچه پیش و بعد از آن به زبان می‌آمد به منزلهٔ حلقه‌های زنجیر بود. فرایند آزاد بود نه محتوا، البته اگر بیمار با عمل یا میل خود در انتخاب افکاری که به ذهنش می‌آمد دخالت نمی‌کرد پزشک هم تلقین یا نفوذ به کار نمی‌برد.

زیگموند نتیجه گرفت که «با این فرایند می‌توانیم یک تصویر حقیقی و نه خیالی از شخص به دست آوریم. افکاری که به دنبال هم می‌آیند یک پیشرفت منظم را، ولو حرکتی به عقب باشد، در ضمیر ناآگاه به وجود می‌آورند، آن فرایند هرگز تصادفی نیست و نمی‌تواند نامربوط و بی‌معنی باشد بلکه گویای محتوای نهفتهٔ ذهن است.» حتی اندیشه‌های بسیار متباین و به ظاهر متناقض نیز، اگر دنبال هم بیایند، ساختار داخلی روان را آشکار خواهند ساخت.

زیگموند بی‌درنگ تداعی آزاد را به کار گرفت و با عجیب ترین پدیده‌ای که فهم آن بسیار دشوار بود رو به رو شد: بیماران به گونه‌ای نسبت به او واکنش نشان دادند. که گویی دکتر **فروید** یکی از کسانشان در دوران گذشته بود. آنان افکار، عواطف و آرزوهای خود را، پس از آنکه خاطره‌های نهفته در ضمیر ناآگاه زنده میشد، با پزشک در میان می‌گذاشتند، زیرا به دوران کودکی برده می‌شدند و آن ایام حیات دوباره می‌یافت، گاهی مثبت و با عشق و تسلیم و گاهی با نفرت و طغیان، دیگر در زمان حاضر نبودند، بلکه در صحنه کودکی ودر جستجوی لذت و شادکامیهای آن روزگاران و اغلب در خانهٔ پدری بودند. آن حالت در خواب مصنوعی یا هنگامی که او به پیشانی بیمار فشار می‌آورد دست نداده بود. اینک درمی‌یافت که این «انتقال»[1] (نامی که به آن حالت حیرت انگیز داده بود) در هر کاوش بنیادی پرهیزناپذیر بود. وی کشف کرد که مدتها طول می‌کشد تا بیمار متوجه رفتار نابخردانهٔ خود شود؛ و اگر پزشک انتقالهایی را که بیمار بروز می‌داد نمی‌شناخت تحمل شان رنج آور بود. بعضی از آثار بیماری را می‌شد بدون انتقال عشق، نفرت، اضطراب و تعرض از گذشته به زمان حاضر تا حدی فرو نشاند، اما هرگز درمان نمی‌شد. بیمار پس از آنکه انتقال را فهمید ودرک کرد می‌توانست به محتوا و روش ضمیر ناآگاه خود پی ببرد. و از آن قلهٔ «کوه اورست» به معرفت نفس خود دست یابد. آن وقت بود که دکتر **زیگموند فروید** به موقعیت و امکان درمان دست می‌یافت.

1- Transference

زیگموند چندان علاقه و توجهی به نامه‌های پستی صبح نداشت؛ گاهی نامه‌ای از خانم برنز یا مینا از واندسبک و یا از برادران ناتنی‌اش از انگلیس می‌رسید؛ بیشتر مراسلات پستی صبح، نشریه‌هایی پزشکی، اعلامیه‌های جلسه‌ها و یا صورتحسابها بود. از زمانی که «بانک بین‌المللی ایده‌ها در افق دید»[1] را با **ویلهلم فلیس** بنا نهاده بودند، که مفهوم تکان دهنده‌ای به دوره‌ای بودن زندگی انسان می‌داد، همواره چشم به راه مأمور پست بود: و بین نامه‌های رسیده به دنبال پاکتی از آلمان می‌گشت. فلیس نامه‌های زیاد و مفصلی نوشت که محتوی گزارشها و مقاله‌های پزشکی خودش بود برانگیزنده و گاهی ستیزه آمیز و عاری از لطافت. اماهرگز کسل کننده نبود. **زیگموند** دوست داشت که هر روز به **فلیس** نامه بنویسد ـ معمولاً حدود نیمه شب ـ رئوس مطالب آنچه در روز با آنها برخورد کرده بود، یافته‌ها و فرضیه‌های تازه، اشتباهات گذشته که می‌بایست اصلاح شود، فورمول بندی دوباره، پیروزیهای ذهن به موارد مبهم پژوهش و شکستهای خود: یادگیری، درک و تنظیم معرفت در حال رشد خود را با او در میان می‌گذاشت. نامه ننوشتن به **فلیس** موجب تأسف خودش می‌شد، همان گونه که اگر بیشتر مردم وین در ساعت معین به قهوه‌خانهٔ پاتوق خود نمی‌رفتند متأسف می‌شدند و گوئی چیزی را گم کرده‌اند، زیرا **ویلهلم فلیس** جزو دوستان خانوادگی او شده بود، دوستی که شخص هر روز ساعتی را در مصاحبت او می‌گذراند.

روز دوازدهم آوریل **مارتا** پنجمین فرزند خود را به دنیا آورد. نام دختر را سوفی گذاشتند. زایمان عادی بود و به قول **زیگموند** «سوفی بدون کوچکترین کشمکش و مبارزه قدم در این دنیای دون گذاشت.» **مارتا** که رنگ پریده شده بود به خواب سنگینی رفت. مواظبت از نوزاد نیز ناچار وظیفهٔ دختر پرستار جوانی شد که برای مراقبت از چهار بچه استخدام شده بود.

مارتا دو هفته بعد بستر را ترک کرد و ادارهٔ خانه‌اش را به عهده گرفت، هر چند، که مادر و خواهران **زیگموند** اصرار می‌کردند خود را زیاد خسته نکند. حال مارتا که عادی شده و به قدر کافی قوت گرفت **زیگموند** اجازه خواست که چند روزی برای دیدن **ویلهلم فلیس** به برلن برود.

1- Ideas in th offing

«البته، **زیگی** حالا که افراد خانواده‌ات هوای مرا دارند برو. فکر می‌کنی که بچه‌زائیدن را من اختراع کرده‌ام؛ خیلی مراقب من بودی، از کتاب **مارک** تو این که برایم می‌خواندی لذت بردم.»

۴

زیگموند طرفهای غروب به «آنهالتر بانهوف»[1] رسید. **ویلهلم فلیس** با درشکه‌اش منتظر بود. توی درشکه بگرمی دست یکدیگر را فشردند. آن دو پس از عروسی فلیس همدیگر را ندیده بودند. **زیگموند** با تحسین به دوستش خیره شد: شعلهٔ حیات و سرزندگی در چشمان درشت و سیاه او می‌درخشید، سبیلهای پر پشتش لبان سرخ فامش را پوشانده بود، از گونه‌هایش آتش جوانی شعله‌ور بود. **زیگموند** با خود اندیشید فقط دو سال و نیم از من کوچکتر است، من سی و چهار سال دارم.»

زیگموند گفت: «این اولین کنگرهٔ واقعی ما خواهد بود.»

ویلهلم قاه‌قاه خندید: «ما فقط دو نفریم ولی افکار و ایده‌هایی را عرضه خواهیم داشت که مانند دسته‌های پرندگان مهاجر آسمان برلن را خواهد پوشاند...»

غروب روز ماه آوریل هوا هنوز گرم بود. فلیس از رانندهٔ درشکه خواست که کروک را بالا بکشد.

«**زیگ** به یاد دارم که تو برلن را دوست داری.»

درشکه از **کارل تون برگ** به سمت جنوب رفت، به سوی یکی از حومه‌های برلن. **زیگموند** به مردم چشم دوخته بود که قیافه‌های جدی و موقر داشتند، حتی آنانکه دو نفری قدم می‌زدند، و گفت:

«مردم وین خنده‌رو هستند و اهالی برلن اخمو. ایدا /همسر وینی فلیس / تا چه حد توجیه و برلنی شده؟»

«این هشت ماه معجزه کرده: فقط دوستان آلمانی، اثاث خانهٔ آلمانی و حتی آشپز خوراک آلمانی دارد، می‌گوید شنیتسل وینی پختن خلاف میهن پرستی است. تنها نشانهٔ وفاداری او به وین این است که در اتاق نشیمن عکس امپراتور و ولیعهد و تصاویر میدانهای جنگ که در آنها ارتش آلمان به پیروزی رسید وجود ندارد، او

1- Anhalter Banhof

همچنین دوره‌ای تشکیل داده است، شش زن جوان شوهر کرده که هر روز ساعت چهار بعد از ظهر در خانهٔ یکی برای صرف قهوه و کیک و صحبت دربارهٔ آخرین اخبار دور هم جمع می‌شوند. می‌گوید که این رسم وین است.»

خانهٔ **فلیس** آپارتمانی جادار در طبقهٔ آخر ساختمان شماره (۴آ) **ویشمان اشتراسه** بود که دید چشم نوازی به باغ وحش داشت. **زیگموند** وارد خانه شد. آیدا **فلیس** او را روی نیمکتی که جای مهمانان محترم در خانه برلنی‌ها بود نشاند. با دیدن مبلمان سنگین و زیبای منزل به یاد روزی افتاد که با مارتا در خیابانهای هامبورگ می‌گشتند و بینی خود را به شیشهٔ مغازه‌های مبل فروشی می‌چسباندند و در این فکر بودند که آیا بخت یاری خواهد کرد تا خانه و مبلمانی محکم نظیر آنچه در مغازه‌ها می‌دیدند داشته باشند؟

آیدا **فلیس** شش زوج از دوستان پای قهوهٔ خود را برای شام ساعت هشت و نیم دعوت کرده بود. رومیزی برودری دوزی زیبائی گسترده بود. **زیگموند** متوجه شد که در برابر هر صندلی پنج بشقاب در اندازه های مختلف با یک بطر شراب درباز گذاشته شده است، اما مقابل صندلیهای او و **ویلهلم** مشروب نبود. **ویلهلم** گفت که چون صبح روز بعد دو عمل دارد لذا باید هشیار باشد و **زیگموند** هم که ناظر عمل خواهد بود باید وضع عادی و معتدل داشته باشد. انواع میوه‌های کنسرو شده و خیار ترشی در بشقاب اول از پنج بشقاب گذاشته شده بود. پس از صرف هر غذا یک بشقاب برداشته می‌شد. از کره مجسمه‌های گوسفند ساخته و دور گردن هر کدام یک روبان قرمز بسته بودند. هر چه سطح شراب در بطریها پائین می‌رفت آهنگ صداها اوج می‌گرفت.

صبح روز بعد **زیگموند** و **ویلهلم** رودرروی هم سر میز ایستاده صبحانه خوردند، آنگاه با درشکه به بیمارستان در مرکز شهر رفتند. سر میز صبحانه و در بین راه **ویلهلم** از هر دری سخن می‌گفت. چشمانش از شوق نظریاتی که مطرح می‌کرد می‌درخشید و تنش در لباسهای خوشدوخت خاکستریش می‌لرزید. پس از رسیدن به بیمارستان **ویلهلم** مرد و شخصیت دیگری شد. چشمانش را به زمین دوخت، لبانش را بست و مانند افسری که با اونیفورم سرخ در **کوینکس اشتراسه** قدم می‌زند به راه افتاد. وارد بیمارستان شد، مستخدمها، پرستارها، همکاران و دستیارانش به او سلام و صبح بخیر گفتند. رفتارش سنگین و سرد بود. آنچه می‌گفت فقط دربارهٔ آماده کردن بیماران

برای عمل بود. رفتار گرم انساتی و باشکوه دکتر **ویلهلم فلیس** زیر آن پوشش یخ زده بود.

زیگموند به کار بردن ظریف و استادانهٔ ابزار جراحی را حین بازکردن سینوس بیمار اول تماشا می‌کرد. در بیمار دوم هم ناظر بریدن پرده مخاطی دیواره بینی برداشتن مخاط و بریدن غضروف بود.

پس از پایان آن دو عمل جراحی **ویلهلم** دستهایش را شست، کت خاکستری روشنش را پوشید، با سر با دستیاران و پرستاران خداحافظی کرد و به راه افتاد، ضمناً به همکاران و مدیران نیز با حرکت سر ادای احترام می‌کرد. **زیگموند** صلاح ندید که آن وضع و موقعیت با وقار و با شکوه را با پرسشهای خود به هم بزند.

آنان ساعت یازده از بیمارستان بیرون آمدند. پس از آنکه سوار درشکه شدند **ویلهلم** دستش را روی شانهٔ **زیگموند** گذاشت و با خنده فریاد زد «حال آزادیم و می‌توانیم کنگره را دایر کنیم. در **اشتاب بان** پیاده می‌شویم. آنجا بهترین راه تا **گرون والد** است که جائی است همسنگ **وینروالد** وین، به وسعت دوازده هزار جریب با رودخانه و دریاچه و جنگل باشکوه شاهانه. من هر کوره راه و هر درخت آنجا را می‌شناسم، رستوران **بلیتس هوف**، که شام را آنجا خواهیم خورد جای خوش منظره‌ای در **وان سی** است. حالا توجه کن، اگر مستقیم برویم شش مایل راه است. اما از کوره راههای پر پیچ و خم ده مایل می‌شود، من هر موقع بخواهم فکر کنم از راه دوم می‌روم. نظر تو چیست؟ آیا ده مایل را تا وقت شام می‌توانی راه بروی. موضوع مهمی دارم که باید به تو بگویم.»

زیگموند پیش خود اندیشید «او دو چهره دارد که یکی را به دیگری نشان نمی‌دهد، **یوزف پولاک** در چند سال پیش موقع تزریق آب خالص به بیمار حرف خوبی زد: «ما همه هنرپیشه هستیم.»

ویلهلم صبر کرد تا به خلوت جنگل سرسبز رسیدند. زمین زیر پایشان نرم بود. آنگاه در حالیکه کلاهش را در دست داشت آنچه را که از ساعت ورود **زیگموند** در دل نگه داشته بود بر زبان آورد:

«نمی‌دانی بودن تو در اینجا تا چه حد برای من با ارزش است. همکارانم مرا فقط یک متخصص بینی می‌شناسند.» بازوی چپ **زیگموند** را گرفت که «می‌دانی در چه فکر و تحقیقی هستم؟ راه‌حلی برای آمیزش جنسی بدون توسل به وسائل جلوگیری

از آبستنی.»

زیگموند با حیرت به دوستش چشم دوخت: «منظورت بدون آبستن شدن است؟»

«بله، بله، منظورم درست همین است! من مدتی است در پی وضع فورمولی بر مبنای دورهٔ بیست و هشت روزهٔ عادت ماهانهٔ زنانه هستم. می‌دانی چه پیدا کردم؟ زنان در تمام دوران یک ماههٔ بین دو عادت آمادهٔ بارداری نیستند. آمار من بر مبنای نه ماه بارداری تا روز تولد کودک نتایج تردیدآمیزی نشان می‌دهد». وی به سوی زیگموند برگشت و با آهنگ هیجان آمیز گفت: «درست گوش کن دوست من: روزهائی هست که در آن زنان تخمک آزاد نمی‌سازند تا با اسپرم مرد باردار شود. اگر بتوانم آن دوران را مشخص کنم- تعداد روزهای پیش از عادت ماهانهٔ بعدی - زن و شوهران می‌توانند در آن روزها بدون ترس از آبستنی نزدیکی کنند. فکر کن زیگ، نقطهٔ پایانی به «آمیزش ناقص» که تو کشف کرده‌ای و علت بسیاری از روان‌نژندیهاست؛ حذف غشاء محافظ نامطلوب و غیر اطمینان و پایانی به پرهیز زوجهای خوشبختی که ماهها خود را از آمیزش جنسی محروم می‌کنند، و مهمتر اینکه دیگر در دنیا کودک ناخواسته نخواهد بود. آیا این یک انقلاب نیست؟ اگر بتوانم آن روزها را مشخص کنم آیا این یکی از سودمندترین کشفهای پزشکی همهٔ اعصار نخواهد بود؟»

افکار زیگموند در نوسان بود.

«... ویلهلم ... تو مرا گیج کردی. آیا مطمئن هستی؟ دوران بارداری اینقدر متغیر است که کمتر زنی دقیقاً یکصد و هشتاد روز کودک را در رحم خود نگه می‌دارد. آنچه میخواهی به آن برسی بهت آور است! منظورت این است از تاریخ زائیدن تا تاریخ باردار شدن شمارش معکوس کنیم و اطلاعاتی به دست آوریم که دقیقاً به ما نشان دهد چه روزی از ماه زن باردار می‌شود، کی تقریباً نمی‌تواند، یا دست کم نمی‌شود...»

«... دقیقاً هر خانواده تقویم خودش را خواهد داشت. طبق ارقام کنونی من - آه هنوز سالها وقت لازم است تا فورمول ریاضی کامل شود - زن و شوهر در ماه حدود دوازده روز از آمیزش جنسی کامل لذت خواهند برد.»

«اما کلیسا چه خواهد گفت؟ در آن باره فکر کرده‌ای؟ مقامات روحانی هیچ نوع

کنترل موالید را نمی‌پذیرند.»

چشمان فلیس از هیجان درخشید. راه را به سرعت طی کرده و به شبه جزیرهٔ شیلدهورن رسیده بودند. بنای یادبود فرار پرنس یاکزو از دست آلبرت خرس در این جا بود. ویلهلم چنان در افکار خود غرق بود که فراموش کرد آن بنا را به زیگموند نشان دهد. راه راکج کردند و سمت شمال را در پیش گرفتند. ویلهلم زیر لب سخنانی دربارهٔ خلیج و جزیرهٔ زیبا، که در آنجا قهوه می‌نوشیدند، گفت.

«اینجاست که معجزه می‌شود. با چند نفر از همکاران کاتولیکم جسته گریخته صحبت کرده‌ام. آنان تأیید کردند که آنچه من در نظر دارم، برخلاف استفاده از غشاء محافظ، شستشو و یا علف که مردم عوام به کار می‌برند، شامل کنترل موالید نمی‌شود. می‌گویند پیروی از یک برنامه گناه نیست. نظر تو چیست دوست من؟»

زیگموند سرش را به نشانهٔ تردید تکان داد.

«ویلهلم اگر بتوانی آن تز را با فرمول ریاضی ثابت کنی در تمام شهرهای اروپا مجسمه‌ای از تو بر پا می‌کنند.»

«زیگ، ریاضی سرآمد همهٔ دانشهاست، که می‌تواند هر چیز را اثبات یا رد کند. با آن می‌توانیم «چرخهٔ» هر مرحلهٔ ناچیز زندگی آدمی را بنمایانیم. آیا شک داری که مردها هم دارای چرخه مداوم هستند.» ارقام نشان می‌دهند که هر چرخهٔ منظم جنس مذکر بیست و سه روز به طول می‌انجامد. حتی در این چرخه هم می‌تواند عادت ماهانه وجود داشته باشد؛ البته نه مانند زنان با خون روی بلکه همانگونه که در «اصل ثبات» توضیح داده‌ای به صورت انرژی اضافی، یا جریان برق عصبی به گونه‌ای که پس از یکی دو روز تخلیه چرخهٔ تازه‌ای شروع می‌شود، که باز از پائین‌ترین نقطه آغاز به تولید نیرو می‌کند و پس از بیست و سه روز به نقطهٔ اوج می‌رسد. من دفتر خاطرات و یادداشتهای نویسندگان و هنرمندان بزرگ را مورد تحقیق قرار داده‌ام؛ هیچ شکی ندارم، مغز انسان به منزلهٔ نیروی خلاق همواره در یک سطح کار نمی‌کند ـ چه در تولید انرژی و چه در کارکردن ـ بلکه کار آن دوره‌ای است. یادداشتهای روزانه‌ات را بنویس، بزودی متوجه آغاز و انجام چرخه‌ها خواهی شد.

به کافه‌ای رسیدند و در مهتابی مشغول نوشیدن قهوه و تماشای خلیج و پل اتصال آن با جزیره شدند. زیگموند در ضمن به گفته‌های ویلهلم می‌اندیشید.

«من شواهد تو را ندیده‌ام اما بیمار زنی مبتلا به «جنون ادواری»[1] دارم که در اوج چرخه دوست داشتنی است، غرور دارد، ذهنش نافذ است و اعتماد به نفس دارد. اما بتدریج با گذشت روزها از آن قله پائین می‌افتد، اعتماد به نفسش را از دست می‌دهد، در خود فرو می‌رود، ذهنش کدر می‌شود، سراسیمه می‌شود و سرانجام به زانو درمی‌آید، دچار اضطراب، بیخوابی، بی‌اشتهائی و دردهای جسمی می‌شود. در حضیض چرخه زنی است بکلی نومید و درمانده که میل شدیدی به خودکشی دارد. زارزار می‌گرید. خودش را متهم می‌کند و به کسانی که چند هفته پیش دوستشان می‌داشت سخنان و اعمال خشن روا می‌دارد. چهره‌اش زشت و از حالت عادی خارج می‌شود. آنگاه باز چرخه شروع می‌شود. نیرویش باز می‌گردد، توهم از بین می‌رود، ذهنش روشن می‌شود، اضطرابش کاهش پیدا می‌کند و کار و را بطهٔ اجتماعیش را از سر می‌گیرد. در نیمه راه منحنی چرخه قابل اعتماد و کاری میشود. از این نقطه به بعد در ربع آخر چرخه قابل اعتماد است. در اوج چرخه چند روزی شاد و خوش است و آنگاه باز فرود آرام عذاب دهنده...»

فلیس در منتهای دقت به سخنان **زیگموند** گوش می‌کرد.

خوب، خوب، بهترین مظهر آسیب‌شناسی چرخه. **زیگ**، مدت هر چرخه چقدر بود؟»

«چنان درگیر یافتن علت بیماری بودم که زمان را یادداشت نکردم. اما می‌شود گفت که از هشت تا ده هفته.»

آنان به سوی رودخانهٔ **هاول**[2] رفتند و از کنارهٔ آن راه خود را به **کایزر ویلهلم تورم**[3] ادامه دادند و به قله رفتند تا چشم انداز زیبای **پوتسدام** و برلن را تماشا کنند. وقتی به رستوران **بلیتس هوف** رسیدند **زیگموند** دیگر خسته و گرسنه بود. **ویلهلم** غذا سفارش داد: پاته، سوپ ماهی دریای بالتیک سرخ شده در شکر زرد و سیب زمینی الجزایری. **زیگموند** غذایش را خورد اما **ویلهلم** فقط چند جرعه شراب راین نوشید.

پس از صرف غذا روی نیمکتی که به **وانسی** دید داشت نشستند. آفتاب گرم به

1- Manic de pressive
2- Havel
3- Kaiser Wilhelm Turm

چهره‌شان می‌تابید. **زیگموند** گفت آماده است. **ویلهلم** نفسی تازه کرد و پاشد.

«از راه دور به ایستگاه برویم یا از راه نزدیک؟ می‌خواهم وقت کافی داشته باشم تا تز دیگری هم ارائه کنم. نیمی از آن را نوشته‌ام و بقیه نیاز به تفکر دارد. درست گوش کن.»

زیگموند گفت: «سراپا گوشم، و آنچه باید حفظ شود یادداشت خواهم کرد.»

«**زیگ**، به قلمرو تو تجاوز کرده‌ام با عنوان «روان نژندی واکنش بینی»[1] تو دربارهٔ دختری سخن گفتی که خون روی عادت ماهیانه‌اش از بینی بود. کاملا قابل درک است زیرا بین غشاء مخاطی بینی و زهدان رابطه‌ای وجود دارد. آیا می‌دانستی که بینی نسج قابل نفوذ دارد؟ من در بیماران خود سنجیده‌ام. مخاط بینی حین آمیزش جنسی و عادت ماهیانه متورم می‌شود. دیگر اینکه چرخهٔ ماهیانه در مرد و زن با جدار مخاط بینی مربوط است. از دید شما مهمتر اینکه همهٔ تحریکات وابسته به بینی از نشانه‌های روان نژندی است، به ویژه واپس زدگیها و بی‌نظمیهای جنسی. هر بینی در درون خود یک نقطهٔ جنسی دارد. من توانسته‌ام با معالجهٔ بینی درد عادت ماهانه را کاهش دهم. با بیحس کردن بینی با کوکائین نیز می‌توان سقط جنین کرد.»

«**زیگ** بینی مرکز چهرهٔ انسان و بنابراین به منزلهٔ جهان انسان است. حیرت زده به نظر می‌رسی، بسیار خوب ثابت خواهم کرد که تغییر ریتم مخاط بینی وابسته به جدار زهدان است...»

۵

صبح روز بعد آن دو پس از صرف صبحانه برای گردش به **تیرگاتن**[2] نزدیک منزل **فلیس** رفتند. آن ناحیه یکی از جدیدترین محله‌های اعیان نشین برلن بود که خانه‌های ویلائی با باغچه داشت. **فلیس** گفت می‌خواهد در همان ناحیه ساکن شود و فرزندانش را پرورش دهد. ساعت هشت بود. ناقوسها دهها نمازگزار یکشنبه را به عبادت می‌خواندند. شش ساعت وقت داشتند تا آیدا با درشکه بیاید و به رستوران **کرول** در **کوینگس پلاتس**، رو به روی رایشتاگ که هنوز ساختمان آن تمام نشده بود، بروند. نوبت **زیگموند** بود که در «کنگره» سخنرانی کند.

«شروع کن **زیگ**، من سراپا گوشم.»

1- Nasal Reflex Neurosis 2- Tiergatin

«ویلهلم عزیز من، تو قبلا پیش نویسهای «آ» و «ب» روان نژندی اضطرابی مرا خوانده‌ای، بنابراین نمی‌توانم تو را حیرت زده کنم ـ تو دیروز مرا متحیر کردی. اما پس از آخرین نامه‌ای که به تو نوشتم پیشرفت زیادی کرده‌ام.»

«روان نژندی اضطرابی چیست؟ عارضه‌ای است که مشخصات و نشانه‌های آن عبارتند از: تند مزاجی کلی، آرزوهای پریشان، ترس بدون داشتن ایده مربوطه، عوارض جسمی از قبیل تپش قلب، تنگی نفس، سرگیجه، عرق کردن‌های شبانه، رعشه، لرزش و اسهال.»

وی از معالجه‌های خود دریافته بود که اضطراب از بعضی عوامل فیزیکی مربوط به امور جنسی ناشی می‌شود؛ و آن را در دوشیزه‌گان باکره‌ای که بی موقع مطالبی دربارهٔ مسائل جنسی به آنان گفته شده و یا پسران نوجوانی که تازه نعوظ به آنان دست می‌دهد بی‌آنکه چیزی دربارهٔ آن بدانند، دیده بود. آن عارضه در کسانی که عمداً پرهیز می‌کنند، و در آنان که هر موضوع مربوط به امور جنسی را زشت و مکروه می‌شمارند و یا اضطراب خود را حمل بر هراس موجه و محترم از قبیل علاقهٔ مفرط به پاکیزگی می‌دانند به وجود می‌آید. همچنین آن عارضه را درزنانی که شوهرانشان را در آمیزش جنسی رعایت آنان را نمی‌کردند یا مردانی که دچار انزال زود هنگام[1] بودند دیده بود؛ بعلاوه در مردانی که از زنانشان روی خوشی نمی‌دیدند وجود داشت. کسانی که فکر می‌کردند و یا به آنان گفته شده که نیازی به آمیزش جنسی ندارند و عشق افلاطونی کافی است نیز به آن عارضه دچار می‌شدند.

ویلهلم، برگردیم به اصل ثبات، باید بگویم که هر کس سرآغاز مخصوص به خود دارد. در وضع عادی تنش جسمی جنسی منجر به لیبیدوی جسمی تحریک شده می‌شود. باری، جایی که هماغوشی امکان ندارد یا تن به آن نمی‌دهند استحاله‌ای پدیدار می‌شود، کمبودی در لیبیدوی جنسی: ما یک تنش جسمی انباشته داریم و یک روان نژندی اضطرابی. بیماران مرد به من گفته‌اند که هر وقت دچار اضطراب می‌شوند میل جنسی ندارند، در عوض دچار تنگی نفس، فشارهای درون جمجمه، سوزشهای تیرهٔ پشت، یبوست و نفخ شکم می‌شوند. زنان نیز دچار آرزوهای پریشان می‌شوند که سرماخوردگی فرزند یا شوهرشان را تبدیل به ذات

1- Ejaculatio Praecox

الریه می‌کنند؛ صدای گذر گاری نعش کش را می‌شنوند. نشانه‌های آن مرض در مطب هر پزشک و هر شهر دیده می‌شود: استفراغ، سرگیجه، ناتوانی در راه رفتن، بیهوشی، احساس مداوم ادرار و گرسنگی زیاد. از علائم دیگر آن «هراس و وسوسه»[1] است: ترس از مار، از تندر و آذرخش، از تاریکی، از کرم و جنون شک[2] که اعتماد به زنجیرهٔ قوهٔ تعقل را فلج می‌کند.

«تاکنون بیماران زیادی را دیده‌ام و تحت درمان قرار داده‌ام، و شرح حالهائی را به پنج زبان خوانده‌ام. البته برای عده‌ای از بیماران جسمی عارضه و علت فیزیکی وجود دارد و باید به تو بگویم **ویلهلم** عزیز من، که پزشک با مسئله‌ای روبه روست که جا دارد همهٔ کوشش خود را در راه حل آن صرف کند.»

زیگموند سرحال و تازه نفس به وین برگشت. **مارتا** و دختر نوزاد حال خوب و عادی داشتند. وی سلامت آنان را با بردن **مارتا** به بالهٔ «دور دنیا در هشتاد روز» و صرف شام در رستوران **آیزفوگل**[3] جشن گرفت. **زیگموند** شرح سفر خود به برلن و دیدار با **فلیس** را برای **مارتا** حکایت کرد اما از تئوریهای او سخنی نگفت، ولی به دو شخصیتی بودن وی اشاره کرد. **مارتا** به صدای بلند گفت: «او در حرفهٔ خودش از همه سر است چه نیازی به تظاهر و خودنمائی دارد؟»

«عزیزم خودنمائی نیست، بلکه نقابی است که مردم به چهرهٔ خود می‌زنند. **برنهایم** می‌گفت: «ما همه موجودات اغفال کننده هستیم.» ضمناً آیا همان ویلای سابق رایشنو را برای تابستان اجاره کنیم؟ نیازی نخواهد بود که بیش از هفته‌ای سه روز در وین باشم. پیش از ظهرها کار خواهم کرد و بعد از ظهرها در جنگلها قدم می‌زنیم و قارچ جمع می‌کنیم.»

مارتا دوروبر خود را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی متوجه آنان نیست، آنگاه گونه **زیگموند** را بوسید. «آه **زیگی**، خیلی دوستت دارم، زودتر برویم، در ماه ژوئن، و دیرتر برگردیم تا اکتبر آنجا باشیم. خیلی خوب می‌شود که بچه‌ها با تو باشند.»

زیگموند هر چه کوشید نتوانست **یوزف برویر** را ببیند. بازارش خیلی گرم بود، مدام برای موارد اضطراری به پایتختهای اروپا دعوت می‌شد. وقت نداشت تا دربارهٔ

1- Phobia and Obsession
2- Folie de doute
3- Elsvogel

کتاب هیستری با زیگموند صحبت کند در نتیجه زیگموند نیز نمی‌توانست کارش را روی آن کتاب ادامه دهد. در ماه ژوئیه نسخه‌ای از نشریهٔ پزشکی فرانسه به دستش رسید. در آن مجله پیر ژانه[1] که مقام مهمی در سالپتریر داشت، مقالهٔ «ارتباط اولیه» زیگموند را ستوده بود... زیرا آن نوشته پژوهش و استنتاج خود او را تأیید می‌کرد.

زیگموند آنقدر در کتابخانهٔ یوزف نشست تا او آمد؛ یوزف مانند کودکی از تمجید پیرژانه شادمان بود.

«زیگ عالی است. پیرژانه دارد بهترین متخصص اعصاب فرانسه می‌شود. پشتیبانی او از تزهای جدل‌آمیز مانند تز ما ممکن است خطرناک باشد.»

زیگموند از کلمهٔ «ما» که دوستش به کار برد خندید. از زمانی که آن نوشته چاپ شده بود یوزف دوبار در مورد آن با اصطلاح «مال تو» نام برده بود.

«یوزف حال که تأیید شده است که ما در راه درستی هستیم چرا کتاب را چاپ نکنیم. تنها راه متقاعد کردن جامعهٔ پزشکی این است که سوابق گویای حقیقت تئوری خود را ارائه دهیم.»

«بله، زیگ، فکر می‌کنم که زمانش رسیده باشد. چطور است که موارد عمدهٔ خودت را بنویسی تا ببینم چه می‌شود. مراقب باش که نام واقعی بیماران را نیاوردی. مثلاً نباید کسی گمان برد که آنا همان برتا پاپن‌هایم است.»

پروفسور ژان مارتن شارکو در ماه اوت ناگهان درگذشت. زیگموند به آن مناسبت مقالهٔ احترام آمیزی در «مجلهٔ پزشکی وین» نوشت که تحسین جوامع پزشکی آلمان و فرانسه را برانگیخت.

جنگلهای اطراف رایشنو سبز و خنک بود. زیگموند جستجو و پیداکردن قارچ را به فرزندانش یاد می‌داد. هرکس بیشتر قارچ جمع می‌کرد جایزه می‌گرفت. شام را زود می‌خوردند و پس از آن زیگموند از کتاب هانس کریستیان اندرسن[2] یا از کتاب پریان گریم[3] برای بچه‌ها قصه می‌خواند یا بازی تکرار کلمات قریب‌المخرج

1- Pierre Janet

۲- Hans ehristian Andersen قصه پرداز معروف دانمارکی. (م)

3- Grimm

می‌کردند. هر شب با هم دعای شب بخیر می‌خواندند. حتی ارنست پانزده ماهه هم می‌خواست با آنان هم آواز شود.

خسته‌ام دراز می‌کشم.
چشمانم را می‌بندم
پدر، بگذار چشمانت مراقب بستر من باشد
بگذار همهٔ آنان که نزدیک من هستند
با مراقبت تو استراحت کنند
همه را از خرد و کلان
به تو می‌سپارم.

روزهای توقف زیگموند در شهر بسته به تعداد بیمارانی بود که به بخش اعصاب او در انستیتو کاسوویتس مراجعه می‌کردند، بیمار تازه روان نژندی در ماههای گرم و داغ به مطب او نمی‌آمد. با خندهٔ طعنه‌آمیزی تعطیل مطب و قطع درآمد را تحمل می‌کرد. «کوهها، جنگلها و دریاچه‌های خنک بیشتر به سود بچه‌ها هستند تا من اسیر در این گرمای پزنده.» اما همواره کودکانی و مادرانی با چشمان حاکی از درد حضور داشتند. بسیاری با سفارش پزشکان دیگر یا بخشهای بیمارستان عمومی و یا از انستیتو کاسوویتس به مطب او می‌آمدند. زیگموند از اینکه متخصص اعصاب کودکان خوبی بود به خود می‌بالید، و همواره متأسف بود که در دانش پزشکی امکان چندانی نبود که در معالجهٔ کودکان به کار گیرد.

۶

فروید و خانواده‌اش روزهای اول ماه اکتبر، که هوا خنک شده بود، از یسیلاق برگشتند. چند بیمار منتظر زیگموند بودند: شوهر جوانی که دچار کولیت بود؛ زن جوانی که چنان از بارداری می‌ترسید که هر شب دچار اضطراب هیستریک می‌شد؛ زن سی و پنج ساله‌ای که از وارد شدن به مغازه‌ها بیم داشت مگر اینکه همراهی داشته باشد. او چند ماه پیش به فروشگاهی می‌رود و دو نفر فروشنده به لباسهائی که به تن داشت می‌خندند؛ یکی از فروشنده‌ها به نظرش خوش سیما بود. زن متأثر می‌شود و از مغازه می‌گریزد. تحقیق زیگموند معلوم کرد که آن زن نه تنها لباس خوب بر تن داشت بلکه سلیقهٔ زیادی هم به خرج داده بود. آن توهم می‌بایست خاطرهٔ بدی را می‌پوشاند. زیگموند او را به دوران هشت سالگی برد، در آن زمان به

یک شیرینی فروشی رفته بود. صاحب مغازه از روی لباس به آلت تناسلی او دست زده بود. دختر یک هفته بعد باز به آن مغازه می‌رود، مغازه‌دار برگشتن او را حمل بر رضایت کرده باز مدت زیادی همان جا را دستمالی می‌کند. آن خاطرهٔ واپس زده شده اینک به صورت اضطراب حاد پدید آمده بود. آیا خود آن عمل زشت مغازه‌دار عامل آسیب رساننده بود؟ خیر، وی پس از چند جلسه اعتراف کرد که برگشتن به آن مغازه را پیش خود تمایل به عمل آن مرد تلقی کرده و در نتیجه احساس گناه می‌کند. به همان سبب از تنها رفتن به فروشگاهها بیم داشت: نه به این علت که می‌ترسید فروشنده به لباس او بخندد، بلکه ممکن بود که خودش بخواهد تا مرد دلخواهی او را نوازش کند. گناه به اضافهٔ ترس موجب اضطراب شده بود.

یک دانشجوی پزشکی را دانشگاه نزد او فرستاد: او به خواهرش تجاوز کرده، عموزاده اش را کشته و خانه‌اش را آتش زده بود. زیگموند در یک بازسنجی کوتاه دریافت که عموزاده زنده است، خانه سر جایش است و به خواهر هم آسیبی نرسیده است. وی در جستجوی وضعی برآمد که موجب چنان احساس گناهی شده بود، و علت را در استمناء مستمر دانشجو یافت. چرا ذهن با یک گناه کوچک چنان برآشفته شده بود که می‌خواست اقرار به زنای با خواهر و جنایت و آدمکشی را جانشین آن کند؟ دکتر فروید جواب آن سؤال را نمی‌دانست، اما اندیشید که راه درمان او را می‌داند.

«زنی پیدا کن که بتوانی با او آمیزش جنسی عادی داشته باشی، ولو پول خورد و خوراکت را در آن راه صرف کنی. پانزده کیلو لاغر شدن را می‌توانی تحمل کنی، زیرا جبران پذیر است، اما از دست دادن سلامت عقلی خیر.»

وی به فلیس نوشت «بیماران، خرسند و متقاعد مطب مرا ترک می‌کنند و می‌گویند کسی تاکنون این پرسش را نکرده بود.»

پزشکان زیادی متوجه شده یا گمان برده بودند که علت عارضهٔ بعضی از بیمارانشان مسائل جنسی است. اما سخن گفتن از آن قبیل موضوعها ممنوع بود. دکتر زیگموند فروید نخستین کسی بود که پرتوی به درون آن اتاق تاریک افکند. آن امکان به کمک خلوت کامل، فضای بی حضور مستخدم یا اعضاء خانواده و یا بیمار دیگری حاصل شد. فضای علمی و زاهدانهٔ مطب به بیماران آزادی می‌داد تا به ژرفای خاطره‌های دفن شدهٔ خود نفوذ کنند. رفتار و شخصیت دکتر زیگموند فروید

PersianPDF.com

کاملاً شایستهٔ آن اعترافهای ظریف بود: متین، موقر، صمیمی، دلسوز، بی‌نخوت، مرد آرام پای بند خانواده، بورژوا، درست، خوش خلق و بصیر که اعترافهای بسیار زشت را با خونسردی یک دانشمند گوش می‌کرد. با لباس متداول پزشکان در برابر بیمار می‌نشست: کت مشکی، جلیقهٔ کلفت با زنجیر ساعت طلا، پیراهن و یقهٔ سفید و کراوات مشکی، موهای سر و رو کمی خاکستری و چشمان تیره رنگی که موجب اعتقاد و ایمان به روشها و محرکهای او می‌شد.

نامهٔ مفصلی از **الی برنز** در نیویورک رسید. او دست به معاملات غله زده بود و درآمد فزاینده‌ای داشت؛ و برای **پولی**، خواهر **زیگموند**، پول فرستاده بود که دو دخترش را به نیویورک ببرد. وجه حواله شده برای هزینه مسافرت و خرید لوازم ضروری و چمدان و کیف برای دخترها و خود **پولی** کافی بود. **پولی** با یودیت دختر هشت سالهٔ **برنز** برای شام به منزل **زیگموند** آمد، و برای گفتگوی خصوصی با برادرش به اتاق کار او رفتند.

«**زیگی**، پیش از جلب تو نمی‌خواهم به بابا و مامان بگویم که می‌خواهم در نیویورک بمانم و برنگردم.»

زیگموند به چهرهٔ خواهرش چشم دوخت. او زیبا نبود اما قیافهٔ خوش آیندی داشت و به علاوه مصاحب خونگرمی بود. با اینحال داشت به سی‌سالگی می‌رسید و هنوز شوهر نکرده بود.

«**پولی**، ناراضی نیستی؟»

وی با قیافهٔ آرام پاسخ داد: «نه، ناراضی نیستم، اما ناکامم. تا به حال می‌بایست شوهر کرده بودم و دو سه بچه داشتم. اما موقعیتی به دست نیاورده‌ام. روزا مشکلی ندارد، خواهان دارد و هر وقت بخواهد می‌تواند ازدواج کند. اما مثل این است که وین مرا از نظر انداخته است.»

«مردم چقدر احمقند!»

پولی شانه‌هایش را بالا انداخت «نمی‌خواهم پیردختر بشوم. **الی** نوشته است که مردان از هر گوشهٔ جهان تنها به نیویورک می‌آیند و فوراً به دنبال همسر می‌گردند. می‌خواهم بختم را امتحان کنم.»

زیگموند دستهایش را به دور شانه‌های خواهرش حلقه زد «بنابراین هر قدر بخواهی می‌توانی در امریکا بمانی. برایت پول توجیبی می‌فرستم تا احساس

استقلال کنی.»

پولی برادرش را بوسید و گفت: «پس خواهش می‌کنم به بابا و مامان نگو.»

«خواهم گفت، اما نه فوری، هر ماه که از اقامت تو بگذرد چیزی بـه گـوششان خواهم خواند. در آن صورت هر موقع که بخواهی می‌توانی برگردی، اگر شوهر بکنی مسلم است که خواهی ماند.»

زیگموند یکصد مورد اضطراب روان نژندی را گردآوری و مستند کرده بود. اما وضع همهٔ بیماران روشن نبود. گاهی کسی با چندین بیماری، امـا بـدون مشکـل معلوم جنسی، مراجعه می‌کرد، وی همهٔ عوارض را ثبت می‌کرد، حتی اگـر سـبب تضعیف فرضیه‌هایش می‌شد. بیماری او را مبهوت و سردرگم کرده بود: مردی چهل ساله با سه فرزند هیجده، شانزده و سیزده ساله. وی ده سال آمیزش جنسی ناقص را بدون تأثیر بد تحمل کرده بود. اما شش سال پیش بـا مـرگ پـدرش دچـار چـنان اضطراب شدیدی شده بود که یقین داشت سرطان زبان دارد، قلبش بـیمار است و دچار «ترس از اجتماعات»[1] و اختلال گوارشی بود.

با مرگ پدرم ناگهان دریافتم که بعد از او نوبت من است. حالا خودم پدرم و دیگر پسر نیستم. بزودی پسرانم به سوگم خواهند نشست. پیش از درگذشت پدرم هرگز به فکر مرگ نیفتاده بودم. اما اکنون همواره به فکر مردن هستم.»

زیگموند گفت: «هر انسانی یک مرگ به طبیعت بدهکار است. از آغاز خـلقت مرگ عمیق‌ترین مایه نگرانی بشر بوده است. حتی در جامعهٔ مترقی ما هم ترس از مرگ یک احساس پا برجاست. بنابراین ترس شما عادی است؛ آنچه عادی نیست بیم شما از سرطان و بیماری قلبی است. گزارش متخصصی که شما را نزد او فرستادم اینجاست وضع زبان و قلب شما کاملا عادی است. از معاینهٔ بدنی تان مـی‌توانـم بگویم که سالهای زیادی عمر خواهید کرد. آیا می‌دانید «نگرانی مفرط از سلامتی»[2] چیست..؟»

زیگموند نمی‌توانست تشخیص دهد بیمارانی که بـا عـوارض ویـژه‌ای نـزد او می‌آیند. در چرخه‌های ماهیانه هستند یا او بینش تازه‌ای پیدا کرده است که می‌تواند به ژرفای عوارض دست یابد و از بیماران چیزهائی بیاموزد که پیشتر نمی‌توانست،

1- Agoraphobia 2- Hypochondria

ایده‌هائی که چند ماه قبل ممکن بود ناآشنا باشند. در هر لایه شهرهای دفن شدهٔ **تروا** تمدن کهن‌تری پیدا می‌کرد. دستور پروفسور **شارکو** را به کار می‌بست: بیننده باش. روزانه تا هشت بیمار مبتلا به روان نژندی را می‌دید. چون به هر بیمار یک ساعت تمام وقت می‌داد، و طوری آنان را می‌پذیرفت که یکدیگر را نبینند، پس وقتش کم بود، از دکتر **اوسکارلی** و برادر زن او دکتر **لودویگ روزن اشتاین** خواست که چند ساعت به جای او در انستیتو **کاسوویتس** به بیماران برسند.

زیگموند کشف تازهٔ خود را «روان پریشی دفاعی»[1] نامید و به عنوان هیستری اکتسابی ثبت کرد. از مواردی که در دست داشت دریافت که آن «دفاع» وقتی پدید می‌آید که در «زندگی انگاره ساختی»[2] بیمار چیزی پیش می‌آید که با بقیهٔ «خود» او ناسازگار است. آنچه او دفاع می‌نامید جلوگیری از انگاره (ایده) نامطلوب و تحمل ناپذیر بود. «خود» در روند دفاعی خویش وجود آن را انکار می‌کند، و بیمار می‌کوشد یک فکر آزاردهندهٔ قوی را به فکر ضعیف بی‌آزار تبدیل کند، در حقیقت می‌خواهد اندیشه آزاردهنده و اثر آن و انرژی و هیجانی راکه با آن پر شده بود بیرون براند. به موجب اصل ثبات آن انرژی عصبی و قوی، آن هیجان فیزیکی که از ایدهٔ نامطلوب کنار زده شده بود می‌بایست در جای دیگری به کار گرفته شود، یعنی از کانال دیگری تخلیه گردد.

اشخاص مبتلا به هیستری فرایندی را به کار می‌بردند که **زیگموند** «تقلیب»[3] می‌نامید، آنان هیجان خود را به عارضه جسمی تبدیل می‌کردند. در این بیماران، چه مرد چه زن، ایده‌های واپس زده بیرون رانده نشده بود ـ برخلاف ادعای بیماران زن ـ بلکه شکل دیگری گرفته بود: جای ایده طرد شده را ایده‌ای گرفته بود که با «خود» آنان ناسازگار نبود. هراس و وسوسه از اینجا ناشی می‌شد که نوعی دفاع ناآگاهانه بود و بیمار را قادر به پرداخت بدهی خود می‌کرد و گاهی بهرهٔ کلانی هم روی آن. در هیچ مورد بیمار نمی‌دانست که هراس یا وسوسه، جانشین ایده اصلی غیر قابل قبولی است که به ضمیر ناآگاه رفته است. و مادام که علت آسیب رسان از بین نرفته یا بیرون رانده نشده است فعال باقی خواهد ماند!

1- Neuropsychosis
2- Ideational Life
3- Conversion

در این مورد هم، مانند موارد اضطراب، زیگموند دریافت که ایدهٔ به وجود آورنده که واپس زده شده و تبدیل به هراس یا وسوسه گردیده است تقریباً همواره منشاء جنسی دارد. بیماری راکه درمان می‌کرد آن نتیجه‌گیری را به اثبات رساند.

زن بیست ساله‌ای دچار عارضهٔ عجیبی بود: خبر هر جرمی راکه در روزنامهٔ صبح می‌خواند تبدیل به خلاف و گناهی در خودش می‌کرد. اگر قتلی اتفاق می‌افتاد او مقتول را با چاقو یا دشنه زده بود؛ اگر به مغازه‌ای دستبرد می‌زدند، دزد جواهر او بود. اگر خانه‌ای به آتش کشیده می‌شد آتش افروز او بود. او خود را اخلاقاً موظف می‌دانست که به جرم اعتراف کند. وقتی به او خاطرنشان می‌کردند که نمی‌توانسته آن جرمها را مرتکب شود زیرا دهها نفر می‌دانستند که در ساعت وقوع دزدی، جنایت و آتش سوزی در خانه‌اش بوده است، تأیید می‌کرد، اما صبح روز بعد باز دچار سرزنش به خود می‌شد.

زیگموند با ملایمت دستش را روی پیشانی آن زن گذاشت و از او خواست که فکرش را بر واقعه یا کسی که به ذهنش می‌آید متمرکز کند. وی تن به همکاری نمی‌داد. اما پس از هفته‌ها فاش ساخت که زن مسنی او را وادار به همجنس بازی با خودش می‌کرد. آن رابطه ادامه داشت تا اینکه شبی که با هم از مجلس رقص برگشته بودند دختر چنان در آن کار زیاده‌روی می‌کند که طرفش ناراحت می‌شود. وی به علت احساس گناه و عمل خلاف اخلاق خود نمی‌توانست به آن کار ناشایست نزد کسی اعتراف کند. سرزنش به خود جای آن گناه را گرفته بود تا دفاعی به وجود آید: در آن صورت می‌توانست به کار خلاف خود اعتراف کند و به انرژی روانی امکان دهد تا به شکل تهمت کاذب تخلیه شود.

مورد دیگر زنی بود که در محیط سخت عفت و عصمت پرورش یافته بود. به وی تلقین کرده بودند که هر چیز مربوط به امور جنسی پلید و «بد» است. در نتیجه تصمیم گرفته بود که هرگز ازدواج نکند. مظهر هراس او این بود که همواره می‌ترسید نتواند ادرارش را نگه دارد و خودش را خیس کند. آن فکر چنان در وی قوت گرفته بود که نمی‌توانست از خانه خارج شود و به بازار یا تئاتر برود و یا به کارهای اجتماعی بپردازد. فقط در خانه و در چند قدمی توالت احساس اطمینان و آرامش می‌کرد. به این ترتیب کم کم به انزوای کامل فرو می‌رفت.

زیگموند او را نزد پزشک متخصص مجاری ادرار فرستاد، و عارضه‌ای در مثانه،

کلیه و دیگر اعضاء مربوط به ادرار دیده نشد. زیگموند یقین کرد که بیماری او دفاعی است، که جانشین ایده یا تجربه دیگری شده که برای وی کمتر قابل قبول بوده است.

اما چگونه می‌شد آن ایده را پیدا کرد؟ هفته‌ها تداعی آزاد روزانه کلیدی به دست نداد. به فکر خود زیگموند هم چیزی نرسید. فشار انگشت بر پیشانی زن جوان هم بی‌نتیجه ماند. دختر می‌گفت که اگر سخنی دربارهٔ امور جنسی وحشتناک به میان بیاید خودش را خواهد کشت.

شکیبائی ثمر خود را بخشید، و سرانجام زن حقیقت را بر زبان آورد: او به کنسرتی می‌رود و چند صندلی دورتر مردی را که دوست دارد خودش را همسر او بداند می‌بیند که کنارش نشسته است، ناگهان تحریک جنسی شدیدی به او دست می‌دهد و احساس ادرار مقاومت ناپذیری می‌کند، با عجله خودش را به دستشوئی می‌رساند و می‌بیند که لباسش را کمی خیس کرده است، در روزهای بعد یک حس گناه بر او چیره می‌شود و تصمیم می‌گیرد که دیگر به آن مرد نیندیشد. با اینحال خیالهای واهی به سرش می‌زند که گاهی مردان دیگری وسیله ارضاء او می‌شدند و همواره توأم با احساس ادرار شدید بود.

زیگموند در سمت پزشک سه وظیفه داشت: اول علت نیاز به ادرار کردن را بشناسد: دوم آن را با طبیعت سالم جنسی او مرتبط سازد، سوم زن جوان را متقاعد کند که آنان که ذهن او را با مخالفت با عشق و امور جنسی مسموم کرده‌اند راه خطا رفته‌اند، و آموزش جنسی بین دو طرفی که خواهان یکدیگرند، بویژه مطمئن و امن ازدواج ، عملی خلاق، بامعنی و موجب رضایت پایدار است.

کوشش دکتر فروید یک فرایند خسته کننده بود؛ می‌بایست با تکرار واژه‌ها، عبارتها و جمله ها و تا حدی منطق فهمانده می‌شد. زیگموند شکیبائی شگفت‌انگیز خود را با قیافهٔ موقر و معلم مآبانه درهم آمیخت تا بیمار را متقاعد کرد که فلسفه او درست و عملی است. زن چندی بعد به مردی برخورد که مورد پسند خود و خانواده‌اش بود و تصمیم به ازدواج گرفتند، و با قیافه‌ای بشاش خبر داد که شفا یافته است.

مورد دیگر زنی بود که پنج سال از ازدواجش می‌گذشت و یک فرزند داشت. می‌گفت «آقای دکتر، زندگی زناشوئی سعادتمندی دارم، همه هم گواهی می‌کنند.» هجده ماه بود این فکر در ذهنش لانه کرده بود که خودش را از پنجره یا ایوان پرت

کند. آن فکر چنان قوت گرفته بود که ناچار در ایوان را قفل کردند و جلو پنجره را با صندلی بستند. هر زمان که به آشپزخانه می‌رفت و چاقوی تیزی می‌دید، به نظرش می‌رسید که می‌خواهد فرزندش را با آن بکشد. همواره در این فکر بود که یا خودش را از بین ببرد و فرزندش را بی‌مادر بگذارد و یا بچه‌اش را.

«آقای دکتر چرا من این طور شده‌ام؟»

«خانم اوهلر[1] پاسخ این پرسش در ناشادکامی شماست. هیچ شخص شادکامی به فکر پرت کردن خود از پنجره یا کشتن فرزندش نمی‌افتد. حال بیائید با صداقت لازم بین پزشک و بیمار با هم صحبت کنیم: در زندگی زناشوئی شما چه خطا و اشتباهی وجود دارد، چنان خطائی که شما را وادار می‌کند تا خود یا میوهٔ ازدواجتان را از بین ببرید؟ روی این تخت دراز بکشید. خواهش می‌کنم هر چه به ذهنتان می‌آید بگوئید. دید و افکارتان را سانسور نکنید.»

سکوتی طولانی برقرار شد، آنگاه خانم اوهلر آهسته گفت: «احساس چیزی... که به زور زیر دامن من جا داده می‌شود.»

«البته می‌دانید که آن چیز چیست؟»

«...بله.»

«پس دربارهٔ ازدواجتان حرف بزنید.»

زن جوان زد زیر گریه «من تقریباً با شوهرم آمیزش جنسی ندارم، او تمایلی نشان نمی‌دهد، چند بار هم که سعی کرد نتوانست. اکنون سه سال است که وضع ما چنین است، از تولد فرزندمان به بعد. اما چرا آن موضوع مرا به فکر خودکشی می‌اندازد. من که آدم شهوانی نیستم و هوس آمیزش جنسی نمی‌کنم؟»

«وقتی با مردان دیگری هستید که نسبت به آنان فکر و نظر خوبی دارید هوس هم آغوشی می‌کنید؟»

«...بله...ایده های عشقی...در آن موقع حس می‌کنم... چیزی زیر دامنم می‌خزد. و چنان از خودم شرمنده می‌شوم که فکر می‌کنم باید تنبیه شوم، باید بمیرم...»

«خانم اوهلر، اگر نگویم که شما گرفتار یک مشکل جدی هستید پزشک خوبی نخواهم بود. می‌دانم که طلاق در کیش شما امکان ندارد. شما باید هر طور شده

1- Oehler

شوهرتان را وادار به آمیزش جنسی هر چه بیشتر و هر چه کاملتر کنید. در آن راه کمکی از من ساخته نیست. اما می‌توانم، و باید، شما را از فکر خودکشی و از بین بردن فرزندتان برهانم: ذهن شما آن فکر را جایگزین تمایل جنسی به مردان دیگر کرده است. نباید خود را با این فکر که توجهی به آمیزش جنسی ندارید فریب دهید. اگر این ایده را که شما نیاز شدید جنسی دارید که ارضاء نشده باقی مانده است بپذیرید، و اینکه آن غریزه گناهی نیست تا مستوجب سرزنش باشد و یا از جامعه طرد شوید، در آن صورت از وسوسه‌ای که سلامت شما را به خطر انداخته است رهائی خواهید یافت.»

«تصور می‌کنم که تا حدی می‌فهمم. شما می‌گوئید زمانی که میل شهوانی نسبت به مردان دیگر دارم نباید خود را فاسد یا سزاوار کیفر بدانم، در حدی که بخواهم خودم یا فرزندم را بکشم. باید بدانم که اگر فکر شهوانی دارم به این دلیل است که حس شهوانی عادی و طبیعی است. باید راهی پیداکنم تاشوهرم با من آمیزش کند.»

«بله خانم **اوهلر**، نظر من درست همین است. با شماست که آن فکر را در ضمیر آگاه خود نگاه دارید...»

در مورد بیمار دیگری **زیگموند** کاملا درمانده بود. او دختری بود که مردی را دوست داشت و تصور می‌کرد که او هم متقابلاً همان احساس را دارد. اما آن مرد برای منظور دیگری به خانهٔ وی رفته بود. دختر با آگاهی به آن واقعیت نومید، افسرده و سرانجام بیمار می‌شود. در یک جمع خانوادگی دختر خودش را متقاعد کرد که آن جوان نیز می‌آید تا او را ببیند. آن باور را به خانواده‌اش هم گفت. تمام روز را منتظر ماند و با فرارسیدن شب حالتی به او دست داد که **زیگموند** آن را «سردرگمی خیالی»[1] می‌خواند: یقین داشت که آن جوان آمده است، صدایش را می‌شنید که در باغچه آواز می‌خواند، با لباس خانه به پائین دوید تا از او استقبال کند... در ماههای بعد آن مرد را در کنار خود می‌دید، که عشقش را ابراز کرده بود کوشش اعضاء خانواده و دکتر فروید نتیجه نمی‌داد و باز او به توهم و افسردگی پیشین برمی‌گشت. به ظاهر خیال واهی چنان ریشه دوانده بود که نمی‌شد او را به حال عادی برگرداند.

زیگموند کوشید تا آن پدیده را برای پدر و مادر دل شکستهٔ او تشریح کند:

1- Hallicinatory confusion

اندیشهٔ تحمل ناپذیر مقبول نیفتادن مهار زندگی او را به عمل دفاعی دنیای مقبولی ایجاد کرده بود تا او بتواند در آن زندگی کند. دختر با این تصور که مرد جوان دوستش دارد و در کنارش است می‌توانست انرژیهای عصبی خود را تخلیه کند زیرا با فکر واپس زده شدهٔ مطرود بودن نمی‌خواست و یا نمی‌توانست آن تخلیه را انجام دهد.

زیگموند در یادداشتهایش نوشت: «بیمارانی که از خاستگاه جنسی وسوسه‌های خود باخبرند اغلب آن را سری و مخفی نگه می‌دارند...از اینکه آماج تأثرات آن هستند، و باید احساس اضطراب و نگرانی بکنند شگفت زده می‌شوند. هیچ تیمارستانی خالی از این گونه بیماران نیست: مادری که با از دست دادن کودک شیرخوارش سلامت عقلی خود را از دست داده و قطعه چوبی را به جای فرزند در بغل گرفته و تکان می‌دهد. تازه عروسی که مورد بی وفائی قرار گرفته وسالهاست در لباس عروسی منتظر داماد است.»

۷

مرد میانسال قوی هیکلی که معاون وزیر در دولت اتریش بود به **زیگموند** مراجعه کرد. می‌گفت مورد آزار و زجر واقع شده است. **زیگموند** پرسید چه کسی او را آزار می‌دهد. جواب داد:

«همه، تمام کسانی که در ادارهٔ من هستند، غریبه‌هائی که در کافه نزدیک من می‌نشینند، رهگذران، خویشان و دوستانم. آنان مرا به جرمهای وحشتناکی متهم می‌کنند.»

«از کجا می‌دانید که مردم دربارهٔ شما حرف می‌زنند؟»

«صدایشان را می‌شنوم، حتی اگر در اتاق دیگر یا آن طرف خیابان باشند. مرا به دزدیدن اسناد از اداره و فروختن آنها به دشمن متهم می‌کنند. می‌گویند لباس سربازان را از پارچهٔ بنجل تهیه می‌کنم و مواد خوراکی مسموم می‌خرم.»

«اما شما که مرتکب هیچ یک از آن کارهای خلاف نمی‌شوید آقای مولر[1] شما در وزارتخانه مورد احترام کامل هستید.»

«پس چرا همه علیه من دسیسه چینی می‌کنند؟»

«آقای مولر کسی علیه شما دسیسه چینی نمی‌کند. صداهائی راکه می‌شنوید از

1- Muller

خودتان است.»

«چه می‌گوئید؟ من که با خودم حرف نمی‌زنم. من دیوانه نیستم. صداها را تشخیص می‌دهم.»

«صداها از ژرفای ذهنتان می‌آیند.»

«چرا باید با خودم حرف بزنم؟ در حالیکه می‌دانم بی‌گناهم چرا آن اتهامات را به خودم می‌بندم؟»

«فکر گناه ذهن شما را اشغال کرده است. معالجهٔ من این خواهد بود که بدانم واقعاً چه گناهی احساس می‌کنید.»

پس از مدت زیادی بر **زیگموند** معلوم شد که **مولر**، مردی زن و بچه‌دار بود، و روزی با فاحشه‌ای طرف می‌شود و سوزاک می‌گیرد. و چون نمی‌خواست بیماری خود را به دکتر خانوادگی ابزار کند همسرش را نیز مبتلا می‌کند. **زیگموند** نتیجه گرفت که آن صداها نمی‌گفتند که او خائن یا مختلس است، بلکه هشدار می‌دادند مردی است که اخلاق را زیر پا گذاشته و خود و خانواده‌اش را دچار چنان وضع شرم‌آوری کرده است. **زیگموند** تأکید کرد که وی چگونگی را پیش همسرش اعتراف کند و هر دو برای درمان نزد پزشک متخصص بروند. بیماری مقاربتی خانم و آقای **مولر** بهبودی یافت. اما صداهای اتهام‌آمیز بازهم به گوش **مولر** می‌رسید.

زیگموند آزرده و پیش خودش سرافکنده شد. او به درستی تئوری خویش اطمینان داشت، اگر چه کاربردش بی‌اثر شده بود. ظاهراً ابتلاء به سوزاک «جرمی» جدیدتر از عمل خلاف دیگری بود که آن صداها را ایجاد می‌کرد. وی گذشته **مولر** را عمیق‌تر کاوید. آنچه کشف کرد ترس از پدر، توأم با اضطرابها و دشمنی‌ها نسبت به او بود. به نظر می‌رسید که **مولر** کوله‌بار سنگینی از گناه دربارهٔ پدر به دوش دارد، گر چه بررسی دقیق نشان داد که فرزند خوب و صدیقی بود. **زیگموند** نمی‌توانست مسئله او را حل کند.

شکست بعد از شکست پیش می‌آمد: مرد سی سالهٔ تحصیل کرده‌ای مشغلهٔ فکری دیگری برای **زیگموند** شده بود. او پس از مرگ پدرش نمی‌توانست به خیابان برود زیرا میل مقاومت ناپذیری به کشتن رهگذران داشت، و از ترس تسلیم شدن به آن تمایل جنایت بار خودش را در خانه زندانی کرده بود و در نتیجه موقعیت شغلی خود را نیز از دست داده بود. هر وقت که ناچار به خارج شدن از منزل می‌شد، مسیر

کسی راکه از کنارش می‌گذشت تا ناپدید شدن از دیدش دنبال می‌کرد تا مطمئن شود آسیبی به او نرسانده است. وی بر این باور بود که جرائمی که به نوشتهٔ روزنامهٔ «نیوزفرای پرس» وسیله زنی انجام گرفته محرکش او بوده است.

زیگموند نمی‌توانست راه‌حلی بیابد. هرچه به دوران کودکی او برمی‌گشت همواره چهرهٔ غول آسای پدر خودنمائی می‌کرد: خشن، سخت و با انضباط. پسر پدرش را دوست نمی‌داشت، در واقع دشمن او بود. **زیگموند** به خود گفت، پس چگونه مرگ چنین پدری چنان اثری در او گذاشته که می‌خواهد هر رهگذری را بکشد؟ وی بی‌آنکه دلیلی داشته باشد بین آن جوان و مولر و صداهائی که می‌شنید ارتباطی می‌دید. اما نمی‌دانست که آن ارتباط چیست. می‌بایست تحقیق و بررسی می‌کرد.

یک روز صبح یکی از همکارانش در انستیتو کاسوویتس بیماری را نزد **زیگموند** فرستاد. دختر باهوش و چیز فهمی که از همه مستخدمان خانهٔ مادرش متنفر بود و با آنان آنقدر دعوا می‌کرد که یا می‌رفتند و یا اخراج می‌شدند. وضع تحمل ناپذیری شده بود. مادر دختر را نزد **زیگموند** آورد.

«آیا می‌توانید علت نفرتتان را از زنان مستخدم بگوئید؟ باید دلیل صادقانه‌ای بیاورید و پزشک را فریب ندهید.»

«دلیلش فساد دخترهاست. آنها همه ایدهٔ عشق مرا خراب کرده‌اند. می‌دانم که در روز مرخصی چه می‌کنند. با هر سرباز یا کارگری که گیر بیاورند همبستر می‌شوند. چگونه می‌شود عشق بازی در نظر زیبا جلوه کند، در حالی که می‌دانیم چنین به ابتذالش کشیده‌اند؟»

زیگموند می‌بایست برای دادن پاسخ مدتی فکر کند. گرچه دختر در گفته‌اش صداقت داشت. اما فکرش دفاعی بود و ایده‌ای را استتار می‌کرد که یادآوری آن تحمل ناپذیر و غیر قابل قبول بود، و با آن وسیله انرژیهای روانی انباشته شده را تخلیه می‌کرد.

«روی این تخت دراز بکشید من پشت سرتان می‌نشینم. به کتابها یا آنچه به دیوار نصب است نگاه نکنید، به گذشتهٔ خودتان بنگرید که به نظر من مشکل همانجا لانه کرده است. یکی از پیش آمدهای روشن کودگی تان را تعریف کنید.»

زن جوان چیز زیادی نگفت، و آنچه از دهانش بیرون آمد سانسور شده و غیر

عادی بود. **زیگموند** مأیوس شده، دست به کارهای کاذبی زد، پرسشهای نامربوط کرد به بیمار فشار زیاده از حد آورد که سبب افزایش دشمنی او شد. آن وضع پیشتر هم رخ داده بود، که در آن ناکامی در ایجاد ارتباط تقصیر خود او بود نه بیمار. زیرا با تصور قبلی کار را آغاز کرده بود و یا سرنخها را پیدا نکرده بود. از نداشتن مهارت کافی بر خود خشمگین بود تا این جمله در زبان ایتالیائی به یادش آمد «در هر زبان زیباترین واژه «آری» است و سودمندترین کلمه «شکیبائی».

زیگموند تا یک ماه نتوانست دختر را وادار به رویاروئی با صحنه‌ای کند که بر او چیره شده بود.

«...مادرم را می‌بینم... مرد دیگری... پدرم نیست... در بستر... عشق بازی می‌کنند، هر دو برهنه‌اند... همهٔ منظره‌ها را می‌بینم، همه صداهای حیوانی را می‌شنوم... زشت و عامیانه. آن صداها حال مرا به هم زدند.»

زیگموند با صدای آرام گفت: «حال همه را به هم می‌زنند. وضع نامناسبی دیدید، آیا آن منظره شما را با مادرتان مخالف کرد؟»

«...نه او را صمیمانه دوست دارم. دیگر تحمل دیدن او را نداشتم. اما نمی‌توانستم از مادرم جدا شوم، او در دنیا عزیزترینم بود.»

«آیا متوجه هستید که رویدادها را جابه‌جا می‌کنید؟ شما در واقع نسبت به خدمتکاران خشمگین نیستید، باور ندارید که آنان عشق را به ابتذال کشیده‌اند. شخص دیگری عشق را در چشم شما بی‌حرمت کرده است. او کسی است که نمی‌توانید، یعنی نمی‌خواهید بی‌حرمتی‌اش را به یاد بیاورید. شما در مقام دفاع تصویر او را از ذهنتان محو کرده‌اید و زنان خدمتکار و سربازان را به جای او گذاشته‌اید. مسلماً اکنون می‌توانید در دلتان حس کنید که مادرتان را بخشیده و یا دست کم وضع او را درک کرده‌اید؟ آن واقعه در دورانی بود که وی ناشاد بود. در آن زمان نمی‌توانستید بفهمید زیرا خیلی کوچک بودید. حالا که بزرگ شده‌اید می‌توانید با تصویر واپس‌زده شده روبه رو شوید و آن را برانید. با آن کار وسوسهٔ شما دربارهٔ خدمتکاران از میان خواهد رفت.»

آن تصورات پس از یک ماه و جلسات معالجه روزانه از ذهن دختر رفت. مادر آمد تا صورت حساب را بپردازد و گفت «آقای دکتر نمی‌دانم چگونه در این کار موفق شدید، در هر حال یک موهبت الهی برای خانوادهٔ ما بود.»

آن روز بعدازظهر بیمار دیگری آمد. زنی بود که روزی سی چهل بار دستهایش را می‌شست و به چیزی جز با دستکش دست نمی‌زد. آن عارضه ترس متراکمی از ناپاکی بود. وی اولین نفر از آن‌گونه بیماران نبود. **زیگموند** پرسید: «خانم **پلانک**[1] نمایشنامهٔ مکبث *اثر شکسپیر* را کی دیده‌اید و یا خوانده‌اید؟»

«آقای دکتر ارتباط آن را با وضع خودم نمی‌فهمم.»

«آیا به یاد دارید هنگامی که خانم مکبث برای کشتن شاه توطئه چید، پس از آن همواره می‌کوشید تا خون را از دستش بشویید؟ همه عطرهای عربی نمی‌توانست آن دستهای کوچک را خوشبو کند.»

«می‌خواهید بگوئید من کسی را کشته‌ام؟»

«آه، نه منظور شکسپیر هم نمادی است. آیا سایر قسمتهای بدنتان را هم مانند دستانتان دم به دم می‌شوئید؟»

زن برافروخت و گستاخانه پاسخ داد: «به شما چه مربوط است که من چند بار تنم را می‌شویم.»

زیگموند گستاخی را نشنیده گرفت.

«شما پاسخ مرا دادید.»

زن با لحنی حاکی از خودنمایی پاسخ داد: «بسیار خوب، هر نیم ساعت یک بار دستگاه تناسلیم را می‌شویم. این چه ربطی به ناراحتی عصبی من دارد؟»

«آن یک نشانهٔ بیماری است. مطمئناً باید دانسته باشید که شما در پی شستن چرک و کثافت نیستید.»

زن با قیافهٔ متخاصمی گفت: «پس چه چیز را می‌شویم؟»

«گناه را.»

خانم **پلانک** مدتی با چشمان از حدقه درآمده به **زیگموند** خیره شد و آنگاه زد زیر گریه. اما حرفی نزد حتی تا چند جلسهٔ دیگر.

«چگونه پی بردید؟»

«زیرا موارد دیگر «ترس بیمارگونه از آلودگی»[2] را داشته‌ام که همهٔ آنها حاصل نوعی لغزش اخلاقی است، که بیمار نمی‌تواند با آن رو به رو شود و می‌کوشد از

1- Planck

2- Mysophobia

خاطرهٔ آگاه خود رهائی یابد.»

زن با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: «به شوهرم خیانت می‌کردم، مردی مدت دو تاهی مرا مجذوب کرد. حدود دو ماه بعدازظهرها به اتاق او می‌رفتم.»

«و این بی‌وفائی بود که می‌خواستید از ذهن خود بیرون برانید؟»

«همیشه احساس پشیمانی می‌کردم، اما آدم که نمی‌تواند شب و روز را با پشیمانی به سر برد بخصوص اگر خانه و شوهر و فرزندان و والدینی داشته باشد که دوستشان دارد. تصمیم گرفتم آن رنج را در ذهنم به عقب برانم.»

پیش از شما بیماری داشتم که می‌گفت: «یک بار موضوع ناخوش آیندی برایم پیش آمد کوشیدم تا آن را از ذهنم دور کنم و موفق شدم، اما گرفتار ناراحتی فعلی شدم که نمی‌توانم از آن رهائی یابم.» این وسوسهٔ شما دربارهٔ چرک و پلیدی جانشین یک خاطرهٔ ناسازگار است. اما از آن وسوسه بیشتر از لغزشتان رنج می‌برید. آیا زمان آن نرسیده که با خطای خود رو به رو شوید، خودتان را ببخشید و وقف خدمت به شوهر و فرزندانتان کنید؟ اگر به آن وسوسه مجال رشد بدهید سرانجام سلامت شما را از میان خواهد برد. اگر فکر می‌کنید که نمی‌توانید خودتان را ببخشید و احساس گناه را دور کنید، شاید راه حل این باشد که به شوهرتان اعتراف کنید. گر چه این کار رنج آور خواهد بود، اما بیشتر مردان و زنانی که یکدیگر را دوست دارند مسئله را حل می‌کنند این کار نیز شمارا آسوده خواهد کرد.»

هر روز می‌آمدند، پیر و جوان، دارا و ندار، زن و مرد و بیمارانی که نتوانسته بودند درد خود را با پزشک دیگری در میان بگذارند. مرد جوانی که نمی‌توانست قضاء حاجت کند، گرچه احشاء و مخرج روده‌اش عادی بود و عیبی نداشت. **زیگموند** سرانجام کشف کرد که از دوران کودکی این هراس در او پا گرفته بود که اجابت شکم نظیر انزال در مرد است، کاری که برای او نفرت‌انگیز می‌نمود. زنی که دچار «وسواس حسابگری»[1] بود خودش را مجبور می‌دید که هر پله‌ای را که بالا می‌رود، هر تخته فرشی را که روی آن پا بگذارد و حتی دفعات ادرار کردن خود را بشمارد تا ببیند کی به شمارهٔ صد می‌رسد. آن اشتغال فکری نیز یک واکنش دفاعی بود، تا فکرش را همواره مشغول نگاه دارد و دچار وسوسهٔ جنسی نشود. زیرا سالها

1- Arithmomania

می‌گذشت که نه عشقی به سراغش آمده بود و نه ازدواج کرده بود. مردی آمد که پسر عمویش به او تجاوز کرده بود و او هم انتقامش را از همان راه از خواهرش گرفته بود. اینک همیشه در این فکر بود که پلیس از جرمش آگاه و شب و روز از سوراخ کلید مراقبش است. هر جا پلیس را می‌دید راهش را کج می‌کرد. چند بار رهسپار کلانتری شده بود تا به خطایش اعتراف کند، اما در لحظهٔ آخر ترسیده و گریخته بود.

زنی بود که همیشه مار در جلو چشمش می‌آمد. پایه‌های صندلی و میز را مار زنده‌ای می‌دید. حتی مانند **برتا پاپنهایم و امی فن نویشتات** تصور می‌کرد که روبان زلفانش تبدیل به مار شده است. **زیگموند** و **بروئیر** جداگانه به این نتیجه رسیده بودند که مار، نماد اولیهٔ جنسی است، جانشینی برای آلت افراشتهٔ مرد. زمانی که اندیشیدن به آلت مردی را گناه می‌دانستند در ذهنشان آن را به مار تبدیل می‌کردند. **زیگموند** همچنین از شواهد به دست آمده از بیماران و از کتابها به این نتیجه رسیده بود که جعبه نماد جنسی عمومی، زهدان است.

۸

مسئله فکری **زیگموند** به اوج رسیده بود. گاهی تصورات نافذ چنان برق آسا و روشن هجوم می‌آوردند که گوئی مغزش می‌خواهد بترکد. گاهی از اینکه عقیده‌اش را بیشتر مردم نپذیرند چنان ناراحت و متوحش می‌شد که احساس می‌کرد اگر آن را چاپ و منتشر کند خشم جامعه بر سرش فرو خواهد ریخت. در این مواقع بود که دچار سردرد میگرنی می‌شد، یا مخاط بینیش ورم می‌کرد و نفسش می‌گرفت. اگر درد شدید بود به توصیه **فلیس** کمی کوکائین به دماغش می‌کشید. **فلیس** خودش هم برای تسکین ناراحتی بینی از آن ماده استفاده می‌کرد. دکتر گرسونی[1] در آخرین سفر **فلیس** به وین بینی او را عمل کرده بود. وی در برلن به **زیگموند** توصیه کرده بود تا با عمل جراحی بینی راه تنفسش را تمیز و باز کند. **زیگموند** از اینکه در خلقیات و ساختمان بدنی شباهتهایی با ویلهلم فلیس داشت به شگفت می‌آمد. آیا می‌شد. ارتباطی بین آن دو باشد؟

زیگموند برای کارهای روزانه وقت کافی نداشت، تا ساعت دو صبح می‌نشست تا رسالهٔ «روان پریشی دفاعی» را تکمیل کند و یا نوشتن «وسوسه و هراس»[2] را از

1- Gresony

2- Obsession and phobia

سر می‌گرفت، که همه محتوای مشاهداتش در سالهای گذشته بود. مارتا ناخرسند نبود زیرا می‌دید که در درون شوهرش خلاقیتی می‌جوشد و او پیشرفت می‌کند. فروید و مارتا برای تجدید قوا در تابستان ویلائی در دامنهٔ کوهستان اجاره کرده بودند و مارتا می‌توانست ساعتهای زیادی با شوهرش باشد. او از زیگموند می‌خواست بجای دفترکارش در طبقهٔ پائین در بالا به نوشتن و خواندن بپردازد تا در کنار او باشد.

شماری از پزشکان بیمارانی را که سایر متخصصان اعصاب در معالجه‌شان درمانده بودند نزد زیگموند می‌فرستادند. روزی حدود ده تا دوازده بیمار. از هشت صبح تا نه شب در مطبش بود - بجز روزهائی که به انستیتو کاسوویتس می‌رفت. و چون بین دیدن بیماران فقط پنج دقیقه فاصله می‌گذاشت، به هیچ کاری نمی‌رسید. پس از شام پشت میزش می‌نشست و آنچه از معاینه بیماران دستگیرش شده بود یادداشت می‌کرد.

وی در مقام پزشک نمی‌بایست به بیماران احساس عاطفی داشته باشد تا بتواند بیطرفانه آنان را مداوا کند، با اینحال زیر فشار شدید فکری و عاطفی بود، می‌کوشید تا دچار آنچه ارسطو فاجعه نامیده بود نشود: شفقت و وحشت.

چگونه می‌توانست نسبت به آن مردم شوربخت احساسی نداشته باشد؟ به ویژه هنگامی که آنان به «انتقال» رو می‌آوردند و دکتر فروید را به جای پدر، مادر، عمو، عمه، خاله، برادر یا خواهر ده تا چهل سال پیش می‌گرفتند، و غرق در اشک بودند، به التماس یا انتقادهای تهمت‌آمیز متوسل می‌شدند، از شکست در عشق و غم و اندوه خود در نتیجهٔ خشونت از طرد خیالی و یا واقعی حکایت می‌کردند.. صحنه‌های خشن دوران کودکی و تألمات روحی گذشته دوباره فعال و زنده می‌شد. آن حالات چنان او را زیر فشار روحی قرار می‌داد و شیرهٔ جانش را می‌گرفت که انگار کتان خیسی است که می‌چلانندش. انتقال یکی از مراحل عمدهٔ درمان بود، اما گاهی او را از لحاظ عاطفی چنان خسته می‌کرد که نمی‌توانست چند پلهٔ مطب تا آپارتمانش را بالا برود.

هر گاه که از فشار خستگی اخلاقش تند می‌شد سردستهای پیراهنش بالا می‌جست. مارتا می‌گفت:

«نمی‌دانم بازوهای من دراز شده‌اند یا آستینهایم کوتاه شده‌اند.»

«در هوای گرم سردستهای مردان بالا می‌رود. می‌خواهی بگوئی که آستینهایت در رختشوئی آب رفته است؟ اما دختران رختشوئی ناحیه نهم کارشان را خوب بلدند.»

وی با ترشروئی پاسخ داد: «این را هم می‌دانم که آن دو ربطی به هم ندارند.»

زیگموند دچار اولین بیماری جدی شد. در گذشته دچار کسالتهای جزئی و سردرد و ناراحتی بینی می‌شد: گلوی چرک کرده که یکی از دستیاران بیلروت آن را نیشتر زده بود، درد سیاتیک در بیست و هشت سالگی، ابتلا به آبلهٔ سبک در سال بعد، آنفلوانزا در سی و سه سالگی و بی‌نظمی ضربان قلب. او می‌دانست که درد شدید در سمت چپ سینه و تیرکشیدن بازوی چپ نشان احتمال حمله قلبی است.

بعد از شام از مارتا خواست که به خانه برویر بروند، اما علت آن را نگفت، هوای بهاری ملایمی بود و مارتا گفت که آن ساعت بهترین موقع برای راه رفتن است.

زیگموند و برویر به کتابخانه رفتند، به برویر گفت که نفسش می‌گیرد و در ناحیهٔ قلب و نبضش گوش کرد. پس از معاینه در قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد.

«یوزف باید راست بگوئی، از معاینه چه چیز دستگیرت شد؟»

«چیز مهمی نبود. نبضت کمی نامنظم است، سابقاً هم گاهی این طور می‌شدی. خوب و به قدر کافی می‌خوابی؟»

«پنج ساعت، پس از بیدار شدن کاملاً آمادهٔ کارم.»

«نگرانی مالی نداری؟»

«نه، بیمارانی که حق معاینه می‌پردازند از هر زمان دیگر بیشتراند.»

«روزی چند تا سیگار می‌کشی.»

«بیست تا سیگار برگ. یوزف، برای پزشکی که همهٔ ساعات روز را صرف درک و تشخیص انواع روان‌نژندیها می‌کند خیلی مشکل و رنج آور است که نداند خودش به افسردگی واقعی دچار است یا خیالی. نظر تو چیست؟»

«زیگ، تصور نمی‌کنم که نیاز به ترک سیگار داشته باشی.»

ویلهلم با نظر یوزف برویر مخالف بود، و عقیده داشت که زیگموند دچار مسمومیت از نیکوتین شده است و او را از کشیدن سیگار منع کرد. زیگموند می‌دانست که در کشیدن سیگار زیاده روی می‌کند، اما سیگار سبب آرامش او بود، هنگامی که سرگرم مسائل پزشکی یا نوشتن بود از کشیدن سیگار لذت می‌برد. ترک کردن روزی بیست عدد سیگار یک شکنجهٔ واقعی بود. بی‌اختیار دست به جیبش

می‌برد، اما دیگر خالی بود، سرگردان می‌شد و در قوطیهای خالی به دنبال سیگار می‌گشت.

زیگموند منضبط و با اراده بود. نه سیگاری آتش می‌زد و نه سیگار خاموش به گوشهٔ لبش می‌گذاشت. به مارتا اعتراف کرد که ترک سیگار ریاضتی بود که دشواری ان به فکرش نمی‌گنجید. گاهی می‌شد که نمی‌دانست با دستهایش چه بکند. هر وقت دچار مشکلی می‌شد هوس سیگار به سرش می‌زد تا فشار فکری را تسکین دهد. حس می‌کرد که یک طرف بدنش نیست. در لحظه‌های سخت تر می‌گفت زندگی بی‌سیگار ممکن نیست. روزها می‌گذشت بی‌آنکه حتی یک سطر بنویسد. سرانجام پس از سه هفته، جستجوی بی‌اختیار برای سیگار از سرش افتاد. و بدون احساس حسرت کسانی راکه سیگار می‌کشیدند تماشا می‌کرد.

پرهیز از سیگارکشیدن تسلط به نفس او را متزلزل کرد. نه می‌توانست از کارش کم کند و نه از قلبش نگران نباشد. فکر می‌کرد ویلهلم و یوزف برویر چیزی را از او پنهان می‌کنند. رنج آورترین مشغلهٔ فکری او این بود که نتواند در نتیجهٔ بیماری به کارهای علمی خود ادامه دهد. به فلیس نوشت «من فکر مبالغه‌آمیز دربارهٔ مسئولیتها و ضرورت وجودی خودم ندارم و باید کوتاهی عمرم را در نتیجهٔ ابتلا به بیماری قلبی بپذیرم. در حقیقت باید از باقی عمرم بهرهٔ کافی ببرم.»

مقالهٔ او با عنوان «روان پریشی دفاع» در ماههای مه و ژوئن در مجلهٔ عصب شناسی برلن درج شد. وی آن را مهمترین اثر خود تاآن تاریخ می‌دانست؛ آن نوشته جنبهٔ علمی داشت چون بر پایهٔ اصل ثبات هلموتس و تخلیهٔ فیزیکی انرژی ذخیره شده نوشته شده بود. امید زیادی بر آن مقاله بسته بود و فکر می‌کرد که بحث زیادی برخواهد انگیخت. اما بکلی نادیده گرفته شد. پس می‌بایست نتیجه می‌گرفت که نشریه‌های پزشکی وین آن را نخواهند پذیرفت.

از سوی دیگر نوشتهٔ او با عنوان «فلجهای مغزی متقارن ایام کودکی»[1] اقبال و تحسین فراوان به همراه آورد، به فرانسه ترجمه شد و در سالپتریر مورد تمجید قرار گرفت. او دو نوع قضاوت را منصفانه نمی‌دید. به گفتهٔ خودش مقاله فلجهای مغز متقارن را بر حسب اتفاق نوشت زیرا چیزی اضافه بر معلومات موجود در آن نبود.

1- An Acount of the Cerebral Diplegia of Chidhood

پروفسور ریمون[1] متن آن را در کتاب تازهٔ خود آورد و از زیگموند سپاسگزاری کرد. وی می‌ترسید که سایر نوشته‌هایش دربارهٔ روان نژندی هم مورد بی اعتنائی قرار گیرد.

یوزف برویر با لحنی اندک گوشه دار گفت: «زیگ، نمی‌دانم چرا در این باره متحیری، آیا آدم ساده‌ای نیستی؟ مثلی هست که می‌گویند «ربکا، می‌توانی لباس عروسی را دربیاوری، که دیگر عروس نیستی.» تو در تمام اروپا به عنوان یک پزشک متخصص اعصاب محترمی، به ویژه در بیماریهای کودکان. هر چه در آن باره بنویسی از لحاظ علمی درست است، و همه مبتنی بر سوابق مستند مطب خودت و انستیتو کاسوویتس بقیه... ضمیر ناآگاه، علت شناسی جنسی هیستری، روان نژندی، روان پریشی دفاعی، فهرست مفصل وسوسه‌ها و هراسها... هیچ کس طالب آنها نیست زیرا آمادهٔ پذیرفتن آنها نیست. تو دربارهٔ ایده‌ها به منزلهٔ ماهیت مستقل سخن می‌گوئی، اما روان پزشکان و متخصصان اعصاب می‌خواهند در مورد «هیجان کورتکس» صحبت کنند زیرا به نظر آنان ایده فقط همان است.»

«یوزف موضوع را عوض نکنیم، آیا دربارهٔ برتا پاپن‌هایم چیزی نوشته‌ای، و آخرین فصل راجع به تئوری را شروع کرده‌ای؟»

یوزف درنگی کرد و گفت: «نه...اما شرح حالهائی که تو نوشته‌ای خوانده‌ام.»

«آیا روشن و پیوسته هستند؟»

یوزف لبخندی زد.

«تا مجاب شونده چه کسی باشد. آن هم مانند کیش و آئین است. مؤمن نیازی به مدرک ندارد و برای بی‌ایمانی هم نمی‌توان مدرکی ارائه کرد.»

«ولی آن را در ماههای آینده خواهی نوشت. یک سال و نیم پیش تصمیم به چاپ آن گرفتیم. به نظرم آن کتاب جا پای محکمی برای ما خواهد شد.»

برویر نگاه آزرده‌ای کرد.

«زیگ، کاش که این ضمیر «ما» را مدام به کار نمی‌بردی. من روان پزشک نیستم، و در پی معالجهٔ روان نژندی هم برنمی‌آیم، تو مدتی است که این را می‌دانی. من پزشک بیماریهای داخلی و متخصص در تشخیص بیماری هستم؛ همچنین در گوش

1- Raymond

داخلی کبوتر تخصص دارم و صاحب صلاحیتم.»

ماه ژوئن آن سال در وین ماهی پرحادثه، استثنایی و متغیر بود. یک روز شش صبح **زیگموند** به صدای بارش تگرگ که شیشهٔ اتاق کارش را شکسته بود بیدار شد. چند روز بعد **کارنو**[۱] رئیس جمهور فرانسه را آنارشیستی در نمایشگاه لیون با کارد کشت. در این میان یکی از پزشکان «بیمارستان عمومی» دکتر **فراگاسی** در مراسمی به مناسبت مرگ **بیلروت** نظریات او را علیه دانشجویان یهودی دانشگاه وین زنده کرد و موج تازهٔ زهراگین ضد یهود به وجود آورد. دکتر **نوت ناگل** چنان خشمگین شد که سخنرانی خود را دربارهٔ طب داخلی با محکوم کردن جنبش ضد یهود آغاز کرد. او را هو کردند و با داد و فریاد از تریبون پائین کشیدند. اما **نوت ناگل** غالب آمد. دانشکده پزشکی او را به ریاست کمیتهٔ تحقیق دربارهٔ جنبش ضد یهود و مقابله با گردانندگان آن برگزید. او دکتر **فراگاسی** را عامل اصلی دانست، حملات تالار سخنرانی را محکوم کرد و این بار تحسین شد.

زیگموند با دسته گلی به دیدار دکتر **هرمان نوت ناگل** رفت.

۹

ماه به بدر تمام نزدیک می‌شد، زمین دور محور خود می‌چرخید، ناراحتی قلبی **زیگموند** برطرف شده بود. با خانواده‌اش به دامنهٔ کوهستان رفتند، چند مرد بیمار نیز به دنبال او برای معالجه اضطراری آمدند چند بیمار خیالی، یا مبتلا به افسردگی شدید، و یک شخص دچار جنون ادواری مراجعه کردند. همچنین شمار فزاینده‌ای همجنس باز نیز جزو مراجعه کنندگان بودند.

دکتر **زنتر**[۲] سی و چهار ساله، چهار ماه پیش ازدواج کرده بود اما نمی‌توانست وظیفهٔ شوهری خود را انجام دهد. دچار درد شدید چشم سردرد میگرنی و لکه‌های کور[۳] در جلو چشم بود. آن عوارض مانع پرداختن وی به طبابت می‌شد... **آلبرخت**[۴] بیست و هشت ساله می‌گفت گوئی حلقهٔ آهنی به دور سرش فشار می‌آورد دچار سستی، لرزش زانو و ضعف بود. همچنین تصور می‌کرد که گمراه شده و به دختران نورسیده میل می‌کند نه زنان کامل. **تئوبالد** بیست و هفت ساله، پسر

1- Carnot
2- Zenter
3- Scotoma
4- Albrecht

یک خانواده روان نژند، گرفتار افسردگی شدید بود، با وحشتهای شبانه و تپش قلب از خواب می‌پرید، و اضطرابهای بی‌شکل و نامعلوم او را فرا می‌گرفت و احساس فشردگی در سینه می‌کرد، و در انتظار یک واقعهٔ دردناک می‌ماند. وی از بیماران نادری بود که می‌دانست عارضه‌اش خاستگاه جنسی دارد. یک سال پیش عاشق دختری می‌شود، که به عشوه گری انگشت نما بود. دختر از همان آغاز احساس جنسی او را تحریک می‌کند، هر چند که هیچ گونه تماس بدنی در کار نبود، وقتی جوان درمی‌یابد که آن دختر با مرد دیگری پیمان زناشوئی بسته است دچار ضربهٔ روحی می‌شود.

همجنس بازان موجب ابهام بودند. عده‌ای از وضع خود به هیچ وجه ناراحت نمی‌شدند، بدون پرده پوشی به همجنس بازی می‌پرداختند و در فکر مراجعه به پزشک نبودند. بعضی دیگر که از کار خود شرمسار و از لحظ عاطفی در رنج بودند و نیاز به کمک فوری داشتند به او روی می‌آوردند. به نظر زیگموند آنان در آروزی خود برای داشتن زندگی عادی صدیق و صمیمی بودند و می‌خواستند علت وضع غیر متعارف خود را دریابند و آن را کنترل کنند. به آزادی و صراحت سخن می‌گفتند و به پرسشهای دکتر پاسخ می‌دادند، سوابق و گذشتهٔ خود را فاش می‌ساختند، و از تمایل خود به مردان، از جوان تا سالمند صحبت می‌کردند، اعتراف می‌کردند که می‌خواهند با زنان رابطه برقرار کنند اما نمی‌توانند.

اما چون زیگموند به مرحلهٔ یافتن علت عارضه می‌رسید سردرگم میشد. برای به یاد آوردن تصویرها و خاطره‌های نهفته در ژرفای ضمیر ناآگاه آنان هر شگردی را به کار می‌برد. در بعد از ظهرهای تابستان بیماران را چند ساعتی به تداعی آزاد وامی داشت. آنچه حاصل می‌شد حکایات اختلاف خانوادگی، سخنانی دربارهٔ پدران و مادران، رقابتها، نفرتها، بی‌زاری‌ها در داخل خانواده، جا به جائی عواطف و وفاداریها بود. هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شد.

وی متوجه شد و اعتراف کرد که در مورد این بیماران بی‌خبر عامل شکست خود اوست: نمی‌توانست سرنخ کلاف سردرگم علت را پیدا کند. نیاز به آگاهی و بینش بیشتر داشت. اما بیماران حوصلهٔ انتظار نداشتند. با آزادی رابطهٔ جنسی زن و مرد در وین، جائی برای همجنس بازی نبود. کار عمدهٔ زیگموند این بود که به مردم بفهماند که همجنس بازان هیولاهای استثنایی تاریخ نیستند. آن کار حتی در یونان و ایتالیای

رنسانس مورد تأیید هم بود. گر چه آن عذر وسیلهٔ تسکین و توجیه ضعیفی بود، اما جز آن کاری از او ساخته نبود. **زیگموند** به ناتوانی خود اندیشید، می‌دانست که آن گونه روان نژندیها در جنس مؤنث نیز باید وجود داشته باشد، اما هنوز زن همجنس بازی مراجعه نکرده بود. حتی در خلوت مطبش.

تابستان زیبا و باشکوهی بود. کوههای اطراف **رایشنو** سرسبز، خنگ و عطرآگین بود. **زیگموند** پیش از ساعت شش با برآمدن آفتاب از بستر برمی‌خاست، صبحانه سبکی می‌خورد و تا ساعت یک بعدازظهر کار می‌کرد. در وین شش یا هفت ساعت کار مداوم امکان نداشت. پس از صرف ناهار همراه با مارتا و بچه‌ها برنامه خود را آغاز می‌کردند: گردش در جنگل، گردآوری قارچ و کشف کوره راههای تازه. **زیگموند** عصر پس از نوشیدن قهوه بیمارانش را می‌دید.

دست نوشته‌های **زیگموند** برای کتابی که با **یوزف برویر** تألیف می‌کردند و هر روز بیشتر می‌شد. آن نخستین کتاب خلاق او می‌شد که رهیافت تازه‌ای به «آسیب شناسی عصب»[1] می‌گشود. انقلابی در تشخیص و درمان بود که هر دو را با شواهد و مدارک خود مستند و معتبر می‌ساخت، و کشفهایش مقبول همهٔ متخصصان اعصاب سراسر جهان می‌افتاد، در آغاز نوشته‌اش از چگونگی هراس و وسوسهٔ خانم **امی فن نویشتات** از جانوران و دیوانگی سخن به میان آورده و اظهار عقیده کرده بود که برادران و خواهران او هرگز در پنج سالگی جانور مرده به سوی او پرتاب نکرده بودند، در کودکی دچار ضعف یا انقباض عضو نمی‌شد، یا خواهرش را در تابوت ندیده بود، برادر سیفیلیسی نداشت و مورد آزار اعضاء خانواده قرار نمی‌گرفت.

سپس به شرح مختصر وضع خانم **لومی رینولدز**، مربی کودکان، پرداخته بود: بوهای موهوم او که اکنون همچون «مکانیسم دفاع» می‌شناسیم، مستمسکی برای پنهان کردن عشقش به پدر بچه‌ها بود. دربارهٔ خانم **کاسیلی ماتیاس** نوشت که چگونه نماد، فکر ناگواری را استتار می‌کرد؛ در نتیجه «سیلی شوهرش دندان درد گرفته بود؛ یا تهمت «خنجر زدن به قلبش» دچار حمله قلبی شده بود؛ یا نگاه خشم‌آلود مادربزرگ که او را حین استشها دیده بود در وسط دو چشم احساس درد شدید کرده بود.

در مورد الیزابت **فن ریشتارت** نوشته بود، پایش فلج شده بود تا عشقش را به

1- Neuropathology

شوهر خواهرش استتار کند و با مرگ شوهر خواهر خوشحالی می‌کرد. وضع کاتارنای هجده ساله را آورده بود، که وقتی پدرش را با دختر عمویش در حال نزدیکی می‌بیند دچار تنگی نفس می‌شود، اما در واقع آن عارضه پوششی بود بر ماجرای دیگری که در آن پدرش قصد تجاوز به خود او را داشت.

...همهٔ آن موارد او را دربارهٔ علت شناسی جنسی روان نژندی و انبوه مبتلایان به اضطراب متقاعد می‌کرد...

در ماه سپتامبر زیگموند مارتا و پنج فرزندش را دو هفته‌ای به لوورانو[1] در کرانهٔ آفتابی آدریاتیک برد. این نخستین مسافرت آنان به ایتالیا بود. وی همیشه آرزوی دیدن رم را داشت. به استناد آنچه خوانده بود رم را دلرباترین شهر جهان می‌پنداشت. اما آن شهر در تابستان هوای بهداشتی و خوبی نداشت و او هم جز در آن فصل نمی‌توانست کارش را تعطیل کند.

ماتیلده به سنی رسیده بود که می‌توانست مراقب سوفی باشد، مارتن ارنست دو ساله را برای جمع آوری صدف می‌برد. مارتا برای جلوگیری از آفتاب زدگی کلاه حصیری لبه داری به سر می‌گذاشت. اما زیگموند خود را به پیرتو سوزان آفتاب می‌سپرد و داستانهای کوتاه کیپلینگ[2] را می‌خواند، پوستش از تابش آفتاب به خرمائی می‌زد.

بعد از شام در ایوان مشرف به دریا می‌نشستند و قایقهای ماهیگیری را تماشا می‌کردند و از خانوادهٔ در حال گسترششان در امریکا می‌گفتند. کار الی برادر مارتا در نیویورک رونق داشت، وارد معاملات غله شده بود، در خیابان ۱۳۹ خانهٔ خوب و راحتی داشت. آنا دو کودک دیگر نیز در آمریکا به دنیا آورده بود ـ هلا و مارتا ـ و اینک پنج فرزند داشت. پولی خواهر سی سالهٔ زیگموند، که فرزندان الی را به امریکا برده بود می‌دید که آنچه دربارهٔ آن سرزمین شنیده بود صحت داشت: خیابانهای امریکا پر از شوهر بود، یا دست کم شوهری که او میخواست آماده بود: والنتین وینترنیتس[3] سی و هفت ساله، آلمانی زبان، اهل چکوسلواکی، که به آمریکا رفته

1- Lovrano

۲- Kipling شاعر و نویسنده انگلیسی ـ م.

3- Valentin Winternits

بود تا پولدار شود و در سمت نمایندهٔ شرکتهای فنی کارش رونق داشت. ماری خواهر دیگر زیگموند و شوهرش موریتس هم آماده می‌شدند. تا با سه فرزند خود به برلن بروند - موریتس بازرگانی صادراتی خود را در آن شهر گسترش می‌داد.

مارتا و زیگموند با خاطرات خوش از هوای آفتابی و دریا و غذاهای ایتالیائی به خانهٔ خود بازگشتند.

پائیز نیز مانند ماه ژوئن نومیدیها و افسردگیها به همراه آورد، چیزی که زیگموند «فصل هرج و مرج» نامید. یک آنارشیست در بارسلن به قصد کشتن نخست وزیر و وزیر جنگ اسپانیا به سوی آنان دو بمب پرتاب کرد؛ دو ماه بعد آنارشیست دیگری بمبی به مجلس نمایندگان انداخت و با گیوتین اعدام شد، تقریباً هر روز در روزنامه‌ها خبری از خودکشی دیده می‌شد که بیشتر جوانان بودند: یک دختر خدمتکار بیست و دو ساله سم خورده بود، پسر هفده سالهٔ صاحب یک بنگاه مسافر بری خودش را با تیر زده بود. همهٔ خبرهای خودکشی با این عبارت پایان می‌یافت: انگیزهٔ نامعلوم.

زیگموند فریاد می‌زد «البته که انگیزه نامعلوم است، زیرا کسی زحمت پی جوئی به خودش نمی‌دهد. این جوانان پناهی ندارند. ما اکنون تکنیک دستیابی به رنجهای آنان را داریم؛ میتوانیم بگوئیم که چه چیز سبب آروزی مرگ می‌شود. و چگونه باید با آن مقابله کرد. اما راهی برای به کاربردن این دانسته ها جهت کمک به آنان نیست.»

موجودی بانکی او، مانند آب استخر در تابستان، کاهش می‌یافت. کج خلق می‌شد و از مارتا گله می‌کرد که «همه چیز درهم ریخته است. در وین وضع چنان ناگوار است که هر جا می‌روم صفهای درازی برای گرفتن سوپ، می‌بینم، نوانخانه‌های زیادی برای بیکاران ایجاد شده است، اما بستر برای خوابیدن ندارند. باشگاههای کارگران در ناحیهٔ ده خوابگاههائی تأسیس کرده‌اند که می‌گویند دو هزار نفر از فقیران هر شب در آنجا می‌خوابند. هر بامداد جسدهای خشکیده را از خیابانها جمع می‌کنند. شورای شهر بودجه‌ای برای بکارگماردن بناها و نجارها و کارگران اختصاص داده است تا نان بخور و نمیری داشته باشند. اکنون هوا سرد و رطوبی است در هر محله مرکزی برای جمع‌آوری لباس کهنه به ویژه کفش برای کودکان پابرهنه دایر شده است. زندگی مانند پیراهن کودک شیرخواری کوتاه و آلوده شده است. چه خوب گفته‌اند که خوک گرسنه بلوط در خواب می‌بیند. (شتر در خواب بیند پنبه دانه)

در آن وضع که مارتا قادر به خوشحال کردن زیگموند نبود، با قیافهٔ افسرده‌ای گفت:

«غازها در خواب چه می‌بینند؟ دزت. صبح دوشنبه که تو نتوانستی خرج هفتگی خانه را بدهی من همان حال را داشتم. در هر صورت در قهوه خانه‌ها می‌گویند وضع یأس آور است اما بحرانی نیست.»

شدت بحران اقتصادی بالا گرفت. ملکه، نوانخانه‌ای برای غذا دادن به گرسنگان دایر کرد. به دویست و پنجاه نفر شاگرد مدرسه که در طول روز چیزی برای خوردن نداشتند غذا داده می‌شد. آهنکاران ناحیه دهم اعتصاب کردند. دولت آن را غیر قانونی اعلام کرد. سایر کارگران بدون کسب اجازه به راه پیمائی پرداختند. پلیس آنان را مضروب و بازداشت کرد. اعلامیه‌های سوسیالیستی زیر زمینی چاپ و منتشر می‌شد. پلیس مردم را به جرم «خرابکاری» بازداشت می‌کرد. دو هزار نفر عنصر نامطلوب از جمله یک امریکائی تبعید شدند.

یکی از بیماران زیگموند دانشجوی رشتهٔ حقوق بود که آزمایشهای سال سوم را می‌گذراند، وی باچشمان دریده وارد مطب شد و گفت که دارد دیوانه می‌شود و هرگز قادر به ادامهٔ تحصیل و زندگی نخواهد شد مگر اینکه دکتر فروید کمکش کند. زیگموند با آهنگ ملایم و آرامش بخش گفت هرگز کسی در نتیجهٔ استمناء دیوانه نمی‌شود. جوان لبهایش را غنچه کرد و گفت:

«دکتر می‌توانم به بصیرت شما اعتماد داشته باشم؟ صحبتهای بین بیمار و پزشک محفوظ می‌ماند؟»

زیگموند تبسمی رسمی کرد و او را مطمئن ساخت.

«دکتر شما خوب می‌دانید که کسی بدون تجسم شخصی استمناء نمی‌کند. منظورم این است که ما اسپرم خودرا در مهبل زنی می‌ریزیم.»

زیگموند سرش را به علامت تصدیق تکان داد. آن گفته تزی را که او د ذهنش داشت تأیید کرد. دانشجو ادامه داد:

«وقتی در دبیرستان بودم به هنرپیشه‌های تئاتر فکر می‌کردم. در حین استمناء ستارهٔ تئاتر همبستر من بود. در دانشگاه، طرفهای فرضی من زنانی بودند که در رستورانهای گرانقیمت یا تئاترها دیده بودم، با لباسهای کوتاه. من با خاله‌ها، عمه‌ها و دخترعموها و دختر عمه‌هایم زنای محصنهٔ خیالی کرده‌ام. اما هیچ یک ناراحتی

«من نبود...تا اینکه اکنون..»

جوان از جای خود پرید و سپس روی صندلی افتاد و زد زیر گریه. **زیگموند** ساکت نشسته و منتظر بود و متحیر که چه چیز او را به آن روز انداخته است. او رو به **زیگموند** کرد:

«حال خواهید دانست که چرا من دارم دیوانه می‌شوم. اکنون طرف من... زنی که با او نزدیکی می‌کنم... نزدیکترین عزیزم است. آیا من محکوم به فنا نیستم؟»

زیگموند پاسخ داد: «خیال بافی چیزی است بین خیال خام و رؤیا. وقتی آن منظرهٔ خیالی را از ذهن شما بزدائیم به علت استمناء شما می‌رسیم. یک جوان بیست و پنج ساله چرا باید به جای صرف انرژی خود در راه تحصیل و عشق به آن کار بپردازد؟»

جوان، دیگر مراجعه نکرد، و نامه‌ای همراه با یک چک فرستاد. او آخرین بیمار روان نژندی تا پایان آن سال بود. تنها بیمار دائم زن پیری بود که به تقاضای پسرش **زیگموند** هر صبح و عصر برای تزریق آمپول به خانه‌اش می‌رفت. تا او را زنده نگاه دارد. درآمد خانواده منحصر به حق معالجهٔ آن زن شده بود.

چرخه‌ها برای **زیگموند** مفهومی نداشت، حتی پس از آنکه چندبار نوشتهٔ **ویلهلم فلیس** را دربارهٔ دوره‌ای بودن زندگی انسان خواند. در بهار سیل بیمار به مطبش سرازیر می‌شد اما اکنون کسی نبود...به استثنای مردی که ساق پایش در جلو منزل وی شکست. و **زیگموند** او را برای درمان به «بیمارستان عمومی» برد. ساعات زیادی را در انستیتو کاسوویتس کار می‌کرد تا تلافی غیبتهای فصل بهار بشود. بعضی والدین امکان مالی داشتند و در پی معالجهٔ رایگان نبودند بلکه بهترین پزشک را می‌خواستند و چون خبردار می‌شدند ک می‌توان دکتر **فروید** را در مطبش دید کودکان فلج خود را نزد او می‌بردند.

در اواخر زمستان و اوایل بهار بیماران مبتلا به ناراحتی اعصاب به مطبش روی آوردند، که ضمن رونق کار سبب افزایش یادداشتها و نوشته‌های او هم شد. بازنویسی شرح حالهایی را که برای کتاب «بررسیهای هیستری» لازم بود به پایان رساند و فصل نتیجه گیری را آغاز کرد. **برویر** سرانجام شرح کامل وضع برتا **پاپن‌هایم** را نوشت. آن دو قدم زدن در خیابان را از سر گرفتند. **برویر** ضمن گردش دربارهٔ آخرین فصل تئوری خود، و آنچه در نتیجه‌گیریهایش معتبر می‌یافت و آنچه

PersianPDF.com

هنوز نیاز به اثبات داشت با **زیگموند** بحث می‌کرد. **زیگموند** مقالهٔ خود را به زبان فرانسه دربارهٔ «وسوسه ها و هراسها» برای نشریهٔ «بررسیهای اعصاب» در پاریس می‌نوشت. مقالهٔ روان نژندی اضطرابی را که می‌بایست در نشریه عصب شناسی برلن چاپ شود از نو نوشت. انتشارات **دویتیکه** که ترجمه‌های او از آثار **شارکو برنهایم** و کتاب افیژا را چاپ کرده بود انتشار کتاب «بررسیهای هیستری» را هم پذیرفت.

زیگموند در آغاز به نوشتن کتاب «روان نژندیهای اضطرابی» پیش خود مباهات می‌کرد که کشف تازه‌ای کرده است. گذشت ماهها و خواندن نشریه‌های زیاد او را از اشتباه درآورد. و به مارتا گفت «هر انسان و هر عقیده پدری دارد و مادری. پیدایش و تکوین آنها همانگونه که داروین ثابت کرده است به آغاز زمان برمی‌گردد.» یک سال پیش دکتری به نام کان[1] رساله‌ای دربارهٔ اضطراب و نشانه‌های ضعف اعصاب انتشار داده بود. **زیگموند** اخیراً نوشته‌ای هم به قلم دکتر هکر[2] دیده بود. **زیگموند** در یادداشتهایش نوشت «تفسیر و تعبیر او در نهایت وضوح و کمال است». لکن هکر اضطراب را که اختلال عصبی واقعی بود، از ضعف اعصاب جدا نکرده بود. پروفسور **موبیوس**[3] از دانشگاه **لایپزیک** هم نوشته‌هائی دربارهٔ منشأ روانشناختی هیستریک داشت، اما معتقد بود که در روانشناسی هیچ چیز نمی‌تواند جنبهٔ درمان داشته باشد. **زیگموند** دربارهٔ **موبیوس** به **فلیس** نوشت: «بهترین مغزها در روانشناسی است، اما خوشبختانه درگیر مسائل جنسی نشده است.»

۱۰

در اوایل سال ۱۸۹۵ بیوه زن بیست و هشت ساله‌ای با گونه‌های گلی به نام «اماین»[4] نزد **زیگموند** آمد که بعدها **فروید** را تا آستانهٔ فاجعه برد. خویشان بازرگان و ثروتمند «اما» از دوستان **برویر** و اسکاررری بودند. **فروید** و **مارتا** نیز وسیله آنان با خانوادهٔ «بن» دوست شده بودند، «اما» گاهی به دیدن **فروید** و همسرش می‌رفت. وی دختری بود موخرمائی، با سرین بزرگ مثل همهٔ دختران وین. بینی‌اش پهن و چهره‌اش نامتناسب اما جذاب بود، در چشمانش نور هشیاری و مبارزه جویی

1- Kaan
2- E. Heeker
3- Mubius
4- Emma Benn

می‌درخشید. دچار اختلال در دستگاه گوارش بود. **یوزف برویر** سالها پزشک آن خانواده بود و عقیده داشت که بیماری «اما» هیستری است. از **زیگموند** خواست که او را معاینه کند. **زیگموند** یادآور شد که شاید روش معالجه‌اش در دوستان کارگر نیفتد. **برویر** بر تردید او غلبه کرد.

«اما» از هوا خواهان حقوق زن بود و از داشتن موقعیت فردستی در جامعهٔ مردسالاری بیزار. به ویژه نسبت به این عقیدهٔ آلمانی که تنها فعالیت مناسب و مجاز برای زن را فرزند *kinder*، کلیسا *kirche* و آشپزخانه *kuche (K.K.K)* می‌دانستند، خشمگین بود؛ قوز بالای قوز اینکه شوهران اتریشی یک «K» دیگر: *Kaffeeklatsch* (قهوه درست کردن) را هم به آن سه تا *K* اضافه کرده بودند. «اما» از صحنه‌ها و داستانهائی برای **زیگموند** تعریف می‌کرد که همگی ساختگی بود: شیطان را می‌دید که سوزنی به انگشتش فرو می‌کند و روی هر قطره خون یک آب نبات می‌گذارد.

او در کودکی خون دماغ می‌شد، در ستین بلوغ سردردهای شدید می‌گرفت. والدینش می‌پنداشتند که تمارض می‌کند. اما از اینکه پدر و مادرش حرف او را باور نمی‌کردند اندوهگین می‌شد. خون بیش از حد در عادت ماهیانه را دلیل واقعی بیماریش می‌دانست. خاطره‌ای از ختنه شدن خودش حکایت می‌کرد، و از تجاوز پدرش سخن می‌گفت. در پانزده سالگی به یک پزشک دل می‌بندد و ناگهان دچار خون دماغ می‌شود و اهل خانه ناچار به سراغ پزشک می‌روند.

ازدواج نقطه پایان بیماریهای خیالی اما بود گرچه شوهرش خیلی بزرگتر از او و مریض احوال بود. لکن اما در مدت پنج سال زندگی زناشوئی به عشقی که نیاز داشت رسیده بود. فرزند نداشت. پس از مرگ شوهر و گذراندن دوران دراز اندوه، به آن عارضه دچار شده بود که در دستگاه گوارش بروز می‌کرد. در نتیجه ماهها بدغذایی سیستم عصبی او آسیب شدیدی دیده بود تصور می‌رفت که زخم معده دارد. والدین اما نمی‌خواستند توصیه **برویر** را بپذیرند و او را نزد دکتر **فروید** ببرند. آنان **فروید** را دوست داشتند اما روشهای درمانی او را نمی‌پذیرفتند. برویر خاطرشان کرد که باید از هر فرصتی برای درمان دخترشان استفاده کنند، زیرا او دارد علاقهٔ به زندگی را از دست می‌دهد.

اما هم دلش می‌خواست و هم می‌توانست صحبت کند. خصومتهایی در درون خود داشت، آشکارا می‌گفت که به مردان نظر خوبی ندارد، با اینحال نیاز سختی به

عشق و مهرورزی مرد احساس می‌کرد. بیشتر حکایتهایش مربوط به پدرش بود و نسبت به وی احساسات متناقضی داشت. داغهای آزار جنسی پدر به جا مانده بود - ضمن اینکه نیاز فراوان به عشق و محبت پدر احساس می‌کرد.

در جلسه‌ای زیگموند تأکید کرد که افکارش را نه سانسور کند و نه کنار بزند، بلکه بگذارد بدون دخالت و قضاوت خودش دربارهٔ ارزش یا ارتباط آنها جریان یابد. اما دوباره دختر کوچکی شد و به خاطرات گذشته‌اش برگشت. دکتر فروید پدرش شد. او را بابا خطاب کرد. به خانهٔ پدری برگشت، با او بازی کرد، برایش آواز خواند و گفت که خیلی دوستش دارد، و به شوق نشستن با او سر میز قهوه از مدرسه برگشته است. آنگاه رفتارش دگرگون شد و زد زیر گریه، گفت که نافرمان نبوده است. دروغ نگفته است، و او باید گفته‌هایش را باور کند و سپس خشمگین شد، از اجرای دستورات پدر سر باز زد و گفت که از خانه فرار خواهد کرد، دیگر او را دوست ندارد. در تمام آن مدت که از خانه فرار خواهد کرد، دیگر او را دوست ندارد. در تمام آن مدت چهره‌اش برحسب دورانی که تعریف می‌کرد تغییر می‌یافت.

بیماران دیگر هم به انتقال روی می‌آوردند. یادشان می‌رفت که درکجا هستند. دچار هیجان خاطره می‌شدند، گاهی می‌گریستند، و حتی ناسزا می‌گفتند. زیگموند بیش از آنکه ماهیت انتقال را بفهمد از ناسزا و پرخاش و گاهی مهربانی بیماران نسبت به خود ناراحت می‌شد، او خود خاطره‌ها را زنده می‌کرد. دربارهٔ «اما» شگرد انتقال ثمر خوبی بخشید.

زیگموند پس از یک ساعت باز هم دل نمی‌کند که «اما» برود گرچه بیمار دیگری در انتظار بود. اما گذشته را به زمان حاضر آورد بی‌آنکه به یاد داشته باشد پیشتر چه گفته بود. برویر آن حالت را هم نوعی هیستری میدانست. درد شکم دختر بدتر شد و انسدادی هم در سینوس پیدا کرد که با گرفتگی و التهاب بینی همراه بود. زیگموند نوشتهٔ فلیس را دربارهٔ روان نژندیهای واکنشی بینی مطالعه کرد تا ببیند آیا ناراحتی معدی اما به تنفس ناقص او مربوط می‌شود؟ خوشبختانه ویلهلم راهی وین بود. زیگموند از اما اجازه خواست تا با فلیس مشورت کند، او هم پذیرفت.

ویلهلم فلیس صبح روز بعد از ورودش به وین به مطب زیگموند آمد «اما» را دید و آزمایشهائی هم کرد. و گفت:

«شکی نیست که علت ناراحتیهای این دختر در مجرای بینی اوست. استخوانهای

شاخک بینی باید جراحی شود تا هوا به آسانی جریان یابد. این وضع نه تنها سبب ناراحتی دستگاه گوارش است بلکه بی‌تردید در جهاز تناسلی او هم اثر دارد.»

«پس ویلهلم، می‌گوئی باید عمل شود.»

«بی‌تردید، عمل راحتی است. صدها بار از این جراحی‌ها کرده‌ام، کافی است دو روزی در بیمارستان باشد.»

«اما تو که این اینجا نمی‌مانی تا به او برسی.»

«نیاز به مراقبت بعد از عمل ندارد. تو خودت می‌توانی چند روز بعد زخم را باز کنی، و یکی دو هفته دیگر بکلی خوب می‌شود. ترتیب برنامه عمل را برای فردا بده.»

«ترتیب کار ار در لوسناتوریوم[1] خواهم داد، بیمارستان خصوصی مجهزی است، ممنونم ویلهلم.»

عمل با موفقیت انجام گرفت. فلیس به برلن برگشت. اما به خانه‌اش رفت. روز بعد که زیگموند وارد اطاق خواب او شد بوی بدی به دماغش خورد. بینی «اما» را معاینه کرد دید که مخاط بینی می‌لرزد. بیمار شب پیش نخوابیده بود و درد سختی داشت. زیگموند مسکنی داد. روز بعد تکه استخوانی درآمد همراه با خونریزی شدید و دو روز دیگر شستن مجرای بینی مشکل شد و زیگموند دریافت که اما دچار دردسر شده است. دکتر گرسونی را خبر کرد. او که متخصص بینی بود دید که مجرا بسته شده و راه کافی برای تخلیه نمانده است. به زحمت یک لولهٔ لاستیکی را داخل بینی کرد و گفت که اگر لوله در آنجا نماند باید دوباره استخوان را شکست. بوی عفونت در اطاق پیچید.

صبح زود روز بعد به زیگموند خبر دادند که اما دچار خونریزی شدید شده است. تا شب به دکتر گرسونی دسترسی نبود. زیگموند دکتر روکل را که متخصص گوش و گلو و بینی بود خبر کرد. وقتی روکل رسید از بینی و دهان اما خون می‌آمد. بوی عفونت تحمل ناپذیر بود. دکتر روکل بینی را تمیز کرد، لخته‌های خون را شست، سپس به چیزی خیره شد و از زیگموند پرسید:

«این چیست؟»

1- Luew Sanatorium

زیگموند نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم، چه ممکن است باشد؟»

«مثل ریسمان است، ببینم چیست. سر رشته را گرفت و کشید و کشید و کشید. تنزیبی نیم متری بود که دکتر فلیس پس از عمل جا گذاشته بود. خون از دماغ اما بیرون جست و رنگش زرد و سپس سفید شد، چشمانش بی‌حالت گردید. زیگموند نبضش را گرفت به سختی حس می‌شد. اما در خطر مرگ بود. دکتر روگل فوری تنزیب آغشته به یدوفورم را در بینی او گذاشت و خون بند آمد.

زیگموند به اتاق دیگر رفت، بیحال و فرسوده. لیوانی آب نوشید. دچار عذاب روحی بود. اگر چند روز دیگر هم تنزیب می‌ماند اما مسموم می‌شد و می‌مرد. موج او را فرا گرفت، نمی‌بایست اجازه عمل جراحی را می‌داد، یا لااقل وسیلهٔ دکتر گرسونی یا دکتر روکل انجام می‌گرفت که در محل بودند و می‌توانستند مراقبتهای پس از جراحی را به عهده بگیرند. لکن اشتباه عمده این بود که ناراحتی روحی و جسمی اما اصلا ربطی به بینی او نداشت. عمل جراحی خطای بزرگی بود که رو شد و زیگموند یقین کرد که بینی فلیس یا خود او هم اصلا عیب و علتی نداشته است!

یک نفر گیلاسی کنیاک به او داد، نوشید و جرأت یافت که به اتاق اما برود و ترتیب بردن او را به بیمارستان بدهد. در بیمارستان دکتر روکل و دکتر گرسونی محل زخم را ترمیم کردند. پس از رفتن آنان زیگموند کنار تخت اما ایستاد، هر دو می‌دانستند که خونریزی او را تا لب گور برده است. اما با حرکت مبارزه جویانه‌ای به سینه‌اش کوفت و گفت:

«این است جنس قوی!»

زیگموند از نوشتن آن ماجرا به فلیس بیم داشت، می‌دانست که تا چه حد ناراحت می‌شد، فلیس را مقصر نمی‌دانست، ویلهلم عمل خود را انجام داده بود، اگر اما می‌مرد مسئولیت متوجه خود او می‌شد. اما بیمار او بود. در تمام دوران انترنی و طبابت فقط یک بیمار زیگموند مرده بود. به زنی در «بیمارستان عمومی» سولفونال تجویز کرده بود، که داروی بی‌ضرری بود، اما به بیمار نساخته بود.

زیگموند در نامه‌اش کوشید تا بار فلیس را سبک کند. نوشت از اینکه «این پیش آمد بد برای تو رخ داد» تا چه حد متأسف است، و علت آن را تنزیب آلوده دانست. «پاره شدن تنزیب آغشته به یدوفورم برای خوش شانس‌ترین و محتاط‌ترین جراحان نیز رخ می‌دهد... دکتر گرسونی می‌گوید که او هم چنان تجربه‌ای داشته است. و با

توجه به آن سابقه به جای تنزیب، فتیلهٔ یدوفورم به‌کار برد.» دکتر **روکل** که به علت بیرون کشیدن تنزیب، از بینی در خارج از بیمارستان مورد ایراد واقع شده بود نیز به **فلیس** اطمینان داد که «هیچ کس به هیچ وجه شما را مقصر نمی‌داند. من همواره به شما اطمینان داشته‌ام و دارم.»

چند ماه طول کشید تا **اما** بهبود یافت. هر چه بیشتر نیرو می‌گرفت دردهای دستگاه گوارش نیز بیشتر می‌شد. جراحی بینی چیزی را درمان نکرد. دختر به مطب **زیگموند** آمد تا معالجه را از سر بگیرد. رفتارش عوض نشده بود. **زیگموند** دیگر شکی نداشت که علت بیماری او شکست در عشق است. علت جنسی روان‌نژندی «اما» را تشریح کرد: و روشهای سرکوبی و دفاع ضمیر ناآگاه را توضیح داد. وسوسه‌ها و هراسهائی را بیان داشت که نتیجهٔ ناتوانی انرژی روانی برای تخلیه بود.

«اما» یک کلمه از آن توضیحات را نه پذیرفت و نه باور کرد. وقتی **زیگموند** یادآور شد از انزوائی که پس از مرگ شوهرش اختیار کرده است بیرون بیاید و به مهمانیها و مجالس رقص برود و دوستانش را به خانه‌اش دعوت کند تا جوانان را ببیند و شاید به یکی از آنان دل ببندد و هر چه زودتر ازدواج کند، **اما** خشمگین شد.

«در آنچه می‌گوئید حقیقتی نیست. البته از مرگ شوهرم متأسفم، همیشه جای مهربانیها و محبتها و همچنین روابط زناشوئی‌مان خالی است. اما اینها فقط بخش کوچکی از عشق ما نسبت به همدیگر بود، که نمی‌توانند علت بیماری من باشند، باید عارضه جسمی در من باشد.

«بلی اما شاید. گرچه دکتر **برویر** می‌گوید علت جسمانی در شما پیدا نکرده است. اما اگر هم داشته باشید آن تنها علت بیماری شما نیست. **اما** سلامت عقلی، عصبی و عاطفی شما در این است که عشق و شوهر دیگری پیدا کنید. و این کار باید با یک برنامهٔ سازمان یافته انجام گیرد.»

اما هیجان زده از جای پرید «چه توقع مخالف شئونم از من دارید، در خیابانهای وین بدوم و فریاد بزنم «آهای، شوهر می‌خواهم، چه کسی مایل به ازدواج با من است؟» تعطیلات تابستان نزدیک است، بیائید این معالجه را مدتی موقوف کنیم.»

زیگموند پذیرفت.

دست‌نویسهای «بررسیهای هیستری» آماده تحویل به **دویتیکه** ناشر بود. **برویر** فصل پایانی شایسته‌ای بر آن نوشته بود. **برویر** باور نداشت که روانشناسی یا مطالعهٔ

روان نژندیها یک دانش آزمایشگاهی شود و پا جای پای فیزیولوژیستهای برجسته مانند هلمولتس و بروکه بگذارد. می‌دید که آن رشتهٔ تازه‌ای است که زبان ویژهٔ خودش را سکه خواهد زد و مدیون هیچ کدام از دانشهای تن نخواهد بود. زیگموند نمی‌خواست آن عقیده را بپذیرد. او شهرتی و مقامی به عنوان یک دانشمند داشت، اما با پرداختن به هیپنوتیزم و هیستری مردان و مبحث فراموشی[1] و اینک نیز به علت جنسی روان نژندی آن نام و آواز را از دست داده بود. او به معیارهائی که مفهومهایش در آن بگنجد نیاز مبرم داشت. کار خود را بیحاصل نمی‌دانست. بی‌تردید روزی روانشناسی ذهن مانند کالبدشناسی تن یک دانش کامل می‌شد.

بر این باور بود که کتابش نشانگر آغاز دوران تازه‌ای در پزشکی است، که روانشناسی انسان را از قرضیه‌های توهمی و خیالی[2] به سیستم استنتاجی تبدیل خواهد کرد، که نه تنها موجب درمان مؤثر خواهد شد بلکه دریچه را به بخشهای کاوش نشده تن خواهد گشود. در حالیکه پشت میزش نشسته بود و دست نویسهای کتاب زیر دستش بود امیدهایش چنان بالا گرفت که خود را در اوج سرخوشی دید: کتاب، شهرت جاوید، ثروت و استقلال کامل برای او به ارمغان خواهد آورد.

۱۱

مارتا چهار ماهه حامله بود. اما دوران بارداری را به راحتی نمی‌گذارند. پس از پنج بار حاملگی عادی، در این بار ششم از ابتدا وضع معمولی نداشت. بدحال بود، رنگش پریده و چهره‌اش متورم بود. دندان درد هم داشت. هر دو تصمیم گرفتند به دامنه‌های دور سمرنیگ نروند، و در عوض ویلائی در بلوو[3] اجاره کنند. بنفشه‌ها هنوز نشکفته بودند، به زودی جای آنها را عطر اقاقیا می‌گرفت. رزها یک شبه گل دادند.

ویلا در اصل برای مجالس مهمانی ساخته شده بود. دو تالار آن سقفهای بلندی داشت. مارتا حالش بهتر شد و در پی برگزاری سی و چهارمین سالگرد تولدش برآمد. «امابن» و دکتر اسکاررری را که مهمان خانوادهٔ «بن» بود، و برویر و ماتیلده و عدهٔ زیادی از دوستانش را دعوت کرد.

1- Amnesia
2- Phantasmagoria
3- Bellevue

سه روز مانده به مهمانی دکتر ری آمد تا یکی از بچه‌ها راکه گلودرد داشت ببیند. یک بطر لیکور آناناس به عنوان هدیه جشن تولد مارتا آورده بود. زیگموند بشوخی گفت:

«اسکار تو به هر بهانه‌ای هدیه‌ای می‌آوری، کی ازدواج مـی‌کنی تـا هـمسرت وادارت کند که این عادت را ترک کنی؟»

پس از شام بطری لیکور را باز کردند. بوی تند «عرق سگی»[1] برخاست. اسکار سراسیمه فریاد زد «حالا می‌فهمیدکه چرا ازدواج نمی‌کنم، اگر چـنین هـدیه‌ای بـه همسرم می‌دادم غوغائی به پا می‌شد.»

زیگموند و اسکار به کوه پیمائی رفتند. زیگموند پرسید:

«حال «اما» چطور است؟»

«زیگ، بهتر است اما کاملا خوب نشده.»

زیگموند پریشان خاطر شد. در گفتهٔ اسکار سرزنشی نهفته بود، با این وصف به نظر او آهنگ سخن اسکار اشاره‌ای بود به این که وعدهٔ دکتر فروید بیش از عملش بود. به همان جهت اسکار که زیگموند را بی‌ریا مانند یوزف پانت دوست داشت، اهمیت چندانی به روش درمان روان نژندی او نمی‌داد. می‌خواست زیگموند که در انستیتو کاسوویتس بالادست او بود متخصص اعصاب کودکان باقی بماند. چند ماه پیش که زیگموند تشنهٔ پیداکردن رفیق همدلی بود، پیش نویس مقاله‌اش را دربارهٔ علت شناسی جنسی روان نژندی به اسکار نشان داد، او فـقط یکـی دو صـفحه را خواند و سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و نوشته را بـه زیگـموند داد و گـفتهٔ شارکو را تکرار کرد:

«نه، چیزی در آن نیست.»

لئوپولد کوینگ اشتاین، دوست چشم پزشکش نیز در یکـی از شـبهای بـازی تاروک به صراحت گفته بود:

«زیگ، آیا این معالجه پاک کنندهٔ تـو واقـعاً سـبب کـاهش عـوارض بـیماری می‌شود؟»

زیگموند جواب داده بود: «بله، تصور می‌کنم بتوانیم نکبت هیستری را به ناشادی

۱- Fuswl oil مشروب پست و نامرغوب. (م)

کلی تبدیل کنیم.»

پس از خوابیدن مارتا و بچه‌ها زیگموند چراغ اتاق کارش را روشن کرد و نامه‌ای به یوزف برویر نوشت و پیش بینی‌های خود را دربارهٔ بیماری «اما بن» و درمانهایی که کرده بود به تفصیل ذکر کرد. تا نیمه شب سرگرم نوشتن شد و کوشید در پاسخ اسکاری که عقیده داشت کار سودمندی نکرده است، خودش را در برابر یوزف برویر تبرئه کند. مدتی طول کشید تا خوابید و دم دمای صبح خواب دید:

«سرسرائی بزرگ بود، مهمانان زیادی داشتیم. «اما» هم بود. من او را به کناری کشیدم، گوئی به نامه‌اش پاسخ می‌دهم، او را به دلیل نپذیرفتن «راه حل»ام سرزنش کردم. گفتم اگر هنوز درد دارید تقصیر خودتان است. پاسخ داد «نمی‌دانید چه دردهائی دارم» گلو و معده و شکمم درد می‌کند، دارم خفه می‌شوم» چشم به او دوختم رنگش پریده و چهره‌اش پف کرده بود. پیش خود فکر کردم از همه چیز گذشته نباید یک ناراحتی ارگانیک را از نظر دور داشته باشم. او را کنار پنجره بردم و خواستم گلویش را معاینه کنم، اما مثل زنانی که دندان مصنوعی دارند نگذاشت. پیش خود گفتم او نیازی به آن رفتار نداشت. سپس دهانش را باز کرد تکه سفید بزرگی در سمت راست دهانش دیدم، در جای دیگر هم لکه‌های بزرگ سفید مایل به خاکستری شبیه استخوان بینی وجود داشت. فوراً دکتر برویر را صدا زدم او هم معاینه و تأیید کرد... دکتر برویر قیافهٔ معمولی خود را نداشت. بسیار رنگ پریده بود، لئوپولد داشت با زدن ضربه از روی شکم بند «اما» را معاینه می‌کرد و می‌گفت «در قسمت پائین و سمت چپ او ناحیه‌ای غیر عادی است و پوست شانهٔ چپش ملتهب است (من با اینکه «اما» لباس بر تن داشت آن عارضه را می‌دیدم) برویر گفت «بی‌شک یک عفونت است، اما مهم نیست ناگهان عارضهٔ اسهال خونی بروز می‌کند و زهرابه را می‌برد.» ما نیز از علت عفونت آگاه بودیم. کمی پیش که اما حال خوشی نداشت اسکار آمپول پروپیل، اسید پروپنیک و تری متیل آمین تزریق کرده بود (من آن فرمول را که با حروف درشت چاپ شده بود دیدم». آن گونه آمپول‌ها نباید بدون فکر قبلی تزریق شود...و شاید سرنگ تمیز نبود.»

سر میز صبحانه آن رؤیا در ذهن زیگموند سنگینی می‌کرد؛ و چنان فکرش را اشغال کرده بود که مجال اندیشیدن به موضوع دیگری را نمی‌داد. رؤیا را مکرر در ذهنش بررسی کرد. برخلاف عقیده سابقش که می‌گفت رؤیا نوعی اختلال شعوری

در خواب است، در رؤیای خود اشاره‌ای به چیزی می‌دید که روز پیش یا چند روز قبل رخ داده بود و مفهومی داشت. بعضی از بیمارانش از خوابی که دیده بودند متوحش و منقلب بودند و با اصرار حین معاینه آن را حکایت می‌کردند. در آن رؤیاها نیز گاهی سخن یا تصویری را تشخیص می‌داد که جنبه‌ای از بیماری را مجسم یا آشکار می‌کرد. اما نتوانسته بود آنها را تحلیل و به هم ربط دهد هر چند بیمار چندین رؤیا نقل کرده بود. به ظاهر رؤیاها محتوی خاطره‌هائی بودند. ضمیرهای ناآگاه مخزن خاطره‌ها هستند؛ و هنگامی که شخص در خواب است آن پاره‌های خاطره پس از آنکه مانند تخم مرغ املت به هم زده شد راهی پیدا می‌کنند و بالا می‌آیند. **زیگموند** نگاهی به **مارتا** انداخت و صبح به خیر سردی گفت. آنگاه از جای خود بلند شد و پشت سر **مارتا** رفت. بازویش را روی شانهٔ او گذاشت و گونه‌اش را بوسید.

«مرا ببخش که امروز صبح ساکت بودم. خواب بسیار عجیبی دیدم که از فکرم بیرون نمی‌رود، باید بکوشم تا معنی آن را دریابم. احساس میکنم که باید مهم باشد. و شاید رمز آن قابل کشف باشد، گرچه فعلا جز کابوس چیزی به نظر نمی‌آید.»

در اتاق کارش را بست و دوات را پر از جوهر کرد و دسته کاغذی جلوش گذاشت و پشت به منظرهٔ سرسبز زیبای کوهستان نشست و پیش خود گفت «من باید این رؤیا را تجزیه کنم. «جزء به جزء. همانگونه که ساعت ساز سویسی ساعت را پیاده می‌کند.»

پیش خود استدلال کرد که باید هر تصویر، هر عمل و هر جملهٔ مکالمه راکاملا جدا کرده و بگذارد ذهنش مانند تداعی آزاد، که به اصرار از بیمارانش می‌خواست، سیر کند. اگر چیزی به نظرش بی‌معنی یا نامربوط آمد، باید باز هم به انتقادش ادامه دهد، همانگونه که از بیمارانش می‌خواست. باید بگذارد که اندیشه‌هایش روی یک یک افرادی که در خواب دیده بود متمرکز شود. و پس از آنکه هر چه راکه خردجوش پدید آمده بود روی کاغذ آورد بکوشد تا آنها را به هم مربوط سازد.

زمان و مکان معلوم بود: سالگرد تولد **مارتا** در تالار **بلوو**، که او و **مارتا** در آنجا از مهمانان پذیرائی می‌کردند. البته شخصیت اصلی «اما» بود.

زیگموند انگشتان دست چپش را روی پیشانیش گذاشت افکار به ذهنش آمد: «مهمترین موضوع در ذهن من این بود که «اما» را به علت نپذیرفتن خودم سرزنش

کنم.» در خواب گفتم «اگر هنوز احساس درد می‌کنید تقصیر خودتان است» بر این باور بودم که خدمت و وظیفهٔ من به بیمار پس از آنکه علت پنهانی عارضه او را آشکار کردم پایان بپذیرد. در واقع من مسئول پذیرفتن یا نپذیرفتن تشخیصم وسیله بیمار نبودم، گرچه اگر می‌پذیرفت درمان می‌شد. بنابراین ضروری بود که به راه حل من عقیده داشته باشد و آن را به کار ببندد. اگر دردها به خاطر قصور «اما» بود پس من تقصیری نداشتم.»

«آیا مفهوم و منظور رؤیا همین بود؟»

اما از درد گلو و معده و شکم شکایت داشت. البته من هنوز معتقدم که بخش عمده بیماری او جسمی است. من در سمت یک دانشمند نباید بیماری ارگانیک را از نظر دور بدارم. برای اینکه ثابت کنم «تک سگال»[1] نیستم «اما» را نزدیک پنجره بردم تا گلویش را معاینه کنم. در سمت راست دهانش یک لکهٔ بزرگ سفید دیدم، و در طرف دیگر لکه‌هائی که شبیه استخوان بینی بود. اما او هرگز ناراحتی گلو نداشت.

آنگاه به یاد آورد که اما دوست نزدیکی داشت که او هم بیوه بود. زیگموند او را می‌شناخت و به نظرش دچار نوعی هیستری بود. روزی هنگامیکه وارد آپارتمان اما شد یوزف برویر را دید که نزدیک پنجره گلوی زن را معاینه می‌کند و می‌دید که نشانه‌های دیفتری می‌بیند.

از خودش پرسید: «در آنجا چه پیش آمد. دوست زن اما را جایگزین او کردم. بعلاوه صورت اما را رنگ پریده و پف کرده دیدم. ولی او که چنان قیافه‌ای نداشت، چهرهٔ مارتا آن‌گونه بود. من ترکیبی از اما دوستش و مارتا ساخته بودم. چرا؟

به تداعی آزاد ادامه داد. ذهنش متوجه اسکاروری شد. اگر اما قهرمان آن صحنه بود، اسکار هم تا حدی گناهکار به حساب می‌آمد. زیگموند در خواب دو اتهام جدی و سخت به او وارد کرده بود. اول بی‌توجهی در به کار بردن مادهٔ شیمیائی برای تزریق و سرنگ کثیف، زیرا خود او آمپول مورفین به زن هشتاد و دوساله تزریق می‌کرد و حتی یک بار هم موجب عفونت نشده بود. نتیجه گرفت که به کار خودش مباهات می‌کرد و اسکار را تحقیر. فکر دوم او با بعضی رابطه‌های مرموز این بود که اسکار را مسئول دردهای اما می‌دانست: علت بیماری اما سوزن آلوده‌ای بود که

1- Monomaniac

اسکار تزریق کرده بود. «پس اگر اسکار مسئول است، من دیگر نباید خودم را سرزنش کنم». وجود معترضهٔ پروپیل، اسید پروپیونیک... تری متیل آمین در رؤیا به یاد آورندهٔ مشروب تامرغوبی بود که اسکار برای جشن تولد مارتا هدیه آورده بود. و نشانگر سرزنش بیشتر او به حساب می‌آمد.

پس از آن فکرش متوجه یوزف برویر شد. کتابشان منتشر شده بود، اما هنوز واکنشی نسبت به آن نبود. در خواب از یوزف می‌خواهد که گلو و بینی اما را معاینه کند، او هم تشخیص زیگموند را تأیید می‌کند. اما چرا یوزف رنگ پریده بود و می‌لنگید و ریشش را تراشیده بود؟ و چرا پس از معاینه گفته بود «بی شک این یک عفونت است و مهم نیست اسهال خونی زهرابه را پاک خواهد کرد». این گفته بی‌معنی بود. رفع شدن یک عفونت از راه روده را هیچ پزشک تحصیل کرده‌ای باور نمی‌کرد.

اندیشید «در اینجا هم، در خواب، من به خودم می‌بالم که تشخیص دهنده ماهرتری از برویر هستم.»

چند ساعتی نشست و افکاری را که به ذهنش می‌رسید روی کاغذ آورد. نتیجه‌گیریهائی از بیمارانی که خود او، اسکاررری، یوزف برویر و فلیس درمان کرده بودند و وجود داشت. مثلا سرزنش به خود در مورد زنی که تجویز کرده بود به خوردن سولفانول ادامه دهد؛ یا دوستش فلایشل را معتاد به کوکائین کرده بود. همچنین تداعیهائی هم در خواب بود، مانند اینکه «اما» اول به صورت دوست بیوه‌اش و سپس در قالب مارتا جلوه کرده بود. «اما» از درد شکم شکایت داشت، و در صورتیکه مارتا باردار و شکمش ناراحت بود. سرنگ و تزریق را نماد عمل جنسی به حساب می‌آورد. نه او و نه مارتا خواهان فرزند دیگری نبودند؛ بنابراین سرنگ آلوده» نماد سوزن پر و باروری بود که مارتا را آبستن کرده بود، در نتیجه مارتا دچار ناراحتی زیاد شده بود.

زیگموند آن روز بعدازظهر گردشی طولانی در جنگل کرد و از خودش پرسید: «چگونه آن حالات نامربوط و پراکنده را می‌توانم به هم پیوند دهم؟ عامل مشترک چیست؟ رؤیا چه می‌خواست بگوید؟ و یا من با آن رؤیا چه میخواستم بگویم؟ زیرا هنوز نمی‌دانم خواب بیننده، خود نویسندهٔ درام است یا بازیگری است که نقش او نوشته شده و فقط ایفاگر آن است؟» به نظر او خواب محتوائی داشت و پیش خود

چنین گفت: «محتوای اساسی آن رؤیا انجام آروزئی است و انگیزهٔ آن یک آرزو است.»

رؤیاهای گذشتهٔ خود و بیمارانش را به خاطر آورد. ناگهان ایستاد. خشکش زد. احساس کرد که موهای تنش سیخ شد. رو به درختها کرد و گفت:

«منظور رؤیا این است! آنچه را که شخص واقعاً می‌خواهد از ضمیر ناآگاه رها سازد. نه ماسک، نه تغییر چهره، نه احساسات پنهان و آروزهای باطل، بلکه آنچه را که از ژرفای مغزش آرزو دارد روی دهد یا روی داده است!چه مکانیسم حیرت‌انگیزی! چه اجرای بهت آوری! چگونه طی قرنها به این امر آگاه نشده‌ایم؟ چگونه همه، از جمله خودم، فکر می‌کنیم که رؤیا از قماش دیوانگی است، الگوئی ندارد، منظوری را نمی‌رساند، و هیچ نیروی بهشتی یا جهنمی قادر به کنترل آن نیست؟ در صورتیکه همواره می‌توان آن را بر مبنای مرتبی تجزیه و تحلیل کرد. و آگاهی زیاد از طبع آدمی به دست آورد.»

می‌دید که در رؤیا هیچ چیز فراموش نمی‌شود، حتی اگر مربوط به دورانهای دور باشد. قدرت ابداع رؤیا در پذیرفت شکل‌های دگرگون شدهٔ یک مانور عظیم تخیل است. و اگر، همانگونه که او حالا تصور می‌کند، رؤیاها در گشوده‌ای برای ضمیر ناآگاه باشند و آرزوهای واقعی را نمایان سازند پی خواهد برد که چه چیز بیمارانش را دچار عوارض روحی، عصبی و عاطفی می‌کند، در واقع مرض را زیر میکروسکوپ خواهد برد. چه چیز بهتر از آرزوها نشان خواهد داد که انسان می‌خواهد چه چیز داشته باشد، چه بشود و به چه چیز دست یابد؟ و آرزوها با آن بازتابها معلوم خواهند کرد که شخص چه چیز را می‌خواهد دگرگون کند، اصلاح کند، بهتر کند، بهبود بخشد و سرراست کند. انسان در رؤیا گذشتهٔ خود را ویراستار و بازنویسی می‌کند!

زیگموند خرسند و شادمان به خانه برگشت. این یکی از کشفهای بزرگ او بود که نمی‌دانست او را به کجا خواهد برد.

۱۲

از کتاب «بررسیهای هیستری» استقبال بدی شد. **اشترومپل**[1] یکی از

1- Strumpell

متخصصان اعصاب آلمان نقد سردی بر آن نوشت، و جز او کسی در نشریات آلمانی زبان در آن باب چیزی ننوشت.

زیگموند پیش مارتا گله کرد «شاید هر چه اشترومپل می‌گوید درست باشد، اما چیزی دربارهٔ کتاب ما نمی‌گوید. پرت و پلاهائی از تخیلاتش فراهم آورده و سپس انها را رد کرده است.»

در وین کسی از کتاب حرفی نزد، ولو انتقادی، حتی دوستانش هم خاموش ماندند. اما زیگموند می‌دانست که کتاب خواننده دارد. زیرا ناشر اطلاع داده بود که از هشتصد نسخهٔ منتشر شده چندین صد جلد به فروش رفته. کتاب «دربارهٔ افیژا» طی دو سال فروخته شد.

در هفته‌های بعد تا حدی سکوت شکست. دکتر یوگن بلویلر[1] رئیس کلینیک روان پزشکی دانشگاه زوریخ، که کتاب دربارهٔ افیژا را با نظر مساعد خوانده بود، و با زیگموند مکاتبه داشت. در مجلهٔ پزشکی مونیخ ضمن ارزیابی آن، و به استثنای چند مورد اظهار نظر کرد «واقعیاتی که در کتاب آمده است چشم انداز کاملا تازه‌ای به مکانیسم ذهن می‌گشاید و بحث نوی در روانشناسی و آسیب شناسی پیش می‌کشد.» خبر رسید که میچل کلارک[2] کتاب را خوانده است و می‌خواهد نقدی در مجله برین[3] بنویسد.

زیگموند مأیوسانه به مارتا گفت: «حال می‌توانم باز به طبابت معمولی روزانه و کسب پول بپردازم.»

مارتا خندید و گفت: «آیا زندگی جز آن است؟ امید و بلند پروازی زیاد نداشته باش زیگی طلائی من.»

آن بی‌توجهی به کتاب چنان یوزف برویر را دلسرد و آزرده خاطر کرد که زیگموند دیگر خبری از او نشنید. در ضمن می‌دید که برادرش الکساندر روز به روز عصبی‌تر و تند مزاج‌تر می‌شود. می‌دانست که کارش زیاده از حد است. نشریه «تاریف آنزایگر» را ویراستاری می‌کند، شرکت بار بری را دست تنها می‌گرداند و در آکادمی اکسپورت درس می‌دهد. الکساندر هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد و

1- Eugen Bleuler
2- Mitchell Clarke
3- Brain

کمک زندگی والدین و دو خواهرش بود. هر ماه مقداری از درآمدش را برای ایجاد شغل مستقلی کنار می‌گذاشت. برنامهٔ فشردهٔ روزانه مجال رفت و آمد و دیدار با دوستان جوان را نمی‌داد. در سیزده سال گذشته اصلا به مرخصی نرفته بود.

مارتا فکر کرد که یک هفته مسافرت به ونیز، که با زیگموند در آن باره صحبت کرده بود، برای دو برادر فرصت استراحت خوبی فراهم می‌آورد.

«سفر برای هر دوی شما یک دنیا حسن دارد. الکس این مسافرت هدیهٔ ما به مناسبت بیست و نهمین سال تولد تو خواهد بود. من خودم از گرمای تابستان ایتالیا ناراحت می‌شوم.»

هراس همیشگی از قطار گریبانگیر زیگموند شد. یک روز تمام پیش از حرکت نمی‌توانست دربارهٔ چیزی فکر کند. ترس با خوشحالی درهم آمیخته بود. به زحمت بار سفرش را بست، یک ساعت پیش از حرکت قطار به ایستگاه رفت. و با راه افتادن قطار به سمت جنوب آرامش خود را بازیافت.

لذت اولین دیدار از ونیز همتا نداشت. آنان با قایق از گراندکانال به هتل دانیلی رفتند. آنگاه به بالای کامپانیل، که گوته پیش از آنان به آنجا رفته بود، رفتند تا نگاهی به پشت بامهای سرخ ونیز و دریائی که پانزده قرن پیش شهر از آن سر بدر آورده بود بیاندازند، در قصر دوج[1] گردشی کردند و با دیدن سقف بیضی ورونز[2] با نقاشی «الهه ونیز» خوشی‌شان از آن سفر به اوج رسید. در مهتابی فلوریان که ارکستر سازهای زهی قطعاتی از «وردی» می‌زد شام خوردند.

زیگموند تماشاگر شیفته و مجذوبی بود. در خیابانهای قدیمی به راه افتادند تا برجهای کج زنگ را ببینند. از قصرهائی که در دوران آلوده به فساد شهر ساخته شده و در حال فرورفتن بود دیدن کردند. از مرکز بازرگانی ریالتو و پل اکادمیا گذشتند. در دریای گرم لیدو شنا کردند و با قایق به جزایر تورچلو و مورانو رفتند. ونیز روی سفرهٔ گل ساخته شده بود، همانگونه که روستاهای ایتالیا با کندن کوه ایجاد شده بود. زیگموند تاریخ هنر هنرمندان آن شهر را می‌شناخت: جیورجیونی، تایتان و کارپاچیو[3]. چون بیشتر آثار هنری در کلیسا بود از سان مراکو آغاز کردند که

1- Doge
2- Veronese
3- Giorgione Titan - Carpaccio

مرمرها، موزائیک‌ها، نقاشی‌ها و پیکره‌های آن از شگفتی نفس را در سینه حبس می‌کرد. از آنجا به **سانتی جیووانی، پائولو، سنت زاکاریا و سالوت**[1] رفتند.

الکساندر کارهای کودکانه می‌کرد. کلاه به سر نمی‌گذاشت تا آفتاب رنگ چهره‌اش را تیره کند. خستگی‌هایش به در رفت. خوراکی‌های دریائی ونیز را با اشتها می‌خورد. از قایق سواری لذت می‌برد. اما بیشتر خوشی او در این بود که می‌دید **زیگموند** مفتون معماری ونیز، قصرهای دوک نشین و پله‌های **پووالو** شده است. **زیگموند** برای کامل کردن سفر یک مجسمه برنز دو چهرهٔ **جینیس**[2] الههٔ «آغاز روم» را به بهای ارزانی خرید.

در ایستگاه وین حین جدا شدن از هم الکساندر گفت: «از این استراحت مجلل که برای من فراهم آوردید سپاسگزارم. می‌دانید از چه چیز بیشتر لذت بردم؟ از منظرهٔ تماشای آثار هنری شما. بارها گفته‌اید و شنیده‌ام که شما ذاتاً آدم مذهبی نیستید. به گفتهٔ ایتالیائیها هنر دین و آئین شماست. وقتی در مقابل کارهای هنری بگونه‌ای می‌ایستید که گوئی نیایش می‌کنید جذبه و خلوصی در چشمانتان دیده می‌شود و می‌بینم که لبانتان به نیایش تکان می‌خورد.»

زیگموند خوشحال شد «پروفسور **برکه** نقاشی را به قدر فلسفه ارج می‌نهاد. **بیلرت** به جراحی و موسیقی به یک میزان علاقه‌مند بود. **نوت ناگل** ادبیات و رشتهٔ پزشکی داخلی را به یک اندازه دوست دارد. اگر علاقهٔ من به یک مجسمه مرمرین سدهٔ یکم مرا شخصی مذهبی می‌کند چه بهتر.»

زیگموند خیلی زود پس از سفر ونیز عازم برلن شد. خیلی مایل بود که کنگرهٔ دیگری با **ویلهلم فلیس** داشته باشد. از زمانی که نسخهٔ کامل «بررسیهای هیستری» را تحویل داده بود در اندیشهٔ نوشتن کتاب دیگری بود، شاید در یکصد صفحه با نام «طرح روانشناسی علمی».

ویلهلم و **زیگموند** در روزهای گرم آخر ماه اوت در جنگل قدم زدند و دربارهٔ آن طرح بحث کردند. **زیگموند** حین عزیمت از ایستگاه **بانهوف** چنان تشویق و تشجیع شده بود که مداد را از جیبش درآورد و نوشت «فصل ۱» و تا وین مدام می‌نوشت.

1- Sante Giuvanne - Paolo - St. Zaccaria - the Salute

2- Janus

علامتهای مرموزی به کار می‌برد که فقط فلیس می‌فهمید.

- کمیت، نظم کمی در جهان خارج
- کمیت، نظم بین سلولی.
- سیستم اعصاب نفوذپذیر (تراوا)
- سیستم اعصاب نفو ناپذیر (غیر تراوا)
- سیستم اعصب ادراک
- ایده
- تصور حرکتی

نوشت «منظور، ایجاد آن گونه روانشناسی است که یک دانش اصیل گردد: یعنی نمایاندن فرایند روانی که از لحاظ کمی با ذرات مادی قابل تبیین باشد. سپس به یک تئوری عصبی توجه کرد که از یافته‌های اخیر در بافت شناسی استنتاج شده بود. می‌خواست توضیح دهد که جریان چگونه از مجراهای هدایت یافته‌ها می‌گذرد، با نشان دادن تمایز بین سلولهائی که مانع مجرا دارند و سلولهائی که اجازهٔ عبود Qm را بدون مقاومت می‌دهند... تا از آن راه خاطره، خرسندی، آرزومندی، آگاهی فکر و محتوای ضمیر ناآگاه را تشریح کند. سی صفحه نوشت و چند روز دیگر «فصل ۲» را آغاز کرد: روان آسیب شناسی[1] که در آن یافته‌های خود را در صرع هیستری پیگیری کرد، دفاع آسیب شناختی شکل گیری نمادی، به هم خوردن فکر در نتیجهٔ انفعال، و اینکه چگونه از طریق دلبستگی شدید[2] درد و ناشادی از مجراهای جسمانی تخلیه می‌شود. ده روز بعد فصل ۳ را به دست گرفت و با عنوان «نمایاندن فرایندهای عادی.»

زیگموند هرگز به چنان شیفتگی فکری نرسیده بود. اعتراف می‌کرد که در راه اثبات تئوریهای خود بر پایهٔ بافت شناسی، فیزیولوژی، کالبد شناسی مغز و سیستم مرکزی اعصاب، «به طور مثبت بلعیده شده است.» چگونه ضمیر ناآگاه از طریق سیستم عصبی فیزیکی عمل می‌کند؟ واژه‌هائی وضع کرد. از فورمولهای ریاضی برای اندازه‌گیری مقدار و سمت جریان خاطره‌ها سود جست. نمودارهائی از موارد مهم کشید، از قبیل مورد زنی که نمی‌توانست در مغازه بماند زیرا تصور می‌کرد

1- Psychopathology 2- Cathexis

مغازه‌دار به لباس او می‌خندد.

شاد بود و با حوصله. بار دیگر داشت دانشمند می‌شد.

مارتا مجذوب نمودارهای روی میز او شده بود، و از **زیگموند** خواست که آنها را توضیح دهد. او گفت البته مثل **دومی‌ار**[1] نقشه‌کش قابلی نمی‌شوم. اما بگذار ببینم می‌توانم آنچه را کشیده‌ام تعریف کنم. این تصویر «خود» به صورت شبکهٔ اعصاب است.

نمودار تکنیکی‌تر از آن بود که **مارتا** سر دربیاورد به ویژه مفهومهائی مانند «مقداری از Qn وارد عصب او در خارج می‌شود.» **زیگ**، نمی‌توانم بفهمم نمادهای تو نمایانگر چیست؟ این زبان آزمایشگاه است. نه؟.

«**مارتای عزیزم**، خوشبختانه همین طور است. اینجا هم، مثل هر آزمایشگاه دیگر، دشمن، آن ناشناخته است که همواره به مبارزه با انسان برمی‌خیزد و مکرر تجاوز می‌کند. شرکت در کار بدنی و مقابله‌های

انسان است: در بازی‌های المپیک یونان باستان مسابقه در آوردگاهها یا چکاچک شمشیرهای ارتشهای متخاصم در میدان جنگ. اما وارد شدن در یک ماجرای ذهنی خطرناک و مستلزم تهور است. می‌دانم که رمانتیک جلوه دادن خود تا چه حد آسان است. اما نور حقیقت کلی ممکن است در فکر بشر نیز همان هیجانی را بیافریند که کریستف کلمب موقع دیدن دنیای جدید از کشتی **سانتاماریا** حس کرد.»

«تو همان روزی که از تپه‌های **مودلینگ** بالا می‌رفتیم در آن مورد متقاعدم کردی. این یکی از دلایل عشق من به تو است.»

«یادت می‌آید که هفتهٔ پیش شبی ساعت دو از خواب بیدار شدی مرا پشت میزم دیدی؟ داشتم به فلیس نامه می‌نوشتم. می‌نوشتم که دردهائی دارم. هر زمان که ناراحتی جسمی عارض می‌شود مغزم بهتر کار می‌کند. همهٔ موانع موجود در برابر درک و فهم من فرو می‌ریزد و می‌توانم ماهیت درونی روان نژندی را با تمام جزئیات آن و اینکه ضمیر آگاه چگونه شرطی می‌شود مجسم کنم. هر قطعه از ماشین جا می‌افتد، چرخها، دندانه‌ها و زبانه‌ها درگیر می‌شوند. گوئی ماشین خودکاری را، از جملهٔ سه طبقه اعصاب خودم را، به کار گرفته‌ام، مسیری که سیستم عصبی روی آن

۱- Hinire Daumier نقاش فرانسوی. (م)

حرکت می‌کند، چگونه توجه و دفاع از لحاظ بیولوژیکی حاصل می‌شود؟ چه چیز واقعیت و کیفیت فکر را به وجود می‌آورد؟ چگونه عوامل جنسی در حالت واپس زدگی و یا در اوج خود عمل می‌کند، چه عناصری که ضمیر آگاه را کنترل می‌کنند. آنچه من کارکرد ادراکی می‌نامم چیست؟ همهٔ اینها را شرح دادم. به تو بگویم مارتا تمام طرح چنان منطقی و به هم پیوسته است که نمی‌توانم از ابراز شادی خودداری کنم.»

«زیگی یقین دارم که اسمت را روی سنگ حک کرده‌ای. هر چه می‌گویم تکرار کن: رم در یک روز... و یا یک شب بنا نشد.

خبرهای خوبی نمی‌رسید. هر چه شرایط اقتصادی وین بدتر می‌شد جنبش ضد یهود که کارل لوگر[1] بدان دامن می‌زد بیشتر می‌شد. به دانش آموزی که برای اعتراف پیش کشیش رفته بود گفته شد که «باید برای توبه از گناهان به پیروزی حرکت ضد یهود دعا کنی.» کشیشانی که برای اجرای مراسم دینی به مدرسه‌ها می‌رفتند شعار می‌دادند: «پیروزی مسیحیت بر نیروی سیاه در راه است.» مردم در آبجوفروشیها فریاد می‌زدند «لوگر! لوگر! مرگ بر یهودیان!» و گیلاسهای آبجو خود را می‌شکستند. به رهگذرانی که بشرهٔ تیره داشتند حمله می‌کردند. جنبش وقتی به اوج خود رسید که کشیشی به نام پفارر دکارت[2] در پایان مراسم روز یکشنبه گفت:

«هیزم جمع کنید، یهودیان را در راه خدا بسوزانید.»

آن تحریک برای حامعهٔ یهود، که یک هشتم جمعیت یک و نیم میلیونی وین را تشکیل می‌داد، خیلی خطرناک بود - همچنین برای جامعهٔ یک پارچهٔ کاتولیک. کاتولیکها پیرو کاردینال دکتر گروشا[3] بودند که لوگر را کنار زد. هیئتی از یهودیان به امپراتور فرانتس یوزف متوسل شدند. وی کیوسکهای برنامه‌های تئاتر را که پوسترهای ضد یهود در آنجا نصب می‌شد بست. زیگموند در گردهمائی مدیران انستیتو کاسوویتس شرکت کرد. جو تاریک بود. یکی از دکترها فریاد زد:

«امروز یک کشیش، پدر دکارت، قد قلم کرده است، اما فردا چطور؟ اگر کسی که فریاد می‌زند هیزم برای سوزاندن یهودیان جمع کنید صدر اعظم باشد چطور؟»

1- Karl Lueger
2- Pfarrer Deckert
3- Gruscha

زیگموند طبیعتاً اهل سیاست نبود. اما در آن موقعیت علیه **لوگر** و حزبش رأی داد. اما برخلاف آرزوی عدهٔ زیادی از اهالی وین او اکثریت آرا را به دست آورد. **فرانتس یوزف** نگذاشت او بر مسند بنشیند. گفت که وجودش برای امپراتوری زیان آور است. شهر نفس عمیق راحتی کشید.

۱۳

سرانجام انتشار کتاب «بررسیهای هیستری» نتیجهٔ مثبت داد: از **زیگموند** دعوت شد که سه سخنرانی در «دوکتورن کولگیوم»[1] ایراد کند. آن مجمع معادل جامعه پزشکان، مهمترین مؤسسهٔ پزشکی اتریش که **زیگموند** در گذشته در آنجا سخنرانی کرد، نبود. **دوکتورن کولگیوم**، که روزی همهٔ پزشکان دانشگاه در آن عضویت داشتند، در سالهای گذشته بتدریج اهمیت خود را از دست داده بود. اما او با تشکر گرمی آن دعوت را پذیرفت. **زیگموند** غرورکاذب نداشت. اگر او را برای مطرح کردن عقایدش به دانشکده‌ها دعوت نمی‌کردند، به سخنرانی در جامعهٔ علمی درجه دوم خشنود بود.

یکی دو هفته بعد همه از سخنرانی او آگاهی یافتند، **زیگموند** با شگفتی دیگری رو به رو شد. **یوزف برویر** به دیدنش آمد و به مناسبت آن دعوت به او تبریک گفت.

«**زیگ**، می‌خواهی آن شب من صحبت کنم، می‌خواهم حتماً من هم سهیم باشم. فکر می‌کنم بهترین نقش من معرفی تو و پشتیبانی از تو باشد.»

زیگموند زیر لب تشکر کرد بی‌آنکه بداند چه کلماتی به کار برد.»

در نخستین شب سخنرانی **یوزف** کمی پیش از ساعت هفت دم در میز رسمیت جلسه را اعلام کرد. **یوزف** پشت میز خطابه رفت و در برابر حاضران تسبتاً کم، شرح مختصری پیرامون آثار **زیگموند** بیان داشت، که از پژوهش در حیات مارماهی آغاز و به روان نژندی اضطرابی می‌رسید، سپس به کتابی که با هم نوشته بودند اشاره کرد و از اینکه در تألیف آن کتاب سهمی داشت به خود بالید و در پایان گفت:

«مدتها نمی‌خواستم صحت تئوریهای **فروید** را بپذیرم، اما اکنون با شواهد فراوانی که در دست است آنها را تأیید می‌کنم. من با این نظر **فروید** که ریشهٔ هیستری را باید در غریزهٔ جنسی جست موافقم. البته این بدان معنی نیست که هر عارضه

1- Doktoren Kollegium

هیستری لزوماً به امور جنسی مربوط می‌شود. اگر تئوری او در تمام موارد صادق نباشد دست‌کم نشانهٔ حصول پیشرفت است.

زیگموند پشت میز خطابه رفت. از روی یادداشتهای بسیار منظم سخنرانی کرد. در تأیید سخنان **بروییر** اعتراف کرد که پژوهشهای او جنبهٔ آزمایشی داشته و هر هیستری علت جنسی ندارد. پذیرفت که لغزشهائی داشته و برخی از مسائل را بیش از حد ساده پنداشته است. اشتباههائی را که سبب دگرگونی زمینهٔ فکرش شده بود برشمرد، یادآور شد که هنوز در آغاز کار است و ده سال دیگر باید صرف آزمایش و پژوهش شود. او گفت پزشکی آکادمیک از عامل جنسی بیماریها آگاه بوده اما به گونه‌ای رفتار کرده است که گوئی چیزی نمی‌داند، شاید به این دلیل که به موضوعهای جنسی بی‌اعتنا بوده. سپس به متن سخنرانی خود پرداخت و واقعیتهایی را که پیدا کرده بود شرح داد: چگونه آن واقعیتها کشف شد و چرا او آنها را با ارزش می‌داند.

در پایان سخنرانی چند پرسش مطرح شد و حدود پانزده دقیقه بحث ملایمی در گرفت. تالار خالی شد. **زیگموند** بازو در بازوی **بروییر** انداخت و با هم به خیابان رفتند. می‌دانست که بخش عمدهٔ موفقیت خود را مدیون **یوزف** بود، اما همچنین آگاه بود که مطالب خود را چنان سازمان داده و مرتب کرده بود که پزشکان را گام به گام و با دقت علمی کامل به دنبال خود می‌کشید. هوای خنک ماه اکتبر پیشانی گرم او را نوازش می‌داد. رو به **یوزف** کرد و گفت:

«نمی‌توانم بگویم که سخنرانی مقدماتی تو تا چه حد مرا دلگرم و ترغیب کرد و در کار آینده‌ام چه تأثیری خواهد داشت. به همان جهت بود که حاضران با احترام گوش فرا داشتند و کف زدند، زیرا تو تئوری علت جنسی روان نژندی را تأیید کردی.»

یوزف بروییر قدش را بالا کشید، سینه‌اش را به جلو داد، سرش را بالا گرفت و با چشمانی از حدقه درآمده، با لحنی درشت و سرد گفت:

«با اینحال اعتقادی به آن ندارم!»

با ادای آن جمله برگشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت و فوری از دید **زیگموند** ناپدید شد.

زیگموند متحیر شد. یک ساعت پیش **یوزف** عقاید او را جانانه تأیید کرده بود. اینکه نه تنها آنها را انکار می‌کرد، بلکه رفتارش نشانهٔ طرد خود **زیگموند** را نیز

داشت، قیافه‌اش، آهنگ صدایش، طرز برگشتن و رفتنش نشان می‌داد که بروبر می‌خواست به مناسبات دوستی و برادری بیست ساله میان خودشان پایان دهد.

زیگموند لرزید. در جای خود میخکوب شد، نمی‌توانست راهی خانه‌اش شود. دل شکسته شده بود. چه چیز سبب آنگونه روگردانی یوزف گردید؟ او چه گفته بود که یوزف را واداشت تا تظاهر کند که با تئوریهای آقای دکتر فروید موافق است؟

زیگموند با قدمهای کند و آهسته به راه افتاد. بار تنش را نمی‌توانست بکشد. ذهنش متوجه پروفسور ماینرت شد، که او هم شاگردش را تحقیر کرد... تا اینکه فاش ساخت «زیگموند، همواره به یاد داشته باش مخالفی که سرسخت تر از همه با تو درمی‌افتد، کسی است که بیش از همه می‌داند که حق با توست.»

زیگموند پیش خود مقاعد شد و علت رفتار بروبر را فهمید، لحظه‌ای نفسش را حبس کرد.

یوزف بروبر گفته بود که در بیماری برتا پاپن‌هایم عنصر جنسی وجود نداشت. او به آن موضوع از همان آغاز عقیده داشت، و تا همین لحظه هم به همان عقیده باقی بود، اما برتا پاپن‌هایم با این توهم که با دکتر بروبر رابطهٔ جنسی داشت زندگی کرده بود، و می‌پنداشت که از او آبستن شده است. در همان شبی که بروبر را به بالین برتا خوانده بودند یوزف گفته بود که بهتر است او را به پزشک دیگری بسپارد زیرا می‌خواهد همراه ماتیلده به ونیز برود. برتا پاپن‌هایم درد شدید زایمان احساس کرده بود وقتی یوزف رسیده بود، گفته بود «فرزند دکتر بروبر دارد می‌آید.»

زیگموند از شرح حالهائی که شنیده بود می‌دانست که در بیماری برتا پاپن‌هایم می‌بایست عنصر جنسی فراوان وجود داشته باشد. او از مدتها پیش حدس زده بود که برتا عاشق دکتر خودش بوده و هنوز هم هست. و دلیل خودداری از ازدواجش این بود که می‌خواست در تمام عمر با عشقش زندگی کند. آنچه او اینک می‌دید، و فقط ماتیلده و بروبر می‌دانستند، این بود که آقای دکتر یوزف بروبر هم عاشق بیمار خودش بود، و آن ماجرای عشقی سبب پریشانی شدید ماتیلده شده و آرامش و سعادت زندگی زناشوئی آنان را به هم زده بود. ماهها وقتی زیگموند به خانهٔ بروبر می‌رفت ماتیلده رنگ پریده را می‌دید که چشمانش از گریستن قرمز شده است. ماتیلده هرگز واکنشی نسبت به بیماری که عاشق شوهر نامدار و خوش سیمای او شده بود نشان نمی‌داد. اما خودش را در خطر می‌دید. شاید یوزف نمی‌دانست، و

هنوز هم نمی‌داند که آن عشق بین دکتر و بیمار مشترک بود. خطر فروریختن سعادت خانواده نیز همین بود.

اینک **زیگموند** برای نخستین بار متوجه می‌شد که چرا **یوزف برویر** در مراقبت از **برتا پاپن‌هایم** سردرگم بود: وی تا حدی از آلوده‌شدن عاطفی خود می‌ترسید. او که از مهربان‌ترین و نجیب‌ترین مردان بود نمی‌خواست همسرش را برنجاند، و برای پرهیز از آن به هر کاری متوسل می‌شد. وی توانائی چشم پوشی از عشق **برتای** زیبا، باهوش و دلربا را نداشت حقیقت را هم نمی‌خواست بپذیرد. آن آگاهی را واپس زده و به اعماق مغزش رانده بود. شاید علت گرم و سرد شدن متناوب رابطه او با **زیگموند** نیز همان بود: پذیرفتن و نپذیرفتن نظر او دربارهٔ هیستری، علت شناسی جنسی روان نژندی، که یک سال و نیم روی آن زحمت کشیده بود. اینک پس از تأیید نظریه‌ها قلم رد بر آنها می‌کشد.

شواهد بر او هجوم آورد و چهره‌اش را در آن سرمای شب گرم کرد: به همین دلیل بود که **یوزف** دیگر بیماران روان نژند را نمی‌پذیرفت؛ چرا دیگر از هیپنوتیزم استفاده نمی‌کرد و بیماران را نزد او می‌فرستاد؟ دلیل آن هم باز همان عشق برتا و رعایت رابطهٔ عاطفی با **ماتیلده** بود. در چند سال گذشته از **زیگموند** و پژوهشهائی که دربارهٔ بیماریهای ذهنی و عاطفی با هم می‌کردند بیش از ده بار خود را کنار کشیده بود. دلیل رفتار امشب او نیز جز آن نبود.

در چند روز آینده در نشریهٔ پزشکی وین مقاله‌ای درج می‌شد - **زیگموند** دیده بود که خبرنگاری یادداشت برمی‌داشت - که در آن به عالم پزشکی اعلام می‌شد که **برویر** نظر **زیگموند فروید** را در مورد علت جنسی روان نژندی پذیرفته و تأیید کرده است.

آن امر غیر قابل تحمل بود! عذابی جانکاه برای **برویر**! آیا اینکه عاشق بیمارش بود و همانگونه که **برتا** آن عشق را فراموش نمی‌کرد او نیز بدان پای بند بود، حین سخنرانی و گفتگو با هم در ذهنش زنده شده بود؟ آیا **یوزف** خود شاهدی بر فرضیه **فروید** نبود؟

اگر **یوزف برویر** دوباره **زیگموند** را نمی‌دید، اگر دیگر هرگز با او کار نمی‌کرد، و اگر دیگر مسئول فرضیه‌ها و کشفهای خود نبود آیا می‌توانست با خودش، با شغلش، با پژوهشهایش، با همسر دوست داشتنی‌اش، با خانه‌اش و با شهرتش در صلح و

سازش باشد؟

زنگ ساعت کلیسای نزدیک، ساعت ده را اعلام داشت، و صدای آن در تمام شهر وین منعکس شد. **ژیگموند** محض اطمینان به ساعت خودش هم نگاه کرد. آنگاه یقهٔ پالتوش را تا چانه بالا کشید و از خیابان **ماکسی میلن** به سوی خانه‌اش رفت. حس می‌کرد که دنیا به پایان رسیده است، قدیمی ترین و گرامی‌ترین دوستش را از دست داده است. گوئی **یوزف برویر** نیز مانند دیگر مردانی که دوستشان داشت مرده است: **ایگناز شونبرگ، ارنست فلایشل، یوزف پانت.**

دیگر در وین کسی نمانده بود تا کارهایش را با او مورد بحث قرار دهد. دیگر تنها خواهد بود.

کتاب دهم

مطرود

۱

یاکوب فروید در پائیز سال ۱۸۹۶ درگذشت. در ماه ژوئن حال او رو به وخامت گذاشت. چند بار دچار حملهٔ قلبی شد، ضعف مثانه هم مزید بر علت گردید. **زیگموند** دریافت که پدر نمی‌تواند در تابستان سخت **وین** زنده بماند. در **پادن** ویلای کوچکی برای والدین و خواهرش **دولفی** اجازه کرد. فقط **دولفی** در خانهٔ پدری مانده بود. روزا ماه پیش ازدواج کرده بود. هوای خنک و خوشبوی کوهستان، گردش در اطراف روستا و نشستن در جلو خانه و تماشای درهٔ سبز و خرم حال **یاکوب** را بهتر کرد.

یاکوب به **زیگموند** اصرار می‌ورزید که «با مارتا و بچه‌ها به **اوسی**[1] برو، تو هم نیاز به استراحت داری، قول می‌دهم تا برگشتن تو حتی یک ساعت هم بیمار نشوم.»

او به قولش وفا کرد، اما در اواخر اکتبر که خانوادهٔ **فروید** به **وین** برگشتند **یاکوب** دچار فلج روده و خونریزی مغزی شد.

در شب آخر **زیگموند** و **الکساندر** نزد پدر ماندند. **یاکوب** پیش از نیمه شب درگذشت. پس از مرگ بدنش گرم شد و گونه‌هایش چنان گل انداخت که **زیگموند** گفت: «ببین پدر چقدر شبیه **گاریبالدی**[2] است!»

در لحظهٔ مرگ روده‌های **یاکوب** شل شد و شکمش کار کرد. **الکساندر** ملافه‌ها را عوض کرد و **زیگموند** پدر را شست. آنگاه به اتاق دیگر رفت که **آمالی** منتظر بود. مادر را بغل کرد و بوسید و به ملایمت گفت:

«پدر راحت مرد، مرگ را با شجاعت پذیرا شد، همانگونه که در زندگی شجاع بود.»

1- Aussee

۲- Josef Garibaldi ژنرال ایتالیائی (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲) که اتحاد آن کشور نتیجه کوشش‌های او بود.ـ (م).

PersianPDF.com

زیگموند مراسم به خاکسپاری ساده‌ای ترتیب داد. در بخش ویژهٔ یهودیان در گورستان مرکزی آرامگاهی خرید که از در ورودی فقط پانزده دقیقه پیاده راه بود. به عادت هر روز به سلمانی رفت اما معطل شد و دیر به مراسم دینی رسید. **الکساندر** و **دولفی** نگاه شکوه‌آمیزی به او انداختند. آن شب در خواب دید که در دکانی است و یک نوشتهٔ چاپی بر دیوار آن آویخته شده است:

«از شما تمنا داریم چشم‌هایتان را ببندید.»

روز بعد آن رؤیا به یادش آمد. دکان همان آرایشگاهی بود که به آنجا می‌رفت. آن نوشته می‌بایست حاکی از این باشد که «شخص باید وظیفه‌اش را نسبت به مرده انجام دهد. من پای بند وظیفه‌ام نبوده‌ام. بنابراین رؤیا راه خروجی برای سرزنش به خود بود که مرگ عموماً در زنده‌ها به وجود می‌آورد.»

مرگ پدر ضربهٔ شدیدی به **زیگموند** زد، به **ویلهلم فلیس** نوشت «مرگ پدر اثر عمیقی در ضمیر آگاه من باقی گذاشته است. برای او ارزش زیادی قائل بودم خوب درکش می‌کردم. درایت و پاکدلی وی در زندگی من تأثیر بسیاری داشت. زندگی او خیلی پیش از مرگش پایان یافته بود، اما فقدانش همهٔ گذشته‌ها را در من زنده کرد.»

او در مرگ پدر همان **زیگموند** آرام و سر به راه بود، نه آن سرکش چند ماه پیش که هم برانگیزنده بود و هم قربانی. سخنرانی او با عنوان «علت شناسی هیستری»، که در انجمن روانشناسی و عصب شناسی در اواخر ماه آوریل ایراد کرد، سبب روگردانی عمومی از وی شد به **مارتا** گفت، «الاغ‌ها استقبال سردی از من کردند.» مخالفت با آن نوشته کلی بود. محافل پزشکی و علمی دانشگاه حتی یک کلمه از شواهد و نتیجه گیری او را نپذیرفتند. **کرافت ابینگ** که ریاست جلسه را داشت اعلام کرد که «آن حرف‌ها به قصهٔ پریان می‌ماند». دردسر واقعی وقتی شروع شد که **زیگموند** خبر داد متن سخنرانی در پنج شماره پیاپی در نشریهٔ کلینیکی **کلینیشه روندشو**[1] در ماه‌های مه و ژوئن درج خواهد شد. همکارانش سخت مخالف بودند. نکات مورد اعتراض و غیر قابل قبول یافته‌های وی دربارهٔ تمایلات جنسی و آزار جنسی کودکان بود. خود او از **شوان** چنان دلزده شد که متجاوز از ده مورد را رد کرده بود. چگونه آن همه پدران نسبت به دخترانشان آزار روا می‌داشتند و یا سبب تحریک جنسی زیاده از حد آنان می‌شدند؟

1- Klinische Rundschau

بجز موارد خشن و وحشیانه مانند موردکاتارینا آن کار مطلقاً باور نکردنی بود. وقتی بیماران زن خاطرات دوران کودکی خود را تداعی می‌کردند، دکتر زیگموند فروید می‌کوشید آنان را به موضوع‌های باورکردنی رهنمون شود. اما با صدها شاهد و مدرکی که گرد آورده بود چه می‌توانست بکند. از بیماران مدارک گویای آزار یا نوع دیگری از تحریک بین پدر و دختر یا پسر و مادر به دست آورده بود.

نامه‌رسانی از کلینیک روان‌پزشکی پروفسور کرافت اینگ یادداشتی برای زیگموند آورد:

«آیا آقای دکتر فروید می‌توانند امروز بعد از ظهر ساعتی با من باشند؟» زیگموند پس از مراجعه به دفتر ملاقات‌هایش ساعت شش را تعیین کرد. پس از سیزده‌سال دیدن بخشی که پروفسور ماینرت ریاست آن را داشت و او در سمت انترن در آنجا کارآموزی می‌کرد، عجیب و غیرمنتظره می‌نمود. بخشی که در اتاق‌هایش صدها بیمار در دو ردیف ده تختی بستری شده و پزشکان نمی‌دانستند که با آنان چه بکنند. طوری که ماینرت هم ناامید شده بود. چقدر در آن دوران کم تجربه و چشم بسته بود و چگونه کسانی که امروزه در آنجا کار می‌کنند همه چشم بسته‌اند.

نیازی نبود که منتظر مرگ بیماران باشند و آنگاه مغزشان را زیر میکروسکوپ بگذارند تا علت بیماری را دریابند، که چیز قابل مشاهده‌ای نمی‌یافتند. فقط در حال حیات می‌شد مغز آنان را مطالعه کرد و به ژرفای ضمیر ناآگاهشان رسید تا متوجه شد که چه نقصی وجود دارد؟ چه ماجرائی در گذشته سبب روان نژندی شده و بیماران را تخت بند این کلینیک کرده است، این چه اختلالی است که مانند بیماری جسمی می‌تواند بیمار را فلج کند و یا بکشد؟

کرافت اینگ اطاق ماینرت را اندکی تغییر داده بود، اطاق با پنجره‌های کوچک تا زیر سقف هنوز به نمازخانه می‌ماند. کتاب‌ها و میز عوض شده بود. از مرگ ماینرت چهار سال می‌گذشت و کرافت اینگ به جای او نشسته بود.

پروفسور اینگ دفتر یادداشتش را بست، بلند شد و با لبخندی دوستانه از زیگموند استقبال کرد. ظرف چهار سال گرد پیری بیش از حد بر سرش نشسته بود؛ موهای پرچین و شکنج جلو کم پشت شده بود و یکدست به خاکستری می‌زد. اما هنوز قیافهٔ سناتورهای رومی را داشت: چشمان نافذ زیر ابروان برآمده و بینی استخوانی برجسته. در جمجمه‌اش مغزی اندیشمند وجود داشت مانند هر دانشمند برجسته‌ای متین و

باوقار بود.

در گوشهٔ اطاق کسی سرگرم خواندن بود که **زیگموند** متوجه‌اش نشد. پروفسور **واگنر یورگ** دست **زیگموند** را چنان به گرمی فشرد که چیزی نمانده بود که بشکند. **واگنر یورگ** همان قیافهٔ «روستائی وار» خود را داشت: بازوان نیرومند و ستبر هیزم‌شکنان. **زیگموند** از اینکه به با نفوذترین کنگرهٔ روانشناسی در جامعهٔ آلمانی زبان دعوت شده بود وحشت کرد؛ **واگنر یورگ**، همانگونه که خود پیشگوئی کرده بود، از دانشگاه **گراتس** فراخوانده شده بود تا ریاست یکی از کلینیک‌های روانشناسی دانشگاه **وین** را عهده‌دار شود. قیافهٔ او از روزی که **زیگموند** به دفترش رفت تا شغل تازه‌اش را در **گراتس** تبریک بگوید تغییر نیافته بود: چشمانی به رنگ سبز دریا، موهای کوتاه حنائی، صورت تراشیده با سبیل‌های دراز حنائی.

کرافت ابینگ با آهنگ مهربان خود گفت: «از آمدنتان سپاسگزارم، همکار محترم، آه، قهوه و کیک حاضر است بنشینید و راحت باشید.»

زیگموند زیر لب تشکر کرد و اندیشید «راحت؟ نخواهم بود، اما قهوه خوب و بجاست» لبخند **کرافت ابینگ**، نشان خوش آمدنش از چیزی نبود، بلکه می‌خواست کسی را ـ که ناراحت بود ـ آرامش بخشد.

«**فروید**، سخنرانی‌تان لطمه جبران‌ناپذیری به شما نزده است، خبرنگاری در جلسه نبود و انجمن مراقب است تا چیزی از آن به جراید درز نکند؛ هر چه باشد انجمن محلی است که در آن به روی همهٔ پزشکان صلاحیتدار باز است، مسلماً شما خودتان فرضیه‌های پزشکی زیادی را در آنجا شنیده‌اید که بزودی به دست فراموشی سپرده شده است.»

«پس جناب استاد، به نظر شما افکار من مسخره‌آمیز و مهمل است؟»

«آن دو کلمه بین همکاران تا حدی سنگین است ...»

«آن کلمات را بدون پیشداوری بر زبان آوردم. وقتی از پاریس برگشتم و اولین سخنرانی‌ام را درباره هیستری مردان ایراد کردم ده سال پیش بود. اما اکنون در محافل عصب‌شناسی **وین** پذیرفته شده است. پس از آن با بکار گرفتن هیپنوتیزم در شهر مسمر باز مسخره‌ام کردید... عقیده و موافقت شما دربارهٔ هیپنوتیزم به عنوان یک وسیلهٔ درمان به من قوت قلب داد...»

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد. **واگنر یورگ** چند لحظه قدم زد. سپس با

آهنگ هیزم‌شکنان که هر کلمه‌اش چون تبری بود که بر کندهٔ هیزمی فرود می‌آمد گفت:

«**فروید** من با تو در دانشکدهٔ پزشکی بودم، سال‌ها کنار هم در آزمایشگاه‌ها کار کردیم، تخصص تو را در فلج کودکان می‌ستایم، به همین جهت از تو خواهش می‌کنم، سخنرانیت را چاپ و منتشر نکن که لطمهٔ جبران ناپذیری به تو خواهد زد. احترامی که داری، از دست خواهی داد. من و **کرافت ابینگ** هر دو یقین داریم که خیلی تند می‌روی و خطر می‌کنی. باید سال‌های بیشتری کارکنی و مدارک بیشتری به دست بیاوری، فرضیه‌هایت را آزمایش کن و اشتباه‌هایت را بر طرف کن.»

زیگموند دلگیر شد و به چهرهٔ دو مرد موفقی که در برابرش بودند چشم دوخت.

کرافت ابینگ با ملایمت دنبالهٔ سخن را گرفت: «ما سخنرانی شما را تجزیه و تحلیل کرده‌ایم، جمله به جمله. و معتقدیم که شما دربارهٔ «تمایل جنسی کودک» دچار خطای بنیادی هستید. آن نظریه بکلی مغایر با طبع آدمی است. به شما اصرار می‌کنم، **فروید** عزیزم، نگذارید عقیده‌تان از مشاهدات مدلی که تاکنون داشته‌اید پیش بگیرد. همانگونه که در سخنرانیتان پذیرفته بودید از راه‌های دقیق علمی که زندگی‌تان را وقف آن کرده‌اید پا فراتر نگذارید. انتشار مطلب هنگام سخنرانی بیش از حد به شهرتتان صدمه خواهد زد و موجب لطمهٔ دیگری هم خواهد شد.»

زیگموند هراسان شد و پرسید: «به چه کس دیگری صدمه خواهم زد؟»

«به دانشکده پزشکی. «روند شو» را عدهٔ زیادی می‌خوانند. انتشار آن سخنرانی لطمه به دانشگاهتان خواهد زد.»

زیگموند پیش خود غرغر کرد و گفت: «دربارهٔ کتاب با ارزش «روان ـ آسیب شناسی جنسی» شما دشنام و ناسزای فراوان نوشتند. مسلماً کسانی به شما هشدار دادند که از انتشار آن خودداری کنید. بیشتر مطالب آن مخالف طبع آدمی است.»

کرافت ابینگ ساکت ماند. صورت سبزه‌اش از ناراحتی در هم رفت. **واگنر یورگ** پا درمیانی کرد.

«**فروید**، در درون خودم احساس می‌کنم که در نتیجه‌گیری تو از آزار کودکان، یک خطای بنیادی وجود دارد. اگر بیشتر کاوش کنی متوجه خواهی شد. به همین دلیل اصرار می‌کنم که فعلاً چیزی منتشر نشود. ناقص است.»

(۲)

اسکارری از **زیگموند** خواسته بود که صبح روز بعد در رستورانی نزدیک **توچلوس**

او و برادر زنش **لودویک روزن اشتاین** را ملاقات کند. **ماکس کاسوویتس** هم آنجا بود، حضورش افتخاری بود. گرچه دیدار و سلام و علیک مانند همیشه محبت‌آمیز می‌نمود، اما اندوهی گلویش را می‌فشرد که مانع خوردن غذا می‌شد.

کارکنان انستیتو **کاسوویتس** در جلسهٔ سخنرانی **فروید** حضور داشتند و این نشانهٔ پشتیبانی از او بود. اما حتی یک نفرشان هم کلمه‌ای از گفته‌های او را نمی‌پذیرفت. پرفسور **کاسوویتس** پنجاه و چهار ساله که در تمام محافل پزشکی اروپا حرمت داشت می‌دید که **زیگموند** در وضع بحرانی گیر کرده است: اگر سخنرانیش را منتشر می‌کرد دیگر راه برگشت نداشت. **روزن اشتاین** وضع او را به کسی تشبیه کرد که وسط اقیانوس افتاده و فقط به پر کاهی چنگ زده باشد. **اسکاررری** نشریه‌ای را به قلم پروفسور **فروید**[1] و پروفسور **زاکس**[2] که هر دو متخصص اعصاب در **برسلو**[3] بودند، نشان داد که در آن عقاید اصلی **زیگموند** را از نوشتهٔ «محرک فلج‌های هیستریک و ارگانیک» عیناً بدون ذکر نام وی نقل کرده بودند. **اوسکاررری** با لبخند مهرآمیزی گفت: «**زیگ**، اگر تقلید، صمیمی‌ترین روش چاپلوسی باشد، دزدی ادبی هم بهترین ابزار تمجید نادرست خواهد بود! تو بهترین متخصص اعصاب کودکان هستی. تقریباً آنچه من و **لودویک** می‌دانیم از تو آموخته‌ایم. با ما باش، در اینجا مقامی محترم و استوار خواهی داشت. کوشش‌های کنونی موقعیت محترم پزشکی تو را به خطر خواهد انداخت. این از خودگذشتگی بی‌معنی یعنی چه؟»

او در هوای گرم اواخر آوریل به سوی خانه رفت. چشمانش را به سنگ فرش‌های خیابان دوخته بود. احساس می‌کرد که دیوارهای باروئی که به امر امپراتور **فرانتس یوزف** چند سال پیش ساختمان آن آغاز شده بود او را احاطه کرده‌اند. وی زندانی بود و زندانبان داشت: سرشت باطنی‌اش که اجازه نمی‌داد از راهی که یقین داشت درست است برگردد جامعهٔ پزشکی **وین** او را به عنوان پزشک نمی‌پذیرفت. آنچه را که در آن روز گذشته بود کلمه به کلمه برای **مارتا** حکایت کرد. هر چه پیش می‌آمد در زندگی **مارتا** نیز اثر می‌گذاشت و می‌بایست از آن آگاه باشد.

«**مارتا** اینها مردان نیکخواهی هستند و خوبی ما را می‌خواهند. اما همانگونه که

1- Freund
2- Breslau
3- Zacks

کرافت ابینگ و **واگنر یورگ** از شهرت و اعتبار دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه دفاع می‌کنند؛ **کاسوویتس** و **اسکار** هم نمی‌خواهند پیش آمد ناگواری برای بیمارستان کودکان رخ دهد.»

مارتا سی و پنج ساله می‌شد. دسامبر ۱۸۹۵، پنج ماه از تولد ششمین کودکش **آنا** می‌گذشت. هر دو تصمیم گرفته بودند که **آنا** آخرین فرزندشان باشد. **مارتا** در آخرین ماه‌های بارداری حالش خوب نبود و زایمان به دشواری انجام گرفت، اما کودک خوب بود و او به خود می‌بالید. سلامت و روحیه عادی **مارتا** داشت بر می‌گشت. موهای سیاه یکدست او مثل همیشه به پشت گوش‌هایش شانه خورده بود. چشمان خاکستری - سبزش مهربانی همیشگی را داشت. بعد از شش زایمان گذر عمر کمتر از **زیگموند** که در چهل سالگی موهای سفید در ریشش دیده می‌شد در او اثر گذاشته بود.

مارتا دست **زیگموند** را گرفت، طی ماه‌های نقاهت که در بستر می‌گذراند **زیگموند** هر روز صبح و عصر یک ساعت از آثار رمان نویس معاصر سویسی **مایر**[1] را برای او می‌خواند. **مارتا** اتاق خواب را پر از گل‌های پنجهٔ مریم کرده بود.

«**زیگی** می‌خواهی رساله‌ات را چاپ کنی؟»

«بله، بعد از ناهار آخرین بار آن را می‌خوانم و عصر برای روندشو می‌فرستم.»

«و به گفتهٔ همکارانت آن اقدام پایان کار تو خواهد بود؟»

«نه، آغاز کار خواهد بود... آغاز خلاقی که مرا در بر خواهد گرفت.»

مارتا مانند مادر خوش اخلاقی خندید و زیر لب گفت: «در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید. و زمین تهی و بایر بود... و خدا گفت روشنائی بشود...»

زیگموند گونه‌های او را بوسید و پیش خود گفت «هیچ ازدواجی کامل نیست مگر اینکه زن نسبت به شوهر رفتار مادرانه داشته باشد.»

مارتا در دنبالهٔ سخنانش افزود: «گاهی دربارهٔ نقل مکان به شهر دیگری صحبت می‌کنی، اما تصور نمی‌کنم رفتن به لندن یا نیویورک برای من مناسب باشد، زیرا زبانشان را نمی‌دانم. اما اگر بخواهی به برلن بروی...»

زیگموند در جلو صندلی **مارتا** خم شد و دو دست او را گرفت.

«ممنونم، دختر نازنین، که این فداکاری را به من هدیه می‌کنی. اما ضرورت ندارد.

1- G. F. Meyer

ان داستانی که یهودیان می‌گویند به یادم آمد: چند نفر فروشندهٔ دوره‌گرد کوله بار متاع خود را به دوش می‌کشیدند و به روستاها می‌بردند و می‌فروختند. شب‌ها برای خوردن و خوابیدن در مسافرخانه‌ای جمع می‌شدند و کوله‌بارها را در حیاط می‌گذاشتند. هر کدام زیان به شکوه می‌گشود که بار من از همه سنگین‌تر است و به دوش کشیدنش سخت‌تر. یک شب مسافر خانه آتش می‌گیرد. دوره‌گردها به حیاط می‌دوند... و هر کس کوله بار خودش را برمی‌دارد. **وین** کوله بار من است. **وین** زندان من است. باید بمانم و به آن از داخل حمله کنم. نوشته‌های من مانند شیپور یوشع است: دمیدن کافی در آن دیوارها را فرو خواهد ریخت.»

خدمتکار قوری چای تازه‌دم را آورد. **زیگموند** در دنبالهٔ سخن خود گفت: «و جای استواری برای گام زدن و بهترین مرهم جهت «خود» مجروح». چای را جرعه جرعه می‌نوشید، گرمی چای به او آرامش می‌داد.

«**مارتا**، من باید از انستیتو **کاسوویس** استعفا کنم. ده سال پیش در یکی از اتاق‌هایش بخش اعصاب کودکان را تأسیس کردم؛ مقاله‌های خوب و سودمندی برای نشریه‌های آن مؤسسه نوشتم. از پیش قصد استعفا داشتم و اکنون بهترین موقعیت است.»

مارتا اخم‌هایش را درهم کشید.

«ممکن نیست که فکر کنند استعفای تو به علت رنجش از مخالفت آنان با سخنرانی توست؟»

«شاید، اما آسوده خاطر هم خواهند شد. از ششم ماه مه که سالگرد چهلمین سال تولدم است کناره می‌گیرم. دیگر به خودم تعلق خواهم داشت، و فقط دربارهٔ روان نژندی و ضمیر ناآگاه کار خواهم کرد. پس از آنکه انسان چهل سال عمر نامطمئن و دشوار را پشت سر گذاشت دیگر باید آزادیش را به دست آورده باشد.» لبخندی زد و ادامه داد: «... البته، همانگونه که **یاکوب** مسافر بی‌بلیط **کارلسباد** پس از کتک خوردن در ایستگاه بعدی گفت: «اگر جان سالم به در برم.»

سخنرانی‌ها را **روندشو** چاپ کرد. پزشکانی که **زیگموند** آنان را سال‌ها از «بیمارستان عمومی» می‌شناخت اکنون اگر در خیابانی او را می‌دیدند راهشان را کج می‌کردند. در جلسه‌های جامعهٔ پزشکی کسی با سر به او تعارف نمی‌کرد. در **وین** به

بقچه بندیل کلفت به تحقیر «هفت گوجه»[1] می‌گفتند، اگر می‌خواستند او را اخراج کنند می‌گفتند، «هفت گوجه‌ات را بردار و برو.» در دانشکدهٔ پزشکی هنگامی که موضوع دکتر فروید پیش آمد پزشکان گفتند «هفت گوجه‌اش را زیر بغلش دادند و مرخصش کردند.»

یکی از انترن‌های سابق بخش بیماریهای عصبی شولتز دربارهٔ تئوری‌های فروید این مثل آلمانی را گفته بود «او با کود خود من پرورش نیافته است و کودک من نیست.»

زیگموند خود را مطرود و خوار شده می‌دید. یک پاریا. فریادهائی در سرش طنین می‌انداخت گرچه از دندان‌های بهم فشرده‌اش فراتر نمی‌رفت:

«من منزوی شده‌ام. من تنها هستم.»

همکارانش دیگر بیماری برای او نمی‌فرستادند، گوئی نامش در لیست سیاه ثبت شده بود، نه از بیمارستان عمومی، نه از انستیتو کاسوویتس و نه از طرف دکترهای همکار کسی به او ارجاع نمی‌شد.

زیگموند سخنرانی‌ها فوق برنامهٔ خود را دربارهٔ هیستری و روان نژندی‌های عمده در دانشگاه ادامه می‌داد اما فقط چهار نفر ثبت نام کرده بودند. هنوز به جمع بازی تاروک شنبه شب راه داشت، اما بندرت می‌رفت، تصور می‌کرد که دوستان از راه ترحم او را راه می‌دهند. مارتا می‌کوشید تا او را مطمئن کند که اوسکاررری و لئوپولد کوینگ اشتاین اهل آن گونه افکار و رفتار پوچ نیستند. می‌ترسید که مبادا «وسواس مورد آزار قرار گرفتن»[2] مرضی واگیر بوده و از افسری که او را معالجه می‌کرد به او سرایت کرده باشد.

چون احتمال چندانی نبود که دوباره برای سخنرانی در مجامع پزشکی دعوت شود و انتشار آن سخنرانی هم به تعبیر خودش «سبب قطع بیشتر تماس‌های انسانی وی شده بود»، از یک تاجر دوست پدرش خواست که او را با مجمعی آشنا کند که بتواند یافته‌های خود را با اعضاء آن مورد بحث قرار دهد.

«کجا می‌توانم گروهی از مردان برگزیده پیدا کنم که به رغم بی‌پروائیم مرا بپذیرند.»

آن مرد سالمند پاسخ داد: «در «انجمن اخوت»[3] یهودیان» چنان مردانی یافت می‌شوند. اما برای منظوری که شما می‌خواهید بهتر است به جوانانی که در «جامعهٔ

1- Seven Plums
2- Persecution Mania
3- B'nai B'rith

بررسی‌های آکادمیک یهود» هستند مراجعه کنید.»

در شنبه شب حدود سی مرد جوان در رینگ اشتراس هاوس گرد آمده بود. آنان چیزی از آنچه زیگموند «نگاهی مقدماتی به ژرفای زندگی غریزی انسان» می‌نامید نشنیده بودند. همچنین معماری ساختار ذهن آدمی هم به گوششان نخورده بود. فقط مجذوب او شده بودند و با احترام به سخنانش گوش می‌دادند و پرسش‌هائی می‌کردند که نشان می‌داد گرچه تنها بخش‌های نخستین گفته‌های دکتر زیگموند فروید را فهمیده‌اند اما مشتاق دانستن بیشتر هستند. پس از رسیدن به خانه مارتا با دیدن برق نگاه او گفت:

«خوب برگزار شد.»

خبرهائی که از خانواده و خویشان می‌رسید خوب بود. کار بستگان در نیویورک و وین رونق داشت. «روز» اولین فرزند پولی به دنیا آمده بود. روزا خواهر فروید در سی و شش سالگی با هاینریش گراف[1] چهل و چهارساله پیوند زناشوئی بسته بود. هاینریش دکتر در حقوق بود، پس از هفت سال کارآموزی عضو کانون وکلا شد، وی مردی بود باهوش عالی و با سابقهٔ خدمت قضائی خیلی خوب، مقام صلاحیتداری در تهیهٔ اساسنامهٔ تجاری و قانون حمل و نقل راه‌آهن؛ همچنین دارای صفحهٔ اختصاصی در نشریهٔ قضائی. روزا ده سال پیش که بوروست جوان، نامزدش، از سر میز ناهار خانواده فرار کرد، بگونه‌ای جدی در پی مردی نبود، غصهٔ بوروست را هم نمی‌خورد، اما فکر شوهر کردن از سرش نیفتاده بود، برخلاف میناکه پس از مرگ ایگناز شونبرگ دیگر فکر ازدواج را از ذهنش به در کرده بود. روزا رومانتیک بود و یقین داشت که زیر این آسمان آبی مرد مناسبی برای او وجود دارد.

زیگموند ساقدوش داماد شد، و پس از تشریفات عقد اسناد لازم را امضاء کرد. مارتا ناهار عروسی را داد. آپارتمان پر از گل بود، با شامپانی فرانسه از مهمانان پذیرائی شد. ساعت سه بعد از ظهر سر سفرهٔ ناهار نشستند، حدود سی نفر از کسان و خویشان خانواده فروید، بچه‌ها سر میز جداگانه بودند. مارتا با سوپ گوشت گاو، سیب زمینی تازه و جعفری و دسر ممتاز وینی که نوعی شکلات بود از مهمانان پذیرائی کرد. ساعت پنج عروس و داماد به سفر ماه عسل رفتند.

1- Hwinrich Graf

فقط **دولفی** مانده بود که دو سال از روزا کوچکتر بود. پیش از شوهر کردن روزا کسی نگران تنهائی **دولفی** نبود: **دولفی** از زیبائی بهرهٔ چندانی نداشت و مردی خواهان جدی او نبود.

زیگموند با آرامش درون حملاتی را که به مقاله «توارث و علت شناسی روان نژندی» در نشریهٔ فرانسوی «بررسی‌های عصب شناسی» نوشته بود، تحمل می‌کرد. بیشتر منتقدان از دکتر **آدولف اشترومپل** عصب‌شناس آلمانی الهام می‌گرفتند، او همان کسی بود که **زیگموند** نقد او را دربارهٔ بررسی‌های هیستری «نظریهٔ ننگین» خوانده بود «نمی‌دانم آیا این گونه تعمق در خصوصی‌ترین امر شخصی را، حتی از جانب پزشکی که کاملاً پای بند اصول است، می‌توان قانونی دانست؟»

زیگموند با انتشار سلسله مقالات خود دربارهٔ تمایلات جنسی کودکان وسیله **روندشو** با طوفانی از اعتراض و بدگوئی رو به رو شد. او را «دارای ذهن ناپاک»، «شهوت‌ران»، «مبتلا به جنون جنسی»، «مروج شهوت رانی و مطالب قبیح»، «بی‌اعتنا به ارزش‌های معنوی انسان»، «هرزه، بی‌شرم، بی‌نزاکت، جانورخوی، مایهٔ ننگ حرفهٔ پزشکی» و بالاخره «دجال» خواندند.

منتقدان او، مانند همکارانش، بیشتر از نظرات وی دربارهٔ تمایل جنسی کودکان خشمگین بودند. همان چیزی که بیمارانش یکی پس از دیگری در خاطرات واپس زده شدهٔ جنسی دوران کودکی خود فاش می‌کردند. او نواحی مختلف شهوت‌انگیز را که کودکان پیدا کرده و فکر خود را متوجهٔ آن نقاط می‌کردند شناخته بود و پس از سال‌ها کار فشرده و مداوم «میل جنسی دهانی»[1] را مستند کرده و به این نتیجه رسیده بود که: «عشق و گرسنگی در سینهٔ زن به هم می‌رسند.»

و کم‌کم متوجه بعضی مفاهیم «میل جنسی نشیمنی»[2] هم می‌شد: که کی و چگونه آغاز می‌شود و تا چه مرحله از رشد ادامه می‌یابد: بعضی از بیماران همجنس باز او میل خود را به اوایل میل جنسی نشیمنی خود مربوط می‌کردند. چه بسیار نوجوانانی که تصور می‌کردند بچه از راه نشیمن زاده می‌شود...!

در **وین** کودکان، بویژه بچه‌های شیرخوار را معصوم می‌دانستند، فرشتگانی که تا رسیدن به سن بلوغ از عوامل جنسی حیوانی بدور بودند. اینک دکتر **زیگموند فروید** نه

1- Oral Sexuality 2- Anal Sexuality

تنها پدر و مادر را ملوث می‌کرد، چشمهٔ زندگی کودک را نیز که پاک و زلال بود می‌آلود.

زیگموند سر میز عصرانه که با **مارتا** و خواهر او **مینا** نشسته بودند پرسید: «آیا این بهتر است که انسان بیمار باشد و زندگیش تباه شود اما از ماهیت غریزهٔ جنسی حرفی به میان نیاورد؟» حال **مینا** سی و یک ساله شده بود و همان **مینای** خونگرم بود که **زیگموند** در هفده سالگی دیده بود. شادی و نشاط خودانگیختهٔ او با این تصمیم که دیگر در پی عشق و تشکیل خانواده برنمی‌آمد از میان نرفته بود. وجود وی یک موهبت آسمانی برای **مارتا** بود و پرتوی از خورشید بر خانوادهٔ **فروید**. در روزهای یأس و نومیدی که خانم برنز برای دیدار به **وین** آمد **زیگموند** و **مارتا** اجازه خواستند که **مینا** نزد آنان بماند... **مینا** پس از چند ماه فکر و بررسی پذیرفت. بچه‌ها خالهٔ خود را دوست داشتند. **مارتا** خوشحال بود که پس از از دست دادن **ماتیلده** بروبر محرمی یافته است. خاله مینا اتهامات علیه **زیگموند** را مسخره‌آمیز می‌دید و با فریاد گفت:

«آنان مظلوم‌ترین فرد را هدف تهمت‌های خود قرار داده‌اند. آه، **زیگی**، کاش می‌دانستند تو چقدر پای بند اصول هستی. حتی ملکهٔ ویکتوریا نیز تو را شخصی مقید به عفت و عصمت خواهد دانست. چرا نمی‌خواهند بفهمند که تو تشریح و تبیین می‌کنی نه هواداری و دفاع؟ گذشته از اینها تو دربارهٔ طبیعت انسان چیزی نبوشته‌ای. مگر **داروین** نمی‌گوید که ما «نتیجهٔ میلیون‌ها سال تحول و فرزندان هزاران «انواع» هستیم؟»

زیگموند پاسخ داد: «بله، و چه خوب بود که یکی از آن انواع، یعنی «انسان پزشک»[1] به درون همان لای و لجن آغازین بر می‌گشت.»

مارتا سرش را از روی کار قلابدوزی که در دست داشت برداشت و گفت: «حالا عزیزم تلخکامی را به مخالفانت بگذار.»

۳

مرگ پدر همه چیز را به گونهٔ غیرقابل تصوری دگرگون کرد. انزوائی که تا پیش از مرگ **یاکوب** قابل تحمل بود تحمل ناپذیر شد. وقتی به **ویلهلم فلیس** نوشت که «اکنون احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده‌ام» می‌دانست که دچار چنان ضربهٔ عاطفی شده است که برای نخستین بار در زندگی نمی‌داند که کیست و چیست. حس می‌کرد که یک

1- Homo medicalis

غوغای دو جانبه در سرش درگرفته است: همواره به خاطر داشتن **یاکوب** که او را زنده نگه دارد و به دست فراموشی نسپارد، در عین حال جوششی به سوی بالا. در ضمیر ناآگاه ـ اضطراب‌ها، ترس‌ها، سراسیمگی‌های بی‌شکل سانسور شدید را تحمل میکردند تا او را سردرگم کنند و در خود فرو برند. احساسات نیمه شکل گرفته پرآشوبش در تمام تنش به نوسان درآمد.

آن مرد چهل و دو ساله را به یاد آورد که پس از مرگ پدرش چنان اضطراب او را فرا گرفته بود که یقین داشت دچار سرطان زبان، بیماری قلبی و «عارضهٔ ترس از اجتماعات»[1] شده است. می‌گفت «با مرگ پدر حس کردم که بعد از او نوبت من است. هرگز پیش از درگذشت پدرم به فکر مرگ نبودم. اما اکنون همواره به آن می‌اندیشم.»

زیگموند کوشیده بود او را با این گفتهٔ گوته آرامش بخشد: «هر کس یک مرگ به طبیعت بدهکار است.» اما این خردمندانه‌ترین گفته در روان‌نژندی آن مرد اثری نکرده بود؛ و کوشش **زیگموند** هم برای رسیدن به ریشهٔ ناراحتی او بی‌حاصل مانده بود.

اینک که او خود داشت دچار روان نژندی می‌شد اندیشید «آنچه ما را می‌ترساند نه مرگ خودمان که مرگ پدرانمان است، چرا؟ پدر من و پدر آن بیمار به هشتاد سالگی رسیده بودند. هر دو فرزندان خوب و صالحی برای پدر بودیم. پس چرا در باطن منقلب و افسرده بودیم؟ **یاکوب** را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. در ده سال آخر کمکش می‌کردم. در دوران بیماری مراقب و پرستارش بودم چرا این احساس گناه همچون خوره به جانم افتاده است؟»

در دین یهود هر کس وظیفه دارد که هر روز تا یک سال به کنیسه برود و برای عزیز در گذشته‌اش دعا کند. **زیگموند** آن دستور دینی را رعایت نمی‌کرد. اما فکرش متوجه **یاکوب** بود و در باطن آن وظیفه را انجام می‌داد. سوگواری برای پدر.

اندوه فقدان پدر این واهمه را در او ایجاد کرد که در سال‌های آینده از حرفه و شهر خود کنار خواهد افتاد. دیگر نمی‌توانست انزوا را تحمل کند. نیاز به سازمانی بنیادی و چیزی داشت که متعلق به آن باشد و در مفهوم خانوادگی مال او باشد.

می‌دانست چه بکند. می‌بایست به دانشکده پزشکی دانشگاه **وین** برمی‌گشت، همان جامعهٔ علمی که آرزو داشت زندگیش در آنجا به سر آید، ولی پروفسور بوکه چهارده

1- Agoraphobia

سال پیش به او، که با دست خالی می‌خواست ازدواج کند، گفته بود طبابت پیشه کند. در نتیجه از آن هدفش بازمانده بود. یک مقام و موقعیت دانشگاهی می‌خواست: دفتری، آزمایشگاهی در «بیمارستان عمومی»، تدریس در دانشکدهٔ پزشکی، رسیدن به کرسی استادی، ریاست بخش، حق اظهار نظر در مجمع استادان دربارهٔ ادارهٔ دانشکدهٔ پزشکی؛ و یک حقوق متوسط اما دائمی و ثابت. با داشتن چنان مقامی باز وقت کافی داشت تا هم مطب داشته باشد و هم بنویسد و منتشر کند.

سنش از چهل گذشته بود. با پژوهشی که در آسیب‌شناسی اعصاب کرده بود صلاحیت استادیاری را داشت. در سال‌های گذشته در آن باره نیندیشیده بود. اما اکنون احراز آن مقام گره بسیاری از مسائل او را می‌گشود. آن شغل او را عضو مؤثری در یکی از بزرگترین دانشکده‌های پزشکی جهان می‌کرد و خود به خود مورد احترام می‌شد: استاد دانشگاه در وین منزلت نیمه خدایی داشت. از ماه ژوئن که پنجمین بخش مقاله‌اش چاپ شد تا ماه نوامبر نتوانسته بود در حد تأمین زندگی شش فرزندش درآمدی داشته باشد. اما اینک در ماه دسامبر روزی ده ساعت کار می‌کرد.

حالا بدترین موقع برای دادن تقاضا جهت استادیاری بود.

مارتا پرسید: «**زیگ**، چگونه می‌خواهی آن معجزه را عملی کنی؟ اگر در برج دیوانگان هم به زنجیر کشیده شده بودی بیشتر از این مورد بی‌اعتنائی دانشکدهٔ پزشکی نمی‌شدی.»

پاسخ داد: «می‌دانم، تنها دوستی که باقی مانده است پروفسور نات‌نوگل است، او هم به این علت که نیاز به نوشتهٔ من برای دائرة المعارف خودش دارد.»

«شاید بتوانی کمک او را جلب کنی.»

«کمک او در آن اوائل برای به دست آوردن بورس مسافرت یا مقام انترنی مؤثر بود. اما حالا نه. دو استاد باید مرا معرفی کنند. کمیتهٔ شش نفری کارها و نوشته‌هایم را مورد تحقیق و بررسی قرار دهد. سپس مجمع استادان رأی بدهد و انتصاب مرا به وزارت آموزش پیشنهاد کند. تنها راه محترم و معتبر همین است.»

مینا با لحن شوخی آمیزی گفت: «تو مرد محترم و برجسته‌ای هستی.»

زیگموند پس از ماه‌ها به باشگاه بازی تاروک رفت. اعضاء گروه از دیدن او شگفت‌زده نشدند. **لئوپولد کوینگ اشتاین** تنها فرد آن جمع بود که در دانشکده پزشکی درس می‌داد: به قصد **زیگموند** برای ورود به جمع استادان دانشکده واکنشی نشان نداد.

سال‌ها بود که ارتقاء **کوینگ اشتاین** به مقام استادیاری معوق مانده بود.

زیگموند در ماه ژانویه شنید که کرسی استادیاری عصب شناسی برای یکی از همکارانش به نام دکتر **لوتار فون فرانکل هوخوارد**[1]، که شش سال از او کوچکتر بود، در نظر گرفته شده است. **هوخوارد** را محترم می‌داشت. شرح مفصل او دربارهٔ کزاز نخستین توصیف علمی از آن بیماری بود. اما **زیگموند** هم از لحاظ سن و هم پژوهش‌هائی که کرده بود خود را برای آن مقام سزاوارتر می‌دید. به **فلیس** نوشت:

«از خبر پیشنهاد هیئت استادان برای انتصاب همکار جوانم در سمت استادی رشتهٔ تخصصی من، دلسرد شدم. اگر خبر درست باشد، مرا کنار گذاشته‌اند.»

در هفتهٔ اول ماه فوریه نسخهٔ غلط گیری شدهٔ «رعشهٔ عصبی کودکان» که برای دائرة المعارف **نات نوگل** نوشته بود آماده شد. **زیگموند** آن را به عنوان اهداء به **نات نوگل** پشت نویس کرد و به دفتر او برد. **نات نوگل** لباس همیشگی خود را بر تن داشت: کت مشکی، جلیقهٔ ابریشمی با دکمه‌های نقره‌ای و کراوات ابریشمی مشکی. موهای سر و رویش هنوز خرمائی بود. برگونهٔ راستش هنوز دو زگیل دیده می‌شد. در هر حال نوشتهٔ **زیگموند** به دست **نات نوگل** و بر استار دائرة المعارف، رسید، از طرفی **زیگموند** می‌دانست که هر بخش هم باید توصیه‌ای در مورد شغل استادیاری او بنویسد؛ پس اگر موقعیت و امکانی وجود داشت همان موقع بود.

نات نوگل نوشته را با دست چپ گرفت و بی‌آنکه به نوشتهٔ حاکی از اهداء آن نگاه کند با دست راستش با **زیگموند** دست داد.

«همکارم، فعلاً پیش خودمان بماند من و پروفسور **کرافت ابینگ** شما و **فرانکل هوخوارد** را به سمت استادی پیشنهاد کرده‌ایم.» پشت میزش رفت و نوشته‌ای را درآورد «ما این توصیه نامه را قبلاً تنظیم کرده‌ایم. این امضای من و **کرافت ابینگ** است. اگر هیئت مدیره آن را نپذیرد مستقیماً به مجمع استادان خواهم فرستاد.»

حال ضعف به **زیگموند** دست داد. افکار مانند دانه‌های برف پائیزی در معرض باد، در مغزش به جولان درآمد. یک تصادف همزمان شگفت انگیز: او ـ **زیگموند فروید** ـ پروفسور **نات نوگل** و **کرافت ابینگ**، **فروید** را برای مقام استادی در نظر گرفته بودند. عجیب بود زیرا هیچ یک از آن سه نفر در چند سال گذشت به آن فکر نیفتاده بود. تصمیم

1- Lothar von Frankel Hoehward

نات نوگل غیر عادی نبود. زیگموند با نوشتهٔ ممتاز خود اعتبار زیادی به دائرة المعارف او می‌بخشید. اما کرافت اینگ! او همان کسی بود که هشدار داد اگر سخنرانیش را چاپ و منتشر کند آسیب جبران ناپذیری به خودش و دانشگاه خواهد زد.

نات نوگل با لحن اطمینان بخشی گفت: «من و شما هر دو حساس هستیم. شما از مشکلات باخبرید. اقدام ما شاید از پیش کشیدن و به یاد آوردن شما فراتر نرود. اما آغاز خوبی است. مطمئن باشید که ما نامزدی شما را گام به گام پیگیری خواهیم کرد. ضمناً پروفسور کرافت اینگ هم می‌خواست شما را ببیند.»

زیگموند وارد دفتر کرافت اینگ شد. او از جای خود برخاست دو بازویش را روی سینهٔ فراخش صلیب کرد، گوئی می‌خواهد خودش را برای کار خوبی که کرده است در آغوش بگیرد. زیگموند تشکر کرد، کرافت اینگ دستش را به نشانهٔ سکوت کردن به سوی او تکان داد و گفت: «نه، تشکر لازم نیست، این کار مدت‌ها پیش می‌بایست انجام می‌شد، شما فهرست کارهائی را که انجام داده‌اید آماده کنید: هر چه نوشته‌اید، آنچه پژوهش کرده‌اید و نوشته یا کتابی که به چاپ رسانده‌اید.»

زیگموند اندیشید «چه مردان شایسته و خوبی هستند. هر دو می‌کوشند تا مرا دوباره به جامعهٔ پزشکی وین برگردانند. می‌دانم که شانس من کم است. می‌دانم که گرفتن موافقت و تأیید وزارتخانه تا چه حد مشکل است. اما در هر حال باید نسبت به آنان حق شناس باشم.

کرافت اینگ گفت: «بنشینید تا صحبت کنیم. می‌دانم در چه فکر هستید؛ تقریباً یک سال پیش بود که من کتاب «علت شناسی هیستری» شما را داستان علمی پریان نامیدم، و اصرار ورزیدم که آن را چاپ نکنید با اینحال اکنون شما را به سمت استادی توصیه می‌کنم. چرا این دگرگونی قلبی حاصل شد؟ بسیار خوب، از یک جهت، همانگونه که شما یادآور شدید، من اهانتهای زیادی به مناسبت تألیفاتم متحمل شدم. فکر کردم آن روش نباید همواره پا بر جا باشد. اگر فردی کوشا هستید. و دیگر شما را شخصی نمی‌دانم که برای جلب انظار و افکار مردم داستان پریان می‌بافید. نمی‌بایست آن جمله را به زبان می‌آوردم. از شما پوزش می‌خواهم.»

«جناب استاد، جائی برای عذر خواهی نیست. من یکی از صمیمی‌ترین تحسین کنندگان شما بوده‌ام.»

کرافت اینگ که صمیمانه سخن می‌گفت پاسخ داد: «گفتهٔ مرا به اشتباه تعبیر نکنید،

فروید، شما کوچه بن‌بستی را زیر نظر دارید، یا دست کم به نظر من بن بست است. زیرا در تمام دوران کارم یاد گرفته‌ام که دیوارهای مانع را در پایان راه ببینم: تـوارث، مـن جسارت و منش شما را تمجید می‌کنم. تردیدهایم را دربارهٔ تئوری تازهٔ شما به وزارت آموزش نخواهم گفت. بلکه شما را به علت کارهای سودمند زیادی که کرده‌اید تمجید و تعریف خواهم کرد و بین خودمان باشد، همکار محترم، اگر آن کوچهٔ بن‌بست در ذهن من بود نه شما، آن را در گزارش رسمی خودم نمی‌آوردم.»

کرافت ابینگ گزارش جامع و پرمایه‌ای نوشت.

زیگموند خلاصه‌ای از تألیفات خود را تسلیم داشت، که می‌بایست چاپ شده و به کمیسیون شش نفری دانشکدهٔ پزشکی مأمور تشخیص صلاحیت‌ها تحویل شود.

۴

ماه مه بود و **زیگموند** روزی کمتر از ده بیمار روان نژند نداشت. قابلیت او در تشخیص بیماری و مبارزه با آن توأم با تعبیر رؤیاهای بیماران بود. یک زن بیمار همواره در خواب می‌دید که می‌افتد به ویژه هنگامی که در **گرایس**، که مسیر مورد علاقهٔ خیابانگردها بود، مشغول خرید بود. آیا می‌خواست زن سقوط کرده‌ای باشد؟ مردی بود که مثل کودکان نمی‌دانست چگونه از توالت استفاده کند، حرص و طمع را جانشین آن عارضه کرده بود. در خواب پول را به صورت کثافت و مدفوع می‌دید، و دائم خود را به داشتن میل به پلیدی سرزنش می‌کرد. اگر ناچار از دست زدن به پول بود فوراً دست‌هایش را می‌شست تا «بوی بد» زدوده شود. زنی بود که در خواب می‌دید با آشپزش برای خرید می‌رود اما هیچ قصابی به او گوشت نمی‌فروشد. و می‌گوید «فروشی نیست.» **زیگموند** پس از چند جلسه آن جمله را در گفتهٔ **لان‌وار واگنر یورگ** پیدا کرد: «گوشت فروشی بسته شد.» بیمار گفت که شوهرش دیگر اعتنائی به او ندارد و «گوشت فروشی خود را بسته است.»

زیگموند مرد بیماری داشت که دچار اضطراب شدید بود، جوان بیست و هفت‌ساله‌ای که به روزی افتاده بود که نه می‌توانست کار کند و نه روابطش را با مردم نگه دارد. در خواب می‌دید که مردی با تبر دنبالش می‌کند. می‌خواهد بگریزد اما نمی‌تواند و در جای خود میخکوب شده است. وقتی **زیگموند** او را به دوران کودکیش برد اعتراف کرد که برادر کوچکترش را آزار می‌داد و آنقدر با لگد به سرش می‌زد که خون می‌افتاد. روزی مادرش به پدرش می‌گوید که «می‌ترسم او را بکشد». یک شب پدر دیر به خانه

می‌آید و او که در اتاق خواب والدینش می‌خوابید خودش را به خواب می‌زند. دیری نمی‌گذرد که صدای نفس‌های تند می‌شنود و پدرش را روی مادرش در بستر می‌بیند، پیش خود فکر می‌کند که آنان مشغول نزاع هستند. صبح بعد متوجه لکه خون در بستر والدینش می‌شود و می‌پندارد «روزی پدرم مادرم را خواهد کشت.» اضطراب در همان لحظه ریشه گرفته بود، و چنان شدید که یک سال طول کشید تا زیگموند توانست نیروی ان را کاهش دهد.

شوهری بود که بابت هر بار آمیزش به اصرار یکصد گولدن به همسرش می‌داد تا مطمئن شود که ارزش پولش را می‌گیرد. اینک به علت کسادی کار پنج ماه بود که نمی‌توانست با همسرش نزدیکی کند، زیرا پول نداشت. زیگموند قبلاً چندین شوهر را معالجه کرده بود که نمی‌توانستند با همسران خودشان رابطهٔ جنسی داشته باشند، و فقط قادر به آمیزش با روسپی‌ها بودند که از آن بابت پول می‌گرفتند.

دختر جوانی به او مراجعه کرد که از چیدن یک گل و حتی قارچ در جنگل می‌ترسید، زیرا می‌گفت خلاف خواست خداوند است. «خدا نابود کردن هر موجود زنده را منع می‌کند». مهمترین مظهر روان نژندی او این بود که هیچ چیزی را که به او می‌دادند نمی‌گرفت مگر در لفافی پیچیده باشد. زیگموند یقین داشت که احساس او دربارهٔ نابودی موجود زنده ریشه در گفتگوی دینی با مادرش دارد، که به رعایت احتیاط به منظور جلوگیری از بچه‌دار شدن در آمیزش جنسی، سخت نگران می‌شد. بیماری او را «عقدهٔ غشاء محافظ» می‌دانست. بیماری دختر چون یک سرکشی ناآگاه در برابر آموزش‌های مادرش بود: فرار نمادی از انقیاد به استقلال.

یک پزشک بیماری‌های داخلی زیگموند را برای مشاوره به خانهٔ یک دختر هفده ساله دعوت کرد. زیگموند دختر را جوانی باهوش و روشنفکر دید اما طرز لباس پوشیدنش عجیب بود. زنان وین در پوشیدن لباس بسیار دقیق و وسواسی بودند. اما آن دختر که از خانوادهٔ متشخصی هم بود یک لنگه جورابش پائین افتاده بود و دکمهٔ بلوزش هم باز بود. زیگموند حالش را پرسید. در جواب گفت «ساق پایم درد می‌کند» و جورابش را پائین کشید تا ماهیچهٔ ساقش را نشان دهد. زیگموند ساق او را معاینه نکرد، دختر خواهان آن بود و پرسید شکایت اصلی او از چیست. وی پاسخ داد:

«احساس می‌کنم که چیزی به بدنم چسبیده است که به جلو و عقب حرکت می‌کند و مرا می‌لرزاند و گاهی هم تمام تنم سفت می‌شود.»

زیگموند و پزشک نگاهی با هم رد و بدل کردند. آنچه دختر گفت مشخص‌تر از آن بود که درباره‌اش اشتباه شود. اما بیماری و توصیف آن مفهومی برای مادر دختر نداشت. **زیگموند** اظهارنظر کرد که پزشک بیماری‌های داخلی که دکتر خانوادگی آنان بود، تنها کسی است که می‌تواند واقعیات زندگی را با دختر در میان بگذارد.

یک زن چهل ساله با شکایت‌های کلاسیک نزد **زیگموند** آمد: از تنها راه رفتن در خیابان می‌ترسید، می‌بایست از اهل خانه کسی همراهش باشد، از نشستن کنار پنجره بیم داشت. **زیگموند** عارضهٔ او را «آرزوی فاحشگی» تشخیص داد. قدم زدن تنها در خیابان و در جستجوی مشتری بودن. بعلاوه همان عادت روسپی‌های اروپا که کنار پنجره می‌نشستند تا رهگذران بدانند که آماده است.

مردی به وی مراجعه کرد که در محیط کار و حرفه‌اش مورد احترام بود. شکایت داشت از اینکه دربارهٔ همهٔ زنان به هوس‌هائی دچار است، حتی در خیابان. آنچه او را نزد دکتر **فروید** کشانده بود این بود که هوس‌ها شدید شده بود. وی با انواع و اشکال مختلف، با زن‌ها آمیزش کرده بود. شکل مورد علاقه‌اش شکل جفت گیری سگ‌ها بود، که نخستین بار در خیابان دیده بود.

دختر جوانی آمد که از خودش بیزار بود. اصرار می‌کرد که شریر است، زشت است و بی‌ارزش. باید بمیرد و از سر راه دیگران کنار رود. معلوم شد که وی دچار نوعی تحقیر به خود عمدی است. او پدرش را، که می‌پرستید، هنگام نزدیکی با زن خدمتکار خانه دیده بود، در آن هنگام مادرش در بیمارستان بستری بود. وی نمی‌توانست پدرش را سرزنش کند، لذا به جای او خودش را مذمت می‌کرد. دختر با کمک دکتر **فروید** علت بیزاری خود را دریافت.

زنی دچار تهوع هیستریک بود. دکترها پس از معاینه گفته بودند که او هیچ گونه عارضه جسمی ندارد. **زیگموند** پس از کاوش و تحلیل متوجه شد که حال تهوع مربوط به یک هوس ناآگاه است که به دوران نزدیک شدن بلوغ مربوط می‌شد: آرزوی مداوم باردار بودن و داشتن فرزندان بی شمار، آرزوی دیگری که بعداً کشف شد این بود که می‌خواست آن فرزندان از مردان متعدد و هر چه بیشتر باشد. پس از رسیدن به سن بلوغ یک تکانهٔ دفاعی در برابر آن آرزوی لگام گسیخته وارد عمل شده بود. استفراغ به منزلهٔ تنبیه خود بود تا چهره‌اش زشت شود و برای مردان جذاب نباشد.

به رغم منابعی که از مطب خود به دست می‌آورد، و موارد شگفت آوری که از نقاط

... دست، مانند برسلو[1]، می‌رسید هنوز احساس متمرکزی نداشت. به فلیس نوشت ... در درون خود جوشش و تلاطمی حس میکند، که همراه با احساس مبهم دیگری است دایر بر اینکه به زودی به روش درمان او چیز مهمی افزوده خواهد شد.

گذشت هفته‌ها و ماه‌ها اندوه مرگ یاکوب را در زیگموند کاهش نداد. نمی‌توانست از حضور تصویر و خاطره‌های پدر در ذهنش جلوگیری کند. حتی زمانی که بیماران در مانده نیاز به تمرکز حواس و مهارت او داشتند، و یا در ساعات کوتاه فراغت که کنار رود دانوب یا جنگل گردش می‌کرد نمی‌توانست نگاه به گذشتهٔ خود را کنترل کند. آنچه به ذهنش می‌رسید به ظاهر خاطره‌های خوش آیندی بودند؛ یاکوب او را به گردش‌های روز یکشنبه می‌برد، به تماشای تعویض گارد امپراتوری می‌رفتند؛ یاکوب برای او کتاب می‌خواند لطیفه‌های پیتر سیمپلتون را می‌گفت، سر شام عید فصح از حفظ دعا می‌خواند. یاکوب روز دریافت حقوق کتاب می‌خرید.

این خاطره‌ها در ضمیر آگاه بودند. نه آنهائی که موجب هیجان عاطفی او می‌شدند. تنها خاطره‌ای که او را آشفته و پریشان می‌کرد صحنه‌ای بود که یک روز در حین گردش در پراتر برای یاکوب پیش آمده بود

«وقتی جوان بودم در شهر محل تولد تو روز یکشنبه‌ای برای گردش به خیابان رفتم. لباس خوبی پوشیده بودم و کلاه پوستی بر سر داشتم. یک مسیحی کلاهم را زد و انداخت توی گل‌ها و فریاد زد «از پیاده رو برو کنار جهود.»

زیگموند پرسید: «شما چه کردید؟»

«رفتم وسط خیابان و کلاهم را برداشتم.»

زیگموند ده ساله سخت غمگین شد و احترام به پدرش را از دست داد، و آن صحنه را با واقعهٔ دیگری در تاریخ که مورد تمجیدش بود در برابر هم گذاشت. هامیلکار[2] از پسرش هانیبال می‌خواهد که به خدایان خانه سوگند یاد کند که از رومی‌ها انتقام بگیرد. آن خاطرات، خوب یا بد، هیجان درونی او را تسکین نمی‌داد.

عامل گذشت زمان، که تصور کرده بود غم او را کاهش داده و در نتیجه وی خواهد گذاشت که یاکوب در گور خود آسوده بخوابد، رنج او را شدیدتر و بیشتر می‌کرد. گوئی دسته‌ای میکروب به تنش هجوم آورده و دم به دم تکثیر می‌شوند.

1- Berslao 2- Hamilcar

زیگموند از خود پرسد «چرا آن پدر مهربان را به حال خود نمی‌گذارم. اکنون شش ماه از مرگ او می‌گذرد؛ هنگام فوت دیگر از زندگی خسته شده بود. چرا این روان نژندی در من به وجود آمده و مرا مانند بعضی از بیمارانم مضطرب و افسرده کرده است؟» دیگر در بیماری و پریشان حالی او شکی نبود.

با مقایسهٔ خود با بیمارانش تا حدی ذهنش روشن شد. پس از سخنرانی در دانشگاه که فقط سه نفر ثبت نام کرده حاضر بودند به میدان **هومر مارکت**، که هنوز ویرانه‌های دوران رومیان در آنجا دیده می‌شد، رفت تا خرید کند. عوارض بیمارانش از ضمیر ناآگاه آنان برمی‌خاست نه از ضمیر آگاهشان: از خاطره‌های پیشین واپس زه شده که مربوط به سال‌های نخستین زندگیشان می‌شد. مبتلایان به هیستری عمدتاً از خاطره‌ها رنج می‌بردند. پس چرا آن تئوری را دربارهٔ خودش به کار نمی‌بندد؟

او ایستاد، گوئی پاهایش در شکاف سنگ فرش‌های پیاده‌رو گیر کرده است. در آن هوای سرد عرق کرد و لرزید.

صدائی با کلمات قاطع از درون سرش برخاست.

«فقط با کار دربارهٔ ضمیر ناآگاه بهبود خواهم یافت، با پرداختن به کوشش‌های ضمیر آگاه کاری از پیش نخواهم برد.»

به قهوه‌خانهٔ نزدیک رفت، دستور قهوه داد و دستش را با فنجان قهوه گرم کرد و بعد آن را نوشید تا تنش نیز گرم شود. جملهٔ «پزشک، خودت را درمان کن» جلو چشمش آمد. اما پزشک چگونه می‌تواند ضمیر ناآگاه خود را لایه به لایه بکاود. **شلیمان**[1] محل دقیق شهر **تروا** را با خواندن مداوم **هومر** مشخص کرد. هومر او کجاست؟ در این جهان تنها بود. کس دیگری روش او را به کار نمی‌برد. **فلیس** روش او را فقط تا حد آزمایش دوست داشت. و برای به کاربردن آن آزموده نبود. یک سال پیش **زیگموند** آن تکنیک را روانکاوی[2] نامیده بود که: مانند نقشه کشی ساختار روان آدمی است. اگر **یاکوب** چند سال پیش در گذشته بود شاید **یوزف برویر** با خواب مصنوعی به **زیگموند** کمک می‌کرد. اما مسلماً اکنون نه، که **برویری** در میانه نیست.

بدن در لباس‌های کلفت گرم بود. فضای گرم کافه که چند دقیقه پیش خوش آیند بود حال کلافه‌اش می‌کرد. دستی به پیشانی عرق آلودش کشید. اگر علت ناراحتی در ضمیر

1- Schliemann

2- Psychoanalysis

،ااگاهش بود، و کسی را نداشت که بتواند در کنار زدن لایه‌های حاصل از گذشت سال‌ها ،ه منظور رسیدن به اصل مشکل به او کمک کند چگونه می‌توانست از چنگ هیستری رها شود و همان ناشادی عمومی را که همه گرفتارش‌اند به دست آورد؟ **زیگموند** می‌دید که سخت رنج می‌برد. و اعتراف می‌کرد که در ماه‌های گذشته جز ساعاتی که به بیمارانش می‌رسید فکرش فلج بود، عارضه‌ای که هرگز در تصورش نمی‌گنجید. «ضمیر آگاه من نمی‌تواند وضع عجیب خودم را درک کند. چه باید بکنم؟»

۵

زیگموند به کارهای روزمره پرداخت. **مارتا** را به دیدن مراسم فارغ التحصیلی اولین زن از دانشکدهٔ پزشکی **وین** برد؛ اخبار مربوط به انتخابات پارلمانی سال ۱۸۹۷ را که گروه ضد یهود در آن کرسی بیشتری به دست آورده بودند می‌خواند. به سخنرانی **استانلی**[۱] دربارهٔ چگونگی پیدا کردن دکتر لیوینگ **استون**[۲] رفت. فرزندان بزرگترش را به دیدن رژهٔ باشکوه ارتش‌های امپراتوری اتریش و آلمان برد. یک روز هنگام عصر خود را آمادهٔ پیش کشیدن اندیشهٔ تازه‌ای دید. در تقسیم ذهن آدمی به دو بخش قطعی آگاه و ناآگاه در اشتباه بود. بین آن دو یک بخش «نیمه آگاه»[۳] نیز وجود داشت، که بعضی از موضوع‌ها و خاطره‌های واپس زده شده و از سانسور گذشته در آن رها و شناور بودند و در یک موقعیت ویژه یا بر حسب ارادهٔ شخص به ضمیر آگاه می‌آمدند.

کمیتهٔ شش نفری رسیدگی به صلاحیت استادیاری **زیگموند** بدقت همهٔ پژوهش‌ها و نوشته‌های او را بررسی کرد. در گزارش ستایش‌آمیز هیئت توصیه شده بود که نام وی به وزارت آموزش پیشنهاد شود. در ابتدا به علت وجود مخالفت‌هائی رأی‌گیری به تأخیر افتاد. اما همکاران قدیمی به مبارزه برخاستند و نه تنها **تات نوگل** و **کرافت ابینگ** بلکه **واگنر یورک** و **اکستر** هم که اینک رئیس انستیتو فیزیولوژی بود به او رأی دادند.

زیگموند با **الکساندر** برای کوه‌نوردی به **سیمرینگ** رفت؛ **مارتا** را به **اوسی** و **ویپ‌سون** برد، لطیفه‌های یهودی را، که گرچه قومی بود اما فلسفه و الگوهای موجود مردم را

1- Stanly

۲- Livingstone هر دو از کاشفان افریقا.م.

3- Precoscious

داشت، گردآوری کرد. خواهرش روزا که چند ماهه باردار بود به آپارتمانی در ساختمان محل سکونت او نقل مکان کرد. آپارتمان کوچکتر بود، اما با شش اتاق و یک سرسرای جادار، راحت و مناسب بود. آشپزخانه، ناهارخوری و اتاق نشیمن مشرف به باغچه داشت.

در ماه ژوئن دانشکده پزشکی با بیست و پنج رأی موافق در برابر ده رأی مخالف، دکتر **زیگموند فروید** را به سمت استادیاری به وزارت آموزش پیشنهاد کرد. دیگر کاری نمانده بود جز اینکه وزیر حکم را امضا و برای توشیح امپراتور فرانتس یوزف بفرستد. **زیگموند** می‌دانست که چند نفر با همان پیشنهاد اول دانشکدهٔ پزشکی به شغل خود منصوب شده بودند. اما در مورد وی اشکال دیگری وجود داشت. چند نفر از همکیشان او را نپذیرفته بودند. **کوینگ امتاین** مستقیماً به وزیر آموزش مراجعه کرده و پرسیده بود که آیا یهودی بودن او موجب عدم قبول شغل پیشنهادی شده است؟ وزیر به صداقت پاسخ داده بود «بله نظر به وضع و احساسات موجود و افکار ضد یهود، انتصاب شما عاقلانه و از جنبهٔ سیاسی مصلحت نیست...»

تشخیص و ترتیب آنچه در ضمیر ناآگاه وجود داشت با تعبیر خواب برای **زیگموند** ممکن می‌شد. رؤیائی که در سن هفت یا هشت سالگی دیده بود گاهی به یادش می‌آمد: «مادر محبوبم را با چهرهٔ آرام و خواب‌آلودی دیدم. دو یا سه نفر که منقار داشتند او را به اطاقی بردند و بر روی بستری گذاشتند.»

زیگموند گریه کنان از خواب می‌پرد و به اطاق خواب والدینش می‌رود و تا چهرهٔ مادرش را نمی‌بیند از زنده بودنش مطمئن نمی‌شود و آرام نمی‌گیرد. ظرف بیش از سی سال هرگز نخواسته بود آن رؤیا را تعبیر کند زیرا راهش را نمی‌دانست. اینک بتدریج معلوم می‌شد. افراد بلند قدی که لباس عجیب پوشیده بودند و منقار داشتند و مادرش را در تخت روان می‌بردند چه کسانی بودند؟ کتاب «عهد عتیق» مصوری را که پدرش به مناسبت سی و پنجمین سال تولدش هدیه داده بود برداشت. **یاکوب** پشت جلد آن نوشته بود:

«هفت ساله بودی که روح خداوند تو را به حرکت درآورد و با تو سخن گفت: «پس برو و کتابی را که نوشته‌ام بخوان که چشمه‌های درک، معرفت و عقل برای تو فوران خواهد کرد.»

کتاب مقدس به زبان‌های عبری و آلمانی بود، که **رابی فیلیپسون**[1]، روحانی یهودی، تفسیری بر آن نوشته بود و با تصاویر کنده کاری‌های مربوط به همهٔ ادیان و فرهنگها مزین بود. **یاکوب** با این کتاب به **زیگموند** خواندن آموخته بود. **زیگموند** کتاب را ورق زد و به «سفر تثنیه» رسید که در آن خدایان منقاردار مصری نشان داده شده بودند. در کتاب «سموئیل» عکسی دید با نام «تابوت» از یک کنده کاری شهر طبس، که جسد مرد یا زنی با «چهرهٔ آرام» در تابوتی حمل می‌شد، افراد بلندقدی با لباس‌های عجیب مراقب بودند و پرندگانی بر بالای تابوت پرواز می‌کردند.

دلتنگی و حسرت به گذشته او را فرا گرفت. دوران کودکی را به یاد آورد که آن کتاب را ورق می‌زد. از اینکه نه تنها به محتوای دینی بلکه به اطلاعات جنسی آن کتاب که پسران جوان در لغت‌نامه‌ها می‌جستند پی برده بود، نیشخندی زد. در آن دوران داستان **داوود** و پسرش **ایشالوم** در نظرش دل انگیز می‌نمود: چگونه **ایشالوم** برای شاه شدن دسیسه چید و داوود از **اورشلیم** گریخت و متعهایش را جا گذاشت تا دارائیش را حفظ کنند، و چگونه **ایشالوم** در جلو چشم همهٔ اسرائیلیان به سراغ متعه‌ها رفت. به یاد آورد که آرزو می‌کرد که کاشکی در آنجا بود.

اکنون که مفهوم ظاهری آن خواب بر وی آشکار شده بود، معنای پنهانیش چه می‌توانست باشد؟ منقارهای بزرگ نماد آلت مردی بودند. در زبان عامیانه آلمانی آمیزش جنسی را *Vogeln* می‌گفتند که ریشهٔ آن واژهٔ *Voigel* به معنی پرنده بود. *Vogein* را از پسر سرایدار همبازیش یاد گرفته بود. پیشتر فقط اصطلاح لاتینی آن یعنی *Camptate* را شنیده بود.

افکارش متوجه مادرش شد آیا خواب مرگ **آمالی** علت اضطرابش بود؟ احتمالاً خیر. اضطراب سبب دیگری داشت. ضمیر ناآگاه آن علت را به صورت «محترم جلوه داده بود. او در عالم خواب مضطرب بود. چرا؟

خواب خنده‌داری را به یاد آورد که برادرزادهٔ **یوزف برویر**، که او هم دکتر بود، چند سال پیش نقل کرده بود. آن مرد جوان که عادت داشت دیر بخوابد، هر شب از زن خدمتکار می‌خواست که صبح بیدارش کند. یک روز زن چندین بار به در کوبید و سرانجام صدا زد «آقای رودی!». مرد در آن لحظه خواب دید که روی تختی در

1- Philippson

بیمارستان کارتی هست که روی آن نوشته شده است «رودی کافمان». در خواب به خودش گفت:

«بسیار خوب حالا که رودی کافمان در بیمارستان است پس نیازی به رفتن نیست.»

بیمار تازه‌ای به نام **اولیش**[1] به **زیگموند** طعنه می‌زد و می‌گفت: «لابد خواهید گفت که خواب من یک رؤیای آرزوست. خواب دیدم که زنی را به خانه می‌آورم. پلیس جلو مرا گرفت و دستور داد سوار درشکه شوم. تقاضا کردم اجازه دهد کارهایم را مرتب کنم... این خواب را صبح روزی دیدم که شب را با آن زن گذرانده بودم.

«می‌دانید که اتهامتان چه بود؟»

«بله، کشتن یک بچه.»

«آن خواب به چه رویداد واقعی ارتباط پیدا می‌کند؟»

«یک بار عامل سقط بچه‌ای بودم که نتیجهٔ رابطهٔ نامشروعی بود.»

«آیا پیش از دیدن آن رؤیا کاری کرده بودید؟»

«بله بیدار شدم و با آن زن نزدیکی کردم.»

«احتیاط کردید؟»

«پیش از انزال کنار کشیدم.»

«پس می‌ترسیدید که پدر بچه‌ای شوید، رؤیا به شما نشان داد که خواست خودتان را که جلوگیری از بسته شدن نطفه بود عملی کرده‌اید. آنگاه اضطراب را خمیر مایهٔ رؤیاتان کردید که پس از آن گونه نزدیکی سر برمی‌دارد.»

زیگموند رؤیای چند هفتهٔ پیش خود را به یاد آورد. از **فلیس** به خاطر سفر به ونیز و ندادن نشانی رنجیده خاطر بود. در خواب دید که **فلیس** تلگرافی این نشانی را مخابره کرده است.

$$(Venice) \quad \begin{cases} Via \\ Casa\ Secerno \\ Villa \end{cases}$$

مکدر شد زیرا **فلیس** به پانسیون **کازاکریش** که وی توصیه کرده بود نرفته بود. اما انگیزش رؤیا چه بود؟ تأسف بی‌خبر بودن از **ویلهلم**؟ یا نومیدی از اینکه می‌خواست دربارهٔ بعضی موارد به او نامه بنویسد اما نشانیش را نمی‌دانست؟ نشانی انجام یک آرزو

1- Erlich

و جلوه یا صورت ظاهر خواب بود. آیا معنای پنهانی هم در آن رؤیا وجود داشت؟ آن واژه‌ها چگونه از تلگراف در دنیای خواب سر درآوردند؟

Via [= از طریق]، مربوط به روزی می‌شد که دربارهٔ خیابان‌های شهر پمپی که در کاوش‌های اخیر بیرون آمده بود مطالبی خوانده بود. *Villa* [= خانهٔ ییلاقی]، از نقاشی **بوکلین**[1] به نام **رومن ویلا** می‌آمد که روز پیش آن را دیده بود. *Seceno* واژه‌ای ساختگی بود از *Sicilian, Neopolitan* قیلاً پی برده بود که رؤیاها می‌توانند از پاره‌های واژه‌ها، ساختمان‌ها، شهرها و مردم، هر چیزی بسازند. اما در آن کار همواره منظوری نهفته است و هرگز تصادفی و بی‌معنی نیست. بنابراین *Seceno* می‌باید مربوط به اجرای قول **فلیس** دایر بر برگزاری کنگره در نقطه‌ای جنوبی‌تر از ونیز باشد: رم؟ شهر جاویدان، هدف همیشگی مسافرت، ماجرا و آرزوی **زیگموند**. چقدر دلش می‌خواست که عید پاک آن سال را در رم باشد.

...رم. چهار خواب کوتاه در شب‌های مختلف دیده بود. در رؤیای نخست از پنجرهٔ **قطار** به رودخانهٔ تیبر[2] و **پل سان آنجلو** نگاه نمی‌کرد. قطار به راه افتاد و به نظرش آمد که اصلاً قدم در آن شهر نگذاشته است. در رؤیای دوم کسی او را بالای تپه‌ای برد و رم پوشیده در مه را نشانش داد. شهر چنان دور بود که از روشنی منظره‌اش تعجب کرد. جملهٔ «سرزمین موعود از دور دیده می‌شود» در آن خواب به ثبوت می‌رسید. در رؤیای سوم از رم، لب نهری از آب سیاه ایستاده بود. در یک کنار نهر بریدگی‌های تیره‌ای بود و در کنار دیگر گل‌های سفید درشت. چشمش به شخصی به نام **زوکر**[3] افتاد که آشنائی دوری با او داشت. خواست که از او راه شهر را بپرسد. آخرین رؤیا کوتاهتر بود. فقط یک صحنه: گوشهٔ خیابانی در رم. از اینکه پوسترهای زیادی به زبان آلمانی در کیوسک‌ها الصاق شده بود تعجب می‌کرد.

زیگموند بر آن شد که رؤیاها را طبقه‌بندی و به اجزاء متشکله‌شان تجزیه کند. همانگونه که در رؤیای مربوط به «امابن» عمل کرده بود. یقین داشت که حتی برای مناظر و گفتگوهای مبهم رؤیا نیز یک توضیح دیده می‌شود. به عقیدهٔ او هر عنصر رؤیا قابل ردگیری بود. هر عمل، هر کلمه و هر منظره معنائی دارد، اگر شخص دید عینی

1- Bocklin
2- Tiber
3- Zocker

PersianPDF.com

داشته باشد و وقت کافی برای اندیشیدن دربارهٔ محتوای پنهانی رؤیا بگذارد. «محتوای آشکار رؤیا گویای ظاهر شخص و محتوای پنهانی آن نمایندهٔ منش اوست.»

به یادش آمد که منظرهٔ رودخانهٔ تیبر از پنجرهٔ قطار، همان تابلوئی بود که روز پیش در خانهٔ یکی از بیمارانش نظرش را جلب کرده بود، و شهر مه آلود **لوبک**[1] همان جائی که با ماوتا ماه عسل را گذرانده بودند. در تحلیل بخش سوم خواب، گل‌های سفید چمن زار را شناخت که نیلوفر آبی بودند و سال پیش با **الکساندر** آنها را در مرداب‌های سیاه **واوانا** یادش آورد. با خود گفت «رؤیاهای ما چه منابع سرشاری هستند. در آن، صحنه‌ها و جاهائی را که زمان و مکان از هم جدا کرده است درهم می‌آمیزیم!»

چرا **کارلسباد**؟ **کارلسباد** شهری بود که آن یهودی بی‌پول می‌خواست بی‌بلیط از آنجا سوار قطار شود ... اگر جان سالم به در می‌برد.

زیگموند آشنائی دوری با او داشت. مدتی طول کشید تا بتواند به رابطه موجود پی ببرد. *Zucker* به معنی شکر یا قند *Suger* است. دکتر **فروید** بیماران زیادی را که بیماری قند *Zucker Krankheit* داشتند به **کارلسباد** فرستاده بود. در آخرین رؤیا پوسترهائی به زبان آلمانی در رم دیده بود. ذهنش متوجه نامه‌ای شد که **ویلهلم فلیس** نوشته و به برگزاری کنگره در **پراگ** پاسخ داده بود. **زیگموند** اظهار نظر کرده بود که این روزها پراگ جای مناسبی نیست زیرا دولت زبان آلمانی را به مردم تحمیل می‌کند. وی در رؤیا، آرزوی خود را برای انتقال محل دیدار به رم برآورده می‌کرد. اما پوسترهای آلمانی در کیوسک چه بود؟ **زیگموند** اندیشید: «بسیار خوب چشم اندازه‌هائی را که دیدم می‌شناسم. خواب چه چیز را می‌خواهد بگوید؟ هر چهار رؤیا در اجرای یک آرزو با هم وجه مشترک و ارتباط دارند: رفتن به رم. با این حال تعبیر و تجزیه تحلیل آنها نشان می‌دهد که آرزوی اصلی ریشه در دوران کودکی‌ام دارد. کودک و سائقهای کودک هنوز در رؤیاها زنده‌اند. بین حال و گذشته باید ارتباطی باشد. این رؤیاها باید مرا به ضمیر ناآگاهم رهنمون باشند. من از رم هراس دارم. هم از رفتن و هم از نبودن در آنجا... به یک معنی، شبیه هراسم از قطار.»

در برگشت به دوران گذشته به نهانگاهی برخورد. در سال‌های آخر تحصیل او در دبیرستان افکار ضد یهود فزاینده بود. بعضی از پسران بزرگتر این احساس را در او به

1- Lubeck

و ... ود آورده بودند که به نژاد بیگانه تعلق دارد. در این چالش می‌خواست هویتش را ... ابد و موضع مشخصی بگیرد. تحسین انگیزترین چهرهٔ تاریخی در نظر او سردار **سامی نژاد هانیبال** بود، که نفرت پایدار از رومی‌ها داشت و به پدرش قول داده بود که رم را ... ود. وی در سال ۲۱۸ پیش از میلاد از کوه‌های آلپ گذشت نیروهای روم را در کنار دریاچهٔ **ترازیمنو**[1] شکست داد، پاشنهٔ ایتالیا را در کرانهٔ **آدریاتیک** ویران و غارت کرد و بعد رهسپار تصرف **ناپل** شد و با ارتش خود تا پنج کیلومتری رم رسید و آمادهٔ حملهٔ نهائی شد...

اما به رم هجوم نیاورد. **هانیبال** پانزده سال در ایتالیا ماند و سپس ارتش کارتاژی خود را از آن کشور بیرون برد. در ذهن **زیگموند** جوان **هانیبال** و رم مبارزه بین یهودیت و کلیسای کاتولیک بود؛ و به طور مبهم رم جایگزین هدف بلند پروازی‌های خود و نیازش به انتقام پدر بود، که یک نفر مسیحی کلاهش را توی گل انداخته بود؛ همچنین نماد شکست **هانیبال** در گرفتن انتقام پدرش **هامیلکار** بود. **زیگموند** در یک سفر تعطیلات تا کنار دریاچهٔ **ترازیمنو** در هشتاد کیلومتری رم رفت اما، مانند **هانیبال**، مسافت تا رم را نپیمود. آیا همیشه هدف‌های بلند پروازانه زندگی خود را ناتمام می‌گذاشت.

زیگموند با تمرین و طبابت بیشتر توانسته بود رؤیاهای بیمارانش را تعبیر و از محتوای پنهان آنها در معالجه سود جوید. یک بیمار همجنس باز گفت که خواب دید بیمار و بستری است. تصادفاً رواندازش کنار رفت، دوستی نیز که به عیادتش آمده بود پوشش شرمگاهش را باز کرد آلت او را به دست گرفت، بیمار شگفت‌زده و اوقات تلخ شد، آن مرد سراسیمه دستش را کشید و خودش را پوشاند.

دکتر **فروید** گفت: «آقای **گوت فرید**[2] دربارهٔ آن رؤیا چند چیز به ذهن می‌آید. نخست، اینکه کنار رفتن رواندازتان شاید تصادفی نبود، دوم شما می‌خواستید که آن دوست آلت‌تان را در دست بگیرد، و شدیداً مایل بودید که از آن کار احساس تصرف داشته باشید. با این حال شک دارم که آن خواب مربوط به زمان حاضر باشد بگذارید به عقب برگردیم تا شاید نقطهٔ آغاز آن را در خردسالی شما پیدا کنیم، که واپس زده شده.»

گوت فرید با انگشتانش بازی می‌کرد و گریه‌اش را فرو می‌خورد.

«... نه یکسره واپس زده. بخشی از آن مانند نعشی در رود ذهن من زیر و رو می‌رود.

1- Trasimeno 2- Gottfried

وقتی دوازده ساله بودم ... به عیادت دوست بیماری رفتم... او رونداز خود را کنار زد... من آلتش را در دست گرفتم... مرا پس زد...»

زیگموند به آرامی گفت: «در رؤیاتان داستان را وارونه کردید، که نمایندهٔ انجام آرزوئی است که شما احتمالاً مفعول بودید نه فاعل. رؤیاتان نشان می‌دهد که می‌خواهید گذشته را تجدید کنید. یعنی بخشنده بشوید. این یک قدم مهم در مداوای شماست.»

زیگموند دست به کار یادداشت کردن احساس‌های جلوگیری کننده در رؤیاها شد: میخکوب شدن در یک نقطه، عدم توانائی به انجام کاری که در رویاها بسیار پیش می‌آمد، حالتی شبیه به دلشوره و اضطراب.

پس از شام به محل کارش در طبقهٔ پائین رفت. هوا سنگین و گرفته بود؛ حین نوشتن یقه و سرآستین‌هایش را باز کرد.

نیمه شب موقع رفتن به طبقهٔ بالا سه پله یکی می‌کرد، گوئی در حال پرواز است. آن گونه بالا رفتن از پله، نشانگر قلب سالمش بود. گر چه در مواقع یأس و افسردگی تئوری **فلیس** یادش می‌آمد که گفته بود دکتر **فروید** در سال اول دههٔ پنجاه سالگی خواهد مرد زیرا اتحاد ناگزیر دو چرخهٔ کنترل کنندهٔ او بیست و سه و بیست و هشت سالگی است.

در نیمه راه خود به آپارتمان متوجه شد که با لباس خانه در دفترش نشسته بوده که اگر کسی او را در آن لباس می‌دید شگفت زده می‌شد. **زیگموند** و مارتا یک آشامیدنی خنک نوشیدند، به بچه‌ها سر زدند که روانداز شان سنگین نباشد. **زیگموند** خوابید و خواب دید:

«لباس کامل نپوشیده بودم، داشتم از طبقهٔ همکف به طبقهٔ اول می‌رفتم. سه پله یکی می‌کردم. به چابکی خودم می‌بالیدم. ناگهان مستخدم زنی را دیدم که از پله‌ها پائین می‌آید ـ یعنی به سوی من. خجالت کشیدم و عجله کردم. در آن لحظه احساس ممانعت در من به وجود آمد و در پله‌ها میخکوب شدم.»

اختلاف عمده بین عالم خواب و بیداری این بود، در خواب علاوه بر نداشتن یقه و سردست لباسش نقش دیگری هم داشت. نمی‌توانست خودش را ببیند، اما احساس می‌کرد که لباسش ناقص است بعلاوه پله‌هائی که در خواب دید، همان پله‌های آپارتمان خودش نبود. آن زن هم مستخدم خانه‌شان نبود. پله‌های خانهٔ همان زن پیر بود که در پنج سال گذشته هر روز دوبار برای تزریق آمپول به آنجا می‌رفت. تداعی‌ها فوری آغاز

شد: گاهی پس از آنکه سیگار زیادی کشیده بود در بالا رفتن از پله‌ها سینه‌اش را صاف می‌کرد و چون خلطدانی دم دست نبود، اخلاط سینه‌اش را به گوشهٔ پله‌ها می‌انداخت. زن دربان چندین بار آن عمل او را دیده و زیر لب غرغر کرده بود. دو سال پیش کلفت پیری آورده بود که هم سن زن دربان بود. کلفت همان روز به **زیگموند** تذکر داده بود:

«آقای دکتر باید امروز پیش از ورود به خانه کفشهایتان را تمیز کنید. فرش قرمز را دوباره گلی و کثیف کرده‌اید.»

این ظاهر رؤیا بود، اما مفهوم باطنی آن چه بود؟ وی کشف کرده بود که بیشتر «تن نمائی»[1]ها به دوران خردسالی برمی‌گردد، یعنی تنها دورانی که انسان می‌تواند برهنه باشد و احساس شرم از حاضران نکند احتمالاً برهنگی در رؤیا عملی شدن میل به تن نمائی بود. می‌دانست که در بیداری سبب ممانعت‌ها چیست؛ انگیزه بی‌شک شبیه رؤیاها بود: تعارض در آرزو، یک قصد تخلف که از غریزه بر می‌خیزد و با یک «نه» که حاصل سابقه یا آموزش است رو در رو قرار می‌گیرد. عقیده داشت که سرشت و طبیعت انسان در آن تکانه‌ها ذهن است که ریشه‌شان در دوران کودکی است، که ماقبل تاریخ شده است.

رؤیایش را با تمام جزئیات روی کاغذ آورد؛ و از ویژگی اساسی و نیروی آن برای استفاده در یک رویداد استنتاج‌ها کرد، (معمولاً برای منظره و رویدادی که مربوط به روز پیش می‌شد) این کار کلیدی برای گشودن ضمیر ناآگاه و آشکار کردن محتوای آن بود که گاهی بصورت مرموز و اغلب متراکم مانده بود.

زیگموند به فلیس نوشت «خودم را ناچار می‌بینم که دربارهٔ رؤیا بنویسم زیرا پایگاه استواری است که با آن زیر پایم استوار است، مدتی است که دارم نوشته‌هائی در آن باره می‌خوانم و به یاد این گفته [زبان] سلتی می‌افتم «چقدر خوشحالم که هنوز نگاه کسی به پشت این صورتک نفوذ نکرده است، هیچ کس کمترین شکی ندارد که رؤیا بی‌معنی نبوده بلکه نمایانگر برآورده شدن آرزوهاست.»

وی چند کتاب دربارهٔ رؤیا داشت: **هارتمن**[2] به آلمانی، **دلبوف**[3] به انگلیسی چون بخش عمده‌ای از زندگی و فعالیت مغز آدمی صرف فرمول‌بندی آرزوها و برآورده

1- Exhibitionism
2- Harmann
3- Delbeuf

شدن آنها می‌شود رؤیاهای خودش، بیماران و افراد خانواده‌اش به مدت یکی دو سال و نوشتن کتابی با عنوان «تعبیر خواب».

در اوایل تابستان مینا بچه‌ها را به ویلائی که فروید در اوبرتسن[۱]، وسط جنگلی پر از قارچ و کرفس اجاره کرده بود برد. آن محل برای خانم برنز نیز دسترس بود و می‌توانست برای دیدن شش نوه‌اش نزد آنان برود. خاله مینا هم موقعیت پیدا می‌کرد تا نقش مادر را به عهده بگیرد.

زیگموند و مارتا از هفته‌های تنهائی استفاده می‌کردند و لذت می‌بردند. مارتا می‌گفت «گاهی آپارتمان به نظر بزرگ می‌نماید و در سکوت مطلق فرو می‌رود. حتی آشپز هم خاموش است. می‌گوید عادت داشت هر روز برای یک دوجین آدم خوراک بپزد حال نمی‌داند غذای دو نفر را چگونه آماده کند.» الکساندر آنان را به کسرت می‌برد. به آشپز مرخصی دادند تا نزد خانواده‌اش برود. در غیبت او شام و ناهار را در رستوران می‌خوردند و به موسیقی گوش می‌دادند.

زیگموند و مارتا به اوبرتسن رسیدند باران دم ریز می‌بارید و چند روزی بود که بند نمی‌آمد. همهٔ صحرا را آب فراگرفت و چند خانه را سیل برد. خانم برنز به رایشن‌هال[۲] و زیگموند و مارتا به وینز رفتند. خاله مینا نزد بچه‌ها ماند. در وینز مارتا صبح‌ها به نقاط دیدنی می‌رفت و بعدازظهرها در ایوان می‌نشست و کتاب می‌خواند. زیگموند در کلیساها، قصرها و گالری‌ها نقاشی‌های کیورگیون، تیتان و کاریاچیو را تماشا می‌کرد. پس از برگشتن به اوبرتسن، مارتا پیشنهاد کرد که زیگموند با مینا به اونترسبورگ[۳] و هایل برون[۴] و از آنجا به دیدن خانم برنز بروند. زیگموند مینا را نزد مادرش گذاشت و به وین برگشت تا ترتیب سنگ قبر پدرش را بدهد حین انتخاب طرح آن پیش خود گفت:

«پدر و مادر نمی‌میرند، بلکه تا روز مرگ با ما هستند، اگر چنین است، تعجب می‌کنم، چرا بعضی‌ها سنگ قبر را سنگین می‌گیرند، برای اینکه آنان را همانجا نگه دارند؟

فصل پزشکی وین در ماه اکتبر آغاز شد، این بار دکتر فروید بیمار تازه‌ای نداشت، که اسباب تعجب او شد. به مداوای دو بیمار رایگان پرداخت و به مارتا گفت: «اگر خودم را

1- Obetrssen
2- Reichengall
3- Untersburg
4- Heilbrunn

هم به حساب بیاورم می‌شود سه بیمار مجانی.»

در تابستان ولخرجی کرده بود. پیش خود گفت «نباید خدایان و مردم را با مسافرت‌های پیاپی خشمگین کنم. اما در مقام یک روانکاو می‌دانم که احساس اجبار به سفر کردن بیشتر از روان نژندی من است. به محض اینکه بعضی از مسائلم را حل کردم دیگر به کارم خواهم پرداخت و فقط تا سر کوچه خواهم رفت.

۶

زیگموند از سفر تابستانی خود یک ره آورد ذهنی، به منزلهٔ ابزار کار، آورده بود. در ساعاتی که روی زمین نرم جنگل‌های **اوبرتسن** قدم می‌زد، یا روی موزائیک‌های محوطهٔ کلیساها می‌گشت، و جنگل‌های سرسبز چشمانش را نوازش می‌داد، یا مجذوب آثار هنرمندان ایتالیائی بود، جائی در پس مغزش از شکایت‌هائی که بیماران زن از هرزگی پدرانشان می‌کردند، و او از سر کراهت به آنها گوش می‌داد، ناآرام می‌شد. از خودش می‌پرسید چرا بعضی از بیماران حساس درمان را نیمه کاره می‌گذاشتند، یا اینکه بعضی از عوارضشان تسکین پیدا کرده بود؟ یافته‌های او به خوبی نشان می‌داد که ذهن ناآگاه «نشانی از واقعیت» ندارد و نمی‌تواند حقیقت را از «توهم مملو از احساسات» تمیز دهد. حال می‌دید که در سخنرانیش در انجمن روانشناسی و عصب شناسی و در مقاله‌اش در نشریهٔ روندشو چه از جنبهٔ علمی و چه تئوری، به کج راهه رفته است.

نخستین نشانهٔ پیشرفت از زنی چهل و دو ساله شوهردار به دست آمد، او دچار بیخوابی بود که به سلامتی روانی‌اش هم آسیب می‌رساند. سبب بیخوابی خود را نمی‌دانست. در پایان یک روز دراز خسته از کار به بستر می‌رفت. اما به محض انیکه سرش را به بالین می‌گذاشت به یاد دوران گذشته می‌افتاد و پاره‌هائی از صحنه اوان کودکی، که او را بی‌سامان سپس مضطرب و آگاه از ترس انباشته کرده بود، به یادش می‌آمد و خواب از سرش می‌پرید.

زیگموند قبلاً در بعضی از بیماران مبتلا به بیخوابی متوجه شده بود که آن عارضه از الگوهای معینی پیروی می‌کند که از عدم تمایل به خواب در ذهن آگاه ناشی نمی‌شود، بلکه بستن چشم‌ها و وضع خواب به خود گرفتن سانسور را کنار می‌زند و برای ورود خاطره‌های موجود در ضمیر ناآگاه به ذهن راه باز می‌شود. مانند آبی که در غار زیرزمینی جریان یابد. گرچه آن روند اغلب جابه‌جا می‌شود.

در آن بیمار، مانند بیماران بسیار دیگر، ترس‌ها با میل خاموش و در عین حال، عاشقانه نسبت به پدر مربوط بود. پس از ساعت‌ها تداعی آزاد، بیمار به اوایل دوران کودکی برگشت، صحنه‌های جنسی و آزار را شرح داد، همان حرف‌هائی که خشم و انکار محافل پزشکی **وین** را سبب شده بود.

زیگموند حدود هشت سال به چنان سرگذشت‌هائی گوش کرده بود. اما آن بیمار فرق داشت: ضمن برگشت به گذشته‌های زندگی خود از صحنه‌های روان‌نژندی پدرش تعریف می‌کرد. سپس ناگهان تغییر جهت می‌داد و با گریه می‌گفت «نه، نه، آن طور نبود! بیشتر شبیه این بود!» و تا نیمه راه روابط نامشروع می‌رفت. یک دو جین حالات روان نژندی بر می‌شمرد و سپس همهٔ آنها را هم انکار می‌کرد و جلسه به هم می‌خورد... و روز بعد برمی‌گشت و صحنه‌های کاملاً متفاوتی از روابط نامشروع خود با پدر را توصیف می‌کرد...

زیگموند چنان غرشی کرد که بیمار از حالت نیمه خوابی که داشت پرید. چشمانش را گشود و مژه زد و پرسید: «آقای دکتر چه شد؟ اتفاق بدی افتاد؟ چه گفتم؟ چه کردم؟»

زیگموند با ملایمت گفت: «هیچ چیز، هیچ چیز، خوب است. ادامه بدهید.» زن دوباره به حرف آمد. **زیگموند** نفس عمیقی کشید، دردی در قلب و شکمش احساس کرد. پیش خود گفت:

«مرا گمراه کرده. در اینجا با مورد آزار کودک کاری نداریم. با تخیلات[1] روبرو شده‌ایم. آنچه این بیماران در دوران کودکی در آرزویش بودند.» تخیلات ریشه دوانده بود، و در تمام آن سال‌ها به منزلهٔ صحنهٔ حقیقی جلوه می‌نمود، گرچه نهفته، با احتیاط پرده‌پوشی شده و به دور از دید و آگاهی اطرافیان بالغ نگاه داشته شده، اما به مثابه یک نیروی زنده زن بیچاره را می‌آزرد. زن اینک تقلا می‌کرد تا خیال انجام آرزوی خود را نسبت به پدر از خود براند. چرا **زیگموند** خود آن را درنیافته بود؟ و چرا در این موارد حرف مردم پریشان خیال و بیماران عاطفی را می‌پذیرد؟

همهٔ گفته‌های آنان درست به نظر می‌آمد، دروغ نمی‌گفتند، فریب نمی‌دادند. بلکه واقعیت را همانگونه که می‌دیدند بیان می‌کردند، حقایقی با شواهد مکرر که او نخواسته بود بپذیرد. با این حال هرگز نتوانسته بود واقعیت را از تخیلات تمیز دهد.

1- Fantasy

عقیدهٔ وی دربارهٔ میل جنسی کودکان درست بود، چنین حس وجود داشت، خیلی بیش از آنکه کسی دربارهٔ آن شک کند و یا آن را نپذیرد اما نه آن گونه که او طرح می‌کرد، او به دلایل درست راه خطا می‌پیمود و کرافت ابینگ و واگنر یورگ به دلایل نادرست راست می‌گفتند، زیگموند بر این یقین پای می‌فشرد که نود و نه درصد آن گونه روابط وجود نداشت، اما بیمارانش به واقعیت آن عقیده داشتند و خود را چنان بیمار می‌ساختند که گوئی آن رابطهٔ نامشروع جنسی برقرار بوده.

زیگموند چنان یکه خورده بود که آخرین بیمارش را ندید و عذرش را خواست. بیمار هم به ظاهر آسوده شد. پس از رفتن بیمار در مطب را بست و به سراغ پرونده‌هائی رفت که در آنها از بیمارانش رسوبی از میل جنسی کودکی وجود داشت. آنها را خواند. قلبش چنان می‌تپید که گوئی اتاق را منفجر خواهد کرد. همان شواهد تخیلی در هر پروند وجود داشت. گفتهٔ دکتر یرنهایم در تانسی به یادش آمد «ما همه دچار توهم هستیم». اما می‌توانست بفهمد که این نیروی توهم که در دوران کودکی گسترش یافته است می‌تواند نفوذ خود را در سال‌های بلوغ اعمال کند. هر کس بدقت می‌نگریست نشانه‌هایش را می‌دید: عناصر متباین، تناقض‌ها، عدم احتمال مترادف. چرا او نتوانسته بود ماهیت واقعی این وضع عجیب و نامتناسب را بشناسد؟

در اتاق قدم زد. خوب، دلایلی وجود داشت: کشف میل جنسی کودک چنان او را گیج کرده بود که نمی‌توانست هیچ بخشی از مدارک را کنار بگذارد. می‌بایست زمینه‌ای از حقیقت برای چنان رابطهٔ پدر فرزندی وجود می‌داشت. نوشته‌های مربوط به آن موضوع را جستجو کرده بود؛ هیچ جا از این حقیقت که کودک با تمام غریزه‌های جنسی زاده می‌شود و دارای احساس جنسی و تمایل غریزی نهفته در ژن‌ها است که در لحظهٔ زاده شدن آشکار می‌شود، حرفی به میان نیامده بود. اکنون با وجود تئوری انقلابی میل جنسی کودک چرا بیماران آن را وارونه می‌کنند. چرا آن مظاهر به صداقت در ضمیر ناآگاه ثبت نشده بود؟ آیا ضمیر ناآگاه و سانسور[1] وسیلهٔ تمیز واقعیت از تخیلات را نداشتند؟ چرا بیمار و پزشک دربارهٔ رخدادها گمراه می‌شوند؟ عامل دیگری هم وجود

۱- Censor اثر روانی که تخیلات را محدود کرده و علاقه‌مندی به هوشیاری را به وجود می‌آورد. مقاومتی که مانع می‌شود تمایلات سرکوفته به آسانی از ضمیر ناآگاه وارد ضمیر آگاه شود (از واژهنامهٔ پزشکی تألیف دکتر هوشمند ویژه).ـ م.

داشت که می‌بایست به دست می‌آمد. تخیلات بی‌جهت و بی‌منظور نبود. روح به دلیلی آن را به کار می‌گرفت. آن دلیل چه می‌توانست باشد؟ و فراسوی میل جنسی کودک چه چیز این همه ناپذیرفتنی بود؟ چنان زشت و شنیع که ذهن انسان را به انکار و تقلیب می‌کشاند.

زیگموند در جادهٔ پرپیچ و خمی لغزیده و مراقب گام‌هایش بود. تا نیمه راه رسیده و اینک خسته شده و از پا افتاده بود. شام خورد، به مارتا گفت که یک ملاقات اضطراری دارد، اما جای نگرانی نیست. مارتا متقاعد شد و گفت: «شامت را گرم نگاه می‌دارم، دیر نکن!»

زیگموند در مناطق تجاری و مسکونی دو ساعتی راه رفت و مسیرش را تا گرین رینگ[1] ادامه داد. این همان راهی بود که پانزده سال پیش پس از شنیدن پاسخ منفی از پروفسور بروکه دربارهٔ اشتغال به کار پیموده بود. مثل همان روز همه جای مغز و تنش درد می‌کرد. ولی بالاتر از بدگوئی و سرزنش به خود و رنج حاصل از اظهار وجود با نتیجهٔ دیری نیم خام، همواره در ذهنش صحنه‌هائی وجود داشت که از هفت سالگی با او بود و مکرر به صورت خیال واهی و یا اشکال مختلف رؤیا ظاهر می‌شد. هرگز در پی تشخیص و درک آن صحنه‌ها برنیامده بود.

یک شب در هفت سالگی، پس از آنکه پدر و مادرش به ظاهر خوابیده بودند به اتاق آنان می‌رود. در قفل نبود. در تاریکی حرکاتی در بستر آنان می‌بیند به زحمت دیده و شنیده می‌شد اما فهمیده نمی‌شد. زیگموند کوچک سخت منقلب می‌شود. پدر که حضور کسی را در اتاق احساس کرده بود سرش را بر می‌گرداند و چون پسرش را می‌بیند کارش را نیمه کاره می‌گذارد. در ذهن زیگموند صحنهٔ بعدی مبهم بود: گاهی می‌دید که روی کف اتاق ادرار می‌کند. گاهی به بستر مادرش می‌رفت و او را در بغل می‌گرفت و همانجا ادرار می‌کرد. پدرش آن قدر از آن کار او بدش می‌آمد که می‌گفت:

«این پسر هیچ چیز نمی‌شود.»

مادر او را به بستر خودش می‌برد و با سخنان مهرآمیز می‌خواباند. با این حال آن گفتهٔ پدر هرگز فراموشش نمی‌شد. آیا تکرار ظهور آن صحنه در ذهنش به همان علت بود؟ شاید؛ اما در لایهٔ پائین‌تر عنصر دیگری بود که پیشتر هرگز با آن رودررو نشده بود.

1- Grinring

، را در اتاق خواب والدینش ادرار می‌کرد؟ وی تا دو سالگی به ندرت جای خود را
، پس می‌کرد، و در مقابل سرزنش پدرش با لحن تسکین دهنده‌ای می‌گفت «مهم نیست
،بابا، قول می‌دهم یک رختخواب قرمز قشنگ برای شما بخرم.» اما از سن دو سالگی به
بعد دیگر بسترش را خیس نمی‌کرد و برای ادرار به توالت می‌رفت. پس چرا در هفت
سالگی آن کار ناشایست را می‌کرد. فقط به این دلیل که با دیدن منظره‌ای در اتاق خواب
والدینش آشفته شده بود؟

پاسخ مثل تیر شهاب به ذهنش آمد: به پدرش حسادت می‌کرد! خواسته بود در آنچه
می‌گذشت دخالت کند و آن را بگسلد. زننده‌ترین وسیله‌ای را که در اختیار داشت به کار
برده بود؛ با این قصد که نظر و محبت مادر را از پدر به سوی خودش برگرداند. آیا
می‌خواست با ادرار کردن ادای کار پدر را درآورد؟ پسر بچهٔ هفت ساله جز آن کار امکان
دیگری برای تقلید از پدر نداشت.

اما آن، کار غریبی بود! او پدر و مادرش را دوست داشت. هرگز نخواسته بود بین آن
دو قرار گیرد. هیچ یک را به دیگری ترجیح نمی‌داد. از نظر او پدرش بزرگترین مرد
جهان بود. پس چرا آن خاطره متجاوز از سی سال در ذهن او جا خوش کرده بود؟ چرا بر
معنایش سرپوش می‌گذاشت اما از زهر نیشش نمی‌کاست؟

زیگموند خوشحال بود که وین هنوز از خطای علمی او که واقعیت میل جنسی
کودک را به حساب تخیل می‌گذارد آگاه نیست. بر آن شد که تا علت برانگیزندهٔ آن را
معلوم نکرده است چیزی نگوید. کمترین تصوری از ماهیت آن علت نداشت. خیال
می‌کرد که به پایان راه رسیده است، در حالیکه هنوز در نیمهٔ راه بود. تصمیم گرفت که
دیگر سرزنش به خود را کنار بگذارد. اندیشید:

«اگر راهم را تا رسیدن به آن اشتباه نپیموده بودم، دیگر نیازی هم به نیل به فرا سوی
آن و نقطهٔ پایان سفر نبود.»

۷

با دیدن آن منظرهٔ رنج آور در اتاق خواب والدین، افکارش هر چه بیشتر به سوی
آمالی برگشت. در ساعات تداعی آزاد و گاهی هنگام معاینهٔ بیماران، رویدادی که پیش از
سی سالگی اتفاق افتاده بود در نظرش مجسم می‌شد. آن واقعه از زمانی که پسربچه بود
به ضمیر آگاهش می‌آمد و می‌رفت اما توجهی به آن نمی‌کرد. در خواب خودش را
می‌دید که در جلو گنجهٔ بزرگی ایستاده است، آن گنجه گاهی ویترین و گاهی جالباسی به

نظرش می‌آمد، و برای به دست آوردن چیزی می‌گریست. اما آنچیز را به یاد نمی‌آورد. برادر ناتنی‌اش **فیلیپ** که بیست سال از او بزرگتر بود در گنجه را نگه داشته بود. در آن لحظه مادرش **آمالی**، که به نظر باریک اندام و زیبا می‌آمد وارد اتاق شد، گوئی از دیدار کسی می‌آمد. **زیگموند** گاهی از خودش پرسیده بود «من چرا گریه می‌کردم؟ چرا برادرم می‌خواست در گنجه را ببندد یا باز کند؟ پس چرا بعد از آنکه در گنجه باز شد و دید که مادرش در درون آن نیست زد به گریه؟ خاطرهٔ او در همین گریه متوقف شده بود.

همان شب باز در رؤیائی زن پیری که در **فرایبرگ** پرستارش بود به خوابش آمد و فوراً هم ناپدید شد. در همان چند لحظه فکر کرد که پرستار در آن گنجه محبوس بوده است.

روز بعد پس از ناهار به دیدن **آمالی** رفت. مادر از مرگ **یاکوب** کمتر از **زیگموند** متأثر بود. حتی به نظر می‌رسید که پانزده سال جوان‌تر شده است. صورتش گل انداخته بود. و خنده بر لب داشت، و بیشتر از همیشه در خور لقب «خانم **تورندو**»[1] بود که فرزندانش به او داده بودند. هر چند هفته اثاث خانه را جابه جا می‌کرد تا نظافت کاملی کرده باشد. **دولفی** را به تنگ می‌آورد. **زیگموند** برای چندمین بار می‌دید بیوه زنانی که شوهران خود را دوست داشتند و شوهران نیز عمری دراز کرده بودند، پس از مرگ شوهر جوان‌تر میشوند و قیافه‌ای پیدا می کنند که گوئی از زندان رهائی یافته‌اند. هر دو گونه مادر را بوسید. **آمالی** هم او را در آغوش کشید. آنگاه پرسید «مادر، پرستار سه سالگی‌ام را در **فرایبرگ** به یاد دارید...؟»

«بله از خویشان صاحبخانه، قفل‌ساز بود. اسمش **مونیکا تسائیک**[2] بود. **آمالی** خندید و گفت: «پیری، دستش کج بود. پس از به دنیا آمدن آنا که من بستری بودم هر چیز منقولی را که فکر می‌کرد من سراغش را نخواهم گرفت دزدید. پس از آنکه از بستر برخاستم برادرت **فیلیپ** مچ او را گرفت و تسلیم کرد. **زیگموند** فریاد زد «حالا به یادم می‌آید. درست همان موقع بود که از **فیلیپ** پرسیدم: «**مونیکا کو**» و آن ناقلا گفت: «توی صندوق است.»

آن شب که مارتا خوابیده بود او دستش را زیر سر گذاشته و دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود عوامل زیادی را کنار هم می‌گذاشت. ظاهر امر این بود که می‌ترسید مادرش در

1- Torendo 2- Monich Zajie

گنجه زندانی شده باشد. البته مادر چند ساعتی غایب بود، حتی پرستار هم از روز پیش رفته بود. با باز کردن کلاف خاطره‌ها متوجه شد که چرا مادرش را باریک و زیبا می‌دید. آمالی پیش از آن ماه‌ها باردار و شکمش برآمده بود. و پس از تولد آنا به علت وجهی که پدر و مادر به نوزاد داشتند زیگموند به او حسادت می‌ورزید. از یک جهت نمی‌خواست مادرش مثل پرستار محبوس باشد، و با یک احساس عمیق‌تر آرزو داشت که در شکم مادر فرزند دیگری نباشد. آیا به همین علت بود که چون مادرش تکیده و بدون بچه وارد اتاق شد دیگر گریه نکرد و آرام گرفت؟

زیگموند از جا برخاست، ردایش را بر دوش انداخت و به اتاق کارش در طبقهٔ پائین رفت. فکر جدی دیگری به ذهنش رسیده بود. حدود یک سال پیش از تولد آنا، آمالی پسری داشت به نام یولیوس. زیگموند از لحظهٔ تولد آن برادر نسبت به او احساس حسادت بچه گانه می‌کرد. مرگ یولیوس در شش ماهگی بذر گناه را در ذهن وی پاشید. آیا آرزو پدر عمل نیست؟ اگر مرگ یولیوس را آرزو نکرده بود بچه هنوز زنده بود. او آن کودک را کشته بود! می‌ترسید مبادا پدر و مادرش بو ببرند که او مسئول مرگ بچه بوده. روزها بر او ظلمانی شده بود، ذهنش را ابری پوشانده بود.

آیا از بار آن گناه رهائی یافته بود؟ اینک می‌دید که آن رویداد از ضمیر ناآگاهش زدوده نشده بلکه واپس زده شده و به صورت خاطرهٔ پشت پرده به برون می‌تراود. مسلماً حس فناناپذیر گناهکاری می‌توانست سبب روان نژندی ملایم در سراسر دوران کودکی و جوانی او شود. هر چند احساس گناه کشتن برادر دفن شده بود، اما اینک چنان زنده و بیدار بود که رنج و وحشت آن در همان لحظه هم به یاد می‌آمد، پس چه نوع نیمه ـ تخیلات در ضمیر ناآگاه او، و همهٔ مردم، باقی می‌ماند که انسان را به عجز و مرگ سوق می‌دهد بی‌آنکه خود بداند سائق او کدام موجود شریر و یا شیطان است؟

ناگهان متوجه شد که مشغول خودکاوی است. دریافته بود، که حتی مانند بیمارانش، باید مورد کاوش قرار گیرد. با این حال آن کار غیر قابل تصور بود، زیرا هیچ کس نمی‌تواند خود را بکاود، گرچه بعضی از نویسندگان کوشیده‌اند نخستین و ژرف ترین انگیزه‌های خود را دریابند. آن کار عاطفی بی شباهت به تألم روانی نبود. خطر موجود را می‌شناخت: کسی نبود تا او را هدایت یا رهبری کند؛ کسی نبود تا او را از لبهٔ گرداب‌های روانشناختی که ممکن بود در آنها سرنگون شود برگرداند. دیده بود که از غارهای تاریک ذهن دیگران چه بیرون می‌آید. چگونه می‌توانست از نه طبقهٔ دوزخ دانته پائین

برود تا به شهر مرکزی **دیس**[۱] برسد، آیا منظور دانته[۲] از شهر دیس حقیقت غائی و ویرانگر دربارهٔ انسان بود؟ او مانند بیمارانش ناتوان نبود لکن داشت دچار ناتوانی می‌شد. اما احتمال داشت اگر در غارهای زیرین پائین‌تر می‌رفت وضع و حالش بدتر بشود.

کسی هرگز به تنهائی به چنان سفری نرفته بود. راه پر بود از اژدهاهائی که شعله از دهانشان زبانه می‌کشید. می‌دانست که روان هر آدمیزادی چه شبکه دفاعی استادانه‌ای می‌گستراند. افکار و خاطره‌های او نیز مانند بیمارانش به شدت واپس زده شده بود؛ و اگر مانند آنان در زمان و مکان واپس می‌رفت به همان رنج و عذاب بیمارانش گرفتار می‌آمد. در مطبش شاهد بیمارانی بود که به دوران نخستین کودکی بر می‌گشتند و صحنه‌هائی را که علت ناراحتیشان بود دوباره می‌آفریدند؛ می‌خندیدند، می‌گریستند، ریشخند می‌کردند، خشمگین می‌شدند و آشفتگی‌هائی را که ده، سی یا چهل سال پیش رخ داده بود دوباره زنده می‌کردند. در حالت انتقال مخالف **زیگموند** می‌شدند، گوئی که وی پدر یا مادر خطاکارشان بود و تهمت‌ها، سرزنش‌ها و عواطف آکنده از نفرت را بر سرش می‌باریدند. اما او عمل انتقال را با چه کسی انجام می‌داد، کسی در اطاق نبود؛ آیا ممکن نبود که دچار ضربهٔ روحی شود؟

سه روز ترس بر وی چیره شده بود. گوئی دو دست غول آسا بر سرش می‌کوبد، از خورد و خوراک افتاده بود، نمی‌توانست بخوابد، بنویسد یا کار کند و یا حتی وقتش را به بطالت بگذراند. مثل اینکه راه فراری از آن وضع ناگوار نبود. به ماهیت قیود باطنی که بیماران از آن شکایت داشتند پی برده بود.

زیگموند، گرفتار اندوه از دست دادن پدر، در نیمه راه پر نشیب خودکاوی گیر کرده بود، نه می‌توانست بالا رود و نه پائین بیاید، تند مزاج شده بود، وضع گوارشش در هم ریخته بود، به بیمارانش زیاده از حد فشار می‌آورد و آنان را به راهی می‌برد که مسیر درست تداعی آزاد نبود، و بالاخره علاقه‌اش را نسبت به بیمارانش از دست داده بود. افسرده و درون گرا شده بود، نومیدی نسبت به زندگی و جهان و ترس از مرگ او را فرا

1- Dis

۲- Dante نویسنده و حکیم الهیات ایتالیائی در قرن سیزدهم که اثر معروف او «کمدی الهی» شامل سه بخش دوزخ، برزخ و بهشت است. (م)

گرفته بود. دردهائی در سراسر بدنش بروز می‌کرد و سپس همانگونه که بی علت پدید آمده بود بی‌سبب هم رفع می‌شد و جای آن را درد عضلات و استخوان می‌گرفت. سرزنش به خود در درونش می‌جوشید. از همه فعالیت‌ها باز مانده بود... حتی توانائی و حوصلهٔ عشقبازی هم نداشت.

ناگهان با عزمی راسخ رفتارش را نسبت به بیماران عوض کرد، و روش ملایم‌تر قانع سازی را از سر گرفت. اما در مورد خودش به عنوان پزشک معالج موفقیتی نداشت. نمی‌توانست ذهنش را از اضطراب‌ها، ترس‌های بی‌علت و ناتوانی که مانند ابری بی‌شکل بالای سرش دور می‌زد و سبب بیزاری باطنی بود برهاند. احساس‌های عاطفی به پدر سبب ادامهٔ رنج بردن از یک رشته تألماتی شد که تصویر ذهنی **یاکوب** را از بیخ و بن دگرگون کرد. داستان **پیتر سیمپلتون** را که پدرش حکایت کرده بود به یاد آورد: یک روستائی مرد و پسرش که می‌خواست عکسی از او داشته باشد نقاشی را گیر آورد و مشخصات چهرهٔ پدر را برای او توصیف کرد: موها، رنگ چشم، شکل صورت و غیره. چند هفته بعد که تابلو نقاشی صورت پدر را دید زد زیر گریه و گفت:

«بیچاره پدر، به این زودی چقدر تغییر کرده‌ای!»

تصویر **یاکوب** روز به روز در ذهن **زیگموند** تغییر می‌کرد. نه آن تصویری که در ضمیر آگاهش بود، بلکه اصلاً چهرهٔ دیگری پدیدار می‌شد، که جزء به جزء از ضمیر ناآگاهش می‌آمد. آن تصویر چنان با **یاکوب فروید** تفاوت داشت که رابطهٔ پدر ـ فرزندی را هم دگرگون می‌کرد. پس از یک سال می‌دید که مرگ پدر مهمترین رویداد و گزنده‌ترین فقدان در زندگی‌اش بود. اما آن چه به افسردگی وی تداوم می‌داد این که در فرزند آرزوی مرگ پدر بیدار می‌شد. آن آرزو آگاهانه به دوران بلوغ برنمی‌گشت. او هرگز مرگ پدر را نمی‌خواست. پس آن چه از بیمارانش شنیده بود دربارهٔ خودش نیز صدق می‌کرد: آن گونه که آرزوی مرگ از اوان کودکی همیشه در ضمیر ناآگاه باقی می‌ماند؟ گر چه آن آرزو با دفاع سخت روحی واپس زده می‌شود، اما آیا هنگامی که یک بحران جاری، سانسور را به کنار می‌زند نیروی محرک آن به صحنه پا نمی‌گذارد؟ آیا احساس گناه و تردید به خود آزار دهنده است و در نهایت ناتوانی در مقابله با وضع موجود از ضمیر ناآگاه می‌تراود؟

چرا هر پسر باید مرگ پدر را بخواهد؟ پدران خشنی هستند که پسرانشان را می‌زنند و آنان را وادار به کارهای درخور بردگان می‌کنند که البته سزاوار نفرت‌اند. پسری که آن

گونه با او رفتار می‌شود حق دارد که مرگ پدر را آرزو کند و در واقع خوابش را هم ببیند. اما بیشتر پدران، رفتار خشونت بار ندارند، پسرانشان را دوست دارند، و در منتهای توان خود رفاه فرزندانشان را فراهم می‌کنند. پس چرا آن همه بیماران مرد که در روان کاوی دلیل یا ارزشی برای نفرت از پدرشان نمی‌آوردند، آرزوی مرگ پدر را داشتند؟

او با رؤیاهایش معما را کشف کرد.

هر چه بیشتر دربارهٔ پدرش می‌اندیشید، موضوع‌های رؤیاهای او در سال‌های نخستین زندگیش متمرکز می‌شد. دریافت که حتی در سه سالگی نوعی معرفت غریزی به کیفیت تولیدمثل داشت.

یک شب خواب دیده بود که آتش سرکشی در تاریکی شب شعله ور است و بیش از فرار چند لحظه جلو آن ایستاده بود. اما او خودش فرار نمی‌کرد، بلکه او را به زور می‌بردند. پس از بیدار شدن در معده‌اش احساس ناراحتی کرده بود: اضطراب و ترس داشت، اما آمیخته با هیجان و لذت شهوانی. فوراً به بررسی آن خواب پرداخت. قلم را برداشت و عناصر رؤیا را جدا کرد: نخستین شعله و صدای آن را به دوزخ دانته ربط داد اما نتیجه‌ای نگرفت. آن گاه عنصر برده شدنش را از جلو آتش در نظر گرفت. چگونه برده می‌شد: کسی می‌بردش، درشکه یا قطاری در کار بود؟

به وسیلهٔ قطار! چرخ‌ها را زیر خودش احساس می‌کرد. شب بود و لباس خواب به تن داشت. صدای سائیدن فولاد به آهن و صدای بخار را که حین ایستادن قطار خارج می‌شود می‌شنید. از خواب بیدار شد. از پنجره به بیرون نگریست. مشعل‌های گاز ایستگاه را دید، این نخستین بار بود که چشمش به آنها می‌افتاد. آن منظره ارواحی را که در دوزخ می‌سوختند به یادش آورد. مونیکا تسائیک کاتولیک متعصب وصف کرده بود، که چگونه گناهکاران هر روز دوباره طعمهٔ آتش جهنم می‌شوند و از گفته‌هایش نتیجه گرفته بود که زیگی کوچولو نباید بچهٔ بدی بشود تا پس از مرگ به دوزخ برود.

همان اضطراب و ترسی را که مونیکا در دلش کاشته بود در رؤیا دیده بود. اما لذت و هیجانی که هنوز درون او را می‌لرزاند چه بود؟ چه کسی مسبب آن احساس بود؟ در کوپهٔ قطار جز او چه کسی خوابیده بود؟ پدرش از دنیا رفته بود و مونیکا هم نبود. پس چه کس دیگری می‌توانست...»

خیس عرق شد. مادرش بود! در آن جای کوچک او را برهنه دیده بود که پس از خواباندن دو بچه‌اش و کندن لباس‌هایش داشت لباس خواب می‌پوشید.

بلند شد، سرش گیج می‌رفت، دوباره نشست. اکنون دست‌کم به علت هراس خود از قطار پی برده بود: تنظیم برنامهٔ سفر، بستن بار سفر پیش از عزیمت، رفتن به ایستگاه یک ساعت زودتر، جلوتر از همه چمدانش را در کوپه گذاشتن... به سرعت از واگن پیاده شدن، در سکوب ایستادن تا زمانی که مأمور سوت حرکت قطار را بزند، تند از پله‌ها بالا رفتن و سر جای خود نشستن، نیمه بیمناک و نیمه دلخوش...

روزش دچار بی‌نظمی شده بود. نمی‌توانست دو فکر متوالی را پیگیری کند. آیا به یاد آوردن مادر برهنه بی‌حرمتی نبود؟ او چهل و یک ساله بود و آمالی شصت و دو ساله! چرا آن خاطره دربارهٔ مادر اکنون دوباره رو می‌آید؟ حال که مرگ پدر چنان سخت او را منقلب کرده است؟ چرا آن منظره نمی‌توانست یک تخیل باشد؟ از همان هوس‌های دخترکانی که می‌خواهند مورد عشق پدرشان قرار گیرند؟ در واقع او از آن سفر، از آن قطار و از آن کوپه چیزی نمی‌دانست ... باید پی می‌برد.

روز یکشنبه‌ای که **آمالی** و **دولفی** برای ناهار آمدند **زیگموند** مادرش را به کناری کشید و پرسید:

«**فرایبرگ** را کی ترک کردیم؟ آیا سوار قطاری شدیم که از کنار مشعل‌های گاز می‌گذشت؟»

«به یاد آوردنش برای تو عجیب و فوق‌العاده است. بله، وقتی سر راه خود به **لایپزیک** از ایستگاه **برسلو** می‌گذشتیم. داشتم برای خواب آماده می‌شدم که آن شعله‌ها را دیدم و تو را هم دیدم که به بازویت تکیه داده بودی... چشم‌هایت به اندازهٔ قرص ماه بود.»

همان شب خواب **فرایبرگ** و **مونیکا** را دید. **مونیکا** داشت در لگنی که خودش قبلاً استحمام کرده بود او را می‌شست. آب سرخ رنگ بود. سپس دید که او تعلیمات مربوط به آداب استفاده از توالت را تکرار می‌کند «باید وظیفه‌ات را انجام دهی، باید وقت‌شناس باشی، باید مرتب باشی.» بعد لباسش را پوشاند و در حالیکه آلتش را نوازش می‌کرد گفت که «تو بهترین پسر دنیا هستی، وقتی بزرگ شدی مرد ثروتمند و پرقدرتی خواهی شد»... آن گاه خودشان را در کلیسا دید، که به آواز همسرایان و دعا گوش می‌کردند. **مونیکا** بود که در آتش دوزخ می‌سوخت، نه او...

بیدار شد، خاطره مانند خفاش کور در درون سرش پرواز می‌کرد. منظور از آب سرخ واضح بود: **مونیکا** روزهای عادت ماهیانه را می‌گذراند. چرا گذاشته بود که او را در آن آب بشوید؟ زیرا در سمت پرستار گرچه پیر و زشت، جانشین مادرش بود.

رد رؤیای کلیسا را گرفت. مونیکا هر صبح یک شنبه او را به کلیسا می‌برد، گر چه تا آن موقع به آن توجه نکرده بود. بوی بخوری را که کشیش می‌گرداند حس می‌کرد؛ صدای پسران همسرا را که دسته جمعی می‌خواندند می‌شنید، عیسی را خون‌آلود بر بالای صلیب و تصویر مریم باکره را به دیوار می‌دید. مناسک کاتولیک را که با مراسم سخت و ناخوش آیند کنیسه تفاوت داشت، خوب آموخته بود.

ذهنش اوج گرفت: اکنون می‌فهمید که چرا نقاشیهای دینی را دوست داشت ـ به ویژه تابلوهای رنگی ایتالیائی را و چرا از مناسک دین خود روگردان بود، و در محیط کاتولیک احساس آرامش می‌کرد.

اما چرا در خواب **مونیکا** را سزاوار آتش دوزخ دانسته بود؟ ساعت‌ها طول کشید تا به یاد آورد. آن قدر به عقب برگشت تا به دوران ماقبل تاریخ خودش رسید، دورانی از زندگی کودک که ضمیر آگاه او شروع به ضبط رویدادها و خاطره‌ها می‌کند. در جواب **مونیکا** که از او خواسته بود که ده کروتزر بدزدد و به او بدهد. آن کار را گناه دانسته و **مونیکا** را محکوم کرده بود.

چند شب بعد باز **فرایبرگ** را در خواب دید. در خانه‌شان در بالای دکان قفل سازی، مادرش گریه می‌کرد و پدرش اندوهگین بود. تابوتی در اتاق بود، **یاکوب** با اشاره به آن **زیگموند** را متهم می‌کرد.

هراسان از خواب بیدار شد. آن چه در تداعی آزاد به فکرش آمده بود، اکنون به صورت کابوس برگشته بود. آب سردی به سر و صورتش زد. **یاکوب** در متهم کردن او حق داشت. با مردن **یولیوس** اینکه همه محبت‌های آمالی از آن او بود. همواره می‌دانست که گناهکار است: با وجود اتهام **یاکوب** به سزایش نرسیده بود. شاید آن کابوس کیفرش بود و گناهش شسته می‌شد.

با خود اندیشید «نفوذ در خود تجربه‌ای خوب اما بسیار دردناک است.»

احساس می‌کرد که تحلیل و کاوشش بسیار ناقص بود. می‌بایست هنوز سال‌ها جستجو و تحقیق می‌کرد. اما از زیبائی معنوی کار خود شادمان بود.

روزها می‌گذشت و نمی‌توانست هیچ بخشی از خواب شب یا تخیلات روز را بفهمد و کشف کند از آن رو افسرده خاطر می‌شد. خودکاوی بدون به دست آوردن معرفت عینی غیر ممکن بود. به بعضی از بیمارانش نمی‌توانست کمک مؤثری بکند و آنان نومید و سر درگم می‌شدند. سخنرانی هفتگی او در دانشگاه مؤثر نبود زیرا

می‌دانست اندیشه‌هایش او را به کجا می‌برند. گاهی یک یا دو نفر در جلسه حاضر می‌شدند. از سخنرانی در انجمن اخوت یهودیان هم منصرف شد؛ حتی یک مخاطب نیز نمی‌توانست معماهای او را حل کند.

•درباره اسکناس‌های ده گولدنی که هر هفته برای مخارج خانه به مارتا می‌داد خوابی دید. با یک زنجیر تداعی به رؤیای مربوط به ده کروتزر رسید که مونیکا گفته بود بدزدد و به او بدهد.

با خود اندیشید «همانگونه که آن زن پرستار پیر، ده کروتزر و اسباب بازی‌های مرا دزدید، من هم بیمارانم را باید مداوا می‌کنم و پول می‌گیرم.»

اینکه ضمیر ناآگاه تا چه حد از نزدیک مراقب تحلیل روز به روز است و چه سخت درباره‌اش قضاوت می‌کند هم مایهٔ خوشی وی بود و هم اسباب تنبیه‌اش. گاهی موضوعی به صورت بسیار روشن و آشکار به یادش می‌آمد. مانند آن مرد بیمار ثروتمند که درمانده بود و از زندگی بیزار:

«آقای دکتر چرا این طور است، آخر من هر چه به فکرتان بیاید دارم.»

«شادی، در انجام آرزوهای دوران ماقبل تاریخ است، از این رو ثروت، خوشی و شادی چندانی به بار نمی‌آورد. زیرا پول آرزوی دوران اولیه کودکی نیست.»

همانگونه که انتظار داشت، خود او همان آشوب عاطفی را تجربه کرد که در بیمارانش دیده بود. ماهیت مسئله هنوز تاریک بود؛ باید مترصد می‌شد تا آن چه را که نیاز به دانستن آن دارد به چنگ آورد. اغتشاش فکری واقعیت را از او پنهان می‌داشت. پس می‌بایست ذهنش روشن شود و «کار باطن» هدایت او را در دست گیرد و مانند گذر مناظر حین حرکت قطار، او را به سرعت از صحنه‌های متوالی عبور دهد. گفتهٔ گوته به یادش آمد:

«و سایهٔ معشوقگان پدیدار می‌شود نخستین عشق و دوستی همانند اسطوره‌ای کهن و نیمرنگ با آن می‌آید.»

به پرسش‌های مارتا به تندی پاسخ می‌داد که:

«نباید با پرسش‌های شخصی حواسم را پرت کنی». آن گاه از گفتهٔ خود احساس شرمندگی می‌کرد و بعضی از فرایندهائی را که درگیر آن بود برای مارتا شرح می‌داد. مدت‌ها پیش ضمیر ناآگاه را برای او تعریف کرده و گفته بود «نویسندگان بزرگ می‌دانستند که انسان دو ذهن دارد. و او خود بارها با نیروهای غیر قابل کنترل کشیده

می‌شود که نه می‌داند و نه پی می‌برد که چیست. تو اشاره ضمنی به آن نیروها را، نوشته‌های **سوفوکل**، **دانته**، **شکسپیر**، **گوته**... و بالاتر از همه در آثار **داستایوسکی** خواهد یافت، **داستایوسکی** آگاهی زیادی دربارهٔ ضمیر ناآگاه داشت گرچه به آن نام نمی‌نامید.»

مارتا پرسید «آیا معتقدی که به خودکاوی کامل دست خواهی یافت؟»

«آن تنها راه درمان روان نژندی خودم و آشتی با خودم است. وقتی آن را انجام دادم خواهم توانست به ژرفای ضمیر ناآگاه و روان نژندی‌های بیمارانم دست یابم.»

«آیا در این چند سال توانسته‌ای؟»

«خیر، اما پس از مرگ **یاکوب** اتفاق‌هائی افتاده که باید آنها را بفهمم.»

«پدرم می‌گفت که انسان نباید همه چیز را دربارهٔ خودش بفهمد زیرا خردکننده است.»

زیگموند تبسم تلخی کرد:

«درست است، اما اهمیتی ندارد. من مثل بشقابی نیستم که در آشپزخانه بیفتد و بشکند. آن چه را که از منش و سرشت خود جدا می‌کنم می‌توانم دوباره سر جایش بگذارم. من شبیه یک مکانیک خوب ماشین هستم.»

۸

هفته‌ها و شاید ماه‌ها بود که مکاشفه، در آستانهٔ ضمیر نیمه آگاه او قرار گرفته بود. رؤیاهای مکاشفه‌ای امکان داده بود که پاره‌های معما را تا جائیکه می‌توانند کنار هم بچینند. راه حل در رؤیائی بود که خاطره حرکت خانواده از **لایپزیک** را زنده می‌کرد، سپس **وین**، جدا شدن دو برادر ناتنی‌اش **فیلیپ** و **امانوئل** و رفتن آنان به انگلیس. در آن هنگام بود که **زیگموند** پی برد **یاکوب** پدرش است و نه **فیلیپ** که همسن مادرش بود. همچنین در همان اوان او شروع به رقابت با پدرش کرد. کافی نبود که **آمالی** دیگر بچه‌ای به دنیا نیاورد. حسادت می‌کرد چون می‌ترسید مهر مادر را از دست بدهد پس در آرزوی مرگ پدر بود.

نمایشنامهٔ شاه **اودیپ** به خاطرش آمد، که ده سال پیش **بروبر** او را به تماشای آن برده بود. پاسخ وی در آن نمایشنامه بود و با این حال، دکتر **زیگموند فروید**، سال‌ها در جستجوی علت روان نژندی‌ها بود و نمی‌توانست گره آنها را بگشاید، از شناخت آنها عاجز بود. دید که **اودیپ** خودش را کور کرد و هنگامی که می‌خواست به طبس برود تا درویشی پیشه کند سر دو دختر نگون بختش فریاد زد:

چه نفرین و کفری که در اینجا نیست؟ پدر شما پدر خودش را کشت
و تخم را جائی پاشید که خود از آنجا برخاسته بود
و شما را در رحمی جا داد که خود از آنجا به دنیا آمده بود. **زیگموند** این گفته‌ها را به
، شنی به یاد داشت.

پس نمی‌بایست می‌آمدم
تا پدرم را بکشم و با مادرم با رسوائی ازدواج کنم
اگر چیزی بدتر از بد باشد، همانا
سرنوشت **اودیپ** است

زیگموند به حقیقت نهائی دست می‌یافت علت روان نژندی او پس از مرگ پدر این بود که ضمیر ناآگاهش به علت میل به کشتن پدر و همبستر شدن با مادر گناهکارش می‌دانست. به **فلیس** نوشت:

«من عشق به مادر و حسادت به پدر را در خودم نیز یافته‌ام، و بر این باورم که آن یک پدیدهٔ عمومی در دوران کودکی است... اگر چنین باشد نیرونی که شاه **اودیپ** گرفتارش بود قابل درک می‌شود. آن اسطورهٔ یونانی به اجباری انگشت گذاشته که هر کس می‌شناسد زیرا نشانهٔ آن را در خودش دارد. تمام حاضران در تئاتر زمانی در ذهن خود یک **اودیپ** بودند...»

پس میل پسر به مادر و میل دختر به پدر عمومیت داشت. همچنین واپس زدن آن میل، که وی به قیمت شومی به آن پی برده بود، امری عادی بود. چگونه یک فرد بالغ می‌تواند با داشتن چنان آگاهی ذهنی زندگی کند؟ در تاریخ آدمکشی و زناء با محارم جرم‌های سنگینی بود که کیفر سختی داشت.

... کیفر دیدن؟ بله، درست همانگونه که در ماه‌های اخیر دچار زجر و عذاب بود. مرگ پدر ناگهان پسر را جوابگوی گناهش نسبت به او کرده بود. بیلی که گور پدر را می‌کند یک شیار دو متری هم از ضمیر ناآگاه پسر به ضمیر آگاه پدر زده بود. در حالیکه سانسور، سرگرم دفن **یاکوب** بود، خاطره‌های واپس زده شده دوران کودکی طغیان کردند و گناهکار را در خود فرو بردند، این همان حالی بود که بیشتر بیمارانش دچار آن می‌شدند.

بیمارانش! چه شکست‌هائی که در معالجهٔ آنان متحمل نشده بود و کمکی نکرده بود زیرا نفهمیده بود که ... پسران شایسته در مرگ پدرشان احساس ترس همه جانبه و تکانهٔ

جنایت‌آمیز می‌کردند؛ آقای مولر در زمان حاضر صداهائی از گذشته می‌شنید، اما **زیگموند** نتوانسته بود تشخیص دهد. دانشجوی جوان حقوق، فکر می‌کرد دارد دیوانه می‌شود و پرسیده بود «آیا من مرد منفوری نیستم؟» زیرا هنگام استمنا در خیال خود با مادرش همبستر شد. و زمانی که ...

چگونه می‌توانست آنان را معالجه کند در حالیکه به علت عارضه‌شان پی نبرده بود؟

نسخهٔ [انگلیسی نمایشنامه] **هاملت** را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. چون به پایان رساند لباسش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت و در هوای برفی و طوفانی برای قدم زدن از خانه بیرون رفت خسته و مانده برگشت. اما ذهنش می‌خواست مکاشفه‌ای را که به عمل آورده بود ثبت کند. دفتر یادداشتش را گشود.

«شاید همان مورد در **هاملت** نیز ریشه داشت. من دربارهٔ منظورهای آگاهانهٔ **شکسپیر** فکر نمی‌کنم بلکه تصورم این است که او ناچار بود آن را به صورت واقعی بنویسد، زیرا ضمیر ناآگاهش قهرمان داستان را می‌شناخت. چگونه می‌توان این جملهٔ **هیستریک هاملت** را توجیه کرد؟ «پس وجدان، همهٔ ما را ترسو می‌کند». و همچنین درنگ او را در کشتن عمویش به انتقام خون پدر، در حالیکه درباری‌هایش را به کشتن می‌دهد و دوستش **لارتس**[1] را بی‌درنگ تبعید می‌کند؟ او هم با خاطرهٔ مبهمی که از درونش برمی‌خاست به علت شهوتی که نسبت به مادرش داشت پی می‌برد. دربارهٔ پدر به فکر همان کار بود، وجدانش احساس ناآگاه جرمش بود.

زیگموند دریافت که درک حس **اودیپی** چرا آن همه سال طول کشیده بود. **مقاومت**[2]. به علت نیروی علائق **اودیپی** در برابر درک واقعیت آن نمایش و وضع بیماران و خودش هم مقاومت می‌کرد. فقط هنگامی که دید دچار روان نژندی جدی است با به کاربردن روش تحلیل ویژه خاطره‌های واپس زده شده را به هم زد تا به ریشهٔ علت اصلی برسد. چون خودش را مورد کاوش قرار داده بود همهٔ ترفندهای واپس زدن، واپس روی[3] دفاع، پنهان کاری، مکاشفهٔ نفس رنج آور، اسیر افسردگی بودن، ناتوانی در کار و ایجاد ارتباط را در خود به کار بست، و در آن فرایند به خودکاوی رسید. از آن پس می‌توانست با بیمارانش گام به گام پیش برود، و در درمان آنان مهارت بشتری

1- Laretes 2- Resistance

۳- Regression دفاع علیه یک ناکامی از راه بازگشت به یک زمینه ارضاء قبلی.-م.

به کار گیرد.

نسبت به کشف خود واکنش عاطفی عمیقی داشت. اگر موضوع اودیپ او درست بود و شواهد به دست آمده از بیماران مرد آن را تأیید می‌کرد، پس به هستهٔ مرکزی موقعیت انسان نفوذ کرده بود.

کتاب یازدهم

کمک از کجا می‌رسد؟

۱

از همان روزهای نخستین سال ۱۸۹۸ آشکار بود که سال نو با امید چندانی همراه نخواهد بود. سال به پایان رسید اما وزارت آموزش حکم انتصاب **زیگموند** را به سمت استادیاری صادر نکرد. پیشنهاد تعویب نشده بود و کسی را هم برای کرسی رشتهٔ آسیب‌شناسی عصبی معرفی نکردند.

پس از دو سال بی‌خبری، **زیگموند** یادداشتی از **بروبر** دریافت کرد که از او خواسته بود خانم **سسی**[1] یکی از خویشاوندانش را معالجه کند. هیچ یک از متخصصان اعصاب نتوانسته بود بیماری او را تشخیص دهد. پدر **سسی** مرده بود. خودش از صبح تا شب کار می‌کرد و حقوق بخور و نمیری داشت. فقط شب فرصتی داشت که به دکتر مراجعه کند. **زیگموند** او را به مطب خواست و گفت که فقط نیمی از حق معالجه را حساب خواهد کرد. روز بعد سیصد و پنجاه گولدن بابت اولین قسط بدهی خود به **بروبر** را با پست فرستاد و از **مارتا** خواست که یادداشتی هم ضمیمهٔ حواله کند.

بروبر پول را پس فرستاد. **زیگموند** از لحن نامه پی برد که **بوزف** تا چه حد از آن بابت خشمگین شده. او آن پول را هرگز وام تلقی نکرده بود، بلکه کمکی می‌دانست از یک دوست ارشد به دوست جوان خود؛ و هرگز متوقع بازپرداخت آن نبود. **زیگموند** نامهٔ مفصلی به «دکتر بروبر عزیز» نوشت و در آن تأکید کرد که بدهی باید پرداخت شود.

بیماری خانم **سسی** که از شانزده سالگی آغاز شده بود نوعی **اسکیزوفرنیا**[2] بود که در نتیجه نمی‌توانست با مردم و رویدادهای زندگی روبرو شود. گویا مادرش نیز دچار

1- cessie

۲- Schizophrenia جنون جوانی که علائم آن از دست دادن همگامی اجتماعی، خودگرانی، دمدمی مزاجی و کارهای بیجاست.ـ(م)

اسکیزوفرنیای مخفی بود و با دخترش نوعی رابطهٔ متقابل انگل‌وار برقرار کرده بود. زیگموند آن رابطه را به گلسنگ تشبیه کرد، که دو بخش دارد، یکی قارچ و دیگری جلبک که از هم تغذیه می‌کنند و به یکدیگر وابسته‌اند. ناراحتی‌های سسی در آغاز دوران بلوغ و نخستین تماس با مردان جوان ظاهر شده... و دریافته بود که جای پائی در واقعیت ندارد. با بیمار شدن مادرش از فکر این که تکیه‌گاه خود را از دست خواهد داد وحشت زده می‌شود، در ضمن سروسری هم با مرد جوانی پیدا می‌کند، و چون روال کار طرف شدن با هیچ یک از آن دو رویداد را نمی‌دانست دچار واپس روی می‌شود و به دوران کودکی بر می‌گردد و می‌خواهد مسائل دوران بلوغ را با راه‌حل‌های روزگار نوجوانی حل کند. پناه بردن بیشتر به تخیلات افسردگی و انزوای طولانی‌تری به همراه می‌آورد. گرچه شغل منشی‌گری را، که **بروبر** پیدا کرده بود، انجام می‌داد و از مادر بیمار پرستاری می‌کرد؛ اما در دیگر جنبه‌های زندگی چنان در خلاء روحی فرو رفته بود که عملاً از دید خودش هم ناپدید می‌گشت. **زیگموند** بسیار کوشید اما هیچ یک از روش‌های او که در «خود»های «غائب» و روگردان مؤثر بود در سسی کارگر نیفتاد. مقاومت وی تداعی آزاد را امکان پذیر نمی‌ساخت. در هر جلسهٔ یک ساعته همواره در همان خلاء روحی سقوط می‌کرد و «ناپدید» می‌شد.

در این احوال پس از ده سال دوستی، اولین اختلاف جدی میان **زیگموند** و **ویلهلم فلیس** پدید آمد. در سال پیش آن دو، سه دیدار کوتاه داشتند. در **نورنبرگ ویلهلم** یک نظریه مبهم را پیش کشید: دو جنسیتی[1]. می‌گفت که «هیچ کس صد در صد مرد و یا صد در صد زن نیست.» هر کس در درون خود چه از لحاظ جسمی و چه روحی، عناصر هر دو جنس را دارد. وی هنوز جدول ریاضی خود را که میزان عنصر مذکر و مؤنث را در هر فرد مشخص کند تهیه نکرده بود، اما تخمین می‌زد که در هر مرد هفتاد تا هشتاد درصد عنصر مذکر و در هر زن به همان نسبت عنصر مؤنث وجود دارد. هر افزایش چشمگیر در آن نسبت، غیرعادی و خطرناک است و سبب ایجاد ویژگی‌های مردی یا زنی زیاده از حد خواهد شد. هیولاهائی که برای نشان دادن مردی و مردانگی خود دست به جنگ، غارت و ویرانگری خواهند زد و زنانی که وادار به خودآرائی، تمسخر، فریب و اغوا خواهند شد و هر چه قدر نسبت از هفتاد کمتر باشد نتیجه معکوس خواهد شد: مذکرها

1- Bisexuality

«مردی»شان را از دست می‌دهند و از لحاظ ظاهر، گفتار و کردار به شیوه‌های زنانه خواهند گرائید و ملایم و نادرست و حتی احمق خواهند شد؛ و زنان دارای صدای کلفت، چهره و بدن ناخوشایند می‌شوند و راه رفتن، سلیقه و تفریحشان مردانه خواهد شد. نظر **زیگموند** چه بود؟

«**ویلهلم**، اظهار نظر در این مورد مشکل است. البته اشخاص دوجنسی[1] وجود دارند. یکی از آنان ماه گذشته به من مراجعه کرد تا شاید از آن وضع بلاتکلیف رهائی یابد.

زیگموند پس از برگشتن به وین متوجه شد که تئوری **فلیس** پاسخی منطقی به دو اصل مهم بازدارنده و در عین حال نیرومند روحی است: واپس‌زدگی و مقاومت و در یادداشت‌های خود نوشت «به نظر درست خواهد بود اگر بگوئیم که واپس زدگی و شکل‌گیری روان‌نژندی‌ها باید از تعارض بین تمایل‌های مذکر و مؤنث برخیزد.»

وی به سوابق گذشته مراجعه کرد و شکایت‌های بیماران همجنس باز را به یاد آورد «من یک مغز زن در یک بدن مرد دارم.» و ضمن بررسی نظرات خود را هم یادداشت می‌کرد:

«در هر کس نشان و اثری از همجنس بازی وجود دارد که در ساعات عادی آشکار نمی‌شود اما در رؤیا خود را نشان می‌دهد...

«به کار گرفتن نمادهای جنسی دو جنسیتی در رؤیا به سال‌های اولیهٔ زندگی برمی‌گردد، زیرا در دوران کودکی تفاوت بین دستگاه تناسلی بیرونی دانسته نیست و به هر دو جنس ربط داده می‌شود ... در هر جنس مذکر یا مؤنث نشانی از دستگاه تناسلی جنس مخالف وجود دارد.»

کلیتوریس[2] در زنان هم‌طراز آلت مردی، بخشی از دستگاه تناسلی بیرونی است و بیشتر استشهاء زنان در آن عضو متمرکز است. دختران خردسال آن را آلت مردی در حال رشد می‌دانند. مردان پستان و نوک پستان دارند. **زیگموند** بیمار زنی داشت که در عالم خیال با دسته جاروئی در میان پاهای خود پرواز می‌کرد. **زیگموند** پیش خود می‌گفت «آیا می‌شود گفت که دسته جارو همان نشانهٔ آلت مردی است؟»

۱- Hermophrobic کسانی که هم بیضه و هم تخمدان دارند. (م)

۲- Clitoris بخش نمایان دستگاه تناسلی زنان. (م)

PersianPDF.com

مشکل و اختلاف **زیگموند** با **فلیس** در **سیلزی سفلی** و هنگام تبادل نظر راجع به «ایده‌های در حال توسعه» پیدا شد. **زیگموند** کسالت داشت و بعد از ناهار دراز کشید تا یک ساعتی بخوابد. اما **ویلهلم** که نشسته بود به صدای بلند گفت:

«پس از دیداری که در **نورنبرگ** داشتیم توانسته‌ام /ایده/ دو جنسیتی را بر مبنای بیولوژیکی قرار دهم؛ و آن رهیافت تازه را «دو جانبی گرائی»[1] نامیده‌ام. حالا درست گوش کن درد معده‌ات هم برطرف می‌شود.»

«هر کدام از دو نیمهٔ بدن انسان دارای هر دو نوع اندام‌های جنسی است. هر نیمه از بدن ترکیبی از مذکر و مؤنث است. در نیمهٔ چپ بدن مرد ویژگی زنانگی وجود دارد ولو آن نیمه شامل بیضه بوده و عضو تناسلی مردانه کمتری داشته باشد. هر انسان در تن خود دو چرخه دارد یکی بیست و سه روزهٔ مذکر و دیگری بیست و هشت روزهٔ مؤنث، که با هم سبب ناراحتی‌های روانی می‌شوند. چون هر نیمهٔ بدن استقلال و هستی جداگانه‌ای دارد. در بعضی از روزها چرخه چپ فرمان می‌راند و بعضی روزها چرخهٔ راست. به همین دلیل مردم گاهی در سمت چپ و گاهی در سمت راست سر خود احساس درد می‌کنند. هر شخص با مراجعه به نقشهٔ **فلیس** می‌تواند از پیش بگوید کدام طرف بدنش در چه روزی در فرمان کدام چرخه‌ای بوده، یا از آن نافرمانی خواهد کرد.»

بعلاوه تئوری **فلیس** برای چپ‌دستی نیز توضیح باارزشی داشت: «مردان چپ دست تسلیم چرخهٔ زنانگی خود هستند و دستگاه تناسلی زنانه‌ای که در سمت چپ قرار دارد آنان را کنترل می‌کند.»

فلیس چنان غرق خواندن مطالب خود بود که متوجه قیافهٔ ناباور **زیگموند** نشد. در هر حال ادعای **ویلهلم** در یک مورد درست بود. درد معدهٔ **زیگموند** خوب شد، اما وسط کاسهٔ سرش به درد آمد. به بازوی خود تکیه کرد و چشم به چهرهٔ **ویلهلم** دوخت تا مطمئن شود که او را دست نینداخته باشد. اما در جدی بودن او شکی وجود نداشت.

زیگموند فروید برای اولین بار در عالم دوستی با **ویلهلم** نگران شد. چرا **فلیس** در عقایدش این همه تندروی می‌کند؛ هیچ پزشکی چنان نظریه‌ای را مسلم نخواهد دانست. اما نمی‌توانست آنچه فکر می‌کرد با او در میان بگذارد یا حتی پرسشی بکند. صدای **ویلهلم** حاکی از یقینش بود. پس بهتر بود چیزی نگوید. **ویلهلم** می‌دانست که

1- Bilateralism

زیگموند حال نزار است و وضع مزاجیش بهترین عذر سکوت او. بعلاوه پاسخ کاملی آماده داشت. «**زیگ**، تو در **تورنبرگ** دربارهٔ تئوری دوجنسیتی من جر و بحث کردی اما یک هفته بعد نوشتی که آن بزرگترین کشف تو است و می‌تواند سنگ زیربنائی برای روانکاوی خودت باشد». آیا ممکن بود که **زیگموند** دربارهٔ دو جانبی گرائی هم چنان تغییر عقیده‌ای بدهد؟ خیر، آن تئوری از بیخ و بن سست بود!

زیگموند پس از برگشتن به **ویلهلم** نوشت «آنچه اکنون می‌خواهم امکان و مصالح لازم برای آزمایش تئوری چپ دستی است. ضمناً در آن مورد افکار و نظریه‌های ما در یک راه و راستا نیستند.»

نامهٔ **زیگموند** که حاکی از اختلاف عقیده غیر منتظره بود **فلیس** را بسیار خشمگین کرد و در پاسخ نوشت، انتقاد او بسیار نابجا بوده و از نپذیرفتن آن تئوری بسیار رنجیده خاطر شده است؛ بعلاوه در نامه تلویحاً اشاره کرده بود که مخالفت **زیگموند** با تئوری چپ دستی به این سبب است که خود دکتر بی‌آنکه بداند چپ دست است. پاسخ **زیگموند** ملایم بود. از اشاره **ویلهلم** به چپ دستی خودش رنجیده خاطر نشد فقط با تکیه به چندین دلیل اظهار نظر کرد که ادعای **فلیس** پایه بیولوژیکی ندارد. **ویلهلم** حاضر نبوده که حتی یک نکته از فرض‌های مسلمش مورد سئوال قرار گیرد، ولو مخالف دکتر **زیگموند فروید** باشد که شاگرد **بروکه**، **فلایشل** و **اکسنر**، سه نفر از استادان مسلم بیولوژی جهان بود. **زیگموند** دریافت که در این مورد تقصیر با خود اوست؛ ده سال **ویلهلم** را با تمجید و تحسین به اوج آسمان برده بود، و او را مشهورترین و نوآورترین دانشمند پزشکی جهان نامیده بود. اینک شاگرد علیه عقاید معلمش قد علم می‌کرد.

گرچه **زیگموند** به اصرار از **ویلهلم** خواسته بود شکاف حاصله از اختلاف عقیده را با دلیل پر کند و **ویلهلم** هم به آن پاسخ مثبت و مشتاقانه داده بود، اما در جهان **زیگموند فروید** تنها کسی بود که **ویلهلم فلیس** تحمل انتقادش را نداشت. با همهٔ این حرف‌ها آیا **زیگموند** پس از عمل جراحی بینی امابن در سه سال پیش، که او را تا آستانهٔ مرگ برد، متوجه نشده بود که **ویلهلم** «نابغه نارس»[1] است؟ با انجام یک عمل جراحی غیر لازم و جاگذاشتن تنزیب در بینی «اما» چیزی نمانده بود که آن دختر در نتیجهٔ خونریزی تلف شود. **زیگموند** پس از مرور به واقعیت‌های آشکار و استفاده از خودکاوی دریافت که

1- Genie manpue

وقتی پس از آن جراحی اشتباه به **فلیس** نوشت که: «البته کسی بر شما ایراد نخواهد گرفت و چرا باید ایرادی بر شما وارد شود.» از دوستی پشتیبانی می‌کرد که تحمل انتقاد را نداشت. از دوستی که نمی‌خواست او را از دست بدهد، و از مردی که می‌ستودش و به او نیاز داشت. ضمیر ناآگاهش به حق **فلیس** را سرزنش کرده بود. آیا اکنون دیگر آزاد بود تا صمیمی‌ترین عوالم دوستی را به خطر بیندازد؟

۲

بعدازظهر یک روز فوریه **لئوپولد کوبنگ اشتاین** با شتاب وارد مطب **زیگموند** شد:

«زیگ، تبریک می‌گویم. خبر خوبی دارم. وزیر آموزش اسم تو را در فهرست استادیاران تازه منظور کرده است. امپراتور **فرانتس یوزف** روز دوم دسامبر که مصادف با پنجاهمین سالگرد سلطنت اوست حکم استادی تو را اعطا خواهد کرد.»

«مطمئنی **لئوپولد**؟»

«نمی‌توانم نام گویندهٔ خبر را فاش کنم. او خودش اسم تو را در صورت اسامی انتصابات دانشکده پزشکی دیده است.

زیگموند شادی خودش را آشکار نساخت. به یاد آورد که انتصاب خود **لئوپولد** شش سال پیاپی رد شده بود. «انتصاب خودت چطور شد **لئوپولد**؟»

«شاید در جشن صدمین سال امپراتوری **فرانتس یوزف** در سال ۱۹۴۸. یادت باشد که برای شرفیابی باید لباس رسمی تهیه کنی!»

چند روز بعد دانشجویان دانشگاه به نشانهٔ اعتراض به فرمانی که زبان آلمانی را تنها زبان خواندن و نوشتن در سراسر امپراتوری اتریش و هنگری مقرر می‌داشت تظاهرات کردند و دانشگاه بسته شد. آن فرمان در سال پیش هم موجب اعتراض شدید شده بود. گروه یازده نفری **زیگموند** در دورهٔ «روان نژندی عمده» اشخاص با فکر و علاقه‌مندی بودند. **زیگموند** نمی‌خواست درس خود را که هفته‌ای دو بار بود تعطیل کند از آن رو تدبیری اندیشید. از شاگردانش خواست که روزهای شنبه و چهارشنبه، ساعت هفت برای درس به مطبش بیایند.

آن تدبیر کارگر افتاد. **زیگموند** پشت میزش می‌نشست و دانشجویان دور آن نیمدایره‌ای می‌زدند. محیط درس صمیمی بود و با سیگار برگ و آبجوئی که **زیگموند** دور می‌گرداند گرمتر می‌شد. در دانشگاه سخنرانی‌ها جنبهٔ رسمی داشت. دانشجویان اجازه پرسش یا واکنش نسبت به گفته‌های استاد را نداشتند. در اینجا در دفتر خصوصی

زیگموند او می‌توانست خودمانی سخن بگوید و با یک‌یک دانشجویان د ت کند، و در نکته‌ای که برای دانشجویان مبهم بود درنگ کند و بیشتر توضیح دهد.

پس از درس به طبقهٔ بالا می‌رفت و به **مارتا** می‌گفت «جلسه‌های ما ، نتر شبیه سمینار است تا سخنرانی، من خیلی از آن محیط لذت می‌برم. تبادل افکار سودمندی داریم. دوست دارم هر ورز چنین جلسه‌هائی داشته باشم، گروه جوانانی که اول شب برای یک گفت و شنود جدی می‌آیند، هر کس هر قدر دلش بخواهد حرف می‌زند و از نظر خودش دفاع می‌کند.»

زیگموند با نفوذ در هستهٔ ویژگی **اودیپی** خویش توانسته بود روان نژندی حاصل از مرگ پدر را در خود درمان کند و در معالجه بیماران درایت و مهارت بیشتری به خرج دهد. بعضی از بیماران که داشتند از پا در می‌آمدند به وضع عادی برگشتند. خودکاوی او هنوز کامل نشده بود، شاید سال‌ها وقت لازم بود تا آخرین خاطره‌ها از ضمیر ناآگاهش بالا بیایند. اما یقین داشت که دیگر در سلامت روانی و عاطفیش عوارض جدی رخ نخواهد داد.

بیمار موقع ظهر او دلالی بود که از یک سال پیش تحت درمان بود. در وضعش بهبودی کافی حاصل شده و توهماتش از بین رفت و کارش را که معاملات سهام بود شروع کرد. **زیگموند** نتوانسته بود بیماری او را ریشه‌کن کند زیرا علت توهماتش را نمی‌دانست. اما اینک با پی بردن به عقدهٔ **اودیپ** وضع آن بیمار روشن شده بود. پس از آنکه **زیگموند** او را به دوران کودکی، به علاقه شدید به مادر و بیزاری از پدر برد، آن مرد دیگر به جلسه‌های روانکاوی پایان داد.

بیماران دیگر در برابر استفاده **فروید** از ابزار **اودیپی** می‌شوریدند. آنان که در آغاز معالجه افرادی آداب‌دان و خوش مشرب بودند، عامی، نادرست و بی‌اعتنا می‌شدند... تمارض می‌کردند. اما **زیگموند** با پافشاری آنان را قادر می‌ساخت تا منشأ بیماری خود را آشکار سازند. بعضی‌ها بهبود می‌یافتند و مهار کار و زندگی خود را دوباره به دست می‌گرفتند و برخی دیگر که از معالجه منصرف شده بودند اندکی بعد برمی‌گشتند. اینها پیشرفت کندی داشتند.

فروید با خرسندی می‌گفت «به دانش کارش روح دست یافته‌ام، اما خدا به دادم برسد! اگر حالت **اودیپی** را به آگاهی همه برسانم، وین چه خواهد کرد؟» وی در همان هنگام به علت متهم کردن کودکان معصوم مورد اعتراض بود، حالا با این ادعا که منشأ

تمایل جنسی کودکان فکر زنا با مادر است، اتهام خود را بیشتر می‌کرد.

بسیار خوب، مدت زیادی افکارش را پنهان نگاه می‌دارد، مگر **ویرژل**[1] نگفته بود که نباید اشعارش تا نه سال پس از مرگش منتشر شود؟ حتی جان سخت‌ترین جنگجو هم حق دارد تا التیام زخم‌هایش به میدان نبرد پا نگذارد. **زیگموند** سیگاری روشن کرد و دودش را به هوا فرستاد.

درد معده‌اش از میان رفت. قلبش خوب بود. توجه به بیمارانش را از سر گرفت و توانائی عشق‌ورزی، خواندن و کندوکاو خود را باز یافت. سفر به دوران «ماقبل تاریخ» کودکی، گناهان و اضطرابهای دیرپای او را برطرف کرده بود. به خاطر نوشتن کتاب «خواب دیدن» از خودکاوی دست کشید. برای تهیهٔ مطلب کتاب در تمدن‌های باستانی افسانه **اودیپ** کاوش کرد و تازه‌نفس و با نیروی کافی فصل‌های نخستین آن کتاب را به نام «کارکردهای رؤیا» روش تعبیر خواب و تجزیه و تحلیل یک خواب نمونه» نوشت. **مارتا** را برای شنیدن سخنرانی **مارک توواین** برد، و لطیفه‌های شیرین آن نویسنده شوخ طبع را برای او ترجمه کرد. با بچه‌ها «سفر در سراسر اروپا» بازی می‌کرد و برای آنان از کتاب قصه «شمال دوردست» اثر **نانسن** می‌خواند. در پاریس ماجرای **دریفوس و زولا**[2] را پیگیری می‌کرد[3]. کتاب تازهٔ **آرتور شینیتزلر**[4] را خواند و از اینکه یک داستان‌نویس تا آن حد انگیزهٔ جنسی مرد را فاش کرده بود شگفت‌زده شد.

زیگموند دریافت که از ضمیر ناآگاه مفهوم بسیار محدودی به دست داده و در قضاوت اخلاقی نسبت به آن دچار اشتباه شده است. زیر معلومات خود را از بیماران افسرده و پریشان و خودکاوی در حالت پرآشوب خودگرفته بود. ضمیر ناآگاه را نیروی شروری می‌دانست که مانند راهزنی در کمین بود تا رهگذران بی‌دفاع را لخت کند.

از اول گفته بود که هدفش گذر از روانشناسی غیر عادی به روانشناسی عادی و از انسان بیمار و ناتوان روانی به انسان سالم و عادی است. او در این رهگذر به اشتباه خود

1- Virgil

2- Dreyfus, Zola

۳- خلاصه ماجرای دریفوس و زولا این بود دریفوس افسر یهودی ارتش فرانسه به اتهام جاسوسی محاکمه و محکوم به زندان در گویان شد. زولا نویسنده معروف فرانسوی که به بیگناهی او ایمان داشت پا به میدان گذاشت و پس از مبارزات زیاد موفق به گرفتن حکم برائت او شد.م

4- Arthur Schnitzler

پی برد: دیگر بخش‌های ضمیر ناآگاه را ندیده گرفته بود، شاید نیمی از آن را که شامل غریزه‌های زندگی بخش و حافظ حیات و آفرینندگی بود، همان بخش از ضمیر ناآگاه که خاستگاه روشنگرترین و بزرگترین هنرها بود، نوشت:

«نویسندگان خلاق یاوران با ارزشی هستند و باید مورد سپاس بیکران قرار گیرند، زیرا مستعد دانستن همه چیزها از خاک تا افلاک‌اند و فلسفهٔ ما هنوز نگذاشته است که خوابش را هم ببینیم.» معرفت آنان به ذهن خیلی بیشتر از مردم عادی است، به منابعی دست می‌یابند که ما هنوز در آن را به روی دانش نگشوده‌ایم...»

رؤیاهای او دارای محتوای غنی بودند که می‌توانست نوشته‌های خود را بر آنها استناد کند. یک شب خواب دید که دربارهٔ گیامی شرح **کونپگشتاین** شب. قبل از خواب دیدن **کونپگشتاین** با او از خانه تا محل سخنرانی رفته بودند. **کونپگشتاین** بی‌حوصله بود: زیگ تو مسأله سکس را موضوع مورد علاقه‌ات کرده‌ای، خیلی دلمشغول آنی، یک پزشک باید یک بیمار چشم یا ریه یا استخوان را بپذیرد.

«**لئوپولد**، ضمیر ناآگاه را مانند کوکائین بدان. ما با روانکاوی خواهیم توانست چنان اعمال جراحی‌روی مغز انجام دهیم که در گذشته ناممکن بود. همانگونه که تو اکنون با کمک کوکائین چشم عمل می‌کنی.»

«شرح مفصل ... دارم کتابم را دربارهٔ تعبیر خواب به پایان می‌رسانم.» روز پیش نامه‌ای از **فلیس** رسید که «کتاب رؤیای تو خیلی فکر مرا مشغول کرده، گوئی پیش روی من است و دارم آن را ورق می‌زنم.» آرزوی **زیگموند** برای به پایان رساندن کتاب بسیار تند بود.

آخرین عنصر رؤیا صفحهٔ رنگی تاخورده‌ای بود. مدت زیادی طول کشید تا خاطره‌هایش را کاوید، سرانجام به زمانی رسید که او پنج ساله و خواهرش آنا سه ساله بودند. و در اطاق با هم بازی می‌کردند. پدرشان کتابی دربارهٔ سفر به ایران به آنان داده بود، و آن دو را تشویق می‌کرد که صفحه‌های رنگی را یکی یکی بکنند، و از آن کار بچه‌ها لذت می‌برد.

چه چیز واپس زده شده بود؟ آیا بعضی از عناصر تعبیر او سایر خاطره‌ها را پرده‌پوشی می‌کرد؟ سرانجام خاطره‌های دوران کودکی به یادش آمد، اما چنان ماهیت خصوصی و شخصی داشت که نمی‌توانست آنها را در فصل مناسبی بگنجاند. ناراحتی‌ها و رنج‌های زیادی در وین داشت اما به هم ربط داده نمی‌شدند. بر آن شد که از

زبان شخص دیگری سخن بگوید. در فصلی با عنوان «خاطره‌های پشت پرده» یک بیمار فرضی را که پنج سال از او کوچکتر بود وارد صحنه کرد تا با او گفتگو کند و بیوگرافی خودش را از زبان او نقل کند.

صحنهٔ اول چمنی سرسبز در سراشیبی بود، که گل‌های زرد قاصد فراوانی داشت. دم در یک کلبهٔ روستائی زن دهاتی لچک به سری با یک پرستار بچه گپ می‌زند. او، **زیگموند**، که سه ساله بود با **یوهان**، پسر **امانوئل** برادر ناتنی‌اش که سه سال از او بزرگتر بود، و **پولین** دختر **امانوئل** که همسن او بود، بازی می‌کردند، و گل‌های زرد را می‌چیدند. او و **یوهان** می‌دیدند که دسته گلش را گرفتند. پولین گریه کنان نزد زن روستائی رفت، زن یک تکه نان سیاه به او داد. پسرها حسودی کردند و گل‌ها را انداختند و به سوی آن زن دویدند. او به هر کدام از آنان نیز یک تکه نان داد. نان لذیذ بود. صحنه ناپدید شد.

چرا آن نمایش چراغ جادو جلو چشمش آمد؟ چه عناصری آن خاطره را در ذهنش جا داده بودند؟ رنگ زرد گل‌ها؟ طعم لذیذ نان؟ بدرفتاری با **پولین**؟ گل‌های زرد او را به یاد دیداری در **فرایبرگ** انداخت. موقعی که شانزده ساله و عاشق **گیزلا** دختر پانزده سالهٔ یکی از دوستان خانوادگی قدیمی بود. آن دو در تعطیلات مدرسه با هم در جنگل به گردش رفته بودند دختر پیراهنی به رنگ گل زرد قاصد به تن داشت. وی از عشقش به کسی چیزی نگفته بود. پس از آنکه مدرسه‌ها باز شد و دختر سر درسش رفت، او در همان جنگل قدم می‌زد و پیش خود تصور می‌کرد که **باکوب** ورشکست نشده است و خانوادهٔ او به **وین** نقل مکان نکرده است و او در شغل پدر ترقی کرده و با **گیزلا** ازدواج کرده است و با هم در همین جنگل خوش می‌گذرانند.

برادرزاده‌اش **پولین** ... هنگامی که در منچستر به خانهٔ **پولین** رفت احساس کرد که برادرش **امانوئل** تصور کرده بود که او عاشق دخترش خواهد شد. اما خیر، **زیگموند** اسیر و بردهٔ کتاب‌هایش بود و در فکر و دلش جائی برای عشق دختران نداشت. چرا نه؟ گل از دختری گرفتن در رؤیا به معنای ازالهٔ بکارت[1] اوست. پس چنین کاری کرده بود. اما در سه سالگی به آن پی نبرده بود؛ ولی در سال‌های بعد آن استعاره در ذهنش جا گرفته بود.

چرا کندن صفحه‌های کتاب سفر به ایران توأم با خوشی بود؟ زیرا «کندن و درآوردن»[2] اشاره به استمناست. و چرا اینکه اولین احساس خود را دربارهٔ استمنا

1- Gesel 2- Pulling Out

مربوط به زمانی که با خواهش آنا روی زمین نشسته‌بود و بازی می‌کرد به یاد می‌آورد؟ یاکوب را مجسم می‌کرد که به «کندن و درآوردن» صفحه‌های رنگی به دست آنان می‌خندید و شادی می‌کرد، با این حال آیا منتظر تأیید آن کار از سوی پدرش بود؟

۳

چون زیگموند ده نفر بیمار داشت که می‌بایست هر روز آنان را می‌دید، ناچار ماه ژوئیه را در وین ماند و مارتا و بچه‌ها به اوسی رفتند. ناهار را در خانهٔ مادرش با دولفی و الکساندر می‌خورد. و چون گرمای تابستان توان‌فرسا شد آمالی و دولفی به ایشل[1] فرستاد.

پس از آنکه حال بیمارانش رضایت بخش شد به جز سسی که دربارهٔ او موفقیتی نداشت، او نیز آماده شد تا نزد مارتا برود، و همان شب پیش از رفتن الکساندر را برای شام به رستوران برد. آنگاه به ایستگاه رفت، باران بشدت می‌بارید و هنوز موقع سوارشدن به قطار نرسیده بود. زیگموند با اجازهٔ یکی از نگهبانان وارد محوطهٔ سکو شد تا کوپهٔ مناسبی دست و پا کند، در این ضمن چشمش به کنت فرانتس آنتون تون[2] نخست‌وزیر افتاد که با کالسکهٔ رویاز سر رسید. نگهبان از او بلیط خواست، اما کنت او را به کناری زد و وارد بهترین کوپهٔ قطار، که به ایشل قصر تابستانی امپراتور می‌رفت، شد.

زیگموند هم بر آن شد که مثل کنت رفتار کند. در حالیکه قطعه‌ای از عروسی فیگارو اثر موزارت را زمزمه می‌کرد و دربارهٔ کنت‌ها می‌اندیشید به یاد گفتهٔ بومارشه[3] در مورد مرد اعیانی افتاد که منت گذاشته و رنج زاده شدن را برخود هموار کرده بود. همچنین «حق ارباب»[4] در شب عروسی رعیت به خاطرش رسید که کنت آلماویوا[5] از مستخدم دوست داشتنی و جوانش سوزانا[6] مطالبه می‌کرد. به یادش آمد که روزنامه‌های مخالف کنت تون به او لقب «کنت بیکاره»[7] داده بودند. در همین حین مردی از کنار زیگموند گذشت که او را شناخت، بازرس دولت در معاینه‌های پزشکی بود. مردم وین به او «همبستر دولت» لقب داده بودند. از بازرس می‌خواست که در کوپهٔ

1- Ischel
2- Count Franz Anton Thun
۳- Beaumarchais شاعر و نویسنده فرانسوی.
4- Droit du Seigneur
5- Almaviva
6- Susana
7- Count Do - nothing

درجه یک و تنها باشد. **زیگموند** هم بلیط درجه یک داشت و می‌خواست که در کوپه تنها باشد. اما پس از سوار شدن رئیس قطار او را در کوپه‌ای گذاشت که شب دسترسی به توالت نداشت. ادعاها و اعتراض‌های **زیگموند** به جائی نرسید. به صورت نیمه شوخی به رئیس قطار گفت:

«کمترین لطفی که از دستتان بر می‌آید این است که سوراخی در کف کوپه باز کنید تا رفع نیاز مسافران شود.»

زیگموند شب خواب دید: «**کنت تون** برای جمعی از دانشجویان سخنرانی می‌کند. یک نفر از میان جمع از او خواست که دربارهٔ آلمانی‌ها سخنی بگوید، کنت به طعنه گفت گل مورد علاقه آلمانی‌ها **کولتس فوت**[1] است، پس از آن باقیمانده برگی در جادکمه کتش فرو کرد. آنگاه صحنه عوض شد و دید که در تالار **اولا**[2] در دانشگاه است. چون همه درها بسته بود از توی چند اطاق که بطور باشکوهی مفروش و مبله بود فرار کرد. تنها کسی که او را دید زنی بود که خواست با چراغ همراهش باشد. اما **زیگموند** اصرار کرد که او سر پله‌ها بماند «خیلی زرنگی کردم که توانستم از دست بازرس در خروجی بگریزم، آمدم طبقهٔ پایین و به یک راه سراشیب رسیدم و از آن راه رفتم.»

مسئلهٔ بعدی فرار از شهر بود. اما ایستگاه‌ها همه بسته بود. پس از مدتی تأمل دربارهٔ رفتن به محلی، **گراتس** را در نظر گرفت. پس از ورود به کوپه متوجه شد که برگ بلند چروکیده‌ای در جادکمهٔ یقه‌اش فرو کرده است. باز صحنه عوض شد: در ورودی ایستگاه همراه مرد سالمندی بود که یک چشمش کور بود. چون ظاهراً پرستار آن مرد بود یک ظرف ادرار به او داد. در آن حین بدن و آلت مرد خمیری شد.

در اینجا **زیگموند** بیدار شد، ساعت طلایش را از جیب جلیقه‌اش درآورده و نگاه کرد، ساعت سه و ربع کم بامداد بود. شب‌ها هرگز برای رفع حاجت بیدار نمی‌شد. از خودش پرسید:

«آیا نیاز جسمی بیدارم کرد یا آنچه در خواب دیدم سبب شد که احساس ادرار کنم؟»

نتیجه گرفت که رؤیا متأثر از رفتار اشرافی **کنت تون** در سکوی ایستگاه بود. و به همان دلیل بی‌آنکه خودش متوجه شود قطعهٔ عروسی **فیگارو** را زمزمه می‌کرد. **لوئی**

1- Coltsfoot 2- Aula

شانزدهم که می‌دید اجرای آن اپرا تیش و کنایهٔ تمسخر دستگاه سلطنت را دارد ممنوع کرده بود.

زیگموند بقیه شب را دربارهٔ آن رؤیا اندیشید، و در روزهای بعد تداعی‌هائی یادداشت کرد تا به فرا سوی ظاهر و محتوای پنهان آن پی ببرد. **کنت تون اریستوکرات** او را به صحنه دوران پانزده سالگی‌اش برد. او و همکلاسانش علیه معلم زبان آلمانی منفورشان دسیسه چیده بودند. تنها دانش‌آموز اشرافی مدرسه که بچه‌ها او را «زرافه» می‌نامیدند بی‌خیال سرزنش معلم. همواره گل محبوبش را در جادکمه‌اش می‌گذاشت.

این گل نمایندهٔ شروع جنگ گل‌های سفید و سرخ بود. از آنجا گل‌های میخک سرخ و سفید که در آن زمان در وین به یقهٔ کت می‌زدند به یادش آمد. گل‌های قرمز مخصوص سوسیال دموکرات‌ها بود و گل‌های سفید به حزب ضد یهود اختصاص داشت. به یاد سیاست بازی **ویکتور آدلر**[1] افتاد که قبلاً ساکن آپارتمان **فروید** بود. فکر **آدلر** او را به برگاسه برگرداند و از آنجا ذهنش متوجه منزل مادرش شد. در خواب در **اولا** بود و از آنجا با گذشتن از چند اتاق آراسته بیرون رفته بود. مدت‌ها می‌پنداشت که اتاق خواب، استعاره از زن و بیشتر، زنان هرجائی است. همچنین تعبیر رفت و آمد آسان در اتاق‌های متعدد. آیا در خواب به طور نمادی چه می‌کرد؟ با تعدادی زن سروکار داشت؟

زن سالمند چراغ به دست نماد چه کسی بود؟ زن فکر کرده بود که او حق عبور دارد. خودش فرار از دست بازرس را به حساب زرنگی گذاشته بود.

چرا سرانجام تصمیم گرفت به گراتس برود؟ خودش می‌گفت که آن قصه شکل عمومی انجام آرزوئی بود؛ در وین معنای جملهٔ «بهای گراتس چند است» توصیف کسی بود که می‌پندارد آنقدر داراست که می‌تواند هر چه دلش خواست بخرد.

توجهش را به آخرین ماجرای رؤیا برگرداند مرد سالمند یک چشمی که ظرف ادرار را به دستش داد. از آنجا که یک پرنس پدر ملک خویش است، واکنش‌های **زیگموند** از کنت تون به امپراتور **فرانتس یوزف** و از او متوجه **یاکوب**، پدرش شد. دو مورد پیشین ادرار کردن باز به یادش آمد. اولی زمانی که همیشه بسترش را خیس می‌کرد و مورد سرزنش **یاکوب** واقع می‌شد، و دومی هنگامی که وارد اتاق والدینش شده و پدرش را در حال آمیزش با مادرش دیده بود.

۱- Victor Adler رهبر حزب سوسیال دموکرات اتریش در آن دوران. (م)

در خواب از ریشخند کردن کنت تون و همچنین از مسخره کردن «همبستر دولت» که جلوه‌ای از اقتدار پدر داشت، لذت برده بود در یادداشت‌هایش نوشت «اگر انگیزهٔ رشته فکر ضمیر ناآگاه خواب بیننده، تنقید یا ریشخند باشد، آن رؤیا پوچ و بی‌معنی می‌شود.»

وی از احساس پرخاشجویانه‌ای که برضد پدر هنوز در ذهن ناآگاه داشت شگفت زده بود. یک چشم **یاکوب** آب سیاه آورده و تقریباً نابینا شده بود. او اینک در هیأت مردی مقتدر با ایستادن در کنار مرد یک چشمی که داشت در ادرار دان رفع حاجت می‌کرد از پدر انتقام می‌گرفت. مجبور نبود که در کف اطاق سوراخی بکند و خود را راحت کند. او پزشک بود و می‌دانست که در بازار شیشهٔ مخصوص ادرار هست و می‌توان خرید. آن مرضوع او را به یاد رومتائی بیسوادی انداخت که می‌خواست با زدن عینک بخواند و بنویسد.

او دربارهٔ پرخاشگری احساس گناه می‌کرد تا نمایشنامه «انجمن عشق» اثر **اوسکار پانیزا**[1] به یادش آمد. در آن نمایشنامه خداوند به صورت یک پیرمرد فلج مجسم شده بود که می‌خواست بشر را به جرم اعمال جنسی کیفر دهد. نکات اضافی در عروسی **فیگارو** این بود که **کنت آلماویوا** پدری ساده لوح بود که می‌گذاشت امیال جنسیش آشکار شود و آنگاه از آن بابت پوزش می‌خواست.

زیگموند در یادداشت‌هایش نوشت «تمام محتوای حاکی از سرکشی این رؤیا با تمام توهین‌ها و ریشخندهائی که از مقامات در آن وجود داشت به طغیان علیه پدرم برمی‌گردد. پدر از دید بچه، اولین، کهن‌ترین و تنها مقام مقتدر است و دیگر مقامات اجتماعی در دوران تاریخ تمدن بشر از قدرت مطلق او نشأت گرفته‌اند.»

بخش مهم رؤیایش این بود که با وجود تجزیه و تحلیل کردن وضع **اودیپی** خودش احساس‌های حسادت، رقابت و پرخاش دوران کودکی نسبت به پدر هنوز می‌توانست با انگیزه‌های به موقع ظاهر گردد. وی عوارض هنگام بیداری خود را درمان کرده بود، اما آنچه را که در رؤیاها پدیدار می‌شد نتوانسته بود از میان ببرد! باز قدیمی‌ترین رؤیا به یادش آمد. خوابی که در هفت یا هشت سالگی دیده بود که چند نفر که منقار داشتند مادرش را با قیافه‌ای آرام به اطاقی می‌برند. در گذشته با وجود تجزیه و تحلیل آن رؤیا

1- Oskar Panizza

نتوانسته بود بفهمد که چرا از آن دچار اضطراب فراوان شده بود. اکنون پی می‌برد. در خواب تمایل شهوانی نسبت به مادر داشته، احساسی که همواره پسر بچه را ناآگاه می‌ترساند. که وحشت از پی بردن پدر به آن میل نیز بیشترش می‌کند. از نتیجهٔ مطالعه روی بیماران اخیرش دریافته بود که آنچه او «ترس از اخته شدن» می‌نامید احساسی عمومی است، که از هنگام آغاز نعوظ که همهٔ نیرو و توجه پسر در دستگاه تناسلی متمرکز می‌شود پدیدار می‌گردد. زنای با محارم گناه کبیره است و مناسبترین مجازات آن بریدن آلت زنا ... و لزوماً به دست پدر که برترین مقام صلاحیتدار است.

۴

به رغم شکاف و کدورت فزاینده هنوز **ویلهلم فلیس** تنها شنونده و منتقد **زیگموند** بود. او قبلاً فصل یکم کتاب «تعبیر خواب» را دربارهٔ رؤیا «امابن» برای **ویلهلم** فرستاده بود. اینکه فصل دوم را با عنوان «رؤیا به منزلهٔ برآورده شدن آرزوها» می‌فرستاد. **زیگموند** بی‌آنکه منتظر اظهار نظر **فلیس** شود، نوشتن فصل‌های «تحریف در رؤیا» و «فرایندهای جسمانی خواب دیدن» را آغاز کرد. **مارتا** و مینا تنها کسانی در **وین** بودند که از ماهیت آن کتاب آگاهی داشتند.

زیگموند در تابستان خانواده را به مسافرت‌های کوتاه مدت برد و از هر سفر یک مجسمهٔ کوچک یا کار هنری به ارمغان آورد. وی امکان مالی برای تأمین هزینهٔ آن مسافرت‌ها را نداشت. اما از یک ضرب‌المثل **وینی** پیروی می‌کرد «اگر می‌خواهی ثروتمند شوی آخرین پیراهنت را هم بفروش». در ماه سپتامبر مینا و مادرش نزد بچه‌ها ماندند. و **زیگموند** با **مارتا** به **راگوسا**[1] (**دوبرونیک**[2]) در ساحل **دالماسی** رفتند. مارتا چنان آن شهر محصور در دیوارها را دوست داشت، که سفرهای فرعی به نقاط دیگر را که **زیگموند** در نظر گرفته بود نپذیرفت. یک روز صبح **زیگموند** با یک ناشناس خوش مشربی کالسکه‌ای کرایه کردند و به شهر نزدیک **هرتزگووینا**[3] رفتند. آن دو ضمن راه دربارهٔ ترک‌های **بوسنی** گفتگو می‌کردند. **زیگموند** از یکی از همکارانش که در **بوسنی** مطب داشت حکایت‌هائی شنیده بود که حالا بازگو می‌کرد.

«آنان ـ ترک‌های **بوسنی** ـ احترام خاصی برای پزشکان قائلند و بر خلاف ما، تسلیم

1- Ragusa
2- Dubrovnik
3- Herzgovina

سرنوشت و تقدیراند. اگر پزشکی به پدری بگوید که یکی از فرزندان او در شرف مرگ است پاسخ می‌دهد «آقا، گفتن ندارد اگر مقدر است که شفا یابد می‌دانم که به دست شما درمان خواهد شد.»

موضوع دیگری هم که همکارش دربارهٔ ترک‌های بوسنی گفته بود به یادش آمد: آنان اهمیت زیادی به لذت جنسی می‌دهند. یکی از بیماران آن همکار به او گفته بود «آقا، باید بدانید که اگر دیگر از «آن» خبری نباشد زندگی ارزشی نخواهد داشت». اما آشنائیش با آن غریبه در حدی نبود که با او از آن مقوله‌ها سخن بگوید. از آن رو رشتهٔ سخن را به ایتالیا و نقاشی‌های آن کشید و توصیه کرد که در **اورویتو**[1] از تابلو آب و رنگ «رستاخیز» دیدن کند. آن نمازخانهٔ بزرگ به دست هنرمند شهیر به نام ...

...چی؟ فراموش کرد، تابلوهای نقاشی جلو چشمش مجسم بود، اما فقط نام دو هنرمند به یادش می‌آمد: **بوتیچلی** و **بولترافیو**[2].

چند روز بود که فراموشکاری آزارش می‌داد تا اینکه به یک ایتالیائی مطلع برخورد که فوراً اسم نقاش را گفت: **لوکاسینورولی**[3]. **زیگموند** فریاد زد «بله **لوکاسینورلی**، اما چرا فراموش کرده بودم. هیچ چیز تصادفاً از یاد نمی‌رود. همواره دلیلی برای فراموشی هست که باید با گام‌های منطقی پیگیری شود.»

شروع به یادداشت کرد: نام **سنورلی** واپس زده شده بود، زیرا تازه داستان علاقه پرستش گونهٔ مردم بوسنی را به لذت جنسی واپس زده بود. اما آن دو مورد چه ارتباطی با هم داشتند؟ هر دو حکایت دربارهٔ بیماران با کلمهٔ یا *Herr* (آقا) آغاز شده بود که معادل *Signor* است، واژهٔ *Signor* که نیم از *Signorelli* است واپس زده شده بود. چون آن دو دربارهٔ **بوسنی** *Bosnia* صحبت می‌کردند طبیعی بود که *Bo - ticelli* و *Bo - ticelle* ود. *signorlli* مشهور نبود؟ زیرا چند هفته پیش خبر یافته بود که یکی از بیماران همجنس بازش خودکشی کرده است. آن خبر در روستای *Tyrolean* از توابع *Trifio* به او رسیده بود. این نام اخیر نیمی از واژه *Boltraffo* نموداری رسم کرد و آن را **پاراپراکسیز**[4] نامید و در آن باب مقاله‌ای نوشت با عنوان «مکانیسم روانی فراموشکاری».

1- Orvieto
2- Bottieeli, Boltraffio
3- Luca Signorelli
4- Parapraxis

oiffarti

Bo ticelle Bo Signorelli

Her Zegovania and Bo nia

Trafio Herr What is there lib said etc.

Sexuality and Death

(Repressed Thoughts)

زیگموند پس از برگشتن به وین نامه‌ای از فلیس دربارهٔ یک کشف فیزیولوژیکی دریافت کرد. نامه بسیار تأثرزا بود. بعلاوه وی به یافته‌اش زیادی اهمیت قائل شده بود. شب در خواب این جمله را دید:

«نامه به سبک *Norekdal* مثبت نوشته شده است.»

واژهٔ بی‌معنی *Norekdal* موجب حیرت او شد. آن را به اجزائش تقسیم کرد و اخیراً نوشتهٔ اعتراض آمیزی علیه هنریک ایبسن[۱] خوانده بود. نورا[۲] زن قهرمان داستان «خانهٔ عروسک»[۳] بود و *Ekdol* از واژهٔ *Wildduck* (اردک وحشی) گرفته می‌شد.

«تعبیر خواب مانند پنجره‌ای است که از آن، درون دستگاه روانی را نگاه می‌کنیم. رؤیاها گاهی بیش از یک معنی دارند که نه تنها شامل انجام چندین آرزو یکی پس از دیگری است بلکه ممکن است آن معناها روی هم قرار گیرند و آنکه در زیر است انجام آرزوی دوران اولیه کودکی باشد.»

موضوع کلی هر دو نمایشنامه ایبسن اختلاف بین پدر و پسر بود. *Norekdal* در رؤیا به وجود آمده بود زیرا مقاله‌ای که دربارهٔ ایبسن خوانده بود شامل انتقادی در باب صحنه‌های بسیار عاطفی و مبالغه‌آمیز بود: درست همان انتقادی که او از فلیس کرده بود. زیگموند آن حالت عاطفی را «ادغام رؤیاها»[۴] نامید.

۱- Henrik Ibsen نویسنده نروژی (م)

2- Nora

3- Dill's House

4- Condensation in dreams

زیگموند می‌توانست چرخه‌های بیست و سه روزه و بیست و هشت روزه در زن و مرد را که **فلیس** اکنون بر تمام جهان هستی تعمیم می‌داد رد کند. اما برای رد ماهیت چرخه‌ای زندگی یعنی تغییر فصل‌ها، برداشت محصول، زائیدن جانداران، حرکت تاریخی صنعت، سیاست، تاریخ، دانش، ملت‌ها و تمدن‌ها راهی وجود نداشت.

زیگموند پس از مراجعت، محیط **وین** را پریشان و اندوهناک دید: یک کارگر ولگرد ایتالیائی به نام **لوئیجی لوچنی**[1] که خود را آنارشیست می‌خواند، در **جنوا** الیزابت ملکهٔ اتریش را کشته بود؛ و در پاسخ علت جنایت گفته بود «بخشی از جنگ علیه ثروتمندان و کله گنده‌ها»، در سال‌های اخیر ملکه کمتر در **وین** می‌ماند، زیرا از اتریش خسته و دل زده شده و امپراتور را ترک کرده بود و در اروپا می‌گشت. امپراتور پیر سختکوش و دنیاگیر هم با مصاحبت **کاترین اشرات**[2] هنرپیشهٔ تئاتر خود را تسلی می‌بخشید. با آن وضع، مردم **وین** احساس می‌کردند که سرنوشت شومی در کمین سلسلهٔ **هابسبورگ** است. با خودکشی ولیعهد پرنس **رودولف** و کشته شدن ملکه الیزابت، امپراتور کهنسال به جز **آرشیدوک فردیناند**، بردارزادهٔ ناشناخته و ناآزموده‌اش جانشین دیگری نداشت.

محیط بد و نامساعد **وین** **زیگموند** را دچار افسردگی کرد ـ خانواده‌اش در آخر سپتامبر برمی‌گشت. پیش خود گفت «زندگی در اینجا بدبختی و نکبت است و امیدی برای انجام کار مهمی نیست.» اما **وین** به زودی به وضع سابق خود برگشت: تالارهای کنسرت و اپرا و سالن‌های تئاتر جنب و جوش خود را بازیافتند، کافه‌ها و رستوران‌ها غلغله شد.

در روزهای نخستین ماه اکتبر «سیل بیمار» به مطب او سرازیر شد، و ناچار برنامهٔ روزی دوازده ساعت کار را از سر گرفت، فقط وقت غذا خوردن داشت. شب‌ها کتاب تعبیر خواب را می‌نوشت. اما چشمهٔ افکارش ناگهان خشکید؛ ایده‌های مورد پسندش اشتباه از کار درآمد. آنفولانزا گرفت و بستری شد.

امیدوار بود که در روز جشن پنجاهمین سال سلطنت از دست **فرانتس یوزف** امپراتور، فرمان استادی خود را بگیرد. اما نام دکتر **زیگموند فروید** در فهرست رسمی منتشره نبود و به جای او دکتر **فرانکل هوخوارت** را منظور کرده بودند. با خود عهد کرد که دیگر دانشکدهٔ پزشکی را فراموش کند. سخنرانی‌هایش را دربارهٔ روانشناسی رؤیا

1- Luigi Luccheni 2- Kathelna Sehratt

لغو کرد. خودش را سرزنش می‌کرد؛ می‌بایست فقط از خودش شکوه می‌داشت زیرا همانگونه که به مارتا گفته بود «گذاشت تا روانشناسی بی‌آنکه پای بست ارگانیک داشته باشد در هوا شناور گردد.» چرا نتوانسته بود با اصطلاحات مربوط به ذخیره و تخلیه توضیح دهد که چگونه غرایز، عواطف، احساس‌ها، ایده‌ها، خاطره‌ها، هراس‌ها، هیستری‌ها، و روان‌نژندی‌ها به سلسله اعصاب نیرو می‌دهند و محتوای آن را از راه فیزیولوژیکی تخلیه می‌کنند؟ کوشید تا نومیدی و یأس خود را از مارتا پنهان کند.

گهگاه در باب بررسی ضمیر ناآگاه خوش بینی فراوانی پیدا می‌کرد و گاهی نیز دچار تردید و سردرگمی می‌شد. به **فلیس** نوشت:

«سرنوشت ... در این گوشهٔ انزوا بکلی این دوست تو را فراموش کرده است. من دربارهٔ موارد مبهم با مردمی سر و کار دارم که ده پانزده سال از آنان جلوترم و هرگز به من نخواهند رسید.»

گاهی از «انزوای دلنشین» خود لذت می‌برد زیرا می‌توانست یکسره کار کند و بنویسد. اما چند هفته پس از گوشه نشینی احساس می‌کرد که روحش لای چرخ دنده‌ها خرد می‌شود. هنوز معتقد بود که جامعهٔ پزشکی وین باید ادراکات او و **بروير** را که پنج سال پیش منتشر کرده بودند بپذیرد. تصور می‌کرد که همکارانش او را رانده‌اند، گوئی جذام گرفته است و باید از جامعه دور نگه داشته شود.

خواست دربارهٔ تعبیر خواب سخنرانی کند، اما فقط در انجمن اخوت یهودیان چنان امکانی فراهم شد. هنوز در پیچ و خم کتاب رؤیا گیر کرده بود. می‌خواست ادغام، تحریف و رابطهٔ رؤیا را با بیماری‌های روانی پیوند دهد و با شرح جزئیات صدها رؤیای خود و بیمارانش به متخصصان اعصاب نشان دهد که تعبیر خواب تا چه حد در درمان بیماران روانی ارزشمند است. گفتهٔ **واگنر یورگ** را در نظر داشت و مطالب را نیمه تمام عرضه نمی‌کرد. **واگنر یورگ** گفته بود:

«زیاده از حد تند می‌روی و زیاده از حد پای بند احتمالات هستی.»

زیگموند با یک دوجین بیمار که نیمی از آنان مرد بودند روان نژندان متنوعی برای معالجه و مطالعه داشت بعضی از آنان نشانه‌هائی از بیماری داشتند که آنها را کلاسیک می‌نامید: ترس بیجا از آزار، شنیدن صداهای موهوم، اضطراب، فلج دروغین، که همهٔ آن عوارض مبتلایان را وامی‌داشت تا از زندگی روگردان شوند و به گوشه‌ای بخزند. اگر می‌توانست بیماری را درمان و یا رنج او را سبک کند به اوج شادی و خوشحالی

می‌رسید. اما اگر بیمار از نفوذ به لایه‌های زیرین ضمیر ناآگاه خودداری می‌کرد دچار یأس و شکست می‌شد. دانش پزشکی راهی به درمان بیماری‌های غیر عادی نداشت.

زیگموند پیش خود می‌گفت «اما روش من آن نیست. اصول و یافته‌های من در خدمت بیماران است.» به همان دلیل خانم سسی را بنا به اصرار **بروبر** پذیرفت، گرچه یک سال روانکاوی او کمترین پیشرفتی به بار نیاورد. نمی‌توانست به شوربختانی که دیگر نمی‌توانستند با او رابطه برقرار کنند کمکی بکند. هنگامی که احتمال می‌داد بیمار با معالجهٔ او تسکین پیدا خواهد کرد اما نظرش درست از آب درنمی‌آمد معتقد می‌شد که دانش پزشکی او ناقص است و باید به یادگرفتن ادامه دهد تا به طرز کار مغز انسان پی ببرد. بر این باور بود که در روانکاوی علت شکست خود پزشک است نه بیمار.

در خودکاوی گاهی می‌شد که علت را در طبع آدمی و پیچیدگی باور نکردنی ساختاری می‌دید و امید می‌بست که روزی خود را خواهد شناخت و کاملاً آزاد خواهد شد. اما ناتوانی در تعبیر تخیلات یا رویاهای خود او را مأیوس می‌کرد.

سال ۱۸۹۸ همانگونه به پایان رسید که آغاز شده بود.

۵

در ژانویهٔ سال ۱۸۹۹ **زیگموند** خبر شد که **هاولاک الیس**[1] روانشناس و پزشک انگلیسی در نشریه عصب‌شناسی از کار او دربارهٔ هیستری و میل جنسی تقدیر و تحسین زیادی کرده است. بر خود بالید و یک بار دیگر به فکر رفتن به انگلیس و کار در آن کشور افتاد. او نمی‌دانست که در انگلیس با الیس به علت مطرح کردن غریزهٔ جنسی مردان چه رفتار خشنی شده است.

اکنون مهمترین و دشوارترین کار **زیگموند** خواندن کتاب دربارهٔ رؤیا به زبان‌های آلمانی، فرانسه، انگلیسی، ایتالیائی و اسپانیائی بود، در می‌یافت که چه مقدار زیادی کتاب در آن زمینه هست. بعضی از آن کتاب‌ها، مانند نوشته‌های سمبولیک مصری که روش پیشگوئی آینده را یاد می‌داد بکلی پوچ و بی‌ارزش بود. اما کتابهائی هم به قلم روانشناسان تیز هوش مانند **گروپ، هیلدرانت، اشترومپل و دلبوف**[2] بود که به اثر نیازهای جسمی در رؤیا اشاره داشتند: گرما، تشنگی، نیاز به تخلیه، رابطهٔ رویدادهای

Hovelock Ellis1

2- Gruppe-Hildebrandt-strumpell-Delboeuf

روز پیش با مناظر رؤیاها و اضطراب در رؤیاها. اما آنان با همهٔ صداقت خودگوئی در غار تاریک بی‌چراغ قدم برمی‌داشتند، سرشان به دیوراه‌های غار می‌خورد، زیرا نمی‌دانستند که ذهن ناآگاهی وجود دارد که معنی و مکانیسم رؤیا را کنترل می‌کند، و رؤیا محتوای پنهانی هم دارد که به دوران کودکی مربوط می‌شود و مفهوم عمیق‌تری به ظاهر رؤیا می‌دهد.

تفسیر آن همه نظرات مختلف و در هم و نتیجه‌گیری بسیار دشوار بود. خواندن بی‌پایان، هر موضوع تازه‌ای را که در فکر داشت، به کنار می‌زد. تا به حال هشتاد جلد کتاب مربوط به مبحث رؤیا را خوانده و دیگر خسته شده بود. مارتا که می‌دید او تا چه حد در نتیجهٔ خستگی تند مزاج شده است گفت:

«چه نیازی به هر کلمهٔ این کتاب‌ها داری؟»

«چون نمی‌خواهم حتی از یک کلمهٔ آنها هم بگذرم تا نگویند که سرسری خوانده‌ام.»

مارتا آهی کشید.

«آیا آنچه می‌خواهی نوشت همان اثر کسالت بار را در خواننده نخواهد گذاشت که بر تو گذاشته است؟»

«متأسفانه شاید.»

«اما به جرأت می‌توانم بگویم ده پانزده صفحه مقدمهٔ تاریخی خوانندهٔ علاقه‌مند را از بقیهٔ کتاب دل زده نخواهد کرد.»

زیگموند برخاست و سیگاری روشن کرد.

«**مارتا** ده پانزده صفحه نه، حدود صد صفحه تا حق مطلب در بررسی موضوع ادا شود.»

مارتا نگاهی از روی ناباوری به **زیگموند** انداخت که:

«یکصد صفحه! خودش یک کتاب کامل می‌شود، چرا آن سد شبیه دیوار چین شکاف ناپذیر را جلو خواننده‌ها قرار می‌دهی؟»

مینا خندید: «**مارتا** می‌دانی که آرزوی همیشگی **زیگی** این بوده است که شهید باشد.» سپس رو به **زیگموند** کرد و گفت: «آیا به مرده چوب نمی‌زنی؟ می‌خواهی نوشته‌هائی از پنجاه مؤلف نقل کنی تا ثابت شود که راه عوضی رفته‌اند. که چی؟»

«راه و روش علمی همین است: خلاصه کردن آنچه قبلاً دربارهٔ موضوعی نوشته

شده است و سپس تجزیه و تحلیل ارزش آن.»

«اما اگر خواننده در چنان جنگل انبوه گم شود چه خواهد شد؟»

زیگموند خندید و گفت «او هرگز «زیبای خفته»[۱] را در آنجا نخواهد دید. این کار مانند پاک کردن زمین است، همانگونه که روستائیان پیش از شخم زدن بهاره کاه و کلش‌های سال پیش را می‌سوزانند.

«تعبیر خواب» شاهراهی بود به سوی آگاهی از فعالیت‌های ذهن ناآگاه در هر فصل خلاصهٔ رؤیاهائی را که روش بررسی را روشن و اثبات می‌کرد آورده بود. یقین داشت که سانسور تنها سراقبی بود که مورد هجوم لشکری از اضطراب‌ها و آرزوهائی که در پی عملی شدن خود بودند. یک شب خواب دید که یکی از کارکنان دانشگاه که او را می‌شناخت گفت *My son, the my ops* پس از آن گفتگوئی با هم کردند که صورت پرسش و پاسخ داشت. بخش سوم خواب، رؤیای اصلی بود: «به علت رویدادهائی در رم لازم بود که کودکان را از شهر خارج کنند و به جای امنی ببرند، که آن کار انجام گرفته بود. سپس صحنه‌ای در جلو در ورودی که به سبک باستان دو لنگه بود مجسم شد (پورتارومانا دوسینا)[۲] من کنار چشمه‌ای نشسته بودم. بسیار غمگین و تقریباً گریان. زنی، پرستار یا راهبه، دو پسر بچه را آورد و به دست پدرشان سپرد، آن پدر من نبودم. کودک بزرگتر پسر بزرگ من بود، چهرهٔ آن دیگری را ندیدم. زن از پسر خواست که او را به عنوان خداحافظی ببوسد. زن دماغی سرخ رنگ داشت. پسر از بوسیدن او سر باز زد و با تکان دادن دست خداحافظی کرد...»

نخستین برداشت **زیگموند** از آن رؤیا، حین یادداشت کردن واکنش‌هایش، این بود که کارمند دانشگاه و پسرش پرده‌ای بودند از خود او و **مارتن** پسر بزرگش. علت رؤیا افکار و هیجان‌هائی بود که با دیدن نمایشنامهٔ «محلهٔ تازهٔ یهودی نشین»[۳] اثر **تئودور هرتسل**[۴] در او به وجود آمده بود. آن نمایشنامه مربوط به مسئلهٔ یهود بود که در وین هر روز جدی‌تر می‌شد، و پیشداوری‌های آشکاری به عمل می‌آمد. **زیگموند**، مانند **تئودور**

۱- Sleeping Beauty در قصه پریان شاهزاده خانم زیبائی که با سحر و جادو به خواب رفته است و فقط با بوسهٔ شاهزاده‌ای که عاشق حقیقی اوست بیدار می‌شود. (م)

2- Porta Romana of Siena

3- The New Ghetto

۴- Theodor Herzel بنیان گذار صهیونیسم. (م)

هرتسل در آن نمایشنامه، نگران شش فرزندش بود. نمایشنامه نشان می‌داد که یهودیان هرگز از خود کشوری نخواهند داشت. آموزش و پرورش برای آنان دشوار خواهد بود.

رم مکرر به خواب **زیگموند** می‌آمد، دیدن آن شهر هنوز یکی از آرزوهای عمدهٔ او بود. لیکن چون هنوز آنجا را ندیده بود، شهرهائی را که دیده بود جانشین رم می‌کرد. در آن رؤیا سینا با فواره‌های مشهورش جایگزین خوبی برای رم بود. نزدیک **پورتاروماتا** ساختمان روشنی دیده بود که تیمارستان بود، و شنیده بود که مدیر آنجا مرد باصلاحیتی است و عمری را در مدیریت آن مؤسسه سپری کرده اما به علت یهودی بودن ناچار به استعفا شده. آنگاه منظرهٔ نشستن کنار چشمه به حالت اندوهگین و گریان در رؤیا در نظرش مجسم شد و به یاد شعر «ما در کنار آب‌های بابل نشستیم و گریستیم.» اثر **سوین برن**[1] افتاد، که در آن منظومه ویرانی **اورشلیم** و ایتالیای باستان به شعر کشیده شده بود.

آن فکر بازتاب احساس او نسبت به **وین** و مردم آن بود. به ظاهر مردم همه شاد، محیط پر از ملودی‌های روح پرور دانوب، دهان‌ها پر از شکلات‌های لذیذ شیرین، **قهوه** و کیک عصرانه به راه اما آکنده از پیشداوری‌ها و محصور در جوی راکد و بیروح. **زیگموند** از خودش پرسید معنای نیاز به بردن فرزندانش از رم به جای امن چه بود؟ چندین سال پیش دو برادر ناتنیش فرزندانشان را به محیط آزاد انگلیس برده بودند. در همان اوان **یاکوب** و **آمالی** هم **زیگموند** و آنا را از **فرایبرگ** به **لایپزیک** و سپس به **وین** آورده بودند، تا به خیال خود خانواده را به محیط آزاد رسانده باشند.

زن پرستار یا راهبه در رؤیا که از بچه خواست تا او را ببوسد کی بود؟ همان زنی که بینی سرخ زشت داشت؟ وی جز **مونیکا تسائیک** کس دیگری نمی‌توانست باشد. او هم حین ترک **فرایبرگ** از **زیگموند** و **آنا** خواسته بود که به عنوان خداحافظی او را ببوسند. اما چرا پسر که بچهٔ خودش بود، به جای *Aufwiedershen. Aufbeseres* گفت. در زبان عبری واژهٔ *Geseres* به معنی رنج بردن یا گریستن است.

چند شب بعد **زیگموند** جائی را در خواب دید که آمیخته‌ای از یک آسایشگاه روانی خصوصی و چند مؤسسهٔ علمی بود. وی در آن باره نوشت «مستخدمی آمد و مرا برای آزمایشی خبر کرد. می‌دانستم که چیزی گم شده بود و امتحان برای آن است که به گمانشان شیئی گمشده را من برداشته‌ام. آگاه از بیگناهیم و اینکه مشاور مؤسسه بودم

---

۱ - Charles Swinburne شاعر انگلیسی.

بی‌هیچ واکنشی همراه مستخدم رفتم. دم در به خدمتکار دیگری برخوردیم. او در حالیکه به من اشاره می‌کرد گفت «چرا او را آورده‌ای، او شخص محترمی است». سپس من به تنهائی به تالار بزرگی که ماشین‌هائی در آنجا کار گذاشته بودند رفتم، آن محل مرا به یاد دوزخ و آتش‌های آن انداخت. یکی از دوستانم را دیدم که روی دستگاهی دراز کشیده بود، به من اعتنائی نکرد. آنگاه گفتند که می‌توانم بروم. کلاهم را پیدا نمی‌کردم، و اصلاً نمی‌توانستم بروم.»

احساس می‌کرد که آن گونه رؤیاها نشانه‌ای از حرکت ممنوع است و نوشت «آرزوی انجام شده در خواب این بود که مرا شخص محترم و درستکاری بشناسند و بگذارند بروم. اینکه می‌توانستم بروم نشانهٔ بیگناهی من بود. پس اگر در آخر رؤیا واقعه‌ای رخ می‌داد که مانع رفتن من می‌شد به جا بود تا تصور کنم که موضوع واپس زدهٔ محتوی تناقض، خودش را نشان می‌داد. پس پیدا نکردن کلاهم به این معنی بود که «از همه چیز گذشته تو آدم درستکاری نیستی. پس در این رؤیا ناتوانی در انجام کاری راهی بود برای بیان یک تناقض، یک «نه».

از یک خواب به ظاهر چرند که او را متحیر کرده بود به این شرح برداشت کرد:

«نامه‌ای از شورای شهر زادگاهم دریافت کردم، در آن نامه صورت هزینهٔ بیمارستان کسی را که در سال ۱۸۵۱ در خانهٔ من مورد حمله قرار گرفته بود مطالبه کرده بودند. از آن ادعا شگفت زده شدم زیرا اولاً در سال ۱۸۵۱ من هنوز به دنیا نیامده بودم، ثانیاً پدرم، که می‌بایست نامه را به او می‌دادم، در گذشته بود. به اتاق پهلوئی که پدرم در بسترش لمیده بود رفتم و ماجرا را گفتم. تعجب کردم به یادم آورد که یک بار در سال ۱۸۵۱ مست کرده بود و می‌بایست در جائی توقیف می‌شد.

آن رویداد هنگامی بود که او در شرکتی به نام ...T کار می‌کرد. پرسیدم «پس شما هم در آن دوران مشروب می‌خوردید، آیا به زودی پس از آن واقعه ازدواج کردید؟» حساب کردم که من در سال ۱۸۵۶ زاده شده بودم.

یاکوب در عمرش هرگز لب به مشروب نزده بود. پس آیا منظور آن رؤیا این بود که **یاکوب** رفتاری احمقانه، مانند آدم مست، داشته؟ اما مگر چه کرده بود. صورتحساب بیمارستان به تاریخ ۱۸۵۱ بود. اما برای چه کسی؟

به یادش آمد که دو برادر ناتنی‌اش **امانوئل** و **فیلیپ** گفته بودند که **یاکوب** کمی پس از آن واقعه با زنی به نام **ربه کا** ازدواج کرده بود. آیا صورتحساب بیمارستان مربوط به **ربه کا**

بود؟ پس از ازدواج چه بر سر **ربه‌کا فروید** آمده بود؟ آیا در بیمارستان درگذشته بود؟ آن ازدواج نمی‌بایست چندان دوام می‌داشت زیرا **یاکوب** پیش از ازدواج با **آمالی** در سال ۱۸۵۵ دو سه سالی مجرد بود. فقط **امانوئل** و **فیلیپ** می‌توانستند از سرنوشت **ربه‌کا** آگاهی داشته باشند. ضمیر ناآگاه او آن رویداد واپس زده را در خود نگه داشته بود و اینک در خواب قسمت‌هائی از آن را که سال‌ها مدفون بود آشکار می‌کرد.

۶

یک روز بعد از ظهر زن بیماری با چشم گریان وارد مطب **زیگموند** شد و فریاد زد «دیگر نمی خواهم خویشانم را ببینم، آنان مرا زشت و وحشتناک می‌دانند.»

پیش از آنکه **زیگموند** دلیل آن فکر را بپرسد وی رؤیائی را تعریف کرد که خودش نمی‌توانست بفهمد: وقتی چهار ساله بود یک سیاه‌گوش به شکل روباه روی پشت بام راه می‌رفت، ناگهان چیزی با خود از به پائین می‌افتد، سپس جنازهٔ مادرش را از خانه بیرون می‌برند. زن بیمار گریه کرد و گفت «حال چیز بیشتری به خاطر می‌آورم، وقتی خردسال بودم پسرک ولگردی از سر تحقیر مرا «چشم سیاه گوشی» صدا می‌کرد... همچنین وقتی سه ساله بودم آجری از پشت بام بر سر مادرم افتاد و او را بشدت زخمی و خونین کرد.»

زیگموند گفت: «اکنون می‌بینید که چگونه عناصر رؤیای شما با هم آمیخته و شکل گرفته است. سیاه‌گوش به جای «چشم سیاه گوشی» نمایان می‌شود و روی پشت بامی که از آن آجر می‌افتد راه می‌رود؛ سپس نقش مادرتان را می‌بیند که از خانه بیرون برده می‌شود. مفهوم رؤیا انجام یک آرزوست. این یک امر عمومی است که دختران عاشق پدرشان می‌شوند و می‌خواهند جای مادرشان را بگیرند و بدان جهت گاهی مرگ آنان را خواهانند. اما آن مربوط به گذشتهٔ دور است و ربطی به دوران بلوغ شما ندارد. خویشانتان شما را زشت و وحشتناک نمی‌دانند، بلکه انگیزهٔ آنان همان عقده **اودیپ** مربوط به دوران کودکیشان است.

آن تعبیر خواب دختر را آرام کرد.

ظرف چند هفته مورد دیگری پیش آمد که مؤید آن تعبیر بود. زن جوانی چنان از مادرش بیزار بود که دچار هیجان روحی شده بود. با مادرش بدزبانی می‌کرد و او را می‌زد. چون پزشکان در معالجهٔ درمانده بودند خویشان دختر او را نزد دکتر **فروید** آوردند. **زیگموند** درمان را بر مبنای رؤیاهای آن زن قرار داد. دختر خواب دیده بود که

در مراسم به خاک سپاری مادرش با خواهر بزرگتر خود در لباس عزا پشت میزی نشسته است. پس از آن رؤیا هر موقع که برای یک ساعت هم از خانه بیرون می‌رفت هراسی به او دست می‌داد احساس می‌کرد که واقعهٔ ناگواری برای مادرش پیش آمده. فوری به خانه بر می‌گشت تا از سلامت وی مطمئن شود. **زیگموند** هراس او را «واکنش متقابل هیستریک و پدیده متقابل در برابر دشمنی ناآگاه نسبت به مادر دانست و در یادداشت‌هایش نوشت:

«با در نظر گرفتن وضع آن دختر می‌توان فهمید که چرا اغلب دختران مبتلا به هیستری، با محبت مبالغه‌آمیزی به مادرانشان وابسته می‌شوند.»

مورد مشابهی که چند سال پیش با آن سروکار داشت مرد جوانی بود با تربیتی شایسته که در هفت سالگی خواسته بود پدر سختگیرش را از پرتگاهی در کوهستان به پائین بیندازد. «وقتی به خانه می‌رسم بقیه روز را در پی دلیل موجهی می‌گردم که انگیزه‌ای داشتم تا پدرم را از کوه پرت کنم، آیا می‌شود که مورد اعتماد زن و فرزندانم باشم؟»

پروفسور **نوت ناگل** هم مرد بیماری را نزد **زیگموند** فرستاد. آن مرد دچار ضایعهٔ نخاع شده بود. **زیگموند** متعجب بود که «چرا **نوت ناگل** او را نزد من فرستاده است. می‌داند که من فقط روان نژندها را معالجه می‌کنم.»

بیمار به روانکاوی واکنش نشان نداد. هر گونه علت جنسی را در بیماری خود انکار می‌کرد و می‌گفت در سال‌های نخستین زندگی هیچ گونه مسئلهٔ جنسی یا درگیری دیگری نداشته است. تداعی آزاد هم نتیجه نداد. در آن فرایند شخص می‌گذارد تا اولین ایده به ذهنش بیاید سپس صدها ایده یا تصویر و تصور زنجیروار پشت سر هم می‌آیند، همراه با آنها خاطره‌ها و افکار نهفته آشکار می‌شوند. عدم موفقت سبب سردرگمی **زیگموند** شده و نزد پروفسور **نوت ناگل** رفت و بی‌نتیجه ماندن درمان خود را دربارهٔ آن مرد به او گفت و نظر داد که بیمار دچار ضایعهٔ نخاع است.

نوت ناگل به ملایمت پاسخ داد: «خواهش می‌کنم او را تحت نظر داشته باشید. به عقیدهٔ من دچار روان نژندی است.»

نوت ناگل موضوع صحبت را عوض کرد.

«حالا چند فرزند دارید؟»

«شش تا.»

نوت ناگل سرش را به نشانهٔ تحسین تکان داد و پرسید: «دخترانند یا پسر؟»

«سه دختر و سه پسر؛ آنها مایهٔ مباهات و گنجینهٔ منند.»

«بسیار خوب مراقب باشید، دختران نگرانی ندارند، اما پسرها بعدها سبب مشکلاتی می‌شوند.»

«آه، نه، جناب استاد، با پسرانم خیلی خوب رفتار می‌کنم. تنها مسئلهٔ ما این است که همه‌شان می‌گویند در آینده شاعر خواهند شد. نخندید استاد می‌دانید که شاعران ما از نداری و بی‌اعتنائی چه رنج‌ها برده‌اند.»

زیگموند چند روز دیگر هم با آن بیمار سر و کله زد، اما چون دید که فقط وقت خودش و پول او را به هدر می‌دهد گفت:

«آقای **مانسفلد**[1] متأسفم کاری از من ساخته نیست. توصیه می‌کنم به پزشک دیگری مراجعه کنید.»

رنگ **مانسفلد** پرید و به دستهٔ صندلی چنگ‌زد و سرش را تکان داد و چند بار گفت «نه». گوئی می‌خواهد حماقت را کنار بگذارد.

«آقای دکتر، پوزش می‌خواهم. به شما دروغ می‌گفتم. از ابراز مسائل جنسی که در اوایل زندگیم پیش آمده بود شرم داشتم. حال آماده‌ام حقیقت را بگویم. می‌خواهم معالجه شوم.»

بار دیگر که **زیگموند نوت ناگل** را دید گفت: «حق با شما بود، آقای **مانسفلد** دچار روان نژندی است. پیشرفت کرده‌ایم. دیگر اثری از ضایعه نخاع نیست.»

چهرهٔ موقر **نوت ناگل** از لبخند شادی شکفته شد.

«می‌دانم، **مانسفلد** آمد و مرا دید. معالجه را ادامه دهید.» آنگاه باقیافه شیطنت باری گفت: «اما آقای دکتر، گمان‌های دورغین به گفتهٔ من نبرید. من هنوز علت جنسی روان‌نژندی راکه مورد ادعای شماست باور نمی‌کنم. و به دانش تازه روانکاوی شما هم عقیده ندارم.»

زیگموند مبهوت شد. آیا در سخن پروفسور **نوت ناگل** منظوری نهفته بود.

«استاد محترم من، نباید مرا با اینگونه تناقض‌ها سردرگم کنید. شما تصدیق کردید که آن مرد دچار روان نژندی است و ضایعهٔ نخاعی ندارد و او را نزد من فرستادید با

1- Mannsfied

اینکه می‌دانستید من معتقدم که همهٔ روان نژندی‌ها منشأ جنسی دارند. وقتی متقاعد شدم که او دچار روان نژندی نیست از معالجه‌اش دست کشیدم شما در ادامهٔ معالجهٔ اصرار کردید. حال که او نیمه درمان شده است و کار مرا تحسین می‌کنید باز می‌گوئید که کار من همان است که **کرافت ابینگ** «داستان علمی پریان» نامید.»

نوت ناگل با انگشت سبابه زگیل روی بینیش را مالش داد.

«دکتر عزیز من، سردرگم شدن لازمهٔ هر پزشک است. مگر شما نگفتید که پروفسور **شارکو** سی سال مبتلایان به روان‌نژندی را می‌دید بی‌آنکه آن بیماری را بشناسد؟ پس سی سال به من مهلت بدهید تا کار شما را زیر نظر داشته باشم، شاید من هم یک «بیننده» شوم. آنچه شما کرده‌اید شبه شعبده‌بازی است که در تئاترها دیده‌ام. راستی پسران شاعرتان چطورانند؟»

۷

زیگموند و مارتا تصمیم گرفتند که تابستان سال ۱۸۹۹ برای نخستین بار از اتریش خارج شوند و ویلائی در **باواریا** اجاره کنند. جائی را به نام **ریمرلن**[1] پیدا کردند که با یک جادهٔ فرعی به **برچسگادن**[2] می‌رسید. ویلای بزرگی بود به بلندی ساختمانی سه طبقه با سقفی گنبدی. بنا چوبی بود و ایوان‌هایش نقش و نگار زیبائی داشت. پنجره‌های زیاد آن مشرف به مزرعه، دریا، رودخانه و **برچسگادن** بود.

زیگموند در طبقهٔ پایین اتاقی را که به کوهستان دید داشت به محل کارش اختصاص داد. اتاق صبح و بعد از ظهر از دو پنجره آفتاب می‌گرفت. میز کارش را طوری قرار داد که در همهٔ ساعات روز در پرتو آفتاب باشد. تندیس ونوس و چند پیکرهٔ مصری و رومی روی میزش بود. آنها جزو زندگی او شده بودند. به بچه‌ها می‌گفت:

«این چیزها خوشحالم می‌کنند و مرا به یاد گذشته‌ها و کشورهای دور میاندازند». با اهل خانه در پگاه و در هوای گرگ و میش پس از شامگاه ساعتی پیاده روی می‌کردند. و پیش از حرکت اخطار می‌کرد:

«همه برای پیاده‌روی آماده.»

چشم‌اندازهای سرسبز **باواریا** بی‌همتا بود.

زیگموند می‌گفت «تعجبی ندارد که هر ساعت باران می‌بارد.» باران گاهی ریز بود و

1- Riemerlehen

2- Berchesgaden

PersianPDF.com

آرام و گاهی رگبار و سنگین. بعضی از روزها پس از طوفانی سخت ابرهای سیاه کنار می‌رفت و آفتاب می‌درخشید و چون رطوبت هوا زود می‌پرید تابش خورشید مانند آتش می‌سوزاند.

ظرف یک هفته **زیگموند** و خانواده‌اش زندگی به روش باواریائی را آموختند، مردم آن ناحیه اعتنائی به باران نداشتند باران سبب باروری زمین و فراوانی در کشت زارهایشان بود. آنان حین گردش شامگاهی از کنار زنانی در مزارع مجاور می‌گذشتند که لباس‌های سبک محلی پوشیده و چتر بالای سرشان گرفته بودند و با هم بگو و بخند داشتند. هر زمان که باران بند می‌آمد بی‌آنکه در صحبت خود درنگ کنند چترشان را می‌بستند.

هر گاه **زیگموند** مسئله‌ای داشت که مستلزم تفکر بود، مانند معنی سمبل‌های رؤیا، سخنرانی یا فعالیت‌های ذهنی در رؤیا، به تنهائی پیاده روی می‌کرد. شیفتهٔ حومهٔ باواریا شده بود: تنوع بی‌پایان سبزه‌زاران رسته از باران و گیاهانی که به نظر او قدمت آنها به دوران سرد شدن زمین می‌رسید، درختان با تنه‌های باریک چنان تنگ هم بودند که به سختی از میان آنها می‌گذشتند، کوه‌های سر به فلک کشیده که هنوز در ماه‌های ژوئیه و اوت پوشیده از برف بود و گیاهان رونده روی تخته سنگ‌ها که تا صخره‌های آلپ امتداد می‌یافت.

او دوست داشت در جاده‌های خاکی به پهنای یک چهار چرخه، که همچون راهروئی منظم و پاکیزه میانبری از کشتزاران تا خانه بود، قدم بزند. پشته‌های علف مانند صف سربازان پرومی مرتب کپه شده بود. چون همیشه باران می‌بارید علفها را تا خشک شود ناچار چون رخت خیس باد می‌دادند. در هر مزرعه پشته‌ها را به طرز ویژه‌ای می‌چیدند. یکی که **زیگموند** دوست داشت شبیه قامت زنی ایستاده بود و پشتهٔ بالایش به شال دور سر زن شباهت داشت، کومه‌ها به ردیف زنان بیوه می‌ماند که در کلیسا برای دعا به مردگان خود صف کشیده باشند.

زیگموند از پیاده‌روی، سرحال برمی‌گشت، خستگی روز از تنش به در رفته بود، از دیدن گلدان‌ها در پشت پنجره‌ها و استشمام عطر انواع گل‌ها سرمست و سردماغ بود.

در اواخر ماه ژوئن پیش از ترک **وین** فصل اول کتاب «تعبیر خواب» را با عنوان «روش تعبیر خواب» به انتشارات **دویتیکه** فرستاده بود. و در **ریمرلن** سخت سرگرم نوشتن بود و هر دو هفته یک فصل را آماده می‌کرد و می‌فرستاد. **دویتیکه** هم نسخهٔ چاپ

شده را برای غلط‌گیری می‌فرستاد. خوشحال بود، به نقشی برگشته بود که خوش داشت: دانشمند، روانشناس، نویسنده، آفرینندهٔ دانش شناخت ذهن بر مبنای شواهد علمی. تا آخر تابستان به اندیشیدن و نوشتن فصل‌های آخر کتاب پرداخت که شامل یکصد صفحه مقدمه و متنی مستند به مدارک علمی دربارهٔ رؤیا.

از تاریخ تعبیر خواب امابن و گسترش تکنیک بیرون کشیدن خاطره‌های واپس‌زده شده در خواب، چهار سال تمام می‌گذشت. در آن مدت صدها مورد تعبیر به مثابهٔ مدرک تأئید کننده نوشته بود. حتی صدها برش مغز انسان را زیر میکروسکپ بررسی کرده بود.

جنگل پر از قارچ بود. بچه‌ها در پیدا کردن قارچ حریف پدر بودند. ضمن پیاده‌روی بچه‌های کوچکتر با کودکان روستائی بازی می‌کردند. **زیگموند** بچه‌ها را به **برچسگادن** برد تا برای سالگرد تولد **مارتا** هر کدام هدیه‌ای برای مادرشان بخرد. پس از گشتن در خیابان‌ها آخر سر به مغازه‌ای رسیدند که کلاه‌های نمدی لبه باریک زنانه می‌فروخت، که شکل و فورم آن از صدها سال به این طرف تغییر نیافته بود؛ و به رنگ‌های مختلف عرضه می‌شد. عدهٔ زیادی از زنان شهر جلو مغازه جمع شده بودند و می‌خندیدند، صحبت می‌کردند و کلاه‌ها را به یکدیگر نشان می‌دادند: کلاه زن باواریائی تاج افتخار او بود.

ماتیلده که تقریباً دوازده ساله بود گفت:

«بابا، می‌دانی که مامان این نوع کلاه‌ها را در وین بر سر نمی‌گذارد».

«آه، اما فردا به مناسبت سالگرد تولد او به بار تولوی خواهیم رفت، در آن سفر بر سرش می‌گذارد، با آن کلاه که زیباتر می‌شود!»

زیگموند به میمنت پایان یافتن کتابش خانواده را به **برچسگادن** برد. تا در ایوان رستورانی که رودخانه از پائین آن می‌گذشت و منظرهٔ درهٔ سبز جلو چشمشان بود ناهار خوردند. **زیگموند** زیر لب گفت:

«من همیشه اینجا را دوست خواهم داشت، چه خوب که چترم را در پیاده روی برنمی‌داشتم: دماغ انسان از باران تر و تازه می‌شود.»[1]

بچه‌ها به آن جملهٔ شعر گونه خندیدند، اولیور هشت ساله دنبالهٔ سخن را گرفت و

1- Rains Make Brains

گفت «این بهترین تابستان برای ما بود. چون شما راضی و خوشحال بودید.» مارتین که در جنگل آلونکی چوبی ساخته بود تا در آنجا شعرهایش را بنویسد گفت «پدر، در این تابستان کمتر از تابستان‌های گذشته شما را دیدیم. اما در عوض کارتان خوب پیش رفت.»

«ممنونم مارتین، حالا که اتاق کار خصوصی داری، کار شعرت به کجا رسیده؟»

مارتین لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در واقع تصور نمی‌کنم، این به اصطلاح شعرهای من چیز خوبی از آب درآمده باشد.»

آن شب پس از خوابیدن بچه‌ها **زیگموند** و مارتا در ایوان اتاق خوابشان نشستند و هر دو کت بر تن داشتند تا از هوای خنک آخر سپتامبر محفوظ باشند. **زیگموند** از **مارتا** پرسید «آیا مایلی کتاب تعبیر خواب را که آماده شده است بخوانی. گرچه می‌خواستم نسخهٔ تصحیح شدهٔ کتاب را ببینی که در آن چه چیزهائی را می‌خواهم توضیح دهم. در ضمن اجباری در خواندن نوشته‌های من نداری. اگر نخوانی از تو نمی‌رنجم. از مقدمه بگذر! اگر متن کتاب هم خوشایند نبود کنار بگذار.»

«**زیگ**، نوشتهٔ تو برای من ناخوشایند نخواهد بود، زیرا نمی‌خواهم دربارهٔ آن قضاوت کنم. فقط می‌خواهم بفهمم. اگر دوستان و همکارانت را از دست می‌دهی، اگر نمی‌توانی آنان را وادار به هواداری از خودت بکنی، من باید بدانم که علت چیست. در جهل فضیلت نیست. اگر مورد همدلی‌ام را ندانم، پس فایده‌اش چیست؟ اگر ما دو نفر گرفتار طوفان و گردباد شده‌ایم باید علت آن را پیدا کنیم. شاید بعضی از این نوشته‌ها سبب پریشانی خاطر من شود، اما من گلی نیستم که با اولین باد بیابان پژمرده شوم.»

زیگموند پس از آنکه آخرین فصل کتاب را برای چاپ فرستاد کار را که در طول سال انجام داده بود ارزیابی کرد و از نتیجهٔ آن خرسند و خوشحال شد. خسته و فرسوده شده بود، اما ضمن بستن بار سفر برگشت به **وین**، احساس کامیابی می‌کرد. ارزش کتابش را که نشانهٔ پیشگامی در موضع تازه‌ای بود می‌دانست و با غرور و مباهات به مارتا گفت:

«چنین بینشی فقط یک بار در طول عمر بر انسان دست می‌دهد.»

در قطار که از دشت‌های سرسبز تاریک می‌گذشت، این فکر در مغز **زیگموند** لانه کرد که در شصت یا شصت و یک سالگی خواهد مرد. دقت و صراحت تاریخی که در ذهنش نقش بسته بود موجب وحشتش شد، گرچه به هیچ وجه او را منقلب نکرد. پیش خود اندیشید «اکنون چهل و سه سال دارم، بنابراین هنوز سالیان دراز در پیش است.»

امید زیادی به کتابش بسته بود زیرا می‌دانست که بهترین اثر اوست. به علاوه نخستین کتاب دربارهٔ روانکاوی به حساب می‌آمد که به تنهائی نوشته بود. او ظرف چهار سال پس از انتشار کتاب «بررسی‌های هیستری» مقاله‌های زیادی در نشریه‌های اعصاب و روانشناسی نوشته بود و در نتیجه زمینه برای این کار تازه‌اش فراهم شده بود.

«من جداً بر این باورم که وین به قدر کافی از من همچون سپر بلا استفاده کرده است، و باید دیگر از استهزاء و آزار من خسته شده باشد. تصور می‌کنم این کتاب مورد قبول واقع شود و استقلال و موقعیتی را که ما در پی آن هستیم فراهم آورد.»

ماوتا دستانش را به علامت دعا درهم شانه کرد و گفت:

«خدا کند.»

دویتیکه قرار گذاشته بود که کتاب «تعبیر خواب» را در ژانویهٔ ۱۹۰۰ چاپ کند؛ و همان تاریخ را در صفحهٔ شناسنامهٔ کتاب درج کرده بود. اما چون کتاب زودتر آماده شد نسخه‌هائی از ان را به روزنامه‌ها فرستاد و در ۴ نوامبر ۱۸۹۹ نیز در سرتاسر اتریش، آلمان و زوریخ پخش کرد. وی ششصد نسخه از کتاب چاپ کرده و به زیگموند اطمینان داده بود که تا کریسمس همه نسخه‌ها به فروش خواهد رسید و در سال نو تجدید چاپ خواهد شد.

اما پیش بینی دویتیکه نادرست از آب درآمد و تا آغاز سال نو فقط یکصد و بیست و سه نسخه از کتاب فروش رفت. فلیس دوازده نسخه به برلن برد و بین دوستانش تقسیم کرد. دویتیکه به مطب زیگموند آمد و نومیدی خود را با او در میان گذاشت. حتی هزینهٔ چاپ کتاب برنگشته بود و امیدی هم نبود.

«آقای دکتر، نمی‌فهمم. بازار آماده‌ای برای کتاب‌های رؤیا وجود دارد. سال‌هاست که این گونه آثار را با موفقیت به چاپ می‌رسانم. مردم همیشه در پی خرید کتاب در این زمینه هستند تا بتوانند آینده‌شان را پیشگوئی کنند و سرمایه‌شان را در راه مناسب و درست به کار اندازند، اما همین مشتاقان مشتری کتاب شما نیستند، نگاهی به آن می‌اندازند و می‌روند.»

زیگموند متأسف و آشفته خاطر شد زیرا دریافت که دویتیکه حتی یک کلمه هم از دست نویس کتاب را نخوانده است.

اولنی نقدی که در نشریهٔ تسایت[1] چاپ وین به تاریخ ۶ ژانویه ۱۹۰۰ چاپ شد کتاب را مورد استهزا قرار داد و آن نوشته نگرانی ناشر را قوت بخشید. در ماه مارس نشریه‌های اومشو[2] و وینرفرمدن بلات[3] مقاله‌های کوتاه و منفی دربارهٔ آن کتاب چاپ کردند. در کلینیک روانشناسی دانشگاه پزشک دستیاری به نام ریمان[4] در ضمن انتقاد از کتاب اعتراف کرد که اصلاً زحمت خواندن آن را به خودش نداده است. ریمان در یک سخنرانی هم در حضور چهارصد دانشجوی پزشکی دربارهٔ هیستری اعلام کرد:

«می‌بینید، این افراد بیمار می‌خواهند بار مغزشان را خالی کنند، یکی از همکاران در آن رهگذر برای وضع یک تئوری از یک واقعیت ساده بهره جسته است تا بتواند جیبش را به اندازهٔ کافی پرکند.»

آن سخنرانی گور کتاب را کند. از آن به بعد در تمام کشورهای آلمانی زبان فقط هفته‌ای دو جلد از کتاب به فروش می‌رفت. شش ماه چیزی دربارهٔ آن کتاب نوشته نشد، تا اینکه نشریهٔ برلینر تاگه بلات[5] چند پاراگراف مساعد نوشت:

زیگموند بکلی درمانده شده بود. وی گفته‌هائی را از یک منقد وینی پیش خود زمزمه می‌کرد: «سلیقهٔ مردم گسترده و متنوع است. مردم اتریش می‌گویند وقتی دست رد به سینهٔ خواستگاری گذاشته شد او به خود می‌گوید: «سبدی به دستم دادند.»

۸

یک روز بعدازظهر اواخر سال ۱۸۹۹ خانم استادگومپرز[6] به مطب زیگموند آمد. او قبلاً وقت نگرفته بود. خانم گمپرز زنی بود با موهای سفید. او سالن راحت و مجلل درس فلسفه و زبان شوهرش را اداره می‌کرد. استاد گمپرز، شوهر وی، همان کس بود که وقتی زیگموند بیست و سه ساله بود ترجمهٔ کتاب جان استوارت میل را به عهده او گذاشته بود. در آن زمان گومپرز زیگموند را به آپارتمان پر از کتابش فرا می‌خواند تا هم ترجمه کتاب را به آلمانی ببیند و هم وی با دانشگاهیان در روزهای پذیرائی استاد دیدار کند. او سال‌ها بود که دیگر خانهٔ گومپرز را ندیده بود.

«خانم گومپرز از دیدنتان خوشوقتم. حال استاد چطور است، حتماً خوب است؟»

1- Zeit
2- Umsehau
3- Wiener Fremden Blatt
4- Raimann
5- Berliner Tageblatt
6- Hofrat comperz

«بله متشکرم آقای دکتر، مشکلی دارم که اهل خانه از آن بی‌خبرند.»

«همیشه در خدمتگزاری حاضرم.»

سرگرمی مورد علاقهٔ خانم گومپرز بافتنی و قلابدوزی بود. اما دیگر نمی‌توانست به آن کار ادامه دهد. افسرده شده بود. انگشت سبابه دست راستش بیحس بود و سوزش داشت مچش هم درد می‌کرد. **زیگموند** در معاینه متوجه شد که طرف انگشت شست نیز بی‌حس است. آن عارضه را تحریک عصب میانی تشخیص داد و مچ او را تخته گذاشت و بست و توصیه کرد که چند هفته با آن دست کار نکند.

«چیز مهمی نیست فقط فشردگی اعصاب است، ظرف یک ماه برطرف می‌شود.»

خانم گومپرز نفس آسوده‌ای کشید.

«تصور می‌کردم که دیگر نتوانم با این دستم کار کنم... می‌گفتم شاید شروع یک فلج باشد.»

نه خیر، تقریباً مانند رگ به رگ شدن است. یک هفته دیگر بیائید تا باندپیچی را عوض کنم.»

سه هفته بعد **زیگموند** دست او را باز کرد. خانم صورتحساب خواست اما **زیگموند** گفت: «من همواره مدیون خانوادهٔ گومپرز هستم، خدمت به شما اسباب خوشوقتی من است.»

استاد گومپرز، ضمن نامهٔ تشکرآمیز از **زیگموند** برای صرف شام در یکشنبه شب دعوت کرد. مارتا و **زیگموند** به کتابخانه هدایت شدند که پر بود از آثار هنری، کتاب‌ها و دست‌نویس‌های کمیاب؛ و روی میز قهوه خوری چهار نفری یک جلد کتاب «تعبیر خواب» قرار داشت. گومپرز به کتابفروشی **دویتیکه** رفته بود تا از کتاب‌های تازهٔ دکتر **فروید** سراغ بگیرد. آن کار عنایت و توجهی بود از سوی دانشمند نامداری که سی و سه سال دربارهٔ موضوع‌های کلاسیک کتاب نوشته بود.

مزاحم‌ترین بیمار **زیگموند** خانم **مسی** خویشاوند **بروير** بود، که از چند سال پیش او را معالجه می‌کرد. وی نمی‌توانست او را از عوارضی که داشت برهاند: ترس از زندانی شدن در فضای بدون هوا، هراس از فضای آزاد، عرق کردن کف دست، ناتوانی در سخن گفتن، احساس از پا درآمدن و فریاد زدن. **مسی** همچنین نمی‌توانست با **زیگموند** گفتگو کند. یا به تداعی آزاد واکنش نشان دهد. کوشش **زیگموند** به برگرداندن او به تجربهٔ **اودیپی** و مراحل جنسی و نشیمنی بی‌حاصل شده بود. **زیگموند** چند بار او را جواب کرد

اما هر دفعه با یادداشتی از **برویر** برگشت که نوشته بود «خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

چون دوشیزه **سسی** متجاوز از یک سال حق معالجهٔ خود را نپرداخته بود، لذا **زیگموند** ناچار از ادامه درمان او بود.

تا ماه مارس **زیگموند** روزی دوازده ساعت با بیماران و یک ساعت در شب با **سسی** جلسهٔ روانکاوی داشت. هفته‌ای پانصد گولدن عایدش می‌شد، لذا می‌توانست حساب پس‌انداز بانکی خود را توازن بخشد؛ و دیگر در تابستان آینده در آسایشگاه کار نکند ـ زیرا با فروش نرفتن کتاب تعبیر خواب ناچار می‌بایست در تابستان هم درآمدی داشته باشد ـ و نگران کاهش تعداد بیماران در زمستان نباشد. برای بازی تاروک می‌رفت، سخنرانی دربارهٔ رؤیا را در انجمن اخوت یهودیان و تدریس در دانشگاه را از سر گرفت. و شروع کرد به جمع آوری مدارک و یادداشت جهت نگارش کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره.» تألمات روحی التیام پیدا کرده بود، گر چه به **مارتا** می‌گفت تمجیدها و قدردانی‌هائی که دربارهٔ کتاب تعبیر خواب می‌رسد بسیار آبکی و شبیه صدقه است.» برای تسلی خود می‌گفت که رفتار غیر منصفانه با او به این دلیل است که از زمانش جلوتر است. اما در ضمن متوجه نظر «خودبزرگ بینی»[1] هم می‌شد.

اما هنوز حمله‌های تلخ به شخص او ادامه داشت. باران تهمت و بدگوئی بر سرش می‌بارید و آزارش می‌داد. کسی را که کتاب‌هائی دربارهٔ علت‌شناسی جنسی روان نژندی‌ها، میل جنسی کودکان و عقده **اودیپ** نوشته بود. هرزه، پلید، بدنام کننده مقام مادری، فاسدکنندهٔ دوران معصوم کودکی، گمراه و مبتلا به فساد فکری می‌نامیدند. به گفتهٔ **اسکاراری** در محافل پزشکی می‌گفتند «**فروید** سطل خاکروبه را با تمام محتویات متعفن آن از محل محفوظ خود برداشته و در اطاق نشیمن گذاشته است. بدتر اینکه آن را در بستر هرکس جا داده و بوی گند آن به شیرخوارگاه نیز نفوذ کرده است.»

او می‌دانست که بخش مهمی از مخالفت‌ها با افکار و نوشته‌های او از ترس سرکوبی امیال، ناتوانی با رویاروئی با عقدهٔ **اودیپ** و بازکردن روزنه‌های ضمیر ناآگاه، عدم درک اینکه هر چه بر سر شخص می‌آید ریشه در تجربه‌های دوران کودکی دارد و بالاخره از بی‌توجهی به تنش‌ها و تألمات روحی ناشی می‌شد. به علاوه آنان پی نمی‌بردند که زندگی به ظاهر معقول تا چه حد در کنترل و نفوذ ضمیر ناآگاه است. از دید بیشتر مردم

1- Megalimania

ماهیت ذهن و طبع آدمی مستلزم جرأت و تهور بود. **زیگموند** نمی‌خواست علناً از خود دفاع کند زیرا دانش را مسابقهٔ کشتی تلقی نمی‌کرد. به **مارتا** می‌گفت:

«آنان تصور می‌کنند که مورد حملهٔ من واقع شده‌اند! تک به تک و فرد به فرد. گوئی وقتی دربارهٔ ماهیت طبع آدمی سخن می‌گویم آنان را به جرائم زشت و شنیع متهم می‌کنم. این ویژگی‌ها را نه تنها در خود که در نوع بشر نیز نمی‌پذیرند: می‌خواهند آن حقایق را با هر چیزی که در دسترس باشد بپوشانند: از پهن و کود گرفته تا آهن و فولاد. تمام نیروها شب و روز در کارند تا غرایز ما را رومانتیک جلوه دهند و یا آدمی را از درک و فهم آنها دور نگاه دارند: آن نیروها شامل دین، نظام آموزشی، اسطوره‌ها، فلسفهٔ طبقهٔ حاکم و عوامل دولتی می‌شد. در اتریش زمان **مترنیخ**[1] هر نشریه اعم از کتاب، مجله، روزنامه یا سخنرانی برای بیش از سه نفر قبلاً می‌بایست سانسور می‌شد. فقط جاهل‌ترین مردم نمی‌دانند که در ذهن ناآگاهشان چه می‌گذرد. بقیه تا حدی می‌دانند که ذهن دومی هم در کار است و طبیعت دومی هم وجود دارد که واپس زده شده است. لذا می‌دانند که حق با من است؛ و هر چه درستی عقاید مرا بیشتر درک کنند شدیدتر حمله خواهند کرد. آنان مرا به علت دروغگوئی مورد تعرض قرار نمی‌دهند بلکه چون حقیقت را می‌گویم به من می‌تازند، و این حقیقت‌گوئی مرا در نظرشان خطرناک‌تر جلوه می‌دهد. پروفسور **ماینرت** دربارهٔ خودش گفت «من بزرگترین هیستریک مرد هستم.»

در نشریه‌های پزشکی حتی یک کلمه هم دربارهٔ کتاب او اظهارنظر نشد. وی در باطن مأیوس و پریشان بود اما ظاهر را حفظ می‌کرد. هر روز به سلمانی می‌رفت، دو دست لباس نو سفارش داد، **مارتا** را به **دون جیووانی**[2] و جلسه نقد **گئورک براندز** از آثار **شکسپیر** برد. **مارتا** چنان **براندز** را پسندید که از **زیگموند** خواست یک نسخه از کتاب تعبیر خواب را برای او بفرستد. **زیگموند** خودش کتاب را به هتل برد اما هرگز خبری از **براندز** نشد. گردش در پارک همراه شش فرزند و مادر و خواهرش را روزهای یکشنبه از سر گرفت. گرچه چهار سال خودکاوی آماده‌اش نکرده بود تا شکست کتاب تعبیر خواب را با بی‌اعتنائی و خونسردی تحمل کند، اما دیگر می‌توانست سلامت و تعادل

۱- Meternich صدراعظم اتریش پس از شکست ناپلئون. (م)

2- Don Giovanni

عاطفی خود را حفظ کند، بگونه‌ای که فرزند خوبی برای مادرش، شوهر خوبی برای همسرش، پدر خوبی برای فرزندانش و پزشک خوبی برای بیمارانش باشد.

زیگموند با یک روش شگرف، گرچه مبهم و مشکوک، توانست یک همجنس باز را که چنان دچار هیستری بود که هر لحظه واژهٔ «خودکشی» را بر زبان می‌آورد درمان کند. آن مرد جوان به علت رفتار ناشایست از شغل مهمی بر کنار شده و خود نیز از دنیا بریده بود، دیگر به کنسرت و نمایش که سرگرمی مورد علاقه‌اش بود نمی‌رفت. دچار تپش قلب و فلج سرین شده بود ... به جای اینکه به مادرش عشق بورزد و او را جانشین همسر کند می‌خواست خودش مادر شود. او شخصیت نشیمنی داشت، هنوز مانند بچه‌ها خیال می‌کرد که کودک از نشیمن زاده می‌شود. می‌خواست از نشیمن مورد آمیزش قرار گیرد و مانند مادرش باردار گردد. وی در روابط جنسی نقش مؤنث را داشت. آلت مردان را در دهان می‌گرفت، زیرا هنوز هم تصور می‌کرد که دهان هم یک اندام جنسی است و می‌گفت مادرش چیزی را بلعیده و باردار شده بود. حین در دهان گرفتن آلت مردی در عالم خیال از مادر بودن به فرزند مادرش بودن برمی‌گشت که دارد از پستان او شیرهٔ حیات می‌مکد.

پس از چند ماه **زیگموند** توانست او را از حالت **اودیپی** (او نخواسته بود جانشین پدر شود بلکه می‌خواست پدر را به علت ضعف و تحت تسلط قرار گرفتن مادر قوی و تجاوز کارش تنبیه کند) به مرحلهٔ تناسلی، که در آن مرحله عمل عادی نداشت، برگرداند، و توجه میل تناسلی مردی او را به دستگاه تناسلی زن جلب کند و رفتار هیستریک او را تسکین دهد.

بیماری مرد جوان تخفیف یافت و توانست شغل تازه‌ای پیدا کند و هنگامی که آخرین بار مطب **زیگموند** را ترک می‌کرد گفت:

«آقای دکتر از کمکی که به من کردید سپاسگزارم. از این پس خواهم توانست از زندگی لذت ببرم، همچنین یک شوهر دائم پیدا خواهم کرد. زیرا، می‌دانید، حال که فهمیدم چگونه و چرا همجنس باز شدم دیگر ایرادی بر من نیست. و هرگز نمی‌توانم زنی را دوست داشته باشم زیرا خودم زن هستم. فقط همجنس بازی مردانه[1] را به همجنس بازی زنانه[2] تبدیل خواهم کرد. در سایهٔ مراقبت‌های شما یک شهروند

1- Homosexualism 2- Lesbianism

مسئول شده‌ام، می‌توانم خودم را اداره کنم و از زندگی بهرهٔ بهتری ببرم، شما مرا معالجه کردید، گرچه شک دارم معالجه همان بود که خودتان می‌خواستید.»

زیگموند خودش نیز از کیفیت درمان اطمینان نداشت. اگر معالجهٔ او می‌توانست عارضه ناشی از همجنس بازی را تسکین دهد چرا نتوانسته بود اصل انحراف او را ریشه‌کن کند؟ به عقیدهٔ خودش در معالجهٔ آن جوان نیمه موفق بود. اما عموی مرد بیمار که روز بعد برافروخته از خشم به مطب **زیگموند** آمد نظر دیگری داشت.

«با برادرزادهٔ من چه کرده‌اید؟ شما عمل شنیع او را توجیه کرده‌اید، او وقتی نزد شما آمد در آستانهٔ خودکشی بود، کاش می‌مرد و خانوادهٔ ما را سرافکنده نمی‌کرد.»

زیگموند با لحن بسیار خشکی پاسخ داد:

«من چنان عقیده‌ای ندارم. دو سال پیش یک بیمار همجنس بازداشتم که خود را کشت. آن واقعه برای خانواده و دوستان او بسیار ناگوار بود. برادرزادهٔ شما هنوز مردی منحرف است اما دیگر از لحاظ جسمی و عاطفی بیمار نیست. یقین دارم که محتاط خواهد شد. تصور نمی‌کنم که او زاده شده است تا به دست خودش کشته شود؛ مرگ سرنوشت محتوم همهٔ ماست، سعی کنید وضع او را بپذیرید. بگذارید بدون احساس تلخی زندگی کند. آن کمال محبت شما دربارهٔ او خواهد بود.»

عمو رنگ پریده و هیجان زده، برخاست.

«آقای دکتر معذرت می‌خواهم، نمی‌دانید خوردن قرصی که تجویز می‌کنید چقدر تلخ است: ما یک خانوادهٔ قدیمی در امپراتوری اتریش و هنگری هستیم. اما حق با شماست، خودکشی هم موجب سرافکندگی است. سعی خواهم کرد که برادرم را نیز راضی کنم و تسکین دهم، او دارد از غصه دیوانه می‌شود، که آخر عاقبت تنها پسرش ... یک ... یک...»

۹

با فرارسیدن عید پاک مطب **زیگموند** از رونق افتاد، اما تا حدی که خودش می‌خواست: درمان چند نفر از بیماران به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانستند به معالجه پایان دهند. از دو بیمار روانی یکی عشق حرام به خواهرش داشت که واپس زده شده بود؛ دومی از فکر بریده شدن آلت و بیضه‌هایش به دست پدر سخت می‌ترسید، و تصور می‌کرد که پدر از علاقهٔ اودیپی او به مادرش آگاهی دارد. این ترس او سبب میل جنسی انفعالی شده بود و حالت نعوظ به وی دست نمی‌داد.

پس از سال‌ها سر و کله زدن با دوشیزه **سسی**، سرانجام **زیگموند** یک رابطهٔ کارساز با او برقرار ساخت و دریافت که کلیدی را که سال‌ها دربارهٔ دیگر بیماران به کار می‌برد اینک قفل روان نژندی او را گشوده است. در جلسه‌ای که **زیگموند** به آن کلید دست یافت **سسی** دربارهٔ مادرش سخن می‌گفت، دربارهٔ مادرش. سرانجام **زیگموند** گفت:

«ببینید، آنچه می‌گوئید ربطی به وضعی که سال‌هاست درباره‌اش صحبت می‌کنیم ندارد. ما دربارهٔ این واقعیت گفتگو می‌کنیم که شما می‌خواهید طرف عشق قرار گیرید، می‌خواهید معالجه شوید تا شوهر کنید، و یک رابطهٔ جنسی عادی با شوهرتان داشته باشید. تا بتوانید صاحب خانه و فرزند شوید. حال هر چه می‌گوئید نامربوط است! آنچه واقعاً می‌خواهید این است که کودک شیرخواری بشوید یک و نیم یا دو ساله، از سینهٔ مادرتان تغذیه شوید. به مرحلهٔ دهانی[1] برگردید، که ظرف این بیست و دو سال در همان مرحله مانده‌اید.»

تغییری در چهرهٔ **سسی** پدید آمد. احساس کرد که ذهنش روشن شده است. دیگر نیازی نبود که چیزی را پنهان کند. دوتائی با یک جرقه واقعیت را دریافته بودند. آن کشف سرآغاز رشد دختر بود. **زیگموند** می‌توانست او را وادارد که از مرحلهٔ دهانی وارد مرحلهٔ تناسلی[2] شود. و بتواند بعضی از نیازهای دهانی خود را از طریق مهبل ارضاء کند.

زیگموند آن تحول را جابجائی به سمت پائین نامید. **سسی** باکره بود و حال مایل به آمیزش جنسی شده بود تا از زندگی بهره‌مند شود.

زیگموند در ماه آوریل احساس کرد که **سسی** کاملاً آماده شده و چهار سال کار با او به هدر نرفته است. دختر جوان در آن مدت خلاء روحی خود را پر کرده بود؛ ضمن اینکه سر کارش می‌رفت و از مادر در شرف مرگش پرستاری می‌کرد؛ منتظر موقعیتی بود تا در سطح تجربی بالاتری قرار گیرد و روان کارکردی داشته باشد. ترس از قرار گرفتن در

1- Oral

۲- Genital خوانندگان را توجه می‌دهیم که طبق تئوری فروید میل جنسی در انسان سه مرحله دارد: دهانی، نشیمنی و تناسلی، که از مرحلهٔ دهانی در دوران کودکی آغاز و در سن بلوغ به مرحله تناسلی می‌رسد. (م)

مکان بسته[۱] ترس از فضای باز[۲] و ترس از ظاهر شدن در میان مردم و اضطرابها از میان رفته بود.

سسی در اواسط ماه مه به **زیگموند** گفت:

«دربارهٔ من معجزه کردید.»

و روز بعد به **زیگموند** اطلاع داد که نزد **یوزف برویر** رفته و به او گفته که حالش خوب است و معالجه فقط نتیجهٔ متوجه کردن او به این واقعیت واپس زده شده بود که وی دستگاه تناسلی دارد و می‌تواند از آن اندام خود لذت ببرد و به تکامل جسمی و روانی برسد. **برویر** پس از شنیدن سخنان **سسی** دست‌هایش را به هم می‌زند و مکرر می‌گوید:

«بنابراین حق با او بوده است.»

یک روزنامه نویس آلمانی به نام **لون فلد**[۳] که نشریه مسلسلی با عنوان «مسائل مشترک حیات عصبی و روانی» منتشر می‌کرد از **زیگموند** خواست تا کتاب تعبیر خواب را حداکثر در سی و پنج صفحه با نام «دربارهٔ رؤیا» خلاصه کند. **زیگموند** خوشحال شد، این نخستین تأیید با ارزشی بود بر این که مطالبی که دربارهٔ رؤیا نوشته مورد توجه قرار گرفته است.

درآمد آن سال **زیگموند** کافی بود تا در تابستان دوباره ویلای **پل‌ویو** را اجاره کند، جائی که پنج سال پیش رؤیای **امابن** را تعبیر کرده بود و سرآغاز کارش دربارهٔ تعبیر خواب هم شده بود. مبلغ اجاره سنگین نبود و می‌توانست هزینهٔ رفت و آمدش را بپردازد، زیرا **پل‌ویو** تا **وین** یک ساعت راه بود. آن ناحیه خنک بود و در هر سمت چشم انداز جنگلی زیبائی داشت، و تا اندازه‌ای مانند خانهٔ خودش بود. به شوخی به **فلیس** نوشت:

«آیا فکر می‌کنی که روزی روی یک تخته سنگ مرمر جملهٔ زیر حک شده و در این خانه نصب شود؟»

در این خانه در ۲۴ ژانویه ۱۸۹۸ رمز رؤیاها
بر دکتر **زیگموند فروید** کشف شد.

1- Agoraphobia
2- claustrophobia
3- Loewenfeld

دانشگاه یک سنت نوشته نشده داشت که با این جملهٔ لاتین بیان می‌شد «با سه نفر یک دانشکده ایجاد می‌شود»[1] سال پیش در بهار ۱۸۹۹ زیگموند دوره‌ای به نام «روانشناسی رؤیاها» دایر کرد که فقط یک نفر داوطلب پیدا کرد و احتمال ثبت نام نفر دوم نیز بود. هنوز مطالب نوشتنی زیادی دربارهٔ تعبیر خواب داشت. در این فکر بود که «چگونه می‌توانم یک دورهٔ چهارماهه را فقط برای یک نفر آغاز کنم.»

اینک در تابستان سال ۱۹۰۰، شش ماه از انتشار کتاب تعبیر خواب می‌گذشت، چهار نفر در آن دوره ثبت نام کرده بودند که دو نفرشان پزشک و مشغول طبابت بودند. دکتر **ماکس کاهان**[2] و دکتر **رودلف رایتلر**[3] هر دو در ۱۸۸۲ وارد دانشکدهٔ پزشکی **وین** شده و در ۱۸۸۹ دانشکده را تمام کرده و از آن زمان با هم دوست شده بودند. هیچ کدام خیال ورود به محیط دانشگاه را نداشتند و نمی‌خواستند انترن بشوند. هر دو به طبابت پرداخته بودند. **کاهان** متخصص معالجه با برق در یک آسایشگاه روانی بود و در نظر داشت با شرکت یک رادیولوژیست خل مآب یک مؤسسهٔ فیزیوتراپی دایر کرده و برای نخستین بار از اشعهٔ ایکس و شوک برق با فرکانس بالا استفاده کند. **رایتلر** پزشک عمومی بود، کارش رونق داشت زیرا پدرش معاون راه‌آهن شمال غربی بود و دوستان با نفوذی داشت. او نیز می‌خواست مؤسسهٔ درمان با هوای سرد و گرم دایر کند. **کاهان** که یهودی بود همان دبیرستانی را که **زیگموند** درس خوانده بود تمام کرده بود. **رایتلر**، **کاتولیک**، فارغ التحصیل دبیرستان سلطنتی بود.

زیگموند از شرکت آن دو دکتر در این دوره خوشحال بود، زیرا از هنگامی که **پاریا** و مطرود جامعهٔ پزشکی شده بود، آنان نخستین پزشکانی بودند که در درس او حاضر می‌شدند. **رایتلر** و **کاهان** از پشت کردن جامعهٔ پزشکی به **زیگموند** آگاه بودند اما نه به آن اهمیتی می‌دادند و نه دلسوزی می‌کردند. **رایتلر** حتی به عضویت انجمن پزشکی هم درنیامده بود. کتاب رهیافت و آغاز نوی بود که امکان داشت با ارزش و هیجان‌انگیز باشد. **زیگموند رایتلر** را ندیده بود اما با **کاهان** از **انستیتو کاسوویتس** آشنائی داشت. **کاهان** در آن مؤسسه داوطلبانه به درمان کودکان می‌پرداخت، و مقاله‌هائی دربارهٔ ذات‌الریه می‌نوشت.

1- Tres Faciunt collegium
2- Max Kahane
3- Rudolf Reitler

آن دو پزشک توجه چندانی به درس‌ها نداشتند. ولی به درسی که **زیگموند** «شیمی هجائی»[1] مینامید علاقه‌مند بودند. وی رؤیای بیمار جوانی را شرح داد که خواب می‌بیند «مردی شب تا دیروقت کار کرد تا تلفن خانهٔ او را درست کند. پس از رفتن تعمیر کار زنگ تلفن قطع نمی‌شود ـ زنگ‌های مقطع غیر مداوم. نوکرش تعمیر کار را دوباره آورد و چون تلفن را دید گفت «عجیب است حتی کسانی هم که *Tutelrein* هستند نمی‌دانند با چیزی مثل این چه بکنند.»

رؤیا بی‌معنی بود تا اینکه بیمار آن را با یک تجربهٔ پیشین ربط داد. وقتی پسر بچه بود و در خانهٔ پدرش زندگی می‌کرد یک لیوان آب را هنگام خوابیدن به زمین می‌ریزد. سیم نرم تلفن خیس می‌شود و تلفن زنگ‌های مقطع می‌زند. مانع خواب پدر می‌شود. واژه *Tutelrein* نمایانگر سه جهت افکار رؤیا بود: *Tutel* که کلمهٔ *Tutelrein* از آن می‌آید و به معنی قیموست است (پدر حاضر بود) *telrein* همچنین در زبان عامیانه به معنی سینه زن است (مادر غایب بود) و *rein* یعنی تمیز به هجای اول *Zimmertelegraph* تلفن خانه، متصل شد. و کلمهٔ *Zimmertelegraph* به مفهوم «آموزش خانه دیده» بود که پسر نداشت چون کف اطاق را خیس و پدر را بی‌خواب کرده بود.

پس از پایان درس یکی از دانشجویان به پا خاست و گفت:

«استاد دکتر **فروید**، اجازه هست سئوالی بکنم؟»

«البته.»

«چرا رؤیا همیشه ساده و بی‌تزویر و خنده‌دار است؟»

«آن بی‌شباهت به استفاده از هجاها در لطیفه نیست. مثلاً این لطیفه را در نظر بگیرید: ارزان ترین راه برای به دست آوردن نقره چیست؟ از خیابان *Silver poplars* پایین بروید *poplars* را می‌شود *poplars* (درخت سپیدار) یا *babliling* (وراجی) ترجمه کرد) و تقاضای سکوت کنید. وراجی متوقف می‌شود و نقره *Silver* به دست می‌آید.»

دانشجو خندید و اعتراف کرد که آن بازی با کلمات را هرگز نشنیده بود. **زیگموند** ادامه داد:

«رؤیاها صریح و خنده‌دار می‌شوند زیرا راه مستقیم و آسان برای بیان افکار محتوی آنها بسته است. من طبعاً آدم شوخ و بذله گوئی نیستم اما اگر کتاب تعبیر خواب مرا

1- Syllabic Chemistry

بخوانید خواهید دید که بعضی از خواب‌های من خنده‌آور است. این به آن دلیل نیست که یک استعداد واپس زده شده در رؤیا آزاد می‌شود، بلکه علت آن شرایط روان شناختی ویژه‌ای است رؤیاها در آن شرایط به وجود می‌آیند. یکی از هدف‌های این سخنرانی‌ها همان است: نشان دادن اینکه چگونه ضمیر ناآگاه اغلب جناس‌ها و لطیفه‌ها را به کار می‌گیرد تا از سانسور بگذرد. سانسور عاملی پرقدرت است اما از شوخی فریب می‌خورد.

ماکس کاهان از **رایتلر** تیزهوش‌تر بود، اما کمتر از او دربارهٔ ضمیر ناآگاه روشن بود. **رایتلر** کتاب‌های بررسی‌های هیستری و تعبیر خواب را به دقت خوانده بود. یک روز بعدازظهر **زیگموند**، **کاهان** را برای صرف قهوه به خانه‌اش دعوت کرد، **مارتا** هم او را از **کاسوویتس** می‌شناخت. آن دو در هوای بارانی زیر چتر **کاهان** را می‌پیمودند و دربارهٔ پیشرفت‌های اخیر در عصب‌شناسی گفتگو می‌کردند. **زیگموند** نتوانست از گفتن چند جملهٔ رهنمون به آن دوست ده سال جوان ترش خودداری کند.

«**ماکی**، آیا درست حدس زده‌ام که شما هنوز دربارهٔ روانشناسی ضمیر ناآگاه تردیدهائی دارید؟»

«مخالف نیستم، حقایق زیادی در گفته‌های شما می‌بینم و بینش‌های تازه‌ای به دست می‌آورم.»

«اما سخنان من که شما را از روش درمان با برق منصرف نکرده؟»

«نه.»

«ماشین شما کار سودمندی انجام نمی‌دهد، فقط اثر تلقینی دارد. زیرا جریان برق به ضمیر ناآگاه نمی‌رسد و راه درمان مؤثری نیست.»

«**زیگ**، تصور نمی‌کنم که روش شما مستلزم کنار گذاشتن درمان با برق باشد. می‌بینم که بیماران را با درمان جسمی بهبود می‌بخشم و حالشان بهتر می‌شود، به آنان کمک می‌کنم تا به افسردگی و اضطراب‌های جزئی فائق آیند، به اشتهایشان می‌آورم، به طوریکه چاق می‌شوند، علاقه به زندگی را به آنان باز می‌گردانم. نمی‌توانم این دستاوردها را ندیده بگیرم.»

زیگموند به **کاهان** خیره شد در پیشانی او چین‌های افقی و در گونه‌هایش چین‌های عمودی افتاده بود.

«البته نباید آن نتایج را دست کم گرفت، اما با بیمارانی که دچار عوارض و

ناراحتی‌های شدید هستند چه می‌کنید؟»

«حتی در برخی از آن موارد هم درمان جسمی من مانند شربت مقوی عمل می‌کند.»

«شربت مقوی همانطور که از اسمش پیداست نیروبخش است، پس از آنکه از بدن دفع شد بیمار به حال اول برمی‌گردد. روانکاوی درمان با اساس است.» نزدیک منزل، **زیگموند** سرش را به نشانهٔ تکوهش از خود تکان داد و گفت «مرا ببخشید که یک گوش شما را در سر سخنرانی آزردم و آن یکی را در این پیاده روی.»

رودولف رایتلر، جوانی بود بسیار خوددار در پایان ماه دوم درس با تمام وجود به افکار **زیگموند** علاقه پیدا کرده بود. در یک جلسه پس از آنکه **زیگموند** یک ساعت دربارهٔ سمبولیسم در روانکاوی سخن گفت، **رایتلر** صبر کرد تا همه رفتند، آنگاه پرسید:

«آقای دکتر من مجذوب این موضوع سمبولیسم شده‌ام. وقتی بیمارانی را در نظر می‌آورم که نتوانسته بودم معالجه‌شان کنم، متوجه می‌شوم که بعضی از آنان دارای همان سمبل‌ها بودند که شما دربارهٔ خانم **کاسیلی** گفتید، شب پیش وضع او را در کتاب بررسی‌های هیستری خواندم، سخنرانی امروز همه چیز را برای من روشن کرد. با اجازهٔ شما می‌خواهم در آن زمینه بیشتر مطالعه کنم.»

«حتماً. ضمناً آقای دکتر وقت دارید تا خانه با هم قدم بزنیم. همسرم نوشابهٔ خنکی به ما خواهد داد. پس از آن هم می‌توانیم موضوع مورد نظر شما را بهتر بشکافیم.»

۱۰

مردم وین از گرمای تابستان به کوهپایه‌ها و کنار دریاچه‌ها در سرتاسر اتریش پناه برده بودند گرما خیابان‌های خلوت شهر را چون کورهٔ آتش کرده بود، هوا در آن روزهای نخستین ماه اوت توان فرسا بود. **زیگموند** تصمیم گرفت که در **آخن‌سی**[1] کنار دریاچهٔ آب گرم **تیرول**[2] به دیدن **ویلهلم فلیس** برود تا با هم یک کنگره سه روزه داشته باشند.

آنان در روز اول دیدار در بلندی‌های دوروبر دریاچه که چند هزار فوت ارتفاع داشت به گردش و قدم‌زدن پرداختند. آن دو از لحاظ وضع ظاهر جفت متناقضی بودند. **زیگموند** نیم چکمه به پا داشت با جوراب پشمی دست بافت که تا زیر زانو می‌رسید، شلوار کوتاه تا سر زانو و جلیقه‌ای با پیراهن سفید، کلاه مخصوص کوهستان به سر

1- Achensee 2- Tyrol

گذاشته و عصای کلفتی در دست گرفته بود. **ویلهلم** که در لباس پوشیدن در برلن بسیار دقیق بود، در اینجا بر عکس یک جفت کفش کوه‌پیمائی به پا داشت و شلوار کهنه‌ای با بند شلوار و پیراهنی سفید جوراب‌هائی که تا پایین زانو می‌رسید. وی در دو سال گذشته بیمار بود و زیر عمل جراحی مهمی قرار گرفته بود.

آن دو در جنگل‌های کاج قدم می‌زدند که **ویلهلم** ناگهان در وسط کوره راه ایستاد، چشمانش را نیمه بسته کرد و با صدای خشنی گفت:

«می‌دانی **زیگ**، تو با آن روش درمانت خودت را دست انداخته‌ای.»

زیگموند خشکش زد. جنگل خاموش پر از صداهای گوناگون شد، صدای تبر هیزم شکنان از دور، آواز مرغان در روی درختان نعرهٔ گاوان از دور دست، سوت قایق کوچک روی دریاچه. او **ویلهلم** را هرگز با آن قیافه ندیده بود، دیگر آن شخصیت سرزنده نبود و چنان لحن سخن گفتن را هرگز از وی نشنیده بود **زیگموند** کوشید آرام باشد و گفت:

«**ویلهلم** منظورت چیست؟»

«این فکر که خواننده چیزی در دیگران نمی‌بیند، و لزوماً افکار خودش را بر آنان می‌تاباند.»

زیگموند حیرت‌زده شد.

«پس تو باید تکنیک مرا بی‌ارزش بدانی! اما خوب می‌دانی که روانکاوی به هدفش رسیده است. من در صدها نامه نکات مهم کشف عارضه‌ها و درمان گام به گام آنها را برای تو نوشته‌ام...»

«منظور من این است که این روش درمان کننده نیست.»

«پس چیست؟» **زیگموند** خشمگین شده بود و آهنگ صدایش تند بود.

«من اهمیت زیادی به ماهیت چرخه‌ای روح می‌دهم. بیماران تو هم مانند همهٔ مردم در بند چرخه‌های بیست و سه روزه و بیست و هشت روزه هستند. تکنیک‌های تو مانند «کمک مادر»اند. از روانکاوی نمی‌توان انتظار شفا و بهبودی داشت. شفا و بهبودی فقط نتیجهٔ دگرگونی‌های بزرگ دوره‌ای انرژی و توانائی در رویاروئی با کار و وظیفه یا فرار از آن است. تو جدول‌های مرا دیده‌ای...»

زیگموند دست راستش را مشت کرده بود تا از بروز خشم شدیدش جلوگیری کند.

«تو پس از موافقت با هر نتیجه گیری من و تشویقم به ادامهٔ پژوهش و تهنیت گفتن به

موفقیت‌هایم اکنون می‌خواهی تمام آنچه را که در ده سال گذشته وا دارم کرده‌ای باور کنم دور بیندازی.»

فلیس یک ابرویش را به نشانهٔ تعجب بالا انداخت و پرسید:

«آیا رفتار خصمانه‌ای در تو می‌بینم؟»

«هر طور می‌خواهی فکر کن، آیا متوجه نیستی که چه کردی؟ تو همهٔ علت شناسی اعصاب، و روانکاوی مرا به منزلهٔ یک تکنیک در تشخیص عوارض روحی و عاطفی رو کردی. در واقع تمام زحمات یک عمر مرا به قعر یکصد و چهل متری دریاچهٔ آخن سی فرستادی. توقع داری از این رفتار تو چه برداشتی داشته باشم؟»

«توصیه می‌کنم مانند دانشمندی که با یک واقعیت تلخ و پرهیزناپذیر روبرو می‌شود در پی انگیره‌های این پریشانی خودت باشی. یادت می‌آید که یک بار در وین به من گفتی دوستی ما غنیمتی است، اگر بشنوم که کس دیگری در برلن این کشف‌ها را کرده است از حسادت خواهم مرد؟»

«بله به یاد دارم بیشتر کشف‌های تو قابل توجه بود. اما حسادت با این بحث چه ربطی دارد؟»

«زیرا همانطور که تو تشبیه کردی من کپلر بیولوژی هستم.»

ویلهلم دست در جیب پیراهنش کرد یک دسته کاغذ که اعدادی زیر هم روی آنها نوشته شده بود درآورد. «مدرکم را دارم اگر آن رفتار بد را نکرده بودی به تو نشان می‌دادم. همهٔ بیماری‌های روحی و عاطفی تابع این فورمول‌ها هستند. جدول‌بندی آنها را تازه تمام کرده‌ام. آنچه را که تو واپس‌زدگی، اضطراب، تجربهٔ اودیپی و مبارزه بین دو ضمیر آگاه و ناآگاه نامیده‌ای نه با علت‌شناسی جنسی که با علت شناسی ریاضی معلوم و مشخص می‌شود. علت به هم خوردن وضع روحی اختلال در چرخه است: اندام‌های جنسی مختلف در هر سوی بدن با هم در مبارزه‌اند...»

بدن زیگموند خیس عرق شد، و در خنکی سایه جنگل لرزید. دندان‌هایش کلید شده بود و نمی‌توانست در دفاع از خود سخنی بگوید. ویلهلم اهمیتی نداد دور برداشته بود و چشمانش شرربار بود.

«چرا یک مرد یا زن از دیگران میل جنسی بیشتری دارد؟ چرخه در آن دخیل است. چرا بعضی‌ها در امور جنسی حرص می‌زنند و بعضی دیگر خودشان را واپس می‌کشند؟ چرخه در آن دخیل است. زیگ، تو در مقام یک پزشک معالج باید جدول‌های

مرا به کار بیندی. هر جا که ریاضی تو را می‌برد برو. اگر جدول‌ها حکم به ادامهٔ معالجه می‌دهند می‌توانی بیمار را از افسردگی برهانی. اما اگر علیه درمان تو باشند...»

زیگموند به سوی **فلیس** برگشت و او را نگاه کرد بدون آنکه ببیند زیرا طوفانی در سرش درگرفته بود با لحنی اندوهگین گفت: «به نظرم بهتر است به هتل برگردیم. هر چه بگوییم ارزشی نخواهد داشت، و متأسفانه وضع را بدتر خواهد کرد. نمی‌دانم چه‌ات شده.»

آن دو بی‌آنکه با هم حرفی بزنند برگشتند. **فلیس** بار سفر بست و رفت. کنگره پایان یافت.

زیگموند در داروشناسی خوانده بود که هر زهری پادزهری دارد. مخالفت **ویلهلم فلیس** با کارهای او زهر بود، و **دورا گیزل**[1] که منتظر برگشتن او به **وین** بود پادزهر. **زیگموند** پدر **دورا** را شش سال پیش درمان کرده بود. آن کارخانه‌دار موفق اکنون دخترش را به زور به مطب او آورده بود.

دورا گیزل دختری بود هیجده ساله و با هوش، پدرش پیش از ازدواج دچار بیماری مقاربتی شده بود که اثر همیشگی آن باقی بود: جدا شدن لایه‌های داخلی شبکیه و فلج ناقص. **زیگموند** پس از یک رشته معالجه‌های سخت تقریباً او را بهبود بخشیده بود. دورا در ده سالگی تصادفاً گفتگوهای پدر و مادرش را می‌شنود و از بیماری مقاربتی پدر با خبر می‌شود. آن آگاهی ضربهٔ روحی به او می‌زند، و در نتیجه به شدت از تندرستی خود دچار اضطراب می‌شود. **دورا** در دوازده سالگی گرفتار سردردهای میگرنی می‌گردد، مدتی بعد چنان سرفه‌هائی می‌کند که توانائی سخن گفتن را از دست می‌دهد.

دورا دختری بود بلند بالا با موهای بلوطی پرپشت که دور سرش بافته بود. از چشمان قهوه‌ای رنگش بدبینی می‌تراوید. ده‌ها دکتر را که نتوانسته بودند معالجه‌اش کنند دست می‌انداخت. شوخی و خنده‌های مسخره‌آمیز در بهبود وضع روحی او اثری نداشت. با پدر و مادر مشاجره می‌کرد، یادداشت خودکشی روی میز می‌گذاشت، و رگ مچش را مختصری می‌برید. از سرزنش پدر غش می‌کرد و نقش زمین می‌شد.

مشکل **دورا** در رابطهٔ خانواده‌اش با آقا و خانم **کراوس**[2] بود. از مدت‌ها پیش **دورا**

1- Dora Giesel 2- Krauss

مادرش را زنی می‌دانست که فقط وسواس آب و جارو داشت، در نتیجه از او بیزار بود و در عوض خانم کراوس را می‌ستود که زنی زیبا می‌نمود، یا دست‌کم پدرش که سال‌ها با او رابطهٔ نامشروع داشت او را زیبا می‌دانست، خانم کراوس و پدر دورا مکرر با هم به سفر می‌رفتند یا وقتی آقای گیزل در سفر بود آن زن هم به او می‌پیوست. دورا سال‌ها پیش به آن رابطهٔ عشقی پی برده بود. آقای کراوس هم بی‌خبر نبود اما برای قطع رابطه با خانوادهٔ گیزل اقدامی نمی‌کرد.

دورا آقای کراوس را به خاطر مهربانیش دوست داشت. وقتی چهارده ساله بود کراوس او و همسرش را به دفترش دعوت کرد تا فستیوالی را در کلیسا، که از آنجا دیده می‌شد، تماشا کنند. خانم کراوس نرفت و کارمندان هم به فستیوال رفته بودند. دورا با کراوس تنها بود. کراوس او را بغل می‌کند و بوسه‌ای شهوانی بر لبانش می‌زند. دورا نزد زیگموند سوگند یاد کرد که از آن رفتار کراوس متنفر شد و خودش را از چنگ او درآورد و به خیابان گریخت.

اخیراً که دورا و پدرش در خانهٔ ییلاقی کراوس بودند، او و کراوس به پیاده‌روی می‌روند. ضمن گردش کراوس صراحتاً به وی پیشنهاد آمیزش جنسی می‌کند. دورا چگونگی را به مادرش می‌گوید و از او می‌خواهد که پدرش با آن خانواده قطع رابطه کند. آقای گیزل موضوع را با کراوس در میان می‌گذارد، او انکار می‌کند و می‌گوید دورا خود دارای میل جنسی است و کتاب «فلسفهٔ عشق» نوشتهٔ مانتگاز[1] و هر کتاب دیگر دربارهٔ امور جنسی را که در کتابخانهٔ وی پیدا کرده خوانده است. کراوس عملی را که دورا به او نسبت داده بود تخیل می‌دانست. دورا سلامت خود را از دست داد.

زیگموند می‌دانست که آسیب‌های روحی تأثیر گذار نیستند مگر به یک تجربهٔ دوران کودکی مربوط باشند. شکایت دورا این بود که نمی‌توانست خودش را از حسی که در بالاتنه‌اش پس از بغل کردن کراوس ایجاد شده بود رها سازد.

«دورا آیا ممکن است خاطره‌ای را که تو را پریشان یا بیمناک می‌کرد واپس زده باشی و چیزی را از پائین تنه به بالاتنه‌ات انتقال داده باشی، چون دربارهٔ بالاتنهٔ خودت آزادتر می‌توانی صحبت کنی؟»

«آقای دکتر به صراحت بگوئید منظورتان چیست؟»

1- Mantegazza

«وقتی آقای **کراوس** آنگونه با حرارت تو را در بغل گرفت تو در حقیقت احساس کردی که تمام بدنش با تو تماس داشت.»

«این گفته نفرت‌آور است.»

«نفرت‌آور حاکی از یک قضاوت اخلاقی است و ما در پی واقعیت هستیم. واقعیت همهٔ عناصری که سال‌ها روی هم انباشته شده و تو را، که دختری روشن و جذاب هستی، مالیخولیائی و گریزان از اجتماع کرده و سبب شده است تا با پدر و مادرت مشاجره کنی و به فکر خودکشی بیفتی. تو از ماجرائی که وقتی **کراوس** تو را در بغل داشت پیش آمد فرار می‌کنی؟»

«نه قبول می‌کنم و نه رد می‌کنم.»

زمینهٔ اشتغال فکری دورا در یکی دو هفتهٔ بعد رشته‌ای از نکوهش‌ها بود که سر دراز داشت: علیه پدرش به علت دروغگوئی دربارهٔ رابطهٔ عشقی با خانم **کراوس**؛ علیه خانم **کراوس** که هر زمان شوهرش در خانه بود مانند اشخاص علیل در بستر می‌ماند، اما اروپا را زیر پا می‌گذاشت تا پدر او را پیدا کند؛ علیه آقای **کراوس** که دوبار قصد اغفال او را داشت؛ علیه برادرش که در نزاع خانوادگی طرف مادرش را می‌گرفت و علیه مادر که تنها توجهش به دقت او در رفت و روب خانه بود.

زیگموند به تجربه دریافته بود که مفهوم یک رشته از نکوهش‌ها که بیمار بر سر دیگران می‌بارد این است که او آکنده از سرزنش به خود است **زیگموند** نتیجه می‌گرفت که سرزنش پدر به گناه اینکه در برابر پیشنهاد خلاف اخلاق **کراوس** اقدام جدی نکرده بود در واقع سرزنش به خود است که واپس زده شده است. زیرا **دورا** سال‌ها شریک جرم رابطه نامشروع پدرش با خانم **کراوس** بود و نمی‌خواست در آن‌باره اقدام جدی بکند چون می‌ترسید رابطهٔ دوستی دو خانواده بگسلد.

روز دوشنبه اول صبح که جلسات هفتگی با **دورا** آغاز شد **زیگموند** گفت: «گفتی که سرفه‌های تو از سه تا شش هفته طول می‌کشد. آقای **کراوس** به سفر می‌رفت و مسافرتش چه مدت طول می‌کشید؟»

دورا سرخ شد: «از سه تا شش هفته.»

«می‌بینی دورا، بیماریت عشق تو را به آقای **کراوس** ثابت می‌کند، می‌خواهی با آن بیماری چیزی به دست بیاوری؟»

«چه چیز می‌خواهم به دست بیاورم. مرا احمق فرض می‌کنید؟»

«نه دورا تو دختر فهمیده‌ای هستی. اما حتی بهترین افراد هم در پی‌بردن به انگیزه‌های خود دچار اشکال می‌شوند. هدف دیگر تو گسستن رابطه بین پدرت و خانم کراوس است. مدت‌ها است در آن باره تلاش می‌کنی. اگر به بهانهٔ بیماری بتوانی آن دو را از هم جدا کنی پیروز خواهی بود. تو خودت شاهد هستی که سال‌هاست بین پدر و مادرت رابطهٔ زن و شوهری وجود ندارد. پس چرا روابط پدرت و خانم کراوس را یک «عشق بازی پست» می‌نامی؟»

«او پدرم را فقط به خاطر دارائیش می‌خواهد.»

«منظورت این است که به او پول یا هدیه می‌دهد؟»

«بله، او خیلی خوب زندگی می‌کند. چیزهائی می‌خرد که شوهرش توانائی مالی خرید آنها را ندارد.»

«آیا مطمئنی که نمی‌خواهی درست برخلاف آنچه باید بگوئی، می‌گوئی؟ که پدرت آدم دارائی نیست و دچار ناتوانی جنسی است؟»

دورا از آن افشاء ناراحت شد و پاسخ داد: «بله مدت‌ها بود که آرزو داشتم پدرم از توانائی جنسی محروم شود تا بین آنان رابطهٔ نامشروع وجود نداشته باشد. اما این را هم می‌دانم که ارضاء جنسی بیشتر از یک راه دارد.»

«تو اشاره به ارضاء از راه دهان می‌کنی؟ همین چند روز پیش به من گفتی که تا چهار یا پنج سالگی عادت داشتی شستت را بمکی. دورا منبع آن آگاهی تو چیست؟ آیا از کتاب «فلسفهٔ عشق» یاد گرفته‌ای؟»

«آقای دکتر، باور کنید که نمی‌دانم.»

«منظورت از دیگر راه‌های ارضاء جنسی از آن قسمت از بدنت است که تحریک می‌شود، گلو و حفرهٔ دهنت؟ آیا سرفهٔ تو وسیلهٔ بیان میل جنسی نیست؟ ذهن ناآگاه تو تحریک را به جای دستگاه تناسلی در آنجا متمرکز می‌کند؟»

سرفه دورا بر طرف شد. چند روز بعد گفت: «در ابتدا از بردن نام اندام‌های بدن از طرف شما احساس اهانت می‌کردم، اگر چه با روش پزشکی سخن می‌گفتید.»

«منظورت این است که کلمات متداول در یک جامعه خوب را به کار نمی‌بردم.»

«بله، یقین دارم که اگر بعضی افراد گفتگوی ما را می‌شنیدند افتضاحی به پا می‌شد. اما سخنان شما بسیار عفیفانه‌تر از گفتگوهای پدرم و آقای کراوس با دوستانشان بود.»

پایدارترین هیجان دورا با تکرار این جمله ظاهر می‌شد: «نمی‌توانم پدرم و خانم

کراوس را به علت مناسبات نامشروعشان ببخشم.»

«می‌دانی، مثل یک همسر حسود رفتار می‌کنی. خودت را جای مادرت می‌گذاری، به علاوه در عالم تخیل جای خانم کراوس را می‌گیری. تو دو زن شده‌ای، یکی زنی که پدرت در ابتدا به او عشق می‌ورزید و دیگری زنی که اکنون دوستش دارد. همهٔ آنها این مفهوم را می‌رساند که پدرت را دوست داری و همین سبب ناراحتی درونی توست.»

«نمی‌خواهم نظر شما را بپذیرم.»

هفته‌ها بعد دورا رؤیائی را که تکرار می‌شد حکایت کرد: «خانه‌ای آتش گرفته بود. پدرم که کنار بستر من ایستاده بود مرا بیدار کرد. فوری لباس پوشیدم. مادرم می‌خواست بماند و جعبهٔ جواهرات مرا بردارد. اما پدرم گفت نمی‌توانم به خاطر جواهرات بگذارم دو فرزندم بسوزند. با عجله پائین رفتیم. پس از رسیدن به خارج ساختمان بیدار شدم.»

«دورا در کتاب تعبیر خواب نوشته‌ام که هر رؤیا آرزوئی است که انجام شده است و اگر آرزو واپس زده شده باشد تغییر شکل می‌یابد و متعلق به ضمیر ناآگاه می‌شود و فقط ضمیر ناآگاه است که خواب دیدن را فراهم می‌آورد. حال به جواهرات بپردازیم. جعبهٔ جواهری را که مادرت می‌خواست از آتش نجات دهد از کجا شناختی.»

«از آقای کراوس یک جعبهٔ جواهر گران‌بها به عنوان هدیه گرفته بودم.»

«آیا می‌دانی که جعبهٔ جواهر در خواب سمبل دستگاه تناسلی زن است؟»

«از شما شنیده‌ام.»

«رؤیا می‌خواست بگوید «جعبهٔ جواهر من در خطر است اگر از دستم برود تقصیر پدرم خواهد بود؛ به این دلیل در خواب وقایع وارونه می‌شود: پدرت ترا از آتش نجات می‌دهد نه جعبهٔ جواهرات را، می‌پرسی مادرت که در آن حادثه خانهٔ ییلاقی کراوس در کنار تو نبود چرا در رؤیا حاضر شده بود.»

«مادرم نمی‌تواند نقشی در رویا داشته باشد.»

«اما، دارد. زیرا واقعه باید به دوران خردسالی تو برگردد، در رابطه با النگوئی که مادرت نخواست، اما تو به صراحت گفتی که آنچه مادر نمی‌خواهد من قبول می‌کنم. حال موضوع را بر عکس کنیم و واژهٔ «دادن» را به جای «قبول کردن» بگذاریم. آرزوی تو این بود که آنچا را مادرت از پدرت مضایقه می‌کند تو بدهی. اکنون خانم کراوس جای مادرت را گرفته که در خانه است؛ در این رؤیا تو آماده‌ای آنچه را همسر آقای کراوس از او مضایقه می‌کند به او بدهی. اینها احساس‌هائی هستند که تو واپس می‌زنی، و سانسور

ملزم می‌شود که هر عنصر از رؤیای تو را معکوس کند. آن خواب همچنین ثابت می‌کند که تو به عشق **اودیپی** به پدرت متوسل شده بودی تا تو را از عشق به آقای **کراوس** مصون بدارد. دورا به احساس‌هایت عمیقاً توجه کن. تو از آقای **کراوس** بیمناک نیستی. هستی؟ تو از خودت می‌ترسی، می‌ترسی که تسلیم وسوسه بشوی. هیچ کس نمی‌تواند سری را نگه دارد.»

دورا آه عمیقی کشید.

«من دیگر آن اسرار را نمی‌خواهم آقای دکتر، خوشوقتم که فاش شد. از همهٔ پزشکانی که مرا مورد معالجه قرار دادند فقط شما رنج مرا درک کردید. پزشکان دیگر به اسرار من پی نبردند. شاید شما مرا شفا دادید.»

«شاید.» اما **زیگموند** شک داشت زیرا سه ماه معالجه مدت کمی بود.

در هر حال دورا دیگر مراجعه نکرد.

زیگموند از جلسات معالجهٔ دورا که تا اول سال ۱۹۰۱ هفته‌ای شش بار بود یادداشت‌های کاملی تهیه کرد. هر شب بعد از شام کاری را که در روز انجام داده بود می‌نوشت. اکنون می‌خواست آن را به منزلهٔ سندی در برابر کسانی که به کتاب تعبیر خواب معترض بودند منتشر کند. خانوادهٔ **گیزل** اهل روستا بود و در **وین** کسی آنان را نمی‌شناخت، به علاوه با تغییر چند اسم دورا کاملاً ناشناخته می‌ماند.

زیگموند تا آخر ژانویه ماجرای دورا را در یکصد صفحه آماده کرد و در ماه ژوئن به نشریه روانشناسی و عصب شناسی فرستاد. سردبیر چاپ آن را پذیرفت. اما **زیگموند** ناگهان تغییر عقیده داد و آن را پس گرفت و در کشو میزش گذاشت.

«بگذار چند سالی بماند و سرد شود و افکار عمومی گرم و آماده گردد.»

۱۱

زیگموند تدوین رساله‌ای را دربارهٔ «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» آغاز کرد. این نخستین نوشتهٔ او برای مردم عادی بود و نه جامعهٔ پزشکی؛ می‌توانست به مسائل جنسی بپردازد و اخلاق جامعه را مورد تشریح و انتقاد قرار دهد. مطالب آن رساله محتوی تجربه‌های روزانه می‌شد: لکنت زبان، فراموشکاری، سرهم بندی کردن، اشتباه در گفتن نام‌ها و تاریخ‌ها، نابجا به کاربردن واژه‌ها و غلط خواندن ... زیرا بر این باور بود که از آن راه می‌توان به کوچکترین عامل ذهنی پی برد. برای صفحهٔ عنوان این گفتهٔ **فاوست** را نقل کرد:

اکنون فضا چنان از اشباح آکنده است.
که کسی نمی‌داند بهترین راه فرار کدام است.

مبنای بررسی خود را بر **پاراپراگسیز** یا اعمال اخباری گذاشت، زیرا آنها هم مانند رؤیا به او امکان می‌دادند تا بیشتر آنچه را که دربارهٔ روان نژندی و ضمیر ناآگاه آموخته بود در زمینه روانشناسی عادی بیاورد. اگر این درست بود که هیچ چیز برحسب تصادف فراموش نمی‌شود و یا نابجا به کار نمی‌رود، الا عمداً و با طرح معین، اکنون موقعی مناسب بود تا پیچیدگی ماهیت دوگانگی ذهن در ساده‌ترین شرایط برای مردم سالم و عادی نشان داده شود.

سخنان رئیس مجلس اتریش را در آغاز جلسه عیناً نقل کرد «آقایان اکثریت نمایندگان در جلسه حضور دارند پس اعلام می‌کنم که جلسه پایان می‌یابد!» شلیک خنده تالار مجلس را لرزاند زیرا همه می‌دانستند که او مایل به تشکیل جلسه نیست. مرد جوانی که احترام و تحسین زیادی برای معلمش که مورخ نامداری بود قائل می‌شد تصمیم‌ش را دربارهٔ نوشتن بیوگرافی شخصیت مشهوری با معلم در میان گذاشت. اما معلم با لحن تحقیرآمیزی گفت «ما نیاز به کتاب‌های بیشتری نداریم.» چند روز بعد شاگرد به معلمش اعتراض کرد که «آن گفته از شما بعید بود، شما که بیشتر از همه کتاب‌های *rysterieal* نوشته‌اید.» معلم خندید و گفت *hysterical* یا *historical*؟ شما مرا به علت رفتار ناشایست آن شب خوب گوشمالی دادید.»

هنگامی که **زیگموند** حال عموی یکی از بیمارانش را پرسید، وی پاسخ داد نمی‌دانم این روزها او را فقط *in Flangrante* (در حال ارتکاب جرم) می‌بینم». روز بعد آن زن گفت شرمنده‌ام که بجای *en passant* (بر حسب تصادف) *infaghante* گفتم.» در جلسهٔ روانکاوی روزانه معلوم شد که یکی از نزدیکان او حین ارتکاب جرمی دستگیر شده و آن رویداد ذهن آن زن را به خود مشغول کرده بود.

بیشتر کسانی که وعدهٔ ملاقاتی را از یاد می‌برند آنهائی هستند که در اصل مایل به آن دیدار نمی‌باشند همانگونه است پست کردن نامه بدون چکی که قرار بود ضمینه‌اش باشد. یکی از بیماران مرد **زیگموند** که داشت شهر را ترک می‌کرد مبلغ زیادی به او بدهکار بود. از راه به خانه بر می‌گردد تا دسته چک را از کشو میز بردارد اما کلید را طوری در قفل می‌اندازد که کشو اصلاً باز نمی‌شود. بیمار زنی بود که **زیگموند** یقین داشت از وضع خانواده‌اش شرمسار است. اما او می‌گفت «آن طور نیست، مسلماً مردمان

PersianPDF.com

بالاتر از عادی هستند همه *geiz* (طمع) دارند منظورم *geist* (هوش و ذکاوت) بود». زن دیگری نمی‌توانست نام کتاب **لیووالاس**[1] را به خاطر بیاورد زیرا در آلمانی جمله *bin gure* (من فاحشه هستم) خیلی نزدیک به تلفظ *Ben Hur* نام آن کتاب، است.

زیگموند یادداشت کرد:

«برخلاف آنچه ما توقع داریم و تصور می‌کنیم در عالم روانی آزادی و اختیار چندانی نیست ـ و در برخی موارد اصلاً وجود ندارد. آنچه را ما در عالم خارج اتفاق یا **تصادف**[2] می‌نامیم نمی‌تواند به صورت قانون درآید. همچنین آنچه اختیار ذهن مینامیم قوانینی دارد که آگاهی کمی از آن داریم.»

مورد خنده‌داری را دربارهٔ خودش نوشت تا نشان دهد که ارقام بندرت برحسب اتفاق از ذهن تراوش می‌کنند، عمدتاً در کنترل سخت ضمیر ناآگاه هستند.

او برای خرید چند کتاب پزشکی به کتابفروشی می‌رود، ضمن خرید خواهان ده درصد تخفیف معمولی خود می‌شود. روز بعد یک بغل کتاب پزشکی راکه دیگر نیازی به آنها نداشت به کتابفروشی دیگری می‌برد و خواستار قیمت مناسبی می‌شود ـ چون فکر می‌کرد که کتابفروش می‌خواهد ده درصد کمتر بدهد. از آنجا به بانک می‌رود تا ۳۸۰ کرون (کرون واحد تازهٔ پول اتریش معادل نیم گولدن بود) از ۴۳۸۰ کرون موجودی خود را بگیرد؛ اما متوجه می‌شود چک را به مبلغ ۴۳۸ کرون، معادل ده درصد موجودی، نوشته است.

بی‌آنکه موجب رنجش و اعتراض عموم شود چند مثال دربارهٔ امور جنسی هم آورده بود. یکی از بیماران زن می‌خواست خاطره‌ای را مربوط به دوران کودکی خود زنده کند: مردی جای مخصوصی از بدن او را با نیت شهوت‌آلود چنگ زده بود. زن نمی‌توانست آن قسمت بدن خود را به یاد بیاورد. چند روز بعد که **زیگموند** محل کلبهٔ تابستانی او را پرسید پاسخ داد «در *Berg lande* (بالای تپه، منظورم *Berg lehne* دامنهٔ تپه) است.»

زیگموند یک روز تعطیل یکی از دوستان دانشگاهیش را دید. آن مرد دربارهٔ آیندهٔ مبهم نسل خودش داد سخن داد و خواست کلام خود را با این مصرع ویرژیل پایان دهد «بگذار انتقام گیرنده‌ای از استخوان‌های من برخیزد». وی خواست آن جمله را به زبان

1- Lew Wallace

2- Chance

لاتینی بگوید اما واژه‌ها جابجا شد و کلمهٔ *Aliquis* را نگفت، که **زیگموند** تصحیح کرد.

«چقدر کودن هستم که آن واژه را فراموش کردم. در ضمن تو ادعا می‌کنی که انسان هیچ چیز را بی‌دلیل فراموش نمی‌کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا و چگونه این کلمه *aliquis* را نگفت، که **زیگموند** تصحیح کرد.

«پیدا کردن علت آن آسان است. فقط از تو می‌خواهم که در منتهای سادگی و صراحت بگوئی که اگر بی‌هیچ هدف معینی فکرت را متوجه واژهٔ از یاد رفته کنی چه چیز به ذهنت می‌آید؟»

«فکر مسخره‌آمیز تقسیم کردن کلمه به این صورت: *a, liquis*

«بعد از آن چه به فکرت می‌رسد؟»

«آنچه بعداً به فکرم می‌آید *relenquien* است به معنی بقایا، آبگونه کردن، سیلان و مایع[1] چیزی کشف کردی؟»

«نه، هنوز، ادامه بده.»

با خندهٔ تمسخر آمیزی گفت: «دربارهٔ سیمون[2] فکر می‌کنم که بقایای آن را دو سال پیش در کلیسای ترنت[3] دیدم. دربارهٔ اتهام قربانی کردن سنتی فکر می‌کنم که به یهودیان می‌بندند. و کتاب **کلاین پل**[4] که آن قربانیان را تجسم‌های خداوند یا نجات دهنده می‌داند.»

«این فکر به آن کلمهٔ لاتین که فراموش کرده بودی بی‌ارتباط نیست.»

«صحیح، افکار بعدی من به مقاله‌ای برمی‌گردد که اخیراً در روزنامه‌های ایتالیائی خوانده‌ام. عنوان مقاله این بود «**سنت اگوستین** دربارهٔ زنان چه می‌گوید؟» از آن چه نتیجه می‌گیری؟»

«هنوز منتظرم.»

«اکنون آنچه به ذهنم می‌رسد ربطی به موضوع ندارد.»

«خواهش می‌کنم انتقاد را کنار بگذاری و ...»

«بله می‌فهمم. دربارهٔ مرد متشخص سالمندی فکر می‌کنم که در سفر هفتهٔ گذشته دیدم. او مرد کاملاً اصیلی بود ظاهراً به یک پرندهٔ عظیم شکاری می‌مانست، نامش

1- Relies, liquifing, fluidity fluid
2- Simon
3- Trent
4- kleinpaul

بندیکت بود.»

زیگموند گفت: «اینجا صفی از قدیسان و پدران کلیسایند: **سنت سیمون، سنت اگوستین، سنت بندیکت.**»

مرد ادامه داد: «حالا این قدیس **جانیوواریوس**[1] و معجزهٔ خون اوست که به ذهنم می‌آید. به نظرم افکارم رنگ مالیخولیا گرفته است.»

«یک دقیقه صبر کن. **سنت جانیوواریوس و سنت اگوستین** مربوط به تقویم‌اند. موضوع معجزهٔ خون چیست؟»

«حتماً شنیده‌ای؟ خون **جانیوواریوس** را در شیشهٔ کوچکی در کلیسای ناپل نگهداری می‌کنند. در روز مقدس معینی آن خون معجزه‌وار آبگونه می‌شود. مردم به آن معجزه اهمیت زیادی می‌دهند و اگر تأخیر کند بسیار نگران می‌شوند.»

«چرا ساکتی؟»

«چیزی به فکرم می‌رسد... خیلی مربوط به گذشته است. به علاوه هیچ گونه ربطی نمی‌بینم... ناگهان به فکر زنی افتادم که شاید خبری از او برسد که برای هر دوی ما بسیار زشت خواهد بود.»

«اینکه دوران عادت ماهانه او به پایان رسیده است؟»

«چطور حدس زدی؟»

«دیگر مشکل نیست. تو راه را بقدر کافی هموار کرده‌ای. به یاد بیاور قدیسان تقویم راه خونی که در روز مخصوصی جاری می‌شود و آشفتگی خاطر مردم را در صورت جاری نشدن آن... در واقع از معجزهٔ **سنت جانیوواریوس** یک توهم و سمبل برای عادت ماهانهٔ زنان ساخته‌ای.»

«منظور تو این است که آن انتظار نگران کننده سبب شد تا من واژهٔ *aliquis* را فراموش کنم؟»

«به نظرم انکار ناپذیر است. به یاد بیاور که کلمه را به این صورت: *aliquis* تقسیم کردی و همچنین تداعی‌های بقایای آبگونه و مایع را.»

«اقرار می‌کنم که آن خانم ایتالیائی است و با او به ناپل رفتم. اما ممکن نیست که همهٔ اینها تصادفی باشد؟»

1- Januarius

«باید تصادفی بودن این فرض‌ها و رابطه‌ها را به داوری تو واگذارم. اما می‌توانم بگویم هر موردی نظیر این را که تجزیه و تحلیل کنی تو را به «موارد تصادفی» رهنمون می‌شود که آن هم حیرت انگیز است.»

پس از انتشار آن ماجرا بسیاری از خواننده‌ها با او همرأی شدند.

ویکتوریا، ملکه انگلیس پس از شصت و چهار سال سلطنت در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۱ درگذشت. **زیگموند** تا آن حد از تاریخ انگلیس آگاهی داشت که بداند عصری پایان یافته است، عصری که در آن منش ملکه با هر گونه عقیده دکتر **زیگموند فروید** دربارهٔ ماهیت جنسی انسان مخالف بود. از این رو **زیگموند** در نخستین ماه سال دوم قرن بیستم امیدوار شد که عصر تازه دوران آزادی فکر بیشتر، جانماز آبکشی و تعصب کمتر دربارهٔ ویژگی‌های عادی جنسی انسان خواهد شد. حتی ساق پای زن دیده خواهد شد و کودکان با میل جنسی طبیعی زاده خواهند شد. اما تردید داشت که آیا عمرش وفا خواهد کرد تا شاهد دگرگونی‌ها ذهنی و فکری مردم شود؟ **داروین** نیز چنان تردیدی داشت. **زیگموند** بعضی از ناسزاهائی را که نثار **داروین** می‌شد خوانده بود، هرزه درائی‌هایی که در روزنامه‌ها به خود او نسبت می‌دادند در تعصب آدمی عمومیت داشت.

زیگموند با کوشش و کار مداوم کتاب «روانشناسی زندگی روزمره» را به پایان رساند و برای ناشر فرستاد و او هم وعده کرد که در تابستان همان سال چاپ کند. در یکی از شب‌های یکشنبه که برای شام به منزل آمالی ـ مادرش ـ می‌رفتند **مارتا** پرسید:

«**زیگی**، گفتی این کتاب را برای عموم نوشته‌ای؛ پس چرا آن را به جای روزنامه‌های عادی به مجلهٔ ماهانه «روانشناسی و عصب شناسی» فرستادی؟ آیا به این علت است که مقالهٔ مربوط به **دوراگیزل** را از آن روزنامه‌ها پس گرفتی؟»

«فقط تا حدی، مناسب یک پزشک نیست که موضوع‌های پزشکی را در روزنامه‌های عمومی بنویسد. پزشک مقید و وابسته به نشریه‌های علمی است.»

«در این صورت آن نوشته چگونه به دست یا نظر مردم می‌رسد؟»

«طبق قانون اسمز درز می‌کند مانند گاز از خاک یا آب از سقف.»

پنج سال پس از سخنرانی بدفرجام دربارهٔ علت شناسی هیستری در انجمن روانشناسی و عصب شناسی، نخستین بار او را برای سخنرانی در انجمن فلسفی، که همهٔ دانشکده‌های دانشگاه وین عضو آن بودند، دعوت کردند. آن انجمن در سال‌های

نخست به طور غیر رسمی در قهوه‌خانه **کایزرهوف**[1] تشکیل می‌شد. اما در سال ۱۸۸۸ بخش فلسفه دانشگاه آن انجمن را وابسته به خود کرد و یک تالار سخنرانی در اختیار اعضاء روزافزون آن گذاشت. طی سال‌ها **زیگموند** می‌شنید که در آن تالار سخنرانی‌ها و بحث‌های برجسته و مهمی دربارهٔ دانش پزشکی و فلسفه به عمل می‌آید. گرچه انجمن فقط در عضو زن داشت، اما زنان زیادی هم با شوهرانشان یا پدرانشان در جلسات شرکت می‌کردند. انجمن فلسفه از دید اجتماعی و فرهنگی نقش عمده‌ای در محیط روشنفکری وین داشت.

انجمن چون رابطه‌ای با **دکتر زیگموند فروید** نداشت وسیلهٔ **یوزف برویر** از او برای یک جلسه سخنرانی دعوت کرد. **برویر** در یادداشت خود اصرار ورزیده بود که دعوت را بپذیرد. **زیگموند** آکنده از شوق و شادی شد. گرچه چندین بار در انجمن اخوت یهودیان و برای داوطلبان دورهٔ «دربارهٔ رؤیا» سخنرانی کرده بود. اما آن سخنرانی‌ها بنا به خواست و تقاضای خودش و در روزهائی بود که در انزوای کامل به سر می‌برد. ولی سخنرانی در انجمن فلسفه یکی از معتبرترین و محترم ترین میزهای خطابه اروپا را در اختیارش می‌گذاشت. تصمیم گرفت یک رسالهٔ محکم و مستدل و روشن بنویسد.

با مرور دربارهٔ نوشته‌اش متوجه شد که مطالب زیادی دربارهٔ مسائل جنسی دارد، که در اجتماع متشکل از طبقات مختلف غیر قابل قبول و سبب اعتراض خواهد شد. از آن رو از انجمن خواست که سخنرانی لغو شود. دو نفر از مدیران انجمن به دیدن او آمدند تا از آن تصمیم منصرفش کنند.

«بسیار خوب آقایان اما به یک شرط: یک شب در هفتهٔ آینده بیائید و به سخنرانی گوش دهید. اگر موضوع قابل اعتراض در آن نیافتید با کمال خوشوقتی ایراد آن را در انجمن شما خواهم پذیرفت.»

آن دو مدیر در شب موعود آمدند و به سخنرانی یک ساعتهٔ **زیگموند** گوش دادند و مجذوب آن شدند و یکی از آنان ضمن تشکر گفت:

«آقای دکتر، اعضاء ما درس خوانده‌اند. به مسافرت‌های زیادی می‌روند و چشم و گوششان باز است. تزهای شما شاید تعجب و حتی حیرت برانگیزد، اما مسلماً مورد اعتراض و رنجش اخلاقی نخواهد شد.

1- Kaiserhof

ما مستمع مناسبی برای شنیدن وصف چنان نقطهٔ آغاز حرکت در عصب شناسی هستیم.

تاریخ سخنرانی در روزنامه اعلان شد و موجب جلب توجه زیادی گردید. صبح روز سخنرانی یک نامهٔ فوری به **زیگموند** رسید، سخنگوی انجمن ضمن پوزش نوشته بود «گفته می‌شود که بعضی از شرکت کنندگان مرد، و نه زن، به محتوای سخنرانی دکتر **فروید** اعتراض دارند، از دکتر **فروید** تمنی می‌کنیم سخنرانی خود را با مطالب غیر جنسی و برخورد نکننده آغاز کند، و چون به موضوع‌هائی از آن قبیل رسید در منتهای ظرافت متذکر شود که منظورش شرح جزئیات مسائل عینی است؛ آنگاه چند لحظه سکوت کند تا خانم‌ها از تالار بیرون بروند

زیگموند سخنرانی را لغو کرد، و یادداشتی چنان حاکی از رنجش خاطر نوشت که گوئی کلمات کاغذ را خواهد سوزاند. مارتا گفت:

«آیا نمی‌توانستی دربارهٔ آسیب شناسی روانی زندگی روزمره سخنرانی کنی؟ خودت می‌گویی که آن آسان‌ترین راه دست‌یابی به ضمیر ناآگاه است و در آن اشارهٔ چندانی به مسائل جنسی نشده است.»

«بله می‌توانستم، به شرط آنکه از من می‌خواستند که در آن باره سخنرانی کنم. اما پس از آنکه نوشته‌ام را به آنان نشان دادم اعلان اینکه نود درصد آن مورد اعتراض خواهد بود اعتراف به این است که به کار ناشایستی دست زده‌ام. اگر این آقایان فکر می‌کنند که گوش زنانشان برای شنیدن مسائل جنسی «انسان اندیشمند»[1] آسیب‌پذیر است چه بهتر که خودم را از آن میدان گاوبازی کنار بکشم.»

مینا با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «انتخاب کن. کدام می‌خواهی باشی گاوباز یا گاو؟»

«من همواره با لباس گاوباز به میدان رفته‌ام، اما در پایان تبدیل به گاو شده‌ام و با نیزهٔ فرو رفته درگردنم روی خاک‌اره به زانو درآمده‌ام.»

۱۲

الکساندر در دانشکدهٔ صادرات که روبه روی خانهٔ **زیگموند** بود هفته‌ای چند شب درس ترابری و تعرفه می‌داد و اغلب پس از درس به برادرش سر می‌زد و با هم قهوه می‌خوردند. سی و چهار سال داشت و سهم و سود عمده‌ای در کار ترابری بهم زده بود؛

1- Homo Sapiens

خوب لباس می‌پوشید و شب‌ها از تفریح و به ویژه از رفتن به اپراهای سبک غفلت نمی‌کرد و هنوز خیال عاشق شدن و ازدواج نداشت.

«خیلی وقت دارم. پنج سال دیگر **موریتس موتس**[1] باز نشسته می‌شود و من تنها مالک مؤسسه می‌شوم. پس از آن به فکر زن گرفتن خواهم افتاد.»

سرانجام **لئوپولد کوینگ اشتاین** به مقام استادیاری رسید و **مارتا** به افتخار او شنبه شب مهمانی شامی داد و دوستان قدیمی را که **زیگموند** از مدت‌ها پیش آنان را ندیده بود دعوت کرد. از آن شب به بعد **زیگموند** دروهٔ بازی تاروک را در سر میز ناهارخوری دایر کرد. **الکساندر** به استادیاری رشتهٔ تعرفه در دانشکدهٔ صادرات رسید. **مارتا** به آن مناسبت نیز مهمانی شامی داد. مهمانی را مادر **زیگموند** با سخنان نامناسب خود تا حدی خراب کرد.

«هرگز نمی‌خواستم پسر کوچکم پیش از پسر ارشدم به مقام استادی برسد.»

زیگموند پاسخ مستقیمی نداد، گفت: «مادر، دانشکدهٔ صادرات یک مدرسهٔ بازرگانی است، دانشگاه **وین** نیست.» و افزود:

«ما در خانوادهٔ **فروید** فقط نابغه پرورش می‌دهیم.»

با این حال تذکر بی‌ملاحظهٔ **آمالی زیگموند** را برانگیخت و پیش خود گفت «باید تلاش و کوشش را از سر بگیرم و دوباره به وزرات آموزش مراجعه کنم. اما چگونه؟»

ویلهلم فلیس در نامه‌ای اطلاع داد که خانم **دوبل هوف**[2] را تشویق می‌کند که به **وین** بیاید و تحت مراقبت و درمان او قرار گیرد. متخصصان اعصاب در برلن نتوانسته‌اند او را معالجه کنند. **ویلهلم** به پروفسور **دوبل هوف** و همسرش اطمینان داده بود که **زیگموند فروید** می‌تواند با روش تازهٔ خود او را درمان کند. **زیگموند** از آن خبر شگفت‌زده شد و گفت:

«او همان کار پروفسور **نوت‌ناگل** را می‌کند: «من به روش‌های شما اعتقاد ندارم اما این بیمار را می‌فرستم. پزشکان دیگر نتوانسته‌اند کاری بکنند، شاید شما بتوانید» آیا **زیگموند** هنوز به منزلهٔ مرجع برین بود؟

زیگموند اول ماه ژوئن به **باواریا** رفت تا جای مناسبی برای استراحت خانواده در تابستان پیدا کند. با قطار مستقیم به **سالزبورگ** رفت که در ضمن **مینا** و خانم **برنز** را هم که

1- Muritz Munetz 2- Doblhof

در رایشتال بودند ببینند. از آنجا با کالسکه به **توسی**[1] رفت جای زیبائی بود با دریاچهٔ سبز کوچک، گل سرخ‌ها از تپه تا جاده می‌رسید و جنگل باشکوهی آن را احاطه کرده بود. ویلای اجاره‌ای نبود، اما دکتر محل که صاحب مسافرخانهٔ کوچکی هم بود فوت کرده بود و **زیگموند** آنجا راکه اطاق‌های وسیع و جاداری داشت اجاره کرد.

توسی بهشت کوچک خانوادهٔ **فروید** شد. بچه‌ها خوب می‌خوردند، سر قایق سواری نزاع می‌کردند، و ناهار مفصلی برمی‌داشتند و به گردش می‌رفتند. **مارتن** یازده ساله، **الیور** ده ساله و **ارنست** نه ساله را مادرشان یک جور لباس می‌پوشاند: شلوار چرمی کوتاه جیب از رو، پوتین و جوراب کلفت تا زیر زانو، کت یقه بسته، پیراهن سفید، کراوات پولکا و کلاه گرد با یک پر روی نوار آن. **زیگموند** گاهی با آنان می‌رفت اما شکایت داشت که زندگی بین ماهیان او را کودن می‌کند. وی بیشتر سه دختر را با خود می‌برد. **ماتیلده** سیزده ساله، **سوفی** هشت ساله و **آنا** پنج ساله. با هم به جنگل می‌رفتند و ضمن راه‌پیمائی گیلاس وحشی می‌چیدند. **مارتا** مفتون محیط و منزلشان بود.

با وجود این **زیگموند** بی‌قرار بود. پس از به پایان رساندن «آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره» احساس خستگی فکری می‌کرد. چون افکار تازه‌ای به ذهنش نمی‌آمد حوصله‌اش سر می‌رفت. یک سال رضایت بخشی با بیمارانش گذرانده بود. چون تعداد آنان کم بود فشار چندانی بر او وارد نمی‌آمد. می‌بایست روحیه عالی داشته باشد، اما نمی‌دانست اوقات فراغت را چگونه بگذراند. در عالم خیال و در رؤیا عید پاک را در رم می‌گذراند. گرچه نوشته‌های زیادی دربارهٔ آثار باستانی یونان خوانده بود اما عاشق رم بود نقشهٔ شهر را بررسی می‌کرد تا اگر روزی جرأت پیدا کرد که سد را بشکند و به آن شهر برود سرگردان نشود. از خودش می‌پرسید «من که از خودکاوی دریافته‌ام آرزوئی راکه در همهٔ عمر داشته‌ام واپس زده‌ام، چرا حالا نتوانم بروم؟

باید بروم!»

به **مارتا** گفت: «نیاز به دو هفته رفتن به سرزمین شراب و روغن زیتون دارم.»

«چرا نروی عزیزم، دیدن جاهای تازه تو را برای کار در سال آینده آماده و تازه نفس می‌کند.»

نمی‌توانست برنامه‌اش را مرتب کند. **مارتا** را در **سالزبورگ** به اوپرا برد. پس از آن

1- Thumsee

باران و هوای طوفانی چند روز خانه نشینش کرد مقدمه کتاب **لودویک لیزتنر**[۱] را با عنوان «اسرار ابوالهول» خواند. در آن اثر ادعا شده بود که می‌توان رد اسطوره‌ها را در رؤیا یافت. کتاب را کنار گذاشت چون متوجه شد که نویسنده نمی‌داند در آن سوی رؤیاها چه چیز هست. تنها خبر جالب دقت روزنامه‌ها حفاری **آرتور اونس**[۲] در قصر **کنوسوس**[۳] در جزیرهٔ کرت، خاستگاه اولیهٔ تمدن یونان در ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد، بود و مشهور بود که پلکان‌های مارپیچی **مایتوس** در آن واقع است.

هیجان حاصل از خبر کشف آثار باستانی یونان او را به فکر دیدار از رم انداخت. حین گردش در جنگل گرفتار رعد و برق شد. از ابرهای سیاه آذرخش تأمین شود.

به سرعت به مسافرخانه برگشت. **مارتا** که در نور چراغ نفتی برای بچه‌ها کتاب می‌خواند متوجه شد که چشمان او از هیجان می‌درخشد.

«**زیگی** چی شده؟ مثل اینکه با چیز بزرگی تصادف کرده‌ای.»

«آری، آذرخش شدیدی بود اول سپتامبر به مدت دو هفته به رم می‌رویم. **مارتی** نظر تو چیست؟»

«می‌گویم، خدا را شکر، می‌دانم که تا چه حد مشتاق و آرزومند این سفر هستی.» وی چند لحظه سکوت کرد و آنگاه دستانش را به کمر **زیگموند** حلقه زد و گفت «ممنونم که می‌خواهی مرا هم ببری. اما مثل اینکه در نظر داری تاریخ دوهزار سالهٔ رم را در دو هفته فراگیری، آن هم در آب و هوائی که می‌گفتی «تابستان گرم و مالاریائی رومی». بگذار من دفعهٔ بعد که شهر را بهتر شناخته‌ای و می‌توانی با دید فلسفی آنجا را تماشا کنی همراهت بیایم.»

زیگموند الکساندر را در آن سفر همراه برد.

دو برادر روز بعد در ایستگاه مرکزی از قطار پیاده شدند و با کالسکه به هتل **میلانو** در خیابان **مونتجی توزیو**[۴] رفتند. **زیگموند** از دیدن میدان‌هائی که وصف آنها را خوانده بود، چشمه **نیادس**[۵] در خیابان **دل ازدرا**[۶] ستون **مارکوس اورلیوس**[۷] در خیابان

1- Ludwig Laisenter　　2- Arthur Evens

۳- Minos در اساطیر یونان پسر زئوس و حاکم و قانون گذار کرت که پس از مرگ در آن دنیا نیز قاضی است. (م)

4- Montecitusio　　5- Naiades

کولونا[۸] و ستون هرمی شکلی که **اوگوست** از **هلیوپولیس**[۹] به رم آورده بود نفسش در سینه حبس شده بود.

هتل **میلانو** اطاق جاداری با چراغ برق، نه چراغ نفتی، آماده کرده بود. **زیگموند** فوراً در آب گرم سر و تنش را شست و لباس‌های تمیز پوشید و خودش را در آئینه نگریست و فریاد زد:

«حال شبیه یک رومی اصیل هستم. چه خوب می‌شد اگر در آب‌های داغ گرمابه‌های **کاراکالا**[۱۰] بودم و با صدها سناتور و اعیان شهر در کف حمام مشغول بازی شانس می‌شدم.»

الکساندر گفت: «شما مانند آن کتاب، راهنما هستید که در جیب دارید.»

«**الکس**، بیا برویم یک رستوران خوب پیدا کنیم و بعد از ناهار در شهر بگردیم. برای روزهای بعد برنامهٔ مشخصی دارم.»

الکساندر گفت: «هیچ شکی ندارم. بهتر است امشب زود بخوابیم. مسلماً برآمدن آفتاب را از **کولوسیوم** تماشا خواهیم کرد.»

«این بار نه. این سفر از بهترین روزهای عمر من است و می‌خواهم از هر لحظهٔ آن بهره‌مند شوم. نمی‌توانی درک کنی که چقدر از آمدن به رم خوشحالم و این سفر چه اثری در من دارد.»

آن دو ساعت هفت و نیم صبح؛ روز خود را با دیدار میدان **سنت پیتر**[۱۱] آغاز کردند، که دید الهام بخشی به گنبد **میکل آنژ** داشت. از در بزرگ مرکزی به شبستان اصلی رفتند و مبهوت عظمت «کلیسای مادر» شدند. مؤمنان سحرخیز مشغول بوسیدن پاهای سنت پیتر بودند. از صدها پله بالا رفتند و به گنبد رسیدند و وسعت کلیسای زیر پای خود را دیدند. از ایوان‌های روباز عظمت شهر رم، **دژ سان آنجلو**[۱۲] و رودخانه تیبر را تماشا کردند.

از سنت پیتر به **واتیکان** رفتند. گنبد نمازخانهٔ **سیستین**[۱۳] که میکل آنژ عهد عتیق را بر

6- Dell' Esedra
7- Marcus Aurelius
8- Colona
r9- Heliupolis
10- Colosseum
11- St . peter
12- Sant Angelo
13- Sistine

آن نقل کرده بود عظمت و زیبائی وصف ناپذیری داشت. **زیگموند** در نمازخانه قدم می‌زد، سرش بالا بود تا آن معجزهٔ نقاشی در ذهنش نقش بندد: پیامبران **سیبیل**[۱] آفرینش انسان، طوفان نوح ... عظمت آنها در فکر نمی‌گنجید. همان احساس با دیدن تابلو «روز رستاخیز» که در آن عیسی مسیح گناهکاران را به آتش دوزخ می‌سپرد و مریم زیبا در کنارش نشسته بود به او دست داد.

زیگموند مبهوت و حیرت‌زده از آن همه زیبائی‌ها به هتل **میلانو** برگشت و به **مارتا** نوشت:

«چطور سال‌ها از آمدن به رم بیم داشتم.»

زیگموند و الکساندر پیش از ظهر روز بعد دو ساعت و نیم در موزهٔ ملی رم با مجموعه‌هائی از مجسمه‌های یونانی سر کردند. از آنجا به میدان **تروی**[۲] رفتند و سکه‌ای در چشمه انداختند تا برگشتن به رم را تضمین کنند. ناهار را در کافهٔ فضای باز که به **تریتون**[۳] دید داشت خوردند. از آنجا به **پانتئون**[۴] رفتند که با شانزده ستون سنگی یکپارچه داخل آن چنان وسیع می‌نمود که هوش از سر می‌برد. از سقف باز آن آسمان ایتالیا دیده می‌شد. بعدازظهر را در کولوسیوم گذراندند.

شام را در رستوران فضای آزاد در میدان **ناونا** که به فواره‌های **برنینی**[۵] دید داشت صرف کردند و در هوای گرم شامگاهی به هتل برگشتند. **زیگموند** در راه ناظر زندگی اهالی رم در خیابان‌ها بود. زن‌ها در کریاس در نشسته و بچه‌هایشان را شیر می‌دادند، مردم شام خود را از دکه‌ها می‌خریدند و حین رفتن می‌خوردند، آواز می‌خواندند و جر و بحث می‌کردند. عشاق جوان همدیگر را در آغوش گرفته بودند و یا به دیوار تکیه داده و مشغول بوس و نجوا بودند.

زیگموند به **الکساندر** گفت: «من رومی‌های امروزی را هم مانند رومی‌های باستانی دوست دارم. بی‌شیله پیله‌اند. در وین ما توی خانه هر کاری می‌کنیم و در بیرون فقط قهوه می‌خوریم.»

آن دو روزها را با دیدن مناظر و شنیدن موسیقی می‌گذراندند. **زیگموند** هرگز چنین

1- Siybles
2- Trevi
3- Triton
4- Pantheon
5- Bernini

سرحال نبود. کالسکه‌ای چهار ساعته کرایه کردند تا همهٔ شهر را ببینند. از تپهٔ پالاتین[1] که **زیگموند** خیلی پسندید، دیدن کردند. به **وینگولی** رفتند تا تندیس موسی را در سان **پیترو** ببینند. **زیگموند** به خود وعده می‌داد که روزی کتابی دربارهٔ مرمرتراشی بنویسد. در یک عتیقه‌فروشی تندیس سر یک زن رومی را که در آسیای صغیر کشف شده بود، دو پیکرهٔ ایستاده مصری و یک کنده کاری یونانی ـ ایتالیائی با سر **ژوپیتر** را ملاحظه کرد.

روز نهم باد گرم افریقائی وزیدن گرفت که گرچه **زیگموند** را اندکی کسل کرد اما به دیدارش از شگفتی‌های روم باستان ادامه داد. در آخرین روز به پرمحتواترین تجربهٔ خود نائل شد: یک معبد نمناک زیرزمینی بت‌پرستان با قربانگاه صحیح و سالم مانده بود. در بالای آن که باز هم در زیرزمین بود یک کلیسای مسیحی مربوط به سدهٔ اول یا دوم میلادی و روی آن هم کلیسای سومی، بزرگ و مزین مربوط به قرن هفدهم. از نظر **زیگموند** آن آثار نماد و ریشه و ساختار کار خودش بود: ضمیر ناآگاه، ضمیر نیمه‌آگاه و ضمیرآگاه که بر روی هم قرار داشتند. پس از نشستن در قطار و آغاز سفر دو روزه تا **وین**، **زیگموند** از سر خوشنودی نفس راحتی کشید.

۱۳

زیگموند پس از برگشتن به **وین** سه بیمار جالب توجه داشت، که دو نفرشان در زندگی آینده‌اش سخت مؤثر افتادند. اولی **بارونس ماریا فون فرشتل**[2] بود، که پیش از ازدواج **تورش**[3] نامیده می‌شد. وی در میانه سی‌سالگی بود، با رفتار و وقار شاهانه و چهره‌ای روشن و متین و زیبا و چشمانی سیاه و درشت. **ماریا** در **پراک** در خانوادهٔ یک بانکدار بین‌المللی به دنیا آمده و در قصر بسیار وسیع تورش پرورش یافته بود. پدرش، دیوید، کسب و تجارت را کنار گذاشته و مهندس ساختمان شده بود. **ماریا تورش** با **بارون اروین فون فرشتل** مرد ثروتمندی که در وزارت خارجهٔ امپراتوری سمت دبیر اولی داشت ازدواج کرده بود. مراسم عقد در **واتیوکیرشه**[4] که **هاینریش فون فرشتل** طراحی کرده و ساخته بود، برگزار شده بود. ساختمان دانشگاه نیز از کارهای آن مهندس بنام بود. باهوش و با شخصیت بود. خانوادهٔ تورش یهودی بودند اما ماریا پس از ازدواج کاتولیک شده بود ـ حرکتی که از صفای او سرچشمه می‌گرفت.

1- Palatine
2- Baroness Maria Von Ferstel
3- Thorsch
4- Vativ Kirsehe

«آقای دکتر مرا خانم گومپرز نزد شما فرستاده، می‌گفت شما بیماری او را یک ماهه معالجه کردید.»

«عارضهٔ او رگ به رگ شدن مچ دست بود، لطفاً بفرمایید ناراحتی شما چیست؟»

«سر درد دارم، صبح که بیدار می‌شوم حالم خوب است و با حالت عادی به کارهای روزانه‌ام می‌پردازم، اما هر چه روز می‌گذرد و نامه‌های پستی را باز می‌کنم و پیک‌ها با پیام‌هائی دربارهٔ جلسه‌ها می‌رسند و به کارهای خیریه رسیدگی می‌کنم، گوئی که کلاه تنگی به سرم فشار می‌آورد.»

«لطفاً محلی را که درد شروع می‌شود نشان دهید.»

ماریا نقطهٔ درد را نشان داد و گفت: «اینجا، محل اتصال سر و گردنم و انگار درد به فرق سرم می‌زند، و پیشانیم را هم می‌گیرد. گاهی سرم طوری سنگین می‌شود که گوئی از من جداست و هر طرف که بخواهد حرکت می‌کند.

«خانم سردرد شما از تنش است.»

در معاینه معلوم شد که فقط اعصاب پس سر تا حدی حساس است و عارضه دیگری نیست. زیگموند از ماریا خواست که برنامه کار روزانه‌اش را از لحظهٔ بیدار شدن تا خوابیدن شرح دهد.

از سخنان ماریا معلوم شد که او یکی از فعال‌ترین زنان امپراتوری اتریش و هنگری است. در برابر خدمتی که از او خواسته می‌شد، اعم از امپراتور، پارلمان، شهرداری، مقام‌های دینی یا آموزشی و یا هنری «نه» نمی‌گفت، مشکل خانوادگی نداشت، او و همسرش با اینکه یازده سال از ازدواجشان می‌گذشت هنوز همدیگر را دوست داشتند. پارونس نه دچار روان نژندی بود و نه هیستری.

ماریا در یک جلسه پرسید: «آقای دکتر چگونه فعالیت‌های من که همه با ارزش است می‌تواند نادرست باشد؟»

«شاید شما زیاده از حد خودتان را مقید و متعهد می‌کنید.»

«برنامهٔ زندگیم روز به روز پیچیده‌تر می‌شود.»

«می‌شود گفت که شما یک نیاز اجباری به فعالیت دارید؟»

پارونس چند لحظه سرش را پائین انداخت و سپس چشمان پر از خلوص و صفای خود را باز کرد.

«بله، یک نیروی سائق در درونم احساس می‌کنم. می‌توانید آن را «کرامت

اجباری»[1] بنامید. اما از قیافهٔ شما پیداست که وضع را پیچیده‌تر از آن می‌بینید. من نه، می‌خواهم کسی باشم که دائم مورد مراجعه قرار گیرم، و نه بکلی کنار گذاشته شوم. آقای دکتر این تناقض مفهومی دارد؟»

«در واقع کمتر کسی دچار دوگونگی نیست.»

بارونس فرشتل سرش را برگرداند تا بهتر ببیندبشد. سپس گفت «چون شوهرم دیپلمات است ما با اشخاص مهم و صاحب مقام رفت و آمد داریم. خانواده من و شوهرم وضع مالی خوبی دارند و زندگی ما نسل اندر نسل تأمین شده است. ما با خویشان یا فرزندانمان اختلاف و مشاجره‌ای نداریم. وضع ناگوار یا مایهٔ تأسف در زندگی من نبوده است. پس چرا باید با خودم در تعارض باشم؟»

«ما در پی یافتن همان هستیم، و تصور نمی‌کنم پی‌بردن به آن مستلزم تحلیل عمیق باشد.»

ظرف دوماه **زیگموند** توانست اندکی به وضع مارتا بهبود بخشد. در این ضمن معلوم شد که او با مادر که نالاز پذیرائی باشکوه‌تری دارد چشم هم چشمی می‌کند. خانم **تورش** ـ مادر **ماریا** ـ در اروپا معروف شده بود و به دربار امپراتور **فرانتس یوزف** رفت و آمد می‌کرد و در کارهای خیریه نسبت به یهودیان، مؤسسه نابینایان و یتیمان و حتی کاتولیک‌ها پیشقدم بود. **بارونس فون فرشتل** بی‌هیچ قصدی با آن خصوصیات مادر رقابت می‌کرد. عنصر دوم به دین کاتولیک درآمدن او بود. تغییر دین رسوبی از گناه در او باقی گذاشته بود و چون کاتولیک زاده نشده بود بیشتر از هر کس مراسم دینی را به جا می‌آورد تا مورد خرده گیری قرار نگیرد.

ماریا استدلال و راهنمائیهای دکتر **فروید** را پذیرفت. سر درد و تنش او کاهش یافت. فقط گاهی احساس می‌کرد که باز آن کلاه تنگ را بر سرش گذاشته است. کارهای روزانه را کم کرد، متوجه شد که دیگران هم می‌توانند همان وظائف را مانند او انجام دهند. از جلسات خود با **زیگموند** احساس خوشی و رضایت می‌کرد و به شگردهای او که به دست بیمارش اسلحه می‌داد تا دشمن ناپیدا را از میان ببرد علاقه‌مند شده بود. در پایان سه ماه حالش کاملاً خوب شد.

بیمار دوم فرجام خوبی در پی داشت. دکتر **ویلهلم اشتکل**[2] که خود پزشک معالج

1- Noblesse oblige　　2- Stekel

بود و مطب داشت، خواهان درمان تحلیل بود. اشتکل سی و سه سال داشت، در بوسنی متولد شده و در دانشگاه وین درس خوانده بود. شخصیت متلونی داشت، خودش را هنرپیشه می‌دانست، سبیل‌های تابیده و ریش بزی داشت. چشمانش چنان درشت بود که گوئی مردمکش در دریا شناور است. خوش لباس و برازنده بود. در روزنامه‌های یکشنبه مقاله می‌نوشت، خوب پیانو می‌زد و شعرهای خود را با پیانو می‌خواند. در دو چرخه سواری صاحب نظر بود و کتابی به نام «تندرستی و دوچرخه» نوشته بود. همچنین مقاله‌ای دربارهٔ میل جنسی در کودکان نوشته بود که زیگموند مطالبی از آن را در یکی از آثارش نقل کرده بود. یک نوشتهٔ مفصل را بی‌وقفه و یک نفس می‌خواند.

«ماکس کاهان شما را به من معرفی کرد و گفت که سخنرانی‌های شما در دانشگاه بدیع و سرشار از افکار تازه بود. همچنین از او شنیدم که شما از کتاب «میل جنسی» من مطالبی را نقل کرده‌اید. من نه اسم شما را شنیده بودم و نه آثارتان را دیده بودم. چند روز پیش از آنکه کاهان نام شما را ببرد، من نقدی دربارهٔ کتاب «تعبیرخواب»تان خواندم. در آن نقد کتاب شما پوچ و غیر علمی خوانده شده اما می‌دانستم که باید کتاب خوبی باشد. من بیمارانی داشتم که دچار ناراحتی عصبی بودند بی‌آنکه علت ارگانیک داشته باشند. از کشف شما دربارهٔ ضمیر ناآگاه خبر نداشتم. آیا می‌توانید یک جلد از کتاب تعبیر خواب را به من امانت بدهید؟ می‌خواهم بدانم رؤیا چگونه خاطره‌های دفن شده را آشکار می‌کند. یقین دارم که اگر روش‌های شما را خوب بیاموزم خواهم توانست برای بیمارانم سودمند باشم.

«اما لابد می‌خواهید بدانید چرا نزد شما آمده‌ام. وضع بسیار خطرناکی دارم. زندگی زناشوئیم دارد گسسته می‌شود. من با این زن ازدواج کردم زیرا عاشق کتاب‌های خوب بود، اما با من دو دوزه بازی می‌کرد. حال نمی‌توانیم با هم به سر بریم. گر چه من با او خوب بودم... خواب‌های همجنس بازی می‌بینم. ماکس کاهان مفهوم دوجنسیتی را به من گفته است. پس با آن رؤیاها من شخص غیرعادی نیستم. نه؟ همچنین خواب‌های نزدیکی با مادرم را می‌بینم. اما سزار و اسکندر هم چنین خواب‌هائی می‌دیدند.

«اما پیش از آنکه بتوانید پاسخ پرسش‌های مرا بدهید می‌خواهید از تاریخچهٔ زندگیم آگاه شوید. به ویژه از دوران خردسالیم. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ نکته‌ای را ناگفته نخواهم گذاشت، از جمله روابط جنسی دوران جوانی را. مگر نه این است که خودم دربارهٔ میل جنسی کودکان صاحب نظر و صلاحیت هستم؟ بسیار خوب، پس

شروع کنیم.»

اشتکل دو ساعت مداوم سخن گفت. **زیگموند** شگفت زده شده بود. او داستان سرای زبردستی بود، حقایق نابهنجار را بی‌پرده و بدون هیچ گونه احساس ناراحتی می‌گفت. واژه‌ها و جمله‌ها چنان از دهانش جاری می‌شد که گوئی جویباری است که می‌رود تا به رودخانه بپیوندد. تداعی‌های آزاد زیادی بیرون ریخت که **زیگموند** هرگز نشنیده بود: ده‌ها تخیلات مربوط به دوران دبیرستان، شاگرد کفاشی، کار در **کلوب پاسیفیک** دانشگاه، شش سال پزشکی در ارتش، آموزش زیر نظر **کرافت ابینگ** در بخش روانشناسی؛ همه آمیخته از حکایاتی در کافه‌های وین که در ساعت‌های فراغت در آنجا چندین روزنامه می‌خواند و مقاله می‌نوشت.

هفته‌ای چند بار می‌آمد و تا زمانی که **زیگموند** بیکار بود نزد او می‌ماند، و با نقل کمدی‌های تئاتر شهر او را سرگرم می‌کرد. **زیگموند** متوجه شد که **اشتکل** خیلی تند سخن می‌گوید، سریع فکر می‌کند، فوری قضاوت می‌کند، حضور ذهن دارد، روان می‌نویسد، در عالم خیال تیزپرواز است. پس از گفتن هر داستان و یا بعد از هر قضاوت و سنجشی احساسات عاطفیش اوج می‌گیرد.

اشتکل در توضیح خواست خود گفت: «من یک روانکاوی کلی نمی‌خواهم، آن کار به مفهوم دگرگونی در خوی و منش من خواهد بود. من از همین وضعی که دارم راضیم. فقط می‌خواهم وضع نامطلوبی که دارم برطرف شود. شما ممکن است عارضهٔ مرا خودتان کشف کنید. در آن صورت اطمینان خواهم داشت که روش شما درست است و می‌توانید مرا معالجه کنید.»

سه هفته طول کشید تا **زیگموند** پی برد که او دچار انزال پیش از ادخال است. اما پیش از آنکه از همسرش خوشش نیاید چنان عارضه‌ای نداشت. به نظر **زیگموند**، **اشتکل** ناخودآگاه از زنش، که او را خسیس، ناشایست و توخالی می‌خواند، انتقام می‌گرفت.

آن عارضه را **زیگموند** خودش حدس زده بود، زیرا **اشتکل** گرچه از زنش بیزار بود اما هرگز نمی‌خواست دربارهٔ روابط زناشوئی سخنی بگوید. و **زیگموند** می‌دانست که فاش کردن آن موضوع از لحاظ روانی کار درستی نخواهد بود. وی ظرف دو ماه بسیاری از کارهای شتاب‌آمیز **اشتکل** را کاهش داد: تند سخن گفتن، تند غذاخوردن و تند به اوج عاطفی رسیدن. **اشتکل** می‌خواست آخر هشت هفته معالجه را پایان دهد و گفت:

«دیگر بهترم، آن وضع خطرناک رفع شده است. بعلاوه از همسرم نیز جدا می‌شوم.»

زیگموند از همکارانش پول نمی‌گرفت. از **اشتکل** خواست که چند هفتهٔ دیگر نیز درمان را ادامه دهد. او هم پذیرفت.

«احساس می‌کنم که با هم دوست شده‌ایم، از کتاب تعبیر خواب بسیار خوشم آمده است. گفتگوی من با شما مانند تابش خورشید پس از باران است. دارم مقاله‌ای در دو بخش در **نیووین تاگیلات** می‌نویسم. در آن اظهارنظر کرده‌ام که کتاب شما دانش کاملاً تازه‌ای را عرضه کرده است. می‌خواهم هر چیزی را دربارهٔ روانکاوی بیاموزم. شاید روزی شما مرا شایستهٔ روانکاوی بدانید.»

خانم **ترزا دوبلهوف** همسر زیبای یک استاد دانشگاه در **برلن** بود که **ویلهلم فلیس** فرستاده بود. پروفسور **دوبلهوف** که مردی کوتاه قد و تنومند بود همراه همسرش آمده بود. پس از آنکه چند روز **زیگموند** را بدقت بررسی کرد همسرش را نزد دوستانش گذاشت و به **برلن** برگشت. **ترزا**، که اصرار داشت **زیگموند** او را به همان نام بخواند، در اوائل دههٔ سی سالگی زیبا بود و خوش پوش. رفتارش گمراه کننده بود، زنی بیهوده و خودپسند اما نه احمق. بیخود و بیجا می‌زد زیر خنده و دندان‌های زیبای صدفیش را نمایان می‌ساخت. و ناگهان افسرده و اندوهگین می‌شد. می‌گفت «بیزارم و افسرده‌ام؛ از زندگی، از شوهرم و از خانه‌ام راضی نیستم... بچه ندارم، فکر خودکشی به سرم می‌زند.»

«خانم ترزا، چه ناراحتی جسمی دارید؟»

«درد شکم، سردرد که گوئی کاسهٔ سرم شکافته می‌شود و سینه‌ام جوش می‌زند.»

زیگموند می‌دانست که فقط یک ماه کارآموزی او در بخش بیماری‌های پوستی کافی نیست به علت جوش‌های سینهٔ وی پی ببرد، او را نزد پروفسور **ماکسیمیلین تسایسل**[1] فرستاد، که او هم نظر **زیگموند** را که آن عارضه عصبی است تأیید کرد.

خانم **ترزا** در تداعی آزاد افکار و تصاویر گذشته را بیرون ریخت و خاطره‌های جنسی زیادی را فاش ساخت: آزار جنسی از دست عموی مورد محبتش، که **زیگموند** آن را تخیل دانست؛ تخیلاتی دربارهٔ شاهزاده فریبا و زیبای خفته، خون شاهی، رفیقهٔ امپراتور و ستارهٔ تئاتر. سرانجام به مرحلهٔ انتقال به دکتر **فروید** رسید:

«شما شبیه همان عموی من هستید که شیفته‌اش بودم. حس می‌کنم که به دوران کودکی برگشته‌ام و در همان اتاق با او هستم. او بسیار نیرومند و زیبا...» ناگهان فریاد زد

1- Maximilan Zeissel

«عمو چرا مرا دوست نداری؟ می‌دانی که تو را می‌پرستم. تو را شب در خواب می‌بینم. چرا آن زنان هرزه‌ای را که شب برای شام می‌آوری دوست داری...»

خانم **ترزا** تمام علائم هیستری کلاسیک را داشت. پس از یک ماه نشانه‌های زیادی مسلم کرد که سرد مزاج است. شواهد دیگر نیز نشان داد که او سخت خودشیفته[1] است. **ترزا** در همان سال‌های اولیه بلوغ به استشهاء پرداخته بود و می‌گفت که از آن کار بسیار لذت می‌برد و هنوز از آن کار دست نکشیده بود.

«چرا باید خودم را در اختیار کسی بگذارم که بیرون از من است؟ کسی که به من نخواهد گفت چه موقع ارضاء می‌شوم یا نمی‌شوم. وانگهی شوهرم را دوست ندارم و از او بیزارم.»

ترزا بی‌آنکه شرمسار باشد خندید.

«شوهرم راهی ندارد تا مرا «ملکهٔ جهان» کند. به همین جهت سال‌هاست که نمی‌گذارم به من نزدیک شود. البته او دیوانه‌وار حسود است. مرا متهم می‌کند که نیاز جنسیم را جای دیگری برآورده می‌کنم.»

«که در تصور شما درست است.»

«بله، او گاهی می‌خواهد به زور با من نزدیکی کند. من وحشت‌زده می‌شوم و نمی‌گذارم. من زنی نیستم که بی‌حال به پشت بخوابم و شوهرم کارش را بکند. با چشم بسته و مشت‌های گره کرده می‌خوابم.»

«شما در یک خانه زندگی می‌کنید در یک بستر می‌خوابید. چگونه آن جلوگیری ممکن است؟»

«در بستر دردها و انقباض‌های واقعی معده‌ام را می‌فشارد، و سرم درد می‌گیرد اما جوش‌های سینه‌ام را با کرم‌های گوناگون می‌پوشانم. شوهرم فریاد می‌زند «اگر همیشه این قدر خسته و بیماری چرا دکتر نمی‌روی؟» این بود که دکتر **ویلهلم فلیس** مرا نزد شما فرستاد.»

پرفسور **دوبلهوف** پنج هفته بعد برگشت. **زیگموند** نمی‌دانست که **ترزا** دربارهٔ جلسات معالجه چه به او گفته بود. اما پرفسور برافروخته از خشم وارد مطب شد. حسادتش را نسبت به یک مرد اغفال‌کنندهٔ ناشناس در **برلن** به دکتر **زیگموند فروید** در

1- Narcissist

وین، شهر مشهور به آزادی روابط جنسی، منتقل می‌کرد.

«آقای دکتر شما را به اغفال همسرم متهم نمی‌کنم، زیرا دلیل حماقت من خواهد بود، اما شما را به مطرح کردن موضوع‌های نامناسب در این مطب متهم می‌کنم.»

«جناب پرفسور، از چه قبیل؟»

«دربارهٔ امور جنسی.»

«اما علت و اساس بیماری همسرتان و اختلال در زندگی زناشوئی شما همان است.»

رنگ چهرهٔ پروفسور تقریباً سیاه شد.

«همسرم حق نداشت آن موضوع را با شما در میان بگذارد.»

«مگر به خاطر همین موضوع او را به وین نیاوردید؟»

گردن پروفسور کوتاه بود و نمی‌توانست سرش را پائین بیندازد، در عوض خم شد و چشم به کف اتاق دوخت.

«... بله، فکر می‌کنید بتوانید او را درمان کنید... او را... همسری عادی کنید؟»

«دلایلی هست که مرا امیدوار می‌کند.»

پرفسور **دوبلهوف** به برلن برگشت. **زیگموند** پنج هفتهٔ دیگر هم روزی یک ساعت با خانم **ترزا** جلسهٔ معالجه داشت. معنی واپس روی[1]، یا بازگشت به گذشته، را به ترزا آموخت. از آن پس او می‌توانست مراحل دهانی و نشیمنی دوران کودکی را به یاد بیاورد. **زیگموند** هر روز بینش‌های تازه‌ای دربارهٔ میل جنسی زن و طبیعت جنسی مرد مطرح می‌کرد. به ریشهٔ خودشیفتگی ترزا رسید، و با تفحص در تعارض‌های دوران کودکی او به پیشرفت‌های مهمی دست یافت. به محض اینکه می‌توانست او را از لحاظ روحی غریزهٔ جنسی به سطح بالاتر بلوغ هیجان انگیز برساند ترزا می‌توانست شوهرش را درک کند، و در زندگی زناشوئی قدری آسانگیر باشد و به احتمال زیاد صاحب فرزند شود. خودش را از هیستری برهاند و زندگی عادی انسانی داشته باشد.

هدف دکتر **زیگموند** توجه ترزا را جلب کرد. او روی معالجه حساب می‌کرد تا به خانه‌اش برگردد و بر مبنای شناخت خود زندگی زناشوئیش را استوار کند. **زیگموند** از اثر مثبت معالجهٔ خود خوشحال بود.

1- Regression

روزی پرفسور **دوبلهوف** سرزده وارد مطب **زیگموند** شد و دید که همسرش روی تخت دراز کشیده است و دکتر **فروید** پشت سرش ایستاده و در نهایت صمیمیت با هم گفتگو می‌کنند. دست زنش را گرفت و بلند کرد و رو به **زیگموند** فریاد زد:

«نه پول زیادی دارم که خرج این کار بیهوده کنم، و نه وقت اضافی که یک پایم **برلن** باشد و یک پایم **وین** تا ببینم حال زنم چطور است. دیگر او را نخواهید دید.»

۱۶

زیگموند پس از مسافرت به رم متوجه شد که خودکاویش کامل شده است. در راه رسیدن او به مقام استادی زنجیرهای مانع باز شده بود. از هنگامی که **فرانکل هوخوارت** به آن مقام رسیده بود او دربارهٔ خودش حرفی نزده بود. ظاهراً وزیر آموزش بکلی دکتر **زیگموند فروید** را از یاد برده بود.

به مارتا گفت: «رعایت نزاکت و اخلاق بس است. من شرایط لازم را به دست آورده‌ام و باید با هر تلاشی که باشد به آن مقام برسم. می‌روم دوست دیرینه‌ام اکسنر را ببینم. او اکنون مشاور وزیر آموزش در اصلاح نظام آموزی دانشگاه به ویژه دانشکدهٔ پزشکی است و روش اصلاحی مؤثری جلو پایش می‌گذارم که فوراً به کار ببندد.»

اما آنچه این بار می‌خواست با هدف چهار سال و نیم پیش که **نوت ناگل** و **کرافت ابینگ** در راه عملی شدن آن می‌کوشیدند تفاوت داشت و در آن‌زمان خواستار مقام استادی در دانشگاه بود. اینکه همه چیز عوض شده بود. می‌دانست که با ماهیت مبهم کارهایش و رد کامل و محکوم کردن کار استادان کمترین احتمال پذیرفته شدن در آن مقام را هم نداشت، وانگهی دیگر آن سمت را ضروری نمی‌دانست. دیدن رم به او جرأت داده بود تا به تنهائی راه خود و خانواده و فلسفه ضمیر ناآگاه را به قرن بیستم باز کند. هنگامی که نخستین بار تقاضای استادیاری کرد هنوز عنوان استادی افتخاری که الزامی را در دانشکدهٔ پزشکی به همراه نداشت چندان شناخته نبود. آن عنوان فقط در سال ۱۸۹۰ به دکتر **گوستاو گارتنر**[1] اعطا شده بود. اما اینک در سال ۱۹۰۱ وزیر آموزش مقام استادیاری افتخاری را به دکتر **اهرمان**[2] دکتر **پال**[3] و دکتر **ردلیش** داده بود پس دلیلی نبود که او را از آن عنوان که هزینه‌ای برای دانشگاه نداشت اما برای کسب اعتبار

1- Gusav Gartner
2- Ehrmann
3- Pal

روانکاوی ناشناخته و بی‌خواهان او مهم بود، محروم کنند.

زیگموند وارد انستیتو فیزیولوژی شد. بوهای قدیمی و آشنای اکسیداسیون باطری‌های برق و مواد شیمیائی به دماغش خورد. آخرین ملاقاتش با پرفسور **بروکه** به یادش آمد. پرفسور **بروکه** به حق گفته بود که دانش ناب فقط درخور توانگران است. **زیگموند** از رد تقاضایش از طرف **بروکه** خوشحال بود. آنچه او در شغل فعالی دربارهٔ مغز و ذهن آدمی می‌آموخت بینهایت مهمتر از گردآوری مدرک و سند در مورد رشته‌های عصبی خرچنگ آب شیرین بود.

زیگموند اکسنر اینک رئیس انستیتو فیزیولوژی بود، مقامی که همواره آن را آرزو می‌کرد. سمت مشاورت وزیر آموزش را نیز داشت، زیرا بسیار علاقه‌مند به اصلاح دانشکده‌های پزشکی **وین** بود. همکارانش هم می‌خواستند که او در وزارتخانه باشد تا پشتیبانی قوی در تصمیمات پزشکی در سطح دولتی داشته باشند. در وزارتخانه واقع در قصر قدیمی **مینوریتن‌پلاتس**[1] میزی داشت که هفته‌ای یک روز پنج ساعت به آنجا می‌رفت و در جلسه‌ها و کنفرانس‌ها شرکت می‌کرد. حقوق او بابت خدمات دولتی و دانشگاهی سالی دو هزار و چهارصد گولدن بود، اما برای پول کار نمی‌کرد ارزش خدمت او برای هیئت بهداشت بیش از آن بود. روی میزی که در گذشته به پرفسور **بروکه** تعلق داشت پر بود از نقشه‌های ماشین‌های الکتریکی جهت اندازه‌گیری سرعت و قدرت حرکات عضلات، یادداشت‌هائی دربارهٔ رنگ کردن بافت‌ها و گزارش‌هائی از وزارتخانه. **زیگموند فون اکسنر** یکی از مشاهیر علمی و رجال نامدار دولتی در **وین** بود، موقعیتی نادر و پرارزش.

استادیار **اکسنر** اینک پنجاه و پنج سال داشت، با سری کاملاً طاس که چند تار موی اطراف سرش را به بالا شانه زده بود تا مثلاً سر بی‌مویش پوشیده شود. ریشش خاکستری بود، چشمان جذاب خاکستریش زیر ابروان پرپشت می‌درخشید، با یک نگاه همه چیز را درمی‌یافت. وی به منظور **زیگموند** پی برد. **زیگموند** از چند سال پیش **اکسنر** را ندیده بود. **اکسنر** هرگز خیال کنار گذاشتن فیزیولوژی را نداشت.

«آه، شمائید آقای دکتر **فروید**.»

«استاد اکسنر، این یک دیدار و سلام علیک دوستانه نیست. ملاقات‌های گرمی را که

1- Minoritenplatz

چند سال پیش با شما و **فلایشل** هر روز ساعت هشت صبح در آزمایشگاه فیزیولوژی داشتیم فراموش نکرده‌ام.»

«حالا ساعت هشت صبح نیست، ساعت چهار بعدازظهر است و من دو آزمایش علمی در آزمایشگاه دارم.»

«شما همیشه از آن آزمایش‌ها داشتید و نتیجه‌شان هم خیلی خوب بود. **فلایشل** می‌گفت پس از مرگ او شما بزرگترین فیزیولوژیست اروپا خواهید بود.»

اکسنر با لحن ناخرسندی گفت: «اگر پشت این میز نمی‌نشستم و با کسانی که نمی‌توانم کاری برایشان بکنم گفتگو نمی‌کردم، البته آنچه **فلایشل** پیش‌بینی کرده بود می‌شدم.»

زیگموند به لحن درشت او اهمیتی نداد. **اکسنر** مورد محبت دانشجویان انستیتو فیزیولوژی بود. زیرا به بچه‌ها می‌رسید، پس از درس در کلاس می‌ماند و به پرسش‌های آنان، ولو پرسش‌های پیش پا افتاده، پاسخ می‌داد.

«استاد **اکسنر**، پیش از شنیدن منظور من از آمدن به اینجا چگونه می‌توانید بگوئید که کاری از دستتان برنمی‌آید؟ شاید آمده‌ام تا ده کرون وام بگیرم.»

«نه به نظرم چنان مقصودی ندارید.»

«بسیار خوب، فرض کنید آمده‌ام تا بدانم چرا پس از چهار سال و نیم که دانشکدهٔ پزشکی سمت استادیاری مرا تأیید کرده است هنوز خبری از ابلاغ آن نیست. باید علت آن را بدانم.»

اکسنر شانه‌هایش را بالا انداخت.

«لزوماً نه، به ویژه که پاسخ مربوط به دولت باشد. علت و معلول بله، اما توضیح منطقی خیر.»

لحن کلام **زیگموند** طعنه‌آمیز شد.

«با توجه به گذشته و سال‌های همکاری دوستانه، گرچه شما بالادست و معلم من بودید، تصور نمی‌کنم این طرز صحبت خشن شما مناسب باشد. یقین دارم پروفسور **بروکه** این رفتار شما را نمی‌پسندید.»

اکسنر روی صندلی چرخید و به بالا نگریست. لحظه‌ای بعد نگاهش عوض شد. نگاهش، برخلاف انتظار **زیگموند**، خشمگین نبود، نگاهی بود غیر متمرکز که گوئی از درون غبار زمان بیست سال گذشته می‌نگرد و کیفیت هیجان‌انگیز کار با **بروکه** و **فلایشل**

و دو جوان روشنفکر و مشتاق را می‌بیند: **یوزف پانت** و **زیگموند فروید**.

«بله... بسیار خوب... متأسفم. وقتی نامه‌های اداری روی این میز انباشته می‌شود حساس می‌شوم.»

«می‌فهمم، اکسنر، شما در واقع قصد ندارید نقش کارمند ارشد دولت را بازی کنید. آمده‌ام بگویم که دیگر علاقه‌ای به شغل آکادمیک ندارم فقط عنوان استادیار افتخاری را می‌خواهم.»

«بله... خوب...» **اکسنر** مکث کرد و آرنجش را روی میز تکیه داد و به **زیگموند** چشم دوخت.

«**زیگ**، آن گونه انتصاب‌ها مستلزم فشار از خارج است. شخص با نفوذی لازم است تا فشار او منظور شما را علمی کند. ما در وزارت آموزش مراقبیم که نظام آموزشی متوازن باشد.»

«بین خودمان باشد. آیا می‌خواهید بگوئید که با فشار به وزیر آموزش جلو انتصاب مرا می‌گیرند؟»

«نه، منظورم آن نیست. می‌خواستم ماهیت عمومی سیاستی را که بر روی آموزش پردهٔ سیاه کشیده است روشن کنم. حقیقت این است که خوب جناب وزیر علیهٔ شما اعمال نفوذ می‌کند. باید کسی را پیدا کنید که قدرت و نفوذش بر قدرت وزیر بچربد تا موازنه به هم بخورد و شما به هدفتان برید.»

زیگموند لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «می‌توانم در این راه با خانم استاد **گومپرز**، دوست و بیمار سابقم، مراجعه کنم. آیا راه درستی است؟»

«بی‌هیچ گفتگو، **گومپرز** در یک تاریخ به سمت استاد فلسفه منصوب شدند و سال‌ها همکاری نزدیک داشتند. کاری بهتر و مناسب‌تر از این نمی‌شود.»

زیگموند ضمن یادداشتی از **الیس گومپرز** خواست که در صورت امکان ساعت شش بعدازظهر به دیدارش برود؛ وی فوری پاسخ داد که منتظرش خواهد بود. آن دو چند دقیقه صحبت‌های متفرقه کردند، سپس **زیگموند** گفت:

«خانم **گومپرز** تقاضای مساعدتی دارم. آنچه می‌خواهم نه یک درخواست عادی است و نه یقین دارم که شما بخواهید کمکی بکنید. بنابراین اگر کاری از دستتان برنیامد خواهم فهمید.»

«آقای دکتر دست راست شفا یافتهٔ من در اختیار شماست.»

«سپاسگزارم. موضوع از این قرار است. چهار سال و نیم پیش پرفسور **نوت ناگل** و پرفسور **کرافت ابینگ** با تأکید مرا برای مقام استادیاری توصیه کردند. اول بار که به دیدن **بایه لاتور**[1] **سلف فون هارتل** رفتم گفت «آه بله سخنان عالی دربارهٔ شما شنیده‌ام، به نظر خودم سال‌های طولانی پرداختن به عصب شناسی و فلج‌های کودکان، همچنین پژوهش‌های جدیدتر و کتاب‌ها و مقاله‌هایم باید هر مانعی را از سر راه رسیدنم به آن مقام از میان برداشته باشد. اکنون فقط در پی عنوان استادیاری افتخاری هستم.»

الیس گومپرز شگفت زده شد و سرش را تکان داد.

«همین طور است که می‌گوئید. نمی‌دانستم که شما آن عنوان را ندارید. به نظرتان چه مانعی وجود دارد؟ خواهش می‌کنم با من صریح باشید. زیرا آگاهی از آن برای کمک به شما لازم است.»

زیگموند اظهار عقیده کرد که جنبش ضد یهود دارد در وین قدرت می‌گیرد، اما مشکل عمده آن نیست. سپس چگونگی کارش را در روانکاوی تشریح کرد. **الیس گومپرز** به دقت گوش داد.

«آقای دکتر شما برای ارزیابی نزد من نیامده‌اید، برای کمک آمده‌اید. آیا توصیهٔ **نوت ناگل** و **کرافت ابینگ** و دانشکدهٔ پزشکی اخیراً مورد بررسی قرار گرفته است؟»

«مادام که نامه‌های توصیه در پروندهٔ وزارت آموزش است اعتبار دائم دارد.»

«بله، اما خیلی وقت است که ته‌کشو میز مانده است. باید از **نوت ناگل** و **کرافت ابینگ** بخواهید که توصیه‌شان را تعقیب و تجدید کنند.»

«فوراً آن کار را خواهم کرد.»

«پس از اینکه آن کار انجام شد، من به وزارت آموزش می‌روم، وزیر سی سال سر سفرهٔ من نشسته است، می‌توانم از او وقت ملاقات بگیرم.»

«سپاسگزارم خانم **گومپرز**.»

نوت ناگل و **کرافت ابینگ**، که در شرف بازنشستگی از دانشکدهٔ پزشکی بودند، دوباره نامه‌هائی به وزیر و دربار امپراتور نوشتند و به اصرار خواستند که مقام استادیاری افتخاری به دکتر **زیگموند فروید** اعطا شود. **الیس گومپرز** از **فون هارتل** وزیر آموزش، وقت ملاقات گرفت.

1- Baillet Latour

وزیر به سخنان **الیس** به دقت گوش کرد و سپس به دروغ گفت که هرگز نام دکتر **فروید** را نشنیده است، و پرسید آیا کارهای او آنقدر مهم است که استحقاق مقام استادیاری را داشته باشد؟ **الیس گومپرز** آنچه را از **زیگموند** شنیده بود بازگو کرد. وزیر قول داد که منتهای توجه و دقت را در آن باره مبذول دارد.

اما خبری نشد. **فون هارتل** از **الیس** مهلت خواست و یادآور شد که آن گونه انتصاب‌ها چند سال وقت می‌برد، او حتماً نامه‌ها را از پرونده بیرون خواهد کشید؛ بله توصیه‌های تازه دریافت کرده است، بله اکسنر دربارهٔ دکتر **فروید** با او صحبت کرده است، هر کاری که مقدور باشد انجام خواهد داد. اما در هفته‌های بعد وزیر به **تئودور گومپرز** رو نشان نمی‌داد و **گومپرز** آن کار او را عمدی نمی‌دانست. در هر حال وی در تمام ماه اکتبر نتوانست **فون هارتل** را ببیند.

کوشش‌های آقا و خانم **گومپرز** به جائی نرسید... تا اینکه یک موقعیت اتفاقی پیش آمد. در یکی از روزهای اول سال ۱۹۰۲ **بارونس ماریا فون فرشتل** نزد دوست دیرینش خانم **گومپرز** بود. **الیس** چگونگی کوشش خود و شوهرش درباره ملاقات با وزیر آموزش برای اعطاء مقام استادیاری افتخاری به دکتر **فروید** با **بارونس** در میان گذاشت. بعدازظهر همان روز **بارونس** مانند الهه‌های یونان، خشمگین وارد مطب **زیگموند** شد. گوئی می‌خواست گناهکاری را به کیفر برساند.

«آقای دکتر بیماران حق شناس مکرر برای پزشک خود «هدیهٔ سپاسگزاری» می‌آورند.»

«لطف دارید **بارونس**، اما کارم را به طور کامل جبران کرده‌اید.»

«مقام استادیاری شما را که مدت‌ها به تأخیر افتاده است خواهم گرفت.»

زیگموند ابرو درهم کشید و از ته دل خندید.

«**بارونس**، از توصیه‌های پزشکی من سرپیچی می‌کنید، باز هم تعهدی به گردن می‌گیرید که نیازی بدان ندارید فقط خودتان را به دردسر می‌اندازید.»

چشمان **بارونس** درخشید.

«شوهرم مأمور برلن شده است، اما من نخواهم رفت تا این امتیاز را بدست آورم که شما را «عالیجناب» خطاب کنم.»

هر روز پیامی می‌رسید. در دیدار اول **بارونس فون هارتل** را در یک مجلس بال ملاقات کرد و با او گرم گرفت. چند روز بعد خود او وزیر را به شام دعوت کرد، چند نفر

PersianPDF.com

از درباریان و بلندپایگان دولتی نیز جزو مدعوین بودند.

اقدام بعدی او اساسی بود: وزیر را برای عصرانه دعوت کرد. کس دیگری نبود. وزیر پس از آن دیدارها فریفتهٔ **یارونس** شده بود. وی گذاشت تا **فون هارتل** دربارهٔ اهمیت شغلش و روابط نزدیکش با امپراتور و نخست وزیران کشورهای بزرگ اروپا صحبت کند. و چون موقعیت مناسب شد گفت:

«در دنبال اهمیت کارهای شما، عالیجناب، کار کوچکی هست که انجام آن به دست شما اسباب افتخار خودتان و امپراتوری ما خواهد شد.»

«**یارونس** عزیزم، آن کار چیست؟»

«اعطاء مقام استادی به پزشکی که مرا شفا داده است.»

«اما شما که همواره از تندرستی کامل برخوردار بوده‌اید.»

«سپاسگزارم، آقای وزیر، بله سلامتم. اما سلامتی خودم را بیشتر مدیون دکترم هستم. سردردهای بیچاره کننده‌ای داشتم، گوئی حلقه‌ای آهنی دور سرم را فشار می‌داد.»

وزیر سخن **یارونس** را برید و گفت: «راستی من هم گاهی دچار چنان سردردهائی می‌شوم، که روزها و شاید هفته‌ها طول می‌کشد، که جز دعاکردن که خوب شود کار دیگری نمی‌توانم بکنم.»

«دکتری را در **وین** پیدا کرده‌ام که روش تازه‌ای دارد. اسمش دکتر **فروید** است. کشف‌های جالبی دربارهٔ ذهن آدمی و رابطهٔ عواطف ما با سلامتی تن‌مان پیدا کرده است...»

یارونس از تجربه در کارهای اجتماعی جای اشاره به نکات دقیق و مورد نظر خود را خوب می‌دانست. سخنانش دربارهٔ **فروید** و تئوری‌های او وزیر را شگفت‌زده کرد و چون لب فرو بست، وزیر گفت:

«**یارونس**، می‌دانید که مسئول دایر کردن یک موزهٔ هنری نوین شده‌ام که یکی دو ماه دیگر گشایش می‌یابد. یقین دارم که شما یکی از مهمانان افتخاری ما در مراسم افتتاح خواهید بود. امپراتور و همهٔ درباریان نیز حضور خواهند داشت.»

«بسیار مشعوف خواهم داشت.»

«ساختمان موزه عالی است. موزه‌های دیگر کلکسیون‌های خوبی دارند. اما هر

موزه باید آثار هنری لازم را خودش تهیه کند. ما بسیار علاقه‌مندیم که **بوکلین**[1] را بشناسانیم. می‌دانم که عمهٔ شما یکی از بهترین آثار او را به نام «دژ ویران» دارد و در اتاقش آویخته است. آیا احتمال می‌دهید که بشود او را واداشت که آن تابلو را به موزه اهدا کند؟»

«آن تابلو را خوب می‌شناسم. با آن بزرگ شده‌ام. یک پردهٔ افتخارآفرین است. با اجازهٔ شما عمه‌ام را ترغیب خواهم کرد که آن تابلو را برای مراسم گشایش به موزه بدهد. اگر مال خودم بود، عالیجناب، مطمئن باشید که موقع تشریف بردن زیر بغلتان بود.»

روز یکشنبه **بارونس** به خانهٔ **فروید** رفت. موقع عصرانه و نوشیدن قهوه بود. پذیرائی خوبی از او شد. **زیگموند** پرسش اصلی را مطرح ساخت:

عمهٔ **بارونس فون فرشتل** فریب نوازش‌های برادرزاده‌اش را نخورد. اما بارونس وزیر را در دستش نگه داشته بود. به **فروید** گفت که «هر موقع به خانه‌ام می‌آید او را روبروی تابلوی نقاشی مورد علاقه‌ام می‌نشانم کلیسائی در یک دهکدهٔ ناحیهٔ مراوی اثر **امیل اورلیک**[2] آن تابلو یکی از منظره‌های مورد علاقهٔ وزیر شده است.

هفتهٔ بعد در یک روز یخبندان ماه مارس **بارونس** با یک نامهٔ فوری از وزیر شتابان به خانهٔ **زیگموند** آمد.

«آقای پرفسور **فروید**، کار انجام شد. می‌خواهم اولین کسی باشم که به شما تبریک می‌گویم.»

موجی آمیخته از شادی، آسودگی و فروتنی **زیگموند** را فراگرفت.

«آیا عمه‌تان تابلو **بوکلین** را داد؟»

«خیر عمه‌ام آن را از خودش جدا نمی‌کند. دیروز که با وزیر جلو تابلو **اورلیک** ایستاده بودیم، موضوع را به او گفتم. گفتم عالیجناب، گرفتن تابلو **بوکلین** از عمه‌ام هنوز زود است آیا می‌توانم تابلو **امیل اورلیک** خودم را تقدیم کنم؟» **هارتل** با چشمان باز به من خیره شد. او در واقع ناامید شده بود. اما شکست را با رضایت پذیرفت. چند لحظه به تابلو چشم دوخت آنگاه تعظیم کرد و گفت: «**بارونس** من اثر **اورلیک** را برای موزه می‌پذیرم.»

1- Bocklin 2- Emil Orlik

زیگموند بارونس را به طبقهٔ بالا برد تا آن خبر خوش را به اطلاع خانواده‌اش هم برساند. مینا یک بطری شراب باز کرد و همه به سلامتی پرفسور **زیگموند فروید** و خانم پرفسور **مارتا فروید** نوشیدند. شب **فروید** پشت میزش نشست و نامهٔ طعنه‌آمیزی به **فلیس** نوشت:

«نشریهٔ **ویترتسایتویک** هنوز چاپ نکرده است. اما خبر فوری از وزارت آموزش منتشر شد. شور و شوق عمومی زیاد است! نامه‌های تبریک و دسته‌های گل از همه جا می‌رسد. گوئی نقش غریزهٔ جنسی از سوی اعلیحضرت شناخته شده است، تعبیر خواب را هیئت وزیران تأئید کرده است، و ضرورت درمان هیستری با روانکاوی با دو سوم رأی موافق پارلمان تصویب شده است. من دوباره نامدار شده‌ام و تحسین کنندگان از دور به من سلام می‌کنند.»

یکی از نخستین کسانی که به دیدن او آمد **ویلهلم اشتکل** جوشی بود. چهره‌اش غرق در افتخار بود. **زیگموند** متأثر شد.

«عالیجناب، جالا که شما دیگر یک انترن ساده نیستید بلکه پرفسور **زیگموند** هستید نمی‌خواهید گروه خودتان را داشته باشید؟ بگمانم آن را **سمینار مینامیدند**. جمعی از علاقه‌مندان به روانکاوی.»

زیگموند از پشت میزش بلند شد و نزد **اشتکل** آمد و از حسن ظن او تشکر کرد و گفت:

«من از زمانی که تظاهرات سیاسی سبب بسته شدن دانشگاه شد و کلاس یازده نفریم را در اینجا تشکیل دادم به آن فکر بودم. از یادآوری شما سپاسگزارم. منتظر یک چیز بودم. مقام استادی ... که به دست آوردم. البته به پزشکان نیاز داریم تا گفته‌ها و نوشته‌هایمان در سطح علمی باشد.

ماکس کاهان و **رودلف رایتلر** سال گذشته در درسهای من شرکت داشتند، و گاهی هم برای نوشیدن قهوه و گفت و شنود نزد من می‌آمدند. تصور می‌کنم مایل به شرکت در آن گروه باشند. شما چطور **ویلهلم**؟ مثلاً هر چهارشنبه شب در فصل پزشکی؟»

«آن را با دنیا عوض نمی‌کنم.»

«با این حساب چهار نفر می‌شویم، آیا کس دیگری را سراغ ندارید؟»

«... خوب... بگذاریم ببینم... یکی دکتر **آلفرد آدلر**[1] همکلاس من، حال که هر دو به طبابت پرداخته‌ایم به کافه سانترال که بحث‌های داغ سیاسی در آنجا در می‌گیرد می‌رویم. آدلر در وین به تیز هوشی و پرتحرکی مشهور است.»

«از کجا می‌دانید که او به بحث‌های ما علاقه‌مند خواهد بود؟»

«نکته همین جاست: او بیش از من از کارهای شما اطلاع داشت، و کتاب تعبیر خواب شما را کمی پس از انتشار خوانده بود. خودش در آن باره حرفی به من نزده است از **فورت مولر**[2] شنیدم. ظاهراً **آدلر** پس از خواندن کتاب به گفتهٔ **فورت مولر** آن را «کتابی بسیار جدی» دانسته بود.

«این مرد چیزی برای گفتن به ما دارد.»

«خوب، **آدلر** آدم جالبی است. برای او کارت پستال خواهم فرستاد، اما نه حالا که نزدیک عید پاک است موقع رفتن به کوه نوردی. در پائیز می‌فرستم که همه برمی‌گردند.»

پس از رفتن **اشتکل زیگموند** کارت پستالی برداشت و نوشت:

همکار عزیز

به من توصیه شده است که برای بحث علمی چند نفری گردهم آئیم. تقاضا دارم ساعت هشت و نیم روز... به منزل من در شمارهٔ ۱۹ برگاسه بیائید. با تقدیم احترام

دکتر زیگموند فروید

1- Alfred Adler 2- Fort Muller

کتاب دوازدهم

گروه

۱

در سال ۱۹۰۴ گروه عضو تازه‌ای نداشت. در ۱۹۰۵ دکتر **ادوارد هیچمان**[۱] دانشمندی گرانمایه، بی‌پیرایه و بسیار شوخ طبع به آن گروه پیوست. همچنین در آن سال **اوتورانک**، دکتر **آدلف دویچ**[۲] که مانند **ماکس کاهان فیزیوتراپیست** بود. و **فیلیپ فری**[۳] معلمی در یک دانشکده خصوصی را، که کتابی به نام «نبرد جنس‌ها»[۴] نوشته بود، وارد گروه کرد. در پائیز سال ۱۹۰۶ عضو دیگری هم اضافه شد. دکتر **ایزیدور سادگر**[۵] فردی با استعداد و شخصیتی غامض که نوشته‌های خود را دربارهٔ «انحراف» و «همجنس بازی» به **زیگموند** نشان داده بود و او هم آنها را سودمند و نافذ تشخیص داده بود.

انجمن روانشناختی چهارشنبه[۶] روی هم از هفده نفر تشکیل می‌شد، که آئین‌نامه و روش معینی نداشت. در هر چهارشنبه بیش از نیمی از آن عده حاضر می‌شدند، و هر کس به نوبت دربارهٔ موضوع‌های روانشناختی رساله‌ای می‌نوشت که در جلسه خوانده می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. **زیگموند** از اینکه چند فقره از آن رساله‌ها منتشر شده و چند فقره دیگر در حجم یک کتاب بود مباهات می‌کرد. همچنین خوشحال بود که هیچ یک از اعضاء کنار نرفته بود، گرچه برخی از واکنش‌ها نسبت به رساله‌ها به شدت انتقادآمیز بود. پایداری اعضا بالاترین نشانه احترام و اعتبار گروه به حساب می‌آمد.

زیگموند همچنین از اینکه نوشته‌هایش در محافل پزشکی و آموزشی انتشار

1- Eduard Hitschmann
2- Adolf Duetche
3- Philipp Frey
4- The Battle of the Sexes
5- Isidor Sadger
6- Psycholigical Wenseday Socity

می‌یافت تشویق می‌شد. پیش از دایر شدن جلسه‌های «شب‌های چهارشنبه» اگر هفته‌ای دو نامه حاوی پرسش‌های علمی دریافت می‌کرد بسیار خرسند و شادمان می‌شد. اینک گرچه فقط دو مقالهٔ او به زبان‌های دیگر ترجمه شده، و هیچ یک از کتاب‌هایش به زبان خارجی انتشار نیافته بود؛ با وجود این هر روز از روسیه در خاور گرفته تا اسپانیا و ایتالیا در جنوب و از استرالیا و هند و آمریکای جنوبی چندین نامه می‌رسید. **زیگموند** هر نویسنده نامه را یک دانشجو تلقی می‌کرد و می‌کوشید تا پاسخ هر یک را در همان روز دریافت نامه بدهد. رشد گروه «شب چهارشنبه» و افزایش نامه‌ها می‌رساند که افکار او به تدریج نفوذ پیدا می‌کرد، از این رو اعتماد و جرأت او باز می‌گشت.

اعضای گروه دوستان وفادار شده بودند. **زیگموند** از همهٔ آنان سپاسگزار بود، زیرا به انزوای هشت ساله‌اش پایان داده بودند. اینک او پروفسور **فروید** شده بود، شمار زیادی هم نسبت به وی تغییر رفتار داده بودند، و با داشتن آن عنوان مطبش نیز رونق بیشتری گرفته بود، مردم متوجه نبودند که آن مقام افتخاری است، بیماران همان ایمانی را به او داشتند که ترک‌های بوسنی[1] به حکیم‌باشی‌هایشان.

«آقا، اگر شفائی باشد به دست شماست.»

حمله به شخص او در دانشکدهٔ پزشکی موقوف شده بود. به استثنای یک دستیار **واگنر یورگ** در کلینیک روان‌پزشکی به نام **رایمان**[2] که عدم موفقیت‌های او را در معالجهٔ بعضی از بیماران پیگیری می‌کرد تا به صورت کتابی چاپ کند و روانکاوی را از سکه بیندازد و حتی باطل کند. در هر حال دانشکده پزشکی پس از نه سال از تاریخ سخنرانی در مورد عصب شناسی او را دوباره به انجمن پزشکان پذیرفت. و دلیل آن را هم شعار زیر اعلام کرد:

«تو روی خویشان خود نمی‌ایستم.»

هنوز چند دقیقه به ساعت هشت و نیم مانده بود تا نشست انجمن روانشناسی چهارشنبه در ماه اکتبر تشکیل شود. **اوتورانک** در طبقهٔ بالا شام می‌خورد، او اغلب شام را با خانواده **فروید** صرف می‌کرد. **مارتا** یک سال پیش او را به منزلهٔ برادر کوچک **زیگموند** پذیرفته بود. او تو به آن برادر خواندگی نیاز داشت: وی پسر پدری الکلیک و مادری بی‌اعتنا بود. اول به مدرسهٔ فنی رفته، سپس در ماشین سازی کارآموزی کرده بود.

1- Bosnia 2- Raimann

اما نه ذوق آن کار را داشت و نه استعدادش را. لذا به کتاب و تئاتر روی آورده بود؛ و با داشتن استعداد ذاتی چنان پیش خود خوانده و دانش آموخته بود که وقتی در بیست و یک سالگی مقاله‌اش را به **زیگموند** نشان داد، او از بدیع بودن آن نوشته شگفت زده شد. **زیگموند** با آن جوان دوست شد. شب‌ها تا دیروقت در خیابان قدم می‌زدند و دربارهٔ ویرایش آن نوشته بحث می‌کردند، به گونه‌ای که دیگر در خور چاپ شده بود. **زیگموند** هزینه سال آخر دبیرستان او تو را داده بود و اینک که دانشجوی دانشگاه بود، برای اینکه احساس وامداری و منت نکند او را منشی انجمن کرده بود و حقوقش را از جیب خودش می‌پرداخت.

اوتورانک یک ظرف گردن دراز کار یونان باستان را کنار دیگر عتیقه‌های مصری، آشوری و شرقی گذاشت. در بین عتیقه‌ها مدالی بود که گروه «چهارشنبه شب» به مناسبت پنجاهمین سال تولد **زیگموند** هدیه کرده بود. مدال، کار شورتتر[1] پیکرتراش بود. در یک سو عکس **زیگموند** کنده کاری شده، و در سوی دیگر اودیپ در حال پاسخ دادن به **ابوالهول** دیده می‌شد و زیر آن این گفتهٔ **سوفوکل** کنده شده بود:

«کسی که معمای مشهور را پیشگوئی کرد و بزرگترین مرد بود».

رانک نوشته‌هائی را از کیف کهنه‌اش درآورد.

زیگموند پرسید: «اجازه می‌دهید امروز به جای شما منشی جلسه باشم؟»

«چرا جناب پروفسور؟»

«شما باید رساله‌تان را بخوانید، شاید نتوانید به دقت مذاکرات را یادداشت کنید.»

«خیر، من در این کار ورزیده شده‌ام.»

«اما یادتان باشد که اعضاء به شما مهلت نخواهند داد.»

زیگموند به دور اتاق نظر انداخت. بین پنجره‌های مشرف به باغچه یک گنجهٔ چهار طبقه پر از اشیاء عتیقه قرار داشت که قدمت بعضی از آنها به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌رسید. بالای گنجه قایق باستانی مدیترانه‌ای بود با پاروزن‌هایش، اسب بالداری روی یک میله فلزی، پیکره بودا کار هند، یک شتر چینی، یک ابوالهول و یک صورتک سرخ پوست. قفسه کتاب پر بود از کتاب‌های تعبیر خواب، روان پزشکی و روانشناسی. اشیاء باستانی جزو زندگی **زیگموند** بود و هنگام معاینه بیماران یا نوشتن به

1- Schwerdtner

او آرامش می‌داد. **زیگموند** دو سال پیش دو کتاب منتشر کرده بود یکی «لطیفه‌ها و رابطهٔ آن با ضمیر ناآگاه»، دیگری «سه رساله دربارهٔ مسائل جنسی». بیماران هم از دیدن آن همه عتیقه در آن اتاق لذت می‌بردند، دیدن آنها کمک می‌کرد تا به ضمیر ناآگاه پی ببرند. عتیقه‌ها به افراد افسرده و مأیوس یادآور می‌شدند که نه خود و نه رنج‌هایشان تازه به دنیا نیامده‌اند بلکه همانگونه که **چارلز داروین** ثابت کرده است از میلیون‌ها سال پیش بوده و ادامه داشته‌اند.

زیگموند صدائی از بیرون شنید، و بلند شد تا به همکارانش خوش آمد بگوید. نخست دکتر **ماکس کاهان** و دکتر **رودلف رایتلر** وارد شدند، آنان در چهار سال گذشته به ندرت غیبت داشتند و **رایتلر** باریک اندام و بور بود که گذشت سال‌ها چندان اثری در او به جا نگذاشته بود؛ فقط موهای سرش کمی ریخته بود. اما **کاهان** با چین‌هایی که به چهره داشت میانسالی را پذیرفته بود.

زیگموند به گرمی به دوستانش خوش‌آمد گفت. آنان از ماه ژوئن گذشته یکدیگر را ندیده بودند. **رایتلر** در کنار رشتهٔ تخصصی خود بعضی از بیماران را نیز روانکاوی می‌کرد، و چون در آن رشته تازه کار بود موارد دشوار را با **زیگموند** در میان می‌گذاشت. **زیگموند** خوشحال بود که **رایتلر**، نخستین کسی است در **وین** که پا جای پای او می‌گذاشت.

اما ماکس کاهان هنوز دست به روانکاوی نزده بود.

زیگموند صدای اعضاء را شنید که دور میز بیضی شکل جمع شده بودند. **فیلیپ فری** معلم مدرسهٔ خصوصی را شناخت. او سال پیش نقد مساعدی دربارهٔ کتاب «لطیفه‌ها و رابطهٔ آنها با ضمیر ناآگاه» در مجلهٔ «بررسی‌های اتریش» نوشته بود و اینک مقاله‌ای در دست تهیه داشت به نام «توضیح مسئلهٔ جنسی در مدارس»، موضوعی که هنوز کسی جرأت قلمفرسائی در آن را پیدا نکرده بود. **فیلیپ** با عضو غیر پزشک گروه گفتگو می‌کرد، با **هوگو هلر** که علاوه بر کتاب فروشی، فروشندهٔ بلیط کنسرت و تئاتر نیز بود. جوانان، هنرمندان و نویسندگان گمنام **وین** برای نوشیدن قهوه و بحث در مغازهٔ او در **بوئرن مارکت**[1] جمع می‌شدند. **هلر** به ظاهر اعتنائی نداشت، کت بر تنش گشاد بود، موهایش سیاه فرفری بود و سبیل‌های خرمائی داشت و عینک پنسی می‌زد. **هلر** سخنور

1- Bauernmarket

خوبی بود، گرچه گاهی عصبی و خشمگین می‌شد. معتقد به خداوند بود اما به هیچ دینی پای بند نبود. مردم به طعنه او را **کنفسیونسلوس**[1] می‌نامیدند. پسرانش را با کیش لوتری بار می‌آورد.

برجسته‌ترین عضو گروه، دکتر **آلفرد آدلر**، وارد شد. **آلفرد** که دست پروردهٔ **نوت ناگل** بود طبابت را چنان ساده می‌گرفت که گوئی تخم‌مرغ نیمرو می‌کند. بیمارانش می‌گفتند که تشخیص سریع و مطمئن را با منتهای احتیاط توأم می‌کند. و حتی پیش از آنکه کارت دعوت زیگموند را دریافت کند و شرکت در بحث‌های گروه را بپذیرد روان پزشک بود. به مواردی می‌پرداخت که تصور نمی‌شد مربوط به پزشکی باشد. پرسش‌هائی می‌کرد که بیماران آن را «سئوالات پرت» می‌نامیدند. وی عضو وفادار گروه «چهار شنبه شب‌ها» بود. **زیگموند** حین دست دادن با او پیش خود گفت «این یکی با دیگران فرق دارد.»

همهٔ اعضای گروه، اعم از پزشک و غیر پزشک، خود را مرید، پیرو و یا شاگرد پروفسور **زیگموند فروید** می‌دانستند اما **آلفرد آدلر** نه. او از همان ابتدا خود را در روانشناسی روان‌نژندی‌ها یک همکار و همقطار به حساب می‌آورد و گرچه چهارده سال از **زیگموند** کوچکتر بود ولی ارجحیت و تقدمی بر او قائل نمی‌شد. در گذشته به گروهی از دانشجویان پیوسته و کتاب «سرمایه» اثر **کارل مارکس** را خوانده اما مارکسیست نشده بود. طبیعت او چنان نبود که علوم نظری و غیر عملی را دربست بپذیرد. اما در سال‌های تحصیل و مطالعه طرفدار عدالت اجتماعی و اصلاح سیاسی بود. با وجود تعلق به خانواده‌ای مرفه و تاجر غلات مانند «مردی عادی» رفتار می‌کرد و مطبش را در محلهٔ تهیدستان و کارگران دایر کرده بود. **آلفرد** در آغاز آشنائی با **زیگموند** خواست کتاب‌هائی از **مارکس**، **انگلس** و **سورل** را برای مطالعه به **زیگموند** بدهد اما پاسخ شنید که:

«دکتر **آدلر** من اهل جنگ طبقاتی نیستم، یک عمر طول خواهد کشید تا در جنگ مسائل جنسی پیروز شوم.»

آدلر بعضی از روش‌های **زیگموند** را در بیمارانش آزمایش می‌کرد... و همانگونه که به **زیگموند** می‌گفت «... گاهی با نتایج بسیار عالی.»

1- Konfessionslos

زیگموند نیز اعتراف می‌کرد «من هم همانطور، اما کار ما تأیید آماری لغزش ناپذیری نیست، بلکه وظیفهٔ ما این است که به موارد مشکل‌تری بپردازیم تا میدان دانش و معرفت خود را گسترش دهیم. همان کاری که من در سال گذشته کردم و کوشیدم تا مبتلایان به اسکیزوفرنیا و روگردانی را درمان کنم. اما نتوانستم. پروفسور **بلویلر**[1] در **زوریخ** هم نمی‌تواند.»

دکتر **آلفرد آدلر** پشت عینک پنسی در عقاید و افکار خود فرو رفته بود، گرچه دورنمای تازهٔ بدست آمده از یافته‌های **زیگموند** مورد تأیید او بود، اما روانکاوی و ضمیر ناآگاه را در ذهن خود سبک سنگین می‌کرد و نمی‌توانست تمام آنها را بپذیرد. به نظر **زیگموند** همین برداشت او سبب شده بود که بین آن دو مانند دیگران نزدیکی و صمیمیت کامل برقرار نباشد و برای خوردن قهوه و قدم زدن به منزل **زیگموند** نیاید.

آدلر به صراحت گفته بود که گر چه دکتر **فروید** صاحبخانه و پیشرو است اما او ـ دکتر **آدلر** ـ راه خودش را می‌رود. **زیگموند** هم عقیدهٔ هر کس را محترم می‌داشت. **آدلر** فصلی از کتاب «بررسی حقارت اندام»[2] خود را خواند، در آن منش انسان از ذهن به تک تک اندام‌ها در درون بدن منتقل می‌شد. **زیگموند** آن نوشته را بسیار پسندید، گرچه بر اساس فیزیولوژی بود نه روان، مثل این بود که تئوری‌های خود او بازنگری شده باشد. **آدلر** نسبت به اعضای جوان گروه که بیشترشان می‌خواستند روانکاو بشوند همراه و نظر بلند بود.

۲

حاضران دور میز و **زیگموند** در صدر نشستند. **اوتورانک** مثل معمول در سمت چپ **زیگموند** و دیگران روی صندلی دم دستشان جای گرفتند. **آلفرد** مانند همیشه در وسط نشست؛ نه به این دلیل که برای خودش امتیاز و مقامی قائل بود ـ او آدم خودمدار نبود ـ بلکه صراحت و شهامت در نوشتار تجربه‌در روان نژندی، و مشارکت در بحث‌های جالب او را یک رهبر مسلم کرده بود. **زیگموند** آن ترتیب نشستن را دوست داشت؛ گوش می‌کرد و مراقب بود. بیشتر از دیگران نوشته‌ای نمی‌خواند و در نوبت خود سخن می‌گفت و وارد بحث می‌شد.

اتاق معاینهٔ **زیگموند**، که در آنجا با بیماران مصاحبه می‌کرد تا نحوهٔ معالجه و لزوم

1- Bleuler

2- Study of organ inferiority

روانکاوی دربارهٔ آنان را دریابد، بین اتاق مطالعه و اتاق انتظار قرار داشت؛ اتاقی بود ساکت، قالیچه‌ای بافت مشرق زمین کف آن پهن شده بود و سه تابلو نقاشی از فرعون‌های دوره لوکسور[1] و چند تابلو تقلیدی از نقاشان مورد علاقهٔ او به دیوارها نصب بود.

زیگموند حاضران را شمرد با خود او نه نفر بودند. به صندلی تکیه داد. چهار سال گذشته جلو چشمش آمد. آن شبی که در ماه اکتبر ۱۹۰۲ اولین جلسهٔ خود را با حضور آدلر، اشتکل، کاهان و راینلر برگزار کردند. او خیلی زود جو دوستانه‌ای ساخت که به نظر بارقهٔ هر ذهن، زمینهٔ فروزش ذهن دیگری می‌شد. او از ریاست مآبی و سمت بزرگی و رهبری به خود بستن پرهیز می‌کرد. فقط آنچه را دربارهٔ ضمیر ناآگاه و ساختار روح آدمی می‌دانست به عنوان سررشتهٔ کلام و پژوهش و کشف بیشتر مطرح می‌کرد و در مقام میزبان گاهی با گفتار و رفتار ملایم نمی‌گذاشت که بحث‌ها از مسیر خود خارج شود یا صورت شخصی به خود بگیرد. چون از ایفای نقش استاد پرهیز می‌کرد از این رو فقط سن، تجربه و مهارتش سبب حفظ هماهنگی می‌شد. افراد آن گروه کوچک رفتاری دوستانه و احترام آمیز با یکدیگر داشتند و خود را پیشتاز می‌انگاشتند.

جلسه‌های دو سال اول برای زیگموند مرحلهٔ تفکری بود تا افکار و نیروهای خود را برای حرکت بعد آماده کند. هنوز دست نویس شرح حال دورا را محفوظ نگاه داشته بود. در ۱۹۰۳ شرحی دربارهٔ «روش روانکاوی» برای کتاب لوتن فلد[2] با عنوان «روان درمانی» ایراد کرد و بعد هم آن را منتشر ساخت. همچنین مقاله‌ای دربارهٔ «درمان روانی» به زبان آلمانی به چاپ رساند.

دو سال رکود زیگموند را برای کارهای خلاق آماده کرده بود. با جدیت و حرارت و با نیرو و نشاط شروع به نوشتن دو کتاب کرد، که هر کدام را روی میز جداگانه‌ای گذاشته بود. هر گاه که فکر و ایده تازه‌ای به ذهنش می‌رسید سروقت کتاب مربوط به آن می‌رفت و یادداشت می‌کرد. نام آن دو کتاب را گذاشت. «لطیفه، و رابطهٔ آنها با ضمیر ناآگاه» و «سه رساله دربارهٔ مسائل جنسی». آن دو کتاب را تقریباً همزمان به پایان رساند و برای چاپ فرستاد. و خود را آمادهٔ طوفانی کرد که مطالب کتاب سه رساله دربارهٔ مسائل جنسی به پا می‌کرد. زیگموند شرح حال دورا را از کشو میزش درآورد و دوباره خواند و متوجه شد

1- Luxor

2- Loweenfied

که برای تئوری‌هایش پشتوانه و سند محکمی است، و موقع زورآزمائی تازه‌ای با دانشمندان جهان فرا رسیده است. پیش خود اندیشید:

«عجیب است، حرفهٔ پزشکی چقدر به بیماران من شباهت دارد. تسکین دادن یا آرام کردن آنان سودی ندارد و چیزی را در ذهن یا رفتار دگرگون نمی‌کند. نخست باید به واپس زمینه‌های آنان بپردازم، بگذارم عواطفشان طغیان کند؛ سپس رنج‌ها، نفرت‌ها، حقارت‌ها و گناهان دوران کودکی را به من منتقل کنند. فقط با آن تخلیهٔ هیجانی[1] می‌توانند دربارهٔ درستی یا نادرستی کار من بر مبنای شواهد داوری کنند.»

زیگموند اوتورانک را می‌یابید که نوشته‌هایش را مرتب می‌کرد و دنبال عینکش می‌گشت تا «درام عشق حرام و عوارض آن»[2] را بخواند. رانک بین آن جمع از همه جوان‌تر بود. با لحنی ساده و روان، که در مرور بر سخنرانی‌های **زیگموند** در زمستان سال ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ در دانشگاه با عنوان «درآمدی به روان‌درمانی» آموخته بود، آغاز سخن کرد. مقالهٔ او می‌بایست دز ظرف سه هفته منتشر می‌شد. **زیگموند** نسبت به کار دست پروردهٔ خود احساس اطمینان می‌کرد. وقت کافی به وی داده بود تا در تمام موضوع‌ها در حد لازم پیش برود. اتو درباره عشق حرام در تمام ادوار مطالب زیادی خوانده و مدارک کافی گرد آورده بود.

اوتورانک نوشته‌اش را خواند. خدمتکار سینی قهوه و کیک ساده آورد و آن را وسط میز بیضی شکل گذاشت. حاضران برای خودشان قهوه و شیر ریختند و تکه‌ای کیک برداشتند و در اطاق قدم زدند و گفتند و شنیدند. **اوتورانک** دوباره از یک محقق شکوفا به منشی جلسه تبدیل شد، و مطالب و گفتگوها را چنان به دقت یادداشت می‌کرد که گوئی بر روی دستگاه فونوگراف که اخیراً یک آمریکایی به نام **توماس ادیسون**[3] اختراع کرده بود ضبط می‌شد.

فیلیپ فری، کارت شماره ۱ را از گلدان شماره‌های نوبت برداشته بود. همه متوجه او شدند. وی اخیراً مشغول نوشتن شرحی دربارهٔ «خودکشی و عادت» بود که به عقیدهٔ **زیگموند** نقطه‌ای برای مستند کردن آرزوی مرگ انسان می‌شد.

«**رانک** من مبنای ساختاری در نوشتهٔ شما ندیدم، شما مطالب را گسسته و ناپیوسته

1- Catharisis

2- Incest Drama and its Compelications

3- Thomas Edison

ارائه می‌کنید و سراپا تأویلی از روش فرویدی است، مطالب فراوانی می‌خوانید، در حالی که بهتر بود بر واقعیت‌ها انگشت بگذارید.»

رودلف رایتلر که کارت شماره ۲ را برداشته بود گفت:

«**اوتو**، بیش از هر چیز دربارهٔ این نوشته نظرتان را به توهمات عشق حرام در تصنیف‌های دانشجویان جلب می‌کنم. نمونه‌های زیادی را می‌توانید در دانشگاه ببینید. تصور می‌کنم بررسی توبه‌های قدیسان[1] برای شما مفید باشد. مثلاً دربارهٔ نفرت پدری: خداوند پدر[2] پسرش عیسی[3] را کشت، البته غیر مستقیم، همان پسر که با خدای پدر جزو تثلیث‌اند.»

زیگموند پیش خود اندیشید «فقط عضو کاتولیک ما می‌تواند به چنان مفهومی معتقد باشد.»

دکتر **ادوارد** همچنان سخنگوی بعدی سی و پنج ساله و پزشک بیماری‌های داخلی بود، ریشش را می‌تراشید و سبیل کوچکی داشت؛ گرچه موی سرش ریخته بود اما قیافهٔ جذابی داشت و چشمان خندان. سخنانش معمولاً نخستین چیزی بود که صبح روز بعد به یاد **زیگموند** می‌آمد: «آمیزش جنسی، شام تهیدستان است.» «انسان وقتی ناشاد است معمولاً به آمیزش جنسی رو می‌آورد.» او اولین بار که در جلسه روز چهارشنبه شرکت کرد گفت:

«پروفسور **فروید**، توجه عمدهٔ من به کارهای شما مربوط به گذشته است نه آینده. فکر می‌کنم روانکاوی شما نه تنها در مورد زندگان که در مردگان نیز کاربرد دارد. منظورم در گذشتگان بنام و بزرگ است. برای من مسلم شده است که آنان آثار شکوهمندی در نامه‌ها، خاطرات روزانه، نوشته‌ها و سخنان خود به جا گذاشته‌اند که می‌توانند مانند تداعی آزاد خیلی مسائل را از دید یک روانکاو روشن کنند. خیلی مایلم پس از آنکه خوب آزموده شدم زندگی‌نامه آنان را از دید روانکاوی بنویسم.»

رودولف رو به **اوتورانک** کرد و گفت: «این نظر شما که عشق‌بازی بین خویشان حرام است درست نیست. ممکن است عشق سادهٔ پدری باشد. آیا داد سخن شاعران دربارهٔ عشق حرام ریشهٔ پاتولوژیکی دارد؟ اگر فکرتان را در عقدهٔ **اودیپ** پروفسور

1- Saint 2- God the Father

۳- اشاره به اقنوم ثلاثه است که براساس مبانی قرآنی مورد قبول اسلام نیست ـ م.

فروید متمرکز کنید خودتان را سخت محدود خواهید کرد.»

زیگموند از اینکه **هیچمان** هنوز حالت اودیپی را محوری نمی‌داند که روانکاوی به دور آن می‌چرخد دلتنگ شد و به شگفتی گفت:

«اگر طبقهٔ همکف ساختمان را خراب کنید چگونه می‌توانید طبقهٔ دوم را سرپا نگهدارید؟ دانه فقط در مزرعه‌ای به بار می‌نشیند که تابستان بر آن گذشته باشد.»

دکتر **پل قدرن** خودمانی‌ترین کسی بود که **زیگموند** تا آن زمان دیده بود. سری داشت بی‌مو که درازایش دو برابر بلندیش بود و دماغی خمیده که کاریکاتورهای ضد سامی در روزنامهٔ **دویچه فولکس بلات** را به خاطر می‌آورد. سی و پنج سال داشت. نگذاشته بود زشتی چهره در زندگیش اثر بگذارد. بسیار خوش خلق و شیرین زبان بود و در دوستی وفادار. از ۱۹۰۳ که به گروه پیوسته بود سنگر و تکیه گاهی برای **زیگموند فروید** به حساب می‌آمد. او یکی از بهترین پزشکان بیماری‌های داخلی بود.

«**هیچمان**، دوست من، به انتقاد شما اعتراض دارم. رسالهٔ **اوتو** حاوی مطالب مهمی است. البته موافقم که اگر در آن نوشته گسترهٔ تاریخ عشق حرام از دوران انسان اولیه تا ایجاد خانواده پیگیری می‌شد بسیار با ارزش‌تر بود. آیا شگفت‌انگیز نیست که رابطهٔ جنسی بین پدر و دختر تا حد همان رابطهٔ بین مادر و پسر ممنوع نبوده است؟ به همان دلیل در ادبیات کمتر ذکری از آن به میان آمده است. **اوتو** به نظر من شما باید موضوع اخته‌شدن را به دوران‌های اولیه گسترش دهید.»

چون **آلفرد آدلر** آغاز سخن کرد **زیگموند** سراپا گوش شد، زیرا سخنانش همواره بجا و مستدل بود. وی چنان خوش صدا بود که دوستانش اصرار می‌کردند برای آوازخوانی در اپرا آموزش ببیند. **آلفرد** در حومهٔ متمدن **وین** پرورش یافته و چون همبازی‌هایش همه کاتولیک بودند فرق بین کاتولیک و یهودی را احساس نکرده بود. در سال‌های اول جوانی به مذهب پروتستان گرویده بود. حین سخن گفتن نگاهش متوجه طرف خطاب مستقیمش بود و چشمانش می‌درخشید. او فقط سبیل داشت و موهای سرش را به عقب شانه زده بود. گرچه چهره‌اش کمی گوشتالو بود و چاه زنخدان داشت اما قیافه‌اش گیرا بود.

«من نوشتهٔ شما را مهم می‌دانم، زیرا تجربهٔ خود مرا در درمان بیماری‌های عصبی تأیید می‌کند. مثلاً موضوع بازکردن **اودیپ** کمربند پدرش را؛ من یک زن بیمار هیستریک دارم که دائم کمربندش را باز می‌کند. یک زن بیمار دیگر در رؤیا چنان

انگشتش را گاز گرفته بود که خون جاری شده بود. انگشت در خواب جای آلت مردی را گرفته بود. عمل او دفاعی در برابر میل جنسی دهانی بود. اما تئوری سمبولیسم جنسی: باز یکی از بیمارانم می‌گفت «حلقهٔ رابطه‌ای بین من و پدرم هست که شکل آن قسمتی مار و قسمتی پرنده است». از او خواستم که شکل آن حلقه را بکشد، آنچه او رسم کرد درست شکل آلت مرد بود.»

زیگموند می‌دانست برخلاف **ویلهلم اشتکل** که بر حسب موقعیت داستان‌هائی جعل می‌کرد تا بحث‌ها را شیرین و جالب کند، **آدلر** فقط واقعیت‌هائی را که با آن سر و کار داشت بیان می‌کرد. وی یادآور شد که در نقاشی‌های سده‌های میانه شیطان‌ها را بیشتر با آلت تناسلی به شکل مار ترسیم می‌کردند.

زیگموند سپس متوجه **اوتورانک** شد. وظیفهٔ او بود که در سمت مربی **رانک** آن نوشتهٔ دربارهٔ عشق حرام را به دقت بخواند و نقش پروفسور **فروید** را داشته باشد، و آن جوان خوش آتیه و امیدوار را مانند استادان دانشکده آموزش بدهد و هدایت کند.

«اول اینکه کار شما کامل است.»

همان خندهٔ خودمانی مانند خندهٔ پسربچه بر لبان اوتو نقش بست.

«پروفسور **فروید** بر زخم‌هایم مرهم نهادید و روحم را شاد کردید.»

«کاملاً صحیح است! حال به مواردی که چند فقره‌ای بیشتر نیست اشاره می‌کنم. باید سر خط هر موضوع را کاملاً مشخص کنید، و خودتان را مجبور سازید که در محدودهٔ همان موضوع باقی بمانید. شما درصدد نیستید تا موضوع‌های مورد اختلافی را که خودتان درک می‌کنید برای خواننده به ثبوت برسانید. به نظر من باید مهمترین نتایج پژوهش‌های خودتان را عیناً نقل کنید. اما مراقب باشید! توقف در نقطهٔ درست و بجا بسته به سلیقه و مهارت است. از شعر یا اسطوره شواهد مهجور نیاورید زیرا سبب ابهام اصل مطلب خواهد شد.»

اوتورانک با اشتیاق تمام یادداشت برمی‌داشت. **زیگموند** می‌دانست که آن ایرادهای اساسی موجب رنجش او نخواهد شد. با پایان یافتن سخنان وی جلسه نیز خاتمه پذیرفت. اما اعضاء می‌خواستند از موارد تازه‌ای که برایشان پیش آمده بود بقیه را آگاه کنند. **زیگموند** ده روز بود که یک زن هیستریک را معالجه می‌کرد که می‌گفت در چهار سالگی جلو چشم برادر لخت می‌شد، و برادر از آن کار او خوشش نمی‌آمد. از یازده سالگی هر دو برهنه می‌شدند و آلت تناسلی خود را به هم نشان می‌دادند. بین یازده تا

چهارده سالگی آن دو تماس بدنی داشتند، روی یکدیگر می‌خوابیدند و آمیزش جنسی را تقلید می‌کردند. دختر با آغاز عادت ماهیانه دیگر گرد چنان کارها نمی‌گشت... اما اثر نابهنجار آن به جا مانده بود ... با دورنمای ازدواج حس گناه او را فرا می‌گرفت، علتش را نمی‌دانست.

چه راه مناسبی برای نشان دادن علت آن احساس گناه وجود داشت؟

۳

ساعت ده صبح روز بعد **زیگموند** یکی از عجیب‌ترین بیماران خود را از دست داد. او مردی بود مجرد، چهل و پنج ساله، بلند قد، تنومند، متکی به نفس؛ و از میکروب چنان وسواس و ترس داشت که اسکناس‌هائی راکه در هر جلسه به **زیگموند** می‌داد قبلاً شسته و اتو کرده بود. ماه‌ها طول کشید تا رفتار جنسی خود را فاش ساخت: توجهی به زنان هرجائی نداشت، بلکه به دخترکان نورسیده علاقه‌مند بود. برای خانواده‌هائی که دختر دوازده، سیزده ساله داشتند «عموی» مهربان می‌شد. پس از جلب اعتماد خانواده دختر را برای گردش یکروزه به خارج شهر می‌برد. در آخر روز کاری می‌کرد که به قطار نرسند. اطاق راحتی را از پیش در هتلی رزرو کرده بود. پس از شام روی تنها تختخواب با هم می‌خوابیدند.

زیگموند پرسید: «شما که آن همه از میکروب می‌ترسید، آیا فکر نمی‌کردید که انگشتان آلوده‌تان ممکن بود دختر را دچار عفونت کند؟»

بیمار از جای خود پرید، از شدت خشم برافروخت:

«چگونه جرأت می‌کنید چنین حرفی بزنید! چطور فکر می‌کنید که من مرتکب عمل زشتی به شوم؟»

این راگفت و از مطب خارج شد بدون آنکه از اسکناس‌های شسته و اطو کرده حق معالجه را بپردازد. **زیگموند** متحیر بود که چه وضع خاص دوران کودکی «عمو جان» را وادار به آن گونه آمیزش جنسی می‌کرد. آن گناهی بود که می‌بایست از او زدوده شود.

ساعت یازده زن سی و دو سالهٔ شوهرداری آمد. او گرچه از یک خانوادهٔ ثروتمند و اشرافی بود اما بنا به میل خود در بیست و هشت سالگی با وجود مخالفت پدر و مادرش با مرد خوش سیما و تحصیل کردهٔ سی سالهٔ تهیدستی ازدواج می‌کند. پنج سال اول زندگی زناشوئی آنان با سعادت و خوشی می‌گذرد، و سه فرزند به دنیا می‌آورد. در

اواسط آبستنی آخر خوی و رفتار زن دگرگون می‌شود. یقین می‌کند که شوهر به زندگی زناشوئی خیانت می‌ورزد، در نتیجه بسیار حسود می‌شود، بر زن پرستار خانه خشم می‌گیرد، خوش سیمائی و جذابیت شوهرش را دلیل بدگمانی خود نسبت به او می‌داند، و فکر می‌کند که زیبائی پرستار نیز سبب توجه شوهرش به او می‌شود.

با آن وضع پزشک خانواده توصیه می‌کند که زن و شوهر جدا شوند. زن در غیاب شوهر شروع به نامه نوشتن به مردان جوان آشنا و دعوت‌های پنهانی از آنان می‌کند، و همچنین با مردان غریبه در خیابان به گفتگو می‌پردازد. در برابر اعتراض پدر و مادرش به آن طرز رفتار فریاد می‌زند «شوهرم به من خیانت می‌کند من هم حق دارم به او خیانت کنم». زن و شوهر دوباره آشتی می‌کنند. آنگاه پزشک خانوادگی توصیه می‌کند که زن به زیگموند مراجعه کند.

پس از چند جلسه زیگموند از شوهر خواست که برای مشورت بیاید. شوهر زیگموند را مطمئن کرد که اتهام‌های همسرش پایه و اساسی ندارد و دروغ است. پدرش نیز گفت که دخترش در کودکی رفتاری عادی نداشت. شوهر فاش ساخت که همسرش در دوران نامزدی رفتاری عجیب داشت و بظاهر تصادفاً و ندانسته در خیابان به مردان تنه می‌زد. در سومین ماه بارداری سوم افزایش فوق‌العاده‌ای در میل جنسی او حاصل شد، چنانکه شوهر از ارضاء او عاجز مانده بود. لذا از شوهر می‌خواست که به هر ترتیب و وسیله‌ای که شده با او درآمیزد و ارضایش کند. شرم و حیا را حتی در حضور خدمتکاران کنار گذاشته بود و رفتار و کردار بیشرمانه‌ای از خود نشان می‌داد. پیش چشم شوهرش استشها می‌کرد و شب و روز و وقت و بی‌وقت خواستار نزدیکی بود، آخر سر هم شوهر را مسخره می‌کرد که «تو آنقدر که باید مرد نیستی، من علاوه بر تو مرد دیگری هم می‌خواهم.»

زیگموند عارضهٔ او را «جنون شهوانی زن»[1] تشخیص داد که ایده‌سازی آن از کودکی آغاز و در جوانی شکوفا شده بود. در سال‌های اول زناشوئی شوهر خوش سیما و خوش توان او را موقتاً ارضاء می‌کرد. پس از آن لیبیدوی مرد، یعنی انرژی همراه با سائق جنسی وی رو به کاهش می‌گذارد و دیگر نمی‌تواند جوابگوی همسرش باشد و زن ناچار به استشها رو می‌آورد. آن سیستم توهم، حسادت‌ها، تهمت‌ها، خیانت‌ها،

1- Nymphomania

شنیدن صدای متهم کننده شوهر همه از ضمیر ناآگاه برمی‌خاست تا به موانع روحی غالب آید و به او امکان دهد تا جنون شهوانی خود را ادامه دهد.

زیگموند عارضه زن را یک «همه دشمن بینی»[1] شدید تشخیص داد، که با روان درمانی برطرف شدنی نبود، زیرا جنون هر چه بیشتر در ذهن جا می‌گرفت پا برجاتر می‌شد. بیمار را خیلی دیر نزد او آورده بودند، اگر در همان آغاز بروز حسادت پاتولوژیک که در مرحلهٔ روان نژندی بود، و پیش از آنکه جنون شهوانی میدان عمل پیدا کند مراجعه کرده بودند، شاید امکان انتقال و نشان دادن اینکه «حسادت پاتولوژیک معمولاً مبتنی بر فرافکنی آرزوهاست» وجود می‌داشت.

بیمار ساعت دوازده **زیگموند** هم حیرت‌آمیز بود: مرد جوانی با آرزوی مرگ دائمی. واقعه‌ای را که در شش سالگی رخ داده بود بازگو کرد.

«... شبی پهلوی مادرم خوابیده بودم از آن موقعیت سوء استفاده کردم.»

زیگموند نمی‌توانست آرزوی مرگ آن جوان را با کاری که با مادرش کرده بود ربط دهد. مظاهر دیگر گناه چندان نبود که قصد خودکشی به سر او بزند. جوان رؤیائی را حکایت کرد:

«از خانه‌ای دیدار می‌کردم که قبلاً دوبار در آن خانه بودم. پروفسور آن خواب چه مفهومی دارد؟ چطور می‌شود گفت که آن رؤیا انجام آرزوئی است؟»

«بیائید به زبان رمز و تمثیل فکر کنیم. پیش از دیدن آن رؤیا، بطور سمبولیک دوبار در کدام خانه بودید که می‌خواهید به آنجا برگردید؟ شاید هم برای همیشه».

مرد جوان بهت زده به **زیگموند** خیره شد.

«بلی زهدان مادرتان، پیش از تولد نه ماه در آنجا بودید و در شش سالگی دوباره به آنجا برگشتید. آنچه ذهن شما را اشغال کرده مرگ نیست بلکه تولد است. آرزویتان برگشتن به رحم مادرتان است... از راه‌های مختلف. حال که به ماهیت مسئله پی بردیم، ببینیم آیا می‌توانیم شما را به راه راست هدایت کنیم؟ آرزوی شما برگشتن به رحم کسی است که دوستش دارید. در اشخاص بالغ مادر جانشینی دارد که محبوب یا همسر است. با ازدواج وسوسهٔ مرگتان از میان خواهد رفت و به زندگی خلاق فکر خواهید کرد.»

1- paranoia

به استثنای سخنرانی‌های آموزشی فوق برنامه شب‌های شنبه که در آن بیست و هشت نفر ثبت نام کرده بودند. رابطهٔ **زیگموند** با دانشکدهٔ پزشکی منحصر به همان عنوان افتخاری بود. نه **واگنر یورگ** و نه **هوفرات** متصدی بخش اعصاب هیچ یک پروفسور **فروید** را برای تدریس رسمی دعوت نمی‌کردند. سایر دانشکده‌های پزشکی هم کلاسی به او اختصاص نمی‌دادند بجز بیمارستان آسایشگاه روانی و وابسته به دانشگاه **زوریخ** که مسئول آن **بورگ هولتسلی**[1] بود. از سال‌ها پیش **زیگموند** در آن دانشگاه یک هوادار و حامی داشت و دکتر **یوگن بلویلر**[2] وی چهارده سال پیش، در ۱۸۹۲، تنها کسی بود که از کتاب **افیزا و زیگموند** به علت نشان دادن عوامل روانشناختی تقدیر کرد. حتی **یوزف برویر**، که **زیگموند** کتاب را به او اهدا کرده بود، آن اثر را قبول نداشت. **فروید** تا کتاب منتشر می‌کرد یک نسخه برای **بلویلر** می‌فرستاد. **بلویلر** طرفدار روانکاوی شده بود و از دستورات کتاب‌های **فروید** بگونه‌ای محدود در معالجهٔ بیمارانی که دچار زوال عقلی بودند استفاده می‌کرد، مهمتر اینکه مطالب آنها را در دانشکده پزشکی نیز درس می‌داد. در **زوریخ** روانشناسی مکتب **فروید** اعتبار و احترام زیادی یافته بود.

آب و هوای مساعد سویس روان پزشک سی و یک ساله‌ای به نام دکتر **کارل یونگ**[3] پسر یک روحانی، را پرورش داده بود، که دستیار **بلویلر** بود. دکتر **یونگ** پس از خواندن کتاب تعبیر خواب تغییر عقیده داده بود. پیشتر در سال ۱۹۰۶ وی نسخه‌ای از کتاب تازهٔ خود را با عنوان «آزمایش‌های روانکاوی و تداعی کلمه» به دکتر **زیگموند فروید** اهداء کرده بود. آن کار باب مکاتبات مهم بین آن دو راگشود و سبب شد که افکار و معلومات خود را با هم مبادله کنند. **کارل یونگ** وظیفهٔ دفاع از افکار و آثار **فروید** را به عهده گرفت.

در مارس گذشته پروفسور **گوستاو آشافن یورگ**[4] در کنگرهٔ متخصصان اعصاب و روان پزشکان در **بادن بادن** در سخنرانی خود به اثر تازهٔ **زیگموند فروید** با عنوان «بخشی از یک تجزیه و تحلیل هیستری» که همان شرح حال خانم **دورا** بود تاخت و اعلام داشت:

1- Burghulzli
2- Eugen Bleuler
3- Carl yung
4- Gustav Aschaffenburg

«روش **فروید** در بیشتر موارد نادرست است، در موارد دیگر قابل اعتراض و در مجموع زاید.»

کارل یونگ فوراً دست به کار شد و پاسخی نوشت که در همان نشریه **مونشزمدیزنیشه**، که انتقاد **آشافن بورگ** چاپ شده بود، درج گردید. این نخستین دفاع آشکار و تهورآمیز یک مقام پزشکی از **فروید** بود. **یونگ** متذکر شده بود که انتقاد **آشافن بورگ** فقط محدود به عقیدهٔ **فروید** دربارهٔ نقش میل جنسی در «اختلال عصبی یا مبدأ روانی»[1] است، و نظر وی در روانشناسی کلی **فروید**، یعنی روانشناسی رؤیاها، لطیفه‌ها و اختلال‌های اندیشیدن عادی، اثری ندارد. **یونگ** اعتبار زیادی به دستاوردهای بی‌مانند **فروید** قائل شده و اظهار عقیده کرده بود که فقط کسانی که زحمت بازسنجی[2] فرایندهای فکری او را به خود نداده‌اند منکر آنها می‌شوند.

یونگ اضافه کرده بود «اگر دستاورد»[3] می‌گویم، منظورم این نیست که با همهٔ تئوری‌های **فروید** بی‌قید و شرط موافقم، و بهر صورت دستاوردی است که اغلب نه کم و جزئی که مسائل دقیق و حساسی را پیش می‌کشد.»

لیکن نخستین هواخواه و شیفتهٔ **فروید** از **زوریخ** نه **بوگن بلویلر** بود و نه **کارل یونگ**، بلکه جوان بیست و پنج سالهٔ درس خوانده‌ای بود به نام **ماکس آی تین گون**[4] که تحصیلات پزشکی را زیر نظر **بلویلر** و **یونگ** تازه به پایان رسانده بود، اما هنوز درجهٔ پزشکی‌اش را نگرفته بود. **بلویلر** از او خواسته بود که بیمار آشفته‌ای را که در بیمارستان نتوانسته بودند کاری برایش انجام دهند نزد **فروید** ببرد. فقط دو ساعت معاینه و مشاوره نشان داد که روش‌های **فروید** در آن بیمار شوربخت که جهان خارج را تصویری از روح آشفتهٔ درون خود می‌دید اثری ندارد.

ماکس آی تین گون ثابت کرد که جوان مشتاقی است. وی در یک خانوادهٔ مرفه روسی متولد شده و در **لایپزیک** به مدرسه رفته بود، به علت لکنت زبان شدید، که مانع شرکت او در کلاس درس می‌شد، ترک تحصیل کرده بود. اما بعد دریافته بود که نشستن در پشت میکروسکوپ و دیگر ابزار علمی مستلزم سخن گفتن زیاد نیست از آن رو رشتهٔ پزشکی را برگزیده و راه زندگی خود را مشخص ساخته بود. وی از دانشکده پزشکی

1- Psyuchoneurosis
2- to cheek
3- achievement
4- Max Eltingon

ماربورگ[1] به زوریخ منتقل می‌شود تا از درس و معلومات بلویلر بهره‌مند شود. ماکس ظرف دو سال گذشته با شوق و ولع شش کتاب و بیست و پنج مقالهٔ فروید را با راهنمائی کارل یونگ خوانده بود.

ماکس برغم نقصی که داشت راه خود را برگزیده بود. در یک شب سرد ماه ژانویه حین گردش با فروید گفت که می‌خواهد روانکاو شود و زیر نظر او آموزش ببیند و پا جای پای او بگذارد، اما نمی‌خواهد ساکن وین شود. ماکس با لکنت زبان و بزحمت گفت «دوستی در زوریخ دارم به نام کارل آبراهام که شیفتهٔ شماست، و شاگرد یونگ است، می‌خواهد در برلن به طبابت بپردازد. من هم همین طور.»

محبت جوان در دل زیگموند نشست. او در سال‌های ترک تحصیل حریصانه خوانده و با ادبیات جهان آشنا بود. فوق‌العاده مهربان و نجیب بود. وی با تبسمی حاکی از شرم که در چهره‌ای که عینک بی‌دوره نیمی از آن را می‌پوشاند به زیگموند گفت «وقتی ناچار از سخن گفتن می‌شوم محتاج محبت دیگران هستم.» زیگموند می‌دید که برغم لکنت زبان، اگر به او وقت کافی داده شود می‌تواند به اعماق مسائل روانکاوی نفوذ کند. ماکس فهرست پرسش‌هائی را که بلویلر فرستاده بود ارائه داد، به این امید که فروید راهی برای حل برخی از مسائل روان‌پزشکی نشان دهد. زیگموند گفت:

«شما باید در جلسه «انجمن روانشناسی چهارشنبه» ما شرکت کنید و این پرسش‌ها را در برابر گروه مطرح سازید. امیدوارم که عجله‌ای برای ترک کردن وین نداشته باشید؟»

«خیر، هر مدت که بخواهم می‌توانم بمانم.»

«برای بحث دربارهٔ این پرسش‌ها دست کم دو جلسه وقت لازم داریم. پس از آن به حل آنها می‌پردازیم. ضمناً باید بگویم که حضور شما در جمع ما باعث خوشوقتی من خواهد بود. زیرا اعضاء ما همه اهل وین هستند، حضور شما که نخستین مهمان خارجی هستید باعث افتخار ما خواهد شد و بعد می‌توانیم بگوئیم که ما یک انجمن بین‌المللی هستیم.»

ماکس آی تین گون خندید؛ صدای خندهٔ از دل برآمدهٔ او گوش نواز بود، و نیازی به سخن گفتن نداشت. چشمانش از اینکه به انجمن پذیرفته شده بود در پشت عینک ذره‌بینی‌اش از شادی درخشید.

زیگموند چهارشنبه شب ۲۳ ژانویه ۱۹۰۷ ماکس آی تین گون را به گروه معرفی کرد.

1- Marburg

اعضاء نیز از حضور آن خارجی در جمع خود خوشوقت شدند. وی ده نسخه از پرسش‌های بلویلر را آماده کرده بود تا لکنت او سبب کندی بحث و گفتگو نشود:

«علاوه بر مکانیسم‌های معلوم چه عوامل دیگری باید در آشکارشدن روان‌نژندی‌ها ایجاد یا دخالت داده شود؟ آیا عوامل اجتماعی را نیز باید به حساب آورد؟ آیا در حین معالجه چیزی جانشین علائم بیماری می‌شود، و یا درمان مرض را از میان می‌برد؟

بحث‌های گرمی درگرفت. هر کس می‌خواست بی‌درنگ اظهار عقیده کند. **اوتورانک** می‌بایست تند بنویسد تا چیزی از قلم نیفتد. **زیگموند** با لبخند حاکی از خرسندی روی صندلی خود نشسته بود و به سخنان مردان جوانی که خود آموزش داده بود گوش می‌کرد. **سادگر** گفت «هیستری به تمام معنی روان نژندی عشق است» **فدون** اظهار داشت روان نژندی شدید همواره ناشی از ازدواج نامتناسب است.» **کاهان** عقیده داشت «روان با آنچه دریافت می‌کند به بقای خود ادامه می‌دهد... کامل‌ترین چیزی که به آن می‌رسد لازم برای تندرستی است». رانک قلمش را به زمین گذاشت و گفت «می‌توان گفت بین بیماری و درمان آن، بین علائم بیماری و رفع آنها، زندگی عادی بیمار و خواست‌های اجتماعی، دینی و هنری داریم که از آنجا باید آغاز کنیم...»

آلفرد آدلر به نشانهٔ تحسین و تقدیر **رانک** انگشتان دست راستش را به کف دست چپش زد، و با صدای آهنگین خود آغاز سخن کرد:

«مرحلهٔ اول درمان شامل تقویت بعضی زمینه‌های روحی از طریق نوعی آموزش است. مبتلایان به هیستری در طول درمان رشدی را در کیفیت‌های روانی خود نشان می‌دهند. بیمار با ایده‌های خود و کشف بعضی روابط، گاهی ما را شگفت‌زده می‌کند. وی در ضمن درمان و پس از آن به مواردی تسلط پیدا می‌کند آرامش فکری، که پیشتر بکلی برایش بیگانه بود. هرچه در درک و پی بردن پیشرفت کند به آرامش فکری که بسیار به آن نیازمند است، بهتر دست می‌یابد. کسی که دچار هیستری است در نتیجهٔ وضعی که حاصل اوضاع و احوال ناخواسته است دشمن آگاه سرنوشت خویش می‌شود تا از آن رنج ببرد. خدمتکار با سینی قهوه و کیک وارد شد. ضمن استراحت و خوردن و نوشیدن ماکس آی تین گون تداعی کلمه را تشریح کرد و گفت که دکتر کارل یونگ چگونه با ساعت زمان واکنش بیمار را به پاسخ پرسش اندازه‌گیری می‌کند؛ و پزشک چگونه می‌تواند عمق و شدت افسردگی را از زمان بدست آمده به پاسخ مورد نظر دریابد. پس از چند لحظه سکوت نگاه‌ها متوجه زیگموند که در صدر جلسه نشسته

بود، گردید و **ماکس** با لکنت زبان و بریده بریده گفت:

«پروفسور **فروید** لطفاً شما هم نظرتان را بفرمائید.»

زیگموند با دهان بسته خندید و گفت: «قصد ندارم ساکت بمانم. سر این میز هر کس نوبتی دارد. من هم مانند هر استاد با تجربه‌ای فکر می‌کردم که چگونه دربارهٔ موضوع مورد طرح به اختصار سخن بگویم. بگذارید این گونه شروع کنم:

«عامل جنسی در عالم روانی بیشتر بر علت روان نژندی‌ها متکی است تا عوامل دیگر. رابطهٔ نزدیک تن و روان با میل جنسی ایجاد می‌شود. روان‌نژند تا آن حد بیمار است که رنج می‌برد. اگر رنج نبرد درمان بی‌تأثیر است شاید ما همه تا حدی روان‌نژند هستیم. تأمل و ملاحظات علمی بیمار بودن فرد را معلوم می‌کند. تفاوت واقعی بین بیماری سخت و نه چندان سخت با مشخص کردن محل عارضه یا توپوگرافی بیماری مشخص می‌گردد. مادام که عنصر آسیب شناختی راه خروجی دارد شخص «تندرست» است؛ اما اگر آن عنصر به کارکردهائی که جهت ادامه زندگی ضرورت دارد حمله کند در آن صورت شخص بیمار است. بنابراین بیماری در نتیجهٔ افزایش کمی به وجود می‌آید. اما دربارهٔ مشکلی که روان‌نژند انتخاب می‌کند آگاهی چندانی نداریم.»

۴

کتاب «لطیفه‌ها و رابطهٔ آن با ضمیر ناآگاه» با استقبال زیادی روبرو شد، زیرا کتاب جنبهٔ غیرجنسی ضمیر ناآگاه را آشکار می‌کرد. آن یک نوشتهٔ تحقیقی نوظهور و بی‌سابقه نبود. فیلسوفانی مانند **لیپس**[1]، **فیشر**[2] و **ویشر**[3] دربارهٔ طبقه‌بندی و ماهیت شوخی کتاب‌هائی نوشته بودند. آن کتاب‌ها نیز، مانند هشتاد جلد کتاب دربارهٔ رؤیا که پیش از «تعبیر خواب» نوشته شده بود، نقطهٔ آغاز کار فروید بود. وی لطیفه‌ها و حدود بذله‌گوئی را به اجزاء آنها تجزیه کرده و زیر عنوان‌هائی به این شرح قرار داده بود: مکانیسم مایهٔ خوشی و منشأ روانی لطیفه‌ها؛ انگیزه‌های لطیفه‌ها، لطیفه به منزلهٔ یک فرایند اجتماعی، رابطه لطیفه‌ها با رؤیا و ضمیر ناآگاه. و نتیجه گرفته بود که لطیفه‌ها هدفی فراتر از ایجاد خنده موقت دارد. لطیفه‌ها را اغلب ضمیر ناآگاه با انگیزه ویژه‌ای می‌سازد: حسادت، عداوت، میل به تحقیر، انکار یا ایجاد رنج. لطیفه «خوب» که به یاری

1- Lipps
2- Fischer
3- Visher

هر کس می‌آید، نادر است و همه به آن می‌خندند.

زیگموند لطیفه را به دو زیرگونهٔ عمده تقسیم کرده بود: لطیفه‌های خصمانه که وسیله تجاوز یا دفاع از خودند؛ و لطیفه‌های زشت و قبیح که موجب ارضاء غریزه شهوانی برغم یک مانع می‌شوند: معمولاً در ناتوانی زن محترم به پذیرش تمایل جنسی بی‌پرده، یا اشاره‌های آناتومیک که بیشتر بر فرایندهای تخلیه شکم متمرکز است. وی اظهار عقیده کرده بود که «کسی که به سخن زشتی می‌خندد، خندهٔ او به گونه‌ای است که گوئی ناظر یک عمل جنسی است». سخن زشت دربارهٔ کسی مانند در معرض دید قرار دادن او یا جنسیت متفاوت است.

لطیفه‌های مربوط به مدفوع بیشتر رواج دارند؛ کودک موارد مربوط به امور جنسی و مدفوع را بزحمت می‌تواند تشخیص دهد. بنابراین لطیفه‌هائی که دربارهٔ مدفوع گفته می‌شود در واقع برگشت به لذات کودکی است.

وی برای نمایاندن بذله گوئی به منزلهٔ وسیلهٔ تأمین آرزو، داستان هاینه[1] را دربارهٔ متصدی بخت آزمائی آورده بود «خداوند هر چیز خوب را به من عطا کرده است مثلاً کنار سالومون روتشیلد[2] نشستم. و او با من کاملاً مانند هم شأن و همطراز خود رفتار کرد، درست مانند میلیونرها.»

زیگموند مثال‌هائی را آورده بود که به منزلهٔ سلاح اجتماعی یا وسیلهٔ انتقام بودند: شخصی در گفتگو با دیگری دربارهٔ دوست غائبش می‌گفت «خودخواهی یکی از چهار پاشنهٔ آشیل اوست.» دیگری در چگونگی همراهی با شخصی به نام چارلز به جای اصطلاح *tete - a - tete* که به معنای دو به دو با هم است گفت *tete - a - tete* (یعنی او الاغ کودن است). مخالف یک چهرهٔ سیاسی جوان دربارهٔ او گفته بود «او آیندهٔ خوبی در پس سر دارد.» کارل کراوس در توصیف یک روزنامه‌نویس پست نوشت «او با *Orientpresszung* به کشورهای بالکان سفر می‌کند» آن واژه ترکیبی جعلی بود از *Expressung, Orient Express* که به معنی باج سبیل است.

از نظر **فروید** لطیفه‌ها عناصر خاص مشترکی با رؤیاها داشتند: هر کدام یک معنای ظاهری داشت و یک مفهوم پنهانی و عاطفی. لطیفه‌ای را که در دانشکدهٔ پزشکی شنیده

۱- Heone شاعر طنزگوی آلمانی.

2- Solomon Rothschild

بود به یاد آورد «بیمار جوان در پاسخ این پرسش که هرگز استمناء کرده است می‌گفت: *o, na, nie* (اوه، نه، هرگز). آن سه با هم تشکیل واژه *onanie*را می‌دهند که به معنی استمناست. دربارهٔ ازدواج و زندگی زناشوئی هم لطیفه‌هائی کوک کرده‌اند: پزشکی به عیادت بیمار زنی رفت، پاسخ داد «من مدت‌هاست که قیافهٔ[1] او را دوست نداشته‌ام.»

دارید؟» طرف پاسخ می‌دهد «باید زیبا باشد، پولدار باشد، تحصیل کرده باشد». دلال محبت می‌گوید «بسیار خوب، آن می‌شود سه همسر».

بذله گوئی بندرت بی‌انگیزه می‌شود، وسیله‌ای است که در مواقع و روابط جدی در دسترس نیست، مانند خدمت شهروند به حکومتش. با شوخی و طنز می‌توان نیشدارترین انتقاد سطحی را به عمل آورد. بذله گوئی همچنین تفسیری از وضع اجتماعی است.

«مردی که گوشش سنگین بود به پزشک مراجعه کرد. دکتر علت کری او را می‌خواری زیاده از حد دانست؛ و توصیه کرد که میگساری را ترک کند. مرد کر هم قول داد که نصیحت او را به کار ببندد. چندی بعد دکتر آن بیمار را در خیابان دید و با صدای بلند حالش را پرسید. «لازم نیست داد بزنید دکتر، عرق خوری را کنار گذاشته‌ام و دوباره خوب می‌شنوم.» مدتی بعد باز آن دو در خیابان به هم رسیدند. دکتر با لحن عادی احوالپرسی کرد، اما دید که او نمی‌شنود، به صدای بلند در گوش او گفت «به نظرم دوباره مشروب می‌خورید و باز گوشتان سنگین شده است». مرد گفت «بلی باز مشروب می‌خورم، البته تا نمی‌خوردم خوب می‌شنیدم، اما دیدم هر چه می‌شنوم بهتر از مشروب نیست.»

می‌گویند **هاینه** در بستر مرگ لطیفهٔ کفرآمیزی گفته بود. وقتی کشیش، که دوستش هم بود، او را به رحمت الهی امیدوار می‌کند و می‌گوید که خداوند گناهانش را خواهد بخشید. **هاینه** پاسخ می‌دهد «البته که او مرا خواهد بخشید کارش همان است.»

زیگموند در سال‌های انزوا لطیفه‌های قومی یهود را گردآوری کرده بود. آن بذله گوئی‌ها که ضمن شوخی فضیلت‌ها را نیز القاء می‌کرد موجب بقای آن قوم بود. وی در فصل «مفهوم لطیفه‌ها» آن شوخی‌ها را آورده بود.

«برای یهودی ثروتمند بودن مزیتی نیست، شوربختی دیگران بهره بردن از رفاه را

1- Kar Krauss

PersianPDF.com

غیر ممکن می‌سازد.»

لطیفهٔ دیگری نمایانگر رابطهٔ یهودیان دارا و ندار بود، چون تورات می‌گوید باید از فقرا نگهداری کرد و آنان را با خود برابر دانست.

گدائی هر شنبه ناهار را مهمان کسی بود. روزی جوان ناشناسی را هم با خود برد. صاحبخانه از هویت او جویا شد. گدا گفت «او از هفته گذشته داماد من شده است و من یک سال شام و ناهارش را [در مقابل پول] به گردن گرفته‌ام.

گدائی از یک **بارون** هزینهٔ سفر تا **اوستند**[1] را خواست پزشک آب‌تنی در دریا را توصیه کرده بود ـ **بارون** می‌دانست که **اوستند** تفریحگاه پولداران است و بسیار گران قیمت، لذا گفت «محل ارزان‌تری هم منظورت را برآورده می‌کند.» اما گدا نظر او را رد کرد و پاسخ داد «آقای **بارون**، من هیچ چیز را در برابر سلامتم گران نمی‌دانم.»

زیگموند توجه ویژه‌ای به ظاهر لطیفه‌ها، که منظورهائی در فراسوی آنها نهفته بود، مبذول می‌داشت؛ چه بسیار تمسخرهای خشن و زشتی که در داستانهای خنده‌آور نهفته بود. لطیفه، که هدف متقابل با لحن شوخی است، می‌تواند احساسات واپس‌زده شده را، که در ژرفای ذهن هفته‌ها و حتی ماه‌ها در غلیان بوده، عیان سازد. آشکار شدن آن احساسات نه تنها سبب تکان شنونده می‌شود، بلکه برای کسی هم که تعادل ذهنی‌اش به هم خورده همچون الهام موجب آرامش است. **شکسپیر** می‌گوید:

«گیرائی لطیفه بسته به گوش کسی است که می‌نیوشدش و نه هرگز در زبان آنکه می‌سازدش.»

خوانندگان کتاب «لطیفه‌ها و رابطهٔ آنها با ضمیر ناآگاه» اعتبار کار **زیگموند** را تأیید کردند. آنان یا کسانی بودند که هدف شوخی غرض‌آلود دیگری بودند، و یا چیزی داشتند که در ضمیر نیمه آگاهشان شعله‌ور بود و پی راه خروجی می‌گشت. اگر عقاید او دربارهٔ علت شناسی جنسی روان نژندی جز در میان پیروانش مورد توجه دیگران قرار نگرفت، با این کتاب بخش کوچکی از مردم جهان را متقاعد کرد که ذهن ناآگاهی وجود دارد که بر بخشی از منش‌ها و زندگی آدمی مسلط است. **زیگموند** از مکاتبات بویژه با **کارل یونگ** دریافته بود که برخی از همکارانش، عقیده دارند که او به همین قانع باشد که ضمیر ناآگاه امید بیشتری را برای حل مسائل روانشناسی عادی و غیر عادی به بار آورده

1- Ostend

است تا روان درمانی بیماران.

اما **زیگموند** قانع نبود؛ مثل این بود که از او بخواهند رانندهٔ قطاری باشد که در کوهستان فقط روی چرخ‌های یک طرف حرکت کند. قطار بدون تماس چرخهای دو طرف بر روی ریل در زمین صاف نمی‌تواند حرکت کند، چه رسد به بالا رفتن از شیب کوه‌ها. علت شناسی جنسی روان نژندی به منزلهٔ چرخ‌های طرف دیگر قطار، و حتی مانند لوکرموتیو دومی بود که انسان را به معرفت نفس نیز می‌رساند.

کتاب «سه رساله دربارهٔ مسائل جنسی» که **دوبتیکه** همزمان با کتاب لطیفه‌ها چاپ کرده بود طالع سعدی نداشت؛ **زیگموند** هم متوقع نبود. آن سه رساله کمی طولانی دربارهٔ انحراف جنسی، میل کودکان و دگرگونی‌های دوران بلوغ بحث می‌کرد او یقین داشت رسالهٔ آخر که یک سر علمی را فاش می‌ساخت با شدیدترین حملات مخالفان روبرو خواهد شد.

«با رسیدن دوران بلوغ دگرگونی‌هائی حاصل می‌شود که هدف آن دادن شکل طبیعی و نهائی به زندگی جنسی کودک است. تا پیش از آن دوران غریزهٔ جنسی متوجه خود فرد است، اما پس از رسیدن به سن بلوغ آن غریزه هدفی پیدا می‌کند. از آن به بعد فعالیت غریزهٔ جنسی از شماری از مناطق برانگیزندهٔ شهوت ناشی می‌شود، که مستقل و جدا از هم لذاتی را دنبال می‌کردند که تنها هدف جنسی آنها بود. سپس هدف جنسی تازه‌ای پدیدار می‌شود و همهٔ غرائز یک جا جمع می‌شوند تا به آن برسند، و مناطق شهوت زا زیر نفوذ منطقهٔ تناسلی قرار می‌گیرد.»

پیدا کردن اصطلاحات ناسزا به عقاید فاسد جنسی او روز به روز برای مخالفانش دشوارتر می‌شد. اما متخصصان اعصاب و روان پزشکان که در اروپا از کنگره‌ای به کنگرهٔ دیگر می‌رفتند امیدشان را از دست نداده بودند. او متهم به ترویج «روان درمانی زوجه‌های پیر» شده بود؛ نوعی عقیده مبهم و منشعب از نظریه مرشد روحانیش دکتر **آنتون مسمر**. **زیگموند فروید** کسی بود که هیچ روان پزشکی نمی‌توانست بی‌احساس وحشت او را درک کند.

ویلهلم اشتکل که شام مهمان **فروید** بود، در اطاق مطالعه، کتاب سه رساله را که آن روز خریده بود ورق می‌زد. «عجیب است، شما اعلام داشته‌اید که می‌خواهید بنیاد استوار فکر ما را دربارهٔ طبیعت حیوانی آدمی ویران کنید. گوش بدهید که در اینجا چه نوشته‌اید:

«افکار عمومی ایده‌های مشخصی از طبیعت و ویژگی غریزهٔ جنسی دارد. همه می‌گویند بلوغ پدید می‌آید، که مظهر آن کشش مقاومت ناپذیر به جنس مخالف است؛ در حالیکه هدف آن، اتحاد جنسی یا اعمالی است که به آن سمت متوجه باشد. اما دلایل کافی داریم که آن نظرات تصور دروغینی از وضع حقیقی است. اگر آن عقاید را دقیق‌تر بررسی کنیم خواهیم دید که حاوی شماری از خطاها، بی‌دقتی‌ها و نتیجه گیری‌های شتاب آمیز است.»

اشتکل به صدای بلند خندید و **زیگموند** مشغول بریدن ته سیگار برگ با چاقوی جیبی شد.

اشتکل فریاد زد: «هر چه بیشر به این استخوانی که «غریزه»[1] می‌نامید نیشتر بزنید بیمار بیشتر فغان خواهد کرد؛ در این مورد بیمار همان پزشک اعصاب یا روان پزشک همکار شماست که بدون هوشبری جراحیش می‌کنید. به هم زدن روند فکری ایمن و آسودهٔ آنان زشت و ناجوانمردانه است. مهم نیست که طیف وسیعی از روان نژندی‌ها وجود دارند که نمی‌توانند آرامش یابند، چه رسد به اینکه معالجه شوند. این از بخت بد بیمار است. اینجا شما جرأت کرده و گفته‌اید که دری به دنیای جدید تفاهم باز کرده‌اید، اما دری که از آن ناچارند پای برهنه روی آتش راه بروند. آنان شما را مانند **پرومته**[2] به جرم دادن آتش به نوع بشر به زنجیر خواهند کشید.

۵

ساعت ده اولین شنبه ماه مارس دکتر **کارل یونگ** در آپارتمان **فروید** را زد. خدمتکار او را به اتاق مطالعهٔ **زیگموند** هدایت کرد. آن دو با چشمان گشاد به یکدیگر خیره شدند، زیرا ماه‌ها منتظر آن دیدار بودند. به گرمی و آکنده از شادی و تحسین دست همدیگر را فشردند.

یونگ مرد تنومندی بود، با قدی بیش از ۱۸۰ سانتیمتر، چهارشانه با سینه‌ای فراخ و دست‌های گره گره نیرومندش شبیه دست سنگتراشان دورهٔ رنسانس بود. سری بزرگ داشت با موهای کوتاه و سبیل خرمائی و عینکی که چشمان حاکی از عقل و هوش او را نمی‌پوشاند؛ شخصیتی بود پر از شعلهٔ قدرت و سرزندگی درونی که با حضور شکوهمند او انگار اتاق بی‌نهایت بزرگتر شده بود. **زیگموند** در همان چند لحظه به

1- Instinct 2- Prometheus

نظرش رسید که گوئی آن دو سال‌ها با هم دوست صمیمی بودند.

«او از آن قله کوه‌هائی است که به همه بلندی‌های دور و برخود مسلط است.»

کارل یونگ سی و دو ساله فرزند یک کشیش بود، از خویشان مادریش شش نفر در کسوت روحانی بودند و دو عمویش نیز کشیش بودند. او روی صندلی راحتی که **زیگموند** تعارف کرد نشست، اما فوری بلند شد و در اتاق قدم زد. صدای بلندش گوش آزار نبود.

«استاد بسیار محترم، چند سال بود که در انتظار این لحظه بودم. اگر آثار شما نبود من کلیدی برای کارهای خودم نداشتم. ما در **زوریخ** روانکاوی فرویدی را با نتایج رضایت بخش به کار می‌بندیم. من مطالبی را برای شما آورده‌ام که تصور می‌کنم هدیه‌ای با ارزش‌تر از یاقوت باشد، زیرا ثابت می‌کند که شما آسمان دانش را با خورشید تازهٔ ضمیر ناآگاه روشن کرده‌اید. پیش از آنکه شما ضمیر ناآگاه را کشف کنید ما از نظر درک انگیزش آدمی یا منش او در غار تاریکی بودیم. تفاوت وضع کنونی ما با پیش از کشف شما مانند تفاوت بین انسان‌های اولیه بود که چماق به دست در جنگل پی به دست آوردن شکار بودند، و کسانی که زیر نورخورشید زمین را شخم می‌زدند و می‌کاشتند. هرگز دیگر نمی‌توانیم به آن مرحلهٔ ابتدائی برگردیم. شما به همان مواردی نگاه می‌کنید که از زمان بقراط تاکنون هزاران پزشک با آنها رو در رو بوده‌اند، اما فقط شما به ژرفای حقیقت نفوذ کرده‌اید. شما به اثبات رسانده‌اید که انسان پدیده‌ای است که قادر به قضاوت دربارهٔ خویش نیست و در معرض داوری خوب یا بد دیگران است. تنوع پاتولوژیکی به اصطلاح حالت عادی و طبیعی مرا افسون کرده، و به من امکان داده است تا به طور کلی بینش عمیق‌تری به روان داشته باشم. شما دستورات **شارکو** را دقیقاً رعایت کرده‌اید:

«شما بزرگترین ناظر ما به درون روح هستید.»

زیگموند که هرگز چنان تعریف و تمجیدی نشنیده بود از شدت هیجان رنگ باخت.

یونگ به سخنان خود ادامه داد: «من مدت‌هاست که روش‌های شما را در درمان روان نژندی‌ها به کار می‌بندم، که گاهی تا حدی مؤثر می‌شود و گاهی نه؛ اما روان درمانی پزشکی تنها بخشی از کار شماست، و حتی نه نیمهٔ مهمتر آن؛ کشف‌های شما در تفسیر و ارزیابی مردم شناسی، هنرها و صفات انسانی است که انگ محو نشدنی بر چهرهٔ جهان غرب خواهد زد. چشم نابینایان باز شده است و می‌بینند. کارهای شما بشر

را قادر خواهد ساخت تا در پرتو رویدادهای درونی، خود را درک کنند، و حتی گذشتگان را هم از زمانی که اولین انسان قدم به عرصهٔ وجود گذاشت.»

کارل یونگ پرده را کنار زد و سرگرم تماشای آکادمی اکسپورت در آن سوی خیابان شد، پس از آنکه آرامش خود را بازیافت با لبخند اشتیاق به سوی **زیگموند** برگشت:

«من طبیعتاً آدم بدعت گذاری هستم، و به همان دلیل هم مجذوب نظرات بدعت آمیز شما شده‌ام.»

زیگموند خندید و گفت: «بدعت یک نسل آئین راستین نسل بعدی می‌شود.»

یونگ گفت: «بگذارید اولین موردی را که روش روانکاوی شما را به کار بردم تعریف کنم. زنی را به بیمارستان آوردند که دچار مالیخولیا بود. بیماری او زوال شدید عقل در نتیجهٔ عارضهٔ مغزی تشخیص داده شد. اما به نظر من او دچار افسردگی معمولی بود. من روش تداعی کلمهٔ خودم را به کار بردم و دربارهٔ رؤیاهایش با او صحبت کردم. وی عاشق دیوانه‌وار پسر یک کارخانه‌دار بود، و چون زیبا بود به خود نوید موفقیت در عشق می‌داد. اما معشوق توجه چندانی به او نداشت. دختر با مرد دیگری ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. اما پنج سال بعد دریافت که آن جوان نیز به او علاقه مند بود. دچار افسردگی شد. در نتیجهٔ بی‌توجهی او دختر شیر خوارش اسفنج محتوی آب آلوده را مکید و دچار حصبه شد و مرد؛ پس از آن رویداد او را به بیمارستان آورند و معالجه‌اش را به من محول کردند. بیشتر به او داروی مخدر و آرام بخش می‌دادند تا بتواند بخوابد و مراقب بودند که خودکشی نکند. من با استفاده از روش‌های شما به عامل افسردگی او پی بردم: میل به بریدن رشتهٔ وصلت و دور کردن فرزندان. او خود را قاتل دختر کوچکش می‌دانست و می‌خواست به کیفر آن جنایت خودش هم بمیرد. آیا جرأت داشتم خاطرهٔ واپس‌زده شده را بیرون بکشم؟ نمی‌توانستم با همکاراتم مشورت کنم زیرا مرا از آن کار برحذر می‌داشتند شما تکنیک لازم را آماده کرده بودید. چگونه می‌توانستم بگذارم او بمیرد؟ وی اکنون به خانه‌اش برگشته. اما مسئولیت اخلاقی مرگ دخترش او را رها نمی‌کند، ولی با بقیهٔ افراد خانواده گذشته‌ها را جبران می‌کند...»

زیگموند از ته دل احساس رضایت خاطر می‌کرد؛ و یونگ را می‌نگریست که با کلمات، ایده‌ها، سرگذشت بیماران، رؤیاهای دوران کودکی، حکایاتی از روان درمانی خود و چگونگی روی آوردن به روانکاوی **زیگموند** به قول خودش «عصر جدید ما» فضا را آکنده از شور و شوق کرده بود. ذهن پرجوشش مطالبی را که سال‌ها در خود

داشت بیرون می‌ریخت تا با **زیگموند فروید** ارتباط برقرار کند.

«من طبیعت مرموزی دارم که از مادرم به ارث برده‌ام؛ اشخاص و اشیاء را همانگونه که هست می‌بینم: اگر چیزی را نتوانم تمیز دهم فریب می‌خورم؛ اما باز به واقعیت پی می‌برم.»

«شما دارید به دست‌های من نگاه می‌کنید. بله کار دستی را دوست دارم. در تمام مدت عمرم روی چوب کنده کاری کردم. اکنون می‌خواهم روی سنگ هم حکاکی کنم. در پی کارهای سخت‌تر و با ارزش‌تر هستم. در باغچهٔ خانه پدرم در سراشیبی جلو دیوار، سنگی سر برآورده بود.

من آن را «سنگ من» نامیدم. اغلب در تنهائی روی آن می‌نشستم. پس از چند سال به خود می‌گفتم «آیا من روی سنگ می‌نشینم یا سنگ روی من.»

«استاد محترم، من باید از همین ابتدا با شما روراست باشم. در نامه‌هایم نیز این شرط را یادآور شده‌ام. با عقیدهٔ شما دربارهٔ علت‌شناسی جنسی روان نژندی‌ها دربست موافق نیستم. می‌دانم که منظورم را درک می‌کنید، زیرا در اکتبر گذشته در نامه‌هایتان هم به آن اشاره کرده بودید. با روانشناسی هم درباره امیال جنسی موافقت کامل ندارم. شاید به یاد داشته باشید که در اواخر سال گذشته اعتراف کردم که تعلیم و تربیت، محیط زندگی و مراتب علمی من و شما بکلی متفاوت است. تأکید کردم که نمی‌خواهم با نظریات مخالف، خودم را متمایز کنم. شما به من گفته‌اید که با گذشت زمان به شما نزدیکتر خواهم شد. اما خواهش می‌کنم آنچه را در دسامبر گذشته ضمن نامه تقاضای ملاقات نوشته بودم به یاد بیاورید:

«در نوشتن، سخنرانی یا هر کار دیگری در راه ترویج روانکاوی آیا فکر نمی‌کنید که اگر از درمان سخنی به میان نیاوریم عاقلانه خواهد بود؟ منظورم این نیست که شما به نتایج ممتاز و پرمعنی دست نیافته‌اید ـ روش درمانی شما حتی در آغاز کار به من کمک‌های فراوان کرده است ـ بلکه به این دلیل که شما به یک دانش روانشناسی بکلی تازه و انقلابی دست یافته‌اید که می‌توانیم آن را در تمام فعالیت‌های انسان به کار ببندیم. پس چرا باید اعتبار و ارج روانکاوی را به خطر بیندازیم، دانشی که مفهوم نهائی آن هزار بار گسترده‌تر از خود معالجه خواهد بود، آن هم به دست پزشکانی که در موارد غیر عادی به کار خواهند برد، و به خیال اینکه درمان با روانکاوی آسان است به علت آشنا نبودن به تکنیک آن به جنبش ما آسیب خواهند رساند. آیا بهتر نیست که از خاصیت

درمانی آن فعلاً حرفی نزنیم، تا زمانی که بتوانیم پزشکانی را آموزش دهیم در حدی که صلاحیت به کارگیری روانکاوی **فروید** را داشته باشند؟»

زیگموند سیگار برگی روشن کرد. آیا باز هم از او خواسته می‌شد که رانندهٔ قطاری باشد که چرخ‌های یک طرف آن در هواست؟ او در دسامبر گذشته به **کارل یونگ** نوشته بود «من ... مواظب بوده‌ام که بیش از کاربرد و تأثیر روشم چیزی ننویسم». آنچه را از **کارل یونگ** می‌دانست به یاد آورد. در **کسویل**[1] سویس زاده شده بود. پدرش کشیش فقیر کلیسای شهر کوچکی بود، او نمی‌خواست به کسوت روحانیت درآید، اما پدرش که پزشک بود در جوانی درگذشت و او ناچار وارد کلیسا شد. سرپرستی او پس از پدر به عمه‌اش سپرده شد که حاضر نبود جز برای تحصیل الهیات هیچ هزینه‌ای بپردازد. **کارل یونگ** برای تحصیل در دبیرستان نخست به بال و سپس از پایان تحصیل در دانشکده پزشکی، کتاب «روان پزشکی» **کرافت ابینگ** را خوانده بود، اما آن را کسل کننده یافته و کنار گذاشته بود... تا اینکه بعدها متوجه می‌شود، **کرافت ابینگ** مکتبی بنا نهاده که به مراتب جالب توجه‌تر از رشتهٔ بیماری‌های داخلی است که او در دانشکده خوانده بود. پس از فراغت از تحصیل نزد پروفسور **یوگن بلویلر** می‌رود و در آسایشگاه روانی دانشگاه در رشتهٔ جدید «آزمون‌های تداعی»[2] دست به کار آزمایش‌های روانشناسی می‌شود، آن روش نهفته‌های ذهن آگاه بیمار را آشکار می‌کرد. **کارل** دو کتاب مشهور نوشته بود. او زمانی که عاشق دختری دلربا از خانوادهٔ ثروتمند روشن باخ[3] شد هنوز جوان تهیدستی بود و احتمال ازدواج با او را نمی‌داد. ولی اما **روشن باخ** و پدر و مادرش متوجه ذهن و هوش سرشار و منش و سائق دکتر جوان خوش سیما و پرمغز شدند و حضور او را به جرگهٔ خانواده‌شان خوش آمد گفتند. **یونگ** و اما ۱۹۰۳ پیوند زناشوئی بستند و در آپارتمانی در محوطه بیمارستان **بورگ هولتسلی** ساکن شدند. اما **یونگ** ثروت کلانی از پدربزرگش به ارث برده بود. ولی آن دو فقط با حقوق ناچیز **یونگ** در سمت دستیار پروفسور **بلویلر** گذران می‌کردند. شغل وی نظیر همان شغلی بود که **زیگموند فروید** هنگام ازدواج با **مارتا** از پروفسور **بروکه** تقاضا کرده بود.

زیگموند نیز متوجه خودپسندی **کارل یونگ** شده بود. گرچه استعداد و موهبت

1- Kesswill
2- Association Tests
3- Rauschenbach

طبیعی داشت اما بگونه‌ای راه می‌رفت که گوئی خدائی بین بندگانش می‌خرامد. وی سه ساعت حرف زد بی‌آنکه **زیگموند** رشتهٔ سخنش را ببرد. **یونگ** از خودش می‌گفت تا راه تاریکی راکه برای رسیدن به **زیگموند** پیموده بود روشن کند: رؤیاها. از پروفسور **فروید** می‌خواست که از رؤیاهای او آگاهی یابد تا به ضمیر ناآگاهش پی ببرد.

یونگ یکی از رؤیاهایش را نقل کرد «در جهت مخالف تندبادی می‌رفتم و چراغ کوچکی در دستم بود. به عقب نگاه کردم. هیأت سیاه و بزرگی را دیدم که پشت سرم می‌آمد. می‌دانستم که باید چراغ را روشن نگاه دارم. وقتی بیدار شدم پی بردم که آن چیز سیاه سایهٔ خودم بود در میان مه؛ چراغی که در دست داشتم آن را به وجود آورده بود. می‌دانستم که چراغ کوچک ضمیر آگاه من بود. تنها چراغی که دارم.»

کارل یونگ در رشته‌های جانورشناسی، دیرین‌شناسی، زمین‌شناسی، و علوم انسانی شامل باستان‌شناسی یونانی و رومی و مصری و ماقبل تاریخ آموزش و آگاهی کامل داشت ـ زمینه‌هائی که از دیر باز **زیگموند** شیفته‌اش بود. اما برداشت او از کار و کشف دلالت ضمنی داشت بر اینکه زندگیش تقدیری است که باید به انجام برد. برای **زیگموند** آشکار بود که **کارل یونگ** در پی کاری معنوی برای تمام عمر است و هرگز به شهرت و ثروت دل نبسته است. وی آدم بسیار سبکروح شوخی بود. خنده را دوست داشت و دیگران را می‌خنداند. بیشتر لطیفه‌ها و بذله گوئی‌های او دربارهٔ خودش بود.

«باید یک درمان موفقیت‌آمیزم را برای شما حکایت کنم. بیمار زن میانسالی بود با نشانه‌هائی از روان نژندی، از نوک پستان‌هایش صداهایی می‌شنید. من همه روش‌های درمانی در کتاب‌های شما را به کار بستم، به علاوهٔ چند چشمهٔ دیگر که شما هنوز ابداع نکرده بودید. سودی نداشت و پس از چند ماه به او گفتم «نمی‌دانم با سرکار علیه چه بکنم».

با شیرین زبانی جواب داد «آه، آقای دکتر بیائید با هم انجیل بخوانیم» و خواندیم ... یک ماه. اول صدای یک پستان خاموش شد، و بعد صدای دومی. و بیمار خود را تخلیه کرد، گوئی شفا یافت! از شما می‌پرسم آیا آن ماجرا نشان مهارت من نیست؟»

حسن دیدار آن روز صبح این بود که **کارل یونگ** هیچ چیز را پنهان نمی‌کرد. همهٔ رفتار و گفتار او حاکی از این بود که پیرو مکتب **فروید** است و می‌خواهد دوش به دوش او باشد؛ و معنی و ابعاد ضمیر ناآگاه را به جهانی که علاقه‌ای به آن ندارد بنمایاند. بین **یونگ** و **آلفرد آدلر** فرق بزرگی وجود داشت، **آدلر** بین افراد گروه **فروید** از لحاظ فکری به

یونگ نزدیکتر بود. یونگ لازم و حتی مناسب نمی‌دید که فاصله‌ای بین او و زیگموند باشد، که رابطه رسمی با او داشته باشد، بلکه می‌خواست به محافل پزشکی نشان دهد که شاگرد و پیرو اوست. یونگ از اینکه فروید معلم، رهنما و الهام بخش وی به حساب می‌امد شادمان بود، و در هر موقعیتی می‌گفت:

«من مرید زیگموند فرویدم.»

زیگموند ساعت طلایش را از جیب جلیقه درآورد و نگاه کرد.

«پیشنهاد می‌کنم که گفتگوهای امروز را طبقه‌بندی کنیم. تا اینجا شما درباره...»

سخنان یونگ را به موضوع‌های مربوطه تقسیم‌بندی کرد. کارل یونگ از شگفتی نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «وه! شما سخنان تلخ سه ساعتهٔ مرا طبقه‌بندی کردید و ساختار مشخص و مهمی به آنها دادید!»

۶

ساعت یک زیگموند و یونگ به هتل رگینا[1] رفتند تا اما یونگ را برای صرف ناهار بیاورند. اما زنی بود بیست و چهارساله، بلند بالا و باریک اندام، با چهره‌ای خوشایند، چشمانی کنجکاو و موهای سیاه براق که از سمت چپ فرق باز کرده بود. مارتا و اما در همان دیدار اول محبت یکدیگر را در دل گرفتند.

زیگموند یونگ را سر میز ناهار بین شش فرزندش نشاند و در دو طرف آنان مارتا، خاله مینا، آمالی، دولفی و روزا با شوهرش هاینریش گراف نشستند. الکساندر نامزدش سوفی سابین شرایبر[2] را هم آورده بود. الکساندر که اینک چهل ساله و صاحب یک شرکت ترابری بود برای استخدام منشی آگهی می‌دهد. سوفی شرایبر بیست و هشت ساله در کار چنان توانائی توأم با محبوبیت مقاومت ناپذیر از خود نشان می‌دهد که الکساندر هم او را استخدام می‌کند و هم به فکر ازدواج با او می‌افتد. میز ناهار خوری سرتاسر اتاق را گرفته بود.

کارل یونگ آفریدهٔ جالبی بود، هم قدرت بدنی داشت هم نیروی فکری. به همهٔ فعالیت‌های بیرون خانه بویژه قایقرانی علاقه وافر داشت. با قایق به انتهای دریاچهٔ زوریخ می‌رفت، در جزیره‌های خالی از سکنه به گردش و هواخوری می‌پرداخت. ماجراهائی که تعریف می‌کرد فرزندان زیگموند را مجذوب کرده بود. مطالب خود را در

1- Regina

2- Sophie Sabine Schreiber

دفاتر بزرگ دوستونی می‌نوشت، تقریباً مانند راهبان سده‌های میانه. سرفصل‌ها را با جوهر رنگی و حروف درشت می‌آراست. ذوق هنری او جنبهٔ رؤیا و تخیلات مخصوص به خودش را داشت، هنرش بیشتر زمینهٔ شرقی داشت رشته‌ای که در آن تحصیل کرده بود. هر چه مربوط به تمدن‌های گذشته از زیر خاک درمی‌آمد، طرز فکر، خدایان، دین، اسطوره، ترس‌ها و ارزش‌های اجتماعی را در قالب روانکاوی می‌گذاشت.

وی گفت: «همهٔ آنها ما را به درک عمیق‌تر روح انسان امروزی رهنمون است.»

یونگ هرگز ارزش کاری را بر کار دیگر مقدم نمی‌شمرد. ساعت‌ها به تصویری دل می‌بست که در خواب دیده بود و سپس در آن باره به تفکر می‌نشست. **زیگموند** شگفت‌زده پرسید:

«چگونه با نقاشی می‌توانید رؤیا را تعبیر کنید؟»

«زیرا محتوا یا شکل نقاشی را کنترل نمی‌کنم. می‌گذارم که به اختیار خود از ضمیر ناآگاهم بجوشد. پس از آنکه نقاشی را به پایان رساندم و مورد بررسی قرار دادم به محتوای پنهان آن پی می‌برم. تخیلاتی هست که از ضمیر ناآگاه برمی‌خیزد و زبان مناسبی برای بیان آنها نیست، از این رو باید از وسائل دیگر ارتباط مدد بجوئیم، که مهمترینشان رسم و نقاشی است.»

مارتا پرسید: «دکتر **یونگ** سرچشمهٔ افکار خود را چگونه زلال نگاه می‌دارید؟»

یونگ با خنده گفت: «به کرانه‌های دست نخوردهٔ دریاچهٔ **زوریخ** می‌روم، و به جستجوی چشمه‌های پنهان برمی‌آیم، راهشان را باز می‌کنم و آنها را به راه آبهای اصلی هدایت می‌کنم، در همان حال چشمه‌های پنهان ذهن خودم را نیز جستجو می‌کنم. افکار خنک و روشن از چاه‌های نهفته بیرون می‌آیند. پس از برگشتن به اتاق کارم بینش‌های تازه، و تئوری‌های جدیدی برای نوشتن دارم. من بخش‌های بی‌سکنه دریاچه را بسیار دوست دارم. همهٔ انرژی‌های واپس زده شده و جوهر خلاقیتم در آن سکوت و زیبائی مرداب‌ها و جزیره‌هائی که با کوه‌های پوشیده از برف احاطه شده ظاهر می‌شوند. نمی‌دانم چه مدت در **بورگ هولتسلی** خواهم بود، شاید یک یا دو سال، باید هر چه را مقدور است از آن آسایشگاه روانی بیاموزم. از یک لحاظ آنجا برای من به منزلهٔ یک کوچهٔ بن بست است و پروفسور **یوگن بلویلر** در عوارض زوال عقل مقام صاحب نظر جهانی و مدیری با استعداد است؛ مسلماً سی سال دیگر هم در آن مقام خواهد ماند.

جائی نیست که من بروم...»

زیگموند با لبخندی حرف او را قطع کرد و گفت: «... به جز آن سوی دریاچهٔ **زوریخ**؟»

«مسلماً، مطب من در آنجا خواهد بود. همانگونه که می‌دانید همسرم ارثیهٔ خوبی دارد، ما هر دو می‌خواهیم زمین پیدا کنیم و در انتهای شمالی دریاچه خانه‌ای بسازیم. در آنجا می‌توانم طبابت کنم، با نقاشی سرگرم شوم و زندگی کاملاً خلاقی داشته باشم.»

«و بیمارانتان از **زوریخ** به آنجا خواهند آمد؟»

«امیدوارم. هم قایق هست و هم قطار. اگر بیماران نخواهند آن فاصله کوتاه را بپیمایند من پزشک تهیدستی خواهم بود. من تنها روانکاو **زوریخ** هستم. عمر آن قدر دراز هست که انسان همه چیز را به انجام برساند. من زندگی طولانی را برای خودم حتمی می‌دانم، و به همین دلیل احساس آرامش می‌کنم و شکیبا هستم، همهٔ روز را در ساحل شنی می‌مانم و چشمه‌های پنهان را می‌جویم یا نقاشی میکنم.

پس از ناهار آن دو در **برگاسه** و **اهرینگراشتراسه** قدم زدند تا **زیگموند** انستیتو فیزیولوژی، ساختمان‌های اصلی «بیمارستان عمومی» از جمله برج دیوانگان را که تبدیل به اتاق‌های سلول مانند برای سکونت پرستاران مقیم شده بود نشان دهد. حین گذشتن از حیاط‌های بیمارستان **یونگ** رو به **زیگموند** کرد و گفت:

«من برخلاف شما روشی ندارم. می‌توانم روانکاوی را «نفوذ متقابل» بدانم. شاید بیشتر نقاشم و نه مانند شما اهل فن حرفه‌ای. همه چیز را می‌خوانم و می‌کوشم همه چیز را بیاموزم؛ اما زمانی که با بیمار روبرو می‌شوم همهٔ آنها را فراموش می‌کنم و فکرم فقط متوجه بیمار می‌شود.»

زیگموند به ملایمت پاسخ داد: «اما بدون روانکاوی کودکان، راه گم کرده در جنگل نیستیم؟ آیا می‌خواهید در **رین** جای بخصوصی را ببینید؟»

«قدیمی‌ترین ساختمان شما کدام است؟»

سنت روپریخت[1] اما کلیسای جامع **سنت استفان** دیدنی‌تر است، اولین کلیسائی که در اواسط قرن دوازدهم ساخته شده است. سقف سنگی رنگینش بنا را شکوه بخشیده است.»

یونگ حین گذشتن از **شوتن گاسه**[2] سرش را به نشانهٔ نومیدی کاذب تکان داد.

1- St. Ruprecht

2- Schuttengasse

«از شش سالگی تاکنون هرگز بی ترس و لرز زیاد نتوانسته‌ام وارد کلیسا شوم. دلیل کافی دارم. هنگامی که والدینم در یک روز عید پاک مرا به آرلشایم[1] بردند، مادرم گفت «اینجا کلیسای کاتولیک است». من هم ترسیدم و هم کنجکاو شدم ـ پروتستان‌های سویس به کلیسای کاتولیک‌ها نمی‌روند ـ در یک سراشیبی چانه‌ام به میلهٔ آهنی خورد، شکاف بزرگی برداشت و خون آمد، گریه کردم، مردم ناراحت شدند و حس کردم که به علت ارتکاب به کار ناشایستی تنبیه شده‌ام.»

آئین عشاء ربانی روز یکشنبه به پایان رسیده بود. فضای گرم کلیسای **سنت استفان** از بوی بخور آکنده بود. **یونگ** و **فروید** بازو در بازوی هم قدم می‌زدند. در زیر آفتاب ماه مارس خیابان پر از درشکه و کالسکه بود. اسب‌ها از توبره‌ای که بر پوزه داشتند مشغول خوردن بودند و **زیگموند** نگاه مهرآمیزی به **کارل** کرد و پرسید:

«نترسیدید، نلرزیدید و از شکاف چانه‌تان خون نیامد؟»

یونگ خندید و گفت:

«نه با آن سخنان شیرینی که دربارهٔ پنجره‌های شیشه مات، سنگ نگاره‌ها، نقاشی‌های آب و رنگ دیواری، گورها و کلیساهای ایتالیا گفتید احساس آرامش کردم و از تاریخ چشم اندازی در ذهنم نقش بست. من هم دربارهٔ کلیساهای کاتولیک با شما موافقم: مخزن بزرگترین آثار هنری جهان.»

از گوشهٔ چشم نظر شیطنت باری به **زیگموند** انداخت و ادامه داد:

«آیا خنده‌دار نیست که شما یهودی با اصل و نسب مرا که یک پرتستان کالونیست هستم، وادار کنید که بدون ترس و احساس افسردگی با کلیسا روبرو شوم؟ اگر این بخشی از خودکاوی من بود، از شما جناب پروفسور سپاسگزارم که مرا از ترس و واپس زدگی‌های دوران کودکی رهانیدید.»

«آیا رهائی از ترس و جورهای تحمیل شده به ما پیش از آنکه توانائی قضاوت داشته باشیم، شاهراهی به آزادی نیست؟»

کارل یونگ با لحن جدی گفت: «باید بپذیرم. شش ساله بودم که عمه‌ام در بال مرا به موزهٔ تاریخ طبیعی برد تا حیوانات را ببینم. چنان شیفته شده بودم که با شنیدن زنگ اعلام تعطیل نیز از آنجا بیرون نیامدم و درها بسته شد و ما توی ساختمان گیر افتادیم، و

1- Arlesheim

ناچار از در فرعی بیرون رفتیم. سر راه پیکره‌های زیبائی از انسان‌ها دیدم که پوششی جز یک برگ انجیر نداشتند. من مفتون آنها شدم. اما عمه‌ام داد زد «بچهٔ بی‌حیا چشمهایت رابببند!» چنان خشمگین بود که گوئی در یک نمایشگاه صور قبیحه است، و می‌کوشید تا مرا متقاعد کند که بدن انسان، بویژه شرمگاهش، زشت، شیطانی و پلید است. گفته‌های او را قبول نداشتم، و در دوران بلوغ هم مخالف چنان عقیده‌ای بودم. اما فریاد عمه همواره در گوشم طنین انداز بود: «پسر بی‌حیا چشمهایت را ببند». بسیار خوب، پروفسور فروید شما چشم‌های مرا باز کردید تا ببینم که عضو شهوت‌بار را شیطان هنگامی که خداوند در خواب بود زیر شکم جا نگذاشته است. تمام اندام‌های تن آدمی: از قبیل مغز، روان، روح و دستگاه‌های تناسلی شاهکار آفرینش خداوند است، والا ساختار بی‌معنی و پلیدی می‌شد که می‌بایست از بین زیبائی‌های طبیعت زدوده شود.»

«آفرین! من به قوهٔ بیان شما رشک می‌برم. حالا بگوئید ببینم عوارض بیمارانتان را چگونه حدس می‌زنید؟»

یونگ پاسخ داد: «روش درمان من فعال است نه اکتسابی. من به عملی[1] که در بیمار روی می‌دهد نظر دارم، عملی که او را قادر می‌کند تا مشکلاتش را دور بیندازد. حتی در آسایشگاه روانی هم تخیلات روزانهٔ بیماران مبتلا به زوال عقلی را تجزیه و تحلیل می‌کنم تا برای آنان موقعیتی به وجود بیاورم که با تخیلات خود مبارزه کنند و به آنها پاسخ بدهند. مرد جوان متأهلی بود که با همسرش اختلافاتی داشت. هنگام روز تخیلاتی به او رو می‌آورد: با همسرش در منطقهٔ سردی بودند، دریاچه یخ زده بود. او خودش سرسره بلد نبود اما زنش مهارت داشت و مرد جوان ایستاده بود و سرسره بازی همسرش را تماشا می‌کرد. ناگهان یخ شکست و زن در آب فرو رفت این آخر تخیل بود. من با خشم به او گفتم «بسیار خوب، شما چه کردید؟ برای نجاتش نشتافتید و همانجا ماندید تا غرق شود؟» به نظر من روش رویرو شدن با تخیلات این است. نباید دربارهٔ رؤیا بی‌تفاوت بود باید گام بعدی را برداشت، باید خودتان را مجبور کنید که توی دریاچه بروید و آن زن را نجات دهید. با اقدام به کاری دربارهٔ تخیلات می‌توان به آن پایان داد. روش درمان من این است.»

به دفتر **زیگموند** در طبقهٔ پائین رفتند. پس از آنکه بحث گرم شد و اوج گرفت، در

1- action

اتاق معاینه و سپس در اتاق انتظار نشستند. جا عوض کردن‌ها برای تخفیف غلیان فکرشان لازم بود. زیرا روح **یونگ** نیز مانند جسمش بزرگ و پرجوش بود. وی گفت:

«می‌خواهم ذهنیات مردم را بارور کنم و بکوشم تا عنصری از حقیقت در آن بیابم. می‌دانم که شما به اصالت روح[1] و پیراروانشناسی[2] توجهی ندارید، اما من می‌خواهم با تمام جهان آشنائی و پیوستگی داشته باشم نه فقط با یک گوشهٔ آن. ضمن معالجه بیماران آنان را وامی‌دارم تا محتوای فکریشان را به صورت نوشته، نقاشی یا رسم بیان کنند. با این وسیله، روش بیان سمبولیک منظورشان را پیدا می‌کنند. تألمات خود را بروشنی می‌نمایانند. از اینها گذشته، دانش خود هنر خلق توهمات مناسب است. ما به بیماران کمک می‌کنیم تا روان نژندیهای ویرانگر را بزدایند، و به جای آنها توهماتی را بگذارند که می‌توانند با آنها به سر برند. آیا زندگی، نقاشی عالم با رنگ‌های آسمانی نیست؟»

ذهن **زیگموند** متوجه **ویلهلم فلیس** و جاذبهٔ هیپنوتیک او شد، اما احساسش درباره **کارل یونگ** متفاوت بود. **فلیس** تحمل انتقاد را نداشت. اما **یونگ** در منتهای صداقت و صراحت بود. **زیگموند** می‌توانست به راحتی مخالفت کند، مجادله کند و نظر انتقادی ابراز دارد.

زیگموند پاسخ داد: «ببخشید آقای دکتر، خیال ندارم در باب دین بحث کنم و البته دین در شکل دادن ایمان و تخیلات ما نقش مهمی دارد. تاریخ دین تاریخ لرزیدن مردم وحشت زده‌ای است که خواسته‌اند حفاظتی در برابر شب، تاریکی، ترس و وحشت از ناشناخته داشته باشند. به همین علت انسان خدایان زیادی ساخته است. صدها و شاید هزارها؟ همه با نام‌ها، شکل‌ها، طبایع و نیروهای متفاوت. مسلماً دین می‌تواند آگاهی زیادی از وضع روانی کنونی بشر در اختیار ما قرار دهد. اما من راهی برای استفاده از دین در معالجه نیافته‌ام؛ برغم پیرزنی که می‌خواست کتاب مقدس را با شما بخواند.»

کارل در گفته‌های **زیگموند** تعمق کرد و با سر پاسخ منفی داد و گفت:

«انسان رؤیائی است که در آن بارها به دار آویخته می‌شود، پس از هر مرگ صدائی می‌گوید «سکون بیشتر می‌شود» برای حفاظت خود چه می‌کنیم. در درون من دیوانهٔ موموزی هست که از همهٔ باورهایم قوی‌تر است. بارها خوابی می‌بینم که سبب

1- Spiritualism 2- Oarasychofiy

خوشحالیم می‌شود: آخرین فرد روی زمین هستم، دور و برم را سکون کیهانی فرا گرفته است و مانند قهرمان هومر می‌خندم.»

زیگموند خندید و گفت: «یک سطر از نامه‌های شما را به خاطر می‌آورم: «هیچ کس نمی‌تواند از رنج بگریزد، بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که از رنج کور حذر کنیم. اما راهی برای تشخیص سریع و درمان آن نیست مگر اینکه به صراحت بدانیم که در طبع آدمی حالت طبیعی چیست، و چگونه همهٔ غریزه‌ها به آن می‌رسند و در چه ژرفائی دفن شده‌اند، کدام یک سازنده و کدام ویرانگر است، و انسان نیازمند کدامین است تا توازن خود را نگه دارد، آن هم در جهانی که حرص، حسد، رشک، نفرت، سرخوردگی، نظرتنگی و میل به ویرانگری ما را احاطه کرده است. چه کمکی به انسان بکنیم تا به شوربختی عادی شایان آدمی برسد. از دید علمی ذهن و مغز آدمی چگونه به مرحله کنونی رسیده است؟ چه نیروهائی آن را شکل داده است؟ چگونه می‌توانیم اختیار مرزهای خود و جامعه را در دست بگیریم؟ خلاصه اینکه دربارهٔ چه چیز به جریان می‌اندازد؟ عامل تداوم ضربان قلب چیست؟ و چگونه اکسیژن به مغز می‌رساند، چه پادزهری میکروب‌ها و عفونت‌ها و غده‌های بدخیم را از میان می‌برد؟»

ساعت هشت خدمتکار شام ساده‌ای آورد. آن دو با اشتها خوردند، زیر از تن و جانشان زیاد کار کشیده بودند. پس از صرف غذا خانم **یونگ** را که می‌خواست زودتر بخوابد به هتل رساندند و آنگاه **زیگموند کارل** را برای گردش شبانهٔ مورد علاقه‌اش در **رینگ** برد. خیابان خلوت بود. **یونگ** مجذوب معماری‌های پارلمان، موزه‌ها و یورگ تئاتر شده بود. **زیگموند** که در مقایسه با **یونگ** جثهٔ کوچکی داشت تند راه می‌رفت و **کارل** را هم با خود می‌کشید. آن شب **یونگ** به یاد گذشته‌ها افتاد و خواست که خاطرات دوران کودکیش را با دوست تازه‌اش در میان بگذارد.

«چند سالی با مادرم در یک اتاق می‌خوابیدم. مادرم به علت ضعف مزاج در بیمارستان بستری شد، پس از برگشتن در اتاقش می‌خوابید و در را قفل می‌کرد. از پشت در گاهی صداهای ترس آوری می‌شنیدم. البته می‌دانستم که روابط والدینم شکرآب است، و مادرم آشفتگی روحی و عاطفی دارد. خاطرات کودکی باعث شد تا با خواندن کتاب **کرافت ابینگ** پریشان خاطر شوم و در آن زمان علت آن حال را نمی‌دانستم، اما احساس می‌کردم که به نکتهٔ حساسی دست یافته‌ام. آن لحظه، آغاز ورودم به عالم پزشکی بود. اگر نتایج ویرانگر بیماری روحی مادرم را تحمل نمی‌کردم، آیا همان بلا به

سرم نمی‌آمد؟»

«به گمانم آن وضع در شما اثر داشته. به تشخیص اعضاء گروه چهارشنبه، که شروع به استفاده از روانکاوی کرده‌اند، می‌توانم بگویم که همهٔ ما با روان‌نژندی بار آمده‌ایم و ناچار با آن می‌سازیم.»

ساعت ده شب به منزل برگشتند، **مارتا** شیر و کاکائوی گرمی آماده کرده بود. ساعت یک بعد از نصف شب **زیگموند یونگ** را به هتلش رساند پس از سیزده ساعت مصاحبت و گفتگو لحظهٔ خداحافظی **یونگ** گفت: «جناب استاد، شما مهمترین کسی هستید که من تا به حال دیده‌ام. تا این لحظه در تجربه زندگی من کسی با شما قابل مقایسه نبوده است. در رفتار شما هیچ مورد کم مایه و پیش پا افتاده ندیدم. شما را بی‌نهایت باهوش، زرنگ و در یک کلام برجسته یافتم. با این حال برداشت اولیه من از شما پیچیده است. هنوز نمی‌توانم شما را درک کنم.»

زیگموند انگشتانش را روی شانه **یونگ** گذاشت و گفت: «دکتر نازنین درک خواهید کرد، بگذارید ذهن و قلب ما به هم نزدیک باشند. ما به هم نیاز داریم و می‌توانیم مکمل یکدیگر بشویم.»

وقتی **زیگموند** قدم به اتاق خواب گذاشت **مارتا** با لبخند گفت:

«هرگز تو را این قدر تو فکر ندیده بودم. آیا او همانگونه که از ظاهرش پیداست بزرگ است؟»

زیگموند مارتا را بوسید و گونه‌اش را روی گونهٔ او گذاشت و گفت:

«بله، شاید بزرگترین مردی باشد که تا به حال دیده‌ام. اما احتیاط کنیم، احتیاط کنیم، این برای من بسیار مهم است. شاید او همان کسی باشد که من سال‌ها در جستجویش بودم تا جنبش ما را رهبری کند.»

۷

هنوز اعضاء گروه دور هم گرد می‌آمدند. گوئی نیروی مرکز گرائی آنان را جذب می‌کند. دوستان صمیمی **آلفرد آدلر** در کافه سانترال می‌خواستند بدانند که آیا می‌توانند روانکاوی را در انقلاب اجتماعی خود به کار بندند. پزشکی که دست تنها در شهرهای اطراف کار می‌کرد، **گیدوبرشر**[1] در مران[2] طی نامه‌ای اجازهٔ حضور در انجمن را

1- Godo Brecher 2- Meron

خواست و بدان پیوست. عده‌ای نیز بی‌خبر در می‌زدند و خود را معرفی می‌کردند. البته دوستان و خویشان اعضاء قدیمی نیز به گروه می‌پیوستند مانند دکتر **فریتس ویتلس** خواهرزاده بیست و هفت سالهٔ دکتر سادگر نویسنده چند رمان موفق از جمله «جواهرفروش بغداد» که کتاب دیگری هم به نام «نیاز جنسی» در دست تألیف داشت. وی در کلینیک روان پزشکی **واگنر یورگ** آموزش دیده بود و رساله‌اش را با عنوان «انگیزه‌های زنان آدم‌کش» نوشته بود که در آن نشان می‌داد لذت جنسی سرکوب شده مبنای جنایت است. می‌خواست آن تز را درحضور گروه بخواند.

گروه حضور **فریتس ویتلس** را عادی تلقی می‌کرد، اما **زیگموند** مردد بود. دانیش **ایزیدور سادگر** خاصیت خار مغیلان را داشت، به هر کس گیر می‌کرد خراشی به جا می‌گذاشت. از زندگی خصوصی او کسی آگاهی نداشت، زیرا بسیار رازدار بود، افسرده دل بود و انجمن را نیز افسرده می‌کرد. **زیگموند** بر این باور بود که مشکل او همجنس بازی سرکوب شده است که در نوشته‌هایش دربارهٔ منحرفان رو می‌شد.

آیا **زیگموند** می‌توانست به فریتس ویتلس اعتماد داشته باشد؟ جوانی مغرور بود که خود را بالاتر از همه پزشکان می‌دانست، او نویسنده خلاقی هم بود. در سایر گروه‌ها به او «کودک مخوف»[1] می‌گفتند. با این حال مانند **اشتکل** جوانی جذاب و با هوش بود و پزشکی با استعداد. ذهن بسیار روشن و برانگیزندهٔ او می‌توانست برای گروه سودمند باشد، همچنین مثل **اشتکل** با روزنامه‌ها همکاری نزدیک داشت. **زیگموند** یقین کرد که می‌تواند آن جوان آتشین مزاج را کنترل کند.

نظر به گذشته مانند واپس رفتن است: منظرهٔ گسترده‌ای جلو چشم دارید، ضمناً ممکن است با چیزی در پشت سر خود برخورد کنید. **زیگموند** سال‌ها به دران کودکی «انسان اندیشمند» نگریسته بود و از تماس‌ها و تداعی‌های آزاد به رویدادهای دو، سه، چهار و پنج سالگی اشخاص بالغ پی برده بود. اما هوز موقعیتی نیافته بود تا در کودکان دوساله نیز بررسی کند. حتی فرزندان خود را نیز نتوانسته بود مورد پژوهش قرار دهد زیرا **مارتا** از اول شرط کرده بود که نباید از آنان برای کارهای تحقیقاتی استفاده کند. آن ممانعت چندان مهم نبود، چون **زیگموند** عقیده داشت که نمی‌توان کودکان خیلی کوچک را روانکاوی کرد. حتی یک پژوهشگر دقیق و تعلیم دیده نیز نمی‌تواند دقیقاً پی

1- Fritz Wittels

ببرد که در ذهن آن کودکان چه می‌گذرد.

اینک آن عقیده بکلی معکوس شده بود: دکتر **ماکس گراف** سی و سه ساله، یکی از اعضای گروه، حقوق خوانده بود و در موسیقی درجهٔ دکتری داشت. پسر یک ویراستار و صاحب چاپخانه بود. خودش هم سردبیر یک نشریه بود و ضمناً برای روزنامه‌های اتریش مقاله‌هایی دربارهٔ موسقی می‌نوشت، چون استاد موسیقی در کنسرواتور بود گاهی نیز **زیگموند** و **مارتا** را برای شنیدن **کوارتت** به خانه‌اش دعوت می‌کرد. **گراف** مردی بود دوست داشتنی و حساس بی‌آنکه درون گرا باشد.

عینک می‌زد، موهای دور سرش را کوتاه می‌کرد، موهای جلو سرش از جلو ریخته بود و چاه زنخدانی روی چانه‌اش داشت. کت چهارخانه می‌پوشید تا معلوم شود اهل هنر است نه بازاری. و چون در فلسفه دست داشت مجذوب بحثهای گروه شده بود.

گراف همسری خونگرم داشت که گاهی با شوهرش برای صرف قهوه بعد از ظهر به خانهٔ **فروید** می‌آمد. وی بسیاری از نوشته‌های **زیگموند** را خوانده بود، و چهارشنبه شب‌ها با اشتیاق منتظر شوهرش می‌ماند تا از کیفیت مذاکرات با خبر شود. **گراف** پسر چهار سالهٔ باهوشی داشت به نام **هانس**، که دچار اضطراب و افسردگی شده بود. از رفتن به خیابان هراس داشت زیرا می‌ترسد اسب او را گاز بگیرد. ترس او از اسب چنان شدید شده بود که نه با پرستارش به پارک قدم می‌گذاشت و نه با پدر و مادرش در روزهای یکشنبه گردش می‌رفت. **هانس گراف** را اصلاً اسب گاز نگرفته بود، فقط یک بار اسب گاری را دیده بود که به زمین افتاده و برای بلند شدن تقلا می‌کرد. بنابراین ناراحتی او عاضه روان نژندی بود همچنین **هانس** همواره فکر می‌کرد که هر موجود زنده آلت تناسلی زنانه دارد. هر وقت او را به باغ وحش می‌بردند اول به آلت حیوانات نگاه می‌کرد. همیشه از مادرش می‌پرسید که آیا آلت تناسلی مردانه دارد یا زنانه؟ پستان گاو را آلت تناسلی می‌پنداشت و متحیر بود که چگونه از آن شیر بیرون می‌آید. سه سال و نیم داشت که شاهد به دنیا آمدن خواهرش **هانا** بود و می‌خواست آلت تناسلی او را ببیند.

زیگموند به **ماکس گراف** گفت که **هانس** «با این راز بزرگ که کودک از کجا می‌آید روبرو است.» که اولین مسئله اشتغال فکر بچه است، و راز **ابولهول تبس**[1] شکل تحریف شدهٔ آن است. **هانس** نمی‌پذیرفت که **هانا** را لک لک آورده، زیرا دیده بود که

1- Theban Sphinx

ماه‌ها پیش از تولد بچه شکم مادرش بالا آمده، و چندی بعد در بستر خوابیده و پس از ترک تختخواب به وضع عادی برگشته بود. پس نتیجه می‌گرفت که هانا از شکم مادرش بیرون آمده است. بچه فکر می‌کرد که زائیدن مانند دفع مدفوع راحت است، از این رو آرزو می‌کرد که خود فرزندانی بزاید.

هانس در غیاب مادرش می‌گریست زیرا از نوازش او محروم بود. گاهی اول شب یا دم صبح به بستر مادر می‌رفت و می‌گفت که خیلی نگران از دست دادن اوست، مادر هم او را نوازش می‌کرد و به سینه‌اش می‌فشرد. پدر و مادر **هانس** مراقب بودند که او دست به آلت خودش نزند. حتی مادر اولین بار در سه سالگی چون دید که او با آلتش بازی می‌کند کاری کرد که **زیگموند** آن را اشتباه می‌دانست: گفت اگر یک بار دیگر به آلتش دست بزند آن را خواهد برید. آن تهدید ترسی شدید از اخته شدن در او به وجود آورد و بخش مهمی از علت اضطراب او در خواب و بیداری شد. در هر حال **ماکس گراف**، و نه **زیگموند**، روانکاوی دربارهٔ آن کودک را آغاز کرد. هنگامی که روان نژندی **هانس** به اوج رسید **گراف** به **زیگموند** گفت:

«گمان می‌کنم ناراحتی او ترسیدن از آلت بزرگ است. به نظر من بزرگترین آلتی که می‌تواند دیده باشد آلت اسب است. استاد این موضوع سررشته‌ای به دست شما می‌دهد؟»

«بله، **ماکس**. اما در سروکار داشتن با کودک باید زبان کودکانه داشت. به او بگوئید که ترس از گاز گرفتن اسب بیجاست، و او آن ترس را جانشین احساس دیگری می‌کند، آنچه **هانس** می‌خواهد خوابیدن در بستر مادر و نوازش اوست، و همین سبب شده است که به آلتش دست بزند.»

ماکس، دربارهٔ تفاوت زن و مرد توضیحاتی به **هانس** داد، و علت آلت مردی نداشتن زنان را تشریح کرد. سخنان پدر مدتی اضطراب بچه را برطرف کرد. اما باز از بیرون رفتن از خانه وحشت داشت. **گراف** از **زیگموند** خواست که معالجهٔ کودک را به عهده بگیرد، زیرا می‌ترسید هراس وضع جسمی و روحی او را بکلی بر هم زند.

زیگموند اقدام تهورآمیزی کرد، که نمی‌توانست نتیجه‌اش را حدس بزند، و آن کار جز با پدر و مادری که از روانکاوی آگاهی داشتند ممکن نبود. به **ماکس گراف** و همسرش تأکید کرد که به ملایمت و بتدریج مطالبی دربارهٔ وضع اودیپی به **هانس** بگویند و اطمینان دهند که میلش به نوازش مادر احساسی عادی است، تا همانگونه که

آرزو دارد جانشین پدرش بشود. آن آرزو از به زمین خوردن اسب که **هانس** دیده بود ناشی می‌شد؛ در ذهن او اسب به پدرش تبدیل شده بود (که تلاش می‌کرد و در حال مرگ بود).

هانس بدقت گوش می‌داد و معلوم بود که بیشتر مطالب را جذب می‌کند. اینک پنج ساله بود و در عالم خیال می‌خواست صاحب مادرش شود بی‌آنکه پدرش را از بین ببرد. **ماکس گراف** راه‌حل **هانس** را به **زیگموند** گفت. **زیگموند** پرونده‌ای از گفتگوی آنان ترتیب داده بود.

«۳۰ آوریل، **هانس** دوباره با فرزندان فرضی خود بازی می‌کرد. به او سلام کردم و گفتم هنوز بچه‌هایت زنده‌اند؟ خوب، می‌دانی که پسر نمی‌تواند بچه داشته باشد؟

«**هانس**: می‌دانم، اول مادرشان بودم، حالا پدرشانم.»

«من: مادر بچه‌ها کیست؟»

«**هانس**: بله مامان. شما هم پدربزرگشان هستید.»

«من: پس تو دوست داری قد من باشی و با مامان ازدواج کنی و او صاحب بچه شود.»

«**هانس**: من همان را می‌خواهم...»

با این راه‌حل ترس **هانس** از اسب برطرف شد. دیگر حرفی از گاز گرفتن اسب نمی‌زد و نمی‌پرسید بچه از کجا می‌آید. بدون ترس از خانه خارج می‌شد. پدرش به **زیگموند** اطلاع داد که او خوب می‌خورد و خوب می‌خوابد و همهٔ علائم و مظاهر هراس از بین رفته است. **زیگموند** با خنده‌ای که هم حاکی از مباهات و هم از روی شوخی بود گفت:

«**اودیپ** کوچولوی ما راه حل خوبی پیدا کرده است. به جای آنکه شما، پدرش، را از سر راه بردارد همهٔ خوشی را که خود طالب آن است به شما اعطا کرده است. شما را پدربزرگ خوانده و لطف کرده و اجازه داده است که با مادر خودتان ازدواج کنید. در ذهن او آن کار بهترین راه‌حل بود.»

۸

با فرا رسیدن فصل گرما **زیگموند** هم، از نوشتن و منتشر کردن خسته شد. او و **مارتا**

بر آن شدند که در برنامه تعطیلات خود تحول ایجاد کنند و به کارین تیا[۱] و کوه‌های آلپ دولومیت[۲] بروند و در هر هتلی که دوست داشتند اقامت کنند. جای خوبی در سنت کریستینا[۳] پیدا کردند. در دریاچه شنا کردند، به کوه پیمائی رفتند و گل خودرو چیدند. زیگموند دچار انفلوانزا شد که دیر پائید: آنان اوایل سپتامبر به کنار دریاچهٔ اوسیاشر[۴] رفتند. زیگموند می‌خواست به سیسیل برود و ویرانه‌های امپراتوری روم را ببیند. اما از باد سام که از طرف پالرمو و سراکوو می‌وزید ترسید که مبادا بیمار شود. تنها دلخوشی او در نوشتن، نامه‌نگاری به کارل یونگ بود، که در خط مقدم از دکتر زیگموند فروید و کارهایش دفاع می‌کرد. وی برای آرامش خاطر به خود می‌گفت که یونگ مبلغ بسیار شایسته‌ای است، زیرا مردم در شخصیت پروفسور فروید و ایده‌هایش چیزی ناآشنا و بیگانه می‌بینند. او به یونگ نوشت:

«همهٔ دل‌ها به روی شما گشوده است... مردم نمی‌خواهند روشن شوند و به همین علت فعلاً ساده‌ترین مطلب را نمی‌فهمند. زمانی که آماده شدند خواهید دید که پیچیده‌ترین افکار را درک می‌کنند. تا آن هنگام چاره‌ای نیست جز اینکه به کارمان ادامه دهیم و هر چه کمتر بحث کنیم... و افکار جوان و تازه را با خود داشته باشیم.»

در اواسط سپتامبر زیگموند دیگر سرحال بود. احساس می‌کرد که نیاز دارد یکی دو هفته به رم برود، و تک و تنها، دربارهٔ بعضی مسائل که برای شروع کار در سال آینده لازم خواهد بود بیندیشد. مارتا بچه‌ها را تا آخر سپتامبر به تالهوف می‌برد. خاله مینا بیمار بود. خانواده سفر او را به فولران برای تقویت روحی لازم دیدند و به خاله مینا تلگرافی خبر داد که در ایستگاه فرانزن خست منتظرش باشد. در فلورانس به تماشای نقاشی‌ها و نمازخانهٔ مدیسه رفتند. از فیزول[۵] منظرهٔ باشکوه فلورانس را تماشا کردند و به دیدن مجسمه‌های اتروسکان[۶] و دیوارهای که ارتش مهاجم رومی‌ها نتوانسته بود ویران کند رفتند و از تپه‌های ستیگنانو[۷] دیار میکل آنژ تماشا کردند.

مینا با قطار به مران برگشت. زیگموند یک گنجهٔ منبت کاری و یک قاب آئینهٔ کار

1- Carintia
2- Dolimite Alps
3- St. Phristina
4- Ossiacher
5- Fiesole
6- Etruscan
7- Setignano

توسکان خرید و با پست برای **مارتا** فرستاد. سپس با ترن به **اورویتو**[1] رفت تا دیدار دوباره‌ای از تابلوهای آنجا بکند.

هتل **میلانو** همان اتاق سفر اول را برای او نگاه داشته بود. یک روز را در **ویلابورگیز**[2] گذراند و به قلعه و موزه رفت و تابلو «عشق خاکی و آسمانی» اثر **تیتان** را تماشا کرد؛ و روز بعد را در گرمابه‌های **دیوکلتیان**[3] که **میکل آنژ** آنها را به کلیسای **سانتاماریا** تبدیل کرده بود به گردش پرداخت. وی همچنین به مغازه‌های عتیقه فروشی هم سر زد و دو ظرف مرمری، یک تندیس جنگاور توسکانی و یک پیکرهٔ بودا خرید. شب‌ها به خیابان نزدیک هتل می‌رفت. ماه بدر تمام بود. دسته موزیک نظامی می‌نواخت؛ چراغ‌ها پرتوافشانی می‌کردند و **زیگموند** قدم زدن در بین جمعیت را دوست داشت. می‌دید که همهٔ زنان رومی زیبا هستند، حتی زشت‌هاشان. پسران روزنامه‌فروش با شماره‌های تجدید چاپ شدهٔ روزنامه‌ها به هر سو می‌دویدند. ساعت هشت روی صندلی حصیری جلو شیرینی فروشی می‌نشست و شیرینی با آشامیدنی خنک می‌خورد و هنگام خواب به هتل برمی‌گشت. به مارتا نوشت.

«افسوس که نمی‌توان همیشه ساکن اینجا بود.»

به تماشای سردابه‌ها و دخمه‌های مسیحیان و یهودیان رفت. و چون زن راهنما کلید را جا گذاشته بود در یکی از سرداب‌ها گیر افتاد. آن تها پیش آمد بد برای او بود. مغزش مدام کار می‌کرد و تصمیم‌هائی برای ماه‌های آینده می‌گرفت. اینک که **کارل یونگ** گروهی رسمی در **زوریخ** با نام «انجمن **فروید**» تشکیل داده بود، او هم می‌بایست طرح نوی برای گروه چهارشنبه بریزد و هدف آن را روشن کند. از ایجاد گروه پنج سال می‌گذشت و مرکز پخش معلومات در حال رشد اعضاء شده بود. اما گروه بیست و چند نفری، نوشتهٔ چندانی منتشر نکرده بود. دلیل امر روشن بود: جراید علمی اروپای مرکزی دشمن روانکاوی بودند، حتی بی‌طرف‌ها هم جائی برای آن دانش جدال انگیز نداشتند. **فروید** می‌دید وقت آن رسیده است که انجمن از خود نشریه‌ای داشته باشد و اعضاء مقاله‌هائی در آن بنویسند. از **یونگ** نامه‌ای رسید که توصیه کرده بود باید «کتاب سال» تهیه و هر چه زودتر عرضه شود.

1- Irvito
2- Borgese
3- Dioeletian

همچنین گروه «چهارشنبه شب» باید به یک سازمان رسمی تبدیل و «انجمن روانکاوی وین» نامیده شود. مسئولان کارهای مختلف انتخاب شوند، حق عضویت بدهند، اعتبار انتشار کتاب سال و کتاب‌های دیگر تأمین شود. آنگاه بزودی می‌شد کتابخانهٔ مرجعی ایجاد کرد، و تالارهایی برای سخنرانی عمومی در نظر گرفت، و انجمن جزو جامعهٔ علمی آلمانی زبان گردد. حال که عصب شناسان و روان شناسان بیشتر وقت کنگره‌ها را صرف حمله به تئوری‌های فروید می‌کردند، پس چرا طرفداران مکتب فروید از خود کنگره‌ای نداشته باشند و در آنجا شماری از رساله‌های خوب و مستدل و مبتنی بر معلومات علمی راکه جزو مدارک و اسناد آنان است نخوانند؟ «چرا حضورشان را اعلان نکنند؟»

کتاب سیزدهم

گردهمائی

۱

سال نو طبابت **زیگموند فروید** اول ماه اکتبر آغاز شد. نخستین بیمار او یک وکیل دادگستری بود به نام **لرتسینگ**[1] بر حسب تصادف کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را خوانده بود و پس از شش سال ناراحتی شدید عاطفی، که هیچ پزشکی نتوانسته بود علاج کند، فکر کرده بود که سرانجام پزشکی را یافته که از طرز کار ذهن آدمی آگاه است. او دچار روان نژندی وسواسی بود؛ در رشتهٔ حقوق تجارت کار می‌کرد و فقط اخیراً توانسته بود آزمایش‌های نهائی حقوق جزائی را بگذراند، زیرا وسواس و اشتغال ذهنی مانع ادامهٔ تحصیل او می‌شد.

لرتسینگ بسیار باهوش بود و سابقهٔ درخشان دانشگاهی داشت.

چه نیروئی در یک ذهن منبسط می‌توانست بر تخیلات و توهمات پیروز شود؟ آیا کارآموزی‌های دشوار وکالت قادر بود که به وسوسه‌هائی هم در ضمیر ناآگاهش لانه کرده بود چیره شود؟

او مردی بود بلند بالا، باریک اندام و خوش قیافه که چشمانی آبی و رفتاری عصبی داشت. اولین حرفی که به **زیگموند** زد این بود که برای دو نفر که در زندگی برای او از همه عزیزتر و مهمتراند چه پیش خواهد آمد: پدرش و دختر جوانی که از ده سال پیش عاشق او بود؛ هنگام اصلاح صورتش می‌خواست با همان تیغ گلوی خود را ببرد، و دائم با آن وسوسه در مبارزه بود. پس از بیان این دو شکایت به شرح زندگی جنسی خود پرداخت. جز در سنین شانزده و هفده سالگی استمناء نکرده بود؛ و تا بیست و شش سالگی نیز آمیزش جنسی نداشت، چون از طرف شدن با زنان هرجائی می‌ترسید. در پاسخ **زیگموند** که چرا غریزهٔ جنسی خود را آن همه محدود می‌کرد گفت:

1- Lertzing

«پروفسور فروید، تئوری‌های شما را می‌دانم. و پیش از خواندن کتاب شما به رابطهٔ بین تئوری جنسی شما و بیماری خودم پی نبرده بودم.»

لرتسینگ می‌گفت که میل جنسی‌اش در چهار یا پنج سالگی در تماس با زن جوان مربی‌اش با نام خانوادگی **پتر**[1] بروز کرد. **زیگموند** متوجه شد که آن نام خانوادگی اسم مرد هم هست. یک روز بعدازظهر خانم پتر روی نیمکت دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. پسر بچه از او می‌خواهد که بگذارد زیر دامنش بخزد، زن می‌پذیرد به شرط آنکه در آن باره به کسی چیزی نگوید. **لرتسینگ** تعریف کرد که چگونه دستش را به پائین تنه و آلت تناسلی وی که شکل آن برای او عجیب بود می‌کشید آن عمل میل شدیدی را برای تماشای زن برهنه در او برانگیخت و از آن پس «چشم چران»[2] شد. مدت‌ها به بستر خانم پتر می‌رفت و لباس‌های او را درمی‌آورد و با او ور می‌رفت. آغاز نعوظ وی عادی بود. و نخستین بار که دردش گرفت به مادرش شکایت کرد. به یاد نداشت که مادرش چه پاسخی داد؛ اما از زمانی که خیال کرد پدر و مادرش همه چیز را می‌دانند وسواسی شد. ترس او هنگامی بیشتر شد که افکارش را به صدای بلند به زبان می‌آورد، اما خودش تنها کسی بود که آن گفته‌ها را نمی‌شنید. چند هفته بعد **زیگموند** از سخنان **لرتسینگ** دریافت که اصلا پدر او سال‌ها پیش مرده بود.

در تابستان گذشته که **لرتسینگ** با درجهٔ افسری در یک مانور نظامی شرکت کرده بود، بیماریش بحرانی می‌شود. در راه پیمائی طولانی عینکش را گم می‌کند و اگر واحد را متوقف می‌کرد می‌توانست عینک را پیدا کند. در راحت باش بعدی با دو برادر افسر آشنا می‌شود. یکی از آنان سروان بود **لرتسینگ** از درنده‌خوئی او می‌ترسید. سروان از تنبیه وحشیانهٔ یکی از زندانیانش سخن به میان آورد...

لرتسینگ از جای خود برخاست و از **زیگموند** درخواست کرد که او را وادار به توصیف آن تنبیه نکند و با عصبانیت در اتاق قدم زد بی‌آنکه چشمان آبی‌اش به جائی خیره شود.

زیگموند گفت تسلط بر مقاومت‌ها بخش مهمی از درمان است و چون او خود موضوع تنبیه را پیش کشید بی‌آنکه دکتر وادارش کند پس باید داستان را ادامه دهد.

1- Peter

۲- Voyeur کسانی که از نگاه کردن به لذت جنسی می‌رسند. (م)

PersianPDF.com

لرتسینگ رنگ پریده و شوریده خاطر گفت:

«... دست و پای مجرم را می‌بندند و کاسه‌ای را که چند موش در آن است روی سرینش دمر می‌کنند..... و آنها به.... راه پیدا می‌کنند...»

وی روی نیمکت افتاد و نتوانست به سخنش ادامه دهد. زیگموند گفت:

«از راه مخرج نشیمن به داخل؟»

لرتسینگ آهسته گفت «بله.»

زیگموند از قیافهٔ لرتسینگ متوجه آمیزه‌ای از وحشت و لذت شد. لرتسینگ پس از چند لحظه گفت:

«در آن حین ذهنم رسید که چنین بلایی را بر سر کسانی می‌آورند که پیش من بسیار عزیزاند.»

معلوم شد که آن اشخاص پدرش، که هنوز خیال می‌کرد زنده است، و نامزدش بودند و تنها راه مبارزهٔ او با تجسم موش‌هایی که نشیمن پدرش و نامزدش را می‌جویدند این بود که سرش را به شدت تکان بدهد و پیش خود بگوید:

«هر چه می‌خواهد بشود.»

اشتغال ذهنی لرتسینگ پیچیده و در هم شده بود. سروانی را که او مردی درنده‌خو می‌دانست و از او می‌ترسید جانشین پدرش کرده بود. پس از آنکه پیک عینکش را به پایگاه نظامی تحویل می‌دهد، سروان آن را به او می‌رساند و می‌گوید دوستشان ستوان ناهل[1] ۳۰ر۸ کرون بابت هزینهٔ پستی آن پرداخته است. لرتسینگ پیش خود می‌گوید:

«تو باید آن پول را به ستوان ناهل بپردازی.»

اما در ذهن لرتسینگ آن فکر به دستوری تبدیل می‌شود که پدرش صادر کرده. به وی امر شده که وامش را بپردازد؛ و در عین حال نپردازد وگرنه همهٔ تخیلاتش دربارهٔ موش‌ها که به جان پدر و نامزدش افتاده‌اند به حقیقت خواهد پیوست. موش‌های درون کاسه و عینک جزو بافت ساختار فکری او شده بود.

یکی از گناهان لرتسینگ غفلت در وداع با پدر در حال نزعش بود. در اتاق مجاور پدر خوابش برده بود. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب پدر او را صدا می‌زند اما جوابی نمی‌شنود و پدر بی‌آنکه او را ببیند می‌میرد. آن گناه چنان فکر و ذهنش را پر کرده بود که

1- Nahl

از ادامهٔ تحصیل در دانشکده حقوق بازمانده بود. پس از یک ماه معالجه **زیگموند** دریافت که بیمار می‌تواند نخستین کلید حل مشکل را به دست وی بدهد. در پایان یک جلسه به او گفت:

«در اتحاد نامطلوبی بین یک انفعال[1] و محتوای انگارسازی[2] آن (در این مورد به خصوص بین شدت سرزنش به خود و علت آن) شخص عادی خواهد گفت که انفعال برای چنان موقعیتی بسیار مبالغه‌آمیز و در نتیجه استنتاج از سرزنش به خود نادرست است... بر عکس پزشک می‌گوید «نه، انفعال موجه است، جائی برای انتقاد بیشتر از احساس گناه نیست، آن احساس به جای دیگری تعلق دارد که ناشناخته مانده (ضمیر ناآگاه) و مستلزم جستجو است. محتوای انگارسازی در نتیجهٔ رابطهٔ کاذب در موقعیت مناسب خود قرار گرفته است. ما عادت نکرده‌ایم که انفعال‌ها را بدون محتوای انگار سازی آنها احساس کنیم، پس اگر محتوا وجود نداشته باشد محتوای مناسب دیگری اختیار می‌کنیم.

وقت آن فرا رسیده بود که آن مرد جوان افسرده کشف محتوای ضمیر ناآگاه خود را آغاز کند. **زیگموند** افزود: «بین ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه تفاوت‌های روانشناختی وجود دارد محتوای ضمیر آگاه تابع فرایند فرسودگی است، اما آنچه در ضمیر ناآگاه هست تغییرناپذیر است. ما باید به این محتوای اخیر دست یابیم.» وی همچنین توضیح داد که در تئوری روانکاوی «هر ترسی مربوط به آرزوئی پیشین می‌شود که واپس زده شده است». و گفت «بعضی از بیماران از رنج‌های خود خرسندند و در صدد رفع آنها نیستند، رنج سبب آسودگی و آرامش می‌شود زیرا گناه موجود در ضمیر ناآگاه را از میان می‌برد.»

لرتسینگ گفت که در سال‌های اخیر چندین‌بار آرزوی مرگ پدرش را داشته است، زیرا ارثیهٔ خوبی به او می‌رسید و می‌توانست با دختر محبوبش ازدواج کند. به یاد آورد یک بار که کسی را گاز گرفت از پدرش کتک جانانه‌ای خورد.

لرتسینگ پس از نقل آن واقعه گفت:

«گاز گرفتن! کار موش‌هاست، نه؟ و همان چیزی است که ذهن مرا اشغال کرده است، تصور موشهائی که با دندان راه خود را به نشمین باز می‌کنند.»

1- Affet

۲- Ideational ظرفیت فردی دریافت هیجانها و احساسات. (م)

چند ماه بعد یک اشارهٔ تصادفی **لرتسینگ** سبب شد که **زیگموند** به علت بیماری پی ببرد ـ واقعه‌ای مربوط به شش سال پیش، مادرش خبر می‌آورد که یکی از عموزادگان ثروتمندشان گفته است که اگر **لرتسینگ** با یکی از دختران او ازدواج کند شمنی به او خواهد داد که از آن رهگذر بتواند به یک مقام رسمی دست یابد. او نمی‌خواست با دختری که نمی‌شناخت و دوستش نداشت وصلت کند. اما جاذبهٔ پول و مقام خیلی نیرومند بود. لیکن با بیماری و تخیلاتی که دچار آن بود نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

در **لرتسینگ** حالت «انتقال» پدید آمد؛ دکتر **زیگموند فروید** عموزاده ثروتمند شد که می‌خواست او را وارد خانواده‌اش کند. دختر نوزده‌ساله‌ای را که در پله‌های پائین عمارت **برگاسه** دیده بود دختر پروفسور **فروید** شد. دکتر **فروید** او را تشویق می‌کرد که با آن دختر ازدواج کند. اما او به **زیگموند** به علت اینکه می‌خواست وی از عشق خودی دست بردارد و به خاطر پول و مقام با آن دختر ازدواج کند ناسزا می‌گفت. سپس دکتر پدرش شد که داشت به سرینش می‌زد، پس از آن **فروید** شد جانشین پدر او، آن سروان سنگدل. سر تمام آن انتقال‌ها، از جمله در انتقالی که دکتر **فروید** خانم پتر شد، بارانی از سرزنش، دشنام، خشم، تهمت و بهتان، گریه و هیجان‌های عاطفی بر سر **فروید** می‌ریخت. نتیجهٔ کلی سودمند بود. **لرتسینگ** صدای آنچه را که از ضمیر ناآگاهش بیرون می‌ریخت شنید و توانست به بیماری خود پی ببرد.

اینک می‌بایست فکر موش‌ها و لذت جنسی نشیمنی بیمار از ذهنش زدوده می‌شد. **لرتسینگ** در خردسالی بعلت داشتن انگل همواره در ناحیهٔ نشیمن احساس خارش می‌کرد. و پیش از آنکه زیر دامن خانم پتر بخزد اهل خانه آلت کوچک او را کرم می‌خواندند. او همچنین پول را با موش مرتبط ساخته بود، که از ویژگی‌های شخصیت نشیمنی است. پس از آنکه دکتر **فروید** مبلغ حق معالجه یک ساعته خود را به **لرتسینگ** گفت او با خود اندیشید: «آن همه فلورین! آن همه موش!» پدرش را در دوران خدمت در ارتش «موش قمار»[1] مینامیدند زیرا هرگز بدهی قمارش را نمی‌پرداخت. داستان سروان درنده‌خو که از او خواسته بود هزینه پست عینکش را بپردازد موش را با پول بیشتر ربط داده بود.

اما از همه مهمتر نتیجه‌گیری او از آمیزش جنسی از نشیمن بود. واکنش او علیه

1- Playrat

سروان بخشی از جاذبهٔ همجنس‌گرائی محسوب می‌شد، بیشتر بیماری او ناشی از تنبیه خود برای ارتکاب به آن گناه بود.

یازده ماه طول کشید تا **لرتسینگ** همهٔ خاطرات دوران کودکی را از ضمیر ناآگاه و تخیلات مربوط به موش را از خود دور کند. او، که فرآورده‌های پاتولوژیکی ضمیر ناآگاه منقبضش کرده بود، چشمش را باز کرد و به تخیلات، واپس زدگی‌ها و هراس‌ها که بر وی چیره شده بودند به دقت نگریست. اینک که خاطره‌های فراموش شده و تعارض‌ها به ذهن آگاهش ریخته شده بود دیگر می‌پذیرفت که پدر مرده است، جرمی دربارهٔ او مرتکب نشده است؛ وسواس و اشتغال ذهنی وی از تجربه‌های دوران کودکی، که نمی‌توانست بر آنها کنترل داشته باشد، ریشه می‌گرفت.

پس از آنکه **لرتسینگ** از هراس از موش‌ها رهائی یافت، **زیگموند** توانست بگوید که شفا یافته است. او کار حقوقی، از جمله موارد جزائی خود را از سر گرفت؛ **زیگموند** پیش از آخرین تودیع از **لرتسینگ** خواست که اجازه دهد وضع او و کیفیت درمان خود را بنویسد و منتشر کند و اطمینان داد که هویت وی پوشیده خواهد ماند و **لرتسینگ** پذیرفت.

زیگموند نوشتن آن مورد را به تابستان سال آینده، که فراغت می‌یافت، موکول کرد.

۲

کارل آبراهام[1] در نیمهٔ دسامبر ۱۹۰۷ از برلن آمد. روز یکشنبه تا شب نزد **زیگموند** ماند. همان کاری که **کارل یونگ** حدود نه ماه پیش کرد. **زیگموند** صمیمانه به او خوش آمد گفت، چون پزشک سی ساله در چندین نامه به **فروید** او را معلم خود خوانده بود. گرچه از چشمانش نور احترام به **فروید** می‌درخشید، اما طبعاً در سخن گفتن بسیار محتاط بود و بیشتر گوش می‌داد. **کارل یونگ** در سه ساعت اول دیدار خود یک ریز حرف زده بود، اما **کارل آبراهام** می‌خواست در آن سه ساعت بشنود، و یا حتی در همهٔ سه روزی که در **وین** توقف داشت بشنود. وی قامتی متوسط داشت با جثه‌ای پر، چهره‌ای پهن و حاکی از صداقت و چشمانی آرام که به این دنیای درهم پیچیده نگاهی خوش بینانه داشت. صورتش را می‌تراشید اما سبیل کوچکی باقی می‌گذاشت، دور سرش را کوتاه می‌کرد. لباس مشکی خوشدوخت با کراوات مشکی در برداشت،

1- Karl Abraham

سردست‌های سفید متناسب با لباسش کمی بیرون بود. و در دست راستش حلقهٔ ازدواج دیده می‌شد.

مارتا وارد اطاق شد تا به مهمان تازه وارد معرفی شود، خدمتکار قهوه آورد، **زیگموند** پرسید:

«پس تصمیم قطعی گرفته‌اید که کار در سازمان‌ها و مؤسسات را کنار بگذارید؟»

«بله پروفسور **فروید**، چهار سال در بیمارستان روانی **والدروف** شهرداری خدمت می‌کردم در حالیکه علاقه‌ای به روان پزشکی نداشتم. سابقهٔ من بسیار شبیه گذشتهٔ شماست: در سال‌های اول تحصیل به بافت شناسی، آسیب شناسی و کالبدشناسی مغز پرداختم. اما پس از مدتی کار در مؤسسات روانی، به خود بیماران توجه و علاقه پیدا کردم. آنچه را که در مغز و سیستم عصبی آنان می‌گذشت مطلقاً درک نمی‌کردم و تمایلی هم به یادگیری نداشتم. کار دشواری بود. به همین جهت به پورفسور **یوگن بلویلر** در بیمارستان **بورگ هولتسلی** نامه نوشتم؛ بعضی از نشریه‌های آن بیمارستان را خوانده و دریافته بودم که آنان در پی یافتن علت‌ها هستند. به نظر من آن مؤسسه از معدود بیمارستان‌های بری از تعصب اروپا بود. در آن بیمارستان کار کردم. دو سال بعد که **کارل یونگ** مرا به سمت دستیارش به **بلویلر** پیشنهاد کرد به برلن برگشتم تا ازدواج کنم. با همسرم آمدم و در آپارتمانی که تا **بورگ هولتسلی** ده دقیقه راه بود ساکن شدم.

زیگموند اولین آپارتمانی را که پس از ازدواج با **مارتا** داشتند، خرید اثاثیه سنگین و جابه‌جا کردن آنها را وسیلهٔ **روزا** به یاد آورد و لبخند زد.

کارل آبرهام با لحن جدی و روان خود ادامه داد «انتخاب محل کارم خوب بود اما دلایلش نادرست. از **بلویلر** و **یونگ** و سه سال معاینهٔ بیماران معلومات زیادی دربارهٔ زوال عقل آموختم. اما بخت مساعدم در آن بیمارستان تغییر جهت داد. به پروفسور **فروید** و بررسی‌هایش دربارهٔ ضمیر ناآگاه برخوردم. **بلویلر** و **یونگ** مرا به خواندن کتاب‌های شما تشویق کردند. دو سال در ساعت‌های فراغت که پزشکان به صرف چای و استراحت می‌پرداختند دربارهٔ تئوری‌های شما و رابطهٔ آنها با بیمارانمان بحث می‌کردیم.»

«حالا در برلن مطب دایر کرده‌اید و می‌خواهید اولین روانکاو آلمان بشوید.»

«بله، بله، می‌دانم که در آغاز دچار مشکل خواهم شد، پول ندارم. سرنوشت همه پزشکان جوان. تصمیم گرفته‌ام که روانکاو و پیرو مکتب **فروید** شناخته شوم. گرچه باید

باز چند سال دیگر به مطالعهٔ روان پزشکی بپردازم. دوستان پزشکی دارم که امکان کار در آن رشته را برای من فراهم خواهند کرد.» با لبخندی حاکی از حجب به **زیگموند** نگریست.

«با اجازهٔ شما می‌خواهم در خانهٔ برلنم یک «انجمن روانکاوی» هم تأسیس کنم و جلسه‌هائی تشکیل دهم، همین گونه که شما پنج سال است در اینجا دارید.»

زیگموند موافقت خود را با کمال میل اعلام کرد و گفت: «اگر شما را شاگرد و پیرو خودم بدانم اعتراضی نخواهید داشت، بنابراین می‌توانم از سوی شما در اینجا اقداماتی بکنم. اغلب بیمارانی در برلن کمک می‌خواهند، اما من کسی را در آنجا ندارم تا به او معرفی کنم، از این پس شما را خواهم داشت.»

کارل آبراهام حالتی بشاش و آرام داشت، و عارضه اضطراب، روگردانی و سردرگمی در او دیده نمی‌شد. عقیده داشت که با شکیبائی می‌توان روش منطقی در پیش گرفت. **زیگموند** خصومت‌ها و طرد شدن‌ها را که ممکن بود پیش بیاید برشمرد، اما دید که او مرد میدان است. **آبراهام** به آرامی سرگذشت **زیگموند** را در سال‌های طوفانی گذشته گوش کرد و آنگاه پاسخ داد:

«برغم مخالفت‌ها و دشمنی‌ها و حمله‌ها ـ من ناسزاهائی را که در کنگرهٔ روان پزشکان و مطبوعات نثار شما می‌کردند می‌خواندم ـ بر این باورم که اگر در برلن با مخالفان بنشینم و با دلیل و منطق گفتگو کنم به توافق نسبی می‌رسم.»

آن دو چند ساعت دیگر هم صحبت کردند، تا مارتا آنان را به سر سفره ناهار خانواده فرا خواند، **زیگموند** یقین داشت که **کارل آبراهام**، که هنوز مطب خصوصی دایر نکرده می‌تواند چند ماهی از آموزش روانکاوی بهره‌مند شود. ولی مقدورش نبود. او می‌توانست فقط در نشست‌های چهارشنبه شب شرکت کند و بلافاصله هم به برلن برگردد.

زیگموند دریافت که علت خوش بینی **آبراهام** به زندگی دوران توأم با خوشی و شادی کامل کودکی اوست. پدرش معلم عبری در مدرسهٔ یهودیان **برمن**[1] بود. او پس از دوازده سال معلمی عاشق یکی از دختر عموهایش می‌شود، اما خانوادهٔ دختر به دلیل اینکه معلم درآمد ناچیزی دارد با آن وصلت موفقت نمی‌کند. پدر **آبراهام** بعدها، مانند

1- Bremen

یاکوب، تاجر عمده فروش می‌شود. برادر ارشد **آبراهام** وضع جسمانی خوبی نداشت و نمی‌توانست ورزش کند، لذا **کارل** را نیز از ورزش منع می‌کردند و اما او با عموی جوانش شنا و کوه نوردی می‌کرد. وی در دبیرستان مجذوب زبان‌های خارجی و فلسفه شد، و در پانزده سالگی کتابی دربارهٔ بررسی تطبیقی زبان‌ها نوشت، که فصلی از آن دربارهٔ کلمه «پدر» به سیصد و بیست زبان بود. **کارل** در زبان‌های لاتینی و یونانی پیشرفت خوبی کرده بود و هنگام ورود به دانشگاه می‌توانست به زبان‌های انگلیسی، اسپانیائی و ایتالیائی حرف بزند. او هم مانند **کارل یونگ** که می‌خواست باستان شناسی بخواند و کرسی آن رشته در زوریخ نبود، خواست معلم تاریخ زبانها شود اما در برلن دانشگاه نبود و در دانشگاه‌های دیگر هم آن رشته تدریس نمی‌شد. خانواده‌اش می‌خواستند که **آبراهام** دندان پزشک شود. اما پس از یک ترم تحصیل در دانشگاه **ورتسبورگ**[1] در جنوب آلمان، نزد خانواده‌اش برگشت و گفت که می‌خواهد پزشک بشود؛ و به دانشگاه **فرایبرگ** منتقل گردید و در آنجا به درس‌های استاد جوانی در بافت شناسی و جنین‌شناسی علاقه‌مند شد سپس به برلن رفت و رشته کالبد مغز را خواند. این راهی بود که او را به خانهٔ شماره ۱۹ **برگاسه** در **وین** کشاند.

زیگموند آبراهام را برای شام دوشنبه شب و چهارشنبه شب دعوت کرد. محبت او در دل **زیگموند** و **مارتا** و فرزندانش جا گرفته بود. وی الهام بخش اعتماد بود. **زیگموند** دوشنبه شب پیش از آمدن او به **مارتا** گفت:

«به نظر من **کارل آبراهام** مردی تمام عیار و کامل است، نه تنها در روابط دوستی که در زمینه علمی هم بینش عمیقی دارد. گرچه روانکاو نیست اما از ماهیت و طرز کار ضمیر ناآگاه به قدر کافی آگاه است. فکر می‌کنم در درمان بیمارانش دقیق خواهد بود و در برلن مورد احترام قرار خواهد گرفت. به نظرم او بهترین فرد برای پایه گذاری روانکاوی در آلمان باشد.»

زیگموند پیشنهاد کرد که چهارشنبه شب مقاله یا رساله‌ای خوانده نشود. در آن جلسه فقط **کارل آبراهام** معرفی گردد و دربارهٔ نوشتهٔ او با عنوان «در بیان اثر ضربهٔ جنسی دوران کودکی در زوال عقل» به بحث بپردازند. وی آن مقاله را در آوریل گذشته به صورت رساله‌ای به انجمن روان پزشکی فرانکفورت داد و اخیراً نیز در نشریهٔ

1- Wurzburg

پزشکی به چاپ رسانده بود. وقتی موضوع درک جنسی مطرح شد درباره سن واقعی بلوغ و اینکه چه نوع معلومات جنسی و کالبدشناختی باید به کودک یاد داده شود و در چه مرحله از بلوغ، بحث گرمی درگرفت. **کارل آبراهام** به دقت گوش می‌داد. در برابر آن گروه بزرگ نمی‌توانست جز توضیحات مختصر سخنی بگوید.

او مانند **یونگ** علاقه‌اش را به باستانشناسی و مصرشناسی، ابراز داشت. پیش از آنکه **آبراهام** جلسه چهارشنبه را ترک کند **زیگموند** دو پیکرهٔ کوچک مصری را که تابستان پیش در رم خریده بود برداشت و بی‌آنکه وی متوجه شود درکیفش گذاشت. آنان مانند دو دوست از هم جدا شدند. ضمن توديع **زیگموند** با تحسین زیاد از **کارل یونگ** یاد کرد، **آبراهام** نیز مهارت او را در روان پزشکی و استفاده از روانکاوی در درمان بیماران در **بورگ هولتسلی** ستود. اما با آهنگ ملایمی گفت:

«یقین دارم که می‌دانید **یونگ** همه نظریات شما را در علت شناس جنسی روان‌نژندی نمی‌پذیرد.»

«بله او علل دیگری برای روان‌نژندی قائل است، **اما** اطمینان دارم که نظر مرا خواهد پذیرفت. نباید فراموش کنیم که او بزرگترین وسیله و عامل من در این جنبش است. قبول دارید؟»

آبراهام چهره‌اش را گرداند. **زیگموند** تعجب کرد. **کارل** با دیدن واکنش او گفت:

«در دو سالی که مجرد بودم و در **بورگ هولتسلی** کار می‌کردم با **یونگ** دوستی نزدیک داشتم. هر روز ناهار را با هم می‌خوردیم و بحث‌های جالبی می‌کردیم. پس از آنکه به برلن رفتم و ازدواج کردم و با همسرم برگشتم، **یونگ** و همسرش ما را به خانه‌شان دعوت کردند و دوستیمان مستحکم‌تر شد. من هر روز ساعت شش خانه را ترک می‌کردم و زودتر از ساعت هفت یا هشت شب برنمی‌گشتم. خانم **یونگ** مرتب به همسرم سر می‌زد زیرا می‌دانست که در زوریخ تنهاست و خویش و آشنایی ندارد. رابطهٔ ما بسیار صمیمانه بود...»

آبراهام سرش را به نشانهٔ حیرت تکان داد. «پیش آمدی شد. اما هرگز علت آن را پیدا نکردم. دیگر نه همسر **یونگ** به ما سر می‌زد و نه ما را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. خانم **یونگ** پس از تولد دخترم **هیلدا** آمد و کمک کرد. پس از آن رابطه قطع شد. البته من در رفتار **یونگ** تغییری ندیدم، اما آن دوستی نزدیک دو ساله دیگر وجود نداشت. شاید آن سردی رابطه علت دیگر تصمیم من به ترک **زوریخ** بود. همسرم تنها مانده بود و در

بورگ هولتسلی هم جای ترقی برای من نبود. مسلماً پروفسور بلویلر سال‌ها در سمت خود باقی می‌ماند. تصمیم گرفتیم به برلن، که خانوادهٔ همسرم آنجا بود، برویم و من مشغول طبابت بشوم.»

خیلی عجیب است. کارل یونگ اصالت و نجابت عمیق و قلبی دارد. مسلماً او کسی است که جنبش ما را در سویس رهبری خواهد کرد. همانگونه که می‌دانید در «انجمن روانکاوی سویس» که شما در بحث‌های اول آن شرکت داشتید بیست پزشک عضویت دارند...»

چهرهٔ حساس آبراهام از شرم سرخ شد.

«پروفسور فروید، باور کنید، که من از سخن گفتن دربارهٔ امور شخصی و خانوادگی پرهیز دارم: تا جائی که می‌دانم در این دنیا دشمنی ندارم، بدخواه کسی هم نیستم. اما چون شما پرسیدید، گفتم تا آگاهی داشته باشید.»

۳

اینک دیگر کسانی از هر گوشهٔ جهان می‌آمدند. برخی یکی دو سال بود که با فروید مکاتبه داشتند و علاقه و اشتیاقشان را در نامه‌ها ابراز می‌کردند، نکات دقیقی را دربارهٔ روش روانکاوی می‌پرسیدند، زیگموند هم پاسخ کافی و مفصل می‌داد، زیرا آنان را شاگردان خود می‌دانست، که راهشان دور است و نمی‌توانند در جلسه‌های چهارشنبه شب یا سخنرانی‌های شنبه شب دانشگاه شرکت کنند.

دکتر ماکسیمیلان اشتاینر[1] که به عضویت گروه درآمد، فرد با ارزشی بود و به سرعت جائی در قلب فروید برای خود باز کرد. او که متولد مجارستان بود از دانشگاه وین متخصص بیماری‌های آمیزشی و پوست شده بود. وی در چهارشنبه شبی از زیگموند خواست که پس از پایان جلسه، خصوصی گفتگو کنند. گرچه زیگموند هشت سال بزرگتر از اشتاینر بود اما احترام زیادی به او می‌گذارد.

«پروفسور فروید، شنیده‌ام به پزشکان جوانی که می‌خواهند به روانکاوی بپردازند کمک مالی می‌کنید، کار بسیار پسندیده‌ای است، اما نباید همهٔ بار به دوش شما باشد. می‌دانید که من درآمد خوبی دارم چند صد کورن در این پاکت گذاشته‌ام، اجازه بدهید آن را در کشو میزتان بگذارم و هر ماه نیز همین مبلغ را بپردازم؛ این پول در کشو شما

1- Meximilan Steiner

خواهد بود تا به عضو نیازمند کمک کنید. تصور می‌کنم عده‌ای از اعضای گروه نیز همین قصد را دارند ـ ولو کمتر.»

زیگموند دست **اشتاینر** را صمیمانه فشرد و از سخاوتش سپاسگزاری کرد.

ساندور فرنتسی[1] برای نخستین دیدار وارد آپارتمان شد. زیگموند با دیدن او با خود گفت «مرد کاملی است.» وی کوتاه قد بود، کمی بیشتر از ۱۵۰ سانتیمتر، با سر و چهره و شکم و سرین گرد. و بر خلاف ظاهرش مردی بود چابک و همیشه در جنب و جوش. از سخن گفتنش پیدا بود که عصبی و پیرو عقل است، از عجایب او این بود که گاهی زشت و گاهی جذاب می‌شد.

ساندور فرنتسی سی و چهار ساله یکی از یازده پسر و دختر خانواده‌اش بود. پدرش در شهر **میسکولک**[2] در صد و پنجاه کیلومتری بوداپست، کتابفروشی معتبری داشت که کتاب هم کرایه می‌داد. او همچنین به علت انتشار نشریه مقاومت و به جرم میهن پرستی افراطی به زندان افتاده بود. یک دفتر هنری وابسته به آن کتابفروشی نیز بود که موسیقی دانان و دیگر اهل هنر در آنجا جمع می‌شدند. خانوادهٔ فرنتسی رابطهٔ گسترده‌ای با موسیقی‌دانان، نویسندگان و نقاشان داشت. **ساندور** که به زشتی ظاهریش آگاه بود، می‌کوشید تا از راه دیگری مورد توجه قرار گیرد. بجای اینکه پرخاشگر و بدخو باشد، محبت بزرگترها را جلب می‌کرد و حامی کوچکترها بود. کتابفروشی پدر نیز مانند خانه محیط پرورشی برای فرزندان خانواده بود. **ساندور** هر کتابی را که به کتابفروشی می‌آوردند با اشتیاق و علاقه می‌خواند، و مانند **اوتورانک** و **آلفرد آدلر** هر نوع کتاب و نشریه را می‌خواند. پس از پایان تحصیلات دبیرستان در **میسکولک** به دانشکده پزشکی دانشگاه **وین** رفت، و در ۱۸۹۶ با درجهٔ «قابل قبول» فارغ التحصیل شد. او ضمن تحصیل شعرهای عاشقانه می‌سرود و از رفتن به کنسرت هم غفلت نمی‌کرد. **ساندور** پس از انجام دادن خدمت وظیفه پیش از پایان قرن به بوداپست برگشت و در رشتهٔ اعصاب به طبابت پرداخت.

فرنتسی در بیمارستان شهرداری مشغول به کار شد. او را مأمور بخش اورژانس زنان کردند. عدهٔ زیادی از زنانی که به آن بخش آورده می‌شدند دست به خودکشی زده بودند. وظیفه دیگر او معاینه روسپی‌های بوداپست از نظر بیماری‌های آمیزشی بود.

1- Sandor Frenezi 2- Miskolc

سال‌ها ساکن هتل رویال بود و ساعت‌های بیکاری و فراغت را در کافهٔ جنب هتل می‌گذراند. به جمع هنرمندان آن کافه پیوسته بود. **فرنتسی** با سردبیر روزنامه‌ای دوستی به هم رساند، مقاله نوشت و کتاب‌های پزشکی را نقد و بررسی کرد، و سرانجام مطالبی نوشت که خود آنها را مرز پزشکی و روان درمانی نامید.

«جناب پروفسور ابتدا باید به تنها و بزرگترین حماقتم اعتراف کنم. سردبیر روزنامه کتاب «تعبیر خواب» شما را داد تا آن را نقد و بررسی کنم. حدود بیست یا سی صفحه‌اش را خواندم و به نظرم کسل کننده آمد و پس دادم و گفتم به زحمتش نمی‌ارزد. چند سال بعد که شرح **یونگ** را در تعریف از آن کتاب خواندم نسخه‌ای خریدم. آن روز نقطهٔ عطفی در زندگی من بود.» از هیجان دست‌هایش را صلیب‌وار گشود:

«اما آقای پروفسور، امان از فصل اول! یکصد صفحه نظر روان‌شناسان را دربارهٔ رؤیا نقل کرده‌اید، تا غلط بودن آنها را ثابت کنید، زیرا ضمیر ناآگاه به گوششان نخورده بود! اگر جرم محسوب نمی‌شد، به کتابفروشی‌ها می‌رفتم و با این دست‌هایم همهٔ آن صد صفحه را می‌کندم و دور می‌انداختم!»

زیگموند خندید و به خاطرش سپرد که به مارتا بگوید نظرش در مورد مقدمهٔ آن کتاب عجیب درست بوده.

«**فرنتسی** من همواره کوشیده‌ام دانش پژوه دقیقی باشم، هر چه هست چاپ اول کتاب به فروش رفته است. برای چاپ دومش دارم تجدید نظر می‌کنم. صدها نامه از پزشکان و اشخاص عادی رسیده، که ضمن نقل رؤیاهایشان تزهای مرا تأیید کرده‌اند، شماری از آنها را در چاپ دوم کتاب نقل خواهم کرد.»

فرنتسی قدر زندگی مجرد خود را می‌دانست. با دوستان به رستوران‌های کوچک بوداپست می‌رفت، می‌خورد و می‌نوشید و به موسیقی گوش می‌داد. متخصص عمدهٔ اعصاب نوانخانهٔ الیزابت بود و در ۱۹۰۵ در نتیجهٔ لیاقت و مهارت خود به سمت روان پزشک وزارت دادگستری منصوب شد.

مهرطلبی شدید **فرنتسی** او را وادار می‌کرد که به مشکلات و مسائل اطرافیان خود توجه کند و در رفع آنها بکوشد: پیشخدمت‌های رستوران، فروشندگان زن و مرد مغازه‌هائی که از آنها خرید می‌کرد و کارمندان دولت در دادگاه‌ها و بیمارستان‌ها از مریضانش بودند. در دورانی که مصادف با دیدار با **زیگموند** بود به «دکتر بوداپست» معروف شده بود. به همهٔ پزشک‌ها «آقای دکتر» خطاب می‌کردند به جز **فرنتسی** که به او

فقط «دکتر» می‌گفتند، عنوانی بود! استثنائی. او دو استعداد ممتاز داشت: آماده کردن مردم تا از خودشان بگویند: و توانائی نفوذ به عمق مشکل آنان. وی یک همراه و مصاحب افسون کننده بود. همواره خندان بود و رفتاری کودکانه داشت که ظاهراً از نیاز به محبت در دوران کودکی ناشی می‌شد، که می‌خواست آشتی دهندهٔ خواهران و برادرانش باشد.

فرنتسی در ۱۹۰۶ آزمایش **کارل یونگ** را در **زوریخ** شنیده بود: آزمایش تداعی کلمه و سنجش زمان واکنش عاطفی. دو هفته پیش ضمن نامه‌ای تقاضای ملاقات با **فروید** کرده بود:

«آقای پروفسور، نه تنها از روزی که یک سال مدام نوشته‌های شما را می‌خواندم آرزوی دیدارتان را داشته‌ام، بلکه به خودم وعده می‌دادم که در محضر شما کسب معلومات کنم... من مجموعهٔ کشف‌های شما را در یک محفل پزشکی، که عده‌ای از حاضران اصلاً چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانند و عدهٔ دیگر آگاهی زیادی دارند، عرضه خواهم کرد...»

زیگموند در یک ساعت دیدار با **فرنتسی** دریافت که وی مطالب همهٔ کتاب‌های او را جذب کرده و ذهن بارور او در راستای محتوای آنها جهت‌گیری شده است؛ و با آزمایش تئوری‌ها بر روی بیماران تزهای دکتر **زیگموند فروید** را مستدل کرده است. کارهای او از جهتی ادامهٔ ایده‌های نومایه بود.

زیگموند در نظر اول محبتی به **فرنتسی** در دل خود احساس کرده بود. وی هفده سال از **زیگموند** جوان‌تر بود، و با آن تفاوت سنی **زیگموند** می‌توانست او را فرزندی بداند که به حرفهٔ پدر عشق می‌ورزد و می‌خواهد بتدریج بار را از دوش او بردارد. یعنی همان رابطه‌ای که خودش در گذشته با **یوزف برویر** داشت. **زیگموند** به بررسی سخنرانی آینده **فرنتسی** پرداخت، که در آن روانکاوی را به جامعه پزشکی مجارستان معرفی می‌کرد. **فرنتسی** تمام سخنرانی را در ذهن خود طبقه‌بندی و منظم و از سه رساله دربارهٔ تئوری مسائل جنسی آغاز کرده بود. **فرنتسی** از **زیگموند** تقاضا کرد که او را با روش درمان دوازده بیمار اخیرش که نشان دهندهٔ کار ذهنی عالی در فراسوی تداعی آزاد؛ تدابیر مربوط به واپس‌زدگی؛ رهائی بیمار از محتوای ضمیر ناآگاه مانند عقدهٔ اودیپ؛ ارزش انتقال، یعنی هنگامی که دکتر تبدیل به کسی می‌شود که بیمار به او عشق می‌ورزد و یا از او بیزار است آشنا سازد.

زیگموند در وی قدرت جذب زیادی دید.

ساندور فرنتسی دربارهٔ روش‌هائی که به کار می‌برد تقاضای کمک کرد. او سه مورد ناتوانی جنسی را درمان می‌کرد و اولی مرد سی و دو ساله‌ای بود که می‌گفت: «در تمام عمرم نتوانسته‌ام آمیزش جنسی سیری داشته باشم. آلت نیمه خیز یا انزال پیش از ادخال مرا از لذت جنسی محروم می‌کند. بویژه که می‌خواهم با دختری ازدواج کنم.»

معاینهٔ بدنی عارضهٔ ارگانیکی نشان نداده بود. از تداعی آزاد جز اینکه نمی‌توانست در حضور دیگران ادرار کند چیزی دستگیر نشده بود. در سه سالگی خواهری که ده سال بزرگتر بود از او پرستاری می‌کرد. او دختری چاق بود (چاقی او در رؤیاهایش شخصی بی‌چهره که یکصد کیلو وزن داشت ظاهر می‌شد) که برادرش را روی ساق‌های برهنه‌اش می‌گذاشت. پس از آنکه بزرگتر شد خواهرش دیگر آن بازی را با او نمی‌کرد. بلکه منع می‌کرد و پند می‌داد. آن احساس گناه دربارهٔ عشق حرام بود که او را به ناتوانی جنسی دچار کرده بود.

دومی بیماری بود چهل ساله با ناراحتی معده و ناتوانی جنسی عصبی، که در تداعی آزاد توجه جنسی خود را به نامادریش که دیگر مرده بود شرح داد. نامادری او را تا ده سالگی در بستر خودش خوابانده بود و از راه‌های گوناگون در آن پسر وابستگی شهوی ایجاد کرده بود. وضع سوّمی ساده‌تر بود. او جوانی بیست و هشت ساله بود که به علت عقدهٔ اودیپی و تخیلات خصمانهٔ مداوم نسبت به پدر، به ناتوانی جنسی دچار گشته بود. **فرنتسی** تا حدودی توانسته بود هر سه بیمار را بهبود بخشد. او گفت:

«آقای پروفسور، من به نتیجه‌ای رسیده‌ام که بر اساس این سه مورد است. یادداشت کرده‌ام و می‌توانم بخوانم.»

زیگموند در صندلی چرمی خود جابه‌جا شد و سیگار برگی روشن کرد. شاد و خوشحال از اینکه در بوداپست مدافع مریدی یافته که می‌تواند روش او را در طبابت به کار بندد. فرنتسی هنگام تلفظ «سین» اندکی تپق می‌زد. چشمان آبی سیر او در پشت عینک پنسی‌اش بسیار با روح بودند؛ و در واقع در برخی از پروازهای نظری، در فرضیه‌ها و ایده‌های نقادانه آتشفشانی فورانی بودند که او را به شخصیتی درخشان تبدیل می‌کردند.

«ناتوانی جنسی روحی در مردان همیشه یک مظهر انفرادی افسردگی‌های روانی است، و با نظر **فروید** دربارهٔ نشانه‌های روان رنجوری سازگار است. بنابراین همواره تبیین نمادی آثار خاطرهٔ سرکوفتهٔ تجربه‌های جنسی کودکانه و آرزوهای ضمیر ناآگاه

است که برای تکرار آنها و کشمکش‌های ذهنی برانگیخته از این راه‌ها، تلاش می‌کنند. این آثار خاطره و تکانه‌های آرزو در ناتوانی جنسی همواره یک چنین نوع‌اند... و با فکر آگاه بشر بالغ با فرهنگ ناسازگارند. بنابراین نهی جنسی، ممنوعیتی است از بخش ضمیر ناآگاه که رویهم تا ارضای جنسی بسط می‌یابد.

فرنتسی سر سفرهٔ شام با ابراز محبت و لطیفه گویی و نقل قصه‌های پریان خود را در دل فرزندان **فروید** جا می‌کرد و سرزنده نگه می‌داشت، به گونه‌ای که چون **زیگموند** می‌خواست او را برای پیاده‌روی طولانی ببرد اوقات بچه‌ها تلخ می‌شد.

گرچه نیم سر و گردنی از **فروید** کوتاه‌تر بود و ورزش او عصرهایی از کار روزانه در بیمارستان به چند قدم پیاده‌روی تا کافه محدود می‌شد، با وجود این **فرنتسی** در برابر هر شلنگ بلند **زیگموند** با دو قدم تند دوش به دوش او می‌دوید. مرد جوان حالا می‌دید که مقبول افتاده است:

«آرزو می‌کنم که بتوانم در اینجا سر و سامانی بگیرم و نزدیک شما باشم. من به آموزش، راهنمایی و پند نیاز دارم...»

«خیر، خیر، شما باید در بوداپست بمانید. در آنجا جنبش روانکاوی را ایجاد کنید. وجود شما در بوداپست برای ما بسیار با ارزش است.»

«آیا می‌توانم خودم را عضوی از «انجمن روانکاوی چهارشنبه» بدانم؟ بصراحت بگویم که نیاز به وابستگی دارم. می‌توانید در طبیعت من آن نیاز را ببینید.»

زیگموند از گوشهٔ چشم نگاهی به **ساندور فرنتسی** انداخت و گفت: «بله، اما وجود شما در بوداپست مزیتی برای ما خواهد بود. شما از خودتان سرمایه خواهید گذاشت و گروه خودتان را تشکیل خواهید داد. و ظرف یکی دو سال خواهید توانست «انجمن روانکاوی بوداپست» را تأسیس کنید.

«می‌خواهم رشتهٔ اعصاب و شغل روان‌پزشکی قانونی را رها کنم، اما پیش از آن به شش هفت بیمار برای روانکاوی نیاز دارم تا آزموده شوم. آیا موافق نیستید؟»

«نمی‌توانم اظهار نظر کنم، زیرا از زندگی داخلی‌تان چیزی به من نگفته‌اید. ظاهراً مجردید؟»

فرنتسی از شرم سرخ شد، و از سرعتش کاست، **زیگموند** هم ناچار قدم‌هایش را آهسته کرد. وی با اشکال بیشتری در تلفظ «س» گفت:

«**باگیزلا پالوس**[1] همشهری خودم، سر و سر عاشقانه دارم. او چند سالی از من بزرگتر است، دو دختر دارد و جدا از شوهرش زندگی می‌کند، شوهرش طلاقش نمی‌دهد. من عاشق او هستم. وضع مالی خوبی دارد. هنوز دربارهٔ ازدواج حرفی نزده‌ایم. او دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود، من نگرانم که پیر شوم و فرزندی نداشته باشم. قرار ما موجب رضایت هردومان است. من سال‌های زیادی برای تحصیل و روانکاو شدن خواهم داشت.»

فرنتسی یکی دو قدم از **زیگموند** جلوتر رفت تا بتواند چهره‌اش را ببیند، و گفت: «اما حرف دیگری هم دارم، خودم نیاز به روانکاوی دارم. من سخت دچار «نگرانی از سلامتی»[2] خودم هستم. آیا می‌توانم هر دو یا سه ماه یک هفته نزد شما بیایم تا مرا روانکاوی کنید که به عینتی برسم و دچار حملهٔ بیمارانم نشوم؟»

«بله هر وقت که بخواهید بیائید، من ساعت‌های بیکاری را به شما اختصاص می‌دهم. در خیابان قدم می‌زنیم و دربارهٔ اینکه چرا نمی‌توانید دربارهٔ آن عارضه خودکاوی کنید صحبت می‌کنیم. آیا بیمارانی که دچار همان عارضه باشند ندارید؟»

«چرا چند نفر. می‌کوشم تا به ریشهٔ ناراحتی‌شان دست یابم. اما نمی‌توانم آن کار را با خودم انجام دهم. شما در خودکاوی کسی را که جلوتان بنشیند ندارید. اما من **زیگموند فروید** را دارم.

زیگموند احساس محبت گرمی نسبت به او کرد.

«فکری به نظرم رسید. ما در تابستان به کوهپایه‌ها می‌رویم. شما هم دو هفته نزد ما بیائید. **مارتا** پیش از آنکه ما خانه را ترک کنیم گفت «دکتر **فرنتسی** جوان نازنینی است، نه؟ می‌بینم که راست می‌گوید. تعطیلات تابستان را نزد ما بیائید. در جنگل گردش می‌کنیم، در دریاچه شنا می‌کنیم و به کوه پیمائی می‌رویم...»

۴

سکونت **روزا** در همان ساختمانی که خانوادهٔ **فروید** بود برای **مارتا** غنیمتی به شمار می‌آمد. ضمن اینکه هر کس حریم و خلوت خود را داشت دو خانواده **گراف** و **فروید** رابطهٔ نزدیک و عمیقی برقرار کرده بودند. **زیگموند** تقریباً هر روز پزشکان خارجی را، که عده‌شان فزاینده بود، برای شام یا ناهار به خانه می‌آورد. **مارتا** خودش خرید می‌کرد،

1- Gisila Palos

2- Hypochondria

و برخلاف سنت رایج وین خدمتکار همراه نمی‌برد. آنچه را که می‌خواست بدقت برمی‌گزید بهترین گوشت، سبزی و لبنیات را با مناسب‌ترین قیمت می‌خرید. خاله مینا به شوخی سفرهٔ فروید را «انبار خواربار روانشناختی» مینامید. درآمد خانواده هنوز هم نامنظم و متوسط بود. مارتا می‌کوشید که خرجی هفتگی تا یکشنبه دوام بیاورد، زیرا یکشنبه‌ها ناگزیر برای مهمانانی که ساعت ده سرزده برای بحث می‌آمدند می‌بایست خرید کند، زیگموند آنان را برای ناهار نگه می‌داشت؛ او از در عقب خواربارفروشی، که می‌بایست طبق قانون بسته باشد، جنس مورد لزوم را می‌خرید. تقریباً روزی نبود که از یک تا پنج نفر همکاران زیگموند سر سفره نباشند. همه به محبت و مهمان نوازی ذاتی او معترف بودند. مارتا با آن همه گرفتاری دیگر وقتی برای یافتن دوستان تازه نداشت.

روزا می‌گفت «هیچ زنی مثل تو شایسته عنوان خانم پروفسور نیست. مراجعان هاینریش، شوهر من، روزافزون‌اند. دفترش همیشه پر از مشتری است. اما حتی یک نفر از آنان را به خانه نمی‌آورد و می‌گوید همان چند ساعت با آنها بودن کافی است.»

«روزا، عزیزم، وضع ما فرق می‌کند، همکاران زیگی شاگردان و هواداران او هستند و زیگی آنان را آموزش می‌دهد تا روش کارش را دنبال کنند.»

مینا که مجذوب مهمانان زیگموند بود می‌گفت «او نه تنها شجاعت باطنی بلکه سلامت جسم آنان را هم حفظ می‌کند.»

هاینریش گراف چون جز یک عموزاده و یک خواهرزاده شوهردار کسی را در وین نداشت به محل فروید دل بسته بود. ماهی یک بار روزهای یکشنبه همهٔ افراد آن خانواده را به ناهار دعوت می‌کرد، یکشنبه بعد دسته جمعی به خانهٔ آمالی می‌رفتند و یک شنبه سوم همه مهمان فروید و مارتا بودند. یک روز یکشنبه که هاینرش برای انجام کارهای عقب مانده به دفترش می‌رود دچار سکتهٔ مغزی می‌شود. می‌میرد. او پنجاه و شش سال داشت، سرحال و فعال بود ده سال هم از سنش جوان‌تر می‌نمود.

زیگموند در مراسم به خاک سپاری هاینریش به فکرش رسید که در آن گورستان جائی هم برای خودش و مارتا بخرد، زیرا مرگ ناگهانی هاینریش این واقعیت تلخ را نشان داد که همهٔ راه‌ها به گورستان ختم می‌شود.»

روزا تسکین پذیر نبود و تسلیم حقیقت نمی‌شد. سیل اشک جاری می‌کرد. ناله و فغان سر می‌داد و می‌گفت «چرا؟ چرا هاینریش من؟ او که آن قدر خوب و خوش بود... ما زندگی سعادتمندی داشتیم. این چه بلائی بود که بر او نازل شد؟ او هرگز کسی را

نرنجاند. مرد خوبی بود، نجیب و دوست داشتنی. چرا در دوران شکوفائی زندگی از دستم رفت؟ مرا بیوه کرد و دو فرزندش بی‌پدر ماندند. این ظلم بود. دیگر باید بقیهٔ عمرم را تنها بمانم...»

«این طور نیست روزا، تو پسر و دختری داری، که برای تو عزیزند. باید به خاطر فرزندانت این مصیبت را با شجاعت تحمل کنی، آن دو نیاز به تسکین تو دارند.»

مارتا هرمان پسر ده ساله و کاسیلی دختر نه سالهٔ روزا را به اتاق فرزندان بزرگترش آورد، مینا شب‌ها نزد روزا می‌ماند زیرا با اینکه زیگموند به وی داروی آرام‌بخش می‌داد نمی‌توانست بخوابد و همهٔ شب را شیون می‌کرد. مینا او را دلداری می‌داد و می‌کوشید تا آرامش کند، اما هیچ چیز کارگر نبود. روزا روز به روز افسرده‌تر می‌شد، زیگموند نگران سلامتی جسمی و روحی او بود.

روزی روزا دست زیگموند را گرفت و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت:

«زیگی تو قیم بچه‌ها خواهی شد، نه؟ منظورم قیم قانونی است، باید قول بدهی که از آنان سرپرستی کنی.»

«البته روزا مثل فرزندان خودم.»

«یک موضوع دیگر زیگی. باید مرا از این آپارتمان ببری. کرایه‌اش خیلی گران است. باید ارثیهٔ هاینریش را برای بچه‌ها نگه دارم.»

زیگموند به نشانهٔ حمایت دستان را دور شانه‌های خواهرش حلقه زد:

«روزا، عزیزم، نگران پول نباش. الکس وصیت‌نامه را دیده است. هاینریش با معیار ما مرد ثروتمندی بود. در ۱۹۰۴ که وصیت‌نامه را تنظیم کرده بود یکصد هزار کرون دارائی داشت.»

«...نه، ...نه، باید از اینجا بروم... تحمل ماندن در این خانه را ندارم، در هر گوشه چهرهٔ هاینریش را می‌بینیم. باید بروم، می‌توانی ترتیب فسخ اجاره نامه را با صاحب خانه بدهی؟ مینا می‌گفت آپارتمان کوچکی برای من پیدا خواهد کرد.»

«روزا تو شوهرت را از دست داده‌ای، چرا می‌خواهی که خانه‌ات را هم از دست بدهی؟ خواهش می‌کنم در این مورد با مارتا مشورت کن.»

کوشش مارتا هم نتیجه نداد. روزا اصرار داشت که از آن خانه نقل مکان کند. یک هفته پس از مرگ هاینریش زیگموند به همسرش گفت:

«حالا که روزا تصمیم به تغییر منزل دارد باید به او کمک کنیم. من راه حلی برای

مشکل اجاره نامه دارم. خودمان آن آپارتمان را می‌گیریم و طبقهٔ پائین این جا را که مطب و دفتر من است تخلیه می‌کنیم. مدت‌ها بود که فکر می‌کردم چگونه از روزی چند بار بالا و پائین رفتن از پله‌ها خلاص شوم. دو اتاق خواب را به بچه‌ها می‌دهیم که فضای بیشتری داشته باشند. نجاری می‌آوریم که دو اتاق جلو را به آپارتمان مسکونی متصل کند. سه اتاق پشت برای مطب من کافی خواهد بود. یکی شدن خانه و محل کار در یک طبقه راحت‌تر است.»

یک روز بعد از شام **ماتیلده**، دختر بزرگ **زیگموند** که بیست سال داشت، وارد دفتر شد و در را از پشت قفل کرد. **زیگموند** متعجب شد؛ هیچ یک از فرزندانش چنین کاری نکرده بودند. دختر نگاه نگرانی داشت. او که اولین فرزند خانواده بود برای کوچکترها مانند مادر بود، هم راحتی آنان را تأمین می‌کرد و هم محرم رازشان بود. **زیگموند ماتیلده** را در دوازده سالگی «زن کوچک کامل» نامیده بود. او در کودکی سه بیماری سخت را گذرانده بود، در هر سه مورد پزشک معالجش **اوسکاری** بود، یک بار هم آپاندیسیت او را عمل کردند، و اینک ناراحتی دیگری داشت که **زیگموند** افتادگی کلیه تشخیص داده بود؛ و با دوست پزشکی در مران[1] قرار گذاشت بود که **ماتیلده** را برای معاینه و استراحت نزد او بفرستد.

ماتیلده زیبا نبود. چهرهٔ پهنی داشت که بیشتر شبیه خاله **مینا** بود تا مارتا. شاید موهایش در نتیجهٔ بیماری شفافیت خود را از دست داده بود. اما در هر حال انسانی دوست داشتنی بود، افکار و عواطف آکنده از صداقت داشت. در مدرسه شاگرد خوبی بود و پس از پایان تحصیل در چهار سال گذشته از خواندن غفلت نکرده بود.

«نیاز به کمک دارم، بابا!»

«تحول خوبی است، **ماتیلده**، تا جائی که به یاد دارم سال‌ها من از تو کمک خواسته‌ام و تو هم هرگز مضایقه نکرده‌ای.»

«من از این بیماری تازه نگرانم. آیا مرا دچار مشکل خواهد کرد، در ازدواج...؟»

«نه چیز مهم و آسیب رسانی نیست، ظرف یکی دو ماه برطرف می‌شود. اما ناراحتی تو علت دیگری دارد. نه؟»

«بله، بابا».

1- Meran

«احساس کرده‌ام که در دو سال گذشته همیشه در این فکر بودی که چون زیبا نیستی شوهر پیدا نخواهی کرد. اما من این فکر تو را درست نمی‌دانم، زیرا در نظر من زیبائی.»

ماتیلده لبخندی زد و با صدای ملایم و خوش‌آهنگی گفت:

«اما شما نمی‌توانید با من ازدواج کنید، شما متأهل هستید.»

«**ماتیلده** عزیزم، بگذار یک یادآوری بکنم. در خانواده‌هائی که محیط اجتماعی و وضع مالی نظیر ما را دارند دختران در سال‌های اولیه جوانی ازدواج نمی‌کنند. می‌ترسند زود پیر شوند. می‌دانی که مادرت در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد. به تو نگفته‌ام. اما می‌خواهم تا بیست و چهارسالگی در خانه‌مان باشی تا بتوانی ضعف ناشی از چند بار بیماری را جبران کنی و قوت بگیری و آماده مادری و انجام وظائف خانه‌داری بشوی.»

«بابا، به نظر من چهار سال مدت زیادی است، بخصوص که کاری هم نیست که سرگرم شوم.»

«تصور می‌کنم طول زمان موجب ناراحتی تو نیست، اگر مطمئن بودی که عشقی به سراغت می‌آید و شوهر پیدا می‌کنی این همه نگران نبودی.»

«نه، نگران نیستم، و اساس ناراحتی من هم همین است.»

«دختر عزیز من، وقتی به اتاق برگشتی خودت را خوب در آیینه نگاه کن. تو جذابی و قیافه‌ات نقصی ندارد. در واقع چون من به سبب حرفه‌ام مردها را خوب می‌شناسم می‌توانم به تو اطمینان بدهم که فقط زیبائی چهره و اندام سرنوشت دختر را تعیین نمی‌کند، بلکه مجموع سیرت زیبایش آینده ساز است. مردان جوان، که با من سرو کار دارند، همسری می‌خواهند با روح و نجیب که زندگی بهتری برایشان فراهم آورد. تو یک سیلان عاطفی داری که همیشه سودمند نیست، زیرا تموج دارد، اما تو با آن خوب سر میکنی. من و عمه‌ات روزا هم در جوانی دچار نوعی روان نژندی بودیم. نباید از مرگ عمو هاینریش وحشت کنی؛ هیچ کس یکسره در امان نیست و به همین جهت زندگی مزه و مفهوم ویژه‌ای برای ما دارد: می‌دانیم که جاودان نیستیم.

«یک نفر که مورد توجه تو باشد، تو را به عنوان یک انسان دوست خواهد داشت، همانگونه که همهٔ ما دوستت داریم. اینکه تو **ماتیلده فروید** هستی هم نباید ناراحت کند. مردانی که در پی یافتن شریک زندگی هستند، نام محترم و محیط گرم خانه می‌خواهند. تو همیشه به قضاوت من اعتماد داشتی. دلیلی برای دل شکسته بودن نداری. برو به **مران**

و تا هر مدتی که دکتر راب[1] و همسرش در آنجا هستند نزدشان بمان، شاید تا آخر بهار.»

رنگ **ماتیلده** پرید و با صدای تا حدی خشن گفت:

«پیر دختر شدن یک خیال و توهم نیست، دو نمونه پیش چشم دارم که می‌توانند علت نگرانی مرا از آن بابت توجیه کنند؛ خاله **مینا** و عمه **دولفی**.»

«خاله‌ات **مینا** سخت پای بند اخلاق است و در جوانی به **ایگناز شونبرگ** دل باخت. مسلماً می‌توانست پس از مرگ او شوهر کند. اما معتقد است که زن می‌تواند فقط یک عشق در زندگی داشته باشد و نه بیشتر. این سرنوشتی است که او خودش انتخاب کرده است.»

«عمه **دولفی** چی؟»

زیگموند آهی کشید، کاری که به ندرت پیش زن و بچه‌اش می‌کرد.

«شاید تقصیر من و عمو **الکس** بود. ما در آن باره فکر کردیم. اما با مرگ **یاکوب** پدربزرگت و شوهرکردن عمه‌هایت کسی می‌بایست به مادر بزرگت می‌رسید. ما به **دولفی** اطمینان دادیم که هر چه بخواهد در اختیارش خواهد بود، همانگونه که هست... به جز شوهر. اما اگر **دولفی** کسی را به خانه می‌آورد و می‌گفت این مردی است که می‌خواهم با او ازدواج کنم عروسی دیگری در خانواده‌مان راه می‌افتاد. هر زنی که واقعاً طالب شوهر باشد می‌تواند پیدا کند. تو واقعاً شوهر می‌خواهی بنابراین ... آیا این صغری و کبرائی که چیدم برای تو معنائی دارد؟»

«بله بابا، سخنان شما همیشه با مفهوم است، اما کلی گوئی می‌کنید، افراد تنهائی مثل من باید به جزئیات بپردازند، و در این باره راجع به یک مرد.»

«آن مرد پیدا خواهد شد: از هوا، از دریا. این معجزه‌ای است که تکرار می‌شود. **ماتیلده** عزیزم چه بسیار زنان و مردانی که به طور غیر منتظره به هم رسیده‌اند.»

لبخندی چهرهٔ **ماتیلده** را دوست داشتنی کرد.

«فراموش نکنید قول دادید که من در بیست و چهار سالگی ازدواج خواهم کرد.»

«قول می‌دهم، من هم گذشته اشخاص را می‌گویم و هم آینده‌شان را پیشگوئی می‌کنم.»

1- Raab

ماتیلده با چشمانی لبریز از محبت هر دو گونهٔ **زیگموند** را بوسید.

«متشکرم بابا، باید بروم تا مبادا بیش از یک ساعت وقتتان را گرفته باشم.»

۵

مینا و **مارتا** برای **روزا** آپارتمان کوچکی در همان حوالی پیدا کردند، و تمام کارهای اسباب‌کشی را انجام دادند. پس از آن **زیگموند** هم به آپارتمان سابق **روزا** نقل مکان کرد. ساختمان تمیز بود و نقاشی نمی‌خواست. اول نجار آمد و دری بین دو آپارتمان گذاشت تا **زیگموند** از راهرو مشترک رفت و آمد نکند. رخت آویزی را که بیست و دو سال پیش خریده بودند در ورودی زیبا و روشن آپارتمان گذاشتند. هجده گل میخ برای لباس و کلاه اعضای گروه نصب کردند. آشپزخانه **روزا** اتاق انتظار مطب شد. اتاق وسطی به اطاق معاینه اختصاص یافت روی تخت معاینه یک قالیچه کهنه ایرانی گستردند و یک بالش و یک پتو روی آن گذاشتند. صندلی خود **زیگموند** را زیر تندیس نیم تنهٔ یکی از امپراتوران روم و موزائیک‌های عتیقهٔ قاب گرفته پمپئی قرار دادند، جائی که بتواند بالای سر بیمار بنشیند و بیمار او را ببیند بین اتاق معاینه و اتاق انتظار یک در دوپوش با پرده کلفت کار گذاشته شد، به علاوه برای تأمین خلوت بیشتر بیمار، در دیگری از اتاق معاینه باز کردند که کسی بیمار را هنگام ترک مطب نبیند.

زیگموند اتاق عقبی را به اتاق مطالعهٔ خودش اختصاص داد. دیوار آن را با قفسه‌های کتاب پوشاند. و فقط در قسمت وسط یک کابینت پنج طبقهٔ شیشه‌ای پر از عتیقه قرار داد. قفسه‌های کتاب به بلندی پنجره‌ها بود. میز خود را جائی قرار داد که از روشنائی و گرمای خورشید وین در زمستان هر چه بیشتر استفاده کند. در وسط اتاق یک صندلی گذاشت، تا پیش از آنکه معالجه را آغاز کند بیمار روی آن بنشیند و با هم صحبت و مشورت کنند. روی میز یک مجسمهٔ چینی بزرگ متعلق به سدهٔ هفتم که در هر سوی آن یک مصری نشسته بود قرار داد تا چنانچه بیمار از شرح بیماری خود خجالت بکشد توجه خود او به آن سه پیکره متمرکز شود و بیمار به آزادی سخن بگوید.

در اتاقش علاوه بر میز تحریر، میز پهن دیگری هم بود که روی آن مقاله‌ها و کتاب‌های علمی خود را می‌نوشت. **زیگموند** دست نویس‌های خود را در جزوه دان چرمی می‌گذاشت و آخر روز درش را می‌بست. پشت سر او پر بود از پیکره‌های کوچک، حداکثر به بلندی سی سانتیمتر، که بیشتر به تمدن‌های کهن تعلق داشت: **هی تیت واتروسکان**. روی میز کوچک دیگری که عمود به میز تحریر او قرار داده شده بود و

می‌توانست از صندلی خود به آن دسترسی پیدا کند پر بود از مکاتبات وی که روز به روز بر حجم آن افزوده می‌شد. زیرا علاوه بر مکاتبه با یونگ، آبراهام و فرنتسی، پزشکان جوانی که به تئوری‌های او علاقه پیدا کرده بودند نظریات خود را می‌نوشتند و راهنمائی می‌خواستند. در دو پوش بین مطب و اتاق انتظار به رنگ خاکستری بود، و در اتاق انتظار قرمز رنگ. با دستگیره‌های برنجی، به رسم منزل دکترهای وین. کف پارکت اتاق‌ها با قالیچه‌های شرقی فرش شده بود، سقف‌ها سفید گذاشته شده بود تا در نور چراغ گازهای دیواری بلندتر به نظر آید. اتاق انتظار ساده بود با چند تابلو نقاشی بزرگ بر دیوارها. اما دو اتاق دیگر پر بود از صدها آثار عتیقه که در طول سال‌ها گرد آورده بود. در آن اتاق‌ها جای سوزن انداختن نبود. علاوه بر مبلمان لازم انواع کلکسیون‌های ابزارهای قدیمی، مینیاتورهای گاری که با گاو کشیده می‌شد، اسب‌های مرمرین و سفالین که ارزان خریده بود آن دو اتاق را زینت می‌داد. کمی دورتر از تخت معاینه بخاری دیواری سرامیک در زمستان هوای اتاق را گرم و مطبوع می‌کرد. یک تلفن در راهرو قرار داشت.

به در آپارتمان تازه تابلوئی که ساعات کار را نیز مشخص می‌کرد نصب شده بود:

پروفسور دکتر فروید

۲-۶

مینا و مارتا برای دیدن مطب تازه آمدند. **مینا** بی‌اختیار گفت:

«زیگی، هر وقت خواستی طبابت را کنار بگذاری، می‌توانی یک مغازهٔ عتیقه فروشی دایر کنی، تو بیشتر از این عتیقه فروش سر خیابان جنس داری.»

زیگموند خندید.

«من مثل سنجاب هستم که فندق و گردو برای زمستان جمع می‌کند. هر چه بیشتر این یادگارهای گذشته پیش چشمم باشد، بیشتر به آینده می‌نگرم.»

نخستین نشست گروه چهارشنبه ۱۸ آوریل ۱۹۰۸ در محل جدید تشکیل شد. دوازده نفر از اعضا آمدند و اتاق‌ها را دیدند، و آرایش آنها را با تندیس‌ها و اشیاء عتیقه بسیار پسندیدند. هر یک هدیه‌ای به مناسبت گشایش مطب تازه آورده بود: رب النوعی از پمپئی، یک تندیس سنگی بومی امریکا، و یک تکه لباس قبطی. **زیگموند** پیشنهاد کرد

که به یمن تغییر محل، جلسه‌های گروه را «انجمن روانکاوی وین»[۱] بنامند. همه با جان و دل پذیرفتند. **زیگموند** را به ریاست و **اوتورانک** را به عنوان منشی انتخاب کردند. **آلفرد آدلر** پیشنهاد کرد که یک کتابخانه اختصاصی تمام مطالب مربوط به روانکاوی و روانشناسی تأسیس شود. حق عضویت مناسبی مقرر و جمع‌آوری گردید و در دفتر حساب ثبت شد. تصویب کردند که فقط نشریات پزشکی کتابخانه دانشگاه را مشترک شوند و تمام اعضاء در کنگره روانکاوی که در آخر آوریل در **سالزبورگ** تشکیل می‌شد شرکت کنند. **کارل یونگ** محل اقامت و سایر ترتیبات لازم را تأمین و فراهم کرده بود.

پرزیدنت **زیگموند فروید** موضوع بحث جلسه را «منظور از کاوش غریزهٔ جنسی» اعلام کرد که دکتر **ماگنوس هیرشفلد**[۲] از برلن فرستاده بود. **ماگنوس** پرسیده بود: هدف روانکاوی از دید پزشکی چیست و چه عواملی در میل جنسی اشخاص تندرست و بیمار دخالت دارد؟ قرار شد هر عضو در محدودهٔ صلاحیت خود پاسخ بدهد. اگر نتیجهٔ نهائی مورد قبول و تصویب گروه واقع شد آن را با سرنامهٔ «انجمن روانکاوی وین» چاپ و منتشر کنند تا دنیا بداند که یک انجمن روانکاوی نیز مانند انجمن‌های روان‌پزشکی، عصب شناسی و روان شناسی وجود دارد.

ساعت ده **مارتا** و **مینا** قهوه و کیک آوردند. **زیگموند** از آندو نیز خواست که بمانند و در جشن تأسیس «انجمن» شرکت کنند.

اوسکاری تلفن کرد. کس دیگری گوشی را برداشت. اما او از دادن پیام خودداری کرد و گفت می‌خواهد با خود **زیگموند** صحبت کند. **زیگموند** از تلفن خوشش نمی‌آمد و فقط در موارد اضطراری به سراغش می‌رفت. گوشی را گرفت.

«**ری و کوینگ اشتاین** با همسرانشان از شما برای شام یکشنبه شب دعوت می‌کنند. عید پاک است.»

«به مناسبت چه موقعیتی؟ عید رستاخیز مسیح؟»

خانوادهٔ **ری** در یک آپارتمان قدیمی وسیع در **اشتوبن رینگ** سکونت داشت. **اوسکار** توصیه **فروید** را که گفته بود «از دواج کن، همسری خواهی داشت که مرتب هدایائی به تو خواهد داد.» به گوش گرفته و با **ملانی بوندی**[۳] وصلت کرده بود و در فاصله کوتاهی

1- Vienna Paychoanalytic
2- Megnus Hirschfeld
3- Melanie Bondy

صاحب سه فرزند شدند. اینک او چهل و چهار سال داشت و از انستیتو **کاسوویتس**، که پس از **زیگموند** ریاست بخش فلج کودکان را داشت، استعفا کرده و در مطب خودش به معالجهٔ بیماری‌های مسری کودکان مشغول بود. او سکار در دوران تحصیل در دانشکده پزشکی همواره نمره‌های عالی داشت. والدین به معالجهٔ او اعتماد داشتند. در پی پژوهش و نوشتن مقالات علمی نبود. فقط می‌کوشید تا کودکان را درمان کند و از بیماری نجاتشان دهد.

لئوپولد کوینگ اشتاین، پنجاه و هشت ساله، یک سال پیش از **فروید** عنوان پروفسور افتخاری گرفته بود. جلسه‌های درس خود را از «بیمارستان عمومی» به بیمارستان پلی کلینیک منتقل کرده بود و در جراحی چشم پیشرفت‌های چشمگیری داشت. **لئوپولد** از جمله کسانی بود که هر چه پا به سن می‌گذارند خوش سیماتر می‌شوند. موهای جلو سرش ریخته و کله میدان نبرد چند تار مو شده بود که برای بقای خود در مبارزهٔ بی‌امان بودند. چشمانش که دیگر کاکلی در بالایشان نبود دو برابر بزرگتر به نظر می‌رسید.

زیگموند به صدای بلند گفت: «یقین دارم که یکی از شما دو نفر رئیس دانشکدهٔ پزشکی شده است.»

پس از صرف یک شام گوارا **اوسکار** یک شیشه شامپانی باز کرد که طنین انداخت.

کوینگ اشتاین گفت: «درست ده سال پیش بود که با هم از بیمارستان به خانه می‌رفتیم. به تو گفتم که سخت مجذوب این موضوع ضمیر ناآگاه شده‌ای. همان موضوعی که در کتاب تعبیر خواب مطرح کرده‌ای.»

«عجیب است که آن را به یاد می‌آوری **لئوپولد**، فکر می‌کردم کتاب‌های مرا نمی‌خوانی.»

«بله، نمی‌خواندم، اما اکنون می‌خوانم. من همهٔ آنها را سرتاسر و بدقت کامل خوانده‌ام. و در حضور این سه خانواده اقرار می‌کنم که تو درست می‌گفتی و من در اشتباه بودم و از تو اجازه می‌خواهم که به نمایندگی جامعه پزشکی جزو هیئت انجمن روانکاوی وین در کنگره **سالزبورگ** شرکت کنم.

از شادی خون به چهرهٔ **زیگموند** دوید، **اوسکاری** با لبخندی حاکی از پشیمانی گفت:

«**مارتا** یادت هست آن مشروبی را که در **پلویر** به مناسبت جشن تولدت آوردم و بوی عرق سگی می‌داد؟ آن هم یک «تعبیر خواب» بود. **زیگموند**، هر موقع که واکنش به

دست نویس علت شناسی جنسی روان‌نژندی تو یادم می‌آید بوی همان مشروب نامرغوب به دماغم می‌رسد. من یکی دو صفحه از تعبیر خواب را خواندم و پس دادم و گفتم «چیزی در آن نیست». آن نوشته حاوی مطالب فوق‌العاده است. من نمی‌توانم به **سالزبورگ** بیایم. از تو خواهش می‌کنم که در پائیز مرا به عضویت «انجمن روانکاوی وین» پیشنهاد کنی.»

مارتا که زیر لب می‌گفت بسیار خوب، بسیار خوب هر دو گونهٔ **اسکار** و **لئوپولد** را بوسید و گفت: «توبه کار از رحمت بیشتری برخوردار خواهد بود.»

۶

زیگموند صبحدم یکشنبه به سالزبورگ رسید و به هتل برستول رفت و پس از استحمام و تعویض لباس به سالن آمد. دو نفر جلوی میز پذیرش ایستاده بودند، به او تعارف کردند و لبخند زدند. **زیگموند** گرچه آنان را نشناخت اما از نگاهشان فهمید که برای شرکت در کنگره آمده‌اند. به سوی آنان رفت و دستش را دراز کرد:

«**فروید** از **وین**.»

«**جونز**[1] از لندن.»

«**بریل**[2] از نیویورک.»

«آقایان صبحانه میل کرده‌اید؟ با این حال می‌شود قهوه‌ای بخوریم؟»

«خوشوقت خواهم شد.»

به ناهارخوری کوچک هتل رفتند و هر سه به انگلیسی آغاز سخن کردند؛ لهجهٔ **زیگموند** تا حدی کتابی بود زیرا انگلیسی را از راه خواندن آموخته بود. لهجهٔ **جونز** و **بریل** به ترتیب ولزی و آلمانی بود. آن دو جوان بودند: **جونز** بیست و نه ساله و **بریل** سی و سه ساله، هر دو از **زوریخ** آمده بودند، در آنجا با **یوگن بلویلر** و **کارل یونگ** کار می‌کردند، **زیگموند** خوشحال بود که در کنگره سویس علاوه بر **بلویلر** و **یونگ**، **ماکس آی تین گون**، **فرانتس ریکلین**، **هانس بر چین‌گر**[3] و **ادوارد کلاپارد**[4]، اولین پزشکی که در سویس به روانکاوی علاقه پیدا کرده بود، شرکت داشتند.

پس از صرف صبحانه **زیگموند جونز** و **بریل** را به قدم زدن دعوت کرد.

1- Jones
2- Brill
3- Hans Bertschinger
4- Eduard Calaparede

PersianPDF.com

«می‌خواهم پس از ساعت‌ها بی‌حرکت نشستن در قطار گرفتگی پاهایم برطرف شود.»

بریل گفت: «این موقعیتی خواهد بود تا روان‌نژندی وین و لندن و نیویورک را با هم مقایسه کنیم.»

آنان از محلهٔ مسکونی **ماکارات**[1] گذشتند. مردم **سالزبورگ** بهترین لباس‌های خود را پوشیده و به کلیسا می‌رفتند. هزار سال بود آن شهر جایگاه کشیشان والامقام بود. از آنجا به باغ‌های **میرابل**[2] رفتند که چشم انداز خوبی به مناره‌ها، کلیساها و شهر سنگی بالای کوه داشت.

زیگموند رو به **جونز** کرد و از اینکه تشکیل آن کنگره را به **یونگ** پیشنهاد کرده بود تا چهل و دو نفر از شش کشور جهان گرد هم آیند تشکر کرد.

جونز گفت: «این یک موقعیت تاریخی است به همین جهت می‌خواهم آن را «کنگره بین الملل روانکاوی» بنامیم.»

«اگر این گردهمائی موفقیت‌آمیز شود نامگذاری را به سال آینده موکول می‌کنیم. حالا به من بگوئید که به چه علت به روانکاوی رو آوردید؟»

آنان به شهر قدیمی رفتند که خیابان‌های پرپیچ و خم داشت و ویترین مغازه‌هایش رنگین بود. **ارنست جونز** بین **زیگموند** و بریل راه می‌رفت. وی فقط کمی بیشتر از ۱۵۰ سانتیمتر قد داشت. سرش بیشتر به تنهٔ بلندتر و تنومندتر مناسب بود، اما در هر حال قامت بی‌تناسبی نداشت.

جونز با گوشهٔ لب تبسمی کرد و گفت: «آرزو داشتم که قد بلند بودم، اما این قد و قواره را از ناچاری پذیرفته‌ام، در عوض مثل **ناپلئون** هستم، زردنبو.»

او هم مانند بیشتر اشخاص کوتاه قد با سلیقه لباس می‌پوشید، و به کسی اجازه نمی‌داد که در انتخاب پوشاک، حتی کراواتش، دخالت کند.

موهایش مانند ابریشم نرم و به رنگ قهوه‌ای روشن بود. چشمان درشتش به قهوه‌ای سیر می‌زد. مشخص‌ترین نشانه او چهرهٔ زردش بود، که از یک بیماری خونی دوران کودکی به جا مانده بود. ابروان تیره و کمانی، بینی روی، سبیل باریک و گوش‌های افتاده داشت. اما دهنش! هر موقع که حرف تیشداری به یکی از اهل خانه می‌زد مادر به

1- Makarat 2- Mirabell

زبان اشاره می‌کرد و می‌گفت:

«زبانش مانند سوزن است.»

جونز مانند **زیگموند** اولین فرزند مادری مهربان و پدری آزادمنش بود، با این تفاوت که پدر او توانگر بود و می‌توانست هزینهٔ تحصیل دانشگاهی فرزندش را بپردازد. جونز به خیال خودش متعلق به اقلیت نامطلوب بود: اهل **ولز**. پدر و مادرش از فرقه **باپتیست** بودند. اما مادرش به کلیسای **انگلیکن** رو آورد و از آن پس پدر و پسر به دین پشت پا زدند. وی در بیست و یک سالگی دانشکده پزشکی را به پایان رسانده و در تمام آزمایش‌های نهائی مدال طلا گرفته بود. در دورهٔ خدمت در بخش زنان، که می‌بایست برای زایمان زنان به خانه‌ها می‌رفت، مسئول یک ناحیه فقیرنشین یهودی در لندن شده بود. مردم آن ناحیه را دوست داشت، روش زندگی، عواطف گرم و احساسات صمیمی آنان او را جذب کرده بود و این روابط گرم و شیرین تا آخر عمرش دوام داشت.

جونز که عصب شناسی خوانده بود سه سال پزشک بیمارستان کودکان بود. علاقه و شوق فوق‌العاده‌اش به جراحی، رشتهٔ اعصاب و آسیب شناسی سبب می‌شد که به پرستاران و سرپرستاران بخش‌ها که زیر بار کارهای سخت نمی‌رفتند سخت بگیرد.

ناراحتی‌های او از هنگامی آغاز شد که در سال سوم خدمت در بیمارستان دمل سینهٔ دختری را که سخت بیمار بود تشخیص داد. پزشک معالج که آدم مقتدری بود برخلاف **جونز** تأکید کرد که وضع وخیم بیمار مربوط به شش است. روز شنبه دمل ترکید. **جونز** با دیدن چرک تصمیم به عمل جراحی گرفت تا جان دختر نجات یابد. پزشک معالج پس از برگشتن از تعطیل هفته از آن کار او بسیار خشمگین شد. چند روز بعد آپاندیسیت نامزد **جونز** می‌بایست عمل می‌شد. وی می‌خواست در اتاق عمل حضور داشته باشد. اما چون پزشک مقیم بود اجازه نداشت بیمارستان را ترک کند. از جراح کشیک شنبه شب را مرخصی گرفت. اما سرپرست بخش گزارش کرد و **جونز** اخراج شد. این آغاز فرایندی بود که وی آن را «موجب بدنام شدن من» می‌خواند.

در آن زمان پیش آمد مزبور چندان جدی به نظر نمی‌رسید. ماه بعد یکریز خواند و در آزمایش‌های نهائی شاگرد اول شد و باز مدال طلا گرفت. جونز یقین داشت که شغلی در بخش اعصاب «بیمارستان ملی» به دست خواهد آورد. در انگلیس کسی در آن رشته به پای او نمی‌رسید. اما رئیس هیئت مدیرهٔ بیمارستان ملی همان جراحی بود که وی تشخیص اشتباهش را آشکار کرده بود. او اظهار نظر کرد که کارکردن با دکتر **جونز** جوان

مشکل است، و آن شغل را به برادرزاده خودش داد.

«من در جامعهٔ پزشکی لندن سرگردان و انگشت نما شدم.»

دیگر ایجاد رابطه با سرشناسان محافل پزشکی و **آلماماتر**[1] که می‌خواست به آنجا برگردد غیر ممکن بود. **جونز** به همان سرنوشت **فروید** پس از انتشار کتاب علت شناسی هیستری دچار شد. با پزشکی میانسال و سرشناس مطبی در خیابان **هارلی** دایر کردند و جه اجازهٔ محل را پدرش می‌پرداخت. **جونز** دو سال به هر دری زد نتوانست حتی در بیمارستان‌های درجه دو و سه کودکان نیز شغلی پیدا کند. او را به علت سابقه‌اش نمی‌پذیرفتند. سرانجام در یک درمانگاه گمنام به نام **فارینگتون**[2] و سپس در بیمارستان **دریدناوت سی من**[3] به کار مشغول شد. دربارهٔ عصب‌شناسی سخنرانی می‌کرد، به علاوه در سمت گزارشگر نشریه‌های پزشکی و تهیه مقاله از سخنرانی‌ها عایدی بیشتری نیز به دست می‌آورد.

دوستی او را به «انجمن فابین»[4] که محل سخنرانی **برناردشا**[5] **اچ . جی . ولز**[6] و **سیدنی وب**[7] بود معرفی کرد. در آنجا عاشق دختری به نام **لو**[8] شد. او زنی بود متهور و سرسخت. آن دو هشت سال با هم بودند، در آپارتمان همدیگر می‌ماندند و با هم به سفر می‌رفتند. گرچه با هم ازدواج نکرده بودند اما لو خودش را خانم **ارنست جونز** می‌نامید.

چندی بعد شدیدترین ضربه به **جونز** وارد شد. وی سرگرم پژوهش دربارهٔ افیژا بود. برخی از آزمایش‌ها را در یک دانشکدهٔ بیماری‌های روانی به عمل می‌آورد. دو دختر او را متهم کردند که هنگام معاینه رفتار ناشایستی از او سر زده است. دکتر **ارنست جونز** بازداشت شد و سه روز در زندان ماند تا با ضمانت آزاد گردید، و سه ماه بلاتکلیف بود تا قاضی دادگاه او را تبرئه کرد. نشریه‌های پزشکی بیگناهی وی را اعلام کردند. همکارانش در بیمارستان برای هزینه دادگاه پول جمع کردند. او یقین داشت که آن دو دختر رابطه جنسی با هم داشتند و احساس گناه خود را به او منتقل کرده بودند.

1- Alma mater
2- Farington
3- Dread nought Seaman
4- Fabian
5- Bernard shaw
6- H. G. Wells
7- Sidny Webb
8- Loe

در آن روزها، سال ۱۹۰۶، وی به درمان تشنج‌هائی می‌پرداخت که منشأ جسمی نداشت. بی‌حسی‌ها و فلج‌های دست و پا و اندام‌های دیگر بدن را می‌دید که علت آنها نامعلوم بود. تجربه‌های بیمارستان کودکان میل جنسی کودکان را بر او آشکار کرده بود.

«انگلیسیها دربارهٔ مسائل جنسی ریاکارترین مردم‌اند، در صورتی که ما حین ورود به دبستان از حقایق زندگی آگاهیم. یکی از همکلاسان من، پسر نه سالهٔ یک کشیش محترم، که از درد شکم در کف اتاق به خود می‌پیچید می‌گفت: «وای خدایا درد چنان مرا بیچاره کرده که اگر دختری هم خودش را در اختیار من بگذارد نمی‌توانم کاری صورت دهم. معنی نبودن تمایل جنسی در کودکان این بود!»

جونز با روش تدریجی و ملایم به روان درمانی پرداخته بود. در آن هنگام که به آخرین دردسر دچار شد هنوز کتاب‌های فروید را نخوانده بود. در بیمارستان بیماری‌های عصبی کودکان در **وست‌اند**[1] لندن دختر ده ساله‌ای به علت فلج هیستریک بازوی چپ بستری بود. دکتر **ساویل**[2] پزشک معالج، که کتابی هم دربارهٔ ضعف اعصاب نوشته بود، بیماری او را نرسیدن خون کافی به بخشی از مغز تشخیص داده بود. **جونز** دختر را معاینه کرد و مترجه شد که روزها زودتر به مدرسه می‌رفت تا با پسرکی که انداکی از او بزرگتر بود بازی کند. پسر خیال اغفال او را داشت، اما دختر مقاومت کرده و او را با شدت پس می‌زند و گر چه ضربه‌ای نخورده بود اما بازویش فلج شده بود.

آن دختر به دختران دیگر که در آن بخش بستری بودند گفته بود که دکتر دربارهٔ مسائل جنسی با او سخن می‌گوید. چون صحبت از امور جنسی در بیمارستان مجاز نبود، افتضاحی به پا شد. والدین دختر به هیئت مدیرهٔ بیمارستان شکایت کردند. فوراً از **جونز** خواستند که استعفا کند.»

در آن روزها دکتر **کلارک**[3] استاد روان درمانی دانشگاه **تورنتو**[4] به اروپا آمده بود تا هم از کلینیک‌های روان پزشکی بازدید کند، و هم برای انستیتو در حال تأسیس خود در کانادا مدیری بیابد. **جونز** جوان ناامید موقعیت را برای آغاز یک زندگی جدید غنیمت شمرد و شش ماه مهلت خواست تا زیر نظر **بلویر** و **یونگ** آموزش ببیند.

اولین اثری که **جونز** از فروید خوانده بود تحلیل رضع خانم دورا بود. گرچه طوری

1- West - End
2- Savill
3- C.K.Clarke
4- Torento

به زبان آلمانی تسلط نداشت که جزئیات مطالب را هم درک کند. ولی به شدت از عقاید **فروید** تأثیر گرفته بود، تصمیم داشت زبان آلمانی را خوب فراگیرد. کتاب تعبیر خواب را هم در دست مطالعه داشت.

«من به مردی در وین که با دقت کامل به هر کلمه از گفته‌های بیمارش توجه دارد علاقهٔ زیادی پیدا کردم... آن روش ثابت می‌کند که او شخصی کم نظیر و روانشناسی واقعی است. در حالیکه مردم اغلب به فرایندهای ذهنی توجه اخلاقی و سیاسی دارند، او نخستین فردی است که از آن فرایندها دید و برداشت علمی دارد. تا آن زمان دید علمی فقط به آنچه **شرینگتون**[1] جهان انرژی یا مادی می‌نامید محدود بود. اینک شامل عامل ذهنی هم شده که به همان اندازه با ارزش است.»

آن سه گشتی در شهر زدند. **زیگموند** رو به **بریل** کرد و گفت:

«موافقید ضمن صحبت بالای تپهٔ **مونچس برگ**[2] برویم و شهر را خوب تماشا کنیم.»

«برویم بالای تپه؟ جناب استاد، اگر ته چاه هم باشم می‌خواهم با شما گفتگو کنم.»

آبراهام آردن بریل[3] مردی بود با گردن کوتاه، تنهٔ پر، قدی متوسط و چشمانی حاکی از احساس و عاطفه. زندگی چنان برای او پر از مانع بود که آن وضع را عادی و جزئی از چشم انداز حیات می‌دانست. **بریل** در حال عادی و فراغت مردی بود ساده و جذاب، اما هنگام فعالیت شخصیتش شعله‌ور می‌شد و به دنیا و مردم آن از پشت عینک دور فلزی خود با شیفتگی می‌نگریست. موهای سیاه سرش را که از جلو کمی ریخته بود به بالا شانه می‌زد. یقهٔ بلند مدل امریکائی داشت که مانند تکیه گاهی برای چانه‌اش بود. چنان شوق و شور به دانستن و تجربهٔ زندگی داشت که شخص ناآشنا او را آدمی رام و سازگار می‌پنداشت. فقط یک چیز او را لو می‌داد: «اگر احساس شکست یا بیهودگی می‌کرد چانه‌اش به جلو می‌آمد.»

بریل که در اتریش زاده شده بود در پانزده سالگی از پدر و مادرش می‌خواهد او را به امریکا بفرستند، تا به رغم غربت و تنهائی در آن کشور، بتواند خوب درس بخواند و خود را شایستهٔ «دنیای نو» کند. در کشتی چند دغل پولی را که والدینش به زحمت

1- Sherigton
2- Monchesberg
3- Abraham Arden Brill

فراهم آورده و به او داده بودند از چنگش می‌ربایند، و بی‌آنکه یک کلمه انگلیسی بداند یا یک دلار در جیب داشته باشد در نیویورک پیاده می‌شود. اما از او هم مانند کارل آبراهام جوانی بود نیرومند، مصمم و سرشار از خوش‌بینی. یک مشروب فروش موافقت می‌کند که او در مقابل آب و جارو کردن مغازه‌اش در همانجا بیتوته کند. بعداً با پزشکی همان قرار را می‌گذارد و در ضمن دورهٔ دبیرستان را به پایان می‌رساند.

در هیجده سالگی، با اینکه دیناری در جیب نداشت، تصمیم می‌گیرد که پزشک شود. **سیتی کالج نیویورک** را تمام می‌کند و وارد دانشگاه نیویورک می‌شود و با بورس تحصیلی در رشتهٔ فلسفه درجهٔ لیسانس می‌گیرد، بعد وارد دانشکده پزشکی و جراحی دانشگاه کلمبیا می‌شود. هر زمان که پولش تمام می‌شد یکی دو ترم تحصیل را کنار می‌گذاشت و کار می‌کرد، با صرفه‌جوئی تمام زندگی می‌کرد تا هزینه تحصیل سال بعد را فراهم آورد.

بریل در بیست و نه سالگی از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل می‌شود و چهار سال در بخش روان درمانی بیمارستان **سنترال اسلیپ**[1] مشغول به کار می‌شود. چون روش‌های درمانی موجود نتیجه نمی‌داد، به بخش اعصاب می‌رود، در ضمن نشریه‌های روان پزشکی را به زبان آلمانی می‌خواند و آنچه را که با ارزش می‌بیند به انگلیسی ترجمه می‌کند، به ویژه بررسی‌های **کراپلین**[2] را که انستیتوی او را در **مونیخ** منتشر می‌کرد. در سال ۱۹۰۷ به پاریس می‌رود تا در **اوسپیس دوبیستر**[3] به مدیریت دکتر **پیرماری**[4] همان کسی که **زیگموند** را به گروه **شارکو** وارد کرده بود، کار کند. اما نومید از اختلال روحی دکتر **ماری** و به توصیه دوست پزشکی به **زوریخ** می‌رود تا زیر نظر **بلویلر** و **یونگ** کارآموزی کند. بلویلر او را به جای **کارل آبراهام** به دستیاری خود برمی‌گزیند.

در حالیکه آنان جادهٔ پر پیچ و خم تپه را می‌پیمودند تا به جنگل سبز و خرم در آن بالا برسند، **بریل** با لبخندی مهرآمیز گفت: «سال گذشته کار در بورگ هولتسلی نقطهٔ عطفی برای من بود. روانکاوی شما به گوشم نخورده بود ظرف چهل و هشت ساعت در نخستین جلسه با روش روانکاوی **فروید** آشنا شدم. پنداشتم سرم دارد می‌ترکد. اولین

1- Central Slip
2- Kraepelin
3- Hospice de Bicetre
4- Pierre Marie

بیماری که با او برخورد کردم گاهی جوهر یا شراب قرمز روی شکمش می‌ریخت و در بیمارستان ایالتی **نیوبورگ** یا **اوسپیس دوبیستر** آن کار یک رفتار نامعقول تلقی می‌شد. اما **بلویلر** و **یونگ** می‌گفتند کار ضمیر ناآگاه زن است و معنائی دارد. حق با آنان بود. دوران یائسگی زن فرا رسیده بود، و در ضمیر ناآگاهش آن مدرک پیری را نمی‌پذیرفت. می‌خواست به دوران خوش گذشته که عادت ماهیانه داشت برگردد. من آن جلسه را با یک کتاب تعبیر خواب در زیر بغلم ترک کردم. و در ماه‌های بعد همهٔ نوشته‌های شما را خواندم.

«استاد عزیز من، پس از آنکه در سال ۱۹۰۳ کتاب بررسیهای هیستری شما منتشر شد من در بیمارستان ایالتی نیویورک مشغول کار شدم. کتاب‌های تعبیر خواب، آسیب شناسی روانی زندگی روزمره، مقاله‌های دربارهٔ وسوسه و هراس‌ها و **نوروپسیکوز**[1] دفاعی و سایر نوشته‌های شما را خواندم. من تا سی و دو سالگی که نیمی از عمرم سپری شده بود هنوز شما را نشناخته بودم. آشنائی با شما را باید به حساب بخت و اقبالم بگذارم. اگر **آدولف مایر**[2] یکی از دوستانم در نیویورک، در **بورگ هولتسلی** آموزش ندیده بود، من احتمالاً در مونیخ نزد **کراپلین** می‌رفتم، و در آنجا فقط آگاهی بیشتری در طبقه‌بندی بیماری‌های روانی پیدا می‌کردم.»

آنان به اولین ردیف درختان رسیده بودند بالاتر از آنجا، دژ **هوهن سالزبورگ** در سال ۱۰۰ میلادی مقر کاردینال‌ها و دژ مردم قرار داشت. شهر زیر پایشان در پرتو آفتاب که در کرانه‌های رودخانهٔ **سالزاخ**[3] غروب می‌کرد می‌درخشید. نخستین بار سلت‌ها در سال ۵۰۰ پیش از میلاد در آن منطقه ساکن شدند و در سال ۴۰ میلادی آن **سنت ماکسیموس**[4] دین مسیح را در آن شهر رواج داد و اولین عبادتگاه را ساخت. در قرن هشتم **سنت روپرت**[5] دیر **سنت پیتر** را در مقابل آن عبادتگاه بنا نهاد، دیگر **سالزبورگ** مشهور شد و مورد توجه قرار گرفت.

زیگموند چشم اندازهای شهر را به **بریل** و جونز نشان می‌داد و از آشنائی با آن دو جوان روشن و خونگرم و علاقه‌مند به روانکاوی شادمان بود. بازو در بازوی هر دو

1- Neuropsychoses
2- Adolf Meyer
3- Salzach
4- St. Maximus
5- St. Rupert

انداخت و گفت:

«پیاده‌روی خوبی داشتیم. حالا بهتر است به **پریستول** برگردیم. بقیه اعضا به زو خواهند آمد.»

پریل گفت: «جناب استاد، ما پس از برگزاری کنگره به وین خواهیم آمد، آیا و ملاقات با ما را دارید؟»

«البته هر شب، و اگر یکشنبه باشد تمام روز با شما خواهم بود.»

ارنست ضمن ابراز خوشحالی گفت: «عالی است. قول می‌دهیم هر چه را می‌شنو به کار ببندیم. می‌آئیم تا آموزش ببینیم.»

۷

هنگامی که **زیگموند** به هتل برگشت چند نفر در سالن در انتظار بودند. اولین کسی را که دید **کارل یونگ** بود. با محبت و صمیمیت به هم خوش آمد گفتند. **زیگموند** یادش نبود که **یونگ** تا چه حد تنومند است و دستش چه قدرتی دارد... مثل سال پیش یک بار دیگر **زیگموند** مجذوب روحیهٔ شاد و قدرتمند **یونگ** شد.

«همکار عزیزم، از زحمتی که برای این گردهمائی متحمل شده‌اید صمیمانه سپاسگزارم.»

یونگ تشکر را زاید دانست و گفت:

«استاد محترم، کار عشق است.»

زیگموند گفت: «تصمیم دارم داستان «مرگ موش» را که هشت ماه است با آن مشغول هستم مطرح کنم. یک مورد وسوسهٔ فوق‌العاده است؛ که نشان می‌دهد انسان چگونه نسبت به فردی هم علاقه‌مند می‌شود هم از او بیزار و نتیجهٔ آن تعارض ناآگاه چیست.»

«ما مشتاق شنیدن آن هستیم، شرح حال کاملی است که روش‌های شما را نشان می‌دهد. بگذارید پزشکانی را که اشتیاق دیدار شما را دارند معرفی کنم: **آرند، لون فلد، لودویک از مونیخ؛ اشتگمان** از **درسدن؛** دوستان **کارل آبراهام** از برلن؛ خویشاوند من **ریکلین** و دوستان **ماکس آی تین گون** از **زوریخ** و یک دیدار شادی بخش با **ادوارد کلاپارد** از ژنو. پیروشماساندور**فرنتسی** از بوداپست آمده است و **بلویلر** هم تا وقت شام می‌رسد. هیئت وینی بیست و شش نفر پرمایه هم آمده است.»

«آیا از پروفسور **بلویلر** تقاضا کرده‌اید که ریاست کنگره را عهده‌دار شود؟»

«او نخواهد پذیرفت. بلویلر در حفظ آزادی و عقیده‌اش مصر است. ریاست جلسه،

دست‌کم به نظر او، به این معنی است که نه تنها به سازمان پیوسته است...»

«سازمانی در بین نیست.»

«... بلکه موافق نوشته‌هائی است که خوانده می‌شود. او مانند یک ناظر علاقه‌مند و مستقل به اینجا می‌آید، همانگونه که به سایر کنگره‌ها می‌رود. وانگهی استاد عزیز من، اگر بلویلر را پیرو به حساب می‌آورید در اشتباه هستید. علاقه‌مند، بله، پیرو، خیر.»

زیگموند با متانت پاسخ داد: «بلویلر مهمترین فرد گروه ماست. ما دنباله‌رو او خواهیم بود. اما در آن صورت نه رئیس خواهیم داشت نه منشی و نه خزانه‌دار. جلسه‌مان غیررسمی خواهد بود. فقط نظمی می‌خواهیم که بشود نوشته‌ها را خواند.»

آن روز یکی از شادی بخش‌ترین روزهای زندگی فروید بود، زیرا با ورود بلویلر چهل و دو نفر از چهارگوشهٔ اروپا در آن گردهمائی شرکت می‌کردند. تقریباً به تعداد حاضران در کنگره‌های روانشناسی و عصب شناسی. او آن عده را بسیار سازگار می‌دید با علقه و احساس و توقع کمتر. زیگموند با پنج نفر که از آلمان آمده بودند ناهار خورد؛ با یونگ و آی تین گون و دیگر اعضای هیئت سویسی در بناهای تاریخی گردش کرد؛ بعدازظهر را با پزشکانی که خواستار راهنمائی بودند به گفت و شنود نشست. غروب هیئت وینی را در اشترن برو[1] که رستوران آبجوخوری بزرگی بود، مهمان کرد در آن رستوران موسیقی و رقص تیرولی اجرا می‌شد، آبجو را در لیوانهای یک لیتری می‌دادند، و از خودش قصابی و سوسیس‌سازی داشت. آن محیط جای خوبی برای مردم شهرستان بود؛ ارزان قیمت، پر سر و صدا و سرشار از شور و شوق. مارتا همواره آرزوی آمدن به آن رستوران را داشت.

پس از مهمانی، یونگ، زیگموند را به اتاق یوگن بلویلر برد. در زد و صدای ملایمی از پشت در گفت «بفرمائید». بلویلر تا وسط اتاق به استقبال زیگموند آمد، دستش را دراز کرده بود و تبسمی بر لب داشت. یونگ معرفی کرد و پوزش خواست. احساس عجیبی به زیگموند دست داد. به یادش آمد که تا چه حد مدیون بلویلر است: او اولین کس بود که کارهایش را تأیید کرد، در دانشگاه عرضه نمود، همان مطالب را به پزشکان آسایشگاه‌های روانی تدریس کرد، کارل یونگ، ریکین، آبراهام، آی تین گون، جونز و بریل را به روش فروید رهنمون شد. به چه زبانی می‌شد از چنین شخصیتی سپاسگزاری

1- Sternbrau

کرد، کسی که روانکاوی را از یک حرکت محلی به یک جنبش جهانی مبدل کرد.

یوگن بلویلر در نظر **زیگموند** قیافهٔ اعجاب انگیزی داشت، و محبوب‌ترین فرد به از **ارنست فون فلایشل** بود. شبیه عقاب، سرش مانند تندیس‌های دورهٔ رنسانس، مغرورانه برگردنش نشسته بود، بی‌آنکه نشانی از نخوت در آن باشد. چشمانش کم رنگ و درشت بود و بینی‌اش دراز و برجسته بود، ابروانش افتاده و موی سرش به سفیدی می‌زد، ریش جوگندمی داشت. گوش‌هایش چسبیده به سرش بود. سبیل‌هایش نشانی از شجاعت داشت، **بلویلر** ضمن اینکه می‌خواست از نکبت جهان خود را دور نگه دارد به فکر رنج بشریت بود.

هنگامی که **بلویلر** خوشوقتی خود را از دیدار آقای پروفسور **فروید** ابراز می‌داشت، **زیگموند** سرش را کمی پائین انداخته بود. بعد با لبخندی حاکی از صمیمیت سرش را بلند کرد.

یوگن بلویلر چند ماه از **زیگموند** جوان‌تر بود، پنجاه و یک سال داشت و جانشین **فورل**[1] در سمت رئیس بیمارستان **بورگ هولتسلی** شده بود، همان **فورل** که **زیگموند** از کتاب «هیپنوتیزم» او در برابر حملهٔ بیجای **ماینرت** دفاع کرده بود. **بلویلر**، استاد روان درمانی دانشگاه **زوریخ**، به شجاعت شهره بود. از آن زمان که تجربهٔ گسترده‌اش دربارهٔ زوال عقل منجر به مخالفت **کراپلین**، که شهرت جهانی داشت. گردید؛ همواره یافته‌های خود را به تدریج و مستند به پژوهش‌های دقیق منتشر می‌کرد، بی‌آنکه اهانتی به **کراپلین** و یا هواداران متعصب او وارد کند. **کراپلین** به شکل، نوع و مقولهٔ بیماری توجه داشت. اما **بلویلر** محتوای ایده‌سازی ذهن بیمار را در نظر می‌گرفت.

گرچه کار **یونگ** انجمن روانکاوی را در **زوریخ** تأسیس کرده بود، و رهبر واقعی آن به شمار می‌آمد. اما در واقع آن کار نتیجهٔ کوشش بالادست او بود. حتی در **زوریخ** هم **بلویلر** خود را کنار می‌کشید و به **یونگ** میدان می‌داد تا هم گروه سویس را اداره کند و هم ترتیب جزیئات گردهمائی‌ها را بدهد.

آن دو روی نیمکت‌های راحت نشستند و به بحث دربارهٔ علوم روان‌درمانی و روانکاوی و چگونگی خدمت آن دو دانش به یکدیگر پرداختند. **زیگموند** متوجه شد که **یونگ** حق داشت، **بلویلر** ریاست جلسه را نمی‌پذیرفت و حتی از پیشنهاد آن سمت نیز

1- Forel

خوشش نمی‌آمد. **زیگموند** می‌دید که **بلوبلر**، برخلاف دیگر حاضران، دژی در درون خود دارد که کسی را یارای ورود به آن نیست. **بلوبلر** به رغم صمیمیت و صراحت در بیان، دیدگاه‌هایش تا حدی دست نیافتنی بود. پیش از خداحافظی، **بلوبلر** گفت:

«من و همسرم امیدواریم ظرف چند ماه آینده به **وین** بیائیم. آیا می‌توانیم سعادت دیدار شما و خانم پروفسور **فروید** را داشته باشم؟»

صبح روز بعد **زیگموند** زود از خواب برخاست. صبحانه را در اتاقش خورد. سر و صورتش را به دست سلمانی هتل سپرد تا اصلاح و مرتب کند. لباس‌های خاکستری رنگش را که برای آن موقعیت تهیه کرده بود با پیراهن سفید پوشید و کراوات مشکی به یقه لبه برگشته‌اش زد. دکمه‌هائی را که **مارتا** به مناسبت روز تولدش داده بود به سردست‌های آهارزده‌اش بست. خودش را در آئینه وراندازکرد. جوان‌تر از پنجاه و دو ساله به نظر می‌آمد. گرچه گاهی به مرگ می‌اندیشید و آن را سرنوشت محتوم می‌دانست اما خود را در آغاز زندگی می‌دید.

زیگموند زودتر از ساعت هشت به تالار جلسه رفت. بیست نفر در دو طرف میز بزرگ نشسته و صدر مجلس را برای او نگه داشته بودند.

نخستین سخنران او بود. به حاضران صبح بخیر گفت، و سر ساعت هشت بی‌آنکه به یادداشتی مراجعه کند درباره بیماری «موشمرد» آغاز سخن کرد، بیانی ساده و ملایم داشت؛ با لحنی که گوئی با همکاران محترمش صحبت می‌کند. صدایش آهنگ داشت و تلفظش چنان بود که تمام کلامش در سرتاسر میز شنیده می‌شد.

وی وضع لرتسینگ وکیل مدافع، را شرح داد: وسوسه‌های خودکشی، وضع مالی مساعد نامزدش که در آزمایش‌های نهائی دانشگاه او مؤثر بود، ترس از اینکه پدر پیشتر مرده‌اش فوت کند، سروان جانورخوی در مانور نظامی که به او گفته بود کاسهٔ پر از موش را وارونه روی سرین یک خطاکار می‌گذاشتند، گم شدن عینک، یکی سازی سروان با پدرش، لذت جنسی نشیمنی و همجنس بازی سرکوب شده‌اش.

سه ساعت بی‌وقفه سخن گفت. همه با دقت کامل گوش می‌کردند. زیرا داستان «موشمرد» همانگونه که **زیگموند** حین معالجه پی برده بود، مجموعه‌ای از همه موارد روانکاوی بود. ساعت یازده به سخنانش پایان داد.

«آقایان، پرگوئی کردم.»

«خیر، خیر، آقای پروفسور لطفاً ادامه بدهید.»

زیگموند نگاهی به حاضران انداخت و دستور قهوه داد، دنبالهٔ سخنش را دربارهٔ روانکاوی، نتیجه‌گیری و درمان پی گرفت.

حاضران پس از خوردن ناهار و گردش در شهر به تالار برگشتند. **ارنست جونز** مقاله‌ای خواند دربارهٔ «تفکر تعلیلی در زندگی روزمره»[1] همان بحث روانشناسی که خود در آن پیشرو بود. پس از او **آلفرد آدلر** نوشتهٔ خود را با عنوان «سادیسم و روان نژندی»، که زمینه پژوهش‌های ویژه‌اش بود، عرضه کرد. **فرنتسی** مقالهٔ آتشینی درباره «روانکاوی و فن آموزش» خواند که مورد تحسین فراوان قرار گرفت. مقالهٔ **ایزیدور سادگر** در مورد «علت شناسی همجنس بازی» بود. **کارل یونگ** و **کارل آبراهام** دربارهٔ دو جنبهٔ زوال عقل مقاله داشتند. در اینجا وضع ناخوش آیندی پیش آمد، **آبراهام** که در گزارش خود به کشف‌های **یونگ** اشاره کرده بود، نامی از او نبرد، و این موجب رنجش خاطر **یونگ** گردید. **آبراهام** شرم زده شد.

آبراهام در لحظه‌ای که با **زیگموند** تنها بود گفت: «ضمیر ناآگاهم مرا لو داد! می‌خواست دین خود را به **یونگ** ادا کنم. اما جمله را ندیدم.»

«هیچ دلم نمی‌خواهد شما رنجشی داشته باشید. باید از مخالفت‌هائی که جنبهٔ شخصی دارد پرهیز کرد.»

۸

پس از خواندن مقاله‌ها و پایان بحث‌ها حاضران برای مراسم ضیافت به اتاق مجاور رفتند. **زیگموند** سرحال بود، زیرا کنگره بسیار عالی و باشکوه برگزار شده بود. هر مقاله به زمینه تازه‌ای راه می‌برد.

جلسهٔ آن روز نشان داد که روانکاوی هرگز جنبشی تک نفری نبوده و نخواهد بود. هیئت سویسی شوق و علاقه وافری نشان داد، حتی بیشتر از گروه **وین** که شاید مانعی در راهشان قرار داشت.

با اینکه **یوگن بلویلر** اجازه مشروب خوری نمی‌داد، مجلس گرم و شاد بود. **زیگموند** بین **یونگ** و **بلویلر** نشسته بود. **گیدوبرشر**[2] اهل مران و عضو جدید اتریشی، با طنز و شوخی و رفتن توی کوک سخنرانان، از جمله **زیگموند**، موجب خنده و تفریح مجلس بود، حاضران نیز هر کدام حکایت خنده‌داری از تجربیات و مشاهدات خود تعریف

1- Rationalization in Everyday life 2- Guido Breeher

می‌کردند.

ساعت یازده نزدیک می‌شد، اما **زیگموند** می‌خواست دربارهٔ «کتاب سال» بحث شود، دست کم در مورد طرح مقدماتی آن. مایل بود که هیئت سویسی نقش پیشرو داشته باشد و پیش از پایان صرف ناهار **یونگ** به سوی **زیگموند** برگشت و گفت:

«آمادهٔ بحث دربارهٔ کتاب سال هستیم. لطفاً به اتاق **بلویلر** بیائید.»

قلب **زیگموند** تپید.

«موجب خوشوقتی است.»

«آیا به نظر شما کسان دیگری هم باید شرکت کنند؟»

«بله، بعضی از اعضا که از کشورهای دیگر آمده‌اند: **جونز، بریل، فرنسی، آبراهام.**»

«بسیار خوب، از آنان هم خواهم خواست که بیایند.»

زیگموند در اتاق **بلویلر** جوی سرشار از امیدواری دید. هر عضو گروه سویسی با شور و شوق دست به هم می‌مالید و پیروزی او را در «گردهمائی برای شناخت روانشناسی فرویدی» تهنیت می‌گفت. **بریل، جونز، فرنسی** و **آبراهام** از اینکه در جلسه شرکت داده شده بودند خوشحال به نظر می‌آمدند. گرچه جلسه در اتاق **بلویلر** تشکیل شده بود اما **یونگ** اداره کنندهٔ آن بود... و از هر لحظه لذت می‌برد. **زیگموند** ساکت بود و به گوش هوش سخنان معقول **یونگ** را می‌شنید.

«کتاب سال» روانکاوی را از یک اصطلاح محلی[1] به یک جنبش علمی بین‌الملل تبدیل خواهد کرد. **زوریخ** با سرپرستی و نشر کتاب، روانکاوی را با دانشگاه **زوریخ**، که در سرتاسر اروپا اعتبار و احترام دارد و بیمارستان **بورگ هولتسلی**، که شهرت آن تا آمریکا هم رسیده مرتبط خواهد ساخت؛ و این اتهام را که آن دانش تازه از مرکز شهوترانی جهان برخاسته و لایق همان سرزمین است خواهد زدود. و دیگر نخواهند گفت که آن یک «علم جهودی» است. آن نشریه انتشار مطالب علمی از سوی پزشکان سویسی را تداوم می‌بخشد و روان پزشکان آلمانی زبان را وادار به شرکت در این جنبش خواهد کرد. مهمتر اینکه نهضت از نشریه‌هائی که فقط یافته‌های مکتب **فروید** را چاپ می‌کنند بی‌نیاز خواهد شد.

کارل یونگ وسط را گرفت و اظهار عقیده کرد که زمان تألیف کتاب فرا رسیده است.

1- Local Idiom

نظر ارنست جونز این بود که کتاب به سه زبان منتشر شود. ادوارد کلاپارد اصرار داشت که به زبان فرانسه هم باشد، زیرا از پزشکان و دانشجویان پزشکی فرانسه شمار کمی آلمانی بلدند ماکس آی تین گون اطمینان داد که هزینه چاپ از حق عضویت تأمین خواهد شد، و اگر کسر بودجه‌ای بود محل تأمین را می‌داند (خودش). ساندور فرنتسی تأکید کرد که کتاب با استاندارد بسیار عالی چاپ شود تا انتقاد کنندگان به آسانی نتوانند خرده بگیرند. کارل آبراهام پیشنهاد کرد که علاوه بر موضوع‌های عمده، بخشی هم تأسیس شود که به بررسی کتاب‌های تازه بپردازد. یونگ گفت که دیگر از آبراهام به خاطر ذکر نکردن نامش در مقاله دلگیر نیست به صدای بلند گفت:

«آن بخش مال شما، دکتر آبراهام!»

صمیمی‌ترین پشتیبان کتاب سال یونگ بلویلر بود که موجب شگفتی زیگموند شد. او از جای خود برخاست صندلیش را چرخاند و دستش را روی پشتی آن گذاشت و درباره ارزش کتاب، توانائی آن در راه یابی به جهان دانش و لزوم آن برای همه اعضا که موجب اطمینان خاطرشان از داشتن نشریه‌ای خواهد شد، با شور و علاقه صحبت کرد و فرصت انتشار نشریه سویسی ـ اتریشی را خوش آمد گفت.

تأیید بلویلر انتشار کتاب را حتمی کرد. آنگاه همه متوجه فروید شدند.

«این اجتماع اوج گردهمائی و تحقق بهترین رؤیاهای ماست. اکنون خواهیم توانست در صحنه جهانی جای خود را بگیریم. برای حصول اطمینان از داشتن کتاب سال در سطح عالی علمی، فکر می‌کنم موافقت خواهید کرد که آقای دکتر کارل یونگ سردبیر نشریهٔ ما بشود. این پیشنهاد را خودسرانه تلقی نکنید، دربارهٔ آن مکاتبه‌ها کرده‌ایم.»

همه از کارل یونگ با طیب خاطر تقدیر و تحسین کردند و چهرهٔ او از شادی قدردانی درخشید و اعلام کرد:

«با افتخار و خوشوقتی می‌پذیرم.»

فرانتس ریکلین مردی خاموش که در سایه یونگ بودن خرسندش می‌کرد، و مقالهٔ گویائی دربارهٔ «تعبیر اسطوره‌ها» خوانده بود گفت:

«آقای پروفسور فروید، حالا که سردبیر داریم، حتماً شما هم باید مدیر آن نشریه بشوید.»

«سپاسگزارم آقای دکتر ریکلین البته خوشوقت خواهم شد. اما من باید یکی از

مدیران باشم. یک نفر را هم باید در سویس داشته باشیم که در مسئولیت تصمیم‌گیری دربارهٔ روش‌ها سهیم باشد.»

هیچ کس حتی **زیگموند فروید** متوجه **یوگن بلویلر** نشد. او که ریاست دو روزهٔ جلسه‌ها را نپذیرفته بود چگونه مدیریت دائمی کتاب سال را می‌پذیرفت؟ خیر قابل تصور نبود...

... برای همه، جز خود **یوگن بلویلر**.

«اگر مورد قبول حاضران باشم، آقای پروفسور **فروید**، مدیر یاری نشریه را می‌پذیرم. فکر می‌کنم که با هم بتوانیم کتاب سال بسیار معتبری انتشار دهیم.»

اعلام آمادگی **بلویلر** همه را به هیجان آورد. **زیگموند** غرق شادی است. دکترهای سویسی از ته دل به او تبریک گفتند. **زیگموند** هم تبریک گفت، آنگاه دیگران جونز، **پریل**، **آبراهام**. **فرنتسی** به سردبیر و مدیران تهنیت گفتند. **زیگموند** آهسته به **آبراهام** گفت:

«آیا مناسب است که یک بطری شامپانی سفارش دهیم؟ این موقعیت فراموش نشدنی، مستلزم چنان تشریفاتی است.»

آبراهام پاسخ داد.

«اما نه با الکل. **یونگ** و **بلویلر** پرهیزکارند.»

شادی و خوشوقتی **زیگموند** زودگذر بود. وارد کوپهٔ قطار شد با دیدن چهرهٔ همکاران **وینی** خود متوجه شد که به دردسر افتاده است. با یک نظر به یاد آورد که در دو روز گذشته توجه چندانی به دوستان دیرینش نکرده بود. اما چه می‌بایست می‌گفت؟ به همهٔ آنان در نوشتن مقاله‌هایشان کمک کرده بود. اشخاص زیادی در گردهمائی بودند که می‌بایست با آنان دیدار می‌کرد و دوست می‌شد. همکارانش را هر چهارشنبه در **وین** می‌دید. مسلماً صرف آن دو روز برای ایجاد رابطه با خارجیان عاقلانه و مناسب بود؟

همکاران **وینی** آن گونه نمی‌اندیشیدند. از چهرهٔ **آلفرد آدلر**، **ویلهلم اشتکل**، **ایزیدور سادگر**، **رودولف رایتلر**، **پل فدرن** و **فریتس ویتکس**، که در کوپهٔ شش نفری رو به روی هم نشسته بودند، خشم و رنجش هویدا بود. به نشانهٔ ناخرسندی کسی جای خود را به **زیگموند** تعارف نکرد. قطار از ایستگاه **سالزبورگ** حرکت کرد و او وسط کوپه ایستاده بود. در راهرو گروه دیگری بود: **اوتورانک** و ادوارد هیچمان که قیافهٔ طعنه‌آمیزی داشت. گوئی می‌خواست بگوید «از طبیعت آدمی چه انتظاری دارید؟» **لئوپولد کوینگ اشتاین** موقع ورود **زیگموند** با سر تعارف صمیمانه‌ای کرد... **زیگموند** متوجه شد که شش

صندلی را پزشکان گرفته‌اند و غیر حرفه‌ای‌ها مانند **هوگوهلر** و **ماکس گراف** در راهرو ایستاده‌اند و نمی‌توانند گفتگوها را بشنوند. از چهرهٔ برافروخته **اشتکل** معلوم بود که خودش را سخنگوی هیئت کرده است.

«بسیار خوب **ویلهلم**، چه شده است؟»

«ما بسیار ناامید شدیم.»

«از چه بابت؟»

«از رفتاری که با ما در کنگره داشتید. شما به ما اعتنا نکردید. ما که قدیمترین دوستان شما هستیم و در راه آغاز این نهضت شما را یاری کرده‌ایم...»

«... و بدون ما کنگره‌ای هم در میان نبود» **ایزیدور** سادگر بدرشتی گفت:

زیگموند یادآور شد که همه با هم مهماندار کنگره بودیم.

فریتس ویتلس با خشونت گفت: «رفتار شما با ما ناشایست بود.

از کسانی که مدت‌هاست آنان را می‌شناسید سیر شده‌اید.»

«من با ده دوازده نفر برای نخستین بار آشنا شدم و لازم بود که هر لحظهٔ اضافی را در مصاحبت آنان باشم.»

لئوپولد کوینگ اشتاین توی کوپه سر کشید و منباب آزمایش گفت: «آیا اجازه می‌دهید من هم در مقام یک خارجی حرفی بزنم؟ به عقیده من پروفسور فروید درست فکر می‌کند...»

رودولف رایتلر فریاد زد «نه، شما ناظر خارجی نیستید همهٔ ما از روز اول عضو این گروه بودیم و حق صحبت داریم.»

زیگموند پاسخ داد: «چرا در حالیکه وینی‌ها در انتهای دیگر اتاق بودند شما نزد هیئت **زوریخی** و آنان که از انگلیس و امریکا آمده بودند، رفتید؟»

«به همان دلیل **ویلهلم**. اما هنوز به گلهٔ اصلی شما نرسیده‌ایم. دکتر **آدلر** شما هم حتماً همان احساس دیگران را دارید. رک و پوست کنده علت واقعی ناراحتی گروه را بگوئید.»

«بسیار خوب، آقای پروفسور، حالا که اصرار می‌کنید، ناراحتی مربوط به جلسهٔ کتاب است.»

آلفرد آدلر سکوت کرد. او می‌خواست در مخالفت شرکت کند. **ماکس کاهان** وارد کوپه شد.

«چون من اهل مخالفت و حسادت نیستم شاید صلاحیت شکافتن موضوع را داشته باشم. همکاران وینی شما احساس می‌کنند که عمداً آنان را در جلسه شرکت ندادید، و می‌خواستید سویسی‌ها بحث را در کنترل خود داشته باشند و کتاب سال را انتشار دهند.»

«درست است، اما نه به آن کیفیت که شما می‌گوئید. کارل یونگ از من خواست که برای مذاکره دربارهٔ کتاب سال به اتاق یوگن بلویلر بروم. گفتم مشتاقانه در انتظار چنین لحظه‌ای بودم. یونگ پرسید که کس دیگری را هم در نظر دارم که دعوت کند. گفتم بله، از هر کشور یک نفر: بریل از امریکا، جونز از انگلیس، آبراهام از آلمان و فرنتسی از مجارستان...»

«... و چرا از وین، نه» رایتلر پرسید.

زیرا تصور کردم که صلاحیت نمایندگی شما را دارم.»

«و کتاب سال چگونه اداره می‌شود؟»

«یونگ سردبیر خواهد شد...»

«ما هم حدس می‌زدیم!»

«... بلویلر و من هم مدیران مجله.»

فریتس ویتلس که در کلامش اثری از ادب نبود پرسید: «چرا در آن گروه عضو بیشتری از وین نبود، آیا عدهٔ ما دو برابر اعضاء سویس نیست؟»

«فریتس این مسابقهٔ فوتبال نیست، سویسیها هم حریف بازی ما نیستند. دوستان و یاران ما هستند. گر چه آنان دو مقام از سه مقام اجرائی را احراز کرده‌اند ـ و من نیز همان را می‌خواستم ـ اما ما وینی‌ها دو سوم نشریه را با نوشته‌های خود پرخواهیم کرد، چون عدهٔ ما از دیگران بیشتر است. آیا این همان چیزی نیست که ما می‌خواهیم؟»

چند لحظه سکوت برقرار شد. چهرهٔ آلفرد روشن شد. او با داشتن منطق و استدلال، و قلم توانا جا داشت که جزو هیئت تحریریه باشد؛ و چون توضیحات زیگموند را پذیرفت تنش از بین رفت، و صداهائی حاکی از آسودگی و آرامش از راهرو شنیده شد. اوتورانک گفت:

«خدا را شکر که ابهام برطرف شد!»

اما نه چندان. ویلهلم اشتکل هنوز مانند لحظهٔ اول آشفته بود و فریاد زد:

«یک مورد دیگر هم هست که همهٔ ما اعضاء گروه در آن هم عقیده‌ایم: شما قضاوت

خطرناکی می‌کنید.»

«در چه مورد **ویلهلم**؟»

«می‌دیدیم که به **کارل یونگ** خیلی محبت می‌کردید. خیال می‌کنید که او در صحنهٔ بین‌الملل آدم مهمی خواهد شد، و در روانکاوی کارهای عظیمی خواهد کرد. تصور می‌کنید که او پیش از ما که شش سال دوروبر شما هستیم به شما وفادار و معتقد است. اما اشتباه می‌کنید **فروید**؛ **کارل یونگ** با هیچ کس مدت زیادی همکاری نخواهد کرد. کنار خواهد کشید و مستقل خواهد شد. زمانی که ما را ترک کند آسیب جبران ناپذیری به ما خواهد زد.»

زیگموند با لحن آرامش بخش و تسکین دهنده‌ای گفت: «در کارل یونگ چنان خصلتی نمی‌بینم، او از ته دل به روانکاوی و ضمیر ناآگاه علاقه‌مند است. برنامه‌ای هم برای سال‌های آینده آماده کرده که محدودهٔ ما را گسترش خواهد داد و هواداران تازه‌ای فراهم خواهد آورد. **ویلهلم**، اگر من این همه دربارهٔ او با یقین و اطمینان سخن می‌گویم، او را می‌شناسم. دلیل شما برای اثبات گفته‌هایتان دربارهٔ **یونگ** چیست؟»

اشتکل با آهنگ سرد و خشک گفت:

«نفرت چشم تیزبین دارد.»

کتاب چهاردهم

راه بهشت هموار نیست

۱

مارتا به **هامبورگ** رفته بود تا از مادر بیمارش پرستاری کند. **ارنست جونز** و **بیل روز** پنجشنبه آخر آوریل ناهار مهمان **زیگموند** بودند. آشپز در غیاب کدبانو سنگ تمام گذاشته و غذاهای خوشمزه و گوارا برای مهمانان آماده کرده بود.

زیگموند به دو دوست تازه‌اش خوش آمد گفت. لباس و کراوات **جونز** شیک بود. گرچه مثل همیشه رنگ پریده بود اما از چشمانش هیجان و زنده دلی می‌درخشید. **بریل** یک کت یقه تنگ پوشیده بود هر سه با هم به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند. پس از ناهار به اتاق مطالعهٔ **زیگموند** رفتند و کلکسیون عتیقه او را تماشا کردند. **بریل** سینه‌اش را صاف کرد. حرفی داشت.

«پروفسور، دوازده سال است که دربارهٔ روانکاوی کتاب می‌نویسید؛ اما حتی یکی از آنها هم به انگلیسی ترجمه نشده است.»

«خیر هنوز کسی داوطلب ترجمهٔ آنها نشده است.»

بریل انگشت سبابه‌اش را زیر یقهٔ بلند خود فرو برد.

«من و **جونز** در قطار در این باره صحبت می‌کردیم، می‌گفتیم خیلی دیر شده است. اگر مرا لایق می‌دانید آماده‌ام آنها را ترجمه کنم و از کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» که آسان ترست شروع خواهم کرد. پس از آنکه آزموده شدم و راه افتادم کتاب‌های «تعبیر خواب» و «سه رساله درباره تئوری جنسی» را به دست می‌گیرم. اگر بخواهیم که جنبش روانکاوی در ایالات متحده هم پا بگیرد باید کتاب‌های شما را در دسترس مردم بگذاریم». بعد با لبخند شیطنت باری افزود «از **جونز** پرسیدم چگونه می‌شود آئین تازه‌ای را در نیویورک بدون کتاب مقدس عرضه کرد؟ مگر نه این است که یهودیان، عهد عتیق و مسیحیان، انجیل‌های چهارگانه و مسلمانان قرآن دارند؟»

زیگموند خوشحال شد. غیر از مقالهٔ اول او دربارهٔ مغز هیچ یک از آثارش به انگلیسی برگردانده نشده بود. ترجمه کتاب‌ها مرحلهٔ نوی را پدید می‌آورد. نگاهی به **جونز** کرد تا تصور نکند که او در آن گفتگو کنار گذاشته شده است.

«آیا به دو مترجم نیاز داریم، یکی برای امریکا و یکی برای انگلیس؟»

جونز که موهای قهوه‌ای ابریشم‌وار خود را از روی پیشانیش به کنار می‌زد گفت: «به هیچ وجه. یک ترجمه خوب برای هر دو کشور کفایت می‌کند.»

«بسیار خوب.»

آن دو در **وین** ماندند تا در نشست چهارشنبه شب گروه شرکت کنند. **بریل** می‌خواست به محض اینکه مطالب اساسی را آموخت «جامعه روانکاوی نیویورک» را تأسیس کند. **جونز** نیز در اندیشه ایجاد «جامعهٔ تورنتو» بود، اما تصمیم داشت فقط چند سال در آن شهر اقامت کند. **جونز** به تندی گفت:

«آنچه از رفتار همکارانم در انگلیس دستگیرم شده، روانکاوی در آن کشور در همان جائی که در زمان ترک من بود درجا زده است. سخنم را بپذیرید. من پس از برگشتن «جامعه روانکاوی لندن» را بنیانگذاری می‌کنم.

نخستین جلسهٔ انجمن **وین** پس از برگشتن از **سالزبورگ** تشکیل شد. **زیگموند** به سیزده عضو حاضر خوش آمد گفت و دوباره آنان را به **جونز** و **بریل** معرفی کرد. دور میز دراز بیضی شکل هر کس روی صندلی دلخواهش نشست **زیگموند** که از رنجش جلسهٔ **سالزبورگ** اثری ندید نفس راحتی کشید. با این حال می‌دانست که انجمن، برخلاف او، به هیئت **زوریخ** اعتنا چندانی نخواهد داشت و **ویلهلم اشتکل** سخنور، که می‌خواست نوشته‌ای را با عنوان «پیدایش ناتوانی جنسی روانی» بخواند آن رویداد را فراموش کرده بود. فقط **آلفرد آدلر** هنوز کمی با **زیگموند** سرسنگین می‌نمود.

در روزهای اول پس از برگشتن از **سالزبورگ** **زیگموند** اغلب پشت میز می‌نشست و موفقیت خود را در آن کنگره به یاد می‌آورد و دل خوش می‌کرد. اما در ضمن پیش خود می‌پذیرفت که در شرکت ندادن **آدلر** و **اشتکل** در جلسهٔ کتاب سال دچار اشتباه شده بود، بویژه که **اشتکل** به کار چاپ و نشر آشنائی داشت. وی می‌خواست کتاب سال به دست انجمن سویسی، که مورد علاقه‌اش بود، و پزشکان جوان مشتاق مانند **جونز**، **بریل**، **فرنتسی** و **آبراهام**، که در آنان آینده‌ای در روانکاوی می‌دید پایه گذاری شود. می‌ترسید گروه **وین** نگذارند که او دو سوم صفحات نشریه را به سویسی‌ها اختصاص دهد ـ گرچه

ترسش آگاهانه بود. نزدیکان **فروید** می‌دانستند که او در حضور خارجیان تا چه حد احساس غرور می‌کند. اگر همکاران **وینی** در جلسه شرکت داشتند با پیشنهادهای گروه زوریخ مخالفت می‌کردند.

زیگموند آن رفتار را نخستین خطای خود نسبت به گروهی که شش سال با او بود می‌دانست. وی بزرگ آن جمع بود، اعضا را برای کارهای نوظهور تشویق می‌کرد، نوشته‌هایشان را به دقت می‌خواند ایراد می‌گرفت و نقد می‌کرد، و به انتشار آنها کمک می‌کرد، بیمارانی برای اعضاء پزشک گروه می‌فرستاد، آنان را بر سر سفره‌اش می‌نشاند و آموزش می‌داد، به هر کس که تنگدست می‌شد وام می‌داد، در صورت لزوم مقدمه‌ها و پیشگفتارهائی برای کتاب‌هایشان می‌نوشت ـ نظیر مقدمهٔ کتاب «اضطراب روان نژندی و درمان آن» اثر **اشتکل**. در جلسه‌های چهارشنبه شب بیاناتش قاطع اما دوستانه بود؛ اجازه نمی‌داد که انتقادهایش اظهار عقیدهٔ ضمنی تلقی شود. بین اعضاء اختلاف‌های عادی بروز کرده بود: برخوردهای شخصی، احساس‌های آزاردهنده، حسادت، حس برتری و نیرنگ برای احراز مقام. اما هیچ یک از آنها متوجه او نشده بود، وی همواره زخم‌ها را مرهم می‌گذاشت. رویداد **سالزبورگ** اولین شکاف بین او و اعضاء گروه را پدید آورد که می‌بایست هشیار می‌شد تا تکرار نشود.

اشتکل مقالهٔ خود را به ترتیبی که تنظیم کرده بود خواند: ناتوانی جنسی در سنهای بالا از ضمیر ناآگاه ناشی می‌شود. فکر عدم توانائی جنسی خود مانع نعوظ است، به استثنای نعوظ دم صبح. چنین فردی چون نمی‌تواند آمیزش کند دچار اضطراب و نگرانی می‌شود و آن فکر خود ناتوانی جنسی را تشدید می‌کند. به بیشتر بیماران او در نبودن زن نعوظ دست می‌داد. همچنین اگر اولین تجربهٔ آمیزش جنسی با عدم لذت همراه باشد سبب ناتوانی جنسی می‌شود.

در بحثی که پس از خواندن مقاله درگرفت **اشتکل** مثل همیشه سرسخت بود. انتقادهای شدید اخطاری بود برای **جونز** و **بریل**. **رایتلر** اظهار نظر کرد که **اشتکل** در بهره‌گیری از حقایق موجود برای اثبات تئوری خود زیاده‌روی کرده است. **اشتایتر** ضمن موافقت گفت که طبقه‌بندی ناتوانی جنسی دیر نخواهد پائید، وانگهی نعوظ دم صبح نشانهٔ ناراحتی پروستات است. سادگر می‌خواست که مفهوم روانی ناتوانی جنسی گسترده‌تر شود و شامل موارد بیشتری گردد. آن احساس در ناتوانان جنسی که با روسپی‌ها تماس زیادی داشته‌اند دیده می‌شود. **آلفرد آدلر**، که **اشتکل** از همه به او

نزدیک‌تر بود سخن **اشتاینر** را برید که: «اگر مردی حین آمیزش جنسی نیاز به شنیدن ناله و اظهار درد دارد... نشانی از انباشته شدن تکانه‌های مختلف در غریزهٔ تجاوز است» پس آیا دلیل ناتوانی جنسی ناشی از ترس و خاموش کردن حس تجاوز در میل جنسی نیست؟»

زیگموند با لحن ملایمی تذکر داد که **اشتکل** تسلیم «روانشناسی ظاهر» شده و کمتر به علت شناسی ناتوانی جنسی روانی پرداخته است. مرد به علت اینکه بار اول در آمیزش جنسی ناتوان بود دفعهٔ دوم دچار ناتوانی نمی‌شود. ناتوانی جنسی بار اول، دوم و دهم یک علت مشترک دارد. تمام مردان با غریزهٔ جنسی متفاوتی به دنیا آمده‌اند، از خیلی ضعیف گرفته تا خیلی قوی، که یکی از عوامل ناتوانی جنسی به حساب می‌آید. ناتوانی جنسی مربوط به بیماری روانی است. همچنین عامل «انتخاب روان نژندی» نیز در کار است. ذهن ناآگاه عوامل متعدد دارد و می‌تواند یکی را برگزیند، همانگونه که کدبانو در راستهٔ ماهی فروشان کنار دانوب ماهی برمی‌گزیند. اما **زیگموند** تصدیق کرد که **اشتکل** نکته‌ای دارد دربارهٔ لذت نبردن از اولین همخوابی. دو نفر از بیمارانش را زنان زشت یا پیر به تور زده بودند. همان مورد درباره زنانی که احساس جنسی ندارند و فاقد هر نوع حساسیت هستند، نیز صادق است.

جونز و **پریل** به اختصار سخن گفتند، همانگونه که اقتضای هر مهمان تازه وارد است. آنان مجذوب گفت و شنودها، بده بستان‌ها و هشدارهای **زیگموند** برضد انتشار مطالب نسنجیدهٔ جزمی شده بودند. **زیگموند** گفت «باید مانند یک دانشمند تمام عیار باشیم، یعنی یقین حاصل کنیم که عوامل ارگانیک در بین نیست، همان عواملی که همکاران ما در رشته‌های دیگر پزشکی می‌توانند پیدا کنند، نباید پیش از حصول اطمینان، عارضه را ناتوانی جنسی روانی بدانیم.»

پس از پایان جلسه **زیگموند** همراه **جونز** و **پریل** تا هتل **رگینا** رفت. آنان صبح روز بعد به بوداپست می‌رفتند تا چندین روز با **فرنتسی** که می‌ستودندش کار کنند. پس از آن **پریل** به نیویورک نزد همسر خانم دکترش برمی‌گشت، و **جونز** شش ماه در مونیخ و پاریس کارآموزی می‌کرد تا پس از آن به کانادا برود و کلینیک روان پزشکی را تأسیس کند.

مارتا از **هامبورگ** خبر آورد که پزشکان احتمال می‌دهند مادر هفتاد و هشت ساله‌اش مبتلا به سرطان باشد. خاله مینا فوراً برای پرستاری او به **هامبورگ** رفت.

دو نفر مهمان از **زوریخ** رسیدند. **ماکس آی تین گون**، که در زمستان گذشته چندین

جلسه آموزشی با **زیگموند** داشت، و **لودویگ بینس وانگر**[1] که او نیز زمستان گذشته دیدار کوتاهی با **زیگموند** داشت. **آی تین گون** صورتش را می‌تراشید و سبیل کوتاهی داشت. فرق سرش را از راست باز می‌کرد و به سمت چپ سرش شانه می‌کرد، از ظاهرش چیزی معلوم نمی‌شد، در نگاهش خواستی نبود. از چهره و حالات روحیش نمی‌شد به باطنش پی برد. رفتارش هم مانند لباس‌هایش چمشگیر نبود. در آن محیط شلوغ که **زیگموند** را احاطه کرده بود نه چیزی به دست می‌آورد و نه وسیلهٔ تأیید بود. اما یک ویژگی برجسته داشت: روانکاو پیرو مکتب **فروید** بود و هیچ چیز نمی‌توانست راه او را تغییر دهد. صمیمیت داشت و زبانش می‌گرفت.

کسی نمی‌توانست از شخصیت **آی تین گون** پیش بگیرد مگر همدمش دکتر **لودویک بینس وانگر**. او جوان خوش قیافه‌ای بود، با پیشانی بلند و فراخ، موهای پرپشت و سیاه و چشمانی نافذ. یقه‌ای بلند داشت، که نوک سبیل‌هایش به زیر آن فرو می‌رفت. خط اصلاح سرش تا نرمهٔ گوش پائین آمده بود. یک زنجیر طلای سنگین در جلو جلیقه داشت. گوئی قیافه‌اش می‌گفت «بگو، من مشتاق شنیدنم، اما با مطالب پیش پا افتاده سرم را گرم نکن، که خریدارش نیستم. من در جستجوی قلمرو حقیقتم، گرچه عجله‌ای در رسیدن به آن ندارم یا هر قدمی که بر می‌دارم می‌خواهم چیزی یاد بگیرم. اما فضل فروشی و سخنان بی‌پایه در من اثری ندارد. می‌کوشم تا متقاعد شوم، ولو رسیدن به آن هدف مستلزم پیمودن راه درازی باشد. اما فریب نمی‌خورم.»

زیگموند صلاح ندید که مهمانی ناهاری به افتخار **زوریخی**ها ترتیب دهد، زیرا آنان نسبت به گروه **وین** حساس بودند، وانگهی **مارتا** پای بند مهمانی رسمی نبود، گرچه آپارتمانشان را «دانشگاه وین، بیمارستان عمومی و جامعهٔ پزشکی زیگی» می‌دانست.

«این میز غذاخوری مانند میز بیضی شکل اتاقت برای تو مهم است.»

«حق با تست مارتی، اغلب می‌بینم که خوراک جگر روزهای پنجشنبه تو زخم معده‌ای را که از بحث‌های شب پیش دردناک شده ساکت می‌کند.»

مارتا خندهٔ مهرآمیزی کرد «من یک همکاران تو را تمجید می‌کنم، و می‌دانم که دوستان **زوریخی**، همکاران **وینی** و را، با آن لباده‌های گل و گشاد و کلاه‌های بلند، بوهمی (کولی) می‌دانند.»

1- Ludwig Binswanger

زیگموند آی تین گون و **بینس وانگر** را برای شام نگه داشت و از **اوتو رانک** هم
مشغول نوشتن رساله‌اش در کتابخانه بود دعوت کرد. آن دو از اتو خوششان می‌آمد. ا
چهرهٔ سبزه موقر و دانش دوستی او. پس از شام هر چهار نفر به اتاق مطالعه **زیگمون**
رفتند و تا ساعت یک سرگرم بحث و گفتگو شدند. **زیگموند بینس وانگر** را مردی درس
و صدیق به حساب می‌آورد، با این حال بگو مگوئی با او داشت. **بینس وانگر** جز حقیق
حرف دیگری نمی‌زد.

«شما اثری از تردید و دودلی در من می‌بینید. علت را توضیح خواهم داد. من شما را
الگو و مرشد اعظم می‌دانم. اما وابستگی و وفاداری اصلی من به **کارل یونگ** است،
معلم من بود. بین روان درمانی **یونگ** و بیمارستان **بورگ هولتسلی** و روانکاوی **فروید**
تعارضی بنیادی می‌بینم.»

زیگموند به صراحت گفت «آن دو رشته تناقضی با هم ندارند. روانکاوی نمی‌تواند
کسانی که دچار زوال عقل شده و از همهٔ واقعیت‌ها گریزانند و قربانی خیالبافی[1]
هستند و در عالم، تخیلات خود ساخته زندگی می‌کنند، کمک کند. اما می‌توانیم خیلی
بهتر از روان درمانی، کسانی را که مبتلا به روان نژندی بوده و هنوز قادر به ایجاد رابطه
هستند تا به عالم واقع برگردند، درمان کنیم.»

«درست است. از همان ابتدای کار با **کارل یونگ** بر این باور بوده‌ام که تقریباً هر
بیماری باید روانکاوی شود. تازه دارم روانکاوی تمام عیار و «روان درمانی رهبری شده
با دیدگاه‌های روانکاوی» را از هم تمیز می‌دهم.»

زیگموند به مهربانی پاسخ داد: «تا جائی که می‌توانید از روش من پیروی کنید، در
بقیهٔ کارها هم بگذارید دوستان خوبی باشیم.»

۲

زیگموند یک خانهٔ تابستانی به نام **دیت فلدوهوف**[2] در ناحیهٔ پرت افتاده بالای
برچسگادن اجاره کرد. **ماتیلده** هنوز در **مران** بود و تعطیلات تابستان نزد خانواده‌اش
نیامد. **مارتین** که هیجده سال و نیم داشت آزمایش نهائی دبیرستان را گذرانده و شاگرد
اول شده بود. موفقیت او همه را شگفت زده کرد، زیرا سال‌ها جزو شاگردهای آخر بود.
زیگموند آن معجزه را به حساب مراقبت‌ها و زحمت‌های **مارتا** گذاشت. **مارتا** که با دیگر

---

1 Autism 2- Dietfeld hof

والدین به مردسه دعوت شده بود به دیدن معلم ورزش **مارتین** می‌رود. **مارتین** بدترین شاگرد ورزش بود: ضعیف، کوتاه قد و بی‌علاقه. بچه‌ها به بازیش نمی‌گرفتند. معلم خوشحال از تملق گویی مارتا، به **مارتین** آموزش‌های ویژه‌ای می‌دهد و چند نشریهٔ ورزشی را در اختیارش می‌گذارد. **مارتین** از پدرش اتاق جداگانه خواست تا هر شب به ورزش و تمرینات بدنی بپردازد. و چون به قدر کافی نیرومند می‌شود به مبارزه و مقابله با پسرانی که او را تحقیر می‌کردند می‌رود و همه را یک به یک از میدان به در می‌کند. و اعتماد به نفسش نیز مانند نمره‌های درسش بالا می‌رود. **مارتین** در ترم اکتبر دانشگاه پذیرفته شد و پدر به عنوان جایزه او را همراه یکی از همکلاسانش به سفر دور اروپا فرستاد.

زیگموند به **مارتا** گفت: «تو باید به روانکاوی بپردازی. با یک ملاقات با معلم ورزش دانش آموز کودنی را دانشجو کردی!»

مارتا با زرنگی پاسخ داد: «او گل دیر شکوفائی بود. مگر تو به مادرت نگفتی که مادر خانواده **فروید** نابغه پرورش می‌دهیم.»

زیگموند بنا به قولی که داده بود **فرنتسی** را دعوت کرد که دو هفته مهمان او باشد و اتاقی در هتل نزدیک آماده کرد.

زیگموند به **مارتا** گفت: «او شخصیت پرتحرکی دارد، مانند همان شراب **توکی**[1] که دوستش دارد. تحرک و حرارت او بیشتر از افکار بلند پروازش مایه می‌گیرد. ذهنش چنان پرسش‌های خلاق می‌کند که گاهی مرا به تعجب وامی‌دارد.»

فرنتسی با **اولیور** هفده ساله و **ارنست** شانزده ساله و **سوفی** پانزده ساله و **آنای** دوازده ساله مانند برادران و خواهران کوچک خود رفتار می‌کرد. هر روز با خانواده **فروید** ناهار می‌خورد. چند کیلومتر از هتل تا خانه را با هدیه‌ای از قبیل گل، شیرینی، یک بطر شراب یا کتاب‌هائی برای بچه‌ها پیاده می‌پیمود. پس از ناهار یا کوه‌پیمائی می‌کردند و یا برای شنا می‌رفتند. گیلاس خودرو و قارچ و گل **مینا** می‌چیدند. حتی **فرنتسی** که از هر گونه ورزش روگردان بود **اولیور** و **ارنست** را به گردش در تپه‌ها می‌برد. **زیگموند** در خانه می‌ماند تا چهارده صفحهٔ اول نخستین شمارهٔ کتاب سال را که **یونگ** با دقت و مهارت ویراسته بود بخواند و اگر اصلاحی لازم داشت انجام دهد. نمی‌شد کسی **ساندور** «از

1- Tokay

PersianPDF.com

خانه بیزار» را دوست نداشته باشد.

خاله مینا که از **هامبورگ** آمده بود می‌گفت «**فرنتسی** مثل سگ کوچولو دوروبر آدم می‌پلکد و متوقع توجه است. از او خوشم می‌آید. چه خوب شد که توانستم کسی را نزد مادر بگذارم و پیش شما بیایم.»

فرنتسی مردی خود انگیخته بود، آرام نمی‌گرفت. عقیده داشت که سخن گفتن با مردم داروی مناسبی است. او در بیمارستان **روکوس**[1] در بوداپست مسؤول بخش ویژهٔ زنانی بود که دست به خودکشی می‌زدند. رو به **زیگموند** می‌گفت:

«زنانی که می‌خواهند خودکشی کنند، البته نه خیلی جدی، نسبت به زندگی دودل‌اند؛ کسی را ندارند که دربارهٔ اضطراب‌ها و ترس‌های خود با او دردل کنند. اگر نتوان با کسی رابطه برقرار کرد زندگی چه ارزشی دارد؟ سخن گفتن پربهاترین هنر است، مسلماً سخن خلاق واقعی گفتن آسان نیست. روزی که می‌خواستم به اینجا بیایم به گل فروشی رفتم تا برای دوستم **گیزلا** گل سفارش دهم. زن صاحب مغازه پریشان حال بود. او را با حرف قادر ساختم تا وضع پیچیده‌اش را حکایت کند، اگر حمل بر خودستائی نشود، باید بگویم که من در ان کار مهارت دارم. وی سخنانی گفت که قبلاً نمی‌توانست به زبان بیاورد. یک ساعت با هم گفتیم و شنیدیم. نتیجه فوق‌العاده بود: یک پالایش و تخلیهٔ هیجان. زمانی که می‌خواستم مغازه را ترک کنم آن زن راهش را از میان رنج‌هائی که داشت باز کرده بود و گفت «دکتر، حالا می‌دانم چه بکنم. شما جرأت اقدام و عمل به من دادید. او حتی پول گل‌ها را نگرفت. آن بالاترین حق معالجه‌ای بود که من بابت یک جلسه روانکاوی دریافت کردم.»

گفتار و رفتار **فرنتسی** سبب انبساط خاطر **زیگموند** بود؛ وی در سی و پنج سالگی رفتاری کودکانه داشت. از کسانی که جانشین برادران و خواهرانش بودند توقع مهربانی و تحسین داشت. معصومیت ذاتی او سبب نفوذ عمیق‌ترش در مردم می‌شد. سرد مزاجی زنی که دچار بیحسی دستگاه تناسلی بود موجب حیرت او شده بود.

«او می‌خواهد مرد باشد و در آمیزش جنسی نقش مردان را ایفا کند. البته نمی‌تواند به مرحلهٔ نهائی لذت جنسی برسد زیرا نسبت به شوهرش سرشار از خشونت و منقبض است. وقتی نزد من آمد پیوند زناشوئی او در حال گسستن بود. جناب استاد، ا

---

1 Rochus

به کار گرفتن روش شما او را به دوران‌های اولیه برابری با مادرش که تصور می‌کرد همواره وسیله پدرش ارضاء می‌شود، و همچنین دوران عشق به پدرش بردم. وی تا دوران بلوغ در اتاق والدینش می‌خوابید. آرزوهای توهمی دختر نسبت به پدر، که شامل حسادت عادی دختران به آلت مردانه می‌شود، و نداشتن آن را نشانه نقص جسمی و سبب نومیدی می‌دانند، تبدیل به حسرت به مردی پدر شد که می‌خواست در خودش جای بدهد.»

«**ساندور** حالا او می‌تواند آن یافته‌ها را بپذیرد.»

«تا حدی بله، دست کم دریافته که گناهان بی‌نامش از چه مقوله‌ای است. هر چه عدم پذیرش زن بودنش کاهش می‌یابد، حین آمیزش احساس‌هائی می‌کند تا ... راه درازی دارد.»

زیگموند در آخر هفته توقف **ساندور** به **مارتا** گفت:

«دلم می‌خواهد **ماتیلده** اینجا بود. فکر می‌کنی که او هم مثل ما **فرنتسی** را دوست بدارد؟»

«**زیگی**، تو که نمی‌خواهی دلال محبت بشوی، هان؟ دست کم این صداقت را داری که از خجالت سرخ بشوی. او خیلی بزرگتر از **ماتیلده** نیست؟»

«پانزده سال، عوضش ذهن بسیار روشنی دارد...»

«و تو می‌خواهی آن ذهن روشن را به خانواده‌ات پیوند بزنی؟»

«فقط یک فکر آنی بود، عزیزم، و از گفتگوئی که بهار گذشته با **ماتیلده** داشتم، پیش از آنکه به **مران** برود، مایه می‌گیرد.»

فرنتسی آموزش روانکاوی را با **زیگموند** ادامه داد، ضمن اینکه می‌کوشید به روان نژندی‌های خود نیز مسلط شود.»

«**ساندور** چرا نمی‌توانی به عارضه «ترس از بیماری» خودت پیروز شوی؟»

«وقتی حالم خوب است بهش دهنه می‌زنم، وقتی حالم خوب نیست سوارم می‌شود... و یا عارضه اول مسلط می‌شود و حالم به هم می‌خورد، و ناچار به گنجه دارو رو می‌آورم تا عوارض جسمی را برطرف کنم.»

صحرا و کشتزاران دوروبر **برچسگادن** مثل همیشه سبز بود. شکل کومه‌های علف کمترین تغییری نکرده بود. تنوع درختان شگفت انگیز بود. کوه‌ها پشت سر هم تا بی‌نهایت ادامه داشت: شش رشته کوه که قله پر برف آنها تا آسمان سر کشیده بود. در

لابه‌لای جنگل کوره راه‌ها و جویبارهایی که پل چوبی داشتند به هر سو سر
می‌کشیدند.

هفته‌ای یک روز زیگموند و مارتا با درشکه به برچسگادن می‌رفتند تا چند ساعتی
خلوت کنند. هوای پاک و صاف، خیابان‌های باریک پر نشیب و فراز، زنان فریبا با
لباس‌های محلی: پیراهن‌های کتانی با آستین‌های پفی کوتاه و پیش بند کوچک. مارتا
مغازه‌های برچسگادن را دوست داشت، آنها پر از مواد خوراکی بود. ویترین‌ها به
صورت خیلی زیبائی آراسته شده بودند، نانوائی‌ها پر بود از کیک شکری، شکلات و
خامه. ساختمان‌ها با تصویری از روستا و برداشت محصول نقاشی شده بود. مردان
شلوارک چرمی و جوراب ساقه بلند پوشیده بودند، کلاه تیرولی بر سر داشتند و در
خیابان‌ها گردش می‌کردند. زیگموند و مارتا در آخر روز به کورسال[1] می‌رفتند، در
هوای آزاد لیوانی آبجو می‌نوشیدند و روزنامه می‌خواندند، اما بیشتر خیابان گردی
مردم را تماشا می‌کردند که شاد و تندرست و گلگونه بودند، گل میگفتند و گل
می‌شنیدند. مارتا گفت:

«متأسفانه اینجا محل مناسبی برای روانکاو جهت تأمین زندگی نیست؛ هم دام‌ها
پروارند و سر به زیر و هم آدم‌ها شاد و خرسند. به هر چه پیش می‌آید بی‌چون و چرا
قانع‌اند. آیا در این روستاهای زیبا و محیط دوستانه هم روان نژند پیدا می‌شود؟»

«می‌شود، وقتی در کلینیک روان نژندی ماینرت انترن بودم دست کم نیمی از بیماران
اهل روستاها و دهکده‌ها بودند.»

۳

پایان تابستان و آغاز پائیز با چند رویداد برای زیگموند همراه بود. گروه پزشکان
بیست نفری زوریخ که از سپتامبر گذشته با نام «مکتب فروید»[2] تشکیل می‌شد تعطیل
شده بود، علتی هم برای آن گفته نمی‌شد. زیگموند نمی‌توانست بوسیله پست خبری به
دست بیاورد. بر آن شد که به زوریخ برود و چگونگی را جویا شود.

کارل یونگ در ایستگاه به پیشوازش آمده بود، با لبخند گرمی دست هم را فشردند. و
با درشکه از مرکز شهر و از کنار دریاچه‌ها و منطقهٔ مسکونی به بورگ هولتسلی در حومهٔ
شهر رفتند. او مهمان یونگ و همسرش بود.

1- Kurssal 2- Freudian Association

خانم اما یونگ در جلو خانه از زیگموند استقبال کرد. آنان از پنج سال پیش در آن آپارتمان ساکن بودند و همانجا صاحب دو دختر شده بودند. گر چه اما هفت ماهه باردار بود با این حال با وقاری شاهوار، بار تن را می‌کشید. زیگموند و مارتا در وین از او پذیرائی کرده بودند. حال خوشحال بود که می‌تواند تلافی کند. با وجود تفاوت در گذشته‌هایشان اما بسیار شبیه مارتا بود. به زبان آلمانی سره سخن می‌گفت و اصلاً مسافرت را دوست نداشت. برخلاف وی کارل یونگ در پی ماجرا بود، می‌خواست هر کشور و هر خوارک و هر شیوهٔ زندگی را ببیند. «اما» در عادات زندگی و خوراک محافظه کار بود، و باز مانند مارتا در کارهایش نظم داشت. هر چیز می‌بایست سر جای خودش باشد. سخت پای بند آداب و رسوم بود. در عکسی که بعد از عروسی گرفته شده بود. «اما» از کارل قوی‌تر به نظر می‌رسید، که باعث شگفتی زیگموند بود زیرا کسی را قوی‌تر از کارل یونگ ندیده بود.

پس از آنکه زیگموند بار سفرش را باز کرد، یونگ او را به بازدید بورگ هولتسلی برد، که از سال ۱۹۰۰ در آنجا درس می‌داد و کرا می‌کرد. آسایشگاه روانی کانتورال[1] بسیار بزرگ بود و صدها تختخواب داشت. گرچه آن بیمارستان به دانشگاه زوریخ وابسته بود و محل آموزش دانشجویان پزشکی، اما شباهتی به کلینیک روان پزشکی ماینوت در «بیمارستان عمومی» نداشت. در آن کلینیک بیماران را فقط تا زمانی نگه می‌داشتند که مورد بررسی قرار گیرند و ماهیت مرضشان ثبت شود، پس از آن مرخص و یا در صورت امکان به آسایشگاه منتقل می‌شدند. اما در بورک هولتسلی، زیگموند دید که بسیاری از بیماران سال‌ها بود که همانجا بستری بودند، و از بیماری‌های درمان ناپذیر مانند پارانویا یا زوال عقل رنج می‌بردند. زیگموند متأسف بود که پروفسور یوگن بلویلر را، که در مسافرت بود، نخواهد دید. مدیریت عالی بورگ هولتسلی از چشم تیزبین وی پنهان نبود، و گفت:

«بلویلر مدیری شایسته است. لیاقت موهبتی است که در آرزویش بوده‌ام و هرگز نداشتم.»

یونگ با افسوس پاسخ داد: «بله، همین طور است، گرچه ما همدیگر را دوست نداریم اما من باید دین خود را به او ادا کنم. در واقع این گردش که در بیمارستان می‌کنیم

1- Cantoral

برای من دیدار تودیع است. پس از آنکه «اما» فارغ شد و حالش بهبود یافت ما به **کوزناخت**، در کنار دریاچه، به خانه‌مان که در شرف اتمام است نقل مکان می‌کنیم. من باید از **بورگ هولتسلی** و سمت دستیاری **بلویلر** کنار بروم، آن کناره‌گیری شامل تدریس در دانشگاه **زوریخ** نیز خواهد شد. اینجا بعضی کارهای مستقل کوچک آزمایشگاهی خواهم کرد تا رفتنم قطع رابطهٔ کلی تلقی نشود. در این بیمارستان اگر از راهی که معین شده است بروی کجرو و بدعت گذار خوانده می‌شوی، که هیچ شکل آن در سویس مورد قبول نیست. من مدتی در انزوای کامل خواهم بود، همانگونه که شما در **وین** عمل کردید. اما راهم را ادامه خواهم داد، مقاله خواهم نوشت و مطالعه خواهم کرد و روز یکشنبه به **کوزناخت** در کنار دریاچه می‌رویم تا خانه را به شما نشان دهم.»

گرچه آهنگ کلام **یونگ** حاکی از خرسندی بود، اما اثری هم از تلخی در آن دیده می‌شد. **زیگموند** از نامه‌های **یونگ** دریافته بود که وی دیگر میانه خوبی با رئیسش ندارد شاید به این علت که تسلط همه جانبهٔ **بلویلر** بر کارها مانع تکروی **یونگ** بود. لیکن به گمان **زیگموند** علت اصلی واپس زده شده بود و با تحلیل مختصر رو نمی‌شد. در هر صورت هر گونه پرسش در آن باره بی‌احتیاطی بود. گرچه شاید سویسی‌ها هم مانند گروه **وینی** او با هم نزاع و اختلاف داشتند، اما به خاطر میهن پرستی به شدت از درز کردن آن به خارج کشور جلوگیری می‌کردند.

آن شب **لودویک بینس وانگر** و **فرانتس ریگلین**، خویشاوند **یونگ**، نیز بر سر سفرهٔ شام بودند. چهار پزشک دربارهٔ سودمند بودن روانکاوی در بعضی ناراحتی‌های شدید روانی بحث کردند. **زیگموند** ضمن صحبت از علت انحلال «انجمن پیروان مکتب **فروید**» جویا شد، اما کسی تمایل به توضیح نداشت.

با اینکه **یونگ** در بیمارستان کار داشت، با **زیگموند** قرار گذاشتند که هر روز هشت ساعت گفت و شنید جدی داشته باشند: دربارهٔ مواردی که اخیراً به آنها برخورد کرده بودند، در مورد گسترش روانکاوی به حوزهٔ وسیع دین، مردم شناسی، اقتصاد سیاسی، ادبیات؛ و پیچیدگی ماهیت غریزی انسان، و آنچه آدمی باید کنار بگذارد، تعدیل کند، یا واپس بزند تا در جامعه به آرامش دست یابد. آن دو همچنین با واقع بینی دربارهٔ آغاز حمله به روانکاوی **فرویدی** از پشت میز خطابه و در جراید سویس و تعطیل انجمن هواداران مکتب **فروید** گفتگو کردند. آیا نامگذاری «انجمن هواداران مکتب **فروید**» یک اشتباه بود؟ آن اسم هدف خوبی برای تیر مخالفان شده بود. اعضا متفرق شده بودند.

یونگ بر این باور بود که در آیندهٔ نه چندان دور هسته اصلی گروه با نام «انجمن روانکاوی **زوریخ**» دوباره تشکیل خواهد شد.

زیگموند موقع را برای بحث دربارهٔ علت شناسی جنسی روان‌نژندی مناسب دید، تا بداند **یونگ** می‌خواهد تا چه حد از آن تئوری بنیادی او فاصله بگیرد. **یونگ** اطمینان داد که دوران تردید و دودلی او به سر آمده است.

زیگموند نگاه تندی کرد.

یونگ افزود: «... اما دودلی **بلویلر** خیر.»

با این حال **زیگموند** نمی‌خواست او را وادار کند که بین روان درمانی **زوریخ** و روانکاوی **وین** یکی را برگزینند. وی با کناره‌گیری از **بورگ هوتسلی**، دانشگاه و شهر بقدری کافی خود را به انزوا می‌کشاند. **زیگموند** گمان می‌کرد که شاید تمایل **یونگ** به علت‌شناسی جنسی و نزدیک‌تر شدن به او به این جهت باشد که احساس می‌کند و یا امکان دارد که با خلائی روبه‌رو شود. آیا **یونگ** دربارهٔ آینده‌اش سردرگم و نگران بود؟ آیا چند نفر بیمار به **کوزناخت** می‌رفتند؟ آیا به دوران فعالیت خود در **بورگ هولتسلی** حسرت می‌برد؟

یونگ که گوئی افکار **زیگموند** را می‌خواند گفت:

«رئیس و بالادست خودم خواهم شد، گرچه بیمار زیادی نخواهم داشت. نمی‌دانم پس از ترک شهر فقط در پی کسب دانش خواهم بود و در خانهٔ جدید کار خواهم کرد یا به طبابت خواهم پرداخت. شاید بگوئید که در تاریکی و ابهام گرفتار شده‌ام.»

در نخستین جمعهٔ اکتبر **یوگن بلویلر** و همسرش **هدویگ**[1] وارد **وین** شدند و ناهار را مهمان فروید بودند. **زیگموند** باز هم، مانند اولین دیدار در **سالزبورگ**، از قیافهٔ جذاب و متین و غیرقابل نفوذ او شگفت‌زده شد ـ از او اندکی هیبت داشت: از اقتدار او و از موقعیت استوارش در اوج مقام دانشگاهی. همان احترامی را که به پروفسور **بروکه** و پروفسور **مایرت** داشت برای **بلویلر** هم قائل بود چون **زیگموند** آن احساس خود را به **بلویلر** ابراز داشت او تعجب کرد و گفت:

«به نظر شما من شخص صاحب اقتداری هستم؟ شما را به خدا بگوئید چرا؟ شما کاشف هستید من کاری نظیر کار شما انجام نداده‌ام.»

1- Hedwig

زیگموند در تحسین **بلویلر**، ابتذالی حس کرد و زیر لب غرید. اما **بلویلر** سکوت نکرد، منظوری عمیق‌تر داشت که فراتر از تحسین بود.

«کارهای شما را با **داروین**، **کوپرنیک** و **سمل وایز**[1] مقایسه می‌کنند. من نیز عقیده دارم که کشف‌هایتان در روانشناسی نیز بنیادی است، اعم از اینکه روانشناسی را در اعتبار برابر دیگر دانش‌ها بدانند یا ندانند.

زیگموند از آن همه ستایش حیرت‌زده شد.

مارتا شنیده بود که پروفسور **بلویلر** و همسرش طبیعتاً رفتار رسمی دارند، از آن رو بچه‌ها را به آشپزخانه فرستاده بود تا ناهار را در همانجا بخورند، خاله **مینا** هم نزد آنان رفت، زیرا نمی‌خواست با خانم **بلویلر** که می‌گفتند چندان رفتار مهرآمیز ندارد همنشین شود.

پس از صرف ناهار و دسر **بلویلر** رو به **زیگموند** کرد و گفت:

«پروفسور **فروید**، باید بگویم از این دیدار که سبب آشنائی بیشتر هر دو خانواده می‌شود منظور مهمی دارم. امیدوارم شما را قانع کنم که این همه بر «سکس»[2] تکیه نکنید و نام دیگری پیدا کنید که مسائل جنسی را در افکار عمومی تداعی نکند. من بر این باورم که اگر به توصیه من عمل کنید قطعاً همهٔ مقاومت‌ها و سوء تفاهم‌ها برطرف خواهد شد.

زیگموند با تمام وقاری که می‌توانست در کلامش متمرکز کند پاسخ داد:

«من به دوا درمان‌های خانگی اعتقاد ندارم.»

خانم پروفسور **بلویلر** زنی جدی و هوشمند بود و به ماهیت و ارزش کارهای شوهرش پی می‌برد. وی با نگاهی حاکی از تفکر به **زیگموند** خیره شد و گفت:

«پروفسور **فروید** خواهش می‌کنم دربارهٔ ما اشتباه نکنید. نمی‌گوئیم عقایدتان را عوض کنید. یا حتی یک اصل از روانکاوی را کنار بگذارید. می‌خواهم بگویم که در سویس واژهٔ «سکس» یک کلمه ممنوعه است. در سده‌های میانه مردم را به خاطر یک کلمه می‌سوزاندند: رافضی. اگر اصطلاح دیگری پیدا نکنید روانکاوی شما هم سوزانده خواهد شد!»

مارتا می‌دید که خون دارد به چهرهٔ **زیگموند** می‌دود، پا در میان گذاشت تا تنش را

1- Semmelweis 2- Sex

برطرف کند.

«**زیگی**، من هم گاهی در این فکر بودم که شاید بتوان کلمه یا اصطلاح پوشیده‌تر و ملایم‌تری پیدا کرد چرا آزمایش‌های تداعی معمول در **بورگ هولتسلی** را امتحان نکنیم؟»

آنان یک ساعت مشغول بحث و پیشنهاد واژه‌های نامأنوس شدند. **یلویلر** و همسرش می‌کوشیدند تا **فروید** و **مارتا** را در طوفان واژگان غریب وادار به تمکین کنند:

Pantheality, Nemphisim, Joinage, corpoleality Juncturalis, Infibuation

مارتا و **زیگموند** هم لغات بیهوده‌ای پیشنهاد کردند:

Accouplement, viritality, ingraft, Unionality

سرانجام **یلویر** و همسرش پذیرفتند که جز اصطلاح *Sexuality* هیچ واژه‌ای گویای مفهوم *Sexuality* نیست از لحظه‌ای که نخستین تخمک بارور شد آن حس وجود داشته است.

پس از آنکه همه از بازی با کلمات خسته شدند **زیگموند** با آهنگ خشنی گفت: «کوشش برای تعریف تمایلات جنسی با اصطلاح دیگر، مانند تسلیم شدن به نوعی بیماری است که تمایلات جنسی منحرف در بیماران ما به وجود می‌آورد. کافی نیست که بگوئیم جامعه ما باید نسبت به مسائل جنسی برداشتی سالم، مشروع و بارور داشته باشد، مردم باید در گفتگو از آن غریزه مانند مسائل دیگر زندگی آزاد باشند.»

یلویلر گفت «پذیرفتم، ما نتوانستیم برای تمایلات جنسی» اصطلاح دیگری پیدا کنیم و فعلاً آن را کنار می‌گذاریم. چرا در علت شناسی، روان نژندی‌ها ذکر می‌کنید، نه روان نژندی؛ منظورم این است که چرا آن واژه را مفرد نمی‌آورید و جمع می‌بندید.»

«پروفسور **یلویلر**، به محض اینکه سایر علل روان نژندی در بیمارانم کشف شود همان کار را خواهم کرد. انسان را من نیافریده‌ام. بشر مخلوق خدا و برآیند میلیون‌ها سال تحول و تکامل است. من فقط او را توصیف می‌کنم، و می‌خواهم دریابم که چه چیز این پیچیده‌ترین و سردرگم کننده‌ترین جاندار را وادار می‌کند که چنین رفتاری داشته باشند.»

۴

چه خوب شد که **زیگموند** فکر ازدواج **ماتیلده** با **فرنتسی** را جدی نگرفت. **ماتیلده**

خبر داد که با شخصی به نام **روبرت هولیچر**[1] سی و سه ساله، نماینده یک شرکت بازرگانی ابریشم که طی شش ماه اقامت در **مران** با او آشنا شده پیمان زناشوئی بسته است و می‌خواهد با او ازدواج کند. **زیگموند** از نامه **ماتیلده** خشمگین شد.

«او حتی به خود زحمت نداده که ما را از پیش خبر کند، که غافلگیر نشویم. چه دست به نقد و فوری می‌خواهد عروس شود! در بیست و یک سالگی! بی‌آنکه ما آن مرد را بشناسیم؛ بی‌آنکه حق اظهار نظر داشته باشیم...»

«**زیگی**، باشد در قانون اساسی اتریش نوشته نشده است که دختران حق ندارند پیش از بیست و پنج سالگی ازدواج کنند. اگر **ماتیلده** عاشق شده بگذار ازدواج کند. مگر موضوع گفتگوی شما پیش از رفتن **ماتیلده** به **مران** همین حرف‌ها نبود؟ اگر ازدواج کند شاد و خوش خواهد بود. من این مرد جوان را دعوت خواهم کرد تا ببینمش.»

زیگموند مانند هر زمان که **مارتا** ابتکار را به دست می‌گرفت، آرام می‌شد و زیر لب گفت «البته حق با تو است. قول می‌دهم که **روبرت هولیچر** را مانند داوطلب ورود به دانشکدهٔ پزشکی آزمایش نکنم. در پنجاه و دو سالگی دیگر برازنده نیست که از جا دربروم.»

زیگموند هم داماد پیدا کرد و هم زن برادر. **ماتیلده** و عمو **الکساندر** تصمیم گرفتند در یک روز عروسی کنند. چون هیچ یک از اعضاء خانواده **فروید** عضو کنیسه نبودند کار کمی مشکل شد. اما **الکساندر** سرانجام کنیسائی یافت؛ و به برادرزاده‌اش اصرار کرد که نخست او و **روبرت هولیچر** تشریفات ازدواج را انجام دهند.

ماتیلده و **سوفی شرایبر** در لباس بلند عروسی زیبا بودند. فضای قدسی آکنده از شادی و سرور بود. شمع‌های روشن وقار و حرمت تشریفات را بیشتر می‌کرد. **زیگموند** هم پدر عروس بود و هم ساقدوش.

زیگموند از خوشحالی نالید. پس از پایان مراسم دو ازدواج همگی جهت صرف ناهار به منزل **زیگموند** رفتند. **مارتا** تدارک پنجاه نفر را دیده بود. **آمالی** که حالش بهبود یافته بود با عنوان صاحب خانه افتخاری در صدر مجلس نشسته بود، **روزا** با دو فرزندش، **پولی** که در نیویورک بیوه شده و با دخترش به **وین** برگشته بود، پدر و مادر **هولیچر** که برای عروسی پسرشان به **وین** آمده بودند. خانواده کوچک **سوفی شرایبر** نیز

1- Robert Hollitscher

حضور داشتند. روز شاد و خوشی بود عروس‌ها و دامادهای تازه هم یکدیگر را دوست داشتند.

همان روز که انتشارات **دوبتیکه** نخستین نسخه کتاب سال را برای **زیگموند** فرستاد **یونگ** و همسرش نیز به **وین** آمدند. **زیگموند** با خوشحالی و علاقه مجله را در دست گرفت، مانند زمانی که اولین کتابش انتشار یافته بود؛ اینک روانکاوی ارگان رسمی از خود داشت که در دسترس محافل پزشکی بود. **زیگموند** با غرور پدرانه آن را به **مارتا** نشان داد. مقالهٔ خود او ۱۰۹ صفحه دربارهٔ **هانس** کوچولو بود، که با لذت آن را خواند. **یونگ** در سمت سردبیر همهٔ مطالب مجله را در چاپخانه خوانده و اصلاح کرده بود. اما این نخستین بار بود که نسخهٔ صحافی شده را می‌دید. او هم خوشحال بود.

دو خانواده از مصاحبت هم لذت فراوان بردند. **آبراهام** که هنوز با بیمارستان **بورگ هولتسلی** تماس داشت به **زیگموند** هشدار داد که «**یونگ** به عقیدهٔ سابق خود، یعنی اصالت روح برمی‌گردد»، **زیگموند** آن خبر را به بدگمانی **آبراهام** نسبت به **یونگ** تعبیر کرد.

پس از ناهار **زیگموند** و **یونگ** به اتاق مطالعه رفتند، و روی صندلی‌های راحت نشستند و به گفتگو پرداختند دربارهٔ شماره دوم کتاب سال و جلسهٔ دوم کنگره بین‌المللی روانکاوی که در بهار آینده تشکیل می‌شد بحث کردند. **زیگموند** بر اعتماد کامل خود نسبت به **یونگ** تأکید کرد، و گفت او که جوان است باید نقش «جانشین و ولیعهد» رهبر جنبش بین‌المللی را به عهده بگیرد. اما یونگ در یکی از عوالم مرموز خود بود؛ و می‌خواست دربارهٔ آنچه خودش «واقعیت رخدادهای نهان» می‌نامید سخن بگوید. نخست علت توجه خود را به آن موضوع بیان داشت.

«در دوران کودکی با بچه‌های قوم و خویشانم **تیبل ترنینگ**[1] بازی می‌کردیم. در این بازی دختر پانزده ساله‌ای به عالم خلسه فرو می‌رفت و رفتار و گفتگوی زن درس‌خوانده‌ای را از خود نشان می‌داد.»

«می‌خواستم علت آن حالت جذبه و بکلی متفاوت با حالت و رفتار عادی را بدانم. والدین و اطرافیانم به حیرت من نسبت به آن حالت و رفتار دختر آگاه بودند. من در پی یافتن پاسخ پرسش خود بودم. شخصیت و رفتار دختر را در وضع هشیاری زیر نظر

1- Table Torning

گرفتم. مدارکی جمع‌آوری کردم که شامل مسائل روانشناختی زیادی می‌شد، که در ا مرحله از زندگی قادر به فهم آنها نبودم. نوشته‌های مربوط به اصالت روح را خواندم اما نتیجه‌ای نگرفتم. استادانم در دانشگاه توجهی به آن خصوصیت دختر نداشتند و گما می‌کردند که می‌خواهم وقت گذرانی کنم. کتاب **کرافت ابینگ** را خواندم. هرد «بیماری‌های شخصیت» به گوشم نخورده بود. آن عالم تازه‌ای از تفکر بود که خاطره‌های دختر را برمی‌انگیخت و به وی حالت جذبه دست می‌داد.»

زیگموند در صندلیش ناراحت جنبید. سیگار نیم کشیده‌اش را در یکی از زیر سیگاری‌هایی که **مارتا** در همه جا گذاشته بود له کرد، او **کارل یونگ** را به خاطر گستره فراوان در زمینه‌های دور از هم، مانند هنر خوشنویسی چینی و پرستش حیوانات د میان بومیان استرالیایی به او مقام مرجعیت داد. اما این راهبرد به برخی از انواع دنیاز زیرین برای هر کس که در یک میدان جدید پزشکی کار می‌کند و می‌کوشد تا آن را بر یک اساس عینی، علمی بگذارد مخاطره آمیز بود.

«**یونگ** عزیز ما برآنیم که هر طور شده یکی از آن الواح احضار روح جدید را که فقط هفته پیش در **وین** به نمایش گذاشتند برای شما بخریم. شما سرانگشت‌هایتان را آهسته بر یک مثلث چوبین روی صفحه می‌گذارید، چشمانتان را می‌بندید و نیروهای غیبی، مثلث را حرف به حرف هدایت می‌کند تا نام‌ها و تمامی جمله‌هایی را که بیشترشان درباره حوادث آینده است هجی کند.

یونگ به نظر درد داشت، با دو دستش بر قفسه سینه‌اش فشرد، و با خود زمزمه کرد، «... آهنین است .. تفته... یک سرداب درخشان.»

در همان آن یک شلیک مثل صدای طپانچه از قفسه کتاب بالای سرشان به گوش رسید. هر دو از جا جستند، انتظار داشتند که ببینند آن می‌افتد. هیچ چیز غیر عادی به نظر نیامد **یونگ** فاتحانه و با شگفتی گفت: این یک نمونه از به اصطلاح صورت خارجی دادن به یک پدیده خارق العاده است

«اوه، دست بردارید، بی‌معنی است!»

«اینجور نیست، جناب استاد، شما در اشتباهید. نظر به اینکه شما شیفتهٔ نقل قول از شکسپیرید، اجازه دهید بگویم:

و هوراشیو، در زمین و آسمان چیزهایی است بیش از آنچه در فلسفه‌تان به خواب دیده‌اید، و برای اثبات نکته‌ام حالا پیش بینی میکنم که در یک لحظه یک چنان شلیک

دیگر اتفاق افتد.»

بیدرنگ صدای شکستن دیگری از پشت قفسه‌های کتاب به گوش رسید، **زیگموند فروید** بهت زده به **یونگ** خیره شد. آن چه مجبور اتفاقی بود؟ از زمانی که با کمک **اوتورانک** کتاب‌هایش را به این قفسه آورده بود و هر جلد را با وسواس در جای خودش گذاشته بود، تقریباً یک سال می‌گذشت و هیچ صدای اینگونه شلیک وار به گوش نرسیده بود.

یونگ پیروز می‌نمود. **زیگموند** اندیشید «باید هم باشد! او معتقد است که همین الان نمایش بی‌نقصی از یک روح مزاحم در کارست، و از راهی اغوا کننده می‌کوشد مرا متقاعد کند به قدرت نیروهای نامریی و روشن مطالعهٔ آنها از راه جلسه احضار روح و واسطه‌های احضار ارواح. من دستکم درین لحظه می‌توانم باور کنم...!»

«کارل، یک توالی وجود دارد که من درکش نمی‌کنم؛ آیا آن، آهن تفته‌ای که در حجاب حاجز شما سوزان است سبب شد تا آن صدا به گوش برسد یا آن (صدای) بنگ قریب الوقوع بود که خود را با شما مرتبط ساخت و سبب شد که حجاب حاجز شما یک، سرداب درخشان شود؟»

«حالا مرا ریشخند می‌کنی. تشریح ناپذیرها را تنها می‌شود ملاحظه کرد، آنها را نمی‌توان استدلالی کرد. اما برای مادر مقام پژوهشگر، گفتن این حرف که هر چه را نمی‌توان توجیه کرد وجود ندارد به معنای خشکانیدن یکی از سر چشمه‌های ذهن پرسشگر آدمیزاد است. ولی می‌دانم که شما بیش از این نمی‌خواهید بحث کنید. بهتر است به گذشته برگردیم، به موضوعی که پیش از شام درباره‌اش صحبت می‌کردیم، چیزی را که من دو بخش (ضمیر) ناآگاه نامیدم، (ضمیر ناآگاه) فردی و (ضمیر ناآگاه) جمعی. (ضمیر ناآگاه) فردی تمامی فراگیری‌های وجود فردی را در برمی‌گیرد، از این روی شامل خاطرات فراموش شده، امیال سرکوفته، و همه چیزهایی را که در زیر آستانهٔ ضمیرآگاه، حس یا اندیشیده شده، می‌گردد. اما افزون بر این محتواهای ناآگاه فردی، محتواهای دیگری هم هستند که به طور عام عمل می‌کنند، یعنی در ساختار مغز موروثی اثر داشته‌اند که اینها را تداعی‌های اسطوره‌ای مینامیم؛ از جمله، انگیزه‌ها و ایماژهایی که در هر سن و اقلیمی، بدون توجه به مهاجرت یا سنت تاریخی، می‌توانند دوباره پیدا شوند. من این محتواها را ناآگاه جمعی می‌نامم.

زیگموند، خانواده **یونگ** را قدم زنان به هتل خودشان بر بالای تپه برد. اکنون **رجینا**[1] برای همه پزشکان بازدید کننده و بیمارانی که به **وین** می‌آمدند تا جناب استاد **زیگموند فروید** را ملاقات کنند، هتلی رسمی بود. آنان درباره موضوع‌های شخصی، آرمانه گپ زدند، دربارهٔ پیشرفت ساختمان ویلای واقع در **کوزناخت**[2] راجع به تاریخی که **زیگموند** و **مارتا** می‌توانند برای یک هفته دیر بیایند و در زورق **کارل**، از دریاچه ساکت و دور از دسترس مردم لذت ببرند، نیز گفتگو کردند.

به خانه که بازگشتند، **زیگموند** سرش را بین دو انگشتش آهسته تکان داد. او در باب علم غیب ناراحت بود، و ناراحتی‌اش بیشتر از این ناشی می‌شد که او تحت تأثیر افسون شخصیت غالب **یونگ** در یک لحظه متقاعد شده بود که چنان رویدادهای عینی می‌توانند اتفاق افتند.

اما آن باور دیر نپائید، دو شب بعد که پشت میزش نشسته بود و رساله‌ای می‌نوشت همان صدا را از قفسه کتاب شنید. نفس آسوده‌ای کشید، زیرا متوجه شد که صدا نتیجهٔ خشک شدن و ترک خوردن تخته پوش‌های تر قفسه‌هاست. آن واقعه را از ذهنش بیرون کرد و آرامش یافت.

در آخر آوریل کشیش **اوسکار پفیستر**[3] سی و شش ساله، متأهل و صاحب چند فرزند در **زوریخ**، پس از چهارماه مکاتبه به دیدن **زیگموند** آمد.

پفیستر مردی بود باریک اندام با بنیه‌ای قوی و قامتی رسا که لباس مردم عادی سویس را پوشیده بود: یقهٔ پروانه‌ای با لبه‌های برگشته و کراواتی تیره رنگ. صورتش را صاف تراشیده و سبیل نازکی گذاشته بود که به حرفه‌اش می‌آمد. موهای مشکی مرتب و چهره‌ای باریک داشت که به چانهٔ نوک تیزی ختم می‌شد. چشمانش گویای هوشیاری او بود. **زیگموند** از نامه‌های وی دریافته بود که او با کسانی که تا آن روز دیده بود فرق دارد.

مارتا هم چندین نامه کشیش **پفیستر** را خوانده بود و می‌توانست شخصیت او را پیش خود مجسم کند. فرزندان **فروید** از دیدن وی شگفت زده شدند. آنان منتظر کسی بودند در لباس مشکی روحانیت و با قیافه‌عبوس، همانگونه که در کتاب‌ها خوانده

1- Regina
2- Kusnacht
3- Oskar Pfster

بودند. **اوسکار پفیستر** شخصیت پرجوش و خروشی داشت و بچه‌ها را مجذوب کرد. تمام وجود او مظهر عشق و محبت به جوانان بود. سر سفره فرزندان **فروید** می‌خواستند همه با هم با وی سخن بگویند. پفیستر با صدای گیرای خود جواب هر یک را با لحن خودمانی می‌داد. پس از ناهار بچه‌ها او را دوره کردند و نمی‌گذاشتند پدرشان برای قدم زدن با او برود. **اولیور** گفت «من یقین دارم که آقای پفیستر ترجیح می‌دهند با ما باشند تا با شما در اتاقتان بنشینند و از مسائل پزشکی صحبت کنند.

زیگموند خندید و به پفیستر گفت:

«فکر نکنید که بچه‌ها با همهٔ مهمانان چنین رفتاری دارند، اینها جز با **ساندور فرنتسی** با هیچ کس چنین صمیمی نبودند. شما قلب آنان را فتح کرده‌اید.» «بسیار خوب بچه‌ها آقای کشیش را مدتی به اتاق نشیمن ببرید، بعد بی‌چانه زدن بسپاریدش به من.»

کشیش **اوسکار پفیستر** کتاب‌های **زیگموند** را به محض انتشار در **زوریخ** می‌خرید. او بر مبنای تجربهٔ خود با طلاب علوم دینی، بویژه در درس دینی بچه‌ها، متقاعد شده بود که روانکاوی، که در اصول بنیادی، درست است باید به قصد فرهیزش عموم، جاییکه درمانش ضرورست، به دین تازه ارشادکردن مبدل شود.

«پروفسور فروید، شاید بخواهید بدانید، که چرا اول می‌خواستم معلم بشوم. شروعش از کودکستان بود. یکی از بچه‌ها در کلاس خوابید و از خانم معلم کتک مفصلی خورد. حالت او را که به لباس ناظم استفراغ کرد نمی‌توانم فراموش کنم. بچه چند روز بعد مرد. ما بر سر خاک او گریستیم و نوحه خوانی کردیم... پس از آن من به مدرسه دولتی که معلم آن یک الکلیک تمام عیار بود رفتم. او به ضرب خط کش درس را تو مغز ما فرو می‌کرد، بویژه با دو دختر عقب افتاده که ادعا می‌کرد با تنبیه و کتک زدن شدید می‌تواند خواندن را به آنان بیاموزد. البته آن بدبخت‌ها هرگز نتوانستند خواندن یاد بگیرند، اما معلم دست بردار نبود و آنان را بی‌رحمانه با چوب می‌زد و خود حالی به حالی می‌شد. دلم برای آن دو دختر می‌سوخت.»

«پدر پفیستر آیا وقتی که به الهیات رو آوردید می‌دانستید که می‌توانید آن علم را با آموزش همراه کنید.»

«خیلی مبهم. من بیشتر به درس‌های روانشناسی دانشگاه بال می‌پرداختم تا الهیات. درجهٔ دکترا در فلسفه نگرفتم. گرچه به قدرت و کرم خداوند ایمان داشتم، از اعتقاد مسیحیان به معجزه پرسش‌ها می‌کردم عقیده داشتم که مسیحی سرسپرده باید بپرسد.

عقاید دینی ارتدکس‌ها مرا می‌ترساند. در آن مذهب عشق اندک بود، حتی منظور شما را از «ناشادی عمومی انسان» درک نمی‌کردند.»

زیگموند اندیشید «او در یک ویژه‌گی با **آدلر**، **یونگ** و **فرنتسی** مشترک است: **همدلی**[1] از وی نیز پرتو افشانی می‌کند.»

آرامش درونی داشت، حسی که وضع و رفتار بشر را می‌فهمید اما محکوم نمی‌کرد. هما گونه که استادان و سپس بالا دست‌های او در کلیسا آموختند. هیچ کس نمی‌توانست استقلال او را ناچیز بشمارد؛ استقلال صخرهٔ ایمانش بود. وی مبارز و مدافع سرسخت رفتاری بود که خود «اخلاق مسیحی» می‌نامید: عشق به همسایه. **پفیستر** کرسی معتبر و محترم استادی دانشگاه را نپذیرفته بود، زیرا ترجیح می‌داد که کشیش باقی بماند و به آموزش نوجوانان بپردازد.

زیگموند به ملایمت گفت:

«من در نامه‌هایم شما را «بندهٔ عزیز خدا» خطاب کرده‌ام: می‌توانید تصور کنید من، که یک رافضی توبه نکرده هستم، اکنون از داشتن دوست قابل اعتمادی که کشیش پرتستان است چقدر خوشوقتم؟»

«جناب پروفسور، باید تأکید کنم که طبق سنت عبری ـ مسیحی شما هم یک مسیحی خوب هستید.»

زیگموند درل خندید **کریستیان فون اهرن فلس**[2] یکی از دوستانم در **پراگ**، که اخیراً کتاب روشنگری در اخلاق جنسی منتشر کرده ما را «پروتستان‌های مسائل جنسی» نامیده است. دربارهٔ تدریس علوم دینی به چهارصد دانش آموز نواحی مختلف بگوئید:

«تنها روش من، تدریس نشاطانگیز است؛ اگر شاگردی خوابش ببرد گناه از من است. دیگر اینکه من دین را مایه رستگاری، سرچشمه خوشی و پشتیبان فرد در هنگام خطر تعریف می‌کنم.»

زیگموند با متانت پاسخ داد «در دوران‌های گذشته ایمان دینی از بروز روان نژندی‌ها جلوگیری می‌کرد... روان کاوی در نفس خود نه دین است و نه غیر دین، بلکه ابزاری است که هم روحانی و هم غیر روحانی می‌توانند آن را در درمان عوارض روحی به کار گیرند.»

1- Empathy

2- Christian von Ehrenfels

قیافهٔ **پفیسنر** در هم رفت.

«با اشخاص بالغ، بله. باید خودم را چنان آماده کنم تا مبتلایانی را که به منزلهٔ نابینا هستند و از هیچ چیز آگاهی ندارند کمک کنم.»

«دربارهٔ کودکان چه باید کرد؟»

«تازه عده کمی از معلمان فهمیده‌اند که در ذهن کودک چه میگذرد حالا کو تا درک ضمیر ناآگاه. باید به آنان اصول **فرویدی** را بیاموزیم. اگر بتوانیم جوانان را به سوی خدای مهربان، یا یک معلم روشنگر، هدایت کنیم، نیمی از مسائل آنان را حل کرده‌ایم. این آرزوی زندگی من است. خواهید دید، پروفسور **فروید**، پیش از مرگم هم در محیط کم نور کلیسا و هم در کلاس‌های درس سویس، اثر گذاشته‌ام.»

۵

با گذشت سال‌ها پیوند افراد خانواده **فروید** هم استحکام بیشتری می‌یافت. محیط زندگی گرم و شادی داشتند. در ماه‌های زمستان که فصل کار بود **زیگموند** برنامهٔ زندگی بسیار فشرده‌ای داشت. ساعت هفت صبح استحمام می‌کرد، سپس سلمانی می‌آمد تا سر و صورتش را صفا دهد. ساعت هشت در مطبش بود و نخستین بیمار را می‌پذیرفت. بچه‌ها هر کدام به مدرسه‌ای می‌رفتند، **مارتا** هم راهی خرید روزانه‌اش می‌شد. **زیگموند** نه ساعت یازده چیزی می‌خورد و نه بر سر سفره عصرانه می‌نشست. تنها عادت و دلخوشی او سیگار برگ بود ـ در آن باره ولخرجی می‌کرد. هر روز بعد از ناهار به «تاباک ترافیک» می‌رفت و یک بسته سیگار برگ ممتاز بیست عددی، که جیرهٔ روزانه‌اش بود، می‌خرید. یک بار سیگاری به دوستی تعارف کرد او که تازه سیگار کشیده بود نگرفت **زیگموند** خندید و گفت «این ناموجه‌ترین عذری است که می‌شنوم.»

پس از سال‌ها نشیب و فراز اینک کار مطب یکنواخت و مداوم شده بود. روزی ده دوازده بیمار را روانکاوی می‌کرد، عده‌ای را هم نزد پزشکان جوان گروه روانکاوی می‌فرستاد. چون درآمدش با ثبات شده بود **مارتا** را بیمهٔ عمر کرد و مقداری از درآمدش را اوراق قرضه دولتی خرید، تا هزینه تحصیل و سفر فرزندانش تأمین شود. از هر بیمار بابت یک ساعت روانکاوی چهل کرون دریافت می‌کرد.

فرزندانش همدیگر را دوست داشتند. بندرت بگومگوئی بین آنان درمی‌گرفت. با هم به مجلس رقص شنبه شب می‌رفتند. هر موقع که دخترانش به تئاتر می‌رفتند **زیگموند** ساعت پیاده‌روی خود را بگونه‌ای تنظیم می‌کرد که به موقع در جلو تئاتر باشد

و همراه آنان به خانه برگردد. به هر کدام از فرزندانش مقرری کافی می‌داد و اصرار می‌کرد که خوب لباس بپوشند، می‌گفت ظاهر آراسته در وضع روحی مؤثر است. نمی‌گذاشت دچار محرومیت‌های دوره جوانی خودش بشوند. اینک که بزرگ شده بودند و نیاز به پول بیشتری داشتند از حق التألیف کتاب‌هایش مبلغی را به طور مساوی بین آنان تقسیم می‌کرد.

بازی **تاروک** را به فرزندانش آموخته بود، **تاروک** بازی بود شایسته و سرگرم کننده. **ماتیلده** و همسرش نیز اغلب در بازی شرکت می‌کردند. **مارتا** هرگز آن بازی را یاد نگرفت اما جمع خانواده‌اش را در آن سرگرمی دوست داشت.

هر یکشنبه صبح **زیگموند** به منزل مادرش می‌رفت تا به **آمالی** و **دولفی** سری بزند. اینک **آمالی** هفتاد و سه سال داشت و وضع مزاجیش خوب بود. **مارتا** مکرر خانواده را برای شام سبک یکشنبه شب دعوت می‌کرد: روزا و فرزندانش، **الکساندر** و همسرش، **پولی** و دخترش و **دولفی** و **آمالی**. غذای سبکی روی میز می‌گذاشت و هر کس خودش برمی‌داشت.

گاهی **زیگموند** سه شنبه شب رساله‌ای در انجمن اخوت یهودیان می‌خواند؛ و همواره سپاسگزار اعضاء آن انجمن بود، این عده ایامی که شنونده‌ای نداشت، سخنانش را گوش می‌کردند. پس از برگزاری جلسه‌های چهارشنبه شب انجمن روانکاوی، با همکاران و مهمانان به کافهٔ نزدیک می‌رفتند، تا گفت و شنود دوستانه داشته باشند. بعد از سخنرانی شنبه شب در دانشگاه **وین** به خانهٔ **لئوپولد کوینگ اشتاین** می‌رفت و شام را با او می‌خورد، پس از شام **اوسکاررِی** و دکتر **لودویک روزنشتاین** نیز می‌آمدند و **تاروک** بازی می‌کردند. **مارتا** هم گاهی می‌آمد.

مارتا هم برای خودش دوره‌ای داشت: خانم پروفسور **کونینگ اشتاین**، خانم دکتر **ملانی ری**، و بعضی از همسران همکاران **فروید**. ساعت پنج دور هم جمع می‌شدند قهوه و کیک می‌خوردند و صحبت می‌کردند.

بعدازظهر شنبه که **زیگموند** کار نوشتنی زیاد نداشت فرزندانش را به موزه می‌برد، آنان دیگر نقاشی‌ها را می‌شناختند، بویژه کارهای **رامبراند** و **بروگل**[1] و تابلو دژ ویران که **بارونس فون فرشتل** به موزه اهدا کرده بود.

1- Breughels

زیگموند پدری مهربان بود. به فرزندانش امکان می‌داد که در خط طبع و سرشت خود بار بیایند. بعضی از خانواده‌های سختگیر وین او را دربارهٔ فرزندانش زیاده از حد آزادمنش می‌دانستند. پس از آنکه بچه‌ها تکلیف‌های مدرسه را انجام می‌دادند آزاد بودند تا هر کاری که دلشان می‌خواست بکنند. آنان را برای دیدار و گردش به آلمان، هلند و ایتالیا می‌فرستاد. **سوفی** شانزده ساله، دختر میانی خانواده، مهربان‌ترین و شادترین فرد خانواده بود. اسم او را «بچه یکشنبه» گذاشته بود؛ زیبا و مهربان بود و طبیعت مادرش را به ارث برده بود. هر موقع که پدرش روی مبل راحتی می‌نشست روی زانوان او می‌پرید و در بغلش جای می‌گرفت.

زیگموند و آنا، دختر سیزده ساله‌اش، با رشتهٔ مهر و تفاهم پیوستگی شدیدی با هم داشتند و آنا ذاتاً درس خوان بود. تظاهری بین آنان نبود. گرچه **سوفی** و آنا از نظر خلق و خوی در دو قطب مخالف قرار داشتند، اما مناسباتشان چنان بود که سبب شادی و سرزندگی هر دو می‌شد. **ارنست** هفده ساله، خوش سیما با فکر روشن به «فرزند خوشبخت» خانواده معروف بود، هر کاری می‌کرد و هر چه می‌خواست درست و بجا از آب درمی‌آمد. گرچه **مارتا** مهمانی رسمی نمی‌داد اما آپارتمان اغلب پر از جوانان بود. رفتار **زیگموند** گرم و ساده بود. با اینکه تقریباً هرگز وقت آزاد نداشت؛ اما همهٔ اهل خانه می‌دانستند که فکر و ذکرش متوجه یک یک آنهاست. اگر یکی از بچه‌ها دیر سر سفره می‌آمد یا اصلاً نمی‌آمد مکدر می‌شد و با قاشق یا چنگال به صندلی خالی اشاره می‌کرد و می‌پرسید:

«چرا یکی از اعضاء خانواده‌مان غایب است؟»

بچه‌ها می‌دانستند که پدرشان روز به روز اهمیت و اعتبار بیشتری پیدا می‌کند، اما به علت برنامه فشرده و فروتنی باطنی او در خانه، هرگز دچار نخوت و تکبر نبودند. با شوخی‌های سادهٔ پدر بار آمده بودند، و از لطیفه‌هایش لذت می‌بردند. ضمناً از خوشمزگی‌ها و بذله گوئی‌های خاله **مینا** هم بی‌نصیب نبودند. **مینا** نیز مانند **ارنست جونز** «زبانی به تیزی سوزن» داشت. اما نیش زبانش متوجه معایب وضعیت اخلاقی دنیای خارج بود.

مارتا نیز مانند **زیگموند** در فعالیت‌های خود انضباط داشت: نمی‌توانست حتی نیم ساعت در گوشه‌ای بنشیند و استراحت کند و یا کتاب بخواند، زیرا مادرش یاد داده بود که بیکار نشستن در خور یک زن کدبانو نیست. اما دیدار دوستان و دور هم جمع شدن

را دوست داشت. **زیگموند** اغلب از او می‌خواست که بعد از ناهار یا شام با هم قدم بزنند. اما **مارتا** زمانی او را همراهی می‌کرد که کار در بیرون داشت: تحویل نسخه‌های تصحیح شدهٔ کتاب به ناشر و خرید سیگار، اگر قصد **زیگموند** فقط قدم زدن با او بود می‌گفت:

«متشکرم، به قدر کافی حرکت بدنی دارم.»

بهترین ساعات شب‌ها بود. **زیگموند** تا ساعت نه به بیمارانش می‌رسید. خاله مینا با بچه‌ها شام می‌خورد تا **زیگموند** و **مارتا** ساعتی سکوت و آرامش داشته باشند. گاهی **زیگموند** کارهای نوشتنی و خواندنی خود را به خانه می‌آورد، و **مارتا** هم کنار او روی مبل راحتی می‌نشست و آثار **توماس مان** یا **رومن رولان** را می‌خواند. و گاهی هم اگر **زیگموند** کاری نداشت، **مارتا** تا نیمه شب برای او کتاب می‌خواند.

مینا اصلاً «خاله» زاده شده بود، استعداد طبیعی برای این نقش داشت. شش فرزند همان قدر که به **مارتا** تعلق داشتند مال او هم بودند. هرگز اعتماد آنان را به خودش متزلزل نمی‌کرد، اگر یکی از خدمتکاران خانه دستوری از او می‌خواست، می‌گفت:

«از خانم پروفسور بپرسید.»

در گلدوزی استاد بود. برای جشن تولدها، سالگردها و کریسمس هدیه می‌دوخت. هر چه پا به سن می‌گذاشت بلندقدتر به نظر می‌رسید. زنی بود درشت استخوان با صورتی پهن و مسطح، فرقش را از وسط باز می‌کرد. چهارشانه بود و سینه‌اش اصلا برجستگی نداشت، دامن لباسش تا روی کفشهایش می‌رسید. **مارتا** می‌گفت:

«حسرت دیدن ساق پای او را دارم.»

خانه شلوغ بود و کارها زیاد. یکی از خواست‌های **زیگموند** از همسرش نرمش و گذشت بود. اندکی از خلق و خوی **مارتا** به بچه‌هایش رسیده بود.

در یکی از روزهای آخر سال ۱۹۰۸ **زیگموند** از استانلی **هال**[1] رئیس دانشگاه **کلارک**[2] و **ورسستر**[3] **ماساچوست**، نامه‌ای دریافت کرد که او را برای ایراد سلسله سخنرانی‌هائی به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس دانشگاه به آمریکا دعوت کرده بود. **هال** که استادی به نام و معتبر بود و روانکاوی **فروید** را تدریس می‌کرد نوشته بود:

«گرچه افتخار آشنائی حضوری با شما ندارم، سال‌هاست که مجذوب آثار شما

1- Stanley hall
2- Clark
3- Worcester

شده‌ام، و با پشتکار یک مرید آنها را خوانده‌ام.»

زیگموند در حقیقت آن نامه تردید نداشت. زیرا **هال** یک سال پیش کتابی به نام نوجوانی[۱] با پنج مرجع به نام بررسی‌هایی دربارهٔ هیستری[۲] منتشر کرده بود! او همچنین در کتاب نوجوانی، پیش‌گویی کرده بود که کار دکتر **زیگموند فروید** در زمینه روانشناسی هنر و دین از اهمیت برخوردار می‌شود. او تقاضا داشت تا دکتر **فروید** در برابر حق الزحمه‌ای به مبلغ چهارصد دلار در طی هفته اول ژوئیه به امریکا بیاید، اکنون ایالات متحده پذیرای بیایند استوار از سوی بنیانگزار روانکاوی و کشف ضمیر ناخودآگاه بود. درس گفتارهای **فروید** در تاریخ این بررسی‌ها در این کشور شاید از برخی جهات نقطه عطفی به جا گذارد.

هنگام استراحت چای خوردن بیماران، **زیگموند فروید** نامه را به آن سوی تالار برد تا به **مارتا** نشان دهد، با شگفت می‌گفت: «این نخستین باری است که یک دانشگاه در دنیا مرا دعوت کرده تا در باب اعتقاداتم بیانیه‌ای منتشر کنم، آن خیلی مسرت بخش است.»

«البته تو خواهی رفت.»

«افسوس. دانشگاه تقریباً چهارصد میل دور است و سفر دریایی یک هفته طول می‌کشد. چهارصد دلار هزینه‌هایم را تأمین می‌کند، اما یک ماه تعطیل مطب را ضرر می‌کنم. آن فصل همیشه از پُر مشغله‌ترین اوقات من است که می‌کوشم بیماران را به وضع سلامت مناسبی برسانم تا بتوانند از تابستانشان برخوردار شوند.»

مارتا اقرار کرد چه حیف شد! آن دعوت نه تنها به تو فرصتی می‌دهد تا ایالات متحده را ببینی بلکه به **بریل** و **جونز** هم کمکی بکنی. چه حماقتی است که فکر کنیم تنها دلیل پس انداز کردن پول برای روز بد اقبالی است. شاید باید سرمایه گذاری جداگانه‌ای در بانک شروع کنیم و اسمش را بگذاریم. اقبال خوش.»

ریش هال آدمی نبود که بشود دست به سرش کرد. او طی نامهٔ عذرخواهی، پیشنهاد مکملی فرستاد: حق‌الزحمه را به هفتصد و پنجاه دلار افزایش می‌دهیم؛ دکتر **فروید** می‌توانند درس گفتارهایش را در ماه سپتامبر ایراد کنند؛ و دانشگاه **کلارک**[۳] مایل است درجه دکتری افتخاری به ایشان اعطا کند.

1- Adolescence
2- Studies on Hysteria
3- Clark Univercity

مارتا پیروزمندانه فریاد زد «حالا دیگر باید بروی. ریش **هال** همهٔ خطوط عدوا، کردنت را بسته است.

زیگموند محجوبانه لبخند زد.

«آدم از دکتری حقوق عدول نمی‌کند؛ این کهن‌ترین و معتبرترین درجهٔ افتخاری موجود است. این احتمالاً تنها درجه افتخاری خواهد بود که در عمرم دریافت می‌کنم، بنابراین صلاح در این است که بهترین فرصت را فراهم سازم. می‌توانم درس گفتارهایم را در کشتی بنویسم و مرور کنم. چرا از **ساندور فرنتسی** نمی‌خواهم که اگر وقت دارد با من بیاید؟

هنگامی که **زیگموند** آن نامه را به اعضای انجمن روانکاوی وین[۱] نشان داد، ذوق زده شدند. **آلفرد آدلر** وقتی که با غرور گفت: «در راه به رسمیت شناختن، این یک گام بیشتر رو به جلو است» از سوی اعضای انجمن سخن گفت. ما باید به دانشگاه‌ها هجوم بریم، آنها نخستین و مهمترین پایگاه‌های عقیده‌اند. پروفسور **فروید** اطمینان داریم که شما ترتیب انتشار درس گفتارها را نیز خواهید داد.»

فرنتسی بیدرنگ پیشنهاد **فروید** را پذیرفت و **زیگموند فروید** چون پی برد که دانشگاه **کلارک** از **کارل یونگ** نیز دعوت کرده تا در باب آزمون‌های تداعی معانی که در **زوریخ** ابداع کرده است، درسگفتار دهد، شاد شد. قرار شد به **یونگ** نیز درجهٔ دکتری افتخاری حقوق اعطا شود. چون **زیگموند** سر میز شام این خبر را به **مارتا** و **مینا** داد، اضافه کرد: «این دعوت اهمیت کل امور را بزرگ جلوه می‌دهد. همین امروز باید به **یونگ** بنویسم و دعوتش کنم تا با **فرنتسی** به وین سفر کند.

۶

سال ۱۹۰۸ نشان داده بود که سال باروری باشد، پنج مقاله‌اش:

دربارهٔ نویسندگان خلاق و خیال پردازی[۲] خیالبافی‌های هیستریایی و رابطهٔ آنها با دو جنس گرایی[۳] اخلاقیات جنسی «مؤدبانه» و بیماری‌های اعصاب امروزین[۴].

1- Vierma Psychoanalytic

2- Om creative Writers and Day - Dreaming

3- Histerical Fantasis and their Relation ti Bisexuality

4- Civilized, sexual morality and modern nervous Illmes

دربارهٔ نظریه‌های جنسی کودکان[1] تا پیش از شیوع اخبار تک نگاری او به نام منش و شهوانیت مقعدی[2] طوفان خطرناک دیگری بر او طغیان نکرده بود. حریفان زرنگ‌ترش حالا چهره‌شان را با دستشان می‌پوشاندند و از پشت آن صدایش می‌کردند: «گُه» و «سوراخ مقعد خلقت».

او در تک نگاریش اشاره داشت که همه کودکان برای هیجان جنسی اندام‌هایی در اختیار دارند، همچون اندام‌های تناسلی، دهان و مقعد، که آنها را مناطق شهوانی نامیده بود. سر و کار داشتن با بیماران بالغ به او آموخته بود که برخی کودکان بر هیجانات منطقه مقعد، تأکید نیرومند خاصی دارند. نخستین ویژگی آنان، بی‌میلی برای تخلیه شکمشان بود، چرا که این کار یعنی اعمال کنترل بر مدفوعشان یک فرصت پیشرس برای ابراز وجود به ایشان می‌داد؛ آنان هم چنین از انکار کردن رضایت خود به مادرانشان، لذت می‌بردند. این گونه بچه‌ها بعدها از مدفوع خویش افسون می‌شدند، به «فرآوردهٔ خود» مباهات می‌کنند، مدت زیادی به تماشای آن می‌نشینند، مدفوع را، با نوعی علاقه، یا ثروت برابر می‌کنند. در برابر تأکید پدر و مادر به تخلیهٔ روده آیا اجابت آن خواست با ارزش‌ترین هدیه‌ای نیست که به آنان اهدا می‌کنند؟

اندیشه‌های لگام گسیختهٔ فردی پس از رسیدن به سن بلوغ از بین می‌رود و لذت جنسی نشیمنی جای خود را به لذت تناسلی می‌دهد. اما انگ دائمی بر سرشت فرد باقی می‌گذارد. این اشخاص تقریباً بدون استثنا منظم، وقت شناس، خسیس و سرسخت‌اند، که ویژگی‌های سرشتی پالایش شده نشیمنی است و زیگموند بسیاری از کسانی را که دچار یبوست مزمن بودند و متخصصان بیماری‌های داخلی نتوانسته بودند درمان کند بهبود بخشیده بود. آنان بر مبنای یک عمر برابر کردن مدفوع با طلا دچار روان‌نژندی بودند.

«من دارائیم را از دست نمی‌دهم.»

زیگموند با آوردن منشأ عارضه به ضمیر آگاه به بیمارانش آرامش می‌داد. و گاهی ناچار می‌شد به گفته‌های گذشتگان مانند این ضرب المثل بابلی‌ها که «طلا مدفوع جهنم است» و یا مثل‌های عامیانه رایج در تعریف ولخرجی: «فلان شخص طلای ...» متوسل شود تا از خست دست بردارند ولو تا حدی. اما همه کس آن گذر به مرحلهٔ دیگری را

1- An the sexual theories of children 2- Character and Anal Eroticism

انجام نمی‌داد. عدهٔ زیادی از همجنس گرایان هرگز از مرحله لذت جنسی نشیمنی فراتر نمی‌رفتند.

وی به یاد اعتراض‌های گذشته افتاد، باران تهمت و دشنامی که پس از انتشار یافته‌هایش دربارهٔ میل جنسی کودکان بر سرش ریخت؛ و به **اوتو رانک** که مشغول مرتب کردن نشریه‌های پزشکی بود گفت که حتی دکترها میل جنسی دوران کودکی خود را واپس می‌زنند.

رانک زیر لب گفت «کافی است گذشته را به باد بیاورند.»

«کاه الزاً صحیح است، هوش و مهارت زیاد لازم است تا آن فعالیت‌های جنسی اولیه ندیده گرفته شود یا از میان برود. اما چه کسی می‌تواند بگوید که بشر آن هوش و مهارت را ندارد؟ هوش می‌تواند یک واقعیت مسلم را به دروغ تبدیل کرده، و جامعهٔ سرکوب شده را دچار خطای حسی کند، تا آن حد که دروغ را به منزله کلام آسمانی قالب کند.»

رانک خندهٔ مهرآمیز کرد.

«پروفسور مردم نمی‌توانند به آسانی مسائل را درک کنند. شما می‌خواهید به آنان بفهمانید که هیچ حقیقتی زشت و هیچ دروغی زیبا نیست.»

زیگموند به نشانهٔ ابراز محبت دست به شانهٔ رانک زد.

«اوتو در دانشگاه پیش برو و مدرک علمی‌ات را بگیر، تو اولین فرد عادی خواهی شد که به روانکاوی می‌پردازد و ما را یاری می‌کند.»

دلیل بارور بودن کار **زیگموند** این بود که منابعش در زمستان و بهار فراوان و غنی می‌شد. از دید او یادگیری یک فرایند رشد بود نه وسیلهٔ ارتزاق از راه پزشکی. یکی از بیماران با فرهنگ و درس خوانده او جوان بیست و پنج ساله‌ای بود که «شهوت لباس»[1] داشت، هم خودش لباس‌های عالی می‌پوشید و هم می‌خواست هر زنی که با اوست بهترین لباس را در بر داشته باشد. وابستگی شدید به مادر او را از لحاظ روانی دچار ناتوانی جنسی کرده بود. طرفه اینکه مادر نیز عاشق بی‌قرار او بود، حتی در آن سن و سال هم پسر را عادت داده بود تا ناظر لباس پوشیدن و لباس درآوردن او باشد. آن جوان در کودکی شیفتهٔ مدفوع خود شده بود. از هشت تا ده سالگی سوسیس را با نخ به مخرج نشیمنش می‌آویخت؟ و هر زمان که تکانه بر او عارض می‌شد تکه‌ای از آن را

1- Clothes Fetishist

می‌برید. وی همچنین حس بویائی قوی در شهوت کفش داشت. **زیگموند** به تجربه دریافته بود که شهوت کفش به لذت بردن از بوی خوراک متعفن بر می‌گردد، که رد و نشانی بود از اجداد بشر در زمانی که چهاردست و پا راه می‌رفت و بینیش نزدیک به زمین بود و حس بویائی به او هم امکان دفاع می‌داد و هم لذت. اینک دکتر فروید می‌توانست لذت بردن از بوی مدفوع را در دوران کودکی، به شهوت به لباس و کفش دوران بلوغ ربط دهد.)

روانکاوی توانائی جنسی آن مرد را برگرداند، اما نمی‌توانست از آمیزش لذت ببرد.

یک مورد مشابه زن زیبای کدبانوئی بود که پاهایش را می‌ستود. هر روز ساعت‌ها پاهایش را با کرم ماساژ می‌داد ناخن‌ها را در منتهای دقت و ظرافت پدیکور می‌کرد. آنگاه می‌رفت و کفش می‌خرید، از هر رنگ، از هر مدل و از هر شکل. گاهی روزی ده دوازده جفت کفش می‌خرید و به صدها جفت کفش که در خانه داشت اضافه می‌کرد. شوهرش به **زیگموند** متوسل شد و گفت همسرش خانه و فرزندانش را فراموش کرده است، به دیوانگی شهره شده، و خانواده را هم به ورشکستگی می‌کشاند، آیا دکتر فروید می‌تواند سلامت او را بازگرداند؟

زیگموند پس از چند جلسه متوجه شد که آن زن کفش‌ها را برای آرایش پاهایش می‌خرد، عارضه او برخلاف شهوت کفش بیمار پیشین، مربوط به لذت بویائی نمی‌شد. بیمار به خاطره‌های دوران اولیه زندگی برمی‌گشت به زمانی که فکر می‌کرد مانند برادر شیرخوارش آلت مردانه دارد. مدت‌ها طول کشید تا دریافت که **کلیتوریس** او تا حد آلت مردانه رشد نخواهد کرد. اما نمی‌خواست آن حقیقت را بپذیرد. طی آن روزهای رنج‌آور که خطای حسی او دربارهٔ داشتن آلت مردی برطرف شد، یک جا به جائی به سمت پائین صورت گرفت و عاشق پاهایش شد. **زیگموند** به تدریج او را متوجه آن کشف کرد و تا حدی موفق به معالجه شد. زن جوان دیگر کفش خریدن را کنار گذاشت، اما هر روز پاهایش را ماساژ می‌داد و پدیکور می‌کرد.

زیگموند بیمار عجیب دیگری هم داشت. مردی روشن و فهمیده که دچار «ترس از رنگ سرخ»[1] بود، که معمولاً به خون مربوط می‌شد. او سومین بیمار از آن نوع بود. درمان اولی با وقفه‌هائی که حاصل می‌شد پنج سال طول کشید. دومی پس از دو هفته

1- Ethrophobia

دیگر نیامد. این بیمار سومی خیس عرق می‌شد، و دچار برافروختگی شدید توأم با خشم می‌گردید. از ترس دیدن خون از اصلاح صورتش می‌ترسید، و فقط در سر ماه شدید احساس آرامش می‌کرد. **زیگموند** بیماری او را هیستری اضطراب تشخیص داد، اما نمی‌توانست برای آن عارضه جائی در میان روان نژندی‌ها پیدا کند. معلوم شد که شرم مایهٔ اضطراب او بود. اما شرم از چه چیز؟ او که در **وین** به هرزگی و عیاشی معروف بود سرانجام خاطره‌های کودکی خود را بیرون ریخت. خیلی زود به مسائل جنسی پی برده بود. گاهی سخنان والدینش را دربارهٔ آمیزش جنسی که در خور فهم پسر شش ساله نبود، شنیده بود. **زیگموند** یاداشت کرد:

«ترس از رنگ سرخ توأم با شرم به دلایل نامعلوم است.»

از آن سه بیمار **زیگموند** اولی را نتوانسته بود درمان کند، گرچه او را برای روبرو شدن با زندگی آماده کرده بود. دومی معالجه را ادامه نداده بود. اما با به دست آوردن تجربه و معلومات توانست بیمار سوم را به سر کارش بفرستد و ریشهٔ عقدهٔ **دون ژوان** بودن او را بخشکاند (باید به هر زنی که می‌خواهم مسلط شوم تا به خودم ثابت کنم که مرد هستم.»

مرد جوانی به او مراجعه کرد که «خواب‌های خلاف عقل» می‌دید. او شنیده بود که پروفسور **فروید** روش قابل درک و روشنی برای تعبیر خواب دارد. مثلاً از رؤیای خنده‌داری که شب پیش دیده بود چه نتیجه‌ای می‌توانست بگیرد؟

«به جای آنکه شما مرا معالجه کنید تحت درمان دو استاد دانشگاه بودم که با آنان دوستی داشتم. یکی از آن دو، کاری با آلت من می‌کرد، من از عمل جراحی واهمه داشتم. دیگری با میلهٔ آهنی چنان به دهانم فشار آورد که دو دندانم کنده شد. مرا با چهار تکه پارچهٔ ابریشمی بسته بودند.»

روانکاوی نشان داد که او هرگز آمیزش جنسی نداشته است. گرچه پارچهٔ ابریشمی او را به فرد همجنس بازی که می‌شناخت رهنمون می‌شد، اما هرگز میل رابطهٔ جنسی با مردان را نداشت. می‌پنداشت که مرد و زن با تحریک آلت تناسلی یکدیگر با دست آمیزش می‌کنند. **زیگموند** خواب را تعبیر کرد: ترس از عمل روی آلت همان وحشت از اخته شدن در دوران کودکی بود. فروکردن میله آهنی به دهن عمل آمیزش جنسی از راه دهان را می‌رساند، که از گذشته در ضمیر ناآگاه او حاضر بود، میل واپس زده شده و افتادن دندان‌ها کیفر تعبیر غلط بود که متحمل می‌شد.

PersianPDF.com

یک مورد شگفت آور دیگر پسری بود که **زیگموند** او را در آسایشگاه روانی دید، والدین ناامیدش بیماری روانی او را پنهان می‌کردند. **زیگموند** به موقع به آسایشگاه رفت تا یکی از حمله‌های آن پسر را ببیند: تقلید از آمیزش جنسی یا ابراز خشم علیه آن. حین انجام آن عمل تقلیدی مدام آب دهان می‌انداخت. گویی می‌خواهد نشان دهد که حالت انزال به او دست داده است. پس از آن دچار توهمات شنوائی می‌شد: آمیخته‌ای از هیستری و روان نژندی وسوسه‌ای، که **زیگموند** مدت زیادی نزد پسر بیمار نشست تا ثابت کند که عمل تقلید از آمیزش جنسی، خشم و انداختن آب دهان نتیجهٔ این است که پدر و مادرش را در حین آمیزش جنسی دیده بود. **زیگموند** آن عوارض را می‌توانست درمان کند. والدینش در آن حد هم راضی و سپاسگزار بودند. بدن پسر را معاینه کرد و به شگفتی متوجه شد که دستگاه تناسلی او در مرحلهٔ ابتدائی مانده است، و به والدینش گفت:

«متأسفم، امیدی به معالجه ندارم.»

در آن روزها **زیگموند** عدهٔ زیادی بیمار مرد داشت، که توجه انگیزترین آنان شخصی بود که او را «مازوخیست روانی» می‌دانست. او طبیعتاً فردی متجاوز و سادیست بود که می‌خواست به دیگران رنج و آزار برساند و سپس تجاوزها را وارونه کرده به خودش برگرداند، البته نه رنج بدنی بلکه تحقیر و شکنجهٔ روحی. او با آن حالت روانی نه تنها رابطهٔ اجتماعی که خودش را هم بدنام کرده بود. آغاز مشکل زمانی بود که برادر بزرگترش را آزرد. نسبت به او روش همجنسی گرائی واپس زده شده پیدا کرده بود. چون حاضر به تداعی آزاد نشد، **زیگموند** ناچار می‌بایست رؤیاهایش را تعبیر کند. بیمار بی درنگ گفت:

«رؤیای من سه بخش بود: در اولی برادرم با من شوخی می‌کرد. در دومی دو مرد لاغر مشغول انگولک کردن هم به قصد همجنس بازی بودند. در بخش سوم برادرم شغلی را که من متوقع مدیریتش بودم فروخته بود و با حالت پریشان بیدار شدم.»

زیگموند گفت «این یک خواب آرزومندی مازوخیستی است می‌شود چنین تعبیر کرد: فروش کس و کار، مکافات آزارهائی بود که شما به برادرتان رساندید، و مستحق چنان کیفری بودید.»

چون بیمار آن تعبیر را پذیرفت **زیگموند** ادامه داد «در غریزهٔ جنسی بسیاری از مردم عنصری مازوخیستی وجود دارد که از معکوس کردن عنصر تجاوز و سادیستی حاصل

می‌شود.»

از آن به بعد روانکاوی خوب پیش رفت و به **زیگموند** امکان داد تا عناصر سادیسم و مازوخیسم را که در ضمیر ناآگاه جای گرفته بودند بررسی کند و کیفیت اثر آن عناصر را در سرشت و اعمال شخص بسنجد.

۷

موقع رفتن به ایالات متحده فرا رسیده بود. خانواده روز نوزده اوت او را در ایستگاه بدرقه کردند. چه بوسه‌ها و بغل کردن‌هائی که رد و بدل شد. **زیگموند** وضع روحی و فکری خوبی داشت. وی به مونیخ رفت، در آنجا غذائی خورد که به او نساخت و موجب به هم خوردن معده‌اش شد. از مونیخ تا برمن در سفر با قطار بد گذشت و تقریبا نتوانست بخوابد. پس از استحمام گرم در هتل حالش بهتر شد. گردشی در شهر کرد، در سه نامهٔ جداگانه جزئیات سفرش را به **مارتا** نوشت. **یونگ** از **زوریخ** و **فرنتسی** از بوداپست به موقع رسیدند و ناهار مهمان **زیگموند** بودند. **زیگموند** به مناسبت آن دیدار یک بطر شراب سفارش داد. **یونگ** از شکستن پیمان خود با **بلویلر** دربارهٔ لب نزدن به مشروب خودداری کرد. **زیگموند** و **فرنتسی** اصرار کردند که یک جام کوچک شراب بی ضرر است. سرانجام **یونگ** تسلیم شد. اما شراب او را گرفت و شروع به بلبل زبانی کرد، و درباره اجساد مربوط به صدها هزار سال پیش که در مرداب‌های اروپای شمالی پیدا شده بود مطالبی گفت. اسید هیومیک موجود در آب مرداب‌ها استخوان اجساد را خورده و پوست آنها را دباغی کرده بود، پوست و مو بی عیب باقی مانده بود. آن فعل و انفعال شیمیائی مومیائی شدن طبیعی بود، که ضمن آن بدن زیر فشار ذغال سنگ قرار می‌گیرد. شراب اندکی **یونگ** را سر خوش کرده بود. محل پیدا شدن اجساد را به جای اسکاندیناوی برمن ذکر کرد. **زیگموند** گفت:

«چرا این همه به آن اجساد توجه دارید؟»

«زیرا با دیدن آنها در می‌یابم که زنان و مردان چندین هزار سال پیش چه شکل و شمایلی داشتند. حالا که در اینجائیم می‌خواهم آن اجساد را ببینم.»

زیگموند گفت «گمان می‌کنم جسدها چندان با این شیتسل من جور نباشند، وانگهی آنها در برمن نیستند، اجساد را کارگران معادن ذغال سنگ در شمال دانمارک و سوئد پیدا کرده‌اند.»

یونگ چنگالش را گذاشت، راست نشست و سرش را با حیرت تکان داد.

«کاملا راست می‌گوئید. چرا من آنها را در راه دور به برمن آوردم؟ شما مـی‌گوئید کسی برحسب تصادف اشتباه نمی‌کند. پس انگیزه اشتباه من چه می‌تواند باشد؟»

سر **زیگموند** گیج رفت، دچار ضعف گردید، خواست جرعه‌ای شراب بـنوشد امـا نتوانست جام را بلند کند. بیهوش شد. چشم که باز کرد، خودش را روی نیمکت دفتر مدیر رستوران دید. **یونگ** او را چنان فوری بیرون برده بود که کسی متوجه واقعه نشده بود. **فرنتسی** کیسه یخ روی پیشانیش گذاشته بود چون **زیگموند** به هوش آمد **یونگ** را بالای سرش دید. **یونگ** گفت:

«اتفاق جالبی است، پس از پانزده سال من جرعه‌ای شراب می‌نوشم و شما بیهوش می‌شوید جداً چرا این طور شدید؟»

زیگموند بلند شد و نشست، سرش هنوز گیج می‌رفت.

«نمی‌دانم شاید علتش آن خوراک ناباب در مونیخ بود، شاید هم بیخوابی دیشب در ترن، از فکر زیاد دربارهٔ مسافرت فردا با کشتی هم می‌شود. من هرگز در عمرم بیهوش نشده بودم. بنابراین باید علت عمده‌ای داشته باشد. آن همه صحبت دربارهٔ جسـد بـه اعصابم فشار آورد. من، در برمن بودم نه آن اجساد. آیا می‌تواند رابطه‌ای داشته باشد؟ آیا می‌توانستید آرزوی مرگ مرا داشته باشید؟ این آخرین فکر ناخوشایندی بود که پیش از بیهوش شدن به خاطرم رسید.»

کشتی در هوای بسیار صاف عصر روز ۲۷ اوت وارد بندر نیویورک شد. **زیگموند** بین **یونگ** و **فـرنتسی** در دماغهٔ کشتی ایستاده بـود. نـخست افـق **مـانهاتان** و سـپس ساختمان‌ها یکی پس از دیگری نمودار شدند: بلند و باشکوه، گوئی در آب‌های خلیج آرمیده‌اند. محیط مرئی جزیره **زیگموند** را مجذوب کرده بود. اندیشید:

«آیا دید من هم از ایالات متحده مانند دید **الی برنز** است؟ او در پی **میهن** جدید و روش زندگی نوی بود، و از خودش می‌پرسید، آیا به این سرزمین تعلق خواهم داشت؟ آیا امریکائی خواهم شد؟ میلیون‌ها اروپـائی در دیـدار نـخست خـود از ایـن مـنظرهٔ هیجان‌آور همان امیدها و همان پرسش‌ها را داشتند. اما من فقط دو سه هفته در ایـنجا می‌مانم. پس از پایان سخنرانی‌ها به **وین** برگردیم.

از کنار مجسمهٔ آزادی که می‌گذشتند **زیگموند** به صدای بلند گفت: «اگر بشنوند که چه چیزها به آنان خواهیم گفت حیرت‌زده خواهند شد!»

یونگ برگشت و به آرامی پاسخ داد:

«شما چقدر از خود راضی هستید.»

بریل در لنگرگاه منتظر بود. به آنان خوش آمد گفت. و از این دعوت برای آورد روانکاوی به ایالات متحده چنان احساس پیروزی می‌کرد که دلش می‌خواست هر سه را در آغوش بکشد. تنها خبرنگار کشتی به آن گروه کوچک پزشکان اروپائی آنقدر بی‌اعتنا بود که نام **زیگموند** را غلط تلفظ کرد. روز بعد روزنامه آن خبرنگار نوشت که شخصی بنام پروفسور **فروید** از **وین** وارد کشور شده است. با اینحال چون **زیگموند** دیده بود که متصدی کابین کشتی کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را می‌خواند آزرده‌خاطر نبود. آن جوان به او گفته بود «می‌دانم آنچه در این کتاب نوشته‌اید درست است زیرا هر چه را که شرح داده‌اید من مرتکب شده‌ام.»

هوا گرگ و میش شده بود که تشریفات گمرکی به پایان رسید. سوار درشکه شدند و به **هتل مانهاتان** در شرق خیابان پنجم در خیابان چهل و دوم، رفتند. در هتل نامهٔ پروفسور **هال** را دید. نوشته بود که **زیگموند** در مدت یک هفته اقامت در **ورسستر** مهمان رئیس دانشگاه خواهد بود. **زیگموند** خواست به خواهرش **آنا** و شوهر او **الی** تلفن کند، اما آنان در سفر تابستانی بودند. **بریل یونگ** و **فرنتسی** را در اتاقشان جا داد و وسائل راحتی آنان را فراهم کرد. اما **زیگموند** به شهر رفت تا با خیابان‌ها و محیط نیویورک آشنا شود، مغازه‌ها را ببیند، مردم را که بسرعت به خانه‌هایشان می‌رفتند تماشا کند. کسی آهسته گام برنمی‌داشت، گوئی وقت خود را بیش از حد صرف کار کرده‌اند و می‌خواهند هر چه زودتر به محیط امن خانه پناه ببرند و شام بخورند.

بریل نقشه شهر را در جیب **زیگموند** گذاشته بود. دید که کارگران در خیابان پنجم مشغول خاک‌برداری برای ساختمان یک کتابخانه بزرگ عمومی هستند، به یادش آمد که **وین** چنان کتابخانه‌ای برای استفاده رایگان مردم ندارد. طول خیابان پنجم را طی کرد و از جلو خانه‌ها، کلیساها و مغازه‌های باشکوه گذشت. در خیابان پنجاه و نهم هتل زیبای **پلازا** را دید که تازه دایر شده‌بود وارد محوطه هتل شد، ارکستر می‌نواخت و عده‌ای چای می‌نوشیدند.

زیگموند خسته اما راضی به هتل **مانهاتان** برگشت. گرچه فقط بخش کوچکی از شهر را دیده بود اما نیویورک دیگر غریب و نا آشنا نبود. نمی‌توانست نیویورک را از هیچ لحاظ به وین، برلن، پاریس یا رم تشبیه کند. جائی بود با ویژگی‌های خودش. شهر با ساختمان‌های بلند و انبوه مردمان تیزپایش با شهرهائی که می‌شناخت تفاوت بسیار

داشت. **بریل** آنان را به شام سبکی مهمان کرد. چون از ساعت پنج صبح بیدار بودند و در راه هم خسته شده بودند. زود خوابیدند. **بریل** گفت که قول داده‌اند که سر صبحانه حاضر شوند تا با هم بازدید و گشت و گذاری کنیم. کار مخاطره‌آمیز **آنانژا** از باتری[۱] آغاز بد که از آنجا منظری تماشایی از پگاه خلیج داشتند. آنگاه ایشان را از ساختمان‌های شرکت‌های بزرگ کشتیرانی که چند ساختمان **تاوال استریت**[۲] فاصله داشتند قدم زنان گذراند، گذرگاهشان درهٔ تنگی بود سرشار از رایحهٔ خوش قهوه و ادویه و برخی از عدل‌ها و صندوق‌ها همگان در جلو بنگاه‌های صادرات و واردات نزدیک بارانداز سر پا ایستاده بودند. **زیگموند** چندین بانک مشهور راکه نامشان با حروف درشت زرین بر سر درشان بود شناخت. او می‌خواست بداند که خارجی‌ها در کجا اسکان دارند، و از این روی **بریل** آنها را به **ایست ساید**[۳] برد، به همسایگی چرخ دستی‌هاکه پر از بوی خوش همه نوع غذا بود و خانم‌های خانه‌دار صبح زود خرید می‌کردند که سر گل کالاها نصیبشان گردد و **زیگموند** آنجا را به **ناخ مارکت**[۴] شهر خودشان تشبیه کرد. بعد ایشان را به سمت جنوب، به **چایناتاون**[۵] (شهرک چینی‌ها) برد، در آنجا برای نخستین بار مردان چینی را دید که موهای بلندشان را بافته و بر پشتشان آویخته بودند ورداهای بلند مشکی ابریشمی یا اطلسی به تن داشتند، و هنگامی که وارد مغازه‌هایی می‌شدند که خوراک‌های عجیب و غریب چینی و گیاه ـ دارو می‌فروختند و رداهای بلند آستین فراخ پوشیده و به صدای بلند حرف می‌زدند **زیگموند** نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. او متوجه شد که در خیابان‌ها برای دیدن هم یک زن چینی نبود؛ امّا رایحه خوش بخور سوزان در هوا موج می‌زد.

بریل برنامهٔ منظمی نداشت، بیدرنگ دوستان خستگی ناپذیرش را از میان همسایگی رنگارنگ ایتالیایی‌های دور و بر خیابان **هاستون**[۶] گذراند و آنگاه برای یک افسوس کوتاه، آنها را به تماشای **بوئری**[۷] بُرد. در آنجا نقاشان اندام دریانوردانی راکه از کشتی‌هایشان مرخصی گرفته و در نیویورک بودند، خال می‌کوبیدند وقتی که

1- Battery
2- Wall Street
3- East Side
4- Naschmarkt
5- Chinatown
6- Houston Street
7- Bowery

پاهایشان خسته شد، بریل درشکه‌ای کرایه کرد و به کونی آیلند[۱] رفتند، به محوطه سرگرمی لوناپارک[۲] که شهرت جهانی دارد. زیگموند آنجا را وسیع‌تر از (پارک تفریحی) پراتر[۳] در وین توصیف کرد.

در بازگشت به منهتن[۴] بریل به فروشگاه‌های بزرگ اشاره کرد، به جان وانامیکر[۵] در خیابان برادوی[۶] و خیابان هشتم، ساختمان فلاتیرون[۷]، که بیست و نه طبقه داشت و بلندترین ساختمان دنیا به شمار می‌آمد مرکز فروش لباس‌های مردانه بود، و از خیابان بیست و هفتم شروع می‌شد، بخش دورهٔ هزار سالهٔ «سلطنت حضرت مسیح (ع)» در خیابان سی و یکم قرار داشت و بیگار خانه‌ها در خانه‌های شخصی قدیمی آجر قرمز از کارگران کار می‌کشیدند. به رغم ارتفاع بناها، تنوع خیابان‌ها و وسایط نقلیه، شمار و گونه‌گونی مردم بیش از همه نظر آنان را جذب کرد.

به هتل که بازگشتند زیگموند پاهایش را در آب داغ وان حمام خیساند. به بریل گفت: «در عمرم این نخستین بار است که پاهایم از نیزه‌بازی سوارهٔ یکروز بازمانده بیرون می‌آید. اما اکنون می‌فهمم که وقتی الی برنز نوشت نیویورک یک دیگ در هم جوش است چه منظوری داشته است. آیا تمام اجزاء آن خواهند پخت؟ و هنگامیکه آتش زیر دیگ بمیرد، امریکا چه خواهد شد؟»

صبح روز بعد زیگموند از بریل خواهش کرد تا او را به تماشای موزهٔ متروپولیتن[۸] ببرد تا آثار باستانی یونان را ببیند. پس از یک ساعت کاوش در تندیس‌های مرمر به سوی بریل برگشت و با چشمان درخشان گفت:

«حالا می‌فهمم که در کشور آینده هستم، این را از سرعتی که مردم در راه رفتن، صحبت کردن و خوردن دارند می‌توانم بگویم. با وجود این من درست در اینجا، در تمدن گذشته، شادترم.»

بریل که چشمان سنگین پلکش از صداقتش خبر می‌داد پاسخ گفت: «پروفسور فروید، اینکه می‌گوید، از شما عجیب است، کار شما پیشرفت بیشتری خواهد کرد تا دنیا

1- Coney Island
2- Luna Park
3- Prater
4- Manhattan
5- John Wanamaker
6- Broad Way
7- Flatiron
8- Metrpolitan Museum

و آینده را بیش از هر چیزی که در نیویورک نشانتان دادم، تغییر دهد و شکل بخشد. اما بیایید پیش، به دانشگاه **کلمبیا**[۱] امیدوارم یک روز در آنجا روانکاوی **فرویدی** را بیاموزم، و بنابراین شما باید محیط زیبایش را ببینید.»

بعدازظهر آنروز **ارنست جونز** از **تارنتو**[۲] رسید. تجدید دیدار صمیمانه‌ای برقرار شد، و آن شب پنج نفر همکار در بام باغچهٔ همرت ستاین[۳] یکی از شیک‌ترین رستوران‌های نیویورک، شام خوردند. **زیگموند** مجذوب رستوران عالی، گرچه شلوغ شد. زنانی که لباس‌های بی‌بندوبار، بیشترشان **دکولته**[۴] (پیراهن بی‌یقه) پوشیده بودند و مردان، به گفتهٔ **بریل**، بازرگانان قدرتمندی بودند که امریکا را به ملتی ثروتمند و صنعتی تبدیل کرده بودند.

زیگموند پس از خوردن شامش زیر لب غرید که: «خوراکشان هم سنگین است، فکر نمی‌کنم دستپخت امریکایی به من بسازد. من درد معده دارم. سرتاسر فردا روزه می‌گیرم.»

کارل یونگ با دهن بسته خندید، گفت: «جناب استاد، این دربارهٔ پخت و پز امریکایی. کاملاً منصفانه نیست. در **برمن**[۵] به من گفتید که شامتان در مونیخ به شما نساخته و باعث شد که شب ناراحتی داشته باشید.»

پیش از خوابیدن به تماشای یکی از نخستین فیلم‌های خنده‌دار رفتند؛ **زیگموند** به خنده افتاد. صبح روز بعد **زیگموند** منقلب بود، به علاوه هر سه به اسهال دچار شده بودند. بعد از ظهر با قطار هوائی از خیابان چهل و دوم در طول رودخانه **هودسون** به بندرگاه رفتند و با کشتی بخار عازم **ورسستر** شدند. هر کدام اتاق جداگانه‌ای داشتند. کشتی دماغهٔ **مانهاتان** را دور زد و در **ایست ریور**[۶] رو به بالا از زیر پل‌های **بروکلین** و **مانهاتان** گذشت، و در هوای سرد از میان قایق‌ها و کرجی‌ها و دوبه‌ها راهش را پیش گرفت.

در **فال ریور** سوار قطار شدند، **ارنست جونز** آثار و مکان‌های تاریخی را نشان

1- Colimbia University
2- Torento
3- Hammer Stein Rofl Garden
4- Decollete
5- Bremin
6- East River

می‌داد: **اولداستیت‌هاوس**[۱] **اودتورث چرچ**[۲] و بالاخره بندر **بوستون**، همانجایی که «مهمانی چای»[۳] برگزار شد. **زیگموند** آهسته از **جونز** پرسید:

«نزدیکترین آبریزگاه کجاست؟»

«استاد اینجا آبریزگاه نیست.»

«چی! پس آدم باید چه کار کند؟»

«باید به ناحیه تجاری برویم و یک ساختمان اداری یا دولتی پیدا کنیم.»

جونز او را به ساختمان بزرگی برد، پس از طی یک دالان دراز زیرزمینی به دستشویی رسیدند. **زیگموند** بعد از بیرون آمدن از آن زیرزمین به **جونز** گفت: «اینجا چه کشوری است که آبریزگاه عمومی ندارد؟ این مردم در ایجاد تمدن جدیدشان یکی از مهمترین الزامات «دنیای کهن» را رعایت نکرده‌اند.»

جونز خندید «می‌دانید پروفسور **فروید** اینجا کشور **پیوریتن** است. بیشتر از انگلیس دوران ویکتوریا محدودیت و ممنوعیت وجود دارد. قضای حاجت طبیعی را پنهان می‌کنند و هرگز مطرح نمی‌سازند. این رعایت در کارکردهای نواحی شهوت زای بدن نیز معمول می‌شود. راستی در **نیوانگلند** استقبال خوبی از شما خواهد شد، زیرا کارهایتان در آنجا شناخته شده است. سال گذشته که من مهمان دکتر **مورتون پرینس**[۴] در **بوستون** بودم، دو سه شب با شانزده دکتر و استاد دانشگاه از جمله دکتر **جیمز پوتنام**[۵] استاد عصب شناسی دانشگاه هاروارد و چندین روان پزشک به نام جلسه داشتیم. ماه مه گذشته من و پروفسور **پوتنام** در **نیوهیون**[۶] سخنرانی‌هائی دربارهٔ روانکاوی و ضمیر ناآگاه ایراد کردیم که بسیار مورد توجه قرار گرفت. البته چند نفر هم مخالف بودند، اما بحث‌های سودمندی داشتیم. شنیدم که فیلسوف مشهور **ویلیام جیمز**[۷] استاد دانشگاه **هاروارد**، نیز برای شنیدن سخنرانی‌های شما خواهد آمد. آیا فکر می‌کنید که لازم باشد یک یا دو سخنرانی شما را قبلاً بخوانم؟»

1- Old State House
2- Old North Church
۳- Tea Party اشاره به ریختن چای به دریا به عنوان اعتراض به مالیات که آغاز جنگهای استقلال بود.-م.
4- Morton Prince
5- James Putnam
6- New Haven
7- William James

زیگموند به نشانهٔ حیرت سرش را تکان داد.

«هنوز یک سطر هم ننوشته‌ام. شش روزی که با **یونگ** و **فرنتسی** در کشتی بودیم یکسره مثل روزهای تعطیل گذشت. رؤیاهائی را هم تعبیر می‌کردیم، بازی می‌کردیم و داستان می‌گفتیم. در هر حال **یونگ** عقیده دارد که من سخنرانی‌هایم را به تعبیر خواب، که بهترین موضوع تازه برای آمریکائیان است محدود کنم، نظر شما چیست؟»

«من جداً مخالفم. خودتان را مقید می‌کنید. البته باید وقت بیشتری را به تعبیر خواب اختصاص دهید، اما لازم است دربارهٔ کشف‌های خودتان نیز سخن بگوئید تا حاضران بدانند که از لحاظ علمی از کجا آغاز کرده‌اید و به کجا می‌روید.»

حومه **ورسستر** حال و هوائی داشت: تپه‌های کوچک، جنگل‌ها، زمین سنگلاخ، دریاچه‌ها؛ دهکده‌ها و خانه‌هائی به رنگ سبز یا خاکستری، و گاهی سرخ. **یونگ** و **فرنتسی** در هتل **استندیش**[1] اقامت کردند و **زیگموند** به منزل **هال** رفت، خانه‌ای بزرگ و راحت بود و عده‌ای مدام در رفت و آمد بودند. **هال** و همسرش به گرمی به او خوش آمد گفتند. **هال** که نزدیک هفتاد سال داشت مردی خوش قیافه بود. همسرش مشهور به «گوشتالو» خوش خلق، بسیار زشت و آشپزی عالی بود. اتاقی در یک گوشهٔ ساختمان به **زیگموند** دادند که به درختان سور دید داشت. دو خدمتکار سیاه پوست با ژاکت‌های سفید خدمت می‌کردند. روی هر میز یک جعبهٔ سیگار بود.

تالار **جوناس کلارک**[2] ساختمانی از سنگ و آجر، کانون فعالیت‌های دانشگاه بود، گنجایش چهارصد نفر را داشت، و همهٔ صندلی‌ها پر شده بود. **زیگموند** پشت میز خطابه رفت. به او گفته بودند که بین حاضران شخصیت‌های سرشناس علمی دانشگاه **هاروارد** از جمله **فرانتس بواس**[3] مردم شناس نامدار، **ویلیام جیمز فیلسوف** و دکتر **جیمز بوتمان** حضور دارند. **زیگموند** نه سخنرانی را نوشته بود و نه یادداشتی داشت، پیش از رفتن به تالار ضمن نیم ساعت قدم زدن با **فرنتسی** دربارهٔ ساختار و محتوای سخنرانی خود بحث و مشورت کرده بود. مقدمهٔ آمادگی او همین بود. به زبان آلمانی با لحن آرام و محاوره‌ای سخن گفت. عدهٔ زیادی از حاضران زبان آلمانی می‌دانستند.

«خانم‌ها، آقایان، سخن گفتن در برابر عده‌ای که متوقع و مایل به شنیدن‌اند موجب

1- Standish
2- Jonas Clark
3- Frantz Boas

مباهات و خوشوقتی من است. بی‌شک این افتخار از آنجا نصیب من شده است که نامم با روانکاوی پیوند دارد. پس سخنم دربارهٔ روانکاوی خواهد بود. مروری می‌کنیم بر تاریخچه و گسترش این روش تازهٔ معاینه و معالجه.

«اگر ابداع روانکاوی لیاقتی تلقی شود، آن لیاقت از من نیست. من در مرحلهٔ آغازین آن سهمی ندارم. در دوران دانشجوئی که برای آزمایش‌های نهائی آماده می‌شدم، پزشک دیگری در وین، دکتر **یوزف برویر** نخستین بار در سال‌های ۸۲ـ ۱۸۸۰ آن روش را در درمان دختری که دچار هیستری بود به کار برد. بهتر است از آن دختر و درمانش چیزی نگوییم. شرحش را می‌توانید در کتاب «بررسی‌های هیستری» که من و **برویر** نوشته‌ایم بخوانید...»

چند لحظه سکوت کرد. حاضران را نگریست و پیش خود اندیشید.

«روانکاوی دیگر محصول پندار نیست، بخش با ارزشی از حقیقت است.»

زیگموند حدود یک ساعت سخن گفت که ستایش و تحسین در پی داشت. پس از آنکه عده زیادی دست او را فشردند و تبریک گفتند، **یونگ** گفت:

«من منتظر مخالفت بودم. اما شما دیگر در آسمان هفتم هستید. از موفقیتی که حاصل کردید قبلاً خوشوقتم.»

زیگموند واقعاً تکان خورد.

«متشکرم **کارل**، من در اروپا احساس حقارت می‌کردم. اما در اینجا مرا با نام آورترین شخصیت‌هایشان برابر دانسته‌اند.»

«همانگونه که لازم است. در اینجا داریم زمینه به دست می‌آوریم، و پیروانمان در حال افزایش‌اند.»

زیگموند دست پدرانه به شانهٔ **یونگ** زد؛

«خوشحالم که شما ضمیر (ما) به کار می‌برید. بلی آنان پیروان ما هستند، زیرا پس از من رهبری را شما به عهده خواهید گرفت.»

هفتهٔ سخنرانی‌ها بسیار خوب برگزار شد. پایان هر جلسه آنان را به گرمی تحسین می‌کردند.

زیگموند به تفصیل شرح داد که چگونه مردم با فرایند روانکاوی ایده‌های تحمل‌ناپذیر و در نتیجه واپس زده شده را از ضمیر ناآگاه خود از خاطره‌ها می‌توانند بیرون برانند. او همچنین توضیح داد که چگونه جایگزینی‌های تغییر شکل یافته

ایده‌های واپس زده شده به ضمیر آگاه می‌آیند و به ناشادی‌های موجود در ضمیر آگاه می‌پیوندند و موجب هراس‌ها و وسوسه‌ها می‌شوند.

وی با احتیاط، حاضران را با مفاهیم هیستری مردان، تداعی آزاد، تعبیر خواب، واپس زدگی، بازگشت به گذشته و تمایل جنسی کودکان آشنا کرد.

چهارمین سخنرانی او دربارهٔ علت شناسی جنسی روان‌نژندی بود. رک و راست اعتراف کرد که تا سال ۱۸۹۵ که او و **بروير** کتاب «بررسی‌های هیستری» را منتشر کردند هنوز به آن نتیجهٔ علمی نرسیده بود. او دشواری‌هائی را که در وادار کردن بیماران برای گفتن مسائل جنسی داشت برشمرد و گفت که «مردم به طور کلی دربارهٔ تمایلات جنسی خود صریح و بی‌ریا نیستند.» آنگاه به سخنان طبقه‌بندی شدهٔ خود پرداخت «روانکاوی نشانه‌های بیماری را در مسائل جنسی می‌جوید، پژوهش نشان می‌دهد که تکانه‌های دلخواه بیمارگونه ماهیت غریزهٔ شهوی دارند و به ما می‌قبولاند که علت اصلی ناراحتی‌های زنان و مردان عشقی است.»

«می‌دانم که این تأکید من به دلخواه مورد موافقت قرار نخواهد گرفت. حتی آنان که در راستای بررسی روانشناختی هستند بر این باورند که من در نقش عامل جنسی راه اغراق می‌پیمایم. از من می‌پرسند که چرا انگیزه‌های دیگر ذهنی نباید موجب پدیده‌هائی باشد که من در سرکوبی و شکل گیری جایگزین‌ها دیده‌ام. پاسخم این است که «نمی‌دانم». اما تجربه نشان داده است که آن انگیزه‌ها چنان باری ندارند، حداکثر می‌توانند کارکرد عوامل جنسی را پشتیبانی کنند، نه اینکه جایگزین آنها باشند. در این جمع عده‌ای از نزدیکترین دوستان و پیروان من حضور دارند که با من به اینجا آمده‌اند. از آنان بپرسید، در ابتدا علت شناسی جنسی را به هیچ وجه نمی‌پذیرفتند، اما تجربه و عمل آنان را وادار به قبول کرد.»

برداشت دوستانه مطبوعات **زیگموند** را شگفت‌زده کرد. روزنامه «تلگرام» **ورستر** گرچه عقیده‌ای ابراز نداشت اما عمده‌ترین اندیشه‌های او را بازگو کرد. **ترانس کریپت** روزنامه محافظه کار **بوستون** شرح مفصلی دربارهٔ سخنرانی‌ها نوشت و خبرنگاری را جهت مصاحبه با **زیگموند** فرستاد. خبرنگار روشنفکر و مشتاق دانستن بود، در نتیجه مصاحبه او در روزنامه بسیار دقیق از آب درآمد، با منتهای صمیمیت روانکاوی و روش معالجه با آن را نشان داده بود. **ارنست جونز** با خواندن آن مقاله به **زیگموند** گفت: «این یک طنز ناب است. **بوستون** زادگاه مذهب پیوریتانیسم آمریکاست». اما یک روزنامهٔ

محافظه کار همان شهر از روانکاوی **فرویدی** و کاربرد درمانی آن بهترین تعریف را نوشته بود. شاید به همین دلایل باشد که این کشور را «جهان نو» می‌خوانند.»

پریل که امریکائی شده بود و از اغلب امریکازادگان بیشتر شور میهن پرستی داشت، گفت:

«از عقاید شما و دعوتتان به دانشگاه **کلارک** حتی یک انتقاد هم نشده است. هم اکنون، در آغاز فعالیت‌مان در امریکا، پیشگوئی می‌کنم که: این کشور بارورترین سرزمین برای گسترش و کاربرد روانکاوی خواهد شد.»

روزها در توصیف چهره‌ها، صحنه‌ها، دانشجویان، کلاسهای درس، سخنرانی‌ها دربارهٔ تاریخ خاور دور، و آموزش می‌گذشت. مهمانی‌های متعدد ناهار و شام به افتخار **زیگموند** داده شد. **زیگموند** توانست فقط در یکی از سه سخنرانی **یونگ** دربارهٔ تاریخ خاور دور دربارهٔ تداعی کلمه که روانکاوی **فرویدی** را تائید می‌کرد حاضر شود، و از **یونگ** هم استقبال خوبی شد. در آخر هفته **زیگموند و یونگ** با ردا و کلاه مخصوص در تالار ویژه دانشگاه **کلارک** حاضر شدند. و هر دو در جای مخصوص کنار هم نشستند **زیگموند** که دید کارها روبراه شده است روی صحنه رفت. ریاست دانشگاه نشان ویژه را به گردنش آویخت و این شهادت نامه را خواند:

زیگموند فروید از دانشگاه وین بنیانگذار مکتب آموزش با روشها و دستاوردهای نو، امروز رهبر دانش پژوهان روانشناسی جنسی، روان درمانی و روانکاوی.

رئیس دانشگاه کلارک

حاضران سرشناس تحسین کردند و کف زدند. **زیگموند** اندیشید:

«این نخستین شناسائی رسمی کوششهای من و نیز پایان دوران کودکی روانکاوی است.»

۸

موفقیت و پذیرش **زیگموند** در ایالات متحده، در اروپا مورد توجه قرار نگرفت. سخنرانی‌ها و حضور شخصیت‌های به نام در مطبوعات منعکس نشد. از دید **وین** و کشورهای آلمانی زبان گوئی پروفسور **فروید** اصلاً از اتریش پا به بیرون نگذاشته بود.

در نتیجهٔ احساس یأس از آن برداشت و رفتار و اصرار پروفسور **جیمز پوتنام، ارنست جونز و بریل** در آمریکا؛ و **اوتورانک، آبراهام و فرنتسی** در اروپا بود که پذیرفت تا پنج سخنرانی خود را بنویسد و منتشر کند. تنظیم آنها با مراجعه به سوابق یک ماه و نیم

طول کشید و به انگلیسی ترجمه شد و در نشریه «روانشناسی امریکا» به چاپ رسید. آن کار سبب دلگرمی جونز و بریل شد، زیرا یک مدرک معتبر به زبان انگلیسی در روانکاوی داشتند. **زیگموند** چشم براه کنگره دوم بود که در ماه مارس در **نورنبرگ** تشکیل می‌شد، و امید داشت که یکصد نماینده از ده دوازده کشور در آن شرکت کنند؛ «جامعهٔ بین‌المللی روانکاوی»[1] تأسیس گردد و دفاتری در نیویورک، لندن، زوریخ و بوداپست داشته باشد، با عملی شدن آن طرح روانکاوی هویتی رسمی می‌یافت و پای بست ساختار استواری به آن داده می‌شد، عواملی تعیین می‌گردید، اساسنامه نوشته می‌شد، وجه خرید نشریه‌ها فراهم می‌شد و مانند عصب شناسی و روان‌پزشکی کنگره‌های سالانه می‌داشت.

در این هنگام **زیگموند** سخت سرگرم نوشتن کتابی درباره «**لئوناردو داوینچی** و خاطرات کودکی او» و تهیه متن سخنران خود در کنگره نورنبرگ بود. **دوتیکه** خبر داد که چاپ دوم کتاب تعبیر خواب با شرح و تفصیل بیشتر در دست چاپ است. چاپ اول در ششصد نسخه ظرف ده سال به فروش رفته بود. انتشارات «کارگر»[2] در برلن نسخه مفصل «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را تجدید چاپ می‌کرد. **زیگموند** مسرور و خوشحال بود، از سرتاسر جهان، از گروه خودش و از دکترها و بیماران نامه‌هائی در تأیید و تصدیق نتیجه گیری‌های او می‌رسید. حالا دنیا دیگر نمی‌توانست **زیگموند** را نادیده بگیرد. هر دو ناشر یقین داشتند که کتاب‌های او، ولو به منظور انتقاد و حمله، خریدار دارد و دست کم هر دو سال یک بار مفصل‌تر تجدید چاپ خواهد شد.

مارتا به طعنه و شوخی گفت «حال دیگر مثل سال ۱۹۰۰ بقچه‌ات را زیر بغلت نخواهند داد، مجبور بودی کمی صبر کنی تا خواستگاران تازه بیایند.»

با وجود پیشرفت، **زیگموند** با گروه وین گرفتاری داشت. اعضاء گروه مانند اهل یک خانواده همیشه همدیگر را می‌دیدند، به هم وابسته بودند، برای نشستن در جای مناسب‌تر و جلب توجه **زیگموند** رقابت می‌کردند. هر کس می‌خواست برای اصلاح عقیده یا اصلاح نوشته‌اش بیشتر از او بهره‌مند شود. پزشکی می‌خواست **زیگموند** بیمار بیشتری برای او بفرستد. به خاطر داشتن جای بیشتر در کتاب سال برای نوشته‌های خود مبارزه می‌کردند. مانند هر سازمان علمی درباره حق تقدم چشم هم چشمی داشتند: چه

1- International Psychoanalitic 2- Karger

کسی اول یک ایدهٔ تازه را پیش کشید و یا فکری را گسترش داد؟ آنان در زمینه‌های مشابهی کار می‌کردند چندین بار دو نفر به یک نتیجه رسیده بودند. کدام یک در صحنهٔ بین‌المللی اول بود؟ اگر یکی به کشف مهمی می‌رسید، اما، دیگری آن را با پژوهش و گسترش آماده و مناسب چاپ می‌کرد، تقدم با کدام یک از دو نفر بود. چنانچه **زیگموند** مقدمه‌ای برای کتابی می‌نوشت، مانند مقدمه‌ای که برای کتاب «اسطورهٔ تولد یک قهرمان» اثر **اوتورانک** نوشت، دیگری خواهان پیشگفتار مفصل‌تری برای کتاب خودش می‌شد.

زیگموند در تعیین و اثبات حق تقدم، که بسیاری از جوامع علمی را از هم پاشیده بود، مشکل داشت. اگر یکی از دیگری عقب می‌افتاد با او هفته‌ها کار می‌کرد تا به حدی برسد که اعتبار لازم را به دست آورد. با این حال نگهداری آرامش و موازنه در گروه مستلزم یک مبارزه بی‌پایان بود. آنها جمله با هم آغاز کرده بودند، آنان همه درگیر شمار و محدودی فرض بدیهی بودند که **زیگموند** تاکنون به مثابه دانش روانکاوی بنیاد نهاده بود.

آنها همیشه از کار یکدیگر به شدت انتقاد کرده بودند، هر چهارشنبه هر یک ناگزیر بود تا نظر دهد که میل دارد در گروه بماند یا نه! احتمال داشت که اندک ستایشی ابراز شود اما بیش از سایر چیزها هر عضو در رسالهٔ دیگران چیزی یافته بود که کوچکش جلوه دهد یا رد کند. بارها اشاره می‌شد که می‌پنداشتند مدارک و منابع خودشان یا نتیجه گیری‌هایشان معتبرتر بوده، که روش خودشان درست‌تر بوده است. **زیگموند** به گونه‌ای رو به افزون در می‌یافت که با سخنان متین خودش ناگزیر از پا درمیانی است:

«بیایید تکرو نباشیم؛ بیایید انتقادهایمان را به تحقیقات موضوع بحث محدود کنیم.»

هنگامیکه دو نفر از اعضایش بگو مگو داشتند او آنها را با یکدیگر به شام دعوت کرد و شب پرهیجانی برایشان درست کرد، و بر مؤاد مورد نظر مرور می‌کرد، هر یک از آنها را به مذاکره نشاند، به دقت گوش کرد، فراچنگ آوردن موضوع را تمجید کرد و اعتمادشان را نه تنها به خودشان که در هر یک به وجود آورد چنانکه از خیابان **برگاسه**[1] بازو دربازوی یکدیگر قدم زنان به خانه رفتند. اگر او تصمیم داشت پدر خانواده باشد،

1- Bergasse

چاره دیگری نبود: این بچه‌های ناهمخوان همه در درون خانوادهٔ ایدئولوژیک او می‌زیستند. او باید راه‌هایی می‌یافت تا آنان را شاد نگه دارد. با این همه اوقاتی فرا می‌رسید که اعضای قدیمی‌تر با کشمش‌های خونین خود او را اندوهگین می‌کردند. یکی از عیبجوهای آزارنده دکتر **ایزیدور زادگر**[1] بود. او پس از چهار سال سراپا یک بیگانه ماند. هیچکس نمی‌دانست که او کجا می‌زید یا آیا به جز خواهرزاده سی ساله‌اش دکتر **فریتز ویتلس**[2] که به انجمن آورده بودش، خویشاوند دیگری هم دارد. به یقین او هرگز در یکی از قهوه خانه‌هایی که **زیگموند** گاه و بیگاه به خاطر یک ساعتی گفت و گو می‌نشست پیدایش نشده بود. گرچه از دیرباز **زیگموند** از ذات تک نگاری‌های زادگر، که به شیوه‌ای درخشان پژوهیده و نوشته شده بود به روشنی دریافته بود که مشکل او یکی از هجنس گرایی‌های سرکوفته بود، اما فرصتی دست نداده بود که به او کمک کند تا از این ناسازگاری‌های به وضوح دردناک منش باطنی‌اش، که بر دیگر اعضای گروه تسری می‌داد، رهایش کند. او در نظر همه محترم بود، دل همه به حال او می‌سوخت، و هیچکس نمی‌دانست که با او چه کند.

دیگر سرچشمه ناراحتی، دکتر **ادوارد هیچمان** بود. او سرعت انتقالی درخشان داشت که با آن موهبت غرور دیگرانی راکه نه همچو خودش زود فراگیر و زیرک بودند، زخمی می‌کرد.

مطب دکتر **هیچمان** در زمینه طب عمومی بسیار موفق بود و گروهی هم بیمار نیازمند روانکاوی داشت که شمارشان زیاد می‌شد، او مرد گشاده‌دستی بود و هیچ گونه نیّت بدی نداشت. مطلب از این قرار بود که پاسخ سر بالای مسخره‌ای، از قضای بدهمانی که گلوی آدم دیگری را می‌برد و یا الگویی راکه از طرف متقابل ارائه می‌دهد، پاره می‌کند، به ذهنش می‌رسید و **هیچمان** به سادگی نمی‌توانست آن را بر زبان نیاورد. تقریباً هر یک از دوستان محفل از زخم زبان او رنجیده و عهد کرده بود که انتقام بگیرد. از آنجا که هیچ راهی به نظر نمی‌رسید تا از نظریات **هیچمان** سبقت گیرند، اعضاء با کوچک گرفتن مقاله‌های او صرف نظر از اینکه چقدر خوب تهیه شده‌اند یا ممکن است حقیقت داشته باشند، بر غرور زخمدیده خویش مرهم می‌نهادند. **زیگموند** دریافت که آن یک مشکل همگانی بود، که وقتی یکی مقاله‌ای می‌خواند و دیگران آن را انتقاد

1- Isidor Sadger 2- Dr. Fritz Wittles

می‌کردند، هر چند نکات ممکن بود جزئی باشد، اما کلام انتقادی، ژرفای ذهن را سخت می‌سوزاند. و خواننده صبر می‌کرده تا هنگام ارائه مقاله رقیبان فرا رسد و آن گاه او تلافی کند.

در اینجا **ویلهلم اشتکل** بدترین متخلف بود، تمام نیرویش را به کار می‌گرفت تا نگرش تازه به ذهن رسیده را نابود کند. هنگامیکه نوبتش رسید تا پاره‌ای از کتاب تازه به اتمام رسیده خود را در باب مردم عصبانی[۱] بخواند، قربانیان پیشین او نسخهٔ دستنوشته‌اش را بیرحمانه تکه تکه کردند. گرچه او بیماران را درمان می‌کرد و برای درمان، قوّه تشخیص داشت، مقاله‌اش اغلب بی‌فایده بودند، و بر همین آخرین حدس و گمان‌ها استوار بودند. **زیگموند** به خاطر مقاله‌های منتشره در روزنامه‌اش که هدفشان شناساندن روانکاوی بود، شادمان می‌نمود. در عین حال از سرسری و بیش از حد ساده نوشتن و خیلی اوقات از توصیف‌های نادرستی که در کافه **سانترال**[۲] برای نشریه **ساندی**[۳] نوشته بود، خاطری آزرده داشت. هنگامی که **زیگموند** را به خاطر تدارک مناسب مقاله، تابع خویش کرد، **اشتکل** پاسخ داد:

«من صاحب ایده‌های اصلی هستم. بگذارید دیگران بکاوند که ثابت خواهد کرد حق با منست.»

هر مقاله و در هر بابی که خوانده می‌شد، **اشتکل** هیجان‌زده و با تعجب می‌گفت:

«آن درست مشکل بیماری است که امروز صبح به مطب من آمده بود!» او به خاطر «بیماران صبح چهارشنبه»اش، از دیر باز مایهٔ خندهٔ گروهی که (چهارشنبه شب‌ها) در خانه **فروید** جمع می‌شدند، قرار داشت.

اشتکل نه تنها آزرده خاطر که مات و مبهوت هم بود.

عده‌ای از جوانانی که در گروه پذیرفته شده بودند، با خود پروندهٔ یک عمر مشکلات خود را می‌آوردند. یکی از آنان **ویکتور تاسک**[۴] بود، مردی خوش قیافه و آبی چشم اهل **کروات**[۵] او درباره خودش چنین می‌گفت: «روان من درمان ناپذیرست، به نظر خودم، گذشته‌ام چیزی نبود جز آمادگی برای خرد شدن هولناک شخصیتم.»

1- Nervous People
2- Cafe Central
3- Sunday
4- Viktor Tausk
5- Croat

زندگی عاطفی تاوسک آکنده از ناملایمات بود که مسبب آن والدینش بودند. از پدرش به زشتی یاد می‌کرد و از او نفرت داشت، سایر بچه‌های خانواده را تحریک می‌کرد که دست به هم بدهند و پیرمرد را از خانه بیرون کنند. مادر کتکش می‌زد تا از آن دسیسه‌ها دست بردارد. او زبان‌دان با استعدادی بود، خوب درس می‌خواند. تا اینکه با معلمش دربارهٔ دین جدال کرد و به علت رهبری یک اعتصاب از دانشکده اخراج شد. با اینکه دیناری در جیب نداشت و ریه‌اش هم ناراحت بود، دانشگاه وین را در رشتهٔ حقوق به پایان رساند. اما آن رشته را دوست نداشت و می‌خواست پزشک شود.

ویکتور در بیست و یک سالگی با دختر یک چاپخانه‌دار ثروتمند وینی ازدواج می‌کند، اما به علت اختلاف با پدرزنش همراه همسرش به کرواسی می‌رود و به وکالت می‌پردازد و صاحب دو پسر می‌شود، پس از آن همسرش را طلاق می‌دهد و به برلن می‌رود و خود را شاعر، موسیقی‌دان، نقاش و روزنامه‌نویس جا می‌زند. و چون خوش سیما بود زنان زیادی دور و برش را می‌گیرند. در سی سالگی اتفاقاً مقاله‌ای از پروفسور **فروید** در یک نشریهٔ پزشکی می‌خواند و طی نامه‌ای از او تقاضای ملاقات می‌کند. **زیگموند** با دریافت نامه گمان می‌کند که **تاوسک** پزشک است و پاسخ مثبت می‌دهد. دعوت **زیگموند** زندگی او را، که در شرف نابودی بود، نجات داد.

زیگموند در نخستین یکشنبه بهار سال ۱۹۰۹ چندین ساعت با تاوسک گذراند، و موقع رفتن یکصد و پنجاه کرون در جیب او گذاشت. مرد جوان انبوه متحرک زخم‌های روانی بود اما در قوای ذهنی و عقلی او جای تردید نبود: **زیگموند** او را به گروه چهارشنبه شب معرفی کرد. اعضای گروه به عمق بحران عاطفی او پی بردند و اظهار عقیده کردند که اگر آرزویش برآورده شود و برای تحصیل پزشکی به دانشگاه برود و پس از پایان تحصیل به روانکاوی بپردازد، بهبود خواهد یافت. **هیچمان، فدرن** و اشتاینر چهار هزار کرون دادند **فروید** هم مبلغی اضافه کرد تا هزینه سال اول تحصیل او تأمین گردد. **تاوسک** چنان از آن کار انسانی متأثر شد که به گریه افتاد و سوگند یاد کرد که تا آخر عمر وفادار بماند.

گاهی **زیگموند** ناچار می‌شد یکی از پیروانش را از ادامه روش خود بازدارد. **رودلف فون اوربان چیچ**[1] پسر یک پزشک مشهور متخصص گوش بود. درجهٔ دکترای خود را

1- Rudilf Von Orbantschitsch

شش سال پیش از دانشگاه **وین** گرفته بود و آسایشگاه روانی مجهزی داشت. مقاله‌ها و چند کتاب **فروید** را حین تحصیل خوانده و در دانشکده پزشکی جزو شمار اندک هواداران روانکاوی **فروید** شده بود. چندین بار هم به این علت به او هشدار داده بودند. **رودلف** جوانی بود سی ساله با چشمان درشت، صورت اصلاح شده چهره‌ای حاکی از اشتیاق و دقت و پیرو آئین کاتولیک و همه مراسم دینی را به جا می‌آورد. از تقاضای وی برای پیوستن به گروه **وین** با آغوش باز استقبال شد. عضویت او در جامعه روانکاوی **وین** به خارج درز کرد، تهدیدش کردند که آسایشگاهش را خواهند بست. به **زیگموند** گفت:

«پروفسور **فروید** من تسلیم آن تهدیدها نمی‌شوم، انیکه تمام عمر نوکر و فرمان بردار محافل پزشکی باشم به شخصیت و حیثیت من برمی‌خورد. باید ایستادگی کنم، ولو به قیمت بسته شدن آسایشگاهم باشد. همیشه می‌توانم هزینه زندگیم را در وین بدست بیاورم...»

زیگموند دستش را روی شانهٔ او گذاشت.»

«شما در آغاز کار هستید، جوانتر از آنید که وارد این گونه میدان‌های مبارزه بشوید. صبر کنید تا جای پایتان در حرفهٔ پزشکی محکم شود، و به ما هم فرصت دهید تا شهرتی به هم برسانیم.»

زیگموند به اصرار گفت «اینکه دنیا بداند پیوستن شما به ما به قیمت از دست رفتن شغلتان تمام شده است نه برای ما سودی دارد و نه برای شما. توصیه من به شما این است که از ما کناره گیری کنید اما دوست باقی می‌مانیم.»

مانند هر خانواده، اعضاء گروه نیز بین خود اختلاف نظر و ناهم آهنگی داشتند اما حفظ ظاهر می‌کردند و جبههٔ نفوذناپذیری به دیگران نشان می‌دادند. اگر یکی گرفتار تهمت یا بدگوئی بیماری یا نشریه‌ای می‌شد از هیچ کاری در راه رفع مزاحمت از او دریغ نمی‌کردند. در کمک مالی دست و دل باز بودند. با به یاد داشتن تنگدستی **زیگموند** در روزهای کارورزی در «بیمارستان عمومی» همیشه پولی در صندوق داشتند تا از هر کس که لازم افتاد دستگیری شود. **زیگموند** حساب صندوق را به دقت نگه می‌داشت، و خود در حد توانائی کمک می‌کرد. اگر پرداخت وجه کم بلاعوض برخورنده بود، مبلغ زیادی به عنوان وام می‌داد اما هرگز پس نمی‌گرفت. همچنین برای پزشکان جوانی که هنوز کار مطبشان نگرفته بود بیمار می‌فرستاد. و سعی می‌کرد که وضع این قبیل بیماران

پیچیده نباشد و پزشک تازه کار در معالجه او در نماند.

البته فرستادن بیمار نزد آن پزشکان وقتی مقدور بود که خود روزی هشت یا ده بیمار می‌داشت، تا بتواند هزینهٔ زندگی و پذیرائی از مهمانان خارجی و خرج تحصیل فرزندانش را تأمین کند. مطب او در پنجاه و سه سالگی رونق کافی داشت، با این حال نمی‌توانست بیشتر از ماهی چند هزار کرون پس‌انداز کند، و چون اهل کاسبی و خرید و فروش نبود، پس انداز خود را برای کسب درآمد بیشتر به کار نمی‌انداخت. وانگهی دو ماه و نیم سفر تابستانی و مسافرت‌های دیگر و نوشتن کتاب هزینه‌هائی داشت که بخشی از درآمد سالانه مطب را مصرف می‌کرد.

مهمتر از اختلاف‌های شخصی، دسته‌بندی در داخل گروه بود که ظرف یکی دو سال اخیر گسترده‌تر می‌شد، اختلاف عمده‌ای بین دو دستهٔ طرفداران **فروید** و هواداران **آلفرد آدلر** پدید آمده بود. دسته آدلر شامل نه نفر می‌شد که آدلر از کافه سانترال دست‌چین و وارد کرده بود: **دی. جی. پاچ**[1] **استفان مادی**[2] **بارون فرانتس فون های**[3] **کارل فورت مولر**[4] **فرانتس و گوستاو گرونر**[5] **مارگارت هیلفردینگ**[6] ـ پزشک و تنها عضو زن ـ **پاول گلمپرر**[7] و **داوید اوپنهایم**[8] که فقط چند نفری از آنان پزشک بودند. **زیگموند** آنها را پذیرفته بود به این خیال که روانکاوی در **وین** بیشتر از هر چیز به دوست و هوادار نیازمند است. اما روانشناسی تازه **آلفرد آدلر**، تئوری‌های او دربارهٔ «عقدهٔ حقارت اندام»[9] که عامل اصلی در شکل گیری سرشت[10] به حساب می‌آمد، و نه علت شناسی جنسی، سبب ایجاد شکاف در گروه می‌شد.

از نشانه‌های شکاف موجود این که دوستان آدلر سخت به او وفادار بودند و به نوشته‌های گروه **فروید** اعتنا نمی‌کردند. هر چه کار آدلر پیشرفت می‌کرد بیشتر روشن می‌شد که دیگر نمی‌خواهد روانکاوی پیرو مکتب **فروید** به حساب آید. دلیلی هم نداشت که در زمرهٔ هواداران او باشد، زیرا روانشناسی آدلر از روانشناسی **زیگموند**

1- D.J.Bach
2- Stefen Mady
3- Baron Franz Von Hye
4- Garl Furtmuller
5- Franz and Gustav Gruner
6- Margarette Hilferding
7- Paul Klemperer
8- Organ Inferiority
9- Organ Inferibrity
10- Charactet

فروید بکلی متفاوت بود و از تئوری‌های فروید تأثیر چندانی نپذیرفته بود.

آدلر همچنین اشاره می‌کرد که گروه دیگر نباید در مطب فروید تشکیل جلسه دهد، زیرا باعث اعمال نفوذ بی‌دلیل او به اعضاء می‌شود. آیا بهتر نیست که یک تالار یا اتاق سخنرانی پیدا کنند تا مردم نیز بتوانند گاهی در جلسه‌ها شرکت جویند و سخنرانی‌های آنان را بشنوند و در نتیجه شناخته شوند و از صورت گروهی که در منزل پدر جمع می‌شوند بدر آیند؟

ویلهلم اشتکل که در سال ۱۹۰۲ سهم مؤثری در تأسیس گروه داشت مجذوب فرهمندی[1] آدلر شده و به دستهٔ او پیوسته بود. دل زیگموند از آن پیمان‌شکنی به درد آمده بود. مارتا که به تمام حالات روحی همسرش آشنا بود گفت:

«زیگی، چهارشنبه شب‌ها که آن همه برای تو لذت‌بخش بود، دیگر رنج‌آور شده. چرا؟»

او سر تکان داد و گفت «گفتن مسائل نتیجه‌ای ندارد باید راهی برای انحلال گروه پیدا کنم.»

۹

کارل یونگ برای ایراد یک رشته سخنرانی به شیکاگو دعوت شد. زیگموند نگران بود که مبادا سفر او به تشکیل کنگرهٔ نورنبرگ، که در آخر مارس منعقد می‌شد آسیب برساند اما یونگ ترتیبات لازم را داده بود و به موقع برمی‌گشت. نمایندگان کشورها در آن کنگره به این شرح بودند: آبراهام، آی تین گون، هیرشفلد، هاینریش کوربر و لونفلد از آلمان؛ ئی. هنگر، آفونس مادر و یک امریکائی، تیریگانت بارو، شاگرد یونگ از سویس. به علت نامناسب بودن تاریخ برگزاری کنگره، از امریکا کسی نمی‌آمد. بریل، جونز و پوتنام، از دانشگاه هاروارد تدریس و مسئولیتهای دیگر داشتند.

در این بین رویداد ناگواری پیش آمد. دکتر ماکس ایسرلین[2] روان پزشک اهل مونیخ اجازه خواست که مقاله‌اش را بخواند. زیگموند موافقت کرد. گروه وین آگاهی یافت که نوشتهٔ او حملهٔ شدیدی است به مفهوم ضمیر ناآگاه نه طرح یک مورد یا تئوری روانکاوی. چند نفر از اعضاء گروه پس از مشورت و چاره‌جوئی در کافه، از زیگموند

۱- Charisma جذبهٔ خدادادی. (م)

2- Max Isserlin

خواستند که اجازهٔ خواندن مقالهٔ ایسرلین را لغو کند. **زیگموند** مدرک خواست، که ظرف چند روز ارائه شد. قرار بود که گردهمائی دو روزه باشد. تعداد رساله‌هائی که خوانده می‌شد محدود بود. چه معنی داشت که وقت با ارزش گروه را به **ایسرلین** بدهند و سپس حمله و انتقادهای او را جزو نشریه‌های رسمی کنگره روانکاوی منتشر کنند؟ چون **یونگ** در امریکا بود **زیگموند** با امضای خود به **ایسرلین** خبر داد که موافقت با مقالهٔ او لغو شد. او گمان می‌کرد که با آن اقدام جلو یک رویداد نامطلوب و مخرب را گرفته است اما واکنش‌ها نتیجهٔ معکوس به بار آورد.

نوشتهٔ دکتر **هانس مایر**[1] عضو بیمارستان **بورک هولتسلی** و جامعهٔ روانکاوی که بر مبنای دیگری طرح شده بود غوغا به راه انداخت. **مایر** یک پزشک تیزهوش و نویسندهٔ خوب بود. در نشریه‌های روان پزشکی مقاله می‌نوشت. او می‌خواست از روان پزشکی و روانکاوی سنتزی بسازد تا روانکاوی در درجهٔ دوم قرار گیرد. **زیگموند** از آن کار او رنجید اما چیزی نگفت تا اینکه مایر به ذکر افکار و نظریات **فروید** پرداخت و تئوری‌های او را یک به یک بی‌ارزش و بی‌اعتبار خواند. همچنین خواست چون جزو گروه است مقاله‌اش در کتاب سال چاپ شود. حاوی نود درصد شرح روان درمانی **کارلبین ـ بلویلر** بود و فقط ده درصد از عقاید **فروید** آورده شده بود مانند پوشش شکری کیک برای شیرینی و زیبائی. **زیگموند** تصمیم گرفت که دست به کار شود. **اوتورانک** پس از خواندن مقالهٔ **مایر** در روزنامه پرسشی پیش کشید:

«چرا باید مخالفینی را در جمع خود داشته باشیم؟ چرا دکتر مایر در عضویت گروه باقی بماند؟ او که با ما موافق نیست، مهمتر اینکه وجود او بین ما موجب خواهد شد که مردم بخندند و بگویند «حتی اعضای گروه هم به ضوابط خود پایبند نیستند، آیا راه ملایم و ظریفی هست که به او بگوییم از ماه دیگر حق عضویت خود را نپردازد؟»

«چون دکتر مایر سویسی است، یکی از اعضای **زوریخی** باید توصیه کند نه ما.»

رانک با احترام پاسخ داد:

«خیر، پروفسور، خودتان هم می‌دانید که یک سویسی به سویسی دیگر پیشنهاد استعفا نمی‌دهد. چون نوعی خیانت به هموطن تلقی خواهد شد.»

«بنابراین باید از گروه چهارشنبه شب نظر بخواهیم.»

1- Hans Meier

بحث چهارشنبه شب بکلی یک طرفه بود. آنان هم مقاله‌های مایر را که به عناصر زیر بنائی عقیده‌شان می‌تاخت خوانده بودند، ضمناً **زوریخی**ها را هم دوست نداشتند. اعضاء به اتفاق به اخراج دکتر مایر از گروه رأی دادند. **زیگموند** تصمیم گروه را اجرا کرد، و این موضوع موجب رنجش در **زوریخ** شد.

احساسات مخالفی در **زوریخ** برانگیخته شد. در نتیجه اختلاف بین **یونگ** و **بلویر**، **یونگ** به کلی از **بورک هولتسلی** کنار کشیده بود و در خانه **کوزناختش** طبابت می‌کرد، و امیدوار بود که در دانشکدهٔ بازرگانی یا آزاد تاوابسته به دانشگاه **زوریخ** تدریس کند. **زیگموند** هنوز علت نزاع آن دو را نمی‌دانست. آنان در نیمی از کشورهای اروپا مورد احترام بودند و هر یک شمار بسیاری دوست و آشنا داشتند. **زیگموند** تقریباً یقین داشت که **یونگ** در دوران دستیاری، **بلویر** را بارها سرزنش کرده بود. اما **بلویلر** اصلاً به ضد او لب به سخن نگشوده بود. آن اختلاف بی‌شباهت به جدائی **آبراهام** و **یونگ** نبود.

اختلاف بالا گرفت. **یونگ** می‌خواست مانند **زیگموند** پایهٔ وسیعی برای روانکاوی ایجاد کند، و مخالفینی را که هدفی نداشتند دور نگاه دارد. **بلویلر** نمی‌پذیرفت و بر این باور بود که هر دانش همچون هنرها و کارهای نیک با حملهٔ مخالفان وراج قوت می‌گیرد، ذهن موافقان را تیزتر می‌کند و به آنان امکان می‌دهد که اتهامات و انتقادات مخالفان را بی‌اثر کنند. شایعات منتشر شده در **زوریخ** حاکی بود که **یونگ** می‌خواهد **بلویلر** را وادار کند تا از انجمن روانکاوی سویس کنار برود! از دید **فروید** آن کار یک فاجعهٔ دردناک بود.

زیگموند یک روز زودتر از هیئت بیست نفری **وین** به **نورنبرگ** رفت تا هم **آبراهام** را ببیند و هم درباره پیشنهادی که می‌خواست **ساندور فرنتسی** به کنگره ارائه دهد گفتگو کند. دو سال پیش بود که **آبراهام** به **وین** آمد و با **زیگموند** دوستی نزدیک به هم رساند. و نخستین شاگرد او بود که در برلن به روانکاوی پرداخت. وی با دشواری‌های زیادی روبرو شد، زیرا تنها روانکاو در **برلن** بود. **کارل آبراهام** سی و سه ساله نه تنها ثابت قدم که بسیار خوش بین بود: با صورت تراشیده و سبیل‌های کوتاه، چشمانی درشت حاکی از صداقت، که نیک نهادی از آنها هویدا بود و موهای نرم پر شکن و سری خوش ترکیب با کراوات خاکستری روشن و کت خوش دوخت چهاردگمه و یقهٔ کوتاه خوش قیافه می‌نمود. هنوز بخش عمدهٔ هزینه زندگی متوسط او از راه نوشتن گزارش‌های روان درمانی برای دادگاه‌ها تأمین می‌شد. **کارل** به قولش درباره «بحث منطقی» با پزشکان

برلن وفادار مانده بود، در نتیجه کنگره‌های برلن ادامه داشت اما برضد **آبراهام** جهت‌گیری نمی‌شد.

زیگموند حین قدم زدن با **آبراهام** در خیابان‌های نورنبرگ گفت:

«پیروی از روش مرا نسبت به مخالفان ادامه دهید که اثر معجزهٔ روانکاوی هستند، انکارهایشان را به نرمی نادیده بگیرید، و به توضیحات خودتان ادامه بدهید بی‌آنکه بگوئید از سرسختی بیش از حد راه به جائی نخواهند برد.»

آبراهام خواستار کمک و راهنمائی در بعضی موارد دشوار بود. دکتر **مرمان اوپنهایم**، پسر عموی همسرش، که کلینیک روان پزشکی معتبری داشت، بیمارانی برای او می‌فرستاد که هیچ روش درمان در آنان مؤثر واقع نشده بود. **آبراهام** محرمانه به **زیگموند** گفت:

«با بیماری که مبتلا به کج خلقی پایدار «همه دشمن بینی» است چه کنم؟ او هنوز پس از دو سال درمان با هر کسی که اختلافی به هم می‌زند مورد تعقیب قضائی قرارش می‌دهد. چگونه می‌توان از بن‌بست درمان روان‌نژند پرهیز کرد؟»

زیگموند پاسخ داد «باید آن روش‌های تکنیکی خودم را هر چه زودتر منتشر کنم.»

آبراهام با حالت شرمگین پاسخ داد «کمک بزرگی خواهد بود آقای **فروید**. **زیگموند** محجوبانه پاسخ داد:

و من چند درمان دیدنی دارم که نمایش دهم، امّا تقریباً در هر مورد می‌توانم نشانگان بیماری را تسکین دهم.»

همجنس گرایانی که در پی کمک بودند صف معمول خود را بسته بودند، اما از افشای آن می‌هراسیدند. مرد چهل و دو ساله‌ای دیده می‌شد که ده سال از زناشویی‌اش می‌گذشت اما در اجرای وظایف زناشویی ناتوان بود. دو مورد نیز روان رنجوری وسواسی شدید وجود داشت؛ نخستین، یک شکل جدی فکر و خیال وسواسی همراه با نیایش کردن وسواسی بود. تداعی آزاد سرچشمه اختلال را آشکار کرد: پسرک در هفت سالگی، زنی را تصادفی دیده بود در ضمن نزاعی که زن با همسایگان داشته، پسرک دامن او را بالا زده و کفل‌های برهنه زن را به نشان تحقیر، عیان کرده است. وقتی که ماجرا را برای کلفت خانه شرح می‌دهد او تهدیدش می‌کند که به خاطر این بدجنسی می‌دهد دستگیرش کنند. از آن پس پسرک بیمناک می‌شود و بنا می‌کند دعاکردن و بر هر تکه کاغذی دعا می‌نویسد. تحلیل ژرف‌تر به اثبات می‌رساند که صّحنه، از خاطرات

گذشته بوده؛ لباس خواب پرستارش را تاکفلش بالازده، و همین کار را با مادرش در خواب انجام داده است.

پسرک هر چیزی را که به دست می‌گرفت برمی‌گرداند و از پشت نگاهش می‌کرد، فکر و خیال و نیایش که به تناوب جانشین یکدیگر می‌شد در ایام جوانیش محو شده بود. حالا در میانسالی بازگشته بود؛ نشانه‌های بیماری چنان شده بودند که سلامت عقلش را تهدید می‌کردند.

مورد دوّم، آبراهام با نگرانی احوال بیماری را شرح داد که در اوایل کودکیش به طور انحصاری به مادرش مهر می‌ورزیده و به پدر و برادرش حسادت داشته است. چون او را به مدرسه شبانه روزی فرستادند، پسرک احساس امتناع جنسی تحمل ناپذیری کرد، خاطره مادر را کاملاً دور راند، هدایای او را بیرون ریخت، و دیگر نامش را نبرد، که همه این حالات باعث جیغ کشیدن او می‌شد. و چون پدر سرزنشش می‌کرد پاسخ می‌داد: «بابا، آن خودش جیغ می‌کشد.»

بی‌اختیاری او دیگر به صورت بیان کلمات نفرت‌انگیز با خانواده درآمده بود، بخصوص جایی که به اندام‌های تناسلی زنان ربطی می‌یافت.

آبراهام شرح داد: «من وضعیت اودیپی را اندک اندک برای او فاش می‌کنم و به جیغ‌های اعتراض در مرحله طرد و همچنین احساس گناهکار بودن به خاطر میل به مادرش خاتمه داده‌ام. امّا حالا کجا را معاینه کنم؟»

«همکاران ارجمند، تغییرات ذهنی هرگز سریع نیست. مشکلی همچون اما حالا کجا را معاینه کنم؟ نباید وجود داشته باشد. بیمار با بیان هر چه به ذهنش می‌رسد راه را نشان می‌دهد. او رویه ذهنی‌اش را لحظه به لحظه شرح می‌دهد. وسواس فکری در بیماران جوان، باید در سنین پائین مداوا شود و در آن صورت معالجه یک پیروزی و شادمانی است. امّا در مورد بیماران میانسال، مگذارید که مأیوس شوید؛ او را تا جایی که می‌شود نگه دارید. چنان بیماران اغلب هنگامیکه پای پزشک در میان نیست رضایت دارند. شما تغییر موضع او را از یک نیایشگر با ایمان به الحاد و بازگشت به نیایش توصیف کردید. این خصوصیات روان رنجوران وسواسی است که باید هر دو صدای مخالف را عموماً در حالت تقابل، بیان کنند.

این دو مرد حصارهای کهن و خندق‌های شهر را دور زده‌اند. آبراهام نقل کرد که چگونه با همسر بیمار میانسالش خصوصی صحبت کرده تا خاطر او را در باب ناتوانی

جنسی شوهرش جمع کند.

«هرگز نتوانستم به همسرش بگویم که ناتوانی جنسی، تا جائی که آن بانو "دیدار می‌نماید و پرهیز می‌کند،" می‌تواند دوباره برگردد!»

در کلیساها، ناقوس‌ها ظهر را اعلام می‌کردند. آنها به سوی هتل برگشتند، **آبراهام** ادامه داد: «دو بیمار زن روان پریشی که درباره **ایشان** به شما نوشتم، دارای یک نشان بیماری‌اند: هر دو از احساس جمع شدن سفت لب‌هایشان شکایت دارند، انگار لب‌هایشان را بسته‌اند. آیا آن یک جا به جایی رو به بالا نیست؟ می‌دانم که هر دو بیمار نسبت به شوهران خود نفرت دارند، که در یکی از آنها سرکوب شده است. یکی به زحمت هر گونه همبستری را تحمل می‌کند، و حتی گاهی با نشان‌های جسمانی بیزاری و انزجار واکنش نشان می‌دهد. آیا احساس انقباض دور لب‌ها جانشین انقباض عضله تنگ کننده مهبل می‌شود؟ مورد آخر، سرانجام فقط یک بیان نفرت است.

چون به گراند هتل بازگشتند دیدند که **ساندور فرنتسی** منتظر آنهاست. **آبراهام** از جانب خودش پوزش طلبید. **زیگموند، فرنتسی** را به اتاق خودش بُرد تا خصوصی مشورت کنند.

مقام **فرنتسی** در بوداپست با **آبراهام** در **وین** فرق داشت. او نه تنها در نزد اعضای حرفه پزشکی و دولت مشهور و محبوب بود که بخش مهمی از مردم نیز او را یکی از شخصیت‌های درخشان شهر می‌شناختند. او حرفه پزشکی عمومی قاطعی داشت و تا وقتی که می‌توانست به مردم **هنگری**[1] بیاموزد روانکاوی چیست قادر بود زبانش را در کام کشد. دشمن در هیچ جا مثل بوداپست، با تندی به ایده‌های **فروید** پهلو نمی‌زد. نخستین درسگفتار **فرنتسی** در انجمن روانکاوی و بیماریهای روان پریشی بوداپست[2] سبب برانگیختن خشمگینانه مردم نشد. او هنگامی که به مدعوین پزشکی اهل **هنگری** خطاب می‌کرد، لحن تدبیرآمیزی داشت و گفت: «تنها واقعیت‌های کاملاً روشن و آسان فهم، نتیجتاً قانع کننده خواهد بود.»

او به **زیگموند** نوشت:

«اگر بی‌تدبیری کرده بودم به جنبش آسیب می‌رسید و می‌بایست خوددار باشم.»

1- Hungary

2- Budapest Society of Psychiatry and Nervous Diseas

PersianPDF.com

فرنتسی واقعاً محتاط بود به آرامی درس می‌داد بی‌آنکه در کلامش گوشه و کنایه‌ای باشد. سرانجام گروهی از پزشکان متوجه شدند که در روان‌شناسی چیزی هست، و بیمارانی را نزد او فرستادند.

زیگموند موضوع مورد نظر خود را پیش کشید.

«**ساندور**، پس از آنکه مقاله‌ها و رساله‌ها خوانده شد و بحث‌های علمی پایان یافت، باید یک جلسه صنفی داشته باشیم و یک سازمان دائمی ایجاد کنیم. از شما می‌خواهم که یادداشتی در آن جلسه ارائه دهید.»

از غرور و مباهاتی که به **فرنتسی** دست داد خون به چهره‌اش دوید. عینکش را برداشت و با دستمال پاک کرد. گوئی می‌خواهد افتخاری را که به او داده شده است بهتر ببیند.

«استاد، با خوشوقتی می‌پذیرم. اما بهتر نبود که یکی از پیروان قدیمی‌ترتان را برای آن کار انتخاب می‌کردید؟»

زیگموند با قاطعیت گفت «نه، دیگر از اعضای **وینی** انجمن راضی نیستم. با نسل سال دیده‌تر باید صلیب سنگین‌تری را بر دوش بکشم: احساس می‌کنم **اشتکل**، **سادلر**، **آدلر**، بزودی مرا مانعی تلقی خواهند کرد که باید از پیش پای خودشان بردارند.»

فرنتسی از ته دل متأثر شد.

«پروفسور، نمی‌توانم باور کنم. خوب، شروع کنیم.» دفتر یادداشت را درآورد «حالا بفرمائید که دقیقاً چه ساختاری برای سازمان در نظر دارید...»

«اول می‌خواهم یک «انجمن بین‌الملل روانکاوی»[1] داشته باشیم، با شعبه‌هائی در هر کشور که به محض آماده شدن تشکیل شوند. می‌خواهم **کارل یونگ** رئیس دائمی انجمن باشد.»

فرنتسی سوت کشید، اما سرش را از کتابچهٔ یادداشت بلند نکرد.

«و به همان دلیل می‌خواهم مرکز اصلی روانکاوی از وین به شهر بی‌طرف **زوریخ** منتقل شود. **زوریخ** از همان آغاز عقاید ما را پذیرا بوده گر چه می‌خواست انجمن نام دیگری غیر از نام من بر آن باشد. **ریکلین** سمت دبیری انجمن را پذیرفته است. حق عضویت‌ها را جمع‌آوری خواهد کرد، ترتیب نشریه‌ها را خواهد داد. خلاصه مدیر مالی

1- International Psychonalistic Association

ما خواهد بود. اقدام دیگر ما برای جلوگیری از دخل کاران و آماتورهای ناوارد این خواهد بود که مطالب غیرقابل قبول را در کتاب سال درج نکنیم، برای اجرای آن منظور باید به یونگ اختیار رد یا قبول مقاله‌ها را بدهیم.»

«چون شما جزو هیئت مدیره هستید مادام که دوستی شما و یونگ پابرجاست آن تصمیم سودمند خواهد بود.»

«ما همواره دوست باقی خواهیم ماند. من او را جانشین خودم می‌دانم.»

«بسیار خوب، جناب پروفسور، متوجه شدم و همهٔ مطالب را یادداشت کردم. فردا صبح پیشنهادم را تهیه می‌کنم.»

«فرنتسی یک هشدار بدهم. اعضای گروه وین علاقه و اشتیاقی به آن توصیه‌ها نخواهند داشت. اما توقع دارم که شما با هوشیاری خود مخالفت‌ها را خنثی کنید.»

جلسه‌های علمی به خوبی برگزار شد. مقالهٔ آبراهام دربارهٔ فتیشیسم و نوشتهٔ آدلر در مورد دوگونگی روانی با تقدیر و تحسین روبرو شد؛ یونگ، مدر و لون قلد مقاله‌های پرارزشی خواندند. اما نوشتهٔ زیگموند دربارهٔ آینده روش روانکاوی، برخلاف حکایت «موشمرد» که دو سال در سالزبورگ خواند، چندان طرف توجه قرار نگرفت. پیشنهاد فرنتسی دایر به ایجاد یک انجمن بین‌الملل روانکاوی با استقبال و کف زدن‌های شدید روبرو شد. اما توصیه او برای انتخاب کارل یونگ به سمت رئیس دائمی، اعضای وین را ناراضی کرد و زمزمه برخاست. فرنتسی دستش را به نشانه دعوت به سکوت بلند کرد و با لحن آمرانه‌ای ادامه داد:

«ستاد انجمن بین‌الملل روانکاوی در زوریخ خواهد بود. دکتر ریکلین سمت دبیر اجرائی را پذیرفته است و ترتیب گشایش شعبه‌های برلن، بوداپست، لندن و نیویورک را خواهد داد، حق عضویت‌ها را جمع‌آوری خواهد کرد، بر نشریه‌ها نظارت خواهد داشت. هر دو هفته یک شماره مجله انتشار خواهد داد و اخبار فعالیت‌های انجمن را به آگاهی اعضا خواهند رساند.»

خبر تمرکز قدرت در دست سویسی‌ها را اعضای گروه وین در سکوت سردی شنیدند. و پس از آنکه فرنتسی آخرین مطلب خود را گفت، منفجر شدند.

«همهٔ مطالبی که برای چاپ در کتاب سال فرستاده می‌شود اول باید به تصویب کارل یونگ رئیس انجمن برسد. فقط با آن روش می‌توانیم روانکاوی را به صورت یک دانش ناب حفظ کنیم.»

شش نفر به پا خاستند: **اشنکل**، **آدلر**، **فدرن**، **سادگر**، **ویتلس** و **هیچمان**. همه‌شان با هم فریاد می‌زدند. گوئی حصار شکسته و غولان بیرون ریخته‌اند. **زیگموند** بعضی از اعتراض‌ها را می‌شنید.

«ما خودکامه نمی‌خواهیم! این بدترین نوع سانسور است! ما انتخابات آزاد می‌خواهیم!»

ناگهان سکوت برقرار شد و یکی فریاد زد.

«چرا گروه **وین** را به نفع سویسی‌ها کنار گذاشته‌اید؟»

ساندور فرنتسی مرد پخته، تیغ تیزش را نشان داد.

«زیرا برداشت آنان در شکل و محتوا علمی‌تر است، همه روان پزشکان دانشگاه دیده‌اند. اما شما **وینی‌ها** نیستید. آنان در حرفهٔ پزشکی مورد احترام‌اند. اما شما از خودتان نه یک بیمارستان دارید، نه یک دانشگاه و نه حتی یک کلینیک معتبر.»

وینی‌ها دوباره به پا خاستند و مشت‌های گره کرده‌شان را به **فرنتسی** حواله کردند و فریاد زدند. رئیس جلسه چکشش را روی میز زد. سکوت برقرار شد، گفت: «جلسه را به وقت دیگری موکول می‌کنیم.»

زیگموند دل شکسته از در فرعی بیرون زد و بی‌آنکه با کسی سخن بگوید به اتاقش رفت و در را بست. یک لیوان آب خنک خورد تا آرامش پیدا کند؛ روی صندلی نشست و به ارزیابی ضربه وارد شده به نقشه‌اش پرداخت. محول کردن آن مأموریت به **فرنتسی** که **وینی‌ها** را در برابر کنگره تحقیر کرد، خطا بود. شاید یک جنگ کوچک خانگی در می‌گرفت.

زیگموند از جای خود برخاست و در اتاق قدم زد. تقصیر خودش بود که از **وینی‌ها** به **فرنتسی** شکایت کرده و گفته بود که آنها سر نزاع دارند، **اشتکل** موضوع بعضی بیماران صبح چهارشنبه را جعل می‌کند، اعضای گروه با انشعاب و مبارزه برای تقدم، موجب زحمت و آزار او می‌شوند. باعث حمله به **فرنتسی** خود او بود. گفته‌های او **فرنتسی** را تحریک به تحقیر **وینی‌ها** کرد و انتخاب **فرنتسی** هم بی‌احتیاطی و خطای دیگری بود.

با صدای بلند گفت: «من بودم که گروه **وینی** را کنار گذاشتم.»

در زدند. در را باز کرد. **اوتورانک** با رنگ پریده وارد شد.

«جناب استاد، بجاست که فوراً به اتاق **اشتکل** بیائید. بیشتر اعضای گروه **وین** آنجا هستند، آزرده خاطر و خشمگین، و تهدید می‌کنند که کنگره را ترک خواهند کرد.

رانکی اغراق نگفته بود. حدود دوازده نفر در اتاق اشتکل بودند، حتی پیروان وفادارش و همگی بسیار خشمگین. وقتی زیگموند وارد شد همه سکوت کردند. سکوت خصمانهٔ خانوادگی. پدر، آنان را کنار گذاشته بود. نخست آدلر لب به سخن گشود. مسلم بود که در آن بحران گروه او را رهبر خود کرده بود.

«پروفسور، می‌خواهیم بدانیم چه چیز فرنتسی را وادار حمله به ما کرد؟»

«آدلر عزیز، نباید آن انتقادها می‌شد. چون فرنتسی سخنگوی من بود.گناه آن برگردن من است، و پوزش می‌خواهم. تقاضا می‌کنم آن پیش آمد نامطلوب را فراموش کنید.»

اشتکل فریاد زد «بسیار خوب، اما این را چگونه فراموش کنیم که باز ما قدیمی‌ترین پشتیبانان شما به سود زوریخی‌ها کنار گذاشته شدیم؟ ما در این هفت سال و نیم در کنار شما رنج‌ها دیده‌ایم؛ در مشکلات، زحمات و ناروائی‌های شما شریک بودیم. ما به شما وفادار بوده‌ایم و به آموزش‌های شما ارج نهاده‌ایم. اما زوریخی‌ها چه کرده‌اند؟ چند ماهی جلسات روانکاوی فرویدی داشتند و بعد هم تعطیل کردند. بلویلر از پیوستن به سازمان ما سر باز زد. یونگ که می‌خواهید او را رئیس کنید نیمه فرویدی است، بارها از علت شناسی جنسی روان نژندی انتقاد کرده است...»

زیگموند دستش را بلند کرد تا جو آرام شود.

«آقایان، اگر من به سویسی‌ها متمایل می‌شوم به این دلیل است که سخت به آنان نیازمندیم. یک رشتهٔ علمی تازه، امکان پذیرفته شدن ندارد مگر اینکه به یک دانشکدهٔ پزشکی یا بیمارستان وابسته شود. بورک هولتسلی تنها امید ماست.» زیگموند نفس عمیقی کشید. «می‌توانم به یقین بگویم که وجود یونگ در میان ما سبب شده که خطر تهمت یک سازمان ملی یهودی بودن از ما رفع شود. فقط با ریاست یونگ و استقرار ستاد در زوریخ می‌توانیم از خطر فزایندهٔ حملات ضد یهود که مخالفان ما با آن اسلحهٔ مرگباری ساخته، و به ما می‌تازند، رهائی یابیم.»

دفاع آرام و ملایم زیگموند هیجان‌انگیز بود. پس از پایان سخنانش هنوز نفسش تنگی می‌کرد. اما مطالبش در همکاران تحقیر شدهٔ او اثری نداشت. احساس کرد انجمنی که طی سال‌ها و به زحمت ایجاد کرده بود در حال فروپاشیدن است. با آهنگ خشنی گفت:

«دشمنان من آرزو دارند که ما را در حال مرگ از گرسنگی ببینند. می‌خواهند کت مرا از پشت پاره کنند.»

خشم حاضران با دیدن افسردگی اندوهبار استاد خود، و اینکه چقدر پیر به نظر می‌رسید، فرو نشست و پل فدرن، که یکی از قدیمی‌ترین دوستان فروید بود گفت:

«بسیار خوب، پروفسور فروید، ما زوریخ را، به عنوان مرکز اداری انجمن بین‌الملل می‌پذیریم. اما با ریاست یونگ فقط برای دو سال موافقیم. پس از آن باید انتخابات آزاد و علنی داشته باشیم.»

«موافقم فدرن، به همین ترتیب عمل می‌کنیم.»

ادوارد هیچمان که همیشه وفادار بود گفت:

«ما سانسور نوشته‌های خودمان را نخواهیم پذیرفت. اگر فقط یونگ بر مطالب کتاب سال نظارت داشته باشد روانکاوی به صورت مذهب (اهل باطن)[1] بدل می‌شود.»

«ادوارد، من هرگز چنین خواستی نداشته‌ام. به او با اصرار متذکر شده‌ام که آزادی علمی هر کس را رعایت کند. قصدم این بود که نوشته‌های بی‌محتوا و مبتذل به نشریه ما راه نیابد و مانند مقالهٔ مایر که شما به اتفاق آن را رد کردید. پیشنهاد خواهم کرد که یک هیئت تحریریه از اعضای هر دو کشور تشکیل شود.»

تنش برطرف شد. بیشتر حاضران از آنچه به زیگموند گذشت اندوهگین شدند. او هم نمی‌خواست با حالت تأثر اتاق را ترک کند. به خودش مسلط شده بود، صدایش آرام بود و گاهی تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شد.

«حال که زخم‌ها را بستیم و گله‌ها را کنار گذاشتیم به افکار خلاق‌تری بپردازیم. مدت‌هاست که می‌خواهم از ریاست انجمن روانکاوی وین کنار بروم. همواره بر این عقیده بوده‌ام که دکتر آلفرد آدلر صالح‌ترین فرد برای آن سمت است. در جلسهٔ آینده‌مان در وین من کنار خواهم رفت و آدلر را به جای خودم پیشنهاد خواهم کرد.»

همه کف زدند. آدلر از آن گفته مبهوت شد.

«ثانیاً تصور می‌کنم که نیاز مبرمی به نشریه دوم داریم، که در وین ویراستاری و چاپ شود، تا امکان بیشتری برای درج مقاله‌های خود داشته باشیم و فکر کرده‌ام اسم آن را «نامه مرکزی روانکاوی»[2] بگذاریم. دو سر دبیر مناسب آن نشریه اشتکل و آدلر خواهند بود.»

1- Mysticism

2- Zentrathlbthat Fur Pyschoanalyse

باز هم آن عده کف زدند. یکی از حاضران فریاد زد «جناب استاد، تعادل قوا برقرار شد. با ریاست دکتر آدلر به گروه ما، و داشتن یک نشریه از خودمان، پایتخت روانکاوی بازهم وین خواهد بود.»

زیگموند به اتاقش برگشت. لباس خواب پوشید و مانند چند بار در گذشته، تا دمیدن صبح خوابش نبرد. مثل کسی که خود را روانکاوی کرده باشد، اعتراف کرد که اندکی مأیوس و تسلیم هیستری شده است. گمان کرده بود که از همهٔ روان نژندی‌ها رهائی یافته است. اما کشش‌ها، فشارها، حمله‌ها و شکست‌ها بیشتر از آنچه می‌پنداشت به عمق روحش اثر کرده بود. مشورت نکردن با گروهش نابخردانه بود. می‌بایست آدلر آن پیشنهادها را می‌کرد نه فرنتسی. با انتخاب فرنتسی، دیگر نمی‌بایست از گروهش گله‌مند شود. ریکلین دستیار یونگ بود. این همان هدفی بود که او به خاطر آن به نورنبرگ آمده بود. به رغم اشتباهات در قضاوتش، همه چیز ترمیم شد. کنگره قرین موفقیت گردید.

زیگموند با اولین پرتو زرین آفتاب که به اتاقش تابید به خواب رفت.

کتاب پانزدهم

حارمَجِدون

Armageddon در کتاب مقدس، آوردگاه آخرین نبرد سرنوشت‌ساز بین نیروهای خیر و شر، پیش از روز داوری است ـ مکاشفه یوحنای رسول ۱۶:۱۶، و نیز نگاه کنید به دانیال نبی. ۴:۳، انجیل متا ۲۴:۳۶

(و)

۱

سرانجام کنگره روانکاوی بین‌الملل[1] در ماه مارس ۱۹۱۰ در تشخص دلپذیری پایان یافت. کارل آبراهام در نامه‌ای آن موفقیت را تأیید کرد که می‌گفت او و گروه آلمانی در راه بازگشت به برلین نه ساعت درباره مقاله‌ای گیرا و نظریه‌های عرضه شده در کنگره صحبت کرده‌اند. آبراهام اعلان کرده بود که انجمن روانکاوی برلین[2] با ده عضو به انجمن بین‌الملل پیوسته‌اند.

1- The International Psychoanalytic Congress

2- Berlin Psychoanalytic Society

در بازگشت به وین برای **زیگموند** خوشایند شد که شنید مرد فداکاری به گروه پیوسته است. دکتر **لودویک یکلس**[۱] اصلاً اهل **لمبرگ**[۲] بود و در دانشگاه وین پزشکی تحصیل کرده بود. او پیش از پیوستن به انجمن روانکاوی وین[۳] هفده سال پزشک عمومی بوده و ثروت پسندهای اندوخته بود که بتواند از طبابت دست بکشد و در چهل و دو سالگی تمام وقتش را وقف روانکاوی کند. گونه‌های او فرو رفته و سرش تاس بود، البته یک تار باریک مو داشت که در سرتاسر سرش از گوش راست، درست موازی با ابروهایش شانه شده بود.

اعضاء از ویژگی‌های نادر او خوشنود شدند؛ او فروتن بود، خوش داشت بنویسد تا بگوید، و به «مرد شریف مکتب کهن، که در نظرش اصطلاحات عزّت و افتخار، معنا داشت.» مشهور گشت. او برای دانش تشنگی سیری ناپذیری داشت و مصّر بود که هر مشکل روانشناختی را تا نتیجه نهایی‌اش بیندیشد. این خصوصیت، نوشتن و انتشار آثارش را کند می‌کرد، اما چون رساله‌ای به اتمام می‌رسید، **یکلس**، دیگر به حقیقت دست یافته بود. او همچنین دست به کار ترجمهٔ کتاب‌های **زیگموند** به زبان لهستانی یعنی زبان مادریش شد.

زیگموند نخستین مورد روانکاویش را در اختیار او گذاشت. او به خوبی از عهده‌اش برآمد.

وقتی که **زیگموند** به او تبریک گفت، **یکلس** محجوبانه پاسخ داد:

«خوشحالم که می‌توانم کمک کنم.»

مشکلات **زیگموند** با **ویلهلم اشتکل** ادامه داشت، اما آنها یکبار به طور استثناء به اختیار **اشتکل** نبودند.

وقتی که **زیگموند** با **هوگوهلر**[۴] راجع به انتشار مجله جدیدشان در باب روانکاوی سخن می‌گفت، **هلر** مؤدبانه پاسخ داد:

«استاد **فروید**، اگر شما سردبیر **زنترالبلات**[۵] شوید من به یقین از انتشار آن خوشحال خواهم شد. به هر روی من با سردبیری **ویلهلم اشتکل** همین رفتار را نخواهم

1- Dr. Ludwig Jekels
2- Lemberg
3- Vienna Psychoanalytic Society
4- Hugoheller
5- Zentralblatt = (نشریه مرکزی)

داشت. من بر نوشته‌های بی‌بندوبار او و خودداریش از رویارویی با پژوهش، مهر تأیید نمی‌زنم.»

زیگموند لحظه‌ای خاموش بود و آنگاه زمزمه کرد:

«بیاید دیگر درین باب حرف نزنیم.»

او **اشتکل** را واداشت تا یک ناشر بجوید. **اشتکل** به سه چهار جواب رد دیگر برخورد اما سرانجام شرکتی در **ویسبادن**[1] یافت که آن کار را به عهده بگیرد. **زیگموند** به **آلفرد آدلر** پیشنهاد کرد که به عنوان دستیار سردبیر مجله باید هر نوشته را طبق معیارهای عالی خود بخواند و بپیراید.

جلسه چهارشنبه شب‌ها، پیش از پذیرش آلفرد آدلر در مقام رئیس و انتصاب فروید به مقام صدر علمی، چندین بار تشکیل شد.

در اواخر آوریل **آدلر** به آرزویش رسید: انجمن روانکاوی وین پس از هفت سال و نیم دیدار و نشست در مطب‌های **زیگموند فروید** به مجمع پزشکان[2] انتقال یافت. در اینجا از همه مشتاقان دعوت می‌شد. به هر روی قاعده قدیمی که هر عضو انجمن بایستی در بحث‌ها شرکت جوید، فسخ گردید. اکنون یک درسگفتار رسمی خوانده می‌شد، یکی دو نفر نظر می‌دادند و شب به پایان می‌رسید. پس از هر درسگفتار گروهی جمع می‌شدند.

آنان تا **آلته اِلستر**[3] یا کافه **روناخر**[4] قدم می‌زدند، در آنجا چند ساعت دور میزی می‌نشستند و نه تنها درباره روانکاوی و درسگفتاری که لحظه‌ای پیشتر شنیده بودند، که در باب نمایشنامه‌ها و کتاب‌های تازه و پیشرفت‌های سیاسی نیز گپ می‌زدند.

آدلر نمی‌توانست احساس بدش را نسبت به **ساندور فرانتسی**، پنهان کند و بارها درباره «گزارش‌های ناشیانه فرانتزی که آدم مجبور بود در برابرش از مکتب وین دفاع کند.» سخن می‌گفت. او با خوشرویی بیشتر می‌افزود «تا آنجاکه نفس کار علمی در میان است به محض اینکه به یکدیگر اعتماد پیداکردیم احساس خشنودی ما در کارهای جمعی بیشتر خواهد شد و خواهیم توانست در آینده مکتب وین را یک قدرت راهبر بنمائیم.»

1- Welsbaden
2- Doktoenlilegivm
3- Alte Elster
4- Ronacher cofe

زیگموند از آن نظر آدلر خوشحال بود. **فریتس ویتلس** که با یکی دو جمله، نیش خود را می‌زد گفت:

«**زوریخی‌ها** با آموزش کلینیکی پیرو مکتب **فروید** شده‌اند پس احتمالاً از هر دکترین دیگر هم با همان تقوا و همان لحن غم‌انگیز دفاع می‌کنند، اما انجمن **وین** تاریخی رشد کرده است، هر کدام از ما به نوعی روان‌نژند است، که برای ورود به مکتب **فروید** ضرورت دارد. معلوم نیست که سویسی‌ها هم مبتلایش باشند.»

متخصصان اعصاب آلمان در یک گردهمائی در هامبورگ گزارش‌ها و رساله‌های خوانده شده در نورنبرگ را مورد بحث قرار دادند و ضمن نامه‌ای آسایشگاه‌های روانی را که در معالجه خود روش **فروید** را به کار می‌بستند تحریم کردند. البته آن اقدام نگران کننده بود، و **ماکس کاهان** را که بیشتر بیمارانش از آلمان می‌آمدند دچار مشکل و تنگنا می‌کرد. **ماکس** در آسایشگاه روانی تقریباً به روانکاوی نمی‌پرداخت. اما به **زیگموند** اطمینان می‌داد که او هر چهارشنبه شب با بینش‌های تازهٔ روانکاوی از جلسه بیرون می‌آید و آنها را در درمان‌های خود رعایت می‌کند.

در آئین‌نامه انجمن روانکاوی **وین** نوشته شده بود «هدف انجمن توسعه و رشد دانش روانکاوی است که به دست پروفسور **فروید** پایه گذاری شده است.» چند هفته بعد **آلفرد آدلر** در مقاله‌ای اعلام داشت که تئوری جنسی **فروید** را بکلی کنار گذاشته است. میل جنسی فقط باید در معنای تمثیلی‌اش در نظر گرفته شود. چکیدهٔ نظریات او این بود:

«روان‌نژندی زنان در فرهنگ ما نه به علت محرومیت از داشتن آلت مردی است، بلکه به برتری مردان در جامعه کنونی ما حسادت می‌ورزند. بنابراین از دید زنان آلت مردی نماد تفوق بیش از حد مردان در جامعه می‌باشد. اگر زنان آرزوی مرد شدن داشته باشند و از زن بودن خود دست بکشند دچار انواع روان‌نژندی خواهند شد که نشانه‌های آن عادت ماهانه دردناک، آمیزش جنسی توأم با رنج و حتی همجنس‌گرائی است، که همه گویای واکنش در برابر آروزی مرد بودن است. مردانی که می‌کوشند زیاده از حد مذکر باشند، آن آرزویشان واکنش در برابر نگرانی از اخته شدن نیست، بلکه می‌خواهند کمبود مردی خود را جبران کنند.»

زیگموند نزد **مارتا** درددل کرد که چهارشنبه شب‌ها باعث سردرد دائمی او شده

است. آدلر هر بار عبارت‌های تازه‌ای وضع می‌کرد که یکی از آنها «تلاقی سائق‌ها»[1] بود، که برخی از پیچیدگی‌های لیبیدو، نیروهای غریزه و محتوای آنها را تبیین می‌کرد. می‌گفت لیبیدو نه از یک منبع که از چند منبع انگیزش ناشی می‌شود. زیگموند فوراً آن عبارت آدلر را پذیرفت و در نوشته‌های خود به کار برد. یکی دیگر از عبارت‌های آدلر «احساس خود کم‌بینی»[2] بود، که از فرضیهٔ اولیه «خود کم بینی اندامی» او برمی‌خاست. خود کم‌بینی اندامی عبارت از نقص بدنی بود که سبب ضعف، نقص یا بیماری در دست و پا یا بخش دیگر تن می‌شد. می‌بایست درمان شود و یا خود را با آن وفق داد والا سبب اختلالات عاطفی می‌گردید. زیگموند نمی‌توانست نظریه آدلر را بپذیرد، گرچه می‌دانست بعضی از اضطراب‌ها از یک خود کم بینی ویژه سرچشمه می‌گیرد. وی در حضور اعضا توضیح داد:

«من اغلب نمی‌توانم افکار او را در همان بار اول بپذیرم. باید روزها، و حتی گاهی هفته‌ها، با آنها سر و کله بزنم تا بتوانم با افکار خودم هماهنگ کنم.»

آدلر خلاق‌تر، اندیشمندتر و متکبرتر از آن بود که به نقش فرعی خود در برابر کارل یونگ در زوریخ، خرسند باشد. وی در تمام عمر خود درگیر طغیان علیه برادرش بود که مادرش به او عشق می‌ورزید. در دو سال گذشته این بخشی از سائق او در کنار گذاشتن روانکاوی، عقدهٔ اودیپی، علت شناسی جنسی روان‌نژندی فرویدی و جایگزین کردن آنها با خود کم بینی اندامی و اعتراض مذکر بود. زیگموند می‌دانست که در آن نظریه‌ها نادرستی یا تظاهر درکار نیست. آلفرد آدلر مرد درستکاری بود. رفتار او با بیمارانش، با خانواده و جمع دوستانش فارغ از خرده‌گیری بود. با این حال هر چهارشنبه شب که مقاله‌ای می‌خواند و یا انتقاد مفصلی از نوشتهٔ کسی می‌کرد موجب دلتنگی زیگموند می‌شد، زیرا هر بار تنهٔ تناور روانکاوی فرویدی را می‌تراشید.

۲

زیگموند غرق در کار بود. فوریه گذشته، پیش از آنکه به کنگرهٔ نورنبرگ برود، یک بیمار جوان ثروتمند روسی را پذیرفته بود که در مونیخ بیمار کراپلین بود و در برلن زیر نظر روان پزشکان قرار داشت، همه پزشکان معالج بیماری او را جنون ادواری و درمان

1- Confluence of Drives 2- Feeling of inferiority

ناپذیر تشخیص داده بودند. **سرگی پتروف**[۱] دچار مالیخولیای نوبه‌ای حاد و ناتوانی در انجام کارهای معمولی، حتی خوردن و لباس پوشیدن، بود. وی چنان مبتلا به یبوست بود که هفته‌ای دوبار یک پرستار مرد با تنقیه روده‌اش را تخلیه می‌کرد.

هفته‌ای شش روز نزد **زیگموند** می‌آمد و با حالت تسلیم روی تخت معاینه دراز می‌کشید. اما طی یک ساعت تداعی آزاد چیزی از سابقه و دوران کودکی او به دست نمی‌آمد. پس از چند ماه **زیگموند** مأیوس شد، اما برگشت در کار او نبود. وقت زیادی را صرف آموختن فرآیند روانکاوی و توصیف ضمیر ناآگاه به **سرگی** کرده بود. یقین داشت که بیماری او نتیجهٔ روان‌نژندی دوران کودکی است و ربطی به سوزاک که در هجده سالگی گرفته بود نداشت، و خودش آن را آغاز ناراحتی‌هایش می‌دانست.

زیگموند بر آن شد که تاریخ پایانی برای روانکاوی تعیین کند، شاید تا آن تاریخ بتواند موفقیتی به دست آورد. **سرگی** ابتدا آن تصمیم **زیگموند** را باور نداشت، اما پس از چند هفته که به جلسه‌های آخر نزدیک می‌شدند یقین کرد که دکتر نهایت علاقه را به وضع او دارد. وی به توانائی و صداقت پروفسور **فروید** ایمان داشت و بالاخره ترس از اینکه **زیگموند** او را جواب کند، و دلبستگی به دکتر او را به حرف آورد.

سرگی در یکی از ایالت‌های بزرگ روسیه از پدر و مادر جوانی که بسیار به هم عشق می‌ورزیدند زاده شده بود. رویدادهای ناگوار سبب شد که از ناز و نعمت خانواده نصیبی نبرد و برعکس دستخوش رنج و مشقت گردد: مادر مبتلا به ناراحتی شکم می‌شود و نمی‌تواند چنانکه باید به پسرش برسد. پدرش که محبت زیادی به او داشت دچار حمله‌های مالیخولیائی می‌شود و کارش به آسایشگاه روانی می‌کشد، خواهر که دو سال بزرگتر بود با عکس گرگی که روی دو پا ایستاده بود او را می‌ترساند، هر زمان که **سرگی** عکس را می‌دید فریاد می‌کشید که گرگ دارد می‌آید او را بخورد.

سرگی در چند سال اول، کودکی آرام و دوست داشتنی بود و باعث زحمت نمی‌شد در تابستانی که چهار سال و نیمه بود پدر و مادرش از سفر تابستانی بر می‌گردند و شخصیت **سرگی** را دگرگون می‌بینند. پرستارش پیرزن دهاتی مهربانی بود به نام **نانیا**[۲] اما والدینش یک خانم معلم سرخانهٔ انگلیسی فرستاده بودند که با **نانیا** و بچه‌ها همیشه دعوا می‌کرد. هشت سال بعد را **سرگی** بیمار بود و کج خلق و تحمل ناپذیر.

1- Sergi Petrof 2- Nania

تداعی آزاد **سرگی** را به یک سال و نیمگی برد. گهواره او را به علت ابتلا به مالاریا در اتاق والدینش گذاشته بودند. یک روز بعدازظهر تابستان که پدر و مادرش در خواب قیلوله بودند بیدار می‌شود و آنان را در حال آمیزش از پشت[1] می‌بیند. آن منظره سه بار تکرار می‌شود. به علت وضع خاص آمیزش، او هم آلت پدر را می‌بیند و هم مال مادر را.

زیگموند آن منظره را «صحنهٔ نخستین»[2] نامید، صحنه‌ای که نه مفهومی برای **سرگی** داشت و نه تأثیری بر سلامت عصبی او. تا اینکه **سرگی** در چهار سالگی خوابی دید، که بگونه تمثیلی محتوی آن منظرهٔ آمیزش بود. خواب دید در بسترش نزدیک پنجره که در برابر آن یک ردیف درخت گردوی کهن بود خوابیده است.

«در عالم رؤیا می‌دانستم که زمستان است و شب. ناگهان پنجره خود به‌خود باز شد. دیدم که چند گرگ سفید روی درختان گردو نشسته‌اند ـ شش یا هفت گرگ سفید یکدست و شبیه روباه یا سگ گله. زیرا دم کلفتشان شبیه دم روباه بود. گوش‌هایشان را مثل زمانی که سگ متوجه چیزی می‌شود تیز کرده بودند. از ترس اینکه مرا بخورند فریاد کشیدم و از خواب پریدم.»

سرگی تصویر درخت و گرگ‌های سفید را هم رسم کرد. عجیب اینکه گرگ بزرگتر دم نداشت. آن دو پس از گشتن در پیچ و خم‌های داستان‌ها از جملهٔ «هود سوار کار کوچولوی سرخ و گرگ» که خواهرش را با آن او را ترسانده بود، سرانجام به این پرسش رسیدند که چرا گرگ‌ها سفید بودند.

سرگی از دو مورد خواب بیشتر در حیرت بود: سکوت مطلق گرگ‌ها، و نگاه خیرهٔ آنها به او. همچنین واقعیتی که در آن صحنه احساس می‌کرد، بنا به تجربه **زیگموند** محتوای رؤیا با واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود پیوند داشت، نه با تخیلات.

خواهر **سرگی** پیش از پنج سالگی وی بعضی اعمال جنسی کودکانه را به او نشان داده بود. هر وقت که با هم به دستشوئی می‌رفتند دختر می‌گفت «بیا سرین‌هایمان را به همدیگر نشان بدهیم.» و همان کار را می‌کردند. هر زمان که تنها بودند خواهر با آلت او بازی می‌کرد و می‌گفت نانیا هم با باغبان همین کار را می‌کند. **سرگی** برای انتقام گرفتن از **نانیا** جلو چشم او با آلت خودش بازی می‌کرد، و **نانیا** می‌گفت:

«این کار خوبی نیست که دیگر شکل گرفته بود، او را به خشم علیه خود و محیطش

1- Primal Scene 2- A Tergo

برمی‌انگیخت. گذر ماه‌ها رنجش و نارضائی او را آشکار کرد، زیرا در رابطه جنسی با خواهرش طرف منفعل بود، و به دختر امکان داده بود تا نقش مذکر یا فاعل را ایفا کند. وقتی سرگی به پنج سالگی رسید، که در آن سن میل جنسی باید بر ناحیه تناسلی متمرکز شود، به مرحلهٔ نشیمنی واپس رفته و خوی سادیستیک پیدا کرده بود، مانند کندن پرهای مگس، لگد کردن سوسک‌ها و تصور زدن اسب‌ها. همچنین در عالم خیال می‌دید آلت پسرانی را که معمولاً وارثان تاج و تخت بودند می‌زنند، آن عمل مسلماً بازتاب‌هائی مربوط به خودش و یکی دیگر از انگیزه‌های خشم و فریادهای او بود. می‌خواست کتک بخورد و پدر بیمارش را وادار می‌کرد تا برای ترک عادت‌های زشتش او را با شلاق بزنند.

در سال دوم درمان عناصر روان نژندی سرگی متوجه آن گرگ پیر دم بریده شد، و او را به صحنهٔ آمیزش والدینش از پشت که شاهد آن بود، برد. پدرش همواره برای وی نمونه بود، و می‌خواست که در همه چیز شبیه او باشد. پس با منظره‌ای که دیده بود پدر طرف میل جنسی او شد نه مادر. در نتیجه وادار به اجرای نقش منفعل در آمیزش جنسی گردید، و زخم روحی دیگری برداشت: آلت تناسلی مردانهٔ او از بین خواهد رفت و جای آن را یک «زخم» یا آلت تناسلی زنانه خواهد گرفت.

سرگی به بررسی محتوای رؤیایش دربارهٔ گرگ‌ها ادامه داد و به عنصر آخر آن رسید: در خواب چشمانش را باز کرده و ناگهان دیده بود.

که گرگ‌ها بی‌حرکت در جلو پنجره نشسته‌اند، ماه‌ها کاوش پرزحمت علت سفید بودن گرگ‌ها را آشکار کرد: پدر و مادرش حین آمیزش که او شاهد آن بود لباس خواب سفید به تن داشتند. در رؤیا چشمانش را باز کرده بود و آن لحظه او را به «صحنه نخستین» برده بود. ناگهان چشمانش را باز کرده و والدینش را در حال آمیزش دیده بود. اما چرا گرگ‌ها روی درخت ساکت بودند در صورتی که پدر و مادرش در بستر «می‌جنبیدند؟» زیگموند گفت آن یک مکانیسم دفاعی بود. سرگی در خواب حرکات آمیزش جنسی را که برای او زننده و نپذیرفتنی بود به بی‌حرکتی گرگ ـ والدینش که روی درخت‌ها نشسته بودند برگردانده بود. سرگی سال‌ها دچار افسردگی بود، که طرف عصر شدت می‌یافت. او، خواب بعدازظهر مرسوم در تابستان گرم روسیه را که تا ساعت پنج طول می‌کشید به یاد می‌آورد. اوج افسردگی وی زمانی بود که ضمیر ناآگاهش آنچه را در یک سال و نیمی در اتاق خواب دیده بود تحریک می‌کرد.

از دید **زیگموند وضع سرگی** مدرک دیگری بود بر اینکه بیماری‌های روانی از مشاهدهٔ عمل جنسی در سال‌های اولیهٔ زندگی به وجود می‌آید.

در اواخر سال دوم درمان، یکی دیگر از اشتغال‌های ذهنی **سرگی** آشکار شد. از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود هیچ زنی طرف میلش قرار نمی‌گرفت مگر اینکه به زانو درآمده و دست‌هایش را روی زمین گذاشته باشد. هر گاه که چنان منظره‌ای می‌دید، مثلاً کلفتی که با آن وضع مشغول تمیز کردن کف اتاق بود، میل جنسیش تحریک می‌شد و نمی‌توانست خودداری کند. عاشق چندین زن شد که در آن حالت دیده بود. جز از پشت به روش دیگری نمی‌توانست عمل جنسی انجام دهد. از روش‌های دیگر چندان لذتی ندیده و کنار گذاشته بود. **سوزاک** را هم از کلفتی از همان راه آمیزش گرفته بود، نمی‌دانست علت آن میل چیست، اینکه انگیزه آن تمایل را در اختیار دکترش قرار می‌داد تا در روانکاوی به کار گیرد.

«صحنهٔ نخستین» در زندگی جنسی او ایجاد شکاف کرده بود. خواب اضطراب از گرگ‌ها که پیش از پنج سالگی دید و به صحنهٔ نخستین مربوط می‌شد یک مورد معوق بود. سه سال یا بیشتر طول کشید تا ضربه‌های عاطفی یا عصبی زخم روانی ایجاد کرد و بیست سال بعد فهمید که در دستگاه ذهنی او چه می‌گذرد و علت هراس از گرگ چیست.

زیگموند در یادداشت‌هایش که محصول چند سال معالجهٔ **سرگی پتروف** بود او را با نام «گرگمرد» معرفی کرد. می‌خواست آن را به تفصیل بنویسد و منتشر کند، نه به خاطر اینکه او را تقریباً درمان کرده بود بلکه برای نشان دادن منشاء روان‌نژندی وسوسه‌ای در دوران کودکی. ضرورت داشت که به جامعه پزشکی و روانکاوان، که مدعی بودند همهٔ روان‌نژدی‌ها از تعارض‌های دوران بلوغ حاصل می‌شود و اصلاً ریشه در دوران کودکی ندارد، نظر خود را ثابت کند. ارزش «گرگمرد» در این بود که **سرگی پتروف** پس از یک سال آموزش فشرده می‌توانست خود به چندین نتیجه برسد و از وسوسه‌ها رها شود و تقریباً شفا بیابد و به زندگی برگردد.

زیگموند وضع سرگی را به **مارتا** حکایت کرد و او پرسید:

«اگر **سرگی پتروف** را پس از برطرف کردن مالیخولیاها و هراس‌هایش نزد **کراپلین**، که او را درمان ناپذیر تشخیص داده بود، می‌فرستادی چه پیش می‌آمد؟ آیا به ارزش دانش تو اعتراف نمی‌کرد؟»

زیگموند خندید و دست‌هایش را به گردن همسرش حلقه زد و گفت:

«تخیلات! بگذار مرا کسی بدانند که تخیلاتی را از خودش جعل می‌کند و با مهارت آنها را به بیماران بی‌دفاعش تحمیل می‌کند.»

۳

کتابی گرانمایه دربارهٔ ضمیر ناآگاه به نام «خاطرات یک بیمار عصبی»[۱] به قلم **دانیل پل شربر**[۲] قاضی پیشین دادگاه استیناف آلمان انتشار یافت. **شربر** در سال ۱۸۸۴ که رئیس دادسرا بود دچار اختلال عصبی می‌شود. نشانهٔ عمده عارضهٔ او «ترس زیاد از بیمار شدن»[۳] بود. شش ماه در کلینیک روان درمانی لایپزیک بستری می‌شود و دکتری به نام **فلش زیگ**[۴] داروهائی می‌دهد که به ظاهر کاملاً بهبود می‌یابد. سپاس و احترام خانوادهٔ **شربر** به دکتر **فلش زیگ** چنان عظیم بود که خانم **شربر** عکس قاب شدهٔ او را در اتاق خوابش می‌گذاشت.

دومین حملهٔ بیماری زمانی بود که همسر **شربر** به یک سفر چهار روزه رفته بود. **شربر** دچار خیال‌بافی شدید می‌شود که هر شب چندین بار بروز می‌کند. در رؤیاها نگران برگشت اختلال عصبی بود. دم صبح که هنوز خواب و بیدار بود به فکرش می‌رسید:

«چه عالی است که آدم زن باشد و خودش را تسلیم مردی بکند.»

شربر به کلینیک روان درمانی لایپزیک رفت اما اختلال عصبی چنان شدید بود که او را به آسایشگاه روانی **سونراشتاین**[۵] فرستادند. می‌گفت مبتلا به طاعون است، او را روی دست گرفته‌اند و می‌چرخانند، بدنش دارد تجزیه می‌شود. می‌خواست خودش را در حمام خون غرق کند، به پرستاران التماس می‌کرد که سیانوری را که دکتر تجویز کرده است بدهند.

آرزوی مرگ جای خود را به «ساختار هذیانی»[۶] داد. در عالم توهم «نجات دهنده»[۷] شد و خداوند متحد طبیعی او. نظام دینی وی چنان سعادتی برای نوع بشر به

1- Memoire of a Nerve Patient
2- Daniel Paul Scherber
3- Hypochondria
4- Fleschsig
5- Sonnerstein
6- Defusional Structure
7- Redeemer (حضرت عیسی)

ارمغان می‌آورد که انوار خداوندی به هر مؤمنی می‌تابید و به او امکان می‌داد تا شهوت‌رانی روحی را تجربه کند. اما مادام که «به زن تبدیل نمی‌شد» نمی‌توانست آن رسالت خود را به انجام برساند. او خودش آرزوی زن شدن نداشت، اما می‌گفت آن دگرگونی بخشی از «نظم الهی موجودات» است و باید به آن تحول رنج‌آور تن در دهد تا دنیا نجات یابد. ترس از بیماری توأم با هذیان‌هائی برگشت کرده بود: شش نداشت، روده نداشت، معده نداشت، مثانه هم نداشت؛ با هر لقمه قسمتی از حنجره‌اش را هم می‌بلعید. باری خداوند معجزهٔ آسمانی را به صورت پرتو نور فرستاده بود تا هم او را شفا دهد و هم تبدیل به زن شدنش را تسریع کند. چون آفریننده جهان مقداری عصب زنانه به او اعطا کرده بود، از وی نژادی شکوهمند از انسان‌ها به وجود خواهد آمد که وسیله خداوند آبستن خواهند شد. هر چه **شربر** می‌آموخت از صداهائی بود که آنها را «معجزه‌های پرندگان سخنگو» می‌نامید.

قاضی **شربر** پس از هشت سال و نیم بستری بودن در آسایشگاه روانی از دولت تقاضا کرد که او را مرخص کنند، و پس از ترک آسایشگاه کتابش را منتشر کرد. در بخش عمده‌ای از کتاب حملات سختی به دکتر **فلش زیگ** کرده و به تفصیل شرح داده بود، که در دورانی که بیمار او بود چه بلاهائی به سرش می‌آورد.

زیگموند در ماه اوت سال ۱۹۱۰ که در کرانه‌های هلند مشغول استراحت بود کتاب **شربر** را دوبار به دقت خواند. پس از برگشتن به **وین**، **اوتورانک** تعدادی مقاله و بحث در نشریه‌های پزشکی را که دربارهٔ آن کتاب نوشته شده بود به **زیگموند** نشان داد. در آن نوشته‌ها محتوای کتاب یک همه دشمن بینی کلاسیک بر مبنای اشتغال ذهنی دینی تلقی شده بود، زیرا **شربر** نخست خودش را «مادر جهان» دانسته و سپس ادعا می‌کرد که نجات دهنده و عیسی مسیح است.

روان پزشکان اروپا عقیده داشتند که بنیاد همه دشمن بینی **شربر** هذیان‌های دینی اوست. این اظهار وی را که به منظور انجام رسالتش باید زن بشود یک عنصر ناچیز بیماری تلقی می‌کردند. زیرا می‌گفت به رغم میل خودش ناچار بود زن بشود، تا به وسیله خداوند آبستن گردد و نسل جدیدی از انسان به وجود آورد.

زیگموند پس از خواندن کتاب گفت:

«آنان به قول معروف «گاری را به جلو اسب بسته‌اند!»[۱] سیستم دینی که او ساخته از همجنس‌گرائی واپس زده شده ناشی می‌شود. بین آرزوی زن شدن و ارتباط نزدیک با خداوند پدر، رابطه‌ای هست. اگر همجنس‌گرائی سرکوب شده را سرآغاز به حساب نیاوریم، در موقعیت همان مردی خواهیم بود که کانت در «نقد خرد ناب» توصیف کرده است:

«گرفتن غربال زیر شکم بز نری که دیگری می‌دوشدش.»

شربر با عقل ناسالم خود تقریباً همهٔ محتویات ذهن ناآگاه خویش را بسیار درخشان و روشن بیرون ریخته بود. **زیگموند** موقعیت را مناسب دید تا بینش‌های روانکاوی را به آگاهی عموم برساند. و بر آن شد که شرح حال **شربر** را نخست در کتاب سال بنویسد و سپس به صورت کتاب منتشر کند.

شربر می‌گفت دکتر **فلش زیگ** با طرح یک توطئه دینی «کشندهٔ اصلی روح» او بود. اما با این حال تا هشت سال پس از ترک کلینیک روان پزشکی او را می‌ستود و محترم می‌شمرد، هر شب پیش از رفتن بستر عکسش را می‌دید! **شربر** دربارهٔ خیال بافی‌هایش در چهار روز غیبت همسرش چیزی ننوشته بود. رؤیاهایش به بیماری سابق او و توجهات دکتر **فلش زیگ** مربوط می‌شد. همجنس‌گرائی ناآگاه وی هدف طبیعی خود را در مردی که دوست و محترم می‌داشت پیدا کرده بود. و چون آن میل در ژرفای ذهنش دفن بود، تا هشت سال، پیش از آغاز حمله‌ها، با همسرش در آرامش زندگی کرده بود. آنگاه عاطفه و عشق به نفرت تبدیل شده بود تا امکان بیان داشته باشد، دیگر می‌توانست بیشتر ساعات روز دربارهٔ دکتر **فلش زیگ** بیندیشد و سخن بگوید، و نه تنها آوای پرندگان که صدای همه گونه اشخاص را صدای **فلش زیگ** بداند، و کتابی بنویسد که در آن **فلش زیگ** مهره اصلی ویران کنندهٔ روحش باشد. شربر در کتابش ترس همیشه حاضر خود را از حملهٔ جنسی دکتر **فلش زیگ** فاش می‌کرد. حتی پس از آنکه نخستین بیمارش در لایپزیک بهبود یافته بود گاهی می‌ترسید که «او می‌خواست مرا برای تجاوز جنسی زیر دست پرستاران بیاندازد.» تخیلات همجنس گرائی ناآگاهانه **شربر** قوی بود که توانسته بود دین تازه‌ای با واژه‌های تازه بیاورد.

راهی نبود تا **زیگموند** دریابد که چرا **شربر** هشت سال سالم بود و درست زمانی

---

۱ – ما می‌گوئیم سونا را از سر گشادش می‌زنند. (م)

بیمار شد که همسرش در سفر بود: تنش ناشی از غیبت غیر عادی او از بسترش. سن شریر هم ممکن بود اثر زیادی در بیماری او داشته باشد. در آن هنگام پنجاه و سه سال داشت که جزو دوران بحران در طول عمر مرد است. در آن مرحله مقدار زیادی لیبیدو، نیروی شهوانی، وجود دارد که باید تخلیه شود. آن تخلیه نخست به شکلی که شریر آن را فیضان‌های شبانه می‌نامید آغاز شد، سپس به صورت دفاع در برابر همجنس‌گرائی وی درآمد و سرانجام به سرکوبی واقعیتی که نمی‌توانست با آن روبرو شود منجر شد. همه آنها باعث اختلال عصبی او گردید: قهر با همسرش پس از برگشتن از مسافرت، برگشت عارضه ترس از بیماری و هذیان‌ها و اشتغال‌های ذهنی که او را روانهٔ آسایشگاه کرد. آن نوع همه دشمن بینی و هراس از تعقیب و آزار صداهائی به گوش وی می‌رساند، که از آن جمله پرندگان سخنگو بودند و همانگونه که **زیگموند** در بیماران خود دیده بود، موجب آزار می‌شد. عامل اصلی توطئه کسی بود که شریر از همه بیشتر دوستش داشت.

زیگموند پرسشی را که سبب انفعال محافل روان‌پزشکی می‌شد پیش نکشید: چگونه پس از هفت سال که از انتشار کتاب می‌گذشت هنوز روان پزشکی درنیافته بود که علت همه دشمن بینی **شریر** همجنس‌گرائی واپس زدهٔ او بود و «روان‌نژندی‌ها از تعارض بین «خود»[1] و غریزهٔ جنسی حاصل می‌شود؟» روان پزشکی غریزه‌های بنیادی جنسی مرد را نمی‌پذیرفت، و ضمیر ناآگاه را هم قبول نداشت. حال با دیدن این سند قاطع چه می‌توانست بگوید؟

زیگموند با خوشحالی فراوان مقاله‌ای در شصت صفحه نوشت.

گرچه **زیگموند** به **اوتورانک** قول داده بود که پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه وین می‌تواند به روانکاوی بپردازد، اما چندان از ته دل با آن کار موافق نبود. هنوز امیدوار بود که روانکاوی جزو دانش پزشکی به حساب بیاید. بنابراین اشتغال یک فرد غیر پزشک به آن کار به امیدش آسیب می‌رساند.

هانس زاکس فکر **زیگموند** را عوض کرد. **زاکس** فرزند یک خانواده موفق، تربیت شده و حقوق دان بود. او فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق بود و با برادرش کار می‌کرد. ولی به ادبیات بیشتر از حقوق علاقه داشت، شعر می‌سرود و «قصائد اتاق کارگران»[2] سرودهٔ

1- Ego

2- Barral - Room Ballads

کپلینگ را به آلمانی ترجمه کرده بود.

در سال ۱۹۰۴ با خواندن کتاب تعبیر خواب زندگیش عوض شده بود. **ژاکس** دو سال کتاب‌های **فروید** را مطالعه کرده و با پسر عمویش به یکی از جلسه‌های شنبه شب **فروید** در دانشگاه رفته بود. وی کم‌روتر از آن بود که نزد **فروید** برود. چهار سال طول کشید تا جرأت یافت به عنوان یک فرد عادی تقاضا کند که عضو انجمن روانکاوی بشود.

در همان دیدار اول محبت **ژاکس** در دل **زیگموند** جا گرفت، همهٔ اعضاء هم او را دوست داشتند، بویژه با **اتورانک** و **ارنست جونز**، که اغلب به **وین** می‌آمد، دوستی نزدیکی برقرار کرد. **ژاکس** نمونه کامل یک مرد **وینی** بود: مبادی آداب، با سابقه ادبی و هنری وسیع، شوخ و بذله گو که لطیفه‌های شش زبان را می‌دانست و به موقع بازگو می‌کرد. قد متوسطی داشت، کمی تنومند بود، صورت گوشتالو و غبغب داشت. زنان او را زشت می‌دانستند. می‌گفتند «چهره‌اش تخم مرغ است و چانه هم ندارد.» اعضای گروه چهارشنبه شب همه از حضور او لذت می‌بردند، از بذله گوئی او و از ادب و فروتنی او. وی در پاسخ **زیگموند** که دربارهٔ شغل و کالتش پرسید گفت:

«چه وکیلی هستم؟ وکیلی که همیشه باید او را به طرف بالا هل داد.»

ژاکس شیک پوش و عاشق‌پیشه بود، در عنفوان شباب ازدواج کرده، اما چند سال بیشتر دوام نیافته بود، به سلیقهٔ **اپیکوری**، رفتن به تئاتر، اوپرا و سفرهای مداوم دل بسته بود. نوشته‌های اولیه‌اش چنان مستدل بود که چند ماه پس از پیوستن به گروه از وی خواستند که مقاله‌ای تهیه کند و و در کنگره ماه سپتامبر ۱۹۱۱ که در وایمار برگزار می‌شد بخواند.

۴

کارل یونگ، **یوگن بلویلر** را وادار به کناره گیری از انجمن روانکاوان سویس نکرد، او خودش استعفا کرد. کنار رفتن او ضربهٔ سختی به **زیگموند** زد، زیرا می‌خواست که **بلویلر** ریاست انجمن روانکاوان سویس را به عهده بگیرد. یکی از عمده‌ترین علت اختلاف در رسالهٔ دکتر **اکسن ایسرلین** بود. از دید **زیگموند** و گروه **وین** آن اقدام فقط خلع سلاح کردن دشمن تلقی می‌شد. اما **بلویلر** آن را ناشایست می‌دانست. **زیگموند** نامه‌های مفصل و توضیحی نوشت. پاسخ‌های **بلویلر** دوستانه بود. **زیگموند** دریافت که مبادلهٔ نامه حاصلی ندارد لذا از **بلویلر** خواستار ملاقات حضوری شد، بلکه اختلاف حل شود. قرار

شد در مونیخ که ارتباط مستقیم راه‌آهن به هر دو شهر داشت دیدار کنند. پس از رد و بدل کردن تعارفات مرسوم و احوال پرسی از زن و بچه به اصل موضوع پرداختند.

«پروفسور **پلویلر**، اجازه دهید موضوعی را که می‌خواستم در نامه‌ها توضیح دهم روشن کنم: انجمن ما مانع ابراز عقاید مخالف نیست. انجمن برای دو هدف مهم تشکیل شده است، اول معرفی روانکاوی اصیل به مردم، دوم برای دفاع از ناسزاهائی که بر روی ما انباشته می‌شود. شما حاضر بودید که همکارتان **هوخه**[1] مرا اعتزالی و دیوانه خواند و می‌دانید که **زیهن**[2] به دنیا اعلام کرده که نوشته‌های من بی‌معنی است. چون باید برای پاسخ گوئی به مخالفان آماده باشیم، دیگر نمی‌توانیم پاسخ‌ها را به هوس و دلخواه یک فرد واگذار کنیم، بلکه صلاح ما در این است که مباحثه به یک سازمان متمرکز محول شود.»

«پروفسور **فروید**، آیا نمی‌ترسید که دچار تعصب شوید؟»

«چرا این فکر را می‌کنید؟ ما خیره سر نیستیم. آماده‌ایم هر نظر مخالف را بشنویم.»

«زیرا اصل «هر کس که با ما نیست برماست» و «یا همه چیز و یا هیچ چیز» برای فرقه‌های دینی و احزاب سیاسی لازم است. و من با آن آشنا هستم. اما در دانش چنان برداشتی زیان آور است. حقیقت نهائی وجود ندارد. از یک مجموعه تصورات هر کس فقط یکی را می‌پذیرد. من در دانش نه در باز می‌شناسم و نه در بسته، اصلاً به در و مانع عقیده ندارم.»

«البته، پروفسور **پلویلر**، اما نمی‌توان به انجمن روانکاوی بین‌الملل خرده گرفت که فقط اعضائی را می‌پذیرد که روانکاوی را قبول دارند، و آنان را که عضویت ندارند گانگستر و احمق بنامند یا مانع پیوستن اعضای خود به دیگر جوامع اجتماعی و نوع دوستی نیست، حتی اگر انجمن متخصصان اعصاب برلن باشد، که با ما آن گونه بی‌مهری کرد. من و **یونگ** به این جامعهٔ اخیر تعلق داریم.»

پلویلر بلند شد و به ملایمت پرسید:

«می‌توانیم در خیابان قدم بزنیم و تا تالار شکوهمند شهر برویم؟ مردم دارند برای صرف ناهار کریسمس از کلیسا به خانه‌هایشان می‌روند.»

ویترین مغازه‌ها با تزئین‌های کریسمس می‌درخشید، مردم از سرما لباس‌های گرم

1- Hoche 2- Zeihen

پوشیده بودند و دست در دست فرزندانشان دربارهٔ هدایای رد و بدل شدهٔ آن روز صبح صحبت می‌کردند.

بلویلر با لحنی آرام مخالفت خود را ابراز داشت:

«انسان هر چه بیشتر اعتبار موضوعی را که هوادار آن است ارزیابی کند بیشتر می‌تواند زیان‌ها را بپذیرد. من از تجربهٔ خودم و دیگران، دریافته‌ام که اگر بر خلاف احساس‌های خودم عمل کنم به جای سود، فقط زیان می‌رسانم. بین من و شما فرقی هست. مسلماً هدف شما در تمام عمر این بوده که تئوری خودتان را استحکام بخشیده و بقبولانید. من نمی‌توانم باور کنم که روانکاوی تنها روش راستین است. خودم پشتیبان آنم، زیرا آن را با ارزش تلقی می‌کنم و می‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم، چرا که خودم در همان زمینه گام برمی‌دارم. اما شناخته شدن ارزش آن، دیر یا زود، مسئله عمده‌ای برای من نیست. بنابراین کمتر از شما شخصیت خودم را فدای پیشرفت آن می‌کنم.»

زیگموند مدتی ساکت ماند، آنگاه با متانت گفت:

«ما آدلر را رئیس گروه وین کردیم، گرچه او در روانشناسی مخالف عقاید باطنی من است، و هر هفته مرا خشمگین می‌کند. اما تقاضای برکناری او را نمی‌کنم. من حق دارم که در نظریات پانزده سالهٔ خودم پابرجا بمانم، نباید ثبات قدم را با عدم تساهل اشتباه کرد.»

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید و به سخن خود ادامه داد.

«شما مرا به انزواطلبی[1] متهم می‌کنید. هیچ گروهی نمی‌خواهد منزوی شود. ما می‌خواهیم که این جنبش از هر لحاظ جهانی باشد. روان پزشکان و متخصصان اعصاب ما را از خود می‌رانند. به همین دلیل ما باید مانند یک گروه همگن باطناً به هم متکی باشیم. بالاترین آرزوی من این است که شما حلقهٔ رابط بین روانکاوی تئوریک و روان درمانی آکادمیک باشید.»

بلویلر گفت «منظور شما را دربارهٔ آن پیوستگی درک می‌کنم. همچنین صادقانه به این باورم که شما نفوذ زیادی را به من نسبت می‌دهید، پروفسور فروید. اما چگونه می‌توانیم از این بی‌انعطافی که من می‌بینم رهائی یابیم؟»

1- isolationism

«پروفسور **بلویلر** می‌خواهم یک پیشنهاد قاطع بکنم. خواهش می‌کنم بفرمائید چه دگرگونی‌هائی را در انجمن طالبید تا آن را برای شما پذیرفتنی کند، و چه تعدیل‌هائی را در سیاست خارجی نسبت به مخالفان درست می‌دانید؟ من شخصاً بـه خـواست‌هـا و افکار شما توجه خواهم داشت، و همه را به کار خواهم بست.»

بلویلر لبخند زد و بازو در بازوی **زیگموند** انداخت. برف‌ها زیر گـام‌هایشان خـرد می‌شد و بخار از دهنشان بیرون می‌آمد. **بلویلر** گفت:

«خواه من باشم و خواه نباشم روانکاوی به منزلهٔ یک دانش ارزش خود را به اثبات خواهد رساند، چون محتوی حقایق بسیاری است، شما و **یونگ** رهبری‌اش می‌کنید. اما پیش کشیدن سیاست «درهای بسته» دوستان زیادی را ترساند و بیرون راند. تا آنجا که بعضی هم مخالف عاطفی شدند.» **بلویلر** از سر مهر و صدق نظری به **زیگموند** انداخت که «کارهای علمی‌تان هر قدر هم عظیم باشد، شما از دیـد روانشـناسی در مـقام یک هنرمند برمن اثر می‌گذارید. شما نمی‌خواهید دستاورد هـنریتان خـراب شـود. هـنر واحدی است تجزیه‌ناپذیر. شما در دانش کشف عظیمی کرده‌اید که باید ماندگار باشد. اینکه چقدر از رابطه‌ها سـست پیوند خواهد مـاند اهـمیتی نـدارد. امـا یک پـیشگوئی می‌کنم: در دراز مدت خواهید دید که من به عقیده شما نزدیکتر از نفر دوم در سـلسله مراتبتان هـستم: **کارل یونگ**.

گاهی انسان بعضی از افکار دیرینش را با تجدید سال عملی می‌کند. **آلفرد آدلر** هم با آغاز سال ۱۹۱۱ چنین کرد. کناره‌گیری تدریجی و گام به گام او از علت شناسی جنسی روان‌نژندی **زیگموند** تبدیل به رد کردن آن شد. تئوری‌های او و **زیگموند** بکلی از هـم جدا شدند. **زیگموند** و گروه چهارشنبه شب از **آدلر** خواستند که شرح جامعی دربـارهٔ عقاید خود عرضه کند تا موضعش روشن گردد. آنان سه جلسهٔ چهارشنبه شب ژانویه را به او اختصاص دادند تا بی‌آنکه بحث یا انتقادی شود نظریات خود را تشریح کند. در آن سه جلسه کسی را از خارج راه ندادند.

آدلر از آن پیشنهاد استقبال کرد و دست **زیگموند** را به گرمی فشرد. پس از برخورد و مجادلهٔ نورنبرگ چنان برخورد گرمی بین آن دو رخ نداده بود. **آدلر** در جلسه اول نوشتهٔ خود را با صدای آهنگین خواند که توجه حاضران را جلب کرد. نکتهٔ عمدهٔ وی دربارهٔ تعریف لیبیدوی **زیگموند** به منزلهٔ نیروی وابسته به غریزهٔ جنسی بود. او گفت که لیبیدو یک نیروی روانی است و نه لزوماً وابسته به غریزه‌ها.

«ما می‌پرسیم که آیا آنچه روان نژند به عنوان لیبیدو از خود آشکار می‌کند باید روانی ظاهری[1] تلقی شود؟ ما می‌گوئیم خیر. میل جنسی زودرس او تحمیلی است. اجبار به استمنا یک مقاومت و حفاظت در برابر زن دیو سیرت است ... تخیلات راه گم کردهٔ او، حتی گمراهی‌های فعال او فقط کمک می‌کند که او را از عشق واقعی دور نگاه دارند. پس چگونه میل جنسی وارد روان‌نژندی می‌شود و نقش آن چیست؟ میل جنسی زودتر بیدار می‌شود و زمانی که خودکم‌بینی و اعتراض نیرومند مذکر حاضر باشد تحریک می‌شود...»

«خودکم‌بین» و «اعتراض مذکر» دو کلمهٔ کلیدی بودند که آدلر روانشناسی تازه خود را پیرامون آنها بنا می‌کرد. سخنرانی دوم دربارهٔ تز آغازین او بود.

«پس سرکوبی اورگانیک فقط به صورت خروج اضطراری است، و نشان می‌دهد که دگرگونی در عمل امکان دارد، و ربطی به تئوری روان‌نژندی‌ها ندارد. سائق‌های سرکوب شده، اجزاء عقده‌های سرکوب شده، تخیلات سرکوب شده، رویدادهای سرکوب شدهٔ زندگی، آرزوهای سرکوب شده را سرکوبی‌های ارگانیک می‌دانیم... فروید می‌گوید «آدمی نمی‌تواند از لذتی که تجربه کرده است چشم بپوشد» گر چه آن گفته سبب گذاشتن یک گام بلند به جلو است؛ اما روح را، که مدام در کار اندیشیدن به رخدادهای آینده است، تبدیل به ماده منجمد می‌کند.»

پس از خاتمهٔ سخنان آدلر زیگموند و یارانش دفترچه‌های یادداشت خود را بستند و بدون خداحافظی یک به یک تالار را ترک کردند. هنگام آغاز سومین سخنرانی گونه‌های آدلر از شادی گل انداخته بود. وی با چشمان درخشان پشت میز خطابه پرید. می‌خواست یک بار دیگر نیز تأکید کند که نیروی لیبیدو را اصلاً مربوط به میل جنسی نمی‌داند، میل جنسی کودکان را قبول ندارد، جائی به نام ضمیر ناآگاه که واپس زده‌ها در آن انبار می‌شوند نیست، عقده اودیپی هم وجود ندارد.

«از دید ما عامل ثابت، فرهنگ، جامعه و نهادهاست. سائق‌های ما، ارضاء آنچه نهائی تلقی می‌شود، فقط راهنماهائی هستند تا ارضاء در آینده دور را تأمین کنند. اینجا تنش‌های افزایش یافته مانند واپس‌زدگی‌ها مبرم است. در این رابطه یک سیستم حافظت گسترده لازم می‌آید، که بخش کوچکی از آن را باید در روان‌نژندی بپذیریم

1- Face Value

سائق ارضاء و بالمآل کیفیت و نیروی سائق همواره متغیر بوده و ناچار اندازه گرفتنی نیست در بحث میل جنسی و روان نژندی من همچنین به این نتیجه رسیده‌ام که از تمایل لیبیدوئی و جنسی آشکار شخص مبتلا به روان‌نژندی هم، مانند فرد سالم، نمی‌توان نیرو و ترکیب سائق جنسی را استنتاج کرد. اگر کسی اعتراض مذکر را در عقدهٔ اودیپ بپذیرد، دیگر بجا نیست از عقدهٔ تخیلات و آرزوها سخنی بگوید؛ در ان صورت متوجه خواهد شد که عقدهٔ اودیپ آشکار فقط بخش کوچکی از نیروی دینامیک روان‌نژندی، و مرحله‌ای از اعتراض مذکر است مرحله‌ای که ذاتاً ناچیز اما آگاهی دهنده است.»

زیگموند سرد شد. **آدلر** سخنانش را به پایان رساند و سرجایش نشست، و یقین داشت که بیانات بی‌پاسخی ایراد کرده است. **زیگموند** در چهرهٔ او می‌خواند که توقع دارد تبریک بشنود و تحسین بشود. گوئی هشت سال پیش **زیگموند** قلمتراش دستهٔ عاج به **آدلر** هدیه داده بود، اما او یک به یک قطعات آن را از تیغه‌ها و دستهٔ عاج و فنرها و چه و چه عوض کرده بود و اینک به **زیگموند** نشان می‌داد که چه مراقبت و محافظتی از آن کرده است و بانگ برمی‌آورد که:

«ببینید، این همان چاقوی جیبی است که هشت سال پیش به من دادید! تیغه‌هایش را چنان تیز کرده‌ام که شده دم تیز.»

زیگموند اندوهگین با خود گفت «نه این چاقوی من نیست. این چاقوی دیگری است که من به او ندادم، قطعه قطعه خودش به خودش داده، با اوست که دو دستی بچسبدش.»

زیگموند هرگز در جلسه‌ها با لحن خشمگین سخن نگفته بود، ولو مورد اعتراض شدید و بی‌منطق واقع می‌شد. اما این بار پی برد که فقط یک خشم داغ و منطقی می‌تواند «طویله اوجین»[1] روانشناسی سطحی **آدلر** را آب و جارو کند:

«موجب رنجش شخص من است که ایشان همان مطالب سابق را بدون ذکر نامی که از پیش دارند بیان کردند بی‌آنکه اصطلاحات تازهٔ خود را به اسامی سابق ربط دهند. از این رو می‌توان گفت که واپس‌زدگی یا سرکوبی در اعتراض مذکر وجود دارد یا دومی با

۱- Augean Stable در اساطیر یونان اصطبلی که شاه اوجیا سیصد گاو در آن داشت و سی سال بود که آنجا را تمیز نکرده بودند. تا اینکه هرکول با بستن آب رودخانه آلفوس اصطبل را تمیز کرد. (م)

PersianPDF.com

اولی یکی می‌شود یا یک پدیده و یا دو دیدگاه متفاوت است. حتی نظریه دوجنسیتی ما هم دو جنسی روحی نامیده شد که گوئی چیز دیگری است. ایشان ضمیر ناآگاه را مردود می‌دانند، از میل جنسی کودکان دفاع می‌کنند و ارزش جزئیات روان‌نژندی را نمی‌پذیرند. این روش از دید متدیک تأسف‌انگیز است و همهٔ کارهای ایشان را محکوم و سترون می‌کند.»

آدلر فریاد زد:

«اعتراض مذکر در مرد نشان می‌دهد که او هرگز، از تردید دوران کودکی در مرد واقعی بودن شفا نیافته است. او در پی مردی آرمانی است که بتواند آزادی، عشق و قدرت را مالک شود... و بر زنان و دوستانش تسلط یابد و از آنان فراتر رود.»

زیگموند بی‌درنگ پاسخ داد:

«کل دکترین ارتجاعی و واپسگراست، زیرا بیشتر به زیست شناسی می‌پردازد تا روانشناسی. و به جای روانشناسی ضمیر ناآگاه با پدیده‌های سطحی سر و کار دارد.»

پیروان **زیگموند** به یادداشت‌هائی که برداشته بودند مراجعه کردند و آمادهٔ مبارزه با **آدلر** شدند که گفت ضمیر ناآگاه وجود ندارد، که در کودکان میل جنسی نیست، که تئوری واپس زدگی سفسطه است، که سائق اهمیت اولی ندارد. حملات چنان شدید و همه جانبه بود که **اشتکل** از جای خود پرید و فریاد زد:

«این گروه حمله به روانشناسی آدلر را پیشاپیش سازمان داده بوده‌اند.»

زیگموند آن گفته را تکذیب کرد. حالا رنگ **آدلر** پریده بود.

«خواهش می‌کنم دکتر آدلر، سخن مرا بپذیرید. سازمانی داده نشده. من دربارهٔ سخنرانی‌های شما با هیچ کدام از همکارانم بحث نکرده‌ام. همه یادداشت‌های جداگانه برداشته‌ایم. نوشته‌ها را در جلو هر کدام از ما می‌بینید. یادداشت کرده‌ایم تا در صورت مخالفت با تز شما به عین گفته‌هایتان استناد کنیم. این جز یک روش مناسب نیست.»

آلفرد با خشونت پاسخ داد: «آن اتهام از من نبود. من هرگز نمی‌توانم کار خلافی را به شما نسبت دهم. اما شما در انگیزهٔ من اشتباه می‌کنید. شما می‌خواهید بگوئید که من می‌خواهم روانشناسی **آدلر** را جانشین روانشناسی **فروید** بکنم. و ظاهراً موفق نشده‌ام.»

«دکتر آدلر، شما زیست شناس‌اید. نیمی از اندیشه‌هایتان مبتنی بر خودکم‌بینی اندامی است. شما جامعه‌شناس هستید و نیم دیگر روانشناسی شما بر پایهٔ نفوذ جامعه استوار است، یعنی محیطی که انسان در آن می‌بالد، و سرشت شخصی‌اش شکل

می‌گیرد. گرچه در آن مکتب‌ها واقعیت‌هائی وجود دارد اما فرض کارآمدی به دست نمی‌دهند تا روانکاوی بر آن تکیه زند.»

آدلر بلند شد، نوشته‌هایش را برداشت، اطاق را برانداز کرد و به سردی گفت:

«اجازه می‌دهید که انشعاب کنم. یقین دارم متوجه هستید که دیگر اینجا جای من نیست من از ریاست انجمن روانکاوی وین و سردبیری «نامه روانکاوی» استعفا می‌کنم. شب بخیر آقایان.» به سوی در خروجی رفت، دوستان و همکارانی هم که خود او به انجمن آورده بود به قصد خروج بلند شدند. ویلهلم اشتکل نیز به راه افتاد و به گروه آدلر پیوست. زیگموند بی‌درنگ نزد آدلر رفت و از او خواست که چند دقیقه خصوصی با هم صحبت کنند. آدلر آرام ایستاد. شخصیت گرم او افسرده بود، و چهره‌اش مات بود. اعضای انجمن، هم پیروان آدلر و هم فروید از اطاق بیرون رفتند. زیگموند به رغم رنجش از آدلر، غمگین از جدائی او گفت:

«این یک لحظهٔ اندوهبار در زندگی من است. در این نه سال نخستین‌بار است که یکی از پیروانم را از دست می‌دهم.»

آلفرد با قاطعیت گفت «من پیرو نیستم و هرگز هم نبوده‌ام.»

«می‌پذیرم و گفته‌ام را اصلاح می‌کنم: همکار. از دست دادن همکاری قدیمی واقعهٔ ناخوشایندی است. اما در حقیقت شما مدت‌هاست که از دست ما رفته‌اید.»

آلفرد عینک پنسی‌اش را برداشت. چشمانش متورم بود. بی‌آنکه مستقیماً به زیگموند نگاه کند گفت:

«سبب این جدائی شما بودید.»

«چرا، دکتر؟»

«همان جرم علمی را که به شارکو و پرنهایم نسبت داده بودید، در حق من هم روان داشتید: شما انقلاب خودتان را را به حال جمود درآوردید!»

زیگموند سخت یکه خورد. آن اتهام بیشتر از هر نسبتی که دشمنانش داده بودند او را آزرد. صدایش خشن شد.

«برعکس دکتر، من همیشه به خطایم اعتراف کرده‌ام و به جستجویم ادامه داده‌ام. من با کمال مباهات ایده‌هائی را وارد روانکاوی کرده‌ام، که شما خودتان هم در آن سهمی دارید. دلیل واقعی شما برای استعفا کردن از انجمن روانکاوی وین چیست؟»

دلتنگی و غرور آدلر را فراگرفت؟»

«چرا همیشه باید در سایهٔ شما کار بکنم.»

۵

استخوان ران **مارتین فروید** در بازی اسکی شکست و در بیمارستان بستری شد. روانکاوی نیز گوئی. البته بگونه استعاری، به آن ورزش رو کرده بود، در نشیب و فرازها بالا و پائین می‌رفت. هم بهره‌مند و موفق بود و هم گاهی اینجا و آنجای استخوانش می‌شکست.

یک متخصص اعصاب استرالیائی بخاطر استفاده از روانکاوی از کار بر کنار شد؛ اما دکتر **پول بیر**[1] روان پزشک سوئدی، در انجمن پزشکان سوئد مقاله‌ای درباره روانکاوی **فروید** خواند و سپس به **وین** آمد تا به **زیگموند** بگوید که در سوئد روانکاوی پیش می‌رود. گرچه در آلمان یک انجمن روانکاوی وجود داشت اما **آبراهام** با دشواری‌هائی روبرو بود. نتوانسته بود پزشک دیگری را وادار به روانکاوی کند. **ویلهلم فلیس** در مکاتبه با آبراهام خواستار دوستی با او شده بود. **ساندور فرنتسی** هم در بوداپست به موانعی برخورده بود. مردم مجارستان که نخست توجهی به روانکاوی نداشتند. اینک یک جبهه مخالف نیرومند در درون محافل پزشکی تشکیل داده بودند. **بریل** جامعهٔ روانکاوی نیویورک را شکل داده بود، کمی پس از او **ارنست جونز** مرخصی گرفت و از **تورنتو** به بالتیمور آمد و جامعه روانکاوی امریکا را تأسیس کرد. از **سوترلند**[2] هندوستان مترجم کتاب تعبیر خواب به دیدن **زیگموند** آمد. از **هلندیان وان امدن**[3] برای دیدن آموزش روانکاوی از **زیگموند** وارد **وین** شد. همچنین **اوگوست اشتارکه**[4] که از سال ۱۹۰۵ در هلند روانکاوی می‌کرد، با اطلاعات شگفت‌انگیز به دیدار **زیگموند** آمد. دکتری به نام **ادر**[5] نخستین بار مطالبی از روانکاوی را در بخش عصب‌شناسی انجمن پزشکی بریتانیا خواند. **ارنست جونز** تصمیم گرفت که به لندن برگردد تا هم به طبابت بپردازد و هم جامعه روانکاوی لندن را تأسیس کند.

خبر مکتب روانکاوی به روسیه هم رسید. پزشکی به نام **دورسنه**[6] از اودسا آمد تا

1- Poul Bjerre
2- Sutheland
3- Jan Van Emden
4- August Starke
5- Eder
6- Dorsnes

تأسیس جامعهٔ روانکاوی روسیه را خبر دهد. دکتر **اوسیپو**[۱] و همکارانش مشغول ترجمهٔ آثار **فروید** به روسی بودند. آکادمی مسکو جایزه‌ای برای بهترین مقاله دربارهٔ روانکاوی تعیین کرده بود. دکتری در سن پترزبورگ (نام قدیم لنین‌گراد) اعلام کرد که آمادهٔ پذیرائی از بیمارانی است که می‌خواهند روانکاوی شوند. دکتر **وولف**[۲] به جرم اعتقاد به روش **فروید** از برلن اخراج شد و فوراً به اودسا رفت و از راه مکاتبه به آموزش بیشتر از **زیگموند** و **فرنتسی** پرداخت.

دکتر **مودنا**[۳] اهل انکونا سه رساله دربارهٔ تئوری جنسی **فروید** را به ایتالیائی ترجمه کرد. اما در فرانسه چندان استقبالی از مکتب **فروید** نشد. شاید به این دلیل که دکتر **پیرژانه**[۴] که به جای **شارکو** بزرگترین متخصص اعصاب در فرانسه بود، ادعا داشت که نخستین بار **شارکو** روانکاوی را ابداع کرد. زیرا اصطلاح ضمیر ناآگاه را او پیش از **فروید** به کار برد، گرچه در زمینهٔ دیگری، پس از آن ادعای تقدم به جهان پزشکی اعلام کرد که کشف او را نمی‌پذیرد؛ اما یک متخصص اعصاب مستقل به نام **مورشوبوشان**[۵] از **پواتیه**[۶] از ملر فرانسه پوزش خواست و پیشرفت بیشتری را برای روانکاوی آرزو کرد.

گروهی از پزشکان در سیدنی، استرالیا، به رهبری دکتر **دونالد فریزر**[۷] که هم پزشک بود و هم کشیش بررسی هماهنگی از روانشناسی **فروید** کردند. با اینکه **زیگموند** از سوی دکتر **اندرو دیریدسون**[۸] مدیر بخش روان‌شناسی پزشکی دعوت شد تا به سیدنی بیاید و در کنگره پزشکی استرالیا سخنرانی کند، دکتر **فریزر** را به علت طرفداری از آثار **فروید** ناچار به استعفا کردند. همان سرنوشت در انتظار **اوسکار پفیستر** در **زوریخ** بود. بالادستان او می‌خواستند یا از آن افکار دست بردارد و یا جامهٔ روحانیت را از تنش درآورد. شدیدترین حمله به دکتر **مورتون پرینس** می‌شد. پلیس **بوستون** می‌خواست او را به محاکمه بکشد زیرا «مطالب قبیح» در روزنامهٔ «روانشناسی غیر عادی‌ها» نوشته بود. در کانادا به علت مقاله‌هائی که **ارنست جونز** در «بولتن آسایشگاه» نوشته بود بولتن

1- Ossipow
2- M. Wulff
3- Modena
4- Pierre Janet
5- Morschau Beauchant
6- Poitiers
7- Donald Fraser
8- Andrew Daridson

هوادار روانکاوی را تعطیل کردند. **زیگموند** مغز و قلبش را به آوردگاهی تشبیه می‌کرد که در آن پیروزی‌های فزاینده داشت اما از حسد و خونریزی هم خالی نبود.

هر زمستان وضع مزاجی خاله **مینا** به هم می‌خورد، **زیگموند** نمی‌توانست بیماری او را تشخیص دهد. می‌کوشید هر سال مینا را به مسافرت‌های تفریحی ببرد: گاهی با **مارتا** و بچه‌ها به هلند، و هر زمان هوا مناسب بود یک سفر کوچک به ایتالیا. همسر عرفی **ارنست جونز**، لو، بیمار روانی و معتاد به مرفین شد. **زیگموند** به درمان او پرداخت و با روانکاوی مصرف مرفین را به یک چهارم کاهش داد.

در حلقهٔ **فرویدها** نسل تازه‌ای به وجود می‌آمد: **الکساندر** یک پسر داشت و **کارل آبراهام** یک دختر، **بینس واگز** هم فرزندی داشت، **یونگ** هم پس از دو دختر صاحب پسری شده بود. یکی از روانکاوان پیشرو سویس به نام دکتر **هونگر**[1] خودکشی کرد و کسی در **زوریخ** به علت آن پی نبرد. مادر **مارتا**، **املین برنز** در هشتاد سالگی به مرض سرطان در گذشت. **مارتا** و **مینا** در مراسم خاک سپاری او شرکت کردند.

وضع مزاجی **زیگموند** هم متغیر بود. در یک شب مرطوب و سرد زمستان به پیاده‌روی رفت و آنفولانزا گرفت. پس از آنکه **مارتا** چند روز او را در بستر نگاه داشت و با آشامیدنی‌های گرم حالش را خوب کرد مبتلا به تیرگی ذهن[2] شد، که هر روز به سردرد شدیدی منجر می‌شد. به نظر خودش عارضه جدی و مهم بود. اما عاقبت متوجه شد که نشت گاز از چراغ، هوای اتاقش را مسموم می‌کرد، و به **مارتا** گفت:

«بخت یارم بود، وقتی ساعت‌ساز در طبقهٔ پائین بود نشت گاز موجب انفجار شد، اما برای من فقط به قیمت یک ماه محرومیت از نوشتن تمام شد. در ابتدا فکر می‌کردم، که دیگر نیروی خلاقم را از دست داده‌ام.»

زیگموند در گذشته دچار این توهم بود که عمرش در چهل و یک و یا چهل و دو سالگی پایان خواهد یافت و مکرر به پیروانش می‌نوشت که دارد پیر می‌شود و باید به فکر جانشینی باشند. سپس عمر خود را به پنجاه و یک سالگی محدود کرد که مجموع دو دورهٔ عددی بیست و هشت و بیست و سه روزهٔ **ویلهلم فلیس** بود. چون آن سن را هم با سلامتی پشت سر گذاشت شصت و یک سالگی را آغاز سفر آخرت دانست. ضمناً متوجه شد که همواره تاریخ پایان عمرش را ده سال به عقب می‌برد.

1- J.Honegger 2- obfuscation

زیگموند و گروه بیست نفری او سر و سامان گرفتند. بین آنان چهار نفر غیر حرفه‌ای بودند: **ماکس گراف، هوگوهلر، اوتورانک و زاکس**، هیچ یک از آنان هم دست به روانکاوی نمی‌زدند. **زیگموند** نگاهی به پیروان وفادارش کرد و از جوانی آنان به وجد آمد: **اوتورانک** بیست و هشت ساله، **فریتس ویتلس** سی و دو ساله، **ویکتور تاوس** سی و سه ساله، **گیدوبرشر** سی و پنج ساله. و دیگران بیشتر در آغاز دههٔ چهل سالگی بودند: **ادوارد هیچمان و یوزف فروید یونگ** چهل و یک ساله، **پل فدرن** چهل و دو ساله، **سادگر ویکلس** چهل و چهار ساله و **اشتایتز** چهل و هفت ساله ... اگر در مقایسه با کم سنی آنان او خود را در پنجاه و پنج سالگی پیر می‌دانست در عوض این احساس را هم داشت که نسل جدید و جوانی برای ادامه کار وجود دارد.

اینک که افق روشن شده بود و بی‌مهری‌ها و سردی‌ها از میان رفته بود، هر کدام از اعضا شروع به نوشتن رساله‌هائی کردند که بیشتر آنها برای خواندن در کنگرهٔ بین‌الملل بود که در ماه سپتامبر در وایمار برگزار می‌شد. میزان فعالیت و باروری بالا بود، و فقط بخشی از آن مربوط به پزشکی می‌شد. گروه بر آن شد که یک نشریه غیر پزشکی روانکاوی داشته باشد با نام **ایماگو**[1] **اوتورانک** و دوست نزدیکش **زاکس** سردبیر آن نشریه انتخاب شدند. اعضاء می‌توانستند در آن مجله بررسی‌های خود را دربارهٔ مردم شناسی، اقتصاد سیاسی، هنر، ادبیات باستانی لاتین و یونان بنویسند. **زیگموند** در پیدا کردن ناشر به اشکال برخورد. زیرا کسی گمان نمی‌کرد که فروش مجله هزینه‌اش را تأمین کند. سرانجام **هوگوهلر** مسئولیت را به عهده گرفت. انگیزه‌اش وفاداری به انجمن روانکاوی بود نه پول. او به **زیگموند** گفت:

«دست کم یک کتاب فروشی دارم و می‌توانم ایماگو را هم در ویترین و هم روی میزی کنار مغازه عرضه کنم و بتوانم چند نسخه بفروشم.»

خانواده **زیگموند** تعطیلات تابستان را به تیرول رفت. **زیگموند** در آنجا شروع به نوشتن چهار رسالهٔ مفصل کرد که در نظر داشت به طور متناوب در مجله درج شود و بعد به صورت کتاب درآید. در ماه اوت به **فرنتسی** نوشت «بکلی توتم و تابو[2] شده‌ام» غرق در آن مبحث جالب شده بود.

۱- Imago (شکل قطعی)

2- Totem and Taboo

زیگموند و مارتا در ۱۴ سپتامبر ۱۹۱۱ بیست و پنجمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفتند. چون آن روز پنجشنبه بود و مهمانی ناهار هم می‌دادند **زیگموند** از خویشان و دوستان خواست که منتظر تعطیلات آخر هفته نباشند. حومهٔ شهر را زیر پا گذاشت و اتاق‌هائی را در ویلاهای مجاور اجاره کرد. **اوسکاری** و **لئوپولد کوینگ ـ اشتاین** با همسرانشان آمدند. **اوتورانک** مهمان‌ها را در ویلاهای جنگلی جای داد. مهمانان در کوهپایه‌ها گردش می‌کردند، گیلاس جنگلی می‌چیدند، هر روز به پیک نیک می‌رفتند، شنا و ماهیگیری می‌کردند. شب‌ها دور هم جمع می‌شدند می‌گفتند و می‌خندیدند. سیب به سیخ می‌کشیدند و کباب می‌کردند و **ماتیلده** هم با همسرش آمده بود، او پس از ازدواج شکفته‌تر به نظر می‌رسید. **ارنست**، پسر کوچکتر خانواده در روزهای آزمایش آخر سال دچار زخم معده شده بود. **سوفی** دختر وسطی شاد بشاش، که فقط هجده سال داشت اخطار کرد که مانند **ماتیلده** منتظر نمی‌ماند تا بیست و چهارساله شود و ازدواج کند.

زیگموند به درازای میز ناهارخوری که **مارتا** با متانت سادهٔ خود بر آن نظارت داشت نگریست. بیست و نه سال از آن یکشنبه که با **الی** برادر **مارتا** به بالای کوه در آن سوی **مودلینگ** رفتند و به باغچهٔ خانهٔ دوستانش برگشتند و زیر درختان نشستند و میوه خوردند گذشته بود. بیست و نه سال از روزی که آن دو لب بر لب هم گذاشتند و پیمان زناشوئی بستند می‌گذشت. چهارسال پیش از ازدواج توان فرساترین دوران **زیگموند** بود زیرا بیشتر از هم جدا بودند و وی تلاش می‌کرد که رشتهٔ مناسبی را در «بیمارستان عمومی» بگزیند که درآمدش زندگی مشترک را تأمین کند و در علم پزشکی سهم کوچکی داشته باشد. اما دوران بیست و پنج سال زندگی زناشویی داستان دیگری داشت. پرورش شش فرزند، انزواها و شنیدن بدگوئی‌های مخالفان و گاهی مشکلات مالی روح مهربان **مارتا** را مکدر می‌کرد.

اگرچه **مارتا** بتازگی سالگرد پنجاهمین سال تولد خود را پشت سر گذاشته بود. اما پیر نشده بود، بیش از حد گرفتار زندگی بود. آرامش خانه را با چنان ظرافتی حفظ می‌کرد که همکاران **زیگموند** می‌گفتند:

«خانهٔ شما مانند جزیره‌ای در دریای وین است.»

گذشت ایام به نوعی از نقد جوانی او باج گرفته بود. غباری خاکستری بر سرش نشسته بود. گیسوانش را از جلو به عقب شانه می‌زد. زیر چشمانش سیاهی می‌زد،

گونه‌هایش گود افتاده بود و دو چین از کنار بینی تا دور دهانش دیده می‌شد. اما آنها تاوانی طبیعی است که دور فلک از آدمی می‌گیرد و **زیگموند** بیش از موهای سفید شقیقه خود به آنها توجه نداشت. **زیگموند** روان‌نژندی‌های خود را داشت و به آنها خود گرفته بود. اما در یک مورد زندگی طبیعی بود و در همسری همچون خورشید و آب باران درخشان و زلال. با خود دربارهٔ **مارتا** می‌گفت «خدا خیرش دهد برایم نیکی و شادمانی به ارمغان آورده است، با اینکه دشمن در را از پاشنه می‌کند او همه چیز را تحمل می‌کند.»

ناهار سالگرد بیست و پنجمین سال ازدواج در محیط سرشار از شادی و خوشی صرف شد. **مارتا** از چند زن همسایه خواهش کرد که او را در پختن و دادن غذا کمک کنند. عصر پس از آنکه ناهار را خوردند و به شادی هم نوشیدند هدایا را که کتاب بود و عتیقه و جواهر، باز کردند با ذکر نام اهدا کننده نشان دادند. دسته موزیک تیرولی می‌نواخت و همه می‌رقصیدند.

پس از غروب **زیگموند** اجازه خواست تا شمه‌ای از آنچه دربارهٔ توتم و تابو در دست نوشتن داشت بگوید. **مارتا** خوشحال بود که استراحت تابستان خلاقیت او را صیقل داده و بیشتر کرده است. وی همه را به زیر آلاچیق هدایت کرد. در پیش **زیگموند** صندلی‌ها را نیمدایره‌وار چیدند. آنگاه بی‌آنکه چراغ یا شمعی روشن کنند **زیگموند** با صدای ملایم دوستانه آغاز سخن کرد و شب آن محفل را مانند نور ستارگان روشنی بخشید. منظور او در نوشتهٔ توتم و تابو پل زدن بر ورطهٔ بین مردم شناسی اجتماعی، زبان شناسی و فولکلور از یک سو و روانکاوی از سوی دیگر بود. همهٔ فرهنگ‌ها از سرکوبی غریزه‌ها پدید آمده‌اند. در جوامع حاضر نیز تابوهای زیادی وجود دارد اما توتمیسم در گذشته‌های دور کنار گذاشته شده و جای آن را شکل‌های دیگری گرفته است. بهترین راه دست یابی به ریشه مفهوم توتمیسم بررسی جای پای باقیمانده آن در دوران کودکی است.

از ما قبل تاریخ چه چیز هنوز در ذهن انسان کنونی باقی مانده است؟ **زیگموند** نوشته بود بومیان استرالیا را که بینواترین و عقب افتاده‌ترین انسانهای وحشی می‌دانند و ذات‌اعلی را پرستش نمی‌کنند، می‌بینیم که با وسواس و جدیت تام از عشق حرام می‌پرهیزند، گوئی تمام سازمان اجتماعی آنان در نهی از زنای با محارم متمرکز شده است.

هر عشیره[۱] توتم مخصوص خود را دارد، که معمولاً یک جاندار است و نام آن را نیز اختیار می‌کند. زیگموند اظهار نظر کرده بود که این توتم نیای مشترک هر قبیله شد؛ آن همچنین نیروی نگهبان و یاور بود به ویژه برای گروه خودش که هیچکس دیگر نمی‌تواند آن را از آن خود کند و هیچ کس نمیتواند آن را واگذارد. هر فرد قبیله به او وفادار بود و پایبند.

اما چرا توتم چنین سراپا نیرومند، و چنین همه جا حضور داشت که در میان بومیان استرالیا هیچ فرد قبیله بدون او وجود نداشت؟ و خویشاوندی نظام توتمی با روانکاوی چه بود؟

او گفت یک چراغ بیاورند و دستنوشته‌اش را و آنگاه از روی آن خواند:

«تقریباً در هر جا که توتم‌هایی می‌یابیم، بر ضد اشخاص همان توتم که با یکدیگر روابط جنسی دارند و در نتیجه بر ضد ازدواجشان با یکدیگر قوانینی وجود دارد. از آن پس این قوانین باعث شدند که افراد قبیله یک توتم واحد، همسر خویش را از قبیله دیگر انتخاب کنند پس این یک «برون همسری»[۲] است. هدف و ساختار قبیله توتمی عبارت بود از منظم کردن حق انتخاب همسر، حتی تا مرحله پیشگیری از زنای با محارم و منع پیوند در میان خویشاوندان دور درون یک قبیله.

«روان پریشی، همواره نشان از درجه‌ای از وضع جسمانی دوران کودکی در آدم بزرگ است. پس اینرا کم اهمیت نگیرید که ما می‌توانیم نشان دهیم که همین امیال زناآمیز که بعدها در ضمیر ناخودآگاه جای می‌گیرند، هنوز در نظر مردم بر وی مانند خطر بی‌واسطه‌ای است که سخت‌ترین اقدامات دفاعی بایست بر ضد آن اعمال گردد.»

او از نوشتن نخستین رساله‌اش چنان خرسند شد که بسیار زود به مرحله دوم، یعنی به تابو و دوسویگی عاطفی[۳] رساندش. درین رساله، در بین قید و بندهای تابو و محدودیت‌های دینی و منع‌های اخلاقی خط تمیز می‌کشید و نشان داد که ریشهٔ تابوها را اغلب نمی‌توان پی گرفت و بسیار نا روشن بوده‌اند با اینهمه، انسان ابتدایی هرگز از اطاعت آن سرباز نزد زیرا یک چنان سرپیچی تنبیهی سخت و فوری بدنبال داشت این رفتار شبیه به رفتار بیماران وسواسی بود که از یک «بیماری تابو» عذاب می‌کشیدند. در

۱- Klan جمعی که همه با هم خویشاوندند.

2- Taboo and Emotinal Ambivalenee 3- Exogamy

روان پریشی‌ها، تابوها، همانگونه که در نزد مردم ابتدایی می‌بینیم، انگیزه ندارند و ریشه آنها نامعلوم است. همینکه یک وسواس گریبان فردی را می‌گرفت، از ترس تنبیه، شخص بیمار آن رفتار را حفظ می‌کرد.

به نظر او روشن می‌نمود که تحریم‌های بالیده از تابوها بایستی با «فعالیت‌هایی که تمایل نیرومندی به آنها وجود داشته» مرتبط بوده باشد. بنابراین استرالیایی‌های بدوی نسبت به تابوهایشان برخوردی دوسویه دارند. آنها در ضمیر ناخودآگاه خویش هیچ چیزی را چندان دوست ندارند که مرتکب زنای عنف شوند، اما از چنان کاری می‌ترسند؛ آنان دقیقاً می‌هراسند، زیرا دوست دارند که انجام دهند، اما ترس، نیرومندتر از آرزومندی است. در هر عضو قبیله ترس ناآگاهانه است. در روان‌نژندها هم چنین است...

«بنابراین در روان‌نژندها ما یک عمل متقابل وسوسه‌ای داریم، که در آن سائق سرکوب شده و سائقی که عمل را سرکوب می‌کند همزمان و مشترک ارضاء می‌شوند. عمل وسوسه‌ای به ظاهر دفاعی در برابر کار ممنوع است. اما به نظر ما عملاً تکرار همان کار است.

رسالهٔ سوم نامش «همزادگرائی، جادو و قدرت فراگیر اندیشه»[1] بود. در آن رساله منشأ دین رسمی از جمله شگردهای جادو و افسون را پی می‌گرفت. رابطه بین همزادگرائی و روان‌نژند در این است که هر دو به «قدرت فراگیر اندیشه» باور دارند. همانگونه که جادوگران و ساحران در دنیای دیگری زندگی می‌کنند، روان‌نژندها نیز برای خود عالمی جداگانه دارند.

«نخستین اعمال وسواسی این روان‌نژندها کاملاً ویژگی جادوئی دارد، اگر افسون نباشد، ضد افسون است، تا فاجعه راکه معمولاً نقطهٔ آغاز روان‌نژندی است دور کند. هر گاه توانسته‌ام به رمز و رازی راه یابم دریافته‌ام که فاجعهٔ مورد انتظار مرگ بوده است.»

دوستان محفل به نفس نفس افتادند.

زیگموند با احساس رضایت به رسالهٔ چهارم خود با عنوان «برگشت توتمیسم در کودکی» پرداخته بود. انسان اولیه از حیوان توتم می‌ترسید، امروزه آن ترس جای خود را به ترس از پدر داده است.

1- Animism, Magic And Omnipotance

«اگر حیوان توتم پدر است، دو آئین اساسی توتم، دو ممنوعیت تابوئی که هسته مرکزی تلقی می‌شوند، یعنی تابو را نکش و با زنی که با تو به یک تابو تعلق دارد آمیزش جنسی نداشته باش، با دو جرم اودیپ که پدرش را کشت و با مادرش همبستر شد هم‌عنان است. همچنین آنها با دو میل کودکان موازی هستند که واپس زدگی ناکافی یا بیدار کردن آنها هستهٔ روان‌نژندی است. اگر این تساوی چیزی بیشتر از تصادف و اتفاق گمراه کننده باشد، باید ما را به خاستگاه توتمیسم در گذشته‌های خیلی دور رهنمون گردد، به سخن دیگر می‌توان احتمال داد که نظام توتمیسم، مانند هراس هانس کوچولو از حیوان، فراورده‌ٔ شرایطی است که در عقدهٔ اودیپ وجود دارد.

«میل جنسی، مردان را به هم نزدیک نمی‌کند بلکه آنان را از یکدیگر جدا می‌سازد. پسر را از پدر جدا می‌کند. دین توتمی از احساس گناه فرزندی به وجود آمده است، به قصد فرونشاندن آن احساس گناه و ساکت کردن پدر و به مدد فرمانبرداری از او. کیش‌های بعدی هم در پی حل همان مسئله بودند.

«از اینجا به یکی از کهن‌ترین مراسم توتمیسم پی می‌بریم. هر سال یک بار قربانی کردن برای حیوان توتم که گوشتش را همهٔ افراد عشیره می‌خورند «در همه حال مراسم قربانی با جشنی همراه بود و هیچ جشنی بی‌قربانی نبود.» اثر قربان کردن حیوان عشیره در واقع یک پیروزی بر نقش پدر بود؛ که در دین امروز نیز صادق است. دین توتمی نه تنها متضمن ابراز پشیمانی و دادن کفاره که به یادآورنده پیروزی بر پدر نیز بود. چون آرزوی کشتن پدر در ضمیر ناآگاه هر کودک پسر وجود داشت از این رو پدرکشی در زمان معین جزو نظام دینی انسان اولیه شد: کشتن توتم و شرکت همه در خوردن گوشت آن.»

چند لحظه همه خاموش و بی‌حرکت بودند آنگاه زمزمه برخاست. از هیجان، یا از بهت؟ زیگموند نمی‌توانست تشخیص بدهد. بلند شد و مارتا در کنارش ایستاد، حاضران دور آن دو حلقه زدند و از روز شکوهمندی که گذرانده بودند سپاسگزاری کردند:

«سعادت زناشوئی‌تان برقرار باد.»

۶

زیگموند برای یک سفر چهار روزه به زوریخ رفت تا از آنجا همراه کارل یونگ به

کنگره رایمار بروند. **یونگ** در ایستگاه به پیشوازش شتافت. آن دو تا آن حد خویدار بودند که در ملاء عام یکدیگر را در آغوش نگیرند. اما از چهره‌شان عشق و محبت هویدا بود.

با قطار به دهکده کوچک **کوزناخت** رفتند. نقشه خانه **یونگ** را یکی از خویشانش کشیده بود. طرح خانه برخلاف ساختمان‌های کرانه دریاچه از معماری قرن هجدهم الهام می‌گرفت. فضای وسیع آن توجه **زیگموند** را جلب کرد. خانه از خیابان باریک پردرختی به جاده راه داشت. ساختمان در ورودی زیبائی داشت، که بر بالای آن روی یک کتیبهٔ سنگی این جمله حک شده بود: «کلبهٔ خنده»... از سرسرا پله کان زیبائی به طبقهٔ دوم می‌رفت که در دو طرفش نرده چوبی گرانبها کار گذاشته شده بود. مهندس معمار برای تأمین زندگی مرفه **یونگ و اما** و فرزندانشان سنگ تمام گذاشته بود.

در کنار سرسرا یک اتاق موزیک به سبک معماری باروک فرانسه بود، که در یک گوشهٔ آن پیانوئی قرار داشت دیوارها با کاغذ دیواری ابریشمی چشم نوازی پوشانده شده بود. سرسرا به اتاق پذیرائی رو به دریاچه راه داشت، اتاقی وسیع با بخاری دیواری بزرگ در یک طرف و مبل و نیمکت راحتی و صندلی و میز قهوه خوری در طرف دیگر در وسط اتاق روی یک فرش بزرگ میز ناهارخوری کشوئی قرار داشت آنجا هم اتاق ناهارخوری خانواده بود هم محل پذیرائی از مهمانان.

اما یونگ، با گشاده روئی از **زیگموند** استقبال کرد، و او را به اتاق مخصوص مهمان در طبقهٔ بالا برد که مشرف به دریاچه بود. **یونگ** طرف دیگر ساختمان را که خود در طراحی آن سهم داشت به **زیگموند** نشان داد. آن قسمت مطب و کارگاه **یونگ** بود. در ابتدا **کارل یونگ** بیمار زیادی نداشت، و بیشتر وقتش را با پژوهش و نوشتن می‌گذراند. اما بزودی کارش رونق گرفت. شایع شده بود که او نبوغ مطلق در معالجه دارد.

در آن بخش ساختمان یک اتاق انتظار جمع و جور و دو اتاق تو در تو وجود داشت. اتاق بزرگتر با پنجره‌های بزرگ مشرف به دریاچه و چمن شیب‌دار که تا لنگرگاه قایق **یونگ** امتداد داشت، اتاق معاینه **یونگ** بود. و اتاق کوچکتر محل کار و دفترش بود. در پشت میز بزرگ آن اتاق هم می‌نوشت و هم نقاشی می‌کرد. **زیگموند** متوجه شد که در اتاق معاینهٔ **یونگ**، برخلاف اتاق معاینهٔ خودش، تخت برای دراز کشیدن بیماران وجود ندارد. فقط یک مبل راحتی بود که بیمار روی آن رو در روی **یونگ** می‌نشست. یک بخاری دیواری هم در آن اتاق کار گذاشته شده بود تا از سرمای زمستان محفوظ باشند.

اهل خانه شکایت داشتند که پدر سرما سرش نمی‌شود اما هوای خانه در زمستان سرد است. به رغم اینکه **یونگ** می‌خواست باستان شناس شود، و مسافرت‌های زیادی هم کرده بود، اما اشیاء باستانی کمی داشت، فقط چند نیزه و سپر، از مسافرت‌ها عکس‌ها و تصاویری آورده بود که آنها را بعداً روی چوب، و گاهی روی سنگ، حکاکی کرده بود. وی برخلاف **زیگموند** به اشیاء عتیقه علاقه‌ای نداشت. **زیگموند** پیش خود گفت:

«انسان تمام عیار است، در باطن هنرمند است.»

زیگموند شش و نیم صبح بیدار می‌شد تا **یونگ** را در کارهای باغبانی و سبزیکاری کمک کند. ساعت هشت صبحانه می‌خوردند و سپس دو نفری به قایق رانی می‌رفتند، یا همراه خانواده بین جزایری که **یونگ** می‌خواست یکی را بخرد و در آن آسایشگاه روانی بسازد قایق رانی می‌کردند. وقتی تنها بودند دربارهٔ روانکاوی بحث می‌کردند. آن دو در مورد برخورد با بیمار و گرفتن بهترین نتیجه از درمان با هم اختلاف نظری جزئی داشتند. و **یونگ** به پشتوانهٔ شایستگی‌اش خود را جانشین «امپراتوری **فروید**» می‌دانست و سخت می‌کوشید تا کتاب سال پرمحتوا و برانگیزنده باشد.

زیگموند حکاکی روی چوب یا گردآوری سنگ به دست **یونگ** را برای ساختن یک دیوار تازه تماشا می‌کرد. از تباین بین زندگی **یونگ** در **کوزناخت** و زندگی خودش در **وین** در شگفت بود. او و **مارتا** جز اسباب و اثاث خانه، که بیشتر آن را در موقع ازدواج خریده بودند، چیزی نداشتند. آپارتمانشان هم اجاره‌ای بود، البته در سنت مردم **وین** محل اقامت هر کس مسکن دائمی او بود. اما **یونگ** از خود خانهٔ زیبائی داشت در چندین جریب زمین باغچه گل و سبزی و جنگل و پلاژ داشت. **زیگموند** اندیشید:

«**یونگ** و همسرش قطعه‌ای از این کره خاکی را صاحب‌اند و این ملک تا آخر عمر به آنان تعلق دارد. احساس خوبی. در خانه‌ای زندگی می‌کنند که خود طراحی کرده‌اند، پنجره‌های اتاق خواب به مناظر زیبای کوهستان دید دارد و انعکاس برآمدن و فرونشستن آفتاب را در آب می‌بینند. این امکانات موجب ایجاد نوعی فلسفه زندگی نو می‌شود: نه کاملاً آنچه راحتی نامیده‌اند گرچه عنصری از آن را هم دارد. زندگی در چنین محیط عمر را دراز می‌کند و سبب تداوم آن می‌شود. مسلماً **کوزناخت** بگونه‌ای ساخته شده که در این زمین وسیع یک قرن دوام بیاورد. شاید صاحبش نیز یک قرن عمر کند.

«بسیار خوب، از وضع زندگی **کارل** و اما خوشحالم. جای خوبی را انتخاب کرده‌اند. **کارل** در اینجا کارهای بزرگی خواهد کرد و صاحب نام خواهد شد.»

کمترین احساس حسادت نمی‌کرد، چون اصلا حسد در ذات او نبود، در سنت دین وی نیز چنان احساسی جائی نداشت. اما تباین در سبک زندگی باری حیرت‌آور بود.

دو روز بعد دکتر **جیمز پوتنام** از **بوستون** وارد شد. او مردی باوقار و مؤدب بود. در فلسفه و روانشناسی تحصیلات خوبی داشت. هر سه به انگلیسی سخن می‌گفتند: گرچه **پوتنام** زبان آلمانی را خوب می‌دانست. وی به رشد روانکاوی در آمریکا امیدوار و دلگرم بود. در دیدارهای مکرر از کانادا شاهد بود که **ارنست جونز** عدای از معتقدان به مکتب روانکاوی را در نیوانگلند دور هم جمع کرده بود، **بریل** در نیویورک انجمن روانکاوی نیویورک را با بیست نفر تشکیل داده بود.

یونگ با لحن سرزنش آمیزی به **زیگموند** گفت:

«چه طور گمان می‌کنید که کشوری چنین مهمان نواز باعث بیماری کولیت در شما بشود؟»

زیگموند، کارل یونگ، جیمز پوتنام، فرانتس ریکلین و لودویک بینس وانگر با قطار رهسپار وایمار شدند. وایمار هنوز یک شهر قرن نوزدهم بود حال و هوای قرون وسطائی داشت زیرا در بخش قدیمی خیابان‌ها تنگ و پر پیچ و خم و شلوغ، بازار رنگارنگ محصور در خانه‌های شخصی بود.

پنج نفری پیش از آنکه در هتل خود جابه‌جا شوند بار سفر را گذاشتند و به دیدار قصر قدیمی که بنایش راگوته نظارت کرده بود رفتند. برخلاف گردهمائی یک سال پیش در نورنبرگ، کنگره وایمار محیطی دوستانه و آرام داشت. پنجاه و پنج نفر، از جمله چند زن پزشک که دورهٔ تخصص در روانکاوی می‌دیدند حضور داشتند. این بار چهار نفر نیز از امریکا آمده بودند. **جیمز پوتنام** جلسه را با مقاله‌ای دربارهٔ اهمیت فلسفه در گسترش روانکاوی افتتاح کرد. رفتار حاکی از فروتنی و وقار او حاضران را به شدت تحت تأثیر قرار داد. همه به هواداران او از روانکاوی فروید آگاه بودند. **کارل یونگ** در منتهای لیاقت به جلسه ریاست می‌کرد و چون نوبتش رسید مقاله‌اش را دربارهٔ سمبولیسم در روان پریش‌ها و روان‌نژندها خواند. **زیگموند** از شرکت **بلویلر** جزو گروه **زوریخ** خوشحال بود. **بلویلر** که با همه مهربان بود و رساله‌ای نیشدار دربارهٔ «خودگرائی»[1] خواند. عالیجناب **اوسکار پفیستر** روحانی دیگری را هم همراه آورده

۱- Autism تمایل بیمارگونه به تمرکز افکار روی شخص خود و آرزوهای خیالی و افسانه‌ای بر

بود به نام **آدولف کلر**[۱] دکتر **یان وان امدن** از **لایدن** و دکتر **ا.و.وان رنترگهم**[۲] از **آمستردام**، و از آلمان **ماگنوس هیرش فلد** که در همجنس‌گرائی صاحب نظر بود رسیدند. **کارل آبراهام** با مقالهٔ خود دربارهٔ جنون ادواری توجه و احترام کنگره را جلب کرد. **هانس زاکس** رساله‌ای در باب رابطه متقابل بین روانکاوی و علوم روانی ارائه داد. **هیرش فلد** بررسی‌های **فرنتسی** در همجنس‌گرائی را تأیید کرد. مقالهٔ **اوتورانک** با عنوان «شکل نمایان برهنگی در شعر و افسانه» جلب توجه بسیار کرد. هنگام خوردن صبحانه موردی موجب خندهٔ حاضران در کنگره شد: یک روزنامهٔ محلی نوشته بود که «مقاله‌های جالبی دربارهٔ برهنگی و سایر قضایای داغ جاری خوانده شد.»

گرچه همه می‌دانستند که **آلفرد آدلر** و پیروانش از انجمن روانکاوی **وین** کنار رفته‌اند، و **آدلر** «انجمن روانکاوی آزاد» خود را تأسیس کرده است، کسی اسم او را نیاورد و کسی هم به تغییر جهت او اعتنائی نکرد.

یکی از چهره‌های بسیار جالب شرکت کننده در کنگره خانمی بود به نام **لواندراس سالومه**[۳] که **زیگموند** از خیلی پیش او را می‌شناخت. دکتر **پول بیر** دختر جوانی آورده بودند، که وی دو پسر از او داشت. آن گونه رابطهٔ خاص زناشوئی دست و بال **لواندراس سالومه** را برای جهانگردی باز گذاشته بود. وی رمان نویس، شاعر و مقاله نویس بود و آثارش چاپ شده بود و در بسیاری از کشورها دوستان ادیب داشت. در دورانی که **رایز ماریا ریلکه**[۴] بهترین اشعارش را می‌سرود معشوقهٔ او بود، و آخرین و نومیدترین عشق **فردریش نیچه**[۵] نیچه دربارهٔ او گفته:

«در بخشی از فلسفه‌ام که هنوز نگفته‌ام هیچ کس همچون او حضور نداشته است.»

دکتر **بیر** به **زیگموند** گفت:

«لو، روانکاوی را آنی و عمیق فرا می‌گیرد.»

لو اندراس سالومه پنجاه سال داشت. زن زیبائی نبود، اما بسیار جذاب بود با هوش و

خلاف واقعیت همراه با کناره گیری و دوری در آمیزش با مردم (ازواژه‌نامه پزشکی تألیف دکتر هوشمند ویژه.)

1- Keller

2- A.W.Van Renterghem

3- Lou Andreas Salima

۴- Raine Maria Rilke شاعر آلمانی (۱۹۲۶-۱۸۷۰).

۵- Fredrich Nietzsche فیلسوف آلمانی

فرزانگی فراوان، چنان افسونی داشت که همهٔ مردان و بیشتر زنان را مجذوب می‌کرد، به استثنای خواهر **نیچه** که از حسادت او را «شیطان موذی» میتامید؛ او عنوان «زن شوم» را از سر استهزاء و تحقیر رد می‌کرد، می‌گفت روحی آزاد دارد و ثروتمند است و سیر و سیاحت می‌کند. «یک موجود مستقل» است. وی فقط به مردان لایق و غالباً بسیار باذوق عشق می‌ورزید، اما خود را کاملاً تسلیم مسائل عشقی نمی‌کرد؛ و هر از چند گاهی معشوق‌هایش را عوض می‌کرد. کسی نمی‌دانست که در سی سال گذشته با چند نفر سر و سر عاشقانه داشته است، اما کسی هم او را هرزه و فاسد نمی‌دانست. راز درونش را به کسی فاش نمی‌کرد. **زیگموند** از یادگیری و فکر روشن او شگفت زده می‌شد. در رفتارش ناز و عشوه‌گری نداشت. از **زیگموند** درخواست کرد که با وی مکاتبه کند و به دیدارش بیاید **زیگموند** هم پذیرفت.

کنگره دو روزه با موفقیت و امید بیشتر به آینده پایان یافت. **زیگموند** چند روز دیگر هم ماند تا با **آبراهام**، **بریل** و **جونز** درباره حل مشکلات و روش‌های درمانی مذاکره و مشورت کند؛ سپس در کمال تندرستی و با روحیه خوب، که تا آن روز به خاطر نداشت، به **وین** برگشت.

۷

نوسان در ذات آونگ است.

حملات مطبوعات سویس شدید شد. نوشته‌ها بیشتر اخلاقیات روانکاوی را محکوم می‌کردند تا درستی آن را. می‌گفتند که روانکاوی دانش سیاه است، ماهیت زیان آور دارد و ابلیسی است که می‌خواهد دنیا را به فساد بکشد. حمله‌ها سازمان یافته و همه جانبه بود، نه محدود. **زیگموند** می‌دانست که منشاء آن اعتراض‌ها در خود روزنامه‌ها یا مجله‌ها نیست، بلکه از کلیسا و مقام‌های بلند پایهٔ دولتی سرچشمه می‌گیرد. اعلام می‌کردند که به کارگیری روانکاوی مخالف منافع ملی سویس است و از روان پزشکان می‌خواستند که از کارکردن در آن زمینه ناپاک دست بردارند. به مزدم سویس هشدار می‌دادند به پزشکانی که از روش **فروید** استفاده می‌کنند مراجعه نکنند.

دوستان **فروید** در **زوریخ**، بویژه اعضاء جامعه روانکاوی سویس که سال پیش تأسیس شده بود، اثر آن مخالفت‌ها را بی‌درنگ لمس کردند. بیشتر بیمارانشان دیگر نیامدند. اما چند بیمار تازه پیدا شدند. **ریکلین** در نامه‌ای از **زیگموند** پرسید که آیا او می‌تواند برای روانکاوان سویس از اتریش و آلمان بیمار بفرستد تا هم کمکی به آنان

بشود و هم روانکاوی پایدار بماند و پزشکان ناچار به از سر گرفتن روش‌های گذشته مبحث اعصاب نشوند.

در همان اوان روزنامه نیویورک **تایمز** خبر داد که دکتر **آلن استار**[1] در بخش اعصاب دانشکده پزشکی نیویوک مدعی شده است، که با **زیگموند فروید** در آزمایشگاه **ماینرت** کار کرده. و **فروید** یک **وینی** هرزه و ناچیز است و نه «فردی از خواص بلندپایه». تنها فرد آمریکائی که **زیگموند** در آزمایشگاه **ماینرت** دیده بود دکتر **برناره ساکس** بود. اگر خبر روزنامهٔ نیویورک تایمز به جنبش نوپائی که ا.ا.**بریل** رهبری می‌کرد آسیب نمی‌رساند آن را مسخره جلوه می‌داد: **زیگموند** در دوران کارورزی با پروفسور **ماینرت** یک کرم کتاب تهیدست بود، نه لب به مشروب می‌زد و نه با دختری سروسری داشت. پس از فراغت از تحصیل در سال‌هائی که در کلینیک **ماینرت** کار می‌کرد با **مارتا** نامزد شد و زندگی زاهدانه‌ای داشت. **زیگموند** سوابق کلینیک **ماینرت** و «بیمارستان عمومی» را بررسی کرد. نامی از **آلن استار** نبود. شاید او مدت کوتاهی در دانشکدهٔ پزشکی دکتر مهمان بوده است. نکتهٔ برخورندهٔ خبر نیویورک تایمز در این بود که دکتر **استار** ادعا می‌کرد که تئوری‌های **زیگموند فروید** پایهٔ خلاف اخلاق دارد. خانوادهٔ **فروید** آن نوشته را جدی نگرفتند. **مینا** به شوخی گفت:

«ببین ما یک مرد هرزهٔ **وینی** را این همه سال در بین خود داشتیم و نمی‌دانستیم.»

در ماه آوریل **لودیوک بیتس وانگر** از سویس به **زیگموند** نوشت که پس از عمل جراحی آپاندیسیت معلوم شده است که یک غدهٔ بدخیم دارد و بیش از یکی دو سه سالی زنده نخواهد بود. خبر دردآور بود: **بیتس وانگر** با وجود همه حمله‌های مخالفان یاری وفادار و شجاع باقی مانده بود.

در این بین **آمالی** بیمار شد. مادر **زیگموند** در هفتاد و شش سالگی هنوز زن سرزنده‌ای بود. **زیگموند** دنبال کارورزی فرستاد که سراپای **آمالی** را معاینه کرد، گرچه اعتراض فردای او را در پی داشت که به پزشک نیازی نداشتم. کارورز استراحت در بستر و مقدار زیادی دارو ـ درمانی تجویز کرد که **دولفی** قول داد یک جوری یقهٔ مادرش را می‌گیرد. چون **آمالی** دوباره احساس سلامت کرد، **زیگموند** به **کارل یونگ** نوشت که قصد دارد برای دیدار بینوانگر به **کرئوزلینگن**[2] در ساحل دریاچهٔ **کنستانس**[3] برود. هر

1- Allen Starr
2- Krevzlingen
3- Lake Constance

چند دو روز فرصت دارد، آیا می‌توانند بنشینند و با هم گپی بزنند؟

حال بینشوانگر را پس از برداشتن غدهٔ خوب دید. در اطراف دریاچه اندکی پیاده رفتند و گفتند به دور از حملهٔ هماهنگ در سویس، زندگی در بیرون شهر چقدر بهتر است. روز یکشنبه بینشوانگر، فروید را به ملک خانوادگی‌شان برد که گروهی از دوستان و خویشاوندان دعوت شده بودند تا آموزگار **لودویک** را ببینند. روز دلنشینی بود؛ اما در اواسط نیمروز، **زیگموند** حس کرد که دلواپسی‌اش زیاد می‌شود. چرا **کارل یونگ** نیامده بود؟ فاصلهٔ کوزناخت تا دریاچه **کنستانس** فقط سی چهل میل بود. قطار خوب بین این دو شهر بود. **زیگموند** آن شب ناگزیر بود به وین برگردد تا در دسترس بیماران اول صبحش باشد. به یقین **کارل** و اما **یونگ** دلشان می‌خواست که روزی را با رفیق دیرین، **لودویک بینوانگر** و با خرد **زیگموند** بگذراند.

کارل یونگ نه پیدایش شد و نه پیغامی فرستاد. **زیگموند** دلشکسته شد. چه اتفاقی افتاده است؟

چند روز بعد در نامه‌ای از **یونگ**، نامه‌ای سراپا حاکی از عصبانیت و آزردگی پاسخ رسید. چرا **زیگموند** به سویس آمده و او را ندیده؟ چرا چندان دیر نوشته که **کارل یونگ** نتوانسته اخبار را به موقع دریافت کند و راهی دریاچه **کنستانس** شود؟ مراتب دوستی‌شان پس کجا رفته که **زیگموند** از وین سفری دراز در پیش می‌گیرد، اما چندان دلبسته نیست که چند ساعتی را با خانواده **یونگ** در **کوزناخت** بگذراند، همان جایی که دوست پارسال قدمش را بر چشمشان گذاشته بودند؟

زیگموند همان آن پاسخ داد، و راجع به نامه‌ای که چند روز پیشتر نوشته بود که به موقع به دست **یونگ** برسد و خبر یابد که **زیگموند** خیال دارد تعطیل آخر هفته را با **بینسوانگر** بگذراند تا او را دلگرم کند و توانایی‌اش را شتاب بیشتری بخشد، توضیح داد. آن نامه‌ای بود ملایم و خیلی ساده واقعیت‌های سفرش را بر می‌شمرد.

اندکی پس از آن **یونگ** نوشت که به دعوت دانشگاه **فوردهام**[1] در نیویورک برای ایراد سلسله سخنرانی‌هائی به امریکا خواهد رفت، از این رو نمی‌تواند در کنگره حاضر شود یا ترتیب تشکیل آن را بدهد. باید آن سال او را از شرکت در آن گردهمائی معاف کنند. نامه، از نظر **زیگموند**، تلویحاً می‌رساند که چون پرزیدنت **کارل یونگ** در ماه

1- Fordham

سپتامبر در اروپا نخواهد بود پس کنگره هم نباید تشکیل شود.

وضع مبهم و بلاتکیفی بود. **زیگموند** صلاح نمی‌دید که خود ریاست کنگره را به عهده بگیرد. اگر بی‌حضور **یونگ** کنگره را دعوت به اجلاس می‌کرد تصور می‌شد که وی عمداً سخنرانی در آمریکا را پذیرفته است تا در گردهمائی شرکت نکند. و به همان دلیل اگر کس دیگری را به ریاست برمی‌گزید موجب رنجش **یونگ** می‌شد و از جنبش کنار می‌رفت. چند روزی معذب بود، عاقبت بر آن شد که کنگره را به سال آینده محول کند، گرچه سخت موجب تأسف بود.

هوگوهلر دو شماره از مجله **ایماگو** را با بخش نخست کتاب **توتم و تابو** نوشتهٔ **زیگموند** منتشر کرد. عدهٔ انگشت شماری آن را خریده و به دقت خواندند. روزی **هلر** با خشم فراوان وارد دفتر **زیگموند** شد.

«**هوگو** چه شده است؟ مثل این است که آسمان روی سرت خراب شده باشد.»

«بلی آسمان روی سرم خراب شده، منتها به دست یک دوجین از مشتریانم: آنان از روز اول شروع به این کار با من مخالف بودند. می‌گویند اگر مجله را از ویترین کتابفروشیم برندارم دیگر با من معامله نخواهند کرد. بی‌وجود آنان هم ادامهٔ کسب برای من تقریباً مقدور نیست.»

زیگموند به ملایمت پرسید «وضع اشتراک و فروش در سایر شهرها چطور است؟»

«وضع اشتراک بسیار خوب است، تقریباً تاکنون دویست تا. من نگران زیان نیستم، اما نمی‌خواهم کسی در اداره کتابفروشی به من دستور بدهد. احساس کوچکی می‌کنم.»

دیگر مجله **ایماگو** در **وین** عرضه یا فروخته نشد.

نامهٔ بعدی **یونگ** ناراحتی **زیگموند** را بیشتر کرد. سال‌ها وی در نامه‌های خود **زیگموند** را «دوست گرامی» خطاب می‌کرد. اما این بار شده بود «دکتر گرامی». لحن نامه هم سرد بود، و بر اختلاف‌های ایدئولوژیکی دست گذاشته بود و اشاره‌ای نیز به اندیشه **زیگموند** که دیگر نمی‌تواند با آنها موافق باشد. به گمان **زیگموند**، خشم **یونگ** از سفر او به کنار دریاچهٔ **کنستانس**، عدم توجهش به مهر تاریخ‌دار پستخانهٔ **وین** و نرسیدن ساعت و روز رسیدن نامه از همسرش و همچنین مسافرت ناگهانی به نیویورک در سپتامبر یک رشته تصادف نبود بلکه علل دیگری داشت که در ذهن **کارل یونگ** واپس زده بود و اینک بیرون می‌ریخت.

زیگموند بسیار دلتنگ شد. در هر لحظهٔ فراغت مسئله را پیش خود کندوکاو می‌کرد.

او محبت و احترام زیادی به **یونگ** داشت، و بر این باور بود که آیندهٔ جنبش روانکاوی به وجود او بستگی دارد. صمیمیت، قدرت، وفاداری و شور و شوق **یونگ** و مدیریت او در برگزاری کنگره‌ها، ریاست بر جلسه‌ها، و توجه و علاقه‌اش به همه شرکت کنندگان و به مقاله‌هائی که خوانده می‌شد و به نشریه‌های کنگره از عوامل مهم و هستهٔ مرکزی جنبش بود.

در جواب **یونگ** نوشت که هر اختلافی که در ایدئولوژی دارند، البته اختلاف بیغش است و نباید در دوستی‌شان رخنه کند.

دختر وسطی **زیگموند** که برای گذراندن تعطیلات به **هامبورگ** رفته بود نوشت که نامزد شده است. مرد مورد علاقهٔ او عکاسی بود به نام **ماکس هالبراشتات**[1]

زیگموند فریاد زد «او نوزده سال دارد، چرا عجله می‌کند، چرا به جای آنکه خودش بیاید و خبر نامزدیش را بدهد نامه نوشته است؟ **ماکس هالبراشتات** کیست؟»

مارتا شانه بالا انداخت «نمی‌دانم عزیزم، وقتی **ماتیلده** هم نامزدی خودش را از **مران** اطلاع داد ما **روبرت هولیچر** را نمی‌شناختیم. اما حالا **روبرت** را خیلی دوست داری، تو هم از بارداری **ماتیلده** مثل من خوشحالی، بزودی پدربزرگ و مادربزرگ خواهیم شد. همانگونه که به **ماتیلده** گفتی وقت آن است که ما داماد و نوه داشته باشیم.»

شوربختی به سراغ **ماتیلده** آمد. دچار تب شدید شد و سقط جنین کرد. پزشک متخصص امراض زنان نمی‌دانست که وی می‌تواند دوباره باردار شود یا نه. پیش‌آمد تلخی برای خانواده بود.

جدائی **آلفرد آدلر** و یارانش زخم چرکینی باقی نگذاشت. سخنان درشتی بین دو طرف رد و بدل نشد. در سال ۱۹۱۱ **آدلر** سه مقاله در «نامه مرکزی» دربارهٔ مقاومت زنان روان‌نژند نوشت و کتابی در دست تألیف داشت به نام «سرشت روان‌نژندی»[2] که سال بعد در **ویسبادن** منتشر شد و می‌کوشید تا روانکاوی **فرویدی** فرو پاشد. پیروان **آدلر**، که کمتر از خود او نرمش داشتند، با استفاده از آن موقعیت شروع به حمله‌های شخصی کردند. **زیگموند** را متهم ساختند که بر خلاف روانشناسی «آزاد» **آدلر** یک روانشناسی «مقید در بند» بنا نهاده، و خودکامه است، هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کند و به کسی اجازه نمی‌دهد که بالاتر رود و جانشین او شود.

1- Max Halberstadt

2- The Neurotic Constitution

اوتورانک که طی شش سال متجاوز از یکصد و پنجاه یادداشت از جلسه‌ها تهیه کرده بود به ارقام جالبی دست یافت.

«پروفسور **فروید** ببینید که صورتجلسه‌ها چه چیزهائی را رو می‌کند. **آدلر** به اندازهٔ شما مقاله و رساله داده و بیشتر از شما بحث و صحبت کرده است. به جز سه سخنرانی آخرش، او انتقاد سختی نکرده است. اجازه بدهید این نکات را منتشر کنیم.

زیگموند آهی کشید.

«نه **اوتو**، نتیجه‌ای ندارد. عمر شایعات بیش از عمر کرم‌های شب تاب **فلورانتین** نیست، نور که تابید می‌میرند.

۸

نشانه‌های طوفان از پیش ظاهر می‌شود. کسانی که فکرشان جای دیگر است یا چشمانشان را می‌بندند که «رگ است، رد می‌شود»، یا اعتنائی به آن ندارند.

زیگموند فروید هشدارها را با انگشتانش شمرد: دو سال پیش **کارل یونگ** نیمهٔ اول دست نوشته‌های خود را که موقتاً آنها را «دگرگونی‌ها و نمادهای لیبیدو» نامیده بود برای **زیگموند** فرستاد. **زیگموند** نکات زیادی حاکی از انحراف از نظریات پیشین خود **یونگ** در آن دید، با وجود این در چند صفحه اظهار نظر کرد که چگونه می‌تواند به موضوع اصلی خود قوت بخشد.

در دیدار آن سال تابستان **زیگموند** و **یونگ** از وی خواست تا آن دست نوشته‌ها را پاره کند. اما **زیگموند** موضوع صحبت را عوض کرد. آن گفت و شنود از نظر اما دور نماند و بعداً به **زیگموند** گفت:

«شما دربارهٔ کتاب تازهٔ **کارل** محتاط به نظر می‌رسید.»

«اما، هر نقدی که لازم بود قبلاً به **کارل** گفته‌ام. داد سخن دادن و روده درازی من دیگر سودی ندارد. هر چه بگویم نخواهد پذیرفت، باید از تراوش‌های ذهن خودش پیروی کند.»

اما دستش را روی دست **زیگموند** گذاشت.

«پروفسور، مثل روز روشن است شما مهمترین فرد در زندگی **کارل** هستید، هرگز نمی‌خواهم اختلافی بین شما باشد.»

در ماه مه سال بعد **کارل** به **زیگموند** خبر داد که کار کتاب پیش می‌رود و دارد منظور **زیگموند** از لیبیدو را گسترش می‌دهد، به این معنی که لیبیدو را تداعی و از تنش کلی

می‌داند و نه لزوماً یا منحصراً مربوط به میل جنس.

زیگموند اندیشید و نتیجه گرفت که عقل حکم می‌کند که پاسخی به آن نامه ندهد. باری در نوامبر یادداشتی از اما رسید که ضمن ابراز محبت هشداردهنده بود.

«پروفسور فروید عزیز، می‌ترسم که شما آنچه را شوهرم در بخش دوم «نمادهای لیبیدو» پیش کشیده است نپسندید و تأیید نکنید. منظورم از این نامه آگاه کردن شما و یادآوری گفتگوی مختصری است که در کورزناخت داشتیم: کارل باید راه خودش را برود اما نه به بهای از دست دادن دوستی شما.»

زیگموند نامهٔ اما را به مارتا نشان داد:

«چه خوب شد که اما این نامه را نوشت. من سمت کلی حرکت یونگ را می‌دانم. بعد او خواهد گفت که وضع اودیپی و تمایلات حرام بخش فعال ضمیر ناآگاه نیست بلکه نمادهائی است نشانگر آرمان‌های والا.»

«آیا منظور او از «والا» دینی است؟»

«نه، در معنای متداول. افکار عرفانی یونگ سرچشمه‌های دیگری دارد.»

مارتا به چهرهٔ زیگموند خیره شد. میان ابروان او از حیرت چین افتاده بود.

«زیگی، آیا می‌توانی با این اختلاف‌ها بسازی؟»

«بلی، گرچه نه براحتی، او سال‌ها از من دفاع کرده است، با اینکه برایش خطرناک و بی‌سود بود. به کسی بیشتر از او محبت و حق‌شناسی نداشته‌ام.»

این طوفان خاص راهش را کج نکرد. کارل یونگ که میلش می‌کشید مدیر و مدبر خوبی بود. اما داشت به وظائف خود در مقام ریاست کنگره بی‌اعتنا می‌شد. دیگر به تکالیف خود توجه نداشت. و همهٔ وقتش را صرف نوشتن و پژوهش می‌کرد.

زیگموند حین پیاده‌روی در هوای دلپذیر تابستان به مارتا اعتراف کرد «نمی‌توانم او را به علت آن بی‌اعتنائی سرزنش کنم. من هم به علت گرفتاری، ریاست را نپذیرفتم. با این حال کارل نیرو، تحرک و مهارت اداره کنگره را دارد.»

مارتا پرسید «آیا فکر می‌کنی که افتخار ریاست دیگر از چشم او افتاده است؟»

«شاید، اما دچار واپس‌زدگی و تردید سختی است. هم مایل است کنار من باشد و هم می‌خواهد هر چه بیشتر از من دور شود. دلیل آن هم آشکار است: از سوی مقام‌های رسمی به او زیاد فشار می‌آورند که اندیشه‌های مرا رها کند. در چند سخنرانی اخیر خود از من نامی نبرد.»

«فرانتس ریکلین نیز در پیروی از یونگ به وظیفهٔ خود در سمت خزانه‌دار و دبیر کنگره بی‌توجه شده است. به نامه‌ها پاسخ نمی‌دهد، حق عضویت‌ها را جمع‌آوری نمی‌کند و صورتحساب‌های انتشارات پرداخت نمی‌شود.»

زیگموند تصمیم داشت در کنگرهٔ آیندهٔ مونیخ کس دیگری را به جای ریکلین بگمارد. اما چه کسی؟ آیا یونگ اجازه می‌داد که خویشاوندش کنار گذاشته شود؟

گزارش‌های رسیده از نیویورک که یونگ در آنجا مشغول سخنرانی بود چندان دلگرم کننده نبود. دکتر جیمز پوتنام به بوستون رفته بود تا یونگ را ببیند و سخنرانی او را بشنود. او توسط ارنست جونز پیامی به وین فرستاد: یونگ در دانشگاه فودهم گفت که گرچه به ارزش روانکاوی هنوز معتقد است، اما تثبیت‌های دوران کودکی را در علت شناسی روان‌نژندی دیگر نمی‌پذیرد؛ در واقع آنها از دید او ناچیز و جزئی‌اند. روان‌پزشک باید به شرایط محیط زندگی پیش از آغاز روان‌نژندی توجه کند.

زیگموند به اوتورانک که به او خیره شده بود گفت «سایه (جهان مردگان) آلفرد آدلر! می‌دانم که یونگ بعد خود را روانشناس اجتماعی خواهد خواند».

یونگ پس از برگشتن از امریکا به زیگموند نوشت «من با ترفند پرهیز از دورنمایه‌های جنسی، روانکاوی را برای امریکائیان خوش آیندتر کردم.»

زیگموند با لحن نیشدار پاسخ نوشت:

«من هیچ‌گونه زیرکی در کار شما نمی‌بینم. برای اینکه روانکاوی بیشتر مقبول افتد کافی است که اصلاً تمایلات جنسی بکلی کنار گذاشته شود.»

ارنست جونز، اهل سفر، که از زیگموند و یارانش، روی هم، بیشتر مسافرت می‌کرد، باز هم به وین آمد تا فروید و مارتا را ببیند. همان روزها یک نشریه عصب‌شناسی به دست زیگموند رسید که در آن کارل یونگ ارزش حسرت به آلت مردی و هر نوع میل جنسی کودک را رد کرده بود. جونز پس از خواندن آن مقاله فریاد زد:

«چگونه ممکن است؟ همین چند وقت پیش او یک بررسی تحلیلی از فرزند خودش منتشر کرد و مشاهدات خود را از میل جنسی کودک نوشت.»

زیگموند لبخند بی‌رنگی زد:

«تنها بیماران نیستند که در بینش‌های خود نوسان و دگرگونی دارند. دانش باید به ما هم که روانکاویم در برابر انحطاط و سیر قهقرائی مصونیت بدهد.»

«روانکاو هم مانند همه جایزالخطاست.»

«آره همین طوره **ارنست**، پیش از آنکه اجرای نقشه‌مان را به پایان برسانیم از این خطاها زیاد خواهیم دید.»

اختلاف با **یونگ** سبب گرفتاری عاطفی، ذهنی و حرفه‌ای **زیگموند** شده بود. جوانی دوران ایجاد دوستی نزدیک، بویژه بین دانشجویان و همکاران، است. **زیگموند ایگناز شونبرگ**، **ارنست فلایشل** و **یوزف پات را**، که هر سه در جوانی مردند قلباً دوست داشت. از دوستی نزدیک با **یوزف برویر** و **ویلهلم فلیس** در سال‌های پر بار بهره‌مند بود. در آن زمان آن دو به او کمک می‌کردند و زندگی قابل تحمل می‌شد. **زیگموند** رفتار خود را صادقانه سنجید اما در قطع دوستی آنان قصوری از خویشتن ندید. **آلفرد آدلر** هرگز دوست نزدیکی نبود و از او توقع صمیمیت نداشت؛ اما دست کم نیمی از علت جدائی **آدلر** تقصیر خود **زیگموند** بود. اگر **آدلر** را وارد گروه **زوریخ** کرده و به او امکان داده بود تا در تشکیل و کنترل انجمن بین‌المللی روانکاوی سهم عمده‌ای داشته باشد، تا مدتی از کناره‌گیری او جلوگیری می‌شد. گرچه در آخر کار به راه خودش می‌رفت تا مستقل باشد، گروهی تشکیل دهد و خودش همه کاره بشود.

شکاف فزاینده بین **زیگموند** و **یونگ** که نوزده سال از او کوچکتر بود علت دیگری داشت. او **یونگ** را مانند **فلیس** و **برویر** از جان و دل دوست داشت.

در فعالیت‌های محدود، اذهان را نمی‌توان با هم مقایسه کرد. **زیگموند** از بخت مساعد خود با بعضی از خلاق‌ترین مغزهای قرن کار کرده بود: **برنتانو** در فلسفه، **بروکه** در فیزیولوژی، **مایرت** در روان پزشکی، **نوت ناگل** در بیماری‌های داخلی، **بیلرو** در جراحی، **شارکو** در اعصاب و **برنهایم** در هیپنوتیزم؛ و با دوستان با استعدادی معاشر بود مانند **برویر**، **اکستر** و **فلایشل** و **وایس** که خودکشی کرد، و **ویلهلم فلیس** که در سال‌های انزوا به او دلگرمی داده بود. **کارل یونگ** از بهترین آنان بهتر بود.

زیگموند طبعاً تک گزین بود، با مارتا پیوند زناشوئی مادام العمر بسته بود و **یونگ** را جانشین دائمی خود می‌دانست. برای او غیر قابل تصور بود که روابط شش ساله متقابل چنان زیبا و چنان نزدیک در مه یک مجادله ناپدید شود، بویژه که تفاوت عقیدهٔ یکدیگر را از همان ابتدا دریافته و پذیرفته بودند. فکر از دست دادن **کارل یونگ** سبب دل شکستگی بود؛ با این حال می‌بایست بپذیرد که چیزی در رابطه آنان حل نشده باقی مانده بود.

همکاران، هر کدام با برداشت خود دلتنگی او را حس می‌کردند. **اوسکار پفیستر**،

لودویک بینس وانگر، فرنتسی، آبراهام و جونز به **کارل یونگ** تکلیف کردند که شکاف بین خودش و **زیگموند** را ترمیم کند. **زیگموند فروید** دلسردشان نمی‌کرد، بلکه اطمینان می‌داد به محض اینکه عواطف شخصی دوباره حاکم شود دیگر خطر شکاف در میان نخواهد بود.

تابستان آن سال **زیگموند** با **مارتا** به **کارلسباد** رفته بود تا در آبهای آنجا کولیت سوقاتی امریکا را درمان کند. **مینا** می‌گفت:

«**زیگی کولیت** تو امریکائی نیست سویسی است. از **کارل یونگ** بخواه که از تراشیدن تنهٔ درخت دانش دست بردارد تا ناراحتی روده‌ات خود به خود خوب شود.»

ارنست جونز در بوداپست با **فرنتسی** کار می‌کرد. نامه‌ای از **زیگموند** دریافت داشت که نوشته بود روانکاوی منحصر به خود او نیست بلکه **جونز** و عدهٔ زیاد دیگری در آن سهیم‌اند. **جونز** نامه را به **فرنتسی** نشان داد و او اظهار عقیده کرد که:

«اگر جدا شدن اعضاء، مانند کنار کشیدن **آدلر اشتکل** و احتمالاً **یونگ**، ادامه یابد هر چه جامعهٔ روانکاوی وین رشد کند انشعاب‌ها بیشتر خواهد شد. کارآمدترین برنامه برای پرهیز از تشتت و شکاف این است که گروه کوچکی از پزشکانی را که به دست خود پروفسور **فروید** روانکاوی شده باشند و در هر کشور داشته باشیم. آنان از اتهاماتی که به روانکاوی **فروید** وارد می‌شود دفاع و جلوگیری خواهند کرد.»

«**فرنتسی** آن کار مقدور نیست، چون فقط تو و **ماکس آی تین گون** به دست پروفسور **فروید** روانکاوی شده‌اید. من پیشنهاد دیگری دارم. چرا خودمان یک گروه کوچک رانکاو و متعمد به منزلهٔ گارد محافظ تشکیل ندهیم؟ آن گروه پروفسور **فروید** را به داشتن دوستان پا برجائی مطمئن خواهد کرد؛ و در صورت بروز شکاف موجب آسایش خاطر خواهد شد، و ما با دادن پاسخ به انتقادها دستیار و کمک عملی او خواهیم بود.»

«عالیه، چرا همین را به پروفسور نمی‌نویسی؟»

ارنست جونز همان شب آن برنامه را که با **فرنتسی** تنظیم کرده بودند به **زیگموند** نوشت. **زیگموند** در **کارلسباد** سر سفرهٔ صبحانه نامه را خواند، و خنده‌ای از سر شادی کرد. **مارتا** گفت:

«**زیگی**، ما را هم در خبر خوش سهیم کن. در این چند روز پکر بودی.»

نامه را داد تا همه بخوانند، همه از پیشنهاد **جونز** بسیار خوشحال شدند. **مینا** ثابت

PersianPDF.com

کرد که کاملاً حق با او بود. زیرا اسهال **زیگموند** فوراً بند آمد، گوئی که داروی لازم برای رفع آن عارضه خورده باشد. همان روز بعدازظهر که در اتاقش جلو آفتاب نشسته بود پاسخ نامهٔ **جونز** را داد:

«آنچه از پیشنهاد شما دستگیرم شد این است که منظورتان یک تشکیل شورای محرمانه‌ای مرکب از بهترین‌ها و قابل اعتمادترین‌ها در بین اعضای ما است تا مواظب پیشرفت آتی روانکاوی باشیم و آنگاه که دیگر من در میان نباشم از آرمان در برابر شخصیت‌ها و حوادث دفاع کنیم... من می‌دانم که در این تصور یک عامل کودکانه یا شاید تخیلی نیز هست، اما شاید بتوان آن را سازگار کرد تا با ضروریات واقعیت مواجه شویم...

«به جرأت می‌توانم بگویم که اگر بدانم چنین شورایی سرپاایستاده تا ابداعات مرا نظاره کند، زیستن و مردنم را آسان‌تر می‌سازد.»

چون **زیگموند** به **وین** بازگشت، **اوتورانک** را که هر روز چند ساعتی با او بود از تشکیل شورای جدید با خبر نکرد. انجمن روانکای **وین** بر آن بود که برای اوتو ماشین تحریری بخرد تا او بتواند به نامه‌های روزانه که سرراست برای پروفسور **فروید** فرستاده نمی‌شد پاسخ دهد و همچنین اخبار درسگفتارها و نشریات را منتشر سازد. **زیگموند** احساس می‌کرد که او تو از هیچکس نباید تقاضا کند که به شورای ویژه بپیوندد، پس او با **خبر** نمی‌شد چه‌کس را نباید پذیرفت. پیش از صحبت **ارنست جونز** با **اوتورانک** چند ماه از رد و بدل کردن نامه‌های اصلی گذشته بود. **اوتو** مجذوب بود. گرچه اکنون دانشنامه‌اش را از دانشگاه گرفته بود و **زیگموند** به عنوان هدیه فراغت از تحصیل، سفری به یونان برایش فراهم کرده بود که رؤیای تمام عمرش را برآورده بود، اما هنوز ممری برای امرار معاش نداشت. دو سال پیش **فروید** گفته بود که **اوتورانک** باید نخستین روانکاو غیر حرفه‌ای باشد؛ و هنوز برگفته‌اش ایستاده بود. اما حس می‌کرد که **رانک**، آموزش بیشتری در روانکاوی می‌خواهد و در نتیجه برای پس فرستادن بیمارانش به پیش او مطمئن نبود. و همین طور راجع به **هانس ساکس**[1] خیالش راحت نبود؛ حرفه او وکالت بود. انجمن روانکاوی وین به **رانک** حقوق ناچیزی به عنوان منشی می‌پرداخت، **زیگموند** بقیه هزینه‌های زندگی معمولی او را از جیب خویش

1- = Hanns Sacks

می‌داد.

ارنست جونز که خودش یکپا مرد زنده دل *Bon Vivant* بود، لباس‌های گرانبها می‌پوشید و از بهترین رستوران‌ها، هتل‌ها و شراب‌ها لذت می‌برد، دوست با وفای **هانس ماکس** «آقای دنیایِ وینی‌ها شده بود، پس از آنکه **جونز**، او را در حلقهٔ پیروانش درآورد، به سراغ **هانس ساکس** رفت و نقشه را طرح کرد. **ساکس** بیدرنگ به شورا پیوست. تنها کس دیگری را که **جونز** و **فرنتسی** می‌پنداشتند باید تقه زد، اما هنوز با او صحبت نکرده بودند، **کارل آبراهام** بود. در آن چند ماه کسی به برلن نرفت، و مکاتبه در آن مورد را صلاح و مطمئن نمی‌دانستند. شش ماه پس از آنکه **جونز** طرحش را به **فرنتسی** و **زیگموند** پیشنهاد کرد **آبراهام**، برای یک دوره آموزش یک هفته‌ای به **وین** آمد. کار مشکل تماس با او را به عهدهٔ **اوتورانک** گذاشتند. رانگ ضمن یک پیاده روی موضوع تشکیل «کمیته» را با **آبراهام** در میان گذاشت، او هم صمیمانه پذیرفت.

۹

ویلهلم اشتکل نشریهٔ گروه را هم با خود برده بود. چون وقتی **هوگوهلر** او را به عنوان سردبیر نپذیرفت **اشتکل** خودش ناشری پیدا کرد **زیگموند** و یارانش از جمع نویسندگان آن مجله استعفا کرده بودند، و اینک با ضرورت داشتن یک نشریه روبرو بودند. **زیگموند** عقیده داشت که مجلهٔ جدید ارگان جامعه روانشناسی بین‌الملل باشد. هلر انتشار آن را به عهده گرفت. قرار بود یک گردهمائی در نوامبر سال ۱۹۱۲ در مونیخ با شرکت **زیگموند فروید**، **کارل یونگ**، **ارنست جونز**، **ساندور فرنتسی**، **کارل آبراهام**، **فرانتس ریکلین** و **آلفونس** مادر برگزار شود. **کارل یونگ** هنوز سردبیر کتاب سال بود. **زیگموند** امید زیاد داشت که دیدار مونیخ موجب آشتی واقعی شود. او و **یونگ** در تمام ملاقات‌ها به موافقت رسیده و از محضر هم استفاده کرده بودند به یقین در این دیدار هم علاقه و محبت متقابل سبب حل مسائل می‌شد.

زیگموند با قطار شبانه به مونیخ رفت، و پس از جابجا شدن در هتل و استحمام و تعویض لباس با **ارنست** صبحانه خوردند. **جونز** یک ماه برای استراحت به **فلورانس** رفته بود. چشمانش از شادی برق می‌زد.

«پروفسور، **کارل یونگ** به کتاب آسیب شناسی روانی زندگی روزمرهٔ شما مدرکی اضافه کرده است: به جای فرستادن دعوت‌نامه به نشانی من در انگلیس آن را به پدرم در **ویلز** فرستاده و تاریخ برگزاری جلسه را هم به جای امروز به بیست و پنجم ژانویه یعنی

فردا انداخته است. اگر تصادفاً یکی از همکاران تاریخ درست کنفرانس را نگفته بود من از شرکت در آن محروم می‌شدم. بی‌شک این اشتباه از بیخبری من سرچشمه می‌گیرد.»

زیگموند خندید و با لحن خشکی پاسخ داد:

«یک آدم متشخص از این بیخبری‌ها مبراست.»

کنفرانس ساعت ۹ صبح در گوشهٔ خلوتی از سرسرای پارک هتل تشکیل شد. روحیه همه عالی بود. **کارل یونگ** به **زیگموند** خوش آمد گفت، و با **جونز**، **آبراهام** و **فرنتسی** مانند سال‌های پیش صمیمانه سلام و علیک کرد. دکتر **یوهان اوفیوسون**[1] روانکاو هلندی، به جای **آلفونس** مادر آمده بود. **زیگموند** اظهار نظر کرد که می‌خواهد مسائل خود را دربارهٔ نشریه «نامه مرکزی» با **ویلهلم اشتکل** پیگیری و حل کند. **یونگ** دوستانه گفت:

«پروفسور عزیز من، همه منظور شما را درک می‌کنیم، و قضاوتتان را در آن باره می‌پذیریم، و من به نوبهٔ خود عقیده دارم که باید نشریهٔ دیگری به جای آن داشته باشیم. و عنوانی را که شما برای آن انتخاب کرده‌اید می‌پسندم: «نشریه بین‌الملل روانکاوی.»

«سپاسگزارم، لطف دارید. اما نیاز داریم که به سوابق رجوع کنیم و اجازه بدهید گرفتاری‌های گذشته را به آگاهی آقایان برسانم.»

نشست دو ساعت به طول کشید. در همهٔ موارد توافق شد. سه نمایندهٔ **زوریخ** عقیده داشتند که مجلهٔ جدید باید در **وین** چاپ و منتشر شود. قطع و کیفیت آن را تعیین کردند. و قرار شد که هر سه ماه یک بار چاپ شود، و **فرنتسی** و **هانس زاکس** سردبیر باشند. ساعت یازده جلسه رسمی پایان یافت.

زیگموند بلند شد و نزد **کارل یونگ** رفت و با لبخند گفت:

«حالش را دارید قدم بزنیم؟ از خیابان **ماکسی میلن** به **ایزار**[2] می‌رویم و مجسمه‌ها را تماشا می‌کنیم، از آنجا به **ماکس یوزف پلاتس**[3] می‌رویم و قصر سلطنتی و کلیسای **بیزانسی** را می‌بینیم.»

آن دو با گام‌های بلند به راه افتادند. در پیاده‌روی **زیگموند** از **یونگ** جلو می‌زد. **یونگ** گفت:

1- Johan Ophuljson
2- Isar
3- Max Josef Platz

«پروفسور، من یک عذرخواهی به شما بدهکارم. بعد فهمیدم که در **ویتسون** چه پیش آمد. من تعطیلات آخر هفته در منزل نبودم. وقتی شنیدم پیش **بینس وانگر** هستید آن موضوع را فراموش کردم. یقین داشتم که نامه صبح دوشنبه پیش از برگشتن من رسیده بود، و از **وین** دیر به پست داده شده بود. چنان منقلب شدم که از اما نپرسیدم نامه کی رسیده و به مهر تاریخ‌دار پستخانه هم توجه نکردم.»

«من هم حدس می‌زدم که باید چنان اتفاق افتاده باشد.»

«پرفسور، می‌بینید که من هنوز روان‌نژندی‌هایم را دارم، گاهی نمی‌توانم خودم را ببخشم، اما از شما استدعا می‌کنم مرا ببخشید، آن عوارض مربوط به دوران کودکی است، احساس تنهائی و متفاوت بودن از چندین جهت...»

«دوست عزیز باید مانند یک عموی آلمانی برای شما موعظه کنم. به طور ساده بگویم که نباید اعتمادتان را از من سلب کنید و کنار بکشید. به سخن دیگر مواردی عمیق‌تر در ذهن شما وجود دارد که در واقع به سر آنها داد می‌زنید.»

«خیر پروفسور، این طور نیست. فکر من در نوسان است، گاهی تصور می‌کنم که شما در اشتباه هستید. مثلاً دربارهٔ عشق حرام. از نظر من عشق حرام یک احساس شخصی است، آن هم در موارد نادر. معمولاً عشق حرام یک جنبهٔ قوی دینی دارد، به همین دلیل درونمایهٔ آن در تمام عقاید مربوط به پیدایش گیتی و اسطوره‌ها نقش تعیین کننده دارد. به نظر من شما به تعبیر تحت اللفظی آن تکیه می‌کنید و به دلالت روانی عشق حرام، به منزلهٔ یک نماد توجه ندارید. اما همانگونه که در آغاز مکاتبه‌مان نوشته‌اید، و چندین بار در دیدارها تصریح کرده‌اید جدائی مسیر نباید علاقهٔ شخصی ما را به هم کاهش دهد.»

«متشکرم که آن نکات را یادآوری کردید. آمدن به مونیخ و اطمینان خاطر از اینکه روابط ما دوباره مثل گذشته است با ارزش بود.»

آنان به موقع برگشتند و ساعت یک با دیگران سر سفرهٔ ناهار نشستند. **زیگموند** روحیهٔ خوبی داشت. احساس می‌کرد که نگرانی‌هایش برطرف شده است. **یونگ** قول داد که با علاقه به وظایفش در مقام ریاست انجمن بین‌الملل روانکاوی عمل کند. وی به محتوا و رشد کتاب سال خوش بین بود. **ریکلین** نیز **زیگموند** را مطمئن ساخت که به محض مراجعت به **زوریخ** وظائف دبیری خود را از سر گیرد.

اما **زیگموند** هنوز احساس ناآرامی می‌کرد. پرسشی به ذهنش رسید، که پس از رفع

اختلاف با **یونگ** دیگر نابجا بود. چشم به **یونگ** دوخت و با متانت پرسید:

«همکار عزیز من، چرا در سخنرانی‌ها و نوشته‌های اخیر خود دیگر نامی از من نمی‌برید؟»

سکوت ناراحت کننده‌ای حکم فرما شد، سپس **یونگ** لبخندی زد و فی البداهه گفت:

«پروفسور عزیز من، همه می‌دانند که **زیگموند** فروید بنیانگذار روانکاوی است، پس وقتی مرور تاریخی می‌کنیم نیاز به بردن نام شما نیست.»

سینهٔ **زیگموند** تیر کشید. او خودش را فریب می‌داده! پاسخ شجاعانهٔ **یونگ** حقیقت را فاش ساخت. در ژرفای ضمیر ناآگاه **کارل یونگ** نیروئی بود که با آرامی قدرت بیشتری می‌گرفت تا رابطهٔ آنان را از هم بگسلد. **یونگ** در ضمیر آگاه خود بسیار مایل به آشتی بود، هنوز **زیگموند فروید** را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت، آنچه طی دو ساعت قدم زدن دربارهٔ دوستی و صمیمیت خود می‌گفت دروغ نبود. اما **زیگموند** در تبسم و پاسخ فی‌البداههٔ او یک واپس زدگی احساس می‌کرد. که قابل انکار نبود. **کارل یونگ** نیاز به آزاد بودن و استقلال داشت و می‌خواست پیوند خود را ببرد و به خودش تعلق داشته باشد.

زیگموند احساس ضعف کرد، اتاق دور سرش گشت، کوشید تا کنارهٔ میز را با دو دستش بگیرد، نتوانست، به سختی مژه می‌زد. خواست سخن بگوید، نتوانست. بی‌هوش شد و در کف اتاق افتاد.

کارل یونگ، مانند سه سال پیش، او را مثل پسر بچه‌ای بلند کرد و روی نیمکت گذاشت. ارنست **جونز** پیشانی و مچهای او را می‌مالید تا به هوش بیاورد. چند لحظه بعد **زیگموند** چشمانش را گشود به **جونز** که بالای سرش ایستاده بود نظری کرد و به آهستگی گفت:

«مردن باید خیلی راحت باشد!»

۱۰

همه پزشکان مسن گروه مشغول طبابت بودند. ولی **زیگموند** هر روز بیشتر از یازده بیمار نمی‌دید، روزی یازده ساعت و هفته‌ای شش روز کار می‌کرد. زیرا می‌خواست شب‌ها چند ساعت به نوشتن کتاب «توتم و تابو» و مقاله دربارهٔ «رویدادهای رؤیائی از قصه پریان» و «دو دروغی که کودکان گفتند» بپردازد. آن دو سرگذشت را بعضی از زنان

بیمارش گفته بودند که عشق شدید به پدرشان داشتند. در سرگذشت اول «یک کودک بازیگوش و شاد و متکی به نفس» به یک بچهٔ کم رو و خجالتی تبدیل می‌شود، زیرا پولی می‌خواهد تا رنگ بخرد و به مناسبت عید پاک برای پدرش تخم مرغ رنگ کند. اما مادرش نمی‌دهد. دخترک از پولی که پدرش برای سایر هزینه‌ها داده بود برمی‌دارد و رنگ می‌خرد و درباره خرید رنگ دروغ می‌گوید. او به دکتر **زیگموند فروید** گفته بود که یک تنبیه سخت نقطهٔ عطفی در زندگی شد که آن را به طرد خودش از سوی پدر تعبیر می‌کرد. بیمار دوم می‌خواست با شاگرد ممتاز شدن در کلاس پدرش را خوشحال کند. وی برای رسم دایره از محیط قطب نما استفاده می‌کند. چون معلم چگونگی رسم دایره را می‌پرسد دروغی به او تحویل می‌دهد، اما معلم به واقعیت پی می‌برد و او را پیش همه رسوا می‌کند.

کارل آبراهام هم کار خود را در دادگستری رها کرده بود زیرا به طور متوسط روزی ده بیمار داشت و از **زیگموند** تقاضا می‌کرد که یک روانکاو آموزش دیده را به کمک او بفرستد.

یکی از جوانان بسیار با استعداد که تازه به گروه پیوسته بود **تئودور رایک**[1] بود که داشت درجهٔ دکتری در رشتهٔ فلسفه از دانشگاه وین می‌گرفت. **رایک** اهل وین و سی سال جوان‌تر از **زیگموند** و پسر یک کارمند دولت بود. نخستین بار ضمن یک برخورد با **زیگموند** مجذوب او شد، پس از آن کتاب تعبیر خواب را خواند و علاقه‌مند شد. گرچه در دانشگاه رشتهٔ اصلی‌اش فلسفه بود اما ادبیات فرانسه و آلمان را زیاد می‌خواند، و در بیست و دو سالگی، که هنوز جرأت نداشت تا به حضور **زیگموند** برسد، کتابی دربارهٔ **بیرهوفمان**[2] شاعر انگلیسی منتشر کرد، که در آن اشاره‌ای هم به **زیگموند فروید** داشت. **رایک** جوانی بود لاغر، با طبیعتی دوست داشتنی و جذاب، ریشش را می‌تراشید، بینی استخوانی و دهانی خوش ترکیب و گردنی کوتاه داشت. حرکات چشمانش در پشت عینک حاکی از ناآرامی بود.

رایک در ۱۹۱۰ به جامعه روانکاوی وین پیوسته بود، اما جرأت نداشت با استادان دانشگاه دربارهٔ ارزش روانکاوی بحث کند، و یا در مورد نوشتن مطلبی اصرار ورزد، که اولین تز محتوای روانکاوی دکترا باشد. **رایک** نخستین بار که به دیدن **زیگموند** آمد

1- Teodor Reik 2- Beer Hfmann

می‌خواست به دانشکده پزشکی برود و روانکاو شود. اما **زیگموند** مانع شد زیرا در او میل قلبی برای آن رشته ندید.

شبی **زیگموند** او را مهمان کرد نخستین بحث آن دو سر میز شام درگرفت.

«از نوزده سالگی همواره در پی اطلاعاتی بودم که کنجکاوی مرا دربارهٔ اسرار روح آدمی ارضا کند تصور می‌کنم استعدادی دارم در پیدا کردن گذشتهٔ از یاد رفته‌ای که رد نهفته‌اش در پدیده‌های حاضر یعنی آثار کهنی در لفاف تازه پیچیده شده‌اند.»

تئودور می‌دانست که **زیگموند** هر شب ساعت نه برای قدم زدن به **رینگ** می‌رود. لذا ساعت نه و نیم در مقابل اپرا به انتظار او ایستاد. اینک که **اوتورانک** به روانکاوی پرداخته بود و می‌توانست زندگی ساده‌ای برای خودش داشته باشد، **زیگموند تئودور رایک** را به سمت منشی انجمن روانکاوی برگزید تا او هم حقوق و درآمدی داشته باشد. **رایک** بازو در بازوی **زیگموند** انداخت و او را تا خانه‌اش همراهی کرد. نظر **زیگموند** را دربارهٔ ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش پرسید که از دوران کودکی دوستش داشت. **زیگموند** پاسخ داد:

«برای تصمیم‌های کوچک از ضمیر آگاه کمک بگیر، و در کارهای عمده اختیار را به ضمیر ناآگاه بسپار. در آن صورت اشتباه نخواهی کرد.»

رایک داشت رساله‌ای را به عنوان «مراسم بلوغ بین اقوام ابتدائی» به پایان می‌رساند. **زیگموند** به او توصیه کرد که همراه همسرش نزد **آبراهام** در برلن برود، تا هم وسیله او روانکاوی شود، و هم او را در کارهای نشر یاری دهد. **زیگموند** هزینهٔ سفر **رایک** را تقبل کرد.

دو سال بیشتر طول نکشید که **ویلهلم اشتکل** علاقه‌اش را به گروه **آدلر** از دست داد و کار در مجله را هم کنار گذاشت. زیرا دیگر مقالهٔ چندانی نمی‌رسید و بیشتر مشترکین هم اشتراک خود را لغو کرده بودند. **زیگموند** خبر شد که او در صدد تشکیل انجمنی برای دانش امور جنسی است، و می‌خواهد **کارل آبراهام** را در برلن به سوی خود جلب کند. همچنین **ویلهلم فلیس** در برلن پشت گروهی بود که جنس‌شناسی[1] نامیده می‌شد. **ویلهلم اشتکل** و **ویلهلم فلیس** می‌خواستند گوشه‌ای از روانکاوی را جدا کنند و به خودشان اختصاص دهند. اما در عمل کوشش بی‌ثمری بود.

1- Sexoligy

خانواده فروید ماکس هالبرت اشتات شوهر سوفی را پسندیدند. مارتا در اواسط ژانویه عروسی دلخواهی برای دخترش گرفت. هوگوهلر، برغم تهدید مشتریانش ترتیب چاپ کتاب توتم و تابو را داد. زیگموند برای مقاله‌های عده‌ای از اعضای جوان گروه چهارشنبه مقدمه می‌نوشت تا به چاپ برسانند از جمله: روش روانکاوی، نوشته کشیش اسکار پفیستر، و «اختلال روانی در توان جنسی مردان» اثر ماکس اشتاینر. در ایالات متحده بریل کار عظیم ترجمهٔ دو کتاب آسیب شناسی روانی زندگی روزمره و تعبیر خواب را به پایان رسانده بود. آن کتاب‌ها در اروپا چندین بار تجدید چاپ شده بود. آن دو کتاب در امریکا کمتر از اتریش و آلمان مخالف پیدا کرد.

برگشت و آشتی کارل یونگ دیر نپائید. پس از بازگشت به سویس انتقاد خود را از نظریات فروید که عبارت بودند از سمبل‌های جنسی در رؤیا، مقاومت و سرکوبی دنبال کرد. یونگ خود از آن کار خود خشنود نبود، نامه‌هایش آبکی و غیر عقلائی می‌نمود. زیگموند ضمن شرح چگونگی برگزاری کنفرانس مونیخ گفت:

«من امیدی به اصلاح اشتباه‌های گروه زرویخ ندارم، تصمیم گرفته‌ام روابط خصوصی‌ام را با کارل یونگ قطع کنم. با کجروی‌هائی که دارد حفظ رابطه دوستی مشکل است.»

پیروان جوان زیگموند خیلی خوب پیش می‌رفتند. کتاب تازه اوتو رانک، «شکل نمایان زنای با محارم در اشعار و اسطوره‌ها»، بازار خوبی داشت. در کتاب سال ساندور فرنتسی مقاله‌های بی‌نظیری دربارهٔ انتقال می‌نوشت. ارنست جونز هفت مقاله در نامهٔ مرکزی نوشته بود و داشت مقام صاحب نظری در «والایش»[1] می‌شد. نوشته‌های آبراهام نیز در مجلهٔ ایماگو، زایت شریفت و نشریهٔ روانکاوی برلن به چاپ می‌رسید. وی مشغول نوشتن پایان نامه‌ای بود که او را به مقام استادی دانشگاه می‌رساند. اوسکار پفیستر در نشریه‌های برلن مقاله‌هائی دربارهٔ پرورش کودکان می‌نوشت:

یکی از رویدادهای مطلوب این بود که ادواردو وایس[2] دانشجوی جوان ایتالیائی اهل تریست که در نوزده سالگی نزد زیگموند آمده بود تا بهترین روش روانکاوی را

۱- Sublimation (این معادل از جانشین کردن ارزشهای اجتماعی به جای هدفهای ابتدائی آقای دکتر صناعی است).

2- Edoardo Weiss

بیاموزد، دانشکدهٔ پزشکی وین را تمام کرده و به گروه چهارشنبه شب پیوسته بود. وی پس از عضویت بی‌درنگ مقاله‌ای دربارهٔ «قافیه و ترجیع بند» نوشت. **زیگموند** چهار سال پیش به وایس توصیه کرده بود که زیر نظر **پل فدرن** مورد روانکاوی قرار گیرد، و در پی آن دوستی صمیمی شدند.

لوتراس سالومه نیز به **وین** آمد تا پیش پروفسور **زیگموند** آموزش ببیند. او زنی جذاب و تیزهوش، و نسبتاً قد بلند بود. بلوزهای روسی را که یک ردیف دکمه در یک سمت و یقهٔ بلندی داشت ترجیح می‌داد. چهره‌اش نسبتاً زیبا بود. گیسوان براقش را از وسط باز می‌کرد. **زیگموند** شخصیت و فرزانگی او را دوست داشت.

زیگموند عادت کرده بود که در سخنرانی‌های شنبه شب دانشگاه روی سخنش با او باشد. اگر **لو** در جلسه‌ای حاضر نبود تأسف خود را طی یادداشتی ابراز می‌داشت. خانم **سالومه** در جلسه‌های چهارشنبه شب نیز به عنوان مهمان پذیرفته شده بود. او مطالب روانکاوی راخوب می‌گرفت. اگر می‌خواست دیداری خصوصی دربارهٔ مسائل شخصی و غیرپزشکی داشته باشد **زیگموند** ساعت ده شنبه شب قرار می‌گذاشت که از خواندن و نوشتن فارغ بود و آن دو تا ساعت یک به گفت و شنود می‌نشستند، بعد **زیگموند** او را تا هتلش می‌رساند. **مارتا** نیز از محضر **لو اندراس سالومه** لذت می‌برد و هفته‌ای یک شب او را به شام دعوت می‌کرد. **مارتا** به رابطه او و **تاوسک** کاری نداشت. **زیگموند** به اعضای زن‌گروه می‌گفت که رابطهٔ نامشروع بین آن دو به سود **تاوسک** است، گرچه هجده سال از او جوان‌تر است اما سبب استحکام عواطف اوست. آن زن روسی سر میز شام داستان‌های حیرت‌انگیزی تعریف می‌کرد. گرچه مینا گه گاه می‌پرسید:

«متوجه شده‌اید که **لو اندراس سالومه** همیشه حکایت‌ها را ناتمام می‌گذارد؟»

زیگموند با **تاوسک** مشکلاتی داشت. **تاوسک** گاهی متهم می‌شد که پیرو بینده‌وار **زیگموند** است. او برای رد آن اتهام و نشان دادن استقلال فکری خود گاهی تئوری‌های **فروید** را رد می‌کرد. اما چنان حاضر جواب و باجرأت بود که گاهی نزدیک به موفقیت می‌شد. همچنین هر زمان که زخم‌های روحی او سر باز می‌کرد نسبت به گروه **وین** پرخاشجو و جدلی می‌شد. در آن حالت **زیگموند** از **لو اندراس سالومه** کمک می‌خواست تا سرسخت‌ترین پیرو او را آرام کند. **تاوسک** مشغول نوشتن مقالهٔ مستدلی

دربارهٔ آزار طلبی جنسی[1] و مبانی نظری دانش بود.

آلفرد آدلر جلسات چهارشنبه شب‌ها را از مطب زیگموند به تالارهای درسگفتاری عمومی منتقل کرده بود که زیگموند در آغاز قدرش را نمی‌شناخت. حالا از این انتقال خرسند بود زیرا پس از هر جلسه او با دوستان صمیمی‌اش، رانک، فِدِرن[2] ساکس، تاسک، و در ماه‌هایی که آن خانم در وین بود، با لواندریاس سالومه به رستوران آلته اِستر[3] یا بیشتر به کافه لاندت مان می‌رفتند که محفلشان یک سمفونی در فضای قهوه‌ای نام آرام بود. آنها دور میزی گرد می‌نشستند و درباره بسیار چیزها، انتقال اندیشه پیرا روانشناسی که زیگموند ترجیح می‌داد در ملاء عام درباره‌شان بحث نکنند، گپ می‌زدند، جالب بود که ببیند شاگردانش چگونه نظرات خویش را شاخه شاخه می‌کردند، به حوزه‌هایی دست می‌یازیدند که زیگموند مربوط به هم نپنداشته بود و یا با روشنی تمام ندیده و نه وقت داشته و نه اشتیاقی که درباره‌شان روشنگری کند.

کارل یونگ به امریکا سفر کرد تا یک دوره پنج هفته‌ای درسگفتار دهد.

زیگموند ملاحظه کرد: «کارل یونگ را باید پیشتر برد تا روانکاوی.»

در عید پاک، آنا، جوانترین دخترش را برای یک سیر و سیاحت به ونیز برد. آنها ابتداء در ورونا[4] یکی از دلپذیرین شهرهای سران میانه در شمال ایتالیا، منزل رومئومونتاگه[5] ژولیت کاپولت[6] توقف کوتاهی کردند و بعد تا ونیز سوار قطار شدند و از آنجا با قایق رفتند هتل. آنا حالا هفده سال داشت، اندامی ترکه‌ای و تقریباً به بلند قامتی پدرش داشت که اندکی به او می‌ماند، چهره‌اش پُر بود و برای طُره لطیف روشنش از وسط سر فرق گشوده از هر طرف تا بالای گوش‌هایش به اطراف شانه کرده بود.

پس از آنکه ماتیلده و سوفی[7] شوهر کردند و از خانه پدری رفتند، حالا آنا دختر بود، و در چند سال گذشته با پدرش صمیمی‌تر شده بود. او تیز هوش‌ترین دختران بود، یک دانش آموز ذاتی بود که مارتا و زیگموند از سر لطف تختخواب او را در اتاق خواب خودشان گذاشته بردند. هنگامی که آپارتمان روزا[8] را گرفتند، دیدند که بر

1- Masochism
2- Federn
3- Alte Elster
4- Verona
5- Romeo Montagve
6- Juliet capulet
7- Sophie
8- Rosa

برگاسه[1] اشراف دارد و به خاطر آنکه آنا برای مطالعه خود اتاقی آرام و خلوت داشته باشد حتی با وجودی که زیگموند، به علت کمی جا قفسه پرونده‌های خود را در خانهٔ فروید واقع در خیابان کایزریوزف[2] گذاشته بود، اتاقی علیحده به آنا دادند. او همچنین فرزندی بود که صمیمانه علاقه‌مند به کار پدرش بود. دو دختر مسن‌تر، بدین بهانه که آن کار در خور بانوان جوان نیست، از خیرش گذشته بودند.

آنا، برعکس، چنان حس نمی‌کرد که کار پدرش مایه دردسر است، همین که توانست آنها، و بیشتر تک رساله‌های پدر را درک کند، به خواندن کتاب‌ها پرداخت، وقتی که شانزده و سپس هفده ساله بود و اطلاعات روانکاوی برای او بسیار فنّی بود، آنها را نزد زیگموند می‌برد و خواهش می‌کرد که لطفاً آنها را با اصطلاحاتی ساده‌تر برایش شرح دهد. تا حالا، تا جایی که جوانسالی و بی‌تجربگی او اجازه می‌داد، در موقعیت اودیپی، و رانه‌های زنا با محارم، سرکوفتگی و طرز کار هوشمندانه ضمیر ناخودآگاه آموزش خوبی دیده بود. اگر چه او در جلسات چهارشنبه شب‌ها شرکت نمی‌کرد، اما گاهگاهی اجازه می‌گرفت و در موقع بحث‌های غیر رسمی، هنگام دیدار جونز، فرنتسی و آبراهام شرکت می‌کرد. هر موقع که یکی از وینی‌ها برای شام می‌آمد او هم توقع داشت که سر سفره باشد. زیرا به تدریج با اوتورانک، هانس زاکس و ماکس آی تین گون دوستی به هم رسانده بود. همکاران فروید به ذهن روشن و معلومات علمی آنا که مستقیماً از پدرش کسب کرده بود ارج می‌نهادند، و در حضور او بی‌آنکه محظوری باشد یا شرمنده شوند مطالب خود را بیان می‌کردند، گوئی در برابر همکاری سخن می‌گویند. او برخلاف ماتیلده و سوفی عجله‌ای در شوهر کردن نداشت و ترجیح می‌داد که در خانه بماند و مطالعه کند و تا جائی که وقت و مسئولیت‌های پدرش اجازه می‌دهد در کارهای او سهیم باشد.

آنا همسفر خوبی برای زیگموند بود، چنان فکر و ذهنشان به هم شباهت داشت که نیاز چندانی به گفتگو نداشتند؛ با یک نگاه رفتار و افکار یکدیگر را می‌خواندند. زیگموند پیش خود می‌گفت «عجیب است که این آخرین فرزند من، این دختر تغاری، بیشتر از سه پسرم خلق و خوی مرا دارد. گرچه با آنان تابستان‌های زیادی را به کوه‌پیمائی، قایق‌رانی، ماهی‌گیری، قارچ جمع کنی و گردش در جنگل‌ها رفته‌ام. اگر آنا

1- Berggasse 2- Kaiser Josef - Strasse

پسر بود پائیز آینده در دانشکده پزشکی ثبت نام می‌کرد.» **ارنست** پسر کوچک بیست و یک سالهٔ او در دانشگاه رشتهٔ معماری می‌خواند. **اولیور** بیست و دو سال داشت تحصیل خود را در مهندسی ریاضی پایان می‌داد. **مارتین** بیست و سه ساله هنوز در دانشکده بازرگانی که **الکساندر** در آنجا استاد بود درس می‌خواند. **زیگموند** نمی‌خواست مارتین به دانشکده بازرگانی برود، اما با تمایل فرزند ارشدش مخالفت نکرده بود. امکان اینکه پسرها پا جای پای پدر بگذارند نبود، زیرا هیچ یک استعداد و تمایل به رشتهٔ او نداشتند. به علاوه خود او هم علاقه به حرفه‌اش را از دست داده بود. زیرا محافل پزشکی مدت‌ها او را از اجتماع طرد و منزوی کرده بودند و هر سه پسر از رشته‌های انتخابی خود راضی بودند.

زنی داشت از دانشکدهٔ پزشکی فارغ‌التحصیل می‌شد. **زیگموند** یک زن پزشک در گروهش داشت: دکتر **مارگارت هیل فردینگ**[1] آنا ترجیح می‌داد که در مدرسهٔ پدرش آموزش ببیند، زیرا او بی‌مضایقه به دخترش درس می‌داد.

زیگموند می‌گفت هیچ جای جهان مانند و نیز چشم نواز نیست ویژه در دیدار اول. **آنا** از دیدن خیابان **سان مارکو**، **دوما**، **کامپانیل**، **سان سووینو**، قایق سواری در گراند کانال، پل اکادمی، بازار درهم بر هم ماهی فروش‌ها و تابلوهای نقاشی در گالری‌ها لذت می‌برد. آنان با قایق به **مورالو**، **تورچلو** رفتند، جائی که داشتند نخستین دهکده را در پایان دریا می‌ساختند.

پس از برگشتن به **وین زیگموند** دو خبر خوب شنید. **ساندور فرنتسی** سرانجام موفق شده بود «جامعه روانکاوی بوداپست» را با شش عضو تأسیس کند، اعضای «کمیته» در آخر ماه مه نزد **زیگموند** می‌آمدند تا به سازمان خود رسمیت بخشند. و استراتژی ماه‌های آینده، از جمله شرکت در کنگره مونیخ در سپتامبر ۱۹۱۳، را مشخص کنند.

زیگموند یک حلقهٔ طلائی که رویش سنگی با نقش سر ژوپیتر کار گذاشته شده بود به زنجیر طلائی جلیقه‌اش داشت. وی چند عدد از آن نگین‌هارا در ایتالیا خریده بود، پنج عدد از بهترین آنها را انتخاب کرد و جلو مارتا گذاشت.

«مارتا، فکر می‌کنم که مناسب باشد به هر کدام از اعضای «کمیته» یکی از اینها را هدیه کنم، تا مانند طلسمی در جیب جلیقه‌شان بگذارند...»

1- Margarete Hilferding

«... و یا مانند تو بدهند روی انگشتری بنشانند. فکر خوبی است.» و چشمکی به **زیگموند** زد که «مانند اجرای مراسم برادری صلیبی است.»

زیگموند با لبخند گفت:

«سانتیمانتال و رومانتیک.»

پنج عضو انجمن به شام دعوت داشتند، هر یک دسته گلی برای **مارتا** آوردند. در آن شب یکشنبه بهاری هر سه پسر در خانه بودند و جمع خانواده کامل بود. پسرها معمولاً در تعطیلات تابستان هر یک به گوشه‌ای می‌رفتند. **مارتا** در هر طرف مهمانان دو نفر از خودشان را نشاند. خدمتکار ظرف سوپ را آورد. **زیگموند** نگاه مهرآمیزی به دور میز کرد: **اوتورانک** کنار آنا، **ارنست جونز** نزد خاله مینا، **هانس زاکس** پهلوی **مارتا** و **ساندور فرنتسی** بین **ارنست** و **اولیور** نشسته بودند. **زیگموند** و **کارل آبراهام** نیز کنار هم جای داشتند. **زیگموند** در شیشهٔ گنجهٔ مقابل عکس خودش را دید و پیش خود گفت:

«نسبت به پنجاه و هفت سال سن چندان شکسته نشده‌ام.»

موهای **زیگموند** هنوز سیاه بود فقط در سمت راست سرش که کم پشت شده بود تارهای سفیدی دیده می‌شد. اما سبیل‌ها و ریش چانه‌اش بکلی سفید بود. هر موقع که فکرش را به کار یا موضوعی متمرکز می‌کرد، چین‌هائی در پیشانی و گونه‌هایش ظاهر می‌شد. اینک در جمع خانواده و دوستان و پیروان خوشحال بود. فقط چشمان سیاهش اندوهگین بود.

اعضای کمیته پس از شام به اتاق کار **زیگموند** رفتند، و در محیط دوستانه با کشیدن سیگار خود را سرگرم کردند. **زیگموند** آن پنج نگین را از پاکت درآورد و در کف دستش گذاشت:

«آقایان مهر رسمی «محفل» را برایتان آورده‌ام. تقاضا می‌کنم چشم‌هایتان را ببندید و هر کدام یکی را شانسی بردارید. نگین گویای سرنوشت شما خواهد بود.»

آنان هر کدام یکی برداشتند. و سپس به آن نگاه کردند. همهمهٔ تعریف و تشکر برخاست. **ارنست جونز** که بنیانگذار و رئیس کمیته بود گفت:

«پروفسور عزیز من، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. هدیه‌ای بهتر از این که گویای خشنودی و نزدیکی ما باشد امکان ندارد. اجازه می‌دهید که ما هم مثل شما اینها را در حلقه طلا سوار کنیم؟ هیچ کس نخواهد دانست که مفهوم آنها چیست. آنها شب و روز با ما خواهند بود.»

پس از آنکه همه به آن عبارت پردازی **جونز** خندیدند **زیگموند** گفت:

«از ته دل می‌پذیرم.»

جلسه تشکیل شد: وظیفه و الزامات این کمیته دقیقاً چیست؟ با هم مرتب مکاتبه خواهند داشت، و هر چه در شهر می‌گذرد گزارش خواهند داد؛ مطالب موافق و مخالف مطبوعات را دربارهٔ روانکاوی به آگاهی هم خواهند رساند؛ موارد جالب در بیماران و اندیشه‌ها و درمان‌های نو را در اختیار یکدیگر خواهند گذاشت قرار شد که دست کم سالی دوبار نه در **وین** که در بوداپست، برلن و لندن گرد هم بیایند. چون همه در ماه‌های اوت و سپتامبر تعطیل تابستانی دارند لذا موافقت کردند که در آن ماه‌ها چند هفته‌ای در کوهپایه‌ها یا کنار دریا با هم باشند، و از مصاحبت یکدیگر و از طبیعت بهره‌مند شوند.

۱۱

با وجود تلاش‌های همکاران **زیگموند** برای ترمیم شکاف بین **وین** و **زوریخ** سکوت ادامه داشت و فقط بین **یونگ** و **زیگموند** بر حسب مورد مکاتبه انجام می‌گرفت که آن هم به تدریج مجادله آمیز می‌شد. هر بار که **زیگموند** نامهٔ مخالفت‌آمیزی از یونگ دریافت می‌کرد بغضش می‌گرفت. اوج اختلاف هنگامی بود که دکتر **آلفونس** مادر، که چندین سال از روانکاوان عمده سویس بود». به **ساندور فرنتسی** نوشت که اختلاف علمی بین دو گروه طبیعی و عادی است، زیرا سویسی‌ها آریائی‌اند و **وینی**‌ها یهودی. دو هفته بعد که **فرنتسی** رفته بود، به **وین** آمد و نامه را به **زیگموند** نشان داد. **زیگموند** پس از خواندن آن گفت:

«دانش آریایی و یهودی نداریم. نتایج علمی، گرچه با راه‌های متفاوتی ارائه شود باید یکی باشد.»

ارنست جونز که زبان گزنده‌ای داشت گفت:

«من مطلب را به **وین** منتقل خواهم کرد، وگرنه نمی‌توانیم به اظهار لحیه‌های مادر پاسخ دهیم. در یکی از سال‌هائی که شما در «بیمارستان عمومی» بودید هزاران زن از تب زایمان مردند. تا اینکه **سمل وایز** به پزشکان یاد داد که دست‌هایشان را با صابون و آب گرم بشویند. آیا پلشت بری یک دانش جهودی است؟»

کارل یونگ به هیچ یک از آن گفته‌های پوچ اعتنائی نکرد. همانگونه که به **زیگموند** قول داده بود یک رئیس فعال باقی ماند و ترتیب کنگره را برای ماه سپتامبر سال ۱۹۱۳ در مونیخ داد، و چون خبر یافت که **زیگموند** نمی‌خواهد مقاله‌ای بخواند در نامه‌ای

جدی نوشت که کنگره بدون مقالهٔ پروفسور **فروید** به موقعیت برجستهٔ لازم نایل نخواهد شد. **آبراهام، جونز و فرنتسی** در آن باره با **یونگ** همداستان بودند. سرانجام **زیگموند** پذیرفت. او در **مارین‌باد**[1] که همراه **مارتا و آنا** برای استراحت رفته بود شروع به نوشتن مقالهٔ مفصلی با عنوان «زمینه وسواس روان‌نژندی» کرد. هوا سرد و مرطوب بود، **زیگموند** چنان دچار درد عصبی شد که نمی‌توانست دست راستش را حرکت دهد. به **جونز** نوشت:

«هرگز چنین بلبشو و موی دماغ شدنی را به یاد ندارم. مثل رگبار هوای توفانی است. باید صبر کنی تا ببینی کی بهتر پایداری می‌کند، تو یا بدذاتان این دور و زمانه.»

زیگموند و مارتا و آنا از **مارین‌باد** به بالای کوهستان در ۱۸۰۰ متری رفتند که آفتاب درخشانی داشت. **آبراهام و فرنتسی** هم آمدند. درد عصب و افسردگی **زیگموند** برطرف گردید، چند هفته استراحت کامل کردند تا به موقع رهسپار مونیخ شوند. **زیگموند** امیدوار بود که کنگره با آرامش و مسالمت برگزار شود، مانند جلسه وایمار، و اختلاف‌ها در برابر مسائل علمی رنگ ببازد. نوشته **جونز** را که انتقاد از روش درمانی **یونگ** بود ویراست و لحنش را ملایم کرد.

زیگموند به **مارتا** گفت که اگر مایل باشد او نیز همراه آنان به کنگره بیاید. در آنجا عده‌ای از همسران اعضا و خانم‌های دکتر نیز خواهند بود، و بعد دو هفته‌ای به رم بروند. **مارتا** تشکر کرد و گفت که ترجیح می‌دهد آن دو هفته را در کوهستان‌های خنک بسر برد. خاله **میتا** در تمام سال مریض احوال بود و بندرت از منزل بیرون می‌رفت. اما او مسافرت و بویژه رم را دوست داشت. **مارتا** گفت که شاید مسافرت حال او را بهتر کند. **زیگموند** هم پذیرفت.

زیگموند و فرنتسی با قطار شب رهسپار مونیخ شدند و مستقیماً به **بایرشروهوف** رفتند. **زیگموند** اصرار داشت که در همان هتل گروه **زوریخ** منزل کنند. اعضای کمیته نیز برای صرف صبحانه آمدند: **آبراهام زاکس، فرنتسی، رانک و جونز**، ضمن صرف صبحانه دربارهٔ اینکه چه کسی به انتقادهای احتمالی پاسخ گوید بحث کردند.

پروفسور نمی‌بایست درگیر آن مسائل شود.

گروه پیش از نوامبر در مونیخ قرار گذاشته بود که بحث را فقط دربارهٔ رسالهٔ اصلی

1- Marienbad

دنبال کند. **کارل یونگ** اصرار داشت که وقت خواندن مقاله‌ها کوتاه شود، تا پس از هر مقاله بحث کنند. با آن روند این خطر وجود داشت که وقت تعیین شده تمام شود و رساله ناتمام بماند و در کنگره مشاجره درگیرد.

اولین جلسه صبح کنگره موفقیت‌آمیز بود. هشتاد و هفت عضو شرکت داشتند. **بلویلر** نیامده بود و **زیگموند** از آن بابت متأسف بود. **ارنست جونز** مقاله‌ای دربارهٔ والایش خواند، موضوعی که در آن پیشرو بود. دکتر **یانوان امدن** روانکاو هلندی تحلیلی از «صرع کاذب» ارائه داد. **ویکتور تاوسک** مقالهٔ مستدلی راجع به خودشیفتگی خواند. مقاله مستدلی هم یکی از سویسی‌ها دربارهٔ علل همجنس گرائی قرائت کرد. تاوسک تنها کسی بود که کلامش را قطع کردند. ایراد جنبهٔ روش تحقیق داشت.

جلسه برای صرف ناهار تعطیل شد. **کارل یونگ** و **زیگموند** هر کدام با گروهشان بر سر میزهای جداگانه‌ای نشستند. **زیگموند** به علت آن جدائی پی نبرد. همکاری و جنبهٔ اجتماعی گردهمائی از میان رفته بود. **زیگموند** با تأثر به **هانس زاکس** گفت:

«امیدوار بودم که با اقامت در یک هتل بر سر یک سفره و کنار هم بنشینیم.»

به محض اینکه **فرنتسی** و **آبراهام** خواستند مقاله‌هایشان را بخوانند همهمه برخاست. آن نوشته‌ها برای یک ساعت تنظیم شده بود، تا در آن یک ساعت به ترتیب موضوع خوانده شود. **کارل یونگ** که ساعت طلایش را در دست داشت پس از مدتی از آنان خواست که به سخن خود پایان دهند اگر یک ساعت تمام وقت می‌داد بحثی در نمی‌گرفت. آن دو و گروه **وین** اعتراض کردند، اما نتیجه‌ای نداشت. **یونگ** رئیس بود و سخنش قانون قاطع. وی خود حملهٔ انتقادی را آغاز کرد. عقدهٔ اودیپ، میل جنسی کودکان میل به عشق حرام و علت شناسی جنسی را رد کرد. اعضای دیگر سویس دنبالهٔ بحث را گرفتند. **وینی**‌ها به پا خواستند تا در مخالفت سخن بگویند. **یونگ** چکش را روی میز کوبید و فریاد زد:

«یک ساعت تمام شد، باید مقالهٔ دیگری خوانده شود.»

پس از پایان نشست بعد از ظهر اعضای گروه **وین** منقلب و خشمگین بودند. **یونگ** را ناوارد و مستبد خواندند و گفتند که او جلسه بعداز ظهر را به راه انداخته بود تا انتقاد از مقاله‌های مکتب **فروید** به گوش همه برسد. قرار بود روز بعد رئیس انتخاب شود. در چندین اتاق هتل دیدارهای خصوصی صورت می‌گرفت. **ساندور فرنتسی** به طعنه گفت:

«دار و دستهٔ **یونگ** دیگر به **فروید** اعتقاد ندارند.»

کارل آبراهام با متانت افزود:

«ما نباید دیگر به ریاست مجدد او رأی بدهیم. چرا اصلاً ورقهٔ رأی سفید ندهیم؟»

چهرهٔ **زیگموند** سرخ شد.

«تأکید می‌کنم که چنین کار بیهوده و تحقیرآمیز را نسبت به **کارل یونگ** نکنید، او به هر حال اکثریت دارد و انتخاب خواهد شد. بنابراین به رغم ناامیدی‌های ما...»

فرنتسی فریاد زد: «... آزردگی خاطر ما.»

«بسیار خوب، آزردگی‌های خاطر ما، بیائید شکاف را عمیق‌تر نکنیم. این شکاف برای **یونگ** هم رنج‌آور است بخشی از آن استبداد به علت تعارض در ذهن خود او بود. این به هم ریختگی دارد او را از پا درمی‌آورد. حرف مرا بپذیرید. او وادار به آن اعمال می‌شود: از دست طبیعت و سابقه خودش، از دست جوامع پزشکی سویس و آلمان، از دست محافل روحانی سویس، و از طرف دولت و مطبوعات. او زمانی از ما دفاع کرد که کسی جرأت چنان کاری را نداشت. نمی‌توانیم چنین فردی را در نظر عموم خوار کنیم می‌توانیم آماده شویم و برای انتخابات آینده نامزدی تعیین کنیم.»

سخنان بلیغی بود گر چه با کمی بغض گلو بیان شد. هیچ یک از بیست و یک نفر پیروانش در صداقت و صمیمیت او تردید نداشت. اما کسی هم تسلیم توصیهٔ وی نشد. **کارل یونگ** پس از شمارش آرا پنجاه و دو رأی داشت. بیست و دو ورقه هم سفید بود. آن **سیلی یونگ** را خشمگین کرد. به **زیگموند** حرفی نزد اما حین خروج **ارنست جونز** را گیر آورد و گفت:

«**جونز** شما ورقهٔ سفید دادید، نه؟»

«متأسفم ناچار بودم، **یونگ**.»

جونز اهل **ویلز**، نسبت به ملیت و دینش حساس بود. او مستقیماً به اتاق **زیگموند** رفت.

«پروفسور، آیا از آن گفته بوی ضد یهود می‌آید؟»

زیگموند نیز دربارهٔ آن احتمال وحشتناک اندیشید.

«**ارنست** صادقانه می‌گویم، فکر نمی‌کنم. **یونگ** مرد جامعی است، و به همهٔ کیش‌ها و فرهنگ‌ها احترام می‌گذارد.»

«پس منظورش چه بود؟»

«شاید منظورش این بود که شما می‌بایست به نیکی تأکید شده در مسیحیت عمل

می‌کردید، و به رغم فشار دوستان به او رأی می‌دادید.»

هوای رم گرم بود اما نه خفقان‌آور. **زیگموند** و **مینا** روز اول پس از صرف صبحانه در سرسرای هتل همدیگر را ملاقات کردند، با هم در خیابان‌ها قدم زدند، از کنار آثار باستانی گذشتند و به تماشای کولوسیوم رفتند از آنجا به سمت چپ پیچیدند و به تپهٔ **سان پترو** رسیدند تا مجسمهٔ «موسی» اثر **میکل آنژ** را ببینند. زخم‌های روحی کنگره مونیخ عمیق شده بود، او و جنبش روانکاوی دچار دشواری‌هائی شده بودند اما همین که در مقابل پیکرهٔ موسی ایستاد ذهنش روشن شد: موسی انگشتانش را در ریشش فرو برده بود، و دست دیگرش روی لوح سنگی ده فرمان قرار داشت. گفته‌اند که چهره‌اش آمیزه‌ای از خشم و رنج و خواری است و این، ذهن آشفتهٔ **زیگموند** را شستشو داد. وی در برابر آن شاهکار هنر احساس جذبه و الهام کرد، و در دفتر یاداشتنش واکنش خود را نسبت به «قانون گذار» نوشت.

آن دو هر روز از جائی دیدن می‌کردند: **پالاتین**، **دل کامپیوتوگلیو** با مجسمهٔ **باسکوس اورلیوس**، تئاتر **مارچلوس** که ساختمان آن را **ژول سزار** آغاز کرده بود، اتاق‌های **رافایل** در واتیکان. هنگام عصر و شب **زیگموند** مقدمه‌ای به کتاب توتم و تابو و مقاله‌ای در مورد خودشیفتگی می‌نوشت، به علاوه رسالهٔ وسواس روان‌نژندی را که در مونیخ خوانده بود بسط داد و دربارهٔ «موسی» هم یادداشت‌های سردستی نوشت.

۱۲

زیگموند در آغاز فصل کار به **وین** برگشت. مطبش پر از بیمار بود. بیمار اول پسر جوانی بود که به قصد خودکشی تیری به سوی سرش خالی کرده بود، و نمی‌دانست چرا. والدینش او را نزد پروفسور **فروید** آورده بودند تا بلکه علت آن کار پسر را پیدا کند. پسر جوان در لحظهٔ تیراندازی از لحاظ جنسی و روحی سالم بود. چندان طول نکشید که **زیگموند** به علت اولیه قصد خودکشی او پی برد. خواهر بزرگش سال پیش ازدواج کرده و به شهر دیگری رفته بود. چندی بعد که هفت ماهه باردار بود به دیدن خانواده می‌آید. پسر نگاهی به خواهر باردارش می‌کند و به اتاق می‌رود و به خودش شلیک می‌کند، که خوشبختانه هدف گیریش هم مثل آرزوی مرگش بد بود. والدینش می‌ترسیدند که دوباره دست به خودکشی بزنند.

چون پسر کوچکتر از آن بود که مطالب کتاب توتم و تابو را بفهمد، **زیگموند** به تدریج دربارهٔ عشق حرام و ممنوعیت درون همسری بین قبایل اولیه توضیحاتی به او

داد، و فهماند که انگیزه عشق حرام غیر طبیعی نیست اما باید آن را شناخت و کنترل کرد. و کودک پس از چند سال دیگر ضمن اینکه او مرد جوانی می‌شود بیرون از قبیله خویش یک منظور عشقی دیگر می‌یابد. پسرک به درگیری‌ها پی برد. در پایان دو ماه می‌توانست به والدین خود اطمینان بخشد که دیگر نیازی به ترس بیشتر درباره خوب شدن او نداشته باشند.

برای بیمار بعدی به هیچ روی نمی‌توانست کاری کند. یک مورد روان پریشی وسواسی بود، درباره مرد جوانی که هر شب خیال می‌کرد یا خواب می‌دید که شنیده مردم روی بام خانه او می‌آیند تا او را اخته کنند. با نامه خبر رسید که **جونز** در لندن با انجمن روانکاوی تازه تأسیس، با مشکلاتی دست به گریبان بوده است. او زودتر از انعکاس شوهرش **یونگی** منتشره در انگلیس، شروع نکرده بود. نشریه پزشکی انگلیسی، نظر داده بود:

«سویسی‌ها به سر شعور طبیعی باز می‌گردند.»

برخی از اعضای جونز، از **کارل یونگ** و ضمیر ناآگاه جمعی او کناره گیری کرده بودند. همچنین گزارشی هم از امریکا رسیده بود که دکتر **استنلی هال**[1] که **زیگموند** را به دانشگاه **کلارک** دعوت کرده بود، و نظریه‌های **فرویدی** را تشریح می‌کرد، حالا پیرو روانکاوی فردی **آدلر**[2] شده بود.

زیگموند و **کارل یونگ** یک نامه رسمی اتفاقی مربوط به کتاب سال[3] و انجمن روانکاوی بین‌الملل مبادله کردند و نه بیش از آن.

زیگموند فروید قیاس ذوحدین خود را آفریده بود. هر دو انجمن بین‌الملل و کتاب سال، به وجود آمده بودند تا روانکاوی **فرویدی** را عرضه کنند. **کارل یونگ** دیگر روانکاوی **فرویدی** را نمی‌خواست. امکان درست که صفحات کتاب سال بر روی **وینی‌ها** و نیز پشتیبانان **زیگموند فروید** بسته شود. کنگره‌های سالیانه در دست‌های **یونگ** بود که هرگاه بخواهد آنان را فراخواند، مشخص کند چه کسانی رساله بخوانند و جایگاه رسمی انجمن در فرضیه روانکاوی چه باشد.

زیگموند غرید که: «من خودم کرده‌ام، اما نمی‌توانم بگویم که قبلاً به من هشدار

1- Sr. Stanley Hall
2- Adler
3- Year Book

ندادند، **کارل آبراهام** ... **یوجین بلولر**[1] ... دوستان دینی‌ام....»

بین اعضای کنگره نامه‌ها سریع می‌رفت و بر می‌گشت. **فرنتسی** می‌خواست که تمام پیروان **فروید** از انجمن کناره بگیرند. **کارل آبراهام** و **ارنست جونز** این اندیشه را محکوم کردند. آنها گفتند:

«اگر ما کناره بگیریم، انجمن را کاملاً به دست‌های **یونگ** می‌سپاریم. ما خودمان را بی‌قدرت تسلیم می‌کنیم. ما باید در انجمن بمانیم و منتظر پیشرفت‌ها باشیم. به نظر نمی‌رسد که **یونگ** خیلی بپاید. وقتی که حاضر شود، به **کوزناخت** پناه خواهد برد و هواخواهان خود را فراهم خواهد آورد.»

زیگموند موافقت کرد. حدس **آبراهام** و **جونز** درست از آب درآمد، **کارل یونگ** در اکتبر ۱۹۱۳ از سمت سردبیری کتاب سال کنار رفت. آیا استعفای او از ریاست انجمن نیز به دنبال می‌آمد؟

استعفای **یونگ** احساس‌های درهم آمیخته‌ای در **زیگموند** برانگیخت، هم آسوده شد، و هم به علت از دست دادن یک دوست متأثر گردید. او واقعاً **یونگ** را دوست داشت. از او سپاسگزار بود و به او مهر می‌ورزید. **زیگموند** بود که احساس عشق ـ نفرت را در بیمارانش دیده و کشف کرده بود. نفرت روی دیگر سکه بود. او به خود اجازه نمی‌داد که از **یونگ** نفرت داشته باشد، یا او را دست کم بگیرد. در آن مورد کتمان و پنهان کاری هم در کار نبود. پاسخ **یونگ** را دربارهٔ اینکه می‌خواهد به مکتب **آدلر** رو بیاورد به یاد آورد.

«کسی نمی‌تواند مرا به هواداری از مکتب آدلر یا پیوستن به گروه شما متهم کند.» او در نظر داشت «گروه آنان» بنویسد. اما ضمیر ناآگاهش وارد عمل شده و حقیقت را فاش ساخته بود.

کارل یونگ آلفرد آدلر نبود. او هرگز اعتراض نکرده و نمی‌کرد که «چرا من باید همیشه زیر سایهٔ شما کار کنم.» این گونه افکار درخور او نبود. وی یقین داشت که می‌تواند سهم با ارزشی داشته باشد و خود را به سطح او برساند. **یونگ** به رقابت هم برنمی‌خاست، بر خلاف آدلر گروه مخالف هم تشکیل نمی‌داد. قصدش این نبود که به **زیگموند فروید** یا روانکاوی که خود آن را گسترش داده بود آسیبی برساند.

1- Eugen Bleuler

زیگموند مکاتبه‌های سال آخر را بازنگری کرد. ده‌ها نامه حاکی از شدت فشاری بود که **یونگ** تحمل می‌کرد. قطع رابطه برای **یونگ**، و برای خود او نیز، یک ضربه موجه و ایجاد تألم روحی بود. **یونگ** از سال ۱۹۰۰، یعنی از سیزده سال پیش، روانکاوی **فروید** را تدریس و تحسین می‌کرد و کارش عالی بود. شش سال و نیم پیش بود که به **وین** آمد و به همدیگر واکنش قوی نشان دادند. **کارل یونگ** باید می‌دانست جدا شدن از **زیگموند فروید** به معنای کنار گذاشتن گرامی‌ترین دوستی بود که بیشتر از **یوگن بلویلر** رئیس سابقش حق به گردن او داشت؛ می‌بایست متوجه می‌شد که دو مقام مهم و محترم را از دست می‌دهد! سردبیری کتاب سال و ریاست انجمن روانکاوی بین‌الملل. **زیگموند** در ضمن بر این باور بود که کسی با قدر و موقعیت **کارل یونگ** نمی‌توانست اعتماد بنفس خود را ندیده بگیرد و ادعا کند حال که روانکاوی **فروید** در دنیا تسلط یافته و معتقدان بیشتری یافته است من هم پیرو **فرویدم**.

تحلیل نهائی آن اندیشه‌ها تأسف از دست دادن **یونگ** را کاهش داد: **زیگموند** بالاتر از هر چیز به شخصیت و قدرت ذهنی **یونگ** ارج می‌نهاد با ادامهٔ روش تحقیق **یونگ** دو اردوگاه جداگانه و احتمالاً متخاصم به وجود می‌آمد. و راهی برای بهتر کردن وضع نبود.

از آن همه تفکر و تعمق دریافت که فقط یک راه مقابله و کاستن از برخورد با اقدامات **یونگ** وجود دارد. او می‌بایست کتابی دربارهٔ تاریخ روانکاوی و روش‌های آن بنویسد و نشان دهد که حقیقت در کجا نهفته است. حملهٔ او به **یونگ** باید متوجه اعتقاد او به علوم خفیه و سرگشتگی در قلمرو اساطیر خدایان و داستان‌ها باشد.

در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۳ که **زیگموند** در گشایش جلسه‌های درس خود در دانشگاه برای یازده دانشجو دربارهٔ روابطش با **یوزف برویر** سخن می‌گفت ناگهان واقعیتی به ذهنش رسید و پیش خود گفت:

«می‌توان روگردانی **برویر** از نخستین کشف خود یعنی میل جنسی در روان نژند، را با کناره گیری اخیر **یونگ** قابل قیاس دانست. هستهٔ اصلی روانکاوی در همین جاست.

«بسیار خوب، پس او با اذهان مردم در جنگ بود. حقیقت پدیدار می‌شد. وی طرف مقابل خود را دست کم نمی‌گرفت. بیشتر نوشته‌های **یونگ** درست بود، زیرا او یک دانشمند ژرف اندیش در باستان شناسی، مردم شناسی و هنر و ادبیات جهان به شمار می‌آمد. اما اغلب پای بند رازها و رمزهائی بود که انسان را به نوعی با سرنوشتش آشتی

می‌داد. آرزو یا قصد زیگموند نیز همین بود. هدف اصلی او اینکه انسان را قادر سازد تا خودآگاه شده و سائق‌های غریزی را، یعنی نیروهائی که در انسان وجود دارند، درک کند. به طور خلاصه معرفت به وجود خویش و دیگران که آخرین امید جهان است.

۱۳

زیگموند در تعطیلات کریسمس به هامبورگ رفت تا دخترش سوفی را که شش ماهه باردار بود ببیند. او و دامادش ماکس هالبراشتات با هم خوب تا کردند زیرا زیگموند ادای پدر زن در نیاورد. وضع سوفی خوب و عادی بود. زیگموند اشتیاق و انتظار پدر بزرگ شدن داشت. به یادش آمد که مارتا پس از مراجعتش از دیدار سوفی گفت:

«مادر وقتی که دخترش باردار می‌شود، حال بخصوصی پیدا می‌کند، زیرا تنها در آن موقعیت است که می‌تواند نام او را چنین بر سنگ بکند «زهدان، زهدان من.»

زیگموند در برلن توقف کرد تا با کارل آبراهام مشورت کند. می‌خواست پس از استعفای یونگ او کفالت انجمن روانکاوی بین‌الملل را عهده‌دار شود. آبراهام نیز تمایل فراوان داشت. آن سفر همچنین فرصتی بود تا از خواهرش ماری و شوهر او موریتس فروید و چهار فرزندشان دیدن کند.

زیگموند سال گذشته چه بسا روزهائی که سیزده بیمار در مطب می‌دید. اینک در سال ۱۹۱۴ به دلایل نامعلوم کار مطب به نصف کاهش یافته بود. گاهی فقط چهار یا پنج نفر بیمار داشت.

زن بیماری را که نمی‌توانست با واقعیت‌ها روبرو شود و داستان‌های باور نکردنی دربارهٔ دست و دل بازی شوهرش و هدایائی که برای او می‌خرید جعل می‌کرد، به گذشته‌ها برد، به دورانی که دختر بازرگان پولداری بود. او در مدرسه لاف می‌زد که پدر ثروتمندش هر شب سر سفرهٔ شام بستنی می‌آورد در صورتی که اصلاً رنگ بستنی را ندیده بود، حالا آن ریخت و پاش را به شوهرش که جای پدر را گرفته بود نسبت می‌داد.

همچنین زنی بود که همبستری برایش رنج‌آور بود. نمی‌شد پول به دست او سپرد زیرا فوری مانند چیزی بد و کثیف به خیابان پرت می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا زیگموند خاطره‌هائی را که آن زن ناظر بود بیرون کشد. چند بار ناظر آمیزش جنسی پرستارش با یک پزشک بود. هر بار آن دو به او مقداری پول خرد و حق السکوت داده بودند، که آب نبات بخرد. اینک پس از ازدواج پول و آمیزش جنسی مترادف شده بود. او پول «بد» را همانگونه که شوهرش را از بستر بیرون می‌کرد دور می‌انداخت. پروفسور

فروید آن زن را تسکین بخشید. دیگر وادار نمی‌شد پول را دور بیندازد و می‌توانست رنج تمکین به شوهرش، را تحمل کند. اما در اینکه خود او هم از آمیزش لذت می‌برد شک داشت.

بیمار سوم زنی بود که دوست داشت او را شخص بی‌باکی بدانند از شوهرش می‌خواست تا برای حفظ وفاداری زنش با او رفتاری مازوخیستی پیشه کند. شوهر می‌بایست او را بزند، حرف‌های زشت و رکیک بگوید، به زور با او نزدیکی کند. زن حین آمیزش در عالم خیال می‌دید که مردم تماشا می‌کنند و از آن تصور لذت می‌برد. وی در فاصله هر آمیزش سرگیجه می‌گرفت. دکتر فروید دو مدرک و دلیل را کنار هم گذاشت: پدرش هم سرگیجه داشت، و اغلب حین آمیزش جنسی پدر هم جزو تماشاگران خیالی بود. در اینجا کاوش به نکته‌ای تاریک برخورد. در کودکی شاهد بود که پدرش با سخنان زشت و به زور با مادرش همبستر می‌شد. دکتر فروید سرگیجه را بر طرف کرد، سپس او را به کشف نیاز اجباریش به مازوخیسم رهنمون شد. بیمار تشکر کرد گرچه موقتاً.

و گفت:

«آقای پروفسور، حالا که شما مرا به وضع عادی برگرداندید، چگونه می‌توانم به شوهرم وفادار بمانم؟»

سبکی کار مطب توفیق اجباری بود. زیرا زیگموند سخت علاقه‌مند بود که در ماه‌های اول سال مقاله مفصلی دربارهٔ تاریخ جنبش روانکاوی بنویسد، تا همزمان با خبر استعفای کارل یونگ در اروپا، آمریکا و در کتاب سال چاپ و منتشر شود. سیاست او این بود که موضع دفاعی نگیرد. اما نوشته دفاعی بود. لازم می‌آمد که حقایق مربوط به تولد و رشد روانکاوی کارهائی که خودش انجام و گسترش داده و به حرکت واداشته؛ همچنین سهمی را که آلفرد آدلر و کارل یونگ در آن داشتند گفته شود. می‌کوشید که در نوشتن تاریخچه صداقت و امانت کامل را رعایت کند.

«نباید از خصوصیت عینی تاریخچهٔ روانکاوی و از نقشی که من در آن دارم شگفت زده شد. زیرا روانکاوی آفریدهٔ من است. من به تنهائی ده سال مشغول آن بودم، و همه ناخرسندی‌ها از این پدیدهٔ تازه به صورت انتقاد بر سر من می‌ریخت. گرچه دیگر من تنها روانکاو نیستم اما هنوز این ادعا را برای خودم محفوظ می‌دارم که کسی بهتر از من به مفهوم روانکاوی پی نمی‌برد، نمی‌داند که روانکاوی چه فرقی با روش‌های دیگر

پی بردن به زندگی و ذهن دارد، و چه چیز باید روانکاوی نامیده شود و چه چیز نام دیگری داشته باشد.»

وی تاریخچهٔ کشف روانکاوی وسیله خودش را شرح داد. از **برتا پاپن‌هایم** بیمار **یوزف برویر** آغاز کرد تا هیستری مردان **شارکو**، طرد شدنش به دست پروفسور **ماینرت**، و دانشکده پزشکی، همکاریش در **نانسی** با **برنهایم** و لیه‌بو، اولین کاربرد یقین با هیپنوتیزم، فشار بر پیشانی بیمار، تداعی آزاد، کشف ضمیر ناآگاه، عقدهٔ اودیپ، تمایل جنسی کودکان، انتقال ... همه را یک به یک شرح داد.

سرگذشت خودش را نیز به تفصیل نقل کرد، از جمله جدا شدن **آلفرد آدلر** و **کارل یونگ**، همچنین از **هبل**[1] یاد کرد که **فروید** را خطاکار خوانده بود چرا که به قول او «خواب جهان را آشفته کرده بود.»

«هر حساسیت شخصی که در آن ایام داشتم به سود من تمام شد. در نتیجهٔ یک حادثه ضمنی، که همواره به کمک کاشفان دست تنها رخ می‌نماید، از برانگیخته شدن رهائی یافتم. کاشفان معمولاً از نبودن همدلی و یا مخالفت معاصران در رنج‌اند و آن را نقصی برای ایمنی از یقین خود می‌دانند من نیاز به چنان احساسی نداشتم. زیرا تئوری روانکاوی به من امکان داد تا آن رفتار معاصران را درک کنم، و آن را پی‌آمد لازم برای روانکاوی بنیادی بدانم. اگر این نظر من که حقایقی را که در بیماران کشف می‌کردم در نتیجهٔ مقاومت درونی از خود بیماران پنهان مانده بود، واقعیت داشت، پس لازم می‌آمد در اشخاص سالم نیز آن موارد واپس زده شده به محض برخورد با یک نیروی بیرونی نمایان شود شگفت انگیز نبود که مخالفان علت رد عقیده مرا توجیه می‌کردند. همان وضع با بیماران نیز پیش می‌آمد، بحث اینان نیز استحکام و درخشندگی نداشت. عوام عین ریگ دلیل در چنته دارند. تنها فرق در این است که به بیماران می‌توان فشار آورد تا به مقاومت‌های خود توجه کنند، اما در کسانی که به ظاهر سالم‌اند چنین امکانی نیست.»

اینکه چگونه می‌توان آن اشخاص سالم را واداشت که موضوع را با خونسردی و علمی و با دید عینی بررسی کنند مسئله حل نشده‌ای بود که می‌بایست به گذشت زمان موکول می‌شد.

«در تاریخ علم می‌توان به روشنی دید که نظریه‌ای که در آغاز پوچ و متناقض تلقی

1- Hebel

می‌شد. بعداً پذیرفته شده است، گرچه برای تأیید و اثبات آن دلیل و مدرک تازه‌ای ارائه نشده باشد.»

زیگموند تا آخر فوریه ۱۹۱۴ مقاله را به پایان رساند و برای چاپ فرستاد. **کارل آبراهام** که به جای **یونگ** سردبیر مجله شده بود آن را در نخستین شماره که به احتمال زیاد در ماه ژوئن درمی‌آمد چاپ می‌کرد.

زیگموند از اینکه بررسی تاریخی او به زودی در دسترس همه قرار خواهد گرفت خوشحال بود. چند روز بعد **سوفی** پسری به دنیا آورد و شادی پدر را کامل کرد.

با آغاز ماه مه **زیگموند** احساس کسالت کرد و به **مارتا** گفت:

«گذشته از بیماری ارنست جونز در لندن، اوضاع بر وفق مراد است. استعفای یونگ از ریاست به دستمان رسیده است. **کارل آبراهام** جای او را خواهد گرفت و ترتیب کنگره آینده را در درسدن خواهد داد. در نظر دارم داستان «گرگمرد» را بنویسم. سرگذشت آن مرد می‌تواند بهترین شاهد مستند باشد. من برای سخنرانی در پائیز به دانشگاه **لایدن**[1] دعوت شده‌ام، که نخستین اقدام به رسمیت شناختن ما در اروپاست. دکتر **وان رنترگهم**[2] روان پزشک سرشناس هلندی علناً ارزش تعبیر خواب و تئوری‌های روان‌نژندی ما را اعلام داشته است...»

مارتا برای نخستین بار پس از بیماری بیست سال پیش **زیگموند** واقعاً از سلامت جسمی او نگران بود. سبب نگرانی **مارتا** دستور دکتر **وانتراتسوایک**[3] متخصص بیماری‌های معده و روده برای معاینه کامل از روده بود تا اگر غدهٔ سرطانی دارد معلوم شود. **زیگموند** اهمیتی نمی‌داد زیرا علت بیماری خود را فشار، خستگی و اضطراب مفرط می‌دانست.

«**زیگی** تو بیشتر از سهم خودت رنج کشیده‌ای، **کارل یونگ** تو را جریحه‌دار کرد، حالا هم دکتر **استانلی هال** می‌گوید که طرفدار عقاید **آلفرد آدلر** است.»

معاینه روده دردآور بود، اما دکتر **تسوایک** نشانی از سرطان ندید. **زیگموند** به **مارتا** گفت:

«این مهلتی است از خدایان! کتاب سال به زودی با مقالهٔ من منتشر می‌شود. ضمناً

1- Leiden
2- Dr. A. W. Van Renteghem
3- Walter Zweig

PersianPDF.com

برنامهٔ تابستان را تنظیم می‌کنیم.»

«بلی، آنا می‌خواهد سوفی و نوزاد را ببیند.»

«بسیار خوب، او می‌تواند سر راه خود به انگلیس در هامبورگ توقف کند. بهش قول داده‌ام که تابستان نزد خانوادهٔ ساموئل باشد. من هم در سن او چنین سفری به انگلیس داشتم. پدرم آن سفر را به عنوان جایزه پایان تحصیل دبیرستانی برای من ترتیب داد.»

«آیا دکتر تسوایک لازم می‌داند که ما باز هم به کارلسباد برویم؟»

«بله توصیه می‌کند، بیشتر ماه ژوئیه را در فاسولت[1] می‌مانیم و ماه اوت را به زایس[2] می‌رویم. در ماه سپتامبر می‌توانیم با هم برای شرکت در کنگره به درسدن برویم. درسدن شهری استثنائی است شاید زیباترین شهر آلمان باشد.

علاقهٔ زیگموند به سیاست در حد یک فرد عادی بود. روزی فقط یک روزنامه می‌خواند، اما اخبار بین‌الملل معنای ویژه‌ای برای او نداشت، بر عکس آلفرد آدلر که روزی چندین روزنامه می‌خواند. یک بحران سیاسی که زیگموند، خانواده و دوستانش را تهدید کرده بود تعیین کارل لوگر[3] به سمت شهردار وین بود. پس از انتخاب شدن امپراتور یوزف فرانتس به علت ضد یهود بودن او مانع انتصابش شد. اما پس از انتخاب مجدد سوگند خورد و اعلام داشت:

«من تنها کسی هستم که تصمیم می‌گیرم چه کسی یهودی هست و چه کسی نیست.»

بدین ترتیب شماری از دوستان را آریائی‌های غیر رسمی نامید، و چند نفر را در دستگاه خود به کار گمارد. لوگر ثابت کرد که یک شهردار مترقی است. تا مرگ وی در سال ۱۹۱۰ سخنی از یهود ستیزی در میان نبود.

سال‌ها بعد که روزنامه‌های وین صحبت از جنگ می‌کردند، زیگموند اخبار را می‌خواند، اما نمی‌دانست که کدام دروغ است و کدام راست. کارل آبراهام از برلن اطمینان می‌داد که جنگ در نخواهد گرفت. ساندور فرنتسی هم نظرش همان بود. ارنست جونز در لندن و پفیستر در زوریخ اعتنائی به مسئله جنگ نداشتند. گرچه زیگموند می‌دانست که صربی‌ها می‌خواهند کروات[4] را از امپراتوری اتریش و هانگری جدا

1- Fasolt
2- Swis
3- Karl Lueger
4- Croat

کنند و خود اتحادیه‌ای تشکیل دهند، و **آرشیدوک فرانتس فردیناند** به مردم کرورات قول داده است که پس از رسیدن به سلطنت به آنان خود مختاری خواهد داد، اما آن اقدام یعنی جنگ با روسیه که واحدهای نظامیش در مرز اتریش مستقر بودند. این هشدارها آن قدر تکرار شده بود که اهمیت خود را از دست داده بود. **زیگموند** بیشتر از همه، که خود با مخالفان در جنگ بود، به آن مسائل بی‌اعتنائی بود.

او گفت: «من بحث در باب جنگ را برای اوقاتی که در قهوه‌خانه‌ها گپ می‌زنیم، کنار می‌گذارم.»

هنگامی که **آرشیدوک فرانتس فردیناند**، بر روی پلی در **سارایوو**[1] به دست یکی از ملیون صربی که در توطئه‌ای با صرب[2]ها همدست بود و می‌خواستند کراوات‌ها را به خود ملحق کنند، و نگذارند به دست **آرشیدوک** به استقلال برسند، از پای درآمد، **زیگموند** سراپا شگفت زده شد، پس از خواندن خبرها، به **فرنتسی** نوشت:

«من در حالی می‌نویسم که زیر فشار قتل حیرت‌انگیز در **سارایوو** هستم که پیامدهای آن را نمی‌توان پیش بینی کرد.

چون تابوت **آرشیدوک** را در خیابان‌های خلوت در ساعات تاریک صبح، با احساس شجاعت می‌گذراندند. و شبیه مراسمی بود که برای **رودلف ولیعهد**[3] پس از مرگش در **میرلینگ**[4] بیست و پنج سال بر پا کرده بودند، **زیگموند** با تعجب به **مارتا** گفت:

«چیز زشتی در پس پشت این کار است. اما چگونه می‌توان منظور آن را فهمید؟» اشک در چشمان **مارتا** جمع شده بود: «من ترسیده‌ام **زیگی**، اگر جنگی رخ دهد، ماسه بچه بالغ داریم...»

او مارتا را در آغوش گرفت.

«مارتا یادت نمی‌آید که در دسامبر ۱۹۱۲، ما بر سر صربستان در آستانه جنگ با روس‌ها بودیم؟ آن یک وضعیت سیاسی فانی بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.»

هیاهوی مورد انتظار دستکم در روزنامه‌های وینی بر پا نشد. تنها گفتگوی هیجان آمیزی که در قهوه خانه‌ها جریان داشت، درباره یادداشت‌های شتابزده و چک و چانه زدن‌هایی بود که بین وزارت‌های خارجه اروپا برقرار بود. پس از یک هفته که دیگر

1- Sarajevo
2- Serb
3- Crown Prince
4- Mayirling

نشانی از جنگ نبود، **زیگموند آنا** را به دیدن **سوفی** به **هامبورگ** و از آنجا هم به انگلستان فرستاد تا بقیه تابستان را در آنجا بماند.

او برنامه‌ای ترتیب داد که **مارتا** را با خود به کنگرهٔ **درسدن**[۱] ببرد آن کنگره، بحث روانکاوی ناب بود که رساله‌ها در حال و هوای همنوایی و همدلی خوانده می‌شد.

بدون **آلفرد آدلر**، **وینی‌های** دگر اندیش، بدون **کارل یونگ** و **زوریخی‌های** مخالف خوان، صمیمی‌ترین دوستانش چند روز زودتر با او می‌نشینند تا راجع به موارد پیشرفت کارشان و ساختار جدیدی برای انجمن بحث کنند. اعضای کمیته ساعات دلپذیری را با یکدیگر می‌گذراندند.

بریل از نیویورک می‌آمد، **جیمز پتنام**[۲] از **باستون**[۳] **تئودور ریک**[۴] و **آبراهام** از برلین، **پفیستر**[۵] از **زوریخ**، **اوسیپا**[۶]، از مسکو، و **ادوارد رویس**[۷] از تریست.

1- Dresben
2- James Putnam
3- Boston
4- Theodor Reik
5- Pfister
6- Ossipow
7- Edoardo Weiss

کتاب شانزدهم

سفر دریایی خطرناک

۱

امّا آتش جنگ شعله‌ور بود.

ویلهم دوّم امپراتور آلمان به امپراتور فرانتس اطمینان داد که اگر به خاطر عمل تنبیهی اتریش بر ضد صربستان، اتریش با روسیه درگیر شود، آلمان «همچون متّحدی پشت اتریش می‌ایستد.»

اتریش به صربستان اعلان جنگ داد. روسیه بسیج شد. آلمان به روسیه اعلان جنگ داد. فرانسه بسیجید. آلمان به فرانسه اعلان جنگ داد و همانروز به بلژیک یورش برد. انگلستان به خاطر احترام به پیمان خود با بلژیک به آلمان اعلان جنگ داد.

مارتین فروید[1] به عنوان توپچی داوطلب شد. **ارنست فروید** به ارتش پیوست. **اولیور**، در **کارپات**[2] نشین‌ها تونلی کند. کمیته و انجمن روانکاوی وین هر دو وارد جنگ شدند. **ویکتورتائومک**[3] **هانس ساکس**، و **اوتورانک** را به خدمت ارتش فراخواندند. **پل فدرن**، پزشک ارتش شد. **ساندور فرانتسی** در بوداپست منصوب به کار شد. **کارل آبراهام** را در آلمان به خدمت بیمارستان گماشتند.

پروفسور **فروید** پنجاه و هشت ساله که برای خدمت در ارتش، پیر بود، دچار تب میهن پرستی شد. برای نخستین بار در طی سال‌ها متوجه شد که یک اتریشی است و از اینکه اتریش، قدرت خویش را به جهان نشان داده، احساس غرور می‌کرد. ارتش او به زودی بر صرب‌ها پیروز می‌شود، بلگراد را فتح می‌کند و به ناآرامی‌های کشورهای بالکان پایان خواهد داد. امپراتوری اتریش ـ هنگری که کوچک شده بود، سرزمین‌های از دست داده‌اش را باز پس می‌گیرد و یکبار دیگر یک قدرت مهم دنیا می‌شود. او در

1- Martin Freys
2- Carpathians
3- Victor Tausk

توجیه جنگ، هیچ شک نداشت.

آلمان در احترام گزاردن به وعده و قول خود به اتریش، کاردرستی کرده بود. او به **الکساندر** گفت:

«تمام غریزهٔ زندگی من[1] تقدیم (امپراتوری) اتریش ـ هنگری شده است.»

او به خاطر نگرانی بابت احوال آنا که در انگلیس بود، نیروی زیادی صرف می‌کرد. سفیر اتریش **آنا** را به سلامت به **وین** باز آورد.

زیگموند ارتش آلمان را می‌ستود چرا که مخالفانش را سریع از پای درآورده بود. او بیم داشت که پیروزی‌های آلمان که جنگ را تا عید کریسمس تمام کرد، شاید سبب غرور ملت نیز بشود. اشتیاق تب جنگ، بیشتر روان رنجوری‌ها را در خود غرق کرده بود. بیماران **زیگموند** غیبشان زد. نظر به اینکه تنها به بیماران سخت گواهی پزشکی می‌دادند که خود مجوّزی برای فرار از خدمت سربازی بود، ناآشنایان به سراغش می‌آمدند تا گواهی بیماری روانی بگیرند و از خدمت ارتش معاف شوند. دو بیمار هنگریایی به سر وقتش آمدند، اما یکی از آنان بیدرنگ رفت.

زیگموند نوشتن داستان **گرگمرد**[2] را آغاز کرد.

نامه‌هایی که از ممالک بی‌طرف قاچاقی می‌آمد، باعث تعجبش می‌شد. **ارنست جونز** از لندن نوشت که انگلیس و فرانسه پیروز می‌شوند. **زیگموند** دچار شگفتی شد که آیا جونز عقلش را باخته. دکتر **ترایگانت بورو**[3] که در جلسات انجمن روانکاوی **زوریخ** شرکت می‌کرد از **بالتیمور**[4] نامه نوشت و برای نجات از مصیبت اتریش به او پیشنهاد پناهندگی کرد. **زیگموند** این کوته بینی را درک کرد: آخر مگر نه اینکه او چهار هزار میل از صحنه دور است؟

شادمانی او اندکی بیش نپایید. از آنجا که ارتش امپراتور **فرانتس یوزف** از نخستین شکست خود در برابر صرب‌ها صدمه دید، شادمانی او هم فرو پاشید. چون آلمانی‌ها در گرفتن پاریس ناکام شدند، ارتش اتریش دوّمین ضربه را خورد. او از شوخی‌ای که در قهوه‌خانه‌ها رایج شد، برآشفت:

1- Libido
2- Wolf Man
3- Trigant Burrow
4- Baltimor

«فرمان عقب نشینی ما در گالیسیا[1] به خصوص به خاطر خسته کردن دشمن صادر شد.»

او هنوز انتظار داشت که در جنگ پیروز شوند، امّا اندک اندک دریافت که پیروزی در دور دست‌هاست؛ شاید در عید کریسمس سال بعد؟

تا نخستین پسران دوستان و همکارانش در عملیات کشته نشدند عقل به سرش باز نیامد. **مارتین** به خانه نامه نوشت که گلوله‌ها از کلاه و آستینش گذشته‌اند. **زیگموند** به بیمارستان‌ها رفت و جوان‌هایی را دید که دست یا پایشان قطع و سرشان داغان شده است.

آن وقت دید که چه ابلهی بوده، چه ابله نابینای خطرناکی. ستودن جنگ، که هیجان جوانی را حس کنی، غلیان میهن پرستی، که کشورش می‌خواست دنیا را فتح کند. هیچکس، هیچکس را فتح نمی‌کرد. مرگ تنها فاتح است. چند نفر می‌میرند، ده هزار؟ یکصد هزار؟ و چه عدهٔ بیشتری تا آخر عمر معلول می‌مانند؟

این احوال را تحقیرآمیز دید که پروفسور **زیگموند فرویدی** که بخش بهتر عمرش را در کار تبیین تفکر انسان دربارهٔ انگیزه‌های ضمیر ناآگاه غریزی خویش گذاشته، روا دارد که فریب خورد و راجع به قربانیان ابتدایی‌ترین میل آدمیزاد: جنگیدن، کشتن و فتح کردن تردیدی نکند. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند از جنگ پیشگیری کند، اما می‌توانسته به مدد آموزهایش دروغ‌هایی را که همگی را فریب داده، بشناسد. او باید همچون ناآگاه‌ترین دهاتیانی که در ماجرای این جنگ ابلهانه نازیدند تا در لجنزار کشتزار دهاتی دیگری جان دادند یا در بخش مراقبت سربازان روانی که **کارل آبراهام** تدارک می‌دید، عمرشان به سر رسید، سرزنش می‌شد.

در ژرفای پس خاطرش این احساس بود که او بایست به خاطر حماقت شخصی‌اش رنج ببرد. همچنانکه ماه‌ها می‌گذشت حس کرد که یک حالت از پا افتادگی بر **وین** چیره شده. ملاحظه می‌کرد که سال‌های آینده سرشار تلخی و سنگدلی است. در شلوغ‌ترین ایام مطب تنها چند بیمار رجوع می‌کردند که نیمی از هزینه‌ها را هم تأمین نمی‌کردند. **مارتا** صرفه‌جویی پیشه کرد. پس انداز **فروید** ته کشید. دولت بودجه‌ای برای استخدام متخصص اعصاب نداشت.

1- Galicia

پس از یک جنگ خونین دیگر او دچار حمله‌های افسردگی شد و وحشت بی‌امان درنده خویی جنگ بر سرش آوار شد. اندیشید:

«این شب یلدایی قطبی است ... باید منتظر دوباره بر آمدن خورشید بود.»

موّاد غذایی، حتّی برای کسانیکه قدرت خرید داشتند، نایاب بود. در فروشگاه‌ها، موّاد اصلی نبود. گوشت هم پیدا نمی‌شد. حتی دکان قصابی همکف منزل خیابان **برگاسه**[1] هم خالی شد. این وضع برای **زیگموند** که گوشت را غذای اصلی‌شان می‌شمرد، محرومیتی بود. او لاغر شد، **مارتا و میتا و آنا** نیز لاغر شدند.

بعد نوبت هیزم و زغال رسید که سخت گیر می‌آمد. قیمت‌ها، همانگونه که در مورد خوراک و پوشاک شد، به دو سه برابر نرخهای پیش از جنگ بالا رفت. سپس زغال سنگ کیمیا گشت و همه بخاری‌های سفالین زرد و سبز خالی ماند. شب‌ها با **هانس ساکس** که به خاطر ضعف بینایی از ارتش اخراج شده بود در مطبش می‌نشست. کلفت‌ترین پالتویش را می‌پوشید، شال پشمی دور گردنش می‌پیچید، کلاه بر سر می‌گذاشت و می‌کوشید تا با انگشتان نیمه منجمد بنویسد.

اولیور کارهای مهندسی‌اش را در حفر تونل به اتمام رساند و به ارتش پیوست. **ماکس هالبراشتادت**[2] در عملیات مجروح شد. آنان با **سوفی** ابراز همدردی کردند.

کتاب سال[3] تعطیل شد. نشریه **سایتس شریفت**[4] اتفاقی در می‌آمد.

انجمن بین‌المللی روانکاوی، تنها بر یک صفحه کاغذ در مطب **زیگموند**، وجود داشت. نمی‌شد هیچ کنگره‌ای تشکیل داد.

سال ۱۹۱۶ که لنگان به ۱۹۱۷ رسید، انقلابی‌های روس، تزار را سرنگون کردند، و امریکا به طرفداری از انگلیس و فرانسه وارد جنگ شد. کار مشقت‌بار خانواده بیشتر شد. تؤرم، باعث کاهش ارزش کرون[5]های باقیمانده آنان شد. خواهرزاده‌شان، **هرمان گراف**[6] پسر **روزا** در جبههٔ ایتالیا هلاک گشت.

سه پسر آنها به تناوب زیر آتش بودند. **مارتا** وحشت داشت که صبح از خواب برخیزد، مبادا خبری برسد که یکی از پسرها مجروح یا کشته شده‌اند. گاهی که خبر

1- Bergasse
2- Maz Halberstadt
3- Jahrbuch
4- Zeitschrift
5- Kronen
6- Herman Graf

تلفات اتریشی‌ها به وین درز می‌کرد، سراسیمه می‌شد.

الی برنیس که گرفتاری مالی خانواده فروید، را حدس می‌زد پیش از وارد شدن امریکا به میدان نبرد، مبلغ قابل توجهی به وین فرستاد. دوستان هلندی فروید برای او سیگار برگ می‌فرستادند چون می‌دانستند که در قوطی سیگار تاباک ترافیک[۱] او چند تایی بیشتر سیگار برگ نمانده است.

فرنتسی که از امکانات شغل افسر ارتش بودن خود بهره‌مند بود، از هنگری جعبه‌های غذا برایشان می‌فرستاد. دکتر روبرت بارانی[۲] از دانشگاه اوپسالا[۳] زیگموند را نامزد جایزه نوبل کرد. بیماری که زیگموند پیشترها او را شفا داده بود، مرد و طبق وصیت نامه‌اش ۲/۰۲۶ دلار برای او باقی نهاد که او صرف بچه‌های خود و دو خواهر بیوه‌اش کرد. او تدریسش را در دانشگاه از نو آغاز کرد و در کلاسش نه شاگرد داشت. بر آن شد تا درسگفتارهایی را که بعدها بناست با نام درسگفتاریها مقدماتی درباره روانکاوی منتشر گردد بنویسد. آسیب شناسی روانی زندگی روزمره[۴] با وجود کمیابی کاغذ به چاپ پنجم رسید. بریل همچنان در کار ترجمه و نشر کتاب‌های فروید در امریکا بود. ارنست جونز که نامه‌ها را قاچاقی از راه سویس یا هلند می‌فرستاد، شکایت داشت که ترجمه‌های بریل چندان نارسا و گمراه کننده است که به آرمان روانکاوی لطمه می‌زنند.

در اوایل جنگ زیگموند و مارتا چند هفته‌ای به برچسگادن[۵] رفتند زیرا آمالی در نزدیکی‌های ایخل[۶] بود و می‌خواستند هجده سالگی‌اش را با او جشن بگیرند. تابستان بعد را با سوفی و بچه‌اش، ماتیلده و روبرت هولیتشر[۷] الکساندر و همسرش، آنا و از همه بهتر دو پسرشان مارتین و ارنست که برای دو هفته دیدار خانواده در مرخصی بودند، در سالزبورگ جمع شدند و تجدید دیداری کردند. ارنست به ارتش که بازگشت، بیماری سلش شدید شد.

1- Tabak Trafik
2- Sr. Robert Baranyl
3- Uppsala
4- The Psychopathology of Everyday Life
5- Berchtesgaden
6- Ischl
7- Robert Hollitscher

پایان ۱۹۱۷ که نزدیک شد مطب **زیگموند** جان گرفت. او فهمید که چرا هنوز با وجود جوری خوش بینی باقی مانده در آلمان، اتریشی‌ها با این واقعیت ساختند که ناگزیر باید بازند و جنگ به زودی به پایان می‌رسد. بیماران **زیگموند** که روزی نه نفری می‌شدند، تصمیم گرفتند تا زمانی که ناگزیرند با شکست زندگی کنند می‌توانند برای درمان روان رنجوریشان هم بکوشند؛ هیجان جنگ بیش از اینها نمی‌تواند اضطراب‌ها را تحمل پذیر کند. آنان به پروفسور **فروید** رجوع می‌کردند و جویای کمکی بودند که دیرگاهی به تأخیر افتاده بود.

در آخرین تابستان جنگ، در ۱۹۱۸، **فرنتسی** برای خانواده **فروید**، گذراندن تعطیلاتی را در استراحتگاهی واقع در **تاترامانتینز**[1] ترتیب داد و **ارنست** در آسایشگاهی نزدیک آنجا بود. **فرنتسی** همچنین ترتیبی داد تا کنگره بین‌المللی روانکاوی در ماه سپتامبر در بوداپست تشکیل شود. مارتا و **ارنست** همراه **زیگموند** شرکت کردند، در کنگره چهل و دو نفر روانکاو و شیفته بودند که چند نفرشان از هلند و آلمان و بقیه از اتریش و هنگری حضور یافته بودند. از آنان در هتل **گلرت فرودو**[2]ی تازه گشوده پذیرائی می‌شد، هتلی که حمام‌های دوش آب گرم و باغ‌های باشکوه داشت. شهردار رسماً به هیات‌ها خوش آمد گفت. قایقی در اختیارشان بود و بر رود دانوب سیر و سیاحت کردند، و به افتخار آنان پذیرایی رسمی و میهمانی‌های شام ترتیب دادند.

مأموران رسمی از آلمان و اتریش و هنگری حضور داشتند و برای سربازانشان که دچار روان پریشی جنگ شده بودند کمک می‌طلبیدند. برای درمان روان رنجوری‌های ناشی از موج گرفتگی بوداپست ترتیبی داد تا مرکزی تأسیس گردد و روانکاوی آن را اداره کند. به **فرنتسی** قول استادی دانشگاه و دورهٔ کامل درسگفتارهای روانکاوی برای دانشجویان دادند. او همچون **ایتنگون** در **برلین** و **آبراهام** در بیماران ارتشی **آلنشتاین**[3] نتایج خوبی از درمان بیماران روان نژند در بوداپست تحصیل کرد.

زیگموند به کمیته **فرنتسی**، **آبراهام**، **ساکس** و **اوتورانک**، گفت «ما را واقعاً می‌خواهند! این نخستین بار است که ما را همچون یک گروه علمی رسمی می‌پذیرند.»

فرنتسی پیروزمندانه حرف او را برید که: «پروفسور **فروید**، با چیز ارزشمندی که

1- Tatra Mountains
2- Hotel Gellertfurdo
3- Allenstein

عرضه کرده‌ایم ما را نه تنها صرفاً می‌خواهند، که به ما نیاز دارند، اوه، اجتناب ناپذیر بودن! من سال‌ها است که درباره‌اش خیال می‌پرورم.»

جنگ در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ به پایان رسید. امپراتور **کارل**[1] جانشین **فرانتس یوزف** با انقلابی کوچک سرنگون گردید. خانوادهٔ **هاپسبورگ**[2] رفت. هنگری استقلالش را اعلام کرد. امپراتوری برچیده شد. **مارتین** ناپدید شده بود، در هفته‌های آخر آشفتگی دم شد. **زیگموند** و **مارتا** از اضطراب عذاب می‌کشیدند: آیا پسرک مرده؟ چندان زخم دیده که خوب شدنی نبوده؟ چطور پیدایش کنند؟ چند هفته‌ای گذشت و کارت پستالی از او دریافتند که خبر می‌داد در بیمارستانی ایتالیایی بستری است. تب داشته و اسیر شده است.

وین در وضع فروپاشی بود. «ماه‌های بی‌گوشتی جانشین «هفته‌های بی‌گوشتی» شد. پول رایج اتریشی چنان سریع از ارزش افتاد که برای خرید یک قرص نان، یک چمدان پر از کرون باید می‌دادند. خانواده **فروید** همه چیز خود را از دست دادند. از جمله پس اندازی که **زیگموند** اوراق قرضه خریده بود و بیمه عمر **مارتا**.

بیمارانش از بی‌پولی پیدایشان نمی‌شد.

ارنست جونز به او اصرار کرد که به لندن بیاید، او می‌توانست تضمین کند که برایش اجازه مطب بگیرد. جونز نه بیمار داشت که آنها را روانکاوی می‌کرد و شانزده نفر دیگر هم در فهرست انتظار بودند. **مارتا** پرسید: «دلت می‌خواهد بروی **زیگ**؟ آینده در اینجا بسیار تاریک به نظر می‌آید.»

پس از همهٔ این ایام، سؤال همان بود که اندکی پس از پیوندشان مطرح شده بود.

او روا دید که آهی بکشد.

«نه، وین آوردگاه منست. بایست در سنگرم بمانم.»

او تمام نیرویش را صرف نوشتن کرد، اینکار تنها ثبت ایده‌هایی نبود که در سال‌های گذشته در او روییده بود که صورتی از کیفر بردن از حماقت وطن پرستی افراطی‌اش داشت. در روزگار جنگ، **دوبتیکه** کتاب یادآوری، تکرار و اجمال آن را که جستاری در وسواس روان رنجورانه در تکرار بود، منتشر ساخته بود. **زیگموند** مباحث آن کتاب را با

1- Emperor Karl 2- Hpsburg

پژوهش تازه‌ای درباب واپس زدگی[1] و پس تک رساله‌ای راجع به غرایز و فراز و نشیب‌های آنها[2] و مشاهداتی دربارهٔ انتقال عشق[3] ادامه داد و در رسالهٔ اخیر فرآیند عشق برخی از زنان بیمار را که عاشق پزشک خویش می‌شوند و در این مورد او را جانشین پدری می‌کنند که در کودکی بدو مهر می‌ورزیده‌اند، به تفصیل وصف کرد. عزاداری و مالیخولیا[4] به دنبال آن رسالات به سال ۱۹۱۷ منتشر شد و اکنون در ۱۹۱۸ هلر[5] مورد گسرگمرد[6] را با نام تاریخچهٔ روان رنجوری مربوط به دوره کودکی[7] انتشار داد. آن تاریخچه به صد صفحه‌ای رسید و به مثابه روشن‌ترین و قانع کننده‌ترین تفصیلی درآمد که تاکنون درباره منشاء کودکی روان رنجوری و شیوه‌های روانکانهٔ رفع آنها نوشته بود. او سپس دوازده مقالهٔ ما بعد روانکاوی[8] را شروع کرد که کوششی بود درباب کار، منشاء ساختار و فیزیولوژی ذهن. هلر درسگفتارهای مقدماتی دربارهٔ روانکاوی، را در سه جلد به چاپ رساند.

شب یلدایی قطبی به سر رسیده بود. امّا سحر خاکسترین، تیره و تار و اندهبار بود.

۲

جمهوری نوزادهٔ اتریش کار مهمی نمی‌توانست بکند. جنگ همه را فرسوده به جایی نهاده بود. وین ویرانه بود، پول رایجش بی‌ارزش، انبارهایش تهی و بیمارستان‌هایش پر بود. ارزاق، و زغال سنگ و کار، کم بود. بخش عمده جمعیت از گرسنگی جان می‌باختند. هیچیک از سه پسر فروید قادر به یافتن شغلی نبودند. با پولی که به ندرت به خانه می‌آمد، زیگموند تنها حامی مادرش و دولفی، خواهران بیوه‌اش رُزا و پولی[9] و کودکانشان، مارتین، اولیور و ارنست و مارتا، مینا، آنا و خودش بود. با یک حساب سرانگشتی، باید شانزده ماهی، به رغم هیچ درآمدی از طبابت شکم آنان را سیر می‌کرد. از آنجایی که راه‌آهن دیگر در اروپای مرکزی فعالیتی نداشت، او همچنین می‌کوشید تا به الکساندر و خانواده‌اش هم کمک کند.

1- Repression
2- Instincts and Their Vicissitudes
3- Observations on Transference love
4- Mourning and Melancholia
5- Heller
6- Wolf Man
7- From the History of aninfantile Neurosis
8 Metapsychology
9- Pauli

وضعیت باور نکردنی بود.

مارتا سرسختانه کار خودش را دنبال می‌کرد. هر روز صبح زود با زنبیل خریدش از خانه بیرون می‌رفت، بازارها را زیر پا می‌گذشت، اینجا چند برگ سبزی پلاسیده و آنجا یک استخوان قلم و شاید ماهی کوچکی برای سوپ گیرش می‌آمد، و در روزهای خوش شانسی، در بقالی‌ها اندکی عدس، نخود، لوبیا و لپه یا جو پیدا می‌کرد. دیگ سوپ مثل همیشه بزرگ بود، اما محتویاتش آبکی بود.

زیگموند به ارنست جونز نوشت:

«ما در ایام بدی زندگی می‌کنیم، اما دانش قدرتی قدر است که گردن آدم را افراخته نگه می‌دارد.»

در تابستان آخر جنگ که **مارتا** و آنا در **تاترامانتین** نواحی هنگری بودند، **زیگموند** پزشک معالج و دوست آنتوان **فون فریوند**[1] شده بود. او ثروتمندی سی و هفت ساله و صاحب کارخانه آبجو سازی بود. این دوست جدید که از **فروید** خواهش داشت تا او را **تونی**[2] بنامد، دکتر در فلسفه و دارای استعدادهای روشنفکرانه خارق‌العاده بود.

آنتوان فون فریوند، مشکلی جدی داشت؛ دچار غدهٔ سرطانی بیضه بود. در جراحی چند ماه پیش جراح ناگزیر یک بیضه او را برداشته بود. گرچه پزشک جراح به آنتوان اطمینان داده بود که تمام ذرات غده سرطان را در آورده و هیچ دلیل جسمانی وجود ندارد که او نتواند یک زندگی دارای روابط جنسی بهنجار را از سر گیرد، اما **فون فریوند** که معمولاً روحیه‌ای بسیار خوب داشت، افسرده و از نظر جسمی ناتوان شده بود و نمی‌توانست با زن جوان جذّابش **روتزسی**[3] عشق ورزد.

فون فریوند و **ساندور فرنتسی** از دیر باز دوستانی صمیمی بودند. **فرنتسی** نتوانسته بود مشکل او را حل کند. **فرنتسی** به او گفته بود: «گذشته از این حرفها، پروفسور **فروید** به زودی به هنگری می‌آید، با استاد، کارتان بهتر می‌شود.»

تونی فون فریوند از پروفسور خواهش کرد که در صورت امکان معالجه او را بپذیرد **زیگموند** بیدرنگ رضا داد. توافق کردند که در ضمن گردش در **تاترا مانتیز**، مسأله درمان را هم به میان آورند.

1- Amton Von Freund 2- Toni

3- Rozsi

«تونی، ما نه وقتش را داریم و نه نیازی که فرآیند دور و درازی را پی بگیریم که به قول ما روانکاوها به انتقال شخصیت می‌رسد. شما از فرنتسی، اندکی آموزش روانکاوانه گرفته‌اید، بنابراین با هم کار می‌کنیم تا به منشاء نشانه بیماری برسیم. ما سر راست می‌رویم به سراغ پالایش، با این امید که به یک کشف اتفاقی و در واقع وخیم دست یابیم و به منشاء اضطراب برسیم.»

«پروفسور فروید، اینکار را چطور انجام می‌دهید؟»

«تونی، من انجامش نمی‌دهم، شما انجام می‌دهید. از طریق عامل آموزش که شما را قادر می‌سازد تا ترستان را به عناصر معقول و قابل درک خودش تجزیه کنید. شما می‌پندارید که ناتوانی‌تان، نتیجه عمل جراحی است. اما آن تنها یک محرک فوری بوده. من ناچار آن را به ترس‌ها و اضطراب‌های دوران کودکی شما که باعث این همه نیروی جسمانی شده، وصل می‌کنم.

«درک می‌کنم، پروفسور.»

«بعد می‌توانیم به تولید سریع ایده‌ها برسیم، البته با تأیید بر دیدگاه‌های جنسی دوران کودکی شما، تقریباً به ممانعت تمام ابعاد دیگر.»

تونی به یاد آورد که در سنین چهار تا شش سالگی در جایی دیده بود که آشپز مرغ را با کارد می‌برد و سوسیس را تکه تکه می‌کند، و ترسیده بود که مبادا کارد تیز، چیزی از او را هم ببرد. او وقتی چاقو تیزکن‌هایی را می‌دید که در خیابان‌ها چرخ سمباده‌شان را هل می‌دهند، هم شیفته می‌شد و هم می‌ترسید.

او همچنین به خاطر آورد که در دوران کودکی لطیفه‌ای شنیده بود که: «فرق بین پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها اینست که «دودول کوچک» دخترها را بریده‌اند؛ و از آن پس هر وقت که به کارد تیز یا قیچی نزدیک می‌شد، می‌ترسید.

روزها که می‌گذشت، آنتوان فون فریوند، نخستین عمل استمناءاش را حسابی به یاد آورد، که پدرش سررسیده و به حالتی نیمه‌شوخی هشدار داده که اگر از ور رفتن با خود دست نکشد، این عضو اختصاصی‌اش را از دست خواهد داد. تونی نمی‌توانست از دست مالیدن به آلت تناسلی خود منصرف شود اما هر بار که چنان می‌کرد احساس گناه گریبانش را می‌چسبید و ترس از اخته شدن، عمیق‌تر می‌گشت. در عالم خیالش، آلت تناسلی‌اش دیگر وجود نداشت، یا مرده بود. در اثر برداشتن بیضه‌اش با عمل جراحی، این ترس‌های از دست دادن آلت تناسلی دوران کودکی به سراغش آمد.

با عنایت به این موضوع بدون سرپوش، **زیگموند** به هر چه او می‌گفت نظری مثبت می‌انداخت و با این کار او را در وضعیتی استوار قرار داد.

«همه مردان از اختگی می‌ترسند. خود من هم می‌ترسم. همه مردان از رو شدن طرف زنانهٔ طبیعت دو جنسی خود می‌ترسند. خود من هم می‌ترسم. همه مردان تهدیدات و مشکلاتی در زندگانی روزمره دارند که در عمل جنسی آنان مداخله می‌کند. خود من هم از آنها داشته‌ام.»

باز نور دیگری در چشمان آبی فام **تونی** درخشید. در طی این روزها، برای نخستین بار لبخند زد.

«من آنچه را می‌گویید می‌گیرم. اختلال در امور جنسی ربطی به بدکار کردن اندام تناسلی ندارد! آن نمود مشکلی در جاهای دیگر است.»

«دقیقاً همینطور است، ما حالا باید بتوانیم دلمشغولی سابق شما را دربارهٔ سائقهٔ جنسی و اندام تناسلی، به دیگر جنبه‌های زندگی‌تان منتقل کنیم.»

همچنانکه **آنتوان** توانایی خویش را دربارهٔ کل شخصیتش استوار می‌ساخت، اعتماد به نفسی حاصل کرد و ناتوانی ناحیه‌ای را که بسیار ضعیف بود، از ذهن خود بیرون راند.

آنها روزی را در **لک کزوربا**[1] که در ارتفاع چهار هزار پایی میان جنگل‌ها بود، با هم گذراندند. باران بود و توفان و سرمای سخت، اما روز، روز روشنی بود و در آفتاب گرم آرمیدند.

«پروفسور فروید، من نقشه‌ای کشیده‌ام. با خانواده‌ام و به خصوص با مادرم و خواهرم **کاتا**[2] هم صحبت کرده‌ام. همه موافقیم. من صندوقی ایجاد می‌کنم با سرمایهٔ یک میلیون کرون (یک چهارم یک میلیون دلار) که برای پیشرفت روانکاوی استفاده کنید»

نفس **زیگموند** بند آمد. آنان در جنگل بی‌درخت هیزم شکنان، بالای دریاچه ایستاده بودند. او بر یک کپه الوار مرتب بر هم چیده تکیه داد، به پشتی نیاز داشت.

«یک میلیون کرون! نمی‌توانم باور کنم! جنبش ما همیشه فلک زده بود. تقریباً هیچ یک از نشریات ما خرج خودشان را هم در نمی‌آوردند. ما می‌توانیم کتاب سال را از نو

1- Lake csorba 2- Kata

منتشر کنیم و **سایتس شریفت** را به همان شیوه سابق، فصلنامه‌ای در آوریم. این را خدا فرستاده است».

آنتوان بر روی کپه الوار کوچکتر نشست در چهرهٔ گیرایش رضایت خاطر و خرسندی دیده می‌شد.

«برای استفاده از آن، هیچ قید و شرطی نگذارده‌ام. به بوداپست که برگشتم کرون‌ها را به حساب منظور خواهم کرد. همانطور که در کارتان پیش می‌روید و نیاز به پول دارید فقط به من خبر دهید من وجه لازم را بریتان می‌فرستم.

زیگموند سخت برانگیخته شد.

«**تونی**، شما از آن نوع اشخاصی هستید که اگر واقعاً هم وجود نداشتید آدم مجبور بود ابداع کند.»

آن شب **زیگموند** رؤیاهایش را برای **مارتا** تعبیر کرد. توفان و تگرگ مهیبی بربام اتاق خواب آنان می‌کوفت. صدای **زیگموند** طنین افکند، و بر سر صدای بالای بام غلبه کرد.

«البته، مهمترین نیازها، تهیه یک انتشاراتی برای کارهای خودمان است. آن را فقط برای نشریات از نو جان گرفتهٔ کتاب سال، **سایتس شریفت**، و **ایماگو** نمی‌خواهیم. که برای آثار خودمان هم لازم داریم. ما دیگر هرگز به گدایی به هیچ مؤسسه‌ای نمی‌رویم که آثارمان را منتشر کند. ما می‌توانیم نشریات علمی نو مورد نیاز را تأسیس کنیم و فهرست انتشارات منظم خودمان را پایه گذاری کنیم. ما می‌توانیم سفارش دهیم که کتاب بنویسند، از آن نوع کتاب‌هایی که در کشو میزها خاک می‌خوردند، چرا که هیچ ناشر بازاری سودی در آنها نمی‌بیند.»

مارتا بر متکاهایی که **زیگموند** پشت به سرتختی گذاشته بود، تکیه زده بود. سال‌ها جنگ عوارض خود را گرفته بودند، خطوط نیمدایره‌ای بر گوشهٔ لبان **مارتا** بود، موهایش کم پشت شده بود، اما آرامش فیلسوفانهٔ خود را باز یافته بودند. او غرقه در برنامه‌های **زیگموند**، به او گوش می‌داد.

«بله، **زیگی**، می‌توانم امتیازاتش را درک کنم. دیگر **ویلهلم اشتکل** دیگری نیست که **زنترابلات** را ببرد، به این بهانه که اول خودش مؤسسه‌ای را یافته که آن را منتشر کند. امّا آیا برای اینکارها آدم‌های با تجربه نمی‌خواهیم؟»

«مطمئناً. همینکه پول به دستمان رسید و چاپخانه‌ای باز کردیم و ماشین‌های چاپگر هم خریدیم خودشان خواهند آمد...»

او پنجاه هزار کرون از بودجه **آنتوان فون فریوند** را به **وین** آورد، محلی را برای چاپخانه اجاره کرد که باید به نام ناشر بین‌المللی روانکاوی یا به طور خلاصه مؤسسهٔ انتشاراتی ناشر[۱] خوانده می‌شد. **اوتورانک** در زمان جنگ مأمور خدمت در **کراکو**[۲] بود و به علت دوری از پروفسور **فروید** و روانکاوی چند دوره دچار افسردگی گشته بود، اما توفیق یافته بود که با **بئاتاتولامینزر**[۳] خوشگل ازدواج کند و حالا پس از رسیدن به **وین** بیدرنگ با روحیه زنده و شور و شوقی که چهار سالی پس رانده شده بود ادارهٔ «ناشر» را به عهده گرفت. او اعلام کرد که تصمیم گرفته مجموعه آثار **زیگموند فروید** را در کتابی جلد چرمی و نفیس به بازار بفرستد تا اجتماع کتابخوان به ارزش محتویات آن پی ببرند.

پنجاه هزار کرون «ده هزار دلار» صرف تزیین دفتر و انبار، خرید و ذخیرهٔ کاغذ که فوری از **وین** ناپدید می‌شد، و دست و پا کردن تجهیزات و بستن قراردادهای چاپ شد.

زیگموند نگران نبود زیرا نهصد و پنجاه هزار کرون دیگر در صندوق بوداپست وجود داشت. آرام آرام اعضای انجمن روانکاوی **وین** به وطن باز می‌گشتند و مطب‌های خود را دایر کردند.

ارتباط بین اعضای کمیته از سرگرفته شد. **ساندور فرنتسی** در بوداپست، پس از جنگ حرفه‌اش را عالی شروع کرد. یک هزار دانشجو برای دوره درسگفتارش درخواست دادند. چون حکومت کمونیستی بلاکون اداره کشور را در دست گرفت، از **فرنتسی** برای استادی دانشگاه حمایت تمام کرد و برنامه‌ای برای تأسیس مؤسسهٔ روانکاوی و تعلیم پزشکان تهیه کرد. نظر به اینکه روانکاوی رسماً در بوداپست شناخته شده بود و صندوق **فون فریوند** هم سر جایش بود **زیگموند** در نظر گرفت تا **اوتورانک** را برای ایجاد ناشر به بوداپست بفرستد. آیا آنجا به مرکز روانکاوی اروپایی تبدیل نشده بود؟

در آغاز ۱۹۱۹ جلسات چهارشنبه شب‌ها دوباره تشکیل شد. هر یک از افراد از جنگ آسیب دیده بودند؛ حالا گروه با یک بدبیاری تازه روباروی بود. کوشش ویکتور **تائوسک** برای کار در حرفه روانکاوی نقش بر آب گشته بود. سال‌های جنگ که به اجبار

1- Verlag
2- cracow
3- Beata Tola Mincer

در **لوبلین** و **بلگراد** سر کرده بود برای از بین بردن روان رنجوری دایمی‌اش، تأثیر اندکی داشته بود. لو آندرپاس سالومه، به خانه‌اش در **کوتینگن** آلمان بازگشته بود تا به روانکاوی غیر حرفه‌ای بپردازد. **تائوسک** بیش از همیشه به **فروید**، به عنوان پدری روحانی نیاز داشت تا تمجید کندش و او مجذوبش شود. او همچنین اشتیاق داشت که مستقل از **فروید** باشد و ازین روی در نشست‌های چهارشنبه شب‌ها با تفکر و نظریه‌پردازی **زیگموند** به رقابت برمی‌خاست. **زیگموند** برای تیز هوشی **تائوسک** احترام قائل بود، اما بارها از حال شیزوفرنی او ناراحت می‌شد.

در حول و حوش چهل سالگی، ویکتور **تائوسک** می‌توانست مطبی برای معالجه روانکاوانه بگشاید. چون عاشق زن جوان موسیقیدانی به نام **هیلده لویی**[1] شد، او را به نام "عزیزترین زن شریف و مهربان و ساده" می‌نامید. **زیگموند** باور کرد که **تائوسک** برای سراسر عمرش یک عشق هیجان‌انگیز یافته و آموزش‌های حرفه‌ای یازده ساله، اکنون به درد زندگیش می‌خورد.

اما چنان نشد. هنگامی که **تائوسک** برای اجازه عقد او دست به کار شد، به نامزدش و **فروید** نامهٔ وداع نوشت، دارونداش را سیاهه گرفت، یک طناب پرده دور گردنش بست، سلاح نظامی‌اش را بر شقیقه‌اش نهاد و کله‌اش را داغان کرد و فرو غلتید.

نامهٔ تودیع را به **فروید** دادند. **زیگموند** مبهوت ماند، یکه خورد و دچار اندوه و شفقت شد. چرا ویکتور **تائوسک** این کار احمقانه را کرده بود، در حالیکه درست در آستانه انجام دادن زندگانی خصوصی و حرفه‌ایش بوده... پس از اینهمه نیروی بی‌پایان، مهربانی، و پولی که گروه در راه پیشرفت و دریافت دانشنامه پزشکی‌اش خرج کرده بود؟ نامه وداع او از رازی کوچک، پرده برمی‌گرفت:

استاد عزیز ... از همه خوبی‌هایی که در حق من روا داشته‌اید سپاسگزارم. آن محبت بسیار بود و به ده سال عمر من معنا بخشید. کار شما یگانه است و عظیم، من باید از خیر این زندگی بگذرم، با این موهبت که من یکی از کسانی بودم که شاهد پیروزی یکی از بزرگترین ایده‌های بشری بوده...

درود صمیمانه‌ام را بپذیرید
قربان شما
تائوسک

---

1 Hilde Loewi

در گورستان مرکزی، مراسم تدفین هولناک بود. گرچه اعضای خانواده‌اش، و همچنین تمامی افراد خانوادهٔ همسر اولش حضور داشتند، اما هیچکس خطابه‌ای نخواند. تابوت **تائوسک** در سکوتی مرگبار به درون گور نهاده شد: تنها خاکی که بر هنگام فرو پوشاندن تابوت فرو ریخته می‌شد در فضا طنین افکن بود.

زیگموند با قلب شکسته به خانه رفت. خود را سرزنش کرد که در آن لحظه هیچ احساس مهری به ویکتور نداشت، که تنها شفقت بود... و حس خشمی از سر نومیدی؛ به **تائوسک** نیاز بود...

به یاد حرفی افتاد که **ویلهلم اشتکل** برای نخستین بار ادا کرد:

«کسی که نمی‌خواهد فرد دیگری را بکشد یا دستِ کم در آرزوی مرگ شخص دیگری نباشد، خود را نمی‌کشد.»

آیا خودکشی یک کنش ستیزه جویانه است؟ انتقام گیری است؟ فرار از سرنوشتی بدتر است، یا قتل عمد یا دیوانگی است؟ در باب خودکشی هنوز حرف‌های بسیار وجود داشت که روانکاوی باید می‌آموخت.

زیگموند بعدها در آگهی ترحیم ویکتور **تائوسک** برای نشریه **زایتس شریفت**، در متن جداگانه‌ای نوشت: "احتمالاً هیچکس نیروی ذهنی برای کشف خویش را نمی‌یابد، مگر آنکه در قدم اول ارتکاب به خودکشی، در عین حال کسی را می‌کشد که خود را با او یکی دانسته و در قدم دوم، مرگی را که علیه فرد دیگری تدارک دیده بوده، به سوی خودش بر می‌گرداند."

در نوامبر ۱۹۱۹ حکومت هنگریایی **بالاکون**[1] به دست نیروهای ضد انقلاب و ارتش رومانیایی سرنگون شد.

دریا سالار **هورثی**[2] که نیروهای ضد انقلاب را رهبری کرده بود، به سرپرستی حکومت منصوب و نایب‌السلطنه شد. او یک دیکتاتور دست راستی و سخت یهود ستیز بود. یکی از نخستین کارهایش اخراج **ساندور فرنتسی** از دانشگاه و بستن کلینیک روان رنجوری و احبار **فرنتسی** به کناره‌گیری از انجمن پزشکی هنگریایی بود. دریا سالار **هورثی** سپس دستور داد تا تمام حسابهای بانکی بسته شود و هیچ وجهی بی‌تأیید

1- Bela Kun 2- Horthi

دولت از کشور خارج نشود.

آن واقعه برای بوداپستی که مرکز روانکاوی بود و همچنین برای سرمایه **آنتوان فون فریوند** نقطه پایان بود. تعهداتی را که **زیگموند** برای انتشارات به عهده گرفته بود، حالا بایستی از جیب‌های تهی خودشان تأمین می‌شد.

اخبار مصیبت بار دیگری هم وجود داشت. غده سرطانی **آنتوان فون فریوند** عود کرده و تا سینه و کبدش پیش رفته بود. او به امید درمان‌های بهتر پزشکی به وین آمده بود. **زیگموند** در آسایشگاه **فورث**[1] اتاقی برای او ترتیب داد.

سرطان پیش رفته‌تر از آن بود که بشود جراحی‌اش کرد. از دست **زیگموند** کاری ساخته نبود جز آنکه کنار او بنشیند و به او آرامش بخشد. **زیگموند** سپس نامه‌ای به روزی همسر **آنتوان** نوشت:

«**تونی** از سرنوشت خویش خوب آگاه بود. او همچون قهرمانی، بلکه انسانی حقیقی، یک قهرمان افسانه‌های **هومر** که می‌تواند پیوسته اندوه خویش را در باب تقدیر زندگی‌شان از خود براند، آن را تحمل کرد.»

در آن نیمروز که **آنتوان** در گذشت، **زیگموند** دست او را در دست داشت. با مهربانی پلک‌های او را فرو بست و شمد را بر چهره‌اش کشید. در سرمای گزندهٔ نیمروز ژانویه به خانه بازگشت. درون پالتویش می‌لرزید. به آرزوهای **آنتوان** اندیشید که دوست جنبش روانکاوی شد، جنبشی که درباره‌اش به **زیگموند** گفته بود بزرگترین نوید و حادثهٔ زندگی اوست. با یادآوری سرورش به خاطر یافتن **آنتوان**، و بعدها آرزوهایش برای آینده مؤسسه انتشارات، ضرب‌المثلی به یادش آمد

«هر که خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند.»

۳

پس از جنگ، آنفلوانزای کشنده در سراسر اروپا همه گیر شده بود. **مارتا** بیمار شد. **زیگموند** و **مینا** چند ماهی در خانه از او پرستاری کردند تا چندان نیرو گرفت که به آسایشگاهی در **سالزبورگ** برود و در آنجا بهبود یافت. این اتفاق در بهار و تابستان سال پیش بود. در همان روزی که **زیگموند** و اعضای انجمن وین، **آنتوان فون فریوند** را به خاک سپردند، از **ماکس هالبرشتادت** در **هامبورگ**، تلگرافی به **زیگموند** رسید که

1- Santorium Furth

دخترشان سوفی نیز مبتلا شده است.

زیگموند برای دریافت کمک به الکساندر رجوع کرد.

زیگ، من سخت متأسفم، هیچ قطاری به برلین نمی‌رود و برای رفتن به هامبورگ هم که ناچارید از برلین بروید.

«فردا چه طور الکسی؟»

«چهرهٔ الکسی تیره شد.»

«فردا نه، شاید در ظرف چند روز آینده یک قطار انتانته[۱] پیدا کنیم. آیا اولیور و ارنست هنوز در برلین در جستجوی کاری هستند؟ پس به آنها تلگراف بزن. آنها می‌توانند از آنجا به هامبورگ برسند.»

اولیور و ارنست با قطار به هامبورگ رفتند. ماکس آیتینگن برای خاطر جمع شدن از حسن انجام کارها، همراه ایشان رفت. آن شب آنها دربارهٔ خاطرات خوش گذشته و دیدار با سوفی و پسر ارشدش، ارنست که سه ماه دیگر شش سالش می‌شد و همچنین هاینز[۲] یک ساله که پدر و مادربزرگشان، هنوز ندیده بودندش، صحبت کردند. سوفی در مقام یک مادر، بیش از هر وقت دیگر، فرزند محبوب آنان بود، او ذاتاً خنده رو، سرشار محبت نسبت به والدین و مغرور و شاد از این بود که فرزندان زیبا برای خانواده تربیت کند.

سوفی از سینه پهلوی آنفلوانزا در گذشت. اولیور، ارنست و ماکس آیتینگن درست هنگام سوزاندن جسد، به هامبورگ رسیدند.

زیگموند، ماتیلده و شوهرش روبرت را با قطار انتانته راهی کرد تا به ماکس هالبرشتادت عزادار تسلیت بگویند و تمایل او را برای سرپرستی دو پسر کوچک سوفی به او یادآور شوند. مارتا را با چشمان بدون اشک و احوالی تسکین ناپذیر به بستر بردند. زیگموند می‌دانست که مارتا به تنهایی نمی‌تواند این مصیبت را برتابد، به حضور زیگموند نیاز دارد. در چهارسال جنگ این زن و شوهر نگران امکان کشته شدن سه پسر خود بودند و اکنون این دخترشان بود که به نگرانی آندو دامن زده بود.

۱- Entente قطاری که طبق پیمان سازش، پس از جنگ، بین کشورهای پیشتر درگیر جنگ، رفت و آمد می‌کند.

2- Heinz

الی برنیس، در ایام جنگ، با فرستادن ده برابر وجهی که **زیگموند** برای سفر به امریکا از او وام گرفته بود، کمک قابل توجهی به خانواده **فروید** کرده بود. حالا نوبت **ادوارد** پسر بیست و هشت ساله **الی** بود، مردی تندرست و پویا. او با صمیمیتی که به عمویش **فروید** داشت، درباره رو به راه کردن کارهای **فروید** آستین همت بالا زد.

در ۱۹۱۹ **ادوارد** به پاریس رسید، نخست یک جعبه سیگار برگ اعلا به **وین** فرستاد سپس نسخه آلمانی درسگفتارهای مقدماتی دربارهٔ روانکاوی را به دست آورد و تقاضای ترجمه‌اش را کرد و قول داد که حق‌التألیف خوبی به **فروید** برساند. **زیگموند** رضا داد.

ادوارد که برق‌آسا فعالیت می‌کرد، قرار داد مطمئنی با **بونی اندلیورایت**[1] یکی از ناشران آثار پیشرو در نیویورک منعقد کرد. بخش‌های کتاب را بین چندین نفر از فرهیختگان دانشگاه کلمبیا تقسیم کرد تا روند ترجمه را سرعت بخشد و سپس همچون یک پیروزی واقعی، ناشران را متقاعد کرد که ده هزار دلار به پروفسور **فروید** تقدیم کنند تا به نیویورک بیاید و با یک رشته درسگفتاری به شهرت و فروش کتاب بیفزاید. **زیگموند**، اگر چه به پول نیاز داشت اما آن پیشنهاد را نپذیرفت.

و به **مارتا** گفت:

«**ادوارد** ظاهراً یکی از مروجان تمام دوران است، دریغا! من نیستم.»

ادوارد وعدهٔ خود را در باب حق التألیف اجرا کرد؛ اما دریغا ترجمه که به دست چندین نفر انجام گرفته بود، عجولانه بود، یکدست نبود و لغزش‌هایی داشت.

دو ماه پیش **زیگموند** از ناگزیری دو هزار مارک از **ماکس آیتینگن** وام گرفته بود زیرا برای سفر به برلین و **هامبورگ** به پول ارزشمند یا خارجی نیاز داشت. حالا شاهین خوشبختی یکبار دیگر بر سر او نشست و به استادی کامل دانشگاه منصوب گردید. اگر چه عنوان، افتخاری بود و او برای تدریس در کلاس‌های معمول دانشکده پزشکی دعوت نشده بود، با وجود این، «ارتقاء» او همچون چیز مهمی در تمام اتریش پذیرفته و باعث رونق مطب‌اش شده بود. دکتر **دیوید فورثیث**،[2] پزشکی انگلیسی، برای هفت هفته آموزش نزد او آمد. **ارنست جونز** دندانپزشکی امریکایی را که در انگلیس کار می‌کرد پیش او فرستاد. بیماری از امریکا رسید، زیرا دربارهٔ «شخص غریبه‌ای در **وین** که

1- Boni & Liveright 2- Savid Forsith

نتایج خوبی حاصل کرده بود حرف‌هایی شنیده بود. دوستانش هر کجا بیمار سختی می‌دیدند پیش او می‌فرستادند. او از همه، ویزیت یکسان می‌گرفت؛ ساعتی پنج دلار، که کمتر از حق ویزیت زمان پیش از جنگش بود، اما خوشحال بود که پول خارجی می‌گیرد و با آن می‌تواند معاش خانواده‌اش را تأمین کند. **سرگی پتروف**[1] «**گرگمرد**» که ثروتش را در انقلاب شوروی باخته بود، به **وین** آمد تا درمان‌های روانکاوی را از نو دنبال کند. او در چند سال گذشته که زیر نظر **فروید** درمان می‌شد، حق ویزیت خوبی پرداخته بود و حالا **زیگموند** با عنایت به گذشته او را رایگان درمان می‌کرد.

تا مارس ۱۹۲۰، **زیگموند** چندان پس انداز کرده بود که وامش را به **آیتینگن** باز پردازد. **اولیور** و **ارنست** در برلین شغلی یافته بودند. **مارتین** در بانک تازه تأسیسی در وین مشغول شده بود. **الکساندر** به کارش دعوت شده بود؛ خطوط آهن تعمیر شده بود، تجهیزات راه‌آهن تأمین گشته بود. اوضاع به حال عادی برمی‌گشت.

زیگموند با شیطنت به مارتا گفت: «اگر اوضاع معمولی شود، منظورم اینست که خط آهن (خط سوارهٔ) ما هم مرمت می‌شود!»

یک انجمن جدید روانکاوی سویس، توسط **پاستور پفیستر**[2] همیشه وفادار، **لودیگ بینس وانگر**[3] و **هرمان رورس چاچ**[4] که آزمون‌های روانشناختی برای سنجش محتوای ضمیر ناآگاه بیمارانش را با شیوهٔ واکنش بیمار نسبت به آنچه در لکهٔ آب خشک کن می‌بیند انجام می‌داد، تأسیس شده بود. **هانس ساکس** که در ایام جنگ بیمار شده و به سویس رفته بود که یحتمل در آنجا بمیرد، بهبود یافته و در **زوریخ** مطبی برای امور روانکاوی گشوده بود.

ارنست جونز و **ساندور فرنتسی**، بدون برخورد با مشکلی از سوی دولت‌هاشان، به سوی وین حرکت کرده و در هتل رجینا، بر فراز **برگاسه** اتاق گرفته بودند. **ساندور فرنتسی** سرانجام پس از آنکه شوهر **گیزلا**[5] مدت‌ها از او جدا بود و در ۱۹۱۹ خود را کشت، با گیزلا ازدواج کرده بود، اما این ازدواج پیش از آن شایعه‌ای بود که **فرنتسی** با یکی از دختران جوان گیزلا، سر و سری دارد و درمانده که با مادر ازدواج کند یا با دختر به رغم از

1- Sergei Petror
2- Pastor Pfister
3- Ludwig Binswanger
4- Hermann Rorschach
5- Gisela

دست دادن کرسی استادیش، **فرنتسی** مطب خصوصی خوبی داشت.

ارنست جونز اندکی پس از ازدواج همسر جدیدش را به دیدار **فروید** آورد. **کاترین یوکل**[1] جوان، اهل **وین** بود که به **زوریخ** رفته بود تا در مدرسه اقتصاد درس بخواند. او منشی مالک هتل **بائوراولاک**[2] شده بود تا بتواند زندگی خود و مادرش را تأمین کند. درین موقع به **هانس ساکس** بر می‌خورد و **هانس** قبلاً با خواهر بزرگتر **کاترین** رفت و آمدهایی داشت. **ساکس** غروب روز بعد، **کاترین** و مادرش را به صرف چای در کافه تراسه[3] دعوت کرد. هنگامی که میهمانان می‌رسند، دیگر **هانس ساکسی** در میان نبود، بلکه جوان جذابی در لباس سفید از جا می‌جهد و خود را دکتر **ارنست جونز**، دوست **ساکس** معرفی می‌کند و خواهش و تمنا که اجازه دهند تا برای دو نفر خانم چای بریزد.

روز بعد، شنبه، **جونز** یک سبد بزرگ گل نخود برای **کاترین** می‌فرستد و روز یکشنبه‌اش او را برای قدم زدنی دعوت می‌کند. آنها یک ساعتی گردش می‌کنند که **جونز** می‌گوید:

اگر خواهش کنم با من به ایتالیا بیایید... به عنوان همسرم، چه جوابی به من می‌دهید؟»

زیگموند که **کاترین** را می‌نگریست، با لحنی ملایم به **جونز** گفت:

«خوب انتخابی کرده‌ای، آن هم فقط در سه روز!»

فرنتسی و **ساکس**، سر به سر **ارنست جونز** می‌گذاشتند که او با **کاترین** ازدواج کرده تا جزء اشخاص برگزیده به شمار آید.

بعد از جنگ، حالا کمیته نخستین جلسه دیدارش را برقرار کرده بود. از **ساکس** **آیتینگون** دعوت کردند که شرکت کند و پذیرفت. **زیگموند** حلقه طلایی به او داد که نقشی بر آن کنده شده بود. تصمیم گرفتند تا **ارنست جونز** شعبه‌ای از انتشارات را در لندن دایر کند که نشر ترجمهٔ آثار روانکاوی و انتشار نشریات علمی برای دنیای انگلیسی زبان را بر عهده گیرد. **جونز** با خود یک نسخه از چاپ امریکای درسگفتاری‌های مقدماتی دربارهٔ روانکاوی را آورده بود و فریاد زد:

«پروفسور **فروید**، شما به آسانی نمی‌توانید حقوق ترجمه‌های انگلیسی را بدون

1- Katherine Jokl
2- Hotel Baur-au-lac
3- Cafe Terrace

قید و شرط به کسی بدهید. ما حالا در انگلیس برای انتشار آنها مشکل داریم.»

او دو گوش خود را کشید و ادامه داد:

«استاد محترم من، ما با ترجمه‌های بی‌دقت **بریل**، ناگزیر متوقف خواهیم شد.»

زیگموند با تأکید پاسخ داد: «نه، من بیش از آنکه مترجم خوبی داشته باشم، دوست خوبی دارم.»

جونز اصرار ورزید که: «نمی‌توانیم پیامدهای این تفنن را برتابیم.»

«اوضاع و احوال پس از جنگ، آنان که بیش از همه صدمه دیدند کودکان اتریشی بودند که به شمار بسیار یتیم شده بودند و کسی نبود تا از آنان سرپرستی کند. فاجعه چنان گسترده بود که گروهی از پزشکان امریکایی صندوقی با سرمایه سه میلیون کرون (۶۰۸۰۰۰ دلار) فراهم آوردند تا سرپناهی برای ایام نقاهت آنان بسازند. از پروفسور **فروید** درخواست کردند تا در مدیریت دانشکده پزشکی و شهرداری برای هزینه کردن آن وجوه شرکت جوید. چند هفته بعد، **الی برنیس** یک میلیون کرون (۲۰۲/۳۳۳ دلار) به نام همسرش **آنا**، به آن صندوق پرداخت. بچه‌های یتیم دیگر سرپناهی داشتند، به آنان خوراک و پوشاک می‌دادند. دانشکده پزشکی متعجب بود که چرا پزشکان امریکایی تنها دکتر **فروید** را برای این مقام برگزیدند، چرا بین اینهمه، فقط **زیگموند فروید**؟

ماکس آیتینگون که ثروتش از امریکا تأمین می‌شد تصمیم گرفت که برلین باید نخستین مدرسه آموزش روانکاوی را داشته باشد. او با کمک **فروید**، بنا را طراحی کرد. **ارنست** کار با شکوهی کرد، یک تالار سخنرانی، کتابخانه، کلاس‌های درس و دفاتر خصوصی برای آموزش روانکاوی تدارک دید.

آیتینگون هزینه کل بنا و وسایل و ابزارش را پرداخت و مالکیت آن را به انجمن روانکاوی برلین سپرد. **کارل آبراهام** سرپرستی را به عهده گرفت. **هانس ساکس** پذیرفت که از **زوریخ** به برلین برود تا به آموزش پزشکان جوان یاری دهد و با گشایش مرکز برلین، گروه **وین** مشتاق شدند تا مرکز کلینیک خود را سر و سامان دهند. **زیگموند** مخالف آن عقیده بود چرا که **وین** همواره نسبت به روانکاوی حالتی دشمنانه داشته است. فکر اعضاء انجمن بر او غالب شد و موافقت کرد که یک درمانگاه برای بیماران سرپایی دایر کنند.

هنگامی که دکتر **زیگموند فروید** دوباره به حرفه پزشکی وین روی خوش نشان نداد، این کار مخاطره آمیز به تعویق افتاد واقعه از آنجا آغاز شد که او علیه استاد **واگنر**

یورگ[1] که برای روان ـ رنجوران جنگ، درمان الکتریکی تجویز می‌کرد، شهادت داد.

از پروفسور **فروید** نخواسته بودند تا سربازان اتریشی را که از میدان جنگ به **وین** بازگشته و از روان رنجوری می‌نالیدند، درمان روانکاوی کند. در عوض **واگنر یورگ**، شوک الکتریکی به کار برده بود. حالا بیماران سابق ارتش به خاطر قساوت او و استفاده از کلینیک روانکاوی‌اش در استفاده بیش از حد از تکانه الکتریکی به او تهمت می‌زدند. دادگاه از **زیگموند** درخواست کرد تا گزارش تهیه کند و درباره ارزش مداوا با تکانه الکتریکی شهادت دهد و بگوید که آیا واگنر به عمد شوک الکتریکی زیاد می‌داده و اینکه مراجعه کنندگان را «تمارض کنندگان از جنگ» می‌نامیده، درست بوده است یا نه؟

زیگموند موافقت کرد که احتمال تمارض وجود دارد، اما ناخودآگاهانه است و اینکه شوک الکتریکی را جوری به کار برند که فجیع‌تر از چیزهایی باشد که سرباز در آوردگاه دیده، درمانی ضعیف است و بنابراین سرباز، خط اول جبهه را ترجیح خواهد داد. او شهادت داد که خودش مواردی را می‌شناخته که برای درمان شوک‌های زیاد داده‌اند، اما خود شخصاً متقاعد شده‌ام که با وجود قوهٔ ابتکار پروفسور **واگنر یورگ**، هیچگاه آن اعمال به حد قساوت نمی‌رسیده است. من نمی‌توانم این روش را برای سایر پزشکانی که نمی‌شناسمشان تجویز کنم. تعلیم و تربیت روانشناختی پزشکان، به طور کلی، آشکارا بسنده نیست.»

اگر چه **زیگموند** می‌پنداشت که همکار پیشین خود را تبرئه کرده، اما **واگنر یورگ** آزرده بود که چرا پروفسور **فروید** دفاع مؤکدی نکرده است، هر چند ناشادی **واگنر یورگ** در قیاس با اتهام به روانکاوانی که سربازان بیمار عصبی جنگ را مداوا کرده بودند، ناچیز به حساب می‌آمد

آنها روانکاوی **فروید** را اغفال و تقلب می‌نامیدند و آشکارا بدان حمله می‌کردند.

زیگموند با پخش کپی‌های جزوهٔ دکتر **ارنست زیمل**[2] که در ۱۹۱۸ منتشر شده بود پاسخ داد. دکتر **زیمل**، روانکاو برلینی که در زمان جنگ رئیس بیمارستان روان رنجوران جنگ در شهر **پوزن**[3] بود، نوشته بود:

«با به کار بستن شیوهٔ درمانی **فروید**، نتایج خارق‌العاده و خوبی در مورد بیماران

1- Wagner-Jauregg

2- Ernst Simel

3- Posen

PersianPDF.com

روان رنجوری جنگ به دست آمده است.»

او حالا به قدر بسنده بیمار درشت تا پول کافی پس انداز کند و خانواده را به تعطیلات تابستانی بفرستد. وقتی مارتا به ایشل[1] رفت تا ماتیلده را که باز در وضع سلامت خوبی نبود، ببیند، مینا به دیدارهای فروید و دوستانش در گاستین[2] سر و سامانی می‌داد. زیگموند و مینا به هامبورگ رفتند تا ماکس هالبرشتادت و دو نوهٔ دیگر زیگموند را ببینند، و سپس به لاهه رفته تا در کنگره سپتامبر ۱۹۲۰ شرکت جویند که نخستین کنگره بین‌المللی پس از جنگ بود.

همکاران هلندی آنان که می‌دانستند اعضایی که از اروپای مرکزی آمده‌اند تمامی پس اندازهاشان را خرج کرده‌اند و برای هزینه سفر در زحمت‌اند، با کمک یکدیگر پنجاه هزار کرون گرد آوردند تا هزینه آنان را تأمین کنند. آنها همچنین در چهار روز برگزاری جلسات، در خانه‌های خود از ایشان پذیرایی می‌کردند. چون زیگموند به گروه یکصد و نوزده نفره و میهمانان گرد هم آمده در نخستین نشست، نظر انداخت، با رضایت کامل دید که انجمن بین‌المللی روانکاوی از نو پا گرفته و هیچ رشته دوستی نگسسته و هیچ لکه زشتی از جنگ بر چهرهٔ کنگره ننشسته. اندیشید:

این است آزمون حقیقی برادری، که ما باز فراهم آمده‌ایم، چراکه بسیاری از ما کمتر از دو سال پیش به خاطر ملت‌هامان با هم جنگیدیم. پزشک بودن چه خوبست، ما قربانیان جنگ را شفا بخشیدیم.

ارنست جونز و گروه انگلیسی به افتخار زیگموند فروید و دخترش، میهمانی ناهاری دادند. آنا مراتب سپاس خودشان را به زبان انگلیسی رسایی ایراد کرد که انجمن روانکاوی انگلیس و پدر را شادمان کرد.

۴

او به ششم ماه مه ۱۹۲۱، یعنی شصت و پنجمین سالروز تولدش رسید، با این اطمینان که به آرمان‌های نخستین سال‌های خویش در آزمایشگاه فیزیولوژی پروفسور بروکه دست یازیده، و آن آرمان، یک پژوهشگر و آموزگار شدن بود تا یک پزشک شدن. حالا شاگردانی که پیش او کارآموزی می‌کردند، بیش از بیمارانش بودند. تقاضا برای کارآموزی روانکاوی، بیش از آن بود که در یک روزِ کار، بتوان انجام داد. او تا به حال ده

1- Ischl 2- Gastein

روانکاو را برای فصل پاییز پذیرفته بود، جدول کاری سنگینی داشت، شب‌ها و یکشنبه‌ها هم می‌نوشت.

یکی از شادی‌های او رشد استعداد روانکاوان جوان نسل دوم بود که بیشتر آنان پزشک بودند و عده‌ای هم دارای درجهٔ *Ph.D.s* اسامی آنها چنین بود: **هلنه دوچ**[1]، **فلیس دوچ**[2]، **گئورگ گرودک**[3] **هاینریش مِنگ**[4] **هانس زولینگر**[5]، **اوگوست آیک هورن**[6] **زیگفرید برنفلد**[7] **هاینزهارتمان**[8] **ارنست کریس**[9] و **گزاروحیم**[10].

دو نفر از کارآموزان مسرت خاصی به او می‌بخشیدند: یک زوج بلند بالای ترکه‌ای و روشن ذهن انگلیسی به نام‌های **جیمز** و **آلیکس استراچی**[11] که هر یک کاملاً با استقلال فکر به این نتیجه رسیده بودند که روانکاوی پر کشش‌ترین موضوع آینده است. **جیمز استراچی**، کتاب تعبیر خواب[12]، را یافته بود، پیش خود زبان آلمانی آموخته بود تا بتواند آن را به زبان اصلی‌اش بخواند، بعد نزد **ارنست جونز** رفته بود تا بپرسد چگونه می‌تواند یک روانکاو شود و **جونز** پاسخ داده بود:

«مطالعه کنید تا پزشک شوید.»

استراچی در بیمارستانی، مدت شش هفته کارکرد و به این نتیجه رسید که کسوت پزشکی به قامت او دوخته نشده، پس از دکتر **فروید** اجازه گرفت تا به **وین** برود و آموزش روانکاوی ببیند. **زیگموند** او را یکی از تیزهوشترین شاگردان یافت.

پیش از آنکه خانم **آلیکس استراچی** بلند بالا، شیفته حرف‌های شوهرش دربارهٔ شیوه‌های **زیگموند فروید** شود، از **فروید** خواهش کرد که آیا می‌شود او را تحلیل روانکاوی کند. **زیگموند** موافقت کرد و نظر داد که:

«من هیچوقت زن و شوهری را با هم تحلیل روانکاوی نکرده‌ام، این کار باید پرجذبه باشد.

هنگامی که **استراچی**، نخست در اکتبر ۱۹۲۰ وارد شد، **زیگموند** به **جونز** نوشت: «من

1- Helen Seutch
2- Felix Deutch
3- Geirg Groddeck
4- Heinrich Meng
5- Hans Zullinger
6- August Aichhorn
7- Siegfrid Bernfeld
8- Heinz Hartmann
9- Ernst Kris
10- Geza Roheim
11- James And Alix Strachey
12- The Interprethtion of Sreams

از آقای **استراچی** ساعتی یک گینی[۱] می‌گیرم. ازین بابت متأسف مباش، زیرا سخنان او در گوشم چنان نامفهوم و بیگانه است که برای دقت و توجه من، یک شکنجه است.» در عرض یکی دو هفته **فروید**، **استراچی** را به مثابه «یک محصل خوب» ارزیابی کرد. درباره **استراچی** سی و سه ساله، چیزی که بر **زیگموند** تأثیر فراوان گذاشت، ترجمه‌های عالیش بود. زیرا **استراچی** بیشتر ساعات آزاد خود را به مطالعه زبان آلمانی می‌پرداخت. آثار کوتاه **زیگموند** را به انگلیسی بر می‌گرداند و سپس به پروفسور **فروید** نشان می‌داد که برگردان‌های پیشین تا چه اندازه آشفته و ناخوانا بوده‌اند. **زیگموند** همچنن شیفتهٔ چگونگی اشتیاق **استراچی** بود، زیرا او حتی مصرتر از **ارنست جونز** بود که می‌گفت ترجمه‌های پیشین نادرست و گمراه کننده بوده‌اند. او گروهی از روانکاوان توانا را برگزید تا زیر نظر و رهنمون انجمن روانکاوی انگلیس آن متون را از نو ترجمه کنند.

«**استراچی**، پیشنهادی با شما مطرح می‌کنم. چقدر مایلید که ترجمه یک رشته پنج موردی کلینیکی را که شامل: دورا[۲] **موشمرد**[۳] **هانس کوچولو**[۴] **شربر**[۵] و **گرگمرد**[۶] می‌شود ترجمه کنید؟ اگر جونز موافق باشد، آنها یک مجموعه عالی برای کتابخانه امان می‌شوند.»

«پروفسور **فروید**، اینکار را بسیار دوست دارم.»

«خوب، آن کار، ابزار آموزش ارزشمندی هم می‌شود. مجموعه وقت زیادی از شما می‌گیرد دلم می‌خواهد که دو تک نگاری را نیز در نظر بگیرید، فراسوی اصل خوشی[۷] که در پاییز پیش نشر شد و روانشناسی گروه که سرگرم کامل کردن آنم و در این تابستان به بازار خواهد آمد. موضوع این کتاب بررسی تغییرات و دگرگونی‌های ذهن است. ببینیم ذهن انسان هنگامی که گروهی از مردم تصادفاً یا به عمد یکدیگر را ملاقات می‌کنند چگونه عمل می‌کند و همین ذهن، وقتی به طور انفرادی بر اساس غرایز و دستورات منش فرد، انجام وظیفه می‌کند چه واکنشی بروز می‌دهد. یکشنبه برای صرف عصرانه با همسرتان به منزل ما بیایید در آنِ باب صحبت خواهیم کرد.»

۱- یک Guinea در نظام پولی انگلیس برابر ۲۱ شیلینگ یا اپوند و ۵ پنس است

2- Dora
3- The Ratman
4- Little Hans
5- Schreber
6- The Wolf Man
7- Beyond The Pleasure Principle

چشمان آبی فام روشن **استراچی** از خوشحال درخشیدند.

«باعث خوشحالی ما است استاد **آلیکس** هم تصمیم گرفته که یک مترجم عالی شود.»

عصرانه شب یکشنبه دلنشین بود. **مارتا** همانگونه محبت مادری را که در حق **کاترین جونز** جوان روا می‌داشت، برای **استراچی‌ها** نیز مایه گذاشت.

زیگموند، جیمز و **آلیکس** را به اتاق مطالعه‌اش برد و آنان در میان مجموعه‌ای از آثار باستانی، درگیر بحث پروفسور فراسوی اصل خوشی، شدند که **استراچی‌ها** پیشتر با هم آن را خوانده بودند و **زیگموند** آن را مهمترین نقطه عطف آثارش از چند سال پیش به این سو می‌شمرد. او با صدای رسا، بخشی از آن تک نگاری را خواند.

«در فرضیه روانکاوی، ما هیچ تردید نداریم که تصور کنیم جریان انجام یافته در رویدادهای ذهنی، بگونه‌ای خودکار با اصل خوشی تنظیم شده است. ما معتقدیم که لااقل روند رویدادهای ناخوش همیشه ناشی از افزایش تحریک است و هنگامی که با کاهش یا نابودی جریان تحریک حرکت می‌کند، فرآیند خوشی حاصل می‌شود.»

زیگموند عزم خود را احساسی نو و مهم در روانکاوی می‌دید. خوشی و ناخوشی مربوط به کمیت تحریک موجود در ذهن است. ناخوشی از افزایش تحریک و خوشی ناشی از کاهش تحریک است. تجهیزات ذهنی می‌کوشند تا کمیت تحریک را تا حد ممکن یکاهند. یا دست کم ثابت نگه دارندش. این بهترین راه بیان اصل خوشی است. زیرا کار تجهیزات ذهنی به سوی نگه داری کمیت تحریک حرکت می‌کند، پس هر چیزی که کمیت تحریک را بیفزاید همچون چیزی خلاف کارکرد ذهن، یعنی ناخوشی احساس می‌شود. او این نکته را برای **استراچی‌ها** روشن ساخت که اصل خوشی پیرو اصل ثبات است.»

افکار او به قفا بازگشت، به روزهایی که می‌کوشید تا **یوزف برویر** را متقاعد سازد که روانکاوی می‌تواند علم دقیقی شود و می‌کوشید تا ادراکش را با فرضیه ثبات **هلمهولتس**، که خود در آزمایشگاه **بروکه** تحقیق کرده بود، گره بزند. او حتی منحنی‌هایی کشیده بود تا نکته‌اش را بر **برویر** ثابت کند.

به خاطر نفوذ غریزه‌های من[1] که به سوی صیانت ذات تمایل دارند، اصل واقعیت باید جانشین اصل خوشی شود. این عقیدهٔ او بود که همه ناخوشی‌های روان رنجوری،

1- Ego

یک خوشی بوده که نمی‌شده مثل خوشی احساس شود.

او بین غریزه‌هایی که به خاطر تقلّا کردن برای سستی، فشار خود را به سوی مرگ می‌رانند و غریزه‌های جنسی که به سوی تمدید زندگی فعال‌اند، خط تمایزی کشید. اروس[1] و تانتوس[2]، عشق و مرگ، دو نیروی قطبی شده ذات انسان‌اند.

برای اینکه یک بیمار را از حالت اصل فراسوی خوشی به اصل واقعیت بیاوریم باید آنچه را که در ضمیر ناآگاهش بوده به ضمیر آگاه او بیاوریم. بیماری که نمی‌تواند تمام چیزهای سرکوب شده در ذهنش را به یاد آورد و اغلب نمی‌تواند بخش‌های ضروری آن را به خاطر آورد، مجبور است اطلاعات سرکوفته را مثل تمرین موقتی تکرار کند.

پزشک مجبور است تا به او کمک کند تا اطلاعات سرکوفته را همچون چیزی متعلق به گذشته به خاطر آورد.

«پس، چنین به نظر می‌رسد که یک غریزه، در زندگی طبیعی، میلی است ذاتی تا وضعیت پیشین چیزهایی را که ذات زیستن مجبور بود زیر فشارهای مزاحم خارجی، رهایش کند، دوباره به جایش برگرداند.»

این حقیقتی بود که استثنایی نمی‌پذیرفت. «که هر چیز که به دلایل ذاتی می‌میرد، دوباره غیر طبیعی می‌شود.» بنابراین او حس کرد ناگزیراست تا بگوید کل زندگی، مرگ است.»

«اگر ما عنوان اصل و هدف ذاتِ انحصاراً محافظه کار، غرایز را حفظ کنیم، نمی‌توانیم به هیچ یک از دیگر نیاتی که به عنوان اصل و هدف زندگی هستند برسیم. فرضیه غرایز صیانت کننده ذات، مثل چیزهایی که ما به همه مظاهر زنده نسبت می‌دهیم در تضادی مشخص با این ایده قرار دارد که انجام وظیفه زندگی غریزی به عنوان یک کل، به مرگ می‌انجامد.»

با وجود این، غریزه‌های صیانت ذات تنها بدین منظور خدمت می‌کنند تا «اطمینان دهند که موجود زنده راه خود را به سوی مرگ دنبال می‌کند.»

غرایز جنسی غرایز حقیقی زندگی بوده‌اند. آنها «در جهت مخالف با هدف دیگر غرایزی که به دلیل کارکردشان به سوی مرگ می‌روند، عمل می‌کنند؛ و این واقعیت مشخص می‌سازد که تضادی بین آنها و سایر غریزه‌ها وجود دارد، تضادی که از دیرگاه

1- Eros 2- Thantos

اهمیت‌شان با فرضیه روان رنجوری، از نو تمییز داده شده است.»

صرف نظر از غرایز جنسی، غرایز دیگری وجود نداشته که در جستجوی بازگرداندن وضعیت پیشین، یعنی عدم، نبوده باشند.

یکی از جذاب‌ترین کسانی که می‌خواست روانکاوی بیاموزد و به **فروید** دسترسی یافت زنی انگلیسی، بلند بالا و زیبا بود به نام خانم **جون ری ویر**[1] او پیشتر، سه سال نزد **ارنست جونز** روانکاوی آموخته و کارآموزی کرده بود و ترجمه‌ای عالی از درسگفتاری‌های مقدماتی را به پایان رسانده بود. **جیمز استراچی**، از زمانی که خود در دانشگاه کمبریج بود، **جون ورال ری ویر**[2] را می‌شناخته است چون **زیگموند** از **جیمز** دربارهٔ او پرسید **استراچی** پاسخ داد:

«ما از همان طبقه متوسط حرفه‌ای‌ها آمده‌ایم، فرهیختگانی که بعدها ملّقب به ویکتوریایی‌ها[3] شدیم خانم جون به نحوی همیشه مرا می‌ترساند، اما سه موهبت دارد که نمی‌توان ارزشی برایشان قایل شد: دانش کامل زبان آلمانی، سبک ادبی عالی، و فکری تأثیر بخش.»

زیگموند آن زن را چنین دید: «اسید غلیظی که تا به درستی رقیق نگردد نمی‌شود از آن استفاده کرد.» آن زن نمی‌توانست در باب تمجید، پیروزی و موفقیت تساهل نشان دهد چنانکه به همان اندازه لغزش، سرزنش یا انکار را بر نمی‌تافت. **زیگموند** آن خصلت‌ها را مشکلی ناشی از خود شیفتگی تشخیص داد. دیری نپایید تا **زیگموند** به او نوعی احساس محبت نشان داد. بخشی از آن احساس به خاطر کارآیی عملی او بود، به ویژه هنگامی که او یک برنامه کلی برای مجموعه آثار **فروید** ارائه داد بهتر از هر چیزی بود که تاکنون پیشنهاد داده بودند. آنچه **جون ری ویر**، در این نخستین مراحل به خاطرش چالش می‌کرد آن نبود که روان رنجوریش را بزداید بلکه در خواست عنوان «ویراستار ترجمه» بود که در پشت جلد کلیه ترجمه‌های انگلیسی آثار **فروید** نوشته شود.

1- Joan Riviere

2- Joan Verrall Riviere

3- Victorian

۵

زیگموند در ابتدای کتابش با عنوان دربارهٔ تاریخچهٔ جنبش روانکاوی[۱] منتشره به سال ۱۹۱۴، نوشته‌ای از نشان نیروهای مسلح شهر پاریس را به کار گرفته بود که نماینده یک کشتی بود و در زیرش کلمات «با امواج در می‌غلتد اما غرق نمی‌شود.»[۲]

او سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ را به پایان می‌برد و برایش محرز شده بود که این مَثَل دلگرم کننده همانگونه که مناسب پاریس است در خورِ او نیز هست.

با کوششهای خستگی ناپذیر **پل فدرن** و **ادوارد هیچمان**، سرانجام بخش درمان سرپایی در **وین** گشوده شد؛ اما پس از شش ماه فرمانداری شهر که از روانکاوی **وین** به ستوه آمده بود، بی‌هیچ دلیلی دستور داد تا کلینیک را ببندند.

سازمان انتشارات **وین** که آغازی بسیار فرخنده داشت، سرچشمهٔ ناراحتی و اضطراب شده بود. **زیگموند** حق التألیف‌ها و هر چه را می‌توانست پس‌انداز کند، صرف انتشارت می‌کرد اما انتشارات چاه ویل بود و همیشه بدهکار. **اوتورانک** با همتی شجاعانه آن را دایر نگه می‌داشت. هنگامی که برای نشریات کاغذ در بساط نداشت، ورق ورق تلکه می‌کرد. اگر ماشین تحریر، مرکب و کارگر نداشتند، با خواهش و تمنا قرض می‌گرفت و زیر سبیلی در می‌کرد تا مطالب را به چاپ برساند. چون دریافتند هزینه‌های چاپ در چک اسلواکی ارزان ترست قراردادی بستند تا مجلات و کتاب‌ها را در آنجا چاپ کنند، اما کارگران چاپخانه یک کلمه هم آلمانی نمی‌دانستند و اشتباه‌های باور نکردنی پیش می‌آمد. در لندن هم وضع چاپ نشر به همان اندازه وخیم بود. **ارنست جونز** پولی نداشت تا نشریه نوپای مجله بین المللی روانکاوی[۳] را که در کنار مقاله‌هایی از نویسندگان انگلیسی ترجمه‌هایی نیز از نشریات آلمانی داشت منتشر سازد. در این نشریه اگر لغزش‌های چاپی آلمانی، زننده بود، اغلاط انگلیسی، مسخره می‌نمود. **جونز** یک جوان انگلیسی را به **وین** فرستاد تا دستگاه‌های روانکاوی چاپخانه را سرپرستی کند. **آنا فروید** نیز دست به کار شد. با وجود این گاه یک سال یا بیشتر طول می‌کشید تا جونز فرم چاپی دست نوشته‌هایی را که به **وین** فرستاده بود، دریافت کند.

1- on the history of the psychoanalystic Movement

2- Fluctuat nec mergitus

3- International Journal of Psychoanalysis

اوتورانک که زیر فشار کار زیاد، سخت خسته بود، دنبال سپر بلایی گشت و طبیعتاً **ارنست جونز** را برگزید و بهانه آورد که نمونه‌های چاپی ناکافی می‌فرستد و اصرار کرد که به جای واژهٔ خانم (*Frau*=) در زبان آلمانی، معادل انگلیسی آن یعنی واژه میسیز (*Mrs*=) را به کار بریم. **رانک** شکوه‌های خود را بر سر **زیگموند** می‌ریخت که در ابتدا از نزاع دو عضو کمیته ناراحت بود، **زیگموند** سپس از شکایت‌های بی‌پایان **رانک** بر ضد منش و کار نمود **ارنست جونز** چنان آزرده خاطر شد که نامه‌ای انتقادآمیز، حتی گستاخانه به **جونز** نوشت و **جونز** از سر آرامی پاسخ فرستاد و به یکایک انتقادهای **زیگموند** جواب داد و اثبات کرد که تأخیرها و ناکامی‌ها در واقع از طرف او نیست. **زیگموند** دیرتر از موقع تصمیم گرفت که تحقیق در آن باب کار بهتری است، پس شرمسارانه از **جونز** پوزش طلبید، از او تشکر کرد که جبهه نگرفته و آنگاه نگرانی در مورد **اوتورانک** گریبانش را گرفت، به ویژه از زمانی که دید او یک سلاح ارتشی با خود حمل می‌کند. تردیدی نبود که نظم عصبی **رانک** فرو ریخته بود و **زیگموند** هر آنچه از دستش بر می‌آمد انجام داد تا حجم کارِ انباشته بر شانه‌های **اوتو** را سبک کند و او را برای دست یازیدن به روانکاوی، از نوجان بخشد. **رانک** به بیماران اشتیاقی نشان نمی‌داد، او اوقات آزاد می‌خواست تا دو دست نوشته‌ای را که در دست نوشتن داشت به سامان رساند.

کائیسیلی[1]، خواهرزادهٔ بیست و سه سالهٔ **زیگموند** باردار شد و خود را کشت. خواهر او، **ماری**[2] که در برلین بیوه شده بود، به **وین** بازگشته بود. **هرمان رورچاچ**، ناگهان از **التهاب** صفاق در سویس درگذشت. با وجود این کشتی بر آب شناور بود. کلینیک درمان سرپایی از نو دایر شد. **آنا فروید** به سمت منشی در آنجا مشغول شد و پس از خواندن مقالهٔ غلبه کردن بر خیال‌ها و خیال پروری‌ها، به عضویت انجمن روانکاوی وین درآمد.

آثار **فروید** که در سراسر دنیا ترجمه و به تعداد زیاد چاپ می‌شد، برای او دوستان نامدار و جدید در خیابان برگاسه ۱۹ به ارمغان آورد که از آن جمله‌اند: **اچ.جی.ولز**[3] رمان نویس انگلیسی، **ویلیام سی بولیت**[4] از همراهان کمیسیون صلح امریکا در ۱۹۱۹،

1- Caecilie
2 - Marie
3- H.G.Wells
4- Wiliam C.Bullitt

آرتو شنیتزلر[1]، از معدود نویسندگانی که در باب حقیقت طبیعت جنسی در انسان آگاه و گزارش نوشته بود؛ و **کُنت هرمان کیزرلینگ**[2] فیلسوف آلمانی.

دانشگاه لندن یک دوره درسگفتارهای پنج نفر فیلسوف بزرگ یهودی: **فیلو**[3] **میموندز**[4] **اسپینوزا**[5] **فریود**، و **اینشتین**[6] را اعلام کرد. **زیگموند**، **مارتا** و **مینا** سر میز شام راجع به این برنامه‌ها بحث‌های با شور و حالی داشتند. **مینا** فریاد کشید:

آلبرت اینشتین یک فیلسوف! من می‌پنداشتم پارسال جایزه نوبل را در زمینه فیزیک به او اهداء کردند؟»

زیگموند، با نیشخندی گفت: «گذاشتن اسم من پس از **میمونید زواسپینوزا** این گروه والا است.

با چنین ستایشی شاید سرآدم کوچکتری گیج برود اما من مرد فروتنی هستم...»

مارتا با پرخاش گفت «...کی چراغش را در زیر چراغدان پنهان می‌کند» راستی **زیگ** معنای این گفته چیست؟ یک چراغدان ساخته از غلات؟ از ماهی؟ یا از خرسنگ‌هایی که برای کندن نامت بر آنها درنگیده‌ای؟»

نکتهٔ مهم سالیان پس از جنگ کنگره سال ۱۹۲۲ برلین بود. او با شش **هفته** استراحت در **اوبرسالزبرگ**[7] خنکِ زیبا، سرحال آمد. در آنجا صبح‌های تر و تازه، پیش نویس **من**[8] و **نهاد**[9] را می‌نوشت و بعدازظهرها در کوره راه‌های بادگیر جنگلی با **مارتا** و آنا پیاده‌روی می‌کردند.

پس از اعلان آتش بس، انجمن بین‌المللی روانکاوی بسیار گسترش یافته بود و حالا دویست و سی و نه نفر عضو داشت که یک صد و دوازده نفرشان در کنگره شرکت کردند و افزون بر آنها در حدود یکصد و پنجاه نفر دیگر هم میهمان مشتاق آمدند. یازده عضو از امریکا، سی و نه نفر از انگلیس، نود و یک نفر از برلین. در مرکز کارآموزی گواهینامه کار توسط **کارل آبراهام**، **ماکس آیتینگون** و سپس **هانس ساکس** و **تئودوروریک**

1- Arthur Schnitzler
2- Count herman Keyserling
3- Philo
4- Malmonides
5- Spinoza
6- Eonstein
7- Obersalzberg
8- The Ego
9- Id

داده شد. به رغم مخالفت‌های مدام و ناملایمات، بیست عضو از سویس آمده بودند. با نظری به تالار وسیع و به یاد آوردن بی‌نظمی‌های اسفبار در کنگره مونیخ یک دههٔ پیش، **زیگموند** اندیشید:

«ما نفرات و قدرت داریم تا خودمان را حفظ کنیم. ما رسیده‌ایم! ما ممکن است در طی سال‌ها افراد را بی‌دلیل و با دلیل از دست بدهیم، اما به همان اندازه که هر انجمن روانکاوی یا وابسته به اعصاب استوار است ما هم بر پای خود ایستاده‌ایم و استواریم.»

روانکاوی در اینجا بود که باید می‌ماند.

مقالهٔ **آبراهام** در باب مالیخولیا و رساله **فرنتسی** راجع به فرضیهٔ تناسلی کنگره را شیفته کرد، اما برای **زیگموند فروید** شادی عظیم شنیدن مقاله‌های تازهٔ جوانان بود: نوشته‌های **فرانتس الکساندر**[1] و **کارن هورنای**[2] درباره مشکلات روانشناسی زنانه و مقالهٔ **گزاروهیم**[3] که روانکاوی را در مردم شناسی می‌گنجاند. **زیگموند** مقاله خود را با عنوان برخی ملاحظات دربارهٔ ناخودآگاه ارائه کرد که بر پایه دستنوشته من و نهاد خودش بود. در آن، برای همایش روشن کرد که در گذشته تا اندازه‌ای محق بوده که بر ضمیر آگاه و ناآگاه تأکید می‌ورزیده است. او حرف‌هایش را بسیار آسان فهم کرده بود. دانش بالنده او را به درکی تازه رهنمون گشته بود، چرا که در عرصهٔ دانش، دانش دیروز نیمی از حقیقت امروز است.

به اصطلاح معماری، ضمیر ناآگاه با چیزی که من نامیده می‌شود و میانجی بین فرد و واقعیت است، در پیشرفتگی اتاق نگه داشته شده. همچنانکه در سالیان پیش در فراسوی اصل خوشی، آورده بود: «امکان دارد که سهم عمدهٔ من، خود ضمیر ناآگاه باشد. به اصطلاحات تازه‌اش او ساختار ذهن انسان را نهاد[4]، من[5]، و **فرامن**[6] تجزیه کرد.

واژهٔ *Id* نخستین بار در نوشته‌های پزشک رمان‌نویسی اتریشی **گئورگ گرودک** ظاهر شد و درک او از *it* به قفا، به نیچه باز می‌گشت. **زیگموند** آن را به *Id* تغییر داد و در نوشته‌های بعدی خود معنای آن را روشن کرد:

1- Franz Alexander
2- Karen Hornay
3- Geza Roheim
4- Id
5- The ego
6- Sverego

«آن بخش تاریک و دست نیافتنی ذهن ما است؛ اندک چیزی که دربارهٔ آن می‌دانیم از بررسی اثر رؤیا و ساختمان نشانه‌های روان رنجوری آموخته‌ایم و اغلب آن برآمده از یک منش منفی است و تنها می‌شود آن را به مثابه یک ضّد من تعریف کرد. ما با مقایسه‌هایی به نهاد نزدیک می‌شویم: آن را بی‌نظمی مینامیم، یک دیگ پر از هیجان‌های گوناگون تصویر می‌کنیم که به روی تأثیرات جسمی باز نباشد و در آنجا نیازهای غریزی را که بیان روانی خود را در آن می‌یابد، به خود بگیرد، اما نمی‌توانیم بگوییم در کدام زیر لایه. آن پر از نیرویی است که از غریزه‌ها به آن می‌رسد، اما هیچ سازمانی ندارد، هیچ ارادهٔ جمعی را تولید نمی‌کند، بلکه فقط یک تقلّاست تا رضایت نیازهای غریزی در معرض اصل خوشی را نزدیک بیاورد.

او، من را مانند اصطلاحی به کار برد که در کل عقلانی‌ترین پارهٔ خویشتنِ فرد است «من در پی آنست تا اثر دنیای خارجی را بر نهاد و تمایلات آن تحمیل کند و می‌کوشد اصل واقعیت را جانشین اصل خوشی کند که بدون محدودیتی در نهاد حکم می‌راند. من نشانگر چیزی است که شاید خرد و حس مشترک بتوان نامید، بر عکس نهاد، که شور و هیجان را در بر می‌گیرد.

او اظهار عقیده کرد که: «هیچ وسیله‌ای ندارد تا من را، خواه عشق و خواه نفرت، نشان دهد. آن نمی‌تواند بگوید چه می‌خواهد؛ آن به هیچ میل یکپارچه‌ای دست نیافته است. **اروس**[1] و سائقه مرگ درون آن در کشاکش است ... ممکن است نهاد را تحت قلمرو صدا خفه کن تصویر کرد امّا سائقه‌های نیرومند مرگ که آرزومندند در آرامش باشند. «برانگیخته توسط اصل خوشی» اوروس شر به پاکن را در آرامش بگذارند.

هویت جدید، فرامن بود، که مشتق از نخستین روابط عینی کودک است، که او پیشتر «من آرمان» می‌پنداشت و آن نمایندهٔ جمع درون روان و شامل وجدان، اخلاق و آرمان‌هاست. **فرامن** همچون ناظر برمن خدمت می‌کند. بین درست و نادرست تمایز قایل می‌شود و می‌کوشد من را از اعمال نادرستی که باعث خطایی می‌شود که پیامدش اضطراب است، دور نگه دارد.

زیگموند آن گاه موضوعی را مطرح کرد که می‌پنداشت اصل قضیهٔ مقالهٔ اوست: «روانکاوی ابزاری است تا من را قادر سازد به استیلای پیشرونده نهاد دست یابد.

1- Eros

روانکاوی نیز راهی برای دیدن اوضاع است، یک نگرش، یک چارچوب مرجع، یک دیدگاه، یک رهیافت برای پی بردن به ذهن انسان در شرایط واپس رانی‌ها کشمکش مدام آن بین **اروس** و **تاناتوس**[1]، عشق و مرگ.

۶

زیگموند بر نانی که می‌خورد یک لکه کوچک خون دید. با کشیدن گونه راستش با یک انگشت و بلند کردن لب زیرینش با انگشت دیگر، توانست نقطه‌ای را که خون از آن می‌آید در آینه ببیند. بیش از آن پیگیرش نشد و گفت خشک می‌شود. و آن هم یکی دو روز بعد خشک شد، اما خونریزی برگشت. وقتی که انگشتش را بر لبهٔ زبانش نهاد، یک لکه خون دید. او جمله‌ای را از ایام دانشکده پزشکی به یاد آورد:

«مواظب خونریزی بیدرد باشید.» به هر روی خون همچنان از جایی در پشت آخرین دندانش می‌آمد و او آن را به حساب لثه برآماسیده یا دندان عقل گذاشت. همچنانکه هفته‌ها می‌گذشت متوجه شد دندانش به چیز سختی می‌خورد. آنگاه چون دید غده در طرف سق است تصمیم گرفت با پزشکی مشورت کند.

انتخاب آشکار، دکتر **مارکوس هایک**[2] بود که کم و بیش در طی سال‌ها می‌شناختش. او استاد کلینیک حنجره و بینی‌شناسی دانشگاه در بیمارستان همگانی بود. **هایک** درباره بیماری‌های دهان کتاب مرجعی منتشر کرده بود. گرچه **زیگموند** تلفن کردن را اصلاً دوست نداشت. با وجود آن هنگامی که هیچ یک از اعضای خانواده نمی‌توانستند مکالمه‌اش را بشنوند به دکتر هایک تلفن و با او در مطبش واقع در خیابان **بتهوون برگاسه** قرار گذاشت.

مارکوس هایک شصت و یک ساله، پنج سال جوانتر از **زیگموند فروید** بود. او در بالکان به دنیا آمده، در دانشگاه **وین** پزشکی خوانده و در ۱۸۷۹، دو سال پیشتر از **زیگموند فروید** دانشنامه‌اش را گرفته بود. مردی ژولیده می‌نمود، ریش فلفل نمکی داشت، سرش تاس بود، فقط یک گله مو درست در وسط سرش سیخ ایستاده بود و جعدی بلهوسانه داشت. کله‌اش متناسب و حاکی از همدلی بود، یک جفت چشم شگفت انگیز، درشت، غمگین و پراحساس بر چهره‌اش مسلّط بودند.

معاینه دکترها یک طولی نکشید و رک و خودمانی گفت «هیچ چیز جدی نیست.

1- Thanatos

2- Dr.Markus Hajek

فقط غدهٔ التهاب پوست است. در مخاط سخت شق قرار دارد.»

«اگر وقت کافی به آن بدهیم آیا بر طرف خواهد شد؟»

«فکر نمی‌کنم. عاقلانه‌تر اینکه درش بیاوریم و یک عمل کوچک است. یک روز صبح اول وقت به بخش درمان سرپایی من در بیمارستان همگانی بیایید. می‌توانم آن را ببرم و تا ظهر بروید خانه.»

چند روز بعد پزشک کارورز جوانی به نام **فلیکس دوچ**[1] به آپارتمان **فروید** آمد. او یکی از مربیان **مارتین فروید** در دانشکده بوده و از سال‌ها پیش دوست **زیگموند** شد و پس از آن پزشک خانوادگی آنها. او مدافع روانکاوی بود و مقاله‌ای با عنوان معنای دانش روانکاوانه برای طب داخلی، منتشر کرده بود. همسرش **هلنه دوچ**[2] نیز فرهیخته دانشکده پزشکی **وین** و سال‌ها زیر نظر **واگنر یورگ**[3] و **کراپلین**[4] در مونیخ آموزش روانکاوی دیده بود. در سالیان میانی جنگ **هلنه** با یکی از کتاب‌های **زیگموند فروید** شروع کرده و همه آثار منتشره او را خوانده بود و در درسگفتارهایش حضور می‌یافت. او از **زیگموند** خواهش کرده بود که او را تحلیل روانکاوی کند. **فروید** یک سال چنان کرد و بعد به او گفت که: «دیگر نیازی به تحلیل نیست زیرا شما روان رنجور نیستید.» او با بیمارانی که **فروید** به مطبش می‌فرستاد به روانکاوی می‌پرداخت و حالا هر دو **هلنه** و **فلیکس دوچ** از اعضای پر و پا قرص انجمن روانکاوی بودند.

زیگموند از **فلیس دوچ** درخواست کرد تا نقطه دردناک را معاینه کند و نشانش داد که در سقف دهانش قرار داشت، در سمت راست، ته دهن، درست پشت جایی که ردیف دندان‌ها تمام می‌شود.

اظهار نظر دکتر **دوچ** پس از معاینه مبهم بود.

«تشخیص دکتر **هایک** به نظرم درست است، یک التهاب پوستی ساده است عاقلانه این است که پیش از بزرگتر شدن برداریمش.

برای نخستین بار **زیگموند** نه از آنچه دکتر **دوچ** گفت بلکه از قیافه اندک در همش نگران شد.

«**دوچ**، با آرامش ذهنی خودت بیمار را می‌فریبی، در چنین بیماری‌هایی نمی‌کوشی

1- Filix Deutsch
2- Helene Deutsch
3- Wagner-Jauregg
4- Kraeplin

اطمینان دراز مدت بدهی، من دلمشغول دو چیزم: یکی مادرم که هشتاد و هفت سال دارد و مرگ من برایش کاملاً تحمل ناپذیرست...»

از صندلیش برخاست، چند لحظه با چشم بسته در مطبش قدم زد، سپس به دکتر **دوچ** روگرداند.

... و من دوست دارم در عزت بمیرم. اینستکه دانستن حقیقت برایم اهمیت دارد.»

فلیکس دوچ شانه‌اش را بالا انداخت و از سر محبت لبخند زد.

«استاد عزیزم، چرا از یک چنین بیماری خود را نگران می‌کنید؟ با معاینه سطحی می‌گویم که دکتر **هایک** درست می‌گوید. به محض اینکه در بیاوریمش، می‌توانید فراموشش کنید.»

در مدت دو ماهی که گذشت **زیگموند** از غدّهٔ دهانش حرفی به خانواده نگفته بود. چه لزومی داشت که چیزی بگویم؟ درباره آن صبح بخصوص هم که ساعت هشت از خانه بیرون آمد و به کلینیک دکتر **هایک** در بیمارستان همگانی تا آن را دربیاورند، به خانواه حرفی نزد. حالا که قرارست برای ناهار به خانه برگردم، گیرم با دهانی که کمی درد دارد چرا نگرانش باشم؟

خیابان **برگاسه** را شلنگ‌اندازان و مصمم پیمود. به راست برگشت و در راستای **واهرینگه اشتراسه** به بیمارستان همگانی رسید و سپس به جایی که «کلینیک نو» نام داشت قدم گذاشت. آنجا کلینیک بیماران سرپایی بود که بیماران می‌توانستند بدون وعده قبلی برای معاینه و جراحی‌های جزیی بیایند. **زیگموند** از جلو ده‌ها بیماری که روی نیمکتی چوبی در راهروی دراز نشسته بودند و بعد از پیش عده دیگری که در اتاق انتظار بر نیمکتی دو طرفه پشت به پشت منتظر نوبت بودند عبور کرد. پرستار جوانی در یونیفورم سپید تمیز و روسری سپیدی که موهایش را می‌پوشاند و تا کمرش آویخته بود، او را بیدرنگ پیش دکتر **هایک** برد.

اتاق سقفی بلند داشت که آفتاب بهاری از پنجره‌های بلند گوشه اتاق به دورن می‌تابید. در اتاق دو صندلی پشتی دار در کنار دو میز گذارده بودند، یک چارپایه چرخان برای پزشک و ظرفی متصّل به میله‌ای بلند برای خلط بیمار وجود داشت.

دکتر **مارکوس هایک** او را در صندلی زیر پنجره کنج اتاق نشاند و خواهش کرد تا یقه و کراواتش را شل کند و دهانش را با مایع ضدعفونی بشوید.

یکبار دیگر غده را با آینه بزرگنما آزمود، پیش‌بندی دورگردن **زیگموند** بست. پس

از آنکه به ناحیه غده، کوکایین بپفشاند تا درد را تا حد ممکن بکشد، یک آمپول بی‌حسی موضعی در اطراف قسمتی از دهان که باید می‌برید تزریق کرد. یک گوه چوبین در انتهای سمت مخالف غده در دهانش گذاشته تا فضای بازی برای دکترها یک ایجاد شود که بتواند حاشیه‌های غده بدخیم را ببرد و مرکز غده را بیرون بکشد. پرستار از آن جوشان چاقوی جراحی را درآورد و به دکتر داد.

هنگام نخستین برش خونریزی معمولی دیده شد. دکتر **هایک** انتظار داشت که پانزده یا بیست دقیقه طول می‌کشد تا سطح لکه‌دار را بردارد. **زیگموند** سرفه می‌کرد و در ظرف کنار خون تف می‌کرد. دکتر **هایک** غده را که عمیق‌تر برید خونریزی پشت هم وبند نیامدنی آغاز شد. **زیگموند** می‌کوشید دهانش را از خون پاک کند، گوه را به بیرون تف کرد و فضای جراحی‌ها یک بسته شد. اینکار **فروید** برای **هایک** که عادت داشت غده را سریع بردارد تا بتواند فوراً جریان قابل پیش بینی خون را ببندد، مانعی ایجاد کرد. او بر سر **فروید** داد زد که:

«پروفسور **فروید** لطفاً دهانت را باز نگه دارا سعی کن آق نزنی! پرستار، دهن پروفسور را باز نگه دار.»

به خاطر سرعت زیادی که حالا مجبور بود به کار بندد، از تسلط **هایک** به چاقو اندکی کاسته شد. او غده را تقریباً بکلی درآورده بود و داشت برای آخرین بار چاقو را فرو می‌برد تا بافت‌های موقتی را ببرد که ناگهان به رگ بزرگی صدمه زد. خون فواره زد و مقداری مستقیم به چهرهٔ **هایک** ریخت. **هایک** که هنوز غده را قطع نکرده بود و یک لحظهٔ دیگر کار داشت، داد زد:

«دهنت را باز نگه دار پروفسور، باز نگه دارش!»

حالا خون از پیراهن و شلوار **زیگموند** فرو می‌ریخت و **هایک** و پرستار و دستیار را آلوده بود. **زیگموند** نه تنها آق می‌زد و سرفه می‌کرد، بلکه به علت جاری شدن خون در صندلیش به جلو خم شده بود. و پیچ و تاب می‌خورد و پرستار می‌کوشید او را راست نگه دارد. حالا که دکتر **هایک** نیاز داشت تا غده را تا حد ممکن ببیند، تقریباً چیزی نمی‌دید. به هر روی او جراحی ماهر و مجرب بود، او با چاقو آخرین برش را داد و غده را درآورد: به رنگ سرخ تیره، شبیه ترب و به اندازهٔ یک چهارم اینچ بود.

هنگامی که **زیگموند** سرفه می‌کرد و خون تف می‌کرد تا آن را فرو ندهد و در صندلی هلاک نشود، **هایک** بیدرنگ یک بسته تنزیب را در جای زخم تپاند. لازم بود که بسته را

ناله حفره زخم فرو کنند و محکم نگه دارند. **هایک** با شست خود سمت راست فک را محکم فشار می‌داد. وقتی که خون فواره می‌زد بیمار و پزشک هر دو ترسیده بودند. **زیگموند** هنوز اعتماد نداشت تا حرف بزند اما چشمانش از **هایک** که از کوره در رفته بود سئوال بسیار مهمی داشتند، **هایک** پاسخ داد:

«پروفسور، همانطور که به تو گفتم، آن به نظرم یک زخم سطحی می‌آمد اما عمیق‌تر که رفتم دیدم غدهٔ بزرگتری وجود دارد. به رگ بزرگ که رسیدم پیش از آنکه بتوانم عمیق‌تر بشکافم. تقریباً ناچار بودم دست بردارم. هیچ جراحی نمی‌تواند با وجود خونریزی زیاد، پیش برود. به هر روی فکر می‌کنم با آخرین برش کامل، همه‌اش را درآوردم. ما همین طوری ترا یک ساعتی روی صندلی می‌گذاریم و من و پرستار به نوبت تنزیب را در دهنت فشار می‌دهیم. تا خونریزی بند آمد ترا به جای راحت تری می‌بریم.»

زیگموند در وضعی کم و بیش تکان دهنده قرار داشت. می‌دانست که **هایک** بی‌دقتی نکرده اگر پزشک ناگزیر شده که ژرف‌تر از یک چهارم اینچ بشکافد تا غده را درآورد پس آن به یقین بیش از زخم سطحی ساده‌ای بوده است. آیا **هایک** واقعاً با شکاف آخر چاقویش تمام آن را درآورده است؟

یا فوران خون از سرخرگ همه جا را پوشاند و **هایک** را درباره ذات غده بی‌خبر گذاشت؟

شنید که دکتر می‌گوید، «من به خانواده‌ات تلفن می‌کنم.»

خونریزی مهار شده بود، **زیگموند** با کمک دستیاری از اتاق عمل بیرون آمد. او را در اتاق انتظار روی صندلی نشاندند. پرستاری مدتی تنزیب را در جای زخم نگه داشت، آنگاه از **زیگموند** خواهش کرد که آن را با شست فشار دهد. در پیش زمینه ذهن **زیگموند** تعدادی پرسش فرو بارید و در مدتی کمتر از آنچه تصور می‌کرد، **مارتا** و **آنا** پیش او ایستاده بودند و خوابجامه‌هایش را در چمدانی آورده بود. در چشمان آنان پرسشی ناپرسیده بود:

«چرا به ما نگفتی؟ چرا برای جراحی به اینجا آمدی و اجازه ندادی که ما بدانیم؟»

هیچکس توضیحی نداد که کجای کار می‌لنگیده، روشن بود که هیچ کس خبری نداشته است. **مارتا** و **آنا** کوششی قهرمانانه به کار می‌بستند تا ناراحتی خود را از این واقعیت که لباس فرو برد غرقه در خون است پنهان کنند. آنان گروه سه نفره‌ای بودند که

جغد آسا به یکدیگر زل می‌زدند و نمی‌توانستند حرفی بزنند، دست کم حرفی ملامت‌آمیز. سکوت با آمدن دستیار دکتر هایک شکسته شد که سرش را مأیوسانه تکان داد و گفت:

«این وضعیت کارها ابلهانه است! یک تخت یکنفره در کلینیک نیست. بر روی هر تخت یک بیمار چسبانده‌اند. اجازه بدهید باز هم جستجو کنم؛ شاید بتوانم آغُلی پیدا کنم.»

آنها دوباره خاموش ماندند، **زیگموند**، **مارتا** و **آنا**، سه نفری که یکدیگر را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشتند، اما نمی‌توانستند کلامی بیابند تا احساسات پُر آشوبشان را بیان کنند.

دستیار بازگشت، یاس مضحکی در چهره‌اش دیده می‌شد.

«پرفسور **فروید**، لطفاً مرا ببخشید. یک تخت پیدا کردم، اما جایی که می‌توانیم بگذاریمش در اتاق کوچکی است که یک احمق گورزاد را معالجه می‌کنیم. خیلی اهمیت می‌دهید؟»

زیگموند زمزمه کرد:

«به درد هر دومان می‌خورد.»

دستیار، **مارتا** و **آنا**، **زیگموند** را از راهرویی به اتاق پهلویی که به ندرت مورد استفاده بود، بردند.

لباس‌هایش را درآوردند و روی تخت خواباندند. خون بند آمده بود. ابله گورزاد بر آرنجش تکیه داده بود و از تخت بغلی همه چیز را می‌پایید. **زیگموند** می‌دانست که باید ماجرا را برای همسر و دخترش تعریف کند، اما هر کوششی برای حرف زدن به تنزیب توی زخم فشار می‌آورد و ممکن بود خونریزی دوباره آغاز شود. **مارتا** و **آنا** این را درک می‌کردند.

اندکی پیش از ظهر دکتر **هایک** آمد تا تنزیب را آزمایش کند. حالا او آرام و نگران می‌نمود او اطمینان داد که همه کارها رو براه است، خونریزی بند آمده و **زیگموند** می‌تواند فردا به خانه باز گردد. درست سر ظهر یکی از پرستاران مسن آمد و اعلان کرد:

«متأسفم، آقای پروفسور **فروید** و خانم **فروید**، اما ساعت صرف ناهار است و باید به بیماران ناهار بدهیم. هیچ ملاقات کننده‌ای اجازه ندارد درین مدت در بیمارستان باشد.»

آنا خیال داشت اعتراض کند، اما **زیگموند** دستش را بلند کرد و رو به او اشاره کرد و

آنا منصرف شد. مارتا رفت سرِ تخت و برای نخستین بار صحبت کرد و موهای زیگموند را مهربانانه به دو سوی سرش خواباند.

«بکوش بخوابی عزیزم، ما ساعت دو که وقت ملاقات شروع می‌شود بر می‌گردیم.»

زیگموند احساس ضعف می‌کرد و کوشید بخوابد اما به رغم قرص مسکنی که دکتر هایک به او داده بود، نتوانست بخوابد، درد زق زق کننده‌ای در دهن داشت.

آنگاه باز خون آمد. اول یک چکه که فرو خورد. نشست و خم شد تا در لگن کنارش تختش تف کند.

اینکار تنزیب را شل کرد و بار دیگر خون از دهنش بیرون ریخت و خوابجامه و شمدها را آلود و دست راستش را به عقب برد و زنگی را که بالای تختش آویخته بود به صدا در آورد امّا هیچ پاسخی نیامد. پیش از آنکه متوجه خرابی زنگ شود چندین بار دیگر زنگ زد. خون چان تند می‌آمد که نمی‌توانست فریاد بزند و کمک بطلبد، و چه کسی آنجا بود که فریاد بکشد؟

گورزاد که همهٔ این ماجرا را با چشمان از حدقه بیرون جسته می‌پایید با همان خوابجامه از تخت پرید پایین، به راهرو دوید و کمک طلبید. دستیار هایک و پرستار دوان آمدند. کلی وقت گرفت ولی سرانجام تنزیب تازه‌ای در زخم فرو کردند و جریان خون بند آمد. پرستار شمدها را عوض کرد.

هنگامی که مارتا و آنا ساعت دو بعدازظهر بازگشتند، یکه خورده بودند و می‌ترسیدند.

اگر هم اتاقی زیگموند کمک نطلبیده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟ ممکن نبود چندان خون بیاید که هلاک شود؟ آنا تمایلش را بروز داد که پیش زیگموند بماند تا فردا که به خانه ببرندش. هیچ یک از بستگان اجازه نداشت که شب پیش بیمار بماند و این بر خلاف مقررات بود، امّا این آرامی او را نیاشفت.

از دکتر هایک اجازه گرفت که شب بماند. چون پرستار گفت که آنها بیش از زمان مقرر ملاقات مانده‌اند، مارتا با اکراه بیمارستان را ترک کرد.

در نظر زیگموند شب بلند بود، نیم هشیار درد می‌کشید. دکتر هایک قوی‌ترین مسکن‌ها را داده بود، امّا دهان زیگموند چنان زق زق آزارنده‌ای داشت که نمی‌توانست به خواب رود. در ساعت تاریک پیش از سحر آنا را هراسی گرفت که پدرش ضعیف‌تر می‌شد و درد چندان زیاد بود که نمی‌توانست تاب آورد. پرستار را که هرازگاهی به

فروید سر می‌زد و نگران وضع پروفسور می‌نمود، فرا خواند با هم سعی کردند تا جراح مقیم بیمارستان را بیدار کنند، اما جراح از خوابش صرفنظر نکرد.

آنا به اتاق پدرش بازگشت و کوشید تا حد امکان او را تا صبح آرام نگه دارد. دکتر هایک صبح زود آمد. راجع به خون از بدن رفته نظری نداد. خونریزی‌های او بند آمده بود. هایک دوباره بر زخم تنزیب گذاشت و اعلان کرد دیگر خونریزی نخواهد شد و بعدازظهر می‌تواند به خانه بازگردد.

«اما دلم می‌خواهد که بیماری شما را برای گروهی از شاگردان که امروز صبح می‌آیند، نمایش دهم. پروفسور فروید با این کار موافقی؟»

آنا می‌خواست اعتراض کند که زیگموند پاسخ داد:

«اینجا یک مؤسسه آموزشی است. دانشجویان حق دارند که بیاموزند و دکتر هایک مجبور است تا تمام بیماری‌ها و موارد قابل توجهی را که در این کلینیک اتفاق می‌افتد برای دانشجویان نمایش دهد.»

نمایش بدون حادثه اجرا شد، دکتر هایک مواظب بود که پانسمان فروید باعث مزاحمتش نشود. وقتی دانشجویان رفتند و دکتر هایک، با فروید تنها در اتاق ماند، زیگموند آرامانه پرسید:

«و یک سؤال، دکتر هایک. آیا گزارشی از بافت برداری از غده دارید؟»

«آری.»

«آزمایشگاه چه می‌گوید؟»

«دقیقاً آنچه تشخیص دادم: خوش خیم.»

«پس هیچ غده سرطانی نیست؟»

«اصلاً، کاملاً ایمن هستی که امروز بعدازظهر به خانه بروی. یکی دو روزی سخت نگیر و بنیه‌ات را دوباره درست کن.»

۷

هاینز[1] کوچکترین فرزند سوفی که حالا چهار سال و نیم سن داشت در هامبورگ دچار عفونت و سرماخوردگی شده بود و پزشک عمل لوزتین را تجویز کرده بود، اما آن هم مؤثر نیفتاد. او بچه ضعیفی بود، یک مشت پوست و استخوان. وقتی پدرش،

1- Heinz

هالبرشتادت همه کوشش خود را به کار می‌بست. **زیگموند** استدلال کرد که ترتیبی می‌دهد تا در **وین** بهتر از او مواظبت شود.

ماتیلده، بزرگترین دختر **فروید** فرزند نداشت و مشتاق بود تا **هاینز** را بزرگ کند. در پایان ماه مه که هوا گرم شد. پسرک را از **هامبورگ** آوردند.

او چهرهٔ روشن مادر و چشمانی خندان داشت، بچه هوشیاری بود که از موهبت موجود یک طبیعت خوب بهره می‌برد. در هر دیدار **زیگموند** با حس یکه خوردن، متوجه می‌شد که پسرک به سوئی خیره می‌شود. پس از ناهار، **زیگموند** و مارتا قدم زنان به سوی آپارتمان **ماتیلده** رفتند تا پسرک را ببینند.

زیگموند او را به نامی که دوست داشت یعنی **هاینله**[1] نامید و برای نخستین بار در عمرش بر زمین نشست و به بچه کمک کرد تا با اسباب بازی‌هایش ساختمان بسازد. در خانواده قصه خنده‌داری دهن به دهن می‌گشت. که **هاینله** زودتر از آنکه پدر بزرگش بتواند پیچ و مهره‌های چهار چرخ یک کامیون اسباب بازی را ببندد، می‌تواند یک پل یا آپارتمان بسازد.

هایتزیک ماه پس از جراحی **زیگموند** به **وین** رسید. گر چه **زیگموند** به سر کارش برگشته بود، اما روحیه ضعیفی داشت و شک می‌کرد مبادا **هایک** همه غده را برنداشته باشد و او را می‌فریبد. نوهٔ دوست داشتنی باهوش سرشارش به زندگی **زیگموند** پر تو شادی می‌افکند. وقتی هوا گرم می‌شد، **ماتیلده** و **روبرت هولیتشر** پسرک را به آپارتمان خیابان برگاسه می‌بردند و لیوانی شیر با شیرینی نرم به او می‌دادند و **زیگموند** هم با یک فنجان چای به محفل آنها می‌پیوست.

«بابابزرگ، من می‌توانم یک لقمه نان را یک ضرب بخورم، تو می‌توانی؟»

زیگموند می‌خندید و بچه را بغل می‌کرد.

«نه، هنوز نه **هاینله**، تو باز هم از من بردی، همانطور که فوری آپارتمان و پل می‌سازی.»

هاینز تب دار شد. **زیگموند** دکتر **اوسکاروی** را خبر کرد و او هم بهترین پزشک کودکان **وین** را همراه خود آورد. هیچ اشتباهی رخ نداده بود. **هاینز** مبتلا به سل عرق گز شده بود. **زیگموند** دیوانه وار به این در و آن در می‌زد تا راهی برای نجات پسرک بیابد.

1- Heinele

ماتیلده و رویرت می‌خواهند او را بیدرنگ به آب و هوای گرم و خشک مصر ببرند... اما **هاینز** کوچولو از دست رفته بود. روحیه مشتاق و ذهن روشنش کافی نبود تا سلامت شش‌هایش را تأمین کند. او در نوزدهم ژوئن، فقط پس از چند ماه که زندگی پدربزرگش را با شعله عشق روشن کرده بود از این دنیا رفت. **زیگموند** حس کرد که انگار چیزی در اندرونش مرده که هرگز نخواهد توانست به خود بقبولاند که دوباره چنین از صمیم قلب به کسی مهر ورزد. در مراسم تدفین آشکارا گریست. این نخستین بار بود که خانواده‌اش او را پیش همه گریان می‌دید.

در پایان ماه ژوئن **زیگموند** و عمه مینا به **بادگاشتاین**[1] رفتند تا برای معالجه از آب‌های آنجا استفاده کنند. **مارتا** آنها را دست می‌انداخت: «شما دو تا مرا به یاد زنان ایتالیایی می‌اندازید که تابستان‌ها به آب‌های معدنی می‌روند تا کبدشان را مداوا کنند. آنها در زمستان‌های دراز سرد در انتظار تعطیلات هستند. کبدهای آنها هم مثل معده‌های شما هیچ عیبی ندارند؛ اما مطمئن هستم که در بهبود روحیه شما مؤثر است.»

در ماه اوت او اول به سراغ **مارتا** و آنا در هتل **دولاک**[2] واقع در **لاوارونه**[3] رفت. خانواده بیشتر هم بارها به آن هتل رفته بودند و صاحبانش با نگرانی هوای آنها را داشتند. اعضای کمیته در **کریستوفورو**[4]، در دامنه کوه گرد هم آمده بودند. **زیگموند** می‌دانست که آنها اوقات دردسرباری داشته‌اند؛ کشاکش **اوتورانک** و **ارنست جونز**، بر سر روش جونز در اداره انتشارات لندن بیشتر شده بود. **رانک** و **فرنتسی** طرفدارش به فکر **آبراهام** یا **ساکس** نبودند. **زیگموند** شنیده بود که **رانک** تصمیم گرفته که از کمیته، استعفای **جونز** را تقاضا کند، اما مطمئن بود که دیگر اعضاء چنین کاری را روا ندارند. کمیته را باید دست نخورده نگه داشت: با وجود این **زیگموند** صلاح نمی‌دید که دخالت کند. اگر اعضاء می‌خواستند به همکاری با هم همچون نیروی همبسته‌ای که در طول بیش از یازده سال وجود صمیمی گروه سر پا بوده ادامه دهند بایست مشکلات داخلی خویش را حل و فصل کنند.

کمیته مشکلات خود را به بهترین شیوهٔ ممکن بر طرف کرد و آنگاه به **لاوارونه** رفت تا یک روز را با خانواده **فروید** بگذراند. **زیگموند** یک دوره شکنجه را می‌گذراند زیرا

1- Bad Gstein
2- Hotel dulac
3- Lavarone
4- cristoforo

زخم سق او چنانکه باید خوب نمی‌شد. شنیده بود که دو سه ماه طول می‌کشد تا پوست نو رشد کند، اما حالا چهار ماه گذشته بود و به نظر غده جدیدی از محل اصلی جراحی به سوی فک زیرینش پیش می‌رفت. از دکتر **فلیکس دوچ** خواهش کرد تا به **لاوارونه** بیاید. **دوچ** آزمایش دقیقی کرد اما باز هم از صحبت دربارهٔ غدهٔ پرهیز کرد. **زیگموند** از خیلی پیشتر برنامه‌ای داشت تا در ماه سپتامبر آنا را به رم ببرد و شهری را که بیش از همه جادوست داشت به او نشان دهد.

دوچ با شگفتی گفت «فکر عالی است، هر چیزی را که در رم دوست داری، به آنا نشان بده اما حتماً آخر ماه برگرد. بعد ببینیم چه باید بکنیم.»

فردای روزی که **زیگموند** و آنا به **برگاسه** برگشتند، **فلیکس دوچ** به منزل **فروید** آمد. او به حکایت‌های آن دو در باب رم گوش کرد و بعد دو مرد از تالار گذشتند و به اتاق مطالعه **زیگموند** رفتند.

دوچ دوباره نخواست که دهان **زیگموند** را معاینه کند، اما با لحنی گفت:

«پروفسور **فروید**، در اواخر هفته برایت ترتیب ملاقات با پروفسور **هانس پیچلر**[1] را داده‌ام. او نامدارترین جراح دهان در اروپا است.

«من اسمش را نشنیده‌ام.»

دوچ شکلک درآورد.

«او هم اسم ترا نشنیده. به روزگار تخصصی شدن، این چیزی است که در حرفه پزشکی ما پیش آمده است.»

«راجع به او بگو.»

«**هانس پیچلر** شصت و پنج ساله و **وینی** است، درجه دکتری‌اش را در ۱۹۰۰ از دانشگاه گرفت و آموزش خود را در جراحی گوش و گلو و بینی از دکتر **آنتوان فون ایسلزبرگ** شروع کرد که در این میدان پیشرو است. به هر روی کارش به علت بیماری طولانی اگزما متوقف شد. ناگزیر جراحی را کنار گذاشت. به شیکاگو، و مدرسه دندانپزشکی **نورث وسترن**[2] رفت، از عهدهٔ امتحانات برآمد، اگزمایش را شفا بخشید و به وین بازگشت تا مطب دندانپزشکی دایر کند. در این کار توفیق یافت اما کشش جراحی دهان کاهش نیافته بود پس به کلینیک **ایسلزبرگ** برگشت تا جراحی دهان را

1- Professor Hans Pichler 2- North Western

دنبال کند. جنگ برایش فرصتی طلایی فراهم آورد تا بر سر سربازانی که دهان، فک یا صورتشان در آوردگاه صدمه دیده بود کار کند. درباره او می‌گویند که صورت سربازان مجروح را جوری ترمیم می‌کرد که می‌شد دوباره نگاهشان کرد. او مردی است که می‌توانی کاملاً به او اعتماد کنی. من یک قرار ملاقات در آسایشگاه **آئورسپرگ**[1] برایت ترتیب می‌دهم. می‌دانی کجاست، جنب تماشاخانهٔ **یوزف اشتادلر**[2].

این بار **زیگموند** با زبانی صریح به **مارتا** و آنا گفت که برای معاینه به دیدن دکتر **پیچلر** می‌رود. به آنها اطمینان داد که هیچ عمل جراحی در میان نخواهد بود. دو زن حرف‌های او را در سکوت شنیدند.

معماری آسایشگاه **آئورسپرگ** زیبا بود. اولین دو طبقه را با سنگ قهوه‌ای فام روشن ساخته بودند، بین آن و سه طبقه بلندتر، یک ردیف گلدان‌های پشت پنجره‌ای دارای گل‌های زرد، صورتی و سرخ قرار داشت.

زیگموند تا به اتاق مشاوره دکتر **هانس پیچلر** قدم گذاشت با تعجب دریافت که **پیچلر** بیشتر شبیه امریکایی‌هاست تا اتریشی‌ها. او مردی کوچک اندام و زنده دل بود. صورتش را تمیز اصلاح کرده و خط ریشش را تقریباً همتراز بالای گوشش زده بود. یقه شل کوتاه و لباس خاکستریش تقریباً شبیه آنهایی بود که **زیگموند** از اتاقش در نیویورک و باستون به خاطر داشت. ظاهراً شیکاگونه تنها اگزمای او را بهبود داده و به حرفه‌اش باز گردانده بود بلکه سر و وضع ظاهر امریکایی هم به او داده بود که میل نداشته آن را ترک گوید.

دکتر **مارکوس هایک** نیز حضور داشت، یک التفات حرفه‌ای. **زیگموند** گزارش **هایک** از بیمار را روی میز **پیچلر** تشخیص داد.

هنگامی که دکتر **پیچلر** دهن **زیگموند** را معاینه می‌کرد، **زیگموند** چشم‌هایش را باز نگه داشته و به بینی استخوانی و چهره مقبول و دهان و گونهٔ مصمم و چشمان ژرف منحصر به فرد دکتر خیره شده بود. **پیچلر** کارش درست بود؛ عجله نکرد، با وصف این معاینه بیش از ده دقیقه طول نکشید. خم شد و دگمه یقه **زیگموند** را بست، سپس به سوی دستشویی کنار اتاق رفت، دستانش را با آبگرم شست و با هولهٔ سپید خشک کرد. از نظر **زیگموند** چشمان او را راز آمیزتر از پیش شد. به هر روی چیز اسرارآمیزی در

1- Sanditirium Auersperg 2- Josef Stadter Theater

صدایش نبود.

«پروفسور فروید، شما پزشک‌اید و مرد علم. شما می‌خواهید حقیقت کامل را بدانید.»

«یقیناً دکتر پیچلر.»

«شما در دهستان سرطانی بسیار جدی دارید. تنها راه مهار کردنش، جراحی است. این یک عضو شما را ناتوان می‌کند، سوراخی در سق‌اتان که خوشبختانه می‌توانیم با یک وسیله مصنوعی درستش کنیم. ناگزیر خواهم بود که جراحی را در دو مرحله انجام دهم تا خونریزی همراه اینگونه جراحی‌ها را مهار کنیم.»

زیگموند حس کرد دل و روده‌اش به هم خورد. از از دیرگاه ظنین بود، اما جایی برای تشخیص و جراحی جزئی‌تر از اینها را گمان می‌برد. سرطان، حکم مرگ بود، بیماری نفرت انگیزی که خبرش را هم بایست یکجور، همانجوری که سیفلیس را، گیرم به دلایل مختلف، پنهان کرد. هر شخص مبتلا به سرطان بایست با این واقعیت رو به رو شود که این متجاوزترین بیماری می‌تواند در مدت بسیار کوتاهی بدتر شود. شنید که دکتر پیچلر صحبت می‌کند:

«اول ناگزیرم چند تا دندان طرف راست شما را بکشم و پس از چند روز سمت راست بالای گردنتان را عمل کنم. در مدت آن برش سرخرگ بیرونی گردن را می‌بندم، بعد گره‌های لنفی گردن را بر می‌دارم تا از انتشار سرطان به اندام‌های زنده‌تر پیشگیری کنم.»

زیگموند می‌دانست چرا دکتر پیچلر ناگزیرست بالای گردنش را بشکافد تا سرخرگ بیرونی گردن که خون فقط به بخش بیرونی سر و به ناحیه سرطان می‌رساند را ببندد. گرچه دیگر در طی زندگیش از آن سرخرگ استفاده نخواهد کرد، اما کمبود مهمی رخ نخواهد داد زیر سایر سرخرگ‌ها به تدریج وظیفه دار خون رساندن به جمجمه و دهان می‌شوند.

«و قسمت درم، دکتر پیچلر؟»

«آن جنبه، جدی خواهد بود که در آن بایست تمامی آثار سرطان را از بین ببریم. از معاینه‌ای که کردم معلوم شد، غده در اصل محدود به ناحیه سخت سق بوده، اما حالا به سوی پایین، به بافت‌هایی که فک زیرین را می‌پوشانند و بخش‌های نزدیک زبان و سطح درونی گونه راست سرایت کرده است. من ناچارم بخشی از راست سق نرم، بخش‌های

نزدیک زبان و سطح درونی گونهٔ راست و فک زیرین، درست پشت انتهای دندان‌ها را بردارم.

زیگموند لحظه‌ای اندیشید، سپس پرسید:

«آن یک عمل جراحی است، این طور نیست؟»

«آری، اما من فقط آنچه را شما مقدرید از دست بدهید در می‌آورم. برای من بهتر اینست که آن را در بیاوریم تا اینکه سرطان آن بافت‌ها را نابود کند و بماند. به هر روی بیش از آنچه لازم است نمی‌برم. پیش از کشیدن دندان‌ها قالبی برای پوشش مصنوعی می‌سازم و همینکه بهبود یافتید برای استفاده حاضر خواهد بود. قالب، سوراخ سق را می‌پوشاند و بین دهان و راه بینی حائلی ایجاد خواهد کرد.»

دکتر **پیچلر** **زیگموند** را تا دم در شایعت کرد. **زیگموند** ناگهان ایستاد، برگشت و گفت:

«دکتر **پیچلر** مایلم تفهیم شود که من دستمزد معمول عمل و سایر مراقبت‌های بعد از عمل را خواهم پرداخت. نمی‌خواهم سربار باشم.»

پیچلر برای نخستین بار لبخند زد، لبانش با ظرافت کش آمد.

«آه، بله، من کارهای شما را دربارهٔ ضمیر ناآگاه آموخته‌ام. شما حس می‌کنید که اگر درخواست‌های زیادی از من بکنید، ممکن است در قیاس با بیمارانی که پول می‌دهند، به طور ناآگاه به شما برای اقرار به گناه پیش از مرگ، مهلت کوتاهتری بدهم!»

۸

حالا ناچارست به خانه خبر دهد که درست مثل تحمل خبر دکتر **پیچلر** سخت است نه دلش می‌خواست به خانواده هشدار دهد و نه عاقلانه بود که آنان را بفریبد. بهترست حقیقت را به آنان بگوید، موضوع واقعی را درست همانگونه که نشانه‌های بیماری و درمان لازم برخی از بیماران پیشین خویش را برای **مارتا** تعریف می‌کرد. حس کرد نمی‌تواند به **مارتا**، **مینا** و آنا اعتماد کند که الم شنگه بپا نکنند؛ دوزن مسن‌تر چندان در باب زندگی می‌دانستند که کیفرهای تغییر ناپذیرش را بپذیرند بی‌آنکه لازم باشد به آنها بگوید که با این امر چگونه برخورد کنند.

سه جفت چشم زنانه که از گوشه‌های مختلف اتاق نشیمن به او زل می‌زدند، به نوعی رفتار بردبارانه منظور را و رسیده بودند. اما آن شب هیچکس شام نخورد و هیچکس دیده بر هم نگذاشت. کشیدن دندان‌های او اقدام اولیه بود. آنگاه در بعدازظهر سوم اکتبر ۱۹۲۳، او به آسایشگاه انتقال یافت. اتاقش با وسایلی همچون تختخواب

PersianPDF.com

راحت منزل، یک میز با دو چراغ مطالعه و دو قفسه کوچک چوبین با سلیقه کنده کاری شده، یک میز تحریر کوچک برای نوشتن و کاغذ دیواری‌های شاد کننده، منظم شده بود.

حمام و دستشویی در ته اتاق بود. اتاق که بر باغ دلگشای مجاورش اشراف داشت چنان ساخته شده بود که تا حد ممکن شبیه اقامتگاهی در باشگاهی خصوصی باشد تا در یک بیمارستان.

او را صبح زود بر یک تخت روان به اتاق عمل بردند. صبحانه نخورده بود. یک مسکن متوسط تشویش او را برطرف کرده بود.

اتاق جراحی، طرحی نو و با شکوه داشت، سقف‌های بلند، و پنجره‌های بزرگ رو به شمال و بلافاصله در پیش آنها صندلی جراحی بود که اگر دکتر **پیچلر** به زاویه دید بهتری نیاز داشت به عقب خم می‌شد.

هنگامی که **زیگموند** به یاری دو دستیار در صندلی جراحی جا گرفت، دکتر **پیچلر** سر رسید و گفت.

«صبح به خیر» و بعد پرسید:

«اتاق چطور است پروفسور **فروید**؟»

«در مقام یک پزشک تمام چیزی که آرزو دارم اینکه آن را در بیاورید، می‌دانم تا جایی که مجبور نباشم با این بدخیم و آثار روزانه‌اش بر ذهن و وجود جسمی‌ام زندگی کنم می‌توانم خود را با آنچه از من می‌ماند وفق دهم.»

صورتش را قبلاً اصلاح کرده بودند.

به صورتش مایع ید مالیده بودند، بعد چشم‌ها و پیشانی‌اش را با نوار بسته بودند، فقط گونه‌ها، بینی و دهن و چانه‌اش هویدا بودند. دکتر **پیچلر** در طرف راستش بود، روپوش به تن داشت، دستکش پوشیده بود و نقاب داشت و یکی از دستیارانش در طرف دیگر بود. پرستار ابزار جراحی در دست راست و دو پرستار دیگر دور او بودند تا همه چیز در دسترس باشد.

نخستین عمل ساده‌تر از دومین بود. دکتر **پیچلر** ترکیب **پانتوپون** و **اسکوپولامین** را به عنوان داروی بیهوشی موضعی در سر تا سر خطی که بایست می‌شکافت به کار برد و در سمت راست گردن **فروید** یک برش منحنی داد، از پشت بر آمدگی **ماستوئید** شروع کرد، از حدود دو بندانگشت پایین زاویه فک گذشت و در جلوی گردن در سطح زیر آن

حنجره ختم کرد. **پیچلر** فوراً از دومین شکاف راهش را به سوی سرخرگ بیرونی پیدا کرد. **زیگموند** توی گردنش احساس کشیدگی کرد. **پیچلر** به او هشدار داد:

«وقتی سرخرگ را می‌بندم، لحظه‌ای درد شدیدی دارید، امّا فوری بر طرف می‌گردد.

پیچلر سپس درون همان شکاف، روی گره‌های لنفی که سخت و زبر می‌نمودند و یاخته‌های سرطانی درون آن را می‌شد خشکاند کارکرد. آمپول دیگری به ناحیه گره‌های لنفی تزریق کرد و آنگاه با چالاکی آنها را درآورد. **زیگموند** دندان قروچه کرد، به خاطر دردی که هرگز نیامد. خونریزی کم بود و بدین ترتیب **پیچلر** می‌توانست آهسته و با وسواس کار کند. آنگاه شکاف را بخیه زد. عمل یک ساعت و سه ربع طول کشید.

او را بر یک تخت روان به اتاقش بردند، به گونه‌ای وحشتناک احساس ضعف و گیجی داشت، اما حالش کاملاً بد نبود. نشست و شام انصافاً خوبی خورد زیرا آسایشگاه به آشپزخانه‌اش می‌بالید. روز بعد خودش می‌توانست به دستشویی برود، گرچه رانهایش کمی می‌لرزید. او نیروی خویش را سریع به دست آورد و روز سوم حس کرد به جز سوزش درگردن، مثل گذشته است. می‌توانست به اتاق اجتماعات برود و در صندلی راحتش غرق شود و کتاب بخواند. او مارتا، مینا و آنا را دعوت کرد و در ناهارخوری دل انگیز با او ناهار خوردند. **فروید** غذای لذیذی انتخاب کرده بود. **مارتا** تعدادی رمان را که او می‌خواست بخواند و چند تای دیگری هم که قبلاً خوانده بود و همیشه تصمیم داشت که باز هم بخواندشان، با خود آورد: داستان عاشقانه **لئوناردداوینچی** اثر **مرژوکوفسکی**[1] بارداری اثر **زولا**[2] طرح‌ها نو و کهن از **مارک تواین**[3] کتاب‌های جنگل نوشته **کیپلینگ**[4] و *Hutten letzte Tage* از **سی. اف. می‌یر**[5].

دوستان بجز اواخر شب اجازه داشتند در اوقات دیگر به دیدارش آیند.

زیگموند فرصتی داشت تا برخی از همکارانش را ببیند.

عمل دوم یک هفته بعد انجام شد. جراح که تازه یک سرنگ بیهوشی موضعی به

1- The Romance of Leonard Davinci, By Merezhkosky

2- Fecondite, by Zda

3- Skitches, New and old by mark Tuain

4- Jungle Books, by kipling 5- C.F.Meyer

دستش داده بودند گفت:

پروفسور فروید، می‌خواهم یک سوزن در آن بزنم، فقط یک لحظه اذیت می‌کند.» بدین ترتیب سوزن را در طول خط شکاف تازه فرو کرد. هر سرنگ برای چهار پنج آمپول بس بود، پرستار بایستی تعداد کافی سرنگ می‌داد تا بیست و پنج سوزن پر در اطراف غده بزند. پیچلر در حدود پنج دقیقه صبر کرد تا نووکایین اثر کند و به زیگموند اطمینان کامل داد که همه کارها به خوبی پیش میرود.

«پروفسور فروید اگر هر نیازی دارید به من بگویید.»

زیگموند نمی‌توانست برای این دعوت پاسخی بیندیشد. با چشمان زیر چشم بند نمی‌توانست چیزی ببیند، اما به عنوان پزشک آموزش دیده‌ای که چند ماه در اتاق جراحی بیلورت گذرانده، می‌توانست حرکات پیچلر را دنبال کند. پیچلر لب زبرین او را یکسر با چاقو شکافت. سپس شکاف را با سرعت در اطراف حاشیه راست بینی تا سطح چشم ادامه داد. زیگموند هیچ درد قابل توجهی حس نکرد، اما دید که همه گونه‌اش از روی استخوان بالا کشیده شده. دستیاران پیچلر خونریزی اندک را مهار کردند. از لب شکافته‌اش قدری خون در دهانش ریخت و او سرفه کرد، اما پیچلر فوراً گفت: «پرستار لوله مکش!»

پرستار لوله مکش را در دهان او فرو کرد و خون و آب دهان را بیرون کشید.

دکتر پیچلر که با دقت چاقویش را به کار می‌برد، غده سرطانی ته دهن زیگموند و نواحی زبان و گونه را برید. پرستار چاقو را گرفت و اسکنه و چکش چوبی به دست پیچلر داد.

«پروفسور فروید، شما حس خواهید کرد که من ضربه می‌زنم.»

دکتر حالا بخشی از استخوان در حال مردن سق زیگموند را شکافت که مثل یک تکه با غده سرطان سق نرم بیرون آمد. ضربه زدن در دهان او سبب شد تا حس کند که انگار یک معدن سنگ خارا است و کارگران لایه‌های سنگ را می‌کنند. آنگاه یک استخوانبر به دست دکتر پیچلر دادند. او مشغول برداشتن بالای سمت راست فک زیرین که مورد هجوم سرطان بوده شد.

زیگموند مرتب به خودش نهیب می‌زد که: «با همه این دست‌ها و ابزاری که در دهانم هست نباید اق بزنم.»

«حالا می‌فهمم بیمارانم که هراس از مکان‌های بسته دارند چگونه باید رنج ببرند.»

لحظه‌ای دلمشغول آنچه دکتر **پیچلر** از دهنش درآورد نشد. بیشتر درباره پایداری در این آزمایش سخت ترسیده بود.

حالا آق می‌زد و خون می‌آمد اندیشید چقدر مشکل است که بیماران چنین جراحی‌ها را با بیهوشی موضعی بگذرانند، در همان حال می‌دانست که بیهوشی کلی امکان ندارد زیرا بیمار ممکن است خون خود را در شش‌ها فرو برد.

پیچلر دو ساعت جراحی کرده بود، بافت‌های سرطانی و بخش‌های استخوانی مربوط را درآورده بود، و در حفره سق **زیگموند** تنزیب گذاشته بود تا جریان خونریزی را مهار کند. چون **زیگموند** خواست داد بزند، لحظه‌ای بحرانی پیش آمد:

«کلی آت و آشغال تو گلوی منست، نمی‌توانم نفس بکشم.»

به سوی گروه جراحان رو کرد. تنزیب را دوباره مرتب کردند تا راحت نفس بکشد. **پیچلر** هفت هشت دقیقه‌ای صبر کرد تا از مهار خونریزی اطمینان یابد. آنگاه تمام ناحیه زخم را بررسی کرد، راضی شد که همه غده‌های بدخیم را درآورده، و گونه **زیگموند** را بخیه زد و بجایش برگرداند. پرستار نوار روی چشم و پیشانی **زیگموند** را باز کرد. **زیگموند** پرتو تأییدی در چشمان **پیچلر** دید، گرچه اطمینان نداشت که **پیچلر** به خود و مهارتش تبریک می‌گوید تا به پروفسور تبریک می‌گوید که در زیر چکش و اسکنه و استخوانبر و چاقو استقامت نشان داده است.

دو دستیار او را بر تخت روان گذاشتند و به اتاق خودش بردند. در آنجا مسکن دیگری به او دادند. پرستار مدام پیش او بود، در دستش تنزیب داشت که دهان او را خشک کند.

زیگموند به بالش تکیه داد. نخستین احساسش، راحت شدن از پایان عمل جراحی بود و از اینکه از چنان آزمایش سختی سرافراز بیرون آمده است. خود را مثل شخص نیم مست حس کرد. حالا که عمل تمام شده بود دیگر تشویش نداشت. دکتر **پیچلر** با لباس بیرون از بیمارستان به اتاق آمد تا به **زیگموند** از توفیق جراحی تبریک بگوید و یک مسکن در برابر دردهایی که بزودی می‌آمد بدهد.

دوره بهبودی آهسته و کند بود. یکی دو روز اول را به او از راه بینی غذا دادند زیرا نمی‌شد غذا دردهانش بگذارند. این در بیست و چهار ساعت اولیه بد بود تا آنکه بافت‌ها با لوله غذا سازگار شد. نظر به اینکه جز مایعات نمی‌دادند، وزنش کاسته شد و بینیه‌اش تحلیل رفت، و در نظر **مارتا** و آنا که روزی دوبار به دیدنش می‌آمدند خسته

می‌نمود و هنگام تعویض پیاپی تنزیب سوراخ سق زجر می‌کشید. شب‌ها آمپول مرفین می‌زدند که بخوابد و پرستار شب نیمه شب تکرارش می‌کرد. پس از یک هفته می‌توانست دهانش را به کارگیرد اما هنوز مایعات می‌دادند و چند روز بعد **پیچلر** بخیه‌ها را کشید. گونه راستش فلج بود. برای مطالعه بنیه اندکی داشت و تمرکز حواسش بسیار کم بود، اما یک موضوع را به یقین نمی‌دانست: **پیچلر** گفته بود آخر اکتبر می‌تواند از بیمارستان مرخص شود و مصمم بود از اول نوامبر دوباره بیمار بپذیرد.

راه تحصیل دوباره نیرو، کارکردن بود. دهانش دردناک و حساس بود، نمی‌توانست هیچ گونه غذای سفت بخورد، اما دکتر **پیچلر** که روزی یکی دوبار سر می‌زد اطمینان داد که این وضع طبیعی است و جریان بهبود سریع خواهد شد. او دیگر نمی‌توانست مثل ایام پیش از عمل چیزی بجود اما به اندازه بسنده می‌شد از غذاهای نرم‌تر لذت ببرد. **پیچلر** هیچ نکوشید تا قالب را بیازماید و ببیند مناسب است یا **زیگموند** را به استفاده از آن عادت دهد، این قالبی بود که باید جای سق زبرین را می‌گرفت و برای خوردن و سخن گفتن به او امکان می‌داد. دکتر **پیچلر** حس کرد که بافت‌های دهان هنوز بسیار حساس است.

هنگامی که به جراح گفت که می‌خواهد اول نوامبر بیمار بپذیرد و در واقع برای آن زمان نوبت هم داده، **پیچلر** شانه‌های او را نوازش کرد، اما چهره‌اش گفت:

«پروفسور عزیزم، دریغا هیچ نمی‌دانی که با چه چیزی سر و کار داری!»

تصمیم برگشت به کار در روز اول نوامبر، درست چند روز پس از مرخصی از بیمارستان، ضرورتی مدام اما توهم‌آمیز بود. او چندان بنیه نداشت که به مشکلات دیگران بپردازد، وانگهی هنوز دهانش بسیار درد می‌کرد و نمی‌شد از قالب استفاده کند. در پوشش حفرهٔ سق‌اش هنوز درد داشت و بعد از یکی دوبار استفاده بدبو می‌شد. در نوامبر، **پیچلر** متوجه برگشت علایم بیماری در سق نرم شد. برای بافت شناسی تکه کوچکی از آن را برداشت. بافت، سرطانی بود. **زیگموند** سخت یکه خورد. جمله‌ای به ذهنش رسید، هر چند بر زبان نیاورد:

«آیا هرگز خوب خواهم شد؟»

پیچلر گفته بود، «همه‌اش را در می‌آوریم» و هنوز در نیاورده بود. **پیچلر** احساس **زیگموند** را از نگاه او خواند. با تأکید پاسخ داد «خیلی نشکافتم. سعی کردم تا حد ممکن زخم کوچک باشد. آن کار یک مخاطره محاسبه شده بود. دیگر مجبورم بیشتر سق

سمت راست را بردارم.»

۹

او روز بعد از سال نو ۱۹۲۴ سر کار رفت. در ظاهرش تغییرات کوچکی بود. سبیل گذاشته و ریش چانه‌اش را اندکی پر پشت‌تر کرده بود تا جای چاقوی جراحی را بپوشاند. او باید تغییراتی را رعایت می‌کرد تا خود را با وضع تازه سازگار کند. چون جراحی حس شنوایی گوش راستش را که در همه سال‌ها به سوی بیماران می‌گرفت از بین برده بود، ناگزیر بود وضع بیمار را بر روی تخت روانکاوی عوض کند و خود در جهت دیگر بنشیند. در این مرحله بود که عمه مینا، قصه‌ای ساز کرد که در طی دهه‌ها بازتاب خواهد داشت:

«زیگی، به من نگو واقعاً به همه پرت و پلاها گوش می‌دهی!»

بنیه‌اش رو به راه شد. هر روز شش نفر بیمار داشت که برای یک آدم تندرست هم کار شاقی بود. حالا بیشتر بیمارانش را آشنایان به مطب او می‌فرستادند: از سوی ادوارد ویس در تریست، اوسکار پیفتر در زوریخ، ارنست جونز و زوج استراچی و جون ری وبر در لندن، بریل و گروه او در نیویورک و همچنین از مریدانش در شهر باستون شب‌ها می‌نوشت، گرچه همچون گذشته تا دیرگاه کار نمی‌کرد. برای کتاب این سال‌های پرماجرا[۱] فصلی نوشت با عنوان: روانکاوی اعماق پنهان ذهن را می‌کاود[۲] و همچنین نامه ای به گاهنامه برگ سبز *Le Disque Vert* که شماره مخصوصی راجع به فروید و روانکاوی داشت نوشت. کوشید تا بیماریش سد فعالیتش نشود. مقاله‌های تحقیقی در باب روان رنجوری و روان پریشی[۳] و فقدان واقعیت در روان پریشی و روان رنجوری[۴] و مشکل اقتصادی آزار طلبی جنسی[۵] نوشت.

قالب سق مشکل عظیم او بود. یکبار که سرمیز غذا با اعضای خانواده، غذا از بینی‌اش بیرون آمد واقعه را نه تنها تلخ که شرم آور دید. گر چه هیچیک از سه زن خانه

1- These Eventful Years

2- Psychoanalysis: Exploring the Hidden Recesses Of the mind

3- Neurosis and Psychosis

4- The loss of reality in Neurosis and Psychosis

5- The Economic Problem of Masochism

ظاهراً توجهی نکردند، اما او خود درباره مشکل آگاه بود. پس از شام مارتا را به کناری برد و گفت:

«فکر می‌کنم تا زمانی که بتوانم درست غذا بخورم، باید تنها بخورم.»

پلکهای مارتا از رنجش باز شد.

«من وقتیکه بیوه شدم باید تنها غذا بخورم!»

مشکل این قالب که حفره وسیع بازمانده از قطع سقف دهان او را می‌پوشاند این بود که باید شبیه چوب پنبه درست در جایش فرو رود، به هر روی قالب را که محکم‌تر جا می‌گذاشتند بافت‌های سالم نزدیک حفره بیشتر ملتهب می‌شد. او به درمان با اشعه ایکس پرداخت که دکتر **پیچلر** عقیده داشت از برگشت سرطان پیشگیری کند باری بافت‌های اشعه دیده دهان به قالب مصنوعی خشن حساس بودند و دردگاهی چندان بی‌تابش می‌کرد که ناچار تمام آن دستگاه عجیب و غریب را در می‌آورد. اینکار راحتش می‌کرد اما جرأت نداشت مدت زیادی آن را کنار بگذارد زیرا بافت‌ها جمع می‌شد و قالب دیگر جا نمی‌رفت.

او هر روز از ظهر به مطب دکتر **پیچلر** می‌رفت، دکتر بافت‌های در حال بهبود را می‌آزمود و قالب را اندکی تعدیل می‌کرد تا دهان **زیگموند** آن را تحمل کند. افزودن چند لولا به قالب کمک می‌کرد اما گاهی لولاها چنان سفت بسته می‌شد که چون می‌خواست سیگار برگی بین دو لبش بگذارد مجبور می‌شد با سنجاق دو نیمه آن را باز کند.

در روز، هنگام معالجه بیماران، درد هر چند هم آزارنده می‌شد جرأت نداشت قالب را درآورد. بیمارانش با کمبودهایی رو به رو بودند، لب شکافته دیگر هرگز به شکل معمول برنگشت و صدایش خشن و تو دماغی شد، تقریباً مثل کسانی که لب شکری مادرزادند. هیچکس و مطمئناً بیمارانش این نکته را به روی او نمی‌آوردند، اما خود **زیگموند** صدای حرفه‌ای پیشین را نداشت، صدایی که بیمارانش را به سوی نشانه‌های بهبودی هدایت می‌کرد.

بزودی آشکار گشت که برای کار گذاشتن قالب که دیگر «هیولا» نامیده می‌شد به کمک نیاز دارد. پرستاران بیمارستان مهربان بودند، با وجود این نمی‌خواست غریبه‌ای به خانه بیاید و وقتی کار سخت تنظیم قالب را انجام می‌دهد کسی دورویرش بپلکد. نیازش را آنا فوری برآورد. او روزهای متمادی به بیمارستان رفت و کار پرستاران در مواظبت از دهان پدر را زیر نظر گرفت و حالا بی‌سر و صدا و خونسرد وظیفه‌اش را

می‌دانست.

هنگامی که **زیگموند** نیم ساعتی تقلا کرد تا قالب را در دهانش بگذارد و موفق نشد و از پا افتاد، آنا سر رسید و کار را بدون ناراحتی به عهده گرفت. **زیگموند** از سر تأمل به دخترش نگریست و زیر لب گفت:

«از ترحم ناگفته تو، در عوض من از ترحم به حال خود منصرف می‌شوم.»

آنا سری به تأیید تکان داد. این پیمانی بود که هرگز گسسته نشد.

لئوپلد کوینگ اشتاین[1] یکی از دوستان قدیم **زیگموند** درگذشت. او احساس فقدان کرد اگر چه در همان زمان **ارنست** و **لوسی**، همسری که چهار سال از پیوندشان می‌گذشت صاحب پسری شدند. **مارتین واستی**[2] که پنج سال پیش ازدواج کرده بودند، دختری به دنیا آوردند. نسل‌ها جانشین یکدیگر می‌شدند.

شهر **وین** به او لقب همشهری اتفاقی داد در سالروز شصت و هشت سالگی‌اش، به جای صبر کردن تا هفتاد سالگی که معمول چنین آیین‌هایی است.

زیگموند برای **مارتا** تفسیر کرد که «زیرا فکر نمی‌کنند که به هفتاد برسم.» **مارتا** از این شوخی مسخره‌آمیز شاد نشد.

زمین برگرد محور خود می‌چرخید. **زیگموند** بارها دریافت که محور باید مبنای طنز آمیز داشته باشد. **رومن رولان**[3] یکی از محبوب‌ترین و با قریحه‌ترین نویسندگان فرانسوی، به دیدارش آمد و اعلان کرد که آثار پروفسور **فروید** را می‌شناخته و بیست سال آزگار او را ستوده اما هرگز به او نگفته. تقریباً بیست و پنج سال پیش به اصرار **مارتا**، **زیگموند** یک جلد تعبیر رؤیا، را به اتاق هتلی که **گئورگ براندس**[4] منتقد نامدار دانمارکی در آن مقیم بود و **مارتا** و **زیگموند** تازه درسگفتارش را شنیده بودند، برده بود. **براندس** هرگز دریافت آن کتاب را تأیید نکرد، اما حالا که به **وین** آمده یادداشتی برای **زیگموند** فرستاده و اصرار که شبی را به اتاق او در هتل بیاید تا بحث خوبی داشته باشند.

بجز جا گذاشتن ماهرانهٔ هیولا، تنها مشکل جدی او معضلات داخلی کمیته بود. مشاجره به خاطر دو کتابی که تقریباً محرمانه نوشته و منتشر شده بود، نخستین آندو،

1- Leopold Konigstein
2- Estl
3- Roma Rolland
4- Georg Brandes

پیشرفت روانکاوی[1] نوشته **رانک** و **فرنتسی** بود و **زیگموند** چیزهایی درباره‌اش می‌دانست، زیرا هر دو نویسنده بخش‌های آن را با او بحث کرده بودند. وقتی که اعتراض‌های شدیدی از سوی دیگر اعضای کمیته می‌شد و **زیگموند** نکته‌های اشتباه را یادآوری می‌کرد، **فرنتسی** می‌پذیرفت و با اعضاء از در آشتی در می‌آمد.

به هر روی این در مورد **اوتورانک** صدق نمی‌کرد. به نظر او با گذشت سال‌ها ناشادتر و آشفته‌تر می‌نمود. وقتی مطلع شد که استاد و هیات پدرش سرطان دهان دارد و آینده نامشخص است سخت یکه خورد. چون خبر به اطلاع کمیته رسید **اوتورانک** رسید **اوتورانک** قهقهه هیستریک سر داد. و وقتی این خبر به گوش **زیگموند** رسید، کلام قصار فرانسوی را نقل کرد:

«برای اینکه گریه نکنی، لازم است بخندی.»

رانک وظیفه‌ای قهرمانانه به عهده داشت در کار انتشارات در وین و همین کار را جونز در لندن می‌کرد، هر دو با عشق و ایثار و بدون چشمداشت کارها را سر و سامان می‌دادند. مشکل تازه بر سر کتاب دوم پیش آمده که **اوتورانک** بی‌آنکه دستنوشته‌اش را به کسی نشان دهد، منتشر کرده بود. او کتابش را ضربهٔ عاطفی تولد[2] می‌نامید. او عمل خشن تولد را در فرد مطرح می‌کرد که نوزاد از زهدان گرم و ایمن با تغذیه درست به دنیای بیگانه و دشمن می‌آید و پاداش دردش چیزی نیست جز یک سیلی محکم بر کفل‌هایش تا او را برای هوا به له له اندازد و برای غذا جیغ بکشد. **رانک**، بیماری عصبی و فکری انسان را، پیچیدگی‌هایش را، اضطراب‌هایش را، ترس‌هایش را، آشفتگی‌هایش را، هراس‌های بی‌دلیلش را و ناتوانی در ساختن با اجتماع‌اش را، ناشی از آن ضربه عاطفی اولیه تولد می‌دانست.

تا آنجا که مورد نظر گروه فرویدی بود، آن کتاب حالت اودیپی را به مثابه مبنای اختلال‌های عصبی کم بود ارزیابی می‌کرد که ضربه عاطفی تولد بر صغری کبری اشتباهی بنا شده است.

تصمیم گرفت که بهترین کار نادیده گرفتن آنست تا بگذارد بی‌سر و صدا ناپدید شود.

1- The Development of Psychoanalysis

2- The Trauma of Birth

چون هانس ساکس به برلین نامه نوشت و تردیدهای فروید در باب کتاب را بر شمرد، ناخشنودی پیشین در حق فرضیه رانک بالا گرفت. در کوششی برای خواباندن درگیری‌ها، زیگموند بخشنامه‌ای نوشت و در خواست همنوایی کرد و افزود «موافقت کامل در تمام جزئیات علمی در همه درونمایه‌های نو، در میان نیم دوجین مرد با خلق و خوی‌های گوناگون کاملاً ناممکن و حتی پسندیده نیست.»

کارل آبراهام یکی از آرام‌ترین انسان‌ها، پیشگوی ارتداد بود و همانگونه که بعدها زیگموند تأیید کرد، داوری او در حق منش آدمی بهتر از خود پروفسور فروید بود. این آبراهام بود که آلفرد آدلر و کارل یونگ را می‌پایید و پیش‌بینی کرد که آن دو انشعاب خواهند کرد و برای خودشان دنیایی خواهند شد. او که ساختار گرایی جدی بود چون پای فرضیه روانکاوانه پیش می‌آمد تحمل نمی‌کرد که آنچه را حس می‌کند ساختگی یا اشتباه است. چون نتوانست زیگموند را مجاب کند که تحلیلی از کتاب رانک ارائه کند نامه‌ای به پروفسور فروید نوشت و هشدار داد که خطرهایی در این «پس گرایی علمی» وجود دارد.

اوتورانک این عمل را ناخوشایند یافت. دید که خود در این ضربه عاطفی خویش خواهد غلتید.

و نیازمند جدایی از پروفسور زیگموند فرویدی است که همه زندگی جوانی‌اش وابسته به او بوده است. او نیز مثل آلفرد آدلر و کارل یونگ و ویلهلم اشتکل که پیش از او از فروید جدا شده بودند حس کرد زمان آن فرارسیده که بر پای خود بایستد، جاده استقلال را بپیماید و دیگر در زیر بال و سایه پروفسور فروید کار نکند. این انقلابی که در روحش پدید آمد، اندکی باعث خوشحالیش شد، در واقع او را از فروید برید و خواباند. چون توانست بیدار شود دعوتی دریافت که به نیویورک برود و در طی چند ماه یک رشته درسگفتار بدهد؛ برای بن‌بست او این راه حلی عقلایی می‌نمود که نمی‌تواند بند نافی را که به زیگموند فروبسته بود قطع کند و با وجود این قادر نبود قید و بندهای زیگموند غالب در ذهن را تاب آورد.

دکتر پیچلر قالب جدیدی ساخت که از ازلی بدتر می‌نمود سلامت او با گذشت ماه‌ها بهتر می‌شد هر چند درمان مدام با اشعه ایکس را ادامه می‌داد و برخی از اندازه‌های درمان چندان زیاد شد که مسمومیت به بار آورد.

او مقاله روانکاوانه‌ای به نام: مقاومت در برابر روانکاوی[1] و همچنین: یک بررسی در باب زندگینامه شخصی[2] نوشت که در قالب کتاب کوچکی منتشر شد. معلوم شد که آن یک زندگینامه روانکاوی است تا از آن خود فروید که عمه مینا را به خنده انداخت:

«زیگی، وقتی توی آینه نگاه می‌کنی، آیا بازتابی از خودت می‌بینی یا از ضمیر ناآگاه جمعی یونگ؟»

مینا از کسانی بود که هنوز می‌توانست خنده‌ای بر لبان فروید بنشاند.

زیگموند به آنان پیوست که:

«نه ضمیر ناآگاه جمعی یونگ، مینا، اگر او بشنود که تو این حرفها را زدی مرا متهم می‌کند که یک تماشاگر روابط جنسی‌ام. آنچه من می‌بینم ضمیر ناآگاه جمعی تمام بیمارانی است که معالجه کرده‌ام. آن برای من چهرهٔ گیراتری است تا دیدن غمگین خودم.»

کارل آبراهام در ماه مه ۱۹۲۵ به هلند رفت تا سه درسگفتار بدهد و چون بازگشت از ابتلای به برونشیت بستری شد. اندکی بعد در ماه جون یوزف برویر درگذشت. سیل بنیان کن خاطرات بر اوقات فروید هجوم آورد، یادآوری روزهای دانشجویی، نخستین دیدار با برویر در آزمایشگاه فیزیولوژی بروکه، تمام سالیانی که آزادانه به خانه برویر می‌رفت و می‌آمد و به مثابه برادر جوان تری با هنمواییی و تشویق رویاروی بود. زیگموند نامه‌ای پر مهر به ماتیلده برویر نوشت. همچنین آگهی تسلیتی برای نشریه زایتس شریفت فرستاد و در آن بدون مجامله نوشت که یوزف برویر «خالق روش پالایش روانی بود، که نامش به این دلیل بگونه‌ای جدایی ناپذیر با آغاز روانکاوی پیوند خورده است.»

یوزف دیگر نبود تا این افتخار را برتابد.

مرگ برویر به خاطرش آورد که او و مارتا بارها نام برتا پاپنهایم را در روزنامه‌ها و مجله‌های آلمانی دیده‌اند، زیرا آن زن یکی از چهره‌های پیشرو در جنبش حقوق زنان شده و پیروزمندانه به قوانین رسمی برای کارخانه‌ها و افزایش پایه دستمزدها و حمایت قانونی در ازدواج زنان دست یازیده است. برتا پاپنهایم هرگز ازدواج نکرده بود اما

1- The Resistances to Psychoanalysis

2- An Autobiographical Study

مداوای یوزف برویر زندگی او را نجات داد و او را یکی از اعضای ارزشمند جامعه کرد.

خانواده فروید تابستان ۱۹۲۵ را در سمرینگ گذراند. زیگموند فقط یک بیمار را همراه برد، پسرکی امریکایی که می‌پنداشت دیوها در زیر کاسه سرش کمین کرده‌اند. آن یک مورد خسته کننده بود اما زیگموند کمک کرد و دیوها ناپدید شدند.

قرار بود در سپتامبر، کنگره‌ای در هامبورگ در پروسیا بر پا شود. زیگموند تصمیم گرفت که نرود. بجای خود آنا را فرستاد تا رساله‌اش را با نام: برخی پیامدهای تفاوت کالبد شناختی در بین زن و مرد[1] قرائت کرد.

همه انواع اموری را که مسخره می‌پنداشت برای او پیش آمد. چندین پیشنهاد دریافت که درباره روانکاوی فیلم ساخته شود. سموئیل گولدوین[2] پیشنهاد کرد که زیگموند به هولیوود برود و در تهیه فیلمی در باب تاریخچه حکایت‌های بزرگ عشقی کمک کند. برای این پیشنهاد یکصد هزار دلار در نظر گرفته بودند. ویلیام راندولف هرست[3] پیشنهاد داد تا یک کشتی بفرستد و زیگموند و خانواده‌اش را به نیویورک بیاورد تا گزارشی در مورد لوب ـ لئوپولد، محاکمه دو پسرک شیکاگویی که آشنای چهارده ساله‌شان را کشته‌اند تهیه کند.

در عرض چند روز کلنل مک کورمیک[4] از روزنامهٔ شیکاگو تریبون[5] در تلگرامی به او پیشنهاد داد در برابر دریافت بیست و پنج هزار دلار به شیکاگو برود و لوب و لئوپولد را تحلیلی روانکاوانه کند عمه مینا داد زد:

«زیگی، چرا همه اینها به روزگاری که جوان مقبول سی ساله‌ای بودی رخ نداد؟ فکر کن فقط، اگر ستارهٔ فیلم بودی و گران‌ترین گزارشگر دنیا.»

خبر بد آن پاییز اینکه حال کارل آبراهام وخیم‌تر شد. ظاهراً وقتی در هلند بوده، استخوان ماهی در ریه‌اش رفته و عفونت سختی گریبانش را گرفته. دکتر فلیکس دوچ به برلین رفت تا ببیند در آنجا کمکی از دستش برمی‌آید. اما کارل آبراهام در روز کریسمس ۱۹۲۵ در چهل و هشت سالگی ازین جهان رخت بربست. زیگموند که پنداشت پس از

1- Some Psychological Consequences of the Anatomical Distinction between the sexes

2- Samuel Goldwyn

3- William Randolph Hearst

4- Colonel Mc Cormick

5- Chicago Tribune

مرگ نوه‌اش، **هاینز** دیگر دلش از هیچ مرگی نمی‌شکند، از این مرگ، ویران شد. **کارل آبراهام** نابغهٔ جنبش (روانکاوی) آلمان بود؛ او هنگامی به برلین رفت که هیچکس به یک هجای روانکاوی هم باور نداشت. او احترام و وفاداری برای آن شعبه از دانش پزشکی فراهم آورد، یک مرکز آموزشی بر پا کرده بود و گروهی از پزشکان جوان والا مقام را گرد خود جمع کرده بود. نقش او همواره با وسواس استدلال و با دقت نوشته شده است. اگر او در پروازهای نظری **ساندور فرنتسی** شرکت نمی‌جست، پروازها بسادگی در حد و قوارهٔ خلق و خوی **فرنتسی** نمی‌بود. او استوارترین و منضبط‌ترین عضو کمیته بود، مردی که از طرف معاصران خویش نه بطالت را تاب آورد و نه حماقت را. **زیگموند** هرگز به این توهم که سرنوشت آدمیزاد دارای منطق است تن نداد، اما با مرگ **آبراهام** گریست که:

«**کارل آبراهام** چهل و هشت ساله بود. سی سال کار خلاق در پیش روی داشت هنوز. من شصت و نه ساله که نیمی از دهنم را بریده‌اند بر زمین مانده‌ام و آن وقت **کارل آبراهام** از دست همه ما رفته است.»

۱۰

زمانی دراز نگرانیم که چگونه زنده بمانیم، بعد خود را دلمشغول چگونه نمردن می‌کنیم، اینست تمایز هوشمندانه.

پس از مدتی، **زیگموند** تعداد جراحی‌ها، خشک کردن زخم بوسیله برق و مداوای اشعه ایکس را دیگر نشمرد دکتر **پیچلر** نا چار تکه کوچکی از برآمدگی ناحیه سفید شده سق را برید و بعد غده دیگری را با روش خشک کردن نابود کرد. در ماه‌های آتی چند برش و پیوند پوست دیگری انجام داد. هر چه **زیگموند** سخت‌تر می‌کوشید تا از مراسم زاد روز تولد پیشگیری کند، میهمانی‌ها وسیع‌تر می‌شد. **ماکس آیتینگون** هنوز مشوق برپایی مراسم بود؛ هیچ راهی برای انصراف او نبود. در مراسم جشن هفتاد سالگی **زیگموند**، خانه غرق در گل و صدها نامه، تلگراف و تلگرام از سراسر دنیا و هدایایی شامل آثاری از مصر و یونان بود. او نمی‌کوشید تا خوشحالی‌اش را از دریافت نامه‌های تبریک کسانی که مورد تمجیدش بودند، پنهان کند. از **کارل یونگ** هیچ خبری نشد، اما **یوجین بلولر**[1] از **بورگ هولزلی**[2] نامه‌ای فرستاد. **بلولر** سال‌ها پیش‌تر به **زیگموند** گفته

1- Evgen Blevler 2- Burgholzli

بود که هنوز مدت‌ها پس از انشعاب **کارل یونگ** به او وفادار است. **بلولر** به خاطر رساله‌هایی همچون فراسوی اصل خوشی و من و نهاد، به او تبریک گفته بود. او هنوز به شاگردانش روانکاوی **فرویدی** می‌آموخت هر چند چنین دوره‌ای در دانشکده پزشکی دانشگاه **وین** وجود نداشت.

هرگز ساعتی از روز نبود که بی‌درد بگذرد. هر روز قالب تازه با الگوی دیگری ساخته می‌شد اما هنوز بافت‌های دهانش را ملتهب می‌کرد و سبب زخم‌های دردناک عذاب آور می‌شد.

پزشکی از **برلین** قالب بکلی جدیدی ساخت به امید معجزه‌ای که هرگز رخ نداد، و باز یکی دیگر از متخصصان از **باستون** قالبی ساخت که شش هزار دلار برای هزینه ساختن و سفرش روی دست **فروید** گذاشت و آن هم بهتر از سایر قالب‌ها نبود. در یک سال مخصوص خفت بار شش عمل جراحی دیگر شامل قطع بافتها دو انعقاد توسط الکتریسته انجام گرفت، بنابراین به نظر می‌رسید انگار دکتر **پیچلر** تا ابد چاقوی جراحی‌اش را در دهن **زیگموند** فرو می‌برد و چیزی می‌برد. تنها دلخوشی‌اش این بود که هیچ یک از غده‌ها سرطانی نبود. درمان مداوم با اشعه ایکس غول را در شیشه حبس کرده بود.

جراحی‌ها، سوزاندن با پتاس سوزآور، قطع برآمدگی‌های کوچک و نابود کردن زخم‌های خشک توسط حرارت دادن ادامه داشت.

باز انگشت شصت دوست محبوبش دکتر **ارنست فون فلیشل** جراحت کرده بود، چندین بار جراحی‌های دکتر **بیلروت** در طی یک سال و کوشش برای پیشگیری از عود «گوشت سرکش» ادامه یافت، جراحی‌هایی که تنها تسکینی موقت به **فون فلیشل** داد.

زیگموند اظهار کرد: «ما می‌آموزیم که در عزت زندگی کنیم تا داوری کنند که حق با من است، بایست برخی از بهترین آثارم را ارائه دهم.»

او از خوردن آسپرین زیاد برای تسکین درد، سرباز زد، چراکه می‌ترسید هنگامی که به اندیشه دقیق یا جمله‌ای صحیح برای رساله‌ای که می‌نویسد نیاز یابد ممکن است ذهنش تیره باشد. او از اینکه آهسته غذا می‌جوید دست پاچه بود به همین سبب دوستانش را به شام دعوت نمی‌کرد. اما احساس تنهایی نداشت؛ او از حجم کارهای منتشره بدست زنان و مردان جوانتری که باکمکش به مراحل پختگی رسیده بودند مسرور می‌شد. در حقیقت او دیگر پدر خانواده شده بود، هر ورز دهها نامه از ممالک

مختلف روی میزش بود، از جوانانی که مطالعه می‌کردند و منتشر می‌کردند، و تقریباً تمام آنها سپهر روانکاوی را فراتر از آنچه بنیانگزارش در خواب می‌دید می‌گستردند.

بر آثار **ماکس آپتینگن**، **ادوارد ویس**، **هرمان نانبرگ** و **اوگوست آیک هورن** محرفی و مقدمه نوشت.

او دکتر **گئورک گرودک** شاعر رمان‌نویس را که در **بادن ـ بادن** آسایشگاه خصوصی داشت ستود. **گرودگ** به روانکاوی روی آورده بود تا بیماری جسمی‌اش را که به ظاهر مبنای جسمی نداشت بهبود بخشد. در کنگره لاهه به سال ۱۹۲۰ **زیگموند** او را بگرمی پذیرفت. اما او با گفتن این جمله از کرسی سخنرانی: من یک تحلیل‌گر وحشی (آموزش نادیده) هستم.» همه حاضران را بجز **فروید** از خود گریزان کرده بود. **گرودک** اصطلاح طب روان تنی را رایج کرده بود تا روش‌های فرویدی را در مداوای اختلال‌های جسمی که علت شناسی آنها کلا یا به مقدار زیادی به سبب عوامل عاطفی بود تشریح کند. این اصطلاح به عامه کمک کرد تا موارد کاربرد یا هدف‌های روانکاوی را بفهمند. یکی دیگر از ایده‌های **گرودک** که **زیگموند** آن را شایسته یافت این بود که: «آنچه را ما من می‌نامیم لزوماً به گونه‌ای منفی در زندگی اثر می‌نهد: ما بوسیله نیروهای ناشناخته و مهار نشدنی زندگی می‌کنیم.»

گاهی که بعدازظهرها ساعت استراحتش را می‌گذراند و کیسه آبجوشی روی استخوان فک دردمندش می‌فشرد به شگفت می‌ماند که پس از مرگ من چقدر طول می‌کشد تا استادی در دانشکده طب دانش روانکاوی یاد بدهد. و چه مدت طول می‌کشد تا بیماران روانی‌ایکه پیشتر زیر نظر پروفسور **میرت** و پروفسور **کرافت ابینگ** بوده‌اند و هیچ یک از آن دو پروفسور نکوشیدند با روش‌های فرویدی به منشاء اضطراب آنان پی‌برند، اجازه یا بند از شیوهٔ درمانی من بهره‌مند شوند؟ چه مدت باید صبر کرد تا تعصب از بین رود؟ تا ابد؟ وانگهی وقتی **گالیله گالیلی**[1] به خاطر ارتدادش در اظهار عقیده که زمین گرد خورشید می‌گردد هنوز رسماً بخشوده نشده است او چه حق دارد که شکوه سر دهد؟

شگفت‌انگیزترین زنی که با به زندگی‌اش می‌گذارد، پس از لو اندریاس سالومه که به **گوتینگن** بازگشته بود. **شاهدخت مای بوناپارت**[2] چهل و سه ساله، از پشت برادر

---

1 Galileo Galilei

2- Princess Marie Bonaparte

ناپلئون اول و ازدواج کرده با شاهزاده **جورج یونانی**[1] است. او از مادرش که یک ماه پس از تولد **ماری** به سبب لختگی خون درگذشت ثروت کلانی به ارث برده بود. ضمن اینکه در ۱۹۲۴ در منزل خانوادگی در **سن کلود** خارج از پاریس کنار بستر مرگ پدرش شب پایی می‌کرد خواندن مقدمه‌ای بر روانکاوی را آغاز کرده بود. آن سنگ بنایی شد برای مشکلات جنسی و عاطفی خودش و دیگر بیماران روانی زنی که با آنان در بیمارستان **سنت** آن در پاریس کار می‌کرد. **بونا پارت** چند بار به پروفسور **فروید** نامه نوشته و خواهش کرده بود که او را به عنوان بیمار بپذیرد **زیگموند** به این ظن که او فرد متفننی از دنیای طبقه بالای اجتماع است نپذیرفتش.

او زنی نبود که نادیده بگیریش. او به **وین** رسید و بر **زیگموند** که در او زنی دارای شهامت، منش و نیروهای ذهنی تأثیرگذاری یافت تأثیر مطلوب استواری گذاشت. سابقه او توأم با شکنجه بود: در تحت فرمان مادربزرگ در یک خانه تنها و غمگین جنگلی بزرگ شد. او به جز دیدار گهگاهی عمه زاده‌اش، اجازه نداشت هیچ همبازی بگیرد. از مالیخولیا عذاب می‌کشید. از مرگ مادرش، احساس گناه داشت و به ویژه از چیزی که «اضطراب سوراخ» می‌نامید رنج می‌برد. زیرا سوراخ برای او نمادی از زنانگی شده بود. همیشه فکر می‌کرد که زن بودن، یعنی به دوش کشیدن بار شرم عقلانی و در نتیجه آرزو می‌کرد که مرد باشد. سال‌ها حالت روان رنجوریش را مثل چتر حمایت کننده حفظ کرده بود زیرا حس می‌کرد که این حالت او را از کار شرم‌آور ازدواج و بارداری که زندگی را از او سلب می‌کند حمایت خواهد کرد. دلش می‌خواست پزشک شود، اما پدرش مخالفت می‌کرد و می‌گفت آن بخت یک ازدواج مدروز را از او می‌گیرد. **ماری بوناپارت** پیش خود پزشکی خواند و مدت‌ها در بیمارستان **سنت آن**[2] مشغول شد. در آنجا زنانی که مشکلات جنسی داشتند و آن باعث بیماری‌های روانی شده بود، به خاطر همدلی **ماری** سفره دلشان را پیش او می‌گشودند. **ماری** مبهوت می‌شد که در می‌یافت عده زیادی از آنها سرد مزاج هستند. یکروز که کاغذهای موجود در ملک پدرش را مرتب می‌کرد به پنج دفترچه سیاه برخورد که قصه‌های دوران هفت تا ده سالگی‌اش را نوشته بود. به یاد نمی‌آورد که چه وقت آنها را نوشته و محتوای نمادین دفترچه که **زیگموند** از آنها هم سر در نمی‌آورد او را می‌ترساند. به این نتیجه رسید که

1- Prince George 2- Ste . Ane

تنها ممکن است با تحلیل **فرویدی** ذهن ناآگاه را از محتوای ضمنی آنها آزاد کرد. سال قبل او مقاله‌ای با عنوان علت کالبد شناختی سرد مزاجی در زنان، بدون ذکر نام منتشر کرده بود و بر ویژگی کلیتوریسی بسیاری از بیماران بیمارستان سنت آن که برای ارضای جنسی بر کلیتوریس خود متکی بودند اصرار ورزیده بود.

زیگموند او را بلند بالا، فراخ شانه و با هیأتی مقبول و شاهانه و رفتاری مردانه دریافت. او با مهر و وفا به **زیگموند** روی آورد و باور داشت که او پیامبری است که می‌تواند بیماران روانی بیمارستان سنت آن و شمار ناگفته افرادی را که بخش روانی درون بسترهای خویش در بندند رها سازد. از پیوند با **شاهپور جورج** که خیلی مسن‌تر بود معقولانه لذت می‌برد و دختری برخوردار از سلامت روحی و جسمی به دنیا آورد. حالا که پروفسور **فروید** را یافته بود بر آن شد که آرزوی جوانی‌اش یعنی پژوهشگر طب شدن را تحقق بخشد.

از وقتی که **ماری بوناپارت** تمایل داشت در باب جنسیت و سردمزاجی پژوهش کند به این امید که در این موضوعات هنوز گمنام مطلب بنویسد، رفتارش با **زیگموند** آمیزه‌ای از درمان و کارآموزی در روانکاوی بود. پس از ماه‌ها کار بر دفترچه‌های سیاه یادداشت، **زیگموند** توانست او را به سوی خاطرات کودکی، ترس‌ها، اضطراب‌ها، گناهان، و کشاکش اولیه «سوراخ» همچون کیفر ترسناکی که در زنان می‌دید هدایت کند. معنای دفترهای یادداشت کودکی را به ذهن آگاه او آورد و **ماری بوناپارت** قدرت و بصیرت رویاروئی با آنها را داشت. با وصف این **زیگموند** چیزی در تحلیل او یافت که سردرگم شد. از راه تعبیر رؤیاهای او به نتیجه‌ای رسید:

«دیگر هیچ شکی ندارم که شما هنگام کودکی در یک عمل هم خوابگی حضور داشته‌اید.»

هیچ حقیقتی هر چند اضطراب آور وجود نداشت که ماری بوناپارت نتواند با آن روبرو شود، اما از این مفهوم یکه خورد.

«پروفسور فروید، این اصلاً نمی‌تواند حقیقی باشد. در خانهٔ ما هیچ عمل همبستری نبوده. پرستارم به کنار، جز پدر و مادربزرگم هیچکس در خانه نبود «اما تمام خاطرات ناآگاه شما در حول و حوش سرپرستی همان‌هاست.»

«سخت متأسفم که با شما موافق نیستم. ناچارم که این بازسازی خاطرات را بپذیرم.»

«به نظر من آن نه تنها ناپذیرفتنی بلکه ناممکن است.»

«پس بیایید دیگر دنباله‌اش را نگیریم.»

ماری بوناپارت پس از بازگشت به پاریس، یکی از مهتران پدرش را که فرزند حرامزادهٔ پدربزرگش بود، پیدا کرد. با سؤال‌های هوشمندانه، سرانجام مهتر اعتراف کرد که با دایه او روابط جنسی داشته و آن زمان ماری یک سال هم نداشته بود. از گفتگو با مهتر و تأیید و در مورد نتیجه‌گیری **زیگموند** از رؤیاها را، در گزارش مفصلی برای **فروید** نوشت. **زیگموند** پاسخ نوشت:

«حالا در می‌یابید که وقتی آدم به خودش یقین دارد، افکار و بازشناسی چگونه بی‌اثر می‌شود. من چنان روحیه‌ای داشتم و بدان علت بر ضد تحقیر و بی‌اعتقادی دوام آوردم بی‌آنکه تلخ رویی کنم.»

در این طرز برخورد سخت ورزیده بود. وقتی **ارنست** را در برلن دید، ملاقاتی بین او و **آلبرت انیشتین** که قبلاً فرضیه نسبیت خود را منتشر کرده و در مقام بزرگترین ریاضیدان و فیزیکدان جهان شهرت داشت ترتیب دادند. آن دو از یکدیگر بیمناک بودند. روبروی هم نشستند و هر یک جدل خود را ارائه کرد، **انیشتین** بر حسب ریاضیات و **فروید** بر حسب روانکاوی هیچیک کلمه‌ای از حرف دیگر نمی‌فهمید. اختلاف اصلی این بود که پروفسور **فروید** کشفیات علمی **انیشتین** را همچون حقیقت مسلم پذیرفته بود در حالیکه **انیشتین** بی‌رو دربایستی در باب ضمیر ناآگاه شک داشت که آیا آن را می‌شود برای هدف بهبود سلامت آدمی یا دانش به کار گرفت.

هر چند **زیگموند** چند بار نامزد دریافت جایزه نوبل شده بود اما وقتی جایزه به اتریش رسید به **واگنر یورگ** اهداء گردید به خاطر کار او در استفاده از مالاریا برای درمان فلج عضلانی. چندین نفر به **واگنر یورگ** حسادت ورزیدند، اما به یقین نه **زیگموند**، چرا که دکتر **یورگ** پرش جرأتمندانه‌ای در عالم تخیل انجام داد و به آن جنبه واقعیت بخشید.

۱۱

طبیعی بود که بریدن پیاپی دهن، پرتو درمانی زیاد و خشک کردن زخم با گرما، و فشار عضو مصنوعی باید سبب بروز اختلال‌هایی در جای دیگر بدنش شود. ناراحتی قلبی سالیان قبلش برگشت، بهم ریختگی نظام گوارشی در سایر اندام‌ها اثر گذاشت، پیاپی سرما می‌خورد، دچار آنفلوآنزا می‌شد و تب می‌کرد. به پزشک شخصی نیاز داشت. یک روز مارس ۱۹۲۹ که **ماری بوناپارت** به خانه او رفت و او را بیمار و دردمند

دید، گفت:

«پروفسور فروید، اجازه دارم پیشنهادی بدهم؟ یک پزشک کارورز سی و دو ساله در وین هست که در تحلیل روانکاوی هم کارآموزی کرده است. او را چند ماه پیش دیدم که دکتر ادلمان[1] فرستاده بود تا خونم را آزمایش کند. او درستکاری صمیمانه‌ای دارد که از چهرهٔ تمیز اصلاح کرده‌اش می‌تابد. اخیراً که بیمار شدم و دکتر ادلمان در شهر نبود، ماکس شور[2] بگونه‌ای استثنایی مرا مداوا کرد. دکتر ادلمان از زمان فارغ‌التحصیلی او از دانشکده وین معلم و دوست او بوده و پیشنهادکرد شور پزشک من شود زیرا هر دو «معتاد روانکاوی» بودیم. اجازه می‌دهید دکتر شور را برای معاینه شما بیاورم؟ آپارتمانش تا اینجا فقط ده دقیقه‌ای فاصله دارد، در خیابان مولکرگاسه[3] واقع شده است.»

«لطفاً بیاورید، آنچه در حق دکتر شور می‌گویید، علاقه‌ام را جلب می‌کند.»

دکتر شور در عرض یک ساعت رسید. بلندتر از یک مرد میان بالا بود بیشتر موهای قهوه‌ای فامش ریخته بود. از آن مردهایی بود که بجای پوشیدن لباس، در آن زندگی می‌کرد ماری بوناپارت قبلاً به زیگموند هشدار داد:

«روزهای اول که ماکس شور، لباس می‌پوشد، هیچ یک از دوستان نمی‌شناسندش، روز دوم هیچ یک از ما لباسش را تشخیص نمی‌دهیم.»

اما زیگموند در چهرهٔ با دقت اصلاح شده‌اش چیزی دید و پسندید؛ پرتو اعتماد به نفس. زیگموند قضاوت کرد که روان او در صلح و آرامش است. دکتر شور، بیماری زیگموند را یادداشت کرد و بعد او را آزمود. با وجود این رفتار. زیگموند متوجه شد که او سخت شبیه دکتر یوزف برویر جوان بود. برویر بدین جهت شهرت داشت که بیماری مردم را مرتبط با مسایل غیبی و طالع آنان می‌دانست. زیگموند حالا می‌فهمید که یوزف برویر و ماکس شور هر دو از روانکاوی الهام می‌گرفتند و به رابطه پیچیده بین روان و تن آگاهی داشتند.

پس از آنکه دکتر شور خیال زیگموند را راحت کرد و نسخه نوشت، زیگموند گفت.

«فکر می‌کنم که شما و من می‌توانیم بر پایه احترام و اعتماد دو جانبه، رابطه‌ای بین

---

1 Edelman 2- Max Sxhur

3 Molker Gasse

بیمار و پزشک برقرار کنیم.» به هر روی من تجربه‌های ناخوشایندی از پزشکان پیشین دارم، بنابراین باید از زبان شما قول بگیرم.»

«چه قولی، پروفسور فروید؟»

«که همیشه حقیقت را به من بگویید.»

«ماکس شور پاسخ داد:

«قول می‌دهم، منظورم این است که آن قول را محترم می‌شمارم.»

«از نو مطمئن شدم، متشکرم.»

دکتر شور در نظر خانواده فروید فرق زیاد با دیگران داشت. او هر روز همراه زیگموند تا مطب دکتر پیچلر می‌رفت تا نتایج کار با عضو مصنوعی را بسنجد. مارتا حس کرد که ایمن‌تر است زیرا دیگر لازم نبود بترسند که دربارهٔ احوال فروید، حقیقت را نمی‌شنوند. روابط بین پزشک و بیمار اعتمادآمیز و صمیمانه شد هر چند زیگموند چهل و یک سال بیشتر از شور سن داشت، اما دوستی آن دو پا گرفت. پروفسور فروید در زندگی ماکس شور، برجسته‌ترین شخص شد. زیگموند چون دربارهٔ برخی از بیمارانش مطمئن نبود که علت بیماری چه اندازه جسمی و چقدر روانی است، آنها را نزد دکتر شور می‌فرستاد تا معاینه و مداوا شوند.

یک روز یکشنبه دکتر شور، دوشیزه هلن، نامزدش را به خیابان برگاسه، خانه فروید برد. او در دانشکده پزشکی وین، درس طب می‌آموخت. دختری دوست داشتنی و روشن و در عین حال، شریف بود و خانوادهٔ فروید او را با همان احساس همدلی که خود دکتر شور را پذیرفته بودند، او را هم پذیرفتند.

در ۱۹۳۰، اندکی پس از انتشار یکی از ژرف‌ترین تک نگاری‌هایش با عنوان: تمدن و ناخشنودی‌های آن جایزه گوته در ادب به زیگموند اهداء شد. آنا را به فرانکفورت فرستاد تا از آن افتخار سپاسگزاری کند، اما از پیچ و خم سرنوشتی که مانع اهداء جایزه نوبل پزشکی به او شده بود و در هنر به او جایزه داد، سر در نیاورد. بسیاری از منتقدان گفته بودند که در روانکاوی، هنر بیش از علم است. جایزه گوته دست کم کوششی برای تأیید پاره‌ای از این پرسش معمایی بود. سخنرانی پذیرش جایزه را با این نوشته آغازید:

«کار زندگی من به سوی هدف یگانه‌ای هدایت شده. من اختلالات پایداری کارذهنی را در مردم تندرست و بیمار معاینه کرده‌ام و کوشیده‌ام نتیجه بگیرم ـ یا اگر ترجیح می‌دهید، حدس بزنم ـ از نشانگان این نوع که تجهیزات در خدمت این کار

چگونه ساخته شده و چه نیروهای مخالف و موافق دو جانبه در آن کار می‌کند. آنچه ما، من و دوستان و همکارانم در پیگیری این مسیر از عهده آموختنش برآمده‌ایم، به نظر ما برای ساختمان یک دانش روانی، اهمیت دارد، دانشی که امکان دهد تا جریان‌های معمولی و آسیب شناختی را به عنوان همان دور طبیعی رویدادها درک کنیم.»

سالیان سخت زندگی، همچون یک ردیف واگن‌های پر بار تنگ هم بسته، کندرو هستند. سالیان آخر، مثل شهاب، تند می‌گذرند.

کارهای فراوانی بود که **زیگموند** می‌خواست راجع به آنها بیندیشد، بنویسد و منتشر سازد.

تا پس از خود در زمینه‌هایی که تنها در آغازش راه می‌سپرد اطلاعات ثمرباری به جا نهد. زمان چندان تند می‌گذشت. که گاه می‌پنداشت در خود خلاصه می‌شود. هر شب و یکشنبه‌ها پس از دیدار با آمالی می‌نوشت. آمالی حالا در دههٔ نود سالگی‌اش بسیار ضعیف بود و با وصف این بالای پلکان می‌ایستاد و گاه تمام فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌هایش در پشت سر او در اتاق نشیمن گوش به صدای گام‌های فروید داشتند. در سپتامبر همان سال او در نود و پنج سالگی در بستر خواب دیده بر جهان فروبست.

در سال آتی بر سر در خانه مرد کلیدسازی در فریبرگ که فروید در آنجا زاده شده و پرستارش **مونیکا زایک** بود، لوحهٔ افتخاری نصب کردند.

زیگموند اظهار نظر نیشداری کرد:

«خود را جاودان حس می‌کنم.»

۱۲

آدمی دیرتر که زیست انگار ماه‌های سال کم می‌شود و بعد روزان ماه کاسته می‌گردد.

زمان ذات خود را می‌بازد. آنچه در صبح آغاز شده که روز جدیدی باشد بی‌درنگ در شبی فرسوده منقبض می‌شود. محدوده‌ها گم شده بود، مرزها بیرنگ. سال تمام شد پیش از آنکه کسی متوجه باشد که سالی نو آغاز شده است. هنوز بگومگویی که جشن تولدی نگیرید تمام نشده زاد روز دیگری می‌رسید.

هیچ نیازی نبود که زمان را بکشی: آنچه پیشتر جامد بود مایع می‌شد و سپس گاز و آنگاه بخار و بعد نیست می‌شد. او اندیشید که زمان قطاری است و مردم، صرفاً مسافران بی‌بلیت،... چه کسی به شهر کارلسباد می‌رسد، اگر مقررات می‌تواند جلویش را بگیرد

خوشا حال بابا **پاکوپ** پیر با حکایت‌ها **پیتر سیمپلتون**! ترکیب طنز کودکی و خرد ایشان در سراسر زندگی **زیگموند** دوام داشت.

کمیته‌اش کاهش می‌یافت.

واضح بود که **اوتورانک** را از دست داده بود. او که به پاریس رفته بود عجولانه بازگشت تا آشتی برقرار شود، اما نتوانسته بود شکسته‌ها را پیوند بزند. در نیویورک تحلیل روانکاوی کوتاه مدت را بر مبنای ضربه عاطفی تولد، موعظه کرده بود، که بالاخره به استقلال دست یازد!! بریل خشمگین بود، به پروفسور فروید نوشت که رانک سبب شناسی جنسی روان رنجوری را انکار کرده، با تحلیل رؤیاها نسخه می‌پیچد و تحلیل روانکاوی را به تعبیر ضربه عاطفی تولد محدود می‌کند.

زیگموند به علت از دست دادن **اوتورانک** غمگین بود. دو نامه آشتی جویانه نوشت اما نکوشید تا این واقعیت را پنهان کند که به اعتقاد او ضربه عاطفی تولد راهی اشتباه است. **اوتورانک** نمی‌توانست به **وین** بیاید. وقتش را بین پاریس و نیویورک تقسیم کرده بود. سخت بود از دست وانهادن مردی که چونان بازوی کارآمد راستش پانزده سال خدمت کرده بود، اما جبرانی وجود نداشت.

در واقع کسانی مثل، **ویلهلم اشتکل** و **فرنتسی ویتلس** که کنار کشیده بودند نامه نوشتند و درخواست کردند که در صورت امکان به آن خانواده بپیوندند. اما هیچ جبرانی برای فقدان **ساندور فرنتسی** که در جنبش روانکاوی **زیگموند** صمیمانه‌ترین بستگی عاطفی را به او داشت. و چندین بار او را به عنوان «پسرش» خطاب کرده بود، دیده نمی‌شد. نخستین تنش در دوستی آن دو وقتی بروز کرد که **ساندور فرنتسی** کتابی نوشت و با **اوتورانک** پنهانی منتشر کردند، و بعد هم از کتاب ضربه عاطفی تولد، جانبداری کرد. اما این اختلافات، سریع برطرف شد.

دیگر مشکلی بروز نکرد تا ۱۹۳۱ که **فرنتسی** مدت زیادی رابطه‌اش را برید و بعد با شیوهٔ درمانی جدید پیش آمد. هنگامی که بیماری در تحلیل، سیر قهقرایی ایام کودکیش آشکار می‌شد و بار دیگر دچار ضربه عاطفی تولد ناشی از ظلم، بی‌اعتنایی یا غفلت والدین می‌شد، دکتر **فرنتسی** اعتقاد داشت که باید نقش یک والد عاشق، به ویژه مادر را بازی کند و به بیمار عشقی را بدهد که در زمان کودکیش از او دریغ شده و بدن ترتیب ضربه عاطفی اولیه و آثارش را بزداید. او اجازه می‌داد بیمارانش او را در آغوش بگیرند و ببوسند و هرگاه نیاز داشتند به آنان عشق جسمی می‌داد.

زیگموند فروید این موضوع را از بیماری شنید که پیش **فروید** مداوا می‌شد. او سخت یکه خورد، زیرا تحلیلگرانی را که آموزش داده بود، درین نکته حساس قاطعیت داشتند: با بیمار هیچ تماس جسمی نباید داشت! رفتار **فرنتسی** تحریف هیولاآسایی بود که تفکیک علمی بین پزشک و بیمار را نابود می‌کرد و اگر کلمه‌ای به بیرون نشت می‌کرد، باعث رسوایی در دنیای پزشکی می‌شد. هیچ شکی باقی نماند، اما آن رفتار برای دانش روانکاوی، زهر بود. به **فرنتسی** نوشت:

«تو راز این واقعیت را که بیمارانت را می‌بوسی و اجازه می‌دهی ترا ببوسند پنهان نکرده بودی... بزودی لابد باید همین روزها میهمانی‌های معاشقه و لاس...»

فرنتسی صرفاً پاسخ ننوشت. نزدیک اوریل ۱۹۳۲ **زیگموند** به **آیتینگون** نوشت که برای **فرنتسی** محنت ببار آورده‌ام.

او آزرده خاطر شده زیرا آدم از شنیدن اینکه چگونه نقش مادر و فرزند را با بیماران زن، بازی می‌کند، مسرور نمی‌گردد. با وصف این اعلان کرد که او در انتخابات ریاست انجمن بین‌المللی روانکاوی، از **فرنتسی** پشتیبانی خواهد کرد. او فکر کرد که با این رفتار، **فرنتسی** را به سازش وامی‌دارد اما **فرنتسی** سرباز زد. چند کلمه دوستانه توسط نامه پستی رد و بدل شد، اما قطع رابطه آشکار روی نداد. بعد، نامه‌های **فرنتسی** دوباره گرم و دوستانه شد. او یک سال بعد در اثر بیماری کم خونی وخیم درگذشت. **زیگموند** به **اوسکار پفیستر** نوشت:

«فقدانش بسی دلخراشی است.»

مؤسسه انتشارات چنان وضع یأس‌آوری داشت که مارتین از شغل ایمنش در بانک استعفا کرد تا مدیریت آن را به عهده بگیرد. انتشارات بدهکار بود و آینده نامعلوم اما **مارتین** پیشتر شاعر، می‌دانست که ادامهٔ انتشار تا چه اندازه برای هدف پذرش اهمیت داشت. کار مارتین، نشان وفاداری و ایمان بود که **زیگموند** در پسرش می‌دید و صمیمانه قدر می‌شناخت.

به نظر می‌آمد که زیان انتشارات با چاپ هر کتاب، بیشتر می‌گردد و بارها به همت دوستان از ورشکستگی نجات یافت. **زیگموند** دید تنها راه نجات مؤسسه، نوشتن کتاب تازه‌ای است که امید داشت با اقبال روبرو شود. کتاب را، درسگفتاری مقدماتی نو درباره

روانکاوی[1] نامید درسگفتاری مقدماتی نو، هدف آنان را برآورد، هر چند هیچ حرف شگفت آور تازه‌ای در آن نبود، اما **زیگموند** مطالبش را با قیافه‌ای چنان معقولانه ارائه کرده بود که کتابش، دانشجویان و مریدان تازه‌ای یافت، و به تعدادی زبان‌های دیگر ترجمه گردید و پول کافی به **مارتین فروید** رساند تا مؤسسه را قادر به پرداخت بدهی کند.

جمهوری وایمار[2] آلمان، پس از جنگ سرنگون شده بود. یک دیکتاتور جنگ طلب و یک حزب قدرت گرفت. نامه‌های متبادل بین **زیگموند فروید** و **آلبرت انیشتین** با عنوان چرا جنگ؟ در پاریس همزمان به زبان‌های آلمانی، فرانسوی و انگلیسی منتشر شد، اتحاد ملل در ترجمه‌ها شرکت داشت. به هر روی نازی‌ها پخش آثار را در آلمان ممنوع کردند. **انیشتین** به خاطر امنیت جانش به بلژیک رفت. **آرنولدتسوایگ**[3] نویسنده، همسر و فرزندانش را به فلسطین فرستاد که بعد خود به آنان بپیوندد. **آلفرد آدلر** باروبنه‌اش را بست و به امریکا رفت. روانکاوان آلمانی تقریباً یکجا گریختند. **اولیور ارنست فروید** و **ماکس هالبرشتادت** نوشتند که درصدد ترک آلمان هستند.

«حوادث آلمان افق ما را ابرهای تیره پوشانده است.»

ارنست فروید، همسر و فرزندانش را به انگلستان کوچاند. در **وین**، همه **آدولف هیتلر** را می‌شناختند، زیرا در اتریش بالا، به دنیا آمده بود، آنگاه در مونیخ چند دوره درس نقاشی گرفته بود و بعد به **وین** بازگشته بود و به این امید که در دانشکده نقاشی پذیرفته شود. آن واپس راندهٔ فقرزده برای توجیه نفرتش از جامعه، نقطه‌ای کانونی در سخنان یهود ستیزانهٔ **مایورکارل لوگر**، یافته بود. در ۱۹۳۳ مطبوعات **وین** ارجع به کودتای **هیتلر** دردکان آبجوفروشی واقع در مونیخ و محاکمه و زندانی شدن او گزارش‌هایی داده بودند و سخنان او را به عنوان قصهٔ سرگرم کنندهٔ قهوه‌خانه‌ها به فراموشی سپرده بودند.

حالا قصهٔ پوچ به سر رسیده بود. **آدولف هیتلر** فراست‌های سیاسی و محبوبیتی بنا کرده بود که در نظر طبقه متوسط آلمانی‌های مالباخته از تورم سال‌های پس از ۱۹۲۹، طبقهٔ کارگران بیکار و صاحبان صنایع هراسیده از ظهور کمونیسم، سحرآمیز جلوه کرد. هیتلری که حزب ناسیونال سوسیالیست او زیرکانه در وحشت‌آفرینان و مبلغان یکتاش

1- New introductoy lectures on Psychoanalysis

2- Weimar Republic

3- Arnold Zweig

جامه بالیده بود، در مجلس رایشتاگ اکثریت کرسی‌ها را برد. هیتلر به دست هیندنبورگ به مقام صدر اعظمی گمارده شد، آتش سوزی رایشتاگ را به گردن کمونیست‌ها انداخت و بخش وسیعی از مردم آلمان را تحت سلطهٔ دو شعار متحد ساخت:

«رایش سوم، هزار سال می‌ماند!»

«مرگ بر جهودها!»

آلمانی‌های مخالف حکومت وحشت و ارعاب هیتلر، یا در تبعید می‌گذراندند، یا در اردوگاه‌های کار اجباری جان داده و یا خاموش و بی‌قدرت بودند. هیتلر پس از سرکوبی آخرین مخالفان، جنگ سازش ناپذیر با یهودیان را آغازید: مصادره خانه، کسب و کار، ثروت، اخراج از کار و بعد خشونت‌های جسمی از جمله حمله به زنان و کودکان، بعد اردوگاه‌های باز داشت، و بعدتر اردوگاه‌های کار اجباری و سرانجام اردوگاه‌های مرگ. عده‌ای از یهودیان آلمانی که پیشتر خطر را درک کرده بودند، از آلمان گریختند، دست خالی اما زنده و به هر کشوری که آنان را پذیرفت پناه بردند. دیگرانی که باور نمی‌کردند به امید روزهای بهتر ماندند.

یهودیان اتریشی زیاد وحشتزده نبودند هر چند اتریش متحد آلمان بود اما جمهوری مستقلی بود. مسایلی که در آلمان رخ می‌داد هرگز امکان نداشت در اتریش اتفاق افتد. ارتش آلمان هرگز به حقوق اقلیت‌های مقیم اتریش هجوم نمی‌آورد زیرا پیمان و رسای حقوق آنان را تضمین کرده بود.

در ارزیابی طبیعت انسان، اگر چه او خود را بدبین معرفی می‌کرد اما به نازیسم بیش از آنچه به جنگ ۱۹۱۴، تمایلی نداشت. نشانه‌های بی‌علاقگی بیشمار بود: در برلین کتاب‌هایش را در میان شعله‌های سرکش سوختند، انجمن روانکاوان غیر یهودی با همکارانشان کشور را ترک گفتند که میل نداشتند در زیر سلطه نازی‌ها زندگی و کار کنند. در اتریش خطری برای خود و اعضای باقیمانده خانواده‌اش ندید. او، مارتا، عمه مینا و خواهرانش در میانه یا اواخر دههٔ هفتاد عمرشان بودند؛ هر یک از آنان مگر چقدر دیگر زنده می‌ماندند؟ تنها کسانی که در وین، باعث نگرانیش می‌شدند، مارتین و خانواده‌اش و آنا بودند. آنها در آن باب حرفی نمی‌زدند.

او به معاینه بیماران و نوشتن پرداخت. اگر با شاگردان نشستن در قهوه‌خانه‌ها پس از درسگفتارهای شنبه شب و پرسه زدن در اطراف میدان رینگ نبود، در عوض محصور در چیزی بود که دوست داشت، فرهنگ‌های بی‌پایان شیفته‌اش می‌کردند. اوقاتی پس

PersianPDF.com

می‌آمد که افسرده می‌شد، تصور می‌کرد که پس از توتم و تابو، نوشته‌هایش اهمیت خود را باخته‌اند. با وجود این در پی نوشت. بررسی زندگینامه‌ای خویش نوشت:

«علاقهٔ من پس از یک عمر گشت و گذار در علوم طبیعی، پزشکی و روان درمانی، به موضوع‌های فرهنگی بازگشت، که مرا از دیرگاه، پیش از آنکه جوانی باشم که به ندرت سن اندیشیدن داشت، مسحور کرده بود.»

شهرت جهانی‌اش رو به رشد و گسترش بود. اما دلگرمی سنین سالدیدگی افزون شونده، و وحشت جراحی‌های مجدد دهانش، آنرل[1] بود، لقبی که بر کوچکترین دختر دردانه‌اش گذاشته بود. دختر فروید مصمم بود تا تمام زندگی‌اش را کنار پدر روانکاوی بگذارد. آنا حالا چهل سال داشت. استعداد درک مطالب روانکاوی، اعضای کنگره و همچنین روانکاوان سایر کشورهایی راکه در کنگره‌ها شرکت می‌کردند و آنا رساله‌های پدرش را می‌خواند، تحت تأثیر قرار داده بود. او در نقش پرستار زیگموند، آرام، خودمانی و نستوه کار را دنبال و به پدر در تنظیم عضو مصنوعی آزارنده کمک می‌کرد. عضو مصنوعی را دیگر، هیولا نمینامیدند، مگر مواقعی که لازم می‌شد نزد «دکتر پیچلر یا یکی از جانشینانش ببرند تا لایه صمغ به روی آن بکشد، در کوره بپزد و چفت و بست‌های فولادین جدید وصل کند که هدف همه کوشش‌ها اینکه، تحمل پذیر گردد و راحت در حفره سق بنشیند. آنا همراه خوبی بود، می‌دانست زیگموند چه می‌کشد و هر درد او را در اندورن خویش حس می‌کرد و با وجود این احساساتی نمی‌شد و پیمان «نه ترحم، نه دلسوزی» را محترم می‌شمرد.

با این همه اوبسی بیش از یک پرستار بود، پدر از ذهن مجرب و شیوه شروع کند و کاوش در میدان آموزش و پرورش و روانکاوی کودکان، دلشاد بود، به پفیستر نوشت:

«از همه داوطلبان روانکاوی، تنها شخصی که واقعاً شکوفاست. کسی است که با شما در زمینه آموزش و پرورش آغاز کرد، باعث مسرت فراوان من است که دخترم در این میدان خوب آغاز کرده است.»

اشخاص زیادی به وین آمده بودند تا آموزش روانکاوی ببینند و آنا برای دوستی و فعالیت‌های اجتماعی فرصت خوبی یافت. شبی با جیمز و آلیکس استراچی به تئاتر رفت، پس از آن تا هتل رجینا رفتند و از آنجا آنا، تنها خیابان برگاسه را پیاده به خانه

1- Anneri

برگشت. روز بعد **زیگموند** حسابی به آن دو پرخاش کرد که چرا آنا را شب، تنها به خانه فرستاده‌اند. **استراچی** به جای پاسخ اظهار نظر کرد که:

«مایه وحشت، آن یک ساعت تحلیل روانکاوی بود!»

آنا، گهگاه با یکی از بیماران **فروید** دوست می‌شد، البته نه تا زمانی که درمان خاتمه نیافته. یکی از آنان خانمی امریکایی بود به نام **دورثی برلینگهم**[1] دارای شوهر چند فرزند، که از اقیانوس اطلس گذشته و در پی کمک از جانب پروفسور **فروید** بود و چنان پایبند **وین** و **فروید** شد که آپارتمان در خیابان **برگاسه** ۱۹ اجاره کرد. او به آنا در تأسیس مدرسه‌ای برای کودکان کمک کرد و **آنا** در آنجا توانست نظریات بالندهٔ آن خانم را دربارهٔ جوانان بیازماید. آن دو با هم برای روزهای تعطیل آخر هفته، کلبه‌ای روستایی اجاره کردند که در روستای **هاکروتره** بود و باوین چهل و پنج دقیقه‌ای فاصله داشت. در ماه‌های تابستان **زیگموند** گاهی به دیدار آنها می‌رفت.

زیگموند می‌خواست کتابی بنویسد، با عنوان: انسان موسی، یک رمان تاریخی و آن کار به او فرصت تأمل می‌داد. سال‌ها پیش قطعهٔ کوتاهی در حق موسای **میکل آنژ** نوشته بود. موسی از دیر باز او را شیفته کرده بود، مردی که منشاء افسانه‌ای او، با منشاء بسیاری از پیشوایان افسانه‌ی مذاهب و خاندان‌های حکومتی توافق دارد، چنان که اوتورانک در اسطورهٔ تولد قهرمان[2] به آن اشارت کرده است. هرگز هوس نداشت تا پیروان او را از مردی محروم کند که به او همچون بزرگترین پسرانشان افتخار می‌کردند.

او با مورخان همنوا بود که موسی، یک شخص واقعی بوده که در قرن سیزده یا چهارده، پیش از میلاد مسیح، خروج از مصر را رهبری کرده است اما آیا موسی حقیقه یک عبرانی بود یا یک مصری؟

نامش مصری بود، نه عبری.

اگر حتی ناچیزترین امکانی وجود داشت که یک مصری باشد، پس چرا امت خودش را بی‌سرپرست گذاشته و خروج مردم بیگانه را از سلطه حکومت رو به زوال مصری رهبری کرده؟ آیا این امکان وجود داشته که او پیرو مذهب آتن[3] بوده که در حکومت‌های قبل، به دست آخناتن[4] شکل گرفته و صریحاً یکتاپرستی، حقیقت، و

1- Dorothy Burlingham
2- The Myth of the Birth of the Hero
3- Aten
4- Akhenaten

عدالت را به عنوان والاترین هدف زندگی موعظه و تشریفات و جادو را منع می‌کرده است؟ مذهب آتن به دست فرعون‌های بعدی نابود گشت. اگر موسی آرزو داشت تا آن را در گوشه‌ای از دنیا حفظ کند، آیا می‌توانست بهتر از گروه اقلیت خویش، بیابد که از اسارت نجاتشان دهد و مذهب آتن را برای آنان بازآفرینند؟ **زیگموند** اندیشید که: «مذهب یهودان بعدی در برخی موارد چشمگیر، با آن سازگارست.»

زیگموند می‌دانست که بر زمینی سست قرار دارد. او مدتهای دراز، دستنوشته را کنار گذاشت و با این وصف، آن دو دلی کنجاویش را برمی‌انگیخت.

او همواره از نامه‌نگاری‌های مفصلش دلشاد می‌شد. در روزگار مطرودی، دلگرمی اصلی‌اش همان بود. حالا چند نفری بیشتر میهمان دعوت نمی‌کرد و فقط روزی سه نفر کارآموز روانکاوی گرفته بود پس برای نوشتن، وقت و نیروی بسیار داشت. به **آرنولد تسوایک** که رمان:

قضیه گروهبان **گریشا**[1] اش را ستوده بود، نوشت:

«من هنوز چندان ظرفیت برای لذت بردن دارم که از کناره گیری‌ای که بر من تحمیل شده، ناخوشنودم. اینجا در وین زمستان سختی داریم و چند ماهی است که از خانه بیرون نرفته‌ام. همچنین مشکل می‌بینم خود را با نقش قهرمانی که به خاطر بشر رنج می‌برد، و شما از سر لطف به من نسبت می‌دهید، وفق دهم و اوقاتم بداست کمتر خرسند می‌شوم، انتظار از خودم بسی دقیق‌تر شده است، این احوال را اگر در دیگران ببینم نشان افسردگی به علت پیری تشخیص می‌دهم. می‌بینم که ابر فاجعه‌ای بر روی دنیا، حتی بر روی دنیای کوچک خودم درگذر است. باید یک نقطه روشن را یادآوری کنم.

«آن دخترم آنا است. همین حالا کشفیات روانکاوی او چنان والا است که همه به من می‌گویند او درسگفتارهای استادانه به آنها می‌دهد. بنابراین هشداری است که معتقد نباشم. دنیا با مرگ من به آخر می‌رسد.

نامهٔ مهرآمیزی که از **آلبرت انیشتین** رسید، مثل نامه‌های خودش صمیمانه بود. این نامه حالا در دانشگاه پرینستون در مکانی امن، جاخوش کرده است:

دوست محترم آقای فروید:

1- The case of sergeant Grischa

خوشحالم که این نسل از اقبال نیکی برخوردار است که فرصت دارد احترام و قدرشناسی‌اش را به شما در مقام بزرگترین آموزشگارانش بیان کند. شما بی‌شک این موضوع را برای غیر حرفه‌ای‌های شکاک آسان نکرده‌اید تا به یک داوری مستقل برسند. تا این اواخر فقط می‌توانستم نیروی تأملی قطار اندیشه شما را بفهمم که با تأثیر فراوان بر *Weltanschauung* (= جهان بینی) عصر حاضر همراه است بدون آنکه در وضعیتی باشم که در باب مقدار حقیقتی که محتوای آن است به یک عقیده قطعی برسم. باری، نه چندان دیر من سعادت شنیدن چند موضوع را داشتم که در خودشان بسیار مهم نبودند، و به قضاوت من هر تعبیر دیگری را که نظریه واپس رانی ارائه کرده است، رد می‌کند. خوشحال بودم که مروری بر آنها بکنم، زیرا همیشه وقتی اثبات می‌شود که یک ادراک بزرگ و دلپسند با واقعیت همنوایی دارد، سرورآفرین است.

همچنانکه دردمندانه با زحمت به سوی هشتاد سالگی، روزگار می‌گذراند، می‌دید که شمار زیادی از دوستانش دیگر در این دنیا نیستند، در زندگیش به نقطه‌ای رسید که توانست مخالفان، گذشته و حال را فراموش کند. تنها یک زخم باقی ماند. ادوارد پیشون[1] دامادِ پیرژانت[2] نامه‌ای دوستانه به زیگموند نوشت و خواهش کرد که ژانت به ملاقاتش برود. ژانت از آغاز، خرده گیر ثابت قدم و جدی روانکاوی بود. فروید به ماری بوناپارت نوشت:

«نه، من ژانت را نخواهم دید. نمی‌توانم او را سرزنش نکنم، که نسبت به روانکاوی و شخص خودم، رفتار نامنصفانه داشته و هرگز نظرش را تصحیح نکرده است. او به قدری ابله بود که بگوید ایده سبب شناسی جنسی روان رنجوران، فقط در شهری مثل وین امکان ظهور دارد. بعد، هم که این افتراکه من به درسگفتارهایش گوش کرده‌ام و ایده‌هایش را دزدیده‌ام، به دست نویسندگان فرانسوی شایع شد، می‌توانست با یک کلمه به آن شایعات خاتمه دهد، چراکه در زمان شارکو، هرگز نه او را دیده‌ام و نه نامش را شنیده‌ام؛ اما او هرگز آن یک کلمه را هم نگفت.»

او به سن بررسی چکیده زندگیش رسیده بود. یعنی زمانی که انسان آمادگی دارد که نظری به قفا، به هشتاد سال زیستن برکره خاکی بیندازد و شکست‌ها و پیروزی‌هایش را جمع بندد. سرطان دهانش برگشته بود؛ جراحی‌های سخت دیگری در پیش داشت. اما

1- Edovard Pichon 2- Pierre Janet

آیا از زمانی که در مطب دکتر **پیچلر** آن خبر وحشتناک را شنید، تقریباً از سی بار جراحی دهان جان به در نبرده بود، و سیزده سال زندگی و کار نکرده بود؟

ایامی بود که باور نداشت بتواند یک ساعت دیگر درد رنج بار را برتابد و با وجود این تا همین امروز بیماران را مداوا می‌کند، روانکاوان جوان بیشتری را آموزش می‌دهد و فصل سوم کتاب موسی و یکتاپرستی[۱] را می‌نویسد.

عشق فناناپذیر به زندگی او را قادر ساخته بود تا مرگ را شکست دهد. در میان دوستان و پیروانش بودند کسانیکه دستاورد او را «قهرمانانه» وصف می‌کردند و او به این کلمه به تمسخر می‌نگریست. او همچنین حالت سبکروحی و شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود و هنگامی که زن ملاقات کننده‌ای احوال سلامتی او را جویا شد پاسخ داد: «آنچه مرد هشتاد ساله حس می‌کند این که او موضوع مذاکره[۲] است.»

روانکاوی هنوز در برنامه‌های آموزشی دانشکده پزشکی وین نبود، با وجود این هر دانشکده‌ای از کتاب‌های او استفاده می‌کرد و تمامی نسل با آن افکار بزرگ شد. درسگفتارهای مقدماتی درباره روانکاوی، به زبان روسی ترجمه و هزاران مجلدش در مسکو فروخته می‌شد. از دیرگاه تهمت می‌زدند که روانکاوی، اگر کلا حقیقت داشته باشد، فقط دربارهٔ انسان مغرب زمین به کاربردنی است. و در عین حال این اتهام زمانی زده می‌شد که او اندکی بعد ترجمه کتاب‌های فراوانش را به زبان ژاپنی در اختیار داشت. روانکاوی فرویدی ضمیر ناآگاه در سراسر آسیا پخش می‌شد. آن اندیشه‌ای خوشایند بود.

رمان‌های سراسر یکدهه ۱۹۲۰ بر پایه سیلان ذهن نوشته شده بود که از شیوه درمانی تداعی آزاد او نشأت می‌گرفت. نمایشنامهٔ میان پرده بیگانه[۳] از **یوجین اونیل**[۴] نمایشنامه‌نویس، آوازهٔ جهانی داشت و سراپا فرویدی بود. تعبیر نو **ژان باری مور**[۵] بازیگر از نمایشنامه هملت[۶] نیز همانطور بود.

1- Moses and Monotheism

۲- Conversation در زبان انگلیسی علاوه بر گفت و شنید و مذاکره، معنای بغل خوابی هم می‌دهد و نکته سبکروحی فروید در اینجاست. (و)

3- Strange Interlude

4- Eugene O'Neill

5- John Barrymore

6- Hamlet

نام او در زبان وارد شده بود. یک شهر باید خیلی کوچک باشد که در طی روز در آن کسی نگوید «آن یک اشتباه فرویدی است!»

او تفکر انسان درباره خویش را عوض کرده بود. انسان دیگر مجبور نبود در باب بازی نیروهای موجود در طبیعت آدمی ناآگاه بماند. با وصف این انواع معینی از نگرش‌ها بود که در رسیدن به آنها توفیق نیافته بود، نگرش‌هایی که هنوز حس می‌کردند که کندوکاو در طبیعت جنسی انسان دور از اخلاق و تحقیرآمیز است. در شگفت بود که آیا این اشخاص هرگز به باورهای خودش خواهند رسید.

زمینه‌های فراوانی را آغاز کرده بود که هنوز تکمیل نکرده بود. خود را با این گفته عهد عمیق (کتاب تورات) دلداری می‌داد! «بر تو نیست که کار را به اتمام برسانی، اما آزاد هم نیستی که از آن خودداری کنی.»

اشخاصی بودند که به دنبال او می‌آمدند و پژوهش‌هایشان دانش اساسی در این زمینه‌ها به وجود می‌آورد.

او اذعان داشت که اشتباهاتی کرده و به پیش رفته بود. هنوز تصورات نادرست، نیم حقیقی و رهنمودهای غلط در بیست و سه جلد حجیم نوشته‌هایش که تماماً در انگلیس دوباره ترجمه و چاپ شده بود، وجود داشت. اما آه! چند نفر از جوانان، پزشکان و غیر حرفه‌ای‌هایی را که آموزش داده بود، در آنجا بودند؟ آنها فراتر از اشتباهات و نارسایی‌های او می‌روند، روانکاوی را به شیوه‌هایی اصلاح می‌کنند و تغییر می‌دهند که در نظر او که در ۱۹۳۲، در اتاق مطالعه‌اش در خیابان برگاسه ۱۹ نشسته بود، باور نکردنی است. لازم نبود که از هر چه نوشته، چون کتاب انجیل دفاع کرد. مگر خود او نگفته بود که در آثارش در باب جامعه شناسی، مردم شناسی و تاریخ در شواهد و اسناد موجود تأمل میکند؟ شیوهٔ روان درمانی او هم تغییر می‌کند، فعلاً مکتب‌هایی روییده‌اند که از تخیل کوتاه، تحلیل گروهی، فردی، و تعدیل نسبت به جامعه دفاع می‌کنند.

هنوز متقاعد بود که بدنهٔ یافته‌هایش راجع به ضمیر ناآگاه و فرضیه روان‌شناختی درست بوده و بدون تغییر می‌ماند. پس از همه جهش‌هایی که مطمئناً در دهه‌های آینده‌روی خواهد داد دست کم هشتاد در صد آثارش حتی برای روانکاوان شکوفا در انقلاب علیه شخص پدر، یعنی کسانی که تصمیم گرفتند خودشان شاخه‌های مستقل و گوناگون درمان را شروع کنند اجتناب ناپذیر و زنده ماندنی خواهد بود. دانشمندان که از هشتاد درصد پژوهش‌های آزمایشگاهی او نتایج مثبت به دست می‌آوردند، دیگر از

چه ناخرسندند؟ بیست در صد دیگر را ذهن‌های جوان می‌سازند که از نقطه‌ای که او به جا گذاشت شروع می‌کنند.

از منظر مسلط سال‌ها نگاهی به قفا افکند و پی برد که زندگیش دایره کامل شده است.

منتقدان پیشین که می‌گفتند نتیجه گیری‌های او تنها در دوره خاصی از تاریخ به کار یهودیان طبقه متوسط وینی می‌خورد، دیگر با هیچ دستاویز جدی مطرح نمی‌شدند، زیرا کشفیات ضمیر ناآگاه او تقریباً در تمام کشورهای جهان، در میان نژادها، مذهب‌ها، طبقه‌ها، فرهنگ‌ها و مرام‌ها و سطوح آموزشی با مدرک و سند به اثبات رسیده بود.

خرسند کننده‌ترین سخنرانی نوشته **توماس مان**[1] بود که در حضور انجمن فرهنگستانی روانکاوی به مناسبت هشتادمین سالروز تولدش خوانده شد. **توماس مان** به ویلای تابستانی آنها در **گرین زینگ** رفت تا یک سخنرانی مشابه نوشته خودش را برای پروفسور بخواند و آن را دویست نفر از نامدارترین نقاشان و نویسندگان جهان از جمله **اچ.جی ولز**[2] **رومان رولان**[3] **ژول رمایینس**[4] **ویرجینیاوولف**[5] **استفان تسوایگ**[6] ... امضاء کرده بودند.

«سالروز هشتاد سالگی **زیگموند فروید** به ما فرصت مطلوبی می‌دهد تا احترام و تبریک خود را به حضور پیشرو یک دانش نو و اساسی انسان، تقدیم کنیم. این پیش بین و شفابخش با شهامت در هر سپهر فعالیتش در مقام پزشک، روان شناس، فیلسوف و هنرمند برای دو نسل رهنمای قلمروهای تاکنون تصور نکردنی روان آدمی می‌باشد. روحی مستقل، و چنانکه **نیچه**[7] در حق **شوپنهاور** گفت.

یک مرد و یک سلحشور، بی‌امان و راسخ، یک متفکر و محقق که می‌دانست چگونه تنها بایستد و بعد بسیاران را به سوی خویش و همراه خویش بیاورد، او راهش را پیمود، در حقایق که به نظر خطرناک می‌نمود نفوذ کرد زیرا آن کشفیات، آنچه را مشتاقانه پنهان بود آشکار و جاهای تاریک را روشن کرد. او از مشکلات جدید دوردست، پرده

1- Thomas Mann
2- H.G.Wells
3- Romain Rolland
4- Joles Romains
5- Virginia Woolf
6- Stephan Zwig
7- Nietzche

برداشت و معیارهای کهن را تغییر داد و در جستجوها و تعبیرهایش میدان پژوهش ذهنی را چندین برابر گسترد و مخالفانش را از طریق انگیزه‌های خلاق حتی مدیون خود کرد. حتی آینده، باید این یا آن نتیجهٔ پژوهش‌های او را دوباره قالب بگیرد و اصلاح کند. پرسش‌هایی را که **زیگموند فروید**، فرا روی آدمی گذاشت، هرگز دوباره خاموش و بی‌حرکت نخواهد شد. مناقع او را برای دانش، نمی‌توان تا ابد منکر شد یا پنهان کرد. مفاهیمی را که او بنا کرد و واژگانی که برای آنها برگزید، فعلاً وارد زبان زنده و مسلم فرض شده‌اند. در تمامی سپهرهای دانش بشر، در مطالعه ادب و هنر، در تکامل مذهب و پیش ـ تاریخ، افسانه، فرهنگ توده، آموزش و پرورش، و نه تنها در خود شعر، دستاوردهای او نشان ژرفی بجا گذاشته و ما مطمئن هستیم که اگر کردار نسل ما فراموش ناشده بماند، این کردار اوست که در اعماق ذهن آدمی نفوذ می‌کند.»

جمع بندی‌ای را که **زیگموند** بیش از همه دوست دارد، نوشتهٔ دوست همیشه وفادار **یوجین بلولر**[1] از **زوریخ** بود. او پرونده‌ها را جستجو کرد، نامه را یافت و سطرهای پایانی‌اش را خواند:

«هر کس که کوشیده، بدون داشتن دانش روانکاوی، اعصاب شناسی یا روان‌پزشکی را بفهمد، در نظر من به دایناسور شبیه بوده است. می‌گویم شبیه بوده است، نه شبیه هست، زیرا دیگر چنان اشخاصی، حتی در میان کسانیکه از حقیر شمردن روانکاوی شاد می‌شوند، وجود ندارند!»

برای **زیگموند** مشکل بود، در دلش خندید.

در ایام نامزد بازی‌اشان، به **مارتا** می‌گفت نیاز ندارد تا نامش را بر صخره‌ای حک کند. آن چیزی بوده که **ارنست جونز** بعدها «توجیه» می‌نامیده. درست در حول و حوش سنی که پدرش **یاکوب** در گذشته بود، میل داشت تا با خنده‌ای بلهوسانه تأیید کند که آن نیاز، یکی از عناصر مسلط در ذاتش بوده است. او نام **فروید** را بر صخره حک کرده بود، جایی که امکان دارد از باد و باران طبیعت و تیشهٔ مهاجمان، اندکی از کناره‌هایش فرسوده گردد، اما در ساختار بنیادینش، سالیان را پشت سر می‌گذارد.

۱۳

تا مارس ۱۹۳۸ **زیگموند** هنوز تصور می‌کرد که در **وین** ایمن است زیرا صدر اعظم

---

1 Eugen Bleuler

شوچنیگ اتریشی متعهد و رهبر قدرتمندی بود که خود را از تهدیدها و چرب زبانی‌های **آدولف هیتلر** دور نگه داشته بود. برای بر پایی همه پرسی فرمانی صادر کرده بود که مردم تصمیم بگیرند آیا جمهوری اتریش باید به رایش سوم بپیوندد. **زیگموند** با آنکه می‌دانست سهم عمده‌ای از جوانان اتریش شیفته یونیفورم‌ها، رژه‌ها و شعارهای نازی‌ها شده‌اند اما با مردم طبقه متوسط وین هم عقیده بود که در همه پرسی، اتریشی‌ها باید با *Anschluss* (الحاق) مخالفت کنند و استقلال خویش را نگه دارند.

همه پرسی هرگز اجازهٔ اجرا نیافت.

در ۱۱ مارس ۱۹۳۸ ارتش آلمان به اتریش یورش برد و آن را تصرف کرد. هواپیماهای آلمانی فرودگاه‌ها را اشغال کردند. وین از تانک‌های آلمانی لرزید. اتریشی‌های نازی که مدت‌ها مخفی بودند با پیراهن قهوه‌ای رنگ و بازوبند صلیب شکسته گله گله به خیابان‌ها ریختند.

هیات مدیره انجمن روانکاوی وین منحل شد. موافقت کردند که هر که می‌تواند بگریزد. چندین سال بود که به **زیگموند** اصرار می‌کردند تا با دوستان دیرینی که دارد به فرانسه، هلند، سوئد، انگلیس، امریکا پناهنده شود. او پذیرفته بود. به دوستی نوشت: باور کردنی نیست که نازی‌ها به مقررات مربوط به حقوق اقلیت‌ها در پیمان و رسای احترام نگذارند.

یکشنبه بعد، اوضاع جور دیگری شد. زنگ در بی‌وقفه به صدا درآمد. جلو در یک جوخه یونیفورم به تن مسلح از سربازان توفان، س. ا. ایستاده بودند. آنها به دورن آپارتمان یورش بردند و یک نگهبان در مدخل در باز گذاشتند تا کسی نتواند بگریزد، **مارتا** دید مرد سازمان س. ا. با عصبانیت قنداق تفنگش را بر پارکت کف اتاق می‌گذارد و بر می‌دارد.

با لحنی آمرانه به او گفت:

«بی‌زحمت مرحمت فرموده، تفنگت را در جا چتری بگذار تا استراحت کند.»

مرد نازی چنان یکه خورد که اطاعت کرد.

سایر مردان س. ا. به ناهار خوری رفته بودند. مارتا با بی‌اعتنایی ادامه داد:

«آقایان چرا نمی‌فرمایند بنشینند؟»

آنها دستپاچه شدند و پا به پا کردند.

مارتا پرسید: «برای چی به خانهٔ ما آمده‌اید؟»

پس از لحظه‌ای یکی از آنان زیر لبی گفت: «به ما دستور داده‌اند تا تمام پولهای مخالفان را مصادره کنیم.»

مارتا به آشپزخانه رفت، پول یک هفته مخارج خانه را آورد و اسکناس‌ها را وسط میزناهارخوری گذاشت و با همان لهجهٔ غلیظ آلمانی که نیم قرن به میهمانان شوهرش خوش آمد می‌گفت، پرسید:

«آقایان چرا نمی‌فرمایند؟»

مردان س. ا. اخم کردند؛ پول آن قدر نبود تا آبرومندانه بین خودشان تقسیم کنند آنا بو برد که عصبانی‌اند. از آنان خواهش کرد که همراهش سرگاو صندوق در اتاق دیگر بروند.

آنرا باز کرد. مردان س. ا. با عجله پول‌ها را برداشتند. شش هزار فرانک بود (۸۴۰ دلار).

زیگموند که صدای بلند آنها را هنگام پول شمردن شنید، از اتاق مطالعه‌اش بیرون آمد، مرد ضعیفی شده بود که باد می‌بردش. از نگاه‌های خیرهٔ او رنگ چهرهٔ نازی‌های جوان پرید. بیدرنگ خانه را ترک کردند. از مارتا پرسید: «چی می‌خواستند؟»

«پول.»

«چقدر برداشتند؟»

«شش هزار شیلینگ اتریش»

«از یک بار حق ویزیت من بیشتر است.»

مارتین فروید رسید، ارنست جونز همراهش بود. زیگموند و همسرش نمی‌دانستند که او در وین بوده مارتین طوری نگاه کرد که انگار لای پرس ماشین رخت خشک کن قرار گرفته است. او سرگرم رسیدگی به حساب‌های مؤسسه انتشارات بود که یک دسته جوان اتریشی مسلح که خود را نازی می‌نامیدند وارد می‌شوند. دفتر کارش را تصاحب و او را توقیف می‌کنند. محتوای صندوقش را برمی‌دارند.

و تهدید می‌کنند که همهٔ کتاب‌های انبارش را می‌سوزانند. دریـن لحظه ارنست جونز، لنگان وارد شد. دوروثی برلینگهم از وین و ماری بوناپارت از پاریس تلفنی اصرار ورزیده‌اند که پیش از آنکه خیلی دیر شود فروید و خانواده‌اش را نجات دهند. جونز را هم بازداشت کرده بودند تا یک افسر یونیفورم پوش رسیده و جوانان مزدور را رد کرده است.

خانواده درباره یورش به خانه و اموالشان دیگر حرفی نزدند. به مارتین و جونز غذای مختصری دادند. بعد جونز آهسته از زیگموند خواهش کرد تا حرف‌هائی خصوصی به او بگوید. از اتاق آنا به اتاق معاینه زیگموند رفتند، همانجایی که آن دو درسی سال گذشته، صحبت‌های خصوصی داشته‌اند.

«پروفسور فروید، در آن فرار هیجان آمیز از لندن به پراگ و بعد در آن هواپیمای دو باله کوچک لحظاتی بود که فکر می‌کردم هرگز به وین نرسم که در خواستم را با شما در میان بگذارم. بعد از اتفاق امروز شما باید فهمیده باشید که بایست، با خانواده‌اتان هر چه زودتر وین را ترک کنید. هزاران وینی در پیاده‌رو فریاد می‌زنند درود بر هیتلر!»

«می‌شنوم، چطور می‌شود نشنفت؟»

«پس می‌دانید که باید خارج شوید.»

«نه، جای من اینجاست.»

ارنست با اضطراب فریاد کشید: «اما استاد عزیزم، شما در دنیا تنها به خودتان تعلق ندارید. زندگی شما برای خیلی‌ها عزیز است.»

«تنها: آه، اگر فقط تنها بودم. ضعیف‌تر از آنم که سفر کنم. حتی نمی‌توانم سوار کوپهٔ قطار شوم.»

«احتیاجی نیست، ما شما را می‌بریم.»

«اما هیچ کشوری به من اجازهٔ ورود نمی‌دهد و به یقین اجازهٔ کار هم نمی‌دهند.»

«ماری بوناپارت می‌تواند برای شما رویداد فرانسه بگیرد، گر چه در آنجا اجازهٔ طبابت نخواهید داشت. جای منطقی، انگلیس است؛ ما سال‌ها بود که شما را می‌خواستیم. اطمینان دارم که دولت ما به شما خوش آمد می‌گوید و اجازهٔ کار هم می‌دهد.»

«من نمی‌توانم زاد بومم را ترک کنم. مثل سربازی که نمی‌تواند سنگرش را رها کند.»

«استاد، آن قصه‌ای را درباره افسر کشتی تایتانیک شنیده‌اید که وقتی دیگ بخار ترکید و او به آب پرت شد؟ از او پرسیدند در چه لحظه‌ای کشتی را ترک کردی؟ او مغرورانه پاسخ داد:

«من هرگز کشتی را ترک نکردم، آن مرا ترک کرد.»

در چشمان اندوهگین فروید، برق لبخنده‌ای نشست:

«درباره‌اش فکر می‌کنم. ممنون دوست عزیزم.»

ماری بوناپارت از پاریس رسید، او هم مثل **ارنست جونز** مصمم بود خانواده **فروید** را از اتریش بیرون ببرد **جونز** به لندن بازگشت تا جواز لازم را تقاضا کند.

یک هفته بعد گروهی از اس اس‌ها رسیدند که مسن‌تر و مصمم‌تر از گروه قبلی بودند. تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشتند. ادعا می‌کردند که دنبال نوشته‌های ضد رژیم می‌گردند. **زیگموند**، و **مارتا** خاموش و بی‌حرکت، کنار هم نشسته بودند و نازی‌ها مشغول جستجوی دقیق.

آنها هیچ چیزی نیافتند که با خود ببرند، الا آنا **فروید**.

زیگموند فریاد زد «معنی این کارها چیست، چرا دخترم را می‌برید، به کجا می‌برید؟»

«**هتل متروپل**، می‌خواهیم از او چند سؤال کنیم.»

مارتا زمزمه کرد: «دخترم هیچ چیزی نمی‌داند که به درد شما بخورد، اگر دنبال اطلاعاتی هستید من تنها کسی هستم که می‌توانم بگویم. من داوطلبانه با شما می‌آیم.»

افسر نازی شق ورق خم شد و جواب داد:

«ما دستور داریم که دختر شما را بازداشت کنیم.»

آنا که در میان دو افسر نازی بود هنگام ترک کردن خانه، کوشید تا با نگاهی آرام، خیال پدر و مادر را راحت کند.

رنگ **مارتا** پریده بود اما به رغم این واقعیت که می‌گفتند **یهودیان وینی** را پس از بازداشت به مرکز فرماندهی گشتاپو می‌برند، با آنها بدرفتاری می‌کنند و عده بسیاری را بدان نام به اردوگاه‌های کار فرستاده‌اند و امکان داشت همین بلا به سر آنا هم بیاید، شکنجه‌اش دهند و همان شب به اردوگاه‌های جمعی بفرستند که دیگر باز نگردد، گریه نکرد.

زیگموند با عصبانیت به سیگار برگش پک می‌زد و می‌کوشید سراسیمگی خود را از نظر **مارتا** پنهان کند گفت: «امکان دارد که من دخترم را کشته باشم، من احمق و یکدنده بودم... همه کسانیکه فرصت خارج شدن داشتند، گریختند، اما من نه! من سنگرم را ترک نمی‌کنم. اما چرا به فکر آنا و **مارتین** نبودم: ما پیریم، **مارتا** پیر است، **مینا** پیرست، خواهرهای من پیرند، مهم نیست چه بر سر ما می‌آید. اما آنا و **مارتین** هنوز زندگی‌ها در پیش دارند. برای من چه مانده بود که ترکش کنم؟ چرا به آنا و **مارتین** اصرار نکردم که به

اولیور و جونز ملحق شوند که در جای ایمنی زندگی می‌کنند؟ عجب، برای دخترم چه کاری کرده‌ام، درگشتاپو با او چه می‌کنند؟»

همه جراحی‌ها روی هم آن قدر عذابش ندادند که دستگیری آنا. گرفتار عذاب لعنتی ساعاتی شد که هر دقیقه‌اش با کندی کشنده‌ای می‌گذشت. تلفن که زنگ زد به سوی آن دوید و گوشی را در دست‌های لرزانش نگه داشت. او آقای ویلی[1] شارژ دافر امریکا بود. یکشنبه پیش سرخدمتش آمده بود، پیش از آنکه مطلع شود نازی‌ها به خانه فروید یورش برده‌اند.

«پروفسور فروید، از بازداشت دخترتان مطلع شدم و بیدرنگ تلفنی اعتراض رسمی کردم. ترتیبی دادم و با افسر عالی رتبه‌ای صحبت کردم. مطمئنم که اعتراض مرا جدی گرفت. مطمئن باشید که تا آزادی دخترتان قضیه را پیگیری می‌کنم.

ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. زیگموند از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و می‌کوشید تا نگرانی و وحشت خویش را با کشیدن سیگار برگ، بکشد. خانه همچون سردخانه اموات در نیمه شب، خاموش بود. هیچ کس نمی‌کوشید تا دیگری را آرام کند. چه می‌شود گفت؟

تنها کاری که از دستشان بر می‌آمد دعا کردن بود و گوش به زنگ بودن تا صدای پای آنا بر پلکان حیاط به گوش رسد.

دمدمای غروب فرا رسید. ساعت چهار، پنج... هنوز هیچ خبری، هیچ نشانه‌ای نبود. زیگموند در دل گفت:

«اگر آنا را از دست بدهم، اگر او را بیازارند، یا تبعید کنند، دنیای من به آخر می‌رسد. و من تنها بودم که این عاقبت وحشتناک را بر سر خانواده‌ام آوردم.»

تاریکی وحشت آور بود. هیچ کس چراغی نیفروخت. قهوه آورده شد. هیچ کس به آن لب نزد. قدرت خانواده زیگموند تمام شده بود. مارتا در این تنش خوب پایداری کرد، اما این دفعه نتوانست به شوهرش کمک کند. مارتین رسید؛ از این اتاق به آن اتاق یورش می‌برد، مثل ببر در قفس.

آنگاه سرانجام آنا آمد، با کلیدش در منزل را باز کرده بود. همه نگاه‌ها به سوی او برگشت.

1- Mr.Wiley

قدم به اتاق گذاشت و گفت:

«من صحیح و سالمم.»

شارژ دافر امریکا کمک کرده بود اما در تحلیل نهایی این تیز بینی درست و حس خوب آنا بود که نجاتش داد. می‌دانست که همه دستگیر شدگانی را که در طی روز بازجویی نشده‌اند، شب مثل زباله انسانی سوار کامیون می‌کنند و بعد سوار واگن باری به مقصد ناشناخته‌ای می‌برند. اصرار کرده بود که باز جویی شود. آنها سرانجام یکی دو ساعتی از او سؤال کرده و بعد مرخص کرده بودند.

زیگموند فریاد زد: «خدا را شکر، تو سالمی، فردا باروبنه امان را جمع می‌کنیم و از **وین می‌رویم!**»

ارنست جونز در لندن شب و روزگار کرد تا روادید انگلیس و اجازه کار گرفت. در این دوره نکبت بار به پناهندگان به انگلیس روی خوش نشان نمی‌دادند و اجازهٔ کار تقریباً ناشناخته بود.

جونز مستقیماً به انجمن سلطنتی رفت که در سال پیش **زیگموند فروید** را به عضویت افتخاری پذیرفته بود. انجمن سلطنتی به ندرت در امور سیاسی دخالت می‌کرد سر **ویلیام براگ**[1] پزشک نامدار جهان و مدیر انجمن، حمایت از او را تعهد کرد و به **جونز** معرفی نامه‌ای برای **سر سیمویل هور**[2] وزیر کشور داد. **جونز** از مساله **فروید** دفاع جانانه‌ای کرد و در میانه گفتگو راجع به معرفی فروید متوجه شد که وزیر کشور به هر کلمه او همدلی نشان می‌دهد. وزیر به **جونز** اختیار تام داد تا برای **پروفسور فروید**، خانواده او، پزشک مخصوص او و همه کسانی که برای راحتی او مؤثرند درخواست نامه تهیه کند.

حالا زمان بحرانی فرا رسیده بود. سه ماه گیج گیجی خوردند، سه ماه یأس و اضطراب فرا رسید زیرا نازی‌ها مشهورترین گروگان خود را آزاد نمی‌کردند. **زیگموند** روزها را به نامه نوشتن و پاسخ دادن به نامه‌ها می‌گذارند و فصل سوم موسی و یکتاپرستی را می‌نوشت و با کمک آنا، کتاب **ماری بوناپارت** را ترجمه می‌کرد.

پروفسور **فروید** یک بهانه کسب شهرت شده بود. نازی‌ها حساب‌های بانکی‌اش را مصادره کردند. تمامی کتاب‌های موجود در مؤسسه انتشارات را توقیف کردند، **مارتین**

1- sir willanm Brag 2- Sir Samuel Hoare

را وا داشتند تا همه آثار و پولی را که دور از خطر در سویس ودیعه گذاشته بود بازگرداند. سفیر امریکا در پاریس، **ویلیام. س. بولیت**[1] از **فرانکلین د.روزولت**[2] رئیس جمهور درخواست کرد تا به نفع خانوادهٔ **زیگموند فروید** پادر میانی کند. پرزیدنت **روزولت** اجابت کرد. سفیر کبیر **بولیت**، سفیر آلمان در پاریس را وادشت تا مدارک لازم را فراهم سازد. **بنیتوموسولینی**، که یک بار **فروید** به در خواست پدر یکی از بیماران ایتالیایی، نسخه یکی از کتاب‌هایش را امضاء و تقدیم کرده بود، مستقیماً از **هیتلر** خواهش کرد که اجازه دهد خاندان **فروید** وین را ترک گویند:

عمه **مینا** به علت جراحی آب مروارید چشمش در آسایشگاه بود. **دوروتی برلینگهم** که گذرنامه امریکایی داشت. ترتیبی داد و او را با خود به لندن برد.

مارتین فرار کرد تا به همسر و بچه‌هایش در پاریس بپیوندد.

ماتیلده و روبرت هولیتسچر ده روز بعد به انگلیس گریختند.

هری فروید، پسر **الکساندر**، خیلی زودتر از نسل مسن، صلیب شکسته را بر دیوارها دیده بود، پس از آنکه نتوانست والدینش را متقاعد کند، دست به کاری زد که به ظاهر یک سفر معمولی کسب و کاری به سویس بود. پسر عمویش، **ادوارد برنیس**. در نیویورک با گشاده‌دستی سفر **هری** به امریکا را ممکن ساخت. گشتابو به آپارتمان **الکساندر** آمده بود تا **هری** را بازداشت کند. **الکساندر** سوراخ دعا را گیر آورد. **الکساندر** یک وکیل مدافع مسلط نازی که ضمناً عضو اس اس بود به عنوان امین خودش برگزید و پس انداز قابل توجه خود را به او داد و او هم گذرنامه و روادیدهای ضروری را تهیه کرد. اجازه خروج در ماه مه رسید. آنان به خانهٔ خیابان **برگاسه** آمدند تا با **فروید** و خانواده‌اش وداع کنند. مجلس تودیع آرام بود. همه می‌گفتند که همین روزها در لندن یگدیگر را می‌بینیم.

زیگموند جلو پنجره ایستاده بود و **الکساندر** و **سوفی** را می‌پایید که فقط با یک چمدان کوچک و کوله‌پشتی لباس‌هایشان سوار تاکسیی می‌شوند که آنان را به ایستگاه راه‌آهن می‌برد، زیر لب به **مارتا** گفت: «سال بعد در **اورشلیم**».

اگر چه **زیگموند** اشتیاقی به نجات خویشتن نداشت، اما می‌توانست شماری از دوستان و همکارانش را نجات دهد. بیوه بزرگترین پسر **یوزف برویر** آمد و خبر داد که

1- William C. Bullitt

2- Franklin D. Roosevelt

در آستانه بازداشت شدن هستند. **زیگموند** از ۱.۱ ـ**یریل** در نیویورک خواست تا روادید امریکا برای آن زن بگیرد. برای تئودوریک و خانواده‌اش هم روادید امریکا گرفت.

هلنه و فلیکس دوچ قبلاً به امریکا کوچ کرده بودند. **زیگموند همین** پا درمیانی را برای **ماکس گراف، فرانتس الکساندر و کارن هورنای** انجام داد و سفر به امریکا را برای آنان ممکن ساخت. چون تئودوریک برای خداحافظی آمد، **زیگموند** دست بر شانه ریک نهاد و گفت:

«من همیشه دوستت دارم.» **ریک** سر خم کرد. نتوانست سخن بگوید، **زیگموند** با صدایی آهسته ادامه داد: «وقتی مردم به یکدیگر تعلق دارند، نیازی نیست که به یکدیگر چسبیده باشند.»

داستانی در **باستون** جوانه زد و در امریکا شایع شد که **زیگموند** را به خاطر باج خواهی به گروگان گرفته‌اند. پول جمع‌آوری شد تا او را آزاد کنند. **زیگموند** از طریق خبرنگاری اطلاع داد که داستان حقیقت ندارد. در واقع باج خواهی حقیقت داشت زیرا نازی‌ها مبلغ ۸۲۴دلار به عنوان مالیات درخواست کردند که هیچ کس نتوانست دلیلش را توضیح دهد. **ماری بوناپارت** که از راه ارتباطش با دولت‌های یونان و فرانسه برای رهایی خانواده **فروید** کوشش می‌کرد، بیدرنگ آن مبلغ را نقد پرداخت. آن، آخرین مانع به نظر می‌رسید.

افسری به آپارتمان خیابان **برگاسه** رفت و مدارک رسمی را ارائه داد:

«پروفسور **فروید**، شما فقط باید این کاغذ رهایی را امضاء کنید و دیگر روادید خروج برای خانواده و همکارانتان تضمین خواهد شد. در این کاغذ صرفاً تأکید شده که از زمان الحاق اتریش به رایش آلمان، مقامات آلمانی و به ویژه گشتاپو با شما رفتاری مناسب شأن و شهرت علمی‌اتان داشته‌اند.»

زیگموند کاغذ را ورانداز کرد و با لبخنده‌ای بیش از آنچه گونه راست فلجش اجازه می‌داد گفت: «من با مسرت امضاء می‌کنم به شرطی که اجازه دهید جمله‌ای به آن اضافه کنم.»

«هر جور بخواهید آقای پروفسور.»

زیگموند در زیر امضایش نوشت:

«من می‌توانم گشتاپو را صمیمانه به همه توصیه کنم.»

روز ۴ ژوئن ۱۹۳۸، آنها با قطار اورینت اکسپرس از راه اتریش و آلمان به سوی

غروب حرکت کردند. درست در ساعت سه صبح در ناحیه کهل، زیر استراسبورگ از رودخانه راین گذشتند. آنها یک کوپه اختصاصی داشتند. زیگموند بود و مارتا و آنا و دو حیوان خانگی که سال‌ها در خانه‌شان بود. ارنست جونز هم برای دکتر ماکس شور و همسرش هلن، جوازو رود تهیه کرده بود. دکتر شور دچار آپاندیسیت شد و هلن شور هم ماند تا از او مواظبت کند. در آخرین لحظه هم توانستند روادید خروج برای یکی از دوستان آنا، به نام دکتر یوزفین استراوس بگیرند تا در سفر مراقب زیگموند باشد.

در کوپه فروید هیچ کس نکوشید تا بخوابد. در ساعت سه صبح نگهبانان آلمانی کاملاً بیدار بودند. هر مدرکی سه بار بررسی شد. همینکه قطار از رود راین گذشت زیگموند آه کشید و نگاهی آسوده به همسر و دخترش کرد. افسران فرانسوی آن سوی مرز تشریفات ناچیزی داشتند. افسری مدارک را مهر زد و سپس تعظیم کنان به خانواده فروید شب به خیر التفات آمیزی گفت. حالا ایمن بودند، اما از فشار عصبی، جسماً و روحاً از پای درآمده بودند. زیگموند به خواب رفت. صبح به پاریس رسیدند. ارنست منتظرشان بود، از انگلیس آمده بود تا در آخرین سفر همراهی‌شان کند. ماری بوناپارت یا راننده و اتومبیل در آنجا بود. سفیر؛ ویلیام س. بولیت در گروه خیر مقدم گویان دیده می‌شد و از نتیجه کوشش‌هایش لبخندی می‌زد.

هری فروید هم به پاریس آمده بود تا خوش آمد بگوید و اطمینان یابد که والدینش به زودی به سایر اعضا خانواده در لندن می‌پیوندند، جایی که ماتیلده و روبرت هولیتشر خانه‌ای برایشان تدارک دیده بودند.

ماری بوناپارت همه را با خود به خانه برد. خستگی شب از سفر دراز با قطار را از خود زدودند و بعد در اتاق پذیرایی کاخ بوناپارت سر میز صبحانه سرورآمیز نشستند. وقتی که در باغ پشت بام در آفتاب گرم و مهربان فرانسه نشسته بودند ماری بوناپارت به سراغ آنان آمد و چیزی را در پشت سرش پنهان کرده بود.

«ببینید در آخرین باری که در اتاق مطالعه خیابان برگاسه بودم چه چیزی را کش رفتم.

(مجسمه) آتنه[1] بی‌نظیر. همیشه می‌دانستم که آن از آثار محبوب شماست. حالا

---

۱ - Athene ربه‌النوع یونانی مظهر اندیشه، هنرها، دانشها و صنعت. دختر زئوس و الهه‌ایست که اسم خود را به شهر «آتن» داده است. فرهنگ معین

می‌توانید آن را به انگلیس ببرید و روی میز کارتان بنشانید.

زیگموند آلنه را در دست‌هایش گرفت و مثل همیشه ناز و نوازشش کرد.

«متشکرم دوست عزیز.» حالا باید در تحت حمایت او زندگی کنیم. آن زن خدا باید مجموعه آثار یک عمر مراکه حالا از بین رفته، تا ابد از بین رفته، به دنیانشان دهد.

ماری بوناپارت فریاد زد: «تصورش را نکنید. خویشاوندان من در وین بخشی از آن را نجات داده‌اند. همچنین بخشی از کتابخانه شما را از دستنوشته‌ها چیزی نمی‌دانم. امکان دارد آنها را با کشتی به سفارت یونان در لندن بفرستند، اما وقتی شما دوباره آغاز به کار کنید محصور در یادگارهای زندگی‌تان خواهید بود.»

زیگموند و خانواده‌اش یکروز طلایی را در خانه بوناپارت گذراندند. **زیگموند** گفت: «محصور» عشق به آبراهه انگلیس. حس صلح و آرامش او را در برگرفت. آن روز اقامت در پاریس حس عزت او را بازگرداند.

صبح از بندر دور حرکت کردند. **زیگموند** اجازه داد که بقیه همراهان جلوتر بروند. به پرتگاه‌های سپید خیره شد، ذهنش راه درازی را به قفا بازگشت و به یاد آورد روزگاری راکه نخستین دیدارش از انگلیس بود و او پسرکی نوزده ساله بود. اندیشید:

«اینجا در آزادی خواهم مرد.»

برگشت، تا می‌توانست به حاشیه آب نزدیکتر شد، ایستاد و به سرتاسر آبراهه خیره نگریست. با چشم ذهنش به سوی غرب سفر کرد، از فرانسه، آلمان و اتریش گذشت و به وطن رسید. به وین.

پایان

شور ذهن

ایروینگ استون در کتاب شیرین « شور ذهن » خواننده را با فراز و نشیب و زیر و بم زندگی فروید آشنا می سازد. با مطالعه این کتاب خواندنی و بسیار جالب که با نثری شیرین ترجمه شده، با لطافت و ظرافت خاص به دورترین زوایای زندگی فروید نزدیک می شویم و بر شاهبال های اندیشهٔ شاعرانه این نویسنده و مترجمان فرهیخته کتاب به مواردی از زندگی فروید بر می خوریم که تا پیش از نگاشته شدن این کتاب مکتوم مانده بود.

از مقدمه کتاب

انتشارات مروارید

شابک: ۶-۵۱-۶۰۲۶-۹۶۴

ISBN : 964-6026-51-6

۳۷۰۰ تومان

PersianPDF.com